تاریخ [illegible] ۱۳۰۹/۱ [illegible]

[illegible] ۱۸۹۱ [illegible]

[illegible]

[illegible] ۱۹ [illegible] ۱۳۰۹

بسم الله الرحمن الرحيم

افتتاح سخن آن به که کند اهل کمال · بثنای ملک الملک خدای متعال · مالک الملکی که تدبیر
و ملکوت و ترتیب عالم لاهوت و ناسوت بو نذیر و مشیر و ظهیر محتاج و مفتقر نیست
و سلطنت او را اسلام است که ملک سرمدا و از نقیص زوال و نکهت تحویل و انتقال
و مامون است و حشمت و عظمتش از مذلت انقضا و مهابت انقطاع معرا و مبرا قطعه
پادشاهی که پادشاهان را · پادشاهی ز فیض نعمت اوست · این همه طول و عرض حشمت و جاه
قطرها از نوال رحمت اوست · قدیمی که غبار حوادث بر دامن عزتش ننشیند و طوارق
تضاعیف زمان بر بارگاه جبروت و معرض نشود و سرپرده آسمان نگینه شرفات آستان جلال
اوست و قندیل جهان‌تاب آفتاب و فانوس شمع ماه کمترینه مشکات درگاه کبریا او کیواد
ریخته و عادیات هیبتش گرد از وجود اشکانیان و ساسانیان برانگیخته له الملک و له الحمد
یحیی و یمیت بیده الخیر و هو علی کل شیء قدیر و انبیای تاکید اظهار دعوت و لقامت
بینت ذریعت انبیاء که عقده گشایان راه دین و پیشوایان عالم یقین‌اند در دنیا اصطفا و در
فلک انتباه آمدند در موزی که عقل بکنه او نرسد اشارتی که فهم ... آن قاصر
لئلا یکون للناس علی الله حجة بعد الرسل مندرج کردانیده تا بواسطه معجزات ساطع
قاطع خلایق را طریق حقایق رشد صادق شده ثواب عقاب جهان بر لوح لایح معلوم
اهالی مشارق و مغارب گردد و بنور علم و معرفت و فهم و توفیق بیضه ادیان ملل
سرایع و ملل آراسته داشت و از ... آن جمع شمع مجلس رسالت و آفتاب فلک جلالت
برج قطب که در سیادت صد چون انبیاء فذلک جمع اصفیا سلطان سراپرده
شاه تختگاه عنصری مسند که چون آفتاب شریعت او از مغرب طالع گردد شب
و مه سوم خرمان عجم چون ماه در محاق احتقار حجاب انطماس و انمحا محجوب ... ماند

مقامی در افق جنت و منزلت غایت و اعلی گشت بیت سر طاق ایوان آتش پرستان
بکم بال اعجاز در هم شکست · صیت خدای بخ نوبت و ممالک ایران و ترکان فرهنگ
مناقب و عالی و تبایع و مضافات آن محیط گشت ای که بیاس توفیق و آتیناه من لدنا
علما خط فخر بر اشعار ملل و ادیان کشیده تا ... فی کتب سوابق امم و اقوام
فهرست فصیحی که چون تیغ زبان اینان زبان برکشید تمامت فصحاء عرب و عجم با قوة الطقه
ناطقه همچون سمند بلاغت از میدان براعت برانگیخت جماعت بلغا را بعد حصر عنان
تمالک و تماسک از دست رفت قل هاتوا برهانکم ان کنتم صادقین و درود نامتناهی و تحیات
کامیات عنبرین بر آن روضه اطیب و مرقد مطهر و ضریح معطر صلوات بی‌شمار بر اولاد و
اهل بیت و اصحاب و احباب و باد خاصه بر خلفاء اربعه که ارکان دین شریعت محمدی
انان شید و برهان طریقت بموافقت ایشان ممهد آمد مبارزان میدان السابقون السابقون
و دل ... حقیقه اولئک المقربون ابوبکر و عمر و عثمان و علی رضوان الله تعالی علیهم اجمعین قطعه
مرحبا مرحبا بنای پیمبر · مرحبا مرحبا خضر اصلح انبیاء · ... مرحبا باد درین خ روز عمر
نتوان خلاص یافت ازین شیر دعا · درین ایام تاریخ هشتصد و بیست و نه رسید است
شاه و شاهزاده اعظم بنوی الخلایق والشیم در درج السلطنة الملکیة عنوان صحیفه داود
دولت فهرست جریده جاه و حشمت جمشید ... داری دوران مادة نعمت امن و امان
عدل و احسان ناصب الالویة الشاهیة المؤید بتایید الالهیة نو باوه لطف شاهی کل بوستان
الهی ماه آسمان فتوت سرو حدیقه مروت ... از محض لطف خدای افزید و بجهان آورد
در حجره دایه تایید آله و عصمت یزدان پرورش یافته کنوت عنایت الهی تقضای ... معالی
و ذات ... باطهار ... اینکه نگین خاتم بختیاری ... کامکاری ... و فیروز و فتح
ولوای ... واسطه عقد ... یاقوت ... الذی
انت له الاداني والاقاصي و اعترف بعبودیه بالعبادة الارباب و النواصي الجبهة
من رشحات احسانه و الشمس لمعة من لمعات شانه معز الحق والدنیا والدین ظل الله فی الارض
بعنایة رب العالمین سلطان بن سلطان بن سلطان والخاقان بن الخاقان الخاقان بایسنغر بهادر خان
لا زالت رایات جلاله منصورة الی انقضاء السبع المثانی ما ثبت و لطناب خیام دولته باوتاد
الخلود مشدودة قطعه آنکه فیض ... بر جهان بحق است ... دا ...

منبهان نظام عالم را. دست ما برهای پیشانی آن شغف و اهتمامی که بکلام و سخن گزاری مطبوع
و دانستن اخبار و آثار بلند بنیان سلاطین بزرگوار آیین کرمی پادشاه جهاندار از کاسره نامدار
وقیاصره کامکار که بر صحایف صفایح لیل و نهار دارد که گاهی بمطالعه شاهنامه فردوسی طوسی
کهنه و در نظم آن دردری سفته است اشتغال مینمود هر چند شاهنامه متعدد بود اما
چنانچه مزاج نازک و طبع لطیف شاه و شاهزاده آنرا پسندیدی نبود چون در روزگار دولت
همایون که تا ابد متواصل باد اشارت نافذ گشت که از چند کتاب یکی تصحیح ساخته مکمل گردانند
بخط خوش و تحریر دلکش سلسل و لیکن روان بمجرای آب از زلالی و در دیباجه حکایت جمع آورده
باستان نامه که اصل شاهنامه است و مجموعه‌ای که بنظم آن مشغول شده تا آنکه بفردوسی اتفاق
کردند و تمام کردن فردوسی شاهنامه را و حکایت حرمان و نومیدی او از سلطان محمود ابیاتی
که در شکایت از سلطان گفته است با آنچه از احوال فردوسی استماع افتاده و جدولی که مجمل
طبقات ملوک عجم از آن معلوم میشود و شجره انساب ایشان از کیومرث تا یزدجرد که تا بعد
امتثال امر اعلی این مقدمه دیباجه برین سیاق مکتوب گشت وما توفیقی الا بالله علیه توکلت والیه انیب
اما ابتدا معلوم باد آثار و اقوال اخبار چنین روایت کنند از ایام ماضی ملوک عجم خصوصا ساسانیان
و از بنیان سیمای پادشاه عادل نوشیروان و آنرا بجمیع اخبار و حکایات ایشان شده و قوع تمام
پیوسته باطراف و اکناف جهان فرستادی تا در مملکت حکایات ملوک آنجا تحقیق میکردند
و آن نسخه بکتابخانه مینوشتند چون بزمان یزدجرد شهریار رسید مجموع تواریخ متفرقات
در خزانه او جمع آمده دانشور دهقان را که از جمله اکابر مداین بود و شجاعت و حکمت تمام
جمع داشت بفرمود تا آن تواریخ را فهرستی نهاد و از ابتدای دولت خسرو پرویز ترتیب و تحریر
که در آنجا مذکور بود از میدان ملوکیان رسیده بود بیان ملحق گردانیدند و تاریخی شده
در غایت کمال تا سعد وقاص خزانه یزدجرد را بغنیمت گرفت آن تاریخ در میان غنایم پیش
امیرالمؤمنین عمر رضی الله عنه بردند ترجمه‌ای فرمود که از مضمون این کتاب خبر دهد بعضی
از آن حکایات چون بر قواعد عدل و انصاف وغیر آن از غرایب ملوک عجم و تدبیر و هنرداری ایشان
باز گشت بغایت رضی مستحسن افتاد و فرمود که آنرا بزبان تازی ترجمه کردند اما بعضی چیز
از سخنان نامعقول مثل بند بین چون معتقدان عبدالشمس و آتش پرستان و قواعد ساسانیان
و حکایت زال و سیمرغ و امثال آن نا پسندیدن فرمود که این کتاب شایسته ملاحظه و مطالعه

نیست جز که شایبه تمام بدنیا دارد و دنیا نزد اهل القنات و توجه نتوانند بر رسیدند که آنچه
بدنیا ماند گفت از حضرت رسالت صلی الله علیه وسلم کما الدنیا امانات علی ربها مخلط
الحلالها و حرامها یعنی دنیا پیش بعد دکان بمقدار رست حرام و حلال را در وی مخلط گردانید و ذکر
کتاب هم حلال و حرام باهم آمیخته است فی الجمله چون غنایم میان اهل غزو قسمت کردند این کتاب
بمردم حبشه رسید از جمله ملک حبشه بارها دیگر غرایب و نفایس خزانه یزدجرد بهدیه بردند
ملک حبشه فرمود که آنرا ترجمه کردند بجان العالمین تمام گرفت و اکثر بلاد حبشه و هند آن
کتاب متداول شد تا در سلطنت دولت یال الپس سید یعقوب لیث بهندستان فرستاد
و آن نسخه بیاوردند بفرمود ابومنصور بن عبدالرزاق عبدالله بن نوح را که معتمد الملک بود
تا آنچه دانشور دهقان بزبان پهلوی ذکر کرده بود بپارسی نقل کنند از زمان خسرو پرویز
تا گاه یزدجرد شهریار هرچه واقع بود بدین کتاب الحاق کردند پس ابومنصور عبدالرزاق
وکیل در خود ابن منصور المعمری را فرمود تا آن نسخه را باتفاق چهار تن دیگر تاج بن خراسانی
از هری و یزدان داد شاپور از سیستان و ماهوی خورشید از نیشابور و سلیمان بن برزین
از طوس و تاریخ ستین و ثلثمائه هجری این کتاب درست کردند و در عراق و خراسان از آنجا نسخها
گرفتند چون نوبت ایشان بسامانیان رسید ان سامانیان از مطالعه آن اهتمام بود چنانچه دقیقی
شاعر را فرمود که آنرا نظم کند و دقیقی یک و دو هزار بیت گفته بود که ناگاه بر دست غلام
خود کشته شد و آن بیخیال چنانکه بماند و دولت ایشان منقطع شد و ملک بدست سلطان
محمود سبکتگین افتاد چون در زمان دولت سامانیان نشو و نما یافته بود در مجموع امور اقتدا
بطریق ایشان کردی اکثر اوقات بمذاکره علوم و حکم اشتغال نمودی فی الجمله بمطالعه تاریخ
ملوک عجم حرصی تمام داشت که در آن لاف کند که هیچکس از کیان و ساسانیان نکرده باشد فرمود
که آنرا منظوم گردانید و بعضی سبب افتادن این کتاب پیش سلطان محمود سبکتکین چنین
گویند که یکی از ملوک فارس از نژاد نوشیروان خسرو نام از فارس که مبسوط اس او بود
جلا نمود و گردش کردن کرده و خرد دوران و طالع و امور و صحبت شد تا فرمان او با
بشهر غزنین که مقر سریر سلطنت آن شاه بادا در موی و فرود آورد

بیت

چو بادیه تهی گشته از خواسته شد بدرزمش زهم کاسته   وگر بیش فرهی خور بی حجاب آمدی
چه در پی دهانش آب آمدی   خواست تا بحکم السلطان ظل الله یاوی الیه کل مظلوم و ملهوف

تبه المصنوع که خود را دران حضرت شناکند بیت

که سلطان اگر قصه اصغا کند • مگر درد فقرش مداوا کند • بحوالی درگاه و اطراف بارگاه متردد
شد شخصی را دید چون شکر پاره نودانی سبز تر در پلاس سیاه ظلماتی که امام سلطان بود نیکو
سیرت پاک سریرت مبارک تصنیف میمون حدیث شهرا زین ایشان حال و تفرقه و تشویش حال
خود برو عرض کرد مثنویات جفاهای چرخ ستمکاره گفت • عدو دوری از نیکی و یار گفت •
حیثی غریبی بفقر نهاد • بکایک تن حیلت و مکر داد • امام نیک نام چنانکه عادت او بود دستمند
گشت و قتیل بود که کامل احوال او به بندگی حضرت جنان معروض گردانید که روزگار باز
نقطه الع آن بر صحیفه طالع او نگارد و چون خرب غم نسخ احوال خود به بیان فصیح و
عبارتی بلیغ عرض داشت کرد تا بوسیله امام معروض گردانید و بدرگاه سلطان نهاد چون
رسید شعرا را دید که شعری در صفه طلوع کرده بودند و ثریا وار بر آسمان فلک اقتدار مجتمع
گشته بودند ابیات سواران مضمار نظم دری • سلاطین تخت هنر پروری • میدان در افکنده گوی سخن
برایشان نظام کمال سخن • در اثنای این حالت داوری • گرفت نظر ما را ز عنصری • جواهر بدریای گوهر نگان
فرستادن نزدیک شاه جهان • بران نظم چون شاه سلطان فتاد • چو دردانه در گوش خود جای داد • زبان التحسین او برگشود
بتشریفی خاص نوازش نمود • چنان رفته بهر مال الکتاب • که نظم آورد عنصری این کتاب • چو فرمود المجید
جرم چون خورشید برافروخت که تا بر حقیقت اشتغال فرمود شود در آتش فکرت بسوخت که آیا
چه کتاب باشد که قابل هنوز به مقال آن اشتغال نمود و مستحق این ترتیب میشود و عنصری
هنوز بنای ارکان نهاده مسما چندین نوازش میکرد تا امام استفسار نمود امام گفت ملوک و
سلاطین در اصل صفت تعین ملحوظ و مشغوف بوده اند چنانچه بعضی زان اسباب بزم
و فرمن بسعادت خاطر را نمود و رزم و این سلطان روشن نهاد را دل بر آستان و اشعار دایر
نیست فضلای زمان و عقلای جهان از اطراف و اکناف عالم آفاق و ادای وجوه سمط جواهر
عقده ثریا در این بارگاه فراهم آمده اند ابیات هنرمندان شاه روشن روان
بود همچو جان در تن ناتوان • هنرمند در عهد آن کامران • کشد رخش اقبال در زیر ران •
درین چند روز نسخه مشتمل بر بعضی از سیر ملوک از عجمستان آورده اند و سلطان عزم
تصمیم فرموده که جواهر اخبار و آثار در سلک نظم آورده اندازند خام و این نوع شعرا بر درگاه
ازین جهت است امر فرمود که شعرا در منظومات خود را نظام عرض آورند و شعر عنصری در نظم

خاطر ضمیر سلطان زیبا مدا و را ترتیب فرمود خود چون آهی بود از جگر کشید و اظهار تحسر و
حزنی تمام نمود که امام پرسید که تحسر و حزن از چیست گفت ابیات
که چرخ نا ورد می سر سری • شدی اختر طالع مشتری • ثنا بودمی که ام از خورد و خواب
بیدکاهش آوردی این کتاب • امام گفت در قصه عرضه که دفع سبکی اشغال این درنامه ثبت
کن که سلطان اندیشه اختصار این نیمها یعد و بایسه ایجاد و مقدار قوت و نیز این حکایات
در قصه خود درج کرد سلطان از وفور شفقتی که به تحصیل این کتاب داشت باحضار او مثال داد و از
کیفیت احضار کتاب از خود و نیز تفحص فرمود جواب داد که معاودت من با وطن از قبیل محالات
است اما بر سبیل رسول و تمام آن احضار ممکن در زمان فرمود که کاتبی کرد و سلطان بقاصدی
داد که پیغام او برد و مقابل او بنشاند تا کتاب بستاند و بیاورد ابیات
برفت رفت تا صبح بر قصد جان • نهاده شب و روز سر در جهان • چو صرصر شدی در نشیب و فراز
شدی بی بودن شب چه در سینه باز • چو آن بمقام خود منیر فرود رسید با قوام او مکتوب رسانید قاصد
با نوار هدایه زمانی که نده کتاب ببرد داد و قاصد کتاب را بحضرت سلطان آورد و در خود
منیر و زاویه وسیلت قربت و منزلت تمام پیدا شد بس سلطان از بین سیر الملوک هفت داستان
انتخاب فرمود و به هفت شاعر داد که هر یک نظم کنند در و اثنای این عنصری طبع شعرا را بر
محک امتحان کتب غایبه خود عرض میکرد و عقد این نظام بیکر بلغا در مجلس حضرت سلطان
که هر خویش بیمود دهقان بچه که دوحه دانش از منبع سرچشمه فرهنگ او روشن و نهال وجود
در معرض تحصیل کمال تا روز گشته ام و ابوالقاسم روضه نهج ضمیر من ساده گورم بدایع منظومات
اش حدیقه ذات البهجه خاطرش خوابان غرایب عنوادی سعایات سالی من کمانکه هر چند در
آسمان ستاره بودی شمار تو خسوف بدل شمس بهر بود بسبب تعدی اهل فطن از آنجا جلا کرد
و تقریبی آمد تا اعانت بانوی عدل سلطان سنجیه تطاول صعدان بر ایم اشعه انوار
آفتاب انتخاب ظل الله بر سر اهالی جهور نمود بید الظلمت بایان ماند ابیات
مگر بعد از آن رخت و رنج راه • که بجای عسانع عدل شاه • ز سرچشمه عدل آن تاجور •
شود شاخ امید او بارور • چو دانه بدغر نیز مرکز نقطه اصل ساخت و اعطای اقامت طلبا
للرفاهیة در آنجا بینداخت و آن نیز گفته که چون ضمیر منیر سلطان بجمع کردن این کتاب بدعا منتقل
شایع شده ملک کرمان حیثه طالب دوستی سلطان محمد بود و تحفه و هدایا فرستادی

دران ایام انتشار یافته بود و الا کافی یکی بجمع آن رتبه تاریخ نام که داین جمع اخبار ملوک کرده ملك
کرمان بشنید و داپش سلطان محمود فرستاد و بنای محبت ایشان مستحکم شد و دیگر بربد
سرو آزاد نامی از آل نریمان بود و اخبار سام و زال و رستم و ضبط داشت این مجموع محمود
بود القصه ازین مواضع تاریخ ملوک عجم تمام پیش سلطان جمع شد اسمیه او مولانا احمد
الفردوسی نام او منصور و کنیت او ابوالقاسم چون متولد شد پدرش بخواب دید که منصور
بالای بامی برشد و روی بجانب قبله نعره زد و از اطراف جواب آمد همچنین بطرف یمین و یسار نعره زد
از جانب آواز بشنید بامداد از نجیب الدین معبر که از مشاهیر معبران بود و بتعبیر معبری منسوب
کیفیت این خواب برسید نجیب الدین بدو گفت که تعبیرش آنست که این پسر تو سخن گوی شود
که آوازه او بچهار رکن عالم برسد و آن خواب اینکه از هر طرف نعره شنیدی علامت آنست که در همه
اطراف سخن او را بقبول تلقی و استقبال نمایند فی الجمله چون فردوسی بعلم رسید بتحصیل مشغول
گشت و در انواع کمال از قرآن و امثال خبر آمد و مطالعه کتب و اطلاق تمام داشت و اوقات
گذاشت و بهر وقتی از جهت خود بلهو مشغول که در این منزل و مقام او در کنار جوی بود که آب آن جوی
طوس دران رود در آمدی و آب روان آن جوی داشت و بهر وقت از جهت سیل که رود آن جوی بند
آب از آن جوی منقطع شدی و احوال فردوسی بغایت مشوش گشتی همه روز آرزو میداشته
میگفت بزرگی سعادتمندی باشد که اگر میسر شود که بند شهرستان از سنگ می بندد تا یک
وجه آب ولین نخست شود چنانکه سیل آن را منهدم نتواند کرد و این خود فرض کرده این بود که هرچه
در تصرف دارد و الله تعالی و را روزی کرداند دران کار صرف کند و چنین گویند دران ایام
شنیده بود که دقیقی شاعر بنظم شاهنامه مشغول بوده است و بدست غلامی از غلامان خود
کشته شد و سلطان محمود را بنظم این کتاب میل تمام است فردوسی اندیشه نظم آن در خاطر
میگذرانید و با خود میگفت شاید که این کار میتوانم کرد و مقصود از آن میسر شود و عزم مصمم
متوجه ازان امر شد لیکن تاریخ ملوک عجم تمام نداشت روزی یاد دوستی از دوستان خود محمد
لشکری تمام درین معنی شوق کرد و آن عزیز درین معنی ترغیب و تحریص داد و استحسان
بسیار نمود و گفت این تاریخ تمام پیش من موجودات است بجهت تمام بدان اشتغالی باید نمود
بر فردوسی تردد خواست که بگفتن آن مشغول گردد این بیت در ضمن کند انیدند از شیخ محمد
معشوق طوسی علیه الرحمة که از جمله اولیاء الله بود استمداد همت کرد و شیخ فرمود میان بند

و زبان بکشای که بمقصود خواهی رسید فردوسی خوشخاطر گشت و دانست که هر تیری از شست آن بزرگوار
بهدف مراد رسید ابتدا کرد از جنگ فریدون و ضحاک و بعضی بنظم آورد و همه کس بشنود تا آنکه
رغبت شد بدان وقت که والی طوس ابو منصور سفکین بود از جمله حوالی سلطان باستحضار
فردوسی بدان مشغول گشت و من قضاء الله سفکین را وفات رسید مرثیه او در شاهنامه مذکور است
و چون بدان کار راه یافت مرثیه ابو منصور در نسخ شاهنامه بعد از دو گرگین لشکری دارد ابیات
یکی نامه بود باز پرنام ٭ بنی سیه بکنیت بکام ٭ جوان بود و از گوهر پهلوان ٭ خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم ٭ سخن گفتن خوب و آواز نرم ٭ بمن گفت کز من چه باید همی ٭ که جانت سخن برگزاید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس ٭ بکوشم نیازت نیارم بکس ٭ بدین نام من دست کردم فراز ٭ ز بهر آن مهتر سرفراز
بعد از آن سلطان ارسلان خارث را بحکومت طوس فرستاد و در اوقات پیش نام سلطان نام فردوسی
گذشته بود و بهمان ایام حکم سلطان بارسلان در باب طلب فردوسی بطوس رسید سلطان
ارسلان وی را بخواند و کیفیت احوال بعضی ابیات نمود و فردوسی استغنا کرد و بتقاعد معذرت توسل
رحت سفینه ای ساحر حکایت شیخ محمد معشوق را در خاطر گذشت تردد و دعا از ظفر کرد و متوجه
گشت چون بهرات رسید سبب چیزی که از جانب غزنین بعد رسید آن سببی که در آن عزیمت پیدا
شد صورت احوال چنین تقریر کنند که چون فردوسی با غزنین طلب داشتند بدیع الدین دبیر دیوان
حضرت صاحب رسالت بود با عنصری و رودکی گفت در اسالت نظم این کتاب فردوسی قابلیت
تصور نمیتوان کرد چرا که اکنون سلطان بیقین دانست که این صفت مقدم ملازمان آستانه او
و این معنی موجب نقص مقدار آن طایفه است و تمکین نیز که بفردوسی نسبت جهان سخن آن باشد
آن عهد بیرون شواند آمد بحالت مطالعه شود فی الجمله فردوسی بکار باغی فرود آمده و کسی از شعر
فرستاد تا بعضی از دوستان را از رسیدن او اعلام کند عنصری ساخت و دو کافه بهر یکی از بکرزاد
اتفاق شعرای غزنین عنصری و فرخی و عسجدی بیک باغ لاهی خوب صورت از حریفان که بجهت
صحبت خلوت داشتند در آن باغ فردوسی چون ایشان نقارغ شد خواست که بنام بتر دیک ایشان
رود چون متوجه ایشان شد با خود گفتند که آن زاهد حالی وقت منغص خواهد کرد و واجب الغمات
یکی گفت با او بدوستی کنیم تا برود عنصری از آن منع کرد و گفت هر یک مصراعی بگوییم و ان
رابع کنیم اگر بگوید بصحبت را شاید و الا مدعی باشد عنصری گفت چون عارض تو ماه نباشد روشن
فرخی گفت مانند رخت گل نبود در گلشن عسجدی گفت مژگانت همی گذر کند در جوشن

فردوسی گفت ماندستان کیو رخنک پشن * ایشان کیفیت جنک پرسیدند تقریری خوش که مجمع
فضل ابو اسلم داشتند عیش و عشرت با او آساس اجتماع نهادند چون ماهک بکمال الفضل و اطلاع یافت
هر شب از حضرت سلطان جون ماه بمنزل خود راجع شدی تا بامداد با ابو القاسم اکلیل طرب را زسر
نهادی بیت نوشتند از بهر عیش و طرب * که یاقی از روز بد بیشب * ابو القاسم از ماهک
التماس نمود او را در وارد مقابله خورشید رخشان سلطان فرخ تیر جلوه دهد تا بیساری نیز
بعرض پادشاه پای همت بکنشت رفعت و جار پایش حصول امنیت دهد بیت
بود زین ابو القاسم شاه مهر * می مهر زین رود تا سپهر * ماهک کفتا ممن و رشعرها در مجلس ثنا و
مجتمع بود و نجوم اوصاف سیر الملوک از مطالعه ضمایر هر یک طلوع کرده بود سر انکشت ضعیف
بیان حضرت نمودند و مجلس بیان منتهی شد که عنصری داستان رستم و سهراب نظم کرده
بود و سبب دو بیت که جون دو پیکر از سپهر طبع وقاد او درخشید بفرمان سلطان جان تفاف
یافت که بنای اتمام این کتاب بجنین او نهند ابو القاسم کفت آن دو بیت کدام است ماهک کفت جون
رستم بسهراب ظفر یافت سهراب را اندیشه آن بود که سر او را از نهاد داده ام و نیز هر از نهاد
داده بود رستم خنجر کشیده سهراب در زیر خنجر کفت ابیات
هر آنکه که کشته شدی تو بخون * بالودی آن خنجر آبگون * زمانه بخون تو تشنه شود *
بر اندام تو موی کم دشته شود * سلطان را این دو بیت مستحسن افتاد پس ابو القاسم اندک
زمانی داستان رستم و اسفندیار نظم داد چنانک ماهک واقف شد و ابتدایش آن بود بیت
کنون خورد باید می خوشکوار * که می بوی مشک آید از جویبار * شبی ماهک کفت سیر الملوک
را پشته داده اند بهر صفت حرف قدری از آن اساس محکم نهاده ماهک کفت ممکن باشد ابو القاسم
کفت داستانی از آن کتاب پیش من هست که جوهر منظوم مطبوع آن از واسطه تعهد در کلام عنصری
کران بها تر و پیکر آن مجموعه ابکار از صورت در نامه مختص و ماخاطر نپیار ستایش ابیات
عروس درخشنده جون آفتاب * نهان لیک در جادر مشک ناب * جه معج القدس پیکرش انوری *
ندارند عالم عیش و زعنصری * درخشان در زیر مراد نقاب * جو آب خضر در میان سواد *
پس ابو القاسم داستان ماهک داد بمطالعه سلطان رسانید بیت
جه در کوش سلطان سخن ها کفت * الف عاد در جانش او را کفت * از ماهک سوال کرد که این
ببدخشان از منازل برج انکار کدام بادی پیشوای طلوع کرده و آن کوکب ثواقب افلاک صناعت

بمطالعه این دیار که آورده ماهک کفت شخصی بواسطه کثرت ظلم و تعدی خلل از مسقط الرا
پس خود روی بدرکاه سلطان نهاد بحکم سابقه تقریر بنده را با او استیناس حاصل است و مصاحب
موکد افتاد جون این قصه معلوم کرد کفت این کتاب نظم داده شود احتیاج تعجیل اخبار شان در
آن نیفتد ابو القاسم را در حضرت سلطان حاضر کردانید پس سلطان از حقیقت مظلومی
داستان استکشاف نمود ابو القاسم برخاست و بعد از اقامت وظایف دعا سلطان تقریر کرد
که مردی غریبم از ولایت طوس و از ضربت سهام ایام اهل وطن بظل عدل نوایب سلطان
بناهیده ام و در سایه رافت و مرحمت پادشاه اسلام از آسیب دهر نام و جام ارمید چون این
قصه معلوم کردم این داستان بنظم آوردم سلطان از خوش آمد او از احوال و اهالی آنجا و در
اثنا استغاثت نموده که طوس را که بنا کرده است فردوسی کفت نوذر است و این بنا کرده
وقتی که کیخسرو طوس نوذر را بتوران بسر نشاند او را فرمود که زنهار از راه کلات عزم نکند
که برادرم فرود سیاوش آنجاست و بر دی سودای من اجنبی و از جنود تمام خالی نیست نباید که
فتنه قایم شود و ضرری لاحق کردد بهمان کیفیت که در شاهنامه منکور است تقریر کرد جون
طوس بطرف کلات رفت میان ایشان جنکها قایم کشت و فرود کشته شد کیخسرو از ترکش
صمیم غضب که بطوس داد او نشاده بود تا خون بدرش بخواهد برادرش نیز بکشت القصه
جون طوس بتوران معاودت کرد نتوانست که نزدیک کیخسرو رود در سایه آن قصبه بود
بدین موضع موسوم تا آن شهر باقی باشد نام او بجای بود جون این سخن بسمع سلطان رسید
وقت فردوسی بکاهی اشارت کرد که این مرد شاعر است و دعوی شعر میکند و این داستان
بنظم آورده هر کس از شما بهتر از این تواند کفت تا اتمام این کتاب بدو حواله رود جون که عنصری
مقدم ایشان بود متانت و سلامت شعر فردوسی شاهده نمود عنصری پیش تر نزل
کشت و بنیاد ارکان طبعش متضعضع آمد و کفت شاید که کسی درین روزکار چنین سخن
تواند کفت فکیف بهتر از این ابیات جه نظم است کز نثر برتر بود * جه شعر است کز شعر از هر بود
روان بر زبان همه زنده دن * که کوید دین عصر جون او سخن * عنصری درج وجود شان از
جواهر کمانا میه اوصاف مملو و حقه نهادش از نفایس دانش محشو بود از سر انصاف بتقدیم اعزاز
بلباد عان بوسه بر دست ابو القاسم داد که این نظم دلالت میکند بر آن شعر نیات
سخن کر جه آمد ز جرخ بلند * تو بازش بر آوردی هوشمند * تو دادی درین عرصه داد سخن *

که بادی ستوده بهار بخرج • بمژده همی عنصرت بی شمار • نماند ز نامت سخن یادگار •
تو شایسته نظم ملک دری • به بندد به پشت کمر عنصری • به پیش سراسر بپا خاستند •
زبان را بمدحش بیاراستند • پس آنگه سلطان مالک رقاب • مفوض بدو کرد نظم کتاب •
در حال سلطان التماس دو بیت در صفت خط ایاز کرد شعرا در حال باتفاق اشارت بابو القاسم
کردند رباعی مست است بتا چشم تو تیر بدست • بس کس که ز تیر چشم مستت بخست
گر پوشد عارضت زره معذور است • کز تیر بترسد همه کس خاصه ز مست • سلطان از وفور
کفت بهجة لله درک یا فردوسی که مجلس ما را چون خورشید مشرق ساختی ملازمان وقت باز در
بارگاه سلطان بفردوسی موسوم گشت پس آنگاه او را بانواع نوازش ترتیب اختصاص فرمود
و بصیقل عنایت پادشاهانه زنگ جفا از آینه ایام ضمیر بزدود و بعد از آن هر داستان که نظم
آوردی بعرض رسانیدی سلطان فرموده که این حکایت بارها شنوده ام اما عبارت فردوسی
را اثری دیگر است تقریر رزم و شجاعت و مفاخرت و دلیری و بهتری او فایده کرم سماحت
و مروت و عیش و طرب انگیزد و در مقام ضعف و کبر و خشیت و تجربت و دقت و عرض حجی آورد
و در همه احوال تسکین طبیعت و تسلی هموم و تشحید خاطر میکند پس خواجه احمد حسن شغل
صله در مهم اربیت بفردوسی میرسانید تا وی نمیگرفت جهة آنکه نیت آن داشت که بیک
دفعت بستاند جمله بیان منکور شد جهت بنای رباط آب طوس صرف کند و قصه آن نشر در مدح
فردوسی ایراد فتمها اندرین دنیا جهانست الاعلی علو شانه و ارتفاع بنیت کرده می آید قطعه
آورده بر دیوان فردوسی آن همایون نهاد فرخنده • او نه استاد بود ما شاگرد • او خداوند بود و ما بنده •
قطعه شمع جمع هوشمندان در دو عمر نکته کز خاطر فردوسی طوسی بود شد زادگان طبع دانش جملگی خواندند و
زاد محرابش بود جودی مرد فردوسی بود • قطعه • در خواب شب دوشین من با شعرا گفتم
کای یکسر معنی را با لفظ بهم دستی • سلطان ز شما بهتر شعران که نیکوتر • از طایفه تازی ما ز انجمن سمی
آواز بر آورده ند یکره بهمه گفتند • فردوسی و شهنامه شهنامه و فردوسی • قطعه •
سکه کاندر سخن فردوسی طوسی نهاد • تا نه پنداری که کس از زمره فرسی نهاد • اول از بالای کرسی بزمین آمد سخن
او بکیارش بالا برد و بر کرسی نهاد • یکی از جمله بیغایت فرزیبد با فردوسی سبب آن چنین گفته اند
که جمیع اعیان دولت ارکان حضرت سلطان محمود را مدح گفتی مگر خواجه حسن میمندی را
که وزیر بزرگ بود و فردوسی بدو همگنان متمرد شدی و مدح نگفتی و با او اختلاط نمودی

قف

واسطه غبار میان ایشان پیدا شد صرصر مقالاتی که در تحریک و جنبش آمده بهر زمان بادی می بیز
وفا با عدم التفات و قلت مبالات او و نیز جهت آن بود که فردوسی تشیعی مفرطه داشت و
و نیز از ملازمت نواصب و مشاهیر خوارج بوده هر چند اخبار و ادبا بر فردوسی و ابو القاسم ترک
مخالفت او تعریض میکردند او اجتناب ننمود و میگفت ابیات
بد اختر که بغض علی کرد جای • ز نادر بود عیب آن تیره رای • که ناپاک زاده بود خصم شاه •
وگر چند باشد بایوان و گاه • ز میمندی آیین و برسی مجوی • ز نام و نشانش مکن جستجوی •
قلم بر سر او بزن جمع من • که کم باد نامش بهر انجمن • بعد از آن گفت که حضرت باری
عز شانه در ازل الازال چنان تقدیر فرموده که این کتاب بزبان من باتمام رسد مرا در مال
سلطان طمعی نیست بجاه وزیر بی حسن میمندی احتیاجی ندارم قطعه
من بنده که مبادی فطرت بوده ام • مایل بمال هر کس و طامع بجاه نیست • سوی در وزیر چرا ملتفت شوم •
چون قادرم بر آنکه بر پادشاه نشین • معینان و نامان مقولات او بعضی بحسن رسانیدند و خواجه
بنظر فرصت می بود تا مکافاتی نماید بالاخر الامر آنچه توانست بجا آورده در اسباب تغیر مزاج
سلطان طول مدت بود که میل و شغل او استماع حکایات کم شعر بینی نکته غریب واقع بود در
ابتدا ذهن فردوسی بیان رسید علیا ان که با فردوسی طریق بد و زندی داشت باخر گفت
آن زمان اوراقاید تداد که اختیار از دست رفته و آن نکته آنست که فردوسی در حکایات
بعد از سلاطین و مبالغه بسیار کرده چنانچه از تحف و میگوید ابیات
جهاندار بود سیاوش هم • ز تخم کیان شاه روئین تنم • نبیره جهاندار کاوس کی •
دل افروز بر دانش نیک پی • بمادر همی از تخم افراسیاب • که با خشم او کم شدی خورد و خواب •
نبیره فریدون بود پشنگ • که بر شکر او خوب جهان بود تنگ • و هم چنین اسفندیار میگوید در
مفارقت با رستم ابیات نژاد من از تخم گشتاسب است • که گشتاسب و رز لهراسب است •
که لهراسب بیبو او ونشاه • که او را بیابد آن ز نان تاج و گاه • هم آورد ناز که هر کی بشین
که کردی بدید بر بر آن زن • بشین بود از تخم کیقباد • هنرمند شاهی دلش پر ز داد •
همیعین با فریدون که اصل کیان بود و زیبای گاه • و از این قبیل در شاهنامه بسیار است و در
بعضی در مواضع نکوهش کرد از ایشان نکرده و با امزاج سلطان محمود مفاخرت بنسبت
بغایت موافق افتاده و حجابی داشت که جریح بکمینقای این معنی موجب نفرت طبع او بود بسبب

دوم آن بود که درین مدت که فردوسی بگفتن شاهنامه مشغول بود همه داستان بنظم
آورده و نسخه آن بهمه اطراف می بردند و اکابر ممالک هرکس که اهل کرم بودی صلات
بفردوسی فرستادندی و اعتماد بر وعده باوی که سلطان کرده بود از آن هیچ نفیسی نمی نهادند تا
کین جنگ اسفندیار و رستم پیش رستم بن عز الدوله برد باصد دینار و جهه فردوسی
هزار دینار فرستاد و وعده کرد که اگر بدین جانب گذری کنی وظایف اعزاز و اکرام نوعی
تقدیم افتد که بدان سبب محفوظ باشی این سخن در غزنین شهرت یافت بسمع سلطان رسید
و از موجبات ملال خاطر سلطان شد یک امر دیگر آن قصه بود که در آن زمان سلطان را با دیلمیان
عداوت عظیم بود و آنکه فردوسی را برافضی نسبت کردند سلطان را با او افتادن سبب آن
بود که اکثر ملوک دیلم رافضی بودند همچنین از همه مملکت بفردوسی تحفها و هدایا میرسید
بخواب دیدن فردوسی رستم دستان را عجایب خواب دیدن فردوسی بود رستم را و آن چنان
واقع شد که در مجلس ذکر سخن پردازی فردوسی گذشت جمعی که غرض و حسدی داشتند گفتند
در سخن او نکته و لطیفه نیست و از صنایع شعری خود بیکبارگی عاری است و التماس میل
طبایع باصل آن حکایت هست طبایع را باستعمال آن رغبت بیاشد جمعی دیگر که نسبت
بفردوسی اعتقادی داشتند گفتند آن حکایات از سخن آرای فردوسی است و بحث و مناظره
ایشان بتطویل رسید بر حضور سلطان مقرر شد که امروز فردوسی حکایتی که بنظم
آورده بعرض رساند تا معلوم باشد که جنس سخن چه مقدار است باصل سخن آن قصه
رستم با شکبوس کشانی اختیار کردند و اصل این قصه بنیاد آن است که افراسیاب کاموس کشانی را
اشکبوس را به نبرد خواستن ایران فرستاد رهام از طرف ایشان با او هم نبرد شد آخر سوی کوه
گریخت طوس آشفته گشت و خواست که بنفس خود با او کارزار کند رستم گفت تو سپهداری
چگونه سپهدار بکین خواستن مشغول گردد تو سپه را بجای بدار تا من کار او بسازم چنانچه
گفته است **ابیات** تو قلب سپه را بآیین بدار من اکنون پیاده کنم کارزار بعد از آن پیاده
پیش اشکبوس رفت و تیری با شکبوس زد چون اسب بیفتاد و پیاده گشت و تیر بجانب رستم
بینداخت رستم دید که بعد از آن تیری بسینه اشکبوس زد و او را هلاک کرد پس فردوسی چون
سرود این حکایت را بحبان که در شاهنامه مذکور است بنظم آورد و بعرض رسانید الحق
درین ابیات تراجم مقام داد سخن آرای داده است و از آن طور شرح و بسط مذکور بهیچ وجه

وطبیعت

وطبیعت راست نیست و درشت است که غیر از الطاف درین ابیات غرابت چه مقدار صنعت و قوت بیت
ندیمان و مستمعان مجلس متحیر شدند و آفرین و تحسین بسیار کردند متعلق این چند بیت در تیر انداختن
و شست گشودن رستم در شاهنامه میگوید **ابیات** بمالید چاچی کمان را بدست
بچرم گوزن اندر آورد دست ستون کرد چپ را و خم کرد راست خروش از خم چرخ چاچی بخاست
چو بوسید پیکان سر انگشت او گذر کرد بر مهره پشت او قضا گفت گیر و قدر گفت ده
فلک گفت احسنت ملک گفت زه سلطان چندین نوبت بزبان گذرانید و گفت مرحبا بکاملیات
و مدایحات برستم میرسیدیان چند بیت بر آن می آورد و در آن مجلس در وصف دلاوری رستم سخن
بسیار گذشت چون شب شد فردوسی رستم را در خواب دید و روان بکاباد پیاده می آید
خود در سر و جوشن بر بهای هرچه مهیب ترک ای مطلقا بهمان کیفیت او را در جنگ اشکبوس
اساس کرده بود فردوسی پیش او رفت و سلام کرد بلطف و نوازش و قیام جواب داد و او را بنواخت
فردوسی بخندید بعد از آن بگریست و گفت حق گزاری تو میخواهم و تقصیت آن نباد
اما وقتی طوفی تا ذکر دمی و شمنی بودن کردم و میخواستم که لاو بر زمین بالنها دم و در
زمین برو بردم آن را برآبار و بخاک تو دها اشارت کرد و تیر بکمان پیوست و بدان جانب افکند بامداد
فردوسی متفکر شد با خود گفت اگر با کسی بگوییم حمل بر مالیخولیا و سودا فاسد کنند با هیچ آفریده
اظهار نباید کرد و لیکن در ضمیر او میگذشت و روایات صادقه اتفاقا بسیار واقع میشود
تا مدت بر این میگذشت وقتی سلطان را بکار بکاباد عبور افتاد فردوسی ملازم بود مواکب سلطان
بروی دروازه منزل ساختا این خواب بیادش آمد در آن موضع همچنان خاک توده بود و آن
حال با یاز گفت و معاهده آنکه با هیچکس اظهار نرود تا محل و فهم و صنعت ادراک او نکند
ایاز گفت در صفای باطن تو شکی نیست غالب آنست که این صورت واقع است و از مبداء
فیاض بنفس ناطقه تو ظاهر گشته بعد از آن با سلطان گفت درین مواضع ورود نزول
همایون ساعتی اتفاق می افتد که اگر اجازت باشد با نحضرت مقامی ساخته شود سلطان
مستحسن افتاد با یاز فرمود تا بجهتی تمام بکار مشغول گشتند خاک برداشتن از آن توده
آغاز کردند بعد از آن چند طوق بزرگ از زر سرخ یافتند و همچنین که درین روزگار کمر می
بخشید در آن ایام طوق میدادند چون این طوقها پیدا شد بآرایش سلطان بردند و حکایت خواب
فردوسی باز گفت سلطان تعجب بسیار نمود و لیکن تصور کرد که ایاز این حکایات از آن میگوید

که سلطان آنرا بفرمود و تو امتزاج داده بود که بفردوسی دهند پیش فردوسی بردند باوجود افلاس
گفت این حوصله سخن وری و عطیه هنرمندست بر جمیع سخن وران و هنرمندان قسمت باید کرد
و همچنان که فردوسی گفت قسمت کرد نعیک دینار از آنجا تصرف نکرد و این ابیات را خواجه
علی انشا کرد **قطعه** ای بعد نکار ای بسبب بیحق اند ۰ این سروران دهر بهر بعد زمان ما
ستم که در بزد بگفت انکه از وی ۰ بهرام بوسه داد رکاب وعنان ما ۰ یکشب بخواب گفت بفردوسی این غزنی
دربند تحفه زادن قسمتها ۰ اماده و بفتاده فلان جا رفته است ۰ از سعی کرد و خنجر کیتی ستان ما
برعا وانکه دست رس یاد کر غنا ۰ هرچند شرح مابعد آن نعلت ۰ از مردکان حکایت احسان جبیز کند
بی التماس بلحه و لی نعمتان ما ۰ معلوم میشود که دریغ روز در غافله ۰ از مردکان کمانند مکر حسان ما
حکایت چون فردوسی این کتاب بشصت هزار بیت تمام کرد از سلطان استجازت خواست
بنزد سلطان بفرمود که بیاورند بدست رسولی داد و فرستاد چون بعرض رسید عظیم
مستحسن و مقبول طبع افتاد خواجه حسن را فرمود پیلواری زر سرخ بدو دهند که از
ابتدا مطمح نظر صناعت اکنون کوی بدین طرف و اسلوب بنانت و سلامت سخن خوب بگفته
و هیچ جوهری لآلی کلام موزون را شفتت بدین طرز نسفته **شنویات**
که کویی چنین نظم چون در روان ۰ که کوید که فردوسی اندر جهان ۰ رسد صیت لفظش بچرخ بلند
که کفتت نظمی چنین ارجمند ۰ ز انفاس او بوی جان میدهد ۰ ز ترکیبش آب روان میچکد
دران دم که تیغ زبان برکشید ۰ صفت حمله پیل دمان بردرید ۰ بمیدان دانش جوان پیلتن
ندید بید در رزم آور تیغ زن ۰ به پیشم چه بکشود کنج و کهر ۰ کنون پیلوارش دهم کنج زر
حسن قبیح الفعال گفت هرچند پیلواری زر در میدان رخشان پادشاه بریشه بسخن و فیض
همت سلطان در فضای بهناوری کیهان نگنجد اما چون برای حکمت آرای خالی نیست که
شادی مفرط بودن عمده اندازه هادم اساس حیات است اکنون نعوذ بالله منها اینها که فرمود
بعد رسد بلا شك مفضی بهلاك او خواهد بود **ابیات** چو بکذشت از اندازه شادی و غم
روان شومند کرده دژم ۰ چو بنیاد عمر اندیش شاه ۰ کنند آن در و کوی بقایش پناه ۰
سلطان و فود ایفاء بهجت انتها کمال بهجت مهج و بحالش ضمیر بهر تخلیدا و موشح است حسن
میمندی شصت هزار درم در صرها کرد و پیش فردوسی فرستاد او در حمام بود و چون بیرون
آمد غلام پادشاه جند بدین پیش او نهاد و بگشاد تصوّر آنکه تمام زر سرخ فرستاده است چون دید

کمسیل است بیست هزار ازان بحمامی داد بر در حمام شخصی فقاع میفروخت بیست هزار دیگر بفقاع
که بدر بها آورده بود بدو داد و گفت آنحضرت بداند که این نامه رنجی که بدین کار کشیده م
نه از پی کتاب دینار و درم بود و فکیف آن محقر که دران هنگام که چراغ ضمیر را آتش فکرت افروخته
ام باضعاف و آلاف آن شمع مغز بسوخته بلك بر آن نظید دیکر ناموس نهاده و ابواب ثنای حال
و جمیع احوال خود گشاده است سلطان ازین معنی بر حسن میمندی خشمناك شد و اورا بخطاب
و عتاب عنف دور کرد و فرمود که بواسطه این حرکات ناصواب عرض ما عرض توبیخ سیرت
شعرا ساختی و انواع نکوهش و ملام در زبان این طایفه انداختی در جواب گفت که صلهٔ پادشاه
اینك درم تا صد هزار درم مساوی نیست بلکه اگر شتر خاك از حضرت سلطان بدو فرستادندی
بایستی که از روی اکرام و اعزاز از انجای توتیا در باصره کشیدی و بالطف فاحت برنجه
ادب و کیاست نورزیدی **گفتار حسن میمندی و بخل کردن او در حق فردوسی**

عطا کر چه ا... دهد پادشاه	ببسیار تیش کرد باید نگاه	که هر کس که منظور شاهی شود
سزاوار دیهیم و کاهی شود	کرت سیل باید بقطره شود	تو... از عین حکمت شود
نباران بود قطره از ابتدا	ولیکن شود سیل در انتها	جنین خواجه حسن میمندی ری

ادب و ساطت وقلت میالات فردوسی از خاطر سلطان متمکن کردانید و بود که آن وضع
را با مداد دسپای پیل انداز و عقوبت امر اعزت شایز رها داده باز سازم حکایت غضب سلطان
بفردوسی گفتند ازان سخن برسید و متحیر شد و فردوسی در حریم اکه سلطان بود
با مداد سلطان در طها رتخانه در باغچه در آمد فردوسی در قدم سلطان ا... در مجمع نمود کر
حاسدان در حضرت پادشاه جنان باز نموده اند که بنده از روافض است خلاف نموده اند
و بی ادبی که صله قدم بعنایت سلطان باز بسته است و بتقدیم مذهب که کوینده
در مملکت ابسطت سلطان از هر طایفه کبر و جهود و غیرهم هستند و جزیه بدیوان پادشاه
و استظلال و استمداد بدرگاه عالم پناه آورده و امن و مرفه الحال و فارغ البال تا این بنده
را یکی از ان طوایف شمار نه خطاب قتل میفرمود انجان تا توان اوبر دارند **ستایش
کردن فردوسی در شان همت سلطان**

جو در ملك سلطان که جرخش شود	بی هست تر سا و کبر و جهود

کنا شابد بجزیه کفایه کنند	از و مال خویشان حمایت کند	کر ... قند در ظل عدلش قرار
شده ایمن از کردش روزکار	جه باشد که سلطان کرد و زشکوه	رعیت شمارد یکی زان کروه

الحدیث صورت ترتیبی در مرآت ضمیر سلطان مرتسم شد والتماس بیرون آمدن بر شرف لال
متفق گشت **ابیات** چو سید فردوسی آنکه زمین بمالید بر خاک از راه جبین
برون رفت آنکه ز درگاه شاه ولی کرد از آن خطه آهنگ راه چون منزل خود معاودت نمود
چند بیت دیگر گفته بود اما به بیاض نبرده مسودات را پاره پاره کرد و در آتش انداخت و
بسوخت و گفت **ابیات** زلال روان بخش این نظم پاک در آتش فکندم نیاورد باک
اگر چه شود باد آتش ز آب ولیکن شد آن آب ز آتش خراب چون فردوسی عازم شد که از
غزنین بیرون رود بمسجد جامع در شد و در موضعی که پادشاه می نشست این دو بیت بر دیوار
مسجد نوشت **مثنویات** خجسته درگه محمود زاولی دریاست چگونه دریا کان را کرانه پیدا نیست
چو غوطها که زدم اندرو ندیدم در گناه بخت منست و گناه دریا نیست واستطاعت سفر نداشت و از
ایاز میان او و بیت استحکام یافته بود مکتوبی با ایاز داد و گفت تا بیست روز چون بیست روز
این ایام بگذرد در هنگامی که مجمع اقداح انبساط بسرت و افراح پیمانه بصیقل راح زنگ
ملال از آینه خاطر زدوده باشد این نوشته را بعرض رسان ایاز بر حسب وصیت او عمل نموده وقتی چنان معاً
مکتوب را بسلطان رسانید چون مهر از کاغذ برداشت در آن ابیات نوشته بود **مثنوی**

ایا شاه محمود کشورگشای گر از من نترسی بترس از خدای چو دیدی تو این خاطر تیز من
نیندیشی از تیغ خونریز من که بی دین و بدکیش خوانی مرا منم شیر نر میش خوانی مرا
مرا غمز کردند کان بدسخن بمهر نبی و علی شد کهن که من بنده آل و بیت نبی
بدین زادم و هم بدین بگذرم هر آنکس که در دلش بغض علی است از او خوارتر در جهان زار کیست
نباشد جز از بی پدر دشمنش که یزدان به آتش بسوزد تنش دلت را بر اهل خطا مایل است
ترا دشمن اندر جهان خود دل است منم بنده مرد تا رستخیز اگر شه کند پیکرم ریز ریز
منم بنده اهل بیت نبی ستاینده خاک پای وصی نکرد اندرین نامه من نگاه
ز گفتار بدگوی آمد گناه حسد کرد بدگوی در کار من تبه گشت بر شاه بازار من
من از مهر هر دو شهان نگذرم اگر تیغ شه بگذرد بر سرم مرا سهم دادی که در پای پیل
بسایم تنت را چو دریای نیل نترسم که دارم ز روشن دلی بدل مهر آل نبی و علی
چو سلطان دین نبی و علی بغیر از الهی و شاه ولی گر از مهر ایشان حکایت کنم
چو محمود را صد حمایت کنم چه گفت آن خداوند تنزیل وحی خداوند امر و خداوند نهی

کرچه شهر

که من شهر علمم علیم در است درست این سخن قول پیغمبر است گواهی دهم کاین سخن راز اوست
تو گویی دو گوشم بر آواز اوست چو باشی ترا عقل تدبیر و رای بنزد نبی و علی گیر جای
گرت زین بد آید گناه من است چنین است آیین و راه من است ثناگوی پیغمبر و حیدرم
بدین زادم و هم بدین بگذرم اگر شاه محمود ازین بگذرد مر او را بیک جو نسنجد خرد
جهان تا بود شهریاران بود پیامم بر نامداران بود که فردوسی طوسی خوش گفت
نه این نامه بر نام محمود گفت بنام نبی و علی گفته ام در در هاء معنی بسی سفته ام
مرا نکس که شعرم را کرد پست بگیرد دش گردون کند زیر دست چو فردوسی اندر زمانه نبود
بدان بد که بختش جوانه نبود سخنهای شایسته او آباد بگفتار بدگوی کم کرد خوار
بپاداش صوتم نرشت کرد فروزنده آهنگر انگشت کرد که بر باد دادند رنج مرا
نبد حاصلی سی و پنج مرا اگر شاه را شاه بودی پدر بسر بر نهادی مرا تاج زر
چو اندر تبارش بزرگی نبود نیارست نام بزرگان شنود جهاندار گر نیستی تنگدست
مرا بر سر گاه بودی نشست شهی کو بترسید در عیش بود نکو را نیارد ستود
بدانش نبد شاه را دستگاه تو گرنه مرا بر نشاندی بگاه بسی رنج بردم درین سال سی
عجم زنده کردم بدین پارسی بسی نامداران گردن کلاه که دادم از ایشان یکایک نشان
همه نامداران با جاه و آب چو سلم و چو تور و چو افراسیاب چو هوشنگ و طهمورث دیوبند
منوچهر و جمشید شاه بلند فریدون فرخ شه کیقباد چو کاوس کیخسرو پاک زاد
سیاوش که آن نامدار دلیر که گشتش سر از نوجوانی اسیر چو گودرز تا دبود گرزنج
سواران میدان و شیران کین نریمان گرشاسب سام سوار چو لهراسب گشتاسب اسفندیار
جهان پهلوان رستم دیوبند که بر چرخ گردان فکندی کمند همه مرده از روزگار دراز
شد از گفت شان من زنده باز جهان پادشاهی ببخشندگی ز شاهان گیتی درخشندگی
مرا گفت خسرو که بودست گیو جهان رستم و طوس گودرز نیو مرا در جهان شهریار نوبت
بسی بنده کاندر گنج و گنجور هست بسی سال بردم بدین نامه رنج که شاهم ببخشد بسر گوهر و گنج
کنون سال بگذشت بر سی و پنج به بدعیشی و ناتوانی و رنج بپایان که تا بخت مرا بر دهد
مرا پادشا تاج و افسر دهد سه ده سال رنج اندرون شد مرا بسی رنج و گنج اندرین شد مرا
ندارم ز دنیا خبر و سپاس که او نیست شاه حقیقت شناس تو این نامه شهریاران بخواه

سرانجم گردان همی بگذران | برین گونه داده مرا او نوید | که این بودم از شاه گیتی امید
مرا زان جهان بی نیازی دهد | میان یلان سرفرازی دهد | بباد امن گنج را در گشاد
ولیکن بهای فقاعی نداد | فقاعی نیرزیدم از گنج شاه | از آن من فقاعی خریدم براه
بشیزی بد از شهریاری چنین | که بی کیش و داد و نه آیین و دین | نه ممسک بد این پادشاه ز رفت
که از من گر این سخنها شگفت | چو از من نکرد او سخن استماع | من از خوی او چون گشایم فقاع
نصیحت بود دین بر افزر کله | نصیحت بیادار کردم یله | نشد شادمان شد فقاعی بشهر
فقیری بیافت از من بد انعام بهر | بجای من شما از جود پیش تیغ | حدیث فقاع را نوشتم بتیغ
کش منصبی بود از باستان | بس اندیشه کردی دیرین داستان | بیانستی اندر فساد سخن
که داد دیستم از طبع داد سخن | جهان از سخن کرده ام چون بهشت | ازین پیش تخم سخن کس نکشت
سخن گستران بیکران بوده اند | سخنها باندازه بیموده اند | ولیکن چه بودند از شاه نو
همانا نگفتست زینسان کسی | نبشتی بود ابیات آمد هزار | بمعنا نعم این نه را یادگار
ز ابیات غرا دو ره سی هزار | همه باک در شیوه کارزار | اگر نه جهان دار عالی بدی
دیرین برده دانش کامی بدی | نگشتی چنین نغز گفتارم تبا | دگر گونه کردی بکارم نگاه
که ایدون که شاه نیکبختی زلت | نگوی که این خیره گفتن چراست | خرد نیست مر شاه محمود را
که بینم همی مانع جود را | کف شاه محمود عالی تبار | نه اندر نه است و سه اندر چهار
پرستار زاده نیاید بکار | اگر چه بود زاده شهریار | اگر مادر شاه بانو بدی
مرا زر و سیم تا بزانو بدی | ز ناپاک زاده مدارید امید | که زنگی بشستن نگردد سفید
از آن گفتم این بیتهای بلند | که تا شاه گیرد از این کار پند | بنالیم بدرگاه یزدان پاک
فشانیم بر سر پراکنده خاک | ز بد بخت اصل بهی داشتن | بود خاک در دیده انباشتن
سر ناسزایان برافراختن | وز ایشان امید بهی داشتن | سر رشته خویش گم کردن است
بجیب اندرون مار پروردن است | درخت زقوم ار بجان پرورد | بپندار مرکبی عسل نوخوری
درختی به بد که بار آورد | مبر بد نهالی که بار آورد | درختی که تلخست وی را سرشت
گرش در نشانی بباغ بهشت | ور از جوی خلدش بهنگام آب | به بیخ انگبین ریزی و شیر ناب
سرانجام گوهر بکار آورد | همان میوه تلخ بار آورد | بعنبر فروشان اگر بگذری
همه جامه تو شود عنبری | وگر تو شوی نزد انگشت گر | نیابی بغیر از سیاهی دگر

زبد گوهران

زبد گوهران بد نباشد عجب سیاهی نشاید بریدن ز شب ❁ فردوسی بعد از آن که ابیات را تسلیم ایاز کرد بنیت رفتن از غزنین بیرون آمد و شیخ و زاد و راحله سفر نداشت ردا بدوش افکند و عصا بدست گرفت و پیاده پای در راه نهاد بسیاری از بزرگان و دوستان خواستند که از عقب فردوسی بروند حق سابقت بجا آرند و لیکن سبب سفر او آنکه میدانستند که از غضب پادشاه و تحریک وزیر خایف بودند لیکن ایاز از عقب بصوبتی که کس بدان اطلاع نیافت چنانچه در خور او و لایق فردوسی بود تحفها ارسال داشت و درین وقت حال فردوسی از التفات پادشاه و ظلم وزیر در همه اطراف اشتهار یافت و هر کس که از اهل انصاف بود از آن ملالت داشت و چون خبر این قصه بقهستان رسید ناصر ملک محتشم والی ولایت آن بود و با سبکتکین حقوق بسیار داشت بعد از وفات او با میر اسماعیل که برادر سلطان محمود جهة وفاق اتفاق سلطان مخالفت کرده و قهستان را برای وی محافظت نمود سلطان او را معزز و مکرم داشتی و از جمله محرمان خود دانستی یکی را باستقبال فردوسی فرستاد و او را بقهستان آورد و تعظیم و احترام و لطف اعزاز و اکرام بسیار داد تا آنکه در تصوف و [illegible] نعم البدل بجای آورد و محتشم شنیده بود که فردوسی در شرح حال خود و ظلم سلطان میخواهد که نسخه بسازد که دیوی بعد کار رعایت کند [illegible] و عزیمت بجانب دیلمان بس از آنجا که جنس دولت خواهی و یمن هواداری او با سلطان بود فردوسی را گفت منت و نیکوئی طول الامل کالنیت خصیصا از پادشاهان و این گونه آنچه تسکین خاطر او بود قولا و فعلا بجای آورده صد هزار درم بداد و التماس کرد که درین وقت از ملال و غلبه اندوه آنچه در شکایت سلطان گفته تمام پیش او بحشر و هیچ نگاه ندارد و با کس نگوید فردوسی آن نسخه را که قریب از صد بیت که شده بود تمام بگفته بآن چند بیت باو فرستاد

باز نمودن فردوسی حال رنج و مشقت

بزرگا مرا گر چه خون شد جگر | نیامد از آن شاه بیداد گر | که رو هیچ شد رنج سی ساله ام
شنید آسمان از زمین ناله ام | همی خواستم تا ازین نامه کم | بگیتی از او داستانها کنم
چو از نیکها در و غم بکاست | ازین پس در آیم ببدهای او | بگویم نماندش نیاید بکار
به تن سر بغیر از خدا و [illegible] | کنم آنچنان روسیاه از غضب | که نتواند از آب هیچ آب شست
چو دشمن عیان از دوستان | بتیغ زبانش کنم پوست باز | ولیکن ز فرموده محتشم
نمانم کزین بیشتر سر کشم | فرستادم از گفته داشتم | بنزدیک خود هیچ نگذاشتم

اگر باشد این گفتها ناصواب بسوزان بآتش بشوی آن بآب گذشتم ازین سرو دینک رای
ازین داوری تا بگیتی سرای سلطنت یزدان بفریاد من ستاند بمحشر ازو داد من

فی الجمله ناصر ملک محتشم او را باعزاز تمام روان و از غایت محرمیت و کمال نزدیکی که او را با سلطان
بود که فردوسی را بعد از سی سال افتاده کینه اندیش خواجه درگاه تو میسر باز باید کرد و اندکی
شکایت عجز و بیان عسرت و تنگی حال که مشاهده کرده بود باز نمود و این دو بیت فردوسی در اثنای
عرضه داشت ذکر کرد و پیش سلطان فرستاد بر سبیل اتفاق روز جمعه بود که عرضه داشت محتشم
رسید و سلطان بیرون از آن روز که دو بیت بدیوار مسجد نوشته بود بخواند بسیار متغیر
و متفکر شد در آن تفکر از مسجد بیرون آمد چون ببارگاه رسید اتفاقا عرضه داشت محتشم
مذکور از قهستان رسید بر یکبارگی متامل گشت و این دو بیت که در عرضه داشت محتشم
بود خوف در دل سلطان پیدا شد جمعی مقرب که معتقد فردوسی بودند درین مدت مجال
سخن نمی یافتند فرصت غنیمت دانسته عرض داشتند که از حسد آن جماعت عنیف و مکار
تضعیف فردوسی واقع وارد فکر آن تا انتهای ایام باقی بعد الیوم دشمنان این حکایت را
بدلستانها باز گویند و حمل بر بخل و خست پادشاه کنند تا سود ندارد و شصت هزار دینار
در خزانه که چندین تومان باشد کرم و تدارک آن نمایان تواند کرد و ابیاتی که با یاز نسبت بوده
بر ظاهر شد و سلطان بر آن طایفه که خباثت با فردوسی کرده بود تند غضب بنیاد فرمود
بتخصیص حسن میمندی را بخطابات عنیف مخاطب داشت بلکه آن نام بدفرجام بر جریدهٔ اموات
نگاشت ابیات

چو فردوسی پاک والا گهر غمی شد ز بیمندی بی هنر
اذیت ببین نان فرو ماید ولیکن سبب رنج و محنت کشید طبیعت مکافات آغاز کرد
سرش را بدم تیغ انباز کرد

و فردوسی از خوف سیاست و بیم و هم غضب سلطان
بجانب مازندران رفت و در آن القاعصا اقامت کرد و باصلاح شهنامه مشغول گشت و جد
بنی جهة والی آنجا بگفت و اضافت کتاب کرد و والی مازندران فرزندان خسرو الکفا
قابوس بن وشمگیر شمس که مصنف قابوس نامه است ابیات

ز غزنین چو فردوسی آمد برون	از آنجا بمازندران شد درون	بگسترد روی و بساط سخن
و منتشر شد حکایت بهر انجمن	باصلاح شهنامه کرد او بسیج	ز نحسی او والیان نامه بگذاشتیج
بپایان بوم و بر جرجان توقف نمود	بشهنامه در والیش ...	بنظمی که بر نقش سنگ نهاد

جشنی که شعری بیاثر نهاد ستایش چنان کرد آن شاه را که در تیره شب گرد ماه را
آنگاه شخصی متوسل شد که حکایات و ببیع والی رسانید و گفت شاعری از طوس آمده است و اهل
شیعه است و کتابی آورده که در عربی نظم داده و آنرا شاهنامه میخوانند که بعرض پادشاه
برساند والی قصه او و سلطان محمود بتمام معلوم داشت گفت چون او از خدمت سلطان
قول نموده است اقامت آن شاعر درین دیار متعذر تواند بود و چون والی از مذهب شیعه
بود گفت آن شاعر دوستدار اهل بیتست چون کتاب بفرستد در حق انعام کنم فردوسی
شاهنامه را پیش والی فرستاد صیرفی نقود سخن و جوهری در کلام بود فردوسی چنانکه
بوصف او در شاهنامه درج کرده بود و بر عادت شعرا نام و نسب او را طول عرض داده
بود و بسیاعت مدح او را سر طرافتی نهاده والی از آن مدح و مسرور شد و عزیمت بتوفیق
او نظر داد باز از ملاحظه سلطان اندیشه افتاد صلهٔ سنگین پیش او فرستاد و تمهید عذری
نمود و گفت چون سلطان از تو آزرده است مبادا که توقف بمضرت تو عاید گردد اکنون
این معنی بردار و چنانکه کسی بحال تو مطلع نگردد بموضع دیگر بشتاب رفتن فردوسی ببغداد
پناه خلیفه و داشتن فردوسی را خلیفه در حمایت خود و انواع لطف بفردوسی بود

چو فردوسی آن جود و اشفاق دید کزین سختنهای والی شنید
پذیرفت بر لوح خاطر نگاشت همه سوی دل عزیمت گماشت
گرفت آن عطار او برشاد شد وز آنجا یکه سوی بغداد شد

چون ببغداد با هیچکس سابقه
معرفتی نداشت چند روز در وحشت تنها گذرانید بعد از تاجری که با او سوابق حقوق
خدمت او داشت انواع کرم و احترام بجا آورد و فردوسی را بوثاق خود برد و چون فردوسی از
مشقت و رنج راه و بر غبار برآسود ابیات

در آنجا درخت اقامت نشاند زمین بر غبار مشقت فشاند
نا ... حکایات خود باز گفت سر آنچه نهان بود پیش از راز گفت

تاجر گفت چون بدار السلام رسیدی چون اطفال در مهد تعهد امیر المؤمنین آرمیدی
نقطهٔ ذات همین پرورت در بغداد استقرار یافت از تطاول روزگار و تضاول یگانه
لیل و نهار ایمن و آسوده باش و از حوادث و مکاره و صوارف زمان مرفه که مرا پیش
امیر المؤمنین قربی و منزلتی است کلمه که محل باشد احوال تو بسمع وزیر رسانم تا امیر المؤمنین
را بران مطلع کرداند ذکر گردن تاجر کیفیت فردوسی پیش وزیر یا ابیات

پس آنگاه شد تاجر نیک رای بنزدیک دستور مشکل گشای
حکایات فردوسی بی هنر بیان کرد در پیش او سر بسر

چو بر حال او گشت واقف وزیر	که در فضل و دانش نبودی نظیر
طلب کردش از مظهر دین و داد	نشاندش به اعزاز و تشریف داد

و چون فردوسی در انشاء شعر تازی سوار بلند در معرفت دقایق
علوم و قابلیات این جنبه قصیده تازی بیان معانی بدیع سخنوران و چون در رغبت در صدق او
و در ترویج درج مکتوب کرده بنظر وزیر رسانید فضلای و بلغای که حاضر بودند در فصاحت
و بلاغت و سلاست سخن سموم و هموم از مرآت خاطرش بزدود و او در این استمالت
مکمن تقویت جای داد و وعده کرد که از پیش امیر المؤمنین رتبتی و منزلتی رفیع پیدا خواهد شد
که صفت سخنوری و آوازهٔ فضل تو در اقاصی و ادانی بلاد منتشر است **بایون کرد فردوسی**
پیش تخت خلیفه بغداد و شصت هزار دینار زر خلیفتی بفردوسی دادن **ابیات**

وزیر همایون دانش پرست	سزاوار دست سزاوار دست
سخنهای فردوسی از پیش که	خجسته روان بود خاطر دُر
چو پا بر بساط خلیفه نهد	چو در جمله در گوش او جای داد
سخنهای سلطان ز برخاش او	وز آن رنج سی سال باداش او
دگر قصه بیند غله خوی	با اندیشه مدبیرت نگو
به پیش خلیفه همه باز گفت	کم در دار طبیبان ثنا نه نهفت

چون فردوسی این خلیفه آورده هزار بیت در مدح خلیفه اضافه شاهنامه کرده بعرض
رسانید خلیفه اشارت داد که شصت هزار دینار خلیفتی بدو دادند و مفاتیح صلات و لقا
عطایات و عنایات ابواب محبت و سیرت احوال و بگشادند **ابیات**

بر آنکه خلیفه کرا پیش کرد	بالطاف شهنامه تا پیش کرد
بخلوت بر خود دش راه داد	همش پایه و قدر و هم جاه داد
بلوم ده بر دار خلیفه وزیر	که با شفقت خاطر آرام گیر
چو نعمت ملی کرده و د خویش	تمارا کنید جز خدا ز کرد خویش
که هر دل کرد در وی بود حبشاه	نیاید درون حزن و اندوه راه

بعد از منتی طایر سپهر بخش سلطان بقوادم خوافی استقصا
و استکشاف حال فردوسی چنان معلوم شد که آن طوطی حدیقه سخنوری و همای بلند
پرواز چرخ بدیع در آستانه احسان و مرکز آستانه خلیفه بغداد آرمید و در سایه رعایت
حمایت و بر اطراف ریاض حصول دل آمال و مقر زبیر **ذکر سلطان محمود با خلیفه بغداد**
چون سلطان محمود را از رسیدن فردوسی در بغداد و بحمایت خلیفه و کتابت تهدید بنشت
بخلیفه بجهت فرستادن فردوسی با دو غزنین **نظم**

چو در ظل ذاتی در جای شد	چو طوطی شکرش شکر خای شد
ز بیداد سلطان محمود زمان	بر آسوده در ظل امن و امان

سلطان محمود مکتوبی بدار الخلافت فرستاد و اساس کتاب بر قاعده تهدید نهاد یعنی اگر آن
قرمطی را نفرستید مملکت بغداد را در پای پیلان بی سر کنم خلیفه فرمود که بر ظهر کتاب سلطان
نوشتند که الم والسلام رسول مغاودت نمود و جواب مکتوب بیاورد ارباب وطنت و قعا و
حدس و کیاست در آن سه حروف تعجب مانده قامه جزء الف لام و لیا امان مارا و کار جمیع
ترا از فهم لام شد و فهد المحرف خاطر آن بود از دحام فوارث اندیشه از چشم میم تنگ تر آمده
جای که در راه طلب آمد بنیاری کشیده بود و از دست ساقی ادب جام فضل چشیده
گفت حل این نکته بفکر آن خاطر محروح و ضمایر و مصرح شرحی توان نبود و عقده آن مشکل
انگشت ما نشان متوان گشود گفتند این سه حروف اشارت بحیث گفت سلطان با خلیفه
خطاب کرده بود که بغداد را که درون پای پیلان بی سیر کنم خلیفه در جواب نوشت الم تر
کیف فعل ربک باصحاب الفیل سلطان بغایت مسرور شد و او را خلعت داد و نوازش کرد

هنرنامه فرو برون کند	سرانجیا مثال پرهون کند	هنر به کجا افکند سایه
چو ظل همایون نشون دهد پایه	هنر میوه کامرانی بود	به صحنه شادمانی بود
کجا بی هنر شد اسپر نیاز	هنرمند آنجا بود سرافراز	بسوی هنر و از آن تافتم
که کام دو گیتی از آن یافتم	هنر از خرد نیست شایسته تر	بیان را ز نجان گشته بایسته تر

سلطان از بعد از چند روز محاربه و مضاربه باعزاز در خاطر آورد که الحق قرآن نبوت معجزه یکی
از نوادراء گفت که در این کتاب بهمه بیت بایشان چه توبیدا آنکه ابو القاسم فردوسی گفت

بیت

اگر جز بکام من آید جواب	من و گرز و میدان افراسیاب

سلطان فرمود که آن بیچاره از ما منتفع نشد از اشعه انوار معارف ما پرتو در شبستان آمال
او منعکس نگشت **ابیات**

سه ده سال رنج و مشقت کشید	که تا نظم شهنامه در هم کشید
در فکر اندیشه بر دل گشود	بسی غوطه در بحر خاطر نمود
در آن راه چندان تکاپو براند	که کام فروبرشک عارض فشاند

فرستادن سلطان محمود شصت هزار دینار خلیفتی در طوس
بفردوسی و وفات یافتن فردوسی رسیدن سلطان بعد از وفات او بر سلطان نیز موجب شصت
هزار دینار زر سرخ با خلعتی بهی فرستادند فردوسی در آن سال متنبه شد از بغداد بطوس
معاودت نمود روزی در بازار طوس میگذشت کودکی این بیت میخواند فردوسی از غایت
معاتبه و حرمان که سالها چین بر جبین شده بود آهی بزد و غشی کرد چون او را بخانه نقل کردند

مرغ وحش از غالب قفس طیران کرده بود و از آن هنگام که فردوسی را عقبش می بردند صله
سلطان محمود آوردند فردوسی را دختری بود آن صله پیش او بردند دختر از قبول آن امتناع
نمود و التفات بر آن نکرد و وجه را به بنیاد اوقات و صرف کردند و بعضی گفته اند خواهرش
گفت برادرم را همیشه عزم آن بود که بند نهر طوس را به سنگ و آهک ریخته کند و آن چیز
از او یادگار ماند اکنون از این وجه آن را به بند بیاورده بند معروف به بند ماهیست و نیز منسوب
شده همونا آثار آن باقیست و حکیم ناصر خسرو در سفرنامه آورده است که آن تاریخ
چهار صد و سی و هشت هجری از راه سفر طوس رسیدیم رباط بزرگ نو بود گفتند این رباط
از وجه صله فردوسی است که سلطان محمود برای او فرستاد چون برسیدم او وفات یافته
بود و وارث او قبول نکرد و به سلطان عرض داشت فرمود که هم اینجا عمارت کنند این رباط صحیح
از آن وجه است چنین گویند که چون فردوسی را فوت رسید او را هم در باغ او دفن کردند
از وفات او همه محزون و مغموم گشتند تا شیخ بزرگوار ابوالقاسم گرگانی که شیخ المشایخ
آن روز بود بر جنازه او حاضر نشد و گفت مرد حکیم زاهد ترک سیرت خود و همه عمر در تحسین
مدح بتان و آتش پرستان صرف کرد بر چنین کس نماز نکنم چون شب درآمد شیخ در بهشت بخواب
دید قصری به عظمت در نظر او بدید آمد آنجا در شد سریری از یاقوت بر و او دید و گفت
این از آن کیست گفتند از آن فردوسی است و بعضی گویند که شیخ پرسید که او را بچه بخشیدند
گفتند این یک بیت و آن اینست خداوند جان و خرد کزین برتر اندیشه برنگذرد

چون شیخ از خواب بیدار شد نماز غایب
جهت فردوسی بگزارد و آن
واقعه دیده بود با همه کس
باز گفت والسلام

کرهند

فهرست پادشاهان ایران که چند گروه بودند و هر یک چند سال پادشاهی کردند گروه
اول پیشدادان بودند پادشاهی ایشان دو صد و پنج و پنجاه سال و هفت و نیم ماه بود
و ایشان از کیومرث و پادشاهی کیومرث اول ملوک عجم چهل سال بود پادشاهی هوشنگ
پسر سیامک چهل سال بود پادشاهی طهمورث دیوبند سی سال بود
پادشاهی جمشید پسر طهمورث دیوبند هفتصد سال پادشاهی ضحاک
پسر مرداس تازی هزار سال که مکر کرد پادشاهی فریدون پسر آبتین از نژاد جمشید پانصد سال
پادشاهی منوچهر پسر پشنگ از دختر ایرج صد و بیست سال پادشاهی نوذر
پسر منوچهر هفت سال و هفت ماه بود پادشاهی زو طهماسب از نسل فریدون پنج سال بود
پادشاهی گرشاسب نه سال و هفت ماه بود
گروه دوم کیان بودند و مدت پادشاهی ایشان هفتصد و پنجاه سال پادشاهی کیقباد از نسل فریدون صد سال
پادشاهی کیکاوس پسر کیقباد صد و پنجاه سال پادشاهی کیخسرو
پسر سیاوش پسر کیکاوس شصت سال بود پادشاهی لهراسب از نژاد فریدون صد و بیست سال
پادشاهی گشتاسب پسر لهراسب صد و بیست سال بود پادشاهی بهمن
پسر اسفندیار پسر گشتاسب شصت سال پادشاهی همای دختر بهمن که او را دار چهر خوانند
سی و دو سال بود پادشاهی داراب پسر بهمن چهارده سال و چهار ماه پادشاهی دارا
پسر داراب چهارده سال بود پادشاهی اسکندر بن داراب که او را اسکندر فیلقوس خوانند سیزده سال بود
گروه سیوم اشکانیان بودند پادشاهی ایشان دویست و هشتاد و شش سال بود
پادشاهی اشکانیان سی سال بود پادشاهی شاپور پسر اشک شصت سال بود پادشاهی
اشک شاپور بیست سال بود پادشاهی گودرز یازده سال بود پادشاهی بیژن شاپور
دوازده سال بود پادشاهی گودرز مهین یازده سال بود پادشاهی نرسی پسر گودرز بیست سال بود
پادشاهی هرمز از اشکانیان هفت سال بود پادشاهی خسرو اشکانیان نه سال بود پادشاهی
اشکانیان نه سال بود پادشاهی اردوان بزرگ سی سال بود و هر یک از ایشان جدا
کانه عهدی داشتند و نام ایشان از عهد اسکندر فیلقوس و الله اعلم گروه
چهارم ساسانیان بودند پادشاهی ایشان پانصد و ده سال و یک ماه و پنج روز بود
پادشاهی اردشیر بابکان بن ساسان بن بهمن بن اسفندیار بن گشتاسب بن لهراسب

از نسل نهیعد سی و دو سال و یکماه بود بادشاهی شابور اردشیر سی و دو سال بود بادشاهی
اورمزد بن شابور بن اردشیر یکسال و نه ماه بود بادشاهی بهرام بن اورمزد سه سال و سه
ماه بود بادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود بادشاهی بهرام بن بهرامیان چهار ماه
بادشاهی نرسی نه سال بود بادشاهی هرمزد نرسی نه سال و نه ماه بود بادشاهی شابور
ذوالاکتاف هفتاد سال بود بادشاهی اردشیر نیکوکار ده سال و چهار ماه بود بادشاهی
شابور بن شابور اردشیر پنج سال بود بادشاهی بهرام بن شابور پانزده سال بود بادشاهی
یزدگرد بن بهرام ابن جمشید بیست و دو سال بود بادشاهی بهرام گور شصت سال بود بادشاهی
یزدگرد پسر بهرام هژده سال بود بادشاهی هرمزد دوازده سال بود بادشاهی هرمزد سال
بود بادشاهی پیروز یازده سال بود بادشاهی قباد چهل سال بود بادشاهی نوشیروان
چهل و هشت سال بود بادشاهی سی و هفت سال بود بادشاهی شیرویه هفت ماه بود
بادشاهی اردشیر یکسال و شش ماه بود بادشاهی بوران دخت شش ماه بادشاهی
آذرمی بادشاهی دخت چهار ماه بود بادشاهی فرخ زاد بن هرمزد بن نوشیروان یکماه بود

یزدگرد شهریار بن خسرو پرویز که آخر ملوك
عجم بود بیست سال بود اینست

بادشاهان ایران زمین از کتاب تاریخ و تمام شد ملوك عجم والله اعلم بالصواب

کتاب لغت الفرس

چون در شاهنامه بسیار لغت فرس است و معنی آن ادراك کردن مشکل در لغت فرس می‌بود
حرف الالف در قرا آتش ایلیا ملت در تقویت املیا این مکان حضرت
بیت المقدس این خوانند آذرکشب آتشکده انکش رنگ کالبد یعنی پان آتش کیمیا
شده باشد اخشیج چهار طبایع بود اخکر آتش باشد اختر ستاره باشد اوج بلند
باشد ارج قدر مردم نیز خوانند اورد کوشیدن باشد ارجمند بزرگ قدر باشد اورنك
بهار و هوش باشد اوباد فریبنده باشد ارز قیمت باشد ارحش ضاعق باشد اغالش مردم
را که بر خصومت کرمگر کردن باشد ارش اشك باشد اورنك حزن باشد اورنك تخت بسی پادشاه
اورنك شکوه باشد اغالف ضربت و جنك نیز کردن باشد ارم بستان باشد

ارکلیون کتاب بنایان باشد اغشته بر کرم باشد ارغند خشمناك باشد اسیم
خیره شده باشد آذر برزین آتش کاه است بگنبد بروشنائی اسیه جاسوس
باشد اسیری با خر آمده باشد انوشه خنکا و دراتبازی طوبی نام حرف الباء
بلایاب طاقت بنت کوتاه بسیج کارسازی بخ بخ ای خوش آن را برخ حصه
و بهره باشد بادسار سبك سر بکار جنك بیغاره بهتان بر کسی نهادن پیکر صورت
برزو بالای بود برزن وصل بکاز شراب بخش پژمرده و سست بود برخاش جنك
خصومت بود پژوهش تفحص ادرنك تیغ بسك کشته شده برباب نوع بشولیدن
دانستن پیخال سرگین بشوتن سم بنت بومصین نلرله باشد پرمان اندوهگین
برزن محلت باشد بریان ختان بوقلمون دیباست که بروم کند و هر زمان رنگی
دیگر نماید برسون کمرگاه بدبن استیصال بابند کردبای بیابان بنیان محنت بیتان
نیانکار بیغار سرنفش برسون مانوس برایش آرایش نشان باشد بیشکار دشمن
پژوه پیدا کردن بیوان فریب و بیچاره بود بوبحص دست الموت حرف التاء تاب
رنج بود نزت و مروت بنان آورده باشد تغت نو بو و امید تار کلاغ باشد
تاراج غارت باشد ترفند مکر و حیله باشد تندر رعد باشد تور ترك باشد
تنبل جادوئی باشد ترك منقش باشد ترنك نخم باشد توختن کشیدن بود تا
توده باشد تهم بی همتا باشد تاو طاقت باشد تبیره دهل باشد تازه بالا جامه
تکابوی آمد شدن و دیدن باشد حرف الجیم جلب نام و جنب جابك جابکو
فرهنك جناع دوال بهر زیر کاسه و قاشیه جاك شکافته باشد جکاجاك زخم
از بن زخم جکاول مرغ کله دار جرنك برخان و طرنك باشد جلك منقش حرف
الخاء خا در مشرق بود خور ترك باشد خشود نیدرزن باشد خالیکه خوان سالار باشد
خس و خاشاك کیاه و تبکار باشد خروس بانك بود خنس مردم ناکس بود خریط
طراز ابله باشد خنك یعنی طوله اخم جبین سخ باشد خفتان قبای که در زیر در و پنهان
باشد خشنو مقر باشد خدیو خدائی باشد خاشه خاشاك باشد خیزه جمع شده باشد
خراشیده و شخوده جامه نوده تنك باشد حرف الدال دخت دختر بود دیولاخ جراکاه
دیوان بود دغل عیب دند ابله دهار غار و دره باشد دستیار یاری و معین بود در

کیاهی است دریغ ایغ کره برکه دو نیزند دوبس باده مانند دیهیم تاج دهره داس درفش
علم درخش برق دژم اندوه غمگین درخم بدخوی و جلاد دم نفس دام نخجیر دژ
آهنگ بدکار دستان حیلت داستان حکایت دژم تبه دوستکان معشوق دخمه کورستان
دیدا گم شده دژ آگاه بباتن دری او نند بغداد است حرف الذال
حرف الراء راد سخی باشد رد خردمند باشد رده صف باشد رنک متکبر باشد
رخ روی باشد راز سخن نهان باشد رخسار چهره را کویند راغ برخ کوه باشد
رخش اسب رستم باشد رخش قوس و قزح باشد رشک حسد باشد ریزک کودک باشد
رطل جام باشد رام نرم باشد یعنی فرمان بردار را کویند رزم جنگ باشد روان جان
باشد رونیان دوشیزه باشد رخشان روشن باشد رخنه سوراخ باشد رویین آهنی
کوه هار باشد یعنی نیکو باشد رخسار دیده باشد روی رخ را نیز کویند حرف الزاء
زیبا نیکو زنخ زکان رکاب زیب حسن زهاب چشمه زاج خیرنف بخیل زه زرتشت
پیغامبر آتش پرستان زوار سیاه زاستر جدا و دور شدن زواد چهار پست زاژ بیخ ده
زوش نعوظ خشم زاغ کلاغ ژرف عظیم باشد ژندواستا کتاب مغان زاو نمد و ستان
زال پیر باشد زم بادی عظیم ژیان به شتاب خشم آلود ژاله باران و تکرک بود
زکان کریبان بود زرمان پیر بود زکور بخیل باشد ژاله سرشک زل سوی کمی
حرف السین سمند اسب باشد سنگلاخ سنگستان باشد سرشت آفرینش باشد.
سپهبد امیر و پادشاه باشد یعنی سر لشکر را کویند سروش فرشته را کویند سرود سماع را
کویند یعنی شعر را کویند نغمه سپهر آسمان کوژپشت را کویند سرشک قطره آب باران
و نیز اشک چشم را کویند ساق سرون سرشک ناله باشد که ثبت برسر کشتها نشیند
سترک کیاهیست بلند برآمده بصورت تا و سیما بید سوک کریه و زاری و عزا و مصیبت
و نوحه باشد سترک لجوج و ستیزه کار بود ستارک شاخ راست بود سیرنگ سیمرغ را
خوانند ستودان کورستان باشد سته رنجور و ضعیف باشد سنبل ریحان و چیزهای
خوشبوی بود ستام ساخت و کار کوسپند سامان حد کاری باشد سفیده وقت
سحر را خوانند ستانه آستانه را کویند اختهای حرف الشین شیم دیوانه شب
تاب کرمکی که شب چون آتش شده باشد شاد آبه تر و تازه باشد شست آهن ماهی کیر باشد

شست

شست انگشت و زه کمان شکیب صبر کردن باشد شهر اسم شهریاران باشد
شبیوه نای روئین شکرف شکم باشد شکاف شکافته رخنه بود شگفت عجب
داشته باشد شخ زمین سخت بود شوخ بی شرم بود شمید رسیده باشد شید چشمه
آفتاب باشد شاتالنک نخجیر باشد شاتالنک کعبتین بود شم رسیدن شمس بت پرست
کویند شرنک کیاهیست تلخ چون زهر که آن را کیست خوانند شکن پیچ و چین باشد شخا
قاش و خلیده باشد شادروان بساط بزرک باشد شایکان کنج خسرو پرویز باشد شخود
بناخن خلیدن شان جامه ایست سفید که از هندوستان می آورند شاه ملک باشد
شادانه از واردت خراست که آن را اهل هندوستان آوردند کویند حرف الطاء طراز
علم جامه بود طراز کارکاه دیباباف طواز کارکاه لشکر یهود طراز کاه پیراستن بود طبید
لرزیدن باشد طارم تابخانه باشد طارم دیرکاه باشد حرف العین عنقا
سیمرغ را خوانند عو بانک تیز و عزا دهخت را کویند عیار دزد را کویند حرف الغین
غوت کاه سبک باشد غول دیو باشد غرم میش کوهی غنجه غنج و ناز دادن
بود غنود خفته غرم تخویم را کویند غنیه نهدان باشد غوطه سر به آب فرو شدن باشد
حرف الفاء فرخ مبارک فرود زیر باشد فرخار بت پرست فرزد کیاهی است که
اندر آب بیشتر باشد فرغن تیهو باشد فراز حد باشد فغ بت رنکین باشد فروغ
رخشان باشد فلک سپهر باشد فرهنگ دانش باشد فرجام انجام باشد یعنی آخر کار فغان
فریاد و زاری کردن باشد فغستان بتخانه باشد فرسوده کاسته و کهنه کردانیده را کویند
فرسته فرستاده را کویند فسیله رمه اسب و کاو و کوسپند را کویند فرزانه عاقل
خردمند باشد فرخ نیکو باشد فنوع به پیت بلند باشد فروزان درخشان و افروخته
باشد فرخنده مبارک باشد فرومایه کم خرد و نادان را کویند حرف القاف قار
سیاه باشد قاز پرنده ایست آبی که مرکب بیند شناخت قابوس نام مردی از سران لشکر
قاس ابو قاقم نوعی از پوستینهای نفیس و قیمتی و سپید که از آن کسوت پادشاهان
و ملوکان باشد حرف الکاف کانا ابله و نادان باشد کیما حیلت باشد
کوشاب خواب کم اطاق باشد کند آهن باشد که چیزی از خود کوید کهت
از زمین شکافته کت تخت باشد کاشت پراکنده کردانیده باشد کاست نقصان باشد

کست خنظل تره باشد کلات دیها کوچک بود کُنج بیغوله باشد کرج زرده بیا
باشد کرد کردون باشد کهبد دهقان باشد کرک مکار و کره کار باشد کوکار
خشخاش باشد کیفر جیف و پشیمانی باشد کنداور سپهبد دلاور بود کدیور
بن دیگرها کویند کوهر اصل و نژاد کیوان عدد باشد کویر زمین شوره باشد کناد
خانه بود کوز دوتا پشت بود کاغ یکتار ریسمان یا ابریشم را کویند کاف چاک و شکاف
کلک باشد کوپال تخت آهنین و چوبین باشد کام دهان باشد کرو انده باشد کش
کوه انبوه باشد کاودم بعق باشد کهکشان مجره باشد کلشن کلزار باشد کلخن
تون باشد کردون چرخ کویند کوان مبارزان باشد کلخانه منزله باشد کوزن کاو کوهی
باشد کندمان آسمان باشد عنبر عرش را کویند کاه جایگاه و تخت و وقت باشد کانه
صومعه باشد کاله کدعمی باشد کلیچه آفتاب باشد کلندر امرقوی باشد کوی
طعنه و افسوس باشد کرشمه غمزه و ناز دل آرا باشد کودر مرغی باشد که در آب نشیند
کاشانه زمستان خانه کرم امر قوی باشد که پادشاه را کویند حرف اللام لابه
خواهش باشد لاله غلام باشد لاخ زمین سنگستان و جائی بیابان باشد لاکی
نام کوهی است نزدیک نفس لانه کابل باشد لاله کلیست سرخ که اندرون او نقط
سیاه است و بعضی کویند کیاهی است سرخ که نقط سیاه بود بیشتر کم کاه کوه باشد
لترو بان بابن باشد لجاج نام وضع شطرنج لخ کیاهی است که چه در آب نبفید لغ
بی موی لغزیدن فرو افتادن بی قصد و غژیدن باشد لکن نام طبقی است بزرک و
دیوار بلند و طشتی که در و شمع نهند حرف المیم مش طبع و همت باشد ملخ
مرغ باشد مرزبان امیر باشد میغ باران ابر باشد مغ گبر باشد مغاک پستی باشد
مرغول خش باشد ماتم مصیبت باشد مول باز ایستادن بود مهین زاد و بوم باشد
مینو بهشت باشد ماکیان مرغ خانکی باشد مان خان میزبان مهمان دار باشد
مایه اصل باشد مدن زمان بود مزه لذت مویه گریه و زاری کردن باشد حرف
النون ناب بی عیب و صافی بود نخ تاری ریسمان نوند مرکب باشد نیا
جد باشد نژاد اصل باشد نژند غمگین باشد نوید وعده باشد نهمان عظیم و بی
کران باشد نوز هنوز باشد ناهار گرسنه باشد نغز جابک نیمور خرزه باشد

نولختن

نولختن دوست و برادر باشد نوش سخن را کویند که بشنوند نیایش دعا و آفرین باشد
و نیز زاری کردن پیش باری تعالی نوش پای زهر باشد که دفع زهر بدان شاید کردن نو
آواز و صدای کویند که چون با کوه کویند همان بشنوند ناریخ تاریخ باشد نیان خراسان
نبا دوست را و خط را کویند نکوهش سرزنش مردمان و عیب کردن باشد کسی را که
بکاری نوک سر قلم و سر تیغ را نیز کویند نارون درختی باشد بلند عجمی تخت نکوی
راست نوان و کهزان چنانچه تشبیه قد و قامت دلیران بدان کنند نوکان کدایان را کویند
نشیمن مقام کاه اسپان کویند نیاکان جدان را کویند خواه از جهت مادر و خواه از جهت پدر
نکوهیدن ناپسندیدن را کویند و هجو و بدی را نیز کویند نیرو قوت و توانائی باشد نیو
دلیر و مبارز و رزم خواه باشد نبیره فرزند فرزند باشد نمونه باز کونه و باز کردانیده
باشد نبرده مردانه و دلاور باشد نیازی معشوق باشد حرف الواو ویک بیجک
ویژه خالص وارون باکونه ولوله آشوب باشد وارن آن بندگاه که میان ساعد و بازو
و در دانا و حکیم و مجرب باشد ونک درویش و کدا باشد حرف الهاء هور آفتاب
هوشمند مجرب باشد هنجار سامان هویدا بغایت روشن هم آورد هم کوش هژیر جابک
و پهلوان هیمه [illegible] هلال هژاک کاتا و ابله هژبر مرد دلیر هشتی معز هیکل بتخانه هزینه خرج هوی
ناکاه همان بدان و آکاه باش هنی نیز آید هاون دارو کوب هیچ کج دران ثمله کویند هاها شور و غو
باشد هال آرام و قرار باشد هاژ سرکشته و فرو مانده باشد هازیر نکر نیستق باشد هانوخت
باشد هنر حق و فایده و معنی بیهده ناحق و بیفایده هرانه بیمارستان هرزه بیهده هژیر نیکو
و فخر و زمین هموار و نیرک باشد هیربد خادم آتشکده و قاضی باشد حرف الیاء یازیدن
بلند شدن یاشیدن [illegible] باشد یزدان سمرقندی باشد یک دندان باشد یشین ده بن
یال دست باشد یاوه و یاوه بیهوده باشد یله رها کرده باشد یاور یاری کن باشد یازه
قصد کمان باشد یاره دستوانه باشد یتاق پاسبان باشد یزک فوج سواران لشکر باشد
یشم سنکی است سبز که از او انکشتری سازند برای دفع برق و صاعقه باشد یلاق نام
پادشاه است و نام غلامان ترکان است یل
پهلوان است و شیر مبارز و مرد غازی
یلمه قبای یماک نام پادشاهی است یون منزل و ولایتی است یوش جستن باشد

١٨ 17

[illegible]

بسم الله الرحمن الرحیم

بنام خداوند جان و خرد / کزین برتر اندیشه برنگذرد
خداوند نام و خداوند جای / خداوند روزی ده رهنمای
خداوند کیهان و گردان سپهر / فروزنده ماه و ناهید و مهر
ز نام و نشان و گمان برترست / نگارندهٔ بر شده گوهرست
به بینندگان آفریننده را / نبینی مرنجان دو بیننده را
نیابد بدو نیز اندیشه راه / که او برتر از نام و از جایگاه
سخن هر چه زین گوهران بگذرد / نیابد بدو راه جان و خرد
خرد گر سخن برگزیند همی / همان را گزیند که بیند همی
ستودن نداند کس او را چو هست / میان بندگی را ببایدت بست
خرد را و جان را همی سنجد اوی / در اندیشهٔ سخته کی گنجد اوی
بدین آلت رای و جان و روان / ستود آفریننده را کی توان
به هستیش باید که خستو شوی / ز گفتار بیکار یکسو شوی
پرستنده باشی و جوینده راه / به ژرفی به فرمانش کردن نگاه
توانا بود هر که دانا بود / ز دانش دل پیر برنا بود
ازین پرده برتر سخنگاه نیست / ز هستی مر اندیشه را راه نیست
کنون ای خردمند وصف خرد / بدین جایگه گفتن اندر خورد
[illegible] / [illegible]
کنون تا چه داری بیار از خرد / که گوش نیوشنده زو برخورد
خرد رهنمای و خرد دلگشای / خرد دست گیرد به هر دو سرای
خرد بهتر از هر چه ایزد بداد / ستایش خرد را به از راه داد
ازو شادمانی وزویت غمیست / وزویت فزونی وزویت کمیست
خرد تیره و مرد روشن روان / نباشد همی شادمان یک زمان
چه گفت آن خردمند مرد خرد / که دانا ز گفتار او برخورد
کسی کو خرد را ندارد ز پیش / دلش گردد از کردهٔ خویش ریش
هشیوار دیوانه خواند ورا / همان خویش بیگانه داند ورا
ازویی به هر دو سرای ارجمند / گسسته خرد پای دارد به بند
خرد چشم جانست چون بنگری / تو بی چشم شادان جهان نسپری
نخست آفرینش خرد را شناس / نگهبان جانست و آن سه پاس
سه پاس تو چشم است و گوش و زبان / کزین سه رسد نیک و بد بی گمان
خرد را و جان را که یارد ستود / و گر من ستایم که یارد شنود
حکیما چو کس نیست گفتن چه سود / ازین پس بگو کافرینش چه بود
به گفتار دانندگان راه جوی / به گیتی بپوی و به هر کس بگوی
ز هر دانشی چون سخن بشنوی / از آموختن یک زمان نغنوی
چو دیدار یابی به شاخ سخن / بدانی که دانش نیاید به بن
تویی کردهٔ کردگار جهان / ببینی همی آشکار و نهان
از آغاز باید که دانی درست / سرمایهٔ گوهران از نخست

ایا آنکه تو آفتابی همی / چه بودت که بر من نتابی همی
چراغست مر تیره شب را بسیچ / بد تا توانی تو هرگز مپیچ
چو سی روز گردش بپیمایدا / دو روز و دو شب روی ننمایدا
پدید آید آنگاه باریک و زرد / چو پشت کسی کو غم عشق خورد
چو بیننده دیدارش از دور دید / هم اندر زمان او شود ناپدید
بدینسان نهادش خداوند داد / بود تا بود هم برین یک نهاد
دگر شب نمایش کند بیشتر / ترا روشنایی دهد بیشتر
به دو هفته گردد تمام و درست / بدان باز گردد که بود از نخست
بود هر شبانگاه باریکتر / بخورشید تابنده نزدیکتر

گفتار اندر آفرین کاینات خصوصا محمد مصطفی صلی الله علیه و سلم

ترا دانش و دین رهاند درست / در رستگاریت باید جست
بگفتار پیغمبرت راه جوی / دل از تیرگیها بدین آب شوی
اگر دل نخواهی که باشد نژند / نخواهی که دایم بوی مستمند
چه گفت آن خداوند تنزیل وحی / خداوند امر و خداوند نهی
که خورشید بعد از رسولان مه / نتابید بر کس ز بوبکر به
عمر کرد اسلام را آشکار / بیاراست گیتی چو باغ بهار
پس از هر دوان بود عثمان گزین / خداوند شرم و خداوند دین
چهارم علی بود جفت بتول / که او را بخوبی ستاید رسول
که من شهر علمم علیم در است / درست این سخن قول پیغمبر است
گواهی دهم کین سخن راز اوست / تو گویی دو گوشم پر آواز اوست
علی را چنین گفت و دیگر همین / کزیشان قوی شد بهر گونه دین
نبی آفتاب و صحابان چو ماه / بهم بستهٔ یکدگر راست راه
منم بندهٔ اهل بیت نبی / ستایندهٔ خاک پای وصی
حکیم این جهان را چو دریا نهاد / برانگیخته موج ازو تندباد
چو هفتاد کشتی برو ساخته / همه بادبانها برافراخته
یکی پهن کشتی بسان عروس / بیاراسته همچو چشم خروس
محمد بدو اندرون با علی / همه اهل بیت نبی و ولی
خردمند کز دور دریا بدید / کرانه نه پیدا و بن ناپدید
بدانست کو موج خواهد زدن / کس از غرق بیرون نخواهد شدن
بدل گفت اگر با نبی و علی / شوم غرقه دارم دو یار وفی
همانا که باشد مرا دستگیر / خداوند تاج و لوا و سریر
خداوند جوی می و انگبین / همان چشمهٔ شیر و ماء معین
اگر چشم داری بدیگر سرای / بنزد نبی و وصی گیر جای
گرت زین بد آید گناه منست / چنین است و این دین و راه منست
برین زادم و هم برین بگذرم / چنان دان که خاک پی حیدرم
دلت گر به راه خطا مایل است / ترا دشمن اندر جهان خود دل است
نگر تا نداری به بازی جهان / نه برگردی از نیک پی همرهان
همه نیکیت باید آغاز کرد / چو با نیکنامان بوی همنبرد
ازین در سخن چند رانم همی / همانا کرانش ندانم همی

گفتار اندر فراهم آوردن شاهنامه

سخن هرچه گویم همه گفته‌اند / بر باغ دانش همه رفته‌اند
اگر بر درختی برومند جای / نیابم که از بر شدن نیست پای
توانم مگر پایگه ساختن / بر شاخ آن سرو سایه فکن
کزین نامور نامهٔ شهریار / بگیتی بمانم یکی یادگار
تو این را دروغ و فسانه مدان / بیکسان روش در زمانه مدان
ازو هرچه اندر خورد با خرد / دگر بر ره رمز معنی برد
یکی نامه بود از گه باستان / فراوان بدو اندرون داستان

پراکنده

پراکنده در دست هر موبدی / ازو بهره‌ای برده هر بخردی
یکی پهلوی بود دهقان نژاد / دلیر و بزرگ و خردمند و راد
پژوهندهٔ روزگار نخست / گذشته سخنها همه باز جست
ز هر کشوری موبدی سالخورد / بیاورد کین نامه را گرد کرد
بپرسیدشان از نژاد کیان / وزان نامداران فرخ گوان
که گیتی به آغاز چون داشتند / که ایدون بما خوار بگذاشتند
چگونه سرآمد به نیک اختری / بریشان همه روز کنداوری
بگفتند پیشش یکایک مهان / سخنهای شاهان و گشت جهان
چو بشنید ازیشان سپهبد سخن / یکی نامور نامه افکند بن
چنین یادگاری شد اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان

داستان دقیقی شاعر

چو از دفتر این داستانها بسی / همی خواند خواننده بر هر کسی
جهان دل نهاده بدین داستان / همان بخردان نیز و هم راستان
جوانی بیامد گشاده زبان / سخن گفتن خوب و طبع روان
بشعر آرم این نامه را گفت من / ازو شادمان شد دل انجمن
جوانیش را خوی بد یار بود / ابا بد همیشه به پیکار بود
برو تاختن کرد ناگاه مرگ / نهادش بسر بر یکی تیره ترگ
بدان خوی بد جان شیرین بداد / نبود از جهان دلش یک روز شاد
یکایک ازو بخت برگشته شد / بدست یکی بنده بر کشته شد
برفت او و این نامه ناگفته ماند / چنان بخت بیدار او خفته ماند
الهی عفو کن گناه ورا / بیفزای در حشر جاه ورا
دل روشن من چو برگشت ازوی / سوی تخت شاه جهان کرد روی
کنون روی کردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار
که این نامه را دست پیش آورم / ز دفتر بگفتار خویش آورم
بپرسیدم از هر کسی بیشمار / بترسیدم از گردش روزگار
مگر خود درنگم نباشد بسی / بباید سپردن بدیگر کسی
و دیگر که گنجم وفادار نیست / همین رنج را کس خریدار نیست
ز نیکو سخن به چه اندر جهان / برو آفرین از کهان و مهان
اگر نه بدی این سخن از خدای / نبی کی بدی نزد ما رهنمای
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود

داستان دوست مهربان ابو منصور

بشهرم یکی مهربان دوست بود / تو گفتی که با من بیک پوست بود
ندیدم کسی کش سزاوار بود / بگفتار این مر مرا یار بود
مرا گفت کز من چه آید همی / که جانت سخن برگراید همی
نبشته من این نامهٔ پهلوی / به پیش تو آرم مگر نغنوی
گشاده زبان و جوانیت هست / سخن گفتن پهلوانیت هست
شو این نامهٔ خسروان بازگوی / بدین جوی نزد مهان آبروی
چو آورد این نامه نزدیک من / برافروخت این جان تاریک من
بدین نامه چون دست بردم فراز / یکی مهتری بود گردن فراز
جوان بود و از گوهر پهلوان / خردمند و بیدار و روشن روان
خداوند رای و خداوند شرم / سخن گفتن خوب و آوای نرم
مرا گفت کز من چه باید همی / که جانت سخن برگراید همی
بچیزی که باشد مرا دسترس / بکوشم نیازت نیارم بکس
همی داشتم چون یکی تازه سیب / که از باد نامد بمن بر نهیب
بکیوان رسیدم ز خاک نژند / ازان نیکدل نامدار ارجمند
بچشمش همان خاک و هم سیم و زر / بزرگی بدو یافته زیب و فر
سراسر جهان پیش او خوار بود / جوانمرد بود و وفادار بود
چنان نامور گم شد از انجمن / چو از باد سرو سهی در چمن

نه زو زنده بینم نه مرده نشان / بدست نهنگان مردم کشان
دریغ آن کمربند و آن گردگاه / دریغ آن کیی برز و بالای او
گرفتار زو دل شده ناامید / نوان لرز لرزان بکردار بید
یکی پند آن شاه یاد آورم / ز کژی روان سوی داد آورم
مرا گفت کین نامهٔ شهریار / گرت گفته آید بشاهان سپار
بدین نامه من دست کردم دراز / بنام شهنشاه گردن فراز

داستان سلطان محمود

جهان آفرین تا جهان آفرید / چنو مرزبانی نیامد پدید
چو خورشید بر گاه بنمود تاج / زمین شد بکردار تابنده عاج
چه گوئی که خورشید تابان که بود / کزو در جهان روشنائی فزود
ابوالقاسم آن شاه پیروزبخت / نهاد از بر تاج خورشید تخت
ز خاور بیاراست تا باختر / پدید آمد از فر او کان زر
مرا اختر خفته بیدار گشت / بمغز اندر اندیشه بسیار گشت
بدانستم آمد زمان سخن / کنون نو شود روزگار کهن
زمانه سراسر پر از جنگ بود / بجویندگان بر جهان تنگ بود
دل من چو نور اندر آن تیره شب / نخفته گشاده دل و بسته لب
چنان دید روشن روانم بخواب / که رخشنده شمعی برآمد ز آب
همه روی گیتی شب لاجورد / از آن شمع گشتی چو یاقوت زرد
در و دشت برسان دیبا شدی / یکی تخت پیروزه پیدا شدی
نشسته برو شهریاری چو ماه / یکی تاج بر سر بجای کلاه
رده برکشیده سپاهش دو میل / بدست چپش هفتصد ژنده پیل
چو آن چهرهٔ خسروی دیدمی / ازان نامداران بپرسیدمی
که این چرخ و ماهست یا تاج و گاه / ستارست پیش اندرش یا سپاه
یکی پاک دستور پیشش بپای / بداد و بدین شاه را رهنمای
مرا خیره گشتی سر از فر شاه / وزان ژنده پیلان و چندان سپاه
یکی گفت کین شاه روم است و هند / ز قنوج تا پیش دریای سند
بایران و توران ورا بنده‌اند / برای و بفرمانش زنده‌اند
بیاراست روی زمین را بداد / بپرداخت زان تاج بر سر نهاد
جهاندار محمود شاه بزرگ / بآبشخور آرد همی میش و گرگ
ز کشمیر تا پیش دریای چین / برو شهریاران کنند آفرین
تو نیز آفرین کن که گوینده‌ای / بدو نام جاوید جوینده‌ای
چو کودک لب از شیر مادر بشست / ز گهواره محمود گوید نخست
چو بیدار گشتم بجستم ز جای / چه مایه شب تیره بودم بپای
بدان شهریار آفرین خواندم / نبودم درم جان برافشاندم
بدل گفتم این خواب را پاسخ است / که آواز او بر جهان فرخ است
بر آن آفرین کو کند آفرین / بر آن بخت بیدار و فرخ زمین
ز فرش جهان شد چو باغ بهار / هوا پر ز ابر و زمین پرنگار
از ابر اندر آمد بهنگام نم / جهان شد بکردار باغ ارم
بایران همه خوبی از داد اوست / کجا هست مردم همه یاد اوست
ببزم اندرون آفتاب وفاست / برزم اندرون تیز چنگ اژدهاست
بتن ژنده پیل و بجان جبرئیل / بکف ابر بهمن بدل رود نیل
سر بخت بدخواه با خشم او / چو دینار خوارست بر چشم او
نه کندآوری گیرد از باج و گنج / نه دل تیره دارد ز رزم و ز رنج
هر آنکس که دارد ز پرورده کان / ز آزاده و ز بیگانگان
شهنشاه را سر بسر دوستند / بفرمان بسته کمر استوار
نخستین برادرش کهتر بسال / که در مردمی کس ندارد همال
ز گیتی پرستنده فر نصر / زید شاد در سایهٔ شاه عصر
کسی کش پدر ناصر الدین بود / سر تخت او تاج پروین بود
[illegible] / سر شاه خواهد که ماند بجای

جهان بی سر و تاج خسرو مباد / همیشه بماناد جاوید شاد
همیشه تن آباد با تاج و تخت / ز درد و غم آزاد و پیروز بخت
کنون باز گردم بآغاز کار / سوی نامهٔ نامور شهریار
سخن گوی دهقان چه گوید نخست / که نام بزرگی بگیتی که جست
که بود آنکه دیهیم بر سر نهاد / ندارد کس آن روزگاران بیاد
مگر کز پدر یاد دارد پسر / بگوید ترا یک بیک از پدر
که نام بزرگی که آورد پیش / کرا بود از آن برتران پایه بیش
پژوهندهٔ نامهٔ باستان / که از پهلوانان زند داستان

آغاز داستان و تخت نشستن کیومرث

چنین گفت کآیین تخت و کلاه / کیومرث آورد و او بود شاه
چو آمد ببرج حمل آفتاب / جهان گشت با فر و آیین و آب
بتابید از آنسان ز برج بره / که گیتی جوان گشت از آن یکسره
کیومرث شد بر جهان کدخدای / نخستین بکوه اندرون ساخت جای
سر بخت و تختش برآمد بکوه / [illegible]
پلنگینه پوشید خود با گروه / [illegible]
ازو اندر آمد همی پرورش / که پوشیدنی نو بد و نو خورش
بگیتی درون سال سی شاه بود / بخوبی چو خورشید بر گاه بود
همی تافت از تخت شاهنشهی / چو ماه دو هفته ز سرو سهی
دد و دام و هر جانور کش بدید / ز گیتی بنزدیک او آرمید
دو تا می‌شدندی بر تخت او / ازان بر شده فره و بخت او
برسم نماز آمدندیش پیش / ازو برگرفتند آیین خویش
پسر بد مر او را یکی خوب روی / هنرمند همچون پدر نامجوی
سیامک بدش نام و فرخنده بود / کیومرث را دل بدو زنده بود
ز گیتی بدیدار او شاد بود / که بس بارور شاخ و بنیاد بود
بجانش بر از مهر گریان بدی / ز بیم جداییش بریان بدی
برآمد برین کار یک روزگار / فروزنده شد دولت شهریار
بگیتی نبودش کسی دشمنا / جز اندر نهان ریمن آهرمنا
برشک اندر آهرمن بدسگال / همی رای زد تا بیاگند یال
یکی بچه بودش چو گرگ سترگ / دلاور شده با سپاه بزرگ
سپه کرد و نزدیک او راه جست / همی تخت و دیهیم کی شاه جست
جهان شد بر آن دیوبچه سیاه / ز بخت سیامک وز آن تخت و گاه
همی گفت با هر کسی رای خویش / جهان کرد یکسر پر آواز خویش
کیومرث زین خود کی آگاه بود / که تخت مهی را جز او خواه بود
یکایک بیامد خجسته سروش / بسان پری پلنگینه پوش
بگفتش ورا زین سخن در بدر / که دشمن چه سازد همی با پدر
سخن چون بگوش سیامک رسید / ز کردار و گفتار دیو پلید
دل شاه بچه برآمد بجوش / سپاه انجمن کرد و بگشاد گوش
بپوشید تن را بچرم پلنگ / که جوشن نبد خود نه آیین جنگ
پذیره شدش دیو را جنگجوی / سپه را چو روی اندر آمد بروی
سیامک بیامد برهنه تنا / برآویخت با دیو آهرمنا
بزد چنگ وارونه دیو سیاه / دو تا اندر آورد بالای شاه
فکند آن تن شاهزاده بخاک / بچنگال کردش کمرگاه چاک
سیامک بدست خروزان دیو / تبه گشت و ماند انجمن بی خدیو
چو آگه شد از مرگ فرزند شاه / ز تیمار گیتی برو شد سیاه
فرود آمد از تخت ویله کنان / زنان بر سر و موی و رخ را کنان
دو رخساره پر خون و دل سوگوار / دو دیده پر از نم چو ابر بهار
سپه بر درش لشکری بیدار / کشیده صف بر در شهریار
همه جامه‌ها کرده پیروزه رنگ / دو چشم ابر خونین و دل پر ز تنگ
دد و مرغ و نخچیر گشته گروه / برفتند ویله کنان سوی کوه

برفتند با سوگواری و درد / ز درگاه کی شاه برخاست گرد
چو بگذشت چندی برین کار / پیام آمد از داور کردگار
درود آوریدش خجسته سروش / کزین بیش مخروش و بازآر هوش
تو بر ساز لشکر به فرمان من / برآور یکی گرد زان انجمن
ازان بدکنش دیو روی زمین / بپرداز و پردخته کن دل ز کین
کی نامور سر سوی آسمان / برآورد و بدخواست بر بدگمان
بدان برترین نام یزدانش را / بخواند و بپالود مژگانش را
وزان پس به کین سیامک شتافت / شب و روز آرام و خفتن نیافت
سیامک خجسته یکی پور داشت / که نزد نیا جای دستور داشت
گرانمایه را نام هوشنگ بود / تو گفتی همه هوش و فرهنگ بود
بنزد نیا یادگار پدر / نیا پروریده مر او را به بر
نیایش به جای پسر داشتی / جز او بر کسی چشم نگماشتی
چو بنهاد دل کینه و جنگ را / بخواند آن گرانمایه هوشنگ را
همه گفتنیها بدو باز گفت / همه رازها برگشاد از نهفت
که من لشکری کرد خواهم همی / خروشی برآورد خواهم همی
ترا بود باید همی پیش رو / که من رفتنی‌ام تو سالار نو

رفتن کیومرث و هوشنگ بکین خواستن سیامک

پری و پلنگ انجمن کرد و شیر / ز درندگان گرگ و ببر دلیر
سپاهی دد و دام و مرغ و پری / سپهدار با کبر و کنداوری
پس پشت لشکر کیومرث شاه / نبیره به پیش اندرون با سپاه
بیامد سیه دیو با ترس و باک / همی به آسمان برپراگند خاک
ز هرای درندگان چنگ دیو / شده سست از خشم کیهان خدیو
بهم بر شکستند هر دو گروه / شدند از دد و دام دیوان ستوه
بیازید هوشنگ چون شیر چنگ / جهان کرد بر دیو نستوه تنگ
کشیدش سراپای یکسر دوال / سپهبد بریدش سر بی همال
به پای اندر افکند و بسپرد خوار / دریده برو چرم و برگشته کار
چو آمد مران کینه را خواستار / سرآمد کیومرث را روزگار
برفت و جهان مردری ماند ازوی / نگر تا کرا نزد او آبروی
جهان سربسر چون فسانست و بس / نماند بد و نیک بر هیچ کس
جهان فریبنده را گرد کرد / ره سود بنمود و مایه بخورد
جهاندار هوشنگ با رای و داد / بجای نیا تاج بر سر نهاد

آغاز داستان

بگشت از برش چرخ سالی چهل / پر از هوش مغز و پر از داد دل
چو بنشست بر جایگاه مهی / چنین گفت بر تخت شاهنشهی
که بر هفت کشور منم پادشا / به هر جای پیروز و فرمانروا
به فرمان یزدان پیروزگر / به داد و دهش تنگ بسته کمر
وزان پس جهان یکسر آباد کرد / همه روی گیتی پر از داد کرد
نخستین یکی گوهر آمد به چنگ / به آتش ز آهن جدا کرد سنگ
سر مایه کرد آهن آبگون / چو از سنگ خارا کشیدش برون
چو بشناخت آهنگری پیشه کرد / ازو زد تبر اره و تیشه کرد
چو این کرده شد چاره آب ساخت / ز دریا به هامون و بر تاخت
به جوی و به رود آبها راه کرد / به فر کیی رنج کوتاه کرد
چراگاه مردم بدو برفزود / پراکند پس تخم و کشت و درود
برنجید پس هر کسی نان خویش / بورزید و بشناخت سامان خویش
ازان پیش کین کارها شد بسیچ / نبد خوردنیها جز از میوه هیچ
همه کار مردم نبودی به برگ / که پوشیدنیشان همه بود برگ
پرستیدن ایزدی بود کیش / نیا را همین بود آیین و کیش
چنین تا زمانی برآمد درنگ / بدانگه بدی آتش خوب رنگ

بسنگ اندر آتش ازو شد پدید / کزو در جهان روشنی گسترید

گفتار اندر جشن سده

یکی روز شاه جهان سوی کوه / گذر کرد با چند کس هم گروه
پدید آمد از دور چیزی دراز / سیه رنگ و تیره تن و تیزتاز
دو چشم از بر سر چو دو چشمه خون / ز دود دهانش جهان تیره گون
نگه کرد هوشنگ با هوش و سنگ / گرفتش یکی سنگ و شد تیزچنگ
به زور کیانی رهانید دست / جهانسوز مار از جهانجوی جست
برآمد به سنگ گران سنگ خرد / همان و همین سنگ بشکست خرد
فروغی پدید آمد از هر دو سنگ / دل سنگ گشت از فروغ آذرنگ
نشد مار کشته ولیکن ز راز / ازین طبع سنگ آتش آمد فراز
هر آنکس که بر سنگ آهن زدی / ازو روشنایی پدید آمدی
جهاندار پیش جهان آفرین / نیایش همی کرد و خواند آفرین
که او را فروغی چنین هدیه داد / همین آتش آنگاه قبله نهاد
بگفتا فروغیست این ایزدی / پرستید باید اگر بخردی
شب آمد برافروخت آتش چو کوه / همان شاه در گرد او با گروه
یکی جشن کرد آن شب و باده خورد / سده نام آن جشن فرخنده کرد
ز هوشنگ ماند این سده یادگار / بسی باد چون او دگر شهریار
کز آباد کردن جهان شاد کرد / جهانی به نیکی ازو یاد کرد
بدان ایزدی جاه و فر کیان / ز نخچیر گور و گوزن ژیان
جدا کرد گاو و خر و گوسفند / برون آورید آنچه بد سودمند
ازیشان بورزید و زیشان بخورد / همی باج ازیشان ببرد و
ز پویندگان هر چه مویش نکوست / بکشت و ز ایشان بپرداخت پوست
چو سنجاب و قاقم چو روباه نرم / چهارم سمورست کش موی گرم
بدین گونه بالای گویندگان / بپوشید از چرم پویندگان
برنجید و گسترد و خورد و سپرد / برفت و بجز نام نیکی نبرد
بسی رنج برد اندران روزگار / به افسون و اندیشه بیشمار
چو پیش آمدش روزگار بهی / ازو مرد را تخت شاهنشهی
زمانه ندادش زمانی درنگ / شد آن هوش هوشنگ با فر و هنگ
نپیوست خواهد جهان با تو مهر / نه نیز آشکارا نمایدت چهر

آغاز داستان

پسر بد مراو را یکی هوشمند / گرانمایه طهمورث دیوبند
بیامد به تخت پدر برنشست / بشاهی کمر بر میان بر ببست
همه موبدان را ز لشکر بخواند / به خوبی چه مایه سخنها براند
چنین گفت کامروز تخت و کلاه / مرا زیبد و تاج و آیین و گاه
جهان از بدیها بشویم به رای / پس آنگه کنم در گهی گرد پای
هر آن چیز کاندر جهان سودمند / کنم آشکارا گشایم ز بند
ز هر جای کوته کنم دست دیو / که من بود خواهم جهان را خدیو
پس از پشت میش و بره پشم و موی / برید و به رشتن نهادند روی
به کوشش ازو کرد پوشش به رای / به گستردنی بد هم او رهنمای
ز پویندگان هر چه بد تیزرو / خورش کردشان سبزه و کاه و جو
رمنده ددان را همه بنگرید / سیه گوش و یوز از میان برگزید
به چاره بیاوردش از دشت و کوه / به بند آمدند آنکه بد زان گروه
ز مرغان همان آنکه بد نیک تاز / چو باز و چو شاهین گردن فراز
بیاورد و آموختنشان گرفت / جهانی بدو مانده اندر شگفت
بفرمودشان تا نوازند گرم / نخوانندشان جز به آواز نرم
چو این کرده شد ماکیان و خروس / کجا برخروشد گه زخم کوس
بیاورد و یکسر به مردم کشید / نهفته همه سودمندی گزید
چنین گفت کین را نیایش کنید / جهان آفرین را ستایش کنید
که او دادمان بر ددان دستگاه / ستایش مر او را که بنمود راه

مر او را یکی پاک دستور بود / که رایش ز کردار بد دور بود
گزیده به هر جای شیدسپ نام / نزد جز به نیکی به هر جای گام
همه روزه بسته ز خوردن دو لب / به پیش جهاندار بر پای شب
چنان بر دل هر کسی بود دوست / نماز شب و روزه آیین اوست
سرمایه بد اختر شاه را / در بسته بد جان بدخواه را
همه راه نیکی نمودی به شاه / همه راستی خواستی پایگاه
چو آن شاه پالوده گشت از بدی / که تابید ازو فره ایزدی
برفت اهرمن را به افسون ببست / چو بر تیزرو بارگی برنشست
زمان تا زمان زینش برساختی / همی گرد گیتیش برتاختی
چو دیوان بدیدند کردار او / کشیدند گردن ز گفتار او
شدند انجمن دیو بسیار مر / که پردخته مانند ازو تاج و فر
چو طهمورث آگه شد از کارشان / برآشفت و بشکست بازارشان
به فر جهاندار بستش میان / به گردن برآورد گرز گران
همه نره دیوان و افسونگران / برفتند جادو سپاهی گران
دمنده سپهبدشان پیش رو / همی به آسمان برکشیدند غو
جهاندار طهمورث بافرین / بیامد کمربسته جنگ و کین
یکایک بیاراست با دیو جنگ / نبد جنگشان را فراوان درنگ
از ایشان دو بهره به افسون ببست / دگرشان به گرز گران کرد پست

بند کردن طهمورث دیوان را

کشیدندشان خسته و بسته خوار / به جان خواستند آن زمان زینهار
که ما را مکش تا یکی نو هنر / بیاموزی از ما کت آید به بر
کی نامور دادشان زینهار / بدان تا نهانی کنند آشکار
چو آزاد گشتند از بند او / بجستند ناچار پیوند او
نبشتن به خسرو بیاموختند / دلش را به دانش برافروختند
نبشتن یکی نه که نزدیک سی / چه رومی چه تازی و چه پارسی
جهاندار سی سال ازین بیشتر / چگونه پدید آوریدی هنر
برفت و سرآمد برو روزگار / همه رنج او ماند ازو یادگار
جهانا مپرور چو خواهی درود / چو می بدروی پروریدن چه سود
برآری یکی را به چرخ بلند / سپاریش ناگه به خاک نژند

پادشاهی جمشید هفتصد سال بود

گرانمایه جمشید فرزند او / کمربست یکدل پر از پند او
برآمد بر آن تخت فرخ پدر / به رسم کیان بر سرش تاج زر
کمربست با فر شاهنشهی / جهان گشت سرتاسر او را رهی
زمانه برآسود از داوری / به فرمان او دیو و مرغ و پری
جهان را فزوده بدو آبروی / فروزان شده تخت شاهی بدوی
منم گفت با فره ایزدی / همم شهریاری همم موبدی
بدان را ز بد دست کوته کنم / روان را سوی روشنی ره کنم
نخست آلت جنگ را دست برد / در نام جستن به گردان سپرد
به فر کیی نرم کرد آهنا / چو خود و زره کرد و چون جوشنا
چو خفتان و تیغ و چو برگستوان / همه کرد پیدا به روشن روان
بدین اندرون سال پنجاه رنج / ببرد و ازین چند بنهاد گنج
دگر پنجه اندیشه جامه کرد / که پوشند هنگام ننگ و نبرد
ز کتان و ابریشم و موی قز / قصب کرد پرمایه دیبا و خز
بیاموختشان رشتن و تافتن / به تار اندرون پود را بافتن
چو شد بافته شستن و دوختن / گرفتند ازو یکسر اندوختن
چو این کرده شد ساز دیگر نهاد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ز هر پیشه ور انجمن ساخت کرد / بدین اندرون سال پنجاه خورد
گروهی که آموزیان خوانیش / به رسم پرستندگان دانیش

جدا کردشان از میان گروه / پرستنده را جایگه کرد کوه
بدان تا پرستش بود کارشان / نوان پیش روشن جهاندارشان
صفی بر دگر دست بنشاندند / همی نام نیساریان خواندند
کجا شیرمردان جنگ آورند / فروزنده لشکر و کشورند
کزیشان بود تخت شاهی به پای / وزیشان بود نام مردی به جای
نسودی سه دیگر گره را شناس / کجا نیست بر کس ازیشان سپاس
برآسوده از داور و گفتگوی / تن آزاد و آباد گیتی بروی
بکارند و ورزند و خود بدروند / به گاه خورش سرزنش نشنوند
ز فرمان تن آزاده و ژنده پوش / ز آواز پیغاره آسوده گوش
چه گفت آن سخن گوی آزاده مرد / که آزاده را کاهلی بنده کرد
چهارم که خوانند اهتوخوشی / همان دست ورزان ابا سرکشی
کجا کارشان همگنان پیشه بود / روانشان همیشه پراندیشه بود
بدین اندرون سال پنجاه نیز / بخورد و ببخشید بسیار چیز
ازین هر یکی را یکی پایگاه / سزاوار بگزید و بنمود راه
که تا هر کس اندازه خویش را / ببیند بداند کم و بیش را
بفرمود دیوان ناپاک را / به آب اندر آمیختن خاک را
هر آنچ از گل آمد چو بشناختند / سبک خشت را کالبد ساختند
به سنگ و به گچ دیو دیوار کرد / نخست از برش هندسی کار کرد
چو گرمابه و کاخهای بلند / چو ایوان که باشد پناه از گزند
ز خارا گهر جست یک روزگار / همی کرد ازو روشنی خواستار
به چنگ آمدش چندگونه گهر / چو یاقوت و بیجاده و سیم و زر
ز خارا به افسون برون آورید / شد آراسته بندها را کلید
دگر بویهای خوش آورد باز / که دارند مردم به بویش نیاز
چو بان و چو کافور و چون مشک ناب / چو عود و چو عنبر چو روشن گلاب
پزشکی و درمان هر دردمند / در تندرستی و راه گزند
همه رازها کرد نیز آشکار / جهان را نیامد چنو خواستار
گذر کرد از آن پس به کشتی بر آب / ز کشور به کشور چو آمد شتاب
چنین سال پنجه برنجید نیز / ندید از هنر بر خرد بسته چیز
چو آن کارهای وی آمد به جای / ز جای مهی برتر آورد پای
به فر کیانی یکی تخت ساخت / چه مایه بدو گوهر اندر نشاخت
که چون خواستی دیو برداشتی / ز هامون به گردون برافراشتی
چو خورشید تابان میان هوا / نشسته برو شاه فرمانروا
جهان انجمن شد بر تخت او / از آن شاه و فر و ز بخت او
سر سال نو هرمز فرودین / برآسوده از رنج تن دل ز کین
بزرگان به شادی بیاراستند / می و جام و رامشگران خواستند
چنین جشن فرخ از آن روزگار / به ما ماند از آن خسروان یادگار
چنین سال سیصد همی رفت کار / ندیدند مرگ اندران کارزار
ز رنج و ز بدشان نبد آگهی / میان بسته دیوان بسان رهی
به فرمان مردم نهاده دو گوش / ز رامش جهان پر ز آواز نوش
یکی تخت پرمایه کرده به پای / نشسته بدو در جهان کدخدای
نشسته بر آن تخت جمشید کی / به چنگ اندرون خسروی جام می
مران تخت را دیو برده به جای / ز هامون به گردون برافراشته
بر اورنگ تخت سپهبد زده / سرافراز مرغان به بخت نورده
چنین تا برآمد برین سالیان / همی یافت از فر شاه کیان
چنین تا برآمد برین روزگار / ندیدند جز خوبی از کردگار
جهان سربسر گشت او را رهی / نشسته جهاندار با فرهی
یکایک به تخت مهی بنگرید / به گیتی جز از خویشتن کس ندید
منی کرد آن شاه یزدان شناس / ز یزدان بپیچید و شد ناسپاس
گرانمایگان را ز لشکر بخواند / چه مایه سخن پیش ایشان براند
چنین گفت با سالخورده مهان / که جز خویشتن را ندانم جهان

هنر در جهان از من آمد پدید
چو من نامور تخت شاهی ندید

جهان را به خوبی من آراستم
چنان گشت گیتی که من خواستم

خور و خواب و آرامتان از منست
همان کوشش و کامتان از منست

بزرگی و دیهیم شاهی مراست
که گوید که جز من کسی پادشاست

بدارو و درمان جهان گشت راست
که بیماری و مرگ کس را نکاست

جز از من که برداشت مرگ از کسی
وگر بر زمین شاه باشد بسی

شما را ز من هوش و جان در تنست
به من نگرود هر که آهرمنست

گر ایدون که دانید من کردم این
مرا خواند باید جهان آفرین

همه موبدان سرفکنده نگون
چرا کس نیارست گفتن نه چون

چو این گفته شد فر یزدان ازوی
بگشت و جهان شد پر از گفتگوی

منی چون بپیوست با کردگار
شکست اندر آورد و برگشت کار

چه گفت آن سخنگوی با فر و هوش
چو خسرو شوی بندگی را بکوش

ببیست و سه سال از در بارگاه
پراکنده گشتند یکسر سپاه

به یزدان هر آنکس که شد ناسپاس
بدلش اندر آید ز هر سو هراس

بجمشید بر تیره‌گون گشت روز
همی کاست آن فر گیتی فروز

یکی مرد بود اندران روزگار
ز دشت سواران نیزه گزار

گرانمایه هم شاه و هم نیکمرد
ز ترس جهاندار با باد سرد

که مرداس نام گرانمایه بود
بداد و دهش برترین پایه بود

داستان ضحاک با پدرش مرداس

مر او را ز دوشیدنی چارپای
ز هر یک هزار آمدندی بجای

بز و اشتر و میش را همچنین
بدوشندگان داده بد پاکدین

همان گاو دوشا بفرمانبری
همان تازی اسپ همبر پری

بشیر آنکسی کو بدی نیاز
بر آن خواسته دست بردی فراز

پسر بد مران پاکدین را یکی
کش از مهر بهره نبود اندکی

جهانجوی را نام ضحاک بود
دلیر و سبکسار و ناپاک بود

همی بیوراسپش همی خواندند
چنین نام بر پهلوی راندند

کجا بیور از پهلوانی شمار
بود بر زبان دری ده هزار

از اسپان تازی بزرین ستام
ورا بود بیور که بردند نام

شب و روز بودی دو بهره به زین
ز راه بزرگی نه از راه کین

چنان بد که ابلیس روزی پگاه
بیامد بسان یکی نیکخواه

دل مهتر از راه نیکی ببرد
جوان گوش گفتار او را سپرد

همانا خوش آمدش گفتار او
نبود آگه از زشت کردار او

بدو داد هوش و دل و جان پاک
پراکنده بر تارک خویش خاک

چو ابلیس دانست کو دل بداد
بر افسانه‌اش گشت نهار شاد

فراوان سخن گفت زیبا و نغز
جوان را ز دانش تهی بود مغز

بدو گفت دارم سخنها بسی
که آن را جز از من نداند کسی

جوان گفت برگوی و چندین مپای
بیاموز ما را تو ای نیکرای

بدو گفت پیمانت خواهم نخست
پس آنگه سخن برگشایم درست

جوان نیکدل گشت و فرمان گزید
چنان کو بفرمود سوگند خورد

که راز تو با کس نگویم ز بن
ز تو بشنوم هرچه گویی سخن

بدو گفت جز تو کسی در سرای
چرا باید ای نامور کدخدای

چه باید پدر کش پسر چون تو بود
یکی پند تا از من بباید شنود

زمانه برین خواجه سالخورد
همی دیر ماند تو اندر نورد

بگیر این سر مایه‌ور گاه او
ترا زیبد اندر جهان جاه او

برین گفته من چو داری وفا
جهاندار باشی یکی پادشا

چو ضحاک بشنید اندیشه کرد
ز خون پدر شد دلش پر ز درد

به ابلیس گفت این سزاوار نیست
دگرگوی کاین از در کار نیست

بدو گفت گر بگذری زین سخن
بتابی ز پیمان و سوگند من

بماند بگردنت سوگند و بند
شوی خوار و ماند پدرت ارجمند

سر مرد تازی به دام آورید
چنان شد که فرمان او برگزید

بپرسید کین چاره با من بگوی
چه روی است این بهانه مجوی

بدو گفت من چاره سازم ترا
بخورشید سر برفرازم ترا

تو در کار خاموش می باش و بس
نباید مرا یاری از هیچ کس

چنان چون بباید بسازم تمام
تو تیغ سخن برمکش از نیام

مر آن پادشا را در اندر سرای
یکی بوستان بود بس دلگشای

گرانمایه شبگیر برخاستی
ز بهر پرستش بیاراستی

سر و تن بشستی نهفته بباغ
پرستنده با او ببردی چراغ

بران راه ابلیس بدخواه ژرف
یکی ژرف چاهی به ره بر بکند

پس ابلیس وارونه آن ژرف چاه
بخاشاک پوشید و بسترد راه

سر تازیان مهتر نامجوی
شب آمد سوی باغ بنهاد روی

چو آمد به نزدیک آن ژرف چاه
یکایک نگون شد سر بخت شاه

بچاه اندر افتاد و بشکست پست
شد آن نیکدل مرد یزدان پرست

به هر نیک و بد شاه آزاد مرد
بفرزند بد نازده باد سرد

همی پروریدش بناز و برنج
بدو بود شاد و بدو داد گنج

چنان بد گهر شوخ فرزند او
بگشت اندر آزرم پیوند او

بخون پدر گشت همداستان
ز دانا شنیدستم این داستان

که فرزند بد گر شود نره شیر
بخون پدر هم نباشد دلیر

مگر در نهانش سخن دیگرست
پژوهنده را راز با مادرست

فرومایه ضحاک بیدادگر
بدین چاره بگرفت گاه پدر

به سر بر نهاد افسر تازیان
بریشان ببخشود سود و زیان

چو ابلیس پیوسته دید آن سخن
یکی بند دیگر نو افکند بن

بدو گفت چون سوی من تافتی
ز گیتی همه کام دل یافتی

اگر همچنین نیز فرمان کنی
نپیچی ز گفتار و پیمان کنی

جهان سربسر پادشاهی تراست
دد و مردم و مرغ و ماهی تراست

چو این گفته شد ساز دیگر گرفت
دگرگونه چاره گزید ای شگفت

جوانی برآراست از خویشتن
سخنگوی و بینادل و پاک‌تن

همیدون به ضحاک بنهاد روی
نبودش جز از آفرین گفتگوی

بدو گفت گر شاه را درخورم
یکی نامور پاک خوالیگرم

چو بشنید ضحاک بنواختش
ز بهر خورش جایگه ساختش

کلید خورشخانه پادشا
بدو داد دستور فرمانروا

فراوان نبود آن زمان پرورش
که کمتر بد از کشتنیها خورش

ز هرگونه از مرغ و از چارپای
خورش کرد و آورد یک یک بجای

بخونش بپرورد بر سان شیر
بدان تا کند پادشا را دلیر

سخن هرچه گویدش فرمان کند
بفرمان او دل گروگان کند

خورش زرده خایه دادش نخست
بدان داشتش یک زمان تندرست

بخورد و برو آفرین کرد سخت
مزه یافت خواندش ورا نیکبخت

چنین گفت ابلیس نیرنگ‌ساز
که شادان زی ای شاه گردن‌فراز

که فردات ازان گونه سازم خورش
کزو باشدت سر بسر پرورش

برفت و همه شب سگالش گرفت
که فردا ز خوردن چه سازد شگفت

دگر روز چون گنبد لاجورد
برآورد و بنمود یاقوت زرد

خورشها ز کبک و تذرو سپید
بسازید و آمد دلی پر امید

شه تازیان چون به نان دست برد
سر کم خرد مهر او را سپرد

سیوم روز خوان را بمرغ و بره
بیاراستش گونه گون یکسره

بروز چهارم چو بنهاد خوان
خورش ساخت از پشت گاو جوان

بدو اندرون زعفران و گلاب
همان سالخورده می و مشک ناب

چو ضحاک دست اندر آورد و خورد
شگفت آمدش زان هشیوار مرد

بدو گفت بنگر که از آرزوی
چه خواهی بگو با من ای نیکخوی

خورشگر بدو گفت کای پادشا
همیشه بزی شاد و فرمانروا

مرا دل سراسر پر از مهر تست
همه توشه جانم از چهر تست

یکی حاجتستم ز نزدیک شاه   وگرچه مرا نیست این پایگاه
که فرمان دهد تا سر کتف اوی   ببوسم بمالم برو چشم و روی
چو ضحاک بشنید گفتار او   نهانی ندانست بازار او
بدو گفت دادم من این کام تو   بلندی بگیرد ازین نام تو
بفرمود تا دیو چون جفت او   همی بوسه داد از بر کتف او
چو بوسید شد از زمین ناپدید   کس اندر جهان این شگفتی ندید
دو مار سیاه از دو کتفش برست   غمی گشت و از هر سوی چاره جست
سرانجام ببرید هر دو ز کتف   سزد گر بمانی بدین در شگفت
چو شاخ درخت آن دو مار سیاه   برآمد دگرباره از کتف شاه
پزشکان فرزانه گرد آمدند   همه یک به یک داستانها زدند
ز هرگونه نیرنگها ساختند   مر آن درد را چاره نشناختند
بسان پزشکی پس ابلیس تفت   بفرزانگی نزد ضحاک رفت
بدو گفت کین بودنی کار بود   بمان تا چه گردد نباید درود
خورش ساز و آرامشان ده بخورد   نشاید جز این چاره‌ای نیز کرد
بجز مغز مردم مده‌شان خورش   مگر خود بمیرند ازین پرورش
نگر تا که دیو اندرین جست و جوی   چه جست و چه دید اندرین گفتگوی
بدان تا یکی چاره سازد نهان   که پردخته آید ز مردم جهان

تباه شدن روزگار جمشید

ازان پس برآمد ز ایران خروش   پدید آمد از هر سوی جنگ و جوش
سیه گشت رخشنده روز سپید   گسستند پیوند از جمشید
برو تیره شد فره ایزدی   بکژی گرایید و نابخردی
پدید آمد از هر سوی خسروی   یکی نامجویی ز هر پهلوی
سپه کرده و جنگ را ساخته   دل از مهر جمشید پرداخته
یکایک ز ایران برآمد سپاه   سوی تازیان برگرفتند راه
شنودند کانجا یکی مهترست   پر از هول شاه اژدهاپیکرست
سواران ایران همه شاه جوی   نهادند یکسر بضحاک روی
بشاهی برو آفرین خواندند   ورا شاه ایران زمین خواندند
کی اژدهافش بیامد چو باد   بایران زمین تاج بر سر نهاد
از ایران و از تازیان لشکری   گزین کرد گردان هر کشوری
سوی تخت جمشید بنهاد روی   چو انگشتری کرد گیتی بروی
چو جمشید را بخت شد کندرو   بتنگ اندر آمد جهاندار نو
برفت و بدو داد تخت و کلاه   بزرگی و دیهیم و گنج و سپاه
نهان گشت و گیتی برو شد سیاه   سپردش بضحاک تخت و کلاه
چو صدسالش اندر جهان کس ندید   ز چشم همه مردمان ناپدید
صدم سال روزی بدریای چین   پدید آمد آن شاه ناپاک دین
نهان بود چند از بد اژدها   نیامد بفرجام هم زو رها
چو ضحاکش آورد ناگه بچنگ   یکایک ندادش زمانی درنگ
باره مر او را بدو نیم کرد   جهان را ازو پاک بی بیم کرد
شد آن تخت شاهی و آن دستگاه   زمانه ربودش چو بیجاده کاه
ازو پیش بر تخت شاهی که بود   ازان رنج بردن چه آمدش سود
گذشته برو سالیان هفتصد   پدید آورید او همی نیک و بد
چه باید همی زندگانی دراز   چو گیتی نخواهد گشادنت راز
همی پروراندت با شهد و نوش   جز آواز نرمت نیاید بگوش
یکایک چو گویی که گسترد مهر   نخواهد نمودن ببد نیز چهر
بدو شاد باشی و نازی بدو   همه راز دل را گشایی بدو
یکی نغز بازی برون آورد   بدلت اندرون درد و خون آورد
دلم سیر شد زین سرای سپنج   خدایا مرا زود برهان ز رنج

پادشاهی ضحاک هزار سال بود

چو ضحاک بر تخت شد شهریار   برو سالیان انجمن شد هزار
سراسر زمانه بدو گشت باز   برآمد برین روزگار دراز
نهان گشت آیین فرزانگان   پراگنده شد کام دیوانگان
هنر خوار شد جادویی ارجمند   نهان راستی آشکارا گزند
شده بر بدی دست دیوان دراز   ز نیکی نبودی سخن جز براز
دو پاکیزه از خانهٔ جمشید   برون آوریدند لرزان چو بید
که جمشید را هر دو دختر بدند   سر بانوان را چو افسر بدند
ز پوشیده رویان یکی شهرناز   دگر پاکدامن بنام ارنواز
بایوان ضحاک بردندشان   بران اژدهافش سپردندشان
بپروردشان از ره جادویی   بیاموختشان کژی و جادویی
ندانست خود جز بد آموختن   جز از کشتن و غارت و سوختن
ببر بوم و دیبا و ضحاک شوم   جهان شد مر او را چو یک مهره موم
چنان بد که هر شب دو مرد جوان   چه کهتر چه از تخمهٔ پهلوان
خورشگر ببردی بایوان شاه   همی ساختی راه درمان شاه
بکشتی و مغزش بپرداختی   مران اژدها را خورش ساختی
دو پاکیزه از گوهر پادشا   دو مرد گرانمایه و پارسا
یکی نام ارمایل پاک دین   دوم نام گرمایل پیش بین
چنان بد که بودند روزی بهم   سخن رفت هرگونه از بیش و کم
ز بیداد شاه و ز لشکر سخن   وزان رسمهای بد اندر خورش
یکی گفت ما را بخوالیگری   بباید بر شاه رفت آوری
وزان پس یکی چاره‌ای ساختن   ز هرگونه اندیشه انداختن
مگر زین دو تن را که ریزند خون   یکی را توان آوریدن برون
برفتند و خوالیگری ساختند   خورشها باندازه بشناختند
خورش خانهٔ پادشاه جهان   گرفت آن دو بیدار دل در نهان
چو آمد بهنگام خون ریختن   بشیرین روان اندر آویختن
ازان روزبانان مردم کشان   گرفته دو مرد جوان را کشان
دمان پیش خوالیگران تاختند   ز بالا بروی اندر انداختند
پر از درد خوالیگران را جگر   پر از خون دو دیده پر از کینه سر
همی بنگرید این بدان آن بدین   ز کردار بیداد شاه زمین
ازان دو یکی را بپرداختند   جز این چاره‌ای نیز نشناختند
برون کرد مغز سر گوسفند   بیامیخت با مغز آن ارجمند
یکی را بجان داد زنهار و گفت   نگر تا بیاری سر اندر نهفت
نگر تا نباشی بآباد شهر   ترا از جهان دشت و کوهست بهر
بجای سرش زان سری بی بها   خورش ساختند از پی اژدها
ازین گونه هر ماهیان سی جوان   ازیشان همی یافتندی روان
چو گرد آمدی مرد ازیشان دویست   بدانسان که نشناختندی که کیست
خورشگر بدیشان بزی چند و میش   سپردی و صحرا نهادیش پیش
کنون کرد ازان تخمه دارد نژاد   که ز آباد ناید بدل برش یاد
بود خانهاشان سراسر پلاس   ندارند در دل ز یزدان هراس
پس آیین ضحاک وارونه خوی   چنان بد که چون می‌بدش آرزوی
ز مردان جنگی یکی خواستی   بکشتی چو با دیو برخاستی
یکی نامور دختر خوب روی   بپرده درون بود بی گفتگوی
پرستنده کردیش بر پیش خویش   نه بر رسم دین و نه بر رسم کیش
چو از روزگارش چهل سال ماند   نگر تا بسر برش یزدان چه راند

خواب دیدن ضحاک و ترسیدن

در ایوان شاهی شبی دیرباز   بخواب اندرون بود با ارنواز
چنان دید کز کاخ شاهنشهان   سه جنگی پدید آمدی ناگهان
دو مهتر یکی کهتر اندر میان   ببالای سرو و بچهر کیان
کمر بستن و رفتن شاهوار   بچنگ اندرون گرزهٔ گاوسار

دمان پیش ضحاک رفتی بجنگ / زدی بر سرش گرز گاو رنگ
یکایک همان گرد کهتر بسال / کشیدی ز سر تا بپایش دوال
بدان دود دستش ببستی بچنگ / نهادی بگردن برش پالهنگ
همی تاختی تا دماوند کوه / کشان و دوان از پس اندر گروه
بپیچید ضحاک بیدادگر / بدریدش از هول گفتی جگر
یکی بانگ زد بخواب اندرون / که لرزان شد آن خانهٔ صد ستون
بجستند خورشید رویان ز جای / از آن غلغل نامور کدخدای
چنین گفت ضحاک را ارنواز / که شاها چه بودت نگویی براز
تو خفته بارام در خان خویش / بدینسان بترسیدی از جان خویش
زمین هفت کشور بفرمان تست / دد و دیو و مردم نگهبان تست
همه هفت کشور بشاهی تراست / ز دیو و پری برتری مر تراست
بخورشید رویان سپهبد بگفت / که چونین سخن را بباید نهفت
شما گر بدین داستان بشنوید / شود تان دل از جان من نا امید
بشاه گرانمایه گفت ارنواز / که بر ما بباید گشادنت راز
توانیم کردن مگر چاره / که بی چاره نیست پتیاره
سپهبد گشاد آن نهان از نهفت / همه خواب یک یک بدیشان بگفت
چنین گفت با ماه رو خوبروی / که مگذار این را ره چاره جوی
نگین زمانه سر تخت تست / جهان روشن از نامور بخت تست
تو داری جهان زیر انگشتری / دد و مردم و دیو و مرغ و پری
ز هر کشوری گرد کن مهتران / از اختر شناسان و افسونگران
سخن سر بسر موبدان را بگوی / پژوهش کن و راستی باز جوی
نگه کن که هوش تو بر دست کیست / ز مردم نژاد ار ز دیو و پریست
چو دانستی آنگه بساز ای فلان / بخیره مترس از بد بدگمان
شه پرمنش را خوش آمد سخن / که آن سرو سیمین بر افگند بن
جهان از شب تیره چون پر زاغ / هم آنگه سر از کوه بر زد چراغ
تو گفتی که بر گنبد لاجورد / سراپرده زد زرد و یاقوت زرد
سپهبد هر آنجا که بد موبدی / سخندان و بیدار دل بخردی
ز کشور بر نزدیک خویش آورید / بگفت آن جگر خسته خوابی که دید
بگفتا مرا زود آگه کنید / روان را بسوی روشنی ره کنید
نهانی سخن کردشان خواستار / ز نیک و بد و گردش روزگار
که بر من زمانه کی آید بسر / کرا باشد این تاج و تخت و کمر
لب موبدان خشک و رخساره تر / زبان پر ز گفتار با یکدگر
که گر بودنی باز گوییم راست / شود جان بیکباره و جان بهاست
وگر نشنود بودنیها درست / بباید هم اکنون ز جان دست شست
سه روز اندرین کار شد روزگار / سخن کس نیارست کرد آشکار
بروز چهارم برآشفت شاه / بر آن موبدان نماینده راه
که گر زنده تان دار باید بسود / وگر بودنیها بباید نمود
همه موبدان سر فکنده نگون / پر از هول دل دیدگان پر ز خون
از آن نامداران بسیار هوش / یکی بود بینا دل و نیک کیش
خردمند و بیدار و زیرک بنام / از آن موبدان او بدی پیش گام
دلش تنگ‌تر گشت و ناباک شد / گشاده زبان پیش ضحاک شد
بدو گفت پردخته کن سر ز باد / که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
جهاندار پیش از تو بسیار بود / که تخت مهی را سزاوار بود
فراوان غم و شادمانی شمرد / چو روز درازش سر آمد بمرد
اگر باره آهنینی بپای / سپهرت بساید نمانی بجای
کسی را بود زین سپس تخت تو / بخاک اندر آرد سر بخت تو
کجا نام او آفریدون بود / زمین را سپهری همایون بود
هنوز آن سپهبد ز مادر نزاد / نیامد گه ترس و سرد باد
چو او زاید از مادر پر هنر / بسان درختی بود بارور
بمردی رسد برکشد سر بماه / کمر جوید و تاج و تخت و کلاه

ببالا بود چون یکی سرو برز / بگردن برآرد ز پولاد گرز
زند بر سرت گرزهٔ گاو روی / ببنددت زار آرد از ایوان بکوی
بدو گفت ضحاک ناپاکدین / چرا بنددم چیست با منش کین
دلاور بدو گفت گر بخردی / کسی بی بهانه نسازد بدی
برآید بدست تو هوش پدرش / وزان درد گردد پر از کینه سرش
یکی گاو برمایه خواهد بدن / جهانجوی را دایه خواهد بدن
تبه گردد آن هم بدست تو بر / بدین کین کشد گرزهٔ گاو سر
چو ضحاک بشنید بگشاد گوش / ز تخت اندر افتاد و زو رفت هوش
گرانمایه از پیش تخت بلند / بتابید روی از نهیب گزند
چو آمد دل نامور باز جای / بتخت کیان اندر آورد پای
نشان فریدون بگرد جهان / همی جست آشکار و نهان
نه آرام بودش نه خواب و نه خورد / شده روز روشن برو لاجورد

از مادر بوجود آمدن فریدون

برآمد برین روزگار دراز / کشید اژدهافش بتنگی فراز
خجسته فریدون ز مادر بزاد / جهان را یکی دیگر آمد نهاد
ببالید برسان سرو سهی / همی تافت زو فر شاهنشهی
جهانجوی با فر جمشید بود / بکردار تابنده خورشید بود
جهان را چو باران بایستگی / روان را چو دانش بشایستگی
بسر بر همی گشت گردان سپهر / شده رام با آفریدون بمهر
همان گاو کش نام برمایه بود / ز گاوان ورا برترین پایه بود
ز مادر جدا شد چو طاوس نر / بهر موی بر تازه رنگی دگر
شده انجمن بر سرش بخردان / ستاره شناسان و هم موبدان
که کس در جهان گاو چونان ندید / نه از پیر سر کاردانان شنید
زمین کرده ضحاک پر گفت و گوی / بگرد جهان همش جست و جوی
فریدون که بودش پدر آبتین / شده تنگ بر آبتین بر زمین
گریزان و از خویشتن گشته سیر / برآویخت ناگاه در دام شیر
از آن روزبانان ناپاک مرد / تنی چند روزی بدو باز خورد
گرفتند و بردند بسته چو یوز / برو بر سرآورد ضحاک روز
خردمند مام فریدون چو دید / که بر جفت او بر چنان بد رسید
زنی بود آرایش روزگار / جهان را ز غم دل کشته ز کار
چو آگاه شد زان شنیده سخن / که ضحاک کرد آن ابر آبتین
برون رفت پویان بدان مرغزار / همی رفت گریان بدان مرغزار
کجا نامور گاو برمایه بود / که بایسته بر تنش پیرایه بود
بپیش نگهبان آن مرغزار / خروشید و بارید خون بر کنار
بدو گفت کین کودک شیرخوار / ز من روزگاری بزنهار دار
پدروار از مادر اندر پذیر / وزین گاو نغزش بپرور بشیر
وگر باره خواهی روانم تراست / گروگان کنم جان بدانچت هواست
پرستندهٔ بیشه و گاو نغز / چنین داد پاسخ بدان پاکمغز
که چون بنده در پیش فرزند تو / بباشم پذیرندهٔ پند تو
فرانک بدو داد فرزند را / بگفتش که گیتی سپردم ترا
سه سالش پدروار زان گاو شیر / همی داد هشیار زنهارگیر
نشد سیر ضحاک از آن جستجوی / شد از گاو گیتی پر از گفتگوی
دوان مادر آمد سوی مرغزار / چنین گفت با مرد زنهاردار
که اندیشه در دلم ایزدی / فراز آمدست از ره بخردی
همی کرد باید کزین چاره نیست / که فرزند و شیرین روانم یکیست
ببرم ازین خاک جادوستان / شوم با پسر سوی هندوستان
شوم ناپدید از میان گروه / برم خوب رخ را سوی البرز کوه

چو گفت ایرج خوب چهر نژند / ز بس داغ او خون دل بی گزند
بیاورد فرزند را چون نوند / چو غرم ژیان سوی کوه بلند
یکی مرد دینی بدان کوه بود / که از کار گیتی بی‌اندوه بود
فرانک بدو گفت ای پاک دین / منم سوگواری ز ایران زمین
بدان کاین گرانمایه فرزند من / همی بود خواهد سر انجمن
ببرد سر و تاج ضحاک را / سپارد کمربند او خاک را
ترا بود باید نگهبان او / پدروار لرزنده بر جان او
پذیرفت فرزند او نیک مرد / نیاورد هرگز بدو باد سرد
خبر شد به ضحاک یک روزگار / از آن گاو برمایه و مرغزار
بیامد بر آن کینه چون پیل مست / مر آن گاو برمایه را کرد پست
همه هرچه دید اندرو چارپای / بیفکند زیشان بپرداخت جای
سبک سوی خان فریدون شتافت / فراوان پژوهید و کس را نیافت
به ایوان او آتش اندر فکند / ز پای اندر آورد کاخ بلند
چو بگذشت بر آفریدون دو هشت / ز البرز کوه اندر آمد به دشت

پرسیدن فریدون نژاد خود از مادر

بر مادر آمد بپرسید و گفت / که بگشای بر من نهان از نهفت
بگو مر مرا تا که بودم پدر / کیم من ز تخم کدامین گهر
چه گویم کیم بر سر انجمن / یکی دانشی داستانی بزن
فرانک بدو گفت کای نامجوی / بگویم ترا هرچه گفتی بگوی
تو بشناس کز مرز ایران زمین / یکی مرد بد نام او آبتین
ز تخم کیان بود و بیدار بود / خردمند و گرد و بی‌آزار بود
ز طهمورث گرد بودش نژاد / پدر بر پدر بر همی داشت یاد
پدر بد ترا مر مرا نیک شوی / نبد روز روشن مرا جز بدوی
ز ضحاک گفتش ستاره شمر / که روزی فرو آرد او چون [illegible]
چنان بد که ضحاک جادوپرست / از ایران به جان تو یازید دست
ازو من نهانت همی داشتم / چه مایه به بد روز بگذاشتم
پدرت آن گرانمایه مرد جوان / فدا کرد پیش تو روشن روان
ابر کتف ضحاک جادو دو مار / برست و برآمد ز ایران دمار
سر بابت از مغز پرداختند / مر آن اژدها را خورش ساختند
بکشت آن گرانمایه را زار و خوار / [illegible]
سرانجام رفتم سوی بیشه‌ای / که کس را نبد هیچ اندیشه‌ای
یکی گاو دیدم چو خرم بهار / سراپای نیرنگ و رنگ و نگار
نگهبان او پای کرده به کش / نشسته به پیشش فرون شاه‌فش
بدو دادمت روزگاری دراز / همی پروریدت به بر بر به ناز
ز پستان آن گاو طاووس رنگ / برافراختی چون [illegible]
سرانجام از آن گاو و آن مرغزار / یکایک خبر شد سوی شهریار
ز بیشه ببردم ترا ناگهان / ببردیم از ایوان و از خان و مان
بیامد بکشت آن گرانمایه را / چنان بی‌زبان مهربان دایه را
ز ایوان ما تا به خورشید خاک / برآورد و کرد آن بلندی مغاک
فریدون برآشفت و بگشاد گوش / ز گفتار مادر برآمد بجوش
دلش گشت پردرد و سر پر ز کین / به ابرو ز خشم اندر آورد چین
چنین داد پاسخ به مادر که شیر / نگردد مگر ز آزمایش دلیر
کنون کردنی کرد جادوپرست / مرا برد باید به شمشیر دست
بپویم به فرمان یزدان پاک / برآرم ز ایوان ضحاک خاک
بدو گفت مادر که این رای نیست / ترا با جهان سر به سر پای نیست
جهاندار ضحاک با تاج و گاه / میان بسته فرمان او را سپاه
چو خواهد ز هر کشوری صدهزار / کمربسته او را کند کارزار
جز اینست آیین پیوند و کین / جهان را به چشم جوانی مبین
که هر کو نبید جوانی چشید / به گیتی جز از خویشتن را ندید

بدان مستی اندر دهد سر به باد / ترا روز جز شاد و خرم مباد

داستان کاوه آهنگر با ضحاک

چنان بد که ضحاک را روز و شب / به یاد فریدون گشادی دو لب
بدان برز بالا ز بیم نشیب / شده از فریدون دلش پر نهیب
چنان بد که یک روز بر تخت عاج / نهاده به سر بر ز پیروزه تاج
ز هر کشوری مهتران را بخواست / که در پادشاهی کند پشت راست
از آن پس چنین گفت با موبدان / که ای پرهنر با گهر بخردان



مرا در نهانی یکی دشمن است / که بر بخردان این سخن روشن است
به سال اندکی و به دانش سترگ / گوی پرنژاد و دلیر و سترگ
اگر چه به سال اندک ای بخردان / چنین گفت موبد به پیش ردان
که دشمن اگرچه بود خوار و خرد / مر او را به نادان نباید شمرد
ندارم همی دشمن خرد خوار / بترسم همی از بد روزگار
همی زین فزون بایدم لشکری / هم از مردم و هم ز دیو و پری
یکی لشکری خواهم انگیختن / ابا دیو و مردم برآمیختن
بباید بدین بود همداستان / که من ناشکیبم بدین داستان
یکی محضر اکنون بباید نبشت / که جز تخم نیکی سپهبد نکشت
نگوید سخن جز همه راستی / نخواهد به داد اندرون کاستی
ز بیم سپهبد همه راستان / بر آن کار گشتند همداستان
بر آن محضر اژدها ناگزیر / گواهی نبشتند برنا و پیر
هم آنگه یکایک ز درگاه شاه / برآمد خروشیدن دادخواه
ستمدیده را پیش او خواندند / بر نامدارانش بنشاندند
بدو گفت مهتر به روی دژم / که برگوی تا از که دیدی ستم
خروشید و زد دست بر سر ز شاه / که شاها منم کاوه دادخواه
بده داد من کآمدستم دوان / همی نالم از تو به رنج روان
اگر داد دادن بود کار تو / بیفزاید ای شاه مقدار تو
ز تو بر من آمد ستم بیشتر / زنی هر زمان بر دلم نیشتر
ستم گر نداری تو بر من روا / به فرزند من دست بردن چرا
ببخشای بر من یکی درنگر / که سوزان دلم هر زمان [illegible]
شها رنج بردم یکی بازگرد / [illegible]

بحال من ای تاجور در نگر / میفزای بر خویشتن دردسر
اگر گشت حالم چنین زرد و پیر / بفرزند باشد ورا دستگیر
مرا روزگار اینچنین گوژ کرد / دلی بی امید و سری پر ز درد
جوانی نماندست و فرزند نیست / بگیتی چو فرزند پیوند نیست
ستم را کران و میانه بود / همیدون ستم را بهانه بود
بهانه چه داری تو بر من بیار / که بر من سگالی بد روزگار
یکی بی زیان مرد آهنگرم / ز شاه آتش آید همی بر سرم
تو شاهی و گر اژدها پیکری / بباید بدین داستان داوری
اگر هفت کشور بشاهی تراست / چرا رنج و سختی همه بهر ماست
شماریت با من بباید گرفت / بدان تا جهان ماند اندر شگفت
مگر کز شمار تو آید پدید / که نوبت ز گیتی بمن چون رسید
که مارانت را مغز فرزند من / همی داد باید بهر انجمن
سپهبد بگفتار او بنگرید / شگفت آمدش کان سخنها شنید
بدو باز دادند فرزند او / بخوبی بجستند پیوند او
چو پیمان نوشتند پیران همه / بر آن کرده فرمود شاه آن همه
بفرمود پس کاوه را پادشا / که باشد بر آن محضر اندر گوا
چو برخواند کاوه همه محضرش / سبک سوی پیران آن کشورش
خروشید کای پایمردان دیو / بریده دل از ترس کیهان خدیو
همه سوی دوزخ نهادید روی / سپردید دلها بگفتار اوی
نباشم بدین محضر اندر گوا / نه هرگز براندیشم از پادشا
خروشید و برجست لرزان ز جای / بدرید و بسپرد محضر بپای
گرانمایه فرزند او پیش اوی / از ایوان برون شد خروشان بکوی
مهان شاه را خواندند آفرین / که ای نامور شهریار زمین
ز چرخ فلک بر سرت باد سرد / نیارد گذشتن بروز نبرد
چرا پیش تو کاوهٔ خام گوی / بسان همالان کند سرخ روی
همه محضر ما و پیمان تو / بدرد بپیچد ز فرمان تو
بدو ای ازو کینه گردد درست / چه گویی که عهد ز پیمان که برد
ندیدیم ما زین شگفتی و صعب / بماندیم خیره ز بازار وی
کی نامور پاسخ آورد زود / که از من شگفتی بباید شنود
بپیران کشور چنین گفت شاه / که زین سهم ازین دیو و زین سپاه
که چون کاوه آمد ز درگه پدید / دو گوش من آوای او را شنید
میان من و او ز ایوان درست / یکی آهنین کوه گفتی برست
همیدون چو او زد بسر بر دو دست / شگفتی مرا در دل آمد شکست
ندانم چه شاید بدن زین سپس / که راز سپهری نداند کس
چو کاوه برون شد ز درگاه شاه / برو انجمن گشت بازارگاه
همی بر خروشید و فریاد خواند / سراسر جهان را سوی داد خواند
از آن چرم کاهنگران پشت پای / بپوشند هنگام زخم درای
همان کاوه آن بر سر نیزه کرد / همانگه ز بازار برخاست گرد
خروشان همی رفت نیزه بدست / که ای نامداران یزدان پرست
کسی کو هوای فریدون کند / سر از بند ضحاک بیرون کند
بپویید کین مهتر آهرمن است / جهان آفرین را بدل دشمن است
یکایک بنزد فریدون شویم / بدان سایهٔ فر او بغنویم
بدان بی بها ناسزاوار پوست / پدید آمد آوای دشمن ز دوست
همی رفت پیش اندرون مرد گرد / سپاهی برو انجمن شد نه خرد
بدانست خود کافریدون کجاست / سر اندر کشید و همی رفت راست
بیامد بدرگاه سالار نو / بدیدندش از دور و برخاست غو
چو آن پوست بر نیزه بر دید کی / بنیکی یکی اختر افگند پی
بیاراست آن را بدیبای روم / ز گوهر برو پیکر از زر بوم
بزد بر سر خویش چون گرد ماه / یکی فال فرخ پی افگند شاه
فروهشت ازو سرخ و زرد و بنفش / همی خواندش کاویانی درفش

برآویختی نو بنو گوهران / بر آن بی بها چرم آهنگران
وزان پس هر آنکس که بگرفت گاه / نشستی بسر بر نهادی کلاه
ز دیبای پرمایه و پرنیان / بر آن گونه گشت اختر کاویان
که اندر شب تیره خورشید بود / جهان را ازو دل پر امید بود
بگشت اندرین نیز چندی جهان / همی بودنی داشت اندر نهان
فریدون چو گیتی بر آن گونه دید / جهان پیش ضحاک وارونه دید
سوی مادر آمد کمر بر میان / بسر بر نهاده کلاه کیان
که من رفتنی ام سوی کارزار / ترا جز نیایش مباد ایچ کار
ز گیتی جهان آفرین برترست / بدو دار دو دست و او یاورست
فرو ریخت آب از مژه مادرش / همی خواند با خون دل داورش
بیزدان همی گفت زنهار من / سپردم ترا ای جهاندار من
بگردان ز جانش بد جادوان / بپرداز گیتی ز نابخردان
فریدون سبک ساز رفتن گرفت / سخن را ز هر کس نهفتن گرفت
برادر دو بودش دو فرخ همال / ازو هر دو آزاده مهتر بسال
یکی بود ازیشان کیانوش نام / دگر نام پرمایهٔ شادکام
فریدون بریشان سخن برگشاد / که خرم زیید ای دلیران و شاد
که گردون نگردد بجز بر بهی / بما باز گردد کلاه مهی
بیارید داننده آهنگران / یکی گرز سازید ما را گران
چو بگشاد لب هر دو بشتافتند / ببازار آهنگران تاختند
هر آنکس کزان پیشه بد نامجوی / بسوی فریدون نهادند روی
جهانجوی پرگار بگرفت زود / وزان گرز پیکر بدیشان نمود
نگاری نگارید بر خاک پیش / همیدون بسان سر گاومیش
بدان دست بردند آهنگران / چو شد ساخته کار گرز گران
به پیش جهانجوی بردند گرز / فروزان بکردار خورشید برز
پسند آمدش کار پولادگر / ببخشیدشان جامه و سیم و زر
بسی کردشان نیز فرخ امید / بسی دادشان مهتری را نوید
که گر اژدها را کنم زیر خاک / بشویم شما را سر از گرد پاک
جهان را همه سوی داد آورم / چو از نام دادار یاد آورم

آغاز داستان

فریدون بخورشید بر برد سر / کمر تنگ بستش بکین پدر
برون رفت خرم بخرداد روز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
سپاه انجمن شد بدرگاه او / بابر اندر آمد سر گاه او
به پیلان گردون کش و گاومیش / سپه را همی توشه بردند پیش
کیانوش و پرمایه بر دست شاه / چو کهتر برادر ورا نیکخواه
همی رفت منزل بمنزل چو باد / سری پر ز کینه دلی پر ز داد
رسیدند بر تازیان جنگجوی / بگاهی که بردند زی تازیان
بر آن ایزدی جایگه کان فرود / فرود آمد از نیک اسپان فرود
چو شب تیره تر گشت از آن جایگاه / خرامان بیامد یکی نیکخواه
فرو هشته از مشک تا پای موی / بکردار حور بهشتی بروی
سروشی بد او آمده از بهشت / که تا باز گوید بدو خوب و زشت
سوی مهتر آمد بسان پری / نهانی بیاموختش افسونگری
که تا بندها را بداند کلید / گشاده بافسون کند ناپدید
فریدون بدانست کان ایزدیست / نه اهریمنی و نه کار بدیست
شد از شادمانی رخش ارغوان / که تن را جوان دید و دولت جوان
خورشها بیاراست خوالیگران / یکایک خوان از در مهتران
چو شد خورده شد بخشش خواب آیدش / گران شد سرش رای خواب آمدش
جوان ایزدی رفتن کار او / بدیدند آن بخت بیدار او
چو دانش همی دید هر دو بدانجا شدند / نه کردارش ایشان پسندیده اند
یکی کوه بود از برش برز کوه / برادرش هر دو نهان از گروه
بیامد که تا شاه خفته بیار / شدند دیگر ایشان از آن برز باز

بکه برشدند آن دو بیدادگر / وز ایشان نبد هیچکس را خبر
ز جا آن بکندند سنگی گران / [illegible] گران

چو ایشان بر آن کوه گشتند تنگ / بدانگه که بر سرش [illegible]
وزان کوه غلطان فرو گاشتند / مر آن خفته را کشته پنداشتند

بفرمان یزدان سر خفته مرد / خروشیدن سنگ بیدار کرد
بافسون همان سنگ بر جای خویش / ببست و نغلطید یک ذره بیش

برادر بدانست کان ایزدیست / نه از راه پیکار و دست بدیست
فریدون کمر بست و اندر کشید / نکرد آن سخن را بر ایشان پدید

براند و به پیش کاوه پیش سپاه / دلش پر ز کینه ز ضحاک شاه
برافراشته کاویانی درفش / همایون همان خسروانی بنفش

به اروند رود اندر آورد روی / چنان چون بود مرد دیهیم جوی
اگر پهلوانی ندانی زبان / بتازی تو اروند را دجله خوان

سیوم منزل آن شاه آزاده مرد / لب دجله و شهر بغداد کرد
چو آمد بنزدیک اروند رود / فرستاد زی رودبانان درود

که کشتی و زورق هم اندر شتاب / گذارید یکسر برین روی آب
بدان رودبان گفت پیروز شاه / که کشتی برافکن هم اکنون براه

مرا با سپاهم بدان سو رسان / ازینها کسی را بدین سو ممان
نیاورد کشتی نگهبان رود / نیامد بگفت فریدون فرود

چنین داد پاسخ که شاه جهان / چنین گفت با من سخن در نهان
مرا گفت کشتی مران تا نخست / جوازی بیابی و مهری درست

فریدون چو بشنید شد خشمناک / وزان ژرف دریا نیامدش باک
هم آنگه میان کیانی ببست / بران باره تیزتک برنشست

سرش تیز شد کینه و جنگ را / بآب اندر افکند گلرنگ را
ببستند یارانش یکسر کمر / همیدون بدریا نهادند سر

بران بادپایان باآفرین / بآب اندرون غرقه کردند زین
سر سرکشان اندر آمد بخواب / ز تازیدن بادپایان در آب

بآب اندرون [illegible] / [illegible] شب تیره [illegible]
بتازی کنون خانه پاک دان / برآورده ایوان ضحاک دان

چو از دشت نزدیک شهر آمدند / کز آن شهر جوینده بهر آمدند
ز یک میل کرد آفریدون نگاه / یکی کاخ دید اندر آن شهر شاه

که ایوانش برتر ز کیوان نمود / که گفتی ستاره بخواهد بسود
فروزنده چون مشتری بر سپهر / همه جای شادی و آرام و مهر

بدانست کان جای اژدهاست / که جای بزرگی و جای بهاست
بیارانش گفت آنکه بر تیره خاک / برآرد چنین جای بلند از مغاک

بترسم همی زانکه با او جهان / یکی راز دارد مگر در نهان
همان به که ما را بدین جای تنگ / شتابیدن آید بگاه درنگ

بگفت و بگرز گران دست برد / عنان باره تیزتک را سپرد
تو گفتی یکی آتشستی درست / که پیش نگهبان ایوان برست

گران گرز برداشت از پیش زین / تو گفتی همی بر نوردد زمین
کس از روزبانان بدر بر نماند / فریدون جهان آفرین را بخواند

به اسپ اندر آمد بکاخ بزرگ / جهان ناسپرده جوان سترگ
طلسمی که ضحاک سازیده بود / سرش بآسمان برفرازیده بود

فریدون ز بالا فرود آورید / کزان جز بنام جهاندار دید
یکی گرزه گاو پیکر بدست / زدی [illegible] که آمد همی [illegible]

وزان جادوان کاندر ایوان بدند / همه نامور نره دیوان بدند
سرانشان بگرز گران کرد پست / نشست از بر گاه جادو پرست

نهاد از بر تخت ضحاک پای / کلاه کیی جست و بگرفت جای
برون آورید از شبستان اوی / بتان سیه موی خورشید روی

بفرمود شستن سرانشان نخست / روانشان از آن تیرگیها بشست
ره داور پاک بنمودشان / ز آلودگی پس بپالودشان

که پرورده

که پرورده بت پرستان بدند / سراسیمه برسان مستان بدند
پس آن دختران جهاندار جم / بنرگس گل سرخ را داده نم

گشادند بر آفریدون سخن / که نو باش تا هست گیتی کهن
چه اختر بد این از تو ای نیکبخت / چه باری ز شاخ کدامین درخت

که ایدون ببالین شیر آمدی / ستمکاره مردی دلیر آمدی
چه مایه جهان گشت [illegible] / ز کردار این جادوی [illegible]

چه مایه کشیدیم رنج و بلا / ازین اهرمن کیش [illegible]
ندیدیم کس کاین چنین زهره داشت / بدین پایگه از هنر بهره داشت

کش اندیشه [illegible] / وگر کشتن [illegible]
چنین داد پاسخ فریدون که تخت / نماند بکس جاودانه نه بخت

منم پور آن نیکبخت آبتین / که بگرفت ضحاک ز ایران زمین
بکشتش بزاری و من کینه جوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی

همان گاو برمایه کم دایه بود / ز پیکر تنش همچو پیرایه بود
ز خون چنان بی‌زبان چارپای / چه آمد بدان مرد ناپاک رای

کمر بسته‌ام لاجرم جنگجوی / نهادم سوی تخت ضحاک روی
سرش را بدین گرزه گاو چهر / بکوبم نه بخشایش آرم نه مهر

سخنها چو بشنید ازو ارنواز / گشاده شدش بر دل پاک راز
بدو گفت شاه آفریدون تویی / که ویران کنی تنبل و جادویی

کجا هوش ضحاک بر دست تست / گشاد جهان بر کمربست تست
ز تخم کیان ما دو پوشیده پاک / شده رام با او ز بیم هلاک

همی [illegible] / [illegible] شهریار
فریدون چنین پاسخ آورد باز / که گر چرخ دادم دهد از فراز

ببرم پی اژدها را ز خاک / بشویم جهان را ز ناپاک پاک
بباید شما را کنون گفت راست / که آن بی‌بها اژدهافش کجاست

بدو خوبرویان گشادند راز / مگر کاژدها را سر آید بگاز
[illegible] بخت او / همیدون [illegible]

ازین گونه [illegible] / ز رنج دو مار سیه نغنود
دلش زان زده فال پر آتش است / همه زندگانی برو ناخوش است

همی خون دام و دد و مرد و زن / بریزد کند در یکی آبدن
مگر کو سر و تن بشوید بخون / شود فال اخترشناسان نگون

همان نیز از آن مارها [illegible] / [illegible]
بیاید کنون گه که باز آیدش / [illegible]

[illegible] / [illegible]

داستان کندرو و جنگ ضحاک

چو کشور ز ضحاک بودی تهی / یکی مایه ور بد بسان رهی

که او داشتی تخت و گنج و سرای / شگفتی بسوزندگی کدخدای
ورا کندرو خواندندی بنام / بکندی زدی پیش بیداد گام

بکاخ اندر آمد دوان کندرو / در ایوان یکی تاجور دید نو
نشسته بآرام در پیشگاه / چو سرو بلند از برش گرد ماه

ز یک دست سرو سهی شهرناز / ز دست دگر ماه روی ارنواز
همه شهر یکسر پر از لشکرش / کمر بستگان صف زده بر درش

نه آسیمه گشت و نه پرسید راز / نیایش کنان رفت و بردش نماز
برو آفرین کرد کای شهریار / همیشه بزی تا بود روزگار

خجسته نشست تو با فرهی / که هستی سزاوار شاهنشهی
جهان هفت کشور ترا بنده باد / سرت برتر از ابر بارنده باد

فریدونش فرمود تا رفت پیش / بکرد آشکارا همه راز خویش
بفرمود شاه دلاور بدوی / که رو آلت تخت شاهی بجوی

نبیذ آر و رامشگران را بخوان / بپیمای جام و بیارای خوان
کسی کو برامش سزای منست / بدانش همان دلگشای منست

بیارای مجلس کی بخت من
چنان چون سزد درخور تخت من

سخنها چو بشنید ازو کندرو
برون آمد از پیش سالار نو

نشست از بر باره راهجوی
سوی شاه ضحاک بنهاد روی

بیامد چو پیش سپهبد رسید
مراورا بگفت آنچه دید و شنید

بدو گفت کای شاه گردنکشان
ببرگشتن کارت آمد نشان

سه مرد سرافراز با لشکری
فراز آمدند از دگر کشوری

ازیشان یکی کهتر اندر میان
ببالای سرو و بچهر کیان

بسالش کهتر فزونیش بیش
ازین مهتران او نهد پای پیش

یکی گرز دارد چو یک لخت کوه
همی تابد اندر میان گروه

بباب اندر آمد بایوان شاه
دو پرمایه با او سپهبد براه

بیامد بتخت کئی برنشست
همه بند و نیرنگ تو کرد پست

هرآنکس که بود اندر ایوان تو
ز مردان و از نره دیوان تو

سر از پای یکسر فرو ریختشان
همه مغز با خون برآمیختشان

بدو گفت ضحاک شاید بدن
که مهمان بود شاد باید بدن

چنین داد پاسخ بدو پیشکار
که مهمان که با گرزه گاوسار

بمهمانی آید ز تو کی سزد
گرت مهمانست ...

بمردی نشیند در آرام تو
ز تاج و کمر بسترد نام تو

بآیین خویش آورد ناسپاس
چنین گر تو مهمان شناسی شناس

بدو گفت ضحاک چندین منال
که مهمان گستاخ بهتر بفال

چنین داد پاسخ بدو کندرو
که آری شنیدم تو پاسخ شنو

گر این نامورهست مهمان تو
چه کارستش اندر شبستان تو

که با دختران جهاندار جم
نشیند زند رای بر بیش و کم

بیک دست گیرد رخ شهرناز
بدیگر عقیق لب ارنواز

شب تیره گون خود بتر زین کند
بزیر سر از مشک بالین کند

چو مشک آن دو گیسوی دو ماه تو
که بودند همواره دلخواه تو

برآشفت ضحاک بر سان گرگ
شنید این سخن کارزو کرد مرگ

بدشنام زشت و بآواز سخت
بشورید ...

بدو گفت هرگز تو در خان من
ازین پس نباشی نگهبان من

چنین داد پاسخ ورا پیشکار
که ایدون گمانم من ای شهریار

کزین بخت هرگز نیابی بهر
بمن چون دهی کدخدایی شهر

چو بی بهره باشی ز بخت مهی
...

ز تاج بزرگی چو موی از خمیر
برون آمدی مهترا چاره گیر

ترا دشمن آمد بگه برنشست
یکی گرزه گاوسر بر بدست

همه بند و نیرنگ از بخت تو
دلارام بگرفت و گاه ...

چرا برنسازی یکی کار خویش
که هرگز نیامد چنین کار پیش

جنگ ضحاک با سپاه فریدون

جهاندار ضحاک زین گفتگوی
بجوشید و ...

بفرمود تا برنهادند زین
بران باره تیزتگ برنشست

بیامد دمان با سپاهی گران
همه نره دیوان جنگ آوران

...
گرفت آن کمند اندر آورد دست

سپاه فریدون ...
...

از ...
...

همه بام و در مردم شهر بود
کسی کش ز جنگ آوری بهره بود

همه در هوای فریدون بدند
که از جور ضحاک پرخون بدند

ز دیوارها خشت و از بام سنگ
بکوی اندرون تیغ و تیر خدنگ

ببارید چون ژاله ز ابر سیاه
کسی را نبد بر زمین جایگاه

بشهر اندرون هرکه برنا بدند
چه پیران که در جنگ دانا بدند

سوی لشکر آفریدون شدند
ز نیرنگ ضحاک بیرون شدند

خروشی برآمد ز آتشکده
که بر تخت اگر شاه باشد دده

همه پیر و برناش فرمان بریم
یکایک ز گفتار او نگذریم

نخواهیم برگاه ضحاک را
مران اژدهادوش ناپاک را

سپاهی و شهری بکردار کوه
سراسر بجنگ اندر آمد گروه

ازان شهر روشن یکی تیره گرد
برآمد که خورشید شد لاجورد

پس آنگاه ضحاک شد چاره جوی
ز لشکر سوی کاخ بنهاد روی

بآهن سراسر بپوشید تن
بدان تا نداند کس از انجمن

برآمد یکایک بکاخ بلند
بدست اندرون شست یازی کمند

بدید آن سیه نرگس شهرناز
پر از جادوی با فریدون براز

دو رخساره روز و دو زلفش چو شب
گشاده بنفرین ضحاک لب

بدانست کان کار هست ایزدی
رهایی نیابد ز دست بدی

بمغز اندرش آتش رشک خاست
بایوان کمند اندر افگند راست

نه از تخت یاد و نه جان ارجمند
فرود آمد از بام کاخ بلند

بجنگ اندرون آمدش سود بود
بخون پری چهرگان تشنه بود

همان تیز خنجر کشید از نیام
نه بگشاد راز و نه بگرفت نام

ز بالا چو پی بر زمین برنهاد
بیامد فریدون بکردار باد

بدان گرزه گاوسر دست برد
بزد بر سرش ترگ بشکست خرد

بیامد سروش خجسته دمان
مزن گفت کورا نیامد زمان

همیدون شکسته ببندش چو سنگ
ببر تا دو کوه آیدت پیش تنگ

بکوه اندرون به بود بند او
نیاید برش خویش و پیوند او

فریدون چو بشنید ناسود دیر
کمندی بیاراست از چرم شیر

بتندی ببستش دو دست و میان
که نگشاید آن بند پیل ژیان

نشست از بر تخت زرین او
بیفگند ناخوب آیین او

بفرمود کردن بدر بر خروش
که هرکس که دارید بیدار هوش

نباید که باشید با ساز جنگ
نه زین گونه جوید کسی نام و ننگ

سپاهی نباید که با پیشه ور
بیک روی جویند هر دو هنر

یکی کارورز و یکی گرزدار
سزاوار هرکس پدیدست کار

چو این کار آن جوید آن کار این
پرآشوب گردد سراسر زمین

ببند اندرست آنکه ناپاک بود
جهان را ز کردار او باک بود

شما دیر مانید و خرم بوید
برامش سوی ورزش خود شوید

وزان پس همه نامداران شهر
کسی کش بد از تاج و از گنج بهر

برفتند با رامش و خواسته
همه دل بفرمانش آراسته

فریدون فرزانه بنواختشان
ز راه خرد پایگه ساختشان

همه پندشان داد و کرد آفرین
همی یاد کرد از جهان آفرین

همی گفت کین جایگاه منست
بفال اختر بوم ما را بدست

که یزدان پاک از میان گروه
برانگیخت ما را ز البرز کوه

بدان تا جهان از بد اژدها
بفر من آمد شما را رها

چو بخشایش آورد نیکی دهش
بنیکی بباید سپردن رهش

منم کدخدای جهان سربسر
نشاید نشستن بیک جای بر

وگرنه من ایدر همی بودمی
بسی با شما روز پیمودمی

مهان پیش او خاک دادند بوس
ز درگاه برخاست آوای کوس

همه شهر دیده بدرگاه بر
خروشان ازان روز کوتاه بر

که تا اژدها را برون آورند
ببند کمندی ...

دمادم برون رفت لشکر ز شهر
...

ببردند ضحاک را بسته خوار
بپشت هیونی برافگنده زار

همی راند ازین گونه تا شیرخوان
جهان را چو این بشنوی پیر خوان

بسا روزگارا که برکوه و دشت
گذشتست و بسیار خواهد گذشت

بدان گونه ضحاک را بسته سخت
سوی شیرخوان برد بیدار بخت

همی راند او را بکوه اندرون
همی خواست کارد سرش را نگون

بیامد هم آنگه خجسته سروش
بخوبی یکی راز گفتش بگوش

که این بسته را تا دماوند کوه
ببر همچنین تازیان بی گروه

مبر جز کسی را که نگزیردت / بهنگام سختی ببر گیردت
بیاورد ضحاک را چون نوند / بکوه دماوند کردش ببند
چو بندی بران بند بفزود نیز / نبد از بد بخت مانند چیز
ازو نام ضحاک چون خاک شد / جهان از بد او همه پاک شد
گسسته شد از خویش و پیوند اوی / بماند او بکوه اندرون بند اوی
فریدون فرخ چو ضحاک را / بران کوه سر برد ناپاک را
بکوه اندرون جای تنگش گزید / نگه کرد غاری بنش ناپدید
بیاورد مسمارهای گران / بجایی که مغزش نبود اندران
فرو بست دستش بران کوه باز / بدان تا بماند بسختی دراز
بماند او بدینگونه آویخته / وزو خون دل بر زمین ریخته
بیا تا جهان را ببد نسپریم / بکوشش همه دست نیکی بریم
نباشد همی نیک و بد پایدار / همان به که نیکی بود یادگار
همان گنج دینار و کاخ بلند / نخواهد بدن مر ترا سودمند
سخن ماند از تو همی یادگار / سخن را چنین خوارمایه مدار
فریدون فرخ فرشته نبود / ز مشک و ز عنبر سرشته نبود
بداد و دهش یافت آن نیکوی / تو داد و دهش کن فریدون تویی
فریدون ز کاری که کرد ایزدی / نخستین جهان را بشست از بدی
یکی شهربند ضحاک بود / که بیدادگر بود و ناپاک بود
ودیگر که کین پدر بازخواست / جهان ویژه بر خویشتن کرد راست
سه دیگر که گیتی ز نابخردان / بپالود و بستد ز دست بدان
جهانا چه بدمهر و بدگوهری / که خود پروری و خود اوبشکری
نگه کن کجا آفریدون گرد / که از پیر ضحاک شاهی ببرد
ببد در جهان پانصد سال شاه / بآخر شد و ماند ازو جایگاه
جهان با جهان دیگری را سپرد / بجز حسرت از دهر چیزی نبرد

پادشاهی فریدون پانصد سال بود

فریدون چو شد بر جهان کامکار / ندانست جز خویشتن شهریار
برسم کیان تاج و تخت مهی / بیاراست با کاخ شاهنشهی
بروز خجسته سر مهر ماه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه
زمانه بی اندوه گشت از بدی / گرفتند مردم ره ایزدی
دل از داوریها بپرداختند / بآیین یکی جشن نو ساختند
نشستند فرزانگان شادکام / گرفتند هر یک ز یاقوت جام
می روشن و چهره شاه نو / جهان نو ز داد و سر ماه نو
بفرمود تا آتش افروختند / همه عنبر و زعفران سوختند
پرستیدن مهرگان دین اوست / تن آسانی و خوردن آیین اوست
اگر یادگارست ازو ماه مهر / بکوش و برنج ایچ منمای چهر
ورا بد جهان سالیان پنج صد / [illegible]
جهان چون برو بر نماند ای پسر / تو نیز آز مپرست و انده مخور
[illegible] / بپیش جهاندار آمد بتخت
[illegible] / که فرزند او شاه شد در جهان
ز ضحاک شد تخت شاهی تهی / سرآمد برو روزگار بهی
پس آگاهی آمد ز فرخ پسر / بمادر که فرزند شد تاجور
نیایش کنان پیش داور شد / [illegible]
نهاد آن سر پاک بر خاک بر / همیخواند نفرین بر ضحاک بر
همی آفرین خواند بر کردگار / بدان شادمان گردش روزگار
وزان پس کسی کو بد تنگدست / [illegible]
نهانش نوا کرد و کس را نگفت / همان راز او داشت اندر نهفت
یکی هفته زین گونه بخشید چیز / چنان شد که درویش نشناخت نیز
دگر هفته مر بزم را کرد ساز / مهانی که بودند گردن فراز
بیاراست چون بوستان خان خویش / مهان را همه کرد مهمان خویش

ازان پس همی گنج آراسته / فراز آورید آن نهان خواسته
همه گنجها را گشادن گرفت / نهاده همه رایگان برگرفت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همان اسپ تازی بزرین عیار
همان جوشن و خود زرین و تیغ / کلاه و کمر هم نبودش دریغ
همه خواسته بر شتر بار کرد / دل آگه سوی جهاندار کرد



فرستاد نزدیک فرزند چیز / زبانی پر از آفرین داشتند
بزرگان لشکر چو بشناختند / بر شهریار جهان آمدند
می و رود و رامشگران خواستند / [illegible]
جهان مهتران از همه کشورش / [illegible]
همه دست برده بشاه جهان / [illegible]
وزان پس فریدون بگرد جهان / بگردید و دید آشکار و نهان
کجا کز جهان کوس خوانی همی / جز این نیز نامش ندانی همی
[illegible] / جهان گرد بر هوشیاران سزد
[illegible] / سه فرزندش آمد گرامی پدید
[illegible] / [illegible]
بیالا چو سرو و برخ چون بهار / [illegible]
پدر نوز ناکرده از ناز نام / همی پیش پیلان نهادند گام
فریدون از آن نامداران خویش / یکی را گرانمایه تر خواند پیش

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز یزدان همی خواستند آفرین / [illegible]
که جاوید باد این شهریار / [illegible]
از آمل گذر سوی تمیشه کرد / نشست اندران نامور بیشه کرد
هر آن چیز کز راه بیداد دید / هر آن بوم و بر کان نه آباد دید
بیاراست گیتی بسان بهشت / بجای گیا سرو و گلبن بکشت
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازان پس شبستان نگه کرد شاه / [illegible]
کجا نام او جندل راهبر / بهر کار دلسوز بر شهریار

بدو گفت برگرد گرد جهان   سه دختر گزین از نژاد مهان
بخوبی سزای سه فرزند من   چنان چون بشاید به پیوند من
بدو نام ناکرده از نازشان   بدان تا نخواند پدر نامشان
سه خواهر ز یک مادر و یک پدر   پری چهره و پاک و خسرو گهر
چو بشنید جندل ز خسرو سخن   یکی رای پاکیزه افکند بن
که بیدار دل بود و پاکیزه مغز   زبان چرب و شایسته کار نغز
به هر کشوری کز جهان مهتری   به پرده درون داشتی دختری
نهفته بجستی همه رازشان   شنیدی همی نام و آوازشان
یکایک ز ایران همه بر دمید   پژوهید و هر گونه گفت و شنید
ز دهقان [illegible] کس [illegible]   که پیوسته آفریدون [illegible]

رفتن جندل نزدیک سرو شاه یمن

خردمند و روشن دل و پاک تن   بیامد بر سرو شاه یمن
نشان یافت جندل [illegible]   سه دختر چنان کافریدون بجست
خرامان بیامد بنزدیک سرو   به شادی چو پیش گل آید تذرو
زمین را ببوسید و خوبی نمود   بر آن گستری آفرین بر فزود
بجندل چنین گفت شاه یمن   که بی آفرینت مبادا دهن
[illegible]   [illegible]
بدو گفت جندل که خرم بدی   همیشه ز تو دور دست بدی
از ایران یکی کهترم [illegible]   پیام آوریده به شاه یمن
درود فریدون فرخ دهم   سخن هرچه پرسی تو پاسخ دهم
[illegible]   [illegible]
مرا گفت شاه یمن را بگوی   که بر گاه [illegible]
همیشه تن آباد بادت ز رنج   پراکنده رنج و آکنده گنج
[illegible]   [illegible]
که شیرین‌تر از جان و فرزند چیز   همانا که چیزی نباشد عزیز
بسنده بود [illegible]   چو پیوند فرزند [illegible]
[illegible]   [illegible]
گرامی [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
که [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو خرم [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
مرا با [illegible]   [illegible]
همان گنج [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سزاوار [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو بشنید [illegible]   [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فریدون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بیامد در بار دادن [illegible]   [illegible]
فرستاده را جایگاهی گزید   [illegible]
[illegible]   [illegible]
نهفته برون آورید آنچه هست   همه راز با پیش ایشان بگفت
[illegible]   [illegible]
فریدون فرستاده زی ما پیام   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
کسی کو بود شهریار زمین   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
فرستاده شاه را پیش خواند   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بیایید ایشان بنزدیک من   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو آمد بر ایشان [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
سه فرزند را خواند شاه [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
کنون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

بجوی سخنهاش پاسخ دهید / چو بر سخن پای فرخ نهید
ازیرا که پرورده پادشاست / نباید که باشد که با باب است
سخن گوی و روشن دل و دادگان / نگاری که پیش آمدش پیش ازین
زبان راستی را بیاراسته / خرد را و دانش به بر خواسته
شما را چو کام زمین شد تمام / اگر کار بیند بچشم خرد
یکی زرد فیروز ابیات سایه من / کرو جان و دانش بود انجمن
همش گنج بسیار و هم لشکرست / همش دانش و رای هم ایزدست
نباید که بابد شما را ز پن / بکار آورد مرد دانا فسون
برادر نخستین یکی بزم گاه / بسازد شما را در پیشگاه
سه خورشید رخ را چو باغ بهار / بیارد بر آن بوی و رنگ و نگار
نشاید زبان بست شاهنشهی / سه خورشید رخ را چو سرو سهی
ببالا و دیدار هر سه یکی / که از به ندانید باز اندکی
ازین هر سه کهتر بود پیش رو / همین باز پرسید پیدا نهید
نشیند کهین دختر بر / مهین را زند کی تاج و در
میان سه شیدم اندر میان / بدان گه شناسند تخم از نهان
برهند شما را گزین سه جال / که این شاه بسید جلال
میانه گرامیست و کهتر کدام / بباید بدین گونه دانست نام
نگویندگان برترین گهرست / مهین را نشستن اندر خورست
میانه خود اندر میانست راه / بجانه تراکار و بکار کار
ببین گونه دارید کار زمین / ز خورشید رویان پر رو
ببین گفتهای مرا کرده به / همین رازهای پر آشنا
گر فرهنگشان ... / بمانند از آن جای در دم

رفتن پسران فریدون بیمن و زن خواستن

گرانمایه و پاک هر سه پسر / سپهر ار که جوان همی پرورد
همه دل نهاده به گفت پدر / به فرزند هر سه پسر
ز پیش فریدون چون آمدند / همه نامداران پذیره شدند
برازو دانش بر فسون آمدند / چو از آمدن شان شد آگاه سرو
بجز رای دانش چه اندر خورد / چو بیگانه فرزانگان چو خویش
ابا هوش مرجان همه آشنا / شد آن سه پسر را یکی انجمن
کشیدند با لشکری چون سپهر / همه مشک با می برآمیختند
بیاراست لشکر چو بر تند و / همه بال اسپان به مشک و می
فرستادشان لشکری گشن پیش / همه سیم و دینار اندر سرش
برون آمدند از بر ... / بر پای گاهی بیاراسته
همه گوهر و عنبر ان بخشید / چو شب روز شد گرد گردان
پراکنده دینار و زیر ... / سه دختر جهان جوی ...
یکی کاخ آراسته چون بهشت / شتاب کردن شان نگاه
چه آگه بد و اندرون چون ... / نشستند هر سه بران نرم
فرو داد و بنیاد کاخ جهان / گزین شاه را کرد او پیش
سپهبد برون ... / میانه که است ... کهترام
به بیدار سرو چون آمد به ما / یکی چشم بزرگ پر روز
گرگنش ... / ایشت شاه گرانمایه تر
ازان سه گرانمایه پیوسته مهر / کهین یکی داده ...
بیاید بدین ... نام / جایگه که پیوسته ... نام
گشادند زان کوه کام ... / رخانشان پر از خون شرم
که ایچنین رنگ نامد ... / سوی خانه رفتند ...
چنین گفت آری بخت ... / می آورد و می خواره کرد انجمن
بهم در کشیده باز از ... / برش جای آراست ...
سر افسر و اورنگ و تاج ... / سرتا زبان سپرد شادمان
بر از رنگ بوی ... / ... تا تیره گشت شب

سه پور فریدون سه داماد اوی / نخوردند می جز به یاد اوی
گل خواب ایشان اندر خورد / به آنگه کی خیره شد بر خورد
سبک بر سر انگیزد گلاب / نبودند شان حرمگاه آب
نکفت آن سه آزاده نیک بخت / بیاید بر زیر گلستان درخت
سر باژ بان شاه افسون کران / یکی چاره اندیشه کرد اندر آن
بیاراست اندیشی جادوی / برون آمد از گلشن خسروی
برآورد سرما و باد دمان / جهان سر آورد بر شان زمان
ببرد همه تا بیار بر ... / جهان هم کو تشبر و آمون و راغ
سه فرزند شاه افسون گشای / بجستند زان سخت سرما رهای
بافسون شاهی و مردان یکی / جهان از آن بدی فر و فرزانگی
بران جا جادو و بیشه دراه / گرد آنچه سرما بدیشان نگاه
بجاه سنگ و را افسون دوه / جو خورشید برزد از آن برج
نرد سه داماد ازاد مرد / گر ... رخانشان شمع او چو
بجا آن سه دختر بروباد کار / فزده سرا و بر گشته کار
چنین خواست کردن شاهان نگاه / زنجاری رو گشت خورشید
نشسته بدان حبر و بی گاه / سر ازاد و رای پد چون دو
بیارت کافسون نیاید بکار / بیابد به بین و خود در نگاه
همه نامداران شد انجمن / نشستن یکی تخت شاه
در گنجهای کهن کرد باز / کش دانش که بود از
کرو ماده ایشان حصور / سه خورشید رخ را چو باغ
ابا تاج و با گنج باده پدر / همه زرفشان با ... تخته
گرسه ماه نو بود و سه شاه کرد / بیاورد هر سه بدیشان سپرد
ز کینه یکی گفت شاه یمن / که بد راز پنهان ببازین
نبد سود و هم باید آمد زیان / جزازین که هرگز مبادم زیان
به اختر کسی آن کرد خرس ... / چو دختر بود روشن اختر نیست
گر زنها بود شاه را زاد / بپرسی همه بر سرگشت
جهانید کیر جهان بابن / پسر دم بابشان ... آمین ...
چو جان ... / جهان از چو دید ... نهان
خورشید بار ... جهان ... / ابر پشت شیر زنده ببو ماه
نگاری یک ... / ز کرد هر کس ...

گفتار اندر آزمودن فریدون پسران را

جو فرزند باشند با این ورد / چنین هر یکی را جدا خواسته
گرامی جمل جدا ... / ز هر چیزشان کرد آراسته
عماری بهشت بیود ... / چنان جون بود ساز آیین
عماری یک اندر و گر ساخته / ز شادی همه کردن آوا
سوی ایرج بیرون نهاد روی / جوانان چنان دل ...
جو از بازگردیدن آن ... / شد آگه فریدون ...
ز دلشان بیخواست ... / ز بد با کاستن ...
بیامد بسان یکی ... اژدها / کرد و شیر گفتی نیابد رها
خود شان ... / همی از دهانش ...
بیکردند زان کوه ما ... / جو مهتر پسر از تیک ...
بیکند ... / جهان گشت ز آواز او ...
گراو بود با ... / بیامد دمان سوی مهتر پسر
فر گفت ... / نه جنگ خرد یافته ...
برزوی ... / بیک نیست بنده ...
میانه بر آورد جو از اید ... / کاز ... کرد ...
جو شیر دمنده ... جنگی سوار / چنین گفت کر کار ...
چو کهتر پسر زو ... / خروشید کان ...
نهنگی تو در راه شیران مرد / بدو گفت کر ...

گرت نام شاه آفریدون بگوش / رسیدست با این نشان گوش
که فرزند اوییم هر سه پسر / همه گرزداران پرخاشخر
گر از راه بیراه یکسو شوی / دگر بر نهی افسر بدخوی
فریدون فرخ چو بشنید و دید / هنرها بدانست و شد ناپدید
برفت و بیامد پدروار پیش / چنان چون سزا بد بآیین خویش
ابا کوس و با ژنده پیلان مست / همان گرزه گاوپیکر بدست
بزرگان لشکر پس پشت اوی / جهان آمده پاک در مشت اوی
چو دیدند پرمایگان پیل و شاه / پیاده دوان برگرفته راه
برفتند و بر خاک دادند بوس / فرو ماند برجای پیلان و کوس
پدر دست بگرفت و بنواختشان / بر اندازه بر پایگه ساختشان
چو آمد بکاخ گرانمایه باز / بپیش جهاندار برد او نماز
بسی آفرین کرد بر کردگار / کزو دید نیک و بد روزگار
وزان پس فرستاد و چون خواند / بتخت گرانمایه بر برنشاند
چنین گفت کان اژدهای دژم / کجا خواست گیتی بسوزد بدم
بدیده که جست انجام دلی / چو بشناخت برگشت با خوبی
کنون نامتان ساختم نغز / چنان چون سزا باید آواز نغز
تویی مهتر و سلم نام تو باد / بگیتی پراگنده کام تو باد
که جستی سلامت ز کام نهنگ / نگه کرد پیش گرازی دو جنگ
دلاور که نندیشد از پیل و شیر / تو دیوانه خوانش مخوانش دلیر
هنر خود دلیریست بر جایگاه / که بد دل نیابد سزاوار گاه
دگر کهتران مرد با سنگ و جنگ / که هم با شتابست هم با درنگ
دلیر و جوان و هشیوار بود / بگیتی جز او را نشاید ستود
ز خاک و ز آتش میانه گزید / چنان کز ره هوشیاران سزید
کنون ایرج اندر خورد نام او / همه مهتری باد فرجام او
بران کو بآغاز شیری نمود / نگاه درشتی دلیری نمود
بنام پری چهرگان عرب / کنون برگشایم بشادی دو لب
زن سلم را کرد نام آرزوی / زن تور را ماه آزاده خوی
زن ایرج پاک جو را سهی / کجا بد بخوبی سهیلش رهی
پس از اختر گرد گردان سپهر / که اخترشناسان نمودند چهر
نبشته بیاورد و بنهاد پیش / بدید اختر نامبردار خویش
بسلم اندرون جست اختر نشان / نمودش که مشتری زد کمان
دگر طالع تور فرخنده شیر / خداوند خورشید شیر دلیر
چو کرد اختر فرخ ایرج نگاه / کشف دید طالع خداوند ماه
ز اختر بر ایشان نشانی نبود / گر آشوبش و جنگ بایست بود
شد اندیشه‌گر شاه چون آن بدید / یکی باد سرد از جگر برکشید
بر ایرج بر آشفته دید او سپهر / ندید سازگاریش با او بمهر
باندیشه فرزانه روشن روان / نبد جز باندیشهٔ بدگمان
چو شاه آن چنین دید کردار چرخ / کزو آن چنین بد بایرج بهم

بخشش کردن فریدون زمین را بر پسران

نهفته چو بیرون کشید از نهان / بسه بهر کرد آفریدون جهان
یکی روم و خاور دگر ترک و چین / سیم دشت گردان و ایران زمین
نخستین بسلم اندرون بنگرید / همه روم و خاور مر او را گزید
بفرمود تا لشکری برگزید / گرازان سوی خاور اندر کشید
بتخت کیان اندر آورد پای / همی خواندندیش خاور خدای
دگر تور را داد توران زمین / ورا کرد سالار ترکان و چین
یکی لشکری کرد نامزد شاه / کشید آنگهی تور لشکر براه
بیامد بتخت کئی برنشست / کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان برو گوهر افشاندند / همی پاک توران شهش خواندند
وزان پس چو نوبت بایرج رسید / مر او را پدر شهر ایران گزید

هم ایران و هم دشت نیزه‌وران / همان تخت شاهی و تاج سران
بدو داد کو را سزا بود تاج / همان تیغ و مهر و همان تخت عاج
هر آنکو ورا هوش و فرهنگ و رای / مر او را بخواندند ایران خدای
نشستند هر سه بآرام و شاد / چنان مرزبانان خسرو نژاد
بیامد برین روزگاری دراز / زمانه بدل در همی داشت راز
فریدون فرزانه شد سالخورد / بباغ بهار اندر آورد گرد
بدین گونه تا گرد گردان سخن / شود سست نیرو چو گردد کهن
چو آمد بکار اندرون تیرگی / گرفته شد آن پایگان خیرگی
کرد او سلم / که چون بخت زیر یکی کام
بجنبید مر سلم را دل ز جای / دگرگونه تر شد بآیین و رای
دلش گشت غرقه بآز اندرون / پر اندیشه بنشست با رهنمون
نبودش پسندیده بخشش پدر / که داد او بکهتر پسر تخت زر
بدل پر ز کین شد برخ پر ز چین / فرستاد نزدیک شاه چین
فرستاد نزد برادر پیام / که جاوید زی خرم و شادکام
بگفت آنچه اندر دل اندیشه بود / هیونی زبان برافکنده زود
بنزد برادر جهانگیر تور / که بود او ز دل رای و اندیشه دور
بدان ای شهنشاه ترکان و چین / هنرمند و روشن دل و پاک دین
ز پیل زبان کرده گوی بلند / نشسته بست بالا چو سرو بلند
به بیدار دل گیر این داستان / گزین گوی شنیده یی از زبان
سه فرزند بودیم زیبای بخت / یکی کهتر از ما بآمد بتخت
اگر مهترم من بسال و خرد / زمانه بمهر من اندر خورد
گذشته ز من تاج و تخت و کلاه / نزیبد مگر بر تو ای نیکخواه
سزد گر بمانیم هر دو دژم / کزینسان پدر کرد بر ما ستم
چو ایران و دشت یلان و یمن / بایرج دهد روم و خاور بمن
سپارد ترا دشت ترکان و چین / گرازان سپهدار ایران زمین
بدین بخشش اندرون رای نی / بتو بهرت اندرون ای
هیونی ز شاه و گنجدار ی / بیامد بنزدیک توران خدای
چو بشنود تو ده همه یاد کرد / سر تو بری مغز بادا و گرد
چو این داستان بشنود تور دلیر / بر آشفت ناگاه چون نره شیر
چنین داد پاسخ کجا شهریار / بگو این سخن هیچ بیش و داد
که ما را بگاه جوانی پدر / بدین گونه بفریفت ما را پدر
دو رنگیست ایرج و شاه زمین / یکی باد از خون دل برکشید
ترا با من اکنون بیک گفت و گوی / بباید بدین رای اندر آورد روی
ز دو رای شاهی دو گردنکشان / همی بر نشاند ز دل زنگ
زبان آوری چرب گوی از زبان / فرستاد نزدیک شاه جهان
بدو گفت کز کینه ایشان / کما شاید ... کام
بیامد که باید دلاور پلنگ / بجای نبی و نیای عرب
فسانه دو رنگ اندرین کار بیخ / که تا آمد آن شاه اندر تیخ
فرستاده چون پاسخ آورد باز / بدیشان ازو گشت بشنیده راز
بگفت این و ده زد و شد اهرمن / نزد هر دو آمد سخن
رسیده بنزدیکی هم فراز / سخن راندند آشکارا و راز
گزیده نبی تیز دبیر / سخن گوی دو رو پیش ادراد
ز بیگانه پرداخته کرد جای / سگالش گرفتند هر گونه رای
سخن سلم بونه کرد او تخت / زیشرم هر دو ده کار را
فرستاده را گفت رو برنورد / بباید که باشد ترا باد و گرد
بدو زود ده زد فریدون شاه / بگوارد رفت کاری بیاد

پیغام سلم و تور بنزد فریدون

چو آیی بکاخ فریدون فرود / نخستین ز ما هر دو ده ده درود
و دیگر بگویش که ترس خدای / بباید که باشد ببد دو سرای

چو زاید بود روز بر پیل سپید
جهانی ترا داد یزدان پاک
ببخشی جز از گزی کاه تن
ندیدی جز از یکی پیشتر
یکی تاج بر سر به بالین تو
ابا داد و کرسی شهریار زمین
سپاری به دو کو نشان از جهان
فراز آوریم لشکری گرز دار
به ایران زمین اندر آورد پی
به ایران اندر آورد بالای او
پلنگ است بر پشت شیر و نهنگ
سپهر است بنیاد انداز پی
که آمد فرستاده نزد شاه
چو خشنش بود کی بر آن زمین
دو لب پر ز خنده و روی بر آن
نشاندش به بر جم و گزی
دگر گفت کین بر شد از آسمان
ز هر گونه برسی که نام تو ازو
به پای درشت آورید پیشاه
بنو مرد بر زبان بر گشاد
فرستاد و گفت کای شهریار
از آن شه که گردید گوهر بدوی
ز نیکی همی مغز شان شد تهی
مرا پیشتر فر گون داد
شما را چه از ما نهان و آشکار

نگه کرد پس موی گشته سپید
ز تابنده خورشید تا تیره خاک
نگردی به بخشش بود مرد سخن
نگاه دگری نور و فر بردبار
به دو شاد گشته جهان بی‌نیاز
بر آن داد هر گز نباشد ازین
شنیده چو ماننده واز نهان
از ایران و ایرج بر آرم دمار
گرانمایه دانش بجنبید جای
زمین کوه تا کوه پهنای او
بپیچید گرز و چنگال جنگ
یکی لشکری گرد تشان آهن‌ربای
یکی بر پشت مرد با دیگر نگاه
همه دیده و دل بر از شاه
کیانی زبان پر ز گفتار گرم
نژاد او را پیش کی جو شاهی
نشد ز بخواهد که در پیش تخت
همه یاک زنده نهاد تو را
درخشنده چون چشم روشن همی
سخنهای شه پیش سر گرد
که بر پیش فرخ نهاد نیک
در دو از شما خود به رنج
همان از خرد جان بنا آگهی
به سر دست که هست و جوش
نه زنده هم بابداد

چو سازی به رنگ بیرزی چاره
سپاه یار زود و خواستی آزم
سه فرزند بود و همه دیده کرد
یکی را ز آرام زود و ناستی
ندارد ویا بار و به رسم کرم
اگر تاج ایران زمین بر کشید
دگر نه سواران گان زمین
چو بشنید بیدار پیام درشت
به درگاه شاه و فرستاده تنگ
نشسته بر بارگاه کیان
درخشید گرانمایه گرد دلیر
در فرستنده بیدار گاه کیان
بنو مود تا بر داد بر او
بچالاکی مه سر و دو پر شد
درخشان و چون دیده بخرد
بپرسید پیش از دو گرامی
فرستاده گفت ای گرانمایه شاه
منم خنده و شاد را
بگویم چو دژخیم شهریار
فرستاده بی بیش نیکش دگر
کرش چشم خرد بهمن دارم
بگوی آن دو ناپاک بیهوده را
ندارید شرم از جهاندار
سپهری که گشت سر گرد کرد
بدین بر نه نام یزدان پاک

شود تنگ بر تو سرای درنگ
نگردی به پیش مردان دلا
بزرگی که آمد سیه بر افروزد
یکی را به برابر آن چشم
زد بخت شادی اندر خرم
شود درد در بند جهانی برما
هم اندر زود گرد آن چیز بند نیکی
زمین را ببوسید و پیچید
بر آورد و آواز دولت برابر
به برده درو بر جای یکان
دو دستی آمد جوادی شیر
بگفتند که تا شهریار جهان
بر اندام است و بر روی
چو کافور گرد و گل سرخ موی
زمین را سراسر سپه بسپرد
گر آمد شه شادان دل
بپیمود یکی پیش گاه
چنین تن خویش با رنج
پیام جوانان نا بخرد
چو بشنید موبد که گوش
همی دل پر از کین شد
دو ناپاک بیهوده را
شما را نه خرد جانیست پای
نه دیگر که دانی بخت تو
درخشنده خورشید تا ریگ

به تخت و کلاه و به دیهیم شاه
بسی روزگاران شده اندرین
همه رسم و آیین اندر نهان
که گر بخشی گفتم ابا تخت
بپیچید تا کرد کار سپید
چنین گفت من چون پشت نمای
بر رسم کرد و جنگ ایرانیان
و لیکن چنان کرد ایرج زود
که چون باز گردد همه
ز دل آرزو داده هر دو تن
کنون هر چه آید ز گرد و گاه
فرستاده بشنید گفتار روی
فرستاده سلم چون گشت باز
دگر گفت کاین جنگ جوی
دگر شان دو کشور ایشان درست
چو بر مرد و شد روی
دو فرزند من کرد بر جهان
نگر جانت را بست و ساز
نگر گرد سر بر
که چون دو بر آمد
با گنج است و جام
که هر چند از بر
از این مور تا اژدها
بیامد فرا تاج و تخت و کلاه
بگویم که از شهر باز زمین

گر ایشان که کردم شما را نگاه
نکردم به بیداد بخشش زمین
همه راستی جستم اندر جهان
سپردم سپه را به نیکی بخت
چنین گفت شاه گرد
برافراخت جای مرا
روان پدر را کالبد
که بودش فرزند آزاد مرد
همان گنج و هم گنج شاهنشهی
بدان زمین
بود رستگاری به رزم
زمین را ببوسید
شنیده شد و گفت دراز
ز شاه و سه
گرانمایه بر یادگار
نگه دو کسی کرد بالین
دو جهان کشید در جهان
دگر خورد ای سر به جام
بران باد کین
خورده مرد ما خوردم
برآورد رنج بر
نشستن چو دو دار
ندیدند کین آن نیست
شوم شسته و دو
ندارد خشم

یکی انجمن کردم از بخردان
همه راستی جستم از مهتری
چو آباد دادم کیستی به من
نگارگر اکنون از دل او این
یکی داستان کرد
بتخت خرد در نشست
مرا خود کیستی دین
یکی پاسخ دو دل
کسی کو برادر فروشد به خاک
جهان چون دیده و دید
بجوید دل آن
به پیش دو
گرامی جهانجوی را پیش
ز اختر چنین است سان
بادرت جداشان
نگر پیش بر آوری
گرت سر نگار است
بیامد بر گیتی
چنین او به پاسخ گرامی
همی مرا نکل از
چو بیشتر جنگ است
نهاده بنشسته
چو دست شد
بگویم گرامی از این
گیتی چه دارد چنین

سپارند شاهان هم مهتران
ز گیتی به بهره
بخشم برافکند انجمن
نگهبان و زماری شنید این
جهان که کار بدان
برآنید چنین داد
به سر کام تیر آهن
به خشم اندر آمد
شود که بخت
نخواهد شد آرام
نگرشید تیغ که
که
همه بود پیش آن
که باشید شادان و دار
که هر دو به پیش
سرت گرد و آسوده
درگیتی گشاد
نه آزار جای
نگه کن پی گردش
گنبد سبز و دریای
در درستی جدا به
چو پاد دید بسیار
همان نکوکار
جهان گرامی نیز
مگر تا چه کرد آن جمشید شید

تو جام جم و شهر گستی بدار / نمانیش جان تاج و تخت و کلاه / مرا با شما نیست ننگ از نام و کار / بباید کشیدن سر از کارزار
دل کینه ورشان بدین آورم / سزاوارتر زانکه کین آورم / نباشم بکینه گرشان دهان / شنودم این از دشمنی کهان
فریدون چو بشنید گفتار او / وزان شاه مان شد بتیمار او / بدو گفت شاه ای خردمند پور / برادر همی رزم جوید تو سور
مرا این سخن یاد باید گرفت / ز مه روشنائی نباشد شگفت / ز تو پر خرد پاسخ ایدون سزد / دلت مهر و پیوند ایشان گزید
ولیکن چو جان و سر بی بها / نهد بی خرد در دم اژدها / چه پیش آیدش جز گزاینده زهر / کرا از آفرینش چنین است بهر
ترا ای پسر گر چنین است رای / بیارای کار و بپرداز جای / پرستنده چند از میان سپاه / گزین کن که باشند با تو براه
ز درد دل اکنون یکی نامه / ز تیمار و رنجم روان انجمن / مرا از غم تو روان شد درست / گر از روشنی [illegible]
یکی نامه بنوشت شاه زمین / بسان کیان چون درفشان نگین / چنین گفت کین نامه پند مند / نزد دو خورشید گردن بلند
دو سنگی دو جنگی دو شاه دلیر / یکی شاه خاور یکی شاه چین / ز ایران کسی کو نه بیند جهان / شده آشکارا بدو در نهان
گزارنده تیغ و گرز گران / فروزنده نام داد افسران / خمانیده پشت از بر سپید / گش بند و گنج بیش از امید
کنون رنجگاه است اسای می / براه و بپیش اندر آورده روی / نخواهم همی خویشتن را کلاه / نه آگنده گنج و تخت و سپاه
سه فرزند خواهم بآرام و ناز / از آن پس که دیدم رنج دراز / برادر که او بود و تیمار [illegible] / شکسته شناسی [illegible]
روان ایشان ز بهر از انان / همان آرزومند دیدارتان / جهان گر بنا کارزار [illegible] / [illegible]
ز تخت اندر آمد بدین بر نوشت / برفت و میان کی آراست / میان کو سیال از نام کمر بست / نواز بین کمتر اندر خورست

رفتن ایرج بنزد برادران

گرامیش داد و [illegible] / جو پرورده شد [illegible]
جو از بودنش که زود روزه [illegible] / دل سپید زندگی من [illegible]

نهادند بر نامه بر مهر شاه / ز ایران چو ایرج برون شد براه / بشد با تنی چند بر ماه و مهر / جهان جز جو [illegible]
جو تنگ اندر آمد بنزدیکشان / بر دارک آزاد [illegible] / نه بره شهنشه [illegible] / سپه پیشباز [illegible]
جو دیدند روی ورا همبر / یکی تازه تر بر [illegible] / دو بر حاش [illegible] / گرفتند پرسش برادر دوی
دو دل پر ز کینه یکی دل بجای / برفتند بر سر به پرده سرای / با ایرج نکه کرد یکسر سپاه / که او بد نژاد [illegible] کلاه
نی آرامشان شد دل از مهر او / دل از مهر دیده پر از چهر او / سپاه پراکنده شد جفت جفت / همه نام ایرج بد اندر نهفت
که آمد سزاوار شاهنشهی / جوان را مباد اکلاه و مهی / بلشکر نگه کرد سلم از کران / سرش گشت از کار لشکر گران
بلشکر که آمد دلی پر ز کین / جگر پر ز خون ابروان پر ز چین / سراپرده بر دخت آمد ز انجمن / بخود در بسی نیز بادار آن
سخن شد ز پیدا و از هر دری / ز تنها ازان ایرج هر کشوری / نه بار زمیان و پیچ سالم گفت / که لشکر سپاه از کجا کشتند
بهنگامه باز گشتن ز راه / بجا ماندگی باشد [illegible] کلاه / که چندان بکار اندر آمد شگفت / یکی چشم ز ایرج نه بر داشتند

سپاه دو شاه از پی دیدنش / دگر بود و دیگر بیاراستن / ز ایران دل اندر همی تیره بود / بر اندیشه اندیشه شب تیره بود
سپاه دو کشور چو کردم نگاه / ازین پس جز او را نخواهند شاه / اگر بیخ او کندنی زو جای / ز خاک [illegible]
بدین گرز از جای برخاستند / همه شب همی چاره آراستند / جو بر دشت برزد پر از بلند / [illegible]
دو بیهوده را دل بدان گاه رای / که دیده بشوید مردوار شرم / برفتند هر دو از انجمن / [illegible]
جو از جا ایرج بره بنگرید / پر از درد دل خشم ایشان بدید / برفتند با انجمن هر دو تن / ز ایران بیرون بخت کیان
بپرسید نخست از جو ازیکی / خبر رفت و دید گاه رهی / جهان بخششی کان ز جنکی کرد / همه سوی کهتر [illegible]
برادر که مهتر تکارد و بزرگ / به سر دار بر [illegible] / بدو گفت کای مهتر نامجوی / اگر کام دل خواهی آرام جوی
جو از تور بشنید ایرج سخن / یکی پاسخ ایرج بر افکند بن / مرا ایران نه خاور نه چین / نه شاهی نه کشور نه روی زمین
نه تاج کیی خواهم اکنون نه گاه / نه نام بزرگی نه ایران سپاه / سپهر بلند از بکندن نژاد / سر انجام خشت است بالین تو
بزرگی که فرجام او تیرگیست / جوان تیری باید گرفت / سپردم شما را کلاه و نگین / بباید بدین شاهنشه [illegible]
مرا تخت ایران اگر بود زیر / کنون گشتم از تاج و از تخت سیر / بدانید کین هیچ دلی را / دگر کرده بر نام زد دیدار
مرا با شما نیست جنگ و نبرد / مرا [illegible] / نباشد جز از مردمی دین من / نکشتم هرگز [illegible]

کشته شدن ایرج بردست تور

بکو کمتری نیست آیین من / ز کرسی بخشم اندر آمد بدر / سخن گفت و جست از زبان [illegible]
جو بشنید تور این سخن سر بسر / ز کرسی خشمی نهاد او سپید / بنه بر جهر و تاج دار / انذ و خواست ایرج بکار [illegible]
نیامدش گفتار ایرج پسند / گرفت آن گرانی کرسی بدست / که بیچاره از رون مهر گوا / زد از ره [illegible]
یکایک برآمد ز جای نشست / ز شرم آن زمان و من آن / نشد حر [illegible] / که جان را مزن تا [illegible]
ببایدت کشتن ز من [illegible] / گرت ایمن کش ز خود دار من / ممکن کشتن و زاد آدم [illegible] / [illegible]
ممکن جویش از روم گشته شدن / گرت جان از دو جهان است [illegible] / جهان خواستی [illegible] / نمی جهاندار زدان [illegible]
میازار موری که دانه کش است / که جان دارد و جان شیرین خوش است / بکی خنجر از موزه بیرون کشید / سراپای او جا در خون کشید
بگردان برادر چه بندی کمر / به سوزن دل پر برشته [illegible] / [illegible] / [illegible]
سخن چند بشنید و پاسخ نداد / همان خشم بود و همان [illegible] / فرود آمد از پای سرو سهی / گسستان [illegible] شاهنشهی
بیامد تیز [illegible] / بسر [illegible] / بخنجر جدا کرد [illegible] / سر نامدار از تن پیلوار
دو دانش ز بان [illegible] / شدان نامور شهریار جهان / تهی ماند ازو [illegible] / بریز [illegible]
جهانا بپرورد [illegible] / ز آن [illegible] / جو شاها [illegible] / [illegible]
تو زین ای [illegible] / نه بر جان [illegible] / از این [illegible] / [illegible]

بیاگند مغزش به مشک و عبیر / فرستاد نزد جهاندار پیر
چنین گفت کاینت سر آن نیاز / که تاج نیاکان بدو گشت باز



کنون خواه [illegible] / [illegible]
فریدون نهاده دو دیده به راه / سپاه و کلاه آرزومند شاه
همی شاه را تخت پیروزه ساخت / همان تاج را گوهر اندر نشاخت
تبیره ببردند و پیل از درش / [illegible] لشکرش
همی تاختن آمد از تیره گرد / نشسته بر [illegible] ببرد
زتابوت زر اندرون پرنیان / نهاده سر ایرج اندر میان
زتابوت زرینه [illegible] / که گفتار را [illegible]
بیفتاد از اسب آفریدون به خاک / سپه سربسر جامه کرده چاک
چو خسرو بدان گونه آمد به راه / چنین گفت [illegible]
تبیره سپه کرد و هم روی پیل / برافکند [illegible]
فرو شد [illegible] / [illegible]
برین گونه گردد بلا بر سپهر / نخواهد [illegible]
یکایک گرفتم ترا من درست / دل از [illegible]
به روزی که باشی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو هنگام برگشتن شاه بود / پدر زان سخن خود کی آگاه بود
پذیره شدن را بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
[illegible] / [illegible]
خروشی برآمد [illegible] / یکی گرد تیره برآمد ز راه
[illegible] / یکی زرد تابوتش اندر کنار
زتابوت چون پرنیان برکشید / به پیش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدان تخت شاهنشهی بنگرید / سر شاه ایرج [illegible]
تهی دید از آزادگان جشنگاه / به کیوان برآورد [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهاده سر ایرج اندر کنار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر و روی [illegible] / درخت گلستان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

آمدن منوچهر از مادر [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز بهر کی جهان آفرین کرد یاد
بگفتا که این افسر ارجمند باد
چنین گفت کز کام او در بدرد
به بستند و کشتن برو آشتی
چنین بار آمد برین سالیان
چو خشم دل و شاه بار رشته
کلید در گنج در یکسره
جداسپان تازی به زین ستام
کمانها چاچی و تیر خدنگ
سراپرده‌ای منوچهر داد
همه پهلوانان لشکر ورا
بسیار آن افسر خرد کرد
سپهدار چون قارن کاوگان
بسلم و بتور آمد این آگهی
دل هر دو بیداد گر پر نهیب
نگه کرد از آن کشتن آن سر و ران
بجشنید از آن انجمن بر دو تن
در گنج خاور گشادند باز
بکردند تا رابه بسنگ و بیم
هر آنکس که بر بود در شهریار
جو بر رفت شاهی شد از دل زدوی
جو دادند نزد فریدون پیام
بر رشش ببرد و دشمن اجیبه
بدان کاین دو بد خواه خسته اگر
از دیدگان چشم ایشان نبود

به جمشید و دیهیم و با زاد و داد
دل او سپه سالار کند یاد
که با تاج شایسته آمد بر
زمین را ای او بستاج گشتی
نه با خشتر نامه زبان زبان
جهان شیرین بادم آزاده
جهان گشت و دیهیم و تاج و کمر
جو شمشیر هندی به زرین نیام
پیرایه‌ای چینی و تیغ و نیک
دل و دست نو برازنده
نهاد آن کسور شاه را
ز بهر جهان بخشش اسانده
سپه کش جو شیروی جوان کاند
گرفته و بخشش از آن تاج تا نام
که خسرو جو رفت بسوی نشیب
گران ز دشمنان عالم سیاه
یکی کرد دل و جسر زبان
به پیوند دل آشنا بد و راز
چه دیباه و دینار و خرمنه

ز بهر دو من روشن جهان دیده
بی ز دو شش آن و بر جام
جهان در پیشش که یاد و داد
بیاامد و دینک سیاه دار
هنرها که بد بادو شاه را کار
نیا گفت زین گوهر گزاران
سراپرده و بهاران کنکره
جدا از جو جوشن که رومی زره
برین گونه ازو آراسته کینی
کلیدی در گنج آراسته
نبرد ساز باش آن آمده
بجشی بر آن بود روز بزرگ
چو شد شاه جشن کار کرده
جو آگه شده آن دو بیدادگر
نشسته همه در انجمن
که سوی فریدون شدن ز یکی
مهان دو با هوش رای (ایرج)
ز گنج کهن تاج زر خورشید
از ایل کردن لشکر و ز رنگ و بو

پیغام سلم و تور نزد فریدون

نخست از جهاندار بردند نام
سخن کو کشته به نوح و بند
ز آراسته دیده بزم بزم
که گفتار گیتی ما رسم

که جاوید باد افسر و تخت و گاه
به پای گرفتار زهر و روی
پشیمان شده و داغ دل بی گناه
چه گفت تن که کهن دل ز فروز

بجمن نو آمده سبکی بگره
براد و اما آن دشمن منوچهر نام
ببرد بر که شستن خوی او
روان بر تن بر پیش جهد و بیاوی
پادشاه بشش دو شهر با نیز
بر دو داد و در تاج جهان
برد و نام دو دیرین جیمیهای نیک
گشادند و بر خمیه یا راکره

بجموع بداد او دوان همراه
بیاد بادی گیتی چو گیتی آمده
شده دو جهان پیش پادشاه سیاه
بر آمد بر پیش شهریاران ز
ز حال منوچهر و حال پدر
شده پیرو در جهان باشکوه
بیو دو پیش که جادو و ان پیر
سخنها بگفتند بسیار گرم
بر هر تیت چیلان ما سرشته
ز تو در بالا نشان روی
نگاه کی فرستادشان از دکاه
فرستاده آمد دل آراسته
که از کی ایزد داد و سپهر
بر آیین درگاه شاهنشهی
ز هر سوی با پرستش خاسته داو
به هر کس کم کرد کو که بزود

نامه به بیدار دل پر ز درد
هر روز جهان بر دو دارد و داد
بیاورد شش شیر بچه شاهی اوی
اگر چه بزرگست و باکیست
سیم دور که از میان بیچ تخت
منوچهر را با سپاهی گران
کمرگان زرینکش کمانگیر
ابا پیل و با گنج و با ساز و جنگ
نیا را ز فریدون سر کین
نشست از بر تخت مر نیاه
تخت منوچهر بد بسیاه
بیک دست بر تیغ شیر درنگ
فرستاده چون شد در گاه
زبالا فرود آمد شاه ای
فرستاده بر تخت کرد آفرین
همیشه و جای خاک پای تو ام
پیام دو خونریز بکشتن گرفت
بکشتن ایرج شده پیر
ز کرده به نور پیش آستین
خود بین از دو باز جو روز
جو بشنید شاه جهان کهن
نهان آن دو بر دو سپید
بگوی آن دو بی شرم نا پاک را
که گفتار چیره ز سرو نکرد
دگر کام دوده ما بود ز پیش سخت

چو ما مانده دام بی شه زاد و داد
ز جنگ تقاضا بر پیش و پیش
کی بیفزود و فرزند شاهی اوی
بر این دو انیس بریم پیش کار
سپاه بسته اورد بر در گاه
فرستند بنزد یک خاور زمین
آب دوده داد ایرم ست
به درگاه سالار آمد ابا و
بفرمود تا کاخ شاهنشهی
جو سروی بر سر سر گور ما
نشسته به سر بر سپاه و کلاه
بدست دگر گرز و جنگ
پیاده دوان نزد آمد براه
سی بر زمین بالید روی
کرانمایه شه نگاه کرد و نمین
همه پاکی ز تیره ماه ایرم
همه داستانها سخن گفت
پیام دو فرزند بیدادگر
منوچهر را نزد خود خواستن
بدبیاد و دینار و تاج و کمر
پیام دو فرزند نا پاک را
ز خورشید روشن تر آمد پدید

حکایت

ازین در سخن خود ز گفتم تیز
ز پیش تا کی بیافت تا چنت

فرزند چنین بود از پیش
دو دیگر که در خشم بنگریدو
سهان خشم ایرم دران
دو دیگر بجا به سپه جنبه
اگر باد شه را از گیتی
بیان تاج جو سه به بیخ
ببو هم ناب آب بخشش در جهیم
فرستاده آمد دل تیرگی
به پای جنی با راسته
ابا طوق و با تاج و با گوشوار
دو در دو به بزرگان شبه
بروی آمد انکاخ با زور کرد
جو زردی کی شاه افسر بدو ز
گرانمایه شاه جهان کهنه ای
زمین گلش از پایه تخت
جو بر افسر تاج بکشاد چهر
کرا کجا و دو زبان مرد پیر
کرمانبده و خاک پای تو ام
میان بسته ادر پیمان کی
فرستاده گفت و سپیده خسته
نگا که یک مرد کراکی سپید
شنیدم همه مر گیسی سخن

اگر بر منوچهر آن ما است
کنون چون زتاج بمرد از خسته

بریم بو پیش انیز آمده و
برین دو دل از زرشان
که شبها بیش آن و بار کرد
که گاهی شاهی بست و گاهی گرد
شود پاک ز روشنی شیون بها
بجا پیشم جادو از زبان بدای
جو تازه شود تاج و تخت ایم
سخنهای ما سیر دو سپید آمد
کلاه کیانی به سر بر نهند
جهان شان بود در خورشید
ابا طوق و با تخت زرین او
فرستاده مهم ای پیش او
سر تاج و تخت منوچهر ده
نوبه سو دلاور از جای
سوار و بیشش از بیان بخت
فرستاده بیشش بگسترد مهر
بر دو داده شاه جهان دار کو
فرستاده شد مردی ای تو ام
بی برین تاج و تخت مهی
مر آن گفت تا پاسخ آمد بیاد
که خورشید از چرخ و آسمان
نگه کن که پاسخ چه یابی بدین
دو بیداد به مهر نا پاک را
ز تاج تا ماه و نان کی
بچون منوچهر بر ساختند

نه چندید روانش که با جاه و
سپهدار چون قارن رزمخواه
چو شاه سلیمان دستور او
ازان نامور کین گرگین گرفت
کنون نامور جشنی کو ...
ابا نامداران ایران سپه
دو دیگر که گفتند با چنگ و
شنیدم همه هرچه گفتی بکار
کنامور ... آید ز روی زمین
ز روی جهان ... بخت ...
... تخت و تاج
سر تاج ایران فرو ...
که گویند که خون کرامی ...
بدریا بود زنده با ...
ورستاد کاین گفتار ...
همه بود بهار ...
بیامد بگرد ... دمان
بیامد بدرگاه ... سرای
دو شاه دو کشور ...
نشستی که ... بشد
ز شاه ... بکشور ...
بزرگان که ... بگشت
بیابیت ... در دست
بیالای میدان ... است
بیک دست ... شاه و ...

ز پولاد ... شاه و کلاه
چو شاه بود ... بیاه
بپرسش ... روی ...
گذشت زمانه ... است
بر وچند شاهی ... بلند
چو سام نریمان کرشاسپ ...
دل ... بیدند چه گناه
که گفت ... بباد
شما را ز خون برادر چه باک
سیه دل ... گفتار گرم
ببین ... پهلوان ...
که با تاج ... بخت ...
بهای ... بیست ...
ازین ... برگشت ...
نشست و منوچهر سالار ...
به ... بباید ...
سری ... پاسخ ولی ...
بپرده در ...
بگفتند کامد فرستاده ...
ز شاه ... خبر ...
ز گرد ... کشور ...
چه ... شبستان ...
همه خاک ... عنبر ... سرشت
به ... ایران ...
جهان ... اندر آورد ...

اگر ... نیاکان ...
بیک دست ... پیش ...
در جشن ... ایرج ...
ز خوب آمدی ...
بیاید ... خون ...
سپاهی که از کوه ... جای
که برما ... گشت ...
که ... گشت
هر آنکس که ...
مکافات این بهر دو جهان
ببین ... هر گونه ...
که خون پسر ... بها
ببین ... بنشست ...
بجا ... بشنیدم ... پاسخ ...
ببرد و ...
که با سلم و تور ...
ز دیده ... درانداخته
یکی پرده ... جهان ...
بیامد هم ... سالار بار
بجستند هر گونه ...
دو دیگر ... گرد ...
فرستاده ... گفت ...
سپهبد ... کاخ ...
چو ... ایران ...
از ... بر تخت ...

زمین گشته از نعل اسپان ...
چو ... همای
که ... بهم
که ... کردی ...
بکین ... میان
بگیرند ... کیهان ... جای
... جای
... فرّخ ...
گناه ... کرد ...
بیابید ... فرمان ...
بجوییم کین ... خون
کز ... اندر دیا
سخن چند خواهیم گفتن ...
یکایک ... بردی ...
هم ... اندر آورد ...
ز ... اندر آید ...
جهان ... بند ...
نشاده ... جای ...
فرستاده را ... شهریار
ز زر و سیم و اسپ و ...
که ... منوچهر
ندید ... جهان ...
... جهان ...
... گفت ...
ز کوه ... شیران ...

تبیره ز ... جای
... آن ...
چو ... کلک ... روی
... گشتاسب ...
غلامان ... زرین ...
جهان ... آن ... جای
نشسته بر شاه ... است
کجا نام ... قارن رزم زن
شمار ... گنجها ...
سپهدار چون قارن کاویان
جوادیت ... پیل ...
... کین ... بد
... دو مرد ... از در
بسلم بزرگ ... گفت
جهان ... سر ...
بیاید سپهدار ... جنگ
... ایوم ... گرگ ...
... ایران ...
دو ... یکی ... اسب ...
یکی ... جهان ... کی
... پوشش ...
منوچهر گفت ... شاه
... میان ...
ازان انجمن ... مرد
... تا ... جوی

بر منوچهر و ... پای
یکی ... هنر ...
دل ... زنان جنگجوی
دو ... پیش ... پای
همه پاک ... گوشوار
جهان ... رنگ ... پای
نکوهش ... دل ...
سپهدار ... لشکر ...
کسی ... جهان ... کنج ...
به پیش ... کیان
هوا کرده ... کوه ... آبنوس
چو ... جنگ ... آواز
بپیچید و ... سیاه ...
که آرام ... شود ...
که آمد ز ... کوه ...
سنان ... رنگ
بیاید ایشان ... دیگر ...
و ... دشت ...
ابا ... پهلوان ...
کرد و ... جنگ ...
... اند ...
کی آمد ... جنگ
بدیدم که ... آن ...

از کوه ... جهان ... شد
نشسته بر ... شهر ... جاه
جهان ... دل ... رسم ...
زمان ... جنگی ... جام
... دامن ... کرد
منوچهر ... تخت ...
ازان ... کاوه ...
چو شاه ... سرو ...
همه کرد ایوان ...
مبارز ... دیده ...
گرانمایه ... جنگ ...
بر ایشان ... خنجر ...
نشسته ... جشن ...
بیاید گران ... شیر
تبیره ... شد ...
ز لشکر ... حشن
بیاید ... که ... نبود
سپه چون ... جیحون ...
نوشته ... منوچهر ... شاه
... آیین ... کلاه ...
دو دیگر ... مردم ...
که ... گاه
بگیتی ... تخت ...

رفتن شاه منوچهر بجنگ سلم و تور

زمین ز آسمان ... پدید
... خشان ... کلاه
... ز ... دید
چو ... ز ... جام
... گشتاسب ... جای
... طوس ... نبید
... گرزه ...
چو ... گرشاسب ... جاه
... زرین ...
چو شاه ... پیل ...
شود کوه ... کوه
سخن ... گرانمایه ...
... پیدا ...
شود ... گردد ...
از آنجا که ... کیها
ز ... سپه ...
... فریدون ...
... سوی ...
... جای ...
... پیش
کجا ... اندر ...
بیارام ... گرد ...
کجا ... آمد ...
... اندر آورد ...

سراپرده شاه بیرون کشید / درفش طلایون بهامون کشید
همی رفت لشکر گروها گروه / چو دریا بجوشید هامون و کوه
جهان تیره شد وز بس گرد و برد / تو گفتی که خورشید شد لاجورد
ز کشور سراسر برآمد خروش / همی خیره شد مردم تیزهوش
خروشیدن پیل و سالار و گرد / ز بانگ تبیره برآمد ز دشت
ز لشکرگه پیلان و بر دو میل / کشیده دو رده زده دو رده پیل
ازان بخت بیشان گذشت از بر / بزرگان رده گونه گونه گهر
چو سیصد ابر بر شاه ... / دو سیصد سپاه آب گلزار
همه زیر برگستوان اندرون / نهان رخ ز چشم آهن اندرون
سپهدار چون قارن کینه دار / سواران جنگی دو سیصد هزار
همان نامداران و جوشن وران / برفشند گرزهای گران
دلیران ایران چو شیر ژیان / همه بسته بر کین ایشان میان
به پیش اندرون گاو پای درفش / نهنگان درون تیغهای بنفش
منوچهر با قارن رزم زن / برون آمد از پیش آن انجمن
بیامد به پیش سپه بر گذشت / بیارست لشکر بیامد به دشت
چپ لشکرش را گرشاسب داد / ابر میمنه سام یل با قباد
زده بر کشیده ز لشکر سیاه / منوچهر با پیشرو در سپاه
همی رفت چون جان جهان کرده / چو خورشید تابان ز البرز کوه
سپهبد چو قارن بیار رزم جوی / سپه تنها برکشیدند نام
طلایه به پیش اندرون با قباد / کمین ور چو گرد کشتمان نژاد
یکی لشکر آراسته چون عروس / دلیران جنگی و آوای کوس
بسلم و بتور آگهی ها شدند / که گردان ایران بجنگ آمدند
ز شب پاسبانان کشیدند صف / بخون جگر بر لب آورده کف
دو خونی همی جان باسی گران / برفتند آکنده از کین سران
کشیده ز لشکر برفت تیز رو / الا یار و دریا بپیمود گرد
یکایک طلایه بیامد قباد / چو تور آگهی یافت آمد چو باد
بیامد بگفت به منوچهر شو / بگو پیش کای بی پدر بار نو
اگر دختر آمد ز ایرج نژاد / ترا تیغ و گوپال و جوشن که داد
بدو گفت آری که آرام نام / بر آسمان کرگفتی ز پیش بهام
ولیکن همه ریشه کرده در آن / خود باد ... بشنید باز
جهانی که کارت ... بیش / نبرد این زیشت گفتار ...
اگر بر نهادم و دده ... / همی کوی ... نیست این عجب
کمان را ... روان انجمن / سواران جنگ اندر شیران کین
درفشیدن تیغهای بنفش / چو شنید باکار دریای درفش
برد دل منوچهر ... نشیب / بلندی نخواند مار از نشیب
چو بشنید گفتار فرخ قباد / دژم گشت بر گشت و پیچ نژاد
قباد اندرآمد بر شاه / بگفت آنچه بشنید آن نامخواه
منوچهر خندید و گفت آنکسی / چنین گوید ... بگوید کسی
سپاس از جهاندار هر دو جهان / شناسنده آشکار و نهان
گوا اندکی ایرج بهای بزیست / ز بیراه ... سیچ
کنون چون بجنگ اندر سازیم / شود آشکارا نژاد و هنر
بنو خداوند و خورشید و ماه / که چندان نمانم ...
که بی بیم ز فره ایزد و زیر / ابر تن بلنگر گه آرایم
نخواهم از ایشان بجز فتح ... / کنم باد ... زیر و زبر
بنوشم ز ماخوان ... / نشسته گه رود و می خواسته
جهان کرد و بر شان جهان تیره گشت / طلایه بیامد ... دست
به پیش قارن رزم زن / ابا رای این پیشرو رای زن
خروشی برآمد ز پیش سپاه / کرانام و دوران کرد ...
جوانید کین جنگ ... / جهان آفرین باد ...
میان بسته دارید و بیدار بید / همه در پناه جهاندار بید

که گوی شود گشته بنزد نگاه / نهیبی شود شسته با کی ...
هر آنکس که از لشکر روم و چین / بر نیزه چون ... زمین
همه یک بیک باید جادوان / بجایید بر قره موبدان
هم از شاه باید دو بیم و ... / ز سالار رزم و ز زود ...
چو بیدار شو و ... سپید / دو دیده به بیچاره ...
تنیده به نیکی میان پیل / ابا گرز و با خنجر کابلی
بدار بدکیر بدبی خوش / یکی از دگر بای ... نشیب ...
سران سپه مهتران دلیر / کشیده ز صف پیش ... شیر

آغاز رزم داستان

باد را گفت ... یاد ام / خروا ... جهان ...
چو ز ... سپیده ... کم / زمین ... چو جیحون ...
سوی چهر جوشش آمده / همه با دل کینه ساز آمدند
سپیده چو از باختر بردمید / میان شب تیره اندر دمید
منوچهر برخاست از پیشگاه / ابا جوشن و تیغ رومی کلاه
سپه یکسره نعره برداشتند / سنانها بابر اندر افراشتند
به آرام سراپرده ... / همی پوشیده رومی ...
جهان سر بسر ... / بیارست لشکر چو بایست راه
روان شد بکردار کشتی ... / تو گفتی سپهر جنگ ... دارد
ز دریا ... بدهد زنده پیل / زمین گشت جنبان چو دریای نیل
همان پیش ... شیرژیان / خروشان ... جوشان ...
یکی رزم کار گفت گاه / ز نیشابور نابیدن کرده ای
برفتند ... پر خون گروه / ... بر آمد ز هر دو گروه
تو گفتی ز رودی زمین لاله ... / بیابان ... دریای خون شد ...
پی ... / چنان چون ز ... باشد ستون
یکی پهلوان ... / دلیران سر از ... و ...
بیامد ز ... یک ... / شده از پیش ...
نبرد پیشرو چون نیزه ... / چو قارن ... گرد ...
بزد دست ... کین ... / یکی نیزه زد بر ...
و آن قارن آزرده ... / نماند از ایشان ...
چو سام سپهبد ... / بنیزه چون ... پیش ...
کرد و نیزه ... جون / به پیش ... دو ...
یکی گرز ... سام ... / گرشید سام ... و ...
سوی لشکر جوشن ... / دو گرد سرافراز ... جوی
به پیش صف آمد ... / منوچهر آواز داد
گرازان پهلوان ... / که گرشاسب آمد ...
اگر ... / بدو گفت ... جنگ
وز ار ... / دوازده ... بایسته ...
تیغ ... / همان گرز ... ایران ...
چو تیغ ... / گرفت ... دوری جون
چو شنید گرشاسب ... / چو زند یک سالار ...
بشیروی ... / زبان ... رو ...
سرافراز گرشاسب ... / بخندید جون ... شیر ...
بدو گفت شیروی ... / بیکار ... ایران ... جنگ
بدو گفت گرشاسب کای ... / جگر ... بخندم ...
کر ... جنگ ... / واخنده ... آمد ... داوری
بگفت این سپهدار ... / ز زین ... شده ...
بزد بر سرش گرز ... / بخاک اندر آمد سر ... جوی
زمانی بغلتید بر خاک ... / همه سر ... ایشان ...
بداد ... جهان ... / تو گفتی که شیر ... بداد

بهرد از یلان نامور سی هزار | پیاده گرفته ره کارزار
کمین گاه را جای شایسته دید | سوارانش جنگی و بایسته دید
چو شب تیره شد تور با صد هزار | پیاده همه شیر مردان کار
شبیخون سکالیده و ساخته است | به پیوسته تیره کمان آخته
چو آمد به دیده گه جای کوشش | درفش فروزنده بر پای جوش
چو از جنگ شد کار چاره ندید | نوایش از میان سپه گسترید
ز گرد سواران هوا بست میغ | چو برق درخشنده پولاد تیغ
سواران او گفت بی آرد | چو الماس تیغ بر افراخته
نبود اندرون بانگ پولاد جا | بیاراندرون آتش و دود داد
دو لشکر بهم بر شده جنگ جوش | بگردون درافتاد بانگ دو
شب تیره و روی هامون چو قیر | ز هر سو پیاده به باران تیر
سپه از کمینگاه آتش فشان | تیغ آورده سر از آسمان
جهانجوی بیرون به پیش سپیل | زمین کرده از خون دریای نیل
برآورد شاه از کمینگاه سر | بند نوده راز دو دیده گهر
بس پیش او لشکر جنگجوی | بروی اندر آورده بودند روی
یکی بانگ برزد به بیدادگر | کر باش ای بی ستمکار خیر
چو تور آن جهان دید نکیس بود | بیافت کر گرفت بر کشته بود
عنان را بپیچید و برگاشت روی | برآمد ز لشکر یکی هوی
دمان از پس اندر منوچهر شاه | رسید اندران امر کشت فدا
یکی نیزه انداخت بر پشت اوی | نگونسار شد تیغ از دست اوی
ز زین بر گرفتش بکردار باد | بزد بر زمینش و مردی جاند
سرش را نگون زین بر آورد گرد | دو دوام را اندرش سر گرد
بیامد بلشکرگه خویش باز
شتاوار تخشیده ون یکی باز کرد

نامه منوچهر نزد فریدون

به پیران شان تیشت و قراز
زنگ دو بروز بکار برد
نکت از دین جهاندار کرد | که نجی چنین جهت بیدار کرد
بیان این جهاندار فریادرس | تیغی بکرد جهاندار کس
گراو رهمایت دهم دلگای | کجا داد به با بندیت گاهی
دگر آفرین بر فریدون شاه | خداوند تاج و خداوند گاه
همش داد و دیت دهم فرهی | همش نام و هم گنج شاهنشهی
همه راستی زاست راست آید | همه فر زیبای اجت آید
جهان تیغ زو داد تا زاد زین | بخوانیم ان داد آفرین
رسیدم بکوه لی تیو باران رزم | سپه برکشیدیم و جستیم کین
به جنگ گران گرد شد دیو بود | چه در شب چه در روز کینه بود
از ایشان شبیخون را کمین | گشیدم و جستیم مرز و بکین
شنیدم کو سازشبیخون گرفت | سپه بار کی را افسون گرفت
کمین ساختم و برش شب اوی | نمانده بخشید باد و رنگ اوی
نهفتاش بوتیر دیکمه اختم | چو باد از بریشن دو اختم
بیفکندمش چون یکی اژدها | بریدم سرش را ازتن تنها
فرستادم اینک بر شاه سر | لبا زم کوس اسلم المبیا
جهان چون سر اندر سپاه سر | بتابوت زر اندر افکنده خوار
بروز بد و بخشود حرمت مراست | جهان اسیم بر بود برکاست
چو دو بار بکم بوم و بر جای اوی | برم سرش بهمان کال اوی
نبازدرون امن ای جنگ کرد یاد | ببوی به تنسکند به یادی
و چشم از آز به بیدن از باکیم | فرستاده آمد که بر بر روم
گر جون دو خواهم سپاه چین | بر سپه پرنشت و ایران زمین
گریز نه بر چند بچه زدی | بسوزد و بر گنش ایجن
که برگیان بوده بر دشتش و | دو دیگر گرفت که چی بودکر
بیامد فرستاده شوخ سری | سر تو بر نهاده بر دشت اوی

بزد بر کمرگاه سلم بکردار خورشید دل | بزد نیروی تیغ و شمشیر تب | درافکند و بر گشت از سر نجر



چنین تا شب تیره آمد پدید | درخشنده خورشید شد ناپدید
همه چیز کامد همه بود | گر اندر روی کینش پراید
زمانه بیکباره زو دور کرد | کمی بود و شد دست کار از نبرد
دل شاه و دستم آمد ز نم کوش | ببارید شبیخون ناید کوش
چو شب روز شد کوس باجنگ | دو جنگی گرفتند ساز درنگ
چو اندر دو رزم خسته بیافت | دل مرد جنگی ز کینه بتفت
ببندید برگستوان جنگ را | همه راه بیهوده آمد جست
که چون شب شود بازگشت سپاه | همه دشت ازو موج زن گشته گرم
چو آمد شب و روز شد در نهان | بیامد گرفتش سر جهان
ده سیاه دگر لشکر آمد شتاب | شبیخون همی ساختند ناگهان
چو کار آگهان آگهی یافتند | روان پیش منوچهر شتافتند
رسیده به پیش منوچهر شاه | بگفتند با ترکتازان سپاه
منوچهر شد نیز و جنگ آورش | سوی چاره شد مرد پیکار جوی
سپه آمد اندر تقابل سپاه | کمین گاه بگزید با لشکر

ز مردان کی بر منوچهر بر — همی آفرین خواند آزادگر
ز سلم آگهی رفت از آن رزمگاه — ز آن ابر کی کامد آورده
پس پشت او بر یکی حصن بود — برآورده سر تا به چرخ کبود
چنان ساخت کامد ز پیش اندر از — که دارد ز ما نیز پشت و پناه
دگر همچنین قارن آمد به گرد — که گر سلم چیره ز دشت نبرد
زبانی در پیش شد آن زمان — نزد کرد بر یک نیم راه
که گر حصن را بود جای او — کی گیتی بلاند زنهای او
یکی پای دارد سرافراز بر — ز خارا برآورده او سر به آب
نهاده درو هرچه گنجی گهای — بد و نیک شد سایه برجای
مر او را قیامت بر جای بود — برکات قلعه را بیا بسود
چو اندیشه کرد آن نگارین گفت — کجا بود آن راز با در نهفت
چو قارون شب بیامد نهان — چنین گفت کین شهر گنج
اگر شاه بیند ز جنگ آوران — نگهبان بیاورد سپاهی گران
در چاره او بگیرم به دست — گرد را ی جنگ ازو رای جست
بیاید به پیش سپهبد شاه — هم انگشتری تور با من براه
سپه را بشیروی بسپرد و گفت — کرین خویش را بخواهم نهفت
شوم سوی دژ با زبان بیغوری — نمایم بدو مهر انگشتری
نخواهم کنون چاره و ساختن — سپه با چنین انده ساختن
من کرد گرشاسب بن تیره — برین پاره زین هیچ کم نامی
چو روی آتش آگه شوی زین سپس — نهاده به کوه بر بسیل و پس
همه مهتران بر خاستن جی — رخ جنگی بدو بنهاده بودی
چو بر تیره شوم بیدار دم — درفشان کنم تیغهای خویش
شما بودی گستری در سپید — چو من خود شوم دیده و دیده
سپه را بنه یک دم با پناه — فیروزی شیر او زن و خود ازو
بیامد چو دیگی در سپید — سخن گفت ز زاد او پیش
جهان گفت کرزد نور آمدم — نشد سوی یکی تا یک نام آدم
هم آنگه بیامد زبان کوی — که نوروز بشب آرام جستن بجای
تو با او یکی بد به یاد باش — نگهبان دژ با بیش بیدار باش
گرایید در پیش منوچهر شاه — سوی دز فرستد کسی با نشان
شما یار باشید و هر و کینه — نگه کاه بیا و در آویخته
چو در زبان چنین گفت آنکه — همان مهر و انگشتری را بدید
هم آنگه درون گشاده باز — نیافت هیچ آنگه کار از آن
مگر تا بسی گوی همان گفت — که از زال بود به کو دل نهفت
مرا او تراند که بپشت باد — باید پیش از اندیشه یاد
به یکبارگی به بر شاه دل — به دستانها بیامد زان
چو نزد آن زمان نام جوی — نگاه کیک بیا لا نهاد دی
به بیگانه بر مهر خویشی نهاد — بیاد از کرا در سرودن نهاد
چو شب روز شد قارن نجا — درفشی برافراخت سیاه از چو او
خروشید چو دید که بی نشان — بشیروی گویان گردنکشان
چو شیروی دید آن درفش کی — بپوشید آهن پهلو
در حصن گرفت و بسر در نهاد — سراز ازخون برآ افسر نهاد
یک دست قارن یک دست — همی گشت ایشان را کشند زر
چو خورشید تیغ گنبد کشید — نه در بود پیدا نه دربان به
ز دز بود و گشتن گشتی نیاب — یکی خرد و دیوی سرافراب
درخشید آتش بیاد خاست — خروش سواران برآمد خاست
چو خورشید ناپیدا بزرگاه — جهان روشن و ده همان بیست
بکشتند ز ایشان سوار و دو ده هزار — همی دود از آتش برآمد چو ابر
همه روی پرخون شده و فرقان — همه روی چرخ از اشده چون چو گان
ز آنجا که قارن کشید سرباز — پیام آمد بر منوچهر شاه
نیا و تو آیین بگفت آنکه کرد — از این کرده پیش از آن کارزار

بدو بر منوچهر کرد آفرین — کرین تو مبادا جهان آفرین
تو زاید برو رفتی بیار — ز آیین کی نامور کینه خواه
نبیره سپهدار ضحاک بود — شنیدم که کاکوی ناپاک بود
یکی لشکر کرد با چند هزار — سالار گردانش به پاده نژاد
نگشت از دلیران چنین مرد — که بود دیو سالار آن روز کین
کنون سلم را رای جنگ آورست — که باید ش بیش از بهای آبیت
یکی پور گهر کش که بهشت — که در رزم بایک و دانی ز در
هنوز اندر آوردگه بود دستی — بگرز دلیران ز نمود بیش
ازین پاک سوی جنگ — یکی بر گرایم به پیش نهنگ
بدو گفت قارن کی ای شهریار — که آید به پیش تو در روز کار
که آمد که کاکوی بی بی نهفت — هم آورد تو در جهان مرد
اگر هم نبرد تو باشد نهنگ — همی زد به دست تو گاه نهنگ
سر آکنون بپوش ای کم — یکی چاره سازم به بیکار تیغ
گریزد ز پیش تو از روی جنگ — چو کاکوی پیش آید به جنگ

داستان رزم منوچهر با سلم

به دو گفت بیدار شهریار — کرد ل ایدر گل رنگینی دار
تو خود بر گشتی بین همین — سپه بردن و کینه ساختن
تو دم برزد ای گرد و خنجر — چو رخسار آیینه و رای
گنه بگیری جنگ بسی آفریم — بنگ اندر دون شاه نگه نهفتار
خود سپهر زان آورای کرس — هوا ابر گون تیغ زمین ابنوس
تو گفتی که آسمان جان آری — کمان گرد و شیر و دلان ازدی
دیده خروش آمد و دار و گیر — هوا دام کرکش تیغ از برید
فرو ده زخون یخ برد تیغ — چکان قطره خون تا برینج
تو گفتی زمین موج دریا شدن — وزو موج بر اوج خواهد رون
جهان گشت چون نیل گون تیغ — برآمیخته تنگ به کر سپاه
سپهدار کاکوی بر زد غریو — سپهدار آمد گرد ادیو
منوچهر آمد لشکر برون — یکی تیغ هندی جنگ آمد برون
ز مرد دغوی به آمد گروه — بلرزید و دشت شد دل کوه
تو گفتی دو پیلند و هر دو ژیان — کشاده بر و دست و بسته میان
یکی نیزه زد بر کمر بند شاه — بجنبید بر پشت ای کلاه
رزره با کمر بند او بر درید — ازآهن کمر بندی آمد بدید
یکی تیغ زد شاه بر گردنش — همه چاک شد جوشن ایمنش
دو جنگی برین گونه تا نیمروز — بگشت از برش شاه گیتی فروز
همی جان بیگانگان آهختند — همه خاک از خون برآمیختند
همی گشت چون خون کرد دود — از اندازه دادن بیشتر گشت
جو خورشید تابان ز گنبد گذشت — بجوی آنکه تشنه شد گرد باد
دل شاه در جنگ کرد نگه جست — بیفشرد ران و بیازید جنگ
گرفته کاکوی برکرفت خوار — ز زین برگرفت آن سپهدار
بینداخت خسته بران گرم خاک — بشمشیر کردش بدو نیم پاک
شده گردان مرد بازوی برتری یاد — جهان چو بید براز مادر بزاد
جدا و گسسته شد پشت جادوار — شکسته شد و دیگر افتاد دی
تهی شد ز کینه سرکینه دار — گریزان همی رفت سوی حصار
برانگیزد چاه منوچهر شاه — دمان و دمان بر گرفت شاه
جهان تیغ بر تاخت پیکان بر گ — که بوینده با راه و سوار گشت
پیاده چشم بر که نیالاود — نشان از پر چرخ تیز رود
بیفکند بر خسته از تن بتاخت — بکرد و سپه جوی امیر ساخت
ز سیه کمی تنگ دو شاه بوم — خروشید کای بی وفا بیداد شوم
بکشتی پیاده زنهر کلاه — که با کشتی خنده تو بی راه
کنون تاج آوردم ای تاجور — بیا برآمد از خسته و الا ازخت

ز تاج بزرگی گریزان شوند / فریدونت کامکاران شوند
در جنگی پر [illegible] آید پدید / به پیش [illegible] کنون درکشید
چو در کوه سنگ استواران شدند / همه یکسره در کنار [illegible]
گر ایشان غارت چو گشته / وگر بر بیابانت خود رسته
تهی باخت ایشان که گشت و گوی / یکایک بجنبید [illegible]
یکی تیغ زن بر سر و گردنش / بر و بنده شد خسروانی منش
بنزد منوچهر سرکش شدند / بنیزه و با [illegible] آتش شدند
بیابند زان لشکر شگفت اندرو / ازان زود آن زودی جنگجو
همه لشکر سلم همچون رمه / پراگنده روز کار دمه
گرفتند [illegible] کرد / پراکنده در دشت و صحرا گرد
یکی پرخرد مرد با [illegible] و مغز / که بود پیش [illegible] گفتار نغز
بگفتند تا [illegible] منوچهر شاه / شود زرد کوه [illegible] سپاه
بگوییم که گفتند کهتریم / ز [illegible] فرمان بریم
[illegible] جهاندار بر جا برای / [illegible] گشت دیگر رای
سپاه و بدین بارگاه آمدیم / نه بر آرزو کینه خواه آمدیم
کنون تیغ [illegible] / دل و جان بمهر تو آگنده ایم
[illegible] جنگ [illegible] چنین / نداریم [illegible]
سران را همه پیش شاه آوریم / همانامه [illegible] آوریم
برآید مرا کام کو را هواست / از ایرا که [illegible] پادشاست
بگفت این سخن [illegible] هوش / سپهدار چهره بدو داد گوش
چنین داد پاسخ که من کام خویش / [illegible] نام خویش
هران چیز کان [illegible] / همه را [illegible]
سراسر ز دیدار من دور باد / [illegible] رنجور باد
شما [illegible] / دگر [illegible]
چو پیروزگر داد مان دستگاه / [illegible] گشته بی گناه
کنون [illegible] / سزا را [illegible]
همه مهر جوید و افسون کنید / همه [illegible] کنید
خردمند باشید و [illegible] / [illegible] همه پاک [illegible]
بدل از [illegible] کینه / ز تن آلت جنگ بیرون کنید
بجای گنه [illegible] آباد بوم / اگر [illegible]
[illegible] دمان جایگاه / همه [illegible] دمان دستگاه
خروشی [illegible] آمد [illegible] جای / گرانمایه پیلان فرخنده رای
ازین پس [illegible] خون / [illegible] کنون
وزان پس همه جنگ جویان کین / یکایک نهادند سر بر زمین
همه آلت لشکر و ساز جنگ / ببردند نزدیک پور پشنگ
ببردند پیشش [illegible] / یکی توده کردند [illegible]
همه [illegible] / ز [illegible]
سپهبد منوچهر بنواخت شان / برانداز بر پایگه ساخت شان

نامه منوچهر بنزد فریدون با سر سلم

فرستاده را بار [illegible] کرد / سر سلم را [illegible]
یکی نامه بنوشت نزد نیا / چه از جنگ [illegible] چاره کیمیا
نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
سپاس از جهاندار پروردگار / [illegible]
هم نیک و بد ز یزدان [illegible] / همه بنده ایم [illegible] جهان آفرین
کنون بر فریدون [illegible] آفرین / خردمند و بیدار شاه زمین
گشاینده بند های [illegible] / همش راو هم فره ایزدی
[illegible] شاه آن دو [illegible] / گشادیم بر [illegible]
ز ایشان [illegible] / نشستیم [illegible] زمین
منم اینک [illegible] نامه [illegible] / بیاکم [illegible] رفتت یاد

مژده داد

سوی [illegible] فرستاد شیروی را / جهان مرد کرد جهانجوی را
[illegible] کشتن / بفرمود تا [illegible]
[illegible] / چنین [illegible] آفرین [illegible]
برآمد ز [illegible] / سرا پرده [illegible]
همه مهد زرین و دیبای [illegible] / [illegible] همچنین
ز دریای گیلان [illegible] / [illegible] سپید [illegible]
ابا گنج و پیلان [illegible] / [illegible] آراسته
ز پهلوانان [illegible] / ابا طوق سیمین [illegible]
به پیش سپاه اندرون [illegible] / [illegible] پیلان [illegible] دلیر
[illegible] / درفش [illegible]
فریدون [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جهان
[illegible] / چنان کن که از تو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه کام دل [illegible] / [illegible]
سپه [illegible] / بد رگاه شاه [illegible] آراسته
بنزد منوچهر شاه / نشست از بر تخت [illegible]
چو این کرده شد [illegible] / [illegible]
[illegible] راستی / [illegible] پرستی
[illegible] / ازین [illegible]
هم از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] راستی / که کردی [illegible]
[illegible] / جدا از زر [illegible]

نوشته کان [illegible] / که گر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / جهان شد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیران [illegible]
[illegible] / سپاه منوچهر [illegible]
[illegible] / [illegible] تاج و کلاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همی تاج دادی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
منوچهر [illegible] تاج کیان / [illegible]
[illegible] تخت [illegible] / [illegible]

ببدرود کردش نشد روی پیش / چنان چون بد آیین و رسم و کیش
منوچهر یکهفته با درد بود / دو چشمش پر آب و رخ زرد بود
نبد راحت از جان زار و نزار / در دخمه بستند بر شهریار
یکی هفته با سوگ بد شهریار / ازو شهر ایران ها سوگوار
جهاندار از فر و پیشی نیاد / تو گفتی برد و فرو شد بشاد
خنک آنکه زو نیکوی ماند کار / بماند اگر چند گر شهریار
پس آنگه بگفته که بگذاشتند / همه ماتم سوک او داشتند
بهشتم بیامد منوچهر شاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

پادشاهی منوچهر صد و بیست سال بود

در جاه و دیبا و قیسون ببست / بر و سالیان انجمن شد درست
همه پهلوانان روی زمین / برو یکسره خواندند آفرین
چو دیهیم شاهی بسر بر نهاد / جهان را بشادی همه مژده داد
بداد و دهش هم بمردانگی / به نیکی و پاکی و فرزانگی
منم گفت بر تخت گردان سپهر / همم خشم و جنگست و هم داد و مهر
زمین بنده و چرخ یار منست / سر تاجداران شکار منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم بخت نیکی و هم بخردی
شب تار جوینده کین منم / همان آتش تیز برزین منم
خداوند شمشیر و زرینه کفش / فرازنده کاویانی درفش
فروزنده گاه و برنده تیغ / نهنگ اندرون شیر بارنده میغ
گه بزم دریا دو دست منست / دم آتش از خشم پست منست
همم دین و هم فره ایزدی / همم ملک بختی و هم بخردی
بتازم به دست و کوته کنم / زمین را بجوشن تنگ و دیهیم
گراینده گرز و نماینده تاج / فرازنده ملک بر تخت عاج
ابا این هنرها یکی بنده ام / جهان آفرین را پرستنده ام
همه دست بر روی گیهان نهیم / همه دستها بهر یزدان نهیم
بیاد فریدون فرخ بوم / نیاکان کیش بود اگر ما دوم
از آن تاج و تخت دلاور بماه / ور از دیو بیرسد بد راه
هر آنکس که در هفت کشور زمین / بگردد ز راه و بتابد ز دین
نماینده رنج درویش را / زبون داشتن مرد درویش را
برافراختن سر به بیشی و گنج / بکمجو بود و نماینده رنج
همه نزد من سر بر کافر است / وز آهرمن بدکنش بدتر است
مرا زو نیاز آید و زین نبود / ز یزدان و از منش نفرین بود
وزان پس چنین گفت و کرد آشکار / کنم سر بکشور دان کینه‌دار
همه پهلوانان روی زمین / منوچهر را خواندند آفرین
که فرخ نیای تو ای نیک راد / ترا داد آیین تخت و کلاه
ترا باد جاوید تخت و کلاه / که شاه [illegible] گاه
ترا باد جاوید تخت ردان / همان تاج و هم فره موبدان
دل ما یکایک بفرمان تست / همه جان ز بهر تن و جان تست
جهان پهلوان سام بر پای خاست / چنین گفت کای شاه با داد و راست
ز شاهان مرا دیده بر دیدن است / ز تو داد و از ما پسندیدن است
پدر بر پدر شاه ایران توی / گزین بزرگان و شیران توی
ز یزدان ترا بخت بیدار باد / دل شاه با بخت بیدار باد
ترا پاسبانی بدیگر کار / نخست کی بهار
ببزم اندرون شید تابنده / برزم اندرون شیر تابنده
زمین ما همه بر تو باد / همان تخت پیروز جای تو باد
تو پشتی و شمشیر ایرانیان / بآرام بنشست با افسر زرین
نیاکان من پهلوانان منند / پناه بزرگان و شاهان منم
ز کر جابت تا بزم نامه / سپهدار بود و هم جنگ‌گذار
ازین پس همه نوبت ماست رزم / ترا جای تخت است و بزم

شوم گرد گیتی برآیم یکی / ز دشمن بسام آورم اندکی
مرا پهلوانی نیای تو داد / دلم [illegible] رای تو داد
به هر کرد گیتی آیین تیز بار / بسی ... پهلوان
بس از ... بخشش ... ایام / ... نام
خوانید و شد سوی ایوان کار / همی گشت گیتی آیین و راه

داستان سام با زال و سیمرغ

کنون پر شگفتی یکی داستان / بپیوندم از گفته باستان
نگه کن که مر سام را روزگار / چه بازی نمود ای پسر گوش دار
نبود ایچ فرزند مر سام را / دلش بود جوینده آرام را
نگاری بد اندر شبستان اوی / ز گلبرگ رخ داشت وز مشک موی
از آن ماه کش امید فرزند بود / که خورشید چهر و برومند بود
ز سام نریمان همان ماه روی / ز بار گران بد دل اوی
ز مادر جدا شد بدان چند روز / نگاری چو خورشید گیتی فروز
بچهره چنان بود برسان شید / ولیکن همه موی بودش سپید
به چهر ... بگیتی نژاد / نکردند یک هفته بر سام یاد
شبستان آن نامور پهلوان / همه پیش آن خرد گریان بدند
کسی سام یل را نیارست گفت / که فرزند پیر آمد از خوب جفت
یکی دایه بودش بکردار شیر / بر پهلوان اندر آمد دلیر
چو آمد بر پهلوان مژده داد / زبان برگشاد و آفرین کرد یاد
که بر سام یل روز فرخنده باد / دل بدسگالان او کنده باد
بداد ای بچه دادار هرچ خواستی / همی جان بدین خواسته راستی
پس پرده تو یکی ماه روی / یکی پور پاک آمد از ماهروی
یکی پهلوان بچه شیر دل / برآمد بدین خوردگی چهر دل
تنش نقره پاک و رخ چون بهشت / بر او بر نبینی یک اندام زشت
از آهو همان کش سپید است موی / چنین بود بخش تو ای نامجوی
بدین بخشش کردگار سپهر / بکن جانت شاد و دل را ز مهر
فرود آمد از تخت سالار بار / بپرده درآمد سوی نوبهار
چو فرزند را دید موی سپید / ببود از جهان یکسره ناامید
سرش دید یکسر چو پیر سر / شد از راه دانش بیکسو بسر
سوی آسمان سر برآورد راست / از آن کرده فریاد یزدان بخواست
کز ای برتر از کژی و کاستی / بیخان ... خود ... خواستی
اگر من گناهی گران کرده ام / و گر کیش آهرمن آورده ام
بپوزش مگر کردگار جهان / بمن بر ببخشاید اندر نهان
بپیچد همی تیره جانم ز شرم / بجوشد همی در تنم خون گرم
چه گویند ... آید بکف / نشانه ... ...
چه گویم که این بچه دیو چیست / پلنگ دورنگست یا خود پریست
بخندند بر من مهان جهان / ازین بچه در آشکار و نهان
ازین ننگ بگذارم ایرانزمین / نخواهم بر این بوم و بر آفرین
بگفت و بخشم از تبار خود ... / نکرد او بدان بخت خود ...
بفرمود پس تاش برداشتند / ازان بوم و بر دور بگذاشتند
یکی کوه بد نامش البرز کوه / بخورشید نزدیک و دور از گروه
بجایی که سیمرغ را خانه بود / بدان خانه از خلق بیگانه بود
نهادند بر کوه و گشتند باز / برآمد برین روزگاری دراز
چو آن بچه پهلوان سپاه / زمانه ز رنگ سپید و سیاه
به روز و به شب ... / همی ... کودک ...
یکی داستان زد بدان پیش ... / که داده ... بچه را شیر
اگر ... / سپاس از خدای بر سرت ...
کز تو خود ... / دل و ...
چو سیمرغ را بچه شد گرسنه / ببرواز بر شد بلند از بنه

یکی شیرخواره خروشنده دید / زمین را چو دریای جوشنده دید
ز خاراش گهواره و دایه خاک / تن از جامه دور و لب از شیر پاک
بگرد اندرش تیره خاک نژند / برهنه تنش خور رشید گشته بند
پلنگش بی کام گه کام و باب / گهی جایه پستی و افتاب
خداوند مهری به سیمرغ داد / نکردش بخوردن از آن خرد یاد
فرود آمد از ابر سیمرغ چنگ / بزد برگرفتش از آن گرم سنگ
ببردش دمان تا به البرز کوه / که بودش بدانجا کنام گروه
سوی بچگان برد تا بشکرند / بدان ناله زار او ننگرند
ببخشود یزدان نیکی دهش / کجا بودنی داشت اندر بوش
نگه کرد سیمرغ با بچگان / بر آن خرد خون از دو دیده چکان
شگفتی برو بر فگندند مهر / بماندند خیره بدان خوب چهر
شکاری که نازکتر آن برگزید / که بی شیر مهمان همی خون مزید
برین گونه تا روزگار دراز / بدان اندر آمد بگشت دراز
چو آن کودک خرد پرمایه گشت / بر آن کوه بر روزگاری گذشت
یکی مرد شد چون یکی زاد سرو / برش کوه سیمین میانش چو غرو
نشانش پراگنده شد در جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

خواب دیدن سام کنام سیمرغ با زال

به سام نریمان رسید آگهی / ازان نیک پی پور با فرهی
شبی از شبان داغ دل خفته بود / ز کار زمانه برآشفته بود
جهاندیده گر کشور رسیده بن / یکی مرد بر تازی اسپی دوان
فراز آمدی تا بنزدیک سام / سواری برافراز کردی لگام
و دانسته دانی ز فرزانگی / بدان ز بلخ بر و مژده دی
چو بیدار شد موبدان را بخواند / وزین در سخن چند گونه براند
بدین سان گذشت آنچه دیده بدی / بدان بر چه از کار دادار شیب
بدو گفت کاندرین داستان / خرد داد این بهر داستان
که زو رست آن پور کو که نهفت / و باشد ز سرها و مهره و ترنج
هرآنکس که دانند بر داوران / زبان برگشادند بر پهلوان
که مر کودکی نوزادش ناسپاس / نباشد به کار یکی نیز بس
گر ایدنک بر خاک شیر و پلنگ / چو ماهی به آب اندرون نهنگ
همه بچه را پرورانیده اند / نیایش بزدان نیاید نمود
نوجوان یکی دیش کشتی / جهان زال کرد کجا باشکنی
ز موی سپیدش دل آمد بتنگ / تن روشنش که ازین بنگ
نگه ما کوی کاو زنده بیست / بیاراد جستن نیاید بست
که زادان کسی کو ازین بد نگاه / نگه کرد بسیار کرها تاب
پرداز کوهی سوی پورش گرای / گرانمایگی یکی دو پهلوی
جهان گرد روزی دگر پهلوان / سوی کوه البرز بر بود زان
چو شب تیره شد رای خوابش ربود / گراندیشه دل بشاید آیین
چنان دید در خواب کز کوه هند / درختی برافراخته بد بلند
غلامی بدید آمد خوب روی / سیاه کاو کس بدو آدمی
بدست چپش یکی موبدی / سوی آن درستش به پور زادی
یکی پیش سام آمدی ناودرود / زبان برگشادی بگفتار برد
گرامی دلی پاک و پاکیزه رای / زدیده بشستی تن نرم ...
ز دایه که مرغ شاید پچه / بس این پهلوانی چه باید همی
گرانمایه پیری برو سوی تیغ / ز آموی برگشت چون چنگ ...
همان نیز سپید دست دادی داد / چرا گم کنی تو به بیداد داد
بن از آتش فتنه فرزند تو / که او رست فرسوده زیب نو
بسر کو نبرد کیست تو بود خوار / کنون دست پرورده کردگار
که نه مهربانی بر دایگیت / زا خود دستم از رهی ... نیست
بجواب اندرون رخ تو شد سام / چو شیر ژیان کاندر آید بدام

بپرسید زان خواب کردگار / نیابد کجا چند به کار زار
چو بیدار شد بخردان را بخواند / سران سپه را همه برنشاند
جهاندار داد آنکه گرها / کراهستند و خو گیر خوار
که گفت ای بلی داد و خوابی بدید / براندر ز تربای که کوه

رفتن سام بکنام سیمرغ بطلب زال

تبسمی از دو بر شنید و بند / گرانمایه گیران به دو بر گرفته
ز دو بر دو ابر سیل گرد / یک اندر گوا فتنه جوی شوه
بالنگ جان ز کوه کرد سام / بران دست سیمرغ در کوه کنام
یکی کاخ بنا زاک اندر سما کی / ز دو دست نیخ زدند آب و خاک
بسینه جان گرد سام / بپیش گرامی کشت و کنام
ابراندر بنده کرد و آخرتن / تبالید چندی ز رنج اندرین
گرانمایه ان کوه مرغ آفرید / نگار از اسب آزر بزمای کشیده
آبنت کرد و گرد آورده / توانا و به برنزوان برشت
ده برشده ز جست کادیده / دو دو دام ز اخلاق نکاه
نیایش کنان کرد آنگه وی / بگردید و جای نیخ بد انگه
همی گفت کای تو از جایگاه / ز روشن کنان و دو شاهی
جو بورش دی سر افگنده ام / ز رنج و تیمار بگذرنه ام
گرامی کو که از بادل خشت / نیاز بخم بر کو بر بهر بست
بریت شدستی نیخ و زاد استکید / مرین بی گنه را رکن دلبند
برحمت برافراز این بنده را / بر زاده و پور افگنده را
جو باد آوردی از آنکه گفت / نیایش کمال که بیدار شه
نگه کرد سیمرغ از فراز کوه / بدانست سام و نده گره
گرآن آیش از تو به تجنه / تراز نید سیمرغ اد بخود
چنین گفت سیمرغ با زال سام / گرامی به و ربع نشیم و کنام
تراز بر دیده یکی دا نام / همی نام دونده تو زنر بهایم
نهاده ترا نام دستان زند / کر با تو هنرگوده دستان زند
بد بام بل زال او حرز کوه / بکرنات خوانند بهار
بدو سام یل پهلوان جهان / سرافراز گیسی سام جهان
برین نه دو تو فرزند جوی آمد / ترا زند و اد آب نمی آید
ره ابایشه اکنون که برد آر / پی آزار ز دو یک او دارست
جوان زن نیخ بشند امان / بیان آب جشم دل آکنه
برآورد سیمرغ گفتی سخن / فراوان ز خود بود او برکن
اگر جند مردم نه بوده بود / ز سیمرغ آخته بگفت کرد
زبان خود برو رود و رای ورد / تهی نیز یاری رسیده بخت
بیسیرغ بیمر که دستان بگفت / که بسیر آمدستی تا بخت
نبشتم تو فرخنده کاه مهست / زبر نو فرسکاه است
سیاست تو دار و دار آزرده / گراسان شیخ از زد و شوار کاه
چنین داد پاسخ که گر باج کاه / بمنی درهم کیسانی کلاه
که گر کین نجست نباید کاه / یکی از زمانش یکی آرزو کاه
نیاز دشمنی دور دارم ترا / سوی دشمنی که دارم ترا
ترا بود این در داد بر روشن / لیکن نژاد ایرن بیمر
ابا خویشتن بر یکی پر من / جو خواهی گیتی نیک ز من
گر ترسیج سختی روی آمد / ز نیک و زد بگفت و گواه
ز رایش به رستگی برمن / بمنی هم اندر زمان من
گردون ز بدبست برفزام / ابا بچگانت بپرو در دام
هم اکنون بهنام چو ابر ی بسیار / بی ازارت آرم بیمن جایگاه
فرداش بخش میدانه را / گه دو دل پرامید شد در گسل
دلش گشت ابرام و بوده اشتن / گرازان بابانه زاد وشش
ز نیده دار آفرین و ده بر / رسیده و نزد بید و بشیش بی کام

همی رنج دل دارد و رنج جوان — پدر چون به پیش خداوند زار
فرو برد سر پیش سیمرغ زود — نیایش همی با آفرین بر فزود

کجا چاه بر خان زاد و کر — نژاد از دو سو دارد و زور و هنر
که ز ایدر به جای بزرگان بدی — به نیکی همی داد و از داوری

ز تو به بسکالان همی شیر زند — بیابان همین جاودان زیر و بند
هم آنگاه سیمرغ بر شد به کوه — بماند او به چشم سام و گروه

پس آنگه سرا پای کودک بدید — همی تاج و بخت کیی را سزید
برو بازوی شیر و خورشید روی — دل پهلوان دست شمشیر جوی

سیه مژه و دیدگان قیر گون — چو لب لعل و رخ جامه خون
جوان بود و برکف همی خون نمود — همی گریش از اندیشه فرزند بود

دل سام شد چون بهشت برین — بیابان که فرزند بر گود ازین
کرستن گمان ده و دل گرم — بپوشید از آن دلیران خرم

سیم گفتن پیش بیزدان به — بسی گفت نازم به از ناز کس
بیدرفته ام از بهای بزرگ — ازین پس کرا روی بست برو

بجوی هوای از رنگ شب — ازین رنج خواهی جوانان بخورد
کرد دل به تو مرگ دارم مرگ — نشست او کجی پهلوان تقاوی

فرود آمد از کوه و بالا فرخ — بپوشید از کوه بکرد او بهای
همان جهره آوای جوان بدت — کمان و دل و شاد گام آمدند

آگاه شدن از باز آمدن سام از کوه با زال

سپه کرده پیش سام آمدند — بر آمد یکی گرد چون کوه نیل
خروشیدن کوس با کرنای — همان زنگ زرین و هندی درای

پذیره شدندش ز زابل — بدان خسروی گاه و بکد آشنید
شادی و شیپور اندر دل آمدند — ابا پهلوانی فزون آمدند

سواران همه نعره برداشتند — که سام آمد از کوه با زرپسی
ازین آگهی شد منوچهر شاد — همی از جهان آفرین کرد یاد

ز زابل به شاه آمد این آگهی — شود زان نشان پیش سام سوار
به جنگ یکی دیو شاید سام — بد بهای ابا اسپ و ساز کام

فرو شد تا با نو ز نامدار — بدان جا دمای گر نبود دری
بفرمایش سوی شهریار — شود تا سخنهای که خواستار

کنید از زین کیانی برای — به آیین چو سرو و بتان شود
جو نود در بر سام نیرم رسید — یکی نو جوان پهلوان را به دید

از آنجا سوی ابلستان شود — گرفتند و بکنده کرد آنکه او
نشاند و ز گردان پهلوان سام — و زرفشان داد و نو در سام

فرود آمد از اسپ سام سوار — به زین ابا پرسید سام بزرگ
روان شد سوی درگاه بنهاد روی — جهان آن برد مرد و گم نوی

چو بشنید پیغام شاه بزرگ — فشاندند بر او بر پیش دوی
چو آمد بر شهریار — شهنشه پذیره شدش با سپاه

فراز آمد یکی پیل زال زر — پیاده شد از اسب گنار کام
منوچهر و بزرگان پهلوان — مر آن پهلوان پیر برد و بدان

درفش منوچهر چون دید سام — چه دیهیم دار و چه دیهیم جوی
منوچهر بر گاه بنشست شاد — کلاه کیانی به سر بر نهاد

سوی تخت ایوان نهادند روی — نشستند روشن دل و شاد کام
بس آراسته زال با پیش شاه — بر زین عمود و به زرین کلاه

بیک دست قارون گرز سام — شگفتی بماندند و شهریار
پس آنگه منوچهر با سام گفت — که این را همانا کنی در نهفت

گر از ان نادر و سالار بار — ز کوی که آرام آن جفت و جهر
بجز بخت ما را بیش از بیخ — به گیتی ما منوچهر به دی

به دست سی زبالا به چهر — گر از من تو این راز پنهان دار
گر از کیانی و جنگ شیر — دل پهلوان شهریار گرد و دلیر

چنین گفت در سام را شهریار

بیاموز دراره پیداز رزم — همان تاج و کاه و آیین بزم
ز دیبا همی جوی کو دو تو نام — بگه دانده آهن رالقام

پس از کار سیمرغ و کوه بلند — وزان خب ابواره شد ار جند
نگاه کن بر سام با او بگفت — ز خورد و خفت جایی نهفت

ورا کلندن آل که آنش دارد — که چون کشت به سر پیل آورده فرا
زانجام گفتن سیمرغ زال — پرانده و استان شنیده پنهان

سپهبد فرستان که شاه آمد — به البرز کوه اندر آمد جای
یکی که دو دیدم بر آنکه بر گشت — سهدست گفتی زخار از آب

بر او بر شنیده چه گاخ بلند — زبر بر او بست کیوان کرد
بیداند دو انجمن سیمرغ زال — توگفتن که هشیار بر زال

مرا او بر آورد که بود دو گاه است — بلند سور کیان و بسر سپهر
آباد او در بانگ کتم راه او — که ای چاره چشم از خونم و نیاز

امیدم بپخشایش و بست و نیست — بجز تو همتم و بست بس
توان بنده سیمرغ بر پروردش — بخاری و زاری برآورد و دار

که او خار بوستد جای جمیر — فرو که گشت هنگام نشان او
رسانی زمین مرا را کمی — سوی او دانی رخ که ما را کنی

بیدهد همی من روا نم سوز — پس با بخشش و دلم برو
نو همان دان جو این گفته شد — نیایش همی کرد بر قد قدشد

برد بر سیمرغ دو شد باید — همه حلقه زدی بر بیرون گه
از کوه اندر آمد جوان ز پیاده — گرفته تن زال را در کنار

ز بوی جهان پاک برستگ شد — در دو بده مرا با د و جنگ نشید
رسیم زر بوی پیدا بود جوی شش — خود در برم جای که پرش

به پیش سر آورد چون دلی — که در چهر باشد و از ماه
زبانم بر و بر ستایش کرد — به سیمرغ بردم نهانی نهفت

بس ماند فرزند و خواب گشت — زنده زانکه زال شاه بگر
سپن آورد و پیش نو شاه جهان — ته اشکار بگردم نهان

خلعت دادن منوچهر زال را و منشور زابل

نوبهو دیدش شاه با مویدان — ستاره شناسان هم بخردان
بجوییدتا اختران اختری — جهان اختر آن اختر و بنیک

چو کرد جندی که خواهد بدن — همه و اسنا نسایبان زدن
ستاره شناسان همه موبدان — ز اختر گرفتند یکی راستان

گر او پهلوانی بود نامدار — سرافراز هشیار و گرد و سوار
چو بشنید شاه این سخن شاد شد — دل پهلوان از غم آزاد شد

یکی خلعت آراست شاه زمین — که کردند بر پیش او آفرین
از اسپان تازی به زرین ستام — ز شمشیر هندی به زرین نیام

ز دو جاده جره ز یاقوت و زر — ز گسترد نیهای بسیار بر
غلامان رومی به دیبای روم — همه گوهرش پیکر و زر بوم

ز برجد طبق و پیروزه جام — چه از زر و سیم و چه از مشک جام
بر از مشک و کافور و عود خوان — همه پیش آن نامور پهلوان

همان جوشن و زرگ جوشن — همان نیزه و تیغ گرز کران
همان بخت پیروز و تاج زر — همان حمرا بوت با زرین کمر

نبشتش منوچهر عهدی نو است — سراسر ستایش نشان نخست
همه کابلستان و دریای هند — به دو داد و منشور زرین بسند

ز زابلستان تا به پای هی — سوی سیستان شد عهدی درست
چو آیین عهد و خلعت بیاراسته شد — بس اسب جهان پهلوان آن آخر

جواین کرده شد سام برپا کرد — بگفت ای گوهر شاه دادگر
ز یای بر ایشان تاج و کمر — چو تو شاه تنها در برگاه

بگوی بهره برای و خرد — زمانه همی از تو رامش برد
همه گنج گیتی بخشم تو راد — مبادا ز تو نام تو ناپدید

فرود آمد و تخت را داد بوس
ببستند بر کوههٔ پیل کوس
سوی زابلستان نهادند روی
نظاره برو بر همه شهر و کوی

چو آمد بنزدیکی نیم روز
خبر شد ز سالار گیتی فروز
که آمد ابا خلعت و تاج زر
ابا عهد و منشور و زرین کمر

بسی مشک و دینار بر بیخته
بسی زعفران و درم ریخته
یکی شادمانی بد اندر جهان
سراسر میان کهان و مهان

هرآنکس که بد مهتری نامجوی
ز گیتی سوی سام بنهاد روی
که فرخنده بادا پی این جوان
برو شاد بادا دل پهلوان

چو با پهلوان پیشتر آمدند
ابا زال گوهر فشان آمدند
کسی کو بخلعت سزاوار بود
خردمند بود و جهاندار بود

بر اندازه شان خلعت آراستند
همه پایه برترین خواستند
بر آنگاه سام از زبان و دلیش
هنرهای زال از در و دیش پیش

جهان دیده کاراز کشور بجوی
سخنهای پیشه خسروی رانده
چنین گفت با سام گرد جهان
گرامی یکی شاددل مهتران

چنین است فرمان شاه پناه
که لشکر همی آید ایدر براه
سوی گرگساران نهادند دل
همی آنده خواهم سپاهی گران

دل و جان من ابر با ما همی
تره خوان ... شاهی
یکی عهد و منشور و داوری
جهاندار بزدان بدو داد بار

بسر داوری زان همی خواستم
زبان دانش و راستی خواستم
بنزد شما آمدم ...
بیرون شد ... سپهبد

که اکنون به سیمرغ بردم دستش
همان آنچه ... بکشتش
فراوان ...
نزدش شمار جهان ...

شما را سپردم بآموختن
روانش از خرد باید افروختن
بر آشفته گیتی دکان ...
همه راه و روی بکشتش ...

پادشاهی دادن سام بزال

کرانمایه تر از جهان بد ...
کرد او دهش کرد و زال گوی
جهان آن که ز الماس ...
سوی دشمنان باسپاه

کنون رفت خواهم بفرمان شاه
دل دشمنان بر تو بر شاد تر
کلید در گنجها ... تست
سپه سر بسر زیر ... تست

سوی زال کرد آنگهی سام روی
بکام آرزو ... نگار زاد
بسام آنکه گفت زال ای پدر
دلم شاد و کامم ... تست

ز آغاز ... بیا با دستور
من آنم ... کرست
چنانشی ... زین کی داشتی
گر چون ... اهرمن

دل از دشمنان ... نگاه
خرد بین ... بخت
که ام رفت آمد ...
نه آنم که اندر ...

کسی کو گنه کرد ...
چنیم همی ... نگاه
زکل ...
بدین بر جهاندار ...

کسی بر جگال ...
بپرداز ... کوی تخت ...
ستاره شمر ... گاه
چنین داد ... راه

کنون ... زیر ...
هم اندر سپاه ...
گه ... نیک ...
همه اندر ...

بدو گفت ...
سواران و مردان ...
پیام آموز و ...
چپ بالای ...

کجا برترا باشد آرامگاه
همه دانش ...
بگفت این ...
به ... کوس ...

کنون کرد ...
برآمد ز ...
سپهبد سوی جنگ بنهاد روی
یکی جنگ ...

ز مغز ... بخشش ...
خروشیدن کوس ...

ببستند زال ...
جهان ... چون ...
چو زال آنگه ...
شکفتی ...

همی ...
بسخ ...
...
شود شاد و دل ...

چو ...
که تا چون ...
نشست ...
بپر ...

...
همی او آن کرد ...
ابا طوق ... زرین کمر
کر ... کرده ...

ز ...
بزد ...
ستاره ...
سواران ...

شب ...
ز ...
چنان ... زال ...
که ...

برای ...
که چون ...
سواری ...
کر ...

ز ...
چو ...
هر آنکس که ...
کمان ...

چنین ...
داستان زال با مهراب شاه کابل

ابر سام و بر زال ...

جهان کرد ...
که بادا ...
سوی کشور هند ...
گروه ...

بیرون ...
می روده ...
کش ...
سوی کابل ...

بر جایگاهی ...
گر ازان ...
یکی باد ...
بر آیین و رسم ...

ز زابل ...
بسخ ...
دل ...
زبر ...

بپالا ...
دو ...

دو چشمش بسان دو نرگس بباغ / مژه تیرگی برده از پر زاغ
دو ابرو بسان کمان طراز / برو توز پوشیده از مشک ناز
اگر ماه جویی همه روی اوست / وگر مشک بویی همه موی اوست
بهشتیست سرتاسر آراسته / پر آرایش و رامش و خواسته
برآورد مر زال را دل بجوش / چنان شد کزو رفت آرام و هوش
شب آمد پر اندیشه بنشست زال / بنادیده بر شد بی خورد و هال
گر از نیکویی دایه دور بود / بخوبی ازین زاده خود چون بود
چو زد بر سر کوه بر تیغ شید / چو یاقوت شد روی روز سپید
در بار بگشاد دستان سام / برفتند گردان زرین نیام
در پهلوان را بیاراستند / چو بالای بر مایگان خواستند
برون رفت مهراب کابل خدای / سوی خیمهٔ زال زابل خدای
چو آمد بنزدیکی بارگاه / خروشیدن آمد ز درگاه شاه
به پهلوان اندرون رفت گو / بسان درختی پر از بار نو
ز سر تا بپایش بکردار عاج / رخش چون بهشت و ببالا چو ساج
دلش شاد شد زال و بنواختش / وزان انجمن سر برافراختش
بپرسید کز من چه خواهی بخواه / ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه
چو گفت مهراب کای پادشا / سرافراز و پیروز و فرمانروا
مرا آرزو در زمانه یکیست / کز آن آرزو بر تو دشوار نیست
گر آیی بشادی سوی خان من / چو خورشید روشن کنی جان من
چنین داد پاسخ که این رای نیست / بخان تو اندر مرا جای نیست
نباشد بدین سام همداستان / همان شاه چون بشنود داستان
که ما می گساریم و مستان شویم / سوی خانهٔ بت پرستان شویم
جز این هرچه گویی تو پاسخ دهم / بچیزی ترا رای فرخ نهم
چو بشنید مهراب کرد آفرین / بدل زال را خواند ناپاک دین
خرامان برفت از بر تخت اوی / همی آفرین خواند بر بخت اوی
چو دستان سام از پسش بنگرید / ستودش فراوان چنان چون سزید
بدان کو نه هم دین و هم راه بود / زبان از ستودنش کوتاه بود
برو همگنان چشم بگماشتند / مر او را ز دیوانگان داشتند
چو بر پشتش آن پهلوان زاده‌ای / جهان را ده بنده با گفت کی
مر او را ستودند یکسر کهان / بزرگان همه او را جهان
دل زال یکباره دیوانه شد / خرد دور شد عشق فرزانه شد
سپهدار تازی سر راستان / بگوید برین بر یکی داستان
که تا زنده‌ام چرمه جفت منست / خم چرخ گردان نهفت منست
عروسم نباید که رعنا شوم / بنزد خردمند رسوا شوم
ز اندیشگان زال شد خسته دل / بر آن کار بنهاد پیوسته دل
همی بود پیچان دل از گفت و گوی / مگر کش خرد چاره آرد بروی
همی گشت یکچند بر سر سپهر / دل زال آگنده یکسر بمهر
چنان بد که مهراب روزی پگاه / برفت و بیامد ز ایوان پگاه
گذر کرد سوی شبستان خویش / دو خورشید دید اندر ایوان خویش
یکی همچو رودابه خوب چهر / یکی همچو سیندخت [illegible]
بیاراسته همچو باغ بهار / سرای از پر رنگ و بوی و نگار
شگفتی بماند اندر ایشان نهان / جهان آفرین را بر ایشان بخواند
بپرسید سیندخت مهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
که چون رفتی امروز و چون آمدی / که کوتاه باد از تو دست بدی
چه مردست این پیر سر پور سام / همی تخت یاد آیدش یا کنام
خوی مردمی هیچ دارد همی / پی نامداران سپارد همی
چنین داد مهراب پاسخ بدوی / که ای سرو سیمین بر خوب روی
بگیتی در از پهلوانان گرد / پی زال را کس نیارد سپرد
چو دست عنانش بایوان نگار / نبینند بر زین چنو یک سوار
دل شیر نر دارد و زور پیل / نهنگان برآرد ز دریای نیل

چو برگاه باشد زر افشان بود / چو در جنگ باشد سر افشان بود
رخش سرخ مانند ارغوان / جوان سال و بیدار و بختش جوان
بکین اندرون چون نهنگ بلاست / بزین اندرون تیز چنگ اژدهاست
از آهو همان کش سپید است موی / بجوید خرد این مردم عیب جوی
سپیدی مویش بزیبد همی / تو گویی که دلها فریبد همی
چو بشنید رودابه این گفتگوی / برافروخت گلنار و گل کرد روی
دلش گشت پر آتش از مهر زال / ازو دور شد خورد و آرام و هال
چو بگرفت جای خرد آرزوی / دگرگونه شد رای و آیین و خوی
چه نیکو سخن گفت آن رای زن / ز مردان کنی یاد در انجمن
دل اندر همان حال بر جای بود / ز گفتار باشد جوینده رای
ورا پنج ترک پرستنده بود / پرستنده و مهربان بنده بود
به پیش پرستندگان باز گفت / که بگشاد خواهم نهان از نهفت
شما یک بیک رازدار منید / پرستنده و غمگسار منید
بدانید هر پنج و آگاه بید / همه ساله با بخت همراه بید
که من عاشقم همچو بحر دمان / ازو بر شده موج تا آسمان
پر از مهر زالست روشن دلم / بخواب اندر اندیشه زو نگسلم
همه جای بتش پر از مهر اوست / شب و روزم اندیشهٔ چهر اوست
یکی چاره باید کنون ساختن / دل و جانم از رنج پرداختن
نداند کسی این سخن جز شما / که هم مهربانید و هم پارسا
پرستندگان را شگفت آمد این / که بدکاری آید ز دخت مهان
همه پاسخش را بیاراستند / چو اهریمن از جای برخاستند
که ای افسر بانوان جهان / سرافراز بر دختران مهان
ستوده ز هندوستان تا بچین / میان بتان در چو رخشان نگین
ببالای تو در چمن سرو نیست / چو رخسار تو تابش مهر نیست
نگار رخ تو ز قنوج رای / فرستد همی شاه خاور خدای
ترا خود بدیده درون شرم نیست / پدر را بنزد تو آزرم نیست
که آنرا که اندازد از بر پدر / تو خواهی که گیری مر او را ببر
چو پرورده مرغ باشد بکوه / نشانی شده در میان گروه
کس از مادران پیر هرگز نزاد / وز آنکس که زاید نیابد نژاد
چنین سرخ رخساره و مشکین دو موی / شگفتی بود کو شود پیر جوی
جهانی سراسر پر از مهر تست / بایوان ما صورت چهر تست
ترا با چنین روی و بالای و موی / ز چرخ چهارم خور آید بشوی
چو رودابه گفتار ایشان شنید / چو از باد آتش دلش بردمید
بر ایشان یکی بانگ برزد بخشم / بتابید روی و بخوابید چشم
پس آنگه بخشم و بروی دژم / بابرو و چشم اندر آورد خم
چنین گفت کین خام گفتارتان / شنیدن نیرزید و پیکارتان
دل من چو شد بر ستاره تباه / چگونه توان شاد بودن بماه
بگل ننگرد آنکه او گل خورست / اگر چه گل از گل شود دورتر
کرا سر که دارد بر او بر جگر / شود زان نگون در ره از چنبر
نه قیصر بخواهم نه فغفور چین / نه از تاجداران ایران زمین
ببالای من پهلوانست زال / ابا بازوی شیر و با کتف و یال
گرش پیر خوانید یا نوجوان / مرا او بجای تن است و روان
جز او سر کرا آمد دل من مباد / جز او خود بر من نیارد بیاد
مرا او دل گزیده نه روی / همان دوستی از شنیده گزید
چو مهرش مرا نه بر روی و موی / بسوی هنر گشتش آهنگ و خوی
پرستنده آگه شد از راز اوی / چو بشنید دل خسته آواز اوی
بآواز گفتند ما بنده‌ایم / بدل مهربان و پرستنده‌ایم
نگه کن کنون تا چه فرمان دهی / نیاید بفرمان تو جز بهی
یکی گفت از ایشان که ای سرو بن / نگر تا نداند کسی این سخن
چو ما صد هزاران فدای تو باد / خرد در دل اندیشه رای تو باد

سیه نرگسانت پر از شرم باد / رخانت پر از شرم و آزرم باد
اگر جادوی بایدت ساختن / به بند و فسون چشمها تاختن
بپریم با مرغ و جادو شویم / بپوییم در کار آهو شویم
مگر شاه را نزد ماه آوریم / به نزدیک تو پایگاه آوریم
لب سرخ رودابه پرخنده کرد / رخان معصفر سوی بنده کرد
کز این گفته‌ها گر شوی کاربند / درختی بود بنده کاری مهند
که هر روز یاقوت بار آورد / برش زبان در کنار آورد
پرستنده برخاست از پیش اوی / بیاراست چاره بدو چاره‌جوی
به دیبای چینی بیاراستند

داستان زال با کنیزکان رودابه

سر زلف بر گل بپیراستند
برفتند هر پنج تا رودبار / ز هر روی رنگی چو خرم بهار
مه فروردین و سر سال بود / لب رود لشکرگه زال بود
از این سوی رود آن کنیزان بدند / ز دستان همی داستانها زدند
همی گل چدند از لب جویبار / رخان چون گلستان و گل در کنار
بگشتند هر سو همی گل چدند / سراپرده را چون برابر شدند
نگه کرد دستان ز تخت بلند / بپرسید کین گلپرستان کیند
چنین گفت گوینده با پهلوان / کز ایوان مهراب روشن روان
پرستندگان را سوی گلستان / فرستد همی ماه کابلستان
چو بشنید دستان دلش بردمید / ز بس مهر بر جای یارا رسید
خرامید با نیزه و با شتاب / همی رفت پویان ازین روی آب
چو زال و پرستندگان دید زال / کمان خواست از ترک ...
پیاده همی شد ز بهر شکار / چنین کار دید اندران رودبار
کمان کی کلخ بزه بر نهاد / ...
بزد ناگهان مرغ برخاست ز آب / همی پر زد اندر هوا از شتاب
از آواز او ... / ...
بترک آنگهی گفت ... / بیاورد آن مرغ افگنده بر
بگشتی که ... / خرامید زد پرستنده ...
پرستنده پرسید که پهلوان / سخن گفت و بگشاد شیرین زبان
که این شیر بازو گو پیل تن / چه مرد است و شاه کدام انجمن
که بگشاد ازینگونه تیر از کمان / چه بنده به پیش اندرش بی‌گمان
نه بینیم زیبنده‌تر زین سوار / به تیر و کمان بر چنین کامگار
... / سخن گفت ازین گونه از شاه ...
شه نیمروز است فرزند سام / که دستانش خوانند شاهان به نام
نگرد فلک بر چنین یک سوار / زمانه نه بیند چنین نامدار
پرستنده با کودک ماه روی / بخندید و گفتش که چندین مگوی
که مهراب را دختری در سرای / یکی سرو شاه است و بر پای ...
بیالای ساج است و همرنگ عاج / یکی ایزدی بر سرش ... تاج
دو نرگس دژم ابروانش بخم / ستون دو ابرو چو سیمین قلم
دهانش به تنگی دل مستمند / سر زلف چون حلقه پای بند
دو جادوش پر خواب و پر آب روی / پر از لاله رخ و پر از مشک موی
نفس را مگر بر لبش راه نیست / چنو در جهان نیز یک ماه نیست
فرامش کابلستان آمدیم / بر شاه زابلستان آمدیم
بر چاره تا آن لب لعل ... / کنیم آشنا با لب پور سام
به پیوستگی چون جهانی گرد / دل هر کسی مهر را جای کرد
چنین گفت با بندگان ... / که با ماه خوبت بباید ...
ولا در که پر از هنر ... / بیابد به آسانی اندر نهفت
جهان ماه ... دختر ... / بیابد نشستن همی ...
چنین گفت ... / ...
گزین جایگه ... / ...

از ایشان همی برگشت خندان غلام / بپرسید زو نامور پور سام
که با تو چه گفت آنکه خندان شد او / گشاده لب و سیم دندان شد او
بگفت آنکه بشنید با پهلوان / ز شادی دل پهلوان شد جوان
چنین گفت با کودک ماه روی / که رو آن پرستندگان را بگوی
که از گلستان یک زمان مگذرید / مگر با گل از باغ گوهر برید
بیاید شدن تان سوی کاخ باز / بدان تا بیابید درستم براز
درم خواست ... / ...
... / کسی کو بیدید پنهان برید
برفتند از آن ... / ابا گوهر و ...
بر ایشان ... / پیام جهان پهلوان زال زر
پرستنده با ماه دیدار گفت / که هرگز نماند سخن در نهفت
مگر آنکه باشد میان دو تن / سه تن نانهفت است و چار انجمن
بگو ای خردمند با من برای / سخن گر درست است بار برای
چو آگاه شد ... از کار زال / ...
پرستنده گفتند با او ... / که آمد ... اندرون ...
کنون کام رودابه و کام زال / بجای آمدی بود فرخنده فال
بپایید چندی و ... / که بود اندر این کار روشن ...
سخن هرچه بشنید زال از نیاز / همی گفت پیش سپهبد به راز
سپهبد خرامید تا گلستان / بیامید نزدیک کابلستان
پری روی کاخ جهان طراز / برفتند و بردند پیشش نماز
سپهبد بپرسید از ایشان سخن / ز بالا و دیدار آن سروبن
ز گفتار و دیدار و رای و خرد / بدان تا که با او کی اندر خورد
بگویید با من یکایک سخن / ...
اگر راستی تان بود گفت و گوی / بنزدیک من تان بود آبروی
وگر هیچ کژی بیابم ... / به زیر پی پیلتان بسپرم
رخ بندگان گشت چون سندروس / زمین را بر زال داده بوس
چنین گفت کز مادر اندر جهان / نزاید کسی در میان مهان
بدیدار و بالای او / بپاکی دل و دانش و رای او
دگر چون تو ای پهلوان دلیر / به یال و به بالا و بازوی شیر
همی ... / ...
سه دیگر چو رودابه ماه روی / یکی سرو سیمین برنگ و بوی
ز سر تا به پایش گلست و سمن / بسرو سهی بر سهیل یمن
بدان ... / فرو هشته بر گل کمند کمین
بمشک و عنبر سرش بافته / بیاقوت و زمرد برش تافته
سر زلف جعدش چو مشکین زره / فکنده است گویی گره بر گره
ده انگشت بر سان سیمین قلم / بر او کرده از غالیه صد رقم
بت آرای چون او ندیده ... / بر ماه رویان کند ...
سپهبد پرستنده را گفت گرم / سخنهای شیرین به آوای نرم
کنون چون ... / ...
که با او ... / همه آرزو دید روی او ست
پرستنده گفتا چو فرمان دهی / گزاریم تا کاخ سرو سهی
ز فرخنده رای جهان پهلوان / ز دیدار و گفتار روشن روان
بگردیم و گوییم هر گونه‌ای / میان اندرون ...
سرشک ... آریم / ... پور سام آوریم
فرامد مگر پهلوان با کمند / بنزدیک دیوار کاخ بلند
که حلقه در گردن کنگره / شود شیر شاد از شکار بره
ببین آنگهی ... / برین گونه ...
برفتند خوبان و دستان زال / ...
رسیدند خوبان به کاخ ... / به دست ... یک گل ...

که گر ره و دربان آرد به چنگ / زبان کرد گستاخ و دل کرد شنگ
کمی کز در کار بیرون جهد / شگفت آیدم تا چه گوید جوان



بتان بهشتی بیاراستند / چو لختی یکی جای برخاستند
کز امروز روزی دگرگونه نیست / به راه کلان بود وارونه نیست
بهار آمد از گلستان گل نسیم / ز رودی همین شاخ سنبل چو جیم
کمبان بگفت امروز کار / بهانه بگیرند چون بی شمار
که زال سپهبد به کابل بود / سراپرده شاه زابل بود
پرستنده گر کاخ کابل خدای / بزیر اندر آرد به لشکر همی
همه روز بیش آمد و شد بیش / که پیشند با که گر رخت بود
اگر زان به پیچند گل / گمند و به زین اندر اکنون
شده نامزد ابران خان طراز / نشسته و گفته هر گونه باز
به افزونت رودابه کرد / بیابید تا آن به بیشش
نهاد و دو ... به پیش / برسید رودابه از کم و بیش
که چون رو تا کاخ رایان / به بیش آمد آن ... به پیش
که زال آن جهان ... / بیاشند چو کس آیین ...
که رو دست بسیار رهی / همش زیب ... فراخ دشتی
همش ننگ و بیم و بیم و ... / سواران ... او ...
دو چشمش ... و ... اگر / ... چه بسته ... چون
گفته و ساله ... / همیشه واره ... دل شاه ...
سراسر ... / آزاد ... ...
سرو جعد آن پهلوان جهان / چو سیمین ... برکل ...
اگر گوی ... / وگر هستی ... نوا ... ای
به پیوار تر داده ... / زبانها ... گشت ...
کنون ... / بنوازی ... کردیم باز
چنین گفت با ... گمان ... / که گستند دیگر ...
سخن زال ... بود / چنان ... ...
برخ شد ... گل ... / سخن ... با ...
سخن ... / بگفتار ...

رفتن زال به نزد رودابه

همی گفت و ... / نهان ... کل ...
چنین گفت ... باز / پرستنده ... آمد ...
... گفت ... / که کامت ... آید ...
برزد و ... به سوی ... / نبایدت ...
پرستنده با ترک ... روی / چنین ... کاکنون ...
گزیدن ... / سرانجام این کار ...

همی کارها ساز بد دایه زود / نهانی ز خویشان او هر که بود
یکی خانه بودش چو خرم بهار / ز چهر بزرگان برو بر نگار
به دیبای چینی بیاراستند / طبقهای زرین بپیراستند
عقیق و زبرجد فرو ریختند / می و مشک و عنبر برآمیختند
بنفشه گل و نرگس و ارغوان / سمن شاخ و سنبل به کردار آن
همه روز پروانه بد جانشان / به بویش گلاب اندر آمد نشان
ازان خانه دخت خورشیدروی / برآمد همی تا به خورشید بوی
چو خورشید تابنده شد ناپدید / در حجره بستند و گم شد کلید
پرستنده شد سوی دستان سام / که شد ساخته کار بگذار گام
سپهبد سوی کاخ بنهاد روی / چنان چون بود مردم جفت جوی
برآمد سیه چشم گلرخ به بام / چو سرو سهی بر سرش ماه تام
چو از دور دستان سام سوار / پدید آمد آن دختر نامدار
دو بیجاده بگشاد و آواز داد / که شاد آمدی ای جوانمرد شاد
درود جهان آفرین بر تو باد / خم چرخ گردان زمین تو باد
برنجید این خسروانی دو پای / پیاده بدین سان ز پرده سرای
سپهبد چو از باره آوا شنید / نگه کرد و خورشید رخ را بدید
شده بام ازو گوهر تابناک / ز رنگ رخش سرخ یاقوت خاک
چنین داد پاسخ که ای ماه چهر / درود از من آفرین از سپهر
چه مایه شبان دیده اندر سماک / خروشان بدم پیش یزدان پاک
همی خواستم تا خدای جهان / نماید مرا رویت اندر نهان
کنون شاد گشتم به آواز تو / بدین خوب گفتار با ناز تو
یکی چاره راه دیدار جوی / چه پرسی تو بر باره و من به کوی
پری روی گفت سپهبد شنود / ز سر شعر گلنار بگشاد زود
کمندی گشاد او ز سرو بلند / کس از مشک زان سان نپیچد کمند
خم اندر خم و مار بر مار بر / بران غبغبش نار بر نار بر
فرو هشت گیسو ازان کنگره / به زال گفت این ...
پس از باره رودابه آواز داد / که ای پهلوان بچهٔ گردزاد
کنون زود برتاز و برکش میان / بر شیر بگشای و چنگ کیان
بگیر این سیه گیسو از یک سوم / ز بهر تو باید همی گیسوم
نگه کرد زال اندران ماه روی / شگفتی بماند اندران موی و روی
بسایید مشکین کمندش ببوس / که بشنید آواز بوسش عروس
چنین داد پاسخ که این نیست داد / چنین روز خورشید روشن مباد
که من دست را خیره بر جان زنم / بدین خسته دل تیز پیکان زنم
کمند از رهی بستد و داد خم / بیفکند خوار و نزد ایچ دم
به حلقه درآمد سر کنگره / برآمد ز بن تا به سر یکسره
چو بر بام آن باره بنشست باز / بیامد پری روی و بردش نماز
گرفت آن زمان دست دستان به دست / برفتند هر دو به کردار مست
فرود آمد از بام کاخ بلند / به دست اندرون دست شاخ بلند
سوی خانهٔ زرنگار آمدند / بدان مجلس شاهوار آمدند
بهشتی بد آراسته پر ز نور / پرستنده بر پای در پیش حور
شگفت اندرو مانده بد زال زر / بدان روی و بالای آن سروبن
ابا یاره و طوق و با گوشوار / ز دینار و گوهر چو باغ بهار
دو رخساره چون لاله اندر چمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
همان زال با فر شاهنشهی / نشسته بر ماه با فرهی
حمایل یکی دشنه اندر برش / ز یاقوت سرخ افسری بر سرش
ز دیدنش رودابه می نارمید / بدزدیده در روی او بنگرید
ازان شاخ و یال و ازان فر و زیب / که خاره ... آمدی ناشکیب
فروغ رخش ... / در و پیش ... جوی
همی بود بوس و کنار و نبید / مگر شیر کو گور را نشکرد
سپهبد چنین گفت با ماه روی / که ای سرو سیمین بر مشک بوی

منوچهر چون بشنود داستان / نباشد بدین کار همداستان
همان سام نیرم برآرد خروش / کف اندازد و بر من آید بجوش
ولیکن سر مایه جان و تن / همه خوار گیرم چو پوشم کفن
پذیرفتم از دادگر داورم / که هرگز ز پیمان تو نگذرم
شوم پیش یزدان ستایش کنم / چو یزدان پرستان نیایش کنم
مگر کو دل سام و شاه زمین / بشوید ز خشم و ز پیکار و کین
جهان آفرین بشنود گفت من / مگر کاشکارا شوی جفت من
بدو گفت روداب من همچنین / پذیرفتم از داور کیش و دین
که بر من نباشد کسی پادشا / جهان آفرین بر زبانم گوا
جز از پهلوان جهان زال زر / که با تاج و تخت است و با نام و فر
همی مهرشان هر زمان بیش بود / خرد دور بود آرزو پیش بود
چنین تا سپیده برآمد ز جای / تبیره برآمد ز پرده سرای
بس آن ماه را زال بدرود کرد / بر خویش تار و برش پود کرد
سر زلف کرده پر از مرد و آب / زبان برگشاده به نفرین آفتاب
که ای فر گیتی یکی لخت تیز / نهانی بیار این درخشان ستیز
نگر کین دو جهر از نمائی بزد / کنند از دل ما به افسون رهی
زبالا کمند اندر افگند زال / فرود آمد از کاخ فرخ همال
چو خورشید تابان برآمد ز کوه / برفتند گردان همه هم گروه
بدیدند مر پهلوان را بگاه / ز ایوانگه برگرفتند راه
سپهبد به دستان و خواننده را / که خوانند بزرگان داننده را
چو دستور فرزانه با موبدان / سرافراز گردان و فرخ ردان
بشادی بر پهلوان آمدند / خردمند و روشن روان آمدند

رای زدن زال با موبدان برای رودابه

زبان برگشاد دستان سام / لبی پر ز خنده دلی شادکام
نخست آفرین جهاندار کرد / دل موبد از خواب بیدار کرد
چنین گفت کز داور پاک را / دل ما پر از ترس و امید داد
به بخشایش ایزدی در نگر / ابو با ثنا ژرف کردن نگاه
ستودن مر او را چنان چون توان / شب و روز بودن به پیش روان
خداوند گردنده خورشید و ماه / روان را به نیکی نماینده راه
بدو هست گیهان خرم بپای / همو داد و داور به هر دو سرای
بهار آرد و تیر ماه و خزان / برآرد بر از میوه دار رزان
جوان از رشک گاه بر یکمی / گهش تیز منی ز نم کرده بوی
ز رزمان و رامش گیتی گمی / دل موبدان زمین سبز رو
به آنگه گرش لوح افسر بود هم / بر ز همه برد بیچاره غم
جهان را فزایش ز جفت آفرید / ز ریگ تن و دونی جاده [illegible]
یکی جفت جو زاد و در کردگار / که او را نه جفت و نه انباز و یار
از آنجا ز یزدان جفت آفرید / کشیده ز راز نهفت آفرید
نه جفت اندر آرد سخن / سراسر همین است گیتی بن
زمانه به مردم شد آراسته / وز و رایج گیرد همه خواسته
اگر نیستی جفت اندر جهان / بماندی توانائی اندر نهان
و دیگر که بی جفت دیرینه جای / نه دیدیم مرد جوان را کجای
بویژه که باشد ز تخم بزرگ / چو بی جفت باشد بماند سترگ
چه نیکوتر از پهلوان جهان / که گردد ز فرزند روشن روان
بگیتی بماند ز فرزند نام / که این پور زال است و آن پور سام
بدو گردد آراسته تاج و تخت / ازان رفته نام و بدین مانده بخت
کنون این همه داستان منست / رهش پیش گردان بدیدست
دل از پرمایه [illegible] / که من [illegible]
نگفتم من این با کسی تا کنی / بیفزود چون بنای کی
همه کاخ مهراب مهر منست / زمینش چو گردان سپهر منست

دلم گشت با دخت مهراب رام / چه گوئید باشد چنین سام رام
شود رام گویی منوچهر شاه / جوانی گمانی برد یا گناه
چه مهتر چه کهتر چو جفت جوی / سوی دین و آیین نهادست روی
چه گوید بدین موبد پیش بین / چه داننده مرد از کهان و مهین
ببستند لب موبدان و ردان / سخن بسته شد بر لب بخردان
که ضحاک مهراب را بد نیا / دل شاه ایشان بدان بد گمان
کس اندر سخن گفتن آغاز نکرد / که نشنید کس زین سخن تازه
چو نشنید ایشان سپهبد گزین / بجوشید و آمد فنش افگنی
که دانم که زین پس بر من ملیح / برین باشی من که نوش کنید
ولیکن هر آنکو بود پرسش / نباید شنیدن بسی سرزنش
مرا اگر برین ره ستایش کنید / برین بنده را گشتن پیش کنید
بجای شما آن کنم در جهان / که با کیان کس نکرد از مهان
ز خوبی و نیکی و از راستی / ز بد ناورم بر شما کاستی
همه موبدان پاسخ آراستند / همه کام و آرام او خواستند
که ما مر ترا سر به بند آیدم / نه از بن سخن ها نگنجیده ام
که بودست زین کمتر [illegible] / به دینار و دینار [illegible] هنر
که با آنکه مهراب زین پایه نیست / نه [illegible] کرد و بیک پایه نیست
همانست کز گوهر اژدهاست / وگر چند بر تازیان پادشاست
اگر شاه را نامه کرد گمان / نباشد ازین ننگ در دودمان
یکی نامه باید سوی پهلوان / چنان چون تو دانی بروشن روان
ترا خود خرد زان فزون تر شده / روان کاست مر اندیش [illegible]
مگر کو یکی نامه نزدیک شاه / فرستد کند رای او را نگاه
منوچهر از رای سام سوار / نه پیچد شود کار دشخوار خوار
سپهبد نویسنده را پیش خواند / سخنهای بایسته را بر براند
یکی نامه فرمود نزدیک سام / سراسر درود و نوید و سلام
نخست از جهان آفرین کرد یاد / بدان دادگر کو زمین را نهاد

آغاز داستان

ازویست شادی وزویست زور / خداوند ناهید و کیوان و هور
خداوند هست و خداوند نیست / همه بندگانیم و ایزد یکیست
وزو باد بر سام نیرم درود / خداوند شمشیر و گوپال و خود
چماننده دیزه هنگام گرد / چراننده کرگس اندر نبرد
نشاننده باد آوردگاه / فشاننده خون ز ابر سیاه
گراینده تاج و زرین کمر / ز گردان گیتی برآورده گرد
بمردی هنر در هنر ساخته / سرش از هنرها برافراخته
چو سام نریمان کز آواز او / [illegible]
من او را یکی بنده ام / بمهرش روان را پراکنده‌ام
ز مادر بزادم بدانسان که دید / ز گردون به من بر ستمها رسید
پدر بود در ناز و خز و پرند / مرا برد سیمرغ بر کوه هند
مرا خورد خون بود بر جای شیر / در آن آشیانه بلبان اسیر
وز آن دم سیمرغ ماندم بدام / دلی مستمند [illegible]
همی پوست از باد بر من بسوخت / زمان تا زمان خاک چشمم بدوخت
نیازم بجان کو شکار آورد / ابا بچگان در شکار آورد
همی خواندندی مرا پور سام / به اورنگ بر سام و من در کنام
چو یزدان چنین رانده بود از نخست / برین گونه پیشم [illegible] درست
کس از داد یزدان نیابد گریغ / اگر چه [illegible] دارد تیغ
سنان [illegible] به دست / [illegible]
اگر قار فرمان یزدان بود / اگر [illegible] گریان بود
یکی کار پیش آمدم دل شکن / که نتوان ستودش به انجمن
بدو گرد در [illegible] / اگر شود گفت [illegible]

من از دخت مهراب گریان شدم / چو بر آتش تیز بریان شدم
ستاره شب تیره یار منست / من آنم که دریا کنار منست
برنجی رسیدستم از خویشتن / که بر من بگرید همه انجمن
اگرچه دلم دید چندین ستم / نخواهم زدن جز بفرمانت دم
چه فرماید اکنون جهان پهلوان / گشادم ازین رنج و سختی روان
سپهبد بشنید اگر وهم گفت / که گر مرگش آید ده کنه کار نیست
ز پیمان نگردد سپهبد بدر / بدین کار دستور باشد مگر
کنون دخت مهراب خواهی بکش / کند راستی را دلاور منش
بر یاد دارد که چون بر درا / بدو باز داد ایزد دادرا
به پیچان چنین گفت پیش خرد / چو باز آورم زال را سر کرد
که هیچ آرزو بر دلت نگسلم / کنون اندرین است ترا دلم
سواری بکردار آذرگشسب / ز کابل سوی سام شد بر سماه
بفرمود گفت ار بیابد یکی / بیابید زادم ز دون اندکی
به هر گر بنگ اندر ماری برو / به پیچان همی ز نهانش بگو
فرستاده در پیش او باز گشت / بر پیام او پیش او باز گشت
چو نزدیکی کرگساران رسید / یکایک ز دور لشکر سپهبد بدید
همی گشت گرد یکی کوهسار / بجا مانده و برد آز مهد کار
چنین گفت با کمکساران شیر / بدان کار دیده سواران چو شیر
کز آمد سواری ابا مان کابلی / همان جوشن زیر اسپ زابلی
فرستاده زال است این ای درست / ازو آگهی جست باید نخست
ز دستان و ایران و از شهریار / همی کرد باید سخن خواستار
هم اندر زمان پیش او شد سوار / بدست اندرون نامهٔ نامدار
فرود آمد و خاک را بوسه داد / بسی از جهان آفرین کرد یاد
سپهدار بگشاد ز آنگه نوند / فرود آمد از تیغ کوه بلند
چو بوسید و بستد از آن نامه سام / فرستاده گفت آنچه بود از پیام
سخنهای دستان نگه کرد و خواند / بزد گرد بر جای خیره بماند
ببندیش جامه جهان آرزوی / دگرگونه بنیادی از اوی
چنین داد پاسخ که آمد پدید / سخن هرچه از گوهر او سزید
چو مرغ ژیان باشد آموزگار / چنین آرزو جوید از روزگار
ز نخچیرگه سوی خانه باز / به دلش اندر اندیشه آمد دراز

باز گفتن ستاره شناسان از طالع رستم

همی گفت اگر گویم این نیست رای / مکن داوری سوی دادش گرای
وگر گویم آری و کامت رواست / ببرد از دل ابار بخت هوا
ازان مرغ پرورده آن دیوزاد / چگونه برآید چه باشد نژاد
سر از گشت از بیشهٔ دل آن / بجفت آرسوده گشت ای ابر
چو برخاست از خواب سر پر ز باد / یکی انجمن کرد با بخردان
دو گوهر چو آب و چو آتش بهم / گشادند آن سخن برشمار
از آمیختن باشد از بن ستم / چنان کز باشد بروز شمار
از آغاز بر بیند و پاسخ دهد / فریدون ز ضحاک وی اکار زار
بر چاره برنشست و برتخت نهید / ستاره شناسان بپرسید راز
بپرسید و پاسخ چنین آمدند / همی از آسمان یار جست راز
زاد فرزند ازو دخت مهراب و زال / بپاسخ زبان ستاره بهم
کرد و دشمن ار بخت ... / چنین گفت کای گرد زرینه کمر
جهانی ز پای اندر آرد به تیغ / ازین دو هنرمند پیلی ژیان
که باشند با نام و فرخ همال / بیاید به بند و میان
بمانند بخت شما از جهان / بروی زمین بر فنا ند نشان
هم نیکساز شمار زمان / ببردی به گاه کوه ... خاک
زمین اندر آید به پیکر زمین / نخواب اندر آید سر ده منش
ببندد دو رخ جنگ را اکرم

ازو تیز مه تو زان رسید / سمه منکوی ما را ... بر
بی آزار بر جا که نه نمک / بنالد به در دی چنگی تنگ
چو بشنید گفتار آن حیر خوان / بخندید و بر رفت از نیستان
فرستاده زال را پیش خواند / ز هرگونه با او سخنها براند
وزانجا که جان بر سخت / بهانه نشانه سپهبد جست
بدان نامه فرستم بشتهار / چه آرد از آن کار در خور بکار
کس که بیش و بخ و برد آنجا اسناد / سپاه و سپهدار گشاد
دو بهره چو از نیمروز ... / خروشی برآمد از آن انجمن
سپهبد سوی شهر ایران کشید / سپه را بر درگه دستان کشید
چو آمد به دود از دنیا علم / بهرجا مانده کفت از آن گام
درم داد و دینار دردست / نوازید کام و خوش را
ز شب خواب کرده به رد دو امید / نمی خورد دوده بمزد آن سخن
سپهدار بنیان مر و رد الکرام / سخن هر چه بشنید بر آن نام
سخن چون ز رستگی بیختی / فراخش زاد و بنی بکند
بسی گفت و چو شنید و زد در آن / سرانجام این گشت هم آسمان
بنزدیک رودابه آمد چو باد / به بیغ و دهانی دو افرود داد
به او کش ان ایدر چاره گر / یکی دست جامه به نامه داد
همه بیگشش سرخ و توت و ... / یکی جفت پر مایه انگشتری
فرستاد نزدیک دستان سام / بر آن دیشه شد جان بن چنین
زنان دو بیش بیگوزی / بیاورد دستان بر از آن کار

خبر یافتن سین دخت از کار زال و رودابه

بسی داد بازو در و چاه جام / زن از راه جی رفت با بوابه
آواز گفت از کی کجایی / زن از رسم شد در جنس کرد بی
بیرد و دانی بد پی ستکری / دل از دستم شبیه برد کمان
همی آن دو آرام از خنده کوی / بهای جامه زر به با اینا
زن ... جامه بدید بکونهان / بدین چهره روده اید بر ... ها
یکی چار ... بگو شهر آباد / بدو گفت سین دخت سیاهم
بدو گفت سستم کی چاره جوی / رودم برخی حاله نمهستران
بیاورد و دستش ... افسری در نگار / دل آشفته در پیش کنیزم

درو و پهلوان نام ورد / زمانه نشانی به نام او
چو آرامش آمد بهنگام دم / کزین آرزو ورانید هیچ
سوی شهر ایران کنار آوام / بدو گفت بررو فرزن بیچ
بیاد و منهاده که شنید باز / بر آمد ز بهر برده سراب
ابا بخت فیروز و چهره بحال / بر وکف نشاندی مانند گار
بگرد و زان خوب دلدام / همه هرچه گفتش بر دودابه
بگو پیش کای یک ایل / ابا شاده هانی و دستش ساده
زن از پیش او رفت با دلم / بگرسی ز ره بگرد بش شنانه
شده مانا روبو ... / شده زرینه نامه بگردد
فرو زرد و چون نمک مشتری / کگرده سین دخت رودابه
بترسید دردی ز پیش در دل / نکوی مرا تا بسی بکاکان
فرو شم ز زردی بود ما به / همان گر زمان آن کرانیا خوشت
دل آشفته زانیش کنیم

خبر یافتن مهراب از کار زال و رودابه

ز زال ار کنون به داماد به / نباشد فراز کمان و زره
گر باشد که چون سام سوار / نخواهد ز قنوج تا قندهار
بدو گفت سیندخت کای سرفراز / نگهدار گیتی سپاه و دیار
گزیده تو بی‌جا گزینت / دل ار دو مسند تو بدبخت
چنین است این بر دلم شد دراز / همین گاه کار ار الجنبد
گزین کرده دیدی و اندر کی / بنغز همه شادی ای دل نژند
اگر باشد این پیش کاری شگفت / گزین زمانه همه باید گرفت
فرو ماند بر بیش کشاه / جهانجوی دستان همی جست راه
که از آتش و آب و از باد و خاک / نشد تیره روی زمین تابناک
سرانکه که بیگانه شد خویش تن / شود تیره روی به آیین تن
ببین دخت مهراب بگشاد گوش / دلی پر ز کینه سری پر ز جوش
ببین دخت فرزند و پیوند را / گر رودابه را خیره دل را
بترسید سیندخت از آن تیره هوش / گر رودابه را اندر آرد گرد
بدو گفت پیمان هم اکنون / که او را بسازی بدین تیغ تیز
روانش از آن بیم شد در نهان / نگردد همی کاخ کابلستان
یکی سخت پیمان ستد زو نخست / بیچاره دلش ز اندیشه شست
بدو گفت کای گرد شاه زمین / سرانجام زین سخن بر گمان
شود دست رودابه بسته ای / ...
بداد آورد آن تیره مهراب گرد / یکی سخت سوگند از نام برد
گر نام آرد از کین یکی با وی / ازان سرو سیمین به پای
چو بشنید سیندخت مهر از تو کرد / فرو برد و بنهاد بر خاک روی
بر دختر آمد پر از خنده لب / گشاد و رخ لعل گون زیر لب
همی داد و دستش بجنگی بجنگ / ز گوهر زبان کرد کوتاه جنگ
برو زود پیرایه بگشای / به پیش پدر شو به زاری بنو
بدو گفت رودابه پیرایه جست / بجای گهر پایه ای با جست
روان را بپیراست جفت / چو آن انگار را پاسخ بجست
به پیش اندر شد چو خورشید برق / بیاقوت و زر از بند و کرد فرق
بهشتی بد آراسته پر نگار / چو خورشید تابان به باغ بهار
بدل گفت کای شسته منزل نورد / بدو گوهر آن این کی اندر خورد
گر بالا بهر جفت کرده / که تاج و داماد انگشتری
که از دست قحطان سکی کرد کبر / شود مغ بیاراسته گشت چرخ
چو رودابه این از بهر شسته شد / ولیکن گشت برخون رخ شنید

آگاهی یافتن منوچهر از حال دستان و رودابه

بسه مژه بر نرگسان دژم / فرود خواب بنهید وزرو سپیج
همی دل از خشم و سر زیر سنگ / برفت غوان سیاه ملک
سوی خانه شد دختر دلشده / زمان منصفر بر آزده
بزدان گرفتند هر چاکری / جهان ال شد دخت با سکا
پس آگاهی آمد به شاه بزرگ / ز دستان مهراب سالار گرگ
سخن گفت هر گونه با موبدان / به پیش سرافراز شاه ردان
ز پیوند مهراب و از عشق زال / وزان حال ایا تا محال
چنین گفت با موبدان شهریار / که به باشد ز بیرون مرز کار
چو ایران ز چنگال شیر و پلنگ / بدین آوریم از پی جنگ
فریدون ز ضحاک گیتی بشست / که مهراب کابل بخشش نرست
بیامیزد جهره و رخش زال / خوالی ترسنده گرد و دل
جوازدخت مهراب از بیم / بر آمد یکی تیغ تیز از نیام
یکی سوزناک که نهاد بود / چو تریاک با زهر جفا بود
دگر تا بیکر دسوی دو کس / ز گفتار بد جهره کرده و کس
کنون شهر ایران آشوب و جنگ / اگر بار گرد و بیند تاج و گنج
بدو موبدان آفرین خواندند / وراخیره پاکی دین خواندند

نخش

یکی شد کرمان و دانا بری / بیابان بسیار بنواز ری
مهان کن کی کارجهان چو خورد / دل از زود مهر اندر بیکرد
چو بشنید از ایشان گرانمایه شاه / سرانجام آراستی جست راه
بنوشود نام نوذر آمد به پیش / ابا موبدان و بزرگان خویش
بدو گفت رو پیش سام سوار / بپرسش گرفتش چون بنی کارزار
چو دیدی بگوشش گزین سوی کار / ز نزدیک ما کین چنین روزگار
چو نوذر بر سام شد پیش در / سوی پهلوان زود بنهاد گو
بر پهلوانان بیره شدند / ابا نامداران و بیره شدند
رسید و بزرگان سام سوار / بزرگان ابا نوذر نامدار
بجام بدو شاه نوذر جاه / به پیدا او سام نیکخت شاد
چنین داد پاسخ که فرمان کنم / زدند آنگهی آتش جان کنم
بسود انداز آنجا برهمان جام / به پیدا از سام آن گونه کام
نهادند خوان و گرفتند جام / بخت از منوچهر بردند نام
بیش از نوذر و سام و مهتری / گرفتند شادی ز هر کشوری
نشادی و آرامش و بزم ساز / چو خورشید چشنده بگشاد راز
خروش و مهر برآمد ز در / همیدون نگار در برآورد
سوی بارگاه منوچهر شاه / ابوالنان ادیب گرفتند راه
منوچهر چون دید ز آن آگهی / ببارست ایران شاهنشهی
ز ساری و آمل برآمد خروش / چو دریای جان آورد جوش
برفتند دانگاه و بر شاه / ابا موبدان و جهانبان گراز
سپاهی که از کوه تا کوه برد / پسر در سپرفتند سرخ و زرد
ابا کوس با پای و پیشه و پنج / ابا تازی بیسان و پیلان گنج
پیه کرگ و در بیره شد / جهان یاد و فرش و تیر تیره شد
چو آمد بر دیگ آن گاه / پیاده شد و راه بگشاد شاه
چو شاه جهاندار بنمود روی / زمین را بپوسید و بنشست ای
منوچهر برخاست از تخت عاج / زیاقوت و پیروزه بر سر کلاه
بپرسید و بسیار بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
وزان گرگساران جنگ آوران / وزان تیره دیوان مازندران
بپرسید بسیار و بنشاند بر / بپرسید بنگاه یکی یاد کرد
گر شاه از آن جنگ تا جاودان / ز جایی که کرده به پیکار
بپرسیدش از کار دیوان / چه دیوان که شیران خاش اند
ز تیسان تازی نگاه و زره / ز کرد ان ایران دلاور زند
سپاهی که گرگسار خوانندشان / پلنگان کهسار دانند شان
ز رش چون تیسان رسیده آگهی / از آواز من مغزشان شد تهی
ز شهر اندرون بیره برد شتند / وزان بیش شهر نگه داشتند
سیه جنب جنبان شده وز نام / پس اندر فراز آمد پیش گاه
سپاهی گران کرده تا کوه برد / کر جدا نبد و در دشت گرد
بیه پشم و جنگ شی آمدند / چنان خیره و بوی بی آمدند
بر افتاد و برسان ... لشکرم / بدیدم کر تیمار آن بخ و زرم
همین صد صفی گر ز بید و ستم / سپاهی بران بر زنکه اشتم
برفتم و کو فتم مغزشان / تنی کردم از ایشکر مغزشان
به بیره جهاندار سلم سترگ / به پیش اندر آمد بکردار گرگ
جهانجوی بهرام گرگو بود / یکی پسر و بالا جهانجوی بود
بمادرهم از تخم ضحاک بود / سرسرکشان پیش او خاک بود
سیاوشان کرد و از پور و تیغ / بنده دشت جدا کرده تیغ
چو بر جانت زان لشکر گرد / بیخ نامداران همی گشت زرد
من این گرز یک زخم برداشتم / سپه را هم آنجای بگذاشتم
خروشان شمع و دیدم از آب چون / که چون آسیا شد بر ایشان زمین
دل آمد به رامه باز جای / سراسر سوی بزم کرده رای
چو شنید گرگوی آواز من / جهان زخم کوپال سربازمن

مکن

بیامد بنزدیک من رزمساز / چو پیل دمان با کمند دراز
مرا خواست کارد بخم کمند / چو دیدم بجستم ز راه گزند
کمان کیانی گرفتم بچنگ / به پیکان پولاد و تیر خدنگ
عقاب دلاور بر آمیختم / جوانش ز دیر بر انگیختم
کمانم چنان بد ز سندان گسل / که شد دوخته مغز با مغفرش
که کردم ازو کرد چون سنگ سل / برآمد یکی تیغ هندی به بر
جهان آمدم شهریارا کمان / گرز و کوه پیدا نخواهد جهان
دمی از دهان برتر و بر / همی جستمش تا کی آید بجنگ
چو آمد که مرد جنگی فراز / سر از چوبه چنگال کردم دراز
گرفتم کمربند او را دلیر / ز زین بر گرفتم بکردار شیر
زدم بر سرش همچو پیل ژیان / که آواز او چند شد [illegible]
چو افکنده شد شاه از زین خوار / سپه روی برگاشت از کارزار
نشیب و فراز و بیابان و کوه / همه سو شده انجمن هم گروه
سوار و پیاده ده و دو هزار / شکسته برآمد از آنجا شمار
چنان شهری شهری چه جنگی سوار / کجا ما که بود سیصد هزار
چه شیخ بداندیش [illegible] / به پیش سپهبد شده بخت
جو شب به گشت بالای شاه / برافراخت بالای چرخ کلاه
نی و مجلس آراست شد شادمان / جهان کرد آباد بر بدگمان
بیکبار کوتاه کرد [illegible] / ببالای سپهبد گشاده در
جو شب روز شد بر در بارگاه / [illegible]
بیامد سپهدار سام سترگ / بنزد منوچهر شاه بزرگ
بشاه آفرین کرد کردان یلی / سخن است گفتن ز مهراب زال
که شاه جهان پیش برگرفت / سخن را بروی ارم در گرفت
چنین گفت با سام شاه جهان / گر ایدر برو با گروه مهان
شنید و شنان آتش افروز / همه کاخ مهراب کابل بسوز
بباید کز ایدر جدا از تو را / گر او مانده ازین اژدها
زمان تا زمان زو برآید خروش / شود رام گیتی بیا [illegible]
مر آنکس که او بسته او بود / بزرگان که در بسته او بود
سر از تن جدا کن زمین پاک کن / ز پیوند ضحاک خویشان او
بدو شاه چون چشم تیزی نمود / بیارست کمتر سخن بر فزود
بپوسید تخت و بمالید روی / دران باسر [illegible]
چنین داد پاسخ که ایدون کنم / که کین از دل شاه بیرون کنم

رفتن سام بعزم جنگ مهراب و آمدن و شتافتن زال

سوی خانه بنهاد سر با سپاه / برانداو با بانگ [illegible]
برآمد دو سنان سپاهان [illegible] / که شب با سپهبد چو آکنده بن
برآمد تهمتن کابل خروش / ز دیوان مهراب شد خبر و جوش
چو بشنید مهراب و دستان زال / بنومید گشتند از جان و حال
خروشان ز کابل بیامد زال / زد پیروز تیغ برآورده بال
همی گفت اگر اژدهای دژم / بیاید که گیتی بسوزد بدم
چو کابلستان را بخواهد بسود / نجستش بمن بیاید درود
شتابان بسر رفت چون زنگ / بجز دانش دل پراکنده را
چو آگاهی آمد بسام دلیر / که آمد ز ره بچه نره شیر
همه لشکر از جای برخاستند / درفش و تبیره بیاراستند
به تیره شده خود و پیره و زنده / پیاده سپهبد بدیره شدند
همه پیش پیلان برنگ درفش / بیاراستند سرخ و زرد و بنفش
چو دستان بی آواز در هم / پیاده شد از اسب بکمال زم
بزرگان پیاده شدند از دو روی / جهاندار [illegible] خواه و جوی
زمین را بپوسید زال دلیر / سخن گفت با وی بر پیر [illegible]
نشستند از تازی اسب سمند / چو نزدیک فرزند [illegible]

بزرگان به پیشش ابی آمدند / به تیمار گفتند کو آمدند
گرانمایه گشت ابا تو بهر / یکی پورش آن [illegible]
چنین داد پاسخ که بر کین [illegible] / سرانجام هارا که جای گیست
به تو درگر بیغ اندر آرد چنین / جهانا سخن بر یکی [illegible]
که تا زبان [illegible] سام بدهر / برانو بتر آب [illegible]
چنین بدرگاه سام آمدند / کشیده دل شاد کام
فرود آمد از اسب سام سوار / همه اندر زبان آل ادای
چو زال اندر آمد به پیش پدر / زمین را بپوسید و [illegible]
یکی آفرین کرد و بالار گرد / ز آب [illegible]
که بیدار دل پهلوان شاد باد / روانش پرستیده داد باد
ز تیغ تو الماس بریان شود / زمین ز پی جنگ تو گریان شود
یکی دیده تو چهره [illegible] جنگ / شتاب اندر آید سپاه [illegible]
سپهری کجا باد گرزت بدید / ببر اسپ سیاره بارد [illegible]
زمین سر نبرد سر افراز [illegible] / روان خرد گشته [illegible]
همه مردم از داد تو شادمان / ز تو دور با داده کامان
گر من که آزاده ام ایزدم / اگرچه به پیوند تو شهره ام
یکی مرغ پرورده ام خاک خورد / بگیتی ندارم کسی هم نبرد
ندانم همی جوی کشش که تو / که در من کسی را بدیدست راه
نگه آنکه سام یل آمد ستم / اگر خست با این نژاد دم
ز مادر بزادم بینداختی / بکوه اندرون جای من ساختی
فکندی به تیمار رسیده دل / بآتش سپردی [illegible]
نه گهواره دیدم نه پستان شیر / نه از هیچ خویشی مرا بود بهر
ببردی بکوهی بپیکندیم / دل از ناز و آرام برکندیم
ترا با جهان آفرین جنگ / که از چه سپید و سیاهست رنگ
هنرمنست مردی و تیغ یلی / یکی بار چون [illegible] کابلی
اگر کنج و با تیغ و گرز گران / ابا رای با مهر تاج سران
نشستم بکابل بفرمان تو / نگه داشتم رای و فرمان تو
تو گفتی که هرگز نیازارمت / درختی که گشتی بیار آرمت
زمان آنکه در یاد [illegible] / هم از [illegible]
که ویران کنی کاخ آباد / چنین است داد ای [illegible]
سر ایک نبرد ترا شاده / تن زنده [illegible] داده ام
بار [illegible] / ز کابل سیاه آمدی من بخون
مکن هر چه خواهی که بجان / زبانم ببر [illegible]
همه کار من نزد [illegible] / دل دشمنان ز تو بر شاد بود
زمن آن زو خود همین خواه [illegible] / بدل خشکی ای [illegible]
بپاسخ چنین گفت سام یلی / گر آرام گیر ای یل [illegible] شیر
شنو تیز تا چاره کار تو / بسازم کنون [illegible] ایزار تو
یکی نامه سازم اکنون بشاه / بدست تو ای پور [illegible]
جو چندم [illegible] تو / بگو بد جهاندار بیکار تو
سخن هر چه باید بیاد آورم / روان او دل [illegible]

نامه سام بشاه منوچهر از حال زال

اگر یار باشد جهاندار ما / بکام تو باشد همه کار ما
بیاز و که [illegible] / مراجای گرد و شد بیاید [illegible]
نویسنده را پیش بنشاند شاد / ز هر در سخنها همی راند داد
سرنامه کرد آفرین [illegible] / کجا بود و باشد همیشه بکای
از و دست هست [illegible] / همه نیک [illegible]
بران چرخ گردان [illegible] / [illegible]
خداوند کیهان و بهرام و هور / از آفرین بر منوچهر باد
بزرم اندرون [illegible] / به بزم اندرون [illegible]

گزاینده گرزت شنیده بود / ز شاهی به کس بر نمانده بود
گشنده درفش فریدون بجنگ / گشنده سر هر سواری بچنگ
ز باد و ز نور و کرد و بلند / شود خاک نعل سمندان به سنگ
همان از دل پاک با فر کیش / بیامیختن با هر که یار گرگ و میش
یکی بنده‌ام من رسیده بگاه / بر وی همی سیب اندر آورده ماه
همی گرد کافور گیرد سرم / چنین تا بمژگان بپوشد برم
ببستم میان را به بند و چاره / ایا جادوان ساختم کار زار
عنان پیچ گرد افکن نامدار / چو من کس ندید همی در سوار
بشداب کردان ز مازندران / چو من دست بردم بگرز گران
زمین گر نبودی نگهبان ترا / بیاورده گرد گردن کشان
چنان اژدها کو ز رود کشف / برون آمد و کرد گیتی چو کف
زمین شهر تا شهر پهنای او / همان کوه تا کوه بالای او
جهان را ازو بود دل پر هراس / همی داشتندی شب و روز پاس
هوا پاک دیدم ز پرنده کرگان / همان روی گیتی ز درندگان
ز تفش همی پر کرگس بسوخت / زمین زیر زهرش همی بر فروخت
نهنگ دژم برکشیدی ز آب / همان اژدها نیز پران عقاب
زمین گشت بی مردم و چارپای / جهان جمله او را سپرده جای
چو دیدم که اندر جهان کس نبود / که با او همی دست یارست سود
به زور جهاندار یزدان پاک / بیفکندم از دل همه ترس و باک
میان را ببستم به نام بلند / نشستم بر آن پیل پیکر سمند
به زین اندرون گرزهٔ گاوسر / به بازو کمان و به گردن سپر
برفتم بسان نهنگ دژم / مرا تیز چنگ و ورا تیز دم
مرا کرد پدرود هرکس که دید / که بر اژدها گرز خواهم کشید
رسیدم بدو دیدمش چون کوه بلند / کشان موی سر بر زمین چون کمند
زبانش بسان درختی سیاه / ز فر باز کرده فکنده به راه
چو دو آبگیرش پر از خون دو چشم / مرا دید غران و آمد به خشم
گمانی چنان بردم ای شهریار / که دارد مگر آتش اندر کنار
جهان پیش چشمم چو دریا نمود / به ابر سیه بر شده تیره دود
ز بانگش بلرزید روی زمین / ز زهرش زمین شد چو دریای چین
برو بر زدم بانگ بر سان شیر / چنان چون بود کار مرد دلیر
یکی تیر الماس پیکان خدنگ / به چرخ اندرون راندم بی درنگ
بسوی زفر کردم آن تیر گام / بدان تا بدوزم زبانش بکام
چو شد دوخته یک کران از دهانش / بماند از شگفتی به بیرون زبانش
هم اندر زمان دیگری همچنان / زدم بر دهانش بپیچید از آن
سه دیگر زدم بر میان زبانش / برآمد ز جوشش دل اژدهاش
چو تنگ اندر آمد ابا من ز کین / برآهیختم آن گران گرز کین
بنیروی یزدان کیهان خدای / برانگیختم پیل پیکر ز جای
زدم بر سرش گرزهٔ گاوچهر / برو کوه بارید گفتی سپهر
شکستم سرش چون سر زنده پیل / فرو ریخت زو زهر چون رود نیل
بزخمی چنان شد که دیگر نخاست / ز مغزش زمین گشت با کوه راست
کشف رود پر خون و زرداب گشت / زمین جای آرامش و خواب گشت
همان کوهساران پر از مرد و زن / همی آفرین خواندندی بمن
جهانی بر آن جنگ نظاره بود / که آن اژدها زشت پتیاره بود
مرا سام یکزخم از آن خواندند / جهانی بمن گوهر افشاندند
چو زو باز گشتم تن روشنم / برهنه شد از نامور جوشنم
فرو ریخت از باره برگستوان / بسی زهر سازیده ام ریشتان
بر آن بوم تا سالیان بر نبود / جز از سوخته خار چیزی نبود
سرانداختم آوردمی زیر پای / چنین و چنین هم چه دیدم برای
همه کرگساران مازندران / تبه راست کردم بگرز گران
ازان جنگ بوی بکوهی نشست / ز پیکار آن نامه کرد و درست

کنون چند سالست تا پشت زین / مرا تخت گاهست و آرام و کین
به پروردن شیر درنده جای / گهی جای بند و همی جای پای
گذشتم زمانی بر و بوم یاد / ترا خواستم نیز برّان بیاد
کنون این ترا خواست آمد ز من / همان زخم کوبنده گوپال من
بران هم که بودم همانا همی / برو گرد و کام تمامه همی
کند می‌ندید خواست آید درست / زمانه مرا باز گوید نخست
بپروردیم زین گزین زال را / خداوند شمشیر و گوپال را
چو من کرده‌ام از دشمنان گنج تنگ / هنرهای او جای جستم بجنگ
یکی آرزو دارد اندر نهان / بیابد بخواهد ز شاه جهان
یکی آرزو کان نیز دانی درست / بجای نکویی بدیهمان اوست
گزیدیم ای شاه جای بزرگ / گرنده و تاج به گرابنده سترگ
همانا که با زال پیمان من / شنیدست شاه جهانبان من
که با او بکردم میان گروه / که با زآورد پیش البرز کوه
گر از رای او سر بپیچم بسیج / درین در کرد او سری بیج
بپیش من آمد پر از خون جگر / همی آمدش ز آسمان چاک چاک
مرا گفت بردار آمل کنی / از آن کو به آهنگ کابل کنی
چو پرورده مرغ باشد بکوه / فکنده بدو داد از نیان گروه
جهان دار بیند که کامشان / چو سرو سهی بر سرش گلستان
چو دیوانه گردد نباشد شگفت / از و شاه را کین نباید گرفت
کنون ننگ مهرش کلاهی آید / گر تنباش آید از ایدرش
زوش گر خورد بر آن گناه / جهان زنت همان که شنیده شاه
گرگی ومش از خبر و هنمند / چو آمد بنزدیک تخت بلند
همان کن که با مهتری درخورد / ترا خود بیاموختن نایزد
بگیتی مرا خود و بیست آن بس / چو ابد گسار و جدا ماند از
ز سام نریمان بشاه جهان / هزار آفرین باد و هم بر مهان
چو نامه نوشته شد مهر آن / ستد زود دستان و آمد براه
بیامد به زین اندر آورد پای / برآمد خروشیدن کره نای

خشم گرفتن مهراب بر سیندخت

چو شد زال فرخ ز کابلستان / بید سام یکسر ز کابلستان
چو در کابل این داستان فاش گشت / سر مرزبان زو برآشفت سخت
برآشفت و سیندخت را پیش خواند / همه خشم رودابه بر وی براند
چنین گفت کاکنون جز این روی نیست / چو با شاه گیتی مرا پای نیست
کجا بدت دختر ناپاک تن / بگفتم که زار از میان سر انجمن
که شاه ایران ازین خشم و کین / برآساید و رام گردد زمین
بکابل که با سام یار جنید / مرا در زحم کردن کی بر شمید
چو بشنید سیندخت بنشست پست / دل چاره جوی اندر آمد بدست
یکی چاره آورد زان دل بجای / که بد ژرف بین او بهر برده رای
دوان پیش او دست کرده بکش / بیامد بر شاه خورشید فش
بدو گفت بشنو ز من یک سخن / پس آنگه هر آنچت مراد آن بکن
ترا خواسته گر زبر آمدست / مرا رای آن لکن کین نشست
اگر خیر بیند دیر باز / بدو تیره گشتم سایه دراز
شود روز چون چشمه روشن شود / جهان چون نگین بدخشان شود
بدو گفت مهراب کز باستان / بزن در میان کاین داستان
بگوی آنچه دانی بجایی آر هش / اگر چاره جویی تو در موشیش
بدو گفت سیندخت کای سر فراز / بود گفت باید بچیزی نیاز
مرا رفت باید به پیش سام / کشیدن برین تیغ از نیام
بگویم بدو آنچه گفتن سزد / خرد خام گفتار را درخورد
ز من جان و رنج و ز تو خواسته است / بیرون بر این گنج آراسته است
بدو گفت مهراب کاینک کلید / غم گنج هرگز نباید کشید

پرستنده و تخت زرین کلاه
چنین گفت پیش دخت نامدار
مرا در جهان از جهان او
یکی بخت پیمان بستد و بخت
بس از گنج مهراب بر شمار
بسیچید سام او به زی
برافکند گاو زر و یاقوت
یکی تاج بر گوهر شاهوار
وزان پهلوان جنگی جهان
چو بر دخت گنج اندر آمد با
بیامد خرامان به درگاه سام
که آمد فرستاده کابلی
بیامد بر سام یل پرده دار
زمین را ببوسید و کرد آفرین
بگاه یک پیش سام آمد
برانگیخت پشت بر آن است
فرو برد سر پیش کم و دم
گران مایه اسپ و نو
برآورد و گفت ای او
پری چهره پیش دخت و پیش
سر بدی باد و پیکان
نزد سپهبد فرو بخت
چنین گفت پیش دخت پهلوان
بپرور تو سه بند دست
سزای گنهگار کابل چه کرد

بیارا او بر خویشتن بر براه
بجای پدر اوش اسپهبد خوار
گزین تو او در زبجان آو
بر آنکه پیاده ره چاره جست
برون کرده دینار چون سی هزار
از اسپان تازی و از بار
یکی برز کوهری پیکر
ابا طوق با یاره و گوشوار
همه جامه و فرش گونه بار
چو کردی یکی دار او در کب
به آواز داده و پر گفت نام
نزد سپهبد یل آبی
بگفت و نزد مهتر ناوداد
از شاه بر پهلوان زمین

ستایش کنان پیش بر کم زدند
زمین کرد و آورد پیاده و
غلامان پیلان اندر آسته
زبان کرد و گو با دل و کام
سمن پیکر و سرو بالا به
همه یک به یک بر به آراسته
که با رای تو پیر گردد جوان
نگر زنت گشاده باید
کجا اندر آورد باید نگرد

گر شهر کابل فسون زد بجا
بجای که چون شیم چار جوی
ندارم همی نزد خویشتن
بپا است تن با بجای نز
صد اسب گران با بهار زر
ابا طوق زرین پرستنده بهشت
چهل جام دیبای رومی بزر
فشانده در و چند گونه گهر
لباسان سپری کی تخت زر
یکی ترک رومی بر نهاد
نگار آگهان گفت کرنام کیان
ز مهراب گرا آورده به سام
فرو آمد از اسپ بین دخت
نثار و پرستنده و اسپ پیل

که جای کجا مایه چنین بود
وگر باید کرد ام از پیش ال
شوید و نکو نیز و بستان
جوان بهیه او به برده
گزنده یکی جام به پیکر نفت
چو با پهلوان کار زرشسته
بزرگان تو او ز آن شهنشه
گز کار آگاه بود و مهراب بود
همه شهر زنده و رای توانه

چو بر برده شد بر فزود و بجا
تو زر ده دابه رخشی آری
از دست این و دانه ده
بزرده یاقوت بر بر در
پرستنده و چه بر زین کمر
یکی جام زر چو کی راه
طرازش همه گونه گونه گهر
رسن خسروی تخت ایوان
به دو یافته چند گونه گهر
یکی باز زرینه اورنگ باد
بگوی بیه با پهلوان جهان
نزد سپهبد جهان کرسام
به پیش سپهبد فرا سید و گفت
رزده برکشیده و خوبی یل
سر پهلوان چنین شد کان
نگین کرده دست در کرده
فرستاد این نیز آمد بود
برآمد و دیگر از سیمرغ بال
بنام سه کابلستان و ده
رسیده و چی پیکر زنده
بر از طرح یاقوت و درسته
زنگار جشنه بر آراسته
چو بر کجا برآورد خسته
زر و ز آتش نزه و آب بود
پرستنده خاک پای توانه

ازان زرگری و زر و آهن اندرم
که بشنید ازو فیل و مابین
بپرسید این هیچ دو دانا ب
بیامد چنین گاو راز تو سینه
با مهراب را گو بهی حال
ز بالا و دیدار و فرهنگ او
یکی سخت پیمان شاهم
مرا کاخ ایران آباد بیت
نفست همه گنج کابلستان
چو بشنید پیش تخت سوگزاد
گرش خوب پیش سام کم این دوان
همه روده ماه پیش سده او ای
کنون آمدم تا هوای تو
سزای گنهکار کابل چه کرد
دل این که وان کابل سود
بزنج چون بهار ره بیا کام
تو با کابلی هر که پیوست
نماکرده از گوهری دیگری
جهان آفرینده کاو پیش شده ای
یکی از فزونی دل آراسته
بگویم کنون از پی کار زال
نزد منوچهر شد زال زر
بر زال شاه و ایچ ده
فرو بس ابو اندرون بخت
گرو چنین اندیشه آیدم

درخشنده ناهید و ماه ازدم
چو در پیش کابل چه در دید و ب
از بر که بر دو جدا ز او
میان زان بار خو بین بسینه
مران جفت او را نگاه دو زال
بر این کی وا بین بار کو
گر از آن شیر و ده به دو بود
همه گنج و خویشان باز و ورد
بگویم بر سام زابلستان
همان راست گفتار بود اوله
ز دل کرد مهراب آو پیش دوان
شب تیره بود و نم کی پگاه
بکابل مرا دیدن و دو گفت
که از جان ایشان آرای کرد
گران تیره گی اندر آید برد
میان او چو نیز و در فرین
بجا ماند شاد و ان دل و تیغ و
همان تاج و اورنگ زاده او
که ماندم و ماهم با آن رای
ز تنگی دل اندر گرگ است
و زبیم از دو باز زار تو
خیابان تیغ که گیتی بر آورد
چو خندان شد و رای فرخ شده
سزد گر بیابند هر دو ز تو
همان دیدن او چند آیدم

خداوند هوش و خرد و رمت
شمارا خورد و آتش فروغ
ز دانا بگیتی چون یجین
به در سام یل گفت این گوی
بر و پیش بهر و نکوی و خرد
به دو گفت پیش تخت کی پهلوان
که از تو نیابد بکام گزند
دل این شوم و گفتی بگوی
گرفت از دل سام و دشنام دست
زمین را بی اسپهبد بر پای
همان نام برده به نام و ده
همه به تو خواهم و زال از زمین
اگر کار کنه کار ره بد کرده ام
من اینک به پیش تو آسته ام
سخنها چو بشنید از پهلوان
چنین داد پاسخ که جان من
بدین نیز چندان که از آن
چنین است گیتی و این کهن
یکی در فزاوره یکی و رسش
سرانجام هر دو بخاک اندر
یکی ماه بالا به دو رو
زمین اندر آمد که رنج اندر
که پرورده مرغ یال
یکی روی آن جبه ازده
به دو گفت پیش تخت کی پهلوان

بنزدان ناهیج بیگانه بست
تو دانی که زین در بگفتم دروغ
ابای کی کنان بر او مجمین
بر ابجت بر سر سیم نهانه بجوی
بر کی نیابا که اندر خورد
سر پهلوانان و پشت گوان
ز ایک کس بر بین بود ارجمند
بگویم بگویم بدین آب روی
همان عهد و سوگند و پیمان جست
بگفت آنچه اندر نهان داشت راز
که دستان همی جان بیاید
جهان بر جهاندار شاه زمین
بدین باد شاهی اندر زمین
بگفتن کشتن ببستی دار بند
ز تن به یار آی از پیش روان
همان ماند گر کینه جان من
بگفتی جو دوا به چه حال
ابا کرد کار جهان جنگ
یکی با هنر و ان یکی باب
که هر گونه از کوه و که
وز شیر تو نزد پیک شاه بنه
همان نعل اسپ و برافتاده
از آب و ز هر دو بال کل بست
مرا نیز نجابی دستان کا
که بنده و شاه و بدو بدشتن

جهانی بکاخ من اندر کشند   سرم بر شود ز آسمان بلند
بکابل چو خورشید برآورم   همه پیش تو جان نثار آورم
بخندید و برگفت سام دلیر   گر اندیشه دل کن هیچ بیر
برآید بکام تو این کار زود   چو بشنید سیندخت شد تازه رو

مژده فرستادن سیندخت مهراب کابل

چمان باز از انجا بگر شادکام   رخ از خرمی گشته چون لاله فام
لب سام سیندخت خندید و هم   همه رنج کین از دلش کنده بود
نوندی بلاوه بکردار باد   برافگند و مهراب را مژده داد
گر اندیشه دل کن بیاد سنج   دلت شاد کن کار مهمان بسنج
من اینک پس نامه اندر دوان   بیابم بگویم بر او بر زمان
دوم روز چون چشمه آفتاب   بخندید و بیدار شد سر ز خواب
گرانمایه سیندخت شاد و بوی   برآمد که سالار و بیم جوی
روانه برآمد بدرگاه سام   همه باز آمد و پیش سام
بیامد بپیام ده و پیش نماز   سخن گفت با او زمانی دراز
چو بشنود رای پرستش بجای   شنید و دمان پیش گل هوای
دگر ساختن کار مهمان نو   نه زر دید اماد جان تو
در سام یل گفت برگرد و   بگو آنچه دیدی بمهراب گو
سزاوار او خلعت آراستند   ز گنج آنچه شایسته بد خواستند
هم از پیش مهراب سیندخت   هم از بر روانه بجای
بکابل که سام آمده بود   ز باغ و ز کاخ و ز کشت و درود
دگر جا بپایان دو شنید   ز گستردنی زر و پوشیدنی
بسیندخت بخشید ده دست بر   گرفت و بکی و جهان
بیامد رفت سیندخت او زالا   زبر بر اندازد کابل را
سرافراز کردی مرو دوی و   بدو داد و گفتش که اکنون
بکابل بتاز و شادی کنان   ازین پس تو ان انده بکان
شگفته شد آن روی شهر و ماه   بنیک اختری برگرفتند راه

رسیدن زال بدرگاه شاه منوچهر

بس کابلی آمد سوی شهریار   که آمد زره زال سام سوار
چو بر ره شد پیش مهرکشان   که بوده در پادشاهی نشان
که گوش کرد زمین کار زال   گر شد زمی چد فرخنده فال
جو آمد بنزدیکی بارگاه   سبک زد شاهی گشاده راه
جو در دیک شاه اندر آمد زمین   ببوسید و بر شاه کرد آفرین
زمانی بپا داشت بر خاک روی   بیر دو ادو دل شاه از زمردی
نبو بود ناز و پیش از رهاک جنگ   ببردند شاد آنکه کرد جنگ
پیاده ز تخت شاه ارجمند   پرسید از و شهریار بلند
که چون بودی ای پهلوان دلیر   ازان راه دشوار با دو گرد
بفرمود گفتا همه تیز بست   ابا او ز سر رنج آنکه گذشت
از و دسته آن نو بهواد   بخشید بر شاه آب و در پیش
چو برخواند پاسخ چنین داد باز   گر بیکی فره دیدن دوران
ولیسکن ز بی رد دلشید   گر نشست نزد دو دل جام
اگرچه دلم گشت زین تن دژم   برانم ببند ایم از پیش که
برآرم بسازم همه کام تو   گر جو نشست انجام و جام تو
ببردند انگه ازان خوان زر   شهنشاه نشست بازال زر
بفرمود تا ماه دران همه   نشستند بر خوان شاهان رمه
جو از خوان برخاست جشن آراستند   به تخت دگر جای شاه نشست
چو نان خورده شد سور بود بجام   ببردند بالای زرین ستام
برفت و بپبود بالای شب   براند نشد زال بگفتار لب
بر داز بر گرد شاه جهان   چو برگشت بستود فرخ زمان

بپایش ببیکر نبسته میان   بر منوچهر شاه جهان
بفرمود تا موبدان و ردان   ستاره شناسان و هم بخردان
کنند انجمن پیش تخت بلند   ز کار سپهری پژوهش کنند
برفتند و بر رنج روز دراز   که تا ما ستاره چه باید براز
سه روز اندران کارشان شد درنگ   برفتند با زیج رومی بچنگ
زبان برگشادند بر شهریار   که کردیم با چرخ گردان شمار
چنان آمد از راز اختر پدید   که این آب روشن بخواهد دوید
ازین دخت مهراب و از پور سام   گوی پرمنش زاید و نیکنام
بود زندگانیش بسیار مر   شود جنگ را چون هژبر دلیر
عقاب اندر آرد بزیر کمند   بر آن جان او بخشش سرفراز
یکی برز بالا بود زورمند   همه شیر گیرد بخم کمند
بر آتش یکی گور بریان کند   هوا را بشمشیر گریان کند
کمربسته شهریاران بود   بایران پناه سواران بود
چنین گفت با شاه شاه و گرد   کزین هر چه گفتید دارید باز
بخواندند زال از شهنشاه بار   گرو خواسته کردن یکی شمار

سوال کردن موبدان از زال

نشسته بیدار دل بخردان   همان زال با موبد موبدان
بدان تا بپرسند ازو چند چیز   نهفته برفته در پرده نیز
بپرسید فرزانه از موبدی   ازان تیز هش پاک دل پهلوی
که دیدم دوازده درخت سهی   که رستست شاداب و با فرهی
ازو برزده هر یکی شاخ سی   نگردد کم و بیش در پارسی
دگر موبدی گفت کای سرفراز   دو اسپ گرانمایه و تیز تاز
یکی زان بکردار دریای قار   یکی چون بلور سپید آبدار
بجنبند و هر دو شتابنده‌اند   یکی را دیگر را نیابنده‌اند
سه دیگر چنین گفت کان سی سوار   کجا بگذرند از بر شهریار
یکی کم شود باز چون بشمری   همان سی بود باز چون بنگری
چهارم چنین گفت کان مرغزار   که بینی پر از سبزه و جویبار
یکی مرد با تیز داسی بزرگ   سوی مرغزار اندر آید سترگ
کیاتر و خشکش همی بدرود   وگر لابه سازی سخن نشنود
دگر گفت کان برکشیده دو سرو   ز دریای با موج برسان غرو
یکی مرغ دارد بریشان کنام   نشیمش بشب این بود آن بشام
ازین چون بپرد شود برگ ریز   بران بر نشیند بوی مشک بیز
ازان دو همیشه یکی آبدار   یکی پژمریده شده برگ و بار
بپرسید دیگر که بر کوهسار   یکی شارسان یافتم استوار
خردمند مردم ازان شارسان   گرفتند هامون یکی خارسان
بناها کشیدند سر تا بماه   پرستنده گشتند و هم پیشگاه
بدانش رسانیم بل کند و رد   کس از یاد کردن سخن نشمرد
یکی بومهن خیزد از ناگهان   بروبوم شان پاک گردد نهان
بدان شارسان شان نیاز آورد   هم اندیشه‌های دراز آورد
بپرده درست این سخنها بجوی   بپیش ردان این سخنها بگوی
گر این رازها آشکارا کنی   ز خاک سیه مشک سارا کنی
زمانی برآندیشه شد زال زر   برآورد یال و بگسترد پر
وزان پس بپاسخ زبان برگشاد   همه پرسش موبدان کرد یاد
نخست از ده و دو درخت بلند   که هر یک همی شاخ سی برکشند

پاسخ دادن زال مر موبدان را

بسالی ده و دو بود ماه نو   چو شاه نو آیین ابر گاه نو
بسی روزه مه را سر آید حساب   برین سان بود گردش آفتاب
کنون آنچه گفتی ز کار دو اسب   فروزان بکردار آذرگشسب

سپید و سیاهست هر دو زمان
بس یکدگر تیز هر دو دوان
به فیشان گر بینی تو هر دو دم
یکی در وجود و یکی در عدم
شب و روز باشد که می بگذرد
دم چرخ بر ما همی بشمرد
نیابند مر یکدگر را به تک
دوان همچو نخچیر از پیش سگ
سه دیگر که گفتی از آن سی سوار
کجا بگذرانند بر شهریار
از آن سی سواران یکی کم شود
بوقت شمردن همان سی شود
نگفتی سخن جز به نقصان ماه
که یک شب کم آید همان گاه گاه
کنون از نیام این سخن برکشیم
وزان سرو کان مرغ دارد نشیم
ز برج بره تا ترازو جهان
همان روشنی دارد اندر نهان
چو زو بازگردد به ماهی شود
بدان تیرگی و سیاهی شود
دو سرو دو بازوی چرخ بلند
کزو یم شادان و زو مستمند
بران مرغ بران تو خورشید دان
جهان را ازو بیم و امید دان
دگر شارستان از بر کوهسار
سرای درنگست و جای قرار
چنین خارستان این سرای سپنج
که هم ناز و گنجست و هم درد و رنج
همی دم زدن بر تو بر بشمرد
فزاید برو نیز و هم بگذرد
برآید یکی باد با زلزله
ز گیتی برآرد خروش و جله
همه رنج ما مانده با خارستان
گذر کرد باید سوی شارستان
کسی دیگر از رنج ما برخورد
همو برفزاید همو بگذرد
چنین رفت از آغاز یکسر سخن
همین بیخ و این کرده و کهن
اگر توشه مان نیک نامی بود
روانها بران سر گرامی بود
اگر آز ورزیم و پیچان شویم
پدید آید آنگه که بیجان شویم
گر ایوان ما سر بکیوان برست
ازو بهره ما یکی چادرست
چو پوشند بر روی ما خشت و خاک
همه جای بیمست و تیمار و باک
بیابان و آن مرد با تیز داس
کجا خشک و تر زو دل اندر هراس
تر و خشک یکسان همی بدرود
وگر لابه سازی سخن نشنود
دروگر زمانست و ما چون گیا
همانش نبیره همانش نیا
به پیر و جوان یک بیک ننگرد
شکاری که پیش آیدش بشکرد
جهان را چنینست ساز و نهاد
که جز مرگ را کس ز مادر نزاد
ازین در درآید بدان بگذرد
زمانه برو دم همی بشمرد
همین است یکسر سرآورد کن
کسی کو بماند بسرای کهن
به شادی یکی انجمن درگرفت
شهنشاه گیتی بماند در شگفت
یکی جشن شاهانه آراست شاه
چنان چون شب چارده روی ماه
کشیدند می تا جهان تیره گشت
سر میگساران ز می خیره گشت
برفتند گردان همه شاد و مست
گرفته یکی دست دیگر بدست
خروشیدن مرد بالا گرفت
بگاه یکی آمد از درگاه شاه
چو برزد زبانه ز کوه آفتاب
سر نامداران برآمد ز خواب
بیامد کمر بسته زال دلیر
به پیش شه آمد بکردار شیر
بدستوری بازگشتن ز در
شدن سوی سام آفرین خواست [illegible]
ز شاه جهان گفت کای نیکخوی
مرا چهر سام آمدست آرزوی
ببوسیدم ای شاه بخت و تاج
دلم گشت روشن بدین تخت عاج
یکی بازپرسم ورا بنده زر
به دو گفت ای شاه امروز [illegible]
دلت خواهش سام نیرم گرفت
[illegible] نمود ما هیچ [illegible]
ترا [illegible] جنت [illegible]
بمیدان [illegible]
ابا تیر و گرز و تیر و کمان
برفتند گردان همی شادمان

هنر نمودن زال در میدان منوچهر

کمانها گرفته و تیر خدنگ
نشانه نهادند چون روز [illegible]
به پیچید هر کس بجز می عنان
بگرز و بتیغ و به تیر و کمان
ز بالا همی دید شاه جهان
ز گردان سراسر نشانه [illegible]

ز دستان سام آن سواری بدید
که نه دیده بود و نه از کس شنید
درختی کهن بید میدان بماند
گذشته برو سال بسیار ماند
کمان را بمالید دستان سام
برانگیخت اسب و برآورد نام
بزد در میان درخت سهی
گذار و نشان تیر با فرهی
هم اندر تک اسب یک چوبه تیر
بینداخت و بگذشت تیر دلیر
سپر برگرفتند ز گرد جوان
کمربسته با خشم [illegible]
سپر جوشن [illegible] زال
برانگیخت اسب و برآورد یال
کمان خشک شد وز دو بن برگرفت
بزد بر نشانه که او برگرفت
بزد جوش بر سه سپر نامدار
گذشت و به یکبار [illegible]
بگردن کشان گفت شاه جهان
که با او کجا جنبد ار پهلوان
یکی [illegible] بیدش اندر نبرد
کرا زو تیر و زوبین برآورد گرد
همه برکشیدند گردان سلاح
یل اخشماک [illegible]
ابا او درفتند جهان پهلوان
ابا نیزه و آب داده سنان
برانگیخت زال اسب و برگشت [illegible]
چنان شد که گرد اندر آمد [illegible]
همه گرد ناکیست شایسته وار
عنان پیچ و اسب افکن و نامدار
ز گرد اندر آمد میان تنگ
گرفتش کمربند [illegible] جنگ
چنان هم ارش [illegible] برگرفت
که شاه و سپه ماند ازو در شگفت
با او رگفته گردنکشان
که مردم ندیدی کسی زین نشان
هر آنکس که با او بجوید نبرد
کند جامه مادر برو لاجورد
منوچهر گفت [illegible] روان
بمانند همواره روشن روان
ز شیران نزاید چنین مرد گرد
چه گرد از پلنگ اندر آید نبرد
خنک سام یل کش چنین یادگار
بماند به گیتی دلیر و سوار
برو آفرین کرد شاه بزرگ
جهان نامور پهلوان سترگ
بزرگان سوی کاخ شاه آمدند
کمربسته با کلاه آمدند
یکی خلعت آراست شاه جهان
کزو خیره ماند یکایک جهان
چه از تاج بر مایه و تخت زر
چه از یاره و طوق زرین کمر
همان جامهای گرانمایه نیز
پرستنده و اسب و هر گونه چیز
بپیمان [illegible]
زمین را ببوسید دستان سام
بس آنگه سر [illegible]
بگفتی سخنهای [illegible]
گرامی ناموران پهلوان دلیر
بهر کار پیروز و در جنگ شیر
نه چند چو تو بتر کرد آن سپهر
به رزم و به بزم و به رای و بمهر
همان پور فرخنده زال دلیر
کزو ماند اندر جهان یادگار
رسیده به [illegible]
جهان [illegible]
کسی کرد [illegible]
کزو دور باد [illegible] بدگمان
بکردم همان هر چه گفتی تمام
همان زال را [illegible] آرام بود
چو آمد به نام [illegible] پهلوان
شنیدم مرا او به روشن روان
همه آرزو [illegible]
بسی [illegible]
ز شیری که باشد شکاری نهنگ
بهر [illegible] جنگ
بدون [illegible] زال
ز گردان لشکر برآورد [illegible]
ز تندی بیافکند [illegible] سام
[illegible]
ابا خلعت خسروانی و تاج
همان [illegible] تخت عاج
جهان شاد شد [illegible]
[illegible] جهان
سواری [illegible] کابل [illegible]
[illegible]
نوازد [illegible] شهریار جهان
به آگوش شادی که بود در نهان
هم اکنون [illegible] دستان [illegible]
گرامی [illegible] جهان [illegible]
فرستاد [illegible] کابل [illegible]
وزد شاه کابل [illegible] شنید
جهان [illegible] شاه کابلستان
ز پیوند [illegible] خورشید زابلستان
چو [illegible] شاه [illegible]
لبش گشت خندان [illegible] شاد
ز [illegible] جهان [illegible] نشانه
ز [illegible]
گرانمایه [illegible]
بر [illegible]

بدو گفت کای جفت فرخنده رای
چنان هم کجا جستی آرای بخت
چو بشنید سیندخت کرده شاد
زنی بود دانا و خردمند بیش
بدو گفت بود آنکه شایسته بود
ز چشم ابر بستان او بر باد
بیاراست ایوانها چون بهشت
همه پیکرش در خوشاب بود
همه پیکرش گوهر آکنده بود
بیاراست ایوان بر آن چون بهشت
همه کابلستان ز در آراسته
گلاب افشاند و مشک و عبیر
نشستند بر پیل آن لشکران
ز دانش دمان زال زابل خدیو
پیش رفت دستان گرفته شتاب
خروشی برآمد ز درگاه سرای
چو شد روز زال سپهبد ز جای
چنین گفت کامد کابل ساکنان
زمین خواست جای را و دام زبی
تخت گران و کابل نشان
فرستاده آمد از نزد اوی
ز شادی چو خانه شد زال ای
سپه رانی و راه بر شوم
سخنهای سیندخت مهراب گفت
بپیمود آن بر گفته مرد دلیر

بهو دخت ازان پس به مهر جای
بیاموخت او را ز انجام بخت
بدو گفت آمد کنون روز باد
سزد گر بیاید بمیراث سر پیش
نوازی تو شایسته انجمن
دل جان چو خانه سود باد
گلاب و می و مشک و هم عنبر سرشت
که مروارید او قطره آب بود
میان گوهر افشاند به دو
بگویید خورشید به جاه و بهار
برو ز رنگ پای بر نهاد
جهان گشته آید خورشید

رسیدن زال نزدیک سام

چو پرنده مرغان و دشتی فراز
که آمد بر زال فرخنده رای
بگفت آن نگاه و بر اوی شتافت
همیدون بود و همین بخت کام
که هرگز نباشم به دو پهلوان
شود دخت مهراب ز ایران بیان
که شد ساخته کار بر روی
که بگشت همی پایی جای
گمانم که زان در سخن بشنوم
شب تیره گر زال خواب
بد آن شود خود و مهراب شد

نشانی زر دی دست کان در شد
همه گنج پیش فراوان
همه فرزند او شد مهر اندر دل
سوی کام دل تیز بشتافتی
منم از خاک پای تو باید گمی
چو بشنید سیندخت گفتار او
بساطی بیفگند پیکر بزر
در ایوان همی تخت زرین نهاد
ز یاقوت در تخت رنگش بود
نشاند اندر آن خانه زرنگار
همه دشت پیلان یار آمد شد
فشاندند بر سر همه سیم و زر

کسی با کمر بر آمد ز راه
به بر و شد سام نزد آن
نشست از برش گشت بیاورد نام
سخنهای سیندخت گفتش گرفت
ز هر چیز گرز گیتی خواست
و گر اکنون از جهان پیش پیام
کنون چون سخن فرستاده را
چنین داد پاسخ که آمد آن
بدستان بگو که گردنده سام
بفرمود تا زنگ شد شده
بگو بر که آمد سپهبد ز راه

بر و شهر با دارگان گشته در آن
اگر بخت و تاج است گر خواسته
که خود با سپه شد گوید بجای
کنون ان چه جستی ابد
نگه دار آراستن ای
بیاراست کاخ بنیاد ...
ز زر پرده با یافته سر به سر
نوای آن آراستن ...
کزو بخت کیان بود
گستردند ...
ز کابل ببستند کای ...
کسی ازگلاب زمین ...
نهادند بر تخت زر اندران
سوی کابلستان نهادند رو
بزین و پرستند با ...
همی رفت اندر پس پهلوان
ابا زال خرم دل و شاد کام
چو خندان شد و گوهر گرفت
سخنها بر او همی ...
بران داده با کی و ...
بگویم مهراب آزاده را
گر آید و ...
بدانست کز ...
زنند و ...
اوازال پیلان ...

فرستاده آمد به مهراب زود
بر داد پیغام بر دست کس
ز زرینه و گوهر و هر چیز
ز گفتی که از ...
گرفتن جهان پهلوان ...
نشست از بر باره بخرد
نهاد از بر تا مر کت زال زر
همه شهر آواز هندی درای
ز شهر و بال اسب ...
برون رفت سیندخت ...
همه سام را آفرین خواندند
ببین دخت ...
چنین داد پاسخ ...
که کرد سام ...
بفرمود تا رفت ...
یکی تخت ...
سراو با فسر زر نگار
برو خواندند ...
برفتند از ایدر ...
بزرگان ...
همه شهر ...
ابا ...
از آن پس ...
چو سیندخت ...
رسیدند ...

بر آن گفت آنچه ...
بیاراست لشکر چو چشم خروس
بر سرخ و زرد و بنفش ...
یکی زنجیر ...
پرستنده ...
چو از گرد ...
یکی تاج زرین ...
ز نالیدن ...
برآمد ...
بیامد ...
بس آنگاه ...
که ...
گر ...
یکی ...

داماد شدن زال با سام

سرباو بر گرد ...
که کوش ...
ببود ...
که ...
سرای ...
شد ...
فشاندی ...
سوی ...
جهان ...

چو بشنید مهراب شد شادمان
ابا زنده پیلان و مرکبان
جرس و آواز ... چنگ
همی رفت ...
که کابلستان ...
برافشاندند ...
بکابل رسیدند خندان و شاد
تو گفتی ...
همه دشت پیلان ...
دران ...
چنین گفت سیندخت ...
برفتند ...
ابا ...

پیاورد ...
چو سام ...
ز ایوان ...
ببودند ...
ز زال ...
سراو سام ...
عماری ...
برفتند ...
سپرد ...

برخ گشت همچون گل ارغوان
زمین شد ...
خروشیدن ...
فرود آمد ...
چو با سام ...
همی گشت ...
سخنهای ...
زمانه ...
برانده ...
بدست اندرون ...
شد ...
جهان ...
یکی ...
بر ...
ببستند ...
عقیق ...
جهان ...
بران ...
نشاندی ...
ابا سرو ...
نهفته ...
سوی ...
یکی ...
بر ...
بروی ...

سوی گرگساران شد و با سپه | درفش خجسته برافراخت بر
شنوم گفت کان پادشاهی ترا | دل او ده و با ما نداد
منوچهر منشور این بوم و بر | مرا داد و گفت از در داد و فر
ترا رسم از آشوب گرگساران | بو نیزه زد دیوان زدن
ترا دادم ای پهلوان این کلاه | همین پادشاهی و این گنج و گاه
نشد زال یک لحظه از پیش زال | نی و مجلس آراست مهراب زال
بسی بر نیاید که زال زر بکار | گر از او بسر رود شاد باد
بهار دل از دور زیر مرد شد | دلش را غم و درد پژمرده شد
زمین گر گرد و آشت در مردان | همی رانده رودابه چون بید و حون
شکم گشت فربه و تن شد گران | نشد زال را چاره زین در جهان
بپوشید مادر که ای جان سام | چه بود کت که گشتی چنین زرد فام
بگفتا زمان امید نیست فرود | تو گویی به سنگستم اگنده پوست
ز آرام بین وخت از و بود وی | چنین گفت کز زادن آمد فراز
بخواب اندر آرام بو هش نیاز | وزین اندرون نباید جواز
جز شد بیش و خت شخو رو ری | کسی بستی جو دیه بی نخ زرد
چنان گرگ آید زار گرفت هوش | بکفتند اسپ گرسوی شبکوری
بیالین رودابه شد زال زر | از ایوان و بستان آمد خروش
بیکیک به بستان رسید آگهی | شبستان همه کندکان کنده موی
به پاره همی رود بر سان سرو | براز آب خونبار رسته جگر
بکنده موی و همی رخت و بخت | جوان پر ز غم عشق زیبا روی
بدین زاد و در ماند تا ایمنی گرفت | به دل کلکی زال ایرت کرد
یکی غم آوردو آتش در نهفت | بجندید بیش وخت از مرا داد

آمدن سیمرغ و افسون کردن از بهر رودابه

هم اندر زمان پیر و گوش بسوز | وزان پس بسیمرغ طی کرد
بهره آمد آن مرغ فرمانروا | جو ابری که بارانش مرجان بود
برو زال کرد او هر آفرین | چو مرجان که آرایش جان بود
ستودش فراوان و بردش نماز | بدو گفت سیمرغ کین غم چرا
از این سرو سیمین بر ماه روی | بچشم هژبر اندرون نم چرا
یکی کودک آید ترا نامجوی | کز خاک پی او بو سه هزار
از آواز او چرم جنگی پلنگ | بپیچد زه بازو و یال او
شود چاک چاک و بخاید دو چنگ | هر آن گرد کاواز گوپال او
دل ده و چنگی بود و ذکا | بجای خرد سام سنگی بود
بیاورد و چندی کنید و ربد | نیاید به گیتی چو او پر ورش
بیالای سرو و بنیروی پیل | نیاید به گیتی ببار ورش
ب بن آمدن از در و مردسی | بیاور یکی خنجر آبگون
بدان شادمانی که بود و خوردی | یکی مرد بینا دل پر فسون
نخستین بمی ماه را مست کن | ز دل بیم و اندیشه را بست گن
ز صندوق تا شیر بیرون کش | تو بنگر که بینا دل افسون کند
بکافد تهیگاه سرو سهی | نباشد مر او را ز درد آگهی
وزو بچه شیر بیرون کشد | همه پهلوی ماه در خون کشد
ز دل دور کن بیم و تیمار و باک | بکوبد بکن هر سه در سایه خشک
بسا و بیالای آن خستگیش | گیا ای که گویم تو با شیر و مشک
ز دل دور کن نا شاید | ببینی هم اندر زمان رستگیش
بهر روز تو نشگفت بخت | بدو مال از آن پس یکی پر من
به بیش جان و از بیاید شدن | گرا داد و دانست این مستران

زادن رستم از مادر فیروزی

به پرگار بال بسیمرغ داد | کز آن شاخ برومند آید بیار
بگفت و یکی پر ز بازو بکند | فگند و به پرواز بر شد بلند
بشد زال و آن پر او بر گرفت | برفت و بکرد آنچه گفت او نخست
بر آن کار نظاره شد یک جهان | همه دیده پر خون کهان و مهان
همی بخت از دیده سیندخت خون | که کودک ز پهلو کی آید برون
مران ماه رخ را بمی کرد مست | بیامد یکی موبدی چیره دست
بکافید بی رنج پهلوی ماه | بتابید مر بچه را سر ز راه
چنان بی گزندش برون آورید | که کس در جهان این شگفتی ندید
یکی بچه بد چون گوی شیر فش | ببالا بلند و بدیدار کش
شگفت اندر و مانده بد مرد و زن | که نشنید کس بچهٔ پیلتن
همان زخمگاهش فرو دوختند | بدارو همه درد بسپوختند
شبانروز مادر زمی خفته بود | زمی خفته و دل ز هش رفته بود
همی زد و بر آب گیتی نیارد | ابر گرد کاه آفرین خواندند
بیاسود و بگشاد دیده ز خواب | سپاس همه کرد بر داور آب
بجای آمد آن سرو سیمین برش | بیک روز گفتی که یکساله بود
بگفتا برستم غم آمد بسر | نهادند رستمش نام پسر



بجنبید از آن بچه سرو سهی | بدو گفت آمد بشنو شاه سهی
یکی کودکی دوختند از حریر | بیالای آن شیر ناخورده شیر
درو اندر آگنده موی سمور | برخ بر نگارنده ناهید و هور
بیازوش بر اژدهای دلیر | بچنگ اندرون داده چنگال شیر
بزیر کشش نیزه گرفته سنان | بیکدست گوپال و دیگر عنان
نشاندند بر اسپ آگنده تن | بگرد اندرش چاکران خیل خیل
چو شد کار یکسر همه ساخته | چنان چون ببایست پرداخته
هیونی تکاور برانگیختند | بعنبر و زر و درم ریختند
فرستاده صورت رستم بزال | ببردند نزدیک سام سوار
یکی جشن کردند در گلستان | ز کابلستان تا بزابلستان
همه دشت پر باده و نای بود | بهر کنج صد مجلس آرای بود
بکابل همه دشت گشت و برآب | بزرده بهر دشت بیاراسته
بزابلستان از کران تا کران | نشسته بهر جای رامشگران

به کنیز از مهتران برشمرد بهم برنشستند چون باد رود
بر آن پیکر رستم شیرخوار بر سام بردند گرد و نگار
فرستاده بنهاد در پیش سام که گردی چنین شد بیاد و کام
ابر سام یل موی بر پای خاست فرامانده این بنان گفت راست
اگر نیم ازین پیکر آید تنش سرش ابر ساید زمین دامنش
ز شادی فرستاده را [illegible] درم ریخت تا بر سر [illegible]
بشادی همی آمد از درگاه کوس بیاراست ایوان چو چشم خروس
بفرمود از آن پس که آن [illegible] در آن شهر شد تنگ راه [illegible]
همی آورد و در لشکر آواز خواند بخواهند کام درم برفشاند
بیاراست جشنی که خورشید و ماه نظاره شده اندران پیشگاه
پس آنگه به زال این سخن نوشت نکوئی سخنهای نغز و درست
نخست آفرین کرد بر کردگار بر آن شادمان [illegible]
ستودن گرفت آنگهی زال را خداوند شمشیر و کوپال را
پس آمد بر آن پیکر پرنیان که زال یلی [illegible]
نبوده کسی از جهان ارجمند بر آورد گردی بنا برکند
بیاییش همی کرد اندر نهان شب و روز با یکدگر کار جهان
گزیننده به پیسنده جهان برکشید ز تخم تو بوری بآیین تن
کنون سیخ داد او ز دارات راست بیاید چنان زندگانی [illegible]
فرستاده آمد چو باد دمان بزال روشن ای شاه و ماه
چو بشنید زال آن سخنهای نغز گو روشن ای [illegible]
نبشادی شادمانی فشند و برافراخت گردن [illegible]
همی گشت ازین گنه بر سر جهان بهنه شدند او ز کار نهان
بهشتم بیاراید او دو اسپید که تیزروی درست [illegible]
چو از بیشه آمد سوی [illegible] بر دند هم کرد برد [illegible]
به سی رنج مرده او را کو بیش بمانده مردم ازین پرورش
چو رستم بپیمود بالای هشت بسان یکی سرو آزاد گشت
جهان را کو گرشاسپ تیمار بشود همان تیز بازو نظاره شود
ز گوری که سام [illegible] نیابد و دیدار و فرهنگ رای
هنر خود ببرد و بر دوش او بر نگار که خود بود یاری گر گنج گاه
چو آگاهی آمد بسام دلیر که شد بور [illegible]
کمان [illegible] جهان کودکی آرمید بران شیر مردی که کردی [illegible]
بخندید سام یل از جای به دیده آن کودک آمد [illegible]

آمدن سام نریمان به دیدن زال

چو زال آگهی یافت بربست کوس ز لشکر زمین گشت چون [illegible]
چو مهرش همی بر [illegible] کشید سپه را سوی زابلستان کشید
سپه را ز بالا به لشکر سپرد برفت جهان پهلوان از [illegible]
خود و گرد و اسب یل [illegible] بدیده شدید [illegible]
بزد مهره در جام و برخاست غو برآمد ز درگه [illegible]
یکی لشکری کرد تا گرد [illegible] پسر در پسر [illegible] سرخ و زرد
خروشیدن نای رویین و پیل برفت آن زمان [illegible] پیل
یکی زنده پیلی بیاراسته بر تخت زرین پرآراسته
نشست از بر پیل بر زال ابا تاج و تخت سرو با کلاه زال
ابر [illegible] تاج و [illegible] پرستنده [illegible] بزرگان
چو مهراب چون زال و از پیش پیل ز کردار جهان گشت [illegible]
رخ رستم زال از [illegible] نهافت چون [illegible] از دراز
جهاندار و سام یل او را بدید همان ابر و گرز گران [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible] بزرگان گروه دید بسیار سال
پلنگانه [illegible] سر بر زمین ابر سام یل خواند آفرین
چو کی چهره سام یل بنگرفت چو فرزند را دید با یال و گفت

چو بر پیل بر جنب شیر دیر بخندید و شادان شد از [illegible]
جهانش همی پیش آمد [illegible] نگه کرد و با تاج و بخشش و مهر
یکی آفرین کرد سام دلیر که شیر هژبر [illegible]
دلیرا [illegible] سراواز ما [illegible]
بر آن شاه و بر پس اکنون جهان گر چون [illegible] در نهان
جو سپید رخش بخت [illegible] [illegible]
چنین گفت با پهلوان زال یل چو دیدش [illegible] زال
که ای پهلوان جهان شاد باش جو شاخ توام من تو بنهادی بیخ
یکی بنده ام پهلوان سام را شتابم خور و خواب و آرام را
[illegible] زین [illegible] و تیغ همه [illegible]
سرو شاه زاد را بیارم بجای بفرمان دادار بر تر خدای
بخندید [illegible] جام جوان [illegible]
وز اسپش فرود آمد [illegible] سپهدار گرفت و دستش بدست
همی بیرو چشم اوداد [illegible] [illegible]
پس آنگه بایوان نهادند روی همه راه با شادی و گفتگوی
همه کاخها تخت زرین نهاد نشسته و خورده [illegible]
برآمد [illegible] یکی سال [illegible] به پرسش نشسته سر [illegible]
می خورده هر کس [illegible] همی گفت هر کس [illegible]
یکی کرسی تخت و شاهان نشست دگر گونه رستم نمودی [illegible]
بپیش اندرون سام [illegible] [illegible]
برستم همی در شگفتی بماند بره بر زبان نام یزدان براند
جهان زنده [illegible] زال [illegible] میان [illegible]
دو [illegible] تیتر دل شیر و نیروی [illegible]
بزال آنگهی گفت [illegible] [illegible]
که کودک بپهلو برون آورند بدان [illegible] چون آن [illegible]
بسیچ باد افزار [illegible] که ایزد [illegible]
بر این جنب و بی جنب فرزند یل نگنجی کس او را نباشد همال
برین شادمانی همی خوریم یکی جان [illegible]
که گیتی بسخت او بپای برو [illegible] دیگر آرزو [illegible]
یکی دست [illegible] ز بابل سپهبد [illegible]
همی خورد مهراب خندان [illegible] که [illegible]
همی گفت [illegible] زال [illegible] ز ما سام [illegible]
من این رستم [illegible] [illegible]
کنم زنده آئین ضحاک را یکی [illegible] کنم خاک را
بیارم کنون من [illegible] همی گفت [illegible]
پر از خنده گشت لب زال و سام ز گفتار مهراب شاد [illegible]
سر ماه او [illegible] مهر ماه ازان تخت [illegible]
نیازید سام و برون [illegible] یکی منزل [illegible]
همی رفت با پیل رستم درم سپهدار [illegible]
چنین گفت مر زال را کای پسر [illegible]
تو را [illegible] آراستند خرد را [illegible]
همی [illegible] همه [illegible]
چنان دان که برکس نیابد جهان یکی [illegible]
برین بند [illegible] بگز [illegible]
مرا در دل [illegible] کام [illegible] که آمد [illegible]
دو فرزند [illegible] گوان [illegible]
برآمد ز درگاه زابل درای برآمد [illegible] سپه ز جای
سپهبد سوی [illegible] زبان [illegible]
برفتند با او دو فرزند [illegible] [illegible]
سه منزل [illegible] کشیدن آن سپهبد [illegible]

داستان رستم با پیل سپید

وزان پس بپالیز سپهبد براه
شب و روز با رستم نیزه ور
خورشید که کرد دل زو بدوم
می لعل گون در بجام بلور
چنین گفت فرزند را زال زر
بخسپید رستم بسی رامشه
سپهبد سوی شبستان خویش
بخفت و بخواب اندر آمد سرش
چو زانگونه بگذشت رستم ز پیش
کسانی که بودند بر درگهش
شب تیره و پیل جسته ز بند
تهمتن شده آشفته از خوابش
رسیده بدان پهلوی نامور
برون آمد از در بکردار باد
که گردی که خوردن شده دمبدم
تهمتن یکی گرز از بهر شیر
برآورد چون طرم پیل پیلتن
بر زد به بر خود که چیست آن
بگفت و بدو رو شیرش افگن
یک گرز گسست گردن او
بگفتا دریغا ازان زنده پیل
اگر چند در رزم بود او بگرز
بدو گفت کای بچه نره شیر
سگ آن شیر زنگت آواز تو
بچون زبان بیان را ببند

سوی سیستان ره برد آن پیلتن
بیکرد شادی و رسم بجای
جهان هم که بود او به آیین بزم
چنان به که کرد در بوستان

گرانی بروز کرد و خورشید زرد
ز خوبان و اسبان آراسته
بیامد بدیشان که بر رستم گفت
خورشید مهم آمد بر پیش
دلیری و کردی بر او کرد چون
همی بسته کردند بر روی خویش
ز بهر روشنی که بود این نشید
یکی گشت زد بر سر گرد کس
دلاور بیامد بر زنگ در
بدست اندرون گرز و بر زین
زمین برآورد بگرد و دمید
بر سپید آمد برآورد لیر
بدان تا رسید بر رستم پیلتن
ز رخشی بخواند از زبون
برآمد بیان رخ و ابرار
نگاه کرد لگد اندر برش
که بود و چنین بر پای پیل
بود به اندر رستم نامور
برآورد و بچنگال کشته

دل ایرت ابلغت و یاربان
وزان پس که گشت امید
تهمتن همیدون بر پیش
که پیل سپید سپهبد زند
دوان گشت و از زبان
که از چم سپهبد نامور
چو سالار بر ده سپید
بدان سان که شد بر سرش
بزد دست و جنگ
همی رفت نازان سوی رزمه پیل
زبون دید ره زنده
چو پیل دمنده دراز راه
تهمتن یکی گرز زد بر سرش
بیفتاد پیل سنده زپای
بزال آگهی شد که رستم
سپهبد بخشید نشان
بسا زر که اکنون این پیل
نبود تا رستم آمد برش
ببین کردی

چنان چون بود در خور ساز بزم
همی باده خوردند با دوستان
شده شادمان نامداران کیا
بخوردند تا دیر افتاد شور
کسانی که با شند کرده
بیچ اسبه با فتن تن
پیاده که از آن جای خواب
رها گشت و آمد بر مردم گزند
برون آمدی روان گشت
جایگه بکنیم
رها کرد و پس هیچ کوه
سوی لشکران اندر آورد روی
چنین زخم زان نامور
خروشنده
چو انسان که چنین
بگردار کوهی برآورد
گرز گشت بالای او
تهمتن بیا اسب بازجای
ز پیل سنده برآورد گرد
کجا بود آغاز
بگجای بانگ بر
بیو سپید بایال
فزود بر بالای تو
بر آید ازان کسید سازو
برو تا زمان بکوه سپند

رفتن رستم بکوه سپند

حصاری فرستند

حصاری فرستند بالای کوه
حصارست زرنگ بالای کوه
درختان بسیار گشت و ورز
یکی راه در روی ری ساخت
بسوی حصار اندر آورد پای
بماند اندر آن سالیان دراز
سپه ری سپهدار گشته
خورشید بسیار روزی
بسوی حصاری اندر بسید
ز دروازه در نگیرد تن
سرانجام تو سپید گشت سام
ره شاه دل بکی کار زن
کز اکنون اندر کسی ام تو
بدو گفت زال ای پسر هوشیار
بیار رنگ و بس
چو باشد حصاری گران
چو بشنید رستم
ز خویشان
لب از چاره
بدو گفت کامد یکی کاروان
فرستاده
فرود آمد از
بیان
بکوه
فرستاده برگشت آمد

بران سبزه و باغ و گشت
سپید حصارست
کسی خود ندیدست
بسان سپهری
دران راه از گشت
سپاه اندرون و سپید
مرتبت بشاه گردون
همی مرزبان
بیابان بیل روی
بیامد به اندر
زخون بدر بار رسیده بکام
بدانسان که
ز رفتن آمد کمر کام تو
بر الخت کمرم
چنان بود کوشش
برو بی تکش
بدانسان که
کسان که بوده
چنین بر
بپرد
برد
بر رستم آمد
بگو هم و گفتار
کر بار رنگ
بزد

یکی کوه بینی سر اندر سحاب
پر از سبزه و آب و بسیار زر
ز هر گونه کار
نیاکان که گواه
شب و روز بودی
سرانجام
جو آگاهی آید بسام دلیر
یکی هفته بود
نشست اندر انجا
کر حاجت
کنون ای پسر کار
تن خود
بدو گفت رستم
برآرای چون
گر بارنگ
چو بیند
بیار رنگ
بیارست
رسیده
کارم
بدو گفت
بدو گفت کای
باسخ
چنین کوشش
یکی کار

گر بروی
بسی اندرو مردم و جانور
درو
بفرزند
سپید
جهان
گر نیزه
بر هفت
سوی راه
برون مانده
کوساند یکی جایه
پی و شاخ
درین
تن خواه
قیمت
بیر
بر آوازه
نهان کرد
بر ذکر
اگر بر
بیاورد
درو اگی
گرد
گرد
نمک بار و ادنه

چو بشنید مهتر برآمد ز جای
فغان کرد خندان و شادی نمای

چو آگاه شد رستم نامجوی
ز پستی ببالا نهاد او روی

چو رستم بنزدیک مهتر رسید
زمین بوس کرد آن [illegible]

بدو گفت مهتر که جاوید باش
چو تابنده ماه و چو خورشید [illegible]

درآمد جهاندار مرد جوان
بیاورد با جوشن کاویان

یکی داد جامه یکی زر و سیم
خریده [illegible]

سوی مهتر باره آورد روی
[illegible]

یکی گرز زد پهلوان بر سرش
که زنده [illegible]

ببست و بتیغ درخشان شده
زمین [illegible]

تهمتن بگرز و بتیغ و کمند
سران [illegible]

به در بر یکی [illegible]
چو گشته جدا [illegible]

تهمتن یکی [illegible] سنگ
برآورده [illegible]

بزد گرز و بشکست در را ز جای
بسی [illegible]

فرو ماند رستم چو زانگونه دید
[illegible]

بنو مود و برگشت و بنهاد باز
جهان [illegible] دراز

چو آمد بنزدیک دیوار دژ
بدیده شد [illegible]

ز بار نمک [illegible]
بسی آفرین [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز هر سو بر او گرد شد انجمن
چو از کودک [illegible]

چو شب تیره شد رستم جنگجوی
[illegible] جنگ

چو آگاه شد کوتوال حصار
بر او بخت [illegible]

همه مردم [illegible]
سوی [illegible]

ز بس گرد [illegible] خون
[illegible] آسمان [illegible]

چو خورشید از کوه بالا گرفت
جهان [illegible]

دلیران بکوه [illegible]
[illegible]

یکی در ز آهن برو ساخته
[illegible]

یکی گنبد از ماه [illegible]
[illegible]

چنین گفت با نامور پهلوان
گزین [illegible]

همانا [illegible]
که از ره بیابان [illegible]

فتح نامه رستم نزدیک زال سام

یکی نامه بنوشت نزد پدر
[illegible]

بتخت آفرین [illegible]
خداوند ماه و خداوند هور

وزو آفرین بر سپهدار زال
یل زابلی پهلوی [illegible] سال

[illegible]
روان [illegible]

بپایان آن [illegible] آدم
[illegible] آدم

شب تیره با نامدار نهنگ
[illegible]

همانا [illegible] با صد هزار
بود نقره [illegible] عیار

همانا [illegible]
ز ماه و ز زر [illegible]

فرستاده آمد چو باد [illegible]
رسانید نامه بر پهلوان

سر نامه نام جهان آفرین
خداوند هفت آسمان و زمین

خداوند کیوان و ناهید و مهر
خداوند [illegible]

پناه گوان پشت ایرانیان
فروزنده [illegible]

بفرمان رستم [illegible]
چه گویی [illegible]

بفرمان مهتر بر آراستم
برآمد [illegible]

چه گفتم [illegible]
[illegible]

چه پوشیدنی [illegible]
ز بس چیز [illegible]

[illegible]
[illegible]

سپهبد چو نامه فرو خواند گفت
[illegible]

ز شادی چنان [illegible] پهلوان
یکی نامه [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز نیرو [illegible]
[illegible]

ز تو [illegible]
[illegible]

تو گفتی که [illegible]
یکی پاسخ نامه [illegible]

تو گفتی که [illegible]
سر نامه [illegible]

جواب نامه رستم از نزد زال

روان [illegible]
همه [illegible]

[illegible]
بنزد [illegible]

چو [illegible] تهمتن رسید
فرو خواند [illegible]

هم از [illegible]
هم از [illegible]

[illegible]
[illegible]

چو آگاه شد پهلو [illegible]
[illegible]

برآمد [illegible]
[illegible]

تهمتن [illegible]
فرود آمد [illegible]

وز آنجا [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فرستاده با نامه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

نوشت [illegible] پاسخ نامه [illegible]
بنزدیک [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
از [illegible]

فرستاده آمد بر زال زر
ابا خلعت و نامه [illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

کنون [illegible] منوچهر [illegible]
[illegible]

اندر زار کردن منوچهر [illegible]

[illegible]
منوچهر چو [illegible]

چو نامه بخواند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ز [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

بیامد [illegible]
[illegible]

سپهدار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو نامه [illegible]
[illegible]

فرستاده [illegible]
[illegible]

بنامه درون [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

عجب [illegible]
[illegible]

چو نامه [illegible]
[illegible]

از [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ستاره شناسان [illegible] شدند — همه ز آسمان داستانها زدند
نه بیند بر رنجش کشیدن دراز — ز گیتی همی گشت باید بیاز
بدادند زان روز تلخ آگهی — که تیره شد آن فر شاهنشهی
که رفتن آمد به دیگر سرای — نگر زود برداری آیین جای
نگر تا چه آید کنون ساختن — نباید که مرگ آورد تاختن
تو تا ساخته ساز رفتن کنی — بتخت زیر گل در نهفتن کنی
سخن چون ز داننده پیش شنید — بهم بر گروهان را راست گاه
همه موبدان را و آزاد خواند — همه را ز دل پیش ایشان براند
بنوذر بفرمود تا آمد به پیش — دراینده داد او از اندازه بیش
گر این تاج شاهی نشستن بداند — ببرد و جادوان دل [illegible]
مرا بصد و بیست شد سالیان — برنج و بسختی ببستم میان
بسی جادوی و کام من خواندم — برزم اندرون شیر جان [illegible]
بجستم ز سلم و ز تور سترگ — جهانی که از تیغ بنیاد بزرگ
جهان بزه کردم ز رنج بار — بسی شهر کردم بسی باره ها
جهانم ز گرگی بهم بر جهان — شمار گذشته شنو از نهان
در جستی [illegible] — بیرزد همی زنده [illegible]
وز آن پس که بردم بسی درد و رنج — سپردم ترا تخت شاهی و گنج
جهان چون ز نیروی من داد داد — ترا داده ام این تاج شاهنشهی
جهان آن که خوردی بدو بگذشت — بخو بیشتر زیان ناید گشت
فشاندی که نامه همی از تو باز — برآید بر روز کاری دراز
نباید که باشد جز از اهرمن — که پاکی ز اد آورد پاک تن
نگر تا نپیچی ز دین خدای — که دین خدا آورد پاک رای
کنون نو شود در جهان داوری — که موسی بیاید به پیغمبری
بدید آید آنگه بجای زمین — نگر تا نتازی به بدی بکین
به و کردار دین دان بود — نگه کن که او را چه پیمان بود
تو نگذار بر کس روا بدی — که نیکی ازو دیده ام زو بدی
وز آن پس بیاید ز ترکان سپاه — تهی از بر تخت ایران کلاه
ز آنکارهای درشت مهی — کجی گر کنی به بین کار پیش
گزند آیدت ز تور پشنگ — ز نوذر شود کار با ترس و تنگ
بگو ای پسر جز نیکی دوای — ز سام و ز زال آنگهی [illegible] دلیر
وزین نوذر جستن کین و زال — برآید کنون کینه را شاخ و بال
از او شهر توران شود [illegible] — بکوبند ایشان [illegible]
بگفت و فرود آمد آیین بری — همی بار برگرفت نوذر [illegible]
ابی آنکه بد هیچ بیماری — هم از دور [illegible] ز افرازی
دو چشم کیانی بهم برنهاد — بمرد و بر زد یکی سرد باد
شد آن به مهر نام نوذر [illegible] — ابا تاج [illegible] بنام و نیاد

پادشاهی نوذر هفت سال بود

چو سوگ پدر شاه نوذر بداشت — بکیوان کلاه مهی برفراشت
بتخت منوچهر بر بار داد — سپه را درم داد و دینار داد
از آن پس چو بنشست شاهی [illegible] — که یکچند [illegible] به بیداد [illegible]
بر داد و بیداد [illegible] رنج — سر خواب و خوردن [illegible] کار [illegible]
برین نیز بگذشت بس روزگار — که بیداد گشت [illegible] شهریار
ز گیتی [illegible] آرمیده [illegible] — جهان گشت [illegible] بر شاه [illegible]
جوان و [illegible] — ابا موبدان [illegible] دشت
نه مردمی نزد او خواسته — دلش بسته در گنج و دینار شد
که نوذر بیکبارگی [illegible] شد — دلیران [illegible] شاهی [illegible]
جوانمردی کشور برآمد خروش — جهانی سراسر برآمد بجوش
ز بس بیدادگر شهریار — فرستاد کس نزد سام سوار
بیکباره از نوذر آن بود سام — نخست از جهان آفرین [illegible]

خداوند کیوان و بهرام و هور — همی با توانائی [illegible] است
که بهتر آوردند پیل و هور — بزرگست گردش گرانمایه است
کنون از خداوند خورشید و ماه — ابر سام یل باد [illegible]
نیا بر روان منوچهر شاه — که آرد همی بر دو بازو [illegible]
که نوذر چو شد جفت تخت و کلاه — ور این پهلوان جهان دیده را
هم از دین به راه آیین [illegible] — سزد گر ز کردار [illegible]
بپیچید دل او ز هوش آباد — شناسد که آن پهلوان جهان
ز دانش [illegible] پرورده آزاده ای — سخنهای [illegible] نهان
که با شاه و شاهزادگان هم نژاد — هم [illegible]
ز سام نریمان همی کرد یاد — که هم پهلوانست هم شاه [illegible]
نگهبان کشور به هنگام شاد — کنون آمد و شاه [illegible] گشت
ورو گشت جمشید بخت کلاه — سخنها از اندازه اندر گذشت
اگر بنگرد [illegible] — چو نامه بسام نریمان رسید
از این تخت [illegible] — یکی باد برد او جهان بر کشید
بشمشیر [illegible] — یکی لشکری راند از [illegible]
ز [illegible] گاه [illegible] — که در پای جیحون [illegible]
چو زو دیگر ایران [illegible] — پیاده همی پیش سام دلیر
بزرگان [illegible] — رفتند و گفتند هر گونه [illegible]
ز گرد [illegible] نوذر [illegible] — ز پیرادی نوذر تاج ور
ابا نامور پهلوان [illegible] — که بر چهره [illegible] جای
جهان گشت ویران ز کردار او — نگر تا همی گرد او نگردی
غنوده شده آن بخت بیدار — از و دور شد فر ایزدی
چه باشد اگر سام یل پهلوان — جهان کرد [illegible]
نشیند برین تخت [illegible] — مرو را است ایران بنیاد او
[illegible] بیستیم و جان [illegible] — [illegible] سپهسالار
[illegible] — که این کی پسندد [illegible] گاه
که چون نوذری از نژاد کیان — نشانی [illegible] باید شنود
بتخت کیی بر کمر بر میان — محالست [illegible] شود
خود این گفت [illegible] گران — اگر دختری [illegible] منوچهر شاه
چنین [illegible] — بدان تخت [illegible]
بنودی جهان را بدین [illegible] — [illegible] به گشت
بدو گفت [illegible] جهان [illegible] — نیاید بدو روز کاری دراز
هنوز [illegible] — من اینی او [illegible] آورم
که گر [illegible] — جهان را [illegible] آورم
شمارند که کشته [illegible] — که گر [illegible] سپهبد
بنوذر [illegible] از جان [illegible] — بیاید [illegible] نوذر شاه [illegible]
بدین گیتی اندر بود [illegible] — بزرگان ز گفته پشیمان شدند
جهان [illegible] — [illegible] ز بیجان [illegible]
بفرخ پی پهلوان جهان — [illegible] نو [illegible]
جهان شد [illegible] سپهر [illegible] — برای [illegible] بار [illegible]
برافروختن تاج و تخت مهی — جهان پهلوان پیش او بپای
فرشته [illegible] آرام [illegible] — به دستوری [illegible] بجای
بنود اندرین [illegible] — ز فرخ فریدون [illegible] شاه
سخنهای نیکو به کردار [illegible] — همان از منوچهر [illegible] جایگاه
که گیتی بداد و دهش [illegible] — دل [illegible] ز کردی [illegible] آید
بپیدا و پنهان [illegible] — جهان کرد [illegible]
دل مهتر از نامه [illegible] کرم کرد — چو گفته شنیدن گفتها همه
همه داوری [illegible] بزم کرد — نگه کرد [illegible]
برون رفت با خلعت نوذری — غلامان [illegible] سیمین ستام
چه با تاج بخت و نگین [illegible] — برازنده [illegible] زرین علم

برین نیز بگذشت چندین سپهر / نه با نوذر آرام و نوش و نه مهر
چو بگذشت از شاه هفت سال / گسست اندر آمد به فرخ همال

آگاهی یافتن پشنگ از مرگ منوچهر و رای زدن کردن

پس آگه ز مرگ منوچهر شاه / سپه آگهی یافت توران سپاه
به [illegible] کار نوذر همان / یکایک بگفتند [illegible]
چو بشنید سالار ترکان پشنگ / جهان خواست کاید [illegible]
بسی یاد کرد از نیا زاد و تخم / هم از تور بر زد یکی سرد دم
ز کار منوچهر وز کشورش / ز گردان سالار و از لشکرش
همه نامداران لشکرش را / بخواند و بزرگان کشورش را
چو اغریرث و گرسیوز و بارمان / چو کلباد جنگی و برزه ردان
سپهدارشان ویسه سالار جنگ / که سالار بد بر سپاه پشنگ
جهان پهلوان ویسه افراسیاب / [illegible] شتاب
سخن گفت از سلم و از تور گفت / که کین برد باید نشاید نهفت
[illegible] / [illegible]
که با ما چه کردند ایرانیان / همی چاره بستند [illegible] میان
کنون روز تیزی و کین جستن است / رخ از خون دیده گه شستن است
[illegible] افراسیاب / بجوشید و آمد [illegible] شتاب
به پیش پسر شد گشاده زبان / دل آگنده از کین [illegible]
که شایسته جنگ شیران منم / هم آورد سالار ایران منم
اگر زادشم تیغ برداشتی / جهان را چنین خوار نگذاشتی
میان را ببستی به کین آوری / به ایران نکردی [illegible]
کنون هر چه مانده بود از نیا / ز کین جستن و جنگ و [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] پشنگ اندر آمد شتاب / چو دیدار [illegible] افراسیاب
بر و بازوی شیر و هم زور پیل / وزو سایه گسترده بر چند میل
زبانش به کردار برنده تیغ / چو دریا دل و کف چو بارنده میغ
بفرمود تا برکشد تیغ جنگ / به ایران شود با سپاه پشنگ
سپهبد چو بایسته بیند پسر / سزد گر برآید به خورشید سر
[illegible] / [illegible]
چو پیش پشنگ اندر افراسیاب / سری پر ز کینه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت کای کاردیده [illegible] / [illegible]
منوچهر از ایران اگر کم شده ست / [illegible]
چو گشتاد و چون قارن رزم زن / جوانی و نامداران آن انجمن
تو دانی که بر تو [illegible] / چه آمد از آن تیغ زن پیر گرگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که افراسیاب آن دلاور نهنگ
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان سر به سر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دستان [illegible] / [illegible]

[illegible] کین / برین دو سرافراز ایران زمین
چنین گفت با نامور جنگجوی / [illegible] آرام جوی
سپاهی بیاید ز ترکان چنین / همان گرز داران [illegible]
چو لشکر [illegible] / [illegible]

آمدن افراسیاب به ایران به جنگ نوذر

[illegible] / [illegible]
سپاه جهاندار بیرون شدند / [illegible]
[illegible] دستان [illegible] / [illegible]
چو لشکر به پیش دهستان رسید / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی [illegible] نهاد روی / [illegible]
از آن سخت شاه افراسیاب / [illegible]
جهان شد ز گرد سواران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] افراسیاب / [illegible]
همه لشکر نوذر اگر بشمرم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی ترک [illegible] بارمان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز روی دژم گفت با بارمان / که نوذر چنین ... کمان
تو باشی بدین انجمن سرفراز / بگفت و دمان تا بیامد فراز
بیامد بدان تا بدشت نبرد / سوی قارن کاوه آواز کرد
کزین لشکر نوذر نامدار / کدام است گردی که آید بکار
نگه کرد قارن بمردان مرد / بدان انجمن تا که جوید نبرد
کس از نامداران پاسخ نداد / مگر پیر گشته دلاور قباد
دژم گشت سالار بسیار هوش / ز گفت برادر برآمد بجوش
ز خویشان برنگ اندر آمد غمی / ازان لشکر گشن ...
که چندان ازان مردم جنگجوی / یکی پیر جوید همی جنگ اوی
دل قارن آزرده گشت از قباد / میان دلیران زبان برگشاد
که سال تو اکنون بجایی رسید / که از جنگ دست تو باید کشید
یکی مرد آسوده جوی از میان / جوان و گشاده دل و شادمان
سواری که دارد دل شیر نر / همی بر فرازد بخورشید سر
تو پیری و ... که خدای ... / همه بر بگرد ...
بخون گر شود لعل ریش سپید / شود زان دلیران تمام امید
شکست اندر آید بدین انجمن / ...
نگه کن که با بارمان رزم‌زن / چه گوید قباد اندر آن انجمن
چنین داد پاسخ برادر قباد / ...
میان ... اندر کمر بسته است / ...
ز گاه ... منوچهر باز / ازین ... بودم تن اندر گداز
... بر آسمان ... / ...
یکی را برآید بشمشیر هوش / به آوردگاه اندر آید بجوش
... / سرش تیغ بادا ...
یکی را ... / همه رفته باید همی زین کمان
اگر من بوم زین جهان ... / بداد کلاه ... و تاج
یکی ... / بس ...

کشته شدن قباد بر دست بارمان

برم را بکافور و مشک و گلاب / تنم را بدان جای ... خواب
... / همیشه جهان ...
بگفت این و بگرفت نیزه بدست / ...
چنین گفت با رزم‌زن بارمان / که آورد ... چشم ... زمان
... آمد که خود ... / همی کرد با جان ... کارزار
چنین گفت مر بارمان را قباد / که ... کردن مرا داد داد
بجایی توان مرد کاید زمان / نیاید زمان گر ...
بگفت و برانگیخت شبدیز را / ... دل تیز را
ز شبگیر تا سایه گسترد هور / همی این از آن بر نیاورد زور
بفرجام پیروز شد بارمان / بمیدان جنگ اندر آمد دمان
یکی خشت زد بر بر قباد / ...
ز اسب اندر آمد بگونسار سر / ...
... / شکسته ...
یکی ... / ...
چو او کشته شد قارن رزمجوی / سپه را بیاورد و بنهاد روی
دو لشکر بسان دو دریای چین / تو گفتی که ...
چپ و راست قارن رزم‌زن / ازان بی‌کران ... انجمن
سراسر ... / سپه را ...
از آواز ایشان ... / ز خورشید روشن ...
درخشیدن تیغ الماس گون / شبانی ...
... / ...
... / پر از ... شگرف ... تیغ

بهر سو که قارن فکندی ... / همی یافت آتش ...
تو گفتی که الماس مرجان فشاند / چه مرجان که در کین همی جان فشاند
ز قارن چو افراسیاب آن بدید / ... سوی ... کشید
یکی رزم ... آمد ... / ... دل از کین ...
چو شب تیره شد قارن رزمخواه / بیاورد ... سپاه
برنو در آمد بپرده سرای / ز خون برادر شده دل ز جای
دو دیده ... / ازان دیده ... جواب
چنین گفت ... / ندیدیم ... کارزار
چو خورشید ... / ...
جهان را چنین است آیین ... / یکی ...
... / ...
چنین گفت قارن که تا زاده‌ام / تن از بهر مرگ ... داده‌ام
فریدون نهاد این کله بر سرم / که بر کین ایرج ...
هنوز آن کمربند ... / همان تیغ ... داده‌ام
برادر شد آن ... سنگ و خود / سرانجام ...
ازو ... گرامی ... جنگ / بجنگ اندر آورد ...
جوان لشکری گشت ... / از آسوده ...
مرا ... / بیامد ... جنگجوی
به پیش من اکنون ... / ...
یکی چاره ... / که از چشم ...
شب آمد جهان سر بسر تیره شد / مرا ... چیره شد
تو گفتی ... / هوا ...
... برگشت از رزمگاه / ...
بر آسود ... لشکر ... / برفتند روز ...
... / چنان چون ... ساز رزم ...
چو افراسیاب آن سپه ... / بیامد ... کشید
جهان شد ... / که خورشید گفتی شد اندر نهان
دمادم برآمد ز هر دو گروه / بیابان ... کوه
دلیران همه ... / ...
بهر سو که قارن همی رزم خواست / ...
... افراسیاب / همه ...
سرانجام نوذر ز قلب سپاه / بیامد ... رزمخواه
چنان نیزه ... / که گفتی همی ...
... / ...
چنین تا شب تیره آمد ... / ...
ز ایران سپه ... خسته شد / ...
... / ...
دل نوذر از غم پر از درد بود / ...
... / ...
سپه طوس و گستهم را ... / لبان پر ز باد و روان پر ز غم
... / ...
... / پر از خون جگر لب پر از باد کرد
... / بیامد ... ایران زمین
از ایشان ... / بسی ...
... / فراز آمدن ...
کس آمد ... نامداران بخواند / ...
... / شبستان بیاورد ... آمدن
... / بران کوه البرز ...

ازیدر کنون تا بیابان شوند … وزین لشکر پیش پنهان شوند
بکار نهاد دل شکسته شوند … وزین جنگی برجسته شوند
ز تخم فریدون مگر یک دو تن … برد جان ازین بیشمار انجمن
برانم که دیده ار بود چنین … یکم اسپ بکوشیم دست [illegible]
شب و روز دارید کار آگهان … بجویید بیدار کار جهان
ازین لشکر آمد و دیدیم آگهی … که شد تیره آن فر شاهنشهی
شما دل مدارید بس مستمند … گر ایدون چنین رنج و [illegible]
یکی را بجنگ اندر آید بپای … یکی با کلاه مهی شادمان
ز تن دور باکنده یکسان شود … طلبد کز آن باز آسان شود
بداد و بشد [illegible] … بس آن دست شاه [illegible]
گرفت آن دو فرزند را در کنار … فرو ریخت آب از مژه شهریار
شدند طوس و گستهم [illegible] … دل دوده [illegible]
ز افسوس پا سوده گشته دو روز … جهاندار چون خور گیتی فروز
ببند شاه و را [illegible] … به بیکار یکی رزم باید کرد
ابا لشکر نوذر از افراسیاب … چو دریای جوشان برآورد آب
خورشیدن آمد [illegible] … ابا نای و بوق و تبیره درای
خبر بر آمد ز درگاه شاه … نهادند بر سر آهن کلاه
ببرد و بطری ره افراسیاب … کسی را سپه اندر نیامد بخواب
همه شب بیک لشکر آرایش شد … همه تیغ و زوبین [illegible]
زمین کوه تا کوه جوشن وران … برفتند با گرزهای گران
ببند کوه چهار دنگ و فرسنگ تیغ … ز دریا بدریا کشیده [illegible]
بپا راست قارن بقلب اندرون … [illegible]
چپ شاه گرشاسپ اندرست … چو شاه بیورست و دیر بست
ز نخچیر با نوذر کینه گشت … ببند کوه چون دریا [illegible]
دلی کو بکستی با گرز راست … ز بیم افراسیاب [illegible]
چو شد تیر بازیر [illegible] … تکست اندر آمد سوی [illegible]
جوانمرد جنب اندرون تیزگی … گرفتند زنگان [illegible]
بیان سو که سابور ستوده بود … بیا که نیست ور جه اندوه بود
سپه دشت و [illegible] رنگ گشت … [illegible] ایران بگشید
از انبوه زنگان نیابد جوی … بسوی دهستان نهادند روی
دهستان گرفته گر و حصار … بدختان ایرج [illegible]
شب و روز بر گرز گاه … [illegible] تنگ
چو نوذر دهشت بی در حصار … پیوسته شدند جنگی سوار
سواران ایران و افراسیاب … گرفتش بچنگ [illegible]
یکی نامور ترک را کرد یاد … سپهبد قراخان بزد بود شاد
سوی قارن [illegible] کشید … براو پیابان [illegible]
گرانمایه با لشکری نامدار … بگوید [illegible] مردم بزرگ
چو قارن [illegible] شنید … بکسی کرد تنگ هنگام آب
شبانگه بجوشان دل جنگ … برو در آمد بسان پلنگ
که توران شه آن [illegible] … که کین کرد با شاه ایران بگرد
سوی پارس شبگیر [illegible] … بپای [illegible] دلی براه
شبستان که برده اند آورند … برین نامه راز [illegible] آورند
بجنگ اندرون تیز شد [illegible] … بیامد قراخان [illegible]
ز البرز [illegible] آب زرین … بپای بیهده [illegible]
بمشورت شاه [illegible] بخت … جانام بس بزرگ [illegible]
همی باشی دل [illegible] تیغ … گرانها [illegible] جنگ
بکس زیر [illegible] … کاز شهر یاران [illegible]
که من بیرون خواهم [illegible] … بیرم قراخان [illegible]
بدو گفت [illegible] … سپهدار چو گرسپ [illegible]
زنم به زنده [illegible] کشتم [illegible] … بدانکه [illegible]

چو نزدیک شهر شبستان رسید … کز ایشان شبستان [illegible]
نشستند بیخواب [illegible] … زمانی دل از غم [illegible]
بر آنکه سوی قارن شدند … همه دیده پر خون [illegible] شدند
سخن ها فگندند هر گونه بن … بیاراستند دیگر سخن
که او را سوی [illegible] شتاب … بباید همی رای [illegible]
چو پرسیده [illegible] … ایران شود [illegible] که خواه
ز نوذر [illegible] زندگان [illegible] … ابی جنگ دل ترکان [illegible]
که گردن [illegible] دشت [illegible] … گرا با شنه آرام و دل جای دشت
چو بشنید [illegible] گشاد [illegible] … ز روانده [illegible]
بجوی ای گزشت [illegible] دریا … دلیران [illegible]
برون آمد از [illegible] … دلیران بسیار [illegible]
شبستان رسیده [illegible] … بکاهی که خوانده [illegible]
[illegible] بازه بیگستیم … دلیران [illegible]
ز دانا [illegible] بارمان بیاد … ابا پیل و گردان [illegible] براه
که از قارن [illegible] کین بود … نجنبید [illegible] گریست
چو بشنید قارن سلاح [illegible] … جو بابت کار [illegible]
سپه راکه [illegible] بارمان … سوی بارست شد قارن کینه خواه
بر او بر [illegible] … سوی پارس [illegible] یکباره [illegible]
[illegible] بارمان و سپه … بپیش [illegible] آمد بکوه [illegible]
چو قارن [illegible] … [illegible] دیه
یکی نیزه زد بر کمر بند اوی … که بگسست یکباره پیوند اوی
[illegible] … [illegible] گشته شده
چو بشنید نوذر که قارن [illegible] … دمان از پسش [illegible]
همی تاخت [illegible] … سپهبدش [illegible]

گرفتار شدن نوذر منوچهر بدست افراسیاب

چو افراسیاب آگهی یافت زوی … که سوی [illegible]
سپاه انجمن کرد و [illegible] … چو شیر آمدش [illegible]
چو تنگ اندر آمد بر شهریار … همش ناخن و [illegible] کار
برآمد گرانمایه [illegible] راه … که تا بر سر آرد سری کلاه
شب تیره شد [illegible] آفتاب … همی گشت با نوذر افراسیاب
ز بر گرد سواران [illegible] … سرانجام نوذر گرفتار شد
خود و نامداران [illegible] … تو گفتی که شان [illegible]
بسی نامور [illegible] کشته شدند … بدام بلا کس [illegible]
جهانی [illegible] لشکر [illegible] … [illegible]
اگر با تو گردون [illegible] … همانا که [illegible]
چو او تاج و تخت [illegible] … [illegible]
به دشمن [illegible] … از و [illegible] گاه [illegible]
سزد گر [illegible] … سرانجام [illegible]
وزان پس بیرو ز افراسیاب … گرانمایه گرده و [illegible] آب
بگویید [illegible] قارن [illegible] … رهایی [illegible] ازین انجمن
چو بشنید [illegible] بود … که کار شبستان دل آشفته بود
بگفتند با [illegible] … چنین گفته [illegible]
غمی شد چو افراسیاب این شنید … همی شب و [illegible]
چنین گفت با دیگران [illegible] … که دل [illegible]
که جو [illegible] جنگ [illegible] … بیک [illegible]
تو [illegible] … یکی لشکری [illegible]
بیند و دیده [illegible] … ابا لشکری نامور [illegible]
از آن [illegible] قارن [illegible] … گرامیش باکینه [illegible]

دلیران و گردان ایران سپاه
بسی تیر باران بکردند راه

در بیره و دشت [illegible] کوس
چو لاله کفن گشت هامون [illegible]

چو دیدند جان را بغم کاسته
دلش کینه از رزم و جا گشته

ببار ره از ویسه کال آب گرم
بس قارن اندر [illegible]

بویسه ز قارن رسید آگهی
که رفت او بنیرو و فرهی

سواران ز هر سوی بر خاستند
که گستی دو خود رفت [illegible]

جو از بهر قارن سپه سوی ره
ز دشت دهستان یکی لشکر بره

ز گرد اندر آمد در پیش شاه
سپهدار و ویسه بپیش سپاه

ره برگشته را از مرد و کوی
نشاند گردان برها تجوی

ز لشکر سپه در [illegible]
شدان تاج و تخت [illegible]

ز فرخ تا مرز کابلستان
جهان را درو دشت پر افغان

همه یکسر یکی [illegible]
دلاور ابا افسر [illegible]

کی یافت خواهی ازان رزمگاه
از این کی که شد کرفتار شاه

بو ویسه چنین گفت قارن که [illegible]
یکی بی زمانه فرو دست [illegible]

اگر شاه نوذر گرفتار شد
که گرددن کردند و بگار شد

سپهدار ایمن ز پیش آمدند
وزین [illegible] پیش آمدند

بقارن چنین گفت [illegible]
ربوداز بنیاج و دیهیم و تخت

زمین از [illegible]
زالجب [illegible]

چنین داد پاسخ که من قارنم
که سوهان آتش [illegible]

ندارم [illegible]
بسوی [illegible] جنگجوی

جو از کین [illegible] بر دادن [illegible]
کنون جنگ [illegible]

نمایم [illegible] یکی دست
خنان [illegible] مردان [illegible]

برآمد چپ و دست کردنیا
نبرد [illegible] آماده [illegible]

بنیک [illegible]
جو [illegible] در [illegible] همی [illegible]

برو ویسه شد قارن رزمجوی
از او ویسه در جنگ [illegible]

ز دادن جنگ [illegible]
در آورد و کم ویسه [illegible]

جو بر ویسه آمد ز اختر نگون
برفت [illegible]

سپه و ویسه [illegible]
[illegible] کالش [illegible]

سپاهی که از شهر ایران شدند
کجا سوی زابلستان شدند

خزروان تیغ زن [illegible]
[illegible] کان [illegible]

شماساس کو پیش [illegible] برفت
سوی سیستان [illegible]

برفتند [illegible]
[illegible] تخت [illegible]

ز [illegible] زال [illegible]
بکوه آمد [illegible]

[illegible] پیشین [illegible]
کز [illegible]

ز شاه [illegible] آمد از [illegible]
بسوی شماساس [illegible]

پیش [illegible] آمد [illegible]
ز [illegible] دل [illegible]

که بیدار دل شاه توران [illegible]
[illegible]

[illegible] که [illegible] از [illegible]
[illegible] تخت شاد

به پیوستگی [illegible]
جوان [illegible]

کنون [illegible]
همه [illegible]

از [illegible]
ز [illegible]

دل شاد [illegible]
با [illegible]

زمان خواهم از نامور پهلوان
جوان [illegible]

یکی [illegible] دل [illegible]
[illegible]

کو [illegible]
[illegible]

نثاری [illegible]
جوان [illegible]

گرایه [illegible]
جو [illegible]

همه یاد شاهی [illegible]
دل [illegible]

آگاهی یافتن زال از آمدن ترکان بکابلستان

تن پهلوان [illegible]
[illegible] بسیج

از ایشان دل [illegible]
وزان سو بر [illegible]

نبرد زال با شماساس

تو ییری [illegible]
بدو گفت [illegible]

برستان [illegible]
یکی [illegible] آمدن [illegible]

گرد و پهلوان [illegible]
ز توران [illegible]

جو [illegible] کنید [illegible]
بدستان [illegible]

اگر زال آمد [illegible]
برآید [illegible]

ز شاه و [illegible]
گرد [illegible]

سوی کرد [illegible]
[illegible]

جو مهراب [illegible]
دلش [illegible]

بدل گفت [illegible]
جو [illegible]

[illegible] سوی [illegible]
جو [illegible]

بمهراب گفت [illegible]
[illegible]

کنون [illegible]
یکی [illegible]

شود [illegible] آمدم
دل [illegible]

کمانی [illegible]
یکی [illegible]

[illegible] گرد [illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
برآمد [illegible]

جو شب [illegible]
بلان [illegible]

بکشند [illegible]
[illegible]

شماساس گفت [illegible]
[illegible]

زمهراب [illegible]
بدو [illegible]

نبودی [illegible]
ندو [illegible]

خزروان [illegible]
[illegible] از [illegible]

تو از جنگ [illegible]
هم اکنون [illegible]

نخار [illegible]
جهان [illegible]

جو خورشید تابان [illegible]
خورشید [illegible]

بشبرانرو [illegible]
خورشیدن [illegible]

دمان زال [illegible]
بهب [illegible]

سپاه [illegible]
سری [illegible]

برآمد سپه [illegible]
سراپرده [illegible]

سپاه [illegible]
شد [illegible]

خزروان [illegible]
یکی [illegible] زال زر

عمود [illegible]
[illegible]

جو شد [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] زال [illegible]
بجنگ اندر آمد [illegible]

بدست [illegible]
[illegible]

و مانده [illegible]
برافراخت [illegible]

خزروان [illegible]
جو [illegible]

بزد [illegible]
زمین شد [illegible]

بیفکند [illegible]
[illegible]

شماساس [illegible]
بیامد [illegible]

بجنگ اندرون [illegible]
بگردان [illegible]

جو شمشیر زن [illegible]
همی [illegible]

کمانی [illegible] زال [illegible]
خدنگی [illegible]

بزد [illegible]
بران [illegible]

میانش [illegible]
سپه [illegible]

جوان [illegible]
شماساس [illegible]

شماساس [illegible]
[illegible] گشته [illegible]

نهنگ

برفتند با شاه زابلستان
چنان شد ز بس کشته آوردگاه
که گفتی جهان تنگ شد بر سپاه
ز ره قارن کاوه آمد پدید
[illegible]
گریزان شماساس با چند مرد
[illegible]

سوی شاه نوذر رسید آگهی
دلش گشت پر آتش و درد و خشم

کشته شدن نوذر منوچهر بر دست افراسیاب

چنین گفت پس نوذر تاجدار
[illegible]
سپهدار نوذر چو آگاه شد
[illegible]
بزد گردن نوذر تاجدار
[illegible]
ازان پس [illegible]
[illegible]
ز افراسیاب [illegible]

پادشاهی جستن افراسیاب ایران زمین

[illegible]

گذاران گذر زال زر جسته بود / بیامد بجوشید بادی بزرد
گرانمایه اغریرث نیکخوی / سپه را که از زابل آمد رسید

مگر زنده از دست این اژدها / سر یک ز مردم آید رها
چو پوینده در زابلستان رسید / سراینده در پیش دستان رسید

بزرگان و جنگ آوران ارجمند / بنام یلان پیش شاهان بلند
وز آن پس چنین گفت با پهلوان / بکشتن جهانجوی و کنداوران

که هست این گروهی که با رنگ دل / بر این سپه گرد و جنگی دل
خریدار این جنگ آیین پست / بکوشید کردن ابر ما شکست

ببرزد و دیگر کار کشواد دست / همی گفت یزدان ازین کار دست
برو آفرین کرد فرخنده زال / که از خشم زین بر دو ماه و دو سال

بجای گروان پیش جوی / ز زابل آمد نماند دبی
چو دو منزل از شهر بر پایه / خبر شد با غریرث نیکخواه

بر شکار ز اسپاری بپاه / بزد نای رویین و لشکر براند
چو کشواد و فرخ سپاهی رسید / بدو بیه آمد سپهدار کلیه

بران بستگان ز اغریرث دویه / کجا مانده بوده در جنگ تیز
بران مور مودر شهر باره / ابر خاک بر گرد بگریست زار

یکی اسب هر یکی را بساخت / ز آمل سوی زابلستان بتاخت
چو آمد بدستان سام آگهی / که کشواد برگشت با فرهی

یکی گنج و شیره بر او پیش داد / سراینده و جامه و پوشش داد
چو کشواد و ذمت زابل به / بیامد بر زال بنو جوی

فشیراند آورد و شان ارجمند / بپاراست ایوانهای بلند
جهان نام کرد آنکه کام بود / کمان تاج و تخت افریدون

بپاراست دستان یکی دستگاه / شد از خواسته ایها زمان
چو اغریرث آمد ز زابل / در آن کار او یافت آگهی

بدو گفت کین چیست کاکنون همی / که با شهد حنظل بپر بخنجی
نفرمودت گیتی جانان آکش / که جای خود من همچنان

بدانش نگیر رحنک یکی / نیامد بجنگ اندرون آتش دلی
سر رد و جنگی خرد و بسپرد / که هرگز جدا پسخت کین فرد

چنین داد پاسخ باد افراسیاب / که کشتی بیامد از پیش آب
هر آنکه که آید بد دست اوی / ز پیر دان بخت کین بیس

گر از تاج و گر از تخت پیوند نیست / نخواهد شدن رام با هیچ کس

کشتن افراسیاب اغریرث برادر خود را

یکی بود دانش یکی ز ارزد / خود با سرو بر یکی در خورد

سپهبد بر آشفت چون پیل مست / بیازید شمشیر بازید دست
میان برادر بدو نیم کرد / جهان ستد دل آزاد و درد

چو از کار اغریرث نامه آمد / خبر شد سوی زال سام سوار
چنین گفت کاکنون بتخت / شود تار و ویران بود

بزد نای رویین و ز دشت کوس / بپاراست لشکر چو چشم خروس
سپهبد سوی ارشخ در رود / همی رفت پر خشم و دل کینه جو

ز دریا بدریا همی راه برد / رخ ماه و خورشید برگرد بود
چو بشنید افراسیاب این سخن / که دستان جنگی ز لشکر زمین

بیاورد لشکر سوی خوار ری / بپاراست لشکر بزرگی و نوی
طلایه بشد روز جنگ بود / ز کشتی که گیتی بجنگ بود

مبارز همی گشته بید دوی / همه نامداران پر خاشجوی
دو هفته بر آمد برین بود کار / سپاه او با ماند ز کار

نشیال از نشست و هنگام خواب / سخن گفت بیا سیر ز افراسیاب
هم از رزم زن مردان جو شیش / هم از پهلوانان و ایران دو

همی گفت هر چند از پهلوان / بود بخت بیدار و روشن روان
بیامد یکی شاه جنگی و زناد / که داری کشته پیشهانگ بناد

بلواد آکستی

٧١

بکردار کشتی است کار سپاه / همش باد و هم بادبان تخت شاه
اگر داد دهی طوس و گستهم فر / سپاه است و گردان بسیار مر

نزیبد به بستان همی تاج و تخت / بباید یکی شاه بیدار بخت
که باشند برو فر و ایزدی / بتابد ز دیهیم او بخردی

ز تخم فریدون بجستند چند / یکی شاه زیبای تخت بلند
ندیدند جز پور طهماسب زو / که زور کیان داشت و فرهنگ گو

بشد قارن و موبد بخردان / سپاه و زبان آور و روشن روان

پادشاهی زو طهماسب پنج سال بود

یکی مژده بردند نزدیک زو / که تاج فریدون تو گشتی نو

سراز ار و دستان و لشکر سپاه / ز آمل بشد تا بزاو ارگاه
چو بشنید زو گفته موبدان / همان گفت قارن بچیره زبان

بروز همایون و نیک بخت / بیامد برآمد بفر از تخت
بزرگان بر و آفرین خواندند / نثار شهی بر دهان افشاندند

بشاهی بر و آفرین کرد زال / نشست او بتخت او زو پنج سال
کهی بود در سال شمار مرد / جهان را به داد و دهش تازه کرد

بپرداز کار همی بازداشت / که با پاک یزدان یکی راز داشت
گرفتن بیاراست وکشتن همی / ز زال آن سخن بیند گر بسی

همانگه که تنگی بیامد جهان / شده خشک خاک و گیاه از جهان
نیامد همی ز آسمان آب و نم / همی بر کشیدند نان با درم

دو لشکر بدان گونه نزدیک شاه / بروی اندر آورده روی سپاه
بگرده بکرد ز جنگ گران / که زور یلان و جنگ سران

ز تنگی چنان شد که چاره نماند / ز لشکر همی بود و تار نماند
سخن رفت شان یک بیک با ... / که بر ما بیامد ز آسمان

ز مرد و سپه خلعت آمد ز غم / وفا شاه و آمد بر زدیک زو
که از ما ابا این سپاهی نخست / نیامد خراز و برد بانه و رنج

بیامد اعجب سهم در بزرن / سراپم باکنید تا کر آوریم
سر نامداران همی شد بجنگ / ز رشکی بید روز کار درنگ

بران نهاده بهره و بخش / کرو دوال ... کین کین
ببخشید گیتی بر بام و جاد / ز کار گذشته بیاید یاد

ز رود اول شهر تا مرز دوم / از ان بخش کیتی آباد بوم
روا ارو چین تا بخش ... / سپردند شاهی جهان انجمن

ز مرز خمی کیا هست گاه / از ان زال اهست کو ماه بود
وز ین سو گلکان نوسید راه / چنین بخش کرد آنکه به گاه

سوی چاچ ترکستان بر ادان زدو / کیش بود کار جهان کردنو
سوی ابستان شد زال زر / جهانی گرفته همه گنج بر

پر از غلغل و رعد شد کوهسار / زمین شد پر از رنگ و بوی نگار
جهان چون عروسی شد از فر بار / پر از سبزه و برگ و آب روان

چو مردم نداد و زمانه درنگ / نگردد زمانه بر و تار و تنگ
زمانه ز ... انجمن کرد زو / به داد او برآفرین کرد زو

ز انجی بپاید بر تنکی سپید / جهان آفرین را است ازو امید
به سوی جهان بود ... / دل از کین و نفرین بپرداخته

چنین تا برآمد برین پنج سال / نبود شاهی که زور بخورد زال
زمانه جهان شد از داد سیر / جهان چیست کاین بچگان ...

پدید بخت ایشان گشت ... / شد آن ... جهان را

پادشاهی گرشاسب نه سال بود

پسر بود او را یکی گرشسپ نام / پدر کرده بود و پیش گرشسپ

چو بنشست بر تخت ... / از ایران کی آفرین خاست
بیامد شست از بر زو گاه / بسر بر نهاد آن کیانی کلاه

چنین تا برآمد برین روزگار — درخت بلا کینه آورد بار
وز آن پس خبر شد به افراسیاب — که بیدار بخت اندر آمد بخواب
به ترکان خبر شد که زو درگذشت — بدانسان که بد بخت بگذشت
بیامد بخوار ری افراسیاب — بنجشید گیتی و بگذشت آب
بیاورد لشکر تن دروار تنگ — همی بود همچون دلاور نهنگ
شگفت ار بخت ایرجی — جدا او ز پیش بد و درخوری
تو خون برادر بریزی همی — ز پرورده مرغی گریزی همی
مرا با تو تا جاودان کار نیست — نبرد منت [illegible]
بآواز شد کوس زرین کمی — که بیکار شد تخت شاهنشهی
بپای آمد [illegible] — بافراسیاب دلاور نهنگ
که بگذرد ز جیحون برکشن آب — جهان تا کسی برنشیند بگاه
تراسی و دشمن [illegible] بجنگ — همی بی برادر کنی روز جنگ
یکی لشکری ساخت افراسیاب — ز مرز سپنجاب تا رود آب
که گشتی [illegible] سپهر روی — همی رود از تیغ هندی روان
به بیگوزان لشکر نامدار — بیامد بخوار ری سوی کارزار
یکایک بیاران ایرانیان — که آمد پدید از بخت همی
جوانان که شایسته بود و درست — ز گیتی همی خواستی گرد گشت
به تخت ایران نیکخواهان تهی — نه پیدا کسی پس [illegible]
برآمد همه کوه بر زن بگوش — وز ایران سراسر برآمد خروش
سوی زابلستان نهادند روی — جهان شد سراسر پر از گفت و گوی
بگفتند با زال چندی درشت — که گیتی بر ایشان [illegible]
بسی سام تا زنده بد بهر — نبودیم [illegible] ایران
چو زو در گذشت و بسر شاه بود — بد از راه بد دست کوتاه بود
کنون نیست جای که گرشاسب رفت — کنون گشت بی تاج و بی [illegible]
بسلی ز جیحون بدین سو کشید — که شد آفتاب از جهان ناپدید
اگر چاره دانی این را بیاب — که آمد بپای بجنگی فراز
چنین گفت با مهتران زال زر — که تا من سپهبد برد کمر
سواری [illegible] — کسی تیغ و گرز مرا برنتافت
بجای گرشاسب [illegible] — عنان سواران به یاری دهم
شب و روز در جنگ [illegible] — ز پیری همه ساله [illegible]
کنون چنبری گشت پشت یلی — نتابم همی [illegible]
بپاسم ز نیزه [illegible] — از ایدونکه شاخ فرخ درست
کنون گشت رستم چو سرو سهی — [illegible] بکلاه
یکی اسب جنگیش باید همی — گزین باز بی اسپان تا بجا
بجویم یکی باره پیلتن — بجام زهر سو کرمت انجمن
بجانم برستم بس این انجمن — به بینم که او هست همداستان
که بر کینه تخمه زادشم — ببندد میان و بیاید برزم
همه شهر ایران بگفتار اوی — ببود و شد شاد دل زال [illegible]

پهلوانی دادن زال رستم را

زهر سو همی [illegible] — سلاح سواران جنگی بجست
برستم چنین گفت کای پیلتن — ببالا برست بر از انجمن
یکی کار پیش است و رنج دراز — گزو کمند خواب و آرام ز [illegible]
ترا نیز بورا که رزم [illegible] — چه سازم که بنگاه جنگ آیدم
هنوز از لبت شیر بوید همی — دلت ناز و خوشی بجوید همی
بگوید ز رستم [illegible] — ز آتش [illegible]
بگویی چه سازی چه پاسخ دهی — کرجنت تو یاد [illegible]
چنین گفت رستم بدستان سام — که من [illegible] جام
چنین با این [illegible] — ندارد [illegible] در من [illegible]
اگر دشت کین آید [illegible] — بود یار یزدان فر و بخت

به پیری که در جنگ

به پیری که در جنگ من شیر نرم — که با بور [illegible]
یکی تیغ دارم [illegible] — که هر یک [illegible]
همی آتش افروزد از کوه سر — همی بور [illegible] بگوید سخن
هر آنکه که جوشن [illegible] کنم — زمانه [illegible] گشتم
هزاران باره ز گرز و کوپال [illegible] — بپیچید [illegible]
نترسد ز غوغا [illegible] — نگهبان [illegible]
چو برپیش دارم بدشنام جنگ — نشانش بیاید به روز [illegible]
یکی باره باید چو کوه بلند — جهان چون [illegible]
که از دور رخ آفتاب اندر گشت — بگیرد ز خوشیش [illegible]
یکی گرز خواهم [illegible] — گرایه [illegible]
گر آید ز رزمی [illegible] — که خون آیدت اندر [illegible]
جهان شد ز گفتار او پهلوان — که گوهی [illegible]
بپاسخ چنین گفت دستان سام — که ای برگشته زال [illegible]
بیارم بت [illegible] ز سام سوار — گزو دارم اندر جهان یادگار
فگنده همی آن گرز پیل اوژن — که جاوید بادی ای پهلوان
چنین پاسخ آورد رستم بدوی — گرای [illegible]
همانا فراموش کردی سخن — دلیر [illegible] انجمن
ز کوه سپند و ز [illegible] — کنام [illegible] پهلوان
کنون گر ترا هست [illegible] — بماند [illegible] جهان [illegible]
کنون گاه [illegible] انجمن — نه هنگام [illegible]
ز افگندن شیر مردست [illegible] — همان جستن رزم و جنگ [illegible]
زمان را ازان نام ماند [illegible] — که پیوسته [illegible]
بدو گفت زال ای پسر جوان — سر نامداران و [illegible] گران
ز کوه سپند و ز پیل سپید — سرودی [illegible]
سمانه که آن رزم آسان بود — دل از آن [illegible]
ولیکن ز گرد افراسیاب — شب تیره [illegible]
چگونه ز رستم [illegible] — گرت نامی آید [illegible]
ترا گاه بزمست و آوای رود — کشیده [illegible] پهلوانی سرود
نه هنگام بزمست [illegible] — برآوردن از خاک [illegible]
نبود [illegible] ز سام سوار — بیارند زین [illegible]
تهمتن چو گرز نیا را بدید — ز دو لب کرد خندان [illegible]
یکی اسپ خواهد [illegible] — گرای پهلوان جهان [illegible]
یکی اسب خواهم که گاه کین — گشادن چنین [illegible]
سپهبد ز گفتار او خیره ماند — بروم زمان نام یزدان بخواند
گله هر چه بودش بکابلستان — بیاورد چندی ز کابلستان
ز پیش رستم همی [illegible] — برو داغ شاهان [illegible]
هر اسبی که رستم کشیدی به پیش — بپیش اندرش [illegible]
ز نیروی [illegible] — نهادی [illegible]

رخش گرفتن رستم از گله

چنین تا یکایک [illegible] — فسیله [illegible]
یکی مادیان تیز بگذشت تنگ — [illegible]
دو گوشش چو دو خنجر آبدار — بر و یال او [illegible]
یکی کره ازپس [illegible] — سرش [illegible]
سیه چشم و [illegible] گاو دم — سیه خایه و تند و پولاد سم
نشان [illegible] — زمین [illegible]
تنش پر نگار از کران تا کران — چو رنگ گل سرخ بر زعفران
از اندیشه دل [illegible] — [illegible]
چه بر آب [illegible] — بروز از [illegible]
بشب [illegible] — [illegible]

رفتن رستم بالبرز کوه بطلب کیقباد و آوردن او



بدانم همه دست شادی بریم
مرا رفت باید به البرز کوه
سر تخت ایران بی شهریار
یکی زال ایران نشان برکشد
بگویم ز رازش نشان قباد
بیامد دمان لب پر از باد
بدست دگر جام پر باده کرد
بپرسید از رستمان قباد
سر تخت ایران بیاراستند
مرا گفت رو تا به البرز کوه
بگو پیش گردان ز کوه
ز گفتار رستم دلیر جوان
چو بشنید رستم فرود برد سر
سر تخت ایران بکام تو باد
درودی بسام نیک جهان
قباد و دلاور برآمد ز جای
سخن چون بگوش سپهبد رسید
بیاورد پس گفت جام بلند
برآمد خروشش از دل و درد
که از سوی ایران چو ما رسید
چو بیدار گشتم شدم پر امید
تهمتن فرا شد چو با رسید
چنین گفت با شاه کنداوران
قباد اندر آمد سحرگه ز جای
نشست او ز جای تهمتن

بیاد رخ نامور می خوریم
بکاری که بسیار دارد گروه
مرا باده خوردن نباید بکار
که دارم نشانی من از کیقباد
که او را بکوه است باز و نژاد
نشستند در زیر آن سایه دار
و زان یاد مردان آزاده کرد
تو ای نامور را که داری بیاد
بزرگان شاهی ورا خواستند
قباد او دلاور ببین باز کرد
سر تخت شاهی بیاراستند
بخندید و گفتش گرای پهلوان
بخدمت فرود آمد از تخت
تن زنده و فر ایام تو شاد
ز زال گزین آن کو پهلوان
بگفتار رستم دل و هوش داد
ز شادی دل اندر برش بر دمید
بیاد تهمتن بدو در کشید
ز دادن شد شادی اندر دو کم
یکی تاج رخشان بکردار شید
ازان تاج رخشان
رسیدم بر تاج ایران
نشانست خواب زینان
سوی بزد اندر آورد پای
جهانی بنزد ... رسید

تهمتن به پاسخ چنین گفت باز
نباید بماندن ازین کار باز
نشانی دهید ز بر کیقباد
گرامی فرود آمد اندر زمان
تهمتن ز رخش اندر آمد چو باد
جوان از بر تخت زرین نشست
دگر جام باده بر رستم سپرد
بدو گفت رستم که ای پهلو
هم آن کز جهان سر بسر
شاهی بر او فزون تر کی
نشان از ترا از جوانی مرا
ز تخم فریدون یل کیقباد
گرامی چنین و جز تاج جهان
نشست تو بر تخت شاهنشهی
اگر شاه فرمان دهد بنده را
تهمتن همی گفت زبان برگشاد
شنید شاه و گردان سراسر همه
تهمتن نجنبید و از جای
نشسته چنین گفت با پهلوان
خواهان شاهان رسیدی
بیاراستم مجلسی شاه وار
تهمتن چو بشنید از خواب
کنون خیز تا سوی ایران شویم
گر ایشان ... بسیم جو باد
فلوش لاد ... کار

گرامی مهان ای گو سرفراز
که بر تخت بسیار رنج دراز
کسی کو شما داد داور بیاد
بفروزی از روی فرخ دهان
چو بشنید ازیشان نشان قباد
گرفته یکی دست رستم بدست
بدو گفت کای نامبردار گرد
پیام آوریدم بر پهلوان
که خوانند اورا همی زال زر
کمر پیش او در دو نیک
دو شاد ... بسالی دراز
بیدار بر نام دارم بیاد
بیاورد ایران و بخت کهن
بر ... کسی او و باد
که کیقباد من از بنده را
پیام سپهدار ایران بداد
ز گفتار آن پهلوان
بکوه ... یکی جای
که خوابی بدیدم بدوش روان
نهاده آن تاج ... بر سیم
بر بسان ... چو بیار
ز باز و ز بر تاج فروزان
بشادی بنزد دلیران شدیم
گرازان شده ... کیقباد
بدیده پیاده بسوی کار زار

شهنشاه ایران چو آگه بدید
سر جوشن گرد آل و ترکان بدید
قلون دید و بیرون جست تیز
تهمتن یکی دست و نیزه گرفت
بزد نیزه و در ربود جوشنش
بزینت شد از زین بیاده قلون
کجا عیب زار و تن آزرده بن
همی جنگ کرد از بس ...
چنین تا شب تیره ... بر آمد فراز
چو شب روز شد پهلوی ...
همی راند رستم با کیقباد
برستم فرود و داد و ورش
کزین هم چو گردی اگر داد کرد
بزد یکه زال او پیش شب
که شاهی ز کیقباد و جهان
نشستم بیاراستند و جهان
همه نامداران شدند انجمن
دگر روز ز جامه لشکر جای
رده برکشیدند ایرانیان
بعقب اندرون رزم ...
بر ... شان زال کیقباد
چو کشتی شدند روی زمین
جهان ... گشته دریای
... قارن ... کنگ
میان سپاه اندر آمد دلیر

برابر بپیوست صف برکشید
همه نامداران زمین خوان
بدست اندرون گرز ...
قلون از ... بکفت
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
بیکبارگی گفت ... از زین
فرود آمد آنجا که بد پهلوان
چنین تا شب آمد ...
تهمتن همی کرد ...
برآراست با شاه ایران زمین
ز دستان ... یکی گرد
بکام دل ... جان
بود در ...
بیامد ... پاسخ ...
بیامد کسی ...
بیا ... از ... تاج
جو دستان ...
خروشید ...
بیت شد ...
...
بیکدست ...
بجا ...
برازو ... هزار
جو شیر ...
سپهدار قارن بکردار شیر

تهمتن و گفت کای شهریار
بگفت این و جای گرد
بر و حمله آورد مانند باد
شد تیز از دست او
قلون گشته چون مرغ ...
تهمتن گذشت ...
بی مجلس آراست ...
بیارایت ... شاه
از ... وجاه ...
بدستان ...
ز ... گرد ...
همه از شهر ... ایران خروش
بجای ... آن گنج در جهان
نشسته ... ابا رای زن
شب و روز ... بود ...
... از زین کیقباد
جو کشتاد ...
بپوشید رستم سلاح نبرد
بیکدست ... کابل ...
به پیش سپه ... پهلوان
به پیش اندرون ...
... دشت ...
زنالیدن بوق و کرد ...
که ... سوی ...
بگرز و تیغ ...

ز ... نباید بکار
بزخمی ...
بزد نیزه ...
...
بدین ...
بیامد ...
...
چو ...
همان تاج ...
جهانی ...
...
که کو ...
شدند اندران ...
بیزم ... باده ... کیقباد
همان تاج ...
فشاندند ...
جو پیل ...
بیکدست ...
بر ...
جهان ...
...
...
بکردید و ...
همی گشت ... پل ...



نبرد رستم با افراسیاب بار اول

همانا که گر دل پشیمان بود / ز دیوش همان دل که نامدار
بردی و بیکنش آورد ... / نگفتی که از پیش گردانه
چه دریای آتش چه پیرامنش / چه دریا بشیر و چه چال ها
بیازی بی آتش ... / نشاخت که شاه و نوز نگار
چو گوهر بی انجام راه است بد / ز ترکان نیازی به بر گرد
گر بادی ... / چرا از آشتی جست ... ای
جهانجوی پشت سیاهست هم / به شواری اندر بهانست هم
برو در آن آشتی ... / نخواهیدت تا او مرا تاج
همان بخشش ایرج از ایران زمین / گردد او بس ... درین
بتور و بسلم داد ... / زمینی که ما ...
نبود او به بود و نه جمشید را / ز آکهین نشین نیابانی است
جهان بر دل خویش تنگ آوریم / از آن گر بکوشیم جنگ آوریم
تو دانی که بدتر ز ناکی است / همیشه میان شنیدنی است
گروه اندکه ... / از امروز کار است ...
ز آهنگ ایران یا زی بود / ز بازی به سر باز ... بود
... / گلستان کر امروز گرد و بیار
نگر تا چه با پیش سام آن بزرگ / همان ترک کاین ... زین
همان تیغ هندی ... / همان تازی اسبان ...
وزین پیشتر نامداران گرد / گر بیامد آمد بکاری ...
که بودی ... / چو کلباد و جوشن بابان دلیر
خردمان که با زال گشتند ... / نبود شکی ز گران ...
گره از ... / شما ساس گر ز ...
جز از بیم نام و ننگ نگشت / شکستی که هرگز نبایدش بست
که او ... / گر از من ...
جوانی به ... کار / و ز آن مرز و فر ...
... / به پیش آمدند ...
بسی یاد دادیم آن روزگار / که تیزی نبودن ... کار
برانم ... / همه گه ...
کنون از که گشتند ... / سوی آشتی آید با کیقباد
بکرد اندرا ... / گرت ...
چگونه ... / که رزم بادی ...
... / بدست گره ...
سپاه گر ... از زین کلاه / گر آمد ... بیرمان
که سالار ... / ...
سپهدار ترکان ... / شکفتی ز ...
سرش ... / که بیدان ...

نامه پشنگ بکیقباد و طلب صلح کردن

یکی مرد بیدار دل برگزید
و رستند با ...
یکی نامه بنوشت ...
برد ...
بنام خداوند خورشید و ماه / که او داد ... دستگاه
که از تور بر ایرج نیکبخت / بد آمد به بیداد بی تاج و تخت
بران هم ... باید سخن / نباید که پرخاش باز کهن
بران هم که گرد فریدون بخت / یکی را ... بخشش ...
برو بوم تا بود هنگام ... / ... ایرج نگاه
... روانی فریدون درود / گر زود ازین تخم تا بود بود
گر این کینه از ایرج آمد به بن / منوچهر تا سر این کین بکشت
بزد گر بابم هم ... / نگردیم ازین ...
... / که چون ... تخت
همان بخشش ایرج ایران زمین / ...

از آن گر بکوشیم و جنگ آوریم / جهان بر دل خویش تنگ آوریم
وگر همچنان ... / بتور و بسلم ... باج ...
سر زنده از خاک چون برکنیم / ز خون کیان خاک ...
بیابیم باز آن ... / سراپای کی ... جای تنگ
گمر را ... کیقباد / سر ...
گر او در ... پیام و سلام / دو کشور ... کام
هم از کوه سر تخت و تاج بزرگ / هم از تو ...
ز پیر ... / اباما همان ... کرد راست
چو بشنید شه کیقباد آن همه
چنین داد پاسخ ...

پاسخ دادن کیقباد پشنگ را

یابیم ... / گر چند ...
... / ...
شدن ... / ...
وز ایران ... / گر از نامه ...
فرستاد ... ایران ... / چو نامه ...
هم از تیغ هندی ... / از اسپان ...
سخن ... / ببرد ... نامه ... کیقباد
برآورد ...
گر از ...
ز توران ... / گرشاهی ایرج ... تخت ... / بمین ... از افراسیاب
شنیدی ... / دل و جان ... / ز کینه ...
ز کردار ... / نبوی ... / ...
شمار ... / ... / نبوی ...
... / رسانید ... / ...
ز چون ... / ... / جهان ...
بدو گفت ... / ... آشتی ... / ... آشتی ...
بدو گفت ... / گر چیزی ... / ...
نژادی ... / گر ... / و ز ...
ز تو تخت ... / ... / و ز ...
یکی ... / و گر ... / ...
سرش ... / همان ... / ز ...
و ز ... / گر ... / ...
یکی ... / ز یاقوت ... / ...
... / یکی گنج ... / فرستاد ...
... / ... / که خلعت ...

دگر باره زین بیشتر آمده است — در گنجها پیش گنج آباد است
اگر باشدم زندگانی دراز — ترا دارم اندر جهان بی‌نیاز
سمان فارس سپه و کشور ادرا — چو بر تخت شد او بود او را
برستم بسی خلعت و اسپ داد — که او داد او بر جهان بش داد
برافکند خلعت جهانجوی نیز — کسی کز جفت نژاد او بدی
درم داد و دینار و تیغ و سپر — کرا بود در خور کلاه و کمر
وز آنجا سوی پارس لشکر کشید — که در پارس بد گنجها را کلید
نشستن که آنگه به اصطخر بود — کیان را بد آن جایگه فخر بود
جهانی سوی او نهادند روی — گرانمایه سالار دیهیم جوی
به تخت کیان پایه آورده‌ای — بداد و بآیین فرخنده رای
بسا یاد از آن پس بگرد آوریم — همی گشت گرد جهان بر پدید
چو ده سال بگذشت گرد جهان — همی کرد داد آشکار و نهان
بسی شهر خرم بیفکند کی — چو صد ده بار گرد و گردی
سوی پارس بنهاد از آنجای روی — چو جنگ آزما دید بیداد جوی
نشست از بر تخت با موبدان — سخن گفت آنگه ز بخردان
سراسر بیاورد گردان خویش — به شبان نگر کرد و دل کرد ریش
چنین گفت با سرفرازان — که گیتی مرا شد کران تا کران
اگر پیل با پشه کین آورد — همی رخنه در داد و دین آورد
نخواهم که گیتی جز از داد و دین — بسازیم بزم و بجوییم کین
تن آسانی از داد و رنج تنست — کجا آب و خاکست گنج منست
همه پادشاهی مرا لشکرست — سپاهی و شهری مرا لشکرست
همه در پناه جهاندار بید — خردمند و رادی بی‌آزار بید
هر آنکس که دارد و خورد و دهد — سپاسی ز خوردن مرا بر نهید
هر آنکس که ماند و نماند خورد — ندارد همی توشه از کار کرد
چرا کاو نشان از کسان من است — هر آنکس که آید بیابد ز من
از آن خفته نام آوران یاد کرد — بداد و دهش گیتی آباد کرد
به نیکو بسی سال شادان بزیست — نگر تا چه بینی در جهان بخت
ببر بد مرا او ز رنج آرمید — گروه بد و نیک جهان یادگار
نخستین کاوس را آفرین — یکی دفتر از نو سپهر آفرین
جهان را گرفتش که او داد نام — پراکند گیتی بر آرام و کام
چو صد سال بگذشت با تاج و تخت — سرانجام نامد ازو بخت
چو دانست کامد به نزدیک مرگ — بپژمرد خواهد همی سبز برگ
سر ماه کاوس کی را بخواند — ز داد و دهش چند با او براند
بدو گفت ما بر نهادیم رخت — تو بسپار تابوت و بردار تخت
چنانم که گویی ز البرز کوه — کنون آمدم شادمان با گروه
چو بر تخت بنشستی ای کینه‌جوی — پرستنده ایزد او دار و خوی
تو گر دادگر باشی و پاکرای — بیابی بهشت برین را بجای
وگر آز گیرد سرت را بدام — برآری یکی تیغ تیز از نیام
بگفت این و شد زین جهان فراخ — گزین کرد صندوق بر جای کاخ
جهان را چنین است ساز و نهاد — ز یک دست بستد بدیگر بداد

پادشاهی کاوس صد و پنجاه سال بود

سر آمد کنون قصهٔ کیقباد — ز کاوس باید کنون کرد یاد
درخت برومند چون شد بلند — گر آید ز گردون بدو بر گزند
شود برگ پژمرده و بیخ سست — سرش سوی پستی گراید نخست
چو از جایگه بگسلد پای خویش — به شاخ نو آیین دهد جای خویش
مر او را سپارد گل و برگ و باغ — بهاری بکردار روشن چراغ
اگر شاخ بد خیزد از بیخ نیک — تو با بیخ تندی میاغاز ریک
پدر چون بفرزند ماند جهان — کند آشکارا برو بر نهان
گر او بفکند فر و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر

اگر کم کند راه آموزگار — سزد گر جفا بیند از روزگار
گر او بفکند فر و نام پدر — تو بیگانه خوانش مخوانش پسر
چنین است رسم سرای کهن — سرش هیچ پیدا نبینی ز بن
چو رسم بدش باز داند کسی — نگوید که ماند به رو در بسی
چو کاوس بگرفت گاه پدر — مر او را جهان بنده شد سربسر
ز هر گونه گنج آگنده دید — جهان سربسر پیش خود بنده دید
هم از طوق و هم تخت و هم گوشوار — همان تاج زرین زبرجد نگار
همان تازی اسپان آگنده یال — بگیتی ندیدند کس را همال
چنان بد که در گلشن زرنگار — همی خورد روزی می خوشگوار
یکی تخت زرین بلورینش پای — نشسته بر او بر جهان کدخدای
ابا پهلوانان ایران بهم — همی رای زد شاه بر بیش و کم
چنین گفت کاندر جهان شاه کیست — ز من در جهان شهریاری کیست
مرا زیبد اندر جهان برتری — نیارد ز من جست کس داوری
همی خورد باده همی گفت شاه — از او خیره ماند سران سپاه
چو رامشگری دیو زی پرده‌دار — بیامد که خواهد بر شاه بار
چنین گفت کز شهر مازندران — یکی خوش‌نوازم ز رامشگران
اگر در خورم بندگی شاه را — گشاید به من تخت و درگاه را
برفت از در پرده سالار بار — بیامد خرامان بر شهریار
بگفتش که رامشگری بر در است — ابا بربط و نغز رامشگر است
بفرمود تا پیش او خواندند — بر رودسازانش بنشاندند
به بربط چو بایست برساخت رود — برآورد مازندرانی سرود
که مازندران شهر ما یاد باد — همیشه بر و بومش آباد باد
که در بوستانش همیشه گلست — به کوه اندرون لاله و سنبلست
هوا خوشگوار و زمین پرنگار — نه گرم و نه سرد و همیشه بهار
نوازنده بلبل به باغ اندرون — گرازنده آهو به راغ اندرون
همیشه نیاساید از جفت و جوی — همه ساله هر جای رنگست و بوی
گلابست گویی به جویش روان — همی شاد گردد ز بویش روان
دی و بهمن و آذر و فرودین — همیشه پر از لاله بینی زمین
همه ساله خندان لب جویبار — به هر جای باز شکاری بکار
سراسر همه کشور آراسته — ز دیبا و دینار و از خواسته
بتان پرستنده با تاج زر — همه نامداران به زرین کمر
کسی کاندر آن بوم آباد نیست — بکام از دل و جان خود شاد نیست
چو کاوس بشنید از او این سخن — یکی تازه اندیشه افگند بن
دل رزمجویش ببست اندر آن — که لشکر کشد سوی مازندران
چنین گفت با سرفرازان رزم — که ما سر نهادیم یکسر به بزم
اگر کاهلی پیشه گیرد دلیر — نگردد ز آسانی و کام سیر
من از جم و ضحاک و از کیقباد — فزونم به بخت و به فر و نژاد
فزون بایدم زان ایشان هنر — جهانجوی باید سر تاجور
سخن چون به گوش بزرگان رسید — ازیشان کس این رای فرخ ندید
همه زرد گشتند و پرچین بروی — کسی جنگ دیوان نکرد آرزوی
کسی آشکارا نیارست گفت — غمی شد دل و لب پر از باد سرد
چو طوس و چو گودرز کشواد و گیو — چو خراد و گرگین و بهرام نیو
به آواز گفتند ما کهتریم — زمین جز به فرمان تو نسپریم
وز آنجا یکی انجمن ساختند — ز گفتار کاوس پرداختند
نشستند و گفتند با یکدگر — که از بخت ما این چه آمد به سر
اگر شهریار این سخنها که گفت — بمی خوردن اندر نخواهد نهفت
ز ما و ز ایران برآمد هلاک — نماند بر این بوم و بر آب و خاک
که جمشید با تاج و انگشتری — بفرمانش دیو و دد و مرغ و پری
ز مازندران یاد هرگز نکرد — نجست از دلیران دیوان نبرد
فریدون پر دانش و پرفسون — همین آرزو را نبد رهنمون

اگر شاه بی من این ره سپر / برد بی گمان نام و گنج و گهر
منوچهر کردی بپیش سپست / نکردی تو زین بهمت خویش بست
یکی چاره باید نمودن بجد / که این بد کرده ز ایران زمین
چنین گفت بر طوس پس نوذران / که ای رزم دیده دلاور سران
مر این درد را چاره اکنون یکیست / نباید ز من این کار شوربخت
هیونی تکاور بر زال سام / بباید فرستاد و دادن پیام
که گر سر نکل این جا شوی / یکی تیز کن مغز و جان ای
بگوید ابا شاه کاوس کی / که بر خیره کاری تو افکند پی
گر او خویشتن آید از دل / بیاید کنون نیز بر کاست روی
مگر کو گشاید لب پندمند / سخن را بسر بر سپهر بلند
بگوید که او اهرمن کرد یاد / در دیو هرگز نشاید گشاد
مگر زال آید ازین گفته یاد / دگر زر آید شب و روز اندر
سخنها ز هر گونه بر ساختند / هیونی تکاور برون تاختند
دو منزل یکی ساخت تا نیمروز / چو آمد بر زال گیتی فروز
چنین داد از نامداران پیام / که ای نامور گرد با فر و نام
یکی کار پیش آمد اکنون شگفت / که آن کار را اندیشه نتوان گرفت
برین کار اگر تو نبندی کمر / نه رنج آیدت اینچنانه و بوم و بر
یکی شاه را در دل اندیشه خواست / بپیچیدش آهرمن از راه راست
بپیچ ایچ کاوس را شایگان / نخواهد بجا ماند جاه اسپهبدان
همی گنج بی رنج بگزاردیش / همی گاه مازندران بایدش
اگر هیچ سر خاری از آن / سپهبد بدو خواهد آمد شدن
همه رنج تو داد خواهد بباد / که بردی ابا قارن کیقباد
تو با رستم شیر با خورد و بر / میان را ببستی چو شیر دلیر
کنون آن همه باد شد پیش او / بپیچد جان بد اندیش او
چو بشنید دستان چنین سخت / بپژمرد چون برگ کیانی درخت
همی گفت کاوس خودکامه مرد / نه گرم آزموده ز گیتی نه سرد
کسی کو بود در جهان پیشگاه / ببر دیگر بسال و ز رشید ماه
که ماندست کز تیغ او در جهان / هنر ز یکی بر جهان و کهان
نباشد شگفت ار ازین گرد بد / شوم چشته گر بند من نشنود
گر این رنج آسان کنم بر تنم / از اندیشه شاه دل بگسلم
ندارد پسند و جهان آفرین / ز شاه و ز گردان ایران زمین
شوم گر پیش چه آید پدید / ز من گر پذیرد بود سود
وگر تیز گردد گشاده زبان / تهمتن همه بر بود با سپاه
بر اندیشه بود آن شب دیر باز / چو خورشید بنمود تاج از فراز

آمدن زال بایران نصیحت کردن کاوس

گرت جادو سوی شاه / بزرگان پذیره شدند باد و باده
خبر شد بطوس و بگودرز و گیو / بگیو و بگرگین و فرهاد نیو
گروستان بر بزرگیت ایران / درفش جهانبخش آمد پدید
پیاده شدند پیش آن رو سپاه / سری کو کشد بهر پیلان کلاه
چو دستان حاتم را تند رنگ / پیاده شدند پیش بید رنگ
بر دبیر کشان فسیر فرخ نژاد / سوی شاه با دی همی کرد یاد
بدو گفت طوس ای گو سرفراز / گسسته شد چنین رنج دراز
ز مهر بزرگان ایران زمین / برآسایش این رنج کردی
همه سر بسر بسکوه او رام / شتو وه بسر کلاه و توام
ابا نامداران چنین گفت زال / که هر کس که از بخرد بود سال
همه بنده پرانسش آید بیاد / ازان پس و چرخ گردان نهاد
نشانه بگر کس نرم از بند / گر از بند باهیت اوی نیاز
ز بند خود گر گرده پرسش / پشیمانی آید ز کی بر پیش
بدو باز گفتند با او ام / ز تو بگذرد و بیند کس نشنوم

همه گرد پیش شاه آمدند / بر نامور تاج و گاه آمدند
همی رفت پیش اندرون زال زر / ابا او بزرگان زرین کمر
چو کاوس را دید تابان جام / نشسته بر اورنگ بر شادکام
بکش کرده دو دست و سر کرده پست / همی رفت تا جایگاه نشست
چنین گفت کای کدخدای جهان / سزاوارتر از مهتران کیان
چو تو تخت نشنید و افسر ندید / نه چون بخت تو گوش گردون شنید
همه ساله پیروز بادی و شاد / دلت بر ز دانش سرت پر ز داد
شه نامبردار جویا منش / بر خویش بخت جوان و جنبش
بپرسیدش از رنج راه دراز / ز گردان و از رستم سرفراز
چنین گفت فرشاد آزادگان / که نوشه بزی شاد و پیروزگر
همه شاد و خرم بتخت توام / برافراشته سر بتخت توام
از آن پس که دستان گشاد / سخنها بیاراسته از کتاب
چنین گفت کای پادشاه جهان / نزاد از تو بی تخت مهان
که بر سر نهاد او زر بند گر / سپهر از بد جاودان ایمن
ز تو پیشتر پادشه بوده اند / که این راه هرگز نپیموده اند
منوچهر شد زین جهان فراخ / ازو ماند ایدر بسی گنج و کاخ
همان زو و نوذر و کیقباد / چه مایه بزرگان که دارم بیاد
ابا لشکر گشن و گرز گران / نکردند آهنگ مازندران
که آن خانه دیو افسونگرست / طلسمست و از بند جادو درست
مر او را بشمشیر نتوان شکست / بگنج و بدانش نیاید بدست
هم از اسپ نیز نتوان گشاد / مده گنج و مردم و درم را بباد
همایون ازو جادو شدن / و ز اندیشه کنون ای وارون
پی را بسختی نباید کشید / ز شاهان کس این رای هرگز ندید
گر این نامداران ز آلکنده / چو زر بندگان جهان آفرین
تو از خون چندین سر نامدار / ز بهر فزونی درختی مکار
که بار و بلندیش نفرین بود / نه آیین شاهان پیشین بود
چنین پاسخ آورد کاوس شاه / گر ایدون که نیرو نیابد ز
ولیکن مرا از فریدون و جم / فزونست مردی و زور و درم
همان از منوچهر و از کیقباد / که مازندران را نکردند یاد
سپاه و دل و گنجم افزون ترست / جهان زیر شمشیر تیز اندرست
چو بر دانشی شد گشاده جهان / از آیین چه داریم گیتی نهان
شوم شان بکالبد آورم / گر آیین شمشیر و جام آورم
اگر کس نیارد بمازندران / وگر نیستم ساده با گران
چنان خوار و زار اندر ایشان شوم / چه جادو چه دیوان آن انجمن
بگوش تو آید خود این آگهی / کز ایشان شود روی گیتی تهی
تو با رستم اکنون جهاندار باش / نگهبان ایران و بیدار باش
جهان آفریننده یار منست / سر نره دیوان شکار منست
گراینده چیست اکنون / هنرهای بر کار کردن ز رنگ
چو از شاه بشنید زال این سخن / ندید ایچ پیدا سرش را ز بن
بدو گفت شاهی و ما بنده ایم / بدل سوز کی با تو گوینده ایم
گر از داد فرمان دهی یا ستم / برای تو باید زدن کام و دم
از اندیشه من دل بپرداختم / سخن هرچه دانستم انداختم
نه مرگ از تن خویش بتوان شست / نه چشم قضا کس بدوزد بدست
ببر هر کسی نیز بخت آز / جهانجوی با این نیاید دراز
که دانش چنان بر تو جسته باد / بسیار داد و کی بند بی تخت باد
پشیمان مبادی ز کردار خویش / تو با درد بس دل و دین و کیش
بسکش از شاه و زال آمد گراد / دل از رنج او برگرفت و ببرد
برون آمد از پیش کاوس شاه / شده تیره دل روشن و بخت شاه
برفتند با او بزرگان نیو / چو طوس و چو گودرز و بهرام و گیو
بزال انگهی گفت کز اژدهای / همی خواستم تا بود رهنمای

بجای کی کاوس را دست چپ / نباشد ندارم مر او را بکس
ز تو دور بادا ز بد مرگ و نیاز / مبادا بتو دست دشمن دراز
بر هر سر که آیم دل اندر رو بر / چو از آن ز بنیت سخن نشنوم
بسی کرد و کار جهان آفرین / بود دار دارا سپه ایران زمین
ز بد گوان رنج برداشتی / چنین شاه و شنو ار بکوشی
سراسر کرد دستش ابر کما / ره سیستان را بر آراست کار
چو زال سپهبد ز ایران برفت / دمادم سپه سوی بنهاد تفت
بطوس و بگودرز فرمود شاه / کشیدند سپه برنهادند کلاه
چو شب روز شد شاه و گند آوران / نهادند سر سوی مازندران
بمیلاد بسپرد ایران زمین / کلید در گنج و تاج و نگین
بدو گفت گر دشمن آید پدید / ترا تیغ کینه بباید کشید
ز هر بد که آید ببستم جاه / کو پشت سپاهست و هم رنگ

رفتن کاوس شاه بشهر مازندران

دگر روز برخاست آوای کوس / سپه را برانید گودرز و طوس
بیرفت کاوس لشکر فروز / بزدگاه در پیش کوه اسپروز
بجایی که پنهان شود آفتاب / بدانجایگه ساخت آرام و خواب
بجا جای ایوان در خیم بود / بدانجا که بر پیل را بیم بود
بگسترد زر بفت در پیش بار / هوا پر ز بوی می خوشگوار
همه پهلوانان فرخنده پی / نشسته بر تخت کاوس کی
همه شب می و مجلس آراستند / بشبگیر کز خواب برخاستند
پراگنده زر گشت شاه آمدند / گرفته بر پا کلاه آمدند
بفرمود پس گیو را شهریار / دو باره ز لشکر گزین کن هزار
کسی کو گرایید گرز گران / کشاینده شهر مازندران
چنین گفت با گیو کاوس کی / که بگذار چنگال و کینه بی ول
برو در شهر مازندران / همه پاک کن زخم گرز گران
هر آنکس که بینی ز پیر و جوان / چنان کن کزو زنده باشد روان
در و هر چه آباد بینی بسوز / شب آور بر جادوگر باشی روز
چنین تا بدیوان رسید آگهی / جهان کن سراسر ز جادو تهی
کمر بست و رفت از در شاه گیو / ز لشکر گزین کرد گردان نیو
بشد تا در شهر مازندران / بباراند شمشیر و گرز گران
زن و کودک و مرد با دستوار / نیابد از او بر تیغ او زینهار
همی سوخت و غارت همی کرد شهر / بیالود بر جای تریاک زهر
یکی چون بهشت برین شهر دید / کز خرمی روی او بهره دید
بهر کوی بر زن فزون از شمار / پرستار با طوق و با گوشوار
پرستنده و زین فشان کلاه / بچهره بکردار تابنده ماه
بهر جای گنجی آکنده زر / بیکجای دینار و یکجا گهر
بی اندازه گرد اندرش چارپای / بهشتیست گفتی همیدون بجای
بکاوس بردند از آن آگهی / وزان خرمی جای و آن فرهی
همی گفت خرم زیاد آنکه گفت / که مازندران را بهشتست جفت
همه شهر گویی که بتکده است / ز دیبای چینی گل آذین زدست
بتان اندر شهر گویی درست / بگلنار رخسار حوران
چو یکهفته بگذشت ایرانیان / ز غارت گشادند یکسر میان
خبر شد بر شاه مازندران / دلش گشت پر درد و سر پر گران
ز دیوان به پیش اندرش بود سنجه / که جان و تن او سخن پر شکنج
بدو گفت رو نزد دیو سپید / جهانی که بر ... گرده
بگویش که آمد بمازندران / بغارت ز ایران سپاهی گران
جهانجوی کاوس شان پیشرو / ز لشکر کمی جنگ سازد نو
کنون گر نباشی تو فریادرس / نماند بمازندران زنده کس
چو بشنید پیغام سنجه بگفت / بر دیو پیغام شه باز گفت

چو آمد بر دیو کیت آن فراز / بگفت آنچه بشنید از انجمن
چنین داد پاسخ و را دیو سپید / که از دور کاران مشو نا امید
بیامم کنون با سپاهی گران / برم پی او از مازندران
شب آمد یکی ابر شد با سپاه / جهان گشت چون روی زنگی سیاه
چو دود پای او رست گفتی جهان / همه روشنایی بگشت از نهان
یکی خیمه زد بر سر از دود و قار / سیه شد جهان چشمها گشت تار
چو بگذشت شب روز تا بر بسیج / جهانجوی را چشم تاریک گشت
ز لشکر دو بهره شده تیره چشم / سر نامداران از او پر ز خشم
چو نادیده شد چشم کاوس شاه / بر آمد ز کردار او با سپاه
همه گنج تاراج و لشکر اسیر / جوان دولت بخت برگشته پیر
همی استان او با بر گشت / که خیره بیابان بگفت سخت
سپهبد چنین گفت چون رنج دید / که دستور بیدار بهتر ز گنج
بسنجی چو گنجینه آمد پدید / به دیده بیابان کسی ...
بهشتم بغرید دیو سپید / که ای شاه بی بر بکردار بید
همی برتری را بیاراستی / خبرگاه مازندران آمدی
همه برتری جستی از دیو مست / بمردی کسی را نیامد بدست
تو با تاج و با تخت پیل افکنی / خرد را بیکسو بیفکندی
بسی بود و کردی بمازندران / بکشتی بسی کس بگرز گران
نبودت ز کارم همی آگهی / شدی خود ز بخت شاهنشهی
کنون آنچه اندر خورد کار تو / دلت یافت آن اندوه و آزار تو
ازان نره دیوان جنگاورا / گزین کرد جنگی ده و دو هزار
بر ایرانیان بر کمند زره / سر سرکشان را نگهدار کرد
خورش دادشان آنکه جان را توان / بدان تا بمانند روزی بدو
وزان پس کجا گنج و تاج بیاه / چو از دور بازت شود پیر و گاه
سپرد آنچه دید از گران و گران / بارزنگ سالار مازندران
بر شاه برگفت او را که بود / که اهرمن اکنون بیاید بجوی
همه پهلوانان ایران سپاه / ز پور شیده شد هنده روشن کلاه
بگشتی بگرز و به دره نشیب / جهان تا جهاندار فرزانه
بپیچی ز زاری ایشان شنید / کسی پند نشنید برکار گوش
چو از رنگ بشنید گفتار او / بیار زندیان شاه و بغا و درد
همی رفت لشکر ز اندوه و خشم / ایران و اسپان آراسته
ازان جهانجوی جنگی بگیر / بدو دن گرد کرد و مردی عجیب

پیغام کاوس شاه بنزدیک زال و رستم

سوی زابلستان فرستاد زود / بنزدیک دستان و رستم درود
یکی مشک ... برین جهاندار بخت / بکرد اندر آمد ... تاج و تخت
همان گنج و لشکر ... / بپا راسته چون گل اندر بهار
همه رنج جسته کرده ... / که گفتی که باد اندر آمد ...
کنون چشم تیره شد و خیره بخت / کنون ما رسیده بتاراج و بخت
چنین خسته در دست آهرمنم / همی چپلاند در ... اژدهم
چو از بنده ای تو یاد آورم / همی از جگر سرد باد آورم
نبودم بفرمان تو بهینه / ز کی خسته ... آورکنه
اگر تو بنزدیک من با سیان / همه سوده در پای باشد زیان
فریسته بمازندران ... / چو مرغ ...
چو بر بنده ... / بگفت آنچه دانست و دیده شنید
چو بشنید ... رنج ... / ز دو شیر ...
بروشن آن ... / گرد برزمانه چه خواهد رسید
بپستم چنین گفت شاه جهان / کز شیر گونه شد اندر کنام
شنا به کریس حسیم و دوم / دگر کوش بخت را بود هم
که شاه جهان دم آزاده باد / بیا بر ایمان ...

کنون کرد باید ترا رخش زین / بخواهی بتیغ جهانبخش کین
همانا که از بهر این روزگار / ترا پروریده است پروردگار
نشاید بدین کار آهرمنی / که آسایش آری و گر دم زنی
برت را به ببر بیان سخت کن / سر از خواب و اندیشه پردخت کن
که هرکس که جوشن سنان تو دید / [illegible]
اگر جنگ دریا کنی خون شود / از آواز تو کوه هامون شود
نباید که ارژنگ و دیو سپید / بجان از تو یابند بیم و امید
همان کرد شاه مازندران / همه چند و نیکی کند گر گران
چنین پاسخ آورد رستم بزال / [illegible]
از این [illegible] که گفت زال / دو راه است هر دو برنج [illegible]
یکی در [illegible] که کاووس رفت / دگر کوه بالاش [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه شیر و دیوست و پر تیرگی / جاندار [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگرچه پر از جنگ هم بگذرد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مگر باز بینم بر و یال تو / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تواند کسی این سخن باز داشت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کسی کو جهان را بیارام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ولیکن همه رنج جستن بهای / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون من کمر بسته و رفته گیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هر آنکس که زیست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنام جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بالای رخش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتن رستم بمازندران از راه هفت خوان

زمانه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برون رفت [illegible] / [illegible]
بتابنده روز و شبان [illegible] / [illegible]
یکی رخش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز پیکان تیر آتشی بر فروخت / [illegible] و هیزم بسوخت
بر آن آتش تیز بریان بکرد / [illegible]
بخورد و بینداخت زو استخوان / همان بود دیگ و همان بود خوان
لگام از سر رخش برداشت خوار / چرا داد و بگذاشت در مرغزار
یکی نیستان بستر خواب ساخت / در بیم را جای ایمن شناخت

خوان اول جنگ رخش رستم با شیر

در آن نیستان بیشهٔ شیر بود / که پیلی نیارست ازو نی درود
چو یک پاس بگذشت درّنده شیر / بسوی کنام خود آمد دلیر
بر نی یکی پیل بر خفته دید / بر او یکی اسپ آشفته دید
نخست اسپ را گفت باید شکست / چو خواهم سوار آیدم خود بدست
سوی رخش رخشان بیامد دمان / چو آتش بجوشید رخش آن زمان
دو دست اندر آورد و زد بر سرش / همان تیز دندان بپشت اندرش
[illegible] / ددی را بدان گونه بیچاره کرد



چو بیدار شد رستم تیزچنگ / جهان دید بر شیر تاریک و تنگ
چنین گفت با رخش کای هوشیار / که گفتت که با شیر کن کارزار
اگر تو شدی کشته در دست اوی / من این گرز و این مغفر جنگجوی
چگونه کشیدی بمازندران / کمند کیانی و گرز گران
[illegible] / [illegible]
سرم گر ز خواب خوش آگه شدی / ترا جنگ با شیر کوته شدی
بگفت و بخفت و بیاسود دیر / [illegible]

خوان دوم رسیدن رستم بچشمه اهوان و کشتن اژدها

چو خورشید بر زد سر از تیره کوه / تهمتن ز خواب خوش آمد ستوه

تن رخش بستوه و زین بر نهاد / ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
یکی راه پیش آمدش ناگزیر / همی رفت باید بر آن بر دلیر
پیاده شد از اسپ گرزی بدست / همی رفت پویان بکردار مست
همی جست بر چاره جستن رهی / سوی آسمان کرد روی آنگهی
چنین گفت کای داور دادگر / همه رنج و سختی تو آری بسر
گرایدونک خشنودی از رنج من / بدان گیتی آگنده کن گنج من
بپویم همی تا مگر کردگار / دهد شاه کاووس را زینهار
هم ایرانیان را ز چنگال دیو / رهاند بی آزار کیهان خدیو
گنهکار و افگندگان تو اند / پرستنده و بندگان تو اند
تن پیلوارش چنان گشته شد / کزان تشنگی سست و آشفته شد
بیفتاد رستم بر آن گرم خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
همانگه یکی میش نیکو سرین / بپیمود پیش تهمتن زمین
ازان رفتن میش اندیشه خاست / بدل گفت کابشخور این کجاست
همانا که بخشایش کردگار / فراز آمدست اندرین روزگار
بیفشارد شمشیر بر دست راست / بیزدان پناهید و بر پای خاست
بشد بر پی میش تیغی بچنگ / گرفته بدست دگر پالهنگ
بره بر یکی چشمه آمد پدید / که میش سراور بدانجا رسید
تهمتن سوی آسمان کرد روی / چنین گفت کای داور راستگوی
[illegible] / بسختی ستم دیده [illegible]
هر آنکس که از دادگر یک خدای / بپیچد نیارد خرد را بجای
برین چشمه جای آن میش نیست / همان غرم دشتی مرا خویش نیست
بجایی که تنگ اندر آید سخن / پناهت بجز پاک یزدان مکن
بران غرم بر آفرین کرد چند / که از چرخ گردان مبادت گزند
گیا بر در و دشت تو سبز باد / ابر تو مبادا دل یوز شاد
ترا هر که یازد بتیر و کمان / شکسته کمان باد و تیره روان
که زنده شد از تو تن پیلتن / وگرنه پر اندیشه بود از کفن
گر از سینهٔ اژدهای بزرگ / بماند نی اندر چنگال گرگ
شده پاره پاره [illegible] / ز رستم [illegible] رسیدی نشان
روانش چو بر چشمه شد آفرین / ز رخش تکاور جدا کرد زین
همه رستنش ماند آن آب پاک / بکردار خورشید شد تابناک
چو سیراب شد ساز نخچیر کرد / کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
بیفگند گوری چو پیل ژیان / جدا کرد ازو چرم و پای و میان
چو خورشید تیز آتشی بر فروخت / برآورد [illegible]
[illegible] / [illegible] استخوان [illegible]
سوی چشمهٔ روشن آمد بآب / چو سیراب شد کرد آهنگ خواب
تهمتن برخش ستاینده گفت / که با کس مکوش و مشو نیز جفت
اگر دشمن آید سوی من بپوی / تو با شیر و دیوان مشو جنگجوی
بخفت و برآسود و نگشاد لب / چمان و چران رخش تا نیم شب
ز دشت اندر آمد یکی اژدها / کزو پیل گفتی نیابد رها
بدین جایگه بودش آرامگاه / نکردی ز بیمش برو دیو راه
بیامد جهانجوی را خفته دید / بر او نیز اسپی برآشفته دید
پر اندیشه شد تا چه آمد پدید / که یارد بدین جایگه آرمید
نیارست کردن کس آنجا گذر / ز پیلان و دیوان و شیران نر
همان نیز کامد نیابد رها / ز چنگ بداندیش نر اژدها
سوی رخش رخشنده بنهاد روی / دوان اسپ شد سوی دیهیم جوی
همی کوفت بر خاک رویینه سم / چو تندر خروشید و افشاند دم

خوان سیم جنگ رستم با اژدها

تهمتن چو از خواب بیدار شد / ز رخش [illegible] پیکار شد
بگرد بیابان یکی بنگرید / بجز تیرگی شب بدیده ندید

ابا رخش بر خیره پیکار کرد / ازان کو خبر بیدار کرد
دگر باره چون شد بخواب اندرون / ز تاریکی آن اژدها شد برون
ببالین رستم تگ آورد رخش / همی کند خاک و همی کرد پخش
دگر باره بیدار شد خفته مرد / برآشفت و رخسارگان کرد زرد
بیابان همه سر بسر بنگرید / [illegible] اژدها [illegible] ناپدید
بدان مهربان رخش بیدار گفت / که تاریکی شب بخواهی نهفت
سرم را همی باز داری ز خواب / ببیداری من گرفتی شتاب
گر این بار سازی چنین رستخیز / سرت را ببرم بشمشیر تیز
پیاده شوم سوی مازندران / کشم ببر و شمشیر و گرز گران
ترا گفتم ار سوی تو آید نهنگ / [illegible] تا آرم من او را بچنگ
[illegible] شتاب / [illegible] آب
سیوم ره بخواب اندر آمد سرش / ز ببر بیان داشت پوشش برش
بغرید باز اژدهای دژم / همی آتش افروخت گفتی بدم
چراگاه بگذاشت رخش آن زمان / نیارست رفتن بر پهلوان
دلش زان شگفتی بدو نیم بود / کش از رستم و اژدها بیم بود
هم از بهر رستم دلش بردمید / چو باد دمان نزد رستم دوید
خروشید و جوشید و برکند خاک / ز نعلش زمین شد همه چاک چاک
چو بیدار شد رستم از خواب خوش / برآشفت با بارهٔ دستکش
چنان خواست روشن جهان آفرین / که پنهان نکرد اژدها را زمین
بدان تیرگی رستم او را بدید / سبک تیغ تیز از میان برکشید
بغرید برسان ابر بهار / زمین کرد پر آتش از کارزار
بدان اژدها گفت بر گوی نام / کزین پس تو گیتی نبینی بکام
نباید که بی نام بر دست من / روانت برآید ز تاریک تن
چنین گفت دژخیم نر اژدها / که از دست من کس نیابد رها
صد اندر صد این جایگاه منست / بلند آسمانش هوای منست
نیارد پریدن برو بر عقاب / ستاره نبیند زمینش بخواب
بدو اژدها گفت نام تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
چنین داد پاسخ که من رستمم / ز دستان و از سام و از نیرمم
بتنها یکی کینه ور لشکرم / برخش دلاور زمین بسپرم
برآویخت با او بجنگ اژدها / نیامد بفرجام هم زو رها
[illegible] تن / تو گفتی که بر رستم آمد شکن
چو زور تن اژدها دید رخش / کزانسان برآویخت با تاجبخش
بمالید گوش اندر آمد شگفت / بکند اژدها را بدندان کتف
بدرید کتفش بدندان چو شیر / برو خیره شد پهلوان دلیر
بزد تیغ و انداخت از بر سرش / فرو ریخت چون رود خون از برش
زمین شد ز خون [illegible] / یکی چشمه خون از تنش بر دمید
چو رستم بران اژدهای دژم / نگه کرد برزد یکی تیز دم
نگه کرد و آن سهم او را بدید / شگفتی همی اندرو بنگرید
بیابان همه زیر او دید پاک / روان خون گرم از بر تیره خاک
تهمتن ازو در شگفتی بماند / همی پهلوان نام یزدان بخواند
بآب اندر آمد سر و تن بشست / جهان جز بزور جهانبان نجست
بیزدان چنین گفت کای دادگر / تو دادی مرا دانش و زور و فر
که پیشم چه دیو و چه شیر و چه پیل / بیابان بی آب و دریای نیل
بداندیش بسیار و گر اندکیست / چو خشم آورم پیش چشمم یکیست

خوان چهارم کشتن رستم زن جادو را

چو از آفرین گشت پرداخته / بیاورد [illegible] ساخته
نشست از بر رخش و ره برگرفت / ره منزل جادو اندر گرفت
همی راند تازان براه دراز / چو خورشید تابان بگشت از فراز
درخت و گیا دید و آب روان / چنان چون بود جای مرد جوان

چو چشم تذروان یکی چشمه دید / یکی جام زرین برو پر نبید
یکی غرم بریان و نان در برش / نمکدان و ریچال گرد اندرش
فرود آمد از اسب زین برگرفت / بغرم و بنان اندر آمد شگفت
خور جادوان بود چون رستم آمد / ز آواز او دیو شد ناپدید
نشست از بر چشمه فرخ پی / یکی جام یاقوت پر کرده می
ابا می یکی نیز طنبور دید / بیابان چنان خانه سور دید
تهمتن مر او را ببر در گرفت / بزد رود و آواز اندر گرفت
که آواره و بدنشان رستم است / که از روز شادیش بهره کم است
همه جای جنگست میدان او / بیابان و کوهست بستان او
همه جنگ با شیر و نر اژدها / ز دیو و بیابان نیابد رها
می و جام و بویا گل و میگسار / نکردست بخشش مرا روزگار
همیشه بجنگ نهنگ اندرم / دگر با پلنگان بجنگ اندرم
بگوش زن جادو آمد سرود / همان گفتن رستم و زخم رود
بیاراست رخ را بسان بهار / اگر چند زیبا نبودش نگار
بر رستم آمد پر از رنگ و بوی / بپرسید و بنشست نزدیک اوی
تهمتن بیزدان نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
یکی جام می بر کفش برنهاد / ز دادار نیکی دهش کرد یاد
چو آواز داد از خداوند مهر / دگرگونه‌تر گشت جادو بچهر
روانش گمان نیایش نداشت / زبانش توان ستایش نداشت
سیه گشت چون نام یزدان شنید / تهمتن سبک چون درو بنگرید
بینداخت از باد خم کمند / سر جادو آورد ناگه ببند
بپرسید و گفتش چه چیزی بگوی / بدانگونه کت هست بنمای روی
یکی گنده پیری شد اندر کمند / پر از رنگ و نیرنگ و بند و گزند
میانش بخنجر بدو نیم کرد / دل جادوان زو پر از بیم کرد
وزانجا سوی راه بنهاد روی / چنان چون بود مردم راه جوی
همی رفت پویان بجایی رسید / که اندر جهان روشنایی ندید
شب تیره چون روی زنگی سیاه / ستاره نه پیدا نه خورشید و ماه
تو خورشید گفتی ببند اندرست / ستاره بخم کمند اندرست
عنان رخش را داد و بنهاد روی / نه افراز دید از سیاهی نه جوی
وزانجا سوی روشنایی رسید / زمین پرنیان دید و یکسر خوید
جهانی ز پیری شده نوجوان / همه سبزه و آبهای روان
همه جامه بر برش چون آب بود / نیازش بآسایش و خواب بود
برون کرد ببر بیان از برش / بخوی غرقه بود اندرون مغفرش
بگسترد هر دو بر آفتاب / بخواب و بآسایش آمد شتاب
لگام از سر رخش برداشت خوار / رها کرد بر خوید در کشتزار
بپوشید چون خشک شد خود و ببر / گیا کرد بستر چو شیر هژبر
چو در سبزه دید اسب را دشتبان / گشاده زبان سوی او شد دوان
سوی رستم و رخش بنهاد روی / یکی چوب زد گرم بر پای اوی
چو از خواب بیدار شد پیلتن / بدو دشتبان گفت کای اهرمن
چرا اسب در خوید بگذاشتی / برنجی نبرده بر برداشتی
ز گفتار او تیز شد مرد هوش / بجست و هم آنگه گرفتش دو گوش
بیفشرد و برکند هر دو ز بن / نگفت از بد و نیک هرگز سخن
سبک دشتبان گوشها برگرفت / غریوان و از مانده اندر شگفت
بدان مرز اولاد بد مرزبان / یکی نامداری دلیر و جوان
بشد دشتبان پیش او با خروش / پر از خون برو دست و کنده دو گوش
بدو گفت مردی چو دیو سیاه / پلنگینه جوشن از آهن کلاه
همه دشت سرتاسر آهرمنست / و گر اژدها خفته در جوشنست
برفتم که اسپش برانم ز کشت / مرا خود به اسپ و به کشته نهشت
مرا دید برجست و چیزی نگفت / دو گوشم بکند و همانجا بخفت
چو بشنید اولاد برجست زود / بیامد بصحرا بکردار دود

که تا بنگرد کین چه دیوست خود / و با او ز بهر چه کردست بد
همی گشت اولاد در مرغزار / ابا نامداران ز بهر شکار
چو از دشتبان این شگفتی شنید / بنخچیرگه بر پی شیر دید
عنان را بپیچید با سرکشان / بدان سو که داد از تهمتن نشان
چو آمد بتنگ اندرون جنگجوی / تهمتن سوی رخش بنهاد روی
نشست از بر زین و برکند تیغ / کشیده بیامد چو غرنده میغ

خوان پنجم و جنگ رستم با اولاد مرزبان

بدو گفت اولاد نام تو چیست / چه مردی و شاه و پناه تو کیست
چنین گفت رستم که نام من ابر / اگر بر نوشید لگام هژبر
همه نیزه و تیغ بار آورد / سران را سر اندر کنار آورد
بگوش تو گر نام من بگذرد / دم و جان و خون دلت بفسرد
نیامد بگوشت بهر انجمن / کمند و کمان گو پیلتن
هر آن مام کو چون تو زاید پسر / کفن دوز خوانیمش ار مویه گر
تو با این سپه پیش من رانده‌ای / همی گوز بر گنبد افشانده‌ای
نهنگ بلا برکشید از نیام / بیاویخت از پیش زین خم خام
پلنگ ار چه هم دوده و سر فراز / بینداخت از تن بکردار گاه
چو شیر اندر آمد میان رمه / گرفت آنکه بود از دمش دمه
سرانشان ز خنجر بخاک آورید / سر سرکشان زیر پای آورید
در آن دشت شد بر گروه سوار / پراکنده گشتند بر کوه و غار
همی رفت رستم چو پیل دژم / کمندی بیازو درون شصت خم
باولاد چون رخش نزدیک شد / جهان پیش اولاد تاریک شد
بیفکند رستم کمند دراز / بخم اندر آمد سر سرفراز
از اسپ اندر آمد و دستش ببست / بپیش اندر افگند و خود برنشست
بدو گفت گر راست گویی سخن / نگیرم ز تو کژی اندر زبان
نمایی مرا جای دیو سپید / همان جای پولاد غندی و بید
بجایی که بستست کاووس شاه / کسی کین چنین بد نمودست راه
نمایی و پیدا کنی راستی / نیاری بکار اندرون کاستی
مرا جای دیو سپید و گران / بگردانم از شاه مازندران
تو باشی بدین بوم بر شهریار / گرایدون که کژی نیاری بکار
بدو گفت اولاد دل را ز خشم / بپرداز و بگشای یکباره چشم
تن از تیز اختر رهان / بیابی ز من هرچه بر آن نشان
ز اینجا تو تا خان دیو سپید / تمام صد فرسنگ آید امید
بجایی که بستست کاووس شاه / سهی در میان نیکاو شاه
وز آنجا سوی بوز سنگ صد / بپیمی یکی راه دشوار و بد
میان دو صد چاه ساری شگفت / به پیمایش اندازه نتوان گرفت
میان دو کوهست سهمگین جای / نپرد بر آسمانش همای
ز دیوان جنگی ده و دو هزار / شب تیره باشند بر چاه بر سار
چو پولاد غندی و بید سپید / چو بید و چو سنجه نگهدار او
یکی کوه یابی بلند از تنش / برو یال کتفش بود ده رسن
تو با این چنین برز و بال و توان / گرازنده و تیغ و گرز زنان
همی سر ز بالای او بگذرد / نه خوبست با دیو پیکار کرد
از او بگذری سنگلاخست و دشت / که آهو بر او برنتابد گذشت
فزون و بکوهی که دو ... / کز آنجا برآید ده فرسنگ دشت
کنارنگ دیوی نگهبان اوی / همه نره دیوان بفرمان اوی
وزان روی سنگلاخ تا آرزم / چو دو سنگ سیصد کشیده بجای
زبر کوه شش شهر مازندران / زمین زشت و بیشه‌های گران
بر آگنده در بادشاهی سوار / نگهدار باشند هزاران هزار
چنان لشکری با سلیح و درم / ز پیلان جنگی هزار و دویست
زنی از ایشان یکی ادم / کز ایشان شهان اندرون جای جای

نیابی تو بهالا گز آهرمنی / بساید بپولاد آهرمنی
بخندید رستم ز گفتار اوی / بدو گفت گر باشی ای دو روی

بپیچی گزین یک تن نام را / چو آمد بدان لشکر نامدار
به نیروی یزدان پیروزگر / بجنبید و شمشیر زد زین هنر

گزیند پای بر بال من / بجنگ اندرون گرز او با سپاه
بمردی دل دیو ستان آرز / عنانها نهادند باز از نهیب

بدان سر کجا هست کاوس کی / گزین راه بنمای بر دار پی
بیاسود و زیر پشت آن کوه رود / همی رانده پیش کوه اسپ و رود

بجایی که کاوس لشکر کشید / ز دیو و ز جادو بدو بد رسید
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب / خروش آمد از دشت و بانگ جلب

بیامد ز جا اسپ اولاد جست / بهر جای شمعی همی سوختند
تهمتن باولاد گفت آن کجاست / که آتش برآمد ز چپ و ز راست

در شهر مازندران است گفت / که از شب دو بهره نیاید بخفت
سپید چو اولاد شهد [illegible] / همه پهلوانان دیو سپید

درختی که دارد سر او فراز کاخ / ستاره زده گرد دشتش فراخ
بدان جایگه باشد ارژنگ دیو / که هزمان برآرد خروش و غریو

کنون چون نمایش آفتاب / برآید بود جفت کوکب آب
بدانگه تو پیروز باشی مگر / بدیشان سپه [illegible]

بخفت آن زمان رستم جنگجوی / چو خورشید تابنده بنمود روی

خوان ششم کشتن رستم ارژنگ دیو را

بپیچید اولاد را بر درخت / ز زین کند تیغ و بخت

بخورشید بر زد سر از کوهسار / چهار اسپ رو در بکره
بزین اندر افگند گرز نیا / همی رفت یکدل پر از کیمیا

یکی مغفر خسروی بر سرش / خوی آلوده ببر بیان در برش
بارژنگ سالار بنهاد روی / چو آمد بر لشکر نامجوی

یکی نعره زد در میان گروه / تو گفتی بدرید دریا و کوه
برون آمد از خیمه ارژنگ دیو / چو آمد بگوش اندرش آن غریو

چو رستم بدیدش برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
سر و گوش بگرفت و یالش دلیر / سر از تن بکندش بکردار شیر

پر از خون سر دیو کنده ز تن / بینداخت ز آنسو که بد انجمن
چو دیوان بدیدند گوپال او / بدرید دلشان ز چنگال او

نکردند یاد بر و بوم و رست / بدر بر بسر بر همی راه جست
برآهخت شمشیر کین پیلتن / بپرداخت از دیو آن انجمن

چو برگشت پیروز گیتی فروز / بیامد دمان تا بکوه اسپروز
از اولاد بگشاد بند کمند / نشستند زیر درخت بلند

تهمتن ز اولاد پرسید راه / بجایی که بد جای کاوس شاه
چو بشنید از و تیز بنهاد روی / پیاده روان پیش او راهجوی

چو آمد به شهر اندرون تاجبخش / خروشی برآورد چون رعد رخش
بایرانیان گفت پس شهریار / که بر ما سرآمد بد روزگار

خروشیدن رخش آمد بگوش / روان و دلم تازه شد زان خروش
بگاه قباد این خروشش نبرد / بکی کرد با شاه ترکان نبرد

بیامد هم اندر زمان پیش اوی / دل افروز و از رنج جانجوی
بنزدیک کاوس شد پیلتن / همه سرفرازان شدند انجمن

رسیدن رستم نزد کاوس شاه بمازندران

غریوید بسیار و بردش نماز / بپرسیدش از رنجهای دراز

گرفتش در آغوش کاوس شاه / ز زالش بپرسید و از رنج راه

بدو گفت پنهان ازین جادوان / همی رخش را کرد باید نهان
چو آید به دیو سپید آگهی / کز ارژنگ شد روی گیتی تهی

بیایند یکسر بدیوان من / همه نره دیوان شوند انجمن
همه رنجهای تو بی بر شود / ز دیوان جهان پر ز لشکر شود

بریشم چنین گفت کاوس شاه / کرای تو سپاه انجمن کلاه
تو اکنون ره خانه دیو گیر / تن و جان بپرداز و شمشیر گیر

کر ایزد باشدت یاور بکار / سر جادوان [illegible]
گذر کرد باید از هفت کوه / ز دیوان بهر جا گروها گروه

یکی غار پیش آیدت هولناک / چنان چون شنیدم پر از بیم و باک
گذارش پر از نره دیوان جنگ / همه رزم را ساخته چون پلنگ

بغار اندرون جای دیو سپید / کز اویند لشکر به بیم و امید
توانی مگر کردن او را تباه / که او هست سالار و پشت سپاه

سپه را ز رنج چشمها تیره شد / مرا چشم زان تیرگی خیره شد
پزشکان که دیدند چشم مرا / بخون دل و مغز دیو سپید

کراو پل جنگ جادو گرست / ز دیوان بکردار چشمش کرست
چنین گفت فرزانه مردی پزشک / که چون خون او را بسان سرشک

چکانی سه قطره بچشم اندرون / شود تیرگی جمله با خون برون
گو پیلتن جنگ را ساز کرد / وزانجایگه رفتن آغاز کرد

بایرانیان گفت بیدار بید / که من کرد آهنگ دیو سپید
گر آید برون گرگ پیش از رزم / شما دیده باشید [illegible]

وگر یار باشد خداوند هور / دهد مر مرا اختر نیک زور
همه بوم و بر باز یابید و تخت / ببار آید آن خسروانی درخت

وزانجایگه تنگ بسته کمر / بیامد براز کین و جنگ
ابا خویشتن برد اولاد را / همی رانده آن رخش چون باد را

چو رخش اندر آمد بدان هفت کوه / بدان نره دیوان گرد گروه
چو نزدیکی غار ری بر رسید / بگرد اندرش لشکر دیو دید

باولاد گفت آنچه پرسیدمت / همه بوده از راستی دیدمت
کنون چون گه رفتن آمد فراز / مرا راه بنمای بر جای راز

بدو گفت اولاد چون آفتاب / شود گرم و دیو اندر آید بخواب
بدیشان تو پیروز باشی بجنگ / کنون یکزمان کرد باید درنگ

ز دیوان نشسته نبینی یکی / جز از جادوان پاسبان اندکی
بدانگه تو پیروز باشی مگر / اگر یار باشدت پیروزگر

نکرد ایچ رستم برفتن شتاب / بدان تا برآمد بلند آفتاب
سراپای اولاد بر بست سخت / بخم کمندی ببستش بسخت

برآهخت جنگی نهنگ از نیام / بغرید چون رعد برگفت نام
میان سپاه اندر آمد چو گرد / سر از تن همی کند و کرد

خوان هفتم و کشتن رستم دیو سپید را

نه استاد کس پیش او در جنگ / بجسته [illegible] کی نام و ننگ

وزانجا بسوی سرآمد سپید / بیامد بکردار تابنده شید

بکردار دوزخ یکی غار دید / تن جادوان ز تیرگی ناپدید
زمانی همی بود در جنگ تیغ / نبد راه دیدار جای گریغ

ازان تیرگی جای بیم و امید / زمانی برآمد بکردار شید
چو مژگان بمالید و دیده بشست / در ان غار تاریک لختی بجست

بتاریکی اندر یکی کوه دید / سراسر شده غار ازو ناپدید
برنگ شبه روی و چون شیر موی / جهان پر ز بالا و پهنای اوی

سوی رستم آمد چو کوه سیاه / از آهنش ساعد از آهن کلاه
از و شد دل پیلتن پر نهیب / بترسید کامد بتنگی نشیب

بر آشفت بر سان شیر ژیان / یکی تیغ تیزش بزد بر میان
ز نیروی رستم ز بالای اوی / بینداخت یک ران و یک پای اوی

بریده بدو اندر آویخت پای / چو پیل سرافراز و شیر درای
بچنگ آورید ستران و بر / ابا کال شد از تن ایشان [illegible]

[illegible]

نامه کاوس شاه نزد شاه مازندران

[illegible]



[illegible]

به پرده شدن پیل پایی گران دلیران و شیران مازندران
ز لشکر یکایک همه برگزید از ایشان هنر خواست کاید پدید

چنین گفت کامروز مردانگی چه کرد و باید نمودن همی
همه راه رستم فکندن آورید سر هوشمندان بجنگ آورید

پذیره شدن لشکر نامجوی سخنها برفت انچه باید بروی
یکی دست بگرفت و بفشاردش بیازید و ستوانها بازاردش

نگشت ایچ فرهاد را روی زرد نه پیچید و روز دلیری [illegible]
ببرد آنکه فرهاد را زد و شاه ز رگهاش پس [illegible]

روان نامه بنهاد پیش [illegible] ز درنگ برتافت [illegible]
چو آگه شد از رستم و کار دیو بخون سرخ شد چشم و دل [illegible]

به ال گفت پیمان شد او آفتاب شب آمد و دیگر آرام و خواب
که رستم بخواهد جهان [illegible] نخواهد شدن رام او با [illegible]

غمی شد ز ناز رنگ روی سپید گرم گشته او [illegible]
جوان نامه شاه بگشاد و بخواند دو دیده پر خون و دل [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] که گر آب دریا شود همچو می
مرا با تو گزان تو بر سرست دلیران هزارم فزون لشکرست

برو کو که بنشیند در جنگ روی نه فرمان [illegible]
بیارم یکی لشکری شیرفش برآرم شما را [illegible]

ز پیلان جنگی هزار و دویست کرو بارگاه و [illegible]
از ایران برآرم یکی تیره گرد بلندی نمانند باز از مغاک

چو بشنید فرهاد آن داوری بلندی و تندی و کند آوری
بگوشنید با پاسخ نامه بافت فغان پیش سالار ایران بتافت

بیاورد گفت انچه دید و شنید همه پرده راز با برد در
چنین گفت کز آسمان آمدست ز رای بلندش سخن آمدست

بگفتا ز من سر بپیچید تیز جهان پیش چشمش [illegible]
جهانا [illegible] همه گفت فرهاد با انجمن

چنین گفت کاوس با پیلتن گرین ننگ [illegible] این انجمن
چنین گفت رستم که [illegible] گرین تو بنهاد کس پیش گاه

مرا باید اینک سوی او پیام گرمن برکشم تیغ تیز از نیام
یکی نامه باید چو برنده تیغ بجای [illegible] برنده تیغ

شوم چون فرستاده نزدیک او بگفتار چون اندر آرم بجو
بپاسخ چنین گفت کاوس شاه [illegible]

نامه بردن رستم نزد شاه مازندران

همه زو تمام تو پیل دلیر بهر کینه بر ما برافراخت شیر
نفرمود تا رفت خشنود دبیر سر جله را کرد پیکان تیر

چنین گفت کین گفتن [illegible] ز خوب آمد از مردم هوشیار
اگر سرکشی بین زنده دل [illegible] نوازیم [illegible]

دگرنه نهنگ است و لشکر کشم ز دریا برآرم [illegible]
روان تو را پیش [illegible] [illegible]

چو نامه بمهر اندر آورد شاه جهانجوی رستم بپیمود راه
[illegible] چو آمد بنزدیک مازندران

نیا آگهی شد که کاوس کی ز شاه و ز نامه [illegible]
ز شاه و چون [illegible] [illegible]

یکی زنده پیلست کی [illegible] ز دریا [illegible]
چو بشنید سالار مازندران ز دیوان گزین کرد چندی سران

بفرمود تا [illegible] هنر [illegible]
چه چشم [illegible] [illegible]

گرفتش بکرد و شاخ درخت ز تندی برآرد [illegible]
درخت از بن [illegible] گراو را بتیغ زبانی بتود

بخندید چو زو دید کنف گرفت [illegible] شگفت
فرستاد چون [illegible] ایشان بدید سواران بسی [illegible] آوردید

یکی دست بگرفت و بفشاردش [illegible] بیازاردش
بخندید از رستم پیلتن شده خیره و چشم آن انجمن

بدان خنده اندر شگفتی بجنگ ببرد پس رگ از [illegible]
شد بیهش [illegible] ز بالای اسب اندر آمد بپای

یکی شد بر شاه مازندران بگفت آنچه دید از گران [illegible]
سواری که نامش کلاهور بود که مازندران زو پر آشوب بود

بیان جنگ [illegible] بجوی [illegible] جنگ [illegible]
پذیره شدن [illegible] ز مردیش [illegible]

بدو گفت پیش فرستاده شو هنرها بیاری کن و [illegible]
چنان کن که [illegible] ز خشم اندر آید برخ آب گرم

بیامد کلاهور چون نره شیر به پیش جهانجوی شیر دلیر
بپرسید بر رسم [illegible] دژم روی کرده [illegible]

بیفشرد چنگ سرافراز [illegible] شد از درد [illegible]
بپیچید [illegible] [illegible]

بیفشرد چنگ کلاهور سخت ز [illegible]
کلاهور [illegible] [illegible]

بیاورد و بنمود و با شاه گفت [illegible]
[illegible] آید بجنگ [illegible]

ترا با چنین پهلوان تاو نیست اگر رام گردد به از ساز و [illegible]
به بیم [illegible] شاه مازندران [illegible]

چنین باج و ساو آسان کنیم بد آید که جان را [illegible] کنیم
تهمتن بیامد هم اندر زمان بر شاه برسان شیر دمان

نگه کرد [illegible] [illegible]
سخن راند از باج [illegible] که چون [illegible]

وز آن پس چنین گفت [illegible] [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] دگر جاکری [illegible]

[illegible] گراو پهلوانست [illegible]
بدو داد پس [illegible] را پیام جهانجوی [illegible]

بگفت آنچه [illegible] سر سرکشان [illegible] آورد
چو پیغام بشنید و نامه بخواند [illegible]

برستم چنین گفت [illegible] [illegible]
بگوییش [illegible] اگرچه دل [illegible]

[illegible] شاه مازندران [illegible]
مرا [illegible] [illegible]

بیایم [illegible] گرین [illegible]
سوی شهر ایران [illegible] وگرنه [illegible]

که گر با [illegible] [illegible]
[illegible] یکی [illegible]

چو [illegible] [illegible]
نگه کرد رستم [illegible] [illegible]

بیامد [illegible] [illegible]
یکی [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
برون آمد از شاه مازندران [illegible]

بیامد دوان از [illegible] همه تیره دید [illegible]
چو آمد بنزدیک شاه [illegible] [illegible]

ز مازندران هرچه دید و شنید [illegible] شاه ایران [illegible]
وز آن پس چو گفت [illegible] دلیری [illegible] جنگ [illegible]

دلیران گروان آن انجمن / جهانی ازان کو خواهد بجنگ
چو رستم ز مازندران گشت باز / شه جادوان نیز را گرد باز
سراپرده از شهر بیرون کشید / سپه راند سوی هیون کشید
بجای که خورشید شد ناپدید / چو گرد سپاه از میان بر دمید
نه هامون پدید و نه صحرا نه کوه / زمین گشت از پای پیلان ستوه
جدا از لشکر جو باد دمان / بجست آن بهنگام زین بدان

جنگ کاوس شاه با شاه مازندران

چو آگاهی آمد بکاوس شاه / که جنگ اندرآمد ز دیوان سیاه
بفرمود تا رستم زال زر / نخستین جهنده به تن رنگ
بطوس سپهبد که گردنکشان / بکوبید گرگین آزادگان
بفرمود تا لشکر آراستند / نشان دو سپر آمد پیر آشتی
سراپرده و خیمه‌ها و سران / کشیدند بر دشت مازندران
چو گودرز و کشواد بر میمنه / شده کوه آهن زمین تیره
سپهدار کاوس بر تختگاه / ز بس سو دو سپه شید سیاه
ابر میمنه طوس نوذر بپای / دل کوه بنالد ز کوه آب بی
به پیش سپاه اندرون پیلتن / که در جنگ هر که بدید نگین
یکی نامداری ز مازندران / بگردن برآورده گرز گران
که جویای جوشن و جوشن بود / گرانمایه گرز و گو بستانه بود
بیامد بسوی سپاه و دیوان برد / بپیش سپه اندر کاوس تخت
همی خون ازو بد بلشکر برزد / همی تف تیغش زمین را بسوخت
بیامد بر ایران سپه کرد رست / بیو جنده ز آواز او کوه و دود
همی گفت با من که بوده همنبرد / بخنجر بر انگیزم از آب گرد
بلشکر چنین گفت کای نامدار / که سر تا بخ بسوی نبرد آمده
کزین پس بود تا چنین خیره‌سر / وز آواز او روی هامون نبرد
نداد ایچ پاسخ دلیران شاه / ز جویا برآمد گو با سپاه
یکی برگراید برستم عنان / بر شاه شد تاب داده پلنگ
که پیشرو باشد ایران شاه / شد آن پیش آن نوذر تا گاه
چنین گفت کاوس کین کار زشت / از ایران نخواهد کس این جنگ و نام
چو بشنید رستم سخن از زبان / هم آنگه جهان جوی شیر زیان
برانگیخت رخش دلاور ز جای / بجنگ اندرون نیزه جان گسل
بیاورد گرز و چون پیل / یکی روز با زنده پای برید
عنان را بپیچید و برتافت گرد / ز بانگش بلرزید دشت نبرد
بجویا بگفت ای بد بدنشان / پیغام و با نامت ز گردنکشان
کنون تو بر جای بگشای دست / بهنگام آرام و آسایش است
بگرید همی مادرت زار زود / فزاینده بود از گرا ببنده بود
بدو گفت جویا که ایمن مشو / ز جویا و ز خنجر سرد
کز اکنون ز تو بد جهان کرده / بگرید بر این جوشن و مغفرت

جنگ شاه مازندران با رستم

چو رستم شنید این سخن نام / برآورد و جنگ نبرد گفت نام
برون تاخت اندر آمد چو گرد / سنان بر گرفته ازو برگره
بزد نیزه بر درع و بند زره / بزد دو را تا تنه از تنش کرد
ز رخشش چو آگاه شد برد هش / چو برباید از ان ز تیغ بر کاش
چنان تافت از پشت اسپش نگون / دمش پر ز خون و زره چاک چاک
دلیران گردان مازندران / بگر فر و ماند مازندران
بسنده نگشت اوی از رزم او / برآورد گرد از کف و کوی
بفرمود سالار مازندران / به لشکر شاه از گران گران
که سر بر فرازید و جنگ آوری / همه رای رستم جنگ آورم
برآمد ز هر دو سپه بوق و کوس / جو اسکر شد زمین تا آبنوس

چو برق درخشنده از تیره میغ / همی آتش افروخت از گرز تیغ
هوا گشت سرخ و سیاه و بنفش / زبس نیزه و گرز و کوه درفش
زمین شد بکردار دریای قیر / همه جوشن از خنجر و گرز تیر
روان خون دو با تازه کشتی بر آب / سوی میمنه بود [illegible]
همی گرز بارید بر خود و ترگ / چو باد خزان و از بید برگ
بیکسو شد او لشکر بجوی / بر و اندر آورده بر دو سوی
نشستم جهاندار کاوس شاه / زمین بر گرفت آن گوی شیرگیر
به پیش جهاندار رهنمای / بیامد همی برگرایان بپای
وز اسپش بیامد بخاک روی / چنین گفت کای نامداران گوی
بدین دو دیوان الا ریمنگ / تر آن فرخنده باد و خاک
مرا ورا تو فیروز رزمی دهی / برین رزمگه تخت شاهنشهی
چو دید او ازان بس شکوه سرش / بیامد بنام سوی لشکرش
خروش آمد و ناله کرنای / بجنبید چون کوه لشکر ز جای
سپهبد بفرمود تا گیو و طوس / ز پشت سپاه اندر آمد کوس
چو کوه روان بارگی شد روان / چو رهام گرگین و جنگ آوران
گرازه بیامد ببالای کوه / درفشی برافراخت پشت باز
چو زو باد و خاک و بر زرین کیو / برفتند با نامداران بهم
تهمتن طلب کرده آماده سخت / زمینها بخون دلیران گشت
چو گودرز کشواد بر میمنه / سلیح و سپر بود کرس و تبر
از آن میمنه تا بیان میسره / بشد کوه جوشن نگارین گو
ز شبگیر تا تیره گشت آفتاب / همی چون نکو اندر آمد جو آب
ز چهره شده شرم و ابن و / همی گرز بارید گیتی سیه
ز کشته بهر جای توده گشت / گیا با نفس سر آلوده گشت
چو زهر خروشنده شد بوق و کوس / خور اندر زمین دید وا اسپ هیس
از آن پس که دید شاه مازندران / شنید پیلتن با سپاهی گران
زنای گینه اشتر و جانی کش / پیشتر دو بیرکه گو پای جوشن
خود و دیو و پیلان جنگجوی / بدو اندر آمد [illegible]
وز آن پس تهمتن یکی نیزه هست / سوی شاه مازندران تاخت اسپ
چو بر نیزه رستم نگه کرد چنگ / بماند ایچ جایی ز شیر و ز سم
بیاویخت گرز و برانگیخت اسپ / بیامد بکردار آذرگشسپ
جهانجوی کرد از جهانداروی / سنان دار نیزه بدو داد داد
برآهخت گرز و برآورد جوش / هوا گشت از آواز او در خروش
از آوای ایران گرد سالار گوش / نه با دیو جان و نه با پیل پیش
بکند او دو دست و خطم و فیل / همی خستگی دید بر جیب و میل
وز آنجا همی تاخت بر پهلوان / ابا نامداران و گند آوران
برانگیخت با شاه مازندران / همی لشکرش خیره گشت اندر آن
چو شد رزم و پیکار بر هر دوان / شه جادو از رستم پهلوان
یکی نیزه زد بر کمربند او / زکین اندر آمد بسوی اوی
شد از جادوی پیش ایشان چو کوه / از ایران نظاره بر او بر گروه
سنان از بر نیزه گردن گرفت / تهمتن فرو ماند اندر شگفت
رسیدند ز آن جای کاوس شاه / ابا پیلتن و دلیران گاه
برستم چنین گفت کای نیکخواه / چو برجست کاید بجادوی ازو
چنین گفت رستم که چون برزم / ببودم برآورده فیروز بخت
مرا دید آنگاه مازندران / بگردن برآورده گرز گران
درخشنده در رزم گرم عنان / بدو هم بر کمربند و گرزش سپاه
گمانم جهان گرد او سنگ شد / سنان آمد ازگوشه زین برون
به نیکو شد او سنگ در پیش من / ببود آنگهی رزم و پیش من
چنین سنگ خارا گهی کوه گشت / زبگشت از مردی آمد شگفت
بلشکر کشیدند خواهم کنون / بکرگاه دار سنگ جای بریان
ز لشکر برآمد کنده ببند / بپیوست سنگ از نمود بند

بپردخت صد بدره دینار پیش … ز پیروزه و گوهر و برگ آب
بفرمود تا پیش او آورند … ز دیبای رومی و مشک و گلاب
ز رنگ و ز بوی و ز هر گونه چیز … بپرداخت یک هفته بر پیش و نیز
ز یاقوت جامی پر از مشک ناب … بر او خوانده دانش کس از تاب



جهان گرد بر عهد کاووس شاه … نهاده بر آن تخت کرد آن کلاه
ولی ایران بکرم باده … روانش ز بزم و شادی ..
فرو شد که رو بر آمد … برفتند زان جای ایرانیان
قیه با شتم زال … جهانی گرد ... آیین گاه
زمین را بخشید بر مهتران … جهانداران از شهر مازندران
بسی کرد صنعت ... … در کام وزد ... آزاد
بزد کوس گرد … نهاد همی دل از زرنگ باد
تو اکنون شاد … زره بسته شد ... آهنی
بماند همه زین سخن درشگفت … کر کاو ... کس بهر آمد گرفت
وزان پس چو آورد گرد شاه … گرانمایه وبهیارو کس
همه آنگه رستم … بسیح گند گرد
بسته آورد ... … بکوش ایشان
شادی ... تخت … سر چو جهان را ... دست
همه اوش ... … بدو گفت ایران
وز آن پس … جهاندار ... دست برد
زمین گشت ... … بیاراست ...
بگیتی ... … ز مازندران
همه یک ... … گشته ...

ز نیرنگ از جای سنگ گران … میان انجمن شاه مازندران
بر آن کو زمان سنگ ابر گرفت … گرد آمد لشکر سر تخت
گرفتش کمر و چنگال باز … میان آن زمانش ...
پیاده ... … خوشان بس ...

کشتن رستم شاه مازندران را

ابر کرد کارش … به دو گرد ...
به پیش سراپرده شاه برد … بچنگ و ...
بدو گفت ایدر و گر پیدا شوی … ببرم ...
چو بشنید شد همچو یکپاره ابر … گرفته بر درش ...
تو با آن ... … تو مرد ...
ز گنج و ز تخت و ز تاج و … برفتند لشکر همه ...
فراوان سر ... … از ایشان ...
تو مر دشمن ... … همیشه ...
همی گشت ... … برگشت بر ...
یکی ... … بخشود ...
همی گشت ... … همی داد ...
بیکند ... … که هر که ...
بگردی از این تن ... … و گر نه ... تیغ ...
به سر بر ... … تهمتن گرفت ...
بگردنده از آن ... … همه ...
ز اسب و سلاح و ز تیغ و … شاه و ...
پر از ... … ز دیوان ...
بگنده ... … و از این ...
ز نو دادی ... … تو داد ...
همی باش ... … بپشتم ...
بخشید ... … پیم ...
به مازندران گرد ... … نهفته ...
که هر سو مرا راه ... … به مازندران ...
یکی عهد ... … گر او شاه باشد ...
بپرداخت ... … ز مازندران ...
ز آنجا سوی ... … چو کاوس ...
زنان مرد ... … همه شهر ایران ...
ز ایران آمد یکی … از این تخت ...
بدیوان ... … بر آمد خروش ...
بر نامور تاج و گاه … تهمتن ...
یکی خلعت ... … یکی تخت پیروزه ...
یکی باره ... … صد از ماهرویان ...
صد اسپان به زین و سیمین ستام … صد اشتر سیه موی زرین لگام
... … همه با نشان ...
صد از مشکبویان ... … ز رومی و چینی و از پهلوی

جهان چون بهشتی شد آراسته / پر از داد و آگنده از خواسته
فروبست جهان کرد کار بدای / نگه کرد تخت زرین بجای

برگردیدن کاوس شاه گرد پادشاهی خویش

ز ایران بشد تا بتوران و چین / گذر کرد از آن پس بمکران زمین
ز مکران شد آراسته تا زره / میانها ندید ایچ بند گره
همی رفت هر مهتری باژ و ساو / نکرد ایچ کس کاو با شیر تاو
چنین هم گذاران به بربر شدند / جهانجوی با تخت و افسر شدند
شه بربرستان برآراست جنگ / زمانه دگرگونه تر شد بچنگ
سپاهی بیامد ز بربر به رزم / که برخاست از لشکر شاه بزم
چو گیتی از نیزه چون بیشه گشت / خور از گرد اسپان اندیشه گشت
گران خاک بست و دمغار زانه / ز گرد سپه گرد شد تا به مه
بزخم اندر آمد همی فوج فوج / برانسان که برخیزد از آب موج
چو گرد از گیتی بیاگنده / ز کوه و هامون و گران بر شبه
بزد بانگ با نامداران به هم / ابا تیر و نیزه و شمشیر کار
بیک حمله بربر ز قلب سپاه / دمان از بر اسپ و بر قلب شاه
ز کشته به بربر سواری نماند / بگردان درون نیزه داری نماند
تبه شد اندرون که پیاده رخ / چو برگشته دیدند روز نبرد
همه پیش کاوس شاه آمدند / بجان خسته و با گناه آمدند
که ما شاه را چاکر و بنده ایم / بهان از ما که دل افکنده ایم
بجای می و زر و گوهر دهیم / سپاسی ز گنج و ز سر بر نهیم
ببخشود کاوس شاه جهان / یکی راه و آیین نو ساخت نهان
وزانجا که جنبش سپه بی درنگ / خورش آمد و نام کرد رای
چو شه کرد از شهر بربر گذر / سوی کوه قاف آمد و باختر
چو آگاهی آمد بدیشان ز شاه / نیایش کنان برگرفتند راه
پیاده شده پیش مهتر آن / بسر بر نهادند باژ گران
چو فرمان گزیدند جستند راه / بی آزار بگذشت شاه و سپاه
سپه را سوی زابلستان کشید / بمهمانی پور دستان کشید
ببد شاه یکماه در نیمروز / گهی رود و می خواست گه باز و یوز
برین چند شد سبزه روز نگاه / گهی بر گشته گلستان رنگ و بار

داستان شاه هاماوران

چو از زابلستان بیامد بجای / نشیب آمد و جو به تخت کی
چو شد کار گیتی بر آن آشتی / پدید آمد از تازیان کاستی
یکی با گهر مرد با گنج و کام / در مهتری خوار بگذاشتند
چو آمد بشاه جهان آگهی / که تازی ز داد و بیداد شهی
ز کاوس کی روی برگاشتند / سپه شاه و دل شاه و گیتی فروز
همه بر سپه بار بستند تام / درفش بر افراخت از مصر و شام
ز ره گوش برداشت از مهر و نه / جهان آنکه بگذاشتند آمدید
نبی اندر ز گیتی و ز دشت / بپوشید جوشن بیامد ز نام
ز هاموس سپه بر آمد بر کشید / اگر پای بر راه کردی شمار
همه راه تا در میان دو شهر / به آهنگ دریا بکشتی براخت
همانگه ز شنگ بود / ز ره بر نیامد جهان گرد خوار
به پیش اندرون جای هاماوران / ز کشتی بر آمد چو بیراه
بدست چپش مصر و بربر براست / بر آمد ز راه و زره بار بیار
هم آواز گشتند یکسر / برکنده ریگ و بیابان گران
خبر شد بر ایشان که کاوس شاه / یکی گشت خسته دلان
بجایی که دریا بد آمد فراز / سپه را سوی بربر آمد گروه
به بربرستان شد انجمن / ز پیل و دلیران شرف
شد از سم اسپان بیابان ستوه / ببند شیر درنده را جایگاه

ز تک اندر زمین سنگ ماهی آرار / همی در هوا پر و بران عقاب
همی ایستند و کی بود راه / دد و دام از جنبان جایگاه
چو کاوس لشکر بیاورد تنگ / کس اندر جهان کوه و صحرا اندر
جهان گشته از تیغ و جوشن درست / ستاره ز نوک سنان بود دست
ز پرچم و زرین و سیمین سپر / بگردون برآورده چشمان ز بر
ز مغفر بپوشیده چون شید روی / زمین سر بسر گشت چون آبنوس
تو گفتی زمین سنگ بگداختی / همی برد از تیغ هندی یمان
به ره به گرد از دم گاودم / زمین آمد از سم اسپان به خم
ز بانگ تبیره بدو بر جهان / تو گفتی که شد جای لشکر نشان
برآمد ز هر دو سپه بوق کوس / بپوشید گرگی و از طوس
ز آنسو که گودرز و گشواد بود / چو گیو و چو شیدوش و فرهاد بود
بگنجید بر یال اسپان فلک / بزهراب داده نوک سنان
چو بر کوه بر زین نهاد و سپه / خروش آمد از جای کارزار
تو گفتی همی سنگ و آهن گداخت / دگر آسمان با زمین بر نشست
بجنبید کاوس و بر قلبگاه / سپاه اندر آمد به پیش سپاه
چو تاریک شد چشمهٔ شاه گرد / بیامد ز هر سو سپاه بلاجو
تو گفتی هوا ابر یار آمده / بیکبار از دو سو کارزار
ز خشم سنان آتش آمد برون / زمین شد همه گرد و دریای خون
ز لشکر جهان شد ازو ایمنان / که سر باز نشناختند از تنان
نخستین سپه دار هاماوران / بیفگند شمشیر و گرز گران
همی گفت از شاه و زنهار خواست / بدان گه که زنهار و درخواست
چنان کو ابر شهر هاماوران / سپهبد دهد باز و ساو گران
ز اسپ و سلاح و ز تخت و کلاه / ز بستد همی نزد کاوس شاه
جوان داده باشد بر کرنده / سپاسش ز بوم و ز بر بیشتر
ز کوه بند و شنید کاوس کی / بدین گفتها پاسخ افکند پی
که کی گرسپه در پناه منید / چو جوینده تخت و گاه منید
وز آن پس بکاوس گوینده گفت / که او را یکی دختر اندر نهفت
که از سرو بالاش زیباترست / ز مشک سیه بر سرش افسر است
ببالا بلند و بگیسو کمند / زبانش چو خنجر لبانش چو قند
فرو هشته گیسو ز سر تا سرین / ز آزاده بالا و با داد دین
بهشت است آراسته پرنگار / چو خورشید تابان بخرم بهار
نشاید که باشد بجز جفت شاه / چه نیکو بود شاه را جفت ماه
بجنبید کاوس را دل ز جای / چنین داد پاسخ که اینست رای
من او را بگیرم ازو خواستار / گزیدم نیکو همی آن نگار
گزین کرد شاه از میان گروه / یکی مرد بیدار و دانش پژوه
گرانمایه و گرد و هوش گران / فرستاد تا شهر هاماوران

خواستن کاوس شاه دختر شاه هاماوران

چنین گفت کو را ز من کن / بیارای گوشش بشیرین سخن
بگویش که پیوند ما در جهان / بجویند کارآزموده مهان
چو خورشید روشن بود تاج / زمین را بتخت و بتاج و بخت
هر آنکس که در سایهٔ من نباست / نگیرد از آن کم شود پایگاه
کنون با تو پیوند جوید همی / رخ آشتی را بشوید همی
پس پرده تو یکی دختر است / شنیدم که زیبای تخت مهتر است
که پاکیزه جهت است و پاکیزه تن / ستوده به هر شهر و هر انجمن
چو داماد یابی ز نو پور قباد / جهانی از آن کو بپیوند شاد
بشد مرد بیدار چیره زبان / بنزدیک سالار هاماوران
زبان کرد گویا و دل کرد نرم / بیاراست لب را بگفتار گرم
ز کاوس دادش درود و سلام / درآیین بگفت آنچه بودش پیام
چو بشنید سالار هاماوران / دلش گشت پرخون و سر گران

همی گفت هرچند کو پادشاست   جهاندار و پیروز و فرمانرواست
مرا در جهان جز یکی دختر است   کز او جان شیرین گرامی‌تر است
فرستاده را گر کنم سرد و خوار   ندارم پی و مایهٔ کارزار
همان به کزین درد [illegible] خشم   بخواهیم از دل بشوییم چشم
چنین گفت با مرد شیرین سخن   که [illegible] این روز و دوران [illegible]
همی خواهد از من گرامی دو چشم   که آن [illegible] دیگر ندارم [illegible]
[illegible] گر بی او خواسته   نبوده بود دلم آراسته
بر این بر پسین جان [illegible]   دگر شاه ایران [illegible]
سپارم بدو هرچه خواهد [illegible]   نتابم سر از رای و فرمان اوی
همی گفت و سودابه [illegible]   [illegible]
بدو گفت کز مهتران [illegible]   که هست [illegible]
فرستاده [illegible]   [illegible]
همی خواهد از من [illegible] کام من   ببرد دل از کام آرام من
[illegible]   مر این کار را [illegible] رای تست
بدو گفت سودابه گر چاره نیست   ازو بهتر امروز غمخوار نیست
کسی کو بود شهریار جهان   بر و بوم خواهد همی از مهان
ز پیوند با او چرا [illegible]   کسی شهر دیگر شاد [illegible]
بدانست سالار هاماوران   که سودابه را زان نیاید گران
فرستاده شاه را پیش خواند   [illegible] بر تر نشاند
ببستند عهدی بر آیین خویش   [illegible] بیش
همی ساخت [illegible] مهتران   [illegible]
بیاورد پس [illegible]   ببستند [illegible] عماری جلیل
هزار اشتر و اسب و استر هزار   [illegible]
ز هودج [illegible] جلیل   [illegible] جلیل
عماری بیاورد آراسته   [illegible] از خواسته
یکی لشکر آراسته چون بهشت   تو گفتی که روی هوا لاله کشت
چو آمد بر نزدیک کاوس شاه   [illegible] گنج
ز هودج برآمد یکی ماه نو   چو آراسته شاه بر گاه نو
ز مشک سیه کرده بر گل نگار   فرو هشته از عارضش گوشوار
دو یاقوت خندان و نرگس دژم   ستون دو ابرو چو سیمین قلم
نگه کرد کاوس چهره چو ماه   بسودابه بر نام یزدان بخواند
یکی انجمن ساخت با بخردان   ز بیدار دل پیر سر موبدان
[illegible]   [illegible]
ز دانش [illegible] دید   [illegible]
[illegible] شاد هاماوران   [illegible]
چو بگذشت یک هفته [illegible]   فرستاده آمد بر شاه
که گر شاه چند [illegible] من   [illegible]
[illegible] هاماوران [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بدانست سودابه [illegible]   [illegible]
بکاوس کی گفت [illegible]   [illegible]

[illegible] شاه هاماوران گرفتن شاه کاوس را

[illegible]   [illegible]
شنید ای دلیران و کند آوران   [illegible]
یکی شهر [illegible] شاه [illegible] نام   [illegible]
[illegible]   همه شهر سرتاسر آذین ببست

چو در شارستان شد شاه و کرد   همه شهر بر در [illegible]
همه عنبر و زعفران برفشاند   ز مشک و عنبر همی [illegible]
فراوان برآواز رود و سرود   بهم بر کشیده [illegible]
چو دیدش سپهدار هاماوران   [illegible] مهتران
ز ایوان سالار [illegible]   همه در و یاقوت [illegible]
ز زرین طبقها [illegible]   به بیجاده و عنبر [illegible]
بکاخ اندرون تخت زرین نهاد   [illegible] کاوس شاد
همی بود یک هفته [illegible]   [illegible] آمد [illegible]
شب و روز در [illegible]   [illegible] شاه هاماوران
[illegible]   [illegible] ایرانیان
[illegible]   [illegible]
سر هفته [illegible] آراسته   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   کسی را [illegible] از سوختن
[illegible]   [illegible] دل [illegible]
گرفتند ناگاه کاوس را   جهانجوی و گودرز و هم طوس را
[illegible]   [illegible]
چو پیوسته خون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین است [illegible]   [illegible] جای
[illegible]   [illegible]
بدان [illegible] کاوس را   جهان گیو و گودرز هم طوس را
همه مهتران [illegible]   ابا شاه کاوس [illegible]
ز گردان [illegible] دو ده هزار   همه نامداران [illegible]
[illegible]   ببردند [illegible]
برفتند پوشیده رویان [illegible]   عماری کی در میانه جلیل
که سودابه را [illegible]   [illegible]
چو سودابه پوشیده رویان بدید   [illegible]
[illegible]   ز فندق گل [illegible]
[illegible]   سوده ندارند مردان مرد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
جدایی نخواهم ز کاوس گفت   و گر خود لحد باشد او را نهفت
چو کاوس [illegible]   [illegible]
[illegible] گفتار او با پدر   پر از کین [illegible]
[illegible] فرستاد [illegible]   [illegible]
[illegible]   پرستنده او بود [illegible]
پراگنده شد در جهان [illegible]   که کم شد [illegible]
[illegible]   [illegible] ایرانیان [illegible]
چو بر تخت زرین [illegible]   [illegible] کلاه
[illegible]   ز هر سو [illegible]
گرفتند لشکر [illegible]   برآمد [illegible]
[illegible]   [illegible]
بر آشفت [illegible]   [illegible] ایران
سپاه اندر ایران پراکنده شد   زن و مرد و کودک همه بنده شد
بجنگ اندرون [illegible]   [illegible] سر [illegible] کلاه

چنین است رسم سرای سپنج / همه از پی آز باد و درد و رنج
ز انجام تنگی دمی بن نکرد / نگارست و رنگش همی بنگرد
همه در گرفتند زی کاخ راه / برآید میان گشت گیتی سیاه
تنگ آمد از رنگ بزر زبان / رخ رستن ز دفتر آمد زبان
دو بهره سوی خانمان شدند / بخواهش سوی پور زال آمدند
کمان و زره تا تو باشی بپای / چو کم شد که من زر کار جای
دریغ ایران که ویران شود / کنام پلنگان و شیران شود
همه جای جنگی سواران بدی / نشستنگه شهریاران بدی
کنون جای سختی و جای بلاست / نشستنگه تیز چنگ اژدهاست
کنون که پلنگان بخورد ستیز / ازین رنج ما را بود دستخیز
کنون چاره باید اندر جهان / دل پهلوانان ز بن رنج برداد
فرستاد باید یکی چیره مرد / بنزدیک رستم جهانجوی گرد
یکی موبدی رفت خود بود راه / بپور دستان یل کینه خواه
بگفت آن کجا بود و بشنید / ازان رستم شیر دل بر دمید
بیامد بر رستم جنگجوی / دلش گشت پر تاب و پر زرد روی
چنین داد پاسخ که من با سپاه / میان بسته ام جنگ را کینه خواه
چو بایم ز کاوس کی آگهی / کنم دور از ایران ترکان همی
بر آن کاخ آمد ز کاوس شاه / ز بند و کمین گاه و کار سپاه
بکردار آتش دلش بر دمید / چو باد دمان لشکر اندر کشید
سپه را ز کابل بجنبد ز جای / میان بست و جنگ لشکر براند
یکی مرد هشیار جوینده راه / فرستاد نزدیک کاوس شاه
همان شاه لا بر هاماوران / نبشته نامه ای زی گنداوران

نامه رستم بشاه هاماوران

یکی نامه بنوشت پر گیر و دار / پر از گرز و شمشیر با کارزار
که بر شاه ایران کمین ساختی / به پیوستی اندر بدانده تاختی
ز مردی بود چاره جستن ز ننگ / بروی و بر ستم لاف و جنگ
گر او در جنگ مرکش بیاز کمین / اگر چند باشد دلش پر ز کین
اگر شاه کاوس بسته برا / تو در پستی جنگ پر ازدها
وگر نه بیارای جنگ مرا / بگردن بجای پلنگ مرا
همانا شنیدی تو از مهتران / که چون کرد او جنگ مازندران
فرستاده شد نزد هاماوران / بیاوردش پیام یکایک سران
چو پیغام بشنید و نامه بخواند / ز کردار خود در شگفتی بماند
چو برخواند نامه برش خیره شد / جهان پیش چشمش همی تیره شد
چنین داد پاسخ که کاوس کی / به هاماوران کرد سر در پی
تو هرگه که آیی بدینسان / سواران همه گرد کرد جهان
همین بند و زندان او راست / اگر ارزش این آرزو خواستست
بیایم بجنگ تو من با سپاه / برین گونه سازیم آیین راه
فرستاده برگشت رسان باد / بیامد پیامش به رستم بداد
چو بشنید پیغام گو پیلتن / دلیران لشکر شدند انجمن
سوی شرف دریا برآمد بجنگ / که در جنگ بر بود بادی درنگ
بکشتی و در زود سپاه گران / رسیده بنزدیک هاماوران
تبار آنج و گشتن بیاراستند / از آن رزم دلها بپیراستند
خبر شد بشاه هاماوران زین / که رستم نهادست رخ زین چنین
برآشفت و برخاست بر شد خروش / جهان آمد از نعرهٔ او بجوش
بیاراست با کاشیان رای جنگ / ببندد در کار بی‌کین و درنگ
چو بیرون شد از شهر خود پادشاه / نشد روز روشن ز گرد سپاه
از آواز بشنود هندی درای / تو گفتی همی برآمد ز جای
چپ و راست لشکر بیاراستند / بجنگ اندرون هاماوران خواستند
که کو پیلتن گفت جنگی منم / به پیش صف اندرون کی منم

بپوشید پس جوشن کارزار / برخش دلاور برآورد بار
برآورد گرز گران را بدوش / از آن گفت اسپ و برآمد خروش
چو دید شاه لشکر بدو یال او / ببست اندرون گرز و کوپال او
تو گفتی همی آسمان آمد بتن / ز جوشش که آمد ز گفت انجمن
گزیدان بیامد بهاماوران / برخش تهمتن سپاه گران
چو برخاست سالار با رای زن / دو مرد جوان خواست از انجمن
بدانگونه پیوسته هم اندر زمان / ببصره ببر بیر جو باد و دمان
بگفتا به هر یک که جنگ آورید / نبشته بدو دل ز آب و درنگ
گزین پادشاهی آن تیر و دمه / بهم بود نیک و بد و جنگ جوی
گرانمایگان باشید هر یکی / ز رستم بخوانیم جنگ اندکی
وگرنه بود پادشاهی به مه / بیاجار ایشان نخ پیچ
چو نامه ببرد و یک ایشان رسید / که رزم بزم بین و آنشت لشکر کشید
همه دل پر آزرم بر جایگاه / سپاه دو کشور بیاراستند
بشاه اندر سوی هاماوران / زمین کوه گشت از گران لشکران
زمین کوه تا کوه لشکر کشید / دلی مور شد از جهان ناپدید
چو رستم جهان بزرگی رسید / شنانی برافگند گردی براه
که شاه سه کشور همی جنگ جوی / بجنگ و سوی من نهاده روی
سه شاه سه کشور برآراستند / بدین گونه انگیخت بر خاسته
اگر جنگ امر بخشم ز جای / ابو سران اندر سر از ز جای
بیاید گزین کین بود / که کار ما زمردم بر بزد
مر انگیخت بر بر بیابید بکار / اگر بود سد بر تن شهریار
چنین داد پاسخ که من زین / نه گنجد از انبوه شد زمین
چنین بود تا بود گردان سپهر / کر بازوش زهره آب شد
دو دیگر که دارنده با زیب و فر / ببرد یکی
تو بر جوش بینده از جهان / بیارای کوشش گو پیلتن
وزیشان یکی زنده اندر جهان / همه آشکار اندر نهان
نهفتن چو بشنید گفتار وی / بپیچید و زین جنگ شاد
برانگیخت آن جوش جوشنده / طلب کرد آن جنگ
درآمد برابر بجنگ ایستاد / بران دشمنان چشم خود برگشاد
طلب کرد گرد و دلاوری / ز بسیار گردان دگر کردگی
بنا رست آمد کسی پیش جنگ / دلاور بیکرد بر جای تنگ
کنار رفت / درآمد شب تیره گون
وگر ره غمان را ببابید ساز / سوی جای خود در زمان
بدان گه تا شب گذشت / دگر روز چون صبح
ز جایی اندر آمد کو پیلتن / صفی برکشید از یلان انجمن
دگر روز لشکر بیاراستند / درفش
بهاماوران بود صد بند شل / یکی لشکری ساخته بر دو میل
تو گفتی جهان سربسر هست / دگر کوه البرز
بس پشت گردان ز افغان / بیکبار اندرون سپه دو وخش
از آواز گردان که کوه / زمین آمد از نعل اسپان
بیاد چه جنگ و دل شیر نر / عقاب دلاور بچنگ شکار
همی بر بلند هست اندر هوا / برابر کرد
چپ و راست لشکر بیاراستند / دلیران همه رزم و کین خواستند
گرازه بیاراست بر میمنه / بدان سو کشیدند لشکر
سوی شیر نام بر دار سر / زواره کو بود باز او یا پی لیر
بقلب اندرون بود دستان سام / ابر کوه
چو هاماوران شاه دو دید / که رستم بنام خوان
عجب گشت و آهنگ / وزان سو
برآمد همی لشکر از دست آن / همی هزیرگردان زنخ و نگار
بقلب اندرون شاه هاماوران / بگرد و نش

سپهبد چو لشکر بجا مانده دید   سپاه سه کشور رده بر کشید
چنین گفت با لشکر سرفراز   که امروز روز گوان باید باز
ببر و بال شید و ببست میان   دو دیده نهاده بجنگ ژیان
اگر صد هزارند و گر یک سوار   فزونی ز لشکر نیاید بکار

نبرد رستم با شاه هاماوران

برآمد خروشیدن تیغ و خشت   تو گفتی هوا بر زمین لاله کشت
ز خون دشت گفتی که کشتی روان   ز زخم گو پیلتن بر درخت
بریده ز بهر سر رنگ دار   پراکنده خفتان همه دشت و غار
تنش چو آن رخش بر کرد   تو گفتی هم اندر سیاه کان دار
زمین گرد گشته ز گرد آوری   گرو گان نخواهد آمد بجوی
بپیچید و بنشست آن گرد   گرفتار شد نام بردار
بجز نی که آغشته از خون کوه   زمین گشته نگاه بر چو کوه
شهر برستان یکی گران   گرفتار شد با جبل
ز زواره کز دار شیر دمان   بر شاه بر بود در آمد دمان
همه کشته زین گشت بگذرد   ز هاماوران تاج و تخت و سپاه
بجایی که کاوس کی بد ایران   بر رستم آمد ز هاماوران
سراپرده و گنج و تاج و کمر   بسته و تخت شیرین کمر
برین نهادند و برخاستند   سپاه سه کشور بر او خواستند
فرستاده و هر شاه را آوریده   بیاورد او کاوس جان خوش
جوان زود ره باز کرد کاوس را   همان گنج و گوهر زر و سیم و طوق
سراپرده و لشکر و تاج و گاه   سلیح سه کشور به گنج سپاه
سپهبد خروشی به ایشان ستیز   بگنج سپهدار ایران کشید
بیاراست کاوس و شهر و فر   به پای زین یکی مهد زر
زبان و تن تیغ و زر برده   که با فتنه برجیل سیاه
یکی اسب با زر و زین ایزدی   گکامی بر آورده و بر سرش
همه چوب بالا بس از چوب   برد یاد چنین گو ز نر کر
نبود ایچ فرسوده کامیه تن   نمان خوب چون شید کاوس
بشکر کرد آن دو لشکر ز شهر   ز گیتی بیک یکی گو جویند به
بیاسایش و گاه سپهبدار   ز زر و داد و بر کسیان و سوار
بیامد گران لشکر بربری   سواران جنگ آور لشکری
برو انجمن شد ز هر سو گروه   ز مصر و ز هاماوران صد هزار
فرستاده شد زد قیصر شتاب   سواری که اندر نورد به راه
بکوه و به گنداوران بر و بوم   کسی کو بنا و دلیران روم
فرستاده با نامه بر نیک بخت   برا ز و دشت های بیک بخت
جهان دیده با پهلوان اندر   بیامد که آمد جنین انجمن
چنین لشکر آمد از مرز روم   گرانمایه با من آباد و بوم
بس آنگاه آمد ز هاماوران   بدشت سواران و نیزه وران
کر رستم پیروز به بر که   برآن شهرباران و فرمود
دلیری بجوشید گرد دلاور   نشان دادند گاه کرد

نامه تازیان بکاوس شاه

نوشتند نامه سوی شاه   سخنهای شایسته آباد
که ما شاه را بنده ایم و کهتریم   جهانی چنین بوده آن شهریم
که چون بنده کار او شد تباه   دل ما شد از کار ایشان سیاه
جوان کز کسان باز آمد ز راه   گروش آن از آن شتی بکرد
ز راه و شد و ره بیش گشته شاه   بر قصر ما شهر و بار
که تخت او ... بتاب   بند و تیغ گرم آرام و نابار
ز مانه بر او نیک شد و بد گشته شد   همه نامداران ایشان شوند
از ایشان ... گشته شد   برین کینه یکباره ما انجمن

کنون آمد از کار او آگهی   که بی‌بر شد آن تخت شاهنشهی
چنین گفت کاین بر زبر بر عنان   بگردون برآریم گرد سنان

نامه کاوس شاه با فراسیاب

زمین کوه تا کوه پر خون کنیم   ز دشمن جهان رود جیحون کنیم
فرستاده بازارگان درست   به بربرستان روی بنهاد تفت
چو نامه بر شاه ایران رسید   از آن بد رسید اندیشه کرد
بدین گونه گفتار پاسخ دهید   بافراسیاب آن زمان نامه کرد
که ایران بپرداز و شو بر گروی   مرا شهر توران بسندست و بوم
چه فرمود بر دشت سازی   ترا شهد ازو برا گفت و گوی
کز هر داوری پیش بر دراز   ز اگر کیی کار بسته ... کرد
که داد از دل دشمن ایشان تو   فرومایه بودی رشد بی بهار
جهان سر سبز بی ورنت   جنگ ز ایران اگر چه باشد دلیر
بیاره و شیر بیشه شکال   خدای کر ایران بیشت بهشت
ولیکن گشت بر کین سر تمام   فرستاده پاسخ گران گفت و گوی
ز بهر چه ز از هر رشت خوی   جوان کی شد افراسیاب
که آمد جنگ را ساخته   ز آنکه ایراد بودی ایران ان
نیارست بودن بهاماوران   در دشت دمان اندر شتاب
بگرز و تیغ و به پیچیده این   بس آنگه سوی هاماوران
بیاید فراسیاب   بیاراست لشکر گران کران
که در قیصر بود و دل تباهی   بیاید شنیدن پیچیدنی را
چنین گفت کاین باز و روز کار   نهنگ ایران سرای بهشت
بشمشیر بستانم از گوه تیغ   عقاب اندر آرم زبان میخ
نگه کرد از باز بان انجمن   دو دیگر بیاید ز پیش نبرد
یکی لشکری گران میان   ز بر به بیامد سوی تازیان
جو شنید کاوس گفتار اوی   بیاراست لشکر بکار آوی
زمین آهنین شد سپهبد آبی   جهانی شد از بالای روز و کوه
بگردون بجنگید بر زد آب   بجنگش بیاراست افراسیاب
سیه رنگ جوید به قلب سپاه   تهمتن بغرید و دشت و گاه
همی موج خون خاست از جای جنگ   ز زخم تبرزین و ریش پلنگ
گر آتش ببوشید چون جنبه   سپهدار جون کار زان گونه دید
درین رزمگه اندر آمد بجوی   ز پیش گرزان افراسیاب
جهان ازان ایدر جنگ آمد   بکوشید و هم بشب تنگ آمد
گز بهره بزرگان شیر ایران   باواز گفت ای دلیران من
گر از تیغ او کشته گردون جمیل   همان لشکری را ز رستم دلیل
دلیران انسان سر بر ... سکنند   بیازند تا این جنیده تنبیه

گریختن افراسیاب و بازگشتن کاوس با ایران زمین

زمین ملک اندر آورد بگرد   اگر کش که او اندیشت بزرگ
همش نام و سپهدی برهم   چو شاهی بختی و دخترش
چو ترکان شنیدند گفتار او   بگردون گردان آرم درا
منم شهر ایران بیارم درا   سراسر سوی جنگ بگردد ز ما
بگشتند خندان ز ایران گروه   به دست اندرون گرز بایکی ایران
دیران ایران سراسر سران   که جیه ابید و دشت و دز بگروه
بریخت ترکان و آمد بجوی   ز خویشان بیش اندک آن کشته
دو بهره ز توران سپه کشته شد   گریزان شد از رستم افراسیاب
چو دوش ناز ایران کرد   برامج و جستن آمد بباب
بشد تیر باران گرز داران   ز توران سپه بی‌تن نزاد اکشته
بیاراست تخت و کمربند داد   همی نوش خت از جهان آفرین
ز فرخنده تا دلی اندر گشت و   دلش خسته و کشته لشکر دو بهر

فرستاد بر هر سوی پهلوان
جهاندار بیدار و روشن روان
به مرو و نشابور و بلخ و هری
فرستاد بر هر سوی لشکری
جهانی پر از داد شد یکسره
همی روی برگاشت گرگ از بره
ز بس گنج و زیبایی و فرهی
پری و دد و دیو گشته رهی
همه پیش کاوس کهتر شدند
همه تاج داران چو چاکر شدند
جهان پهلوانی به رستم سپرد
همه روزگار بهی زو شمرد
یکی جای کرد اندر البرز کوه
که دیوان از آن رنجها شد ستوه
بفرمود تا سنگ خارا کنند
دو خانه برو هر یکی ده کمند
بیاراست آخور بسنگ اندرون
ز پولاد میخ و ز خارا ستون
ببستند اسپان جنگی بدوی
هم اشتر عماری کش و راه جوی
دو خانه دگر ز آبگینه بساخت
زبرجد به هر گوشه اندر نشاخت
چنین ساخت جای خرام و خورش
که تن یابد از خوردنی پرورش
دو خانه ز بهر سلیح نبرد
بفرمود کز نقره خام کرد
یکی کاخ زرین ز بهر نشست
برآورد بالاش کردن دو شست
ز پیروزه کرده برو بر نگار
در ایوانش یاقوت برده بکار
چنین جایگاهی کجا کاخ بود
که دو روز و شب هر دو یکسان بود
نبودی تموز ایچ پیدا ز دی
هوا عنبرین بود و بارانش می
همه ساله روشن بهاران بدی
گلان چون رخ غمگساران بدی
ز درد و غم و رنج دل دور بود
بدی را تن دیو رنجور بود
بخواب اندر آمد سر روزگار
ز خوبی و از داد آموزگار

انجمن کردن ابلیس علیه اللعنه کاوس را

به رنجش گرفتار دیوان بدی
ز بادافره دیو غریوان بدی
چنان بد که ابلیس روزی پگاه
یکی انجمن کرد پنهان ز شاه
به دیوان چنین گفت کامروز کار
به رنج و به سختیست با شهریار
یکی دیو باید کنون چرب دست
که داند همه رسم و راه نشست
شود جان کاوس بی ره کند
ز دیوان بدین رنج کوته کند
بگرداندش سر ز یزدان پاک
فشاند بر آن فر زیباش خاک
شنیدند و بر دل گرفتند یاد
کس از بیم کاوس پاسخ نداد
یکی دیو دژخیم برپای خاست
چنین گفت کین نغز کار منست
غلامی بیاراست از خویشتن
سخن گوی و شایسته انجمن
همی بود تا شاه روزی پگاه
که روزی برون شد ز بهر شکار
بیامد بر شاه و زمین بوس داد
یکی دسته گل به کاوس داد
چنین گفت کین فر زیبای تو
سر چرخ گردون سزد جای تو
بکام تو شد روی گیتی همه
شبانی و گردنکشان چون رمه
یکی کار ماندست کاندر جهان
نشان تو هرگز نگردد نهان
چه دارد همی آفتاب از تو راز
که چون گردد اندر نشیب و فراز

به پر بردن کاوس شاه در رفتن آسمان و افتادن

چه گونه است ماه و شب و روز چیست
برین گردش چرخ سالار کیست
دل شاه از آن دیو بی راه شد
روانش ز اندیشه کوتاه شد
کار فرش چنان کو گردان سپهر
بگیتی مراد اندر آورد چهر
ندانست کین چرخ را مایه نیست
ستاره فراوان و یزدان یکیست
همه زیر فرمانش بیچاره‌اند
که با سوختن بیخ و با پایه‌اند
جهان آفرین بی نیاز است از این
ز بهر تو باید سپهر و زمین
پراندیشه شد جان آن پادشا
که تا چون شود بی پر اندر هوا
ز دانندگان پس بپرسید شاه
کزین خاک چند است تا چرخ ماه
ستاره شمر گفت و بشنید شاه
یکی راه ناخوب بگزید شاه
نبود دلش را بکام آفتاب
برفتند سوی نشیم عقاب
ازان بچه بسیار برداشتند
به هر خانه چند اندر همی کاشتند

همی پروریدندشان سال و ماه
به مرغ و به بره‌شان چند گاه
چو نیرو گرفتند هر یک چو شیر
برانسان که گور اندر آرند زیر
ز عود قماری یکی تخت کرد
سر تختها را به زر سخت کرد
به پهلوش بر نیزه‌های دراز
ببست و برآن گونه برگشت ساز
بیاراست تخت از بر و ران او
ببست اندر آن ...
از آن پس عقاب دلاور چهار
بیاورد و بر تخت بست استوار
نشست از بر تخت کاوس کی
نهاده به پیش اندرون جام می
چو شد گرسنه تیز پران عقاب
سوی گوشت کردند هر یک شتاب
ز روی زمین تخت برداشتند
ز هامون به ابر اندر افراشتند
بر آن حد که شان بود نیرو بجای
سوی گوشت کردند آهنگ رای
شنیدم که کاوس شد بر فلک
همی رفت تا برشود بر ملک
دگر گفت از آن رفت بر آسمان
که تا جنگ سازد به تیر و کمان



ز هر گونه هست آواز این
نداند بجز بخرد راز این
پر پرنده و دیبا ...
چنین باشد آنکس که ...
چو با مرغ پرنده نیرو نماند
غمی گشت و پرها به خوی در نشاند
نگونسار گشتند از ابر سیاه
کشان از هوا نیزه و تخت شاه
سوی بیشه شیر چین آمدند
بآمل ره بی زمین آمدند
نکردش تباه آن گمانی جهان
همی بود با درد اندر نهان

بیاورش از درخواست آمد به تن — بجایست لختی جهید و دمید
بجای بزرگی و تخت نشست — پشیمانی و درد بودش بدست
بماند به بیشه درون زار اوی — نیایش همی کرد با کردگار
همی کرد پوزش ز کرده گناه — ورا ای بخشنده بیچاره
جز از درد و رنج و غم و گریه کار — برفتند با لشکر و بوق و کوس
برستم چنین گفت کای زنده — کنا کرد و مادر مرا شیر شیر
همی بود اندر جهان رنج و بخت — کیان بزرگان بیدار بخت
چو کاووس شاهی که کام جهان — ندیدم کسی کی کمان جهان
چو دیوانگان رفت بهر تخت گاه — بهر باد کاید بجنبد ز جای
تو گویی بسر برش مغز و دل — کسی اندیشه او ره نیافت
گران مایه ایران پیش آن — نگردد ز آهنگ نی آسمان
خرد نیست او را نه هوش و نه رای — نه هوشش بجایست نه دل بجای
رسیدند بر جستن شاه دمی — نکوهش کنان تیره در خاک جوی
بدو گفت گودرز بیمارستان — ترا جای زیباتر از شارستان
بدو شرم و بی مر زبان برگشاد — [illegible]
[illegible] — سرت را ز زانایش نگرفت یاد
کشیدی بیامت علای دوان — نگر تا به سختی رسید اندران
دگر باره با همان دشمن شدی — صنم بودی و از ریش بی
یکی جو از پاکی دانا نه — که تا شوم تیغ را بر نخواند
بجنگ زمین سر بسر تاختی — کنون آسمان نیز بر دادی
ز یک دست جان برای گی — برابر بجنگ الغلیلی همی
نگر کی تا چه گردد بلا — ز پیش آمدن تا تفی نمودها
بدان تو بدین داستانها سخن — گراهای برآمد بسیج بلند
که با ماه و خورشید در نکرد — ستاره همه یک بیک تیز شد
جهان را که بیدار با ماه کنند — نماسنده و بیگمان کنند
جز از بندگی او تو آواره ی — مزن دست [illegible]
چنین داد پاسخ که ایدر آسمی — بیایه جدا و اندرون کاستی
همه داد گیتی بیداد اوی — نزدام تو جان [illegible]
فرومانده کاووس شرمی چو دود — ازان نامداران مردان [illegible]
مبر بخت [illegible] — بسی از جهان [illegible]
بپیچید و اندر عماری نشست — پشیمانی [illegible]
چو آمد سوی کاخ تخت بلند — [illegible]
چهل روز در پیش یزدان بپای — بپیمود خاک و برآمد ز جای
ز شرم از در کاخ بیرون نرفت — همی [illegible] پیش گیتی نگفت
همی ریخت الا با اندیدی چو خون — همی خواست [illegible]
ز شرم دلیران [illegible] — خوام و در باده دادن [illegible]
پشیمان شد و درد بگزید و رنج — نهاده ببخشید بسیار گنج
همی رخ بمالید بر تیره خاک — نیایش کنان پیش یزدان پاک
چو یک چند بگذشت [illegible] — ببخشود دادار جان آفرین
پراکنده آمد ز هر سو سپاه — بزرگ [illegible] درگاه کاووس شاه
بیاورد تخت [illegible] — [illegible]
نشست از بر تخت [illegible] — یکی گنج [illegible] سپاه
یکی کار نو ساخت اندر جهان — که تابنده شد بر کیان جهان
جهان گشت [illegible] ز داد [illegible] — شهنشاه بر گاه زیبا نشست
ز هر کشوری نامور مهتری — که بر سر نهادی همی افسری
بدرگاه کاووس شاه آمدند — ز [illegible] سرکشیده [illegible] آمدند
زمانه چنان شد که بود او بتخت — بپرورد [illegible] روی خسرو
همه مهتران کهتر او شدند — پرستنده و چاکر او شدند
نشست ابر تخت [illegible] کلاه

داستان رستم و پهلوانان در نخچیرگاه

ابا تاج و با گرزهٔ گاوسار

بریکسان

برین داستان گفتم آنکم شنود

افراسیاب

چنین [illegible] هر کس که باید نبود
چنین [illegible] با جهان — چنین بود رستم پهلوان
کنون رزم رستم بباید شنود — چو با مرگ کوشش [illegible] نبود
چه گفت آن خردمند مرد دلیر — [illegible] زند شیر
کی یاد شاه [illegible] کوس — نبودی [illegible]
همه داد کرد و همه داد [illegible] — از [illegible] گیتی [illegible]
گر کرد نام مردی بجوی همی — نه تیغ [illegible]
[illegible] — [illegible] آمیز روز [illegible]
زمانه چو آمد بتنگی فراز — هم از [illegible]
چو [illegible] رزم را [illegible] — دلیرست و جنگ آوران [illegible]
[illegible] — سخنهای [illegible]
و را [illegible] — ز رنج و [illegible] سختی [illegible] میان
[illegible] آمد [illegible] — نگردد [illegible] جای
جهانم [illegible] جهان — همه [illegible] کرده [illegible]

آغاز داستان

[illegible] کارزار — جهان [illegible]
کنون از در رستم جنگجوی — یکی داستان است [illegible]
شنیدم که روزی گو پیلتن — یکی سور کرد [illegible]
بجای [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان ایران [illegible] — شده انجمن [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو گرگین [illegible] — چو گستهم و خراد جنگ آوران
چو برزین [illegible] — گرازه [illegible]
ابا هر یکی از مهتران [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز چوگان [illegible]
ببستی چنین گفت [illegible] — برستم [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
بنخچیرگاه رود افراسیاب — [illegible]
[illegible] — فراز آمد [illegible]
بران دشت توران [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
سحرگه چو از خواب برخاستند — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بنخچیرگاه رود افراسیاب — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همه دشت [illegible] — ازان [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] نخچیر [illegible] — اگر کشته [illegible]
[illegible] — [illegible]
چو [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
چنین گفت [illegible] مهتران — بزرگان [illegible]
که [illegible] افراسیاب [illegible] — [illegible]

بیامد طلایه به ره بر یکی / که چون کس نباید به آواز یکی
بیامد به دیدار کیهان سپاه / بیامد که با بیژن نیو [illegible] راه

زواره بزه بر نهاده کمان / بیامد بدان کار بستن میان
سپه را که چون [illegible] بود / نهان گشته دشمنان [illegible]

بنخچیر کردن نهاده سپه / نکرد اندکی [illegible]
بسی گاه آمد بر افراسیاب / از ایشان [illegible]

ز لشکر جدا شد [illegible] / ز رستم بسی [illegible]
وزان [illegible] جنگی [illegible] / که بوده [illegible]

کز ایدر همی [illegible] / که با [illegible] دست [illegible] نگفت
بیامد کنون [illegible] / بیامد [illegible]

کزان دشت [illegible] / جهان [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible]

بکرد اندر [illegible] / سپه را [illegible]
که زین [illegible] / همه [illegible]

چنین گفت کز [illegible] / شب و روز [illegible]
براه بیابان [illegible] / همه جنگ [illegible]

ز هر سو [illegible] / بدان سرکشان [illegible]
شتابان [illegible] / چو [illegible]

زواره چو کرد [illegible] / بیامد [illegible]
نگه کرد [illegible] / سپاهی [illegible]

بیامد [illegible] / در [illegible]
زواره [illegible] / ابا [illegible]

چو آمد بنزدیک نخچیرگاه / تهمتن همی خورد [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible]

که چندان [illegible] / ز لشکر [illegible]
ز [illegible] / همی [illegible]

چو بشنید رستم [illegible] / بدو گفت [illegible]
تو از [illegible] / ز [illegible]

سپاهی [illegible] هزار / نشان [illegible]
درین دشت [illegible] / که [illegible]

درین دشت [illegible] / همه [illegible]
چنین [illegible] / ز [illegible]

شده [illegible] / چنین [illegible]
یکی [illegible] / سواران [illegible]

توانی [illegible] / بجای [illegible]
تهمتن [illegible] / به [illegible]

بکف بر [illegible] / نخستین [illegible]
همیشه [illegible] / گرفته [illegible]

زکف بر گرفت [illegible] / چنین گفت [illegible]
ابر [illegible] / [illegible]

که مارا [illegible] / بلا [illegible]
نباید [illegible] / یکی [illegible]

نی [illegible] / تهمتن [illegible]
تمامی [illegible] / زواره [illegible]

بخورد [illegible] / تهمتن [illegible]
[illegible] / که جام [illegible]

بر رستم چنین گفت [illegible] / گرامی [illegible]
[illegible] / [illegible]

سر [illegible] / [illegible]
که [illegible] / جهان [illegible]

نبد [illegible] / ز تیر [illegible] کمان
جو [illegible] / [illegible]

که [illegible] / ببیش سپاه اندر افراسیاب
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بهرام و چون گیو و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ببیش سپاه اندر آمد دلیر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

سواران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو ایران ز افراسیاب [illegible] / جو باد [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که کرد افراسیاب [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] سواری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کنون دشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه سر [illegible] تیغ / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپرسید نام و فرخنده و بود و شدن به مردی زبان [illegible] ز آمدن چو بشنید گفتار پیلسم بغرید مانند رعد دژم

نبرد پیلسم با گردان ایران

سوی قلب ایران سپه شد چو گرد چپ و راست از تیغ و گرز گران

چو باد اندر آمد بگرگین [illegible] خروشی چو شیر ژیان بر کشید

یکی تیغ زد بر سر اسب اوی تگاور ز در اندر آمد به پای جوان دید پیلسم جنگ آزمای بکردار آتش بیامد ز جای

چو شیر ژیان شد بر پیلسم بر آویخت چون آتش تیز دم یکی نیزه زد او بر کمربند اوی [illegible] بیامد به پیوند اوی

بدست اندرش نیزه [illegible] [illegible] جوان آن [illegible] پیلسم تیغ تیز کشیده در آمد دلی پر ستیز

یکی تیغ زد بر سر و ترک اوی [illegible] برهنه سر و نیزه افکنده خوار فرو ماند بیچاره در کارزار

جوان همچنین [illegible] [illegible] بیاری بیامد بر [illegible] [illegible] گرز گشته دژم

یکی حمله آورد بر پیلسم چو پیل سرافراز و شیر دژم [illegible] در آمد یکی تیغ هندی به چنگ

بزد تیغ در گستوان [illegible] سر باره کی اندر آمد به خاک [illegible] بر آورد و زد بر کمر [illegible]

یکی گرد بر شد [illegible] [illegible] باهم بر آویخته [illegible] جهان پیش چشمش [illegible]

[illegible] کوهسار و با نیزه جنگی [illegible] کارزار بیامد بیاری بر [illegible] بر آویخت با پیلسم [illegible]

دلاور [illegible] میان یلان اندر آمد به جنگ یکی تیغ زد [illegible] گران چنین [illegible] سران

[illegible] [illegible] چاره [illegible] بیاری [illegible] [illegible]

چنین گفت [illegible] شما را [illegible] کارزار که با نامداری [illegible] شده جنگ جو [illegible] دلیر

بگفت این و [illegible] بر آمد از ایران [illegible] وزین روی [illegible] رستم [illegible] میان سپاه اندر آمد دلیر

[illegible] یال گرز گران [illegible] گریزنده شد پیلسم [illegible] که [illegible]

دلیران ایران [illegible] بدست اندرون گرزهای گران بکشته شد چندان [illegible] که [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] [illegible] [illegible] که چندان [illegible] جنگ [illegible]

[illegible] همه گیو را خواستی همه جنگ رستم آراستی همی [illegible] ز ایران [illegible] کجا [illegible]

[illegible] سخن که سالار [illegible] بر آشفت [illegible] [illegible]

[illegible] سپاه بر شاه توران [illegible] راه بآواز گفت [illegible] جنگی منم به پیش صف اندر [illegible]

[illegible] [illegible] کارزار چو بشنید سالار [illegible] [illegible]

[illegible] سوار ز مردان جنگی [illegible] [illegible] [illegible]

زواره به نزدیک [illegible] [illegible] الکوس [illegible] [illegible] ندانست [illegible]

زواره برادر

زواره بر آویخت با او بهم بنیزه بکردار شیر دژم [illegible] گشت زواره ز الکوس [illegible] گشت

[illegible] ز گرد سواران [illegible] بکینه [illegible] تیغ [illegible] سوی [illegible]

بینداخت الکوس [illegible] [illegible] زواره [illegible] زمین اندر [illegible] [illegible]

فرو ماند الکوس [illegible] همیخواست [illegible] چو رستم [illegible] بکردار آتش [illegible]

بالکوس [illegible] [illegible] چو الکوس [illegible] [illegible]

ز زین اندر آمد بکردار باد [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible]

زواره [illegible] [illegible] بر آویخت الکوس [illegible] [illegible]

یکی نیزه زد بر کمربند اوی ز جوشن [illegible] به پیوند اوی [illegible] یکی نیزه زد [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] افراسیاب [illegible] [illegible] [illegible] افراسیاب [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جوان [illegible] رستم [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

بکشته شد چندان ز جنگ [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] زواره [illegible]

[illegible] [illegible] سوم [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

جوانان [illegible] [illegible] آمد [illegible] [illegible] رستم [illegible] [illegible]

یکی داستانست پر آب چشم
دل نازک از رستم آید بخشم
اگر تندبادی برآید ز کنج
بخاک افکند نارسیده ترنج

داستان رزم سهراب با رستم

نه روبه بماند نه درنده شیر
نه پیل بماند نه مرد دلیر
ستمکاره خوانیمش ار دادگر
هنرمند دانیمش ار بی هنر
اگر مرگ دادست بیداد چیست
ز داد این همه بانگ و فریاد چیست
ازین راز جان تو آگاه نیست
بدین پرده اندر ترا راه نیست
همه تا در آز رفته فراز
بکس بر نشد این در راز باز
مگر بهتر آید برفتن جای
چو آرام گیری بدیگر سرای
نخستین دل از رگ بنیادی
ور از رود جان خاک را بایدی
اگر آتشی گاه افروختن
بسوزد عجب نیست زو سوختن
بسوزد چو در سوزش آید درخت
گر شاخ کهن بیخ نو را نخست
دم مرگ چون آتش هولناک
ندارد ز برنا و فرتوت باک
جوان را چه باید بگیتی طرب
که نه مرگ را هست پیری سبب
درین جای رفتن نه جای درنگ
بر اسپ قضا گر کشد مرگ تنگ
جوانی و پیری بنزد اجل
یکی دان چو ایدر نخواهی جدل
چنان دان که گیتی سپنجست و باد
نباشد جهنده [illegible]
گر از نور ایمان دل آگنده‌ای
ترا خامشی به که تو بنده‌ای
برین کار یزدان ترا راز نیست
اگر جانت با دیو انباز نیست
پرستش شو و ورز کن با نماز
همه کار روز پسین را بساز
بگیتی در آن کوش چون بگذری
سرانجام اسلام با خود بری
کنون رزم سهراب رانم نخست
ازان کین که او با پدر جست

آغاز داستان

ز موبد برین گونه برداشت یاد
که رستم یکی روز از بامداد
غمی بد دلش ساز نخچیر کرد
کمر بست و ترکش پر از تیر کرد
برفت و بر رخش آورد پای
برانگیخت آن پیل پیکر ز جای
سوی مرز توران چو بنهاد روی
چو شیری که باشد بنخچیر جوی
چو نزدیکی مرز توران رسید
بیابان سراسر پر از گور دید
برافروخت چون گل رخ تاج بخش
بخندید و از جای برکند رخش
بتیر و کمان و بگرز و کمند
بیفکند بر دشت نخچیر چند
ز خاشاک و از خار و شاخ درخت
یکی آتشی برفروزید سخت
چو آتش پراکنده شد پیلتن
درختی بجست اندر آن بابزن
یکی نره گوری بزد بر درخت
که در چنگ او پر مرغی نسخت
چو بریان شد از هم بکند و بخورد
ز مغز استخوانش برآورد گرد
بخفت و برآسود از روزگار
چمان و چران رخش در مرغزار
سواران ترکان تنی هفت و هشت
بران دشت نخچیرگه برگذشت
یکی رخش دیدند در مرغزار
که می گشت گرد لب جویبار
چو در دشت مر رخش را یافتند
سوی بند کردنش بشتافتند
چو رخش آن کمند سواران بدید
چو شیر ژیان تند و نعره کشید
سواران ز هر سو دوان تاختند
کمند کیانی در انداختند
سه تن کشته شد زو ز جنگاوران
بیامد بر رخش جنگی ببند
یکی را ز هم بگسلانید پست
یکی را بدندان سر از تن گسست
گرفتند و بردند پویان بشهر
همی هر کس از رخش جستند بهر
چو بیدار شد رستم از خواب خوش
بکار آمدش بارهٔ دستکش
بدان مرغزار اندرون بنگرید
ز هر سو همی بارگی را ندید
غمی گشت چون بارگی را نیافت
سراسیمه سوی سمنگان شتافت
همی گفت کاکنون پیاده دوان
کجا پویم از ننگ تیره روان
ابا ترکش و گرز بسته میان
چنین ترگ و شمشیر و ببر بیان

بیابان چگونه گذاره کنم
ابا جنگجویان چه چاره کنم
چه گویند گردان که اسپش که برد
تهمتن بدینسان بخفت و بمرد
کنون رفت باید به بیچارگی
بغم دل سپردن بیکبارگی
کنون بست باید سلیح و کمر
بجایی نشانی بیابم مگر
چو نزدیک شهر سمنگان رسید
خبر زو بشاه و بزرگان رسید
که آمد پیاده گو تاج بخش
بنخچیرگه زو رمیدست رخش
پذیره شدندش بزرگان و شاه
کسی کو بسر بر نهادی کلاه
همی گفت هر کس که این رستمست
و یا آفتاب سپیده دمست
بدو گفت شاه سمنگان چه بود
که یارست با تو نبرد آزمود
درین شهر ما نیکخواه توایم
ستاده بفرمان و رای توایم
تن و خواسته زیر فرمان تست
سر ارجمندان و جان آن تست
چو رستم بگفتار او بنگرید
ز بدها گمانیش کوتاه دید
بدو گفت رخشم بدین مرغزار
ز من دور شد بی لگام و فسار
کنون تا سمنگان نشان پی است
وزانجا دگر جویبار و نی است
ترا باشد ار باز جویی سپاس
بباشم بپاداش نیکی شناس
وراید ونک رخشم نیاید پدید
بسی سروران سر بخواهم برید
بدو گفت شاه ای سزاوار مرد
نیارد کسی با تو این کار کرد
تو مهمان من باش و تندی مکن
بکام تو گردد سراسر سخن
یک امشب بمی شاد داریم دل
وز اندیشه آزاد داریم دل
که تندی و تیزی نیاید بکار
بنرمی برآید ز سوراخ مار
که رخش تو هرگز نماند نهان
چنان بارهٔ نامور در جهان
تهمتن بگفتار او شاد شد
روانش ز اندیشه آزاد شد
سزا دید رفتن سوی خان او
شد از مژده دلشاد مهمان او
سپهبد بدو داد در کاخ جای
همی بود در پیش او بر بپای
ز شهر و ز لشکر مهان را بخواند
همه پهلوانان بپیشش نشاند
گسارنده باده آورد ساز
سیه چشم گلرخ بتان طراز
نشستند با رود سازان بهم
بدان تا تهمتن نباشد دژم
چو شد مست و هنگام خواب آمدش
همی از نشستن شتاب آمدش

حدیث دختر شاه سمنگان با رستم

سزاوار او جای آرام و خواب
بیاراست و بنهاد مشک و گلاب
چو یک بهره از تیره شب درگذشت
شباهنگ بر چرخ گردان بگشت
سخن گفتن آمد نهفته براز
در خوابگه نرم کردند باز
یکی بنده شمعی معنبر بدست
بیامد خرامان ببالین مست
پس بنده اندر یکی ماهروی
چو خورشید تابان پر از رنگ و بوی
دو ابرو کمان و دو گیسو کمند
ببالا بکردار سرو بلند
لبان از طبرزد زبان از شکر
دهانش بتنگی دل [illegible]
روانش خرد بود و تن جان پاک
تو گفتی که بهره ندارد ز خاک
ستاره نهان کرد زیر عقیق
تو گویی [illegible]
ازو رستم شیردل خیره ماند
برو بر جهان آفرین را بخواند
بپرسید زو گفت نام تو چیست
چه جویی شب تیره کام تو چیست
چنین داد پاسخ که تهمینه‌ام
تو گویی که از غم بدو نیمه‌ام
یکی دخت شاه سمنگان منم
ز پشت هژبر و پلنگان منم
ز شاهان گیتی مرا جفت نیست
چو من زیر چرخ برین اندکیست
کس از پرده بیرون ندیده مرا
نه هرگز کس آوا شنیده مرا
بکردار افسانه از هر کسی
شنیدم همی داستانت بسی
که از دیو و شیر و نهنگ و پلنگ
نترسی و هستی چنین تیزچنگ
شب تیره تنها بتوران شوی
بگردی بدان مرز و هم نغنوی
بتنهایی گور بریان کنی
هوا را بشمشیر گریان کنی
هر آنکه که گرز تو بیند بچنگ
بدرد دل شیر و چرم پلنگ

برهنه چو تیغ تو بیند عقاب / نیارد بنخچیر کردن شتاب
نشان کمند تو دارد هژبر / ز بیم سنان تو خون بارد ابر
چو این داستانها شنیدم ز تو / بسی لب بدندان گزیدم ز تو
بجستم همی کتف و یال و برت / بدین شهر کرد ایزد آبشخورت
ترا ام کنون گر بخواهی مرا / نبیند همی مرغ و ماهی مرا
یکی آنکه بر تو چنین گشته ام / خرد را ز بهر هوا کشته ام
و دیگر که از تو مگر کردگار / نشاند یکی پورم اندر کنار
مگر چون تو باشد بمردی و زور / سپهرش دهد بهره کیوان و هور
سه دیگر که رخشت بجای آورم / سمنگان همه زیر پای آورم
سخنهای آن ماه چو آمد به بن / تهمتن شنید آن پری را سخن
چو رستم بدانسان پری چهره دید / ز هر دانشی نزد او بهره دید
و دیگر که از رخش داد آگهی / ندید ایچ فرجام جز فرهی
[illegible] سرو روان / خرامان بیامد بر پهلوان
بفرمود تا موبدی پر هنر / بیاید بخواهد ورا از پدر
چو بشنید شاه این سخن شاد گشت / بسان یکی سرو آزاد گشت
بخشنودی رای و فرمان او / بخوبی بیاراست پیمان او
فرستاد دختر بر پهلوان / از آن شاد گشتند پیر و جوان
ز شادی همه جان برافشاندند / بر آن پهلوان آفرین خواندند
چو انباز او گشت با او براز / نبود آن شب تیره دیر و دراز
چو خورشید تابان ز چرخ بلند / همی خواست افکند رخشان کمند
ببازوی رستم یکی مهره بود / که آن مهره اندر جهان شهره بود
بدو داد و گفتش که این را بدار / اگر دختر آید برین روزگار
بگیر و بگیسوی او بر بدوز / بنیک اختر و فال گیتی فروز
ور ایدونک آید ز اختر پسر / ببندش ببازو نشان پدر
که مانند سام نریمان بود / بمردی و خوی کریمان بود
فرود آرد از ابر پران عقاب / نتابد بتندی برو آفتاب
همی بود آن شب بر ماه روی / همی گفت هر گونه گفت و گوی
چو خورشید تابنده شد بر سپهر / بیاراست روی زمین را بمهر
به پدرود کردن گرفتش به بر / بسی بوسه دادش بچشم و بسر
پری چهره گریان ازو بازگشت / ابا انده و درد انباز گشت
چو خورشید بر شد بر تخت عاج / بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بر رستم آمد گرانمایه شاه / بپرسیدش از خواب و آرامگاه
بگفت این سخن پس بمژده ز رخش / ازو شاد شد شاه دل تاج بخش
بیامد بمالید و زین برنهاد / شد از رخش رخشان و از شاه شاد

مولود سهراب پسر رستم

بیامد سوی شهر ایران چو باد / وزین داستان کرد بسیار یاد
چو نه ماه بگذشت بر دخت شاه / یکی کودک آمد چو تابنده ماه
تو گفتی گو پیلتن رستمست / و یا سام شیرست و نیرمست
چو خندان شد و چهره شاداب کرد / ورا نام تهمینه سهراب کرد
چو یکماهه شد همچو یکسال بود / برش چون بر رستم زال بود
چو سه ساله شد ساز میدان گرفت / بپنجم دل شیر مردان گرفت
چو ده ساله شد زان زمین کس نبود / که یارست با او نبرد آزمود
بر مادر آمد بپرسید ازوی / بدو گفت گستاخ با من بگوی
که من چون ز همشیرگان برترم / همی باسمان اندر آید سرم
ز تخم کیم وز کدامین گهر / چه گویم چو پرسند نام پدر
گر این پرسش از من بماند نهان / نمانم ترا زنده اندر جهان
بدو گفت مادر که بشنو سخن / بدین شادمان باش و تندی مکن
تو پور گو پیلتن رستمی / ز دستان سامی و از نیرمی
ازیرا سرت ز آسمان برترست / که تخم تو زان نامور گوهرست

جهان آفرین تا جهان آفرید / سواری چو رستم نیامد پدید
چو سام نریمان بگیتی نبود / سرش را نیارست گردون بسود
[illegible] / [illegible]
یکی نامه از رستم جنگجوی / بیاورد و بنمود پنهان بدوی
سه یاقوت خوشاب و سه بدره زر / از ایران فرستاده بودش پدر
بدانگه که او زاده بود از مام / فرستاده بودش پدر با پیام
نگه کن تو اکنون [illegible] / [illegible]
بدو گفت کافراسیاب این سخن / نباید که داند ز سر تا به بن
پدر گر بداند که تو زین نشان / شدستی سرافراز گردنکشان
چو داند بخواند ترا نزد خویش / دل مادرت گردد از درد ریش
چنین گفت سهراب کاندر جهان / کسی این سخن را ندارد نهان
بزرگان جنگ آور از باستان / ز رستم زنند این زمان داستان
بزرگ نژادی که چونین بود / نهان کردن از من چه آیین بود
نهانی چرا داشتی از من این / نژادی [illegible] با آفرین
کنون من ز ترکان جنگ آوران / فراز آورم لشکری بیکران
برانگیزم از گاه کاوس را / از ایران ببرم پی طوس را
نه گودرز مانم نه گیو و [illegible] / نه کرداری جنگی و نام آوران
برستم دهم تاج و تخت و کلاه / نشانمش بر گاه کاوس شاه
از ایران بتوران شوم جنگجوی / ابا شاه روی اندر آرم بروی
بگیرم سر تخت افراسیاب / سر نیزه بگذارم از آفتاب
چو رستم پدر باشد و من پسر / نماند بگیتی یکی تاجور
چو روشن بود روی خورشید و ماه / ستاره چرا بر فرازد کلاه
[illegible] چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
یکی اسپ باید مرا گامزن / سم اسپ پولاد و خارا شکن
[illegible] / [illegible]
که بر گیرد این گرز و بالای من / همین پهلوانی بر و یال من
[illegible] / چو با خصم روی اندر آرم بروی
چو بشنید مادر چنین از پسر / [illegible]
[illegible] / فسیله بیاورد و گرد آورید
که سهراب اسپی بجنگ آورد / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کمندی بگرفت و بیامد دلیر
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سرانجام کردی بجان آفرین / بیامد بنزدیک او تیزبین
که دارم یکی کره رخش زاد / [illegible] باد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نوازید و مالید و زین برنهاد / [illegible]
در آمد بزین چون [illegible] / گرفتش یکی نیزه چون ستون
چنین گفت سهراب [illegible] / [illegible]
مرا کرد باید یکی [illegible] / [illegible]

بگفت این و آمد سوی خانه باز / همی جنگ ایرانیان کرد ساز
ز هر سو سپه شد برو انجمن / که هم با گهر بود و هم تیغ زن
به پیش نیاید بخواهشگری / ورا زو خواست و ستوری [illegible]
چو شاه سمنگان چنان دید باز / ببخشید او را [illegible]
ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر / ز اسپ و ز استر ز زین و [illegible]
ز هر جای [illegible] / شگفتید ازان کودک [illegible]
بیاورد پیش [illegible] / همه ساز و آیین شاهان نهاد
خبر شد به نزدیک افراسیاب / که افگند سهراب کشتی بر آب
هنوز از دهن بوی شیر آیدش / همی رای شمشیر و تیر آیدش
زمین را به خنجر بشوید همی / کنون رزم کاووس جوید همی
سپاه انجمن شد برو بر بسی / نیاید همی یادش از هر کسی
سخن زین درازی چه باید کشید / هنر برتر از گوهر آمد پدید
سپهدار چون این سخنها شنید / ز حال وی و رستم زال [illegible]
چو افراسیاب این سخنها شنود / خوش آمدش خندید و شادی نمود
ز لشکر گزید از دلاور سران / کسی کو گراید به گرز گران
سپهبد چو هومان و چون بارمان / [illegible]
ده و دو هزار از دلیران گرد / گزیده سپاهی [illegible]
چنین گفت کین راز باید نهان / بسازید [illegible]
پسر را نباید که داند پدر / ببندد دل و جان به مهر پدر
چو روی اندر آرند هر دو به روی / تهمتن بود بی گمان چاره جوی
مگر کان دلاور گو سالخورد / شود کشته بر دست این شیرمرد
چو بی رستم ایران به چنگ آورم / جهان پیش کاووس تنگ آورم
وزان پس بسازیم سهراب را / ببندیم یک شب برو خواب را
برفتند بیدار دو پهلوان / به نزدیک سهراب روشن روان
به پیش اندرون هدیهٔ شهریار / ده اسپ و ده استر به زین و به بار
ز پیروزه و تخت و پیلان [illegible] / سر تاج زر پایهٔ تخت عاج
یکی نامه با لابهٔ دلپسند / نبشته بر شاه گرد آن ارجمند
اگر تخت ایران به چنگ آوری / زمانه برآساید از داوری
از ایران [illegible] / سمنگان و ایران و توران یکیست
ز دست [illegible] سپاه / تو بر تخت بنشین و بر نه کلاه
تو را دادم هومان و چون بارمان / که در جنگ شیران [illegible]
[illegible] / گزین جهان [illegible]
[illegible] افراسیاب / [illegible] هنگام آب
[illegible] / سراسر [illegible]
دگر نامداران [illegible] / سراسر گرفته [illegible]
ز شادی [illegible] / که باشند هر دو [illegible]
اگر جنگ جوی [illegible] / جهان [illegible]
جوان [illegible] / ابا هدیه و اسپ و استر به بار
همان [illegible] دو پهلوان / بگفتند پیغام شاه جهان
جهانجوی چون نامهٔ او بخواند / ازانجا که بد تیز لشکر براند

رسیدن سهراب بدژ سپید و رزم او با هجیر

کشیدند [illegible] جنگ / اگر [illegible] آمدی با پلنگ
چو سهراب لشکر به ایران کشید / ز گرد سپه شد جهان ناپدید
سوی مرز ایران [illegible] / ابر [illegible] دختر [illegible]
دژی بود کش خواندندی سپید / بران دژ بد ایرانیان را امید
نگهبان دژ رزم دیده هجیر / بپوشیده جوشن [illegible]
هنوز آن زمان گستهم خرد بود / به خردی گراینده و گرد بود
یکی خواهرش بود گرد و سوار / بد اندیش و گردنکش و نامدار
چو سهراب نزدیک آن دژ رسید / هجیر دلاور مر او را بدید

نشست ازبر

نشست از بر بادپایی چو گرد / ز دژ رفت پویان به دشت نبرد
بدان لشکر ترک آواز داد / چنین گفت آن گرد [illegible]
که گردان کدامند و جنگ آوران / دلیران و کارآزموده سران
که با من بگردند در کینه گاه / ز جنگی دلاور [illegible] سپاه
[illegible] با جنگ / که با بر و بالا و بازو و چنگ
چو سهراب جنگ آور او را بدید / برآشفت و شمشیر کین برکشید
ز لشکر برون تاخت برسان شیر / به پیش هجیر اندر آمد دلیر
چنین گفت با رزم دیده هجیر / که تنها به جنگ آمدی خیره خیر
چرا خیره تنها به جنگ آمدی / فراوان به چنگ نهنگ آمدی
چه مردی و نام و نژاد تو چیست / که زاینده را بر تو باید گریست
هجیرش چنین داد پاسخ که بس / به ترکی نباید مرا یار کس
منم گرد گیران سوار دلیر / که روبه شود پیش من نره شیر
هجیر دلیر و سپهبد منم / هم اکنون سرت را ز تن برکنم
فرستم به نزدیک شاه جهان / تنت را کنم زیر گل در نهان
چو بشنید سهراب این گفتگوی / برآشفت و زی جنگ بنهاد روی
چنان نیزه بر نیزه برساختند / که از یکدگر باز نشناختند
یکی نیزه زد بر میانش هجیر / نیامد سنانش بدو جایگیر
سنان باز پس کرد سهراب شیر / بن نیزه زد بر میان دلیر
ز زین برگرفتش به کردار باد / نیامد همی زو به دل هیچ یاد
ز نیزه بسوی زمینش فگند / چنان خوار و زار و چنان مستمند
ز اسپ اندر آمد نشست از برش / همی خواست از تن بریدن سرش
بپیچید و برگشت بر دست راست / غمی شد ز سهراب و زنهار خواست
رها کرد ازو جنگ و زنهار داد / چو خشنود شد پند بسیار داد
ببستش به بند آنگهی جنگجوی / به نزدیک هومان فرستاد اوی
به دژ در چو آگه شدند از هجیر / که او را گرفتند و بردند اسیر
خروش آمد و نالهٔ مرد و زن / که کم شد هجیر اندر آن انجمن
یکی دختری [illegible] گردآفرید / [illegible]
[illegible] / برادر [illegible]
چو آگاه شد دختر گژدهم / که سالار آن انجمن گشت کم
غمی گشت [illegible] / بیاورد [illegible]
زنی بود برسان گردی سوار / همیشه به جنگ اندرون نامدار
چنان ننگش آمد ز کار هجیر / که شد لاله رنگش به کردار قیر
بپوشید درع سواران جنگ / نبود اندر آن کار جای درنگ
نهان کرد گیسو به زیر زره / بزد بر سر ترگ رومی گره
فرود آمد از دژ به کردار شیر / کمر بر میان بادپایی به زیر
به پیش سپاه اندر آمد چو گرد / چو رعد خروشان یکی ویله کرد
که گردان کدامند [illegible] / [illegible]
که بر من یکی از [illegible] جنگ / بگردد به میدان [illegible] نهنگ
ز جنگ آن [illegible] گراز / [illegible]
چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید و لب را به دندان گزید
چنین گفت کامد دگر باره گور / به دام خداوند شمشیر و زور
بپوشید خفتان و بر سر نهاد / یکی ترگ [illegible] به کردار باد
بیامد دمان پیش گرد آفرید / چو دخت کمند افگن او را بدید
کمان را به زه کرد و بگشاد بر / نبد مرغ را پیش تیرش گذر
به سهراب بر تیر باران گرفت / چپ و راست جنگ سواران گرفت
نگه کرد سهراب و آمدش ننگ / برآشفت و تیز اندر آمد به جنگ
سپر بر سر آورد و بنهاد روی / ز پیکار خون اندر آمد به جوی
چو سهراب را دید گرد آفرید / که برسان آتش همی بر دمید
کمان به زه را به بازو فگند / سمندش برآمد به ابر بلند
سر نیزه را سوی سهراب کرد / عنان و سنان را پر از تاب کرد

برآشفت سهراب و شد چون پلنگ / چو بدخواه او چاره‌گر بد به جنگ
عنان برگرایید و برگاشت اسپ / بیامد به کردار آذرگشسپ
چو آشفته شد تیز برگشت ازو / سر نیزه را سوی او کرد رو
بدست اندرون نیزهٔ جان‌ستان / پس پشت چون گرد گردنکشان
بزد بر کمرگاه گرد آفرید / زره بر برش یک بیک بر درید
ز زین برگرفتش به کردار گوی / که چوگان به زخم اندر آید به گوی



چو بر زین بپیچید گرد آفرید / یکی تیغ تیز از میان برکشید
بزد نیزهٔ او به دو نیم کرد / نشست از بر اسپ و برخاست گرد
به آورد با او بسنده نبود / بپیچید ازو روی و برگاشت زود
سپهبد عنان اژدها را سپرد / به خشم از جهان روشنایی ببرد
چو آمد خروشان به تنگ اندرش / بجنبید و برداشت خود از سرش
رها شد ز بند زره موی او / درفشان چو خورشید شد روی او
بدانست سهراب کو دخترست / سر و موی او از در افسرست
شگفت آمدش گفت از ایران سپاه / چنین دختر آید به آوردگاه
سواران جنگی به روز نبرد / همانا برآرند از ابر گرد
زنانشان چنینند ایرانیان / چگونه‌اند گردان و جنگاوران
ز فتراک بگشاد پیچان کمند / بینداخت و آمد میانش ببند
بدو گفت کز من رهایی مجوی / چرا جنگ جویی تو ای ماه روی

نیامد به دامم به سان تو گور / ز چنگم رهایی نیابی مشور
بدانست کاویخت گرد آفرید / مر آن را جز از چاره درمان ندید
بدو روی بنمود و گفت ای دلیر / میان دلیران به کردار شیر
دو لشکر نظاره برین جنگ ما / برین گرز و شمشیر و آهنگ ما
کنون من گشایم چنین روی و موی / سپاه تو گردد پر از گفتگوی
بخندند گردان سراسر برین / [illegible]
که با دختری او به دشت نبرد / بدین سان به ابر اندر آورد گرد
[illegible] / [illegible]
نهانی بسازیم بهتر بود / خرد داشتن کار مهتر بود
ز بهر من آهو ز هر سو مخواه / میان دو صف برکشیده سپاه
کنون لشکر و دژ به فرمان تست / نباید برین آشتی جنگ جست
دژ و گنج و دژبان سراسر تراست / چو آیی بدان ساز کت دل هواست
چو رخساره بنمود سهراب را / ز خوشاب بگشاد عناب را
یکی بوستان بد در اندر بهشت / به بالای او سرو دهقان نکشت
دو چشمش گوزن و دو ابرو کمان / تو گفتی همی بشکفد هر زمان
[illegible] / [illegible]
بدو گفت کاکنون ازین برمگرد / که دیدی مرا روزگار نبرد
برین بارهٔ دژ دل اندر مبند / که این نیست برتر ز چرخ بلند
بپای آورد زخم کوپال من / نراند کسی نیزه با یال من
عنان را بپیچید گرد آفرید / سمند سرافراز بر دژ کشید
همی رفت سهراب با او بهم / بیامد به درگاه دژ گژدهم
در دژ گشادند و گرد آفرید / تن خسته و بسته بر دژ کشید
در دژ ببستند و غمگین شدند / [illegible]
بر دخت آمد همی گژدهم / ابا نامداران و گردان بهم
از آزار گرد آفرید و هجیر / پر از درد بودند برنا و پیر
[illegible] / [illegible]
بگفتند کای نیکدل شیرزن / پر از غم بد از تو دل انجمن
که هم رزم جستی هم افسون و رنگ / نیامد ز کار تو بر دوده ننگ
سپاس از خداوند چرخ بلند / که ناید بجانت ز دشمن گزند
بخندید بسیار گرد آفرید / به باره برآمد سپه بنگرید
چو سهراب را دید بر پشت زین / چنین گفت کای شاه ترکان و چین
چرا رنجه گشتی چنین بازگرد / هم از آمدن هم ز دشت نبرد
بدو گفت سهراب کای خوبچهر / به تاج و به تخت و به ماه و به مهر
کزین باره با خاک پست آورم / ترا ای ستمگر به دست آورم
چو بیچاره گردی و پیچان شوی / ز گفت بد خویش پیچان شوی
پشیمانی آنگه ندارد سود / چو گردون گردان کلاهت ربود
[illegible] / چو بشنید گفتار گرد آفرید
بخندید و او را به افسوس گفت / که ترکان ز ایران نیابند جفت
چنین بود و روزی نبودت ز من / بدین درد غمگین مکن خویشتن
[illegible] / [illegible]
همانا که تو خود ز ترکان نه‌ای / که جز آفرین بزرگان نه‌ای
بدان زور و بازو و آن کتف و یال / نداری کسی را ز گردان همال
ولیکن چو آگاهی آید به شاه / که آورد گردی ز توران سپاه
شهنشاه و رستم بجنبند ز جای / شما با تهمتن ندارید پای
نماند یکی زنده از لشکرت / ندانم چه آرد قضا بر سرت
دریغ آیدم کاین چنین یال و سفت / همی از پلنگان بباید نهفت
ترا بهتر آید که فرمان کنی / رخ نامور سوی توران کنی
نباشی بس ایمن به بازوی خویش / خورد گاو نادان ز پهلوی خویش
چنین گفت کامروز بیگاه گشت / ز پیکار ما دست کوتاه گشت
برآرم به شبگیر ازین باره گرد / ببینی تو آشوب روز نبرد

چو بشنید سهراب ننگ آمدش / که آسان همی دژ بچنگ آمدش

بزیر اندر آمد یکی جای بود / گر آن دژ بدان جای بر پای بود

بتاراج داد آن همه بوم و رست / بیکبارگی دست بد را بشست

[illegible] / گزین باره فردا شود [illegible]

چو برگشت زان جایگه جنگجوی / سوی لشکر خویش بنهاد روی

بخندید و [illegible] / [illegible]

[illegible] گژدهم / زده رای بسیار بر بیش و کم

سرانجام گفتند [illegible] / که نامه نویسیم نزدیک شاه

وزان پس [illegible] / هم اندیشه [illegible] چون باد تیز

بدین رای ماندند و در بسته شد / هم آنگه به باره [illegible]

نامه گژدهم به شاه کاوس شاه

[illegible] گژدهم / بیاورد و بنشاند مرد دبیر

یکی نامه بنوشت نزدیک شاه / برافکند پوینده مردی براه

نخست آفرین کرد بر کردگار / نمود آنگهی پیش شه کارزار

که آمد بر ما سپاهی گران / همه نیزه داران جوشن وران

یکی پهلوانی به پیش اندرون / که سالش نباشد [illegible]

ببالا ز سرو سهی برترست / چو خورشید تابان [illegible]

[illegible] / [illegible]

چو شمشیر هندی بچنگ آیدش / ز دریا و از کوه ننگ آیدش

[illegible]

نامه کاوس شاه برستم زال

[illegible]

پیاده شدش گیو و گردان بهم / هر آنکس که بد زیر دستش دژم
ز اسپ اندر آمد گو نامدار / از ایران بپرسید و از شهریار
ز ره سوی ایوان رستم شدند / ببودند و یکباره دم برزدند
بگفت آنچه بشنید و نامه بداد / ز سهراب چندی سخن کرد یاد
ز جنگ و ز پیش آگهی داد نیز / همه حالها را بدو داد نیز
تهمتن چو بشنید و نامه بخواند / بخندید و زان کار خیره بماند
که ماننده سام یل پهلوان / سواری پدید آمد اندر جهان
از آزادگان این نباشد شگفت / ز ترکان چنین یاد نتوان گرفت
من از دخت شاه سمنگان یکی / پسر دارم و باشد او کودکی
هنوز آن گرامی نداند که جنگ / همی کرد باید گه نام و ننگ
فرستادمش زر و گوهر بسی / بر مادر وی بدست کسی
جوابش بگفتم [illegible] / [illegible]
کنامی جوانست کان ارجمند / بسی برنیاید که گردد بلند
همی می خورد با لب شیر بوی / شود بی گمان زود پرخاشجوی
[illegible] / [illegible]
سلیحم که رزم [illegible] نگاه / [illegible]
بیا تا کنون سوی ایوان شویم / [illegible]
بدینم نباید [illegible] / [illegible]
بیامد سوی کاخ [illegible] / یل پهلوان رستم سرفراز
خود و گیو در کاخ رستم شدند / [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] / که آمد سرانجام [illegible]
نگوید کسی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیا زود [illegible] / [illegible]
همانا که [illegible] / [illegible]
و دیگر [illegible] / [illegible]
از آن سان که گوئی ای پهلوان / که آمد سوی بزم ایرانیان
ز باره [illegible] / [illegible]
[illegible] / و گر خفته [illegible] گرد دلیر
[illegible] / [illegible]
بگیو آنگهی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنوشیم امروز و دم برزنیم / یکی بر لب [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو دریا بموج اندر آید ز جای / ندارد دم آتش تیز پای
درفش [illegible] / [illegible]
چو ماننده سام جنگی بود / دلیر و هشیوار و جنگی بود
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز یاد تهمتن بمستان [illegible]
دگر روز [illegible] / تهمتن [illegible] کار
[illegible] / سیوم روز [illegible]
بخوردند [illegible] / [illegible]
چو نامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / برآراست [illegible]
سه دیگر پگه گر برآراست [illegible] / بیامد ورا یاد کاوس کی
بروز چهارم برآراست گیو / چنین گفت با گرد سالار نیو
که کاوس تندست و هشیار نیست / همین داستان بر دلش خوار نیست
غمی بود زان کار و دل پر شتاب / شده دور ازو خورد و آرام و خواب
بزابلستان گر درنگ آوریم / جهان پیش کاوس تنگ آوریم

بدو گفت رستم که مندیش ازین / که با ما نشورد کسی بر زمین

آمدن رستم بایران و قهر کردن کاوس بوی

ندارد کسی [illegible] جنگ او / [illegible]
شود شاه ایران [illegible] / [illegible]
مرا چند گفت [illegible] کاوس شاه / از اندیشه‌ها دل [illegible]
بفرمود تا رخش را زین کنند / دم اندر دم نای رویین کنند
صبوحی همی کرد آن روز [illegible] / برفتند با ترگ و جوشن ز جای
برآراست رستم [illegible] گران / زواره بپیش سپه پهلوان
سواران زابل شنیدند نای / پذیره شدندش بزرگان براه
چو طوس و چو گودرز کشوادگان / پیاده شده پیش او [illegible]
چو رستم بیامد بنزدیک شاه / برآشفت و پاسخ نداد ایچ باز
یکی بانگ برزد بگیو از نخست / پس آنگاه شرم اندر آورد پشت
چو رفتند و بردند پیشش نماز / [illegible]
که رستم که باشد که فرمان من / کند پست و پیچد ز پیمان من
شده تند کاوس [illegible] / [illegible]
بگیر و ببر زنده بر دار کن / وزو نیز با من مگردان سخن
اگر تیغ بودی کنون پیش من / که بردی برستم [illegible]
برآشفت با گیو و با پیلتن / بدو خیره ماندند همه انجمن
ز گفتار او گیو را دل بخست / که رو هر دو را زنده بر کن بدار
خود از جای برخاست کاوس کی / برافروخت برسان آتش ز نی
بفرمود پس طوس را شهریار / بدو مانده پرخاش جویان شگفت
گرفت آنگهی طوس دست [illegible] / شده [illegible] رستم از خشم کاوس [illegible]
بشد طوس و دست تهمتن گرفت / مگر کاندر آن تیزی افسون برد
تهمتن برآشفت با شهریار / که چندین مدار آتش اندر کنار
کشانش ز پیش کاوس بیرون برد / ترا شهریاری نه اندر خورست
چنین تاج بر تارک [illegible] / بسی [illegible] اندر دم اژدها
همه کارت از یکدگر بدترست / ز روم و ز سگسار و مازندران
بگفت [illegible] تیغ [illegible] / همه بنده [illegible] پیش [illegible]
ز مصر و ز چین و ز هاماوران / [illegible]
تو سهراب را زنده بر دار کن / پرآشوب و بدخواه را خوار کن
تو اندر جهان [illegible] / تو گفتی ز پیل ژیان یافت کوس
ز بالا نگون اندر آمد بسر / برو کرد رستم به تندی گذر
زد تند یک دست بر دست طوس / منم گفت شیراوژن و تاج بخش
چو خشم آورم شاه کاوس کیست / چرا دست یازد بمن طوس کیست
برون شد بخشم اندر آمد برخش / نگین گرز و مغفر کلاه منست
که آزاد زادم نه من بنده‌ام / یکی بنده آفریننده‌ام
زمین بنده و رخش گاه منست / بآوردگه بر سر افشان کنم
سر نیزه و گرز یار منند / دو بازو و دل شهریار منند
شب تیره از تیغ رخشان کنم / همان گاه و افسر بیاراستند
سوی تخت شاهی نکردم نگاه / نگه داشتم رسم و آیین و راه
دلیران بشاهی مرا خواستند / نبودی ترا [illegible]
همه هرچه گفتی [illegible] / ز تو [illegible]
اگر من پذیرفتمی تاج و تخت / [illegible]
بیاورد [illegible] / ز بستی [illegible]
دگر کیقباد [illegible] / که گفتی [illegible]
بایرانیان گفت سهراب گرد / بیاید نماند بزرگ و خرد
نبودی ترا این بزرگی و کام / [illegible]
شما هر کسی چاره جان کنید / [illegible]

بایران نبینید زین پس مرا / شما را زمین پر کرگس مرا
بزد اسپ و از پیش ایشان برفت / همی رفت پر خشم و جنگی نهفت

غمی شد دل نامداران همه / که رستم شبان بود و ایشان رمه
بگودرز گفتند کین کار تست / شکسته بدست تو گردد درست

سپهبد جز از تو سخن نشنود / همی بخت تو زین سخن نغنود
بنزدیک آن شاه دیوانه رو / وزین در سخن یاد کن نو بنو

سخنهای چرب و خوش آوری / مگر بخت گم بوده باز آوری
هم اکنون شنیده بانگه کر / سراسر بزرگان بر جاش جفت

چو گیو و چو گودرز و بهرام شیر / چو رهام و گرگین جنگی دلیر
همی ایشان آن نیک ساده / ندارد دل نامداران نگاه

چو رستم که بود او جهان پهلوان / بنخشید کاوس کی را روان
بپیچ و بپیچید بادرس / نبودی بدین جا فراخ و جنگ

چو بشنید شاه این ما و ران / دو دست و دو پایش ببند گران
ز پیش جهان شهریار گشت / بیامد ازان هیچ نبود درست

بیاورد او را سوی تخت باز / ثنا همی برد پیشش نماز
ثنا او پیش تخت شاهی نشاند / برد افسر جنگی گاو نخچیر

دگر گفت و بوان زندان / بیشه او را به بند گران
ز بهر من پیچ و پیچ جنگی / جهانگیر کاری دیو دژم بردند

بیاورد و برداد کر باره و باز / ثنا پیش او تخت و بر دو نماز
چو باد آتش او باشد او جنگی / ز مینم جز از روی بگرفتند

ولیکن کنون نیست هنگام کار / که تنگ اندر آمد چنین روزگار
بباید که آسیب او رنگ / چو آید نبینند یار جنگ

چه سازیم اکنون که رستم برفت / سوی کابلستان خرامید تفت
بکاوس گفت رستم چو باد / که ایران آوردی اندرز کرد

ابی او نباشیم در رزم شاد / همه رزم ما گفت اکنون چه باد
کسی با تو اکنون نسازد ازین / که بازگرد از آن پهلوان

سپهدار گودرز کشواد رفت / برو یک سخن خواست و نیز تفت
بکاوس کی گفت رستم کرد / که ایران آوردی بروز گرد

وز آن پس گودرز با مهتران / وز آن کار دیوان بدند زبان
که کوهی را زنده بردار کرد / ز شاهان کرا زنده باید سخن

مکافات رستم نبودی درست / ز شاهان کسی کی بپای تو گرفت
چو او رفت آمد بپای تو نکرد / یکی پهلوان بکرد ازیر کرد

کواری که با او بود و نیز رو / شود خیره خیره نمند و تیره گرد
بلاش از سر اسب گرد دم / شنیدست ده ده بهم پیش کم

بهنگو بیه آن روز هرگز مباد / که با او سواری کند رزم یاد
کسی کو بجنگی چو رستم بود / بیازارد او را چنین کم بود

فرو شد بدین دل شهریار / که تندی و تیزی نیاید بکار
چو بشنید گفتار گودرز شاه / بدانست گودرز کاین است راه

پشیمان شد از گفته کاکنون / به بیهودگی مغزش آشفته بود
بگودرز گفت این سخن درخورست / لب پر ز باد خرد کهترست

شما را بباید پس او شدن / بگویی بسی داستانها زدن

حدیث گودرز با رستم و بازگشتن با ایران

چو گودرز برخاست از پیش اوی / بر پهلوان تیز بنهاد روی
برفتند با او سران سپاه / پس رستم اندر گرفتند راه
چو دیدند گردان که پهلو تهمتن / بر نامداران شدند انجمن
نیایش گرفتند بر پهلوان / گرازان و یادی و هوش روان
جهان سر به سر زیر پای تو باد / همیشه سر تخت جای تو باد
تو دانی که کاوس را مغز نیست / بتندی همی گفتنش نغز نیست
بجوش آمد گم کوشش بجای / بگفتی از سر باز بخشد چوی

تهمتن گر آزرده گردد ز شاه / دل ایرانیان را نباشد گناه
گو گنهکاری این بوم ایران همه / که گم بر کی روی و خنده بهار همه

هم او زان سخنها پشیمان شدست / تبندی بکار او همی پشت دست
تهمتن چنین داد پاسخ او دو / گر پهلوان زنکاوس کی آن

مرانخت زین پشه فالی بگ / قبا جوشن و دل نبرد و جنگ
چه کاوس پیشم نکنند نه کی / چو اوداد اندر خشم آوردی

سرم مهر گشت و دلم گرد کیس / جز از پاکی یزدان نترسم ز کس
مرا از دو کانی نه اندر خورست / نه از دوری ایران همی سر گرفت

نگفتا چون پیر شد نیستن / چنین گفت گودرز با تهمتن
که شاه زو دران و لشکر کان / بد گرد جهان با دو ما ایشان زمان

گزین ترک رستم دو نشانه / ز نینگ او زبن گوزن که تیماز
ازان سان که گودرز همه ما داده / همه بوم و به گرد بادیه پیچ

که چون رستمی نیز ترکه بیکند / مراو ز آن جایی برکنند
از آنش نیش شاه و نکاهدار او / ز بیم همه رکابها گیف روی

ز سهراب یک ترک پر جنگ / چنین پشت سپاه ایران کی
چنین رشته دو یاد ما بر جهان / به بیم کوشش که زان شاه

و دیگر که گفت ام رز آنما / بکنی تیز وجنگی ز بیخ و
برستم چو این داستانها نگاه / تهمتن چو بشنید خیره بماند

بپاسخ چنین گفت گودرز را / که بسیار بودم این روز را
تو دانی که گر رستم از کار / دل مسکین بیک او دوم سهراب بار

چنین داد رستم از این کار / که برگردد آمد سر ترک آزادی
ازان ننگ بر گشت و آمد براه / که آید به جایگاه کاوس شاه

چو از دو دشمن شاه ز آزی غاب / بسی پوزش اندر گرفت زنده نخوابست
که تندی همه اکنون پیشین همه / جهان پست بایدت گرفت کشته

دز من بکاهند و بخواد او / دلم گشت باریک چون ماه نو
چو بیچاره جستن پر پروا آمد / چو دز آمد همی شهوای آیام

چو آزرده گشتی تو ای پیلتن / نبیمان شدم خاک کام اندر دهن
به گفت رستم که زنهار ز آرا / همه بندگانیم و کیهان

گزین آمد تا بیدرزان و / تو شاه جهانداری بی بخرد
بد و گفت کاوس کای روزگار / گزینیم و فردا بسازیم رزم

جای است اسکندری بجایی / شد ایران بکردار خرم بهار
از آن شاد از بر شیر آمد شب / سمی جای رخشان ز پیشش شب خرو ساری

رفتن شاه کاوس با سپه بجنگ سهراب

گرانمایگان را همه خواند نه / بر آن جشن ما و ز رمه

بیاد و بخورد تا نیم شب / بیاد بزرگان گشاده دو لب
چو خورشید تابان ز خرم سپهر / پر آمد چو رخشنده کهربا / چو خورشید برخاست از برج کوه
بدان گشت گنده از زرد و بر روز

همی گفت شد سیه و رز بر زد / برید شد از دست آنچه بهار
در گنج بگشاد و روزی بداد / کار گرد ز باستان من ان بر گشت

سپاهی بر جوشن از جامه بود / شد هومان که گره آورده / یکی لشکر آمد ز پهلو بدست
همه کرد شده و کمی شیرا کرس

سراپرده و خیمه زد بر دو میل / بپوشید کیتی به نعل و پیل
هوا نیلگون شد زمین آبنوس / جو آتش بی جوش فوج جبرده

هم رفت منزل به منزل بجای / شد روز بر گشت باید ماه
در خشیدن تیغ و زوبین گرگ / بر آمد بیار ساز و نشد دیور

ز پس گرز و کوپال و زرین کمر / سپرهای زرین و زرینه کفش
تو گفتی که از ابر تیغ آبنوس / شده گرد و دیر وانی جهان همی

جهان از شب و روز ناپدید بود / ز گیتی سپید و سیه تا بود
از ایشان شد نا در دره سپید

خروشی برآمد ز دیده‌گاه / به سهراب بنمود کامد سپاه
چو سهراب زان گونه آوا شنید / ببارهٔ برآمد سپه بنگرید
بانگشت لشکر بهومان نمود / سپاهی که آن را کرانه نبود
چو هومان ز دور آن سپه را بدید / دلش گشت پر بیم و دم درکشید
بهومان چنین گفت سهراب گرد / که اندیشه از دل بباید سترد
نبینی تو زین لشکر بی‌کران / یکی مرد جنگی و گرز گران
که پیش من آید به آوردگاه / ور ایدون که یار است خورشید و ماه
سلیح است بسیار و مردم بسی / سرافراز نامی نبینم کسی
کنون من ز بخت سر افراسیاب / کنم دشت پر خون چو دریای آب
بجنگی نهاد او ز سهراب دل / فرود آمد از باره بیدار دل
یکی جام می خواست از میگسار / نکرد ایچ رنجه دل از کارزار
وزان سو سراپرده شهریار / کشیدند بر دشت پیش حصار
ز بس خیمه و مرد و پرده‌سرای / نماند ایچ بر کوه و بر دشت جای
چو خورشید گشت از جهان ناپدید / شب تیره بر چرخ لشکر کشید
تهمتن بیامد بنزدیک شاه / میان بسته بر جنگ و دل کینه‌خواه
که دستور باشد مرا تاجور / کز ایدر شوم بی‌کلاه و کمر
ببینم کیان نو جهاندار کیست / بزرگان کدامند و سالار کیست
بدو گفت کاوس کاین کار تست / که بیدار دل بادی و تن‌درست
[illegible] / بکام دل او [illegible]
تهمتن یکی جامهٔ ترک‌وار / بپوشید و آمد دوان تا حصار
بیامد چو نزدیکی دژ رسید / [illegible]
بدان دژ فرو رفت مرد دلیر / چنان چون سوی آهوان نره شیر
چو سهراب را دید بر تخت بزم / نشسته یکی دست او ژنده رزم
دو دیگر چو هومان سوار دلیر / دگر بارمان نامبردار شیر
تو گفتی همه تخت سهراب بود / بسان یکی سرو شاداب بود
دو بازو بکردار ران هیون / برش همچو پیل و [illegible]
ز ترکان بگرد اندرش صد دلیر / جوان و سرافراز و جنگی دلیر
[illegible] / [illegible]
همه یک بیک خانه آذرین / بران زیب و بالا و با تاج و نگین
همی بود رستم بر آن جای دور / نشسته نگه کرد مردان ز دور
یکی نامور بود [illegible] / که نام او ژنده رزم جوی
[illegible] / [illegible]
بدان لشکر اندر چنو کس نبود / [illegible]
[illegible] / [illegible]
تهمتن یکی مشت بر گردنش / زد و تیره شد روز آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
زمانی همی بود سهراب دیر / [illegible]
نگه کرد سهراب [illegible] / [illegible]
بیامد کس و دید او را چنان / تباه و شده جانش از تن روان
ز کارش [illegible] / [illegible]
برفتند و دیدند افگنده خوار / ز آسوده از بزم و از کارزار
[illegible] / [illegible]
بسهراب گفتند شد ژنده رزم / برآمد ز بزم و سرآمد ز رزم
چو بشنید سهراب [illegible] / [illegible]
ابا جام و تیغ و [illegible] / چو آمد ورا دید مرده چنان
[illegible] / [illegible]
چنین گفت کامشب نباید غنود / همه شب همی تیغ باید بسود
[illegible] / [illegible]
اگر یار باشد جهان‌آفرین / چو نعل سمندم بساید زمین
ز فتراک زین برگشایم کمند / بخواهم از ایرانیان کین [illegible]

بیامد نشست از بر تخت خویش / گرانمایگان را همه خواند پیش
[illegible] / [illegible]
اگر کم شد از تخت او ژنده رزم / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو برگشت رستم بر شاه باز / از ایران سپه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز سهراب و از برز و بالای او / [illegible]
به توران و ایران نماند کس / [illegible]
بگفت آنچه [illegible] / [illegible]
بپوشید سهراب خفتان جنگ / [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible] / [illegible]
کمندی بفتراک بربست خم / [illegible]

رسیدن سهراب نشان رستم از هجیر

سخن هرچه پرسم همه [illegible] / به هر کار در پیشه کن راستی
[illegible] / [illegible]
بپرسش چنین پاسخ [illegible] / [illegible]
نپیچم ز راستی [illegible] / [illegible]
بدو گفت کز تو بپرسم همه / [illegible]
همه پهلوانان ایران زمین / [illegible]
بگفت این سراپرده رنگ رنگ / [illegible]
یکی زرد خورشید پیکر درفش / [illegible]
بدو گفت [illegible] ایران بود / [illegible]
سراپرده [illegible] / [illegible]

زده پیش او پیل پیکر درفش / به در بر سواران زرینه کفش
چنین گفت کان طوس نوذر بود / درفشش کجا پیل پیکر بود
بپرسید کان سرخ پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی شیر پیکر درفشی به زر / درفشان یکی در میانش گهر
برش گشن ابر سپاهی گران / همه رزم جویان کنداوران
چنین گفت کان فر آزادگان / سرافراز گودرز کشوادگان
بپرسید کان سبز پرده سرای / یکی لشکری گشن پیشش بپای
یکی تخت پرمایه اندر میان / زده پیش او اختر کاویان
برو بر نشسته یکی پهلوان / ابا فر و با برز و یال گوان
ازان کس که پیشش بپای است بیش / نشسته یکی سر فراز و بر است
یکی باره پیش بالای او / کمندی فروهشته تا پای او
نو کرسی که در زیر گنج یکی / [illegible]
بش پیل برگستوان دار پیش / همی شیهه آید ز جای خویش
ز نرم همی اسب [illegible] / ز دست ازاران [illegible]
درفشی بر او اژدها پیکرست / بر آن نیزه بر شیر زرین سرست
اگر گرد بشناسی [illegible] / چرا گمی گفت [illegible]
بگو نام این نیک دل شیر مرد / ز ترکان برآرد به ناگاه گرد
ازان باشد که [illegible] / ز گردان [illegible] نام او [illegible]
چنین گفت کز چین یکی نیکخواه / نبینی چنو در میان سپاه
بپرسید [illegible] / بدو گفت [illegible]
در این بوم [illegible] / گران کرشش آمد و شهریار
چنین گفت سهراب [illegible] / که جای [illegible] رستم [illegible]
نشان ازو بود [illegible] / همیدون ده و دو بند است پیش
همی نام [illegible] / گران [illegible]
نبشته برو دیگر گونه بود / [illegible] فرود
قضا جون [illegible] / همه زیر [illegible] گشته [illegible]
ازان پس بپرسید کز مهتران / کشیده سراپرده دو گران
که لعل [illegible] / [illegible]
سواران بسیار و پیلان و پای / برابر همه ناله کرنای
یکی گرگ پیکر درفش [illegible] / بر آورده [illegible]
میان سراپرده جشنی نهاد / ستاده غلامان پیش زده
بدو گفت کان [illegible] / که خوانند گردان [illegible]
ز گودرزیان [illegible] / از ایران سپاه و دلاور است
بدو گفت [illegible] / بر آید یکی [illegible]
زده جایگاهی درفشش سرای / زده بر کشیده [illegible]
پیاده [illegible] / شده [illegible] لشکری [illegible]
نشسته سپهدار [illegible] / نهاده بر او عاج کرسی سیاه
ز [illegible] / غلامان [illegible]
درفشی [illegible] سوی پرده سرای / درفشی زر افشان پیشش بپای
بدو گفت کز [illegible] / که فرزند [illegible]
بدو گفت [illegible] / چو [illegible]
ز [illegible] / به پایش [illegible]
بپرسید کان [illegible] / به پیش اندرش [illegible]
بگرد اندرش [illegible] / ز هر گونه [illegible] درفش
درفشش سپید است [illegible] / سرش ماه زرین [illegible] دراز
چنین گفت [illegible] / که در جنگ [illegible]
فسوسا [illegible] / که [illegible]
نشان [illegible] / سپهدار [illegible]
جهانا به سازی که خود ساختست / جهاندار [illegible]
نبشته [illegible] / چنان [illegible]

چو دل برنهم بر سرای سپنج / همه کوشش [illegible]
دگر بار [illegible] / که او [illegible]
ازان پرده سبز و مرد بلند / ازان اسب و آن [illegible]
به پاسخ [illegible] / گر از [illegible]
گر از نام جستی بنام همی / ازان گر از نام [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / بر [illegible]
گر گیو و پهلوان جهان / میان [illegible]
کزین [illegible] / نگهبان [illegible]
چنین داد پاسخ مر او را هجیر / که [illegible]
کنون [illegible] / که [illegible]
به سوز [illegible] / بیاید [illegible]
بر [illegible] / به [illegible] جوان
مرا با تو او در جهان جنگ نیست / نکو [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
ز رای بیهوده ام در جهان / کش [illegible]
ورا [illegible] / [illegible]
سرت را [illegible] / میانگی کن [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن گفت [illegible] / کجا [illegible]
چرا [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / چو [illegible]
بزرگی [illegible] / که [illegible]
بر خشم [illegible] / بر آورد [illegible]
کسی [illegible] رستم [illegible] / [illegible]
هم آورد او در جهان پیل مست / چو [illegible]
[illegible] / هم آورد [illegible]
چو او خشم گیرد به روز نبرد / چو [illegible]
نخواهم [illegible] / [illegible]
بدو گفت سهراب [illegible] / سپهبد [illegible]
کجا چون [illegible] / چو [illegible]
نبردان جنگی کجا دیده / که [illegible]
که چندین [illegible] / که [illegible]
درفشید [illegible] / [illegible]
چو دریا [illegible] / [illegible]
سر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگویم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین گفت [illegible] / [illegible]
ز لشکر [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
چو من [illegible] سال [illegible] / دگر [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
بامداد [illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
بسا [illegible] / زد [illegible]
به [illegible] / [illegible]
جوابا بدادش که [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدو گفت سهراب چون زو رسید / از ایران که اینست با بی کس
بیا تا بیندیم یک جنگ یال / بدو گفت رستم ای ... ای آزرم
زمین سرد و خشک و هوا نرم روی / [illegible]
به پیری بسی دیدم آوردگاه / بسی بر زمین پست کردم سپاه
تبه شد بسی دیو در جنگ من / ندیدم [illegible]
نگه کن مرا گر ببینی به جنگ / اگر زنده مانی مترس از نهنگ
مرا دید در جنگ دریا و کوه / که با نامداران توران گروه
چه کردم ستاره گوای منست / به مردی جهان زیر پای منست
چو آمد ز رستم چنین گفت و گوی / بجنبید سهراب را دل بروی
بدو گفت کز تو بپرسم سخن / همه راستی باید افکند بن
من ایدون گمانم که تو رستمی / گر از تخمهٔ نامور نیرمی
چنین داد پاسخ که رستم نیم / هم از تخمهٔ سام نیرم نیم
که او پهلوانست و من کهترم / نه با تخت و گاهم نه با افسرم
ز امید سهراب شد ناامید / بدو تیره شد روی روز سپید
به آوردگه رفت نیزه گرفت / همی ماند از گفت مادر شگفت
یکی تنگ میدان فرو ساختند / به کوتاه نیزه همی تاختند
نماند ایچ بر نیزه بند و سنان / بچپ باز بردند هر دو عنان
به شمشیر هندی برآویختند / همی ز آهن آتش فرو ریختند
بزخم اندرون تیغ شد ریز ریز / چه زخمی که پیدا کند رستخیز
گرفتند زان پس عمود گران / غمی گشت بازوی کندآوران
ز نیرو عمود اندر آمد بخم / دمان بادپایان و گردان دژم
ز اسبان فرو ریخت برگستوان / زره پاره شد بر میان گوان
فرو ماند اسپ و دلاور ز کار / یکی را نبد دست و بازو بکار
تن از خوی پر آب و همه کام خاک / زبان گشته از تشنگی چاک چاک
یکی از دگر ایستادند دور / پر از درد باب و پر از رنج پور
جهانا شگفتی ز کردار تست / هم از تو شکسته هم از تو درست
ازین دو یکی را نجنبید مهر / خرد دور بد مهر ننمود چهر
همی بچه را باز داند ستور / چو ماهی بدریا چو در دشت گور
نداند همی مردم از رنج آز / یکی دشمنی را ز فرزند باز
به دل گفت رستم [illegible] / ندیدم [illegible]
مرا خوار شد رزم دیو سپید / ز مردی شد امروز دل ناامید
جوانی چنین ناسپرده جهان / نه گردی نه نام آوری از مهان
به سیری رسانیدم از روزگار / دو لشکر نظاره بدین کارزار
چو آسوده شد بارهٔ هر دو مرد / از آوردگاه از بر ننگ و نبرد
بزه بر نهادند هر دو کمان / جوانه همان سالخورده همان
زره بود و خفتان و ببر بیان / ز تیر و ز پیکان نیامد زیان
غمی شد دل هر دو از یکدگر / گرفتند هر دو دوال کمر
تهمتن که گر دست بردی بسنگ / بکندی ز کوه سیه خاره سنگ
کمربند سهراب را چاره کرد / [illegible]
میان جوان را نبد آگهی / بماند از او دست رستم تهی
تهمتن [illegible] / [illegible]
بکندی ز جای [illegible] / گران سنگ [illegible]
تهی ماند دست [illegible] / [illegible]
دو شیر اوژن از جنگ [illegible] / همه خسته و بسته [illegible]
دگر باره سهراب [illegible] / [illegible]
[illegible] / به تنها [illegible]

[illegible]
[illegible]
در آنجا خروشید سهراب گرد / [illegible]
چرا کرد [illegible] کاووس کی / [illegible]
یکی سخت سوگند خوردم ببزم / [illegible]
کنم زنده کاووس را بر دار / [illegible]
[illegible]
تهمتن چو آن خیمه آوا شنود / [illegible]

رزم رستم زال و سهراب

چو سهراب را دید با یال و شاخ / برش چون بر سام جنگی فراخ
بدو گفت کز ایدر به یکسو شویم / به آوردگاهی ببینی آنچه شوم
[illegible] / [illegible]
[illegible] / برآورد [illegible] از پیش صف

بخندید سهراب گفت ای سوار / بزخم دلیران نه‌ای پایدار
برزم اندرون زیر تو گشت بور / دو دست سوارش از آن هست کور

اگر چه گوی سرو بالا بود / جوانی کند پیر کانا بود
بسستی رسید این از آن آن از این / چنان تنگ شد بر دلیران زمین

بخواری ز یکدیگر برگاشتند / دل و جان بدرد و بکاه کاشتند
تهمتن بتوران سپه شد بجنگ / بدانسان که نخچیر بیند پلنگ

بایران برفت سهراب گرد / عنان را بتیز تگ اسپ سپرد
میان سپاه اندر آمد چو گرگ / پراگنده شد آن سپاه بزرگ

بزد خویشتن را بایران سپاه / ز گرزش بسی نامور شد تباه
دل رستم اندیشه کرد بد / که کاوس را بی گمان بد رسد

ازین مرد ترک نو خاسته / بجنگاوری بازو آراسته
بلشکرگه خویش تازید زود / که اندیشه دل انگیزه بود

میان سپه دید سهراب را / زمین لعل کرده بخوناب را
سر نیزه پر خون و خفتان و دست / چو شیری که گردد ز نخچیر مست

غمی گشت رستم چو او را بدید / خروشی چو شیر ژیان برکشید
بدو گفت کای ترک خونی چرا / از ایران سپه جنگ با تو که کرد

چرا دست یازی بجنگ همه / چو گرگ آمدی در میان رمه
چنین داد پاسخ که توران سپاه / ازین رزم بودند هم بی گناه

تو آهنگ کردی بدیشان نخست / کسی با تو پیکار و کینه نجست
بدو گفت رستم که شد تیره روز / چو پیدا کند تیغ گیتی فروز

برین دشت هم دار و هم منبرست / که روشن جهان زیر تیغ اندرست
گر ایدون که شمشیر بازی بود / [illegible]

بگردیم بنگر تا تیغ کین / برو تا چه خواهد جهان آفرین
برفتند و روی هوا تیره گشت / ز سهراب گردون همی خیره گشت

تو گفتی ز جنگش برآساخت / نیاساید از تاختن یک زمان
دگر باره زیر اندرش [illegible] / شگفتی [illegible]

شب تیره آمد سوی لشکرش / [illegible]
بهومان چنین گفت کامروز روز / برآمد جهان کرد پر گرد و شور

[illegible] / [illegible]
چه کرد او بایرانیان [illegible] / که چون او ندیدم کسی در نبرد

[illegible] / [illegible]
یکی پیر [illegible] / بگردد ز پیکار او جنگ سر

[illegible] / [illegible]
بدو گفت هومان [illegible] / [illegible]

همه کار ما ساخت [illegible] / [illegible]

چنین گفت سهراب کایرانیان / [illegible]

بازگشتن رستم بلشکرگاه و صفت سهراب

[illegible]

به شب جام می باید آراستن / [illegible]

که امروز سهراب جنگ آزمای / [illegible]

همه مرگ راییم پیر و جوان / بگیتی نماند کسی جاودان

از شب تیره گفت از تیره بود / اگر تیره ایشان بهش خواب بود

افکندن سهراب رستم را در کشتی

چو خورشید تابان بگسترد پر / سیه زاغ پران فرو برد سر
تهمتن بپوشید ببر بیان / نشست از بر اژدهای دمان

پیاده بدان دشت آورد گاه / نهاده به سر بر ز آهن کلاه
کمندی بزاک به شست خم / خرامان ز خم روی کرده دژم

همه غمی از بهر کشتی بود / مبادا که با آز خفته بود
وزان روی سهراب با انجمن / همی می گسارید با رود زن

بهومان چنین گفت کاین شیر مرد / که با من همی گردد اندر نبرد
ز بالای من نیست بالاش کم / برزم اندرون دل ندارد دژم

بر و کتف و یالش بماند بمن / تو گفتی که داننده بر زد رسن
ز پا و رکیبش همی بوی من / بجنبد همی آورد چهر من

نشانهای مادر بیابم همی / بدل برجستی بتابم همی
گمانی برم من که او رستم است / که چون او بگیتی نبرده کم است

مبادا که من با پدر جنگ جوی / شوم خیره روی اندر آرم بروی
بدو گفت هومان که در کارزار / رسیدست رستم بمن چند بار

شنیدم که در جنگ مازندران / چه کرد آن دلاور بگرز گران
بدین رخش ماند همی رخش او / ولیکن ندارد پی و پخش او

بپوشید سهراب خفتان جنگ / سرش پر ز کین و دلش پر ز جنگ
بیامد دمان سوی دشت جنگ / بچنگ اندرون گرز گاو پیکر

ز رستم بپرسید خندان دو لب / تو گفتی که با او بهم بود شب
که شب چون بدی روز چون خاستی / ز پیکار بر دل چه آراستی

ز کف بفکن این گرز و شمشیر کین / بزن جنگ و بیداد را بر زمین
نشینیم هر دو پیاده بهم / بمی تازه داریم روی دژم

بپیش جهاندار پیمان کنیم / دل از جنگ جستن پشیمان کنیم
بمان تا کسی دیگر آید برزم / تو با من بیاراز و بیارای بزم

دل من همی بر تو مهر آورد / همی آب شرمم بچهر آورد
همانا که داری ز گردان نژاد / کنی پیش من گوهر خویش یاد

مگر پور دستان سام یلی / جهان پهلوان رستم زابلی
بدو گفت رستم که ای نامجوی / نبودیم هرگز بدین گفت و گوی

ز کشتی گرفتن سخن بود دوش / نگیرم فریب تو زین در مکوش
نه من کودکم گر تو هستی جوان / بکشتی کمر بسته ام بر میان

بکوشیم و فرجام کار آن بود / که فرمان و رای جهانبان بود
بسی گشته ام در فراز و نشیب / نیم مرد گفتار و بند و فریب

بدو گفت سهراب کز مرد پیر / نیابد سخن زین نشان دلپذیر
مرا آرزو بد که در بستر است / برآید به هنگام هوش از برت

کسی کز تو ماند ستودان کند / بپردازد آن تن که زندان کند
گر از هوش تو زیر دست منست / فرمان [illegible]

از اسپان جنگی فرود آمدند / هشیوار با گبر و خود آمدند
ببستند بر سنگ اسپ نبرد / برفتند هر دو دوان پر ز درد

بکشتی گرفتن برآویختند / ز تن خون و خوی را همی ریختند
ز شبگیر تا سایه گسترده هور / همی بر تن آن کرده [illegible] زور

بزد دست سهراب چون پیل مست / برآوردش از جای و بنهاد پست
بزد دست رستم [illegible] / بیازید آنگاه [illegible]

نشست از بر سینه پیلتن / پر از خاک چنگال و روی و دهن
بکردار شیری که بر گورخر / زند چنگ و گور اندر آید ببر

یکی خنجری آبگون بر کشید / همی خواست از تن سرش را برید
نگه کرد رستم بآواز گفت / که این راز باید گشاده نهفت

بسهراب گفت ای یل شیرگیر / کمند افکن و گرز و شمشیر گیر
دگرگونه تر باشد آیین ما / جز این باشد آرایش دین ما

کسی کو بکشتی نبرد آورد / سر مهتری زیر گرد آورد
نخستین که پشتش نهد بر زمین / نبرد سرش گرچه باشد بکین

اگر بار دیگرش زیر آورد / ز افکندنش نام شیر آورد
روا باشد ار سر کند زو جدا / بر این بود رسم و راه ما

بدین چاره از چنگ آن اژدها / همی خواست کاید ز کشتن رها
دلیر جوان سر بگفت پیر / بداد و ببود این سخن دلپذیر

رها کرد از او دست و آمد بدشت / بدشتی که بر پیش آهو گذشت
همی کرد نخچیر و یادش نبود / ازان کس که با او نبرد آزمود

همی دیر شد تا که هومان چو گرد / بیامد بپرسید ز آن هم نبرد
بهومان بگفت آن کجا رفته بود / سخن هر چه با رستم گفته بود

بدو گفت هومان که ای نوجوان / بسیری رسیدی همانا ز جان
دریغ این بر و بازو و یال تو / رکیب دراز و یلی پای تو

هژبری که آورده بودی بدام / رها کردی از دام و شد کار خام
نگه کن کزین بیهده کارکرد / چه آید بپیشت بروز نبرد

بگفت و دل از جان او برگرفت / بدو در فرو ماند چونان شگفت
بلشکرگه خویش بنهاد روی / بتخشم و پر از غم و دل کینه جوی

یکی داستان زد برین شهریار / که دشمن مدار ارچه خرد است خوار
چو رستم ز چنگ وی آزاد گشت / بسان یکی تیغ پولاد گشت

خرامان بشد سوی آب روان / چو مرده که باز آید او را روان
همی خواست پیروزی و دستگاه / نبود آگه از بخشش هور و ماه

که چون رفت خواهد سپهرش ز بر / بخواهد ربودن کلاهش ز سر
شنیدم که رستم ز آغاز کار / چنان یافت نیرو ز پروردگار

اگر سنگ را او به سر بر شدی / همی هر دو پایش بدو در شدی
از آن زور پیوسته رنجور بود / دل او ز آرزوها نفور بود

بنالید بر کردگار جهان / بزاری همی آرزو کرد از آن
که لختی ز زورش ستاند همی / براه رفتن توانائی دهی

بدانسان که از پاک یزدان بخواست / بنیروی آن کوه پیکر بکاست
چو باز آمدش آنچنان کار پیش / دل اندر غم [illegible]

چپ و راست نالید با کردگار / بدو گفت [illegible]
همان زور خواهم کز آغاز کار / مرا دادی ای پاک پروردگار

بدو باز داد آنچنان کش بخواست / بیفزود آن تن کز آن پیش کاست
از آن آبخور تیغ بگذاشت / [illegible]

همی تاخت سهراب چون پیل مست / [illegible]
گرازان و بر گور نعره زنان / سمندش جهان و جهان را کنان

[illegible] / [illegible]
همی گشت زو ماند اندر شگفت / ز پیکارش اندازه ها بر گرفت

چو سهراب شیر اوژن او را بدید / بخندید [illegible]

افکندن سهراب رستم را در کشتی

چنین گفت کای رسته از چنگ شیر / جدا مانده از زخم شیر دلیر

چرا آمدی باز پیشم بگوی / سوی کارزار [illegible]
دگر باره اسپان ببستند سخت / بسر بر همی گشت بدخواه بخت

بکشتی گرفتن نهادند سر / گرفتند هر دو دوال کمر
هر آنگه که خشم آورد بخت شوم / کند سنگ خارا بکردار موم

سر افراز سهراب با زور دست / تو گفتی سپهر بلندش ببست
غمی گشت رستم بیازید چنگ / گرفت آن بر و یال جنگی پلنگ

خم آورد پشت دلیر جوان / زمانه برآمد نبودش توان
زدش بر زمین بر بکردار شیر / بدانست کو هم نماند بزیر

یکی تیغ تیز از میان برکشید   بر شیر بیدار دل بردرید
هر آنگه که تشنه شدی تو بخون   بیالودی آن خنجر آبگون
زمانه بخون تو تشنه شود   براندام تو موی دشنه شود
بپیچید سهراب و پس آه کرد   ز نیک و بد اندیشه کوتاه کرد
بدو گفت کاین بر من از من رسید   زمانه به دست تو دادم کلید
تو زین بی‌گناهی که این گوژپشت   مرا برکشید و بزودی بکشت
به بازی بکویند همسال من   به خاک اندر آمد چنین یال من
نشان داد مادر مرا از پدر   ز مهر اندر آمد روانم به سر
نشان داد و بود از پدر یادگار   چنین اندرین داستان تا بمرگ
همی جستمش تا ببینمش روی   چنین جان بدادم به دیدار اوی
دریغا که رنجم نیامد بسر   بمهر اندر آمد روانم بسر
کنون گر تو در آب ماهی شوی   و گر چون شب اندر سیاهی شوی
و گر چون ستاره شوی بر سپهر   ببری ز روی زمین پاک مهر
بخواهد هم از تو پدر کین من   چو بیند که خشتست بالین من



از این نامداران گردنکشان   کسی هم برد سوی رستم نشان
که سهراب کشتست و افگنده خوار   همیخواست کردن ترا خواستار
چو بشنید رستم سرش خیره گشت   جهان پیش چشمش همه تیره گشت
بیفتاد و هوش از تنش شد بدر   [illegible]
بپرسید زان پس که آمد به هوش   بدو گفت با ناله و با خروش
بگو تا چه داری ز رستم نشان   که کم باد نامش ز گردنکشان
که رستم منم کم مماناد نام   نشیناد بر ماتمم پور سام
بدو گفت از ایدون که رستم تویی   بکشتی مرا خیره بر بدخویی

ز هر گونه‌ای بودمت رهنمای   نجنبید یک ذره مهرت ز جای
کنون بند بگشای از جوشنم   برهنه نگه کن تن روشنم
چو برخاست آواز کوس از درم   بیامد پر از خون دو رخ مادرم
همی جانش از رفتن من بخست   یکی مهره بر بازوی من ببست
مرا گفت کاین از پدر یادگار   بدار و ببین تا کی آید بکار
کنون کارگر شد که بیکار گشت   پسر پیش چشم پدر خوار گشت
چو بگشاد خفتان و آن مهره دید   همه جامه بر خویشتن بردرید
همی گفت کای کشته بر دست من   دلیر و ستوده به هر انجمن
همی ریخت خون و همی کند موی   سرش پر ز خاک و پر از آب روی
بدو گفت سهراب کاین بدتریست   به آب دو دیده نباید گریست
ازین خویشتن کشتن اکنون چه سود   چنین رفت و این بودنی کار بود
چو خورشید تابان ز گنبد بگشت   تهمتن نیامد به لشکر ز دشت
ز لشکر بیامد هشیوار بیست   که تا اندر آوردگه کار چیست
دو اسپ اندر آن دشت بر پای بود   پر از گرد رستم دگر جای بود
گو پیلتن را چو بر پشت زین   ندیدند گردان بر آن دشت کین
گمانشان چنان بد که او کشته شد   سر نامداران همه گشته شد
به کاوس کی تاختند آگهی   که تخت مهی شد ز رستم تهی
ز لشکر برآمد سراسر خروش   [illegible]
[illegible]   دمیدند و آمد سپهدار طوس
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
بانبوه زخمی بباید زدن   [illegible]
[illegible]   چنین گفت سهراب [illegible]
که اکنون که روز من اندر گذشت   همه کار ترکان دگرگونه گشت
همه مهربانی بدان کن که شاه   سوی جنگ ترکان نیاید سپاه
گر ایشان ز بهر مرا جنگجوی   سوی مرز ایران نهادند روی
بسی روز را داده بودم نوید   بسی کرده بودم ز هر در امید
نباید که بینند رنجی براه   مکن جز به نیکی بدیشان نگاه
[illegible]   ازو من نشان تو جستم بسی
از این دژ دلیری [illegible]   [illegible]
بسی و نشان تو پرسیده ام   [illegible]
جوان بود و [illegible]   از او مانده باقی تهی جای او
[illegible]   [illegible]
ببین که مهرت ز ایرانیان   نباید که آید گزندش بجان
نشانی که مادر بداده مرا   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنینم نبشته بد اختر بسر   که من کشته گردم بدست پدر
چو برق آمدم رفتم اکنون چو باد   به مینو مگر باز بینمت شاد
[illegible]   پر از خون دو رخ لب از باد سرد
بیامد به پیش سپه با خروش   دل از کرده خویش پر درد و جوش
چو دیدند ایرانیان روی او   همه برنهادند رخ بر خاک
ستایش گرفتند بر کردگار   که او زنده باز آمد از کارزار
[illegible]   دریده بر و جامه خسته جگر
بپرسش گرفتند کاین کار چیست   ترا دل ازین گونه از بهر کیست
بگفت آن شگفتی که کرده بود   گرامی پسر را که آزرده بود

همه برگرفتند با او خروش / دل از کرده خویش پر درد و جوش
چنین گفت کای نامداران من / ز دل تا برآرم سر و گوی تن
جهان تنگ شد گاه پیش تو بس / چنین بد که من کردم امروز و بس
فرستاده زنده یکی پهلوان بنام / که شیر گیتی [illegible] ام
سپهدار ایران اگر [illegible] / بگو کین به بیشان بگو [illegible]
که با او ز زاوره [illegible] / [illegible]
زواره پیاده بر پیلتن / در دیده همه جامه بر خویشتن
باو رستم گفت [illegible] / [illegible]
تو با او برو [illegible] / کمر کش بی بر تن [illegible]
چو گشت زال [illegible] پهلوان / بیاید مرا [illegible]
بزرگان برفتند با او بهم / چو طوس و چو گودرز و چون گستهم
همه لشکر برآن [illegible] / زبان برگشاده [illegible]
کرده های ایک کار یزدان کند / کمرگاه بخت به آسمان کند
یکی دشنه برگرفت رستم بدست / که از تن ببرد سر خویش پست
بزرگان بدو اندر آویختند / ز مژگان همی خون فرو ریختند
بدو گفت گودرز کاکنون چه سود / که از روی گیتی برآری تو دود
تو بر خویشتن گر کنی صد گزند / چه آسانی آید بدان ارجمند
وگر مانده باشد مر او را زمان / بماند تو جاوید با وی جوان
وگر زین جهان این جوان رفتنیست / بگیتی نگه کن که جاوید کیست
شکاریم یکسر همه پیش مرگ / سری زیر تاج و سری زیر ترگ
زیر کمای سپهبد اندر [illegible] / بنام گرامی [illegible]
درازست [illegible] / یا بگه کاهم اگر [illegible]
جوابش چنین داد رستم که [illegible] / گرامی [illegible]
چنان تا رسی کاو [illegible] / بگو پیش کی را [illegible]
بگودرز گفت آن زمان پهلوان / از او در [illegible]
گرت [illegible] / یکی ریختند [illegible]
بپیش بنگر کاوه بوده [illegible] / بکشت [illegible]
نزدیک من با یکی جام می / سزد گر فرستی هم اکنون به پی
ازان نوشدارو که در گنج تست / [illegible]
مگر کو به بخت تو بهتر شود / چو پیش تو [illegible] کهتر شود
سپهبد بیامد بکردار باد / بکاوس یکسر پیامش بداد
بدو گفت کاوس کز انجمن / گرانمایه [illegible] ازین انجمن
وگر زنده ماند چنان پیلتن / نه زیر باد [illegible]
شود پشت رستم به نیروترا / هلاک آورد بی گمان مر مرا
کجا باشد او پیش تختم بپای / کجا راند او زیر فر همای
یکی جامه [illegible] / جهان [illegible]
شنیدی که او گفت کاووس کیست / گر او شهریارست پس طوس کیست
بپیش بساط [illegible] / به پنجه [illegible] کمان و جهان
یکی خاک [illegible] / [illegible]
چو گودرز بشنید برگشت زود / بر رستم آمد بکردار دود
نه مرد بزرگ جهان دیده / [illegible]
کنون [illegible] / کسی [illegible]
بدو گفت خوی بد شهریار / درختیست خنظل همیشه ببار
ترا رفت باید به نزدیک او / [illegible]
چو بشنید رستم که [illegible] / یکی جامه ساز [illegible]
جوان را بران جامه زر نگار / بخوابانده آمد بر شهریار
گو پیلتن سر سوی راه کرد / کس آمد پسش زود آگاه کرد
که سهراب شد زین جهان فراخ / همی از تو تابوت خواهد نه کاخ

بدو جست و برزد یکی سرد باد / بنالید و ز مژگان خوناب کرد
پیاده شد از اسب رستم چو باد / بجای کله خاک بر سر نهاد

زاری کردن رستم بر سهراب

بزرگان لشکر همه همچنان / خروشان و گریان و زاری کنان
همی گفت زار ای نبرده جوان / سرافراز و از تخمهٔ پهلوان
نه بیند چو تو نیز خورشید و ماه / نه جوشن نه خود و نه زرین کلاه
که را آمد این پیش کامد مرا / جوانی بکشتم به پیران سرا
نبیره جهاندار سام سوار / سوی مادر از تخمهٔ شهریار
جز از خاک تیره مبادم نشست / بریدن دو دستم سزاوار هست
چه گویم چو آگه شود مادرش / چگونه فرستم کسی را برش
چه گویم چرا کشتمش بی‌گناه / چرا روز کردم برو بر سیاه
کدامین پدر هرگز این کار کرد / سزاوارم اکنون بگفتار سرد
بگیتی که کشتست فرزند را / دلیر و جوان و خردمند را
پدرم آن گرانمایه پهلوان / چه گوید [illegible]
[illegible] / [illegible]
بدین تخمهٔ سام نیرم کسی / همه نام من [illegible]
که گوید [illegible] / [illegible]
بجنگ آید [illegible] / برین کند [illegible]
به پشت [illegible] / [illegible]
که فرزند خود کشتم اندر نبرد / که چون [illegible]
بپوشیدم از [illegible] / [illegible]
همی [illegible] / یکی تنگ تابوت [illegible]
از آن دشت [illegible] / [illegible]
بپرید [illegible] / همه [illegible]
همان خیمه و دیبه رنگ رنگ / همان تخت [illegible]
برافشاند [illegible] / [illegible]
دریغ آن [illegible] / دریغ آن رخ و برز و بالای [illegible]
دریغ آن [illegible] / ز بار [illegible] داغ دل
همان [illegible] / [illegible]
چه گویند [illegible] / چو [illegible]
بر کسی [illegible] / [illegible]
بدین کار [illegible] / [illegible]
ز کیتی [illegible] / همه جامه پهلوی کرد چاک
همه پهلوانان [illegible] / [illegible]
زبان بزرگان پر از پند بود / تهمتن بدرد جگر بند بود
چنین است کردار چرخ بلند / [illegible]
جو شاه [illegible] / [illegible]
چو اندر [illegible] / همی [illegible]
جوانه [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / بجوید [illegible]
ببرید [illegible] / [illegible]
بر رستم چنین گفت [illegible] / که از کوه البرز [illegible]
همی [illegible] / یکی [illegible]
سرانجام [illegible] / [illegible]
ز دل [illegible] / [illegible]
اگر آسمان [illegible] / دگر [illegible]
بیار [illegible] / چنین [illegible]

چو آمد تهمتن به ایوان خویش / خروشید و تابوت بنهاد پیش
ازو میخ برکند و بگشاد سر / کفن زو جدا کرد پیش پدر
تنش را بدان نامداران نمود / تو گفتی که از چرخ برخاست دود
مهان جهان جامه کردند چاک / بابر اندر آمد سر گرد خاک
همی گفت زال اینت کاری شگفت / که سهراب گرز گران برگرفت
نشانی شد اندر میان مهان / نزاید چنین گرد کامد جهان
همی گفت و دیده پر از آب کرد / زبان پر ز گفتار سهراب کرد
چو رودابه تابوت سهراب دید / دو دیده پر از خون چو جوی آب دید
بزاری همی مویه آغاز کرد / [illegible]
گرامی جوان را [illegible] / [illegible]
[illegible]

آگاهی یافتن مادر سهراب از کشته شدن وی

[illegible]



[illegible]

خروشید و بنشست و بس زار زار | کجایی که اندرون تن نامدار
دو چشمم به ره بود گفتم مگر | ز سهراب و رستم بیابم خبر
گمانم [illegible] گشتی کنون | که گیتی بگرد و جهان [illegible]
بدینسان همی جستی [illegible] | کنون [illegible] تو چون [illegible]
چه دانستمی ای پور کامد خبر | که رستم به خنجر دریدت جگر
دریغش نیامد بدان [illegible] تو | ازان [illegible] و آن موی تو
بدان سینه کاهش [illegible] | که [illegible] رستم [illegible] تیغ
بپرورده بودم تنت را به ناز | به روز دراز و شبان دراز
کرا خوانم اکنون بجای تو پیش | کرا گویم این درد و تیمار خویش
کنون آن به خون اندرون غرقه شد | [illegible]
دریغا تن و جان و چشم و چراغ | به خاک اندرون مانده بی کاخ و باغ
ازان پس [illegible] | [illegible]
[illegible]

چنین است و رازش نیامد پدید | نیابی به خیره چه جویی کلید
در بسته را کس نداند گشاد | بدین رنج عمرت [illegible] به باد
[illegible] | چنین است [illegible] قضا [illegible]
چو برگشت [illegible] جهان [illegible] | [illegible] یادگار

داستان سیاوش نامه

بگفتم سر این داستان تمام | [illegible] مصطفی و [illegible] سلام
[illegible] | هزار آفرین بر جهان آفرین

ازین پیش [illegible] | کنون ای سخنگوی بیدار مغز
[illegible] | یکی داستانی بیارای نغز
[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

مولد سیاوش

بدان اندکی سال و چندان خرد / که گفتی روانش خرد پرورد
[illegible] جهان آفرین / بخواند و بمالید رخ بر زمین
چنین گفت کای کردگار سپهر / خداوند هوش و خداوند مهر
همه نیکویها به گیتی ز تست / نیایش [illegible]
بزرگان ایران همه نامدار / برفتند شادان بر شهریار
[illegible] سیاوش گهر [illegible] / جهاندار بر آفرین خواندند
[illegible] / سیاوش [illegible]
بیاراست کاخ و ایوان اوی / جهانی بشادی نهادند روی
بهر جای جشنی بیاراستند / می و رود و رامشگران خواستند
یکی سور [illegible] کاندر جهان / کسی پیش از آن [illegible]
[illegible] / [illegible] در گنجها برگشاد
ز هر چیز گنجی [illegible] / ز هر دو ز تیغ و ز تخت و کلاه
از اسبان تازی بزرین ستام / ز برگستوان و ز خفتان [illegible]
ز دینار و از جامه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / [illegible]
چنین هفت سالش همی آزمود / به هر کار جز پاکزاده نبود
بهشتم بفرمود تا تاج زر / [illegible] کلاه و کمر
نبشتند منشور بر پرنیان / به رسم بزرگان و فر کیان
زمین کهستان ورا داد شاه / که بود او سزای بزرگی و گاه

عاشق شدن سوداوه بر سیاوش

زمین کهستان [illegible] / که خوانی همی ماورالنهر بر
برآمد برین نیز یک روزگار / بدو شاد بد [illegible] دل شهریار
یکی روز کاوس کی با پسر / نشسته که سوداوه آمد ز در
چو سوداوه روی سیاوش بدید / پر اندیشه گشت و دلش بردمید
[illegible] / همی بودش اندر دل آتش [illegible]
چنان شد که گفتی [illegible] / وگر پیش آتش نهاده یخست
کسی را فرستاد نزدیک اوی / که پنهان سیاوش را این بگوی
که اندر شبستان شاه جهان / نباشد شگفت ار شوی ناگهان
فرستاده رفت [illegible] / برآشفت از آن کار [illegible]
بدو گفت مرد شبستان نیم / [illegible] دستان نیم
دگر روز شبگیر سوداوه رفت / بر شاه ایران خرامید تفت
بدو گفت کای شهریار سپاه / که چون تو ندیدست خورشید و ماه
نه اندر زمین کس چو فرزند تو / جهان شاد بادا به پیوند تو
[illegible] شبستان [illegible] / [illegible]
فرستش [illegible] شبستان خویش / بر خواهران و [illegible] خویش
همه روی پوشیدگان را ز مهر / پر از خون دلست و پر از آب چهر
[illegible] / [illegible]
نمازش بریم و نثار آوریم / درخت پرستش ببار آوریم
بدو گفت شاه این سخن درخورست / بر او بر ترا مهر صد مادرست
سپهبد سیاوش را [illegible] / [illegible]
پس پرده من ترا خواهرست / چو سوداوه خود مهربان مادرست
ترا پاک یزدان چنان آفرید / که مهر آورد هر که روی تو دید
بویژه که پیوسته خون بود / چو از دور بیند ترا چون بود
پس پرده پوشیدگان را ببین / زمانی بمان تا کنند آفرین
سیاوش چو بشنید گفتار شاه / همی کرد [illegible] نگاه
زمانی [illegible] دل [illegible] کرد / بکوشید تا دل بشوید ز گرد
گمانش چنان بد که او را پدر / [illegible]
که بسیار دان بود و چیره زبان / هشیوار و جادو دل و کاردان

چو بشنید [illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] شبستان [illegible] / بسوداوه [illegible] گفت و گو
سیاوش چنین داد پاسخ [illegible] / مرا داد [illegible] تخت و کلاه
کز آنجا که [illegible] آفتاب بلند / برآید کند خاک را ارجمند
[illegible] / [illegible] آیین [illegible]
مرا رهنمون کن سوی بخردان / بزرگان و کار آزموده ردان
دگر نیزه و گرز و تیر و کمان / [illegible]
دگر تخت شاهان و آیین بار / دگر بزم و رود و می و میگسار
چه آموزم اندر شبستان شاه / بدانش زنان کی نمایند راه
[illegible] / [illegible] آیین بود
من اینک به پیش تو ایستاده‌ام / دل و جان بفرمانت [illegible]
برای تو [illegible] / تو شاه و جهانداری و من رهی
بدو گفت شاه ای پسر شاد باش / همیشه خرد را تو بنیاد باش
سخن کم شنیدم بدین نیکوی / [illegible] کجا بشنوی
مدار ایچ اندیشه بد بدل / همه شادی آرای و غم برگسل
[illegible] / [illegible]
سیاوش چنین گفت کز بامداد / بیایم کنم آنچه [illegible] یاد
بر شاه مردی [illegible] بود / کجا نام او هیربد [illegible] بود
که تا خانه را [illegible] / کلید در [illegible] داشتی
سپهدار ایران بدو [illegible] / که چون برکشد هور تیغ از نهفت
تو پیش سیاوش [illegible] / نگر تا چه فرماید [illegible]
بسوداوه [illegible] / نثار آورد گوهر و مشک و بوی
پرستندگان نیز با خواهران / زبرجد فشانند و [illegible]
چو [illegible] / سیاوش بیامد [illegible]
[illegible] / سخن گفت با او [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / [illegible]
برفتند هر دو بیکجا بهم / [illegible] غم

رفتن سیاوش در شبستان سوداوه

چو برداشت پرده ز در هیربد / سیاوش همی بود ترسان ز بد
شبستان همه پیش باز آمدند / [illegible] بزم ساز آمدند
همه جام بود از کران تا کران / پر از مشک و دینار [illegible]
درم زیر پایش همی ریختند / عقیق و زبرجد [illegible]
زمین بود از زر و دیبای چین / پر از در خوشاب [illegible]
می و رود و آواز رامشگران / همه بر سر افسر ز گوهر گران
شبستان بهشتی بد آراسته / پر از خوب رویان و پر خواسته
سیاوش چو نزد شبستان رسید / یکی تخت زرین درفشنده دید
بر او بر ز پیروزه کرده نگار / بدیبا بیاراسته شاهوار
بر آن تخت سوداوه ماه روی / بسان بهشتی پر از رنگ و بوی
نشسته چو تابان سهیل یمن / سر زلف جعدش شکن بر شکن
یکی تاج بر سر نهاده بلند / فرو هشته تا پای مشکین کمند
پرستار نعلین زرین بدست / بپا ایستاده سر افکنده پست
سیاوش چو از پیش پرده برفت / فرود آمد از تخت سوداوه تفت
بیامد خرامان و بردش نماز / ببر در گرفتش زمانی دراز
همی چشم و رویش ببوسید دیر / نیامد ز دیدار آن شاه سیر
همی گفت صد ره ز یزدان سپاس / نیایش کنم روز و شب بی‌هراس
که کس را بسان تو فرزند نیست / جهان را چو تو نیز پیوند نیست
سیاوش بدانست کان مهر چیست / چنان دوستی نه ز راه ایزدیست
بنزد برادر خرامید زود / که آنجایگه کار [illegible] بود

بر او خواهران آفرین خواندند / بکرسی زرینش بنشاندند
جو با خواهران مدتی دراز / خواهان بیامد سوی تخت باز
شبستان همه بازگشتند کوی / کرانت سر و تاج و دیهیم جوی
ز کرسی بیامد خرامان چمی / روانش پر از خنده و شادمی
درون کاخ آمد جهاندار کی / بزد دست بالاش چندی همی
سیاوش بپیش پدر شد بگفت / کرو دید ایوان و بزم نهفت
همه نیکوی‌ها جهان بهر تست / ز یزدان بما نیز شاه است جفت
ز بزم و ز پیوند و ز هوش شاه / فزونی بگنج و ز بیش و کلاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / چو آراست ایوان خرم بهار
همی بود بر بخت و رای بلند / دل از بود بد با بر از گزند
چو شب گشت پیدا شد و روز تار / شد اندر شبستان شه نامدار
شه دیده سوداوه را کاشکار / کرامی زرت از سخن یادگار
ز هر گونه رای سیاوش بگوی / ز دیدار و بالای گفتار اوی
ببند تو آن جهان بهتر است / ز آواز او در زمانه بهست
بدو گفت سوداوه تنها بجای / ندیدست کس کار خورشید و ماه
چو فرزند زیبد به تخت جهان / چو کشت ازین سخن در نهان
بدو گفت شاه او برو دختریست / نیابد کسی را که در چشم بد
بدو گفت سوداوه گر گفت من / ببیند و شود رای او بر سخن
که از تخم و پیشینش کی نام هم / بپرهیز او را بر زن دهم
که فرزند زو باشد اندر جهان / به بیداری او در میان مهان
مرو دختران شد ایدون سخن / ز تخم تو زو پاک پیوند من
وزان تخم کی آرش کیان / بخواهد ز شادی کنند آفرین
بدو گفت گیتی بکام تو هست / بروی تو جام ما ناد نخست
سیاوش بپیکر شد زود شاه / همی آفرین خواند بر تاج و گاه
هر آن بار سر از کمین برگرفت / ز ترکانه مردم سخن برگرفت
همی گفت با گردگار جهان / یکی آرزو دارم اندر نهان
که ماند ز تو نام تو یادگار / ز پشت تو آید کی شهریار
جهانی کزو گشته آباد روی / تو داری که شاهیم و آزاد اوی
چنین آمد از اختر کردگار / ز گفت ستاره شمر مهتران
گر از تو کی شهریاری بود / گر از تو جهان یادگاری بود
کنون از بزرگان یکی برگزین / نگه کن بپس پرده کی بچین
بجان کی آرش جهان پر بهست / ز هر سو بیابانی بیابانی شود
بدو گفت من شاه را بنده‌ام / بفرمان و رایت سرافکنده‌ام
مرا آنکه گاو او بر گزیند رواست / جهاندار بنده کان کامیاب
بیاید که سوداوه این بشنود / دگر گونه گوید نه بینی تو کرد
به سوداوه زین گونه گفتار نیست / مرا در شبستان او کار نیست
ز گفت سیاوش بخندید شاه / نباشد گر او آب بر گاه
گزین تو باید بدو گفت رای / از او هیچ اندیش در اندرون
ز گفتار او چه بایستی بود / بجان نیز با سپاسبانی بود
سیاوش ز گفتار او شاد شد / روانش ز اندیشه آزاد شد
بشاه جهان نیز پاسخ گرفت / ترا پیش بخشش ببایش گرفت
نهانی ز سوداوه چاره گر / همی در جهان ... بگر
چه دانست کان نیز گفتار اوست / همی زو بدید و بترسش ازوست
بپیش نشانند نیز شب دگر / بسی راز در خاک بر ... گرفت
نشست از بخت سوداوه شاد / ز با فوت و زنان فتری
به دختران از آن پوشش آن / بیاراست بخت ... بیاراست
چنین گفت با هیربد بامداد / گرامی بر او با سیاوش بگو
گرامی که را بچه کی ... / نهانی به سر و بالای خویش
خرامان بیامد سیاوش بر شاه / بد ... آن شب و سر و گردن فرازی
بپیش نشان خواهی بپای / ز گفت ... بیشتر کاخ برای

چو سوداوه آن روی سیاوش بدید / برآمد ز جا آفرین کرد و
فرود آمد از تخت شیرین بوی / بگو هر چه بایسته دیدی بگوی
برآورد و بنشاند بر تخت / جهان چو مهر و ماه و تخت
سیاوش بر تخت زرین نشست / بپیش بگشتی گرد سوداوه دست
بنا زا به شاه فرا آمین خورد / کزیدند چون که هر ما بنو
بدو گفت بنگر بدین تخت گاه / پرستنده چندی بزرگ
همین بارسیده تنها چو باز / کز شبستان اندر آمد به بزم
کیی گفت شیرین زدی اندر آن / بنگر کی بالای دیدار خوب
سیاوش چو چشم کی برگاه / ازیشان یکی چشم بر ما
همی بر جهان آفرین ... / بر فرخنده هر گوشه گوهر و شبح
همی این جهان آن زمان برگرفت / نیاورد به بین شاه کرد نگاه
برفتند هر یک بجای خویش / ز کاخ شاه بر تخت فرو شیخ
چو ایشان برفتند سوداوه گفت / که چندی به ... ... او
نگویی انداز دانی که چیست / که برخیره تو زو فرخ برست
هرآنکس که از دو چند ترا / شود بیش بر برگزیند ترا
از آن خوب بالای چشم خورد / نگه کن که باز که اندر خرد
سیاوش فرو ماند پاسخ نداد / چنین اندیشه نکی کرد
که من با دل پاک شیون کنم / بیا آمد که اندیشان دل کنم
شنیده سخن ز نامور مهتران / همه داستان‌ها نهانی ...
گر آرش سیاه ایران بکرد / ز کردان ایران کنار آورد
بر از جند سوداوه کرد / بخواهی ز دو دل امروز تو
سیاوش پاسخ چو کمان داد / بری چهره بر روی آن شیخ
بدو گفت هر شد ... / گرایدون که چند بر گاه
بیاشد شکفت ار شود و ... / که خورشید ... اندر
کنی ... / ز یاقوت و پیروزه و بر
نباشد شگفت ار به ... / کسی را بجز کی ... خرد
اگر با من اکنون تو پیمان کنی / نپیچی ز دست من تا ...
یکی دختری را رسیده نگاه / که چون ماه ... بپای
بسو گند ... / ز کم ... ... کنی
چو بر دار سود ... جهان ... / تو بگریی شادی ... افکنی
نهانی که آید سپس ... / بیاری تو ... ... همی
من آنگه بپیش ... ... / ز گیتی جهان ... ... دادم
ز من هر چه خواهی همه ... / بپا باید بخواهم سر از دام تو
بیاید ... / بیا داده ... از خرم ...
رخان چاوش کل شد ز شرم / بپارایت که کی ... ...
چنین گفت آن ... / ... ...
زمین بار ... ... کنم / ز با ... ...
اگر سرد گویم بدین ... چشم / بجوشد دلش کم کرد ... چشم
یکی جادویی ساز در ... / بدو کرد ... ... جهان
جهان کر با او باد ... / سخن کر ... ...
سیاوش ... / کرامی جهان ... ...
نهانی که ... را / ز ... ... را
کنون دختری ... / بباید که با ... ...
بر من باش ... / نگه کن که ... ...
نخواهم ... ... / ... ...
که تا او ... بالای / بیاید ... ...
دو دیگر که ... / ... ...
... جهان ... / ... ...
که هر کس ... ... / ... ...
به سجده ... ... / ... ...
ترا ... ... / ... ...

سر بانوانی و هم مهتری
من ایدون گمانم که تو مادری
بگفت این و [illegible]
بکاخ اندر آمد شه نامجوی

چو کاووس کی در شبستان رسید
نگه کرد سودابه او را بدید
بر شاه شد زان سخن دود [illegible]
ز کار سیاوش همی کرد یاد

که آمد نگه کرد ایوان همه
بتان دید [illegible]
جهان آفرین داور [illegible]
که گفتی سیاوش ز [illegible]

جوان دختران پیش [illegible]
ز خوبان [illegible]
چنان شد که گوئی [illegible]
که ماه اندیشه ... [illegible]

در گنج بگشاد و چندین گهر
چه دیبای زربفت و زرین کمر
جهان آفرین داور [illegible]
جهان بخت [illegible]

ز هر چیز گنجی بیاراسته
جهانی سراسر بیاراسته
نگه کرد سودابه [illegible]
بیامد [illegible]

که گر او بباید بیاراستن
روا دارم [illegible]
به دو نیک [illegible]
کنم آشکارا [illegible]

بیارم [illegible]
کنم زو جهان [illegible]
گفت از بخت [illegible]
ببر بر نهاد [illegible]

سیاوش را بر خویش خواند
ز هر گونه با او نهفته براند

راز گفتن سوداوه با سیاوش

بدو گفت گنجی بیاراست شاه
گران مایگان [illegible]

ز هر چیز چندان که کس را ندید
اگر بر نهی [illegible]
نبود او [illegible]
نگه کن [illegible]

بیارم چو داری [illegible]
بهی بر [illegible]
گر [illegible] زاده [illegible]
خود [illegible]

[illegible]
ازایم [illegible]
گفت [illegible] سال [illegible]
همی [illegible]

یکی شاه [illegible]
بنخشاید [illegible]
زو [illegible]
بیاراست [illegible]

اگر سر بپیچی ز پیمان من
بیاید [illegible]
کنم [illegible] بر تو [illegible]
شود [illegible]

سیاوش بدو گفت هرگز مباد
که از بهر دل [illegible] باد
چنین با پدر بی وفایی کنم
ز مردی و دانش جدایی کنم

تو بانوی شاهی و خورشید گاه
سزد کز تو ناید [illegible]
وز آن تخت برخاست با خشم و جنگ
بدو اندر آویخت سوداوه چنگ

بدو گفت من راز دل پیش تو
بگفتم نهان از بد اندیش تو
مرا خیره خواهی که رسوا کنی
به پیش خردمند رعنا کنی

بزد دست و جامه بدرید پاک
بناخن دو رخ را همی کرد چاک
برآمد خروش از شبستان اوی
فغانش ز ایوان برآمد به کوی

یکی غلغل از کاخ ایوان بخاست
که گفتی شب رستخیزست راست
بگوش سپهبد رسید آگهی
فرود آمد از تخت شاهنشهی

پراندیشه از تخت زرین برفت
سوی کاخ سوداوه آمد به تفت
بیامد چو سوداوه را دید [illegible]
خراشیده [illegible]

ز هر کس بپرسید و شد تنگدل
ندانست کردار آن سنگدل
خروشید سوداوه در پیش اوی
همی ریخت آب و همی کند موی

چنین گفت کامد سیاوش به تخت
برآراست چنگ و بر آویخت سخت
که جز تو نخواهم کسی را ز بن
[illegible]

که از تست جان و دلم پر ز مهر
چه پرهیزی از من [illegible]
بینداخت افسر ز مشکین سرم
چنین چاک شد جامه اندر برم

پر اندیشه شد زان سخن شهریار
سخن کرد هر گونه [illegible]

چنین گفت [illegible]
خردمند مردم [illegible]
از این [illegible]
[illegible]

به دل گفت [illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
سیاوش را بر [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز گفتار [illegible]
چرا خواندم در شبستان ترا

همه راستی [illegible]
سخن [illegible]
سیاوش بگفت آن کجا رفته بود
[illegible]

بدو گفت سوداوه [illegible]
که او [illegible]
بگفتم همه هرچه شاه جهان
[illegible]

[illegible]
ز دیبا و [illegible] آراسته
بگفتم که چندین [illegible]
هم از آب [illegible]

[illegible]
به خیره [illegible]
ترا داده ام [illegible]
[illegible]

[illegible]
دو دست [illegible]
مگر [illegible]
بکند [illegible]

یکی کودکی دارم اندر نهان
ز پشت تو ای شهریار جهان
ز بس رنج [illegible]
جهان [illegible]

چنین گفت [illegible]
که گفتار [illegible]
بر این کار [illegible]
که نیکی [illegible]

[illegible]
گرانی [illegible]
بدو [illegible]
[illegible]

بیاید [illegible]
[illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

ز سوداوه [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

همی گشت سوداوه [illegible]
دل [illegible]
ودیگر [illegible]
[illegible]

[illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]

بر شاه سوداوه [illegible]
به پیچید [illegible]
دگر گونه [illegible]
[illegible]

چهارم [illegible]
بکار [illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو دانست سوداوه [illegible]
بیاد [illegible]
یکی چاره [illegible]
ز کینه [illegible]

زنی بود با او به پرده درون
پر از جادویی بود و رنگ و فسون
گران بود و اندر شکم [illegible]
همی [illegible]

بدو راز بگشاد و زو چاره جست
[illegible]
چو جان [illegible]
سخن گفت [illegible]

یکی داروی [illegible]
تهی [illegible]
مگر [illegible]
چنین [illegible]

بکار [illegible]
چنین گفت [illegible]
مگر [illegible]
گنه [illegible]

گران [illegible]
شود تیره [illegible]
بدو گفت [illegible]
نبود [illegible]

چو شب تیره‌تر شد از آن [illegible] / که افتاد و از بچهٔ اهرمن
دو بچه چنان بود از دیو زاد / که باشد خود از دیو و جادو نژاد
دو دختر [illegible] چشم تیز / به سودابه داد [illegible]
یکی طشت زرین بیاورد پیش / بگفت این سخن با پرستار خویش
نهادند دو بچهٔ اهرمن / خروشید و بفگند جامه ز تن
نهان کرد زن را و آن جای گفت / [illegible]
در ایوان پرستار هر چند بود / همه زود سودابه [illegible]
دو کودک ببینند مرده بطشت / از ایوان کیوان فغان برگذشت
[illegible]
بپرسید گفتند با شهریار / که چون رفت [illegible]
[illegible]
بدان گونه سودابه را خفته دید / سرای شبستان برآشفته دید
دو کودک بران گونه بر طشت زار / نهاده بخواری [illegible]
بباریده سودابه از دیده آب / همی گفت روشن ببین آفتاب
همی گفت [illegible]
دل شاه کاوس شد بدگمان / [illegible]
همی گفت [illegible]
از آن پس [illegible]
[illegible]
ز سودابه و رزم هاماوران / سخن رفت هر گونه با مهتران
چو آگاه شد [illegible]
وزان کودکان نیز [illegible] / همه داشت پوشیده اندر نهفت
[illegible]
همه زیج و صلاب بر داشتند / [illegible]
سرانجام گفتند [illegible]
دو کودک ز پشت کسی دیگرند / نه از پشت شاهند و زین مادرند
گر از گوهر شهریاران بدی / [illegible]
[illegible]
[illegible] / بگفتند با شاه و با انجمن
نهان داشت کاوس و کس را نگفت / همی داشت آن راز اندر نهفت
بنالید سودابه و داد خواست / ز شاه جهاندار فریاد خواست
همی گفت هم داستانم [illegible]
[illegible]
بدو گفت شاه ای زن آرام گیر / چه گویی سخنهای نادلپذیر
[illegible]
[illegible]
چنین پاسخ آورد سودابه باز / [illegible]

ز بیم سپهبد گو پیلتن / بلرزد همی شهر با انجمن
[illegible] هشتاد پیل / ببندد چو خواهد ره آب نیل
همی لشکری نامور صد هزار / گریزند ازو وقت کارزار
فرو ماند با آب او جوی رود / که دیده همواره پرخون بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت موبد به شاه جهان / [illegible]
[illegible]
که هر چند فرزند هست ارجمند / [illegible]
وزین دختر شاه هاماوران / [illegible]
ز هر دو سخن چون برین گونه گشت / [illegible]
چنین است فرمان چرخ بلند / [illegible]
جهاندار سودابه را پیش خواند / [illegible]
سرانجام گفت ایمن از هر دوان / [illegible]
[illegible]
چنین پاسخ آورد سودابه [illegible]
[illegible]
سیاوش را کرد باید درست / [illegible]
سیاوش را گفت شاه زمین / [illegible]
سیاوش چنین گفت کای شهریار / که دوزخ مرا زین سخن گشت خوار
اگر کوه آتش بود بسپرم / ازین ننگ خوارست اگر بگذرم
پراندیشه شد جان کاوس کی / ز فرزند و سودابهٔ نیک‌پی
کزین دو یکی گر شود نابکار / از آن پس که خواند مرا شهریار
چو فرزند و زن باشدم خون و مغز / که را بیش بیرون شود کار نغز
همان به کزین زشت کردار دل / بشویم کنم چارهٔ دلگسل
چه گفت آن سپهدار نیکوسخن / که با بد دلی شهریاری مکن

گذشتن سیاوش از آتش

به دستور فرمود تا ساروان / هیون آرد از دشت صد کاروان
هیونان به هیزم کشیدن شدند / همه شهر ایران به دیدن شدند
به صد کاروان اشتر سرخ‌موی / همی هیزم آورد پرخاشجوی
نهادند هیزم دو کوه بلند / شمارش گذر کرد بر چون و چند
همی خواست دیدن در آن راستی / [illegible]
[illegible]
نهادند بر دشت هیزم دو کوه / جهانی نظاره شده هم‌گروه
گذر بود چندانکه گفتی سوار / میانه برفتی به تنگی چهار
بدان گاه سوگند [illegible] / چنین بود آیین و این بود راه
وزان پس به موبد بفرمود شاه / که بر چوب ریزند نفط سیاه
بیامد دو صد مرد آتش‌فروز / دمیدند گفتی شب آمد به روز
نخستین دمیدن سیه شد ز دود / زبانه برآمد پس از دود زود
زمین گشت روشن‌تر از آسمان / جهانی خروشان و آتش‌دمان
[illegible]
سراسر همه دشت بریان شدند / بران چهره خندانش گریان شدند

سیاوش بیامد به پیش پدر / یکی خود زرین نهاده بسر
هشیوار با جامهای سپید / لبی پر ز خنده دلی پر امید
یکی تازیی برنشسته سیاه / همی گرد نعلش بر آمد بماه
پراکنده کافور بر خویشتن / چنان چون بود ساز و رسم کفن
نگستی بنیروی چست راه / نه یکو دو آتش سر [illegible] شاه
بدانگه که شد پیش کاوس باز / فرود آمد از اسب و بردش نماز
رخ شاه کاوس پر شرم دید / سخن گفتنش با پسر نرم دید
تعجب [illegible] کاوس شاه / از آن جرم و خندان [illegible]
سیاوش بدو گفت کانده مدار / کزین سان بود گردش روزگار
سری پر ز شرم و بهایی مراست / اگر بی گناهم رهایی مراست
گر ایدونک زین کار هستم گناه / جهان آفرینم ندارد نگاه
به نیروی یزدان نیکی دهش / ازین کوه آتش نیابم تپش



خروشی بر آمد ز دشت و ز شهر / غم آمد جهانرا ازین کار بهر
سیاوش خرم آمد از آتش فراز / همی گفت کای داور بی نیاز
دو ده بدین کرد آتش نگه / ز [illegible] شهر [illegible]
چو زین کوه [illegible] / [illegible]
سیاوش سیه را بتندی بتاخت / ز گستی [illegible]
چو از دشت [illegible] / بر آمد [illegible]
همه [illegible] / [illegible] گفت
جهانی نهاده بکاوس چشم / زبان بر [illegible]
سیاوش سیه را که آتش بتاخت / نشد تنگدل جنگ آتش بساخت
ز هر سو زبانه همی بر کشید / کسی خود و اسپ سیاوش ندید

یکی دشت

یکی دشت با دیدکان پر ز خون / که تا او کی آید ز آتش برون
کز او در آتش [illegible] / سیاوش [illegible] آتش [illegible]
[illegible] برآمد [illegible] سپاه / زمانی بر آمد سیاوش شاه
[illegible] آتش [illegible] کرد راه / بر آمد ز آتش بکردار ماه
از آتش برون آمد آزاده مرد / لبان پر ز خنده [illegible]
چنان پر ز خنده و رخان [illegible] / که آمد ز آتش [illegible]
که با کرّ [illegible] / سکفتی [illegible]
نیایش [illegible] / که [illegible]
اگر آب بودی مگر تر شدی / چنان آمد اسپ و قبای سوار
ز تری همه جامه بی بر شدی / که گفتی سمن داشت اندر کنار
چو بخشایش پاک یزدان بود / چو از کوه آتش بهامون گذشت
دم آتش و آب یکسان بود / خروشیدن آمد ز شهر و ز دشت
سواران لشکر برانگیختند / یکی شادمانی بد اندر جهان
همه دشت پیشش درم ریختند / میان کهان و میان مهان
همی داد مژده یکی را دگر / همی کند سودابه از خشم موی
که بخشود بر بی گنه دادگر / همی ریخت آب و همی خست روی
چو پیش پدر شد سیاوش پاک / نه دود و نه آتش نه گرد و نه خاک
فرود آمد از اسپ کاوس شاه / پیاده سپهبد پیاده سپاه
سیاوش را تنگ در بر گرفت / از آن کرده بد پوزش اندر گرفت
[illegible] / به بد [illegible]
که از نیک [illegible] آتش [illegible] / [illegible]
[illegible] / ببخشید [illegible]
چنان هم بتخت [illegible] / [illegible]
یکی کرده [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
بخوردی و دو [illegible] آتش / بپرسید [illegible]
نشانه که بانی [illegible] / [illegible]
مرا کرد [illegible] / [illegible]
سیاوش سخن [illegible] / همه [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چه سازم [illegible] / که [illegible]
به دژخیم فرمود کین [illegible] / [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] / [illegible]
همی گفت با دل [illegible] / گر ایدون که سودابه گردد تباه
بهانه همی جست زان کار شاه / بدان تا ببخشد گذشته گناه
چو آمد سیاوش [illegible] / نبخشید [illegible]
سیاوش ببوسید تخت پدر / وز آن تخت برخاست آمد بدر

[illegible]

آگاه شدن کاوس از آمدن افراسیاب

[illegible]

[illegible]

رفتن سیاوش بجنگ افراسیاب

[illegible]

جوانی بنزدیک افراسیاب | برافگند بالای کشتی بر آب
کنارنگ زابل سپاهی گران | سپهبد سیاوش از ایران

سپه کرد بر کشتی گرد پیلتن | پلنگ دست و هژبر بر گرگ تن
ز ترکان سپاه و ز چینی سپاهی | کز آن باد کشتی بجنبید جای

بگفتند با آن نشستن چون | که با این سخن دست باید بخون
سیاوش و انگاه بر خانه | سوی بلخ چون باد و دیگر ز راه

چو جنگ اندر آمد از ایران سپاه | فتادیت گردان به تاج و کلاه
خبر چون بنزدیک افراسیاب | جهان را از سنان شد از خواب

که گرد گرسیوز جنگ جوی | دل جنگ جستن ندید آن کجای
جهان از سپاه اندر آمد بجنگ | به بهرام و بر بیخ و بر بلخ تنگ

دو جنگ گرانی ز هر سو ببود | چهارم سیاوش بلشکر درود
پیاده همه شیر و بپرده دری | سپاه اندر آمد گران لشکری

گزیدان سپهبد ز ایرانیان | شنیدم بیاسود ز افراسیاب

نامه سیاوش بشاه کاوس

سیاوش ز بلخ شد با سپاه | یکی نامه فرمود نزدیک شاه
نبشته بمشک و عبیر و گلاب | جهان را ز سر گرد در آفتاب

نویسنده بر نام بنهاد دست | حریر و خامه بگرفت دست
نخست آفرین کرد بر کردگار | بگاه گشت چون مرد بر کوهسار

خداوند خورشید و گردنده ماه | فروزنده تاج و تخت و کلاه
یکی که خداوند پروردگار و بینه | بیک دست گیرنده نیکی و بد

جواز خواهش ز چونست | خرد کرد با سپهر چون بلند
ازان داده گرگو جهان آفرین | ایا ما شکار از جهان آفرین

وزو آفرین بر شه شهریار | بر سپهر روی و فر جاه کار
بلخ آمدم شاد و پیروز بخت | نیز جهان با تاج و تخت

سه روز اندر آمد جنگ شد پیکار | چهارم چنین شد بر ترکان کار
سپهدم بیرون شد و بیابان | پیاده گردان سپهبد برکان

کنون تا بجیحون سپاه منست | جهان زیر فرمان و کلاه منست
بسغد است با لشکر افراسیاب | بفرمان شاه جهان کیمیا

گرایم که گرداب ان پیش شاه | سپه بگذرانم کنم رزمگاه
اگر رزم فرمایی آرید جهان | جهان بارآیان ز دیو

چو نامه بر شاه ایران رسید | ز تاج و نگین گنج ایران رسید
بزرگان گیتی گرد لشکر آمد | جهان خدا اهل شد و بخت و کلاه

بنازد به نامه و کاه آب ز نامه | چو نامه ز بیابان و چو جنگ جم
بتاختی که نامه و پاسخ نوشت | گو آزادت شید نگه دو دل

ز راه جادوی شیر دلان بداوری | زنده و بادکش که از دو دل

پاسخ نامه سیاوش از کاوس شاه

هیشه به پیروزی و فرهی | که بر بزرگی و فرهی
که بخت به مهر آسمان آسمان | همی از بخت پیروز و بهروز

پیروزی جنگ و فرهنگ | رسیده بکام دل آمد
از آن رسیدی که پیروز گشتی بجنگ | بکار اندرون کرد با بیدرنگ

همیشه هنرمند با داد و دین | به پا باید و بادگار
که آن زرنگ و بخت ز دست | کوشم که نهاده ستام بر

بپاید براکند گردان سپاه | که آن همه با لشکر شاه
کس بپیچ بر شکم جنگ جوی | بجنگ آید که خود افراسیاب

گرانمایه و کین بر زبان | بیابان ز خیش نخواهی گشت
نامه از پرنامه بر نوشت | هم اگر فرستاده و خواهد هیش

بدو داد و نوشت و نامه نگشت | بر آن دو شاه سیاوش بتاخت
نهاد نامه بر بسته و از آن | چو آن نامه شاه ایران بدید

زمین را ببوسید گرسیوز شاد | نجنبید و با سپهر نهاد
همی گفت کای شاه فرمان من | ز بیم دل از جان او در آب

وزان پس چو گرسیوز شیر مرد | بیامد بنزد شاه از راه گرد
بگفت آن سخنها که با او بگفت | که آمد سپهبد سیاوش چنین

سپه کش چو رستم سپاهی گران | بنیزه داران جنگ آوران
ز ترکان نبود و همه راه رسید | سرافراز با گرز و گاوسیر

پیاده که گردان سپاه آمدش | سپردار با نیزه و ترکش بدش
ز پیروز کرداران افراسیاب | یکی را سپاه اندر بجاه و گرد

سه روز و سه شب جنگ جستن بچنگ | فرو بسته کرد از ترکان بنگ
از ایشان کسی که خودآمدی | بجنگ سپه ارائش تب آمدی

برفتیم آسوده بر جایگاه | نبود بر جنگی بجای آشتی
برآشفت چون آتش افراسیاب | که چندین که گوی ز ایران بجوا

که بسیار اندر جهان لشکرست | اگر گفتی جای آن تو آور
یکی بانگ زد بر او همچو سیل | تو از ایشان ببین بیم جرب

چو بیدار گردید ایران هزار | بخوانید و بر بزم سازید کار
سراسر بنهاد و بر دشت این بجاد | بسیجید اندر ایران جهت

سراسر همه دشت پرخون | خورشها فراوان وچه پیش ازان

خواب دیدن افراسیاب و ترسیدن

فتادی به پاکشان کمر بزرگ دود | چو از بیم شد هوش گیتی زد

بخواب اندر آمد هر آشفتت شاد | بجنبید بر جایگاه از خواب
چو یک پاس بگذشت از تیره شب | چنان چون کسی گوید خواب تب

خروشی برآمد ز افراسیاب | بلرزید بر جای آرام و خواب
جهان چون کسی کز ره خواب تب | برآمد ز جایش بر آشفتگی

پرستندگان تیز برخاستند | خروشیدن و غلغل آراستند
چو آمد بگرسیوز آن آگهی | که گشت نیره آیین شاهنشهی

بتیزی بیامد بنزدیک شاه | در آورده بر خاک تخت سراه
برآورد گردش سپهبد ازو | که ایشان ستان برادر گوی

چنین داد پاسخ که پرسش مکن | همی گفت کان پیش من این سخن
که تا این سخن هست پرده دری | جهان سخن یا نیابم بگی

زبان برآمد چو آمد بهوش | جهان شاه بیدار زرد و خروش
نهاد شمع و برآمد سخن | همی بود در آن شاخ و درخت

که بیدار گرسیوز نام جوی | گر کمشان یابم بحلقی نکوی
چنین گفت پس ما بافراسیاب | که هر که گستی این چنین بخواب

جهان چون شب تیره و گرد | ز پیر و جوان نیز نشنیده ام
پیابان پر از مار دیدم بخواب | جهان پر زگرد آسمان پر عقاب

زمین خشک شخی که گفتی سپهر | بدو تا جهان بود و هرگز نبود
ازو روی من بود بر گران | بگیرد دشت بانگ زر گرد ران

یکی بار بر جاستن روز گرد | درفشش ز اختر نگون سار کرد
برفتی تپه که بچو جن | سراپرده ها همه پیش نگون

وزین سو سپاهی ز ایران بجا | بر هر سو سپاه از دوات جهان
سپاه از ایران چو باد دمان | به نیزه بدست جهان خوار کرد

همه نیزه ها شان سپید در وری | وزان پهلوانی به سپه در کمین
بر تخت من تا ختندی سوار | زده بر سر نیزه سر ها ار

بکشتند بی جای یک شت | فراوان ببستند بی جای دست
گمر کرد مو من نزده جوش | زپیش من خیمه ها یکه کوه

فراوان سپه را کاوس کی دیوان | یکی باد برخاست مرد دیوان
نکی بتخت بر وی چو تابنده ماه | نشسته بر آن تخت کاوس شاه

یکی تند و زجان پیش او | نشسته چو خورشید تابان بروی
خواننده ماه و تیر و جبیل | ستاره سپاه اسپ بود داده ول

آغاز داستان

[illegible]

سیاوش ورا دید بر پای خاست
بخندید و بسیار پوزش آراست
بپرسید گرسیوز از [illegible]
خیش بنزد نرم [illegible]

جهانجوی بنشاندش بر تخت
وز افراسیابش بپرسید سخت
چو بشنید گرسیوز آنگاه نو
به پیران سپهدار [illegible]

برستم چنین گفت کز آفتاب
چو از وی خبر یافت افراسیاب
یکی تاج و کاری [illegible] شاه
همیدون فرستاد [illegible]

بفرمود تا پیه بپرداختند
بمجلس سیاوش نگه کرد [illegible]
ز دینار وز [illegible] کلاه
درم بود و اسب و غلام [illegible]

کس آمد ز ترکان [illegible]
ز دینار و از تخت و تاج بلند
غلامان [illegible] با کلاه و کمر
پرستنده با یاره و طوق

ببستند ایشان [illegible] از روی
نگه کرد و بشنید پیغام اوی
تهمتن بدو گفت کین چند شاد
بیاراستم [illegible] آرم [illegible]

بهر جای [illegible]
همان نیز بر سیدن [illegible]
چو بشنید گرسیوز [illegible]
زمین جای [illegible] گرد [illegible]

چو آگاه گشت [illegible] و کوی
بیالید بر تخت آورده چیز
یکی خانه آراستند [illegible]
بیا [illegible]

ببین گر سیاوش [illegible]
بسکالش گرفتند [illegible]
سیاوش ابا رستم [illegible]
بجستند و دو [illegible] انجمن

ازانگاه [illegible] گمان
گران گونه گرسیوز آمد دوان
طلایه [illegible]
خیاجی [illegible]

سیاوش برستم [illegible] گفت
گرانمایه از [illegible]
گر این آشتی جستن [illegible]
که [illegible]

ز پیوسته خون [illegible]
نبینم که [illegible]
گروگان فرستید [illegible]
که [illegible]

بیامد گراز [illegible]
نی طبل [illegible] کلیم
چو این کرده باشم [illegible]
فرستاده با [illegible]

بیرد نیز [illegible] آگهی
که [illegible] آمد [illegible] آگهی
چنین گفت رستم [illegible]
چو این روی [illegible]

بشبگیر گرسیوز آمد به در
[illegible] کلاه و کمر
بیامد به پیش سیاوش زمین
ببوسید [illegible]

سیاوش بگفت [illegible]
[illegible] چنان [illegible]
وزان [illegible] گفت [illegible]
بر [illegible]

گروگان [illegible]

گروگان خواستن سیاوش از افراسیاب

قرابت [illegible] افراسیاب
کسی [illegible] بخواب
بدو [illegible]
دلی کز خرد کرده [illegible]
[illegible]

اگر [illegible]
دل [illegible]
ز ترکان گر رستم [illegible]
[illegible]

تا [illegible]
ز [illegible] دین [illegible]
بر من [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
دو دیگر [illegible]
[illegible]

ببر داری [illegible]
[illegible]
نباشد [illegible]
[illegible]

فرستم [illegible]
[illegible]
بر آنگه که گرسیوز آمد [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
برو تا زمان [illegible] افراسیاب
بگو [illegible]
[illegible]

گروگان [illegible]
بیامد [illegible]
چو خویشی که [illegible]
ز [illegible]

بیامد [illegible]
دو دیگر [illegible]
دگر [illegible]
[illegible]

هم [illegible] آن [illegible]
[illegible]
فرستاده آمد [illegible]
ز شاه و [illegible]

بگفت [illegible]
همان [illegible] از سالاران [illegible]
چو گفت [illegible]
فراوان [illegible]

[illegible] گفت [illegible]
گر [illegible]
نشست [illegible]
[illegible]

دگر [illegible]
دروغ [illegible]
فرستاده باید [illegible]
اگر [illegible]

[illegible]
[illegible] باشم [illegible]
بر آن [illegible]
ز [illegible]

[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
بفرمود تا [illegible]
[illegible]

بخارا و سغد و سمرقند و چاچ
سپنجاب و آن کشور و تخت [illegible]
تهی کرد و شد با سپه سوی گنگ
بهانه نجست [illegible]

چو از [illegible]
روانش [illegible]
بر [illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
فرستاده [illegible]
بفرمود [illegible]
سلیح [illegible]

یکی [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible]
چو گرسیوز آن [illegible]
ز گفتی [illegible]

[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]
[illegible]

یکی [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
که [illegible]

چنین گفت [illegible]
گزین [illegible]
همان [illegible]
[illegible]

[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سیاوش [illegible]

نامه سیاوش بکاوس و رفتن رستم

[illegible]
[illegible]

بفرمود تا [illegible]
گزیده [illegible]
خداوند را [illegible]
[illegible]

نخست آفرین [illegible]
سخن [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
نگهبانی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

رسیده [illegible]
[illegible]
رسیدم [illegible]
[illegible]

زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان تیره [illegible]

سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
سیاوش [illegible]

[illegible]

نامه پاسخ سیاوش از کار جنگ درستان طوس

[illegible]

راز گفتن پیلسم با نگه شاوران و بهرام

که گیتی بجوید همی گنج من / چرا بر کشم کام و از رنج تن
سیاوش چو پاسخ چنین داد باز / بپیچید جان و گره کرد [illegible]

ز بیم جهانش [illegible] شنید / چو بر آتش تیز بریان شنید
همی بر چشم و دل [illegible] کار / کرانه ز [illegible] نهاد

نخواهد همی نیز و بیداد و [illegible] / از آن خشم [illegible] کار
چنین گفت [illegible] که بنهاده ام / بدو [illegible] آگنده ام

فدای تو باد این دل و جان من / چنین [illegible] یاد کن
چو پاسخ چنین داد [illegible] / چنین گفت [illegible]

که خشنود شاه و زمان [illegible] / که ریگ [illegible] آمد [illegible]
از این آشتی جنگ [illegible] / همه [illegible] درود [illegible]

ز پیمان او سر نگردم [illegible] / اگر چه جهان زیر تخت منی
جهاندار یزدان [illegible] / زمین تخت و [illegible]

و دیگر که [illegible] کار / نشانست چندین [illegible] سپهدار
یکی [illegible] همی تا [illegible] / بجای [illegible] کرد [illegible]

یکی کشوری [illegible] جهان / که نام [illegible] کاوس [illegible]
ز نوبت [illegible] شنوم / ز گفتار [illegible] زبان [illegible]

همه ایران [illegible] کشور و بوم و بر / توانی [illegible] بچیز [illegible]
کجا سر ز [illegible] / بنام [illegible] برادرم [illegible]

رفتن گرسیوز از افراسیاب و بازبردن گروگان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو در شهر سالار ترکان رسید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نامهٔ سیاوش از افراسیاب

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

نمانم ترا با مه جنگ و بر / گریزش گر گردد از جنگ سیر
گرانی نیابد به رنج شصت گنج / رسد آتش از باد بر کاخ و کنج

ترا با شبستان و گنج و سپاه / در کشور بگیرند بی گاه
به مردی بیشتر از ایشان یکی گران / نگر پیش تخمی بکجای دیمن

نفرمایم و خود نسازم گزند / اندیشه دل ایا جارم بند
چو نامه به مهر اندر آورد شاه / لعب بود از ننگ و نکوه

بر دودی بر تن ببند و گره / لبی خفت ایلان ابسیم و زره
یکی اسب بر زین نهادی گران / بیامد دمان بسکه شاه ایران

چو نزدیک تخت نیامد پس / بگفت آنچه بشنید و دیده دید
سیاوش بکینه بروی آن آشتی / [illegible]

که دشمن بی دست ایزد گرد / از آتش نگه ده پا در بر
ز دشمن نیاید بدست اندرون بد / چنین انتقام کرد با شه [illegible]

ز دشمن نیامد مگر دست شیخ / لعب جام برچید [illegible]

نامه سیاوش نزدیک کاوس و سپردن لشکر به بهرام

یکی نامه بنوشت نزد پدر / همه باد گرد آمد [illegible]

کز من جوانی خرد و بیام / به بهنگه به مهر نشانم
ازان آتش ننگ شاه جهان / دل پر ز خوی شد [illegible]

شبستان خود دور بیش شده نگفت / بجوی از مرغ بیابان گشت
بیابان که کوه آتش گشت / فرازان بکر [illegible]

وزان ننگ خواری جنگ / فراوان نهنگ بگفت آمدم
دو کشور به بیم آشتی کرد / دل ما چون تیغ فولاد

بیاید همه پیچ کاری بسیند / کس اوان جان جهان بر دو بند
چو جشن تیغ به دارش [illegible] / به پیروزه به ما باشیم

ز شادی ببادادل اندر [illegible] / شدم من غم دردم از دها
نامم کرین کار کرده ان / چه دارد به دانا [illegible]

وزان پس نفحه بیدام را / گرامد جهان که زو کس نام را
بدو گفت کای پهلوی [illegible] / که کس به من کار [illegible]

پدرم ترا تاج و پیروزی / هان گنج آگنده و تخت و نای
درفش و راه و جان کس / چو آمد به ایدر رسیده [illegible]

چنین نامه مهرفت او را پیاد / تو چیدار دل هشت زنگها
ز لشکر گزین کرد [illegible] / همه کرده تا بسته کار را

فدم بیز چند انگه بود گشن گاه / زو بنیاد از کو چه شاه بود
اسب گزیده بر زین ستام / بهشتار زرین کمر [illegible]

بنوسود با پیش او داد / سلاح و پستور و دو کشور
وزان پس گرانمایه کار آمد / شهنامای است چندی [illegible]

بس انگه کاردان لشکر سه / بیکجای گشته مکر [illegible]
چنین گفت که گر زود [illegible] / گذشته بیران نی [illegible]

یکی راز و خبانم از ادین / بیاید تنها ازان [illegible]
همی سازم اکنون ز [illegible] / نهادم امید به [illegible]

همه سوی بهرام او را پیی / [illegible]

رفتن سیاوش به توران نزدیک افراسیاب

همه نوبه دانه کردان [illegible] / بپیچید دل از گفتار [illegible]

چو خورشید تابنده بر چرخ بود / [illegible]
به بیش باد و تیغ آتش [illegible]

چو آمد نزه در دل پیچ و ی / سواشد پیاده و [illegible]
سیاوش لشکر چو کشید / ز آب دو دیده [illegible]

به هر منزلی ساخت فرخ [illegible] / بساط تالان بر [illegible]
جهان هم ز [illegible] / به گفتی [illegible]

فرزندان گسترده گسترده / چنین تا [illegible]
فرو آمد انجا چندی [illegible]

چو آگاهی آمد به پیران شده / همه برگرفتند با چهر و شیده
ز خویشان گزین کرد پیران هزار / پذیره شدن را همه ساخت

چهار پیل با مهد و پیل سپید / بیاراسته داده و گسترده امید
یکی برنهاده ز زر برده تخت / درافشان ز نخی بیابان رخت

بزرگان شده پیش پای درفش / برخشان و زرین و دیبا درفش
ابا تخت زرین پیل و کر / به پیمان پیاده سپید سپر

از اسب گرانمایه زین / به پیاده آمد همه شهر
سیاوش چو آن دید گفت [illegible] / پیاده به دو پیر [illegible]

سیاوش چو از دشت گاه سپاه / پذیره شدن با پارسا شاه
درفش سپید از بر آن به / بفرمود تا گستردنش زبان

شبه نیزه و برگرفتش کنار / به پرسیدش از کردش و از کار
به پیمان که ای پهلوان سپاه / بپرداخت اگر کس دوراندیشه راه

همه بر دل اندیشه داشت بخت / که چندی دو چشم از آن دو بخت
بپرسید پیران ز فرخ نیاد / سمن بر شب عید و دل کار گرد

بگفت با گرد گاه جهان / گرامی و ز ایشان و کار جهان
مرا گر بخواب اندرون دیدیا / همانا سر از ایشان شتی جوان

بر و بوم ترا ز دشمن ترسا / نیابیش کیم دشمن پرمایان
تا چون جهانبانه افراسیاب / همه بند و نابسته زین روی

مرا نیز پیشت چنین بود رای / بپیوسته کان شد با کو شاد
مرا گر بدیدی تو با مهر [illegible] / ز بنده به پرستش ببندم کمر

بر افشاند هر دو نشاد جم / سخن باز کرد به پیش کم
همه شهر و او را و جنگ و با / بسی خفته را سر در آمد به خواب

همه خاک سنگش نثار شکر / نمای اسب [illegible] آگاه و ز دو
سیاوش چو آن دید آب از دو چشم / بیاراید به دو زانی آب چشم

که او بود اندیشه [illegible] / بیاراسته تا کاخ بیابان
گر آمد به جهانی بلیشن / شده شهر در آن آسمان زمین

ای زاده که بر جهان رخت نشسته / ز نیرنگ و خنجر همی رخت [illegible]
ابا ایران و لشکر گروه [illegible] / بگردون اتش و تیره نحت

جان شهر ایران آتش آید به یاد / همی برگشته از جگر و یاد
زیر ایران [illegible] / ببسته به پیدا ان غم و درد او

ابیات که آرا چه آمد بیاد / همی گشت و لب با هم بر خانه
تفیقان تاشی [illegible] / نشسته یکبار و دم بر [illegible]

بکنم کاویران به پیدا آزاد / نشست و برده دل گفتار او
به دو درد دو جشن همی [illegible] / همی پرزنان نام یزدان بجای

چنین گفت کای نامور [illegible] / ز شاهان گیتی تویی [illegible]
سرچه خرست و رزم کرد جهان / کمی اید نیا بود زرخت نشم

یکی کمتر از تخت [illegible] / همی از تو گزیده کوه [illegible]
دو دیگر ز بیخ جنبش را / کرد بنیکو به بیابان

سه دیگر که کوه کار [illegible] / بیاورده همی دل [illegible]
جهان درسته و پیش [illegible] / ازین سوی آن سوی بیرون

چنین او را به فرخ سیاوش [illegible] / گرامی به نیک نوازش کوی
خیره گیتی [illegible] / از آن هر سو [illegible]

گراید دون که با فرخ جهان [illegible] / شناسم که پیمان [illegible]
گر از بود ای اخر [illegible] / به ان گرده خود [illegible]

بیاراسم برین و بوم آرا [illegible] / بهره دو دهای [illegible]
و گر نیست زمانه ی بکند / کمانی ره گشور [illegible]

بدو گفت پیران که [illegible] / چو اندر که گشتی [illegible]
گردان دل از مهر [illegible] / گمن به سنج گونه [illegible]

نو کنه [illegible] به پیت / و یک [illegible]
خود داد دو [illegible] / بخیره [illegible]

مرا نیز داد آب و بیت و باده
فراوان مرا گنج و برگ و نوا
مرا نیز ده دوست با انجمن
همش بندگانم همش چاکران

جهاندار بر بوم ما صد هزار
جوانان جنگی اند شیر سوار
ده و دو هزار از کمر ترکش بند
چو خواهم شب و روز شمشیرزن

همه بوم و بر هست پیش تو بند
هم اسپ و سلیح و کمان و کمند
نخواهم همی زین بر او هم کسی
برای تو بایست از هر کسی

فدای تو بادا همه هرچه هست
گرایدر کنی توشه و تخت نیست
به بر قسم از پاک یزدان من
ببستند و باشم بجان و به تن

بدیر زیستر از پاک یزدان ترا
برای دل و هوشمندان ترا
که بر تو نباید زمینه بکر
نه اندیکی از رنج بیند

مگر گرد آشوب خیزد به شهر
پیامبر بیاید و ترا بدهرم
سیاوش از آن گفتها رام گشت
برادر و خت اندر خورد کام

بخوردن نشستند با یکدگر
سیاوش پسر گشت و ...

به می بوست با او بهی دخترش
جهانی ز شاه و ازان لشکرش

رفتن پیران و سیاوش به نزد افراسیاب

چو خورشید برزد سر از کوه سار
برون آمد از موج دریا ...
زمین گشت ... ساده ...
هوا ابر ... و ... دشت

بفرمود تا نیزه و تاج ...
برو درخشیده جای ...
جنین نام رسیده ...
گر آن جز و فروشند ...

جهانی به پیرهن تا آراسته
چو بجانه چنین ... آراسته
بیامد از ان رزم ...
ز بر سنگ ... جسته

پیاده بگوی آمد افراسیاب
از ایوان ... بسته بر آب
سیاوش ... را پیاده دید
فرو آمد از اسپ ...

گرفتند مر یکدگر را به بر
بسی بوسه داد و بر چشم و سر
پرسید ... و ...
و ز رنج و ... کرد ...

ز کردار از ناسور کشور
همه از پهلوانان از کشور
سیاوش ... گفت کای ...
بکام تو بادا ...

ازان پس چنین گفت کای تاجور
که به ده جهان اندرآید ...
ازین بدتر آشوب خیزد ...
با ... آیند ... بجنگ

بر آشفت کیتی ز نور و دلیر
کنون روی کشور ...
دو کشور همه ساله ...
جهانا ... ولی ...

تبه رام کرده زمانه کنون
به آسایش ... جنگ ...
کنون شهر توران بجای آید
مر ... دل ...

مرا چیز ... جان ... رست
سپهبد بجان ... بشست
سرتاده ... دوی ...
همه گنج ... ریخ ... ست

بدیده ... ش ... آدرم
بیشه را ... خنده ... آدرم
سیاوش ... آزرم ... تخت
گفتا ... بهره ... کرده ... تخت

سپاس از خدای جهان آفرین
گر دیت ... آرام ...
که شد ... بر ...
دو ... ... کار

گرده ... بدل
زنده ... کشته ... دل
سپهدار ... سیاوش ...
پیامبر تخت ...

برو بر سیاوش نگه کرد و گفت
کرایان ... گیتی ... بجفت
نه در ... پی مرد ... بود و جهان
چنین ... ... بر همان

وز آن پس ... ...
اگر ... ...
که بگشید از ... چنین ...
چنین ... بالا ...

مرا دیده ... جات ... ارای
بجانه ... ... کار ...
که فرزند باشد گیتی ...
ده ده ... یکره ...

از ایوان ... یکی ...
همه کاخ ... ...
که گفت ... ...
بر ... بجا ... ... کاه ...

بر ... ...
زادان پرستندگان ...
... ...
جاشند نگاح ...

سیاوش را ... ...
سر طاق ایوان ... ...
پایه ... ...
هیشوار ... ...

چو خوان ... سپهبد ...
گرکن ... سیاوش ...
زهر گونه ... ...
همه کاخ ... ...

چو از خوان ... ...
نشیش کرمی ... ...
برفتند ... ...
بیاد ... ...

بیده ... دل ... افراسیاب
همی با سیاوش ...
بخوردند ... جهان ...
سری کس ... ...

سیاوش ... ...
به مستی ... ...
ز ایران ... ...
ابا ... ...

چنین گفت ... ...
که چون ... ... سیاوش ...
ز باپهلوانان ... ...
کس کو ... ...

دگر ... ...
ز ... ...
ابا ... و ... ...
گرا ... ...

هی بر ... ...
هشیوار ... ...
زاوان ... ...
وزین ... ...

... ...
گر فردا ... ...
ابا گرد ... ...
زمانی ... ...

... ...
... گروان ... ...
به گفت ... ...
همه ... ...

هنر نمودن سیاوش نزد افراسیاب

همی ... ...
... ...
که شاهان ... ...

فراز ... ...
... ...
همی ... ...

به گفت افراسیاب ای ...
هفته ... ...
... ...
ز ... ...

بیشتر گروان ... ...
گرازان ... ...
چنین گفت ... ...
گر ... ...

ز ... ...
بدیدم ... ...
سیاوش چنین گفت ...
گه ... ...

برابر ... ...
بیان ... ...
بچوگان ... ...
چنین ... ...

سپهبد ... ...
... گفتن ... ...
بجان ... ...
که ... ...

هر کس ... ...
بیان ... ...
گفته ... ...
شکسته شود ... ...

سیاوش ... ...
سوار ... ...
سپهبد ... ...
چو گرسیوز ... ...

چو پیران ... ...
چو ... ...
بزد سیاوش ... ...
چو ... ...

دگر ... ...
... ...
سیاوش ... ...
از ... ...

همی ... ...
... ...
گرایدون ... ...
بیاورم ... ...

هرا ... ...
... ...
سپهبد ... ...
... ...

سیاوش ... ...
گرزن ... ...
... ...
همی ... آسمان ...

ز آوای صنج و دم کره‌نای
ز گیتی بجنبید میدان ز جای
گشاده شد آن گوی میدان ابر
برآمد خروش دلیران باد

سپهبد بگوی زد بالا بزد
به پرواز آمد بنالید از دو
سیاوش برانگیخت اسب نبرد
چو گوی اندر آمد نهشتش که گرد

بزد همچنان تا بمیدان رسید
بدان سان که از چشم شد ناپدید
بفرمود پس شهریار بلند
که گوی بنزد سیاوش برند

سیاوش آن گوی را داد بوس
برآمد خروشیدن نای و کوس
سیاوش به اسپی دگر بر نشست
بس انگاه انداخت آن گوی کرد

وزان پس بچوگان کان کار کرد
چنان شد که با ماه دیدار کرد
ز چوگان او گوی شد ناپدید
تو گفتی سپهرش همی بر کشید

بمیدان و آن اسب چون تیز رو
کسی را جهانی چنان تیز رو
از آن گوی چوگان او آفتاب
سر نامداران درآمد بخواب

بدو گفت مر گرز لوله
ندیدم بروی چنین یل دو
یکی با سوار گفت مر خیان
هر آنکس که او فرزند او بود

ز خون دو دیده سپر بر
بدانم که او بیشتر است
ز میدان بیکسو کشید کنار
پیاده شد آن زمان تا سپاه

سیاوش نشست باوی بتخت
ببوسید اورا و شد شاد بخت
نگه کرد چشمش به سوی سپاه
گر سیاوش اوچو کاخ کرد

همی خندد آن دو تن
برآمد خروش و بر سپهبد کرد
چو زر کاخ شد سوی سپاه
همی روان کوی آن

سواران ایران بر او بحت
بجوشید و بر گرد او نجید
سیاوش همی گفت از ایران
سخن گفت با سران

که میدان بما زینت کار
بدین خدمت گرد ز زنگ
چو میدان بسر آمد جاید سپاه
بدیشان یکی زانکه ایشان

سواران خاک شد نوبه
نکودار از آن بس کسی آیم
یکی گوی زرکان ...
بکردار آتش همی تاختند

سپهبد چو آوای گان
بر افکند کمان سوی
چنین گفت پس شاه و توران
بگرفت باید کی جوان

که او را کسی نیست
به بیرون کمان و بال افکند
سیاوش کمان را خسرو
ز ترکش کمان کیی

سپهبد کمان خواست
یکی بزرگ که بر گرفت
کمان را که آورد
بس آفرین کرد

یکی سوی تیغ زن آمد
که خانه بیال و بر آورد
بدو کشید ... ز گرد
نیاید بر چشم دید

از و شاه بیند بزاوشت
جاید خانه کازه است
بزه کرد خندان چنین
که ایشت که ای چو

در آن تیر کاو چوانی
چنین داد که نون گرزه زین
تو ایران ایران کس
ببازو گرفت

بزه نهپلوان رستم
که باید همی بزم با اهرمن
ببر و یال گفت سیاوش نشان
بخواهد کمان تیر

نشانه نهادند او بر سپهر
سیاوش گزید آنکه نگه
فتاده از برو باد
نه از جنگ برآمد گرز

یکی تیر زد بر میان نشان
نهاد او بر چشم آن
خدنگی گر باره بر جای
بر اوهم بپو که سپهبد

بپیچید دگر نیکبخت
براو دار که آمد گرد
نشانه ز دو باره یک جهان
بمغز بر بیود و اندر

خدنگی به بیچید و دست
ز دو بار دگر بر آن کبان
وزان کاه که سوی کاخ بلند
گرفتند شادان و ان

نشستند خاتون می
ز او ... گراخ
همی بنده خورد و شادی
بنام سیاوش گرفتند یاد

به دلخوی
بکودن برکی

بخوان برکی نخست آراستند
ز دو ... ز ... برد دم
ازاد بسشام فرخ بکلاه
جهان تخته جاجمها بر

گرانده جهان ... از گستاد
که تیزیا توت چشنده جام
ز یاقوت ابر و ... کم
بر ... بسیار جنوی ... غلام

بنو بهر تا هم آنجا برد
همه روی کاخ سیاوش
ز هر کشت یا ...
دراخمه با ... پیش ...

بکفت نکاکیت همه خواسته
بیاراسته خوانهای
بیاور دو ... مشتری تم
یکیکیک برآسان کرد ... بود

پیره ... و کرده بر آین
ز دو ادار ... شاه ایران
بس گودگو ... سپهبد
بزان شاه زاده ... گوبگ

گر شاد آن گیخ ... ورشید
ستون کی ز بای کاه
یکی از دست ایا ... کوان
که صوخ بر ... رابت ستون

سیاوش و گفت در خوان آن
گرفت ... دو کرسی
سخن با ... ده سپر ... تم
بکرد دم ... حیهم ... زجای

چو شنید از ایران ... ای
بنه شاه و کفار ... گوی ... ی
چنین گفت اکنون ... شده
که بر شنید ادوا ... بر

بدانش شاه زاده چنین گفت شاه
که گر روز باشد به نخجیرگاه
کی ای کردل شاه و سیاوش
روزان نخجیر ... گم

بدو گفت ... کرز ... ای
بدان ... کردل ... همای ...
رفته ... روزی نخجیرگاه
سپهبد ... بر ... تو ... بازماه

سپاه ... او ... بود ...
از ایران و توران بنخجیر رفت
سیاوش ... شت ... وی رید
چو باد ... سپاه ... رود ... سید

بنگ شد ... کران زنده گام
نمی یافت ... خود ... را
یکی ... زبر ... رود ... نم
و دو ... زاده بود ... کو ... بم

گرانده ... هر ... چست ... دو
بیک بود ... گران ... بود
بکمشد ... یکی ... کرد ... انجمن
که اینت سرافراز ... شیر ... یاب

نهانی ... بگفت ... بدین کر
که بار آمد ... زایران
سرافراز ... سپه ... در ... آمد ... بگ
برد گر ... دم با شاه و چنگ

بعاره و بکوه و بهامون بتاخت
بتیر و بشمشیر و نیزه و باخت
به جای که بر ... ده کرد
سرافراز نخجیر ... سود ... کرد

وز آنجا که سوی ایوان شدند
بنخجیر ... و میدان شدند
همه ... سوی ایوان شاه
همه شاد و دل ... گرفته راه

سپهبد چه شادان ... جدو دم
بجا ... سیاوش ... و می بیم
بخنین و ... بهر ... سیو ... بود
نجس ... انگیخت و شادان ... نیخ

همه با سیاوش ... سورود
از ... بی ... وی بخنید ... بود
اگر با سیاوش ... گاخ
شب ... روز شادان ... تاخ

بدین گر ... بیکبال ... کشته
نبد ... شادانی بیم ... ا ... شته

حدیث پیران با سیاوش و پاسخ وی

بدین نیز بگذشت ... بکار
نشستند گوینده ... و زم
سیاوش ... بیشتر ...

سیاوش ... بیگر ... و ... ایرام
نشستند ... گوینده ... خوم
بدو گفت پیران که ای بوم ... ز
جهانی یکی کرد ... سپاه ...

جهان ... بار ... گرفت شاه
بنام تو ... چند ... بنام گاه
جهان ... گر ... بم ... تو ... نشانی
نگاه ... شتی ... نگار ... نگی

بزرگی و فرزند گاه ... شان
برادرش ... سر ... با ... سپه ... جاه
بهر ... شده ... نو ... باد ... ی
نگر ... نیغ ... کیان ... نکیی

بیاران تو ... زنی ... ر شهریار
ز شاهان گستی ... نی ... ی و نگاه
نبیره ... جر ... زر ... جای ... ز
ز شاهان گستی ... نی ... ی ... با

بگفت ... بوستان ... گی
گراو دار ... روی ... بر ... بمیهن ... فی
ز توران ... سرا ... و ... از ... بار ... تو
... نام ... کسی ... بر ... دساز ... تو

یکی زن گزین کن سزاوار خویش ز ایران منه درد و تیمار بیش
پس از مرگ کاوس ایران تراست همان گنج و تخت و دلیران تراست
پس پرده شهریار جهان سه ماهست با زیور اندر نهان
که گر ماه را دیده بودی براه ازیشان نبردی [illegible]
سه اندر شبستان گرسیوزند که از باب و از مام با پروزند
نبیره فریدون و فرزند شاه که هم جاه دارند و هم تاج و گاه
پس پرده من چهار اخترست چو باید ترا زانت باید گزید
که از جهانداران ترا داورست [illegible]
ازیشان جریره است مهتر بسال که از خوبرویان ندارد همال
اگر رای باشد ترا بنده است به پیش تو اندر پرستنده است
سیاوش بدو گفت دارم سپاس مرا همچو فرزند خود می شناس
[illegible] که پیوند [illegible] بهترست
مرا او بود در شبستان [illegible] فزون کس نخواهم ازین انجمن
سپاس خدای [illegible] بر سرم که تا زنده ام [illegible] سرم
پس آنگاه پیران ز نزدیک اوی سوی خانه خویش بنهاد روی
چو پیران ز نزد سیاوش برفت بنزدیک گلشهر تازان برفت
بدو گفت کار جریره بساز [illegible]
چگونه نباشیم امروز شاد که داماد ما شد سیاوش راد
بیاورد گلشهر دختر [illegible] [illegible]
بیاورد دینار و زر و درم [illegible]
بیاراست او را چو خرم بهار [illegible]

دامادی سیاوش با جهتران

[illegible]

حدیث پیران با افراسیاب بدامادی سیاوش

[illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

دامادی سیاوش با فرنگیس دختر افراسیاب

[illegible]

آغاز داستان

رفتن سیاوش بختن

داستان گنگ دژ سیاوش کرد

بران بیشتر بر کجا جای نو
جز او را نخوانند کرد کار بچ
بنه شاه زاده جوانجا بجد
بسی رنج برداو دران جایگاه
همه کاخ و ایوان و میدان و باغ
بیاراست جایی چنان چون بهشت
چو جشن بیت برنشاند
چنان کرد روزی سیاوش یاد
فرستنده و دیده جایی چنان
جسته به و هنجار سازی بجز
ازو خیز شادمان براو و حشم
بدو گفت پیران کای شهریار
که هرچند کردم آوردم خواسته
مرا و بنگی و جشن یار بود
کنون تا نبینی بر نگار آورم
بیاید به دستان بودن بی
شود کاخ بی تخت افراسیاب
چنین است ای سپهبد پند
کز افراسیاب ز بیمی پشت بست
تمام که باد نیز بگذرد
همه راز من آشکار است
بگویم ترا بود بهتر شاید
توای کرد و پیران بسیار هوش
کزین نا ارسته شوم گاه
ز گفتار او گوی آن گفت به

زمین دید بسته آسمان آفرید
نوازنده گلستان پیمانه
هر آنچ از ایران بس برگزید
زبیم بزرگی و بخت و کلاه
درختان بسیار آمد بساخت
گل و سنبل و نرگس و لاله کشت

بنا بیت بر دو تا آموزگار
درو اندر گستش بیاید بود
تن و جشن بنام برد و کرد
بنا کرد جایی چنان دلگشای
بر بر فروزد آتش آب روان
هر جای بودی یکی عرض

حدیث کردن سیاوش از بودنیها با پیران

کراز دی پیش بزرگی چون
یکی کاخ بزرگان جای میان
دلش گشت بردو آب چشم
چه بود که گیتی چنین کرد
بپیوستند و گنج آراسته
خود و شهری و بخت بیدار بود
برو ویرانی نگار آورم
نشسته به بن کاخ خرم کسی
که بی گزند که بر تخت نشست
کی بیاد دارد و گیتی بست
نشانی کمی این کشت است
و گر بوی تو بود اینست
که بیدار دل بود بن فرد
از ایوان کاخ اندر آیم
بیر گفت سیاوش گاه گش
کسی کو آید به تاج و کلاه
چنین کی که بیهرم بدید

خوش و خرم و خوب آراسته
از آن خرم و خرم گوشه شاد
فغان نگار در بیشه زم
چنین داد پاسخ که چرخ بلند
بنوحام دگر دشمن رسید
از این شارستان کی نماند شاد
چو قوم شود جای آراسته
زمین جانور باشم نو
بمانند مرا زنده کانی دراز
بدو گفت پیران کای نیک نام
دراید آن جای بود دور هم
سیاوش چنین گفت کای نیک خواه
سر کاخ بیند زبان هم
به آن کنون جوی جهان
فراوان بن گهر و روز گار
تو بیدار دل پای دار
با یاران رسد روز دلکش

پر اندو کار و تیمار خوار
خود و شهری و بخت بیدار بود
ز روزگی جنبند و داد کرد
یکی شارستان و یکی خوب جای
زبیم کو شنک بر هامان
هم خوار ان از ملاذ راد
عمارت بجوی برو جست
خود و کرد و سپاه و نهاد
بهر جای گنج پراز خاسته
سیاوش همی کرد دار از
بیرنگ اذر بر کاخ کم
و کم کرد بر در دو جام زده
همی بیدد و مرکه بر زده
سیاوش نابه بی دو بن آورم
بیابان از هر سوی خواسته
ز گردش بپای بود من
زکاخ و زایوان سوی بیاید
یکی جشن داد و بیشه بر دل ادراز
بگو ایشنم کر جهان رکشم
نخستم خوار ایک بیست کام
هم اندر اجسنج خفتگیم
که این سیاوش اشنان
کرین گام سپاه دل خوار
دیگر ملک راجست حوا
کس آمد بیدار ان بن جنب

برآشوبد ایران و توران بهم
بسی رنج و نفرین و کینه و جنگ
بیابان شود کار بیدار شود
شبانان که گوید یکی شیر مرد
جهاندار جستن و هر بی
چه بیدادی آید مرا بی گناه
چو شیده پر از بیش پیدا کرد
اگر این سخن راست گوید بی
جدا اندر آن گیتی ام تیره نام
کنون این شنیدم ز دستان آن
چنین راز با او که بیدار گشت
دل او شنیدن آن گفته و شهر
جوان را پیچان فرو آمده
ببودند زین کوه یکسر شاد
کز ایدر بجا رود تا پیش یکی
همه بازگشته سراسر خواه
ز هر سو سپاه آید ببردی
پر و بیاورش سی هوا
همی ونی ز دزدیک افراسیاب
کنون تو بر پستی نیز تاوانان
کجا گاه کردستی خود فرخ نامور
فراوان شد از ایدر سیچ گاه
به پیش سیاه اندرون فرخ آید
ز گفتن دار ستگ ننهود بود
نهاده بر سر سوی جشن هم

زگیتی شود زنده کانی دراز
از ایران و توران همی انجمن
بگو بنده و کرده و بجوی آب
کر چنین داد او نهاده
بتوران او بر دو بهره هست
چه دارد پنج نه و جوان
ز گفتار او شد دل و شهر پر دود
و زین گفت کز بخت پی
پیروم بد و گفته به پیچ و تاب
بیگدار با سر گفت اندران
همانا که ایدرش آمد بیاد
نداهنگ ای فرخ و نیک نام
ز گفت تو روز و بیگار
زنشانکان گستی همی فیشاند
بپای فرهنگ آراسته اش
گسترده ز هر در سپاه
یکی لشکر گران ساختن
ز دو کاره سپاه آمده
جو اشتر به میدان کام
از اندیشه ای نام برگران
جهان جون جایی بیاید دل
نبیند و همی آرایش خوبی
عمارتی خوبان آراسته
ز دو پایه از انجام
سپهدار آن لشکر نامدار

براندیشه کرد و سر از بر زمین
بسی خارت و بر دل خروش
سپهدار ترکان ز کرد اردش
از ایران و توران بر آید خروش
بیابان شادی و بسیار ترم
گران گنج و دیگر کسی خورد
بر گفت کر ز آمد بن
من از شنیدم تو را ان
خرم هم همه باد گفت بیاد
ز دان جنین گفت کای خجسته
ز گاه دیر اخت ناتی
همه راز بیر کرد گیتی و کرد
یکی خوار از بن پیدا شست
نشستم یکی نامه آمد دیا
یکی و جنین در مرز بهند
برآمد بخروش از در پهلوان
چو آمد برون که ترا بیا
بهنگام تاوه و کرد ان نامه
یکی نامه سوی سیاوش نبیک
و لیکن ز بیند خورش
دو دل دو شاهی گنون دو گر
از ایران و توران گزیده
زیارات و پروزه شاها
چینی از مصر
جو آمد ز اتش بهار است

زمانه شود پر ز شمشیر کین
پر آکنده گنج اراسته
نشسته اش شود و هم زکینه ز جوش
جهانی ز خون من آید بجوش
چو روز گذشتن بود کشتم
جهاندار دشمن جبار بود
گرا ارادت کرد بیمی آگهی
بیاکرم اندر جهان گشت کس
چنین گفت با من همی کار
کراز گناه داور همه کر ادان
بیاید آمد از آن تن زگاه بی
دل از بود بهار از جست جوی
نیرود دو لشکران آمده
بر دیک سالار توران سپاه
وزانجا که ترکی سپاهی بیند
ز کوس و شیپور و تیغ و ران
پیراسته ران کرد و همه شاد
بنزد ان برفت سپه را بگاه
نشسته بر دار کرده از
نبوده ان بجستم همی جای
چهل ساله بود بیاد کرد
برفتند هنگام شیران و من
جهان تاج و از ظلم و گنج
همی رفت باد شیر و داد
دو وز سنگ باد و بهار

از ایوان و میدان و کاخ بلند
ز بالیز و از گلشن ارجمند
بیاراست شهری بسان بهشت
به هامون گل و سنبل و لاله کشت
به ایوان نگارید چندین نگار
ز شاهان وز بزم و از کارزار
نگارید بر کاخ کاووس شاه
نشسته ابا یاره و گرز و گاه
بر تخت او رستم پیلتن
همان زال و گودرز و آن انجمن
ز دیگر سو افراسیاب و سپاه
چو پیران و گرسیوز کینه خواه
با ایران و توران شهان در میان
میان نگاران یکی داستان
بهر گوشه‌ای گنبدی تا بماه
سرش با ابر اندر آمد بجفت
نشسته سراینده رامشگران
سراینده شاه و سرای زنان
سیاوش که دشمنش ...
همه شهرها زان بیاراست کام
خنیده شد آن جای آزاده مرد
وزان شارسان سرکشی یاد کرد
چو پیران بیامد ز هند و ز چین
سخن رفت از آن شهر آزاد و ...
چو پیران از آن مرز شد شادمان
شنیدند از لب هر کسی داستان
ز ایوان و کاخ و ز بالیز و باغ
ز ره دور و ز دشت و ز کوه و راغ

آمدن پیران به دیدن سیاوشگرد

شتاب آمدش تا ببیند چه کرد
چه کرد اندر آن بوم جایگاه
سرافگنده کی داد از کار بود
همان ایرم بار و بسیار بود
هزاران خنیده سواران گرد
چو هنگامه رفتن آمد پدید
چو آمد بنزدیک آن جایگاه
سیاوش برون شد به پیشش به راه
چو پیران بنزد سیاوش رسید
پیاده شد از دور کرد آفرین
سیاوش پیاده بیامد ابا انجمن
پیاده گرفتش بآغوش تنگ
بگشت او بگرد آن شارسان
که پیشش ازین هر بد بوستان
سراسر همه کاخ و میدان و باغ
همی تافت چون روشنی از چراغ
سپهدار پیران ز هر سو براند
بسی آفرین بر سیاوش بخواند
بدو گفت گر فر و برز کیان
نبودی ... یاد و ایشان ایران
که آغاز کردی بدین گردگاه
نگار آمد این جای با ...
بیاراسته تار ...
میان نگاران و کاخ گزین
بر این بر بهشتی شه آباد
جهانی بیاراسته ...
چو بگذشت هر دو از شهر تنگ
با ایوان باغ سیاوش رسید
بکاخ فرنگیس شد ...
جهان کاخ و پیروزه و ...
پذیره شدش دختر شهریار
بپرسید و دینار کرد آن نثار
چو دیده همان تخت ...
جهان شاد و ...
پذیره فرنگیس خرم بهار
بپرسید و دینار گوهر نثار
بدو چون ...
پرستنده بسیار بر پای ...
چو بر تخت زرین نشستند شاد
بیان کرد پیران که ...
بیان بر ز جیند ...
جهان آفرین را ...
نثاری جهانی شد از ...
کیا نام و شاه و ...
وزان پس بخفتن گرفتند گاه
می و خوان و ...
ببوسید و شد ...
چه زیر و ...
شب تیره آورد و پیش آوری
به هر جای ...
ز دیبا و اسپان و ...
همان با ... کمربند کار
ز یاقوت و از گوهر شاهوار
ز دیبا و از ...
فرنگیس بار آمد و ...
به بیرا شد ...
بداد و بیاورد ...
ز دیبا و ...
چو آمد شبانگاه ...
سراسر همه بنده ...
بگلشن گرفت ...
نبیند و ...
به باغ و بکاخ ...
سیاوش بشد ...
که هم زشت آن جای ...
چنین شاد و ...
چو دو هفته ...
سیاوش ...

برامش بجای بهشتی همی
بدو گفت کاین شهر یکسر ...
یکی هفته بشنید با ...
بیامد یکی آن نگار ...
وز آنجا بگاه سیاوش ...
بدو گفت پیران که ...
سیاوش یکی جای دید ...
یکی شهر دیدم که اندر زمین
چو کاخ فرنگیس ...
گر ایدر کی آید ...
دو دیگر دو کشور ...
بگفت آن ...
که روشن ...
چو او کرده بر ...
بر آن سان که ...
برو تا به ...
چو بگذشت ...
یکی روبروی ...
ز دنیا بیاید ...
در فگیس ...
اگر آب ...
همیدون ...
سراسر ...
گرفتند ...
دگر روز گرسیوز آمد بگاه
به دو شادمان ...
ز دلبستگی ...
سرانجام از آن ...
جهان ...
سرافراز ...
نکرده ...
پسندیده ...
ببینند ...
چو کاخ ...
بیابند ...
بآسوده ...
که کاخ ...
ببین ...
چو کرد ...
جهان ...
جهان تخت ...
بس ...
زد ...
شکوه و ...
خداوند ...
بدو گفت پیران ...
وز آنجا که ...
که در کشور ...
که بیاوش ...
همانا ...
گر ...
ز ...
نگه کرد ...
بدان ...
بجا ...
گر ...
بیاوش ...
نه چندی ...
فرنگیس ...
چو فرخنده ...
بس ...
جهان ...
ز گنج ...
در گیتی ...
نه بیم ...
به گیتی ...
به انداز ...
وزان ...
نهنگ ...
گر ...
به ...
تنها ...
بیگمان ...
دل ...
نهفته ...
ز ما ...
بگیرد ...
بیاورده ...
نهنگ ...
چو ...
هم از ...
چنین ...

رفتن گرسیوز به دیدن سیاوشگرد

بر ...
بدان شهر خرم ...
سواران ...
به ...
سیاوش ...
نگه کرد ...
نگه کرد گرسیوز ...
سیاوش ...
با ایوان ...
سیاوش ...
جهان ...
بیاوش ...
سیاوش ...
بیاورد ...

هنر نمودن سیاوش پیش گرسیوز

نبرد سیاوش با دمور و گروی زره

ز زین برگرفتش سپهدار تنگ / نیازش نیامد بگرز و کمند / وزان پس بپیچید گرد دمور / گرفتش بر و گردن او بزور
چنانش ز اسپ اندر آورد سخت / که گرد از تنش زود بگسست / چنانش که گرسیوز آورد و هوش / که گفتی که مرده‌ست دارد و هوش
فرود آمد از اسپ گشتاد دست / پر از خنده بر تخت زرین نشست / پر از خشم گرسیوز از کار او / پر از غم سیاوش دل گرم اوی
وزان تخت زرین بایوان شدند / بگفتا بسالار ایوان شدند / نشستند یکچند با باده نوش / می آورد و رامشگران ساز و هوش
بهشتم برفتن گرفتند ساز / بزرگان گرسیوز کینه‌ساز / سیاوش یکی نامه نزدیک شاه / پر از لابه و پوزش و نیکخواه
وزان پس سوی راه بیچ بجاه / برفتند زان شهر آباد شاه / بر ایشان سخن رفت یکبارگی / ازان بر هنر شاه و آن خرمی
چنین گفت گرسیوز کینه جوی / که ما را از ایران آمد بروی / یکی مرد با شاه از ایران نه / ازان تنگ با ما بگوی و مینه
دو شیر و ماهی و مرد و گردی / که بودند بیشتر از خاک خوری / جهان را و بیکار کسشند خوار / زچنگال آن نامور یک سوار
سرانجام این کار بد آمد سخن / نه سر هم از کار رشته این / چنین تا به درگاه افراسیاب / ز رفت اندر آن روی تیز آب
چو نزدیک سالار ترکان رسید / رسیده ز ره پرسیده بر شاه / زبان در سخن گفت و بنهاد روی / بجواد و بجید و بگفت شاه
نکو کرد گرسیوز کینه دار / بدان آن ره و چاره شهریار / همی بود و یکدل از آنکه ز روی / بد اگه که خورشید شد لاجورد
بیکینه رسیدش ز افراسیاب / بگیتی و رستی گرفته شتاب / بر شب بخسپید تا روز نگ / چو شب جامه روز را کرد جاک
سرم دوکیده در آمد ز خواب / بیامد بر نزدیک افراسیاب / بنزدیک او برد جست و جای / نشسته و گفته بکوش نزدیک

بدگفتن گرسیوز سیاوش را نزد افراسیاب
از سیاوش

بدو گفت گرسیوز ای شهریار / سیاوش دگر شد و آن سیاوش گر / فرستاده آمد ز کاوس شاه / نهانی ز نزدیک او جند گاه
ز روم و ز چین نیز بر پیام / همی بادکاوس گرد بجام / ابا انجمن شد فراوان سپاه / به پیچ جام زیبد آن شاه
اگر تو ز راه نگشتی و رزم / ز گیتی برایج سکوی این آیم / و دو کرد هر یکی آتش و گلاب / بدل اندر گرفت ز کینه شتاب
تو خوانی که ز خیره جفت اوی / همی دارد او نیست آوری / اگر کردی بر تو آید سبان / مرا ز رشته نامی بی جهان
دل ما ایران کار بست در دو / پر از غم شد از رو ز کار کرد / بدو گفت بر بخشاید کرد / بجند و شید و مرا رهنمون
سه روز اندرین کار رای آوریم / سخنهای بهتر بکار آوریم / جوابش آی کرده و خود آمد تیب / نگویم کرد مار با ید حسبت
چو سه روز بگذشت افراسیاب / هم از دو بجای سر آتش بر آب / جها دم چو گرسیوز آمد در / که بر سر و منک رشته کو
سپهدار توران ز دانش و آب / بر کار سیاوش فراوان اوی / بدو گفت کامی یاد کار بیک / چه دارم بگیتی چو از جنگ
همه رازها بر تو یاد کنار / برزرنی میناچو آید نهاد / از ان خواب جو فر تنگ / بیاندر آورد و خستی کی
نبینم نکته سیاوش میان / بیاید از دو شه با زان / جو او تخت برپایه سر و کرد / خود را تا بود و جاوید کرد
ز زنان من کیکان بر بافت / جو از جهان نیکو بها یافت / پیرم دم بدو گشته رو گنج و رخ شیش / گروهم یاد از غم و رنج پیش

بگویی نیز چو سگی ساختم / دل از کار ایران بپرداختم / بسبحه هم از گنج دوز باد اوی / گرامی و دو بیده سر دوم باد اوی
پس آن نیکو بیهاده پز بزرگ / فدا کردن کشور و تاج و کنج / کرا بدو کی من بکام اندر د / ز کیتی بر آید بگیتی و کوی
بر و بر بهانه ندارم ببه / گرانمی ز بواند که بد رسید / زبان بر کشاید بر جهان / در فشیمش در میان جهان
نباشد پسند جهان آفرین / نه نیز از بزرگان جوی چنین / زده تیر و نشان از نیز بیست / که اندر شش هم ز تیر بیست
اگر بگاد او شود و در ره / گنه مرغز ای جنبان او کرد / اگر با شود بر بود کند / بسیند و زنها او دست بد
ندانم جو انگیش بخواهم / وز آمد بر روشن نزد و بد / اگر کاخ چو بید کرد انگشتری / از این یام و ربکیند دار
چنین گفت گرسیوز ای شهریار / کمراین چنین کار دشوار / از آن بده گر او بسوی ایران شود / بر و بوم ما پاک ویران شود
مرانکو که بیکانه خویش تو / بیانت بر از کم و بیش تو / ازده بر شش اکنه از باش / شب روز بیدار جهان دار
جو فر سیاوش او را ساخت / بدید و بی مراد کردن اساس / یکی داستان دو به این بر / کر یا دی که از خانه ایزد
بدرمان آن کی بستیدن زبان / سخن گشته ای شهریار کران / نه بینی از و جز غم و درد و رنج / بر اکنده نیز ده و نام و گنج
ز میدی کر بر دو کار تنگ / نه میدی ز نیر و دو جویده و جنگ / جو افراسیاب این سخن بار / همی گفت گرسیوز آمد در
بچشان شیار ای کین جو بیش / همی تیره دل است بانا زو بیش / چنین داد پاسخ کر این گسیخ / نه سر راهی بر بیابم زبان
بباشیم یکبار کرده ان سپهبد / جگونه گشتید بدین کار جد / بد کار بهتر در نیک این شتاب / بمانی بیابد و بیند اقتاب
نه هنر کر ای جیابد ز جست / نخ شمع رخ شته کاش کی کرد / دگر سوی درگاه خواه آتش نازند / نگویم سخن تا چه داره نیاز
نکنباری اکون بسم ای کمان / همی نیک بر کم تا چه گردد زبان / چو گر بی ز و اکنار شود / گره جابر دل او شود
ازان پس کو هیش نام کنید / مکافات چو خود بر جوی بیست / بدو گفت گرسیوز کینه جوی / گرامی شه ایا ساوان
سیاوش از آن آت وفرودر / بدان اندیشه ای آن در شب / بیاید جو بر کاو ای اسپ / شود ز نیره کردن تو خورشید
سیاوش آن آن کرد شیده / تی نماید با بیشتر رو گاه / او کنکس جام ای ز ما ترا باز / تو زکری بیشت از جهان بی نیاز
سیا بیت جوید باز کرد وی چهر / بیا شد شب اوج ما شبه / بیاید که جنید اما بیچو اوی / بدان انجمن کو آن تنی دو کی
نخواهد از این پس شیاه تو / حمل کرده دو را دم ای تو / دو دیگر که اکنون شیر ابادیو / جهان اوبوم شه خسته بیاد
ز خواهی کر ایدر در آید و تا / بخواری بیامد که از دو پای / نه بید است خنش دشت از خیر / نه آتش از بیه رود آب
اگر بچه شیر ناخورده شیر / بیبچه کرد بر میان خیر / بگو پر شو دو باز چو تنگ / سر برسد از ایستگ بد بزرگ
سخنهای گرسیوز به نهان / جو بیش ید از اکنون که زیبا / دل اندر ازان بیشه شه / همی به بیاد دید و خسته شد
بدو گفت گیرد ای مایه بیب / به گردون شتاب اندرین بی گمان / همی از شب ایشان انکیه سپید / که بیرون باشد خداوند کیب
شنو که نباشد سر با دو سای / ببین و دستان دلا بچیم تی که ستیار / اگر باد خیره بجنبی ز جای / کمر بر کشیده چهره بر دو پای

رفتن گرسیوز پیش سیاوش و فریب دادن

بیکبار چندین نو والا بود
ز انجا که بد مهر او کردی
ز هر گونه نیرنگ اندر آمیختی
چه پیوند جستی که دیگر وزرای
ز گفت زاید بر پای دشمنان
بهر روز همی ال گشته جای
بدین گونه بر بخت پیوست
بدانش ابا شاه دمساز جام
همی کن دل از جا بگاه کیان
بر آراست گرسیوز راستان
بدو گفت رو با سیاوش بگوی
که از بوم بر خیز بی گفتگو
که پیدا دارد این بد میان
چو پیغام گرسیوز او گفت
چو گرسیوز آمد بدرگاه او
بنام سپهدار توران بود
من اینک گر بیابی سپه ام
که کی بخت بردمد
بدل گفت ایدر که با من
سخن گفتن من شود بی درنگ
زمانی همی بود خامش بماند
فرو ریخت از دیدگان آب زرد
چه گفت ز مرای بود
من اینک همی آمدم
سوی دشمنی ادست

و گرچه کوهی بر و بالا بود
بزرگ یک گرسیوز کینه جوی
دل شاه توران بر انگیختی
که بر دخت با پیکار جای
بر او بر فرزندان بیاید بیخ
یکی با دگر بیش جز راه رای
بجام زبر چه همی دید

دل پر ز کینه سری پر ز راز
گرانمایه سر شاه آزاده جوی
همی پیش من آمدی بر در او
تهی کردن آن جایگاه کیان
سیاوش همی گفت
باده بیامد ز ایوان بکوی
سیاوش بنیام گفت
عنان با عنان تو پیوسته ام
بر آنم که با من زنید در سیخ
بیامد سیاوش
همه چاره من ... دروغ
دو چشمش ... سیاوش ماند
آب دو دیده همی چاره کرد
غم ... کز ان شاه شود
کم جنگ ... شاه توران سپاه
که بیمار ... کشید

برفتند بیجان با این سخن
بر شاه رفتی تا تو زمان
چنین برآمد بر این کار
بگرسیوزان داستان
به پرسی گری ...
بیارست ... بیدار
گذاریم ... بچشم

چو نزدیک شهر سیاوش رسید
بیکی ... شاه توران سپاه
گر توران ... بود
ز شاه ... سیاوش رسید
بر اندیشه ... بیدار دل
بپرسیدش از راه و کار
چنین داد پاسخ
سه ... زانو
چو بشنید گفت
بدین ... چنین
یکی چاره باید کنون ساختن
ز و بخت ... دیگان آب
سیاوش ... دیدن
گر از شاه توران ... دیدم
بدان ... از زرد
من اینک ... کار

بر از کین دل از رزم کار کهن
به اندیشه گرسیوز نیکمان
بر آورد ... دل شاه
بکار سیاوش همی کرد یاد
بخواهی همی کردن
بدان ... بیاد
چو آید ... شهر آباد
می جام ... خود
بر فتن ... سیاوش
ز ... آمدی
تخت و ... تاج
بیوز ... تاج و تخت
زمین ... ز راه
بدانست ... کار
ز رسم کیانی و تخت و کلاه
... تیغ ... روی
بیا شاه ...
بپیچید گرسیوز
کمان ...
دلش ... راه
ز آب دو دیده همی چاره کرد
میان ... چشم
به دیده در ...
چو ... دارد
چو جنگ آوری ... دارم

بازگشتن گرسیوز پیش سیاوش از افراسیاب

در آمد ... افراسیاب
بگفتار ... از ...
همه راز ... کین گوی
ز ... دشمنی ...
نخستین ز توران ... آمد
بکار ... افراسیاب
سپهدار توران ... بر
نهانش ...
... سیاوش ...
بر او ... نیست
تو ... تیغ ...
کنون ... کس
تو ... دست ... آرام
چو کردم ... کار
بس ... پاسخ ... روی
گرامی ... دل
کنون ... کار
نهانم ... افراسیاب
کسی ... پیر
دو ... سپهبد
بدین ... دل
مر ... جهان
دو ... گرد
زاهم ... بیند
نهانش ... اکنون

که با شم ... جوی
که از ... برانی
که ... زبی
شد ... ایران
کنون ... آمد
جهان ... بچون
شد ... بکرد
چنان ... گنه
کسی ... زیر
در ... شده
بر ... توام
مرا ... گناه
گرامی ... گری
سرم ... رنجمن
درافشان ...
درخشان ...
ز ... کرد
شود ... بهم
بدین ... ماه
بر ... جست
بروی ... سور کرد
فرو ... پیش
چنین ... چون

بدو گفت گرسیوز
ز ... دل
شنیدی ... سخن
بکام ... نشسته
نه ... سیاوش
بر ... کار
نخستین ... اندر
مرا ... انه
همه ... آشتی
دل ... بر
بیامد ... بر
سیاوش ... گفت
سپهبد ... آمد
نهادی ... تاج
بر ... راستی
تو ... بد
بدو گفت گرسیوز ای مهربان
فرو ... فرمان
نهانی ... چاره
... رام
بدان ...
سیاوش ... کرد
مرا ... بود

تراتیره گشت ...
کسی ... جای
مرا این سخن ... شهریار
که ... جهان
با ... کنم
زمین ... نیست
... زمان
... کار
که ... رسید
که ... دست
جهان ... آشتی
نه ... جهان
که ... دوان
که ... آفرین
که ... سیه
بر ... بیاد
فروغ ... گری
روان ... دار
تو ... مهان
که ... بر
نباید ... راز
بگرد ... سایه کام
فروماند ... گری
سپهبد ... کرد
نژند ... بود

همی پیش نیک پیکار اندرم … جهانرا ز دورت همی خواندیم
ابا ایران همه راستی … توران زمین جای گه راستی

جهان را بدادی بگفتار رای … تو گفتی همه کرد تیمار اوی
درختی از جوان شاه ببست … که با باد از [illegible] پیش کست

همی گفت گرگان بر آتش زدند … پر از غم روان لب از باد سرد
سیاوش که گرد [illegible] … ز دیده برخ بر [illegible]

بیاورد اندیشه از کار گزند … گره کرد [illegible] چین بر جبین
شود کشته او زار بی گناه … همی [illegible] شاه [illegible]

فسانه بر او بر بسی روزگار … بدو از جوانی بپرسید کار
دلش گشت [illegible] … همه داستان [illegible]

بدو گفت کای جنگی نیکنام … به آواز گفته بدو اندر خرم
ز گفتار و کردار [illegible] … ز [illegible] ناخوب [illegible]

چو گستاخ شد دست گنج آورد … جهانا [illegible] تا ریختن
چو آمد بدانم که [illegible] … همه [illegible] [illegible]

بیاسایم اکنون ز من [illegible] … ز من هم که راحت [illegible]
بدو گفت گرسیوز [illegible] … که آمدن نزد او [illegible] روی

بپای اندر آتش بیاید شدن … پرستش [illegible] ازون
همی خیره [illegible] … ز تخت [illegible] آمدی

ترا من چنانم که باشم بدرد … بر آتش کی بر زنم باد سرد
کنون باز گردم بسوی [illegible] … سخنهای [illegible]

بود گر بچه سر از راه دیو … بیاید یکی [illegible] کیهان خدیو
یکی پاسخ نامه باید نوشت … به پیدا [illegible]

ز کین [illegible] … درخت [illegible] کنم روز [illegible]
سواری و رستم [illegible] … درخشان [illegible]

امید بستم از کردگار جهان … شتاب [illegible] شاه و [illegible]
گرا او باز گردد بسوی [illegible] … شود [illegible] از کژی و [illegible]

وگر هیچ اندر سرش [illegible] … بیهوده [illegible] هم اندر [illegible]
تو ز این [illegible] که آید [illegible] … مکن کار [illegible]

دو راهست از ایدر [illegible] … بدین شهر [illegible]
صد و [illegible] … سالار [illegible]

ازین سو همه بسته از توران … وگر [illegible] شهر با [illegible]
وزان [illegible] … سپه [illegible]

بسوی کی نامه کن [illegible] … بسنجید باید [illegible]
سیاوش [illegible] گفتار او [illegible] … جهان [illegible]

درنگی [illegible] … بگفتار [illegible] کردم [illegible]
تو خواهشگری کن [illegible] … همه [illegible] بجای [illegible]

نامه سیاوش با افراسیاب

دبیر پژوهنده را پیش خواند … سخنهای [illegible]

بفرمود کردن بافراسیاب … یکی نامه [illegible]

نخست آفرین کرد [illegible] … ز شاه توران [illegible]
زدام [illegible] کردی [illegible] … وزان [illegible]

که ای شاه پیروز و [illegible] … زمانه مبادا ز تو [illegible]
که با داد [illegible] … مرا [illegible] شاه [illegible]

دو دیگر ز [illegible] خواستی … همه [illegible] دل [illegible] راستی
ز [illegible] … [illegible]

نخست [illegible] … میان [illegible]
[illegible] … [illegible]

زمان اندکی [illegible] … [illegible] شاه [illegible]
بهانه [illegible] … [illegible]

چو نامه [illegible] آمد [illegible] … بیامد بدو [illegible]
بترسید [illegible] … [illegible]

فراوان [illegible] افراسیاب … بدو گفت [illegible]
[illegible] … [illegible]

بدو گفت چون [illegible] … فرستاده [illegible] کار
[illegible] … [illegible]

سخن [illegible] … [illegible]
نواخت [illegible] … [illegible]

سپاهی [illegible] … همی [illegible]
از ایران [illegible] … [illegible]

اگر [illegible] … دو [illegible] آورد
اگر سوی ایران براند [illegible] … گر یار و شهری [illegible]

نباید [illegible] … [illegible]
چو [illegible] افراسیاب [illegible] … بدو نامه [illegible]

بگرسیوز [illegible] … دلش گشت [illegible]
نبودی [illegible] … [illegible]

برادر [illegible] … نه [illegible] آن [illegible]
از آن [illegible] … [illegible]

بیامد [illegible] … گران [illegible]
سیاوش [illegible] … [illegible]

و دیگر که گفت ای [illegible] … چه بود [illegible]
چنین [illegible] … و دیگر [illegible]

بر میان [illegible] گرسیوز [illegible] … ز [illegible]
[illegible] … [illegible]

بیاراز چون [illegible] … همی [illegible]
همی [illegible] … دو [illegible]

همی کرد [illegible] … ز گفتار [illegible] افراسیاب
بدو گفت [illegible] … چه سازی کنون [illegible]

بدو خود دل [illegible] … از ایران [illegible]
سوی [illegible] … [illegible]

همی [illegible] … [illegible]
تهم باد [illegible] … [illegible]

همی گفت گرسیوز [illegible] … بیاید [illegible]
سیاوش [illegible] … [illegible]

بیاورد [illegible] … که زنهار [illegible]
نگه کرد گرسیوز [illegible] … [illegible]

خواب دیدن سیاوش

یکی [illegible] … [illegible]

بگفت این [illegible] … [illegible]
دلش [illegible] … [illegible]

چهارم شب اندر [illegible] … بخواب اندر [illegible]
خروشی [illegible] … بر [illegible] خواب [illegible]

همی [illegible] … بدو گفت [illegible]
فرو [illegible] … [illegible]

بپرسید [illegible] افراسیاب … که فرزانه [illegible]
سیاوش [illegible] … لب [illegible] بگشای [illegible]

جهان [illegible] … که بودی [illegible]
یکی [illegible] آتش [illegible] … که دید آب [illegible]

یکی دست آتش یکی دست آب / بپیش اندرون پیل و افراسیاب
یکی تیزه ی آتش تیز کرد / برافروختی زو سیاوخش گرد
دوان کرد شهرم شد از آفتاب / همی خواند هر سو [illegible] جواب
بدیدی مرا روی کرده دژم / دمیدی بر آن آتش تیز دم
فرنگیس گفت این بجز نیکوی / نباشد [illegible] بغنوی
بگرسیوز آمد بجنبید شوم / شود کشته بر دست [illegible]
سیاوش سپه را سراسر بخواند / بدرگاه و ایوانشان برنشاند
بسیجید و بنشست جنگی نهنگ / طلایه فرستاد بر سوی گنگ
همی گفت گیتی بچشم خرد / [illegible]
دو بهره چو از تیره شب برگذشت / سوار طلایه بیامد ز دشت
[illegible] / [illegible]
ز نزدیک گرسیوز آمد ز ره / که بر جای جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
کنون چاره باید که گویا سخن / سپه را که ناید پیامد چنین
[illegible] / [illegible]
فرنگیس گفت ای خردمند شاه / [illegible]
یکی باره کام زنان برنشین / [illegible]
ترا زنده خواهم [illegible] / [illegible]

وصیت کردن سیاوش فرنگیس را

سیاوش بدو گفت کای [illegible] / مرا زندگانی سرآید همی
چنین است کار سپهر بلند / گر ایوان من سر بکیوان کشید
زمین [illegible] شاهی [illegible] / درخت [illegible] گر زهر بار آورد
ز خورشید تابنده تا تیره ماه / [illegible]
بر او [illegible] سپرم / [illegible]
بیاید سپهدار ایران [illegible] / در ایوان آن [illegible]
از ایران بیاید یکی پاره گر / از ایدر ترا بسپرد در نهان
جو [illegible] بزرگی [illegible] / از ایران یکی لشکر آید بکین
کمی [illegible] داد [illegible] که پیوستند / جهان [illegible] جشنید
[illegible] / [illegible]
اگر سالی [illegible] دو هزار [illegible] / یکی [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز ایران بیاید یکی [illegible] / [illegible]
از این پس [illegible] افراسیاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیاید [illegible] / [illegible]
بجز گاه [illegible] / [illegible]
در ایران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپاسخ گرائی کین من / [illegible]
بپوشید جوشن [illegible] / [illegible]
ز توران [illegible] / [illegible]
فرنگیس گرد [illegible] گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بفرمود [illegible] / [illegible]
جو بر بود [illegible] / [illegible]
فرنگیس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خروشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
خود و سرکشان سوی ایران کشید / [illegible]

گرفتار شدن سیاوش بدست ترکان

دگر روز [illegible] / [illegible]
دو بهره [illegible] / [illegible]
بپیچید [illegible] / [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
سیاوش [illegible] / [illegible]
گرفتند ترکان [illegible] / [illegible]
گرفتند آرام [illegible] / [illegible]
جو کشته [illegible] / [illegible]
همین جنگ [illegible] / [illegible]
بدست [illegible] / [illegible]
سیاوش چنین گفت [illegible] / [illegible]
مرا هیچ [illegible] / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت گرسیوز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سیاوش چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزاران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]

زایران سپه بود مردی هزار
همه نامداران در کارزار
چو شیران جنگی برآشفتند
ز ترکان [illegible]

زره دار [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه نامداران در کارزار

[illegible]

کنون اندر آمد بروی زمین
[illegible]

آگاهی یافتن گرسیوز از کار سیاوش

[illegible]



داستان کشتن افراسیاب سیاوش را

بگرسیوز آنگه نشان داد گفت / گر این را بود روز آید از نهفت
ز پرده به گیسو برونش کشان / برو روزبانان و مردم کشان
بگوشانش گیرند و موی سرش / بدرند بر تن همه چادرش
زنندش همی چوب تا بفکند / بریزد بر این بوم توران زمین
بخواهم ز بیخ سیاوش درخت / نه شاخ و نه برگ و نه تاج و نه تخت
همه نامداران آن انجمن / گرفتند نفرین همه تن به تن
جدا از شاه و دستور و از لشکری / جدا سو بپایان چه از کشوری
بیامد پر از خون دو رخ سیم / زبان پر درود و روان پر ز بیم
بنزدیک لهاک و فرشیدورد / وز آن روز بهجشان همه یاد کرد
که دوزخ به از کشور افراسیاب / نشاید بدین کشور آرام و خواب
بتازیم و نزدیک پیران شویم / به تیمار داده اسیران شویم

آگاهی یافتن پیران از کشته شدن سیاوش

ز اسب گرانمایه کرده زین / کزی بشتند هر سه زمین
چنان تفت تازان جهان بان برد / که از راه پیران برنجست گرد
بر آن اسب با پیل جنگی و خشم / گرستنده و بود دیده پر آب
به پیران رسیدند هر سه سوار / بدان تا رسیدند نزدیک شهریار
بگفتی زاری که آمد جهان / همی خست پیران دل از رنج و غم
چه آمد همی بانت او اکرچه / به روز شمرده یکی کرد تنگ
که تا بشت بنهاد در زین که بود / همه دیده کان بجوی آب داد
بمه شاه جان را که زار کشت / ز چند کسی از که ماند جهان
چنان کو سر شاه ایران برید / سیاوش دست بسته بخنجر
بچاه در کرد بر خویشتن چاک / بریشش ز خاک کی باز آب بچی
همی گفت زاری بسی او زار / تن نازش پاک اکرچه برکرد
فرنگیس باز خواهند کشت / به پیچید چون کرسنه پیشش بگی
فرنگیس را زود درگاه شاه / بخشم اندرون آمد از بب بکشت
بدرگاه بردند پوشش کشان / سیاوش دلش
خودو کرد و بچون شد درد / سپهبد بگون پیر و دو عن
فرنگیس را دید چون بیهشان / گرانمایه رویبه هر کس رسید
همه دل پر از درد و دیده پر آب / همی کند موی و همی تخت خاک
زنند و شود پادشاهی تباه / اکر چون ترشیده دگر تیر جای
سپس آنگاه پیران به پر در / نکی هیچ که نه بکار کست
سکسار چوپان که آمد / چو پیران بگفت سیاوش کس
بهشتاد و دیر بسپرد و دو روز / بر او گفت گان شبان شنود
که از افراسیاب آن دل تو ز / همی تازد و گرد آن آب
از آخر چاه اندر و بس زمان / به دروزه دو شب کرد
بچنگال او کس که یکی تیغ تیز / همی گفت بس بود و دیم
خروشنده پیران به چادر / چو چشم گرامی پیران رسید
هامان از آن سپس بیکدر / ز اسب اندر افتاد و رفت از هوش
بران خاک که غلطان بیکدار / که یک شاه بی‌پین اینگ خوار
فرنگیس اکر دو هر سه بکزد / کرا اکنون همی زین نیکنام
دو اسب اندر آورد ده ران / در نامور به چبابش دو
ز درگاه بر نامه از تیغ تیز / کرا اکنون فرنگیس را بده دیم
کسی تیغ و بادست کشته شده / شد از آب دیده همه جوش
بگفتا زبان مخترم راد مرد / زبان پر زنفرین آمد
مر او را بخواند کسی / چنان چون ز کشی او و عجب

بدو گفت کای بی تو بد تا جستی / بخوان سیاوش گاه او پیغ
نه بی آنکه هر دو یکی را نه کشند / یکی دست جامه به پوشید و راست
بیامد دوان پیش افراسیاب / بدو گفت شاها انوشه بزی
چرا بر دلت چیره شد خیره دیو / بکشتی سیاوش را بی‌گناه
بنا پهلوانان ایران زمین / ز پند و وی پیچ و دو بیخ تخت
نشیبی تیغ بی‌من باز دراز / کنون از که کشتی بخواهد بخش
بکو به جانا فرنگیس بخت / گر از زند به تو نیز بود
در این درد را و بسته ز کنج کار / بدو گفت زینهار کوی ببار
بیامد به درگاه او در اسب / چو آمد بایوان کیکیکی گفت
همی پیش بیشی ز تیمار او / بران کار کمتر بخت کیکید کار
مرا زنده و درد آتش اندر بجی / روانش ز آتش انداخت جنه
که بر شاخ گل نیز نیارد کره / از اسب اندر افتاد پیران که
همی گفت کز بد که کارها نمود بن / ابو سعود تا روز بانان در

آمدن پیران نزد افراسیاب و خواستن فرنگیس

همه جامه پهلوی کرد چاک / به دست این که سالار را نمود
ز نفرین آن بانوی تاج پید / جهان را که کیش کرد
دل از درد رخسار نیم / گر آورد دست این نجات را دو
که یاد آورم بخت و بدو نگار / بگردید از تاج و تخت و مهی
شده آشکارا بد ایزدی / که بر دو بیچ و دو بانه بگ
وز این ایمن فتنه مایه بکرد / حسن بد و برا بجا دراز آسمان
ندانستی جز بیش روی جهان / فرستند و رلسوی ایوان
بیش تو آرم همه ساز را / وز اندیشه دل هم ازاد
خود و شاه و و در گروی را من / گر این جز سبزخ را بایه
کنون تا ببد پارکی کند و دو کار / بخواب اندرون مرغ و دام و دده
یاد از کس سیاوش شت / شد ادوشاه کیخسرو
خروشنده پیش فرنگیس شو / همه کاخ از آن دیده ترا دار گشت
دل شاه بد و بی کیش خدای

همیشه ز تو دور دست بدی / چه آمد ز دیو بدای تکوب
ببرد جهت اندر کم کسیهان / که آموخت این کار ناساز
بکاک اندر انداخت با / بیابان رسید زین کی آکنی
ابا آنکه آینده برده در کمین / جهان آرمیده و دست بدی
بیامد دل تخم کیان بخت / بران اهرمن دو بیفشند بی
به نیچی همانا ز بد روز گاه / ندانم که این گفتن بد بخت
ز رسیدی تکیها چو پیش / چو دیوانه از جای برجاستی
نداد زمنگ شاهی تاج و دهه / بیفشرد زند باکرد کی در جهان
بس این زندگی و دوزخ آمد / اگر شاه و دوش کنید جانی
هماکرد این آتش بیخ ارکت / بیابان چه آکرد و از کاید
مرا کرد خیمی ز خونش بی‌نیاز / سپهدار پیران از آن داد گفت
بسی بد بر روزگار تو شد / بی‌آزار بر دستش بید بتیمن

آمدن پیران نزد پیران و مولود کیخسرو

گران شد بکودک فرنگیس / شبی قیرگون ماه پنهان شده
کرسی باز رو و چشمی / سیاوش بخت و بنی بیت
ز فرجام گیتی یکی او کنون / که روز نو آیین و جشنی نو
بخسبید کشور خورشید بهش / ورا گفت پیران که برخیز و
چو آگشته دیو از بد تا / به به بید و شا و یکی تا بر
گرانست آن چرخ روز او خوش / به پیران جشن کن گفتگی
جهان را بمهتر جهان را نه / از بخت بوش پیران داد
سپهبد به بخسید او بخت و خوش / دوان رفت گلشهر تا پیش شاه
بیامد بیالا بر پیران کنند

یکی ابر آمد ز پیش یمین
بسید بیامد بر شهریار
بران زر بالای آن شاخ زال
چنین گفت با ماه بر انجمن
خانم کر باد و بر دشت جنگ
بیامد دوان پهلوان جهان
بدو گفت خورشید دشمن بدوز
خانه بجوی ز کسی بپس
فرزند کی دست کردگار
ازان اندیشه بپس از دل
روانش همی از کرد و بند
ز تیزی شبانی آن شیر چنگ
بر آشوب جنگ ... کار
جهانا ز بهر دی این سار
ز خون سیاوش ...
اگر زو دراز خواهند
هدار بیش ...
بیاموز ... تا نژاد
چه سازی که چاره ...
گرایده وی که ...
بیامد بر پهلوان ...
جهان آفرین ...
بباشید بگرمی ...
شبانان که ...
کراین ... بیار ...

بزرگی که راهی جهان آفرین
بجنبید چون بید گردش ...
که گفتی کسی گرم شد سال
مگر کم سبلد زین سخن جان من
مگر کم بیار و بجنگ پلنگ
برازد بپس اسپ ...
جهانا بپس ...
تو گرمی که بر کار ...
بنو ... بیای
براز ... دل
بر آورد وز دل یکی باد سرد
مران ...
همه یاد دارم ...
با یاران ...
بهر گشت جان ...
قلم رفت ...
...
زکارکرده ...

بردن پیران کیخسرو را [به] شبانان

همه یک سواران ...
مرآن ...
زمین ...
ازان ...
بباید که ...

که گرمی نشانه بکم ترنج را
ازو شاد باش ...
ز بهر سیاوش دو دیده ...
خانم کرباد ...
بدانکه که ...
همی بود تا جای ...
بدو بر یکی ...
اگر تو ...
در ایوان ...
جهان کرد ...
پشیمان شد ...
بدو گفت ...
که از تخمه ...
کنون ...
بیاید ...
فکندم ...
بدان ...
بگفت آنچه ...
بر اندیشه ...
چه دانست ...
تغو باد ...
بدیشان ...
بیامد ...

و با جوشن و گرز و تاج را
بسی آفرین کرد بر کردگار
همیگفت ...
همان شاخ کز بیخ ...
بگذاشت اندر آمد ...
نزدیک آن ...
که گر کسی ...
بدو ...
بدو تازه شد ...
گروه ...
و ...
سخنها شنیدم ...
یکی ...
ز ...
روان ...
نگرد ...
بدیشان ...
می تو ...
در ...
به ...
کزان ...
وزان ...
تیز ...
جهانجوی ...
و گر ...

بدین نیز بگذشت چندی ...
چو شد هفت ساله گو سرفراز
ز چوبی کمان کرد و از روده زه
چو ده ساله شد گشت ...
وز آنجا که شد ...
که من ...
همی ...
بیاید که آمد ...
نشست از بر ...
دوان گشت ...
ببرد ...
از آن ...
فرو شد ...
شبان ...
با ...
اند ...
بجنبید ...
شبا ...

در صفت طفولیت کیخسرو

ز هر سو برافکند زه را گره
بجنگ ...
همان چوب ...
سوی پهلوان آمد ...
بر شیر ...
ز من ...
بیامد ...
بیاید ...
بجنگ ...
بو ...
بگردد ...
وزین ...
ز ...
بدان ...

ابی پر و پیکان یکی تیر کرد
چنین ...
شبان اندر آمد ...
که پیران ...
کنون ...
چو بشنید پیران ...
بغفتید ...
نگه کرد پیران ...
بدو گفت کای ...
شبان ...
بدو گفت ...
ز ...
همی ...
بدین نیز بگذشت ...

حدیث پیران از اسباب احوال کیخسرو

بپیچید ...
ز ...
نگردد ...
بسان ...
ز کار ...
بدو گفت ...
بیارم ...

دگر گفت ...
ازین کودکی ...
چو کار ...
بدو گفت پیران ...
کسی ...
کر ...
نخستین ...

بجز ...
هنر ...
بدشت اندر ...
بیاید ...
بیاید ...
چو ...
همان ...
نماند ...
نگه کرد بالای او پهلوان
رخش ...
هنر ...
بکیر ...
ببیند ...
همان ...
بدو شاد ...
بدان ...
کی آمد ...
گذشته ...
تو ...
تو ...
بدو شاد ...
ز ...
نه ...
همان ...
ز ...

فریدون نژاد و ز تخت و کلاه   سپهبد بگفت این و بستی نگاه
جهان جز کزین تخت آزاده بود   بداد او ز کیهانش سوگند بود
ز پیران چو بشنید افراسیاب   سر او ز هستی درآمد بخواب
یکی تخت سوگند شاهان بود   بروز سپید و شب لاجورد
بدان داد کز کین جهان شد خراب   بپیوند و دودم جهان از نژاد
که تا بد نبینی کز وی کیی نیز هم   نه هرگز بپرورزم تیز دم
زمین را ببوسید پیران گفت   کرانی ای دیگر شاه را با نهفت
بدو نیز هرچ تو شاه نهفت   بجوی از تخت تنگ ماه تخت
یکی بود در خواب تیره تر باد   زمین و زمان کم که بی تو مباد
جهان جاودانه بکام تو باد   بیاورد انوشه نام تو باد
ز تو تخت شاهی بیاراسته   فرازنده باد و چو سرو سهی

آمدن پیران کیخسرو نزد افراسیاب

زکوه ... آوردن دو ...   بتبار ...
اگر شاه فرمان دهد بنده یکی   که روشن شود جان ...
وز آنجا بر خسرو آید دمان   بیارم هم اکنون بنزدیک شاه
کار و بر و چشم سر او کی   بدو گفت کز دل او دور کن
بدل شاد و ماه تخ او بر آن   نگر داغ کردیم کرده چنین
گروان ...   یکی یاره و کام ... نغز
ببستش کیانی کمر بر میان   روا رو برآمد که کیخسرو راه
جهانی بر ... که دیده ... آب   چو آمد بنزدیک افراسیاب
سپهبد ز پیران ... شنید   میان خسروی گلن آن ...
... گفت ... چشم ...   تن پهلوان گفت ... سپید
سپهبد ... آورد ...   بپرسید کای نو رسیده جوان
بر و ... جون ...   چنین داد پاسخ که ...
بزرگ ... شاه ... ایران ...   چنین داد پاسخ که ...
... کرد ... ...   بدو گفت جایی که باشد پلنگ
آرام ... ...   چنین داد پاسخ که ...
... کیخسرو ... گفت   نخواهی ... ...
... ...   بخندید ... ...
... ... سر او ...   بیامد ... ...
... ...   کسی کن بسوی سیاوش گرد
هم آب ... ...   سپهبد ... ...
زیر داور بکش رسیدن ... کلاه   برو دل آمد ...
بدو گفت اکنون ...
ببردند ... ...
بدو گفت ... ...
توان ای انجمن ...
بیاید ...

با ایوان خویش آمد او در نشست   خرامان و چشم بی آرمید
همی گفت کردار او کودکار   درختی نو آمد ...
بیاورد ... ...   ز اسب و سلیح و کلاه و کمر
همه پیش کیخسرو آورد زود   بداد و ... ...
ز شاه و شاهی ... زبان   نگاه کرده جنگی جانان
بدیده ... ...   نیابش ... جهان آفرین
گران ... ...   از این ... زبانی ... تخت
همه ... شهر ...   که این ... ...
زمانی که ... ...   بیاراسته آمد ...
نگارید ... ...   همه ... ...
چنین است کردار این ...   شاه ... ...
از و ... ...   بباغ جهان ... ...
... ...
ز کینی ... ...   گراه ... ...
... ...   بابید کنج جهان آفرین
جو ... ...   ز کیخسرو ... ...

آگاهی یافتن کاوس و ایرانیان از کار سیاوش

هزاران ... ...
ویا ... ...
چو آمد بنزدیک ... سرفراز   ... ...
بجایی ... ...
کشیدند ... ...
گرانمایه ... ...
جو ... ...
بکرد و همی کرد ...   .
کزین ... ...   بگیتی ... ...

همی گفت پهلو ...   . ز اسب
در گنجهای کهن باز کرد   ز هر گونه شاه را ساز کرد
هم از تخت و از ...   ز گستره ...
کسی کرد ... ...
کیخسرو ...   .
همیگفت هر کس ...   ...
ز شاه جهان ...   .
وز وام ... ...
درختی ... ...
بود ... ...
چو پیوسته شد ...   .
اگر ... ...
چنین است ...   .
یکی ... ...
چنین است ... ...
بگو ... ...
کسی ... ...
... ...
...   ...
دریغ آن گل ... ...
... ...
که هر کس که ...   ز جیب ... ...

بدان گه که بیم بزم خواهم گذشت
سخن چند از این بیت نبی
ز گفتار دهقان کنون بازگرد
که دارد ز مرغان سرش پر ز ابر
بنالد همی بلبل از شاخ سرو
یکی طشت بنهاد زرین گری
چو این گفته بشنید کاوس شاه
برفتند با سوگ ایرانیان
چو طوس و چو گودرز و گیو دلیر
یکی آمد سوی نیم روز
بر آنکه که کاوس تاج و کلاه
بگفت و برکند رخسار زار
سپه سر به سر بود با پیلتن
چو نزدیکی شهر ایران رسید
[illegible]
چو آمد به تخت کاوس کی
ز آتش سوداوه [illegible]
ز اندیشه خود و شاه بزرگ
سیاوش ز کردار زن [illegible]
دریغ ای [illegible] بال او
چو بر گاه بود [illegible] زبان
[illegible] گریان کنم
[illegible] مراد [illegible]
ز درد [illegible] پیش من
بیامد به درگاه با سوگ و درد

آغاز داستان

نگر تا چه گوید سراینده مرد
جدا کرد سالار آن انجمن
چو در باغ زیر گلان باد تیز
بپیچید چون کو شنید این سخن
بر آمد از آن کرده رستخیز
بران سوگ بنشست با [illegible]
چو شاپور و بهرام و فرهاد گرد
بزرگان سالار گیتی فروز
همه جامه [illegible]
پراکنده خاک از بر تاج و دل
به گشتند و کابل شد از انجمن
همه جامه پهلوی پر ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز سر برگرفت [illegible]
بنالید پیش بزرگان [illegible]
[illegible] زن کز [illegible]
دریغ آن جهانگیر کوپال او
بر رزم افسر شهریاران [illegible]
جهان [illegible] سیاوش [illegible]
ز [illegible] بخت [illegible] دیده خون
زبخت بزرگی [illegible]
[illegible]

چو آگاهی آمد به کاوس شاه
ابر [illegible] سیاوش [illegible]
همه شهر توران [illegible]
[illegible] سرداران [illegible]
[illegible]
همه دیده پر خون [illegible]
همه جامه کرده کبود و سیاه
که از شهر ایران آمد خروش
تهمتن [illegible]
یکی هفته با سوگ بود و دژم
به درگاه کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible] جامه [illegible]
بدو گفت خوی بد شهریار
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
دریغ آن [illegible] بالای او
کنون [illegible]
نگه کرد کاوس [illegible]
تهمتن [illegible]
[illegible]
همه شهر ایران [illegible]

که شد روزگار سیاوش تباه
گرفتند شیون به [illegible]
فشاندند [illegible] کلاه
نه فرمان [illegible]
نگاک اندر آمد [illegible]
زبان [illegible]
همه خاک [illegible]
ز ترک سیاوش [illegible]
[illegible] برآمد [illegible]
بهشتم برآمد [illegible]
[illegible]
که هر کز [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
[illegible]
کفن [illegible] فرمان
[illegible] کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
سوی کاخ [illegible]
[illegible] کاوس شاه
برآورد [illegible]

بگفته با سوگ و با درد و خشم
چو فرهاد [illegible] گیو
ز درد [illegible]
گرانمایه جامی [illegible]
[illegible] پیش [illegible]
از این طشت زرین که خون [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنارنگ [illegible] پهلوان [illegible]
از ایران [illegible]
برآمد خروشیدن کوس و دم
جهانی پر از کینه افراسیاب
نبد جای پوینده [illegible]
[illegible] کرد [illegible]
دلیران [illegible]
سپه را [illegible]
[illegible]
بزرگی [illegible]
ورا [illegible] کرد هم پهلوان
بپرسید [illegible]
چه داری ز افراسیاب [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible] نام [illegible] شود
[illegible] بود زاد
به کین سیاوش کمر بر میان

به درگاه تخت آمد با خشم
[illegible] پور [illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
نهاد و [illegible]
بر انگیزم اندر جهان رستخیز
چو زان گونه گفتار رستم شنود
[illegible]

رفتن رستم به جنگ افراسیاب به کین سیاوش

ز تیزه [illegible] کمین
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هشتم [illegible]
[illegible] کاوس [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه سر [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible] اندر آمد
گزین [illegible] رستم [illegible]
از ایران [illegible]
[illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
برآورد [illegible]

پیاده به درگاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سیاوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] کین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جهان کینه [illegible]
[illegible] بود

[illegible]



[illegible]

نبرد فرامرز با [illegible]

[illegible]

بدانست رستم که با باب اوی
نداره گریزان ز پیش گوی

سواران ایران بگرد اندرون
دمان از پس گشته بد بوی

گرفته گرفت از پس پشت بن
برآورد و زد ناگهان بر زمین

درفش تهمتن همی کوه را
به پیچید و آمد به بانگ کرد یاد

بپیش اندرون خود همه راست
بدید و در آن زاد و زابل و بست

سپاه از پس اندر به بیلوان
برانگیخت بر دار و بر روی بن

یکی اسب تازی که بد چنین
که هرکس که بر سر نه انجمن

جوان جای که مرکبان آورد
دلاور شود و بر دو پای آورد

فرامرز نشکفت آن گرفت
که بیداد را دل برداشت

برهنه کمر گرد پس بیژن
یکی پهلوان زاده به انجمن

فرو برد دستش به برش بر
ابا بیژن و زور با بال و دست

بیابان به پیش سرش پر از تن
به برنه کز سر بدو بشکنن

به دو سرخه گفت ای پسر افراسیاب
چه ز بر پی کمان من بی گناه

فرا دید سرخه چو آب بدید و دید
همیشه ببر من کشتن

دل طوس بخشایش آمد سخت
بران نام بر دار کم تو دست

چنین گفت با رستم که شیر
جنین باغ دل اید بکوی

همانا پشت زخنجر داده بهر
جوان را جان و زبان شیر

نخواهی بر دشمن کمان
چه بر دو دکان داغ دل کرد

[illegible]
منش اخکری گرد خاک

بکشتند کای دو شتر نشته
چنین ... بر کرد

بکشتند کای شاه بزرگان در چین
یکی [illegible]

گرامی پسر ... کشته
[illegible]

به پیه و پیش بانکم سار کرد
جهان ... دل

نگون شد سر و تاج افراسیاب
همی گفت ... برد

دریغ آن جوانی و رخ همچو ماه
دریغ آن کی بیژن بالای شاه

بس اندر فرامرز چون پیل مست
همی خواست تیغ هندی بدست

فرامرز چون سرخه را یافت دست
بیازید و بر ساخت ... تنگ

بیاورد پیش اندرش کنجا
ببستند کاوه دو ... کار

فرامرز پیش ... سرکرد
به پیروزی از رزمگاه

همه کار با مردی ایزد پرورد
سرو تن ... آرنگ کشت ورد

تهمتن بروفش بر گرد
به بر دوش ... بپیاده خبر

هزاره ... سپاه
خود با ده ... بر پیشش

از آن نیستی بیراه چون
جای چو پیش آمد ... چون

چو آورده به سنگ جا کنه
ز دل ... انگار که

بیش تن پیش زو رخ خون
ز سنگ پیه گرد و کیل کاه

ببندید دستش گم کنه
... جون کو بگفته

و بنشست طوس سپهدار
بکوز بیکیفش ... بیابانیست

بیاورد ... برد بر ... دست
و برانم بر از و ... انداخت

با که اید ... بی شست
بر آن کس گران شاه ... اکر

بپیستم آن بخت ...
که گفت او ... بر سپه بر

همیشه را جان افراسیاب
بیارد ... ...

بر شاه ... انجمن به بند زار
زمانی چو شیر بر کار

تن از سر جدا کرد و بر دار کرد
دو پای از سر ... کرد

نشکر بیایم بپشت ... گرد
نشان ز خون سران ... زرد

به بیند ز ترکان ... از افراسیاب
که چو بخت ... بخیر آمد

آمد ... افراسیاب
یکی باد ... پیش بر روزم

به ... سر پرده کرد و دلیر
همه لشکر از جنگ کشتند سیر

همه شهریاران کو گشته اند
ز خون ساختن گلی گشته اند

همی گفت زار ای گو نامور
سرانما را آتش جنیه را

همه جای چون ز بی گرد حاک
خروشان ... که حاک

جو برخاست آوای کوس از دو روی
بی آرام شد و دم جنگجوی

همی کفت با لشکر افراسیاب

آمدن افراسیاب برزم رستم

همه کینه جستن ... ... کینه
ز خود شماری ... کینه

جو برخیزد آوای کوس از دو روی
همی آسمان زمین را ... بس

همه رزم را دل بیارید کینه
بیارایبان ... که جنگ کینه

بیاراییم ... رست کوس
یا برانداختی به کرده دور چش

برین ... که دل بر کینه
همه رزم جو بان گند آورش

زمین را ز نعل اسبان بچرش
همه تیر کرده به جنگ را

که آمد ... چو کوی گران
همانا گشت چندی کی بر دو

همه ساختند کینه و جنگ را
ستاره به کام نهنگ اندرست

ز کشتی بیب بوده ... اندرون
ز ترکان ... حای در

خود و ماه کشتی به جنگ اندرست
زمین شد ز گرد و ... بیسته

بیامد سوی میمنه با یلان
سواران جهاد ... گرس

بدین روی رستم سپه بر کشید
زده ... دنیا بجنگ کامی

بیاراسته میمنه گیو ... بلاس
ز نیزه ... چون ... جنگ

فلقب اندرون ... ستم ... یلی
یا برآمد ... شان در چش

شده از سم اسبان ... جنگ
گرامی ... خسرو ... دار ... بجا

درخشیدن تیغهای بنفش
... ... اندرون ... آرزم

چنین گفت ... شاه ... آن
ز بیخ ... بکت آز ... حاک

که از بستم امروز جنگ ... دم
زمانه ... ساز داده

از ... تا ... جهان ... افراسیاب
سپارم ... ... دام

اگر ... بیلجک ... آوری
بیاید ... بر شاه ... ورشید و جست

بکوبان ... آرزوی ... رام
و گر ... سوی ... اندر ... با ...

جو بشنید بیران ... بگفت بیجت
نه چنده ... از ... نام و ... ...

کسی سوی ... و رخ بیم پای
همی ... ... از ... نام

چو برخاست آوای کوس از دو رخ
بکردون کشتاش ... ز آوازه

خروش آمد ... کرده ها
چو برخاست آوای ... کرد ها

در آمد سپهدار افراسیاب
سپهبد که بیلتن ... تشنه

ز خنج ... ... آمد بیش
سپهدار توران بر آورد جنگ

سوی میمنه کرد و تیغ زنان
چو کرد و ... و گنه ... جنگ

تهمتن به پیچید ... به جنگ را
بسازید به ... جای ... جوشن

ز کشتی جهان ... گرمن ... نیست
بیامد ... سپه ... جلیسم

گرامید ... ... بیلتن
چو پیشش ... آدم ... جنین ... او

به ... کفت کای نام برداران
تو ازین ... ... بر ... کسی ... ...

ز ایران و توران ... ...
بدو گفت کین ... ... بای ...

گره با تهمتن ... ... آورد
بود زین سخن تیره جان ... جنگ

گرمایه برآمد ... از خود ... خواب
بسالی ز جهان ... کرد کینه

بجوینه ... ... بر پیش ... بر
بجنبید ... ... لشکر کش

گرامی ... ... ایران ... بر ...
دم ... ... جنین ... ... را

کسی آن همه به برزم ... ... کار
بیابانی ... کشتی ... بر آب

که آمد سپهدار ترکان ...
برفتند با کار ... در ... ش

گرفته ... کوه از ... ... جنگ
فقلب اندرون ... ... نشن

بیجنده گرامایکان ... ...
... ... کبال ... ...

ز ... ... از ... در ... تیغ
سر کوه ... ...

ولی ... کین ... کرده ... دم
یکی ... ... بر بر ... تیغ

جهان گرز تیغ و ... ...
حاکر ... ...

تهمتن ... ... تیغ ... کال
جهان کوه ... ...

[illegible]
[illegible]

[illegible]

رزم رستم با افراسیاب

[illegible]

[illegible]

رزم پیلسم با ایرانیان و کشتن رستم او را

[illegible]

سراسر سپه نعره برداشتند
سنان را به ابر اندر افراشتند

زمین سر به سر گشته چون تیره دود
[illegible]

بپرّید اسپان همی شد چو نیل
همی پای پیلان [illegible]

[illegible]

پادشاهی کردن رستم توران شش سال بود

[illegible]

فزون زین کجا کین آن شهریار ‏/ ‏که چون او نبیند دگر کارزار
بگفت این و آن شیر دل بازگشت ‏/ ‏تهمتن چنان کرد و هم در شتاب
جهان گشت [illegible] ‏/ ‏از آن بوم و بر دست برگرفت
ز توران زمین تا به سقلاب و روم ‏/ ‏نماند ایچ آباد [illegible] بوم
همه سر بریدند و بر [illegible] ‏/ ‏زن و کودک خرد و برنا [illegible]
برآمد ز کشور سراسر دمار ‏/ ‏بدین گونه [illegible]
هر آنکس که [illegible] ‏/ ‏بریدند سرشان فکندند بر خاک [illegible]
که چندان کشتیم از افراسیاب ‏/ ‏نخواهیم [illegible]
وزان پس که [illegible] ‏/ ‏کسی را نماند اندران بوم راه
کنون انجمن کرد باید کنام ‏/ ‏همه سر بسر پیش [illegible]
[illegible] ‏/ ‏که ما در [illegible] بنده‌ایم
چنین خیره [illegible] ‏/ ‏[illegible] جنگ [illegible]
[illegible] ‏/ ‏بباید [illegible]
چو بشنید گفتار آن انجمن ‏/ ‏بپیچید بیدار دل پیلتن
[illegible] ‏/ ‏سوی زابلستان [illegible]
شدند انجمن پیش او بخردان ‏/ ‏بزرگان کار آزموده ردان
[illegible] ‏/ ‏نشست از بر تخت [illegible]
گر افراسیاب [illegible] ‏/ ‏به ایران کی لشکر آرد به جنگ
[illegible] ‏/ ‏همه کرده ما شود باد [illegible]
[illegible] ‏/ ‏[illegible]
[illegible] ‏/ ‏چو رزم آورد [illegible]
کی ساسان [illegible] ‏/ ‏[illegible]
[illegible] ‏/ ‏هم [illegible] گاه
چنین خیره گشتیم [illegible] ‏/ ‏[illegible]
[illegible] ‏/ ‏[illegible]

یکی بزم کرد او شاهانه [illegible] ‏/ ‏چو با جشن [illegible]
[illegible] ‏/ ‏همه کاخ [illegible]
[illegible] ‏/ ‏[illegible]

خواب دیدن گودرز از بهر کیخسرو

چنین دید گودرز یک شب بخواب ‏/ ‏که ابری برآمد ز ایران پر آب
بران ابر باران خجسته سروش ‏/ ‏به گودرز گفتی که بگشای گوش
چو خواهی که یابی ز تنگی رها ‏/ ‏وزین نامور ترک نر اژدها
به توران یکی شهریاری نو است ‏/ ‏کجا نام او شاه کیخسرو است
ز پشت سیاوش یکی شهریار ‏/ ‏[illegible]
چو آید به ایران پی فرخش ‏/ ‏ز چرخ آنچه جوید دهد پاسخش
میان را ببندد به کین پدر ‏/ ‏کند کشور تور زیر و زبر
به دریای قلزم به جوش آورد ‏/ ‏[illegible]
شب و روز در جنگ [illegible] ‏/ ‏همه سال در جوشن [illegible]
ز گردان ایران [illegible] ‏/ ‏نیابد جز از گیو کس زو نشان
چنین است فرمان گردان سپهر ‏/ ‏[illegible]
چو از خواب گودرز بیدار شد ‏/ ‏نیایش کنان پیش دادار شد
[illegible] ‏/ ‏[illegible]
[illegible] ‏/ ‏[illegible]

تو پرورده بخشش ای جهان بیخ … | که بادی بر سالار تنگ گران
بفرمان سالار او برفت | سوی ترکستان پی نهاد … تفت
همی بد با خود دو صد سوار | ببیداندرون شیر … کیو را
نزدیک … شیران و نیو | همی او ز توران بسیجید گیو
چو خورشید رخشنده آمد پدید | ز تابش جهان گل شنبلید
بیامد کمر بسته گیو دلیر | بکار … پای زمین
بدو گفت گودرز کام تو چیست | برآمد … تو … گیت
بگودرز گفت ای جهان پهلوان | دلیر و … از … پیلتن
کمندی و اسپی مرا بس | نشاید کشیدن … از ترکس
چو در دم بریم … آرام | وزان پس … کار آرام
کمندی بفتراک و اسپی دوان | برنج اندر … جامه و هندوان
نشاید که با ما … کند | مرا با زوبند … گیو برم
ما دشت و کوه است و بیگانه جای | نگه کرد … شاه و رهنمای
به پیروز بخت جهانجوی آن | دلیر و … از … جهان
تو مر بیژن خود را … | پر … ز … گار
نیاموزش … آرایش بزم | نشاید … رزم … با … رام
بر مرگ … | زمردی کارد … بیند …
تو بدرود … از … اید | روان … از … دو …
ندانم که دیدار باشد جز این | کرد … جهان … زمین
چو بهر … سوی … جان | ببین جهان … بر … جوان
گر … شدم … ره … | بر کیک آن … گذشت
گر … هست … بر … | جهان … ز … بر …
بفرمان یزدان آمد … | نبیدان … زمرد … پر …
بپرسید … بود … و … | در … آن … بازگرد
ندانست کس … بیامد … | ز … و … گه … زبر
تو زد تا آمد … بار … گیو … | جوسید و … از …
به دو سنگ بگرفت اندر … | فرا … سپید … روی … ش
بیزدان بنالید … کرد | گر با دادگر … داد …
همیگفت کای … یاری … | نه … از … هر … و دوید …
بپرور … تا … جان … | چنین … پور … جوان
کم کشور آید … کس … | ببیان بگشش … با … شا
نهایی … جهان دیده | ز … بیره … که … سپید …
سرانجام … خاک … | اندر … و … هست … گذشت
جوان … که … رفتان … را … | بار … جان … ز …
جهان آفرین … آوری | ببرش … ابر … خاک … آوری
زاری … و … | جو … دیگر …
تو با … آسان … جند | نگاه … بهار … و … گند
بیو … شاه … سرآ … | برش … گردانند …
برین … کرد … ش … گن

رفتن گیو بترکستان
بطلب خسرو

برانش … او … ساران … | جهان … کش … و … آمدن
گنون … جهانند … | ره … نگه … هر …
گر … ک … بیابد … | تو ای … و گرد و گرد
شو … کان … را … بگس | جو کرد … انه … زیبا …
نه … کار … رو … که … | که … شنه … بیاد … که … کرد
ز … کن … بیش … داد | و … ربانید … شیر … بخود
شا … و … خواب … | برانش … یکن … نگاه
زمستی … نشانت … آب … | خود … منش … و …
توانا … و … دانم … | خود او و … ابر … زند …

چو سالار ترکان کین … | بیدار پیر آرم … انجمن
همه … و … ش … کاه | و … خسته … آورد … بار
جهان … زاد … جوانا … | زانکه … جهان کردگار … اند
که با … گنج … نه بیرون … | گزیدند … بدروزی … د … نگاه

آغاز داستان

خداوند کیوان و … شید و ماه | اگر … بپا … کامیابی
خداوند … نیرو … آسمان | بیامد … برداد … سر زبان
چو از راه تو … او … | هر … روی … و … شد
تنها … رفت … کس … | بجست … و … ش … کمر …
ز گنجه … از وی … | شد … بچه …
بگم کرد شیر … جهان … | کسی … نام … او …
بکی راهی … با … | بدو … رند … و … گه …
بدو گفت که … کامد … | نشان … ره … او …
نخستم … ترا … جو … | ولیکن … ای … کیست
اگر … رانکه … بر … که | …
چنین … داد پاسخ … | زنده گان …
جو پاسخ … از … | نکه … شاه … جای … نشان
چنین … بیامد … سال | کیا … بخورد … که … آب …
بیچید … گرد … گرد | به … کی … نامور … بود
جهان … اندر … بماند … | … ار … آب …
ز … آمده … کوه … | به پهلوان … آب …
بیابان … کش … ایرانیان … | جهان … پر … خار …
گزین … باز … ایران … | فرخنده …
همی بر … ایران زمین … | و گر زاده … بخت …
ز … ایرانیان … | همه کشته … جهان …
یکی چشمه دید تابان ز دور | یکی سرو بالا دلارام …
ز بالای او فره ایزدی | پدید آمده … بخردی
همی بوی مهر آمد از روی او | …

خوروزاد … بیامد … | نبود آن … گرفت … بیان
ز … دیده … و … | همی … از … بود … نان
زبانها … که … آستی | چو گفتی … بارم … نیاز
ز … بیش … بر … | بدان … ماند … کی … براه
وزان … برو … از … انجمن | همیرفت … بار … با او
سخن … از … کسی … | گراید … کنام … بود
ندارم … دریغ از تو … | چنین … جو … کی …
زناج … بیانی … | به … گفت … کیخسرو … کیست
چنین … نام … بزرگ … | ندانم کسی … نام …
بر … بیش … و … | ز توران … رفت … کیان
میان بسته … | چو … زو … نام …
دریغ … بخت … | چنان گرد … زین … بنه
جهان … جنم … که … دل … | زمین … سبزه و … چی …
بگفت … کی … دل … بیابد … | هیکن … که … دید …
گرش … بمانم … خواب … | ز کیخسرو آمد … نیم …
… مردمان … گیسانش … | یکی … جوی … کرد … و …
خنیده … بدانم … | خداکه خسرو زاد …
از … شه … گیتی … | سری … بر … گردان …
یکی … با … و … لالارم … | یکی جام می بر گرفته به چنگ
به … آمده … بخردی | تو گفتی که با طوق …
… آید … | بدل گفت … کیان … نشان

[illegible]

... بشهر و در بتاخ و

**[illegible] گیو گنجها را و رفتن
با ایران زمین**

[illegible]

[illegible]

از آنجا بایران نهادند روی

[illegible]

رفتن گیو با گنجه و بازگشتن با ایران

[illegible]

بگفتار او سر برافراختند / شب و روز کینه همی ساختند
بجنبید روز و شب آرام و خواب / وزان سو خبر شد به افراسیاب
وزیشان یکی گیو و گستهم شاه / ببندی بیابان به پیران براه
چنین تا برآمد یکی روز بود / رسیدند با جوشن و تیغ و خود
یکی بود نیایش گنه کاره بود / دو رو رفتن گیو را رای بود
بدان آستان کام کل زرین / همی دور جهان را چو دریای چین
بدان روی رخشنده گیو و شاه / نشسته و گستهم دیده بکام
ز گستهم اینها نگه کرد به / درفش سپهدار پیران به
دوان تیغ بر کینه آگاه کرد / بر آن خستگان آگهی کرد گرد
به گرگین کامی بتیغ بهر دو / که آمد زراوی کار بگر به
یکی لشکر آمد بی اندازه / ترا رزم کوتک بیامد بران
درفش سپهدار پیران بدید / شد تیره از گرد ره روی چین
اگر پایبند یکجا کشتند / دل از درد و رنجان گشتند
مرا با سپه ره گرده به / بروبسته زه یک از اسیا
وزان پس نمانم جو آید گزند / نه آمد یکی اسب نیو بلند
بدو گفت کیای پیر بانوان / جز از برنجه کردی بسیان
مرا این سخن از زبان درست / که او از بزرگان گیتی تو
فلک روشن از بخت اوست / زمین تیره و پای بخت او
که او دور گیتی هاو جهان / بجای دو بخت بیکار ها
به نیروی دانش ز جان شاه / بر زم ار اینجا بر او سپاه
تو با شاه در تو جبالا / ز پیران شه لشکرش سج کنند
جهاندار بر روز نا پرست / ز احمر اندر نگار نفت
بدو گفت گنجوری اریزم ها / کنون کار ترین بر تو بید ورار
ز دام بلا بافتن بر ها / تو چندین شو دردم از رد
بجا بود او رفت ایمکون / فشانند بر شیر و بر شیر چون
بدو گفت کیا ای سپهر فراز / جهانداری نام تو امید
بدر بهلوانت و بر بهلوان / نبشتی بیچه زاد در دان
برادر مرا هست سفا دو / جهانشه جو نام تو اندر کو
ز تیغ است و شاه را ند گی / جهاندار کو پیدا نیم
اگر بیش رام کشته ویکبر / بر شاه باید گرفت بود
و گر تو شوی شاد و داد او بیا / ز چنم گیتی نزاد از گاه
شو دیر سخن گفت سال [illegible] / و دیگر که عیب آدم بزاد
تو با لاکری بر شکفتی / مرا با پر باشد جهان [illegible]

رزم گیو با پیران و گوش پیران سوراخ کردن

جو پیروز با شم هم از دست / جهان زنده در سایه [illegible]
به پیوسته تیغ و بیاده جو / همان زود دست گیتی [illegible]
از ایشان یکی گیو زان و سپاه / میانجی شده بود [illegible]
چو در جنگ جای اندر به گیو / ز سالار لشکر کی جست جنگ
بر آشفت پیران دشنام او / بدو گفت کای بی‌خرد نژاد
تو تنها بدین رزمگاه آمدی / دلاور به پیش سپاه آمدی
کنون خیره سوخت رنج و بها / تنت را کنون جنگ سا [illegible]
اگر کوه را از زمین بر کنی / چو موران ازو بیم گیرد
شوی خیره سر گر چه بود / ز مهر و مهر بودم [illegible]
کند آن زنده و بر بدست یکی جنگ / جو مردار کردی کنی [illegible]
یکی داستان زد هر زبان / که چون کو زنی سر آمد زبان
زمانه ببرد دم بی شمار / بیاید بر شیر در گند
زبان را دید کنون [illegible] / همان پیش این جای [illegible]
ازان پس نبود گیو [illegible] / سر سرکشان پهلوان بزرگ
کمانی بزرگ به کردار [illegible] / گر چون تو سپهدار [illegible]

که کین سیاوش مرا دیده بود / نهادم که رزم پسند دیده
که چندین ز ترکان گوان چین / بگفت بر دست من [illegible]
به تاراج دادم بر خان تو / گزیننده را بود بر جان تو
دو صد تن بر بست و در چین / ابر آورم هم کسان از چین
یکی خواهرت بود و دیگرت / که از ان نه یکان دست
دو ترک قدم را چو دستش / بگفت که یکی بنده بخشید بخش
من اینها ز دو تو اندر / تو اندر شتاب و من اندر جنگ
نبودی من بشب بجوی آن / بدست گر زبان و بیوه کین
ترا خود همی مرد باید جوان / بیابان [illegible] مردی از من
جهان این مرد باید ترا / بکار مرد ادا بیتا بیا
گزین گشت جادو در افتد / بگوید باز و دو شهر کران
که شاهی گیو [illegible] / همه نام ما نیک [illegible]
بزرگان بر هفت کشور زمین / چه فغفور و قیصر خاقان چین
بزرگان و چو [illegible] / دلیران دگر دان [illegible]
همه دخت رستم [illegible] / همی بر پلنگ [illegible]
بد اما دیشن کر [illegible] / تهمتن به دو کر چندین [illegible]
تهمتن جو [illegible] / از ایران [illegible]
بگیتی نگه کرد رستم [illegible] / ز گردان [illegible]
بر ده هم [illegible] / بجوید و بخشش [illegible]
بر [illegible] رستم / که بودی گرامی [illegible]
همیشه خفت [illegible] / بر او کرد [illegible]
ز چندان بزرگان مرا [illegible] / سرم [illegible]
بروم بر سمت گری [illegible] / همه باژوان شهر باز آرم
بخاطر ز رستم [illegible] / بگیتی [illegible]
جو برستم [illegible] / بیاید ترا ز خه [illegible]
درین رزمگه [illegible] / گرامی [illegible]
هم اکنون [illegible] / بگیتی بیش جست جهان [illegible]
اگر زنده مانی [illegible] / زمین نام مردی [illegible]
شهنشاه [illegible] / بر دو یک [illegible]
تو از [illegible] / هم [illegible]
وزان پس [illegible] / گر شهر توران [illegible]
بنام [illegible] / تکین سیاوش [illegible]
ز توران [illegible] / گر شهر توران [illegible]
بنم بر کو [illegible] / بزرگان [illegible]
تو ای ترک [illegible] / که بخت یاوت [illegible]
بدین تیغ هندی [illegible] / بگو به تو [illegible]
که غم کنم [illegible] / کنون ای کمان [illegible]
چو پیران ز گیو این سخنها شنید / دلش گشت پر بیم [illegible]
بجز [illegible] / هم از جان شیرین [illegible]
نهان کرد [illegible] / جهانگیر [illegible]
بجا ماند [illegible] / بدان گونه [illegible]
بدو گفت کای [illegible] / سزد گر [illegible]
چو بی [illegible] / جه آید ترا [illegible]
هزاره [illegible] / سر سرکشان [illegible]
جو من نیزه [illegible] / سرازان [illegible]
بجوشید پیران [illegible] / دلش گشت [illegible]
بکنجت [illegible] / ز گرز [illegible]
چو کشتی [illegible] / همه [illegible]
گزو را گیو [illegible] / بزان [illegible]
عنان از جنگش [illegible] / گریزان [illegible]

بگیرید

[illegible]

چو از آب و از لشکر دو گروه [illegible] | برین اندرین گنگ رزم [illegible]
یکی حمله کرد و به پهلوان | [illegible]



چو شد کان درفش سپهدار [illegible] | به پیوند با جا ... [illegible]
خود [illegible] | [illegible]

جای [illegible]

[illegible]

گذشتن کیخسرو و گیو از آب
و رفتن با یاران [به] ایران زمین

[illegible]

چو آمد بنزدیکی باژگاه [illegible]

یکی کشتی آمد [illegible]

[illegible]

چنان بد که کشتی [illegible]

ازان پس بفرمود [illegible]

بدو گفت همان کای شهریار [illegible]

[illegible]

ازین پس [illegible]

پر از خون دل و [illegible]

گرامد ز توران سپهدار شاه [illegible]

جوابا که کیخسرو آمد [illegible]

[illegible]

بگوید که کیخسرو آمد [illegible]

[illegible]

جهانی شادی [illegible]

گر آمد خرامان [illegible] ایران [illegible]

ازان پس کسی کرد [illegible]

[illegible]

دلفروز کیخسرو نیکبخت [illegible]

فرستاده [illegible] سوار

[illegible] بر اصفهان

نامه نوشتن کیخسرو بکیکاوس و رفتن بایران

فرستاده کیخسرو [illegible] ایران

[illegible]

سپهبد فرستاده [illegible]

[illegible]

هزار او [illegible]

[illegible]

[illegible] تخت و با تاج [illegible]

پرستنده [illegible]

فرستاده کیخسرو [illegible] اصفهان

[illegible]

همه برکف جام زرین [illegible]

[illegible]

زدن کیکاوس کیخسرو را و پرسیدن

[illegible]

[illegible]

اگر نیز [illegible]

[illegible]

سرافراز دو پهلوان [illegible]
وزان پس که پیران و هومان [illegible]
کمانی [illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
کسی را که [illegible]
هم اکنون [illegible]
ببستند گردان ایران کمر
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
بایران [illegible]
[illegible]
بخواهیم [illegible]
کسی کو بود [illegible]
[illegible]
بیامد بگودرز [illegible]
[illegible]

بدو گفت کاوس کای نیکبخت
بگیرد مگر کین ازین انجمن
بمرزی که آنجا دژ بهمنست
همه ساله پرخاش آهرمنست
از ایشان یکی کان بگیرد بتیغ
ندارم ازو تخت شاهی دریغ
یکی با من ار کرد [illegible]
دل [illegible] شود پر ز کین
چو بشنید گودرز [illegible]

رفتن طوس و فریبرز بدز بهمن

چو خورشید [illegible] سر از برج [illegible]
فریبرز با طوس [illegible]
چنین گفت با شاه کاوس [illegible]
بدو گفت شاه [illegible]
سپه چون بنزدیکی دژ رسید
زمین سر بسر گفتی از آتش است
[illegible]
که طوس و فریبرز [illegible]

رفتن کیخسرو و گیو بدز بهمن و گرفتن دز

[illegible]
ز عنبر نوشته به پهلوی
[illegible]

[illegible]

بدان بخت بیدار و فرخنده کیش / بیامد به پیش جهاندار برد
چو بشنید شاه آفرین خواند بیش / زمین را ببوسید و اورا ستود
ز بس کس که پیش اندر آمد گرفت / یکی پهلوان زاده کارکرد
ز گفتار او بیش آمد شگفت / بپرسید از آن رنج و از کار خویش
بدو گفت کیکاووس دانای پیش / همی پهلوانی و دانای کیش
ترا پرسش اکنون باید نگاه / که نیکان ز تو هستی شهریار
وز آنجا سوی پارس شد با گروه / بزرگی کنیکاو فرخنده خوی
بدو بر بدیدش سر افراز مرد / ز شادی دل پر گشته جوان
بدل شاد شد اسپ را داد گرد / همه با نثار و درود آمدند
بجنبید و داد اسپ بر دادگرفت / نیایش سزاوار او کرد گفت
وز آنجا سوی کاخ بنهاد روی / بتخت جهاندار بر سیم ساز
خبر زود شد کار دیدار شاه / ببوسید و مالید رخ بر زمین
پیاده دوان شاه بر پای خاست / ز گنج و ز تاج کیان خواست کس
کس انجمن شد او بر گره گاه / فرو ریخت بر روی شاه و سپاه
حال طرب کاوه بانی درفش / همی رفت با گوش از بیکیش
بدو گفت کیکاووس و نیک بخت / هجیر بیس کاوه بانی درفش
چو دیده که او را ازین پایه بیش / گنه کرده ام من ازو رنج بیش
جهاندار بر روز بنواختش / بر خویش بر تخت بنشاختش
ز هر چیز سزای کسی بر شمار / ز راز جهان و از آن روزگار
نهادند بر جای خود همی پیل / بر و گرد لشکر بپای ایستاد
چو آگاهی آمد ز کاووس کی / که آمد ز ره او بر جشن خویش
جهاندار بر تخت بنشاند باز / بجنبید و شاه از دل خویش برد
پیاده شد و بر زمین سر نهاد / نیایش بسی کرد و او را نشاند
که بر روز و بر تخت سزاوار هم / دل دیده بینا همی تا بکار
جو شاه و را اسپ بان برد و ماند / زبان در روان آفرین کرد بیش
جو کاووس بخت ... / گرفت آن زمان بر جهان خسروی
بجو دیده و بر ... / گزین شد او را بر تخت شاه
ز گنج زر و جامه نثار آورید / بسی گوهر شاهوار آوردید

پادشاهی کیخسرو شصت سال بود

بسی آفرین بر تو باد ای جوان / نشانی به سر و ... خرام
جهاندار چون بود سازد هنر / اگر دل توان داشتن شادمان
یکی بیت بندد بگیرد بیاد / بماند بسی بر جهان جاودان
چو بردیم ازین خوب تر کار نو / بجوییم پاداش این رنج خویش
تو رنجیده بیداد دیدی بسی / جهانی بجوی پاک ارجمند
نژاده کسی کز پدر دور شد / بسی کس که از شاخ و از بیخ خویش
کسی گفت گاهی سخن اندکی / سخن اندکی ماند از باستان
بپالیز چون برکند سرو شاخ / که از تخم شاهان همی آرد گزند
سر شاخ سبزش برآید ز کاخ / جهان را نژاد ار بود پاک و راست
ز بالای شاه و بالای دخت / اگر پادشاهی بود و گهر
دل دوزخ کار هر سه بود / جهانی ز کردار او خیره ماند
هنر با نژادست و با گوهرست / سه چیزست و هر سه ببند اندرست
هنر کی بود تا نباشد گهر / نژاده بسی دیده‌ای بی‌هنر
گهر آنکه از فر یزدان بود / نیازد به بد دست و بد نشنود
زمانی همه رزمها بد ز داد / کسی دور دارد ز دل خوی بد
درخشی که از بیخ او رنجه شد / همه روزها باشد آن بخت شاد
گوهر نیز بیداد گیرد سپهر / چو هنگام کین جنگ آید بکار
به پایه که او بیشتر کاردان / سه چیزست و هر سه بباید گزید
بیابد دو بیداد روز و بود / همه مردمان بر شود

نژاد آنکه باشد ز تخم پدر / سزد کاید از تخم پاکیزه بر
هر آنکه اندری او ز هر یکی / چو زیبا بود خلعت کردگار
از این هر سه گوهر بود مایه دار / چو این سه بیابی خرد بایدت
چو هر چار با یک تن آید بهم / بر آسایند از رنج و اندوه و غم
جهانجوی از این چار بی بهره نیست / که ایزدک کرد او را کاخ بارست
مگر مرگ کز مرگ خود چاره نیست / کنون بازگردم به آغاز کار
همش بخت سازنده و پاکزاد / چو کیخسرو شاه بر گاه شد

آغاز داستان

چو تاج بزرگی به سر برنهاد / نشست و در آذران بد گوی
جهانجوی بر تخت شاهنشهی / بر آگنده از گنج شکر بر آز
بگسترد و کرد جهان داد و داد / کجا بود در گیتی آزاد مرد
همه از شاه گشتی دگرگون آوری / جو بود آنکه در چهره نام آوری
بگردون کجا دان کلاه مهی / بهر شاه مانی ز بیداد ان
بپرسش جهاندار داد و بهای / که آرد بدو بخت کار بهای
بلندی گرفت او بدین روزگار / زدانم جهان بر تو گرد
از و دی زکر پیدا زد و دگر / گفتم خود من که از ... که خوابی
به بیداد جهانجوی جمشید فر / دل ابر کاووس شاهان گرد
از آن روی بیداری بیداد بود / گکتم خود را و تاج جهان بیاد
زمین چون بهشتی شد آراسته / ببیداد آفرین ... کرد شاه
فرستاد و آمد بهر سو ... / جو آنگاه گرد و بر آراد گرد
جو آگاهی آمد سوی نیمروز / گرو دار و آواز بر آورد بر
نهفته ازین شد بسی شادمان / جهان شد بر از خشم دودان
ابا زال و سام نریمان بهم / رزو دوی زمین بر ... ودم
به پیشش همه و ... / جهان شد بر از جوی و از
فرو رود آمد زدر گاه شاه / پیاده ز گوشه باد کی گران
دل شاه شد زین سخن شادمان / بیرد سپهدار کیخسرو
تو گوی ... کاوه و گرد و زال / گزین بخت جشن فرخنده گاه
چو از ... همی یادگار / بیاراست بهرام و ... پیاد
جهان آفرین از کار شه / بپاره گرد کیبید بن ابو
ازو جای شد شاه و ... آفرین / بزرگان کابل به پیش
سر ... او شاهیت / بسوی شهرایران کرد شد
گزیده ... / در فرخ ... بر جهن
بپرسید و ... / یکی لشکر از جا به جا
جهانجوی شد از گیتی / همه بیاد ... گردان
... / گرا پیش ... کار
بگو ... گ ... / سراپرده ... کاباد
زره بر ... / برفتند بالای دل
... / زمین سپهداد بر شهری
وز و بیش ... / بر فشد جشن ... ما
همه بادیش ... شده / جنان پهلوانی ... جا

آمدن رستم به نزد کیخسرو

سوگند دادن کیکاوس کیخسرو

تو دانی که سالار توران سپاه | ز بس رنج ماند نه آرام و گاه | به بربر یان آب آباد فغفور دیب | به بیروز بر تخم اهریمن ادیب
به بیداد خون سیاوش بریخت | بدین مرز باران آتش بریخت | دل شهریاران از بیم او | دل ای گنه‌کاران [illegible]
تو دانی که او را بدی که بهر | جهان را نژاد و ستم چهر | نداد و دو فرش خوبی [illegible] | به بیداد جان را همی پرورد
همه راه بی‌باشد آیین او | جهانی بدو در جهان بد نهاد | ز خوبی بپیش [illegible] | ز دو شش دل آخسته از رنج و درد
بکین جستن شیده را دست کمر | ببخشای جهان کو در سپه | نزاد از لب [illegible] | همی خواند هر کرد کار آفرین
وز آنجا که شد سوی گنگ دژ باز | بر پهلوانان کرد فرمان [illegible] | چنین گفت کای نامداران [illegible] | جهانگیر و پیچید که او ار [illegible]
بپیمودم این مرز ایران جداد | ازین مرز تا خوان گرگان آمدند | ندیدم کسی کو دل شاه بود | دگر گره از بیش [illegible]
ز چین تا بگنگ اندر او را نیافت | همه دل پر از خون و دیده پر آب | نخستین بگنج خسته از هم | که بر دو از [illegible]
چه مایه بد آن که بد او نکرد | همانا بیابیش زنهار جوید | به پیراز درنج و رنجش [illegible] | جهان را در [illegible]
وگر جونش یابم زاندازه مرد | گر از دل بر آورد گاه و [illegible] | با ایران زن و مرد ببالود [illegible] | ز گرکش [illegible]
کنون گر همه نیزه یابیند | بدل بر سپرد و دشمن ستیه | بکین ربت خواهم جهان | بگردانم این [illegible] ایرانیان
اگر مکنان اوی جنگ آورید | که گر شیده رنج و تنگ اوی بیند | مر این [illegible] | ز جنگ [illegible]
ز توران که بود از ایشان بکار | ازین بیش و ما بجوانش شاه | همه ز آن که آید [illegible] | که کار [illegible]
اگر کشته آید کسی ز بن سپاه | نشستید بیش و جا گاه | چه کر بد [illegible] پاسخ دهید | همه بکیره [illegible]
بمانند همه بر پس و پیش [illegible] | مکافات این شاید اید بد | که این کنه داد [illegible] | دگر [illegible] از خاک [illegible]
ببالاچ بزرگان بر آزاد شد | بیازردن از جای بر کاسته | که ای شهریار جهان [illegible] | جهان را [illegible]
ترا جان من سر بسر پیش تست | خرد شاد ما کم و بیش نیست | زنان در هر جنگ را داده ام | همه بنده ام [illegible]
چو پاسخ چنین یافت از انجمن | ز گودرز [illegible]

عرض دادن کیخسرو ایرانیان را

رخ شاه شد چون گل ارغوان | که دولت [illegible]
بر ایشان فراوان [illegible] | که آباد دادگر وان [illegible] | بگفت این سخن بر کرد [illegible] | چو خورشید [illegible]
ز پهلو همه سو جوان [illegible] | سخنهای [illegible] | دو [illegible] داد [illegible] | [illegible]
بفرمود [illegible] | که گو [illegible] کمان [illegible] | نژاد از [illegible] | چنان [illegible]
نخستین خود [illegible] | صد [illegible] سپهبد [illegible] | ز [illegible] | کجا بود [illegible]
گزین کرد و شاد و [illegible] | همه گرز داد و [illegible] | ز [illegible] سپهبد [illegible] | که بر دو [illegible]
که تاج کیان [illegible] | خداوند [illegible] | سراه [illegible] | [illegible]

سه دیگر چو گودرز کشواد [illegible] | گرش [illegible] | بفرمود تا [illegible] | دلیران گروه [illegible]
فروزنده تاج و تخت کیان | فرازنده [illegible] | جو ثقت [illegible] | بزرگان [illegible]
که کس [illegible] نامدار | دلیر و [illegible] | ز تخم [illegible] | نگهبان [illegible]
ز تخم [illegible] | سواران رزم و نگهبان گنج | که [illegible] | به رزم اندرون [illegible]
ز تخم [illegible] | که بودند گردان [illegible] | [illegible] | نگهداشتن [illegible]
جوی [illegible] | [illegible] | نگهبان [illegible] | دلیر [illegible]
بر [illegible] | نگهبان [illegible] | که [illegible] | که بودند گردان [illegible]
ز [illegible] | [illegible] | بر ایشان [illegible] | که در جنگ [illegible]
کنار [illegible] پهلوان [illegible] | و [illegible] | جهان [illegible] | ز [illegible]
[illegible] | همه [illegible] | [illegible] | ز پهلو [illegible]
همه سوی جنگ [illegible] | همه شادمان [illegible] | نهاده [illegible] | همه یک [illegible]
بگفتند [illegible] | فروزنده [illegible] | که [illegible] | هر که [illegible]
بجای [illegible] | [illegible] | بنو [illegible] | به رزم اندرون [illegible]
بسوی [illegible] | جهان [illegible] | از [illegible] | سر [illegible]
وزان [illegible] | [illegible] | در گنج دینار [illegible] | که گنج [illegible]
که [illegible] | شود گنج و دینار [illegible] | بروی [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | که گنج [illegible] | سراسر [illegible] | بزرگان [illegible]
چاه [illegible] | [illegible] | [illegible] | یکی جام [illegible]
نهاد [illegible] | چنین گفت [illegible] | که [illegible] | [illegible]
یکی [illegible] | به [illegible] | سر [illegible] | [illegible]
یک [illegible] | میان [illegible] | [illegible] | بکام اندرون [illegible]
سر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
جهان [illegible] | که در رزم [illegible] | وز آنجا [illegible] | گرفت [illegible]
که [illegible] | گر آورد [illegible] | [illegible] | دو [illegible]
چنین گفت کیخسرو [illegible] | وزان [illegible] | که تاج [illegible] | [illegible]

[illegible]

[illegible]

تهمتن بیامد بنزدیک شاه

چنین گفت رستم به شاه جهان

ز ایران سخن رفت و از گنج و گاه

یکی خوب شایسته ...

سوی شهریاران همی ...

صف لشکر ایران و کشتن گیخرو در میان ایشان

نخستین ز پیروزی ...

یکی نامه ...

ببرد آفرین کرد شاه جهان

...

بسی گه به شاه آفرین خواندند — بدان نیز بالا و تیغ و نگین
بسی وبرده فراوان زره — که با خود و با گرز و با از زره
ابا پیل و کوس و سپاهی گران — همه جنگ جویان و کنداوران
ز گنجور از کابل و نیمروز — بیاید سپهدار گیتی فروز
درفشش بیاورد ... — که گرگین ... بسیار ...
سرش ... همچون ... — تو گشتی ز بنیاد ...
بیامد میان ... — بسی آفرین کرد ...
دل ... گشت ... — همی کرد با او ... باد
چو گفت ... — سپهبد ... آزاده ...
تو فرزند ... — ز دستان ...
گشتی ... — ز تیغ ... دستان ...
به گیتی ... — بر ایشان ...
به هر جایگه ... — همه راه ...
ستمکاره ... — سر هر یکی ...
ببین ... — فرو ...
نخستین ... — گزیده ...
نژادم ... — به هر جای ...
شود ... — ای ...
مکن ایچ ... — اگر ...
ز تو ... — گرد ...
مدارا ... — دست ...
ز تو ... — گرد ...
جهان ... — سر ...
چو بشنید ... — بیاید ...
زمین را ببوسید ... — بباید سر سوی راه دراز
بسی آفرین ... — بیامد ...
تهمتن ... — همی ...
با ... — بسوی سرا پرده ...
بیامد ... — سپهبد ...
گرازان ... — سری پر ز داد و ...
همیگفت شادی ... — بجام ...
سرانجام ... — رهایی ...
شب تیره ... — به مرد ...
به منزل ... — ز بیم ...
اگر بازیابد ... — به تیغ از عدو باز خواهیم کین
جهانجوی چون شد سرافراز گرد — سپه را ...
به رشک ... — ...
جوان ... — ...

داستان طوس با فرود پسر سیاوش

همی ... — بگاه کیی استان ...
سپهبد ... — چنان ...
سر ... — ...
زود ... باد ... — ...

دو دیگر کس آن ... — ز تو ...
چو خورشید ... — نشست از بر تخت ...
بپیره برآمد ... — همان ...
ز آوای ... — شده ...
برای ... — ز نامه ...
برو ... — سپاه ...
بزرگان ... — جهانجوی ...
یکی ... — به بازار ...
برستند ... — بتابید خورشید ...
تو سوی ... — بر ... سپهبد سوی شاه ...
بیابان ... — بفرمان ...
کنون ... — کسی کو ...
نباید فرود ... — اگر کس ...
دل ... — بگفتار ...
روان سیاوش ... — روان ...
برادر ... — جوانی ...
نه از ... — ز راه ...
همی ... — بگو ...
بجای ... — گرانمایه ...
برای ... — بنام ...
یکی ... — ردو ...
وزان ... — بیرفت ...
بجا ... — بدان ...
چو ... — سخن ...
جوانیم ... — آب ...
جوانی ... — بزرگان ...
برآمد ز ... — نه کشتی ...
زمین ... — جهان ...
ز گیتی ... — بیامد ...
بیامد ... — زره را ...
گرازان ... — ...
دل ... — ...
دمان ... — ...
که طوس ... سپهبد ... — ...
جنبد ... — ...
کو ... — ...
گره ... — ...
اگر ... — ...
که ... — ...
جهانجوی ... — ...
کی راه ... — ...
همی ... — ...
کلات ... — ...
سوی ... — ...
ندیم ... — ...
کلات از ... — ...
بفرمان ... — ...
اگر گرد ... — ...
بدانیم ... — همه ...

[illegible]

پرسیدن فرود احوال لشکر ایران از مادر

[illegible]

درفشی پس پشت پیکر گاومیش / سپاه از پس و نیزه‌داران ز پیش

درفشی کجا پیکرش هست گرگ / نشان سپهبد گیو سترگ

درفشی که چون ماه پیکر بود / [illegible]

[illegible]

رفتن بهرام گودرز پیش فرود سیاوش

[illegible]

همه شیر مردند و گرد و سوار / [illegible] کارزار

[illegible]

چنین گفت بهرام [illegible]

یکی باره بر نشسته سمند / [illegible]

[illegible]

بدو گفت بهرام کای شیرمرد / [illegible]

[illegible]

نبرده [illegible] بهرام گو / [illegible]

بدو گفت بهرام کای نیکبخت / [illegible]

تویی شاخ آن خسروانی درخت / [illegible]

فرود آمد از اسب [illegible] جوان / [illegible]

[illegible]

نبود آن نشانی که اندر نژاد / ز کاوس دارند و از کیقباد
ترا شاه گنجینه و اندر نگرد / که گرد فرود و سیاوش گرد
که مهر او ماست و دلبند ما / مگر گفت و پرسش ازین بند ما
چنین داد پاسخ سپهبد نگاه / گر ایشان بهم این سخن بود گاه
ترا گفتم اندر سخن دست ما / سخن هیچ گونه مگو با شتاب
که او شهریارست و هم بیکم / بران تیغ کوه بر نهید جام
یکی ترک زاده چو زاغ سیاه / ببینا که ره برگرفت او بپای
نه فرزند خود کامه گوید زبان / نگه کرد و دار و سپاه از بان
تو بسیار بالای او هر سوار / ز نیشتر زبان بود برکوه تا
ازو بار گشتی بگرد و درب / بخیره بسر روی ... و
تو اکنون بگو گفت کای پهلوان / ایا نامداران و مردم کشان
بگو ما نخواهیم کام جوی / گرایید بند سوی آن کوه
سرش را بخنجر ببر زین تن / ببیش بر آمد ببین تا نهان
بیاز ابست هزاران یوز / سخن ان برو شد ...
بدو گفت بهرام کای پهلوان / نگه کن بهیچ چیز و تیره روان
بپرسش این هم خود شده / ولت از شرم آورد ...
اگر یک سوار از میان سپاه / شود روزان بر هنر و بیشه
بجنگش ... بچاه بجان / فرا آمد ... و دل شاد و ...
سپهبد بر آشفت ازین کار / ببند بند بهرام ... اوی
... تا نام بر دار / بیازید سر سوی کوه ...
نگردد همی دامن پهلوان / برد و بر اگردون اور ابر نهد
بیشنان چنین گفت بهرام / گر این کار یکسر ...

کشته شدن ریونیز بدست فرود

بدان کوه سر بیش گنجور / که یکتن ازو ... ان ...
هر آنکس که روی سیاوش بدید / بیامد به ... او ...
چو بهرام و دادار فرود این سخن / ... زره بار گشته کوه ...
بیامد دگر بار با طوس / ببکرد و گردون بر فسوس
ز راه و جرم پرسید کو شهریار / دلش بجا بود و بسته بشد
جوان تیغ بالا فرود شد / ... کمان کی ...
چنین گفت بدکار و به نکار / که طوس آن جهانی ...
که آمد سواری و بهرام ... / مرا او ... بهرام
به پیش اگر باد ... آمد نهیب / سراپای ... آهن ... ب
چنین داد پاسخ ... / گر این ... که ...
چل خواهر پرسش جو جوم بهار / ببر خود و جوان ...
ز ... و در بر من و جابر / جوان ... و ...
چنین گفت تا مرد دانا فرود / که هنگام جنگ ... بیاید ...
جو آمد به ... / نخواهش ... م ...
برو گر کنم باد کلکم گذار / اگر زنده ... برم ... سوار
بیرست ... جان ... / بجو ... که ... کار ...
بدو گفت برو کنش هی / که طوس ... ز ... رود
بماند ... دل با ... / که با ... آتش ...
جوانان بر پهره جنگ آورد / می ... ت ... آورد
جو تیغ ... شد ... / برد بکینه آن ... خیره ...
ز بالا فد کی زد به سر پرسش / کرد و دشت ... ...
چنان ... بر گشت ... / نکاک ... آمد سر ... بر

کشته شدن زراسپ بدست فرود

بیالا چو طوس ... / شدان کوه ... ب
چنین ... ... / که از ... بر ...

چنین گفت ... / ز گفتار ... سر ...
ز خواهی که ... آید ... / دگر ... ب ...
چنین گفت ... / که ... دگر ...
چنین گفت با ... / که ... سر ... آمد ...
که رفت ... / ...
بگو ... ... / ...
که با ... بر بار ... / ... بد ...
بد این سپهدار ... / ...
که ... بر ... / ره ... بیگان ...
خود ... آمد ... / ... ب ... بر ... گرد ...
ز گرد ... جنگی ... / ...
نبشت ... / ...
عنان ... / ...
سپهدار طوس ... / ...

رفتن طوس بجنگ فرود و کشته شدن اسب او

جو فرزند ... / دلش ... کین ... ...
چو طوس ... / نبایی ... کار ... جنگ
چنین گفت ... / ... که ... ...
از ... / ... جنگی ... بر ...
بگیر ... / که ... ...
ز ... / ... ...
زد ... / ... ...
عنان ... / ... ...
... طوس ... / ... ...
دو ... / ... ...
... / ... ...
خدنگی بر ... / ... سواران ...
... که آمد ... / پیاده ... باز ...

ببلایش ... / ... برف ...
بگیرد ... / ... ...
بگفت ... / ... ...
بدو ... / بپرسید ... ...
از ... / ... ...
بیاید ... / ... ...
کلاه ... / ... ...
دل طوس ... / که ... ...

گرایدون ببستوه آمد ز کار / چگونه جهد جنگ کارزار
پرستندگان خنده برداشتند / سر نعره از ابر بگذاشتند
گرشن جهانی یکی مرد سپه / دراز از فغان شاه از خرم
سپهبد فرود آمد از کوه بر / برفتند گردان با نیزه ور

رفتن گیو بجنگ فرود و زخم خوردن

همی گفت هر کس که ای پس خدای / خداوند روزی ده و رهنمای
گرایدر تو باز آمدی تن درست / به آب مژه رخ ببایست شست
بپیچید از آن کار با پیر گیو / که آمد پیاده سپهدار نیو
چنین گفت گیو کین خود اندازه نیست / رخ نامداران بی زاده
اگر شه پدید است بر گاه ما / چه گیرد چنین لشکری گو بپای
نشاید که باشیم همداستان / ز هر گو که گودرز و دستان
اگر طوس کمبار تیزی نمود / زمانه پر آزار گشت از فرود
کنون جان فدای سیاوش کنیم / بباید که این را فراموش کنیم
زرسب گرانمایه زو شد تباه / سواری سرافراز زرین کلاه
بجوشید غرقه بر پور تیز / از این بیش خواری چه بینیم نیز
کراو بور جست و سفر جاه / یکی گنبدی بانگ از کشت و
همی گفت در جوشش آب پیش گرم / همی زین سپس بر برد و حرم
چو بادی جهنده برآمد بخشت / بیالا برآمد چو آذرگشسب
بشد از برارزه دانی دژم / فراوانی آمد ز ره بی حرم
فرود سیاوش چو آن دید گیو / یکی باد سرد از جگر برکشید
چنین گفت کین لشکر بر دو / نداند ره شیب و فراز
همه یکسر زد گرد الا ور زند / چو خورشید تابان و بگزید
ولیکن دو تن رفت باید آن / سرافراز خسرو چون
نباشند برخورد پرهیز کین / کمر جسته و ازه تیر از کمان
بگیرم ره رفتن و بشتابم / کوه شمار اندر آب آوریم
بکوه کین سوار سر افراز جست / کمر بر زده تیغ بشمار گیر
مگر گرد آزاد اندر ازدها گرد / به پیلان ستی بر چمن گشت خار
به دو گفت کین اژدهای دژم / که تیغ از هوا اندر آید دژم
دو دست بیاید ز پیران / دو دشت لشکر ز توران بتاب
بسی لب پر گرد فرزند خود / بیکی که دو رده بیابان نبود
به هنرار زده بسی لب / بیابی سپر و گردان شیر نر
دبیران ادرب او کشته / بهامون کشیده کرد و دشتی
دراکو خواننده پشت / گر آن رزم در یابی پشت و دل
جو زور اشب ایند آرد بجا / همی گفت تا مه کنید بر دراز
سلیح سیاوش شد بجنگ / بتر سد رزد و شنا و تیره نگ
بکش جنگ و کمان کمانی / کمر بسته و گرد و بسوی آن
پیاده شود باز گردد و کر / گشادش ان سپهبد گردن
کمان زانکار کرد و جنگی فرود / حمایل چنین کز سیم
بدو تیر جستن بر اسپ گر / فرود آمد از اسب و برگشت نیز
زبام سپیده کوه خسته یکدست / سپهبان کی او از کار بیکار
برفتند گردان بر / گرید وان نباسی کشتی گرفت
گرایش بشد تا ز خسته / توان شد دگر بار بر بسته
به گیو شد بیژن تیز رو / داد این چنانکه اندیزد
کرای ایب شیر از دور جنگ / یکی پیل زور تا به جنگ
چه با دیو پشت / کر دست نبودی کار
ز تیر کی کوشن انده خشته / بفرستش بر این رسته ز بیان
به دو گفت چون خسته شد بارگی / چو دادی سپر بیکارگی

رفتن بیژن بجنگ فرود

همی گفت گفتار / چو بیژن چنان دید بود

برآشفت گیو از فرود درشت / یکی تازیانه زدش بر پشت
به دو گفت نشنیدی از رهنمای / که با جنگ اندر شتابه بجای
ترا گفت فیروز نامی خرد / نپرورده به گوهر پرورد
دل بیژن آمد ز تندی بدرد / بیاداره ره و سوگند خورد
گزین بر که رام اسپ آب / مگر گشته ام همچو
وز آنجا بیامد دلی پر ز خشم / سر پر ز کینه پر آب چشم
گرا سیاسی با دوست گش / یکی برخواند
به پرچم سلاح / بیامد به آیه از مرد و
یکی ترک تیغ کوه / به دیبا خطا
گر ایدون که زره به بیابا / جهان بر دو از و پشت
مرا با یکی کوه جوشن که / دو ماند که زین
بیابم یکی ... هنای / بر افت و تنگ و بر بالا
به دو گفت کشتم گرفت روی / تو بر خیره بر گشت با
ز رسب سپهدار و جوشن / سپهبد که گستهم
پدرت آنکه شیر ژیان بر گرد / بگرداند گردون همی بگرد
از و بازگشته دل پر ز درد / گر آورد با گره ما
کمر بر کمربند / وگرنه جهان گر که بر
به دو گفت بیژن که گنج دلم / کنون پیل او بی
یکی سخت سوگند خوردم بماه / بیاورد گیهان و
گزین ترک من / مگر گشته آیم بکین
به دو گفت کشتم کین / خود
به دو گفت بیژن جوان / بیاده به جو
چنین داو بانغ / کز سوی
برا کر بود بار یکی صد هزار / سپه دم برابر
بنوای یاران گشت / بسا زنده
یکی جوشن / گسته
ز بهر جهانجوی مرد جوان / به دو گفت
دل گیو شد زان سخن / جوانه به گرد از گش
ز تنها و کشتم / بس ای پهلوان
و نباود دریغ سیاوش / جهان
بیاورد گستهم و بیغ نبرد / چو بشنید بیژن
به پای سپهبد / جهانجوی مردم
چنین گفت شاه جهان با تخوار / که آمد
مگر گنج / بر
بجز خو تخوار سر اسند بیت / که ایدون ز ایران
که فرزند گیوست مرد دلیر / به جنگ
نهاد و جنه و کبوفر / کر ایش
تو اکنون / دل شاه ایران
دو دیگر کوه / نگاهی
به و تیر و زد و پی / بنزد
ز بالا / مگر گرز
بزد و تیر بر اسپ / تو گفتی
ببند او / سوی کوه
یکی نیزه زد / بیابان
ز ابرای کا / بیامد
که کش / بیاید
بر پیچ مرا کار / به پیکار
چو بیژن / فرود
یکی تیره گیو به دو جهت شیر / بسر
پسر / زور دیگر بیژن

دوان بیژن آمد بر پشت او
بزد دست و دوال کمرش گرفت
[illegible]
خروشید بیژن که ای نامدار
بیامد بر طوس آن [illegible]
اگر کوه خارست بیکان او
[illegible]
[illegible]
دلیران [illegible] مردی هزار
[illegible] جایگاهی [illegible] بخت
سراسر سپه [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
بیامد چنین گفت [illegible]
[illegible] جوانی [illegible]
[illegible]
[illegible] جوشن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بیژن [illegible] آمد [illegible]
به بیژن [illegible]

یکی حمله [illegible]
بدو [illegible] تیغ [illegible]
دلیران [illegible]
[illegible] سوار
چنین گفت [illegible]
[illegible] آب [illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه کوه [illegible] جوشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی ترک [illegible]
[illegible]
[illegible]
سر کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود [illegible]
[illegible]

برآمد [illegible]
گرانمایه [illegible]
[illegible]
دریغ [illegible]
[illegible]
ازان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
روانش [illegible]
بیامد دوان [illegible]
[illegible] نیزه [illegible] جوشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible]
بیامد [illegible]
[illegible]
دلیران [illegible]
همه کوه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]



[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زمانی بنخچیر زمانی بتیغ / زمانی بباده و زمانی بتیغ
زمانی ببیت کی ناسزا / زمانی خود آورد جستی بها
زمانی بتخت و بگنج و کلاه / زمانی بغم و خواری و رنج و درد
همی خورد باید کسی کی گرست / منم تنگدل شدم تنگدست
اگر خود نزادی خردمند مرد / ندیدی بگیتی کسی گرم و سرد
نزاد و بکرد [illegible] ناکام رست / بدین [illegible] کانی بباید گریست
سرانجام خاکست بالین او / دریغ آن [illegible] زیبای او
فرود سیاوش کی کام [illegible] / چو شد [illegible] جهان [illegible]
کز [illegible] گذشته و اندر [illegible] / بکام و جوانی [illegible]
پرستنده کان سر [illegible] / همه خویشتن [illegible] زود
جو [illegible] آیینه بر روی خست / [illegible] آتش [illegible]
بکی تیغ گرفت [illegible] / در خانه [illegible] اسپان
[illegible] / [illegible] از [illegible]
بیامد ببالین [illegible] فرود / بر جانه [illegible] دشنه بود
دو رخ را بروی [illegible] / شکم بر دریدش [illegible]

لشکر کشیدن طوس بتوران زمین

در روز کینه [illegible] ایرانیان / بجای [illegible] در [illegible] میان

جو بهرام نزدیک آن بارگاه / از اندوه [illegible] سیاوش [illegible]
بیامد بنزدیک [illegible] فرود / جهان [illegible] آب و [illegible]
بایرانیان گفت کین [illegible] / [illegible] خوار [illegible]
کشته [illegible] سیاوش [illegible] / ببالینش [illegible] مادر [illegible]
بگردانی [illegible] / همه جان [illegible] کنده [illegible]
بایرانیان گفت [illegible] / [illegible] سپهبد [illegible]
بهد [illegible] / سپهدار [illegible]
بگیتی [illegible] / که جندین [illegible]
کجا [illegible] سیاوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / زخون [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible] برادر [illegible]
همه [illegible] بیامد سپهبد [illegible] / براه [illegible]
چو گودرز چون گیو [illegible] / [illegible]
سپهبد بسوی سپهبد [illegible] / بیامد [illegible]
چو آمد ببالین [illegible] / [illegible] ایران [illegible]
[illegible] / نشسته ببالین او [illegible] چشم
[illegible] گودرز [illegible] / [illegible] تخت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طوس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] طوس [illegible] / [illegible] سواران [illegible]
[illegible] / سپهبد [illegible]
جوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز تیری گرفتار شد [illegible] / [illegible] از تخت [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو چندی [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بکردند [illegible] آن [illegible]
[illegible] تخت / [illegible]

ز شاه و [illegible] / گل و سنگ [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهادند [illegible] / [illegible]
[illegible] سپهبد [illegible] / [illegible]
چنین است [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو طوس سپهبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

لشکر کشیدن طوس بتوران زمین

[illegible] / [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible] / [illegible]
خبر شد بتوران که ایران سپاه / سوی [illegible] آمد [illegible]
[illegible] / پلاشان [illegible]
بیامد [illegible] لشکر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشسته [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بدو گفت بیژن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سلاح [illegible]
[illegible] / [illegible]

کشته شدن پلاشان بدست بیژن

یکی [illegible] / [illegible]
پلاشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
پلاشان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن لشکر ایران و بجنگ فرستادن پیران

آتش زدن گیو هیزم کاسه رود

گرفت

آمدن کبوده بخبر گیری لشکر ایران

کشته شدن کبوده بدست بهرام

ز گردنکشان پیش او شد دو گیو
تنی چند با او ز گردان نیو

برآشفت [illegible] سر سپاهی
چنین گفت کای [illegible]

به پیروزی لشکر [illegible]
ز هامون بکام نهنگ آمدی

چنین داد پاسخ تژاو دلیر
که من [illegible] جنگ شیر

نژادم [illegible] ز ایران [illegible]
ز گردان و از خشم [illegible]

که هم مرزبانم و هم جایگاه
نگین و کلاه و [illegible] و شاه

بدو گفت کین [illegible]
اگر تیره شود زین سخن [illegible]

ز ایران [illegible] که جوید نشست
[illegible] نیاید بدست

دگر مرزبانی و [illegible] و شاه
چو اسپ تژاو [illegible] سپاه

ببین تا [illegible] لشکر تو [illegible]
به تیر و کمانش پس پیران سوی

کدامین [illegible] دلیر
سر مرزبان اندر آرد بزیر

گرامی [illegible]
بیاران [illegible]

[illegible] سپهبد شود
بگوی [illegible] گفت [illegible]

سیاست [illegible]
پرستنده [illegible]

نه بینی [illegible] آزاد مرد
چه [illegible] که روز [illegible]

تژاو [illegible] گفت [illegible]
[illegible] ز ایران [illegible]

مرا [illegible] اکنون [illegible]
همان [illegible] کو [illegible]

همین مرز [illegible] افراسیاب
[illegible]

پرستار [illegible]
بدین [illegible] که کرده [illegible]

تو [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]

مرا امروز [illegible] آن کنم
کز این [illegible]

چنین گفت پیران [illegible]
[illegible]

سرافراز بیدار دل پهلوان
به هر [illegible] کز بود [illegible]

ترا [illegible] این [illegible]
بزرگی [illegible]

رزم گیو با تژاو و گریختن تژاو و ربودن تاج

همی کرد [illegible]
بر آن جایگه [illegible] خورشید [illegible]

جهان شد [illegible]
دل [illegible]

به آگهیت اسپ [illegible] برآمد خروش
همی جان [illegible]

به پیش [illegible] پیران [illegible]
نهاده [illegible]

یکی نیزه [illegible] از میان [illegible]
که بود پیش [illegible]

[illegible]
ستاره [illegible]

[illegible] تژاو
کز آن [illegible]

که هر [illegible]
[illegible]

بسی [illegible]
نهاده آن [illegible] تاج [illegible]

دو [illegible] توران [illegible]
[illegible]

همه [illegible] او [illegible]
چو در [illegible]

[illegible]
[illegible]

بیفکند نیزه بیازید چنگ
بنو [illegible]

بر آن [illegible]
بجنباند [illegible]

که از [illegible]
بیامد [illegible]

خیمه [illegible]
[illegible] تاج [illegible]

چو نزدیکی دز رسید اسپنوی
ببین [illegible] بدشمن [illegible]

کز [illegible]
[illegible]

[illegible] اسپنوی [illegible]
بدو داد [illegible]

تژاو [illegible]
[illegible]

زبانی [illegible] تژاو
نهاده [illegible] تاج [illegible] تژاو

تژاو آن [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

فرو ماند [illegible] جنگی [illegible]
بسم [illegible]

[illegible]
[illegible]

ترا [illegible] یکی
چنان [illegible]

[illegible]
[illegible]

یکایک [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

رسیدند [illegible] پیران [illegible]
گرفتش [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سپهدار [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

گرفته [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

تژاو [illegible]
بیامد [illegible] افراسیاب

[illegible]
چنین گفت [illegible]

لشکر کشیدن افراسیاب به رزم

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

چو بشنید افراسیاب آن سخن
همی گشت [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
ز هر [illegible]

[illegible]
[illegible]

بسی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سپهدار پیران [illegible] افراسیاب
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سوی [illegible] تژاو
سواران [illegible]

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

سپاهی [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] پیران [illegible]
از ایوان [illegible] افراسیاب

[illegible]
[illegible]

جهان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
از این [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

میان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] سپهدار طوس
[illegible]

[illegible]
[illegible]

طلایه سواری بیارد براه / نه اندیشه از رزم توران سپاه
چو بشنید پیران بیامد ز جای / ز لشکر زداوان جهاندار رای

که در جنگ با جوشن و ترگ کار / نبد دست هرگز برابر بکار
گزین کرد ازان لشکر نامدار / سواران شمشیرزن سی هزار

برفتند یکسر همه برگذشت / نه بانگ تبیره نه بوق و جلب
چو سالار پیران سپه برکشید / میان یلان اوفتاد جنگ

نخستین سپه پیش گیو آمدند / کجا بود در دشت ازان لشکر
گرفتند بسیار و کشته شده / بود از یکی بخت ماند چیز

که دارای ایران نبی گشته شد / ز بخت ایرانیان گشته شد
وز آنجا که سوی ایران سپاه / برفتند یکسان گرده سپاه

همی دست بد نزد ایرانیان / گروهی ز لشکر گشاده میان
نخیده و دون گوپیده اند / سپهدار گودرز هشیار بود

یکی جنگ با بیژن آمد پدید / گر این دشت زین پس بیابد همی
سپاه اندر آمد گرد سپاه / یکی بانگ برخاست اندر نگاه

سر اسپ بیژن بخفت اندر او / برآمد یکی ابر و باد از شتر
بزد بر سر دست بالین رزم / ز برف و ز تیغ و ز شمشیر گرد

سپهدار چو برزد سر از تیغ / ملک کی کرد کیو دلیر
همه دشت نازان ایشان بتیغ / سر بخت پیچان سرگشته دید

همی گرد گودرز هر سو نگاه / ز دشمن چنین گرد دیدند نیز
بدین اندر کی گشته شد / جایی ز ترکان جهان رزم شیخ

سپه گرد گرد اندرش / ز لشکر دلیران دوان آن
بگیو گرد گودرز و خند جای / گروه بماند تیغ در کارزار

همه رزمگه سرگشته بود / ز زین سر ببر چون گل افشانده
همه دیده در فش و کمین گزین / تیغ زنندگان گرد چون کوه

به دو پیل برز سپر بی هم / همه کشته گشتن ز نبرد
چنین است این گنبد تیزگرد / گهی شادمانی و گه کار درد

بجای کی بخت برگاه شد / سراپرده و خیمه کنده شد
نه گودرز لشکر ز نبرد / همه میمنه خسته و میسره

ازین کوه تا لشکر سوی کارزار / برفتند لابد و زنار برد
سواران کار ان بی پشت شد / روان برزگین و زوان چو غم

همی گرز با بر همی گشتن بازار / بس پشت برجوش بیرنگ
بیرون جنگ ابرو زمانه / سپه کوه گرد کرده

فرو مانده ایشان و مردان جنگ / یکی ماند هوش و بی تن ولی
بیامد از پس کوه گشته / شده مانده و از درد موره

زهی سپهبد جو گرد گوه / نکاه نزرکان نبی انده بر
فراوان کم آمد ز ایرانیان / برآمد خروشی بر و از میان

همه سته و خسته جگر / شدان گره جنگ با تیر
نه آباد بود و نه بر درگاه / ز آن خسته کار گرتی

ز تاج و ز تخت و نه بر کشید / ز اسب و نه مردان جنگی بجای
بسر بر بخیده گریان شه / ورانی کشان خیمه هائی

چنین است رسم سرای جهان / گر گرد و جوشن از تن نهان
همی تو در پرده بازی کند / ز تیری از ابر بیابان

بپیچ ندارم درنگ آرا / نداریم یار و سالار زر
زبا دآمد هی رفت خوانی کرد / چه دانی که با تو چه خواهد کرد

دو بهره ایا یا با بیان کشته شد / دگر خسته از جنگ گریخته
سپهبد زنیکار دیدار گشت / ولیکن با خبر ندیدند

بلشکرگاه اندر هی خواب نرم / سپاه آرزو کرد آرام و رزم
چه فوانی کجا خیز بامی که / ز خنجر نیک تن تیز است

جهان دیده گودرز با پیر ره / نه بود و نه جیره و نه بوم و نه
نه از خستگان راز فرش تخت / همه جای غم بوده خونین جگر

جهان دیده کان پیش او آمدند / طلایه فرستاد سوی
دو هزار از آن بی هنر چنین / چنین شاه بر دو اکی
رکاب برادر و باز درد و دو / دیر خود و شد زان گرفت حق
یکی نامه بنوشت پر آب چشم / بسوی فریبرز کاوس شاه

پژوهنده زنده آمده نه / کمر بسته ایران و در دار
که سالار لشکر به انجمن / که تیره شد آن روز کارزار
یکی دیده بان سرکوه گرد / یکی نامدار بی ز ایرانیان
همه روز برآمد گودرز با / چو شاه دلیران سخن شنید

زبان گرد گویا ستور طوس / زمان از پی بد بر لشکر زد

نامه نوشتن کیخسرو بفریبرز و باز خواندن

بنام خداوند خورشید و ماه / جهان بکان آن شه
یکی نزد پرمایگان سپاه / سرنامه بود از جهان آفرین
کرا داد او دین و دیهیم و گاه / هم او کرد پیروز و هم او
ز رخشنده و جوشنده بیرزاد / که ماه و کوه گران افکند
خرد داد و جان و تن زورمند / یکی را همه فر و اورند داد

یکی را ز کاهی از تشنه / یکی را دگر سور گنجستی
همه داد شیرزاد از کوه / شبه طوس کالا داد
چو آن فرستاد کشی نامدار / برادر شد ار کیش خسته شد
یکبستی هیچو نیز نخیر بیاد / دریغ آن برادر فرود جوان
سرنامه ایران و پشت گردان / دریغ آن دو پیاده سپاه

ز گرد پدر زار و گریان / ز ایران چو برتر نخیده بیابان
گوی براد بباید گریست / نداری مرا دشمن زود
هر دو گفتم او را با سپه / زبان بر کلات و سپیده کوه
کران دو فرود دست و آنچه / یکی کی نهاد دست و کیان
که ایران پیش ایران سپاه / از ایران سپاه آنکه
دریغ آن جهان گرد هم بر / که طوس فرود یاد و داد

کرپش ایران و سپهبد / نرگا ورنج ایشان بیابید
بیاید تو از رنج خوان آمد / جوانی نشیند شاه ببیش
هنرها همه دست نزدیک وی / سپاه و جهان جان بگردید
جوان مرغ و خوانی تواند / ز دل و کرد خوب دو ار ام
تنگ طوس بار بر کرد آن / ز فرمان که رم نکرد
سپهدار و سالار و مه کشیش / تو بیشه نکار و بیابان

سرافراز گودرز زان انجمن / بدکار را شده زاری نرسید
ز تیغ در برش میان / گل پیچ جنگ جوش است
تیغدی بیخ سپاه از رزم / هی ما بخت خسته گرد
ز آتش گیو با جنگ / که با فرود رست دیگر
فرود از و از پر هی رزم / سپاه کی آمد تراتیع
نهاد از بر نامه بر مهر شاه / فرستاده را گفت بر کش

ز رفش بکی دم میان / نهر منزلی اسب و گری
بیامد فرستاده هم زین نشان / نرد گیو گودرز کشوادگان
نیرو فریبرز شنامه / بر او شش سپاه ایشان
فریبرز طوس بی نوا / ز کار آگه گرده نزد آن

رزم ایرانیان با تورانیان

کشان

شکسته شدن ایرانیان و مرگ گودرزیان

رزم ترکان با بیژن جهت درفش

[illegible]

در زدن بهرام مطلب تازیانه

[illegible]

رزم بهرام با بزاد

بازگشتن لشکر با بران چین

همی بود زان شاه ور زود دگی
گر ایرانیان گشت گیتی تهی
چو بشنید پیران ز کار جهان
بهر سو برافکند کارآگهان

چو برگشتن سرکشان شد درست
سپهبد ز اندوه روان را بشست
بیامد بشبگیر خود با سپاه
همی گشت برگرد آن رزمگاه

همه کوه و دشت و بیابان خاک
سراپرده و خیمه بی شمار
بلشکر بخشید و خود برگرفت
ز کار جهان مانده اندر شگفت

گروهی ز خوارزم و روزی ...
گهی شاد و مانی گهی با نهیب
جهان گر با جام با سیم و زر
همی گفت زانم و روزی بود

بدان آگهی برد زی افراسیاب
همی بی بر افکند ... گام
سپهبد از آن آگهی شاد شد
ز تیمار و درد و غم آزاد شد

همه لشکرش گشت روشن روان
بیستند آذین ره پهلوان
پذیره شدندش همه با سپاه
درم برد و دینار ...

چو آمد بنزدیک شهر ...
پذیره شدندش نوش... ...
بر آن ... کرد بسیار و گفت
که از پهلوانان تو ... جفت

دو هفته از ایران ... افراسیاب
همی شد آواز چنگ و رباب
سوم هفته پیران ... در ...
ز دینار و از گوهر شاهوار

یکی خلعت آراست افراسیاب
که گر بر ... گرمی ...
یکی تخت ... زجاج ...
ز ... رشنی ...

ز اسبان تازی به زرین ستام
ز شمشیر هندی به سیمین نیام
ز پیروزه ... و ... تاج
... بیاورد ...

برو بر نثار خسروی روی غلام
برآمد ... و ... بر ... جام
سپهبد ... بر ... گشت
... دو ... شاه ... کرد

که با موبدان شد و بنشست ...
چه رازها دشمن ... ایشان
که گنجی ... پیش ...
به او دو گیتی ...

که گرجی ... کار آگهان
پراگنده ... بر ... جهان
ز برگشته ... جوش
... زمان ... زبان ... خواه ...

ز اد و برای ... تخت و کلاه
چو شد کوه ... بیش ... گو
بجای گو رستم بود پهلوان
... بخشش ... سپهدار آن

به بزرگ ... پیران همه شهر او
... سالار او بود و ... داد

داستان کاموس کشانی

پسر آگهان آن انجمن
بیامد بر سوی راه ... من
جدائی ... ایران ...
کنون رزم کاموس پیش آوریم

بنام خداوند خورشید و ماه
که دل را بنامش خرد داد راه
خداوند هستی و هم راستی
نخواهد ز تو کژی و کاستی

خداوند کیوان و بهرام و شید
ازویم امید و ازویم نوید
ستودن ندانم همی ...
از اندیشه دل بر فشانم همی

ازویست پیدا زمان و مکان
پی مور بر هستی او نشان
ز گردنده خورشید تا تیره خاک
همه گوهر هستی ... ... پاک

بهستی یزدان گواهی دهند
روان ترا آشنائی دهند
ز هستی آفریننده بی نیاز
تو در پادشاهیش گم کرده راز

ز دستور و گنجور و از تاج و تخت
ز کمی و بیشی و از کام و رخت
جهان را بپاید است ...
نیاوردی ... کام ...

جهان و چنین ... هیچ
سپهر ... بر آورد ...
برآورد ... کار ...
کنون شاه ... و ...

شب و روز گردان سپهر ...
خور و خواب ... بر کرد ...
چنین آمد این گنبد تیز گرد
کنی شاد و ... ... درد

زنگی که او کرد ...
از ... گردان ...
نجنگی چو ...
خورد ... ... دل ...

سخن‌های گیتی ز رستم شنید
سر مایه مردی و جنگ آورید

آغاز داستان

کنون رزم کاموس پیش آوریم
ز دفتر بگفتار خویش آوریم
چو لشکر بیامد ز راه دوم
کلات از بر و زیر آب ستم

همی کرد دنه رزم فرود
پشیمانی و درد و تیمار بود
بدل پر ز بیم و پر از ...
دو دیده پر از خون ...

جهان شیر ... ز شاه آمد
جگر خسته و برگناه آمد
جهان شیر ... کین ...
جگر خسته ... برگناه ...

برادرش ... کشته بر ...
ز بهمن ... و گیتی ...
همه داغ دل ... ... گشتاسپ
بر ... شند ... ...

بدیشان ... گر چه ... تخم
دلش ... و درد ... چشم
بیزدان ... ... گواه
تو ... ادو ... ...

همی ... دارم ... ز ... کین
تو ... ... بی ... ...
دگر ... ... یار
ز ... ...

تن طوس را ... بودی ...
ز ... ...
ز کین ... بودم ... ...
دل ... ...

کنون کینه نو شد ...
اگر ... طوس ... ...
بگفتم ... سوی کلات ...
... فروکر ... ...

گرانی ... و ... ...
یلی ... زادست ... ...
نداند که طوس ... ...
... ...

زاوان ... آمد ...
گرانی گو ... جنگ ...
... طوس ... ...
چنین ... ...

کنون ... جهان گرد ...
ز طوس ... لشکر ...
... آمد ... ...
گز ... ...

همی خلعت ... داد ...
... برادر ... ...
جهان گر ... ...
چنین ... ...

دریغ آن فرود سیاوش ...
گر ... ...
بیابان ... کشته ...
به دست سپهدار ...

نگیتی نباشد کم از طوس کس
گوارا ... ...
... در ... ...
چه طوس ...

ز خون ... کین پدر
همی ... جهان ... ...
سپه ... ...
... ...

دریا ... ...
... ...
بزرگان ایران ...
بیاورم ... ...

بپرسش ... ...
گرانبود ... جنگ فرود
بیاگه ... کشته ... طوس
سرکشان ... ...

همان ... داد ...
بیو داد ... ...
ندانست ... ...
گرد شاه ... ...

تو ... ...
که ... ...
... ...
... ...

که کینه ... ...
... ...

شفاعت کردن رستم از طوس و ایرانیان

... ...
... ...

چنان ... ... جنگ
... ...
بخشم اندر آمد ...
... ...

چو ... ...
... ...
بیامد ... ...
... ...

چنین گفت ... ...
که با ... ...
بدو گفت ... ...
... ...

نامه نوشتن پیران با فراسیاب از حال لشکر

دو رویه سپاه اندر آمد چو کوه
سواران ایران و توران گروه

درخشیدن تیغ و زوبین چو ...
تو گفتی که شب ...

برآمد یکی ابر چون آبنوس
زمین گفت گردون ...

ز خون و دل گشته ...
ز تیر و ... چون ...

کسی کشته ... جوشن ...
تن از دیده ...

اگر باج داره ...
اگر خاک ... آورد ...

جهانا عجب ... از کرد تو
که چون ... آید ...

یکی مادری ... و ...
به ایران ... و از جنگ ...

جدا از ... طوس سپهبد ...
بدو ... تیغ ... از میان ...

بدو گفت او ... جنگ ...
سر او ... از ...

جو ... راو ...
سپهدار ایران ...

بنا ... بره ...
تو گفتی ... شد ...

همی گشت پیران ... نوذر ...
ز گردان ... آورد ...

چنان شد ز گرد سپاه آفتاب
که گفتی ... زر بای آب

ز جوشن سواران ایران بزرگ
ز ... که ...

سر سروران ...
چو پیشدادیان ...

بسی ... گرفتار ...
... ارگش ...

زمین ارغوان ... و ...
سپهدار ... آن ...

... کاف ...
چه ... به ...

ندانم سر انجام ...
... اکنون ...

... از دست ...
... جنگ ...

بدو گفت ... بر ... نام ...
... جنگی ...

کنون ... از تو ...
برآورد ...

بیاسخ ... پیاده ...
همان ... گرد ...

برآمد ز ایران سپه ...
جو ... بیاید آمد ...

دلیران توران ...
... شمشیر ...

[illegible]

نبرد طوس با هومان

[illegible]

ز نیروی گردن کشان تیغ تیز خم آورد و از خم شد ریزریز
همان تیغ او دست ... بیاورد گرزی ... ناخشند

چو شد کام ... آب ... خاک گرفتند هر دو دوال کمر
ز نیروی کی داد ... بیامد یکی ... شب

سپهبد سوی کش آمد بجنگ کمان و زره کرد ...
ز ... که ... هوا را جو ابر بهاران گرفت

ز پولاد پیکان ... بر عقاب بسر کرد ... ز ...
ز تیر خدنگ ... تن بارگی گشت ...

چو هر دو ... بیارگی خسته شد ... دل ... جنگی ...
بسر بر سر آورد ... نگه داشت جنگی ...

بر زین ... بخت ... چنین گفت ... بخت
چو آمد پیاده ... بدید ... گردان ...

که بر دست ... همی جای بود ... بروند بر ... بالای او
چو ... یکی تیغ هندی ...

که آمد ... کره ... طوس ... ز ...
... پر ...

گرفتند ... تاریک ... نگه کشت ... دست ...
... که ...

ز تو ... گردن کشان فرود ... ز ... رزم ...
که آمد ... بجنگ ...

به ... هوا ... جنگی ... لشکر ...
... برافشاند ...

که چون بود کار ... رزم ... چو با ... آمد ...
... که ...

بدیشان چنین گفت ... گرامی ... سوار ...
چو ... شب تیره ...

شما را همه شادمانی بود ... آسمانی بود
وزان ... شب تیره ...

همی گفت ... مرد ... که ... نبرد ...
برای ... بر ... قایم ...

نبرد ایرانیان با لشکر تورانیان

فام ... توران ... که ...

چو ... بلند ... تیغ ...
... شما ...

طلایه ... چو برزد سر از برج ...
ببردند و ... جهان ...

... برآمد ز ... هوا ... از ...
جهان شد ... طرح ...

کشیده همه تیغ و گرز ... همه جنگ ...
ز گستی ... بپوشید ...

ببرده ... ز جوشن ... ز برای ...
... زمین ...

سپهدار ... یکی ... همی گفت ...
... گیرم ...

... سپر ... پیشه ...
... گران ...

بتیغ و ... نیامد ... بزرم ...
... ایران ...

از این سوی ... پیاده ... بپیش ...
به ایران ... ز ...

تو با گنج و با تاج جنگی مکن ز بهر سلیح ایچ رنجی مکن
که اندرز گودرز بهرام کرد بیابید دل از جستن جنگ

وز این روی لشکر سپهدار طوس بیارات لشکر چو چشم خروس
برو بر بجان آفرین خواند ورا پهلوان زمین خواند

که پیروز گودرز ... بیرد پی پهلوان آورد گرد
سپهبد به گودرز ... گفت که این ...

که گر ... سواران ...
به دست ... بکین ...

که ... دو ...
...

که ... جای ... ز دشمن ...
که گردان ...

اگر ... شاه ... به ...
که ...

تو ... پهلوان ...
به ...

دو ... گرد ...
...

بیارایم ... از ایشان ...
...

از این ...
...

به گفت گودرز ...
...

به جنگی ...
دل ...

ترا ...
...

بیامد ...
سپهدار گودرز ...

ز ...
همی ...

جهان ...
...

سنانها ... تیغ ...
...

جو دریا ...
...

سپهبد بگودرز گفت ...
...

ز ...
...

جو شد ...
...

گروه ...
گر دشمن ...

بیامد ...
ببان ...

از آن ...
گر از ...

چو رهام گودرز ... [illegible]

چنین گفت ... [illegible]

همه جان شیرین ... [illegible]

به بینیم تا این ... [illegible]

یکی برف و سرما و باد دمان ... [illegible]

[illegible]

جادوی کردن ترکان بر ایران

[illegible]

شکسته شدن ایرانیان

[illegible]

همه مهتران جامه کرده چاک
فسر بر سر افکنده گرد و خاک

[illegible]

رفتن ایرانیان بکوه هماون

[illegible]

[illegible]

رفتن پیران از عقب ایرانیان

[illegible]

نبرد گیو با تورانیان

[illegible]

[illegible]

بزد نیزه [illegible] یال اسب و عنان
[illegible]

[illegible]

ز شیدوش و از بیژن و گستهم
[illegible]

تهمتن [illegible] و زال
[illegible]

برآمد ز هر دو سپه گرّنای
خروشیدن زنگ و هندی درای

[illegible]

آگاهی یافتن کیخسرو از حال ایرانیان طلب کردن رستم

[illegible]

[illegible]

چو بشنید کیخسرو نامور
[illegible]

[illegible]

برآنا سزد گر شتاب آوریم
سپه را که آرام و خواب آوریم
سپه را دم دادن آغاز کرد
به پشت آمد و رزم را ساز کرد

فریبرز را گفت کز شه سپاه
بیاوند آورد با درگاه
بیا بیکران روز و شبان صبوحی
نگر زد طلایه سپید سوی

بگوی که در جنگ شد بیکران
ز پیشان همی کنده کنی
من این تنگ کردار با دوده ما
بیایم بجوییم ره مرزبان

خواستن فریبرز مادر کیخسرو را

چو گرگین میلاد کار آزمای
سپه را بفرمود و دیگر سرای
فریبرز گفت ای یل نامجوی
خداوند کوپال و شمشیر و ترگ

یکی آرزو دارم اندر نهان
نیارم بکس گفتن اندر جهان
اگر با تو رای پهلوان زمین
کز آن دانه یزدان ترا آن

کو پیش تو زیست بنیاد جاه
دارنده گردان گر دیت کلاه
نزاد او بخت و کلاه و نگین
نزاد و آنچه دکلاه و نگین

سیاوش بداد اندر هنر
زنگ نکهم ز دنیا کوه بر
فراز جهانای کرد کردن فراز
برآرم من این اجنا کت آز

نزد کرد و این کوه بیدار ما
چنین بر بنی بر سرش کلاه
بدو گفت رستم که گردن فراز
گران بر فرازم سرش ز رنج

یل پیلتن شد بیاشفته باز
بدو گفت کای چشمه و نماز
یکی خاسته دارم که ازین
جهان بیره و شدت ای شکوه

بخواهم چه فرمان وی شهریار
کز آن دست بیکو بر گردگاه
بدو گفت رستم که از رو نها
چنو کس نیاید ز نشهد او کاه

رسیدست نیکی ز تو داد او
گشاده به بیداز تو رنج جهه
فریبرز کاو سش ز کاری
که جای برادر که خواسته

همان با سخن بنده ای داد او
ز نهم که بیز هنایه او
یکی از نو دار و از شهنامه
کسی کو نشد و ز رنج او

یکی چون نگویی اندر بیان
به بند و شو و نزد ایرانیان
نگهبان نگاه و در گنج او
نگاه اندران برانسه

نیابند بخت دخت افراسیاب
جهان جو بود ماه با آفتاب
از زیان و از ساو و ادب
زدای بیمن کسی کجا کند

بپیوسته خسرو چنین گفت گرد
از آن به بود و نیز هم چو
بیا پسخ چنین گفت کای بخرد
همان بینه با گر خرد بگرد

نو دانی که کارایه و سود نیست
دگر چه بود هر چه ان بود
بگویم درآ گر زمین نشنود
کز ای پدر در جهان یادگار

بر فتند هردو به نزدیک مام
همچنین اخسته و زنگ نام
بیاورد چنین گفت بین شهریار
همان کو شش بزرم

بدو گفت ما با جهانجوی
سخن چون کنار رنگ خشام
ز نو فیت بوشیده کاینات
ز نیمی ها با لوسنده را

که چندین بزرگان ز ایران زمین
نبودای اندر سر بارگین
باران زشیون به خانه
چو رستم بود و پهلو که برد

فرستاده خواهم سپاس نکو
بو رستم ز ال شان بنو
فریبرز با سپهبد سپاه
که هرگز نباد و بت بگرد

چنین رای چه شنیده ای از زمان
که باید فریبرز را که ما
به جی بر بر به فرمان
بر آن گرجیسی بود بی بار

ز خسرو چو بشنید مادر سخن
بیا و آمد پس از نگارکن
نهانی نیامی بود بی بار چشم
نه بچه از اسش کرام

کر با بیستر بودی از ان دخت
دگر زه مرا کاه این کار ببست
چو خواهنده رستم بود
که کم باد اندر جهان دست

وزان پس که بیدار شاهی نن
بدو گفت کای پرسش بکن
ز نیای بشنود و بگو هر
که کم یاد اندر جهان دست

اگر بشنوی پند و اندرز من
که مردان ایرانی از بانگ من
تو دانی که گشتاسب یک شوی نن
فرو منزل زو دوش و دیوار

به منشور بپیمای فرمان شاه
نبید بدو ام شاه و خشت ماه
جوان کی بکشید جهت جوان
از ایران و دو به نبرد اوان

جهان گر گفتار رستم بشنوی
بگفت سروان ای شه گردی
چه گوی بسته به آیده را
شه با نوان زانی و دوان

می و رطب زمان سپرد باد
ز شرم اند بر بسیج تاج
وزان پس چنین گفت سخن
و رفتا سیاوش که کای جهان

بد آن اگر چه جوی پر خشت
بجای سیاوش پور گیو
دکلی شکفتار ای ایرج
بیان ام شد و مادر شهر

بهرام گرفته اسیر آورد
ز بیم فریبرز خواهم حال
ز بیرون او بست و گر
نهاد زود آن بیم اوان سپاه

چو زمانه اکنون سخن شنود
بیرون بیامد و اوان
فرکمن پا بخسب بیرون باید
جهان باید و جاه نیز احسن

میان بسته رستم بدان کارکرد
نشسته خطی و تاج بر سرش
چو این کرده و شنده رستم

بگویند که تو به بر گه کی رسید
ز گنجینه و رستم از آن
و زان پس فریبرز را شاه او
به روز جادرم بدو ز است نگار

در خواب دیدن طوس سیاوش را از آمدن رستم

بهر دو زانداز و گاه و شد
فریبرز و در پیش آن کی نگری
چو گرگین میلاد کارزار بی
چو بود خورشید تا بیدوه جو

بیابان تیره ولی بر
دو فرسنگ با دو چو آمد به باد
بخواب اندر آمد که ز جم
سیاوش را بخت باد

برآمد خورشید کرای
در و منزل اینگه و رستم
جهان و هر سوی از اسب
بی پیرسنده و برا ساکت کری

برانداخته به جان بپیچه تو
شنفت ندید دل تا طوس
بپوشیم رهشان یکی کست جوی
کز ای با بیا رام امید باد

کرد و برگردد و کار دیده
تمام کرد این دو بی مرده
یکی خواب دیدم برو شستنی
بچنبید بر کرد و لشکر جای

بگوید ز خواب اندر آمد جهان دل
یکی کر گرد رستم جو باوده
بیستند گردان ایران چنان
از آواز گردان و ایران زمین

برو گل اندر میی همه رام
بگو دارد گفت ای جهان
نبودند کر شه نژای
بیا در زان موی و کان باد

شد اندر شد و خورشید بیابان
ز گردان شد بیشه تنگ
زی اسب بیزه بیار امد
چنین گفت طوس بیرون

ور لشکر بدو اندر فرود
ز لشکر بیست شکار آورد است
بدو گفت برای که میرین

نزیره که باشد بخم کمان
چه آباد و ویران زمان او
بجنبش فریبرز شاه بیرا
فی بود و بد پاسخ نبید او

کنگره و همتر ایران انجمن
به توران نکشته شد مردم گیسان
گرد است که پای اسب زیبا
برا زو چنین بنج جون کلاه

که تا گرد دریا درخت سیاه
بگردند دستنه جهد شد
یکی خلعت و تاج او با خشش
سوی وشت بد باده لادو کران

نو زدان هم بر آسمان شهر
سپه را بفرمود و دیگر سرای
تهمتن چو آورد لشکر جای
بیا سود و زو جان آمد

گرد چشمه تیغی برآمد زا
سیاه کرد کردان چو خورشید
کرا بود که کی کمان
ز رزد و دهقان گشت از او

بیامد بر باز زبان تا زمان
برا زود چنند اخترکار
همی جشم خود خند شد
همی جست باید جوی

نزو ز شتاب و کاه

[illegible]

آمدن خاقان و گزارش پیران

[illegible]

آمدن پیران باستقبال خاقان

[illegible]

بهامون نیاید بهنگام صف ندارند جز سنگ خارا بکف
بدو گفت خاقان که زینسان مگوی بباش و بیاور یکی انجمن
یک امروز با کام دل می خوریم نیاید ز ما آنچه بد بیش ترم
بیاراست خیمه چو باغ بهار نشست کشنی برنگ نگار
چو بر گنبد چرخ رفت آفتاب دل از گردش روز شد پر شتاب
که امروز گردان چرا خامشند بزاری و انده از ایشان بجوشند
گر آهسته شد مر گشاده میان شدم روزگاران یاره بدگمان
اگر شان نه بیکار یار آمدست چنان آن که بد روزگار آمدست
تو ایرانیان را گهی گشته کین دگر زنده از جنگ ایدر کسی
کنون بیشتر آید بیاری نیاز دگر زنده برآمد بیابر ز شاه
ستوران نیابیم بکستر کور بگو بید سرانشان بسال شیر
بدو گفت کین رای سپهدار راست چه بودست کاندیشه کردی سیاه
از اندیشه ها سخن دیگرست تراآگر و کاری جهان باورست
نبخشم بیشکی بر آکنده ام جهان آفرین را پرستنده ام
دو دیگر بتخت جهاندار شاه خداوند شمشیر و تخت و کلاه
ندارد جهان آفرین دوستی کم آید پدید خواه ایرانیان
چو رستم بیاید بدین رزمگاه به پیمان آید سپهر سیاه
نباشد ز نیز و آن کی اسپ اگر شب بسر آید روی روز سپید
بیک روز کز بخت شد تنگ یاب که این اندیشه بد جز از جنگ
نشستند برادر و آسمان شود بی بهاد از بد به گمان
اگر بخت شان کرد کار بلند چنان است کاید همی بر گزند
نبید برد از ایشان بکار ز ما بر نگردد بد روزگار
یکی کنه و ساز یم جشن سیاه چنان چون بود رسم و آیین راه
همه سیاه جنگ برابر کشیم بکوشیم و خنجر ز کشته کشیم
به پیمبر تهمت اعجاز ستان برهنه شود بی کمان از زمان
از ایران بیاید جهان آگهی ورخشان تیغ و شاخ سروسهی
سپهدار گودرز بر تیغ کوه بر آمد برفت از جهان گرد و ماه
چو خورشید تابان بگنبد رسید ز بالای سیمرغ ورگرد شب
بر آمد خروش از سر دیده گاه که شد کار گردان ایران تباه
سوی باختر گشت گیتی کبود برابر بیامد شب لاجورد
که از خاک خورشید تابان درفش ز بس پیل و از پیل با آن درفش
عمود و بشنید گودرز و گفت که چون گاه تیره ندارم نهفت
درفشان گشت از انده و پیلان قوی جهان شد که جنت کرده چپیر
چنین گفت کای اختر و روزگار وابره کم آید دگار زار
ز کینی دراشوب بخت بید بر آکنده بر جای تاریک زهر
بپیره و بسر آشتیم لشکری شده نام بر دار هر کشوری
بگیتی سیاوش گشته شده زمین تخت بیدار گشته شد
از این بد که ماند بیم آن سپهبد سپه شد براه جنت
نزادی مرا کاشکی مادرم نمکسی سپهر بلا بیرم
چنین گفت با دیده با پیلتن که ای دیده را و روشن روان
بسی کی ستوران ایران سپاه کم آرام دارد دو آورد گاه
درفش سپهدار چون آن نگاه بگیرد آن جنب لشکر و رنگ
بدو دیده بان گفت کز تیره گرد به پیشم بیش جستش و جست جوی
از این گفته شد سپاه زده وز بخت از ده کان آنچه روز
نباید گفت اسب نه این کیه گزین بر ... بایزکیه
شوم بر کنم جشن آرایش را بگیرم بپرکیره و شیده پیش را
دهان بسپرد و گیو رهام را سواران جنگی خود کامه را
بیایید ده ده کرده ز رخ هر کسی بپوشم بیازم ز ... گان سپهی
نماند بدین بر بسپند چنان

آگاه یافتن دیدبانان از آمدن فریبرز

خروش آمد از دیده بان شد تیم

که از دیده بان نیرنگی فرستاده شد زنیاد و ازور و سرو ان

۱۸۹

که از اد ایران یکی تیره گرد بدیدار آمد و شد زمین لاجورد
زداوان درفش از میان سپاه برآمد بگرد از نا جنده و ماه
به پیش اندرون گیو پر کی بنگ یکی پاسبان زود زانک
درفشی دگر آید و بابگرس به بر آمد و شیر زرین سرش
بدو گفت گودرز فرخ بنی زدیدار تو دور باد آهی
چو گفتار بانی آید بگاه پدین پرسگر گفت تابا گردو راه
بجنبید جنبدگان را ینگ که آن پیش تازنده شود بر تنگ
فرازان پس چه بود روز نیابی ابنی شیر بی سنگ شاه و دلیران نشیوم
تراپیش گرگ خرم نبایکی سرت پر گشت از پیش و جنک
ز برس کنون آن دیده گاه برو سوی آن ابرکیان سپاه
همه هر چه دیدی بی ایشاکی یکی تیغ از هر کسی جانب
بدو دیده بان گفت کرد ینهای بدم آگهی نزد سالار شاه
چو هم گرد وی بین ازکنست بدین دیده گاه ید بی سکنت
بگو داری سپیع از آن دیده گاه بدم آگهی گوش ایرانیان
چنین گفت با دیده با پیلتن که چند اردل یابی شیر ش
دگر باره هنکر کو بلند که ایشان بنزد کیکی سه
چنین داد پاسخ که نزدیک آید بگره ها و سپید آمد سپاه
چنان شاد شد زان سخن پهلوان که گفتی از شاد جوان ایران
فرازان ویی آن کرد آگره همه انبار کیست شیخ
سواری نبرد و بیامد رشن بگفت آن کی جز دیده شیر کرش
چو بشنید گودرز مژده گفت که شد این کا کیبخت پرش
خوشی بشادی زد و آورشا به ارانزد آمد از آن رزمگاه
بیامد گان ایران اندرو درد رخان زرد و لبها شد لاجورد
یا بدند زکرد و بیهم بد تنی ابرکنده گشت شد بر کوه
بر جای کشته یکی انجمن همی مویه کرد بر خوشتن
که زرادای دلیران جستند شاد گرانشان از ایران بکین
کنون گفت گاهم سرایان بود زمین پر ز خون دلیران بود
سپهدار باشیرن کنون گفت که بر چیز دگنب ای از نهفت
بروتا سر تیغ کوه بلند بیین تا کینه و جنگ جوی
چنین کرگ آن کزان آمد بیاد گودرز و سرابر دو ولکاه
بشد بیژن گیو تا تیغ کوه برآمد زاندر ده و ده زاکره
همی کرد اردان که و هر ز ابکاه درفش و سواران جنگ
بیامد سوی سپهبد دوان دل از غم برازد و دو نیره
بدو گفت جنبان سپاه زابلی که روی ین گب بزانیل
درفشی و درفش ازو آو آیرانده خورد ازگرد بر آسمان بود
اگر لشکری یابت آید از دم مگر ز بیره شنوی نگوی زکر
سپهبد چو بشنید گفتار او دل شکست بدر دو تنها آورد
بر آمد سپه را بیاسی دگر بسی کیمو بچاره لشکر کند
چنین گفت گرگر کش نیکار نه بینیم همی بسر ز غم کار زار
یکی شستم اندر بواز ده نباید ز بیابان بدرم
گر کژ دل و کار با ایستی اگر چه سلیح و سیا او
بیازیم دل شب شتو ز گسیم زمین را از پیشان چو گیم
سپهبد بود چون بود روز کار و گر نه بدست آرسته کار
اگر کشته آیم ده کار زار بگو بید تا ما کرد بر بدرد
به پیره ای خاک با به بد هر آنکس که بود اندر آن کام
بدین نام شد پهلوان دلیر بجو شدی روی کینی گرد در وقت
زنابیه بید از بهرام و سر از برج ای آمده ماه
بدیده بیامد نا نفست شیر سیاه
بیامد و ولی بد وبیژن طوس و مان شد ده و روی آن ریخیت
چنین گفت کای پهلوان سپاه از ایدر اسپاه آراز ده

سپهبد چنین گفت با مهتران / گرانمایه ایران و کنداوران
چو بیداره آمد کنون کام جنگ / کمی باشد از ما دگر با درنگ
نبردی سواران کرسیلین / بیاری سپاه آید پیرامن
ز زرگان بیاید همه کام ما / برآید بخورشید بر نام ما
ازان پس به بالا گشت پیران / همه هدیه دادند پیروزیان
طلایه فرستاد پیروز جنگ / خروشی برآمد ز کوه و ز سنگ
چو خورشید از چرخ گنبد کشید / شب تار از هم پراکنده دید
یکی انجمن کرد خاقان چین / که اکنون چه سازیم بر دشت کین
به پیران چنین گفت کاموس گرد / نسازیم در روز دیگر نبرد
یکی نامه سر افراز گردان / ابا این سواران و مردم کشان
که آسایش از رنج راه دراز / هم از تاختن در شب دیر باز
به منظم کارایشان رنج راه / بدین رزمگه اندرون کینه خواه
چنین گفت پیران که خاقان چین / نخواهد نشستن ازین جایگاه
چنان اندر افروز گردن فراز / که او با سپه بر فراز کلاه
وز خورشید تابنده بر شد خروش / همانا که کاموس گردنکش است
رسیدند با نیزه و تیغ جنگ / بیاراسته ده و دو جای جنگ
ز بر چه نشانده بر پیل ابر نوان / زد جای در رفت هم روزه
ز رنگ بیاستام و خنجر و جنگ / بران بر بیسته همه ساز جنگ
ز افراز پیلان بر آمد خروش / همه گاه جنگ بلند و کوه هوش
چو لشکر بس بر ... درفش / چو بازار چین جنگ و درع و درفش
به پای شب اندر از دشت نبرد / گراثیش همه از زود جواب
ز زمین شده یکسره از چشم و جوش / ز بس بانگ آواز کوس و سپاه
برفتند شاهان لشکر ز جای / همه از شهر تا از کوه تا
نشانهای درخشان ز بالای / شده روی کشور ز لشکر سیاه
چو از دور طوس سپهبد بدید / بیامد جو گوش و زرد کشید
ببستند گردان ایران میان / بیاورد گیو آن سپاه گران
از آوردگه تا سر تیغ کوه / ز نوزان سپه یکسره گرده
چو کاموس و منشور و خاقان چین / چو پیروز و چون اشکش تیغ زن
قطار از دو کوه هماون شده / ز ببرزاد و دشت و رخش شده
چو از دور خاقان چنین دید تنگ / خروش سواران ایران بلند
بیند اندیشه گفت این سپاه / سواران ... اکنون همی خواسته
سپهدار پیران دگر گونه گفت / هنرهای ایران بباید نهفت
سپهبد سر جادو دشت کار / تا جابت این ز در روزگار
نه هیچ سواران گردن کشان / بگردی و مردی یکی زین نشان
ازان پس که رنجه شدند روز / هنرهای دشمن کنید زیر گرد
دگر گفت پیران که از دیگران / بگیرد همه یاد اندرین رزمگاه
به پیران چنین گفت خاقان چین / گراکنون چه سازیم بر دشت کین
بدو گفت پیران که اکنون ز راه / سپه را همه دیده بیدار خواه
جهان زیر دامن برآمد به نگاه / بیاسیم و آسوده گرده سپاه
پیره رزمگه زان پس بد و روز / سرایه ... تا رزمگاه و دام
بیاییم شبگیر تا نیم روز / بپرده سواران گستی فروز
بر و پیش و چپ و کرده گاه / همی رزم جوییم با نامداران
دگر خود نه روز و نه گرد کوه / بگیرند ماهت برآمد ز کوه
شب تیره آسوده کارزار / برم تا بر ایشان همه کارزار
نمانیم کاز مرکزه هیچ / سواران ما پیاده و سیح
چنین گفت کاموس که ایدر گاه / بدین جای اندر فراخ جاه
همی از بدر بر همی کوه تنگ / جوابی چه جست چنین روز جنگ
بسازیم یکبار جنگ آورم / بر ایشان دو در ... شب آوریم
به ایران که اندر زاید بپای / نمانیم تاج و تخت و کلاه
به رویم یکباره و برکنیم / بجنگ ... جنگ ... آوریم

زن و کودکی خورد و پیر و جوان / نه شاه و نه کنگ و نه پهلوان
بیامد خنیده روز بیگاه گشت / تو فردا که آمد زمانه دگر
چو یاد سپیده دمان دمید / فزود دو ده و بهار پیمود راست
بر اسان که ایرانیان برگرد / سپه جمله با ده گرانمایه سپاه
همه نامداران بدین هم سخن / نه خنیدن این پس کمی جو پیکر
برفتند وز جای برخاستند / به ره گفت خاقان که این رای اوست

رسیدن فریبرز بکوه هماون

چو خورشید بر کشور آمد خورد / سرا پرده بر زد به جای نبرد
بجای آمد و در هم زکینه شد / ز کرد سپه روز تاریک شد
نشست از بر باره رهنمای / بر آراست ره جان آن آمده جای
بیامد چو نزدیک ایشان رسید / درفش فریبرز کاوس دید
پیاده شد از اسب گودرز نیو / جهان لشکر از زور و دانش
فریبرز گفت ای سپهدار طوس / همه جنگ اندر همی ما کنیم
از ایشان تنی اندر کسی بیارد / ز بخت و دشمن که بر ساز
از ایشان بیامد که گودرز نیو / که بوده ز جنگ اندرون
ازین جنگ بوده به پیران نبرد / درفش و سپاه و سپهبد پیر
سپاهی چنان بی دو نام / که او ... همی گفت یک نام
ز چین و سقلاب اندر پیلند / ز ایران که کستی یاد بوم
کنون با تو گویم که تو یکی راست / ز غمها نگرد و مراد راست
درین تیره شب یک سپهبد / بیاید بجویید و روز تا
بدو گفت گودرز کای نامدار / که گفت راه اوست با بخت
بجاشد گفت اندرین رزمگاه / بیاید شدن پیش ما بی سپاه
همی رفت گودرز با او بی / همه راه با هامون چنین سپهبد گفت
به پیر چنین گفت بیرون ایدر / که بر جنگ شیده بگیر سپاه
طلایه همی کرد با جایگاه / از آن گه به کاری که ایدر سپاه
نمانم که زینت سالار گشت / چه سازیم و در آن گشت رزم

نه شاه و نه کنگ و نه پهلوان / بیاران فم برد و بوم و جای
بیک اسب کشاده دلیر / تو فرزند ایران بی کم و کاست
که انگشت بنی بیالای کوه / به گیتی به آورد و رزم کرده
به ره گفت خاقان که این راه / که کاموس شیراوژن و لشکر شکن
همه شب همی لشکر اندر کشید / بگیر و برز کای جهاندار
تو روشنی بند اندر زدید کاه / بیاورد با دو ... خویش
بخنجید گودرز از جای خویش / همی شد جهاندیده دل پر آه
سوی کردنا رنگ پیاده وی / ببستند و جوشن همی بازگرد
که بود او ز ایرانیان پیش / بیارید گودرز خون بر کنار
گرفتند همگی گرامی کس / درنگ سواران گودرز آن
بگیر سپاه و سر بگرده سپاه / گودرز و برزان و دو سپاه
سپاس از خداوند خورشید و ماه / همی بر سرم هر زمان دیده
بدو گفت پیکر گرامی زجنگ / گودرز هست گودرزی کار
فر آیش شدم کاران گام / جو ایدری بیابست بر چرخ
همه لشکر طوس بیاید بپا / گودرز بسته بر جنگ نام
جهانا یاد یکی رسم / بیاید نبود دشمن از اندرم
فریبرز گفت ای پس جنگ / که راه ای نیز خود روز با
کنون من بجای کرم از نگاه / نهفتن ... هر چه داریم
فریبرز گفت ای ... خویش نامور / پدران ما درفش خویش
بیاید بدان روز رزمگاه سپید / ببنده دیده با پیش ایران باید
چو لشکر همه جای آمد ز جنگ / ز راه دادی ... که تو
که ایران بی لشکر آمد سپید / که آمد سپاهی ز ایران زمین
سپهبد بیاید پیش خاقان چین / که جای که بهتر تو باشی بپای
به ره گفت کاموس جنگ آزمای

آمدن کاموس کشانی بجنگ ایرانیان

کمان برکشید و زه اندر نهاد
ز یزدان نیکی دهش کرد یاد
بکاموس بر تیرباران گرفت
کمان را چو ابر بهاران گرفت

چو کاموس دست کمانش بدید
برو بر سر گرد و شد زار به
به نیزه درآمد بکردار گرگ
هوا پر ز گرگس وزین زرگ

چو آمد بنزدیک خوار اژدهای
یکی تیر زد بر کمرگاه اوی
که تا گیو جان بند اندرون
ازان آهنی نیزه کو گرفت

بیک تیغ رای گشید انتقام
خروشید و جوشید و بگرفت نام
بپیش سپاه اندرآمد دژم
بزد تیغ و بیست آن ادیم

زهیبت سپه طوس نیک بکرد
همی بند و جنگ ایران سپه
بدانست گودرز کامد شکست
ز تاو نیزه در نیزه چون طوس بت

خروشان بیامد ز قلب سپاه
بیاری به گیو آمد کینه خواه
غمی شد ازیچه کاموس ننگ
میان دو کرد اندر آمد بجنگ

بتخت اسب طوس و سپهدار ماه
سپهبد بدو نام یزدان بخواند
سپهبد بیامد دو دلدار درگاه
همی گشت با او به پیش سپاه

و دو گرد گرانمایه و یک سوار
دو لشکر نظاره ازان کار ماند
بران کوه تا تیره شد جای
همی بود تا روز شد تیره کور

چو شد دشت کوتاه زان هر دو یار
پراکنده شد لشکر کاموس

سوی خیمه رفتند هر دو گروه
یکی سوی دشت و یکی سوی کوه

آمدن رستم زال بکوه هماون

چو گردون نهان شد ز خورشید باز
طلایه بیامد ز هر دو سپاه
ازان جایگه کوه بد یکه تاز
که بودش ابا کار ایشان درنگ

پراکنده گشتند ایمن ز تیغ
میان دو لشکر جهانی سیاه
همانگه بیامد گو پیلتن
دمادم ز زابل یکی آگهی

چو بشنید گودرز کشواد تفت
شب تیره از کوه چادر ربود
بیم آمدان اندو لشکر ددر
شب تیره رودیدکی می بخش

چو گردنده روی چمن بنگرید
شد از آب دریا چو جوشان نهنگ
پیاده شد از اسب در رستم
پیاده پیاده چو شیر ژیان

گرفتند هر یک کران کاه
خروشی برآمد ز هر دو گروه
ازان نامداران گو و زبان
ازان جوش و چشمش گرانمایگان

که من خویشتن جو ناز دو پره
که تا ماه داده به گوهر فراز
جهان پیر و از نو جوان پیلتن
گوی با سپهر آفرین ایمن

بدو گفت گودرز کای پهلوان
بشیر و ز جنگی و در دشمنان
همی تاج و تخت ازو گرد
سخن چو کوی باشنده راغ

تو ای نامور باز نام و پدر
همی دور بخت و ز گنج و گهر
وزیشان همه بیرزه مهر
که بی تو مباد افسر و شهریار

جهانی تو چون ماه ای کاک
تلک اندرون مرز انجا که
چو دیده سران خوب چهره تر
چنین پرسش کرد و گرد نبرد

به رامش کن آسا چنان ناله
بتخت تو جوزدی جشان اند
بدو گفت رستم که دل شاد دار
ز هر در سخن رفت آزادوار

که گیتی سراسر درست ما
سراپرده چون لاله بر دست گنج
یکی را بسته کمر را بکنگ
یکی را به نام و یکی را به ننگ

همی رفت باید کزین جایگاه
ورنگی تراز ترک جنبان شست
روانی زال دوری نبیند بد
همه رزم‌ها یاد آورد یاد

وزان پس چو گاه شبانگاه گشت
از ایران تیره سواران گرد
که رستم گوه هماون رسید
بر دار جهان بیم و گرد دارد

بر فتند چون باد گردان زجای
خروش آمد و ناله کرده نامی
چو آمد درفش سپهبد پدید
شب تیره لشکر برستم رسید

پیاده سپهبد پیاده شده
میان بسته و دل گشاده بچنگ
خروشی برآمد لشکر بدید
ازان کوس گرسنگان بر کوه برد

دل رستم از درد و افغان بخست
میان را بکین جوی بر بست
بنالید ازان پس ز درد و چاه
چو آگه شد از کار آورد گاه

بسی پند داد و بگفت ای گوان
به پیش آمد امروز ز ایرانیان
چنین است آغاز و فرجام ما
خروشش کلان رفت و شد پر ز دم

سراپرده زد گرد گیتی فروز
برین دشت او لشکری خم تو
نگهدار اندر دو جهان آفریننده
درفش تهمتن برآمد خرسند

نشست از بر تخت با پیلتن
همه نامداران شده انجمن
بنیک دست بخت کوه و کوه
بدست کر طوس گردان بخم

ز ژوپین و تیغ سپهدار طوس
سخن راند هرگونه از کم و بیش
ز پیکار زنگان و جنگ سپاه
ز پیر خسنده ... شده

فراوان از آن لشکر نامدار
بگفتند با پهلوی شهریار
ز کاموس و اشکبوس خاقان چین
ز هشیار جنگی و کردان کین

زکاموس پرخاش جایی کجا رست
که ما را به در راه وجای درست
درخت بلا بین که گردد ز بیخ
که گر بهر کشتن بکیبا و دریغ

ز پیلان جنگی گه پیلتن
سر پیش تو ز کینه دل پر ز ننگ
نترسند و خود در زمین کی نشست
چو گرگوی بیک شب لشکر آرای

ازین کو به پیش شما پیش سپهبد
درفش سپاهت چو پیلان جنگ
ز ترک و ز جوشن فرو داده شد
چنین دشت پیکار پر مرد و ده

همه دشت بر گاه و پرده سرای
ز دریای چین است گرد ای
اگر سوی ما پهلوان سپاه
نگویی که رزمگاه بود بیان

سیاهان نهاده برو رز بزرگ
گر آورده اند تیغ و سختی بدی
تن ما به تو زنده شد بی گمان
ببند هم کس سالاران میان

ازان کشتگان گیا ناچیز
همی دو گریان و دیده پرآب
وزان پس چنین گفت کای نیک جوی
برو تا سر نیزه خاک سیاه

نه پی گورکم و دم ماردیو
برآیت رسم سرای سپنج
چنین است کردار گردان سپهر
کی جنگی ز پی پست گردد زرم

اگر کشته گردیم یکسر بزم
بمرد کر کجا ... گذرم
جهان را بباید که آید بتن
شد تیره گون دشت و آسمان

جهاندار پیروزگر یار باد
سر تخت دشمن نگون سار باد
ازین پس به کین نیا آورم
جهاندار با ابر یار نا آورم

بزرگان و خواننده آفرین
گرانمایه افسر و تیغ و مهر و کمند

نشستند بی کام بیدار و شاد
درو شاد و پیروز بی تو مباد

آمدن خاقان چین به نظاره ایرانیان

جو از گرد بیژن جوانی گرفت
دو زلف شب تیره گوهر فشاند
ازان جا ... تیر پرن گشت
بیتالیب ... و در خون کشید

سپیده برآمد زره دیو سرا
برفتند گردان بلشکرگهی
سپهدار سرمان بپیش سپاه
بیاید یکی گرد پر کین کلاه

که ایرانیان را که یار ایزد است
که رخشنده خیمه کاه گاه
ز پیروزه و زبر بالا برده
فراوان کمر دار اندرون دوده

درفش و سپاه و سپهبد بپیش
همانگه درفش اندرآمد بپیش
سراپرده دیدند گردان سپاه
درفشی درافشان بکردار ماه

فرو هشته کوس و دو صد پیل و کوس
فراوان دو خیمه کنارطرف
پیاده بیازم و پیران گفت
کرشه رود زیر تیغ نیاخت

فراوان درود و کمند پیچ
فراوان ز هرسو درفش بلند
برفتند تا پای خیمه نگاه
ابلق به جایی کرد آن نگاه

از ایران و توران سپاه آمده
بیامد پس رزمگاه آن رست
ز دریای نیزه برد و صد هزار
بیگاه درفش درفشی کجاه

بیایی که گرد آمد از پیش پیل
سپهدار با چتر کابلی
کنام گرد رستم ز زر شیده
بیاید ز پیش سپه نگاه

لشکر آراستن خاقان و آمدن بجنگ

آمدن لشکر بجنگ ایرانیان

خروشید کای پیر رزم آزمای
بدو گفت خندان که نام تو چیست
پیاده نه ای کز کمند آوری
همی گویی تا کیستی با سوار
کشانی پیاده شود همچو سنگ
کشانی بگفت ار ز سنجی مرا
پیاده ندانم که جنگ آورم
یکی تیر زد بر بر اسب اوی
سر و گرز یاری کمرش نگار
بر ستم بس که بیاره بر تیر
کنار ایا ایدر ستم بجنگ
بیاید همای کنار آب
چو سوگوار روزه ورد و رنگ
چو بر سید سکان رخش فرود
قضا گفت گیر و قدر گفت ده
تباهی روز ایشان فرود سپاه
چو برگشت رستم هم اندر زمان
همه لشکر آن ترک در دشت
به پیران چنین گفت کین گم بود
کنون نزد ما بر آن سنگ
بدو گفت پیران که ایران نیاید
از ایران که او سرد بر
با ایشان ام گردن مرد بست
پیاده برآید به یک روز
بیکار برآیی که ده و بند

هم آوردت آمد مرو باز جای
به ایران سرت آنگهی کرد
سر سرکشان برجنگ آورد
پیاده بیامو ز ست کارزار
به در رویی چنده آن اسب
بیشتر ممی توس جنگ
که با جوان مردی جنگ
کز اسب اندر آید با پیره
زمانی بیاسای از کار زار
تهمتن بدو گفت ای مرد خیره
که گردنکش تیر و گرز
قبای کوزان اندر آورد
زمانی کوزان اندر آمد
که از کرد بر هم دشت او
کلک گفت احسنت
که داننده پیکار کردن
سواری کاو دست یافتن
سراسر همه نیزه
نیز گردان ایران همه نام
دل اژدها در جنگشان آید
کسی را نداده ...
که بازو بر زد بر دست
بدین لشکر او ...
بر سیدن آن مار ...
ز کوه کوه آهن همی کنند

کشانی بخندید و خیره بماند
تهمتن چنین داد پاسخ
بسنده تو شیر و مرگ
پیاده مرا زان فرستاد طوس
پیاده به از چون تو سوار
بدو گفت رستم که تیر و کمان
چو نازش به اسب گرانمایه
بخندید بر رستم باد کین
کمان را به زه کرد و زود
همی بنگر داری ای جوشن
خدنگی برآورد پیکان
ستون کرد چپ را و خم کرد
چو سوفارش آمد به گوش
بزد بر بر و سینه
کشانی هم اندر زمان جان بداد
نگه کرد کاموس و خاقان چین
گران مایه مرد تیر برون
چو خاقان چین دید
تو گفتی که گلشن فزود
همی داد گردی ...
کجا برداد بکند ...
برادر هم همان
شوم تا بر سم ...
به پیران چنین گفت ...
کنون ... پیاده ...

فانیز ... دو ...
که ای سپهبد ... جوشن ...
سوار اندر آید ...
که از اسب ... ابر ...
برین دشت ...
سپه ... کنون ...
کار ... گرد ...
که جوشن ...
تنی ... نیزه ...
دو بازو ... جان ...
نهاده ...
جوشن ...
بجنگ اندر ...
سپهدار ...
تو گویی که ...
بدان ...
همه ...
نگه کرد ...
از ایران ...
جوان ...
ندانم ...
جهان ...
بیاریم ...
که ...
همی ...

بدو گفت پیران که چند ...
چنان دان که جنگی ...
وز آنجا که ... کاموس ...
به چندین ... کار ...
به رزم اندرون ...
بالای ...
کران ...
بدو گفت پیران ...
بپرسید ... اول
ز پیران بپرسید ...
که جنگ ... مردی ...
بدو گفت پیران که ...
به رزم ...
که کس ... کارزار
به رزم اندرون ...
زی ...
به رزم اندر آید ...
همی ...
یکی ...
ابا ...
چو بشنید کاموس ...
به پیران ...
... کنون ...
... شاد ...
کجا ...

پیاده بر ... سوار
ز ... کاموس ...
بر ... طوس ...
بدین ...
از ... شاد ...
در ... لشکر ...
که چندین ...

چو رستم ...
پیاده ...
چنین گفت ...
چنین گفت ...
دلم ...
که ...
پیاده ...

رسیدن کاموس نشان رستم از پیران

چگونه ...
چگونه ...
که ...
از ...
یکی ...
نشستن ...
یکی ...
یکی جوشن ...
ز ...
که ...
سر ...
به پیران ...
تو ...
که ...
بر ...
تو ...

زمانه ...
که ...
یکی ...
یکی ...
سلیح ...
ز ...
اگر ...
یکی ...
...
همی ...
بدین ...
...
...
که ...
...
و ...

ز ... گرد ...
بگوید ...
بیاید ...
چنان ...
که ...
به نیرو ...
بیاری ...
سواری ...
کجا ...
به ...
...
به ...
...
...
اگر ...
شود ...
...
چو ...
بیار ...
هنرمند ...
بر ...
که ...
به نیرو ...
کرا ...
...

[illegible]

آمدن کاموس کشانی بمیدان رزم و گرفتن رستم او را بکمند

[illegible]

[illegible]

گریختن چنگش از رستم و گرفتن رستم او را

[illegible]

[illegible]

داستان خاقان چین

[illegible]

کنون گر بیاید بیاورد گاه
تهمتن چو آتش ز دریای قار
دم اسب با کیکبش بر گرفت
بجنبید با گرز رستم ز جای
هم اکنون ترا با چو کاموس کرد
بیاری بیایم کنون ور بند
کجا جون تو در باغ بار آورد
بیاید هم اکنون جنگش هوا
سپر بر سر آورد و بر سر تو
که گرد جنگش میان بتن
بدل گفت جنگش که اکنون گریز
تهمتن هم آتش ز دریای قار
دم اسب با کیکش گرفت
بیفتاد و از بر گرفت راه جوان
بدو نامداران ایران زمین
نگه کرد رستم میان صف
که نام این بود پهلوان
نگهبی چو کاموس جنگی نبود
شوم تا به جای جهان از نهان
درفشی دگر جست با سپاه
بر رستم چنین گفت کای نامدار
بجز تو دگر زین سپاه بزرگ
ز شهر زاده و زاد انگار
مرا هر ملت بر دو جنگ
سپاهی بکار بر تن

نهی نام از نام دار نگاه
بر آشفت چون شیر از نیام ما
دو لشکر چو ماند و آمد بجنگ
بیندی بر خشم و آوردگاه
به دو دیده کان لعل ایزدی
که آن گشت جوشن به جای گرد
جوشن سوی از شکار آورد
دو زانو کمانزا بزد بنیاد
که برجوشن جدا بنگاه پر
بیا لا چو سرو سهی در چمن
بیازاید این جوشن کو من
بر آشفت چون شیر از نیام
دو لشکر چو ماند و آمد بجنگ
تهمتن بیامد و با کام
که رفتند پهلوان آنجمن
یکی خشت بنهاد گرد گرفت
روی زمین چو جای جای
جنو رزم خواهد ز جنگ نبرد
که پرورد گرد دیهان و هر
دگر گرد جوشن که کوه
کمند افکند و گرد دو کمر
ز مهتر همی مهار و شیر تنگ
سخن گو همی از جهانجوی
به جنگ بر دارد و نهاد جنگ
گرانمایه گرد دل کین

بخندید با گرز رستم بجای
هم انگاه رستم سپاه اندرو
زبانی بپیداشت نامه همی
سخن گفت شیراوژن کینه گر
بدو گفت جنگی که نام
بدو گفت رستم که ای
سر نیزه و نام پر گرفت
کمان جاج و جان چو
بدو گفت باش ای
بدل لب چون کوه
بر آشفت آن گوشه از جا
هم انگاه رستم سپاه اندرو
زبانی بپیداشت نامه همی
فشردش گرد دست از جا
ز دانش همی خاقان ننگ بخت
سپهدار جنگی که کیان چین
بدو گفت جوشن که بشناسم
بنام کمند همی گفت
بگیجد در آمد که او را رباید
بیاید چو رزم نیک رستم
بنزد آن که نیزارم همی
دلیری که کرد خنده برد
خوانند کسی از ابایان
کنون گر کوی مرا نام جوش
بدو گفت رستم که خندید سخن

سوی لشکر جوشن کرد را
همه دشت زایشان بار
تهمتن بزد دم وز آنجای
کمند و کمان دارم و گرز و
به چو چاره جنگ کام
که هر گرد سپاه اکنون زان
گفت ای بیاید به
هم آورد و با جوشن
هم اکنون رستم گرد دارا
همی گشت ان به
سوی لشکر جوشن کرد
همه دشت ایشان
تهمتن بزد دم و در بر
به کام ران شعله
بر آشفت با رستم سخن
که گفت سازمان و در
در زیر اندر چنین پیل
تو این گرد را فراز
یکی زرگ دیگر
هیچ دو بال با جوشن
که جوش و دیدم و در
بر آورد بر از دل
نه دیدم که و دل از
بدو گفت و دیدم با دل
که گفتی و افکند

جوانی بگوی همی نام خویش
اگر آشتی جست خواهی همی
چنین گفت با گرد و هیچ زبان
که از کار خون سیر گشته
چو کیخسرو از دست باز
سپاهی ام کین بجوی نام
تو بر جهانم همه نام شان
کسی گر دانی تو از تخم گور
ستم بر سیاوش شاه بیامد
دو دیگر کسی که با او بیابان
چو پیران ایشان که چو تو شنید
بدیدم در کینه ز کشورت
به پیش سپاه او بخرد و
بسی برجا کرده ام من
ازین های پر کشتم ان
چو بشنید و ان سخن
چنین پاسخ آورد و پوزش
بیاسی بسیار از پهلوان بزرگ
و دیگر که گشت نام دلیر
ازین باز جویم همی نام
همه پهلوانی من و رزمگاه
بدو گفت رستم که نام
ز خون سیاوش بکار ستم
بدو گفت پیران که ای پهلوان

بر و بوم و پیوند آرام خویش
بگوی تا کی گرگینه کجای
که بیغاره و پشیمانی
بکی هم او که تا بی ز توران سپاه
من این جنگ را نام و
بیارم سر سرکشان بر گرد
که نیاز نشان ها و دیده ها کرشان
که از چندی گرد آنجا
دو سو آمد ایران سپاه
بنده کین و بت آفرین کین
چو کلباد و نستیهن جنگ
بجوشن بیو شد ایدر
زکینه بدو آمد از
که چو خاک تیره و بیوشن
بجا کین نخستم زین رها
بر زینه بر سیان و کنج
کرای شیر دل
دگر کامگاری ز ایران
بدو بو سیاست پیران
که پیران که دو جهان کام
بنگ نیک کی بر این
ز سر جان شنیدی
ز بزرگان خون و مندار
به پیمان آمد بنامه
بدو گفت خندید

چو از آشتی نیز گوید سخن
همه کین ز گرون سیاوش
بزرگان کجا با سیاوش
از ابیات و مردان ایران
وزان پس کجا ماند
وزان پس که کی نام آن گیو
سرکین تو گر سوی انجمن
گروهی بزد و از گرد ز
کسی کو دل و مغز را
بزرگان از آن نسبه
ازین مرد گفتم که
در آید و ان کو چو کینه
که چو گرد و جنگ و
و از سوی این رزمگاه
کنون مرد گفتم
کران که با کینه رستم
بدین مرد این ز بالا
بر سپاه آن که مرد نام
من از رزم این سپاه
کنون گر گوی مرا نام
جهان بیش شد و خان چین
ز پیران فرو دل
سوی ان رستم اندر
چه دانی تو پیران کلباد را
سر آب پای سوی بالا کن

بجز آن ز رزم چنین سخن
بدین نیز با آن آتش بخت
بکردند پیکار بخش
که ایران بیر
سراسر آیین و راه
بشویم دل از تو
که در دل شاه ایران
نیاد یکی که هر گز مباد
نبد کرد و خون بخت
دو رو نیک و با هر
سر کینه جستن جای
کنی تا این کین کین
یکی نامداری از ایران
چنین است رسم و
سخنهای خوب و در
همه کینه از دور و دو
بر تخت ایران بزد جای
بدل کرده آمد ترا کام من
سپاهی چنین رزمگاه آورم
شوم شاد و دل سوی
بزرگان ایران گردان زمین
دوان ارغش بر زد
به پیش تا به گرد ز زمان
گردی رزد و پولاد را

بازگشتن هومان بلشکرگاه خویش

رفتن پیران و به لشکر ایران

حدیث پیران با برادران

[illegible]

[illegible]

حدیث شنگل شاه چین با پیران ویسه

[illegible]

حدیث رستم زال با گردان ایران

[illegible]

[illegible]

صفت آراستن لشکر ایرانیان

[illegible]

در دیدن پیران با رستم و شناخت نمودن رستم

[illegible]

رزم اشکبوس با رستم زال

ز آنجا بیامد لقب سپاه
چنین گفت رستم به ایرانیان
که امروز رزمی بزرگست پیش
گروهی بود در جهان گروه
دو دستش ببندم به خم کمند
دل اندر سرای سپنجی مبند
خداوند تاج و خداوند تیغ

خبر دادن رستم با شاه و لشکر

همه بیشه با کرگ و ارغم و بیر بسی بکشش از تن [illegible]
بکوشیش کاری درست ساز و دم سرافراز و جای گسترده گام

بیامد به پیش تهمتن نهنگ یکی تیغ هندی گرفته به چنگ
بکرد هیدست چپ و دست راست به رستم همی گفت کامروز [illegible]

به رستم چنین گفت کای زنده پیل به پیچی کنون موج دریای نیل
بخواهم کنون کین کاموس را کنم خاک [illegible]

چو گفتار رهام و بیژن شنید بزد دست و گرز گران برکشید
برآورد و زد بر سر [illegible] نه دید [illegible]

بجنبید و در جوشن از راه بر [illegible] ز رهام و گیستی نشانی ندید
درفشش کیانی [illegible] بزد دو جان لشکر [illegible]

ببند برگستوان با چهار همی خاک بر سر آورد بار
و زانجا که شد سوی [illegible] همی گفت لشکر همه [illegible]

کمانی کیانی بدانجا نگاه کوی پیر دل از درفش سیاه
ز لشکر [illegible] هر جوشن که رستم [illegible] فرود شد [illegible]

به دو گفت من گوش کامی [illegible] ز لشکر کجا نام [illegible]
بزد دو از مهتران [illegible] دل شیر و گرز گران [illegible]

بگفت ایا زبیان سپاه بیامد بر پیلتن کینه خواه
[illegible] که رستم [illegible] [illegible]

بگفت یکبار باز بند پیل چو [illegible]
گریزان بیامد سوی [illegible] به از رزم [illegible]

گریزان بیامد سوی قلب گاه بدو بر نظاره [illegible]
درفش تهمتن [illegible] لبان و درخت [illegible]

همی تاخت رستم پس او بگرد زمین لعل گشت و هوا لاجورد
یکی [illegible] زد بر [illegible] کرده بد [illegible]

بیندخت بر سان کارزد جست کو دو شاخ او برزد [illegible]
نگون سار گشت [illegible] ز گفتی کمان [illegible]

چو دو بنده گردان که رستم نبرد چپ [illegible] که [illegible]
درفش [illegible] بیامد سرافراز [illegible]

خروشی برآمد ز بوم و ایران سپاه چو بیرون شد از گرد لشکر سپاه
[illegible] رستم [illegible] [illegible] مردی [illegible]

همی گفت کز [illegible] همان [illegible]
ستاره [illegible] ایران [illegible] به پیروز شاه [illegible]

از ایران بیامد دلاور [illegible] زره و دار [illegible]
چنین گفت رستم [illegible] که گفته [illegible]

[illegible] و هر شاه و هر [illegible] [illegible]
که گرنا مداران [illegible] [illegible]

پسندیده کردار [illegible] نهاده به سر بر [illegible] کلاه
[illegible] لشکر [illegible] [illegible]

همه سر [illegible] پر از داغ دل شاه و [illegible]
تهمتن [illegible] [illegible]

همی [illegible] ستاره نظاره [illegible]
زمین [illegible] جهان [illegible]

زبانکی [illegible] بیو [illegible]
ز گفتی [illegible] زمین [illegible]

همه گشت [illegible] سپاه [illegible]
همه دشت [illegible] [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
بسی [illegible] [illegible]

بیاورد [illegible] که رستم [illegible] که گفتی [illegible]
ز زان [illegible] که با شاه [illegible]

چنین گفت کیمن [illegible] همان [illegible]
بیاران [illegible] گراود و جهان [illegible]

شمارا چه کار [illegible] بدین [illegible]
بدو [illegible] بیاورا [illegible]

ز رستم [illegible] نه شوریده [illegible] خاقان [illegible]
شما ازین [illegible] کالای [illegible]

و کرد [illegible] بعل سواران [illegible]
بشنام [illegible] خاقان [illegible] بدو گفت کای [illegible]

[illegible] همه زر [illegible]
ز لشکر [illegible] همی [illegible]

یکی [illegible] چو باد [illegible]
ببار [illegible] [illegible]

چو کرد [illegible] ز بیمار رستم [illegible]
بر بام [illegible] [illegible]

کا [illegible] تیر [illegible] بکند [illegible]
[illegible] بدین دشت [illegible]

[illegible] ز نیزا [illegible]
بر و باد [illegible] [illegible]

[illegible] ایمان [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] بیامد به پیش تهمتن نهنگ
[illegible] [illegible]

چنین گفت رستم [illegible] که رستم [illegible]
چو اوست [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
همه باک [illegible] [illegible]

و زانجا که [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شما را ز رستم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

شما را ز روم [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] بیامد [illegible]
[illegible] زمین [illegible]

[illegible] [illegible]
[illegible] [illegible]

[illegible] زمین [illegible]
یکی پیل [illegible] [illegible]

همی [illegible] [illegible]
یکی [illegible] [illegible]

به دو گفت [illegible] [illegible]
جهان [illegible] [illegible]

یکی شاه [illegible] [illegible]
یکی [illegible] [illegible]

جهان [illegible] بیاورد [illegible]
کسی [illegible] [illegible]

فرستاده آمد به پیل تن زبان [illegible]
به دو گفت کای [illegible] چو [illegible]

[illegible]



[illegible]

[illegible]

گرفتار شدن خاقان بدست رستم

[illegible]

[illegible]

نامه رستم زال بنزد کیخسرو و زنهار ... پیلان و خواسته

[illegible]

پاسخ نامه رستم از کیخسرو

پاسخ نامه کیخسرو به رستم

بخواری بکشتند بر پشت پیل — سپه بود گرد آمده بر دو میل
بروبوم زابل بر ایران زمین — بزرگان سزاوار خاقان چین
ز کشته جهان شد کران تا کران — کسی را نبد جای رفتن براه
وزین روی پیران برآمد ز چین — ببستند یکسر همه انجمن
کشانی و شگنی و هری تمام — که منشور شمشیر رستم بخواند
برآن خون شده در سرش ز آن پیل — تهی شد زمین از بزرگان پیل
وزین روی چنگش اندر آمد بپای — بپیچید از من سر از کینه اند
گرانمایه با جنگ او کرده اند — تو با من بشهر کرده و هم گرو
چو از آسیاب آن خبر شد پدید — دل لشکر از درد و بیم آمده
بر و بر جهان زردان بخواب — بکار گذشته یکی خوار اند
گر ایران یکی لشکر جنگجوی — ابا لشکران مانده بر دو سپه
شکسته بدست آن یکی کار از آن — جهان شاد از آن لشکر ایران شد
از اندوه کار بیش منشور چین — ببستند کشتی کرانه بهم
بیا بی جهان گشته و جشن شد — دو بهره ز کردان گشتن شده
برای کشیدند بر پشت پیل — زمین شد ز خون همچو دریای نیل
چه سازیم و این را چه درمان کنیم — نشاید که این جمله الکریم
گرامی چو رستم برو بر نهی — نماند برین بوم و بر خار و خو
گران است رستم که گنج ایدر — پسی اند بر دوش پنجم
یکی کوه بود بر میان سپه — کزین لشکر آورده بودم همی
بیامد جهانی ز آیین بر گرفت — گر اندیشه گردان انجمن
گرفتند گفت و پند و جای — ز جنگ شتاب و گرفتن ز جای
چنین و ست همی دنیا — بکار آگهان سپه شد ز جای
که او را بزرگان ایران زمین — چو کردست آن گیتی و این گین
چه کردست از شاه ایدر دار — ز کرد رستم آمد ازین پیش
بدر بر سپهبد پهلوی و ... — جهانگاه او چشم ... تن
گرامی ایشان ز آن نیز بخش — همه کس از جای برخاستند
که گرما دل ایران سپه ... — بایران همی بزم جشن و ... کنن
جهان را پاره ای جای بر آستان — همه گنج خسرو ایران نهاد
ز لشکر یکی کم ... — نه او کشور از خون دو دم ...
گر بپیچم بهم داری — چنین کام و جست آوردی
زباد رخ ... شاه ... — بیاید بهبستم گشاده دم
اگر جانت بر این ... — از آن کوه پیش ... گویند
بکمی بندم ز رستم روان — نماند کسی بنده با جادوئی
زر باکان شاه و بخت شیند — زلشکر زبان اورانی
دل ایران گرد گشت انجمن — ز خواب و ز آرام و خوردن جدا
در گنج بگشاد و دو دیار — روان ایرانی آن آورده
جهان شد سرکرده اشک ... — گر گفتی بیمانده اند کمین
گر از نام خسرو گردن کشان — یکی کس ... بر کلاه پیشان
وز آن پس ... گردان ایران ... — بکمین بکشت و بجست دلیر
ز هر سو بشد ... — پیاده بر پهلوان سپاه
جهان زین بدو را سر آمد ... — فریبرز و گیو و رستم ...
بدان شاه و خلعت ... — بدو داد اندرون گنج ... گوار
از آن شاد و شاهان بگفت ... — بزرگان لشکر شده انجمن
گرفتند ... پهلوان ... — که آباد بادا به رستم زمین
به دو جان شاه جهان شاد باد — برو بوم ایران ... آباد

نامه رستم بکافور مردم خوار

بکامو زنگ خواه از پهلوان — بر شاه ...
زنا گاه گزین لشکر ابر — پیاده سپه بود دو هفته تا
وز آنجایگه لشکر اندر کشید — بیک منزلی بر یکی شهر دید

دژی بود آباد و آباد برد — که نام آن شهر بیداد بود
نگهبان جهان شهر آباد بید — نبودی جز از کودک نارسید
از و خواستندی یکی از بزرگ — بدین گونه شان بد همی دسترس
جهان زو بد از دست او با ستم — دو کردار او را به یاد از همه
سر مهتران نام کافور بود — که او را بدان شهر منشور بود
کجا آنکس او زد بدندان ... — بزرم اندرون بنگ ... بندان
بنوبند ... ایشان کنند — بر ایشان کسی تا توان کند
همه تیغ و گرز و کمند آورند — سر سرکشان را به بند آورند
ز دادار ایران کشته شد — ابر بر سپهدار گشته شد
برستم گوی که هنوز تیغ — ... بجهان گشت سواری و دو
گران کرد رستم نخوانی برد — ندانست لشکر ز دار و بد
ز دادار ایرانیان کشته شد — بسی بر کشید از جنگ بکشته
یکی حمله آورد کافور سخت — بر آن نامدار جوان سر تراش
به پیش اندر آورد رستم پیش — زدو کافور بر جاشنی
فرود آمد بر ... — ابر هم بکشتن به تیغ دلیل
در رفتن بشهر و ... — بر آمد خروش ... دل ...
بدو نام تو جرنگ دی ... کرد — گر انگشتی بر سپهر ...
چو تیر زده ... — ز هر گوشه ... کافور
بر آورده بستان ... و رنج — بسی بار و رنج و دم گرد رنج
ببید کس ایشان همی و شاه — بدین رنج بردن ... و بها
اگر سایبان بزم و ... — نماند بدست ... خود آورد
چو بشنید رستم ... — دل بزم ... پوشش ...
یکی بزم بود و ... برانیم — بیا مانده آورد بر سوی
سبک دو بر پشت کر ... — زنده و داد با جنگ کمی
پرآکنده ... از باره ... — ز ماه مرد ...
سخن خورد و بسیار مردم بدی — پری چهره و مهربان کم سخن
پرستنده کانی که بگذرید — به بیدار بالای آهو بدی
تهمتن بگفته بتو ... — بزه دو داد و ...
بدان شهر دروی ... — که سالار شان بیچ و ...
بپوشید کافور جستان ... — همه شهر با او ...
چو کشتم گیستی ... — جهان دیو و پیل ...
چنین گفت کافور ... — که بیسندان کوه ...
ز مانی بر ایشان بر ... — که گر اشک ...
به بیرون چنین گفت ... — که گلشن نمایت ...
شنید آنچه ... بیان ... — سخن بر نهشتن همی کرد یاد
بر ایشان بیامد بدان ... — که باد اندر آید ...
بکافور گفت ای ... — که این نم و بزم ...
چو بنواخت نیکی ... — که آید بکردیل ...
که کندی هم ... — بسی کرد رستم ...
چنین در دری ... — بزرگان بودند ...
بگفتند که ... — بدین کوه ...
در تیغ ... — کود انده و ...
یکی باره ... — ز سنگ و ز خشت ...
بسی رنج ... مردان ... — که بر باره ...
شگفت بسیار ... — ز بیداد ...
بیامد بدین باره ... — زافشون ...
یکی دو ... کرد ... — یکی روی ...
ابا مهتران ... — بیداد کاری ...
جوان دید رستم ... — بدو ...
بدین باره زان ... — ز دیوار مردم ...

ستونها نهادند گرد اندرش
ز دود آمدان باره نو بکرد
[illegible]
دبیران [illegible]
چو از باره شهر [illegible]
[illegible]
تهمتن [illegible]
با ایرانیان گفت [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
تهمتن چنین گفت [illegible]
[illegible]

بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بی نزد دیوار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بجوب [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

آگاهی یافتن افراسیاب از آمدن رستم

[illegible]

کنون [illegible] گنج و تاج و کمر
همان طوق زرین و زرین سپر
هراسانم از رستم تیزچنگ
[illegible] که باشد بکام نهنگ
ز نیزه نترسد نه از تیر و تیغ
اگر گرز بارد و گر تیر و تیغ
[illegible]

جهان شد ز گرد سپه آبنوس
[illegible]

نامهٔ افراسیاب به پولادوند

[illegible]
سپهدار [illegible] پولادوند
[illegible] رستم [illegible]
خداوند آن مرز و [illegible]
بیامد به [illegible] پولادوند
[illegible]

درفش از پس و پیش پولادوند
سپهدار با ترکش و با کمند
زده آمد از کوه گفتی شتاب
بیامد بنزدیک افراسیاب

تبیره برآمد ز درگاه شاه
بپروبند پیش سپاه
ببرد او گرفتش چنانچه بدید
ز کار گذشته سخن باز گرد

بگفتش که بیچاره گان گیست
سرانجام در دام ... رسید
خواهان با یوان و ...
بیاوا با ... نوشیده

سخن رانه هرگونه افراسیاب
ز کار در ... یورش ...
ز خون ... گوی ...
چه آمد ...

ز خاقان کاموس ...
که ... سخنها ...
بگفت ...
که او ...

بیامد ... کارزار
بران ... چینی ...
با ... را ...
کنون ... افراسیاب

برانشید ... پولادوند
که این ... کارزار ...
چنین گفت ... افراسیاب
که ... جانم ...

[illegible]

رزم پولادوند با گردان ایران

[illegible]

رزم رستم با پولادوند

[illegible]

عمودی بزد بر سرش پیلتن / گریزنده آمد از آن انجمن
جهان تیره شد پیش پولادوند / که دستش عنان از نهیب گزند
بپیچید زان درد و برگشت راه / چنین گفت کین روز روز بلاست
تهمتن از آن گرز بر سر ش / زد و گوش من جنگ و برش
چو پولادوند از بر زین بماند / تهمتن جهان آفرین را بخواند
گرای بر نهادش که ای نامدار / جدا ماند از اسپ و بر خاک خوار
گزین گرد کشش جنگ بر دو دست / روانم ز درد تو کیتی پرست
همه دادار بزرد پولادوند / سوار آمد و برکشید و برنهاد
دو را از اسپ بیامد از کرد / نورستان ز روز ... زنده ...
گر کرد گرشن زنده شد ... / ببران نادیکی ... کمند
نه ردکش در زنده در / ز خاک و جنگ ... بپیچید
چنین گفت ... پولادوند / گواز گرز ... دو ...
دو دست نبایست عنان سپاه / بیاره بود ... پیش ... گمراه
چنین پاسخ آورد پولادوند / گزین گرز ناید بی رزم کند
دگر بار برد مردو جنگ آمدند / همه از کینه دو نام و ننگ آمدند
چو با رستم ... گشت سخت / بیامد یکی مرد داران بخت
بر آن ... که جنگو / در آنجا بیم اندر آورد روی
یکی خنجر ... پولادوند / ز ... در ... ببر
به بیرپیان ... کارکرد / به ... ز خون شد ... برادر ...
چو بیشتر ... بر شد ز کار / ... پالای ...
یکی گشت پولادوند ... / برآشفت ... بسی ... رستم ... گفت
گرای ... دو ... پیچیدن ... / اباجوشن ... بهادر کند
... بیوش ... / که تا من ... برم آنقدم ...
چنین گفت رستم کز این ... / رو ... کردان ... بی ...
بگردان ... گار زار / تو ازان کرداری ... امیدوار
نکشته ... بار دیگر ... / گرا ... پولاد و ... دلیران
بیاید ... گران کارکر / بدان ... جنگی ... تا ...
بدو گفت پولاد ... / نگشتی ... ... آید از ...
گرفت پای ... چو شیر ژیان / نکشتی ... ... میان
نکشتی بگردیم با یکدگر / گرم ... دو ...
میان آرا ... / که ... کردار ... کار زار
بدو گفت ... / تیر ... دلیران ...
بیاید ... آوری / چه سود ... هم ... اوی
نکشتی ... کنیم ... / ... دلیر ... باز ...
نگهگفت گرمی ... گشتیم / جو گشتی ... گرفتن ... کنم
بگفتند و ... / نخ دیوانیم او ... پیمان
بریم ... سخن / یکی تخت ... نکند بین
گرا بادی بیاید ... / نکیک ... دلیران ... هیچ
وزان پس ... سخن ... آمدند / زمانی ... کی دم ... زدند
نکشتی گرفتن ... دمند / ... از ... ده ...
بجمال کرا ... / بیا ... کسی ... بخواند
میان ... تیر ... بود / ستاره ... بیان ... آرد
جو پولادوند تهمتن بهم / برآویختند آن دو ... برادر
... دست ... / گرفته دو جنگی ... ال کر
چو شیده ... دل رستم ... / یکی یاد ... جنگ ...
بدرد ... گشته ... دست ... / گرخوانی ... رستم ... رو ...
هم اکنون ... / کجا ... سرو تو ... ر د
نه ... گردان ... / نکن ... کردان ... تیغ
چنین گفت با شیده افراسیاب / که شد ... سخن ...
برد تا ... کو بود ... / نکشتی ... کند ...

بزرگی ... افراسیاب / بگویش ... آوری
جو پیلان ... / دل شیر ... ...
چنین گفت شیده که ... / بیامد سپاه ...
توانا ... ... جهان ... / ... بیاید ... گرز
بدو گفت کای ... پولادوند / ازین ... بخواد ... گرز
غمان ... جوشیر / ... بر ... ...
بپولاد گفت ... / نکشتی ... آورد ...
نگرکرد ... افراسیاب / ... ...
برستم چنین گفت ... / ... جنگی
بیاید ... / نکشتی ... گرفتن ...
بدو گفت رستم ... / بجای ... ...
من اکنون ... پولادوند / ز ... ...
گرا ... / چنین ... ...
چنین ... / ... جنگ ...
چو ... بکردی ... / ... ...
بگفت و بیازید چون شیر چنگ / گرفت آن بر و بازوی ...
دل پهلوانان ... / وز افتادن ... ...
خروشیدن آمد ز آوردگاه / ... ...
کار افراسیاب ... / ... ...
بابر اندر آمد ... / خروشیدن ... ...
ز ... / ... ...
چو ... صف ... / ... ...

بهزیمت رفتن پولادوند از پیش رستم

گریزان شد ... افراسیاب / جهان ... رستم ...
... ... / ... ...
تهمتن ... پولادوند ... / ... ...
... ... / ... ...

[Leftmost column of left page:]
نشستن ... / بیاید ... کار ...
... ... / ... ...
... / ... ...
زمانی ... / جهان ... / ...

تو گفتی که آتش برآمد ز دشت
جهان انجمن شد همی خواستند
همه لشکرش را بیاراستند
بهر جا کجا جشن پرداختند

بلشکر چنین گفت بر آلوده
کزین تخت و این گنج نام بلند
جز این داد باید بیاد
چو آگه شود بر پی رزم باد

سپاه من پیش کرد و رفت
زرستم همی ماند جانش شگفت
چنین گفت پیران که افراسیاب
گزشته ز روی کشور چو دریای آب

بگفتم که با رستم نیرو دست
فتاده میان نام ایشان پشت
ز خون شاهان که دیدار گزیر
بجستی بیاویل پیکان تیر

چه باشی که با اوکس اندر رزمگاه
بشد بر پولاد لشکر پناه
همه ایرانیان صد هزار
ز دریا و از دشت و از کوهسار

بجز من ندیدم ز رستم نبرد
زمین شد ز خون و هوا پر ز گرد
چو رستم بیامد بر آن بامداد
بیاراست لشکر چو باید بداد

ز مردم جهان آزموده و دیو
نهنگ و پلنگ و هژبر و غریو
پیاده ز اسپ کف اندر کشید
ز پیران همی روی اندر کشید

بیاید شدن ز دریای چین
گرامی ز گیتی خود اندر زمین
سپهبد چنان کرد کو را سزید
ز رستم چنین گفت زال ای دلیر

پیاده آمد ز پیش سپاه
زمین گشت رسان از سپاه
نکو شید و جنگ و کرز آورید
هزاران بالای مرز آورید

سپه یکسره نعره برداشتند
سر نیزه ازابر بگذاشتند
گریزان برفتند هر سو براه
جهان مرد و زن بود و کوه سیاه

جهان گفت رستم که گشتند مات
کزان مرزبانان بروی و گشت
زمینی که بر مرز بار آورد
سپاه ایزدی به آورد

همه جای بزم هر آن کس شید
همه خونی کاری فزون کشید
چه بندی ال اند سرای سپنج
که نه گاه بودی و نه کاه رنج

زمانی چو آهرمن آید بجنگ
زمانی ز روی از بی درنگ
بجز آنچه داری بماند بخور
که گیتی بتخت و تاج و کمر

سپاه از کس ما بهر در هم
کمانها ترا بی کس رستم
نبازی و جام می برگزین
اگر گوئیه کز نوی داد آفرین

بخت اندر از دشت چونکار دو
ز زرین و از کوه هرجا بسود
سراسر فرستاد و رزمگه سپاه
علالا سپاهان به پیکار شاه

وز و بهره هر کش بزرگ رفت
همی آفرینش ز سنگ و در گرفت
ببخشید دیگر همه بر سپاه
ز چیزی که بوده اندر ان رزمگاه

نشانی خوشست این شاه توران
ز بهر نو خسرو شبدیز و اولاد
نشانی نداند جنگ آوران
ز آن گرد پیران از افراسیاب

بازآمدن رستم با لشکر بایران

شتر آنکه چندان ز چند کل
گر از باز کی سینه با کله
زر و زان زمین نماند درخت
سلیح گرانمایه و گنج تخت

چو پیش آمد در کاه دم
چو ترک کشیدند روز خم
سوی شهر ایران شاد و ندوی
سپاهی جوان کوه تا یکسر دوی

برکاهی آمد بر رستم شاد
خروش آمد از شهر و ز بارگاه
از ایوان شیر و ز بدرگاه بار
گرانمایه خداوند کوپال بر

یکی شاد مانی به اندر جهان
جهان همه کهتران و مهان
وزان شادمانی بهشت برین
همی خواند بر کردگار آفرین

بنو بود تا پیل رو پیش
بنجیه گنجینه را چاچی تش
جهانی آیین بیارستند
همی بود و دو ایشکراوج آی

صد وسی پیل از گران گنج
همی و شک بود و پیل و زعفران
ز افسر و پیل و بن نگار
ز گوهرش آمدنیه و گوشوار

بسی عنبر اندر درم بخشید
ز بر مشک و عنبر همی بخشیند
تهمتن جهان سراز ازده
جهانی سراسر بر آوا ز دید

زد و آمد و بود پیش مانند
بد بر سپید خسروند از اونان
گرفتش و الوند شد ایشنگ
چنین تا برآمد ز دال و دم

همی آورین اند شاه جهان
بران سر بهلوان جهان
به بود تا پهلوان برنشست
گرفته بسر راه و بستش دست

ستایش چندین چو اسپ
که بر بالای آتش شد آزیده
زمان ان انجمن بر پهلوان
سواران جهان که روشن روان

جهان پهلوان رستم دیده
بیش خاکان اوچ نه
رها بنده شاه افراسیاب
فشانده چون ابر آب

دراننده چو ماه دو شنیده
که ماه آذراده فتنه
گشته جهان اثر دها بزم
گر شاه و کشته بزد دم نابریم

گرازنده جام و بمی شرح
خورنده و کی کوه کرده
گرفته بشمشیر شش تا چین
سیه زو دوم ده و با نو زان

خزانه دولت کاب
بدستش بنه گرم جان
نهنگ پیر کشتی اسکبوس
فلک تیغ آبان دست اهواو

بجم گنده تو خاقان چین
گرفتارشته دل اندر و
زبون تو گشته همه سروران
چه گردان بر پهلوی جنگ آوران

کنده سروزی که گاو دوه
بیک گرز تو گشته شد هاچ
شکنده بکشتی چو پولاد و
ز بیت گرزیان شده و نسته

همه پهلوانان افراسیاب
ز رزم تو هستند بی رو دتا
تو بی پهلوان توئی تاج بخش
ندیده جهان چون خیال اندر جهش

نگشتی نیاشد چو تو نامدار
هم آورد تو نیست اندر کارزار
نهنگ زال کوه و اح دادو
بیا این پیالت بار دیده

خوشا شهر ایران و تخت کیان
که دارنده چون تو یکی پهلوان
درون مرده ستیز از بخت تن
که چون تو بستندیش پیش

ترنا زنان دار نام آور یند
پر از آفرین شهر و ایران زمین
زهی پهلوان رستم زر استم
ز کار تو شاد از دل ان

هزار آفرین بر جهان پهلوان
همیشه بزی شاد و دوستت ان
جهانشهد رستم جوان اهین
چنین گفت که ای شاه با آورین

هنرهای تو نیست اندر جهان
همای همه سایه بر تست
توشایسته چنین کی
تو با بینه چنین جور خوش

بنو نیز روشن جهان بودمی
دل نیست او شاه داد او
نیکو نه بیدار تو شاهم
نه بیم چون تو شاه را

زشاهان پیشین نیکوتری
زعقل جهان هم تو فرخ تری
باشید چون تو شاه و برمر تخت
سزاوار هستی به تاج و بخت

گر شاه جهان چاچ دان شاد و دو
سر بوم ایران اباد باد
فلک نا به روز جشند بمین
به دولت تر آباد و شاه گزین

بخت تو با اختر هشت گاه
به پیروز ایرات اورده
ترا این کلاه آسمان و
ستاره جوهست لغ و زاو چهرا

فلک که هر دولت سره
بود این ارده کا در
زمانت ان باد آبست خیز
نبخشیده کریاش فرو

زنا تیم دولت فروزنده باد
دل دشمنان تو سوزنده باد
هزار آفرین ار جان با ان
که جان تو با داز جان

جو طوطی برزد که وزندگه
جو هام کرگین که گردان بجو
زنده همه سوی ایوان شاه آمدند
بدان سو بارگاه آمدند

نشست از بر تخت زر شهریار	بره بر یک رستم گو نامدار
ز هر مرز و گو [illegible]	نشسته با نامداران نیو
سخن گفت گنجور از رزمگاه	وزان رزم و پیکار چندان سپاه
چنین گفت کاین روزگار [illegible]	سخنها دراز است اگر [illegible]
می و جام و آرام با نیکبخت	بر آنکه از آن کار بر بسی درست
نهادند خوان و بچیدند [illegible]	که با جام بودی همانا [illegible]
بخوان مهی آمد [illegible]	به پرسش گرفت [illegible]
ز ناز و بنازید [illegible]	ز کشتی و از تاب [illegible]
ز خاقان و کاموس و اشکبوس	وزان لشکر کشن [illegible]
بدو گفت کو [illegible]	ز ماه و ز تاجور [illegible]
اگر دیو پیش آید ار اژدها	ز جنگ [illegible]
گزارنده [illegible]	بپوید بران [illegible]
بگفت آنچه کرد او [illegible]	بکشتی از آب [illegible]
ز انگشت و [illegible]	جهان [illegible]
جوانان و دهقان [illegible]	برآمد ز گردان [illegible]
برآمد [illegible]	[illegible]
هر آنگه که آمد [illegible]	همی نیز جانش ز رستم [illegible]
جهان نیز [illegible]	[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]	نوی بر [illegible]
کمی [illegible]	[illegible]
ازان [illegible]	همه زر [illegible]
[illegible]	[illegible]
سخنهای رستم [illegible]	بگفتند [illegible]
تهمتن [illegible]	[illegible]
وزان [illegible]	کرای بر [illegible]
جهاندار [illegible]	[illegible]
در گنج بگشاد [illegible]	ز بر [illegible]
ز یاقوت و از تاج و انگشتری	[illegible]
بر شاه [illegible]	[illegible]
طبقها [illegible]	[illegible]
ببردند [illegible]	جهان [illegible]
ببرد تهمتن و رستم [illegible]	[illegible]
چو خسرو [illegible]	فرو برد [illegible]
ورا گرد [illegible]	[illegible]
سراسر جهان [illegible]	همی گفت [illegible]
برآورد [illegible]	[illegible]
بگفتم [illegible]	[illegible]
گرانداستان [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
به پیش آورم [illegible]	[illegible]
وز شادمان [illegible]	[illegible]

داستان اکوان دیو با رستم

ازین [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
برهنه [illegible]	[illegible]
تو بر گرد [illegible]	ستایش [illegible]
کنون [illegible]	گرچه [illegible]
بیچاره [illegible]	[illegible]
سه دانش [illegible]	روان [illegible]

ایا فلسفه‌دان بسیارگوی	براهی مپویم که گویی بپوی
سخن هرچه گویی [illegible]	[illegible]
ترا هرچه بر چشم سر بگذرد	نگنجد همی در دلت با خرد
جهان آفرین [illegible]	[illegible]
تو گر سخته‌ای راه سنجیده گوی	نیابد همی [illegible]
بیکدم زدن [illegible]	[illegible]
همی بگذرد بر تو ایام تو	سرای جز این باشد آرام تو
[illegible]	[illegible]
گر ایدون [illegible]	هم او [illegible]
جهان پر شگفت است چون بنگری	ندارد کسی آلت داوری
که جانت شگفت [illegible]	نخست از خود [illegible]
دو [illegible]	همی [illegible]
نباشد برین گفته همداستان	که دهقان همی گوید از باستان
خردمند کاین داستان بشنود	به دانش گراید بدین نگرود

آغاز داستان

ولیکن چو معنیش یاد آوری	[illegible]
تو بشنو ز گفتار دهقان [illegible]	اگر چه نباشد سخن دلپذیر
سخن گفت گوینده [illegible]	[illegible]
بهار است گلشن [illegible]	بزرگان [illegible]
چو گودرز [illegible]	[illegible]
چو گیو و چو گردان [illegible]	چو گرگین [illegible]
چو شد [illegible]	[illegible]
چو از رود [illegible]	بیامد [illegible]
[illegible]	[illegible]
گو گردن [illegible]	چو دیوی [illegible]
یکی [illegible]	[illegible]
همان [illegible]	سپهرش [illegible]
یکی [illegible]	[illegible]
سمند [illegible]	بگردن [illegible]
[illegible]	[illegible]
بجویان [illegible]	[illegible]
کرای [illegible]	[illegible]
کنون [illegible]	ز گردان [illegible]
[illegible]	[illegible]
نشانیست [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]	برنامه [illegible]
زگردان [illegible]	[illegible]
در [illegible]	[illegible]
شب [illegible]	[illegible]
یکی [illegible]	چو نامه [illegible]
چو برخواندند [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
چو زردگی [illegible]	سپهدار [illegible]
تهمتن [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]
گرانمایه [illegible]	[illegible]
بدو گفت شاه [illegible]	میان [illegible]
[illegible]	که هفت [illegible]
چو خسرو [illegible]	برستم چنین گفت [illegible]
[illegible]	[illegible]

به دریا به آید که اندازدم / کفن سینهٔ ماهیان سازدم

[illegible]



[illegible]

زمین کندن اکوان دیو برداشتن رستم

[illegible]

چو گفت این سخن بود دانای گوی
ز دست اکوان رستم جنگجوی
به دریای ژرف اندر آمد خروش
ز رنگ خور ماهیان شد خموش
همان گه به آسوی دریا رسید
بزد دست و تیغ از میان برکشید
همنگان که کردند آهنگ اوی
بود تند کشته از آهنگ اوی
بدست چپ و پای کرد آشنا
به دیگر ز دشمن همی جست راه
ز کارش بر آمد زمانی دراز
چنین باشد آنکو بود در درنگ
اگر ماندی کس به مردی بجای
نماندی و بردی زمانه ز جای
ولیکن چنین است گردنده دهر
گهی نوش بار آورد گاه زهر
ز دریا به مردی بیکسو کشید
بر آمد بخشکی و هامون بدید
نیایش گرفت آفریننده را
رها شد ده از ترس بیننده را
بر آسود و بگشاد کند از میان
بر چشمه بنهاد ببر بیان
که بسیار جستی چو ننگست نام
ز دریا برو پوشید ببر و دم
بدان چشمه آمد که بغنوده بود
بیابان بپوید کو را شنوده بود
بیذرخش او ماند در مرغزار
جهان شد سیه بامداد و زگار
بگشت و در آن دشت رخشش گم
شد اندر پی رخش گاه و بام
چنین است رسم سرای درشت
گهی پشت زین و گهی زین به پشت
پیاده همی رفت یابان نگاه
به پیش اندر آمد یکی مرغزار
همه چشمه و آبهای روان
بهر جای لاله و فرّ زمان
گله‌دار اسپان افراسیاب
به بیشه درون سر نهاده بخواب
دمان رخش را دید با مادیان
میان گله رخش گشته خوی
چو رستم همی دید کامی کنند
بیفگند بر رخش آمد به بند
بمالید پیش و بکرد زین
ز نیروی دل برکشید از کمین
کمانش ببر زد و در بر ببست
بران تیز شمشیر بنهاد دست
کلاهی که بد جنگی را را امه
بشمشیر بنام یزدان بکرد
گله‌دار چون بنگه اسپان شنید
ز اسپ در خواب سر برکشید
سواران که بوده با آنجه آ
بر آب سر اورا ز شان
گرفته خروش گنه و کمان
بدان کو رسید و چنین گفت هان
گرایاده دیدن مرغزار
بر ذکیک حیدری از آمدند
بر انگیز سواران گرفته کرم
که بر دست شیران به سیم و درم
چو رستم شناسد کارابه
سبک تیغ تیز از میان برکشید
بنوبه چو من شیر برگشت دام
گر من ز رستم برزد و نشانی
بپشتم از ایشان دو بهره بکشت
چو چوپان چنین دید بنمود پشت
گریزان و رستم پس اندر دوان
بیازد کمند و زده برکمان
نگانگیک رفتند چون شان
چو دیدند از دور دو هره
چو باد از بیابان همی رفت تا
به بیابان آب آمد بتاخت
ابا باده و رود و رامشگران
بدان انجمن زده کوهم
خود و دو هزاران ابل نامدار
رسیده بنالد و تاب
ز رستم به پیش نگانگ جز
که سوی گله کرد و بود
بجایی که بد گیو جوبان گله
بران دشت آن جایگاه هی
شتابان در فرش همانی هنر
سراسیمه و زار و خسته جگر
چو بر تیکه آمد خروشان بدید
از ایشان بجوپان نشانی ندید
نگانگیک زد ویده آمدند
همی آمد بیکجا گریه
ز خاک و ز رخش برکشان
همه آمده درجای سان
چو چوپان شاه و ز رکان بدید
بگفت آنکه گمی بر و مرد
که شنا که رو رستم زد دست
ز کاکت بسیار و خود بپرد
ز ترکان آمد کمی گفت
که تنها بیشت آن جنگجوی
گرفته بکردار ابر سیاه
گراز گاه بر کار گشت از
چنین تیغ را رستم رزم زاده بود
دلاور ز دشت بر پیل دشمن ربود
به بزم اندرون بزم خندان کلی
همه آورده ز زار گریان بدی
به پیم او را که کار زار
بصد مرد و رخش کنده کارزار

ز دست گرانمایه اودر گرمه
بگیرد یکی باره تن تیز
همی گفت این گفته و دیگر
نشانه که من گاه گردن بلید

آمدن افراسیاب بجنگ رستم

چو بشنید افراسیاب این سخن
بدو تازه شد روزگار کهن
سپهدار با جا سپیل بنیاد
بر رستم اندر گرفتند راه
چو گشتند نزدیک رستم گله
زبانه زد بر رون کرد آمد
بر ایشان بیامد چون باد تیخ
به هیزار کان چو بولاد تیغ
بدو گفت آنکه شده شست کرد و
بگیرد آمد آمد که کردار شیر
چو دیدند نزد سپهدار و نبرد
ز دو دشت بیان ابر
از رو بنداد آن بد سپید
شده آن جا از جهان ...
چو بوسه سپهبد که نکند اوکن
گر ایشان برسیدند...
همی گرد با یه همچون گرگ
همه خاک و خاک آمد ز خود و کرد
بر ایشان ...
گره بوده هر یک ...
دو منزل یکی کرد از ابیاب
فزون زانکه دارنده بکان
همی گفت نام بنجواب آمدت
کز هم هر شب آب آمدت
بیرفت بر روی چشمه ...
همه راه از ترک بر بسته
جو یا بلها بکشت ...
دلاور گشت و سپیداد ..
تهمتن چو برگشت بیل دو
بپرتاو ... بسنده بر کرد
بیامد کلاه ارتار جشمه بار
دل از جنگ جوبان گرفتار
وگرباره اکوان ...
همه کشتی بدو بکشت بسیار بر
بیرون ستی ... ره جنگ ...
بیت آمد بازیجان بنگ
کسی تو از روی ...
و باهم جو ...
به منی تو اکنون جان ...
گرو دیگر ...
تهمتن چو بشنید گفتار دیو
بیامد دو جوی جنگی ...
ز فرا کیک رفتند و بیجان
بیجنده و آمد مانش ...
به بیچید بر زین و گرز گران
برآهخت چون ...
بزد و بیره بود چون پیل مست
برو صحوش از کرد آگفت
فرود آمد و گیوان همچو
برآهخت بر ره جنگی ...
همی خواند بر کردگار آفرین
گرد بوده بیرون زی زد کین
تو مرد دور از ومرد می بیاب
گر گیتی خنده روز روان ...
همان گه که شنید از ...
ز دو پیش ... ریختش
فرود آمد بدین گفتار کرد
کمر رنگ بنی بی شرد و
گرو بهلوان بود ...
بیاز و جو بیشه و ببالا ...
گراز خوان اکوان بوشیش ...
ابر بهلوی بهره دور دان
چه کردی تو ای ...
چشیده ز رنگی ...
گردان گریند ...
بپیش آمد و تیغ ...
گمیتش ...
همی بسکد و گردون بل است
گردان گریند ...
درو چند سوی ...
چو بر بیره رستم ...
برانگیخت بر پیل ...
بپیش ... آورده بکرگه
نه برهه کرده نه کمان نیز
همی رفت بیل ...
و زد و شعبان ...
ز رو جون بپیش ... آمد
گر برگشت رستم میان ...
بکردان و گردن ...
گرانمایه رستم ...
شماکار رستم ...
گرگیتی ... نه بردتی
همی اشک ... ز
گر گر جماینده ... بود و
بزرگ ... آن ...
یکی دیو گرد ... بجشم ...
کنون بود ... سیل ...
جنگ ... ضبد و برنهند
بیار ... گشتن ... تیغ اوی
همان ... پرو ... جنگ ...
جیره سدن ... ... شاه
به سر برنهاده گردان کلاه

آمدن شاه کیخسرو به نزدیک رستم

رفتن بیژن به جنگ گراز

آغاز داستان

چو کیخسرو آمد ببر گشت دست / به گیتی چو ایشان همی زو رواست
ابر گاه پیروزه بنشست شاد / ز گردان لشکر همی کرد یاد
به جا باز بنشست بر گاه شاه / نهاده به سر بر بزرگان کلاه
یکی جام یاقوت بر کف [illegible] / دل شاه [illegible]
برامش نشسته بزرگان بهم / فریبرز کاوس و گستهم
چو گودرز و کشواد و فرهاد و گیو / چو گرگین میلاد و شیدوش [illegible]
شه نوذران طوس لشکرشکن / چو خراد و چون بیژن رزم زن
همه باده خسروانی بدست / همه پهلوانان لشکرپرست
می اندر قدح چون عقیق یمن / به پیش اندرون دسته [illegible]
پری چهرگان پیش خسرو بپای / سر زلفشان [illegible]
همه بزمگه بوی و رنگ و نگار / گرفته به پیش [illegible]
ز پرده در آمد یکی پرده دار / بنزدیک سالار شد [illegible]
کمر بر [illegible] / سر مرز توران و ایرانیان
[illegible] / براه در اندر آمده دادخواه
چو سالار هشیار بشنید تفت / بنزدیک خسرو خرامید [illegible]
بگفت آنچه بشنید نزدیک گاه / [illegible] پیش شاه آورد [illegible]
برفتند یکسر به نزدیک شاه / [illegible] فریادخواه
[illegible] / زده دو دست [illegible]
که ای شاه پیروز جاوید زی / که خود جاودان نیکی ایزدی
ز شهری [illegible] آمده ایم / گزین سو که ایران ز توران جداست
[illegible] ارمانش خوانند نام / ز ارمانیان [illegible] خسرو بکام
به هفت کشور تو [illegible] / ز هر بد تو باشی [illegible]
که نوشه زیی شاه تا جاودان / بهر کشوری دسترس [illegible]
سر مرز توران زمین [illegible] / ز ایشان بیاید [illegible]
سوی شهر ایران یکی بیشه بود / که ما را [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
چراگاه ما بود [illegible] / ایا شاه ایران بده داد ما
[illegible] / گرفت آن همه بیشه [illegible]
به دندان چو پیلان به تن همچو کوه / وز ایشان همه دشت ایران [illegible]
همه از [illegible] / وز ایشان بیاید [illegible]
درختان که کشتیم [illegible] / به دندان همه بیشه کرده [illegible]
نیاید به دندانشان [illegible] / [illegible]
چو بشنید گفتار فریادخواه / به درد دل اندر بپیچید شاه
بر ایشان [illegible] / بگردان گردنکشان [illegible]
که ای نامداران گردان من / که جوید همی نام بر انجمن
[illegible] سوی آن [illegible] / یکی جام [illegible]
ببرد سر آن گرازان بتیغ / ندارم ازو گنج و گوهر دریغ
یکی خوان زرین [illegible] / که گیتی [illegible] کار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / نهاده بر و داغ کاوس نام
به جای [illegible] / [illegible] انجمن نامور [illegible]
[illegible] / که ای [illegible] آزادگان
[illegible] / وز آن پس [illegible]
[illegible] / همه بیژن گیو [illegible]
نهاد [illegible] / بشاه آفرین گفت [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / ز بهر تو دارم تن و جان [illegible]
بیارم [illegible] / به گیتی [illegible]
چو بیژن چنین گفت [illegible] / [illegible]
تخت [illegible] / به بیژن [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیالای [illegible]
بد و نیک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بیژن چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

رفتن بیژن و گرگین بجنگ گرازان

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بیژن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو سوهان پولاد بیژن بسخت همی بود دندانش برداخت سخت
ز انگشت آتش همی کارزار برآمد همی دود ازان مرغزار
بزد خنجری بر میان و برش بدو نیم شد پیل پیکر تنش
چو روبه شده ناف و آن شیر دلیر تن از تیغ خسته دل از جنگ سیر
سران شان بخنجر ببرید پست بفتراک شبرنگ سرکش ببست
که دندانشان نزد شاه آورد سر بی تنانشان براه آورد
بگردان ایران نماید سر ز پیلان جنگی چه کرده است او
بگردن افکند و بر گاو ... همه بیشه آمد بجنبش گروه
بدانش گرگین شوریده کیش ز نیکوی بیشه برآمد به پیش
بر دو آفرین کرد و شادی نمود ولیکن بپیچید آهرمنش
بدلش اندر آمد بدانگاه درد ز بد نامی خویش ترسید مرد
براندیشه بد بساخت آن سخن بر رسم ... شادی نمود
دگر باره گرگینش آفرین بدل گفت گرگین سوار گزین
بدو گفت ... چو آکنده بی کاه و درد جوان
بکینش که دندان آن دشمنان بگفتش بیاران که نام ای ...
که کرم ... سراسر ... جهان گشت ...
بود هر ... که ... ز ارزنده ... بسی ...
چو دشمن ... ازین کار گفت ...
بنزدیک آن خسرو کامکار ازین نام ... جهان ...
سلامت کنیم ... شوم خوار ... بجا کی ...
که بر ... بره ...
... بکار ...
... دل ... کرفت ... بره ...
نشستند ... بیکی در نشاط و ... جو خوردند ...
بدو گفت ... بدو گفت گرگین ...
بدان ... جهان ... دل شیر ...

فریفتن گرگین بیژن را و رفتن بجشنگاه

بخوردند ... بدانگاه گرگین بیژن گفت ... دل کاردار ... برآمد ...
بیژن چنین گفت کای ... کرین ... جو ... باده ...
کنون گفتنی ... دل ... جه ... ز ...
دل شاد ایران ... بزرگ ... بکی جشنگاه است ایدر دو روز ...
کی نام داران برآید بلند بنزدیک خسرو شدیم ارجمند
یکی دشت بینی همه سبز و زرد کزو شاد گردد دل رادمرد
همه بیشه و باغ و آب روان یکی جایگاه از در پهلوان

زمین پرنیان و هوا مشکبوی گلاب است گویی مگر آب جوی
خم آورده از باد شاخ سمن ...
خرامان بگرد گل اندر تذرو خروشیدن بلبل از شاخ سرو
ازین پس کنون تا بیک هفته کار شود دشت چون ...
پری چهره بینی همه دشت و کوه ز هر سو نشسته ... گروه
منیژه کجا دخت افراسیاب درفشان کند باغ چون آفتاب
همه دخت توران پوشیده روی همه سرو قد و همه مشک موی
همه لب پر از می ... همه رخ پر از گل ...
اگر ما بنزدیک آن جشنگاه شویم و بتازیم یک روزه راه
یکی ... بکوشش ... جز از ... جهان ...
بگیریم ازیشان پری چهره چند بنزدیک خسرو شویم ارجمند
چو گرگین چنین گفت بیژن ... بجنبید ...
چو بشنید بیژن ز گرگین چنین ...
...
جوان ... جهان ...
...
بدو گفت گرگین ...
...
...

آغاز داستان

...

[illegible]

آمدن گرسیوز بکاخ شهر گرد شیرن

[illegible]

چو بیژن نشسته میان زنان — لب [illegible] شادی کنان
بپیچید بر خویشتن بیژنا — که چون رزم سازم برهنه تنا
[illegible] — [illegible]
[illegible] — نشستن با دخت افراسیاب
[illegible] — بدو خیره برگشت یکباره روز
[illegible] — [illegible]
ز شبرنگ بهزاد دور بود — [illegible]
کجا گیو و گودرز کشوادگان — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
همیشه یکی [illegible] بموزه درون — [illegible]
[illegible] — [illegible]
که من بیژنم پور آزادگان — [illegible] گودرز کشوادگان
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بگرسیوز آنگه آواز کرد — [illegible]
تو دانی نیاکان و شاه مرا — میان یلان پایگاه مرا
اگر جنگ [illegible] — [illegible] جنگ را
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
نگه کرد گرسیوز آهنگ اوی — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
از ایران بجنگ گراز آمدم — [illegible] فراز آمدم
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین گفت [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بدو گفت بیژن که ای شهریار — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
یکی دست بسته برهنه تنا — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

گرچه نه

مکافات آن را بدین ساختی [illegible]
ز نامردی و تیغ سیه [illegible]
ببینی که نامت نماند جهان
بنخچیر و یزدان خویش را
چو پیران بیه جانکاه رسید
ز نکان بر [illegible]
بسر گیو گودرز کشواد کان
دو دوست از [illegible]
ز ایرج آمدی سوی تو
که گنج کردست [illegible]
بیا داور [illegible]
جهان [illegible] سوی شاه
بکاخ اندر آمد بر شاه [illegible]
همی بود [illegible]
بخندید و گفت [illegible]
ندارم دریغ از تو [illegible]
که جادو به بابا [illegible] تخت
[illegible]
مرا [illegible]
[illegible]
تو این [illegible]
بر آید شه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که جان بد روان [illegible]
نیارد گرفتن [illegible]
بهم برگشتان [illegible]
همه راه [illegible]
دل شاه آزرده از [illegible]
کزین سواران [illegible]
دهان تنگ [illegible]
ز بد چه بود ده راه دو
[illegible]
برادر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
برادر [illegible]
نیاید [illegible] جای
ز گنج و [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
بکار [illegible]
شود [illegible]
[illegible]
که دشمن [illegible] رستم
[illegible]

[illegible]
کنون [illegible]
بنالید [illegible]
کنند [illegible]
یکی [illegible]
به [illegible]
بزد اسب [illegible]
بر [illegible]
همه داستان [illegible]
بچه [illegible]
[illegible]
ز دو اسب [illegible]
بیاده [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چو [illegible]
ز شاهان [illegible]
مرا [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
که جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
که ایران [illegible]
ببین [illegible]

بکوبم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
کمند [illegible]
از ایران [illegible]
[illegible]
از ایران [illegible]
جهان [illegible]
فرو ریخت آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همی داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

اپانشو

ابا شاه بسنده [illegible]
ز [illegible]
هنوز آن سر تیغ [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر خون بیژن [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
بدو گفت پیران [illegible]
نداریم ما پای [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
چو [illegible] افراسیاب [illegible]
[illegible]
[illegible]

بترسم کزین کار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز توران [illegible]
که بیژن [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
که رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو گودرز [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا شاه ایران [illegible]
ابا پهلوان جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

بازگشتن گرگین میلاد نزد کیخسرو

[illegible]

دلم شد پر از آتش [illegible]

[illegible]

[illegible]

نامه کیخسرو برستم و فرستادن گیو را

[illegible]

چنین گفت دستان [illegible]
ز نارستم آید [illegible]
چو گیو اندر آمد بایوان زراه / تهمتن بیامد بنخجیرگاه
پذیره شدش [illegible]
چو رستم [illegible]
ز آب اندر آمد [illegible]
بدل گفت [illegible]
ز گردان لشکر [illegible]
برستم چنین گفت [illegible]
چو چشم [illegible]
شد از خشم [illegible]
همان جام [illegible]
کنون آمدم [illegible]
همی گفت [illegible]
ز توران [illegible]
از آنجا با ایران [illegible]
چو آن نامه شاه رستم بخواند [illegible]
دران نامه [illegible]
برزم اندرون [illegible]
چنین راه [illegible]

[illegible]
ز هر سو [illegible]
جهان گرد [illegible]
چو رستم [illegible]
چو گفت [illegible]
ازان رستم زال [illegible]

آمدن رستم پیش شاه کیخسرو

بیامد [illegible]
سوی شهر ایران [illegible]
چو رستم [illegible]
ز لشکر [illegible]
همه راه [illegible]
برستم [illegible]
بگو شاه [illegible]
بیامد [illegible]
که رستم [illegible]

به درگه کیانی شد [illegible] مدار — برآمد ز تخت او بهر گونه کار
چو رستم بر شاه و ادم رسید — بیامد بر شاه بر چشم و روی
برفتم بر آرایش بزم شاه — بگویم گر آمد تهمتن ز راه
گر آرایش کردن سزاوار است — که گیتی کلاست خسرو پرست
گر من آمدم از در [illegible] — به گاه کردن کی شاه و شیر
نه بود و جهان پر ز فیروز از کمان — بخشید از مادر نزاد او کمان
بگفتند کو رزم کشواد را — شه نو زن طوس فرخ نهاد
بیامد که او من خاسته — بدیده شدن اینجا آراسته
چو زو بیک رستم فراز آمدند — پیاده بر رستم فراز آمدند
ز اسب اندر آمد جهان پهلوان — گی پهلوانان بپرسش آن
بیفکند سر گرگین شاد آمدی — گر بخت با داد ایمن آمدی
چو آمد بر شاه گهستر نواز — توانا پیل و فرخ زر [illegible]
ستایش برد آفرین کرد گفت — کرا دید شاه با بخت جفت
به فرمود تخت جنبنده باد — ز هرمز [illegible] تو بنیاد
ستمکاره پاسبان [illegible] — خرد جان [illegible]
به داد آفرین کرد خسرو بر — برسید و کردش چو پیش هماوی
تو ای پهلوان کیانی نژاد — نهانت آشکار [illegible]
ورا شاه کرد [illegible] جهاندار — ببین بر هنرمند جان پدر
فرو بود رستم [illegible] بخت — گرانمایه مر شاه [illegible]
لباسی ز زربفت بفرمود شاه — که گودرز [illegible] و طوس [illegible]
بفرمود تا تاج زرین [illegible] — نهادند [illegible] کیان [illegible]
درختی زر و سیم [illegible] — که آن پایه گستر در تاج [illegible]
عقیق و زبرجد [illegible] — فرو رسته [illegible]
چو اندر دو [illegible] سرود [illegible] — همه پیکرش [illegible]
همی گسارد [illegible] — همه پیران [illegible]

شه بر رستم ز زمان تو — دل شیر بسته [illegible] جان
جهان [illegible] من آمده است — چنان [illegible] کرد [illegible]
بگو آنکه گفت رستم [illegible] — که [illegible] بزرگی [illegible]
چنین گفت [illegible] — نژاد [illegible] کار
چو بشنید خسرو [illegible] — بخوابش [illegible]
به پیروزی [illegible] — گر آمد [illegible]
دو بهره زن [illegible] — چه از گرز [illegible]
جهان شد [illegible] سوار [illegible] — خورشان شد [illegible]
که گیتی [illegible] — جهان [illegible]
برسید هر کسی [illegible] شاه — ز کوه [illegible]
نشسته گردان [illegible] — بگردان [illegible]
ستایش کنان پیش خسرو [illegible] — که [illegible] ستایش [illegible]
یکی آفرین کرد رستم [illegible] — که هر کس [illegible]
ده هر زباد [illegible] — دو بن [illegible]
به چاره [illegible] — همیشه [illegible] آباد باد
به یک [illegible] آمدی — که از جهان تو [illegible]
گر این کیانی [illegible] — [illegible] ایران [illegible]
نواره فراز [illegible] — درستی [illegible]
بخت [illegible] — از [illegible] کشور [illegible]
دو بار [illegible] — [illegible]
همه [illegible] — [illegible]
[illegible] — بدو [illegible]
[illegible] — [illegible]
گر [illegible] بر گاه [illegible] — بدو [illegible]
زده [illegible] — [illegible]

سطوق [illegible] — سر دل [illegible]
که پیروز [illegible] — [illegible]
سر دل [illegible] شاد [illegible] — ز [illegible] بود [illegible]
پرستم چنین گفت [illegible] — گرای [illegible]
چو در شهر ایران [illegible] — [illegible] جهان
شناسی [illegible] — تن آسانی [illegible]
جهان [illegible] انجمن — [illegible]
بدین کار [illegible] — بدیرفت [illegible]
ز اسب و سلیح [illegible] — به هر [illegible]
[illegible] — جو خورشید [illegible]
[illegible] — کیان جهان [illegible]
[illegible] — تو داری [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — شاهم ز زمان [illegible]

ز سرخ [illegible] — [illegible] ز [illegible]
نو [illegible] رستم [illegible] — [illegible]
ز هر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیامد [illegible] — [illegible]
چنین [illegible] — [illegible]
[illegible] کاری [illegible] — [illegible]
چو رستم ز گنجور [illegible] — زمین [illegible]
ز [illegible] — دل [illegible]
[illegible] — نه [illegible]
[illegible] — تو [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
برادم بخت [illegible] — [illegible]

درخواست کردن رستم گرگین را از شاه

چو گرگین شنیدش که رستم رسید — [illegible]
درخت بزرگی [illegible] — گرای [illegible]
[illegible] — بنجر [illegible]
[illegible] — که او [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
ولیکن کنون [illegible] — که [illegible] خسرو [illegible]

ز خسرو بخواهم گناه ترا / برافروزم این تیره ماه ترا
اگر بیژن از بند یابد رها / بفرمان دادار کیهان خدا

رها بودی از بند و رستی ز کین / ز توس و ز گودرز پهلوان
وگر جز برین رای گردد سپهر / ز جان تو بیرون شود درد و مهر

نخستین سرایم بدین کینه گاه / به نیروی یزدان و فرمان شاه
وگر من بپایم چو گودرز و گیو / بخواهند از تو کین گرد نیو

برآید برین بر دو روز و دو شب / ازین کار بر شاه بگشاد لب
سیوم روز چون بر دمید آفتاب / [illegible]

بیامد تهمتن بگسترد بر / بخواهش بر شاه رفت شب
ز گرگین سخن گفت بسیار یاد / از آن کم شده بخت آن بدنژاد

بدو گفت شاها سپهدار تن / که پیچید ز بند و ز پیمان من
ز سوگند خوردم به تخت و کلاه / [illegible]

اگر کین بخسید ز رنج و بلا / مگر بیژن از بند یابد رها
بجز آنچه شد هرچه خواهی بخواه / بگیرد زر و سیم و رنج و کلاه

پس آنگه چنین گفت رستم بشاه / گرانمایه را بار گوی ستگاه
اگر دید سکالش بجهدی / فدا کرد جان سپهدار بی

گر از تو شنید او بدیشان سخن / نبرد ز شاهی همیشه کهن
سر انجام جستی ز گرگین دلیر / [illegible]

سزد گر کنی یاد کردار او / همیشه ببخشی به کردار او
بپیچی بپاکان ستوده گهر / ببخشی گنه یکسر او را بسر

اگر شاه بیند بدین کینه نیز / گنه کار بخشد پدید آمد جز نیز
به خواهی که گنج و پرستار آن / ز بهر ستایش تو بی یاد آن

ز رستم بپرسید پس شهریار / که تا نام بر من ز گرگین کار
گرامی بیادش بر ستایش / یکی یاد ساز است گر ... بر آنچه

بهم بر زند سرش افراسیاب / چنین گفت رستم بشاه جهان
بجنبانش از ... / که ایدر ندانم ز کردار شاه

که گیرد آن تیغ زن از دست / بیابید بیرون ز گردان سپاه
سپه جستجو باید اندرو / بیابد به راه ... ز کار جهان

رای زدن رستم با شاه و چاه بیژن

نهنگام آرزوی تیغ و سنان / ز گستردن کام افراسیاب
زاوان کمر باید ... ز رستم / نهفته بر روی و آن گنجها

بگرد ... ز کار کاران ... / زاوان بتوران باید بنا
چو بشنید خسرو ز رستم سخن / همه پیش گشاید همه آورده چیز

در گنج بگشاد گنجور شاه / بدو باز ده گوهر آراسته گاه
از هر سه شتر بار دینار کرد / نهفتن بیاید به پیکر نیز

ز گردان گروهی کشیش امیر / صد اشتر زر و سیم دیبا و زر
چهارم گراز و گرازه سپاه / چو سوی رستم ستایش آن

چنین بخت ... آسمان / بیاید تنی چند ... که
بزرگان همه بگردن کشان / چو گرگین ... گرد و ساز

ز زو بیل و کیهان تخت و کلاه / چو زنگه ... ز گرد دلیر
کهسار ... / همه کارها نیکو بر آرد خسرو

چنان کز زمادران ... / بپرسید خسرو گرگین

چو سالار ... بیامد بدر / تهمتن بیامد ... بکمر
سپاه ... از بهر گردان ... / سپهبد ... نام آوران

سپهبد ... آن کاخ ... / به نیز بر ... همیشه بر
سپهبد ز ... دان / همیشه سپهدار نام اندران

برفت از در شاه ... ستانش / بیستند ... چو این گرد گیو
بیانگش چنین گفت ... / تهمتن ... ز توران سپاه

سپهبد ... جنگ با / چو ... سپهبد رستم
سپه ... سپه توران شاه / که ... را بد بر بلا

رفتن رستم بتوران زمین

همه جامه ... زر بیرون / چو بشنید شاه ... کلیم
گشاده ... زر گوهر ... / سوی شهر توران ... رفته

گرامی ... / یکی جوشن ... ز ... گران
سوی ... کلاه / صد اشتر ... با ... گوهر

ز ایران ... / بگردید از ... ز کوه
در و دشت از ... / ز توران ... ز ... سپاه

چو آمد ... / بگرد ... شهر آرای
بیامد ... / سپهبد ... که آمد ... گرفت

چو بر ... / چو ... بر شنید ... ز ... آمد
ز کاخ ... / یکی جام زرین ... گوهر

... / سوی ... شهر ... گرامی
... / بفرمان او ... سپاه

... ز ایران ... / چنان کرد ... برخاست ... نام
... / بدو گفت رستم ... ز پیش

ز تو دور ... / ز دو دست ... ز ... بیاد
بیا تا ... / اگر ... کردم ...

همه ... / بدو گفت بشنید ... بر
... بایسته / بیاورد ... بیاد

ستاره ... / به ... بر آمد ... خویش
گر ... بیابان ... / از ... اندر ... گوهر

... / چنان باش ... که ... فرزند ...
... / گر یاد ... بر ... بگذارم

... / چنین گفت رستم ... بیاد

به خواسته بهر برزو درست / مرا نیکی از بخت با من ز دست
به برزو که بخت جوان پهلوان / هم اکنون بیاید بر پهلوان
بدو گفت رو باز و دیگر مگوی / کنم رهنما این ز پشت جای
یکی خانه بگزید و بر ساخت کار / ز بر [illegible] انجمن [illegible]
چو رستم گزاران کی کار زار / بیامد به بر نامور پهلوان
بلکه همه دون جست [illegible] / چو آگاهی آمد به گودرز [illegible]

آمدن برزو نزدیک رستم

چو خورشید گیتی بیاراستی / جهان [illegible] کله [illegible]
برآمد برین دو نگار [illegible] / که رستم [illegible]
یکایک بشد آمد دوان / به برزو ز آن چشم [illegible]
بر رستم آمد دو دیده [illegible] / سپهبد ز پهلو [illegible]
برزو خبر یافت از کار زار / همی با سپهبد نو [illegible]
که بر جان و روی [illegible] / سپاه توران [illegible] زمان
بر او آفرین کرد [illegible] گفت / ز خشم و بر آتش [illegible]
مرا امید ار گردش جهان / ندیدم کز روی [illegible]
نگاه تو باد [illegible] همه / همی [illegible] خرد [illegible]
ز ایران و از پهلوان [illegible] / چه گاهی [illegible]
همیشه خرد بود [illegible] / نخست [illegible] ایران [illegible]
ز بخت تو ای پهلوان جهان / بیاید به ایران [illegible]
که جز نام [illegible] / نباشد [illegible] جان [illegible]
کشیده [illegible] / ز سیماب [illegible]
بسود [illegible] / دو دستش [illegible]
نیامد [illegible] / ز جنگاوران [illegible]
یکی [illegible] / بیاید شب و روز [illegible]
نه آمد [illegible] / ز پیش [illegible]
بدو گفت کو پیش [illegible] / ز ترکان [illegible]
نیادم [illegible] / سپهدار [illegible]
چنین گفت کای [illegible] / ز خواری [illegible]
سخن کرد [illegible] / مرا آمد [illegible]
چنین باشد آیین [illegible] / که [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / همی [illegible]
بیامد [illegible] / که دل [illegible]
نگه کرد [illegible] / سپهدار [illegible]
ندانم [illegible] / به تیغ [illegible]
دو دیگر [illegible] / نبود و [illegible]
یکایک [illegible] / بدان [illegible]
فرو بود [illegible] / نهاد و [illegible]
چه بینی [illegible] / که با تو [illegible]
کرانجا [illegible] / چه داری [illegible]
زده گاه [illegible] / چه بینی [illegible]
برزو بدو گفت [illegible] / دو بهر [illegible]
کنون دیده [illegible] / ز کیو [illegible]
تیر [illegible] / که از تو [illegible]
از آن [illegible] / برزو [illegible]
به برزو [illegible] / همی [illegible]
نهفت [illegible] / از این [illegible]
سر آورد [illegible] / و چاره [illegible]
نبرد [illegible] / مرا [illegible]
ز نزد [illegible] / نم از [illegible]

کنون گفت [illegible] / به گردون [illegible]
که گردون [illegible] / به برنی و یار رستم [illegible]
بگو تا که بر من [illegible] / اگر زنده خواهی [illegible]
اگر در [illegible] / که با [illegible]
بدو گفت رستم [illegible] / چرا زنده [illegible]
کرانزد [illegible] / یکی [illegible]
که رو تو [illegible] / اگر با [illegible]
بگو ای [illegible] / ترا دادی [illegible]
بجو [illegible] / یکی [illegible]
که او را بیاید [illegible] / گذشته [illegible]
سک [illegible] / به دو [illegible]
نهفتش [illegible] / که [illegible]
دگر [illegible] / برزو بیامد [illegible]
کرانزد [illegible] / دو دار [illegible]
بدو [illegible] / جهان [illegible]
بگو گرد [illegible] / از آن [illegible]
کرای [illegible] / خورشید [illegible]
بسا [illegible] / ز تو [illegible]
برزو بدو گفت [illegible] / یکی [illegible]
از ایران [illegible] / گشته [illegible]
یکی [illegible] / کزین [illegible]
ز هر [illegible] / یکی [illegible]
بگسترد [illegible] / برامید [illegible]
چو دست [illegible] / به آن [illegible]
یکی [illegible] / بکوشش [illegible]
نشسته [illegible] / ز شادی [illegible]
چو یار [illegible] / بدانست [illegible]
ببخشید [illegible] / جهان [illegible]
برزو و خورشید [illegible] / از آن [illegible]
برزو فرود [illegible] / بگفت [illegible]
بگفت [illegible] / که دیوانه [illegible]
بفرمود [illegible] / اگر [illegible]
جلوه [illegible] / گذشت [illegible]
چه [illegible] / که بخت [illegible]
بدو گفت [illegible] / برامیدم [illegible]
کنون [illegible] / ابا من [illegible]
بگو [illegible] / چو باشی [illegible]
اگر [illegible] / زمان [illegible]
بکام [illegible] / چه مردی [illegible]
برزو و فرود [illegible] / که من [illegible]
ز هر [illegible] / دل [illegible]
به شمشیر [illegible] / کنون گفت [illegible]
فتادم [illegible] / اما [illegible]
جهان [illegible] / همه [illegible]
تا راج [illegible] / گذشته [illegible]
به بند [illegible] / ورا [illegible]
جهان [illegible] / بپوشید [illegible]
فرو [illegible] / بدو گفت [illegible]
زمین [illegible] / چنین گفت [illegible]
ابا مهربان [illegible]

غم روز بد [illegible] | چنین گفت بیژن [illegible] | که هستم به رنج اندرون [illegible] | بزد گرد بر کار [illegible]
وگرنه [illegible] | ز بهر من آمد به توران فراز | که خوانا [illegible] | ز [illegible]
تن از رنجها [illegible] | رهاند مرا زین غمان دراز | که بینم دگر روی روی زمین | ببخشید بر من جهان آفرین
اگر تو [illegible] | بدل مهربانی و تن چاره جوی | که ای پهلوان کیان جهان | [illegible]
[illegible] | چو بشنید [illegible] | ز بیژن [illegible] پیامش بداد | بیامد منیژه بکردار باد
که یزدان [illegible] | بجنبید و گفتش [illegible] | [illegible] | بدانست رستم که بیژن سخن
ترا داد یزدان [illegible] | بگویش [illegible] | ز تیمار گشتی چنین [illegible] | [illegible]
[illegible] | بگویش [illegible] | ز بهر تو بیمودم این راه دور | [illegible]
شب تیره [illegible] | [illegible] | [illegible] | کنون [illegible]
دلش [illegible] | منیژه ز گفتار او شاد شد | شب آید [illegible] آتشی | ز بیشه [illegible]
جهان [illegible] | بگفتش که دادم سراسر پیام | که بود [illegible] | بیامد دوان [illegible]
[illegible] | تو با داغ و دل خسته [illegible] | که بیژن [illegible] | چنین [illegible]
منیژه [illegible] | بدو گفت بیژن [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | یکی دار کوه آتشی برفروز | شب [illegible] | مرا گفت چون تیره گردد هوا
[illegible] | چو بشنید [illegible] | [illegible] | [illegible] سر چاه را
که ای [illegible] | سوی کردگار جهان [illegible] | که رستم [illegible] | [illegible]
تو دانی [illegible] | [illegible] | [illegible] | ز هر غم تو باشی [illegible]
[illegible] | توانای [illegible] | [illegible] | مگر باز بینم بر و بوم را
پرستنده [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] یزدان [illegible] | [illegible] | اگر بازم از چنگ [illegible]
چو مرغان [illegible] | منیژه [illegible] | [illegible] | جهان [illegible]
شب تیره [illegible] | چو [illegible] | [illegible] | [illegible] چشم [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

آمدن رستم با گردان بر چاه بیژن

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیامد [illegible] چاه | به نیروی دادار خورشید و ماه | بیفگند بند زره را گره | تهمتن بپوشید رومی زره
[illegible] | بگردان بفرمود تا همچنین | [illegible] | همی گفت [illegible]
همی رفت [illegible] | تهمتن [illegible] | همه جنگ را [illegible] | بر اسبان [illegible] پلنگ
[illegible] | چنین گفت [illegible] | بدان جای [illegible] | چو آمد بدان سنگ [illegible]
[illegible] | که ای سرکشان [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | فرو هشته [illegible] | [illegible]
که رستم [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | که از رستم [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | از آن کینه [illegible] | [illegible]
[illegible] | چو بشنید [illegible] | چه تنها [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | ز دیوان [illegible]
[illegible] | بیامد بنزدیکی [illegible] | که بیژن [illegible] | چو دانست [illegible]
[illegible] | چو بشنید [illegible] | که بیژن [illegible] | بیامد [illegible] رستم فراز
[illegible] | ز رستم [illegible] | [illegible] | همی گفت [illegible]
[illegible] | [illegible] | خداوند [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | چو رستم [illegible]
[illegible] | بیامد [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | جهان پهلوان [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیامد [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بیامد [illegible] رستم [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | جهان پهلوان رستم [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دو چشمش چو دو چشمهٔ خون شده
چو هفتاد رش بود بالای او
بپوشید و ز جایگه ساخته
چو رستم بران بود وارد رسید
تهمتن از زور در شگفتی بماند
همی بود تا دیو نزدیک شد
چنین گفت رستم که ای نره دیو
تو بر کری? ... نام
بدان دیو گفت ای بد نژاد
بسی جنگ ... پیر انجمن
به نزد دیوان از هر دان
چه پولادوند و چه کاووس
چو کافور مردم خونخوار کار
بدو دیو گفت ...
ز رستم ... سنگ ... کنم
بگفت و درآمد بسان پلنگ
ز زخمش ... درهم شکست
بزخمش ...
ز دیو دمنده برآمد خروش
بیک تیغ تیز از میان برکشید
چو رستم که گرد او را دید
درآمد دگر باره آن نره دیو
سر پهلوان زد و بر سر گرفت
بزد بر سرش تیغ زهرآبدار
تهمتن جوان دیو را کشته دید

روان خون ازو همچون شده رود
ده و هفت رش بود بالای او
ز نوشیش همی کردن آهنگ
چنان ... در ... شنید
همی پهلوی نام یزدان بخواند
بجنبش جهان ... شد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

رفتن رستم به درگاه افراسیاب و گریختن افراسیاب

آمدن افراسیاب از دنبال رستم

بگرسیوز و شیده و پور و شت / سوی قلب دارند یکسر نگاه
تهمتن همی گشت گرد سپاه / از آهن کمر دار کوهی سیاه
فغان کرد کای کرگ شوریده بخت / که تنگی ز بر گستوان باج و تخت
ز گردان لشکر که بگریخت / ز اسپان ایران لشکر بخفت
که چندین بکوشش بپیچی همی / بمردان و اسپان نبینی همی
چو در جنگ لشکر شود همچو کوه / همه دشت یکسر ز آهن ستوه
ز دستان تو نشنیدای این سخن / که دارد بیاد این کهن داستان
که شیری نترسد ز یک دشت گور / ستاره ز ایران نتابد چو هور
بدرد دل آن پیش غم مخور / اگر شد ز نام و چنگال او
بجوانه هوا پاک شیر بود / نترسد ز چنگال او کرکس
نه رو بیشه و نه دژ افزودن / ز کوران بنالند چنگال شیر
دلیر و بیکبار جنگ آید / چو باشد دهد بادشاهی باد
تو چیزی نگارا همانا شنیدی / بر آرکشته بارود و بند و سنان
ز دانش بجنگی که شور دیده بخت / که بدیدم از ایران که بخت
نماند بر ایران و پیش تن نماز / ز شهر زمین بوم و جلو دو هوا
بر پشت آمو از جنگ / ره ای نالی بکان تن
چو این گفته بشنید گرگی دلیر / بلرزید و بر زد یکی بر دو دم
بر شیفت کاری بیار او دوم / ودی دشت یکسر کشید تا جای
بیابی شنیدن کار ز رنج / که گفتم شما را از این رنج و گنج
چو گفتار بالا ز شاه و کمر کش / ز گرد و قی دان بر آمد خروش
جهان تیره گرد دبیر جنگ آوران / که گفتی که گفت اندرآمد ز تخت
بیشند بر بیل بر سر بر / همه کشته کشته باز کام دم
بکوشید و شب و روز بر کوه / زبانگ سواران چو ژو کوه
در افشان بکر دانند ز رنج / تو گفتی ستاره همی بر تخت
بجوشید سوی آه ایران / ز رخ شید قابا بشن چو نوز
ز بو گشتن کی پایه آهن / کشیده بکرد آن کیاه
که گرز پولاد و مجنون بکرک / بیارید بر ریش تیغ و تبر
ز آن ای رستم که همیش کزین / شده روی خورشید تابان چنین
چو هر سو که رستم آنکه جوش / سراز افراز این تیگ و نوش
تهنک آنده و این کوه و تکاه / لبیان بیمول گشته تباه
همی گشت و بی دست و بر دو نگاه / چو بسیار گرد از ز زنگار
ز قلب اندر آمد بکردار گرگ / بر آنکه دو گرد آن نیا و بزرگ
بر آمد چو باد آتش از آن جایگاه / همه با یابان فرسنگ شاه
بر آمد چو باد آتش و برگ / ز گرسیوز تیغ زرین کلاه
جو گرگین و شاه دو بر دو کرد / حبیب لشکر شاه پیکان بدو
بعقب اندر و بیرن جنگ / همه رزم کاه انتشار گاه گرد
سواران همی با پیمان از جنگ / ز ردان بخت از بازو تخت
همه رزم که بر بسر کوچک ان / درفش سپاه همه کاویان
سپهدار چون بخت بر گشته دید / و ایران ز آن برگشته شد
پیچند شیر بمغزی دو دست / یکی تیر آمده و از نشت
خود و مرکبان ... پی ایرانیان / گرد ایشان کام و کینه بیافت
برفت از پس ایشان بر گرد / بیاید بزرگ از آنجا
دو دو سنگ بر پشت او شاه دام / می دم آمد از نشان ایرام
سواران بیشی بغور را / گرفته لب از ابر کجا
ملک گر آمد از ان جایگاه / گر بخشش کرد و تیز بیا

آمدن ایرانیان بنزدیک رستم

بجنبید و سواره بر دست و بار / به پیروزی آمد بر دشمنان
چو کامی آمد شتابان و پیر / گر از نشیب پیروز گشت شیر
و تیر از شاه از نیلو بند و ... / ز دست ایشان نیارد

بسان نو ز ایران بر آمد بخت / همه کام دشمنان کرد پست
ز شادی به پیش جهان آفرین / بیاید و روی کلاه زمین
چو گرد دو زیکه اکنون آن رسته / سوی شاه پیروز با مرد شید
بر آمد و خروش بیا بهیا / به تیر و کمان دیده گفته شده
سپیده و دم کاوه در درفش / برآمد و شیدن آن لشکر
سپه گشت بیدار جان بود م / همه بیشه آواز و رو بیمچم
پیکی تست بر دشت بر تخت / بر بخرد و گر سواران جنگ
گرازان و ایران بان و دهان / بیدان نشین ز بیم پیلان کهن
بر پیش بیا ده و رو جنگ / درفش از پس سپه تیر کیم
به لشکر که و بر بر کوه / زمین شد ز گردان بکردار کوه
چو آمد ز ایران سپه بیم / بیاده شد از اسپ گودرز و کیو
بر پایش بکاه آن سپاهان بود / بیاده بر ستد خود و باسپاه
از اسپ اندر آمد جهان پهلوان / بیرسیدن و رنج و پیکار او
بر آفرین کرد گودرز و گیو / که این نام بیدار سالار نیو
ز ابلیه روان و بیدار اوی / بکام تو کرده بدو پیش و دم
دیراز تو گرد و بیجای / سپهدار تو بهلو کرد دار دیر
سپه بنده کرده تو این رنج و روا / ز تو یافتم هر کم بوده را
زده دو دو ممان ریکان تو ام / با یزدان گرد سکان تو ام
بیاید بر رستم سپک شد تیره / که چاه و بیاد رفت آن تیره
بر اسبان پشت شد که جنگ / گرازان بر زو یکت شاه جهان
چو رزم پک شد جهان تیرج / فراز آمدان گرد و لشکر پناه
بپرید شد و پس سوی تو جهان / که ایران بود پیش تو تا
چو رستم درفش جهان تیره شاد / که کرد گاه تنید و پراه
بیاده شد و دید و پیش تیار / همی گشت از رنج و رزم و دراز
جهان از ز رستم و کرشن / گرانمایت و بر جای
ز رنج تو حالی بیاد آجبان / سپینه تراست و بامیان
تهمتن به پشت بر کرد تاج / چنان کین شنوده بر بیدار رفت
بیاد دردو بیتر دو در بای تاج / چنان بخت بر خو دو کرد در
ز ران بیل بیدار فروز او / بیاد دو بسته بر بخشیار
بیدو آفرین کرد خسرو / که جاوید باد این جهان سپهر
ز شی پهلوان بنیشتیه / بیشه یه بیش جان
سر تخت بر تاج و تیشه گاه / تن زال و دو دیم سر کدام
ها ز بیم ز آن جان / که چون تو بدیدیم یک مرد
خنگ زال گرد گشته و زنگار / نکیسین بیانه ترا باد کار
حجیسه برو دید ارکیر / چو تو بیره و رانده بزرگ و رو
خنگک شیر ایران ز رنج آن / کرداری چو رنج که پیلو
دو زین بر سر جنگ بخت / که چون تو ز بیستی سیخ
بچور شید و فرهنگی بود / بیکی بر جای بیاز او
نه بیو اکنون گفت شاه جهان / که گفتی بیاری که از جهان
که بر دست ستم جهان آفرین / تو بود او بیروز پیروز تن
ز بیر ایوب بیک بیم / که کیستی بیا دار بنگ
گرفت آفرین کرد بر شهر بار / گر شاد ای ز تو برو بمکا
سر تخت جاوید باد / بدو آفرین ز بیر ترفت
ابر شهر بار آفرین کرد یار / گزین ز رستم بیالید بر زمان
خرو مجد بند بر که شید جوان / بر رکان بر ز بیشی روان
نشسته همه جو زرد و زمان / فشسته دو دست آن تخت ...
جوان جوان سالار بد و جهان / نشستن کی که ... بیار
فرو ز نده مجلس دبی گیر / نوازنده جنگ و آمیش کار
همه بر از ایشان که ... / بدشت اندر و درون طبعا
رخانو بخرد و بیاتی بدر گشت / شده شان ز جنگ سری زده

طبقهای سیمین پر از مشک ناب — پیالجه با عنبر و گلاب
همی رفت از او بوی شاهنشهی — چو ماه دو هفته برو بر سهی

همه پهلوانان خسرو پرست — فرستاد ز ایران سواران بدست
ببکبیر چون رستم آمد بدر — گشاده دل و کامکار و بزر

بازگشتن رستم بزابلستان

بدستوری بازگشتن بجای — هنر دید و هشیار با شاه رای
یکی دست خلعت بیاورد شاه — که بهتر بیاد کلاه
یکی جام پر گوهر شاهوار — صد اسب و صد اشتر زرین بار
دو دیبه برکای بسته کمر — ده و چهار بستان طلق زر
همه پیش یاد جهان کدخدای — بیاورد و کرد و پیش بپای
همه رستم زاولی را ببر — زمین را ببوسید و گفت ای سر
بسر بر نهاد آن کلاه کیان — ببست آن کیانی کمر بر میان
ابر شاه کرد آفرین در نهفت — ز سیستان را بسیچید و رفت
بزرگان که بودند با او بهم — ببخشید بر بزم و شادی و خرم
برانداز شان نیک بنشست شاد — از ایوان چو خورشید بنشست شاد
چو از کار رستم بپرداخت شاه — بآرام بنشست بر تخت گاه
ببود و ما بیژن آمد بپیش — سخن گفت از آن رنج و تیمار خویش
از آن پس که نام از بزرگان گذشت — فراوان سخن گفت با شهریار
چو از گوش بیژن سخن کار رفت — همه داستان پیش خسرو بگفت
به بیچاره بخشایش آمد بتخت — ز درد و غم و سختی که بود
بگفتا دلیران نهان تا نهفت — که هنجاره با زور و با داد بخت
جو از پیش رستم گرفتار زد — بمانند گیتی چو او کس نبود
بزم و بزم و هجر گاه — نیامد چو تو بیژن کینه خواه
مرا خود از این رنج و غم نیست — گرد و شیر لشکر گنم گر برست
یکی کینه کردن برش شیر بار — تو را بیژن آن پهلوان از سپاه
از آن پس که خلعت از آن پیش — چه از گرد و سیر و زرین کلاه
هم از تازی اسبان زین پلنگ — گرانمایه در جنگ جنگ
همه گنج داده و گرد آورد — گرامی تو بر پهلوان زمین
سزد گر نوازی و ترحیم سپه — منش بر که شد بنخ شده
زمین را ببوسید گوهر تیز — بسر بر نهاد آن کلاه بزرگ
بپوشید صد جامه و پایچه — همه پیش کوهرو در پیش
یکی تاج داده همه رود شاد — نشسته بدو شیر کوهر نگار
بیژن نمود و بکین آمد — بر پیش آن شادمانه رسید
بخشش فزونی بجستن کی — نکو تاج آوردی و برابرو
تو با او جهان ز شادی — تو کن بیژن از دشمن
بمکی را ببارد و برنج بیند — ز بیچاره در دوش کی
تو آنجا که کاش درد — همه جای برت تبار یک
جهانا گر بد و بر بسیار — بیفکند چیز نگاه بیاز
یکی را نجاه آورده سوی گاه — نهد بر پیش گور گاه
جهان زاد گر داد و بنزم نیست — برد نیک او بزم اندرست
همیشه ابر نیک و بد دست — و بسیار بخت جو دارم
چنین است کار سپهر بلند — بکی با نشیب است و دیگر بلند
زبهر درم تا نباشی دژم — ببرو نیک او بود و نیکار
بیارزاد هر گرد و لی اوم — ندیدم همه بار دیگر گاه
ز بهر درم تند و بد خو مباش — تو با یمه گر بسی درم گم
جهو زیبا تو ماید و بختی نخ — بگاهی از آنچه در دوست
به بین کار برشن سخن حکم — به پیران کود و رزم برد
از این پس یکی ترس بگو نزدیک — یکی نام او باد ده و رنج برد

حکایت در صفت رزم

زبان ایندار تم بیوزی — چو گشت این بز داستان ایزری
چو هستی کرد در راز — همه کار کیتی کرده دراز
ده دانش بری در هم بر — گزینند دیگر و کیکای
گزینه آزاد و جهان گیر کن — بگیتی ز کس نشود آفرین
گشد بر که بیژن رود و بخت — ز رستم ستم سپیس پیش گرانی
سرایه مردم سنگ نمود — بگیتی بستی ز ازی بی برود
یکی از رفت و سیاست ببخت — در گنج رایش را کلید
سپهر شتا به کز ایمن — و زان برترت پیر خلاف
گزینه کسی گشتی بی و آزای — جهان جهان ز آسمان برآید سپهر
دل شاد بر کار جهان کرد — شب آرزو جشن نغز سوارت
از آن بر که گرد سپاسان کرد — دو دیگر جو گستی بنا دو رنگ
بکاخ اندر آمد برآمد — جو سرو سهی بر کردو بیاغ
بر شیان همه دو داستان گرد — بدو بیژن زهاک و شود یا هلاک
مرا بود بر کشتن و دست پس — اگر خود بیابی بکیستی درم
شیون کنده دو جهان — اگر چه بیابی و خون یاد
چون باز پیش آن جاه هرام — خوردی بهای حیوشی بار کستر بهی

آغاز داستان

گر رستم که دو گیتی نباد — بینند تا زمان تا بلخ بریسد
ابلکار در هشیار دل — چو پیران ویسه بزور همون
گر گشته پیغامبر یاد — گرنار بر سادم و شادی کلاه
عنان بار زیتا بپس — ز هنگام رزم و هنجره
از ایران آمد جهان — دلاور شیر و مردم نادیر
از آن تخت تیز بر آن — هوس کینه گرگار سازم بیود
سرافرو بستان کان رزم — زهنگان ارمن بیاران
بیارزم هر سوی کی رزم گاه — همه مردان گی هشیار خویش
زهوکی کوش خسرو ایران — ابا مردی لشکری سر
همگان جنگی و ارزند — بیاری ز جان ایشان ده ار
برافروخت بخت نیاوری — به پهلوانان به مردان
بر نامداران و هر مهتر — سپهر خواست کاری یکبیک
فشیر اندر آورد که گر کاه — که گنجها که زگزند
شب و روز و با داد پوشید — جو لشکر سراسر شدند
همه رزم جو یار زمه کار — نشیند گرو دوش نیزه وسپر

بزیر کشت تو بی پر از بیم — اگر در میان دم از دو بادست
سرای بستی بجز دیگر — برد برشود و پیروزی شکار
همه جای برست و تیار و تیک — ز رنج آید و ز رفتن نیاز
جهان چه ویکور گراند — سزد گر بجز از دیگر نکری
چه در از بجی چو اندر نیاز — بیشتر بنج از بی آن بود
بیک ز کوان شه سر بیچ — ز اختر جهان چیده دیگر کسو
برکشت خورشید تو بنیاد — بنه دست ایران ز رای آن
کوزن انداز آمد سالهای — دگر نه بیازند از آن رزود
گرت سکان از گار زرار — نهاده بکف سلاح جوش
شب وی روز سودن — بنام تو ای خسرو شهریار
بکرد فرسنی بر سیم روان — ز پیران کو زو کی گشت او
همه برسر بسته داد — بدان ای یازی شدند از خواب
ز شیران جنگی برآمد

[illegible]

رفتن گیو به سوی پیران نزد پیران

[illegible]

پیران گزین

صفت لشکر کیخسرو و فرستادن پیران

[illegible]

هزاران دلیران نیزه گذار ز گردان لشکر گزیده سوار
وز ایرانیان نامور ده سوار سخن گوی و اندر خور کارزار
سپهدار پس گیو را پیش خواند همه گفته شاه با او براند
بدو گفت کای پور سالار گرد برافراخته سر [illegible]
گزین کردم اندر خور [illegible] که شایسته سالار هر کشوری
جوان تا [illegible] بگوی و گفتار [illegible]
بگوی آن پیران که [illegible] ز بیداد [illegible]
شناسی تو گفتار و کردار خویش بی‌آزاری و رنج و تیمار [illegible]
همه شهر ترکان [illegible] بر میان ببستند با ما [illegible]
ز دیو فریبنده [illegible] گسستی [illegible]
[illegible] که با سوگ ایرج [illegible]
ز تور و ز سلم آید [illegible] که بر ایرج آمد ز بیدادشان
ز ترکان تو تنها از انجمن شناسی [illegible]
دروغ است [illegible] نه بیم [illegible]
جهان کو [illegible] بیفکند [illegible]
نبرد [illegible] ز خون [illegible]
[illegible] ز شاهان [illegible]
همه شاه [illegible] چه ای نیک [illegible]
جهانه [illegible] شوی [illegible]
دگر [illegible] زمانه [illegible]
بزرگان ایران [illegible] بخوانند [illegible]
سخن هر چه دانی [illegible] وز ایشان [illegible]
اگر راست باشد [illegible] که شستی [illegible]
برو دم تو [illegible] ز تیغ [illegible]
گر از تو بد [illegible] بجانه [illegible]
ورا از تو [illegible] بجاشی [illegible]
بگوهم [illegible] مگر گرز و [illegible]
گره شاه [illegible] بجایی [illegible]
اگر بند [illegible] بگفتار [illegible]
نخستین کسی [illegible] بچون [illegible]
بجون [illegible] جهانداد [illegible]
لبان [illegible] به بیدی [illegible]
همه نامداران [illegible] نبشت [illegible]
چو [illegible] گردی [illegible]
تو بشنید [illegible] کو تیز زبان [illegible]
که هر کو [illegible] زمانه [illegible]
که گر [illegible] وراهست [illegible]
جوان [illegible] چه [illegible]
دگر هر چه [illegible] همه دشمن [illegible]
ز لبان [illegible] زدند [illegible]
نه شیر [illegible] رخشان [illegible]
همه آلت لشکر [illegible] دستی [illegible]
به بیداد [illegible] فرا آورد [illegible]
جهان [illegible] به بینی [illegible]
جواندن [illegible] فرستی [illegible]
بخشم [illegible] بجای [illegible]
دو دیگر [illegible] گریبان [illegible]
برادر [illegible] که هزمان [illegible]
جو [illegible] گردکان [illegible]
بلان [illegible] برآرد [illegible]

ببین گر بگوی کز این [illegible] یکی نامداری [illegible]
خوده [illegible] جان [illegible]
کنم [illegible] جهان [illegible] بجور [illegible]
زبهر دل او [illegible] گزید [illegible]
نبوی [illegible] زمین [illegible]
وزان [illegible] ایران [illegible] بجواهی که آیی [illegible]
[illegible] بر [illegible] برون [illegible]
بر [illegible] گرین [illegible]
دور [illegible] بزرگان [illegible]
کمان [illegible] گرت هست [illegible]
گزین [illegible] بسیجه [illegible]
نیز [illegible] گرت هست [illegible]
جو هست [illegible] گنه کار [illegible]
گزین گفتها [illegible] بفرجام [illegible]
بیشانی [illegible] کو تیغ [illegible]
بگفتار [illegible] کو [illegible]
زرنیش [illegible] گرفته [illegible]
فرود آمد و [illegible] بیاران [illegible]
جهان [illegible] که بیم [illegible]
کر پیران [illegible] گو [illegible]
فرستاد چون [illegible] سپهدار پیران [illegible]
بدو گفت [illegible] اباد [illegible]
چو بشنید پیران [illegible] شنیدم [illegible]
صد و [illegible] لشکر [illegible] فراز آمد [illegible]
از ایشان [illegible] رفت [illegible]
پیاده [illegible] بکوب [illegible]
بجون [illegible] جو با گیو گودرز [illegible]
دو [illegible] جهان [illegible]
ز پیروز [illegible] که کاری [illegible]
بزرگان ایران [illegible] برایشان [illegible]
بر گفته [illegible] سواری [illegible]
بگودرز [illegible] نهاد [illegible]
فرستاد [illegible] گزین [illegible]
دراگوش [illegible] بجای [illegible]
پر [illegible] سپاهی [illegible]
فرستاد [illegible] ز گردان [illegible]
بدو گفت [illegible] وز [illegible]
ز گودرز [illegible] نه [illegible]
که با [illegible] پی [illegible]
بیام سواران [illegible] همه شهر ایران [illegible]
بی‌باک [illegible] بیارم [illegible]
چو پیران [illegible] بجون [illegible]
برخاست [illegible]

پاسخ دادن پیران گودرز را

جهان [illegible] هنر [illegible]
بیاورد [illegible] سوی پهلوان [illegible]
بگویش [illegible] براند [illegible]
یکی [illegible] فرستاده [illegible]
دو دیگر [illegible] گرا [illegible]

برادر که با کوشش جهان نهفت … گزیده دو بر پهلوان است
دلاور که بهتر بزرگان بدی … که سالار باشم گزیننده کی
بنام و بفر از غطلم گزین … بدان زنده کان [illegible]
چو با نخ چنین یافت برگشت کوه … ابا لشکر و نام بردار گیو
بیامد چو آتش کنار سپید … بیان این گو پشک گشته
بگودرز گفت اینکه آورد سپاه … بجایی که سازی همی رزمگاه
ز هر گونه با وی سخن رانده ام … همه هر چه گفتی بخوانده ام
که گودرز که آمد اکنون بجنگ … سپه با سپاه و دلیران جنگ
کنون کینه را گوش ترکان … همی جنگ با کینه پیش
همه آشتی جستم … ولیکن نیرزد … جهان
یکی داستان گفت … چو دو بوش گنبد
همه مهتران بیکران … بشد … ز باد
چو دانست گودرز آمد سپاه … بزد کوس … سپهدار
بدشت اندر آورد دیگر گروه … جهان … سپاه آمد از
سواران جوشن … که کار … بسته
بگرد اندر … ره ده سپاه … هر دو دشت از ایشان سپید
ز زین … پیل … ز آهن
بنوفید از آواز گردان … ز زنگ … آسمان
درفش از درفش گرد … گسسته شد … ز گود
بیاویخت … ز آواز گردان … شوی
زبانهای … ببه دل و شب تیره
بآسوده … آمد
بسه لشکر … سپه
سوی … آب
زده کوس … نیزه

همی کرد کار خویشتن در کنار … نبود او ز جنس
یکی داستان زد بر این جنگ … که با شیر جنگ
دو دیگر که بجام شاه است … بنوجام جنگم سپاه است
سپهدار چون گیو گودرز … خرد شاه
چو کیوان ز آمد بجنبش … همی گفت با تیغ
که او را همی آشتی ای … بدل شد
جهاندیده پیران ز بیداد … بیچو
سپاه آمد از رزم … چو با
چنین گفت با کرب پهلوان … که پیران
ببایست … دلش
گروهان از … کی … گشتن
دمان از کمین … بیدار
ز گودرز آمد … کشیدند لشکر
چو پیران سپاه … بروز
برفتند … همه نیزه و تیغ
برآمد و شیون … بخندید
از آن پس … ستاره
چو گودرز توران سپه … گه
چو شب … بزد کوس
جهان سر بسر … چو اسب
سپهدار گودرز … سپهدار گودرز
… بلا زانده
… ز جنگ دلیران
… بنوشو
… ابا

در صفت آرایش لشکر ایران

چنان … کارزار … پیاده که … کارزار
پر از … سپیدون

که تا نامدار … زمین … بر گرانمایگان … کی
زمین … سپاه … نگه کرد
ز … سواران … شمار
ستاره همی … بر لشکر
ز پیروز … پیمان
بیاری … به پیل … نیک نامی
بپیوستند … کیمداران زره
جوان … چو شیر
ز گودرز … ز دوم
سپه … روان گرد آن جای … خاک
همان … کیمداران
کجا … همان … روزه
ز پیشه … چو لشکر
پیاده … چو پاره
درفش … فروزنده
نیست … سوی … لشکر
سپهدار … بجایش
جهان … آن … دل از
از آن پس … نهاده … بخش
بهادر … که … می برده
بپاسداران گردان … گر کی
که از … خسته گروه ز نیشتر
بخواند … نهاد
چو از … ابا

بس زنست ایران ابر … گراز لشکر نیز گیو
درفش خجسته … کز ماهرخ
درفشنده … ز گرد گردان آمد
بیار است لشکر … بباغ ده ... کرد
گراز سر بر … زد … شکیبان
برنام … همی … کرابی تاج
چو لشکر کز آن … سپه … همی جوشان
ز کردان لشکر … برفتند … کی
بفرمود … برفتند … بگستواران
برفتند … چو گرگین
سپیده دن … درفشی سپید
جوان … برآمد
… چو موبد
… که زدم
از آن … کرد آزاده
… پس پشت
ببستند … پس پشت پیلان
همی بستد … چو گرد پیران
ورد دشت … عنان
سپهدار … که ایشان
… چو سوی
از آن جنگ … کسی
… سپاهی
ابا … ابا سی هزار
گرفتند … جهان سر بسر

چو زنگاله کرد و جلب و درا ... سپهرم که بد روز نفرین ابا
برفتند با نیزه و ده هزار ... به پشت سواران جنگی گذار
برون رفت روئین [illegible] ... پیاده ده و دو هزار از یلان انجمن
یلان ده هزاران سپاهی چو شیر ... کمین‌گر گرفت [illegible]
همان بیدمان بر پس کوهسار ... نگهبان و گرز و ستاره شمار
طلایه به [illegible] سپاه [illegible] ... سپهدار ایران [illegible]
سواری گران بد سه صد [illegible] ... ببندی و در چنگ نیزه‌ور
سپهدار و روئین که بد نره شیر ... بر پشت ماندند [illegible]
از ایرانیان گر سواری بدی ... همان [illegible] اسپی به یکبار [illegible]
نگهبان و هر کو کمی [illegible] ... همه روز [illegible] آمدی [illegible]
دو لشکر بروی همه آوردگاه ... سر نامداران [illegible]
چنین ایستاده سه روز و سه شب ... نه گفتی کسی [illegible]
همی گفت گودرز کای [illegible] ... سپاه [illegible]
پیاده اندر آمد [illegible] ... نماند ایچ [illegible]
شب و روز [illegible] ... هیبت [illegible]
که روز جوانی [illegible] ... که [illegible]
کجا برده [illegible] ... که چشم سواران [illegible] کرد
نپرسی که ما [illegible] ... بکرد از [illegible]
چو پیران [illegible] ... کر گو [illegible]
کمند [illegible] ... کمین اندر آورد [illegible]

آمدن پیران نزد گیو و سخن گفتن در طلب جنگ

سه روز [illegible] ... از این روز [illegible]
برو روز چارم [illegible] ... بشد پیران [illegible]
به پیش [illegible] ... همی آسمان [illegible] خاک
که گفتی [illegible] ... چه داری [illegible]
به [illegible] آمد [illegible] ... شب [illegible]
که خورشید [illegible] ... نگردی [illegible]
سواران [illegible] ... یکی را [illegible]
به باران [illegible] ... نبودی [illegible]
کنون [illegible] ... از آن [illegible]
ملاوی [illegible] ... سر بخت [illegible]
بکار [illegible] ... تو را [illegible]
به پیش [illegible] ... نهاده [illegible]
سپهدار [illegible] ... ستاره شمار [illegible]
تو [illegible] ... شد او [illegible]
سکنجه [illegible] ... گرا [illegible]
سخن [illegible] ... که [illegible]
دو لشکر [illegible] ... یکی [illegible]
کنون [illegible] ... بگردی [illegible]
جوان [illegible] ... به فولاد [illegible]
جو [illegible] ... به پشت [illegible]
که آمد [illegible] ... که از ما [illegible]
دریا [illegible] ... به جنگ سواران [illegible]
بر او [illegible] ... گزین [illegible]
برآرم [illegible] ... گرفتار [illegible]
ز گفتار پیران [illegible] ... ببین [illegible]
پیاده [illegible] ... گرد [illegible]
همش [illegible] ... شناسای [illegible]
برآ [illegible] ... چنانچون [illegible]

چنین گفت [illegible] ... که فرزانه گر باشد و دلپذیر
زبان [illegible] ... به سر برنهم ز آن بهی بار کی
که او کار دیده [illegible] ... دلی [illegible]
نباید [illegible] ... سواران [illegible]
نه [illegible] ... پرده [illegible]
همی [illegible] ... بپویم [illegible]
دل [illegible] ... بودشان [illegible]
به بینی [illegible] ... دو [illegible]
که [illegible] ... چو [illegible] آن روز کاری

سخن گفتن هومان با رهام

چنین گفت پیران [illegible] ... گرانمایه [illegible]
[illegible] ... بی روی [illegible] گلگون [illegible]
جوانم [illegible] ... که [illegible]
ز آن لشکر [illegible] ... به پیش [illegible]
که ای پهلوان [illegible] ... به پیش [illegible]
شنیدم [illegible] ... میان [illegible] جنگ [illegible]
از آن [illegible] ... [illegible] ایران [illegible]
چه داری [illegible] ... چه اندیشه [illegible]
که ای [illegible] جنگ [illegible] ... دگر [illegible]
که گفت [illegible] ... بریکی [illegible]
همان لشکر [illegible] ... [illegible]
که ایشان [illegible] ... زمین [illegible]
نه زین [illegible] ... [illegible]
گزیت [illegible] ... [illegible]
به جنگ [illegible] ... مراد [illegible]
که آمد [illegible] ... چو بشنید [illegible]
گزین [illegible] ... بدان [illegible]
یکی [illegible] ... سر پهلوانان آن [illegible]
برای [illegible] ... دگر گفت [illegible]
نه دار [illegible] ... به گردن [illegible]
زمین [illegible] ... سپه [illegible]
گرانی [illegible] ... برادر [illegible]
کنون [illegible] ... چهارم [illegible]
از آن [illegible] ... به ایران [illegible]
براند [illegible] ... بدو [illegible]
به جنگ اندرون [illegible] ... که گاه [illegible]
به گرد [illegible] ... جو [illegible]
چو بیدار [illegible] ... برآمد [illegible]
بر ایشان [illegible] ... به نزد [illegible]
نباید [illegible] ... بپرسید [illegible]
که [illegible] ... به جنگ سواران [illegible] نه
دگر [illegible] ... نگردد [illegible] نام [illegible]

آمدن هومان بلشکرگاه گودرز

حدیث هومان و پیغام گودرز گشواد

[illegible]

آگهی یافتن پیران از آمدن کاموس

[illegible]

[illegible]

[illegible]

آمدن گیو از پی بیژن و سلاح خود بدو دادن

[illegible]

وزان نیزه بولاد پیکان بکند

کمان گوشه بر گوشه بردند جنگ

[illegible]

کشتی گرفتن بیژن و هومان و کشته شدن هومان

[illegible]

بزد دست بیژن بسان پلنگ

[illegible]

[illegible]

آمدن نستیهن بجنگ ایرانیان و کشته شدن بدست بیژن

[illegible]



[illegible]

[illegible]

نامه گودرز بکیخسرو از حال لشکریان

[illegible]

بفرمود تا بر در [illegible]
بپرسید بسیار و [illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]

جواب نامهٔ کیخسرو بسوی لشکر

[illegible]

ابا صد هزاران گزیده سران
ابا پیل و با کوس و با لشکری
ابا خلعت و جبه و خز بسی
پذیره شده سران سربسر

همه نامداران گزیده ازان
ابا تاج و با تخت شاهنشهی
تو گفتی همی نور و دو زمی
زمین زمرد زلال هوا ابر زرد
ابا رنگ نیزه و پیلان کوس
همی گفت آزادی و چند ای
بگودرز داده و ده وجهان

نامه پیران بگودرز کشواد

پاسخ نوشتن گودرز نامه پیران را

[illegible]

پیغام فرستادن پیران با افراسیاب

پاسخ فرستادن افراسیاب پیران را

[illegible]

دگرباره رزم هومان با ایرانیان و تورانیان

[illegible]

رزم بیژن گیو با پیران و لهاک و فرشیدورد

[illegible]

بزد نیزه گیو بر اسب اوی | ز درد اندر آمد نگون در بلا
یکی تیغ در مشت بیژن چو شیر | [illegible] کلاه و در آمد بزیر
برین [illegible] اندر دمان گستهم | با نامداران ایران بهم
بر ترک توران پیاده آمدند | پلید و دل و کینه خواه آمدند



ز توران پیاده [illegible] گرد | پیاده دوان تا بجایی [illegible]
همه روی [illegible] گستهم | که [illegible] بیامد [illegible]
بپیش برآمد [illegible] گشت | دل گستهم [illegible]
بپشت [illegible] | ابر اسب [illegible]
[illegible] آمد [illegible] | نبرد [illegible]
پیاده [illegible] سوار | [illegible] کار
[illegible] آمد [illegible] | سواران [illegible]
مراو را بجای [illegible] گاه | [illegible] پیاده

یکی تازیانه بران تیره رو
بزد بر سرش [illegible]
نشسته خسته بر اسب پیران [illegible]
مر او را نشسته [illegible]
سرانجام بر دست گودرز [illegible]
بر آن [illegible] رسیده [illegible]
خود و [illegible]
شمار [illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی گیو [illegible]
[illegible]
بزد نیزه گیو بر اسب اوی
ابر نیزه گیو [illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا نیزه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
یکی [illegible]
بزد نیزه [illegible]
بزد نیزه [illegible]

بزد خشم [illegible]
[illegible]
بدانجا رسیده [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز درد اندر آمد نگون در بلا
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
گرازان [illegible]
ابا جوشن [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
چو آواز [illegible]
[illegible]
پیاده بر گیو [illegible]
[illegible]
پیاده [illegible]
چو گیو [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
پیاده [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
چو گیو [illegible]
ز توران [illegible]
همی کرد [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
دلیران [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی نیزه زد [illegible]
پیاده [illegible]
فراز آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان [illegible]
[illegible]
یکی را [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی [illegible]
[illegible]

سپهدار پیران ز سالارگاه / پیاده [illegible] ز قلب سپاه
ز نخچیر [illegible] شب آمد به کوه / سواران و مردان هر دو گروه
همی کرد کینه بر آمیخته / همی خاک با خون بر آمیخته
[illegible]
چو روی زمین شد [illegible] / بر آمد ز هر دو سپه [illegible]
[illegible]
یکی سوی کوه [illegible] برفت / دگر سوی [illegible]
[illegible]
ز خون دشت [illegible]
[illegible]

حدیث گودرز با گردان لشکر

[illegible]

[illegible]

داستان رزم دوازده رخ

به پیران ز گودرز بر دوخت چشم
بیاورد هومان و ...
چو آن دیده شد ...
که ...

نخست آفرین کرد بر کردگار / دگر یاد کرد از شه نامدار
به پیران چنین گفت کای بدگهر / شنیدم همه گفتار تو سر به سر
زره با بپوشش فرو آفتاب / چه سود آید از دل و سر پر شتاب
گر ایدون که سستند آن تیره / برآرد ز خون تن ما جنگ
برآورد ازان پس بلند آن گروش / ز بیرحمت و کشتن جنگجوی
بیاراستش سوکند او بود / فرو داد بخت و برادر
فزان پس کزین زند و زند / بباید گشت سر از بیم تن
شتابید بی جنگ و شتاب / بگرد و از آتش بجای
فراخواست آن کرد کار جهان / به بن کو نه بود او سگالید بن
که روزی که با ما ... / کنون کامدی با سپاه
به پیران نبرد آکنون بار و کار / بگردیم بکجا کی ای جاه
کنون باز گردن سرا با سپاه / به پیش سپه ...
بباید به رزم آزمود و پیران / تیغ و سنان ... کزاران
بدو گفت پیران که من ... / برون آورم لشکر ...
بیایم با ... ایشان / چنان ... دلاور پیران
تو هم ... کی بجای آوری / ازین عهد و پیمان ...
سپهدار ... کاراست کار / ز لشکر ... سواران
ابا ... و سلیح تمام / همه شیر مرد و همه ...
همانگه ازین سپه پهلوان / بخواند آن زمان ... سواران
برون تاختند ... / برفتند پویان ...
از ایران ... بدو پیش سپاه / قیدی ... بخت و ...

باز گردیدن گودرز و پیران لشکر از جنگ یکدیگر

که دیدار و دیده ... / ...
ابا نامداری ز توران سپاه / از ایران سپهبد ... / نهاده ... کی به
گردی ... سپاه / سراسر ... / که گرفت ...
دگر باز فریبرز کاوس ... / چو کلباد ویسه ... / برفتند ...
گرازه بشد با سیامک بهم / چو شیر ژیان ... / جو ... گودرز ...
ابا بیژن گیو رویین گرد / نهنگ از جهان ... برد / ابا اندر ...
و دیگر فروهل ابا زنگله / بدون ... ایلی ... / دگر ...
چو گودرز ... و پیران ... / ولی هر دو ... / گشیدند ...
نخوردند ... / که کس ... / جدا از ...
نکرد کسی ... / زبیک ... / که گرفت ...
یکی سوی ایران ... / که دیدار ... / کنایت کردن ...
سپهدار گودرز با ... / برفتند ... / سر و ...
بر آورد ... / وز ایشان ... / بیا لا ...
وزان روی ... / بجوش ... / همی آمد ...

پیران

دلیران که آن کینه آوردن / ابا گرز و تیر و برنده اوران
که گرد بجوش آید از جنگ / نبود ایچ با ... درنگ
همه دشت شان ... / درز و ره نیزه داران ...
بدان جا و ایدر او بخشند / که بیمار ... خون ...
فرو ماند ... / تو گفتی ...
بر ایشان همه ... / که برگشت بخت ...
چنان خواست یزدان ... / که گردان ...
ز مردی که ... / بر انگیختند ...

رزم فریبرز کاوس و کلباد ویسه

ابا نامداران ... / زلشکر برون تاخت ...
نخستین فریبرز ... / ابا کلباد ... که ...
دوان اندر آمد ... / برون شد فریبرز ...
بیامد بر او ... / که آن ... آواز ...
بر آورد ... / همی گفت ...
بدو هم شدند ... / ز فرّ ...
بکشت از بر ... / فرود آمد ...
بیالا برآمد ... / خروشی ...

رزم گیو گودرز با گروی زره

که سالار ... / همه ...
و دیگر گروی زره ... / برون شد ابا ... گودرز
همی گرد ... / فروز ...
نبرد ... / ستان ... جنگ سوار
کنان ... / که گرفت ...
جهان ... / همی زد ... کوه را
سوی تیغ برد ... / ...
همی دوختند ... / چو گیو اندر آمد ...
نشست ... / عمود ...
بیالا ... / ز دو ...

رزم گرازه با سیامک

ابا ... / همی خواند ... / سه دیگر سیامک ...
به پیروزی ... / گرفتند ... / جو شیران جنگی ...
بیاز ... / بیکی ... / بیاده شدند و ...
ز بازو ... / چنان سخت ... / مرا ...
گرازه ... / بیالا برآمد ... / در ...
گرازه ... / ...
ز ... / ...

رزم فروهل با زنگله

[illegible]

رزم رهام با بارمان

[illegible]

رزم بیژن با روئین پیران

[illegible]

رزم هجیر با سپهرم

[illegible]

[illegible]

رزم زنگهٔ شاوران با اخواست

[illegible]

رزم گرگین با اندریمان

[illegible]

رزم برته با کهرم تیغ زن

[illegible]

که با سینه گرم و جوشن شده
بیالا برآمد چو شرزه پلنگ
همی گفت شاهست پیروزگر
روانها گسسته ز تنشان به تیغ
شبیخون کنند کار شادی همی
[illegible]

ز رخشش دل ژنده پیل بر شخ
خروشان کمان و تیغ هندی به چنگ
همه نیزه گلاش پیکر [illegible]
چنان از گرفتن [illegible]

فرود آمد از اسب و دادش [illegible]
درفش همایون [illegible]
[illegible]

رزم پیران و پیران با گودرز کشواد

[illegible]

[illegible]

زاری کردن لهاک و فرشیدورد بر پیران
و کشته شدن ایشان

[illegible]

چو لشکر چنین پاسخ آراستند / دو بر پای از جای برخاستند
بدانست لهاک و فرشیدورد / که شان نیست هنگام [illegible] نبرد

آگهی یافتن تورانیان و رفتن گستهم در عقب

همی راست گویند لشکر همه / نه گرد و ازین جایگه [illegible] همه
به بدرود کردن گرفته شتاب / بیابان گرفتند [illegible]
دو فرشی گرفته به دست اندرون / پیاده دو دل هر که [illegible]
برفتند با نامور ده سوار / دلیران و [illegible]
به ره بر ز ایران سواران به نه / کمینهای آن نامداران به نه
یکی گنجینه است [illegible] / طلایه [illegible] و جای
که از چون [illegible] / ز توارانیان کشته شد [illegible]
دلیران و [illegible] / ز زر کان [illegible]
ز دست طلایه دو گرد جان [illegible] / از آنجا برفتند [illegible]
راه بیابان [illegible] / بیرون [illegible]
که ای [illegible] ایران کردان / یکی لشکر از [illegible]
همی رفت [illegible] / بیاری [illegible] آمده
جز از [illegible] / خبر شد [illegible]
بزد و دلیران [illegible] / همه بازگشتند [illegible]
خروشان [illegible] / وزان [illegible]
بیرون [illegible] / چنان [illegible] طلایه [illegible]
همه خاک [illegible] خون [illegible] / [illegible] شدند [illegible]
[illegible] / چو بشنید گودرز [illegible]
شبه هر که لهاک و فرشیدورد / برفتند [illegible]
گرانشان [illegible] تورانیان [illegible] / [illegible]
بدین لشکر آمد [illegible] / که چه [illegible] رزم [illegible]
همانا نبود [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] پاسخ [illegible] گستهم
ببالا بگفت [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
دلیران [illegible] / [illegible]
مرا [illegible] جنگ / که [illegible] نام آورم
بجنبید [illegible] گشت / [illegible]
[illegible] شد [illegible] / [illegible] که [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
چو لهاک [illegible] / [illegible] شاه [illegible]
به پوشید گستهم [illegible] / [illegible]
ز گردان [illegible] / [illegible] لشکر [illegible]
همی گفت لشکر همه سربه سر / اگر گستهم [illegible]

رفتن بیژن از عقب گستهم

چو گستهم رفت از [illegible] / [illegible]
خبر شد به بیژن که گستهم رفت / [illegible]
بیامد که لهاک و فرشیدورد / [illegible]
ز لشکر [illegible] / کنامی [illegible] بیژن [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / که خوب [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرو را [illegible] / [illegible]
[illegible] جنگ [illegible] / [illegible]

[illegible] / بگو مر بزرگان [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که گستهم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] نکرد
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

رسیدن بیژن بگستهم

[illegible]

کشته شدن لهاک و فرشیدورد بدست گستهم

[illegible]

[illegible]

کشتن گیو گروی زره را بفرمان پادشاه

گروی زره را بیاورد گیو

[illegible]

[illegible]

رسیدن بیژن و گیو به لشکرگاه

[illegible]

[illegible]

داستان بزرگ در ستایش سلطان محمود

[illegible]

در داستان افراسیاب و کیخسرو

[illegible]

آغاز داستان رزم کیخسرو با افراسیاب

شه ترکمانان دو بهمان شیر
بزرگان که از گرد ما آمدند
ازین بیست و شش نامور سی هزار
بسر کوه با آوه و اسپ کیان
فرستاد بر میمنه سی سوار
دگر ده هزار از دلیران گرد
برهی بود جنگ ابا ایرگرو
به پیش اندرون پیش ایشان نیم
پیادان میان اندرون پیش با
فروز و بسی گرد با دلیر
نباشند جز از خورد وی [illegible]
نخواهد همه بهره با پند شاه
ز هر سو فرستند کاراگهان
همه کوه و غار و بیابان و دشت
از ایشان نه بیکس ... سیم و گنج
همین گونه جنگ با لشکر کشت
دل مرد با ساز با یک دگر
دو باره ز لشکر هزاران هزار
همه روز کرد و شاه بهر بود
سپهدار ترکان به پیکند بود
جهان پر ز خرگاه و پرده سرای
ز شت اندران مرز ... بود
ورا نام کنده بدی پهلوی
بهر روز بد و ... افراسیاب
نه و بهای جستی سرا پرده بود

کجا زنده پیل آوریدی به زیر
ابا نیزه و گرز و لاف آمدند
جهانجوی را تخمه شد به باد
پرستنده جنگی پلنگان دو گام
برفتند بر ساوه ... شد بار
بسی گرد ... کارزار برد
نیاورد مر ایشان ... گردان
سرافرازان ... انجمن
بود و در ... نزم ... خواه
بگردنده هر جای با پیل گرس
ستم ... پیش ... و دوا
به کار باشد زیان سپاه
سپهبد بیدار کار جهان
ز هر سو همی کرد ... گشت

آگاهی یافتن افراسیاب از کشته شدن پیران

چو از جنگ پیران خبر گرد ... آز
سپه بود با آنکه کارزار
ز ترکی ... و ... گشت
بس ... از پیش ... پیش
ز خیمه ... ز ... پیچ ...
که گنده ... و ... برآورده
اگر سپهبدی آن ... بی
نگنده ... رفتن ... گردی شتاب
فراوان به پرده ... بود

ز بیت منوچهر جهان کی گرد
پا ... تخم فریدون و جم
سراسر سپه کیو گرد ... ا
پیاپی به پشت سپهدار گیو
فرستاد بر میسره ده هزار
دو ماه و ... بر ... تیغ
ز گردان جنگ ... و
ز داد و ... این جنگ ...
ز ایران بس ... که ... نم
بیاراید ... چه او
جهان ... که ... کاوس
ز هر سو ... بیدار
یکی کوه بد دیده بان ...
... ... افراسیاب

سپهدار ترکان ... شاه
نشسته بکل ... ترکان
بجوید ... هم بار و برگ
همه نامداران چین و چین
جهاندار برده ... آذرگشسب
برآورده در گنبد ... آذر گشسب
کنون نام گنبد ... گشت
خود و ... کاخ ... نشسته
به پرده ... جهان ... جنگ

سر تخمه را لشکر آرای کرد
پیاز خون دل ... گرم
جدو تا زود دل شد ... بر
برفتند گردان ...
و لاد ... سواران ... جنگ
ابا گر ... از ... انجمن
گزین کرد ... و ... گان
سپاهی ... به جنگ ساز ...
گرانمایگان ... نیز ... گشت
گسی ... که ... زان
ز هر بود ... سپهر ... پیش
برفت ... از خواب ... گرد
سپه را ... کند و بگذاشتی
به جنگ ... گردان ...
همه ... با ... نشستن ...
بگردون کلاه ... برافراخت
نشسته ... بر ... تخت ...
همه سرفرازان گردان ...
جهان را همه آرزو ... کرد
نشسته ... کرد ... شان ...
نشسته ... گنبد ... جهان
همه زنده ... است ... زود
زمانه ... ز بند و رنگ
سپهدار ... پیش ... چهره
برآیین سالار ترکان ...

نشاد و ... دو ... تخت ...
ز پیروز ... سر ...
به ادبه ... جنگی پسر
که گر سواری پیاده ...
که ... کسی ... گرد ... پیاده
پیاده ... پیاده ... پشت سپاه
ز ... لشکر ... همه
گروهی زره ... با ... نیم
چو ... شنید ... شاه
خروشی آمد ... لشکر ...
از ایشان ... دو ... لشکر افراسیاب
جهان گر ... ها ... که ...
بیالید ... ز ... انداز گشت
ز نیزه ... ز بهرام بخت ...
ازین پس ... نام ... شد ...
بگرگین ... نامداران ...
نخواند ... کیخسرو ... زاد
گرانشکر ... پیچان ...
ز خون ... لشکر ... و درد
همی ... و ... دوم ... گون
که ... از ... زمانه ...
چو ... پیران ... زاد ...
یکی ... ازین ... کنگ
دو ... بخت ... بخت ...
که گردان ... بشد ...

همه ... بخت ... زود ... گر
فراوان ... ترکان ...
ز خون ... گشت ... تیر
بنهاد ... پیلان ... گرد
فزان ... ایران ... پیلان
جه ... سپاه ...
هراسان شد ... تابان ...
دگر ... ترکان ...
سپه شد ... پس ...
سیم ... ایران ... درد
همی گرد ... بیخت ...
سواران ... شیران ...
غم ... لشکر ...
اگر ... سر ... تخت

آمدن افراسیاب بر لب آب جنگ کیخسرو

بگرگین ... شاه بیاد
سپه ... گوشه ...
که ... کاخ ... کیخسرو
ز ایران ... شاه ایران ...
بگردیم ... ز ... نامور
چو ... که ... گردان ...
اگر ... تاج ...
ولیکن ... گردش ...
کزین کرد ... گردان ...

نشسته بر شاه توران سپاه
زده بر ... خیمه ...
نخواست که ... ایران ...
جهان ... گان ... گرد
ز پیران ... گشت
جهان ... کیخسرو ... گام
ز هومان کلباد و گرد دلیر
سپهرم جهان ... تیغ ...
خروشان ... آمد ... تاج
ز نیکان ... ...
همه گفت ... جهان ...
ازین ... بود ... شاه
بیاگر ... فرزند
تباه ... افراسیاب ...

خود و شاه ... بیاد ...
ز ... نوزی ... پیران ...
که ... بگشت خون ...
بزرگان ... افراسیاب
گنون ... ما اندر ...
ز خون ... گرد ... سپاه
ولیکن ... ترکان ...
که گر ... جنگ ...
سوی ... شاه ...

به جنگ اندرون کرد ...
که ... آب ... پیش ...
بنیره ... پیران ... سپاه
رسیده ... که ... جنگ
فرزندان ... بر ...
زمین ... لشکر ...
چو ... شیر
دگر ... لشکر ...
به پیش ... ترکان ...
ز خوشیان ... انجمن ...
سوار ... فرزند ...
بزرگان ... لشکر ...
همی گفت ... درد
کلاه ... تخت
اگر تاج ... پیش ...
جهانجوی کیخسرو ...
که کیخسرو آگاهی آمد ...
ز پیران ... سپهدار ...
به ... شیر ...
نخستین ... گرکان ...
اگر سر ... گستر ...
دو ... سپاه ...
بخیمه ... دو گرد ...
همیشه ... لشکر ...
بسی بند ...

که گستهم نوذر بد آنجایگاه | سواران جوشن ور و رزمخواه

[illegible]

آگاهی یافتن کیخسرو از آمدن افراسیاب

[illegible]

[illegible]

پیغام فرستادن افراسیاب بکیخسرو بطلب صلح

[illegible]

بود هر که گر باز و جنگ آورد / دلیرست و جنگ نهنگ آورد
به چشم [illegible] که گرد سپهر / گرانمایه [illegible] ز تاج [illegible]

درایه درنگ کاوه [illegible] نبرد / دگر گر نخواهی بسیج کار کرد
جهان را به یاسا به پشت سپاه / چو پیش [illegible] [illegible]

شب تار [illegible] [illegible] / یکی جای در دشت و در [illegible]
ز لشکر گزینیم جنگ آوران / سرافراز با گرزهای گران

بزرگان ایران و توران [illegible] / بجوییم باید که [illegible]
زمین را ز خون رنگ دریا کنیم / ز بالا [illegible] ببینیم

دوم روز هنگام بانگ خروس / ببندیم بر کوهه پیل کوس
سران را به یاری [illegible] آوریم / بجوی [illegible] آب [illegible]

سوم روز لشکر گرد آورد / درآییم در جنگ یکسر گروه
به بینم تا [illegible] سپهبد [illegible] / گر افزاید [illegible]

چو بنهاد [illegible] جام [illegible] / بیچه [illegible] گروه
تهمتان [illegible] [illegible] / به [illegible] [illegible]

گزین کرد [illegible] [illegible] / خشنده بیلی ز [illegible]
گیان [illegible] [illegible] / چه [illegible] [illegible]

گزین کرد [illegible] [illegible] / خوزنده [illegible] [illegible]
بروز [illegible] [illegible] / در [illegible] [illegible]

ز ترکان [illegible] [illegible] / ز نامداران [illegible] نو
نزد [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

همی [illegible] ایرانیان [illegible] / فرزان دلی [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

دل شیده [illegible] [illegible] / همه باز خواند آن [illegible]
به پایان [illegible] [illegible] / سواری [illegible] [illegible]

بگرمید [illegible] [illegible] / بشاه آورد [illegible] [illegible]
از افراسیاب سپهبد [illegible] / به [illegible] [illegible]

سوار [illegible] [illegible] / بر شاه ایران [illegible] [illegible]
که کیخسرو [illegible] [illegible] / گر [illegible] [illegible]

همی شیده [illegible] [illegible] / کسی [illegible] [illegible]
دل شاه [illegible] [illegible] / فرود [illegible] [illegible]

چنین گفت [illegible] [illegible] / بیالا [illegible] [illegible]
نگه کرد [illegible] [illegible] / بیند [illegible] [illegible]

بدو گفت [illegible] [illegible] / در [illegible] [illegible]
چو قارن [illegible] [illegible] / به میدان [illegible] [illegible]

بیامد [illegible] [illegible] / بگفتش [illegible] [illegible]
جهان [illegible] [illegible] / گر [illegible] [illegible]

بگفت آنچه بشنید ز افراسیاب / [illegible]
[illegible] / [illegible]

پاسخ فرستادن کیخسرو به افراسیاب

چو بشنید قارن [illegible] [illegible] / [illegible]
چو بشنید خسرو ز قارن سخن / [illegible]

بیامد بر شاه ایران بگفت / ز [illegible] [illegible]
از آن پس چنین گفت کافراسیاب / [illegible]

بگوید [illegible] [illegible] / [illegible]
مرا دل [illegible] [illegible] / که [illegible] [illegible]

ور [illegible] [illegible] / گزیده [illegible] [illegible]
گر [illegible] [illegible] / [illegible]

بکردم [illegible] [illegible] / به هنگام [illegible] [illegible]
به [illegible] [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] [illegible] / ز لشکر [illegible] [illegible]
جز از [illegible] [illegible] / گرایش [illegible] [illegible]

تو [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
ز ایران [illegible] [illegible] / یکی نامور [illegible] [illegible]

[illegible] [illegible] / نشسته [illegible] [illegible]
ز [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

همی [illegible] [illegible] / همان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

جهان [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

ز تیر و [illegible] [illegible] / بدان [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

کنون [illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] / [illegible] [illegible]

آمدن قارن نزد شیده و پاسخ کیخسرو دادن

چو کار [illegible] [illegible] / [illegible]
ز نیزه [illegible] [illegible] / [illegible]

سواران شیران ایران زمین
به شاه را خواند آفرین
نبودی ز تار فارس سپاه
شود بازو با تیغ گرز شاه

گزین کار را داد بر دو سوار
سخنهای اندازه اندر کهن
نبرد نشود دست کی تنگ
بجوید که رزم چنین تنگ

کنون تا خداوند چون شیده دید
گر شاه دارد به دین زنگار
نخواهم ز تو بوم توران زمین
که برگیری از شهر ای سنگ

برو در جهان اختری کردگار
بهیم کاوش برود و گاه
گر خیدان کام شمار را
که بکل چند بود

دگر آنکه گفتی تو از خواسته
ز ایوان و از گنج آراسته
جهان خواسته بر آیینها
که از هر رسید او

کرم بشکری یزدان بود
هیشه از بخت خندان بود
برو بوم و گنج و دینار و مال
جهان تخت گنج و کلاه

بجنگ آمد و جوان بود
برزه دارا لشکر دو
سپیده دمان هست مهمان
بخجیر سپه بر ...

من و شیده و دشت و شیر تیز
بر آرم ازین عالم او رستخیز
کسی کو بخواهم از ایران سپاه
که بادی کرد و آید ...

گراید و دیگر بود کام ...
فسازم همی سپاه گفتی ...
وزان پس هیچ از اسم ...
نخنک ... ادم ...

میانه خرد و نشان و کسم ...
ز خون و دشت کرده ...
بوید که ... بود ...
نهاد بر بوم ...

جوان گفته باشی شیده و بکری
گرامی کم ... نام جوی
تو تنها تن ... آمدی
نه ... بستن ...

نه از بر بغام افراسیاب
که گردار بره کرد بر تو شتاب
حبابدارت ...
شود دشت ...

گزین آمدیت زان سرفراز
گر از تن ... چون گو
بگر به جهان ... برتو ...
کرکاو ...

چو بشنید قارن سخن ...
برون آمد از نزد شاه ...
بیامد دمان ... ادستان ...
بزرگان ...

سخن هرچه شنید با او بگفت
نهاد ... بگفت و ...
بشنید و ... دیگر ...
دلش ...

همه هرچه دید با شاه بگفت
به پیش یکایک ...
بنه شاه ترکان ...
عمی گشت ...

ازان خواب گرزه ...
به بیه وز هرکس ...
دلش گشت ...
به ... شاه ...

به گفت ... زنگار
زاگنده ... بیابند راه
بشنیده چنین ... گراید او
نگه ... ... جنگ

به بین ... جنگ ... دلم
برآمم گر ... تن ... بجسم
بر گفت ... بگان ...
دل ... ...

جو خورشید تابان ... آمد ...
درفشان ... سوی ...
بر خسرو دشت آمد ...
بکشیم از شاه ...

رزم شاه کیخسرو با شیده پسر افراسیاب

چو رو ... اب دراز ...
زآهن کلاه و کمان بر سرش
درفش ... گردی ...
جان ... ...

... از بر ... جنگی ...
بشد ... ... گشت شاه
که آمد سواری ... خود
ز باد ... ...

بجوشید ... سوی ...
گر با شاه گوید ... جنگ
لجینه ... ...
فراوان ... ...

چو آمد ... ایران ...
...
...
خود شان ... ...

سی گو ... جنگ
...
...
درفش ... ...

یکی ترک ... بر سر ...
درفش ... کرده او
جوان ... نشان ... شد
همه لشکر ... جهان ...

... برآمد گرای شیر ...
آهن ... ...
گر ... بجهان ...
شهان ... تخت ...

گر ز خاک ... ...
بسیج آرزو و کام ...
به تیمار ... خود
سپهدار ... ...

که ... از بن نگاه
چپ ... ...
... جنگ ...
بنا ... ...

چو ... ...
به ... بر آید ...
چنین است آغاز و ... جنگ
شما ... ...

کمی ... کسی ...
کسی ... ...
ز ... جنگ
اگر ... ...

... ...
وزان ... ...
... جنگ ... بود
سپه ... ...

... ...
گر اندر ... تنگ ...
همی گرد ... ...
میان ... ...

جهان ... شیده ...
یکی ... ...
تو ... ...
به ... ...

... سپهدار توران سپاه
گر ساده ... ...
جهان ... ...
چرا ... ...

گر ... ...
گروهی چنین جنگ ...
دو با جنگ ...
بره ... ...

گر ایران ... ...
نخواهم ... ...
گرامی ... ...
چنین داد پاسخ ...

... ...
بیابد ... ...
نه از بر گاه ... آدم
بر ... ...

... ...
... نیزه ...
گر ... ...
مرا ... ...

... ...
که ... ...
بیاری ... جنگ ...
نهاد ... ...

... ...
... ...
چنان ... ...
... ...

... ...
... ...
بیان ... ...
رسید ... ...

بیابان ... ...
... ...
... ...
نهاد ... ...

... ...
... ...
چو خورشید ... ...
بگشت ... ...

سواران چو شیران ...
که ... ...
گشتند ... ...
بروی ... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

زمین ... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
ز ... ...
... ...

جو ... ...
که گر شاه ... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

رزم کیخسرو با فراسیاب

کشتی گرفتن کیخسرو با شیده و کشته شدن شیده

[illegible]



[illegible]

گریختن افراسیاب از کیخسرو و ایرانیان

نامه کیخسرو بکاوس شاه

رسیدن افراسیاب بشهر بخارا

[illegible]

گذشتن کیخسرو از آب و رفتن در عقب افراسیاب

[illegible]

[illegible]

جنگ کردن کیخسرو با افراسیاب در گنگ

[illegible]

[illegible]



[illegible]

وزین روی کیخسرو و قلبگاه
چو گرگین میلاد و گستهم شیر
منوچهر بر میسره جای داشت
زمین کوه آهن شد از تیغ و نعل
جهان گشت چون [illegible] در ابر سیاه
همه دشت مغز و سر و دست و پای
[illegible]

[illegible]

[illegible]

پاسخ دادن کیخسرو با فراسیاب و رفتن جهن

[illegible]

آمدن جهن با اسرار از افراسیاب نزد کیخسرو و پیغام دادن

[illegible]

جنگ کردن کیخسرو با افراسیاب و گرفتن گنگ

گرفتار شدن گرسیوز چین بدست رستم

زنهار خواستن دیگر خویشان افراسیاب از کیخسرو

نامه نوشتن کیخسرو به کیکاوس و شرح حال خود

همه دشت چون [illegible] شده رنگ رنگ
بخنجر [illegible] باز
بکردن بکردار شیران [illegible]
به رسم وی استاد کارآگهان
بی آگاهی آمد ز چین و ختن
ز چین تا بکابل [illegible]
گرا و در استاد فغفور چین
جوان [illegible] برگرفت [illegible]
[illegible] گشته از ایرانیان
[illegible]
چو گنجینه [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
میان دو لشکر [illegible]
طلایه [illegible]
[illegible] طلایه [illegible] راه
چو افراسیاب آن [illegible]
[illegible] آمدی
بدانم که این بخت کیخسروست
بدو گفت [illegible]
[illegible]
اگر صد شود [illegible] با صد هزار
همه سربسر [illegible]
[illegible]

چو گفت [illegible]
[illegible]

لشکر آوردن افراسیاب از چین و ختن بجنگ کیخسرو

ز افراسیاب اندر آن انجمن
[illegible]
[illegible] آوردن
سپاهی [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
ستاره [illegible]
طلایه [illegible]
[illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرایید [illegible] گرد [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

پیغام افراسیاب بکیخسرو و شفاعت کردن

زمان [illegible]
[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

گریختن افراسیاب از مصاف و ناپدا شدن

[illegible]

[illegible]

شبیخون کردن افراسیاب بر کیخسرو

[illegible]

نامه کیخسرو بکاوس و بردن گیو جهن و گرسیوز را بایران

آغاز داستان

[illegible]

پاسخ نامه کیخسرو از کیکاوس و بازگشتن

[illegible]

پیغام دادن کیخسرو بخاقان چین

ز گردان و گردنکشان برگزید

همی گفت فغفور خاقان چین

فرستاده آمد به کشور بسی

بزرگان هر کشوری همچنین

[illegible]

[illegible]

رفتن کیخسرو به بهشت گنگ

[illegible]

گذشتن کیخسرو از آب زره و [illegible]

[illegible]

[illegible]

گذشتن کیخسرو از آب زره و رسیدن به گنگ دژ

[illegible]

[illegible]

رفتن کیخسرو با ایران زمین

[illegible]

بکین بکران زمین پست باد — بدو گفت شاه و دو نامدار
وز انجا که خواسته هرچه بود — ز دینار و از گوهر نابسود
ز گستردنیها و آلات چین — ز هر چیز کان خسروی را سزید
همی بود با او [illegible] — بدو پوشید [illegible]
سپه بود چندان که [illegible] — همی در شب و روز لشکر گذشت
بیامد بر تخت [illegible] — بیابان نیاورد تخت و تاج
وز انجا [illegible] — ز کرد [illegible]
[illegible] — بیامد [illegible]
بگسترد [illegible] — بر آتش [illegible]
ز جیحون [illegible] — بسی [illegible]
بر شهر [illegible] نامور [illegible] — بیامد سرافراز با [illegible]
سوی طالقان [illegible] — جهان [illegible]
درم [illegible] — چو [illegible]
[illegible] — دگر [illegible]
چو چونی از آب آب آگهی — بگرز و شمشیر و [illegible] کیستی
ز سنگ و دینار زر [illegible] — [illegible] تخت و [illegible]
ز کاوان گردون کشان [illegible] — همیرانش اندر [illegible]
همی گفت لشکر که [illegible] — نه دیده [illegible]
چو دوم [illegible] — بنزد [illegible]
بنفشه [illegible] — بکیمال [illegible]
بجوز [illegible] — دو دم هفته [illegible]
که [illegible] — بدو [illegible]
وز انجا که [illegible] — همی رفت [illegible]
بلخ اندرون [illegible] — سر ماه [illegible]
ببستند آذین [illegible] — بجای [illegible]
[illegible] — [illegible]
وز انجا [illegible] — پیاده [illegible]
درم داد [illegible] — بیا [illegible]

آرایش کردن بزرگان ایران آمدن شاه خسرو

[illegible] — سوی [illegible]
دو هفته [illegible] — [illegible]
پذیره شدن [illegible] — نثار [illegible]
همی گفت [illegible] — [illegible]
زمین [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
دو [illegible] — برو [illegible]
برین [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بزرگان [illegible] — [illegible]



[illegible] — بر [illegible]
برفتند هر کس که بد لشکری — سرافراز با نامور لشکری

بپرداخت زان کار کیخسرو پای
درم داد و کیسه ز گنج شاه
فزان پس نشستند با رای زن
بیاد جهانجوی یاری زن

چنین گفت خسرو به کاوس شاه
بجز کردگار ار نجویم پناه
بیابان یکباره و کوه
فرستیم تا باغ کیکاوس

که رو ما چو در پای آب
نشانی نبینم از افراسیاب
پژوهان همی ابر کیکاوس
نگیرد ز جا ز دیو

که او کشتن اندر آید بچنگ
بیاورد از آن سوی آب درنگ
همان بیخ و دشمنی بپرداخت
اگر چند او آگه

بیا جوی شیدا ز سبزه زمین
یکی بنده آزاد او سکند
بدو گفت با همچنین
بیارم خوان او

سر و تن بشوییم با پای و دست
چنان چون بود مرد یزدان پرست
همی راز با کردگار جهان
ز بزم و گرم افسر

بباشیم در پیش آذر بپای
کمر بسته بر یزدان بپای
بگاه کو داد و داد
نه جهاندار داد

مر آن کو کشنده بود بیگناه
کمربسته یکتن ز راه
نشستند چون باید
برفتند تا ...

بدان آذر و گنج یک بیک
برفتند با جامه‌های سپید
چو آتش بدید
بران آتش

بدو فر و داد و زیاد و خواه
بدانجا که زنار و کردار
جهان آفرین را همی خواندند
بیاد جهان گرد

چو خسرو به آب مژه رخ بشست
برافشاند دینار بر زند و است
یکی هفته در پیش یزدان بدند
مپندار کآتش پرستان بدند

که آتش بدانگاه محراب بود
پرستنده را دیده پر آب بود
اگر چند باشد اندیشه دراز
هم از پاک یزدان نه‌ای بی‌نیاز

بیک ماه در آذر آبادگان

شناختن هوم افراسیاب را و گرفتن او

بیود و دنیا

وزان پس چنان بد که افراسیاب
همی گفت چرا

نبد ایمن از جان تن سودمند
خراسان همی جست و رنج ...
همی از جهان جای جستی نهفت
که باشد کجا ...

به نزدیک بردع یکی غار بود
سر کوه و غار از جهان بهر بود
نهاد از بر تیغ جای دارا
نه زیر ...

خورش برد و آرام جای نهفت
نهاده از هر کس نهان بود جفت
ز هر شهر دور و به نزدیک آب
که خوانی همی هنگ افراسیاب

همی جست چندی که هنگ اندرون
ز کردار و شاهی دل از روی
چو خون ... کرده دل
تهی گشت ...

چنان شهریار خداوند تخت
جهان کرد بر خود ... بخت
چو خون ... شده ...
که شاه ...

یکی مرد بد اندر آن روزگار
ز تخم فریدون آموزگار
پرستاره با فر و برز کیان
به هر کار با شاه بسته میان

پرستشگهش کوه بودی همی
ز شادی شده دور و دور از رمه
نیایش کنان ... جان ...
بدو بخت ...

کجا نام آن نامور هوم بود
بسی سال دور از بر و بوم بود
یکی کاخ بود اندر آن ...
زنده و دل ...

پرستش کش و ... نوش
ز کار ... ...
که سیکیت ...
بچاپ ...

اگر چند ... کرده‌ام
تراجنبه ... جستم از آن ...
همان بنده ...
کرانی ...

برین بیخ‌ها گشت ...
برین ارزو ... گنج ...
و گر نه ... جهان ...
کرای ... گنج ...

نخواهم ... بدین ... ای بیغ
بر بوم ... کشور ... بیغ
دریغ آن ... گنج و ...
دریغ آن ... نیم ... و ...

دریغ افسر و ... گنج
همان ... وطن ... زمین
دریغ آن همه گرز و تیغ و سنان
دریغ آن ... ... جان

در ... بیخ
چو آمد ... ...
همه ... بر ... شید ...
بدان ... دگر گفت ...

کزان ... همه ...
نبد کار ... داد ... او را
همه ... چون به فرمان ...
رسید ...

بیکبار دار ... جنگ
کجات آن بزرگی و ... جنگ
کجات آن ... ده ...
دلیری ... ...

کجات آن ... بخت ...
کجات آن ... چند ...
کجات آن ... ...
که اکنون ... ...

کجات آن ... فرخ ...
گردان تب ...
کجات آن ... دست ...
بدان ... ...

کجات آن جهان ... ...
که بودی ... ...
کجات آن ... ...
تا ... بر ...

کجات آن ... کرده ...
که بودت ... ...
کجات آن ... ...
چو ... ...

گریختن افراسیاب از هوم

کنون ... ...
که ... ...
که ... ...
که ... ...

... ...
چنین گفت ... ...
... ...
که ... ...

... ...
... ...
چو آواز ... ...
... ...

... ...
بدو ... ...
بیامد ... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
کنون ... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...

بدو گفت هوم ای شه کامران
همان فرخ دارا و فرمان زمان
بپیچید دل هوم را زان کزند
بر او سست کرد آن کیانی کمند
بپیچید و زو خویشتن در کشید
ز دریا همی جست شد ناپدید
گرازان همی یاد بنزدیک آب
بر این کار کرد او و افراسیاب
همان کو ز تاب اندر آمد دمید
پرستنده را دیده گاهی خمید
نگه کرد هوم از همی گرفت
بدو گفت از ایدر مگر بخت
از این آب دریا چه جوی
مگر سر ز بند تو بیرون بری
یکی جای دارم بر این کوه
پرستش کنم بنده وار گروه
بدانگه که چیزی ز رفتار خویش
یکی نامدارم آمد به گوش
بدین کار ایزد بتو سکالم
نماند گزین نامور ... باب
سیه اندرون جای آن تخت
همی کرد ... تاج و بخت
دو دستش ببستم چو تنگ
بر او ساز کردم زبند و دود
زمین را همی داد و پیوند او
بر او دست کردم آن بند او
میان آب چون جست بیمار جست
بگفتم ترا راز چه کارکرد
بیامد بشد سوی آن کشکده
نخستین به پیش نیایش گرفت
برهنه کمند و در آن جهان
بیامد بشد شاه آن انجمن
همان شهریاران دادش به بر
کنون چون ...

زاهورش ... دست ... کوه
بچشم در آب ...
همی رفت ... گروه
توان ... آب ...
همی تاب جست ...
نهانی چه داری ...
که گردنکشی ...
همی شب ...
که من ... جهان
همه ... گردنکش ...
همان ... کمند ...
فرو شد ...
دل جان ... جست
بیامد ... کنده باد
جهان ... ناجوی بود
جهان آفرین ...
برفتند ایرانیان ...
بر ایشان ...
بر ایشان سپاس ...
که یاد باد ...
که گمگشته ...
نیایش کنان ...
شنیدم ... باد
گمانی گرم ...
گرفتیش ...

سخنهای ... گلستان ...
بدانست کای ... بزرگان
جهان ... گره ... گفتار
نخستم ... هوم ...
بدو گفت ... کای ... بزرگ
بدو گفت کای ... سپاه
بدو گفت هوم ای ...
شب تیره ...
هم آنگه که گان ...
بجستن ... گریز ...
چو در ... ز ... بر ...
از آن کوه ...
بدو تاج ... بجست
چو گودرز بشنید این داستان

احوال گفتن هوم پیش کاوس شاه

همه راز با شهریاران بگفت
بیامد بنزدیک ... کار
همی خواند ... جهان آفرین
ترا ... پادشاهی و ... دست
دل ... سکالان او ...
بدو داد ... داد
که ... شکار ...
چه ... گنج ...
خروشش ...

هم آنگه ...
چو هوم آن ... تاج ...
چنین گفت هوم که ای شهریار
چنین داد پاسخ بپیشت ...
پرستنده بودم ...
چو ... آمدی شاد ...
از آن ... برآمد ...
ز تیغ آمدم ...
ببندید ... کند ...

ز خون ... دست ... کوهم
وز آن پس ...
بیامد ... گفت ... کام
چو ... و ... بیابان ...
بجان ... بندم
به ... دست ... نمانده
چو ... سپیده ...
ز ... داد ...
ز ... سوی ...
که ... تن ...
ز خون ...
گرفتش ...
بیامد ...
همی ...
که ... کشید
به ... جان ...
چنین داد پاسخ ...
ز ... جاکش ...
ز ... ...
به ... ...
ز ... ...

چو آمد ... آب ... اوی
بجنبید ...
زمان ... ...
برفتند ...
بخ ... ...
جهان آفرین ...
بیامد بجایی که ... بارگاه
دو ... ...
کجا ...
کجا ...
همی بخت ...
ز ...
بر او بخت ...
روان ...
چو او ...
سر شهریار ...

ولی ... سر ... بر ...
همانگه ... راز ...
سزاوار ... ...
دگر ... روزی ...
ابا گنجی ... جهان ...
... ...
نگه ... کنون ...

تا آب ... گون ...
چو فرمان ... ...
چو آواز او ... افراسیاب
بر ... ...
همی گفت ... ...
چو بشنید او ...
زمان ... ...
نهان کرد ... ...
کجا ... ...
کنون ... ...
چنین ... ...
مرا ... کنون ...
همی ... ...
چو ... ...
که ... ...
بخنجر ... ...

گرفتن کیخسرو افراسیاب را و کشتن

چنین گفت ... افراسیاب
به آواز گفت ای ...
ز خون ... ...
دگر ... ...
سه دیگر ... ...
ز ... ...
چنین داد پاسخ ...

ای ... بیاید ...
بر او ... ...
همانا ... ...
که ... ...
چنین ... ...
بر او ... ...
بر ... ...
بزرگان ... ...
که ... ...
بهانه ... ...
روان ... ...
چنان ... ...
دو ... ...
بنه ... ...
ز خواری ... ...
تو ... ...
گرامی ... ...
همی گشت ... ...
که هر ... ...
جهاندار ... ...
نبینی ... ...
چنین ... ...
بیاید ... ...

دگر گفت شاها بپیود آنچه بود
یکی پنجم از روی گیتی بخش
در بیغاگی تیره شد جای من
بپیچی که نه بودمی در زمان
کنون ترز با داد فرزند ابست
بجان فعل شد کو نیز بسینه
ز کرد ار بد بدش بر دیه
بسینه که با فرزندان بود
چنین گفت موبد بهرام تیز
که گر بگذر تاج بایزد گفت
بکسرید آمد ز کار بسینه

گذشتن گاه شاه از بن جهان

آغاز داستان

[illegible]

در فرستادن کیخسرو ... بتوران زمین به ...

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

بپیچید جعد بر ایران خ
براندیشه شد نامور جان شاه
همه از خاوران تا در باختر
جهان از بد اندیشگان گشت پاک
روانم بپاید که آرد بدی
چو کاوس و جمشید و ضحاک و تور
پر از دانش و نام گیهان ماباس
وزین پس ز من هر که یزدان پرست
بپرداز این کشت گیتی جهان
گرفتم ز گیتی تاج و تخت مرا
من اکنون که کین پدر خواستم
بیاراستم گیتی از دادها
سپاس از یزدان که داد او مرا
کزیم همی چون بماند نهان
نباید که گیتی شود کام و راز
کز دور زمانه که تاج و در
سبک از گردون همی نیکو کند
زمین بر بهشتی برین
بپایان چنان کاری بی نیاز
کند از چه خواند جنده بی او
بیاموز کردگار شاه مرا
بدان جو کاوس مکار ضحاک جم
بکردار من روزی پیدا درگاه
شب و روز نکوهید به پای در
ازین نامداران روز نشست

ننالد ز بد کار شاه کیان
ازان فرستی کار آن دیگر
ز کوه و بیابان اجهنگ و دز
فرامانهان و ز بسر گذشت
جهاندار سپنجی که آرام بنی
دگر سوی تورانی که کین او
برو دشمن و آرام هراس
بجایگاه آید سوی تیرسم
بجایگاه آمد و آنجا که من
بیاورد آورد و بخت مرا
جهانی بجوی بیاراستم
که منشور تیغ مرا بر نخوان
بدین گردش اختر جاودانی
پرستنده کرد کار جهان
ز بندگی و خوی نیز دادم باز
سرانجام بر برگشت مانند که
مهر دادم همی تیره روی مکن
به شمع خرد راه یزدان بجست
همی گفت با داور پاک راز
هم اندیشه نیک و بد کرد
ز کژی بیکسو دیگر را
نگیرد هوا بر دوام بیستم
بدانم بود و نیک چنین بد
تن اینجا و جانش دیگر جای
همی هر یکی دیگر اندیشه کرد

برین گونه تا سالیان برگذشت
همی گفت چندین ز بالا ده ام
سراسر زمین جوانگرد کرد
ز یزدان همه آرزو یافتم
شوم بر کشش همچو کاوس و جم
چو کاوس من جان دور ایمان
ز سر پیکر دست بد ایزدی
بگیتی جاودانه من بمانم
هر که شود نا پارسی بگاه
زمین تا مرهمانه همی دگر
بگشتم که کار بد گذشت
بد بر کسان گیتی برانگیختم
کنون آنکه ببیزدان بجوی
روانم مرا جای نیکان گزین
رسیدیم دیده بر راز جهان
بسالار نوبت بفرمود شاه
بست آن در بارگاه کیان
بپوشید بر خود سپید
چنین گفت کای برتر از جهان گزین
ترا تا بدانستم ستایش کنم
بگردان جانم بپر روان بکار
چو بر من بپوشید دیده
روانم بدان جای نیکان رسان
سر هفته را گشت هر روز
همه پهلوانان ایران سپاه

جهان شد همه شاد از بهر او
زمین پر ز بهمن ...
برگشت از ان شاد تخت همی
وگر دل بپوسی ناکامیم
کاز تو ر دسلم اندرآمدم
که هر جور کرد بی بیم
گرامی بگیتی ماه ...
همان بپرسند راه کام
روان تیره و ... یکی
گل و بجای کینسرانجام
که کرد آرد یزدان
و گر جنبد بپیچد
شوم پیش یزدان ... آی
کز این تاج و تخت
بدو نیک هم ... گنهکار
گر هر که ... آید ... بنکار
خروشان سپاه ...
بپایش کنان فرو...
بر آسید و ... اسپ ...
ببین نیکو بهار ... نام
جهان ...
بنید دگرگون ... کرد
نگهدار برین هم ...
بجای پرستش ... از
شکستی ز ... ...

جشن زهای پرستش برفت
چو بخت شد نامور شهریار
نو بر آمد ز درگه بیدار نشستند
چو طوس و چو گودرز و گیو
که شاه و دلیرا سرا سر ورا
فروزنده جوشن و تیغ و آب
بر پهلوانان سخن بنده ایم
بر گشوری لشکر و کنج تخت
ز آزمین جهان و ز بر خورد بخت
بگوید بدان تا دلش خوش کنم
بزان بر رو بیخ او برکنیم
گر آن سرکشان نیز با سر به بند
بر شان پیش کنن پیش بار
ز آزاد ار مرد کار سپاه
که نبی بخاک نیز بمانند
کجا بر ز دشمنان کینه جنگ
کی از دوران ندر نهان
سخن از پس نزد آن نیایش کنند
وزان پس که شاد دل سپید
همی چند روز بر زمانه هم
بسالار بار آن که گفت شاه
بیامد بگاه پرستش نشست
تو با بیشتر فراز همای
چو هفته بگذشت نبود رای
همه پهلوانان شدند انجمن

حدیث کردن طوس و گودرز با کیخسرو

پس راز درگاه که بنشستند
چو گودرز و چو بیژن و چو رهام
جهاندار و دیگر گردان شیر
بر پیشش دو رخ آورد
سراسر همه یکسر بنده ایم
به هر جا کزین روی رنج رست
به هنگام نیک و بدیوان برد
بدان رنج جان بر این رنج
که بخت زمین را به جاودان کنیم
چو ترک دلیران سپر به بنید
که با کینه ما بدست اکنون زد
ندانند شاهنشه برد و گناه
که بهر و کین ببخشم مرا بخوانند
بسان زمین بباید و بویی دگر
همی خواهم از کردگار جهان
بر آن کام و شادی ستایش کنند
ز سه پاره روان بکار نشست
از و داد هنر و زمانه هم
که بیشتر ببرید درگاه
بیاد اداره اندر ده کشاد
نگه کرد بر زمین بسی رای

برفتند با دست کرده کش
بجوید بدر بد و پیش شاه
چو تو شاه بر پیش تخت و تاج
هنر بیش ز رنج و نیاز کنج
همه دشمنان را بسپرد بجنگ
ز ما نیم که نزد شهریار
گر از ما بجزی بیاید شاه
دگر دشمنی دارد اندر جهان
همه تاج دارای بوده شاه
نشانی که دارد و بگوید بما
بگیتی ز دشمن مرا نیست رنج
ز دشمن چو کین پدر خواستم
شما جنبها دستان آوردید
بنیک اختر از کشتن و نیکی
بگویم کنم گشت و بچه باسخ دهید
گراو داد و در نیکی بیرد هنگام
بدانید کین چرخ نا پایدار
همه پهلوانان ز درد گشتند
کسی ما دو پاره بر پیش تن
همی گفت کای نامور برتری
نگر بی که هیچ تا بانه

رفتن گیو به زابلستان به طلب رستم و زال

ز تخت شاهی خرد سپیدیر
بیامد به درگاه سالار بار
بزرگان جهان دل نگشش بر بزش
وزان پس بر گشاده زبان
فروغ آز و گیرد همه تاج
بگیتی ز گنج و نیز رنج
نمانده بگیتی ز کس تیز و جنگ
چرا تیره گشت اندرین کار گاه
ازان زار و دست ما ناکند
بگوید بما شهریار جهان
بدان دانش و فروغ و کیخسرو
همان چاره آن بجوید زما
نشد نیز جای کانه و کنج
بیاد و به گیتی آرام
برآمد شیر جام آورید
بجوید بر اندیشه پاک رای
بیان نیز مرا روز نیز و نهید
ستایش بیاد اگر شود راه
ندانم ای لشکر و شهریار
برون آمدند از کاخ شاه
ز بیگانگان سیم و زر بیش بن
فرو نیز بدین بالا برسید
ز تاج ای ... شب هیکان
بر آمد یکی جنگل و گفت کری
به رستم بزرگان فرزانه رای زن

اهشم زبان

چو گودرز و چون طوس نوذر نژاد / سخن رفت چندی ز بیداد و داد
همه داستانها براندند یاد / بزرگان و پرمایگان جهان
بایران کسی رنج بر داشتی / بر دو بوم بیوه یکبار گشتی
بیاورد کز راه کیهان خدیو / دلش را اگر دیو کژ آشنید
بیامد شد انجمن زابلستان / نزدیک آن شاه کار آگهان
در بار بر پهلوانان ببست / جهاندار با دیو دارد نشست
ز داوران شنید انجمن با سخن / دلش خیره گشتست و سر پر ز باد
کجا پهلوانان بدو انجمن / بر بودنی بر توانا تر
ستاره شناسان کابلستان / جهان آگه ایران بر افشاندن
که شد پادشاهی گفت و گوی / بپرسید چندی ز دانا و بخرد
سخنهای گودرز بشنید گیو / ز بسیار کز بن کرده روان
چو نزدیک دستان و رستم رسید / بگفت آن سخنها که دیده شنید
برستم چنین گفت کز کار او / ستاره شناسان و هم موبدان

ز گودرز شاهان بپرسش / نه یزدان ستان وار پرسش
سپهبد به گودرز گفت ای نجیب / سپهبد برآیین کیخسرو
همی برستم آن رنج بر بود / گر از آتش اکنون که بد
بر پشت آتش اکنون بی گناه / ز یزدان بجوید گر کردگار
ز زال و بر رستم گویی که تا / همی آن چنین دو یکسو رسیم
بسی بر پرسش فرو هشتم / سود گر دو دوست یکی کرد راه
بر رستم گر او همچو کاوس شاه / ز قنوج تا دیو بر مرز راه
کنون هر که دارید یکسر رای / بیاورد دانا و دل بیکی نجف
با ایران خرامید یکسر ز جای / ز دستان کنی همی این سخن
دلیران نکنند مهر کین / از ایران بدستان بدین
برانگیخت اندیشه اندر نهفت / که گستهم با رنج پیمان تافت
همی گشت و با موبد زال گفت / بدان تا بیایند با بهراد
ز زابل بخوان زکابل نخواه / ستاره شناسان و بخردان

آمدن ایرانیان نزد شاه کیخسرو و پند کردن

همه سوی دستان نهادند روی / ز زابل بیران همه راه جوی
جهاندار بر پای بر خاست زود / ز در بار بر پرده تا چند بود
همه پهلوانان ابا موبدان / فرا وانش بنشست بر پایگاه
جهاندار چون دید و بنواختشان / ز ایرانیان مهتران خسروی
گشادند لب را که ای شهریار / توانایی فرمانروای زمان
همه بود بنیاد و اندیشه شان / همه پهلوانان تو انده ام
همه دیدگان بد جهان آفرین / که تا ما بدین نامور بارگاه
کنون کار کاری بزرگ آمدست / گرامی دل آن که گفتی ترا
اگر غم ز دریای و هی کسی گیر / و گر کوه باشد ز بن برکنیم
و گر چاره آن بر آید ز گنج / همه باسپاسان گنج توایم
چنین داد پاسخ جهاندار باز / و دیگر که ما را بی آزار داد

بهشتم چو نوبت کیتی فروز / ز دود برده برآراست سالار او
برفتند نزدیک شاه جهان / فراوان سخن رفت از آن هم
بر رسم بیاید که شاهنشان / ز شاهان جهان خسرو نیک بخت
بپای بگیرد دارد دیگر کار / توانایی و فرمانروایی است
بر بیخ بپای بر دوش تن / همه پهلوانان تو اینده ام
چه کردیم و دیگر چه آید برای / که تا مابدین نامور بارگاه
دلها پر آزار و پیچان گشت / گرامید و دن که گشتاده ای
همه چاره جاک بشکن بگیر / و گر کوه باشد ز بن برکنیم
نه پیمانه کنج و درم آیدت رنج / همه باسپاسان گنج توایم
که از پهلوانان بینی نیاز / و دیگر که ما را بی آزار داد

نه یزدان ستان وار پرسش / بزرگان با داشنش پهلوی
کجاست آن بپا بشت دگا / نه خورشید تابنده بر آسمان
نگفتار زد دست سر آنکه دام / چه کردیم و در رای او نابرای
بر ین پهلوانان که گردگاه / نجفتم ز دل نیستان بر سیم
بیاز دو کران نهیج توام / ز نیرو که دست و زر بداد

ز دور کشور چنین آمد به ید / که تیمار آن هم بیابد کشید
بدان آرزو دارم اکنون امید / شب تیره و تیره روز سپید
شبا باز کرده بیره روان / برانده شده دل بگیرد به یاد
جوانیشان رفته بیهوده شاه / همی بود تا پرده و بارگاه
جهاندار سه شبش پیش پند / همیخواست تا باشد بی نیاز
از ین شهریاری مرا سود چیست / گر از من جهاندار خشنود نیست
همیشه ز رنج اندیشه خیره شدن / همی بود در پیش کیهان خدای
کجات اندر ویش ای نیکبخت / کرا ماند جهان با خرد بود
کرانجا و نیک اختر بخت / بسی بود و بیش بیداد و آباد
همی ساکی و در پای جای / بیاری بی چیزی به آرای
سخت آباد شاهی کز بنیاد / گر آیین و دموار زود بری
کز که دیوا این جنگ / کر که بیاراید دم ازدها
چو کیخسرو نیک پی بیابان رنج / کر آمد ستاره زود کار سپیچ

ز هی آرزو خواست روشن روان / کزان آمده دل ببی بیم
جو یابم بکوشم سه ماه ز خوش / برام نهان کرد آواز خوش
سه پهلوانان از آزاد مرد / جو خواند غم آرزو یمی سود
فرود نشست بخشش کرد راز / بخو منید شاه بی سرزکه
همی گفت کای گرد کار سیر / فرو زنده بیشکی و داد
زمن نیکویی رفت بیداد / نشستن مرا جای گفتار ده
شب تیره از رنج غنوده / ز آنکه بد و بیزد بی رنج
جهان دیده و خواب گرد و کمان / نفیره نکفتی بخت پیر و شر
کنون آنچه جستم همه یافتم / کرا آن جهان نیز بنیاد
جو بخشش ایرانیان بخش / کرا آید غمانی و بیاد تیز
کر باشد یک دار از روش دا / گنده شاد و ای دم خوش
هر آنکس که او بیم از رنج / چنان که آن آن کی گنج برد
جو نیا از رنج و دیده خراب / ز هوی بیه جای بهشتش

پذیره شدن ایرانیان مر زال و رستم را

بیامد ازگفت شاهی نشست / یکی جایه نابیوده بیت
برفته زابل زال و رستم / رسید خبر ای کام زال و ... غم
پذیره شدند ایرانیان / سپاهی کرو ارشیر زبان
هر آنکس که بود از نژاد آور / پذیره شدن آن بکه بگفت
جو کوه دیس تنین بیسید / بر زنگ ... کمان رنج بر
نگنجید با زال و رستم کشاده / بگفتا ز لیس کم گردا
از بن هفته نا آن در بارگاه / کشا بیم و پرم چون بیانه
شده کوه از پالای سر بید / کرفتکه گل رنج زنگ آبید
که کیخسرو نشد بخت ایرانیان / و گر شاه را ز خستر آمد نهاد
در بستی بهر در دستی کی / کی خوشی که گر زنده بود

بهوشید و بنشست بر تخت عاج / همیجواند بر کردگار آفرین
جوایرانیان آگهی یافتند / نه یزدان نیاسوده بر دم
چو رستم بیامد بدرگاه شاه / جهاندار بایر به گرد زود کام
همان طوس با کاویان درفش / بهمه دانع دل تیز بد
دلیران برفتند همداستان / جهان سهم داران بسر آرمان
همه با زکار اهش سپاهست / اما نیه ما داران ند گنجش
بزرگان کهنی زد ای پیهلوان / زخون شعله دل از دو رنج
نبینم چو چشم بداند در / شب و روز زاد از نیت رنج
نگرد آن چنین گفت زال / کرد دیده به نور شا دل
شادل نیایا چنین بدن نغز / جوان بر مرد آن گل گلبرگ زرد
که باشد که شاه داد ز گاه / گر از غم شود جان و دم

[illegible]

پاسخ دادن کیخسرو زال را

[illegible]

سخن درشت گفتن زال کیخسرو را

چو بشنید زال این سخن بردمید

[illegible]

[illegible]

نصیحت کردن شاه کیخسرو ایرانیان را

[illegible]

پاسخ دادن شاه ایرانیان زال را

[illegible]

یکی گفت کین شاه … گشت / خود و باد … تخت بگذاشت
ندانیم کو را چه خواهد رسید / کجا خواهد این تاج و تخت …
پرستنده بگسترد … گروه / همه دشت لشکر بد و هر گروه
خروشی بر آمد ز لشکر … / شده …
بجوشید … گیتی … شاد / کسی را نیامد …
نشستند … / ابا …
چو اندیشه … بیگانگی … / یکی گنج …
چو … در گنج آباد … / …
… گفت … جهان / چه …
کهن گنج را … / …
همه … ویران بود / …
دگر آب … / از ایران …
دگر گونه کاخ … / …
دگر … / ز هر کاره …
دگر آنکه … / …
دگر آنکه … / بود …
دگر گنج کش نام … بود / …
ابا ایشان … گنج … / بخشش …
… گنج آباد … / …
دگر … گنج … / …
از آن گنج … / …
بگودرز فرمود … / …
از ایشان … / …
… / …
فرستاد … / …
نوشته … شاه جهان / …
… گفت … / …

بخشش کردن کیخسرو با ایرانیان و وصیت کردن

… گفت … / …
چو بشنید … / زمین را … / چنین گفت … / …
… / … / چو کاوس … / …

چو دیوار بسته … / چو گودرز گردن کشان … را / نخستین چو بنشست … / …
… / … / … / چه …
… / … / چو … / …
چو کاوس … / … / … / دلیران …
نخستین … / از ایران … / … / چو گودرز …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / … / زور … / …
… / … / … / …
… / … / اگر شاه … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / جهاندار … / … / …
… / … / … / …
جهان … / … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
جهاندار … / … / … / …
… / دل … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / … / … / …
… / ز گفتار گودرز … / ز گودرز … / یکی آفرین …

بدرود کردن شاه کیخسرو از ایرانیان

پادشاهی دادن کیخسرو بلهراسب

بپذرفت زیشان و زانپس بگفت
که ایدر بیاشید خسرو نشست
بباشید جاوید خسرو نژاد
همه نامداران ز ایران سپاه
هم از راه فرمود تا بازگشت
هر آنکه که با من بیابان ز رنج
همه داد جویید و هم داد کن
بدو گفت خسرو که ای پهلوان
چو دستان و رستم چو گودرز گو
همی رفت لشکر گروه گروه
فرو ماند ازیشان گروه گروه
چو خورشید برزد سر از برج گاو
همه کوه پر ناله و پر خروش
که از کشتن آزاد داری بسی
همه خاک با سیم اسب ترا
همی بیش از آن تا نیایش کنم
نشستند زاری کنان خسرو
ز یزدان شناسید یکسر سپاس
بدان مهتران گفت کز کوه
ازین آمدن او کنون کینه
سه مرد گرانمایه برگشت از
نگشتند ازو باز چون
برو بر یکی چشمه آمد پدید
میان آب روشن شد آمد
بدان نامداران دگر گفت شاه

که با دیده شان شرم آمد و جفت
مدارید در دل ز ما داغ و دود
زمین جز بنیکی مگیرید یاد
نهادند سر بر زمین پیش شاه
بدو گفت و زین پس مدارید گرد
ندارد بمال و بتازی گنج
ز گیتی مرا بهتر آزاد کن
بیاد اندرون تاج و زر و ترا بس
دگر هر چه آگه کس گفتم
ز ناموس من سوی یاران
کسی را بباید سوی ایران
ز گیتی بماند سر
همی گفت خار ار آمد بگوش
مر این تاج را خاک وارث
پرستنده آمد کنون مرا
بر آتش که او در بیابان کنم
ازان انجمن چون بیاید
بباشید جز پاک یزدان
مر آنکس که [illegible]
روانا سوی [illegible]
شنیدند گفتار [illegible]
فریبرز برزین چو گستهم

فرا انگاه کرد تنگ شب
بیاسید گستاخ با آن جهان
همه شاد و خرم بهار آوان
که تا بنده شد [illegible]
ز ره بخت شاهی [illegible]
جهان آن کو گفت [illegible]
فرود آمد از اسب [illegible]
برفتند با [illegible]
بهشتم ز فریبرز کاوس [illegible]
نبودند یک تنه [illegible]
همی گفت هر جوی [illegible]
زن و مرد ایرانیان [illegible]
همی گفت هر کس که شاه [illegible]
بگوی تا کجا [illegible]
کجا شد [illegible]
نگر بیک [illegible]
چنین گفت [illegible]
گر کرد [illegible]
گرامی [illegible]
بر بی [illegible]
چو دستان و رستم چو گودرز و گیو
برفتند [illegible]

گروه هر کرد آن ایرانیان
که او بتری [illegible]
چو زین [illegible]
بداریم [illegible]
چو از [illegible]
چو دانی [illegible]
زمین [illegible]
بزرگان [illegible]
بهشتم [illegible]
یکی [illegible]
گزین [illegible]
خروشان [illegible]
گروه [illegible]
جهان [illegible]
گرز و فریبرز [illegible]
دل پر [illegible]
بر بی [illegible]
بباشید [illegible]
ز تاج [illegible]
نگر [illegible]
جهانجوی [illegible]
شدند [illegible]
جهانجوی کیخسرو [illegible]
بگوزره [illegible]
گزین [illegible]

ناپدید شدن کیخسرو از طوس و فریبرز و گیو و بیژن

گرامی تر اینم از آنجا
بگویم گاه [illegible]

چو خورشید تابان ز باره درفش
ازین پای کی آب کرد
بدان آب روشن سر و تن بشست
کنون چون بیامد دستان
ز کوه اندر آمد یکی
بر مهتران آن سخن
برفتند از آنجا که شاه
بر یک دل کشته
بر آن آب بر کس که آمد
چو آسوده گردیم
بر چشمه گیو فرود آمدند
ازان رفتن شاه
دریغ
دریغ آن [illegible]
خرد مند [illegible]
بدان نامداران چنین گفت گیو
دل از [illegible]
چو برف از زمین [illegible]
بباید [illegible]
بدو [illegible]
نخفتی [illegible]
همی [illegible]
بگفتند [illegible]
دگر نامداران [illegible]
بر ایشان [illegible]

چو زر آب گرد زمین بنفش
دل تیره گشته ز تیمار
همی خواند اندر نهان زند و است
نه بیند مرا کس که جز بخواب
کجا برگشت شاخ
بخشنده با داد
برین یک بپاین شاه
سپرده زمین شاه
همی داد شاه و جهاندار
یکی شب ازین چشمه
ز خسرو همی داستان
ز گرو کشان
دریغ آن تخت
دریغ آن [illegible]
که زنده کسی
که هر گز چو شود
ز خوردن [illegible]

چو طوس و چو بیژن و فریبرز
یکی جای کنده [illegible]
همان [illegible]
چنین [illegible]
نگر [illegible]
بدان [illegible]

مرا روز کار جدایی بود
چو بودی [illegible]
چنین گفت با نامور بخردان
شما نیز فردا ازین رنگ
بیاد و بسی برف نار سیاه
چو از کوه [illegible]
ز خسرو [illegible]
خروشان [illegible]
فریبرز گفت [illegible]
زمین [illegible]
که چون [illegible]
دریغ آن [illegible]
دریغ آن [illegible]
دریغ آن [illegible]
که داد [illegible]
بزم اندرون [illegible]
همه [illegible]

مردن طوس و فریبرز و گیو و بیژن در برف

بگاه [illegible]
فرامرز [illegible]
بیابان [illegible]
اگر شاه [illegible]
نبود [illegible]
همی کند [illegible]

که بر ما [illegible]
یکی نامور [illegible]
که با [illegible]
بباشید [illegible]
شما سوی ایران [illegible]
ز چشم جهان [illegible]
ز بزم [illegible]
سران [illegible]
که با جان [illegible]
بر [illegible]
دو کوه [illegible]
بزرگی [illegible]
دریغ آن [illegible]
که بود [illegible]
چه گوییم [illegible]
به بزم اندرون [illegible]
هوا گشت [illegible]
ببندید [illegible]
زمین [illegible]
براد [illegible]
فرامرز [illegible]
جهاندار [illegible]
چو باد [illegible]
سرافشنده [illegible]
[illegible]

همی گفت هر کس که این کس ندید / که از بخردان کار ایشان رسید
بگیتی پدیدار زنده بشد / همه دوده زار و زبر گشته شد
سخنهای بیژن بسی ... / که با داد و بیداد و دانش ...
نشاید همی کوه سر بر زنیم / خورش نیست ...
برفتند از آن کوه گریان ... / همی گریه ...
پیاده برفتند ده ... / از آن جایگه برکشیدند ...
وزان سرکشی ده ... / بسی بزرگ ایشان ...
یکی را ز خاک سیه ... / یکی را ز تخت کیی ...
کی آن پهلوانان و کوران ... / از اندیشه دل ...
نشستند بر تخت ... / برفتند گردان ...
بگرد دل لهراسپ ... / بگوی ای پهلوان ...
هر آنکس که از تخت ... / نماند ... بسی ...
بیایید ... / مداری ...
چنین داد پاسخ ... / که خسرو ...
هر آنکس که ... / ز نیکی ...
تو شاهی ... / ز دانش ...
چنین گفت ... / شمار ...
جهاندار ... / شمار ...
مرا ... گنج ... / تن ...
خداوند گیتی ... / دل ...
بگفت این ... / بدو ...
دریغا ... / جهانجوی ...
کز من ... / اندرین ...
ز نوشیروان ... / ز فرمان ...
بگفتند ... / بیامد ...

نبیره ... لشکری / جهاندار ... کی لشکری
کنون ... / که ...
جوان ... / ...
بیاده ... / بیابید ...
ز ... / وزان ...
... / ازان ...
جهان را چنین است آیین ... / نماند ...
ز ... / چنین است ...
چو لهراسپ ... / ز ...
نشستند ... / وزان ...
بیاورد گشتاسپ ... / شنیده ...
سخن ... / بگوشم ...
که ... / که ...
سر ... / ...
مرز ... / بیابید ...
چو لهراسپ ... / ...
که ... / که ...
کنون ... / بگیرید ...
بگودرز گفت ... / بگودرز ...
بدو گفت ... / که ...
بشاد ... / که ...
چو ... / چنین گفت ...
چنان ... / ...
همان ... / بفرمان ...
که ... / بکار ...

[illegible]

جهان‌دار ... / بدان ... تاج ...
چو ... ایران ... / بر او ...
از ... / ...
به ... / ...
... / ...
... / ...
... / جهان ...
... /

پادشاهی لهراسپ

چو لهراسپ ... تاج ... / ...
... / ...
... / ...

گزین ... / بدان ...
یکی ... / چنین است ...
سوی ... / ...
... / ...
... / جهان را ...
... / ...
جوان ... / سوی ...

جهان آفرین را ستایش گرفت / ...
... / یکی ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

چو زا سوی جشنگاه آورند / بر آتش برو افرا باره آورند
بن بر میز بنهاد انگار / بگوشش نشستند کی گند شان
بخوان بزرگی جام می خواستند / دل شاه ایران بیاراستند
چو در مغز گشتاسب می گشت / هش ... بر ...
چو می خورده شد رود بر ساختی / چنین گفت کای شاه با داد و راد
فتادی ... ز خنده باد / مهان نام ... دوان ...
ترا داد یزدان کلاه و کمر / دگر شاه گنجور و داد و کر
کنون من یکی بنده ام بر درت / به پیش ... افسرت
ندارم کسی را ز مردان برو / گرانمایه و شیر برز و بزرگ
کنون رستم زال سام سوار / که با او نسازد کسی کارزار
چو گنجور و از تو بیابد گنج / ترا داد او تاج و خود اندر گذشت
گرانمایه رستم سواری زابلی / مرا نام کن بخت و تاج و کلاه
مرا ده تو این تاج گوهرنگار / همی شیر خوانند شهریار
ز رستم کمتر نیم با نام کو / گرانمایه دارد مرا ...
که با من ... دین انجمن / نگاهی که گرد اندر روی زرد
چو من شاه و را برگرام عنان / بگفتم زر و خنجر و ...
سواران نام آور تیغ زن / ز تشهار دوان گرد از کین
دریغ آیدت هر چه داری تاج و تخت / همی اگر که یزدان تو ...
به گشتاسپ گفت ای پسر هوشمند / سخن هر چه گویم ز راه کش
چو اندر ز گنجور و آرام ... / تو فرمو که سر ... ز ...
مرا گفت بنیاد و کشتند / جوان ای پسر دل باغ پیش بهار
اگر آب با دیده ... / همه باغ از دو ...

راز گفتن گشتاسب با لشکریان و از ایران رفتن

جوانی هنوز این بلندی مجوی / سخن را بسنج و به اندازه گوی
چو گشتاسپ بشنید شد پر ز درد / بیامد به پیش ... روی
به دو گفت بیگانگان را نواز / چنین داد پاسخ که هرگز مساز
ز لشکر و راه و سپه سالار / همه گرد ... بیگانگان
نیا ... و کهتر از آن جوانه / همه راز با پیش ایشان بیاز
گرانمایه سیصد ... / دل و دیده ... اندر ...
یکی گفت با ایشان که ... / چو مهر دارم آرام گاه است گاست
چنین داد پاسخ که روز بشد / همه شاد و دار اندر ... پیش
یکی ... شاه هند / تو خشنود ز جنگ سپه ...
اگر زین ... که زآ گنج / ز زمان ... من ...
چو شب تیره شد با بنه برنشست / هر آنکه چو مهمان که ز بنه
جهان ... دار ... آگاه / همی گفت ...
ز لشکر جوان سیصد اندر گزید / همه بود پیش ایشان جهان
به ... گفت گشتاسپ ... / از دیده ... گرفت و ...
بر و دوش ... بر آورد ... / شد اندر جهان پر ز سر پر ز ...
چو ... بکر گنجور ... / ز باغ ... آگاه شد ...
بگفت و به اندیشه می بود ... / نبود و ... شد ز ...
به دو گفت ... بر آید ... / سواران که دانش کار ...
به تیزی سوی هندوستان / مبادا که بوم جادوستان
سوی روم ... / سوی چین ...
برانگیخت باب آب چشم / دلی پر ز کینه سری پر ز خشم
همی تاخت تا پیش کابل ... / ز جنگ ...
برادر همی جام ... آمد / ببود و بنه کرد و زدم بزدند
همه کوه ... آتش ... / بگو ... جوان ...
شب تیره ... / ببردند شمع از بر ...
تو ... اندر ... / ز نالی ...

چو آواز ایشان آمد ز راه / برفتند گردان پرخاشگاه
کز آن جا بیاورد ... / جوان مرد ... آواز ...
هنوز اندر این کار ... / بیامد و پیل ...
چو گشتاسپ ... که گرو / پیاده ... و بهار
گرفته هر یکی گرد ... / نشسته شاد ...
چنین گفت با موبد ... / چو بنهاد گشتاسب ...
که لشکر چنین جنگ ... / فرستاد ... آمد ...
چو باد و دو ... آمد ز راه / ...
به پیش اندر ایشان ... / جهان ...
ز لشکر ... / ز لشکر ...
بماند ایدر پیش شاه ... / ز هر جا بکاهی سخن رانده
نشاندند ... / ...
بگفت اسب ... / ...
به شاه و ... / به خرمی کو ...
گرفته ... شاه هند ... / ...
سوی بود شاه هندوستان / یکی ...
ترا اندر ... / ...
دلت را چنین ... / ...
به دو گفت گشتاسب ... / ندارم ز دیده آب روی
... / ...
ز اندر اسب ... / به اندر یکی ...
برادر ... / ...
بپرسش که ... / ...
نداریم ... / ...
اگر تاج ایران ... / ...
جواب ... / ...
به پیش ... گفت این ... / ...
چو بشنید لهراسپ ... / ...
بپذیره ... / ...
بدان ... / ...
... / ...
جو دستور ... / ...
... / ...
بیامد ز ... / ...
تو شاهی ... / ...
کرازان ... / ...
بیامد ... / ...
ستاره ... / ...
جهان ... / ...
نه ... آن ... / ...
نگاه ... / ...
همی گفت ... / ...
که چند ... / ...
... / ...
بجاره ... باز گردد ... / ...
دل او ... / ...
شب تیره شد ... / ...
بیاورد ... / ...

[illegible]

[illegible]

درخت کهن و آب آبی روان | نشستنگه مرد سازِ جوان
درختی گشن سایه در خورد آب | نهان گشته روشن جهان آفتاب

جوان تا بنشست مرد جوان | بیازرد چندان ز تیره روان
همی گفت کای داور کردگار | [illegible]

[illegible] | ندانم چرا پرسیم رهنمای
یکی با برادر نپسندیده | [illegible]

و را دید با دیدگان پر ز خون | [illegible]
بدو گفت کای نامور مرد جوان | پر از درد چندان [illegible]

اگر زاید ایدر [illegible] | بود شاد و بخشد جهان [illegible]
مگر کین [illegible] کم شود | [illegible]

بدو گفت گشتاسب کای نامجوی | [illegible]
چنین داد پاسخ که ای کدخدای | [illegible]

من از تخم شاه آفریدون گرد | [illegible]
چو بشنید گشتاسب [illegible] | [illegible]

جوان هنر آمد سوی خان خویش | [illegible]
[illegible] | [illegible]

حدیث گشتاسب با دختر قیصر

[illegible]

خواستن اهرن دختر قیصر را

[illegible]

کنون گر کو چونین بود دستین وگر سرفرازی و رینی بمن
یکی کار باید کنی با درنگ گو خواند شاش او را بزرگان

جهان جهان داری شود مراد جهان نیز با ری بود
نگیتی بباشد و بیر رنجی بر دانگی رز هر سر چنین

شود تا بر سپه سرنگون بشد پیدل دست منوچهر
یکی گرگ بیند کرد ادر سل تن از زد و دار و دو زندگی

سر دو دار دو دستش برفراز نیاز و شدن پیل پیشش فراز
بران شه بکنند دره نه پیل نه برد و بدرد

اگر گشت بروی بر ده بر دست مرا بشد او بار دو دامادی
چنین گفت میرین که ای نامدار جهان را همه زین جهان

بیاکان ... چه ... بر کرد نگر وه نیکار با بهتران
کنون قیصر از من بچه بی چنین سر ناز که کو ...

مرا این چاره اکنون ... ام ز هر کو نه باگیره آزادی ...
بیامد با روان ... برد ز هر کو نه اند بنها و ...

نفیسه بیاورد و دهباد ... ش جهان آسیب طلایع سیاه ...
چنین ... بکاه نه ... کار از ایران بر آید ... داد

بجستش بیاید که کار ... را گزین نامه ماند ... وی ایران
یکی آنکه داماد ... شود هم او بر ... فرزند

بهر جا آید از روی کشتی دود گو هر بس ... از به ... بد
شود هر دو بر دست ... کی ز هر ... در مند ... گی

بکار کیا روی ... آگاه بود گر با او گشتاسب هم راه بود
ز هیشوی آن ... تا جم گو هر سید آور ... ی

بیامد بنزد یک هیشوی ... ز سرا ... گفت ای ... کار ... بت
فرزان ... فیلقوس ... نج سکفتی که آید بدان ... ام

بدو گفت هیشوی کای ... شاد بر ... باشی ... دو داد
کر این گرگ کار ... زوی ... ازادگی یکی ... داماد ... ان

بچیز و دار ... روز از ای ز ... ده انجمن ... خدا
هم ... ده آید ... برد ... کس ... بن که قوم ... که جان ... یک

بیاید هم اکنون ... کار بیا بر بودی که ... ع
رزان ... شسته ... بر کی ... کی ... نام ... بنیا ... ک

هم آنگه که خورد و ... چا ... ر به ... آمد از ... دست کرد ... دار
چو هیشوی میرین ... بند ... بید به ... بر ... و شد ... و ... شخ

چو میرین به پیش ... هیشوی ... که این ... کس ... گشت
برن ... شاخ ... دایر ... بناد ز ... کی ... بود ... نام ... کرد

بدو گفت هیشوی کین ... ر دل ... شاد و دار ... ...
هنر ... زو ... دیدار او ... گه جان ... شرم ... واز ... کی ...

چو گشتاسب ... آمد ... ورد بیاورد ... ...
نشستی ... تو را است ... ... یکی خوان ... ساخت ...

می ... و ... بای گشتاسب ... ز نشستی ... آید ... ...
چو ... نعل ... گشت ... ... گشتاسب ... هیشوی گفت ...

مراد جهان ... دست ... ... چو از ... کی ... ما ... ...
کنون سوی ... کار ... ... یکی مادر است ... ...

و ... دان ... هوشمند بگیر ... شکار ... ... بند
سخن ... کو ... فیلقوس ... از آباد و ویران ... ...

هم ... کو ... سل ... دارم ... نژاد هر ... نام ... دار ... ...
نژد ... گشتاسب ... ... کو بود ... ...

سوارت ... کرد ... ... نقاب ... باره ... رد ... ...
بر ... بن ... خواه ... بود ... چو ... با قیصر ... روم ...

بتقدیر ... گشت ... ... شد ز ... نج ... داد ... ...
گر ... آنکه گفت ... فاش ... یکی گرگ ... ... بیابان ...

اگر گشت ... آید ... گرگ تو باشی ... دم ... زبانی ... بزرگ
جهانداری ... دو ... داد ... ن ز ... داد ... بجوی ... و داد ... ن

کنون گر توانی ... دست ... ش ... نه ... نام ... وز ... ...
بدو گفت ... گشتاسب ... کاری ... چه گرد ... شاید ... کنون ...

چگونه زد ... شناسد جهان که بر ... زدی کمان ...
چنین گفت هیشوی ... کان ... بزرگ بر ... شش ... وست ... جوی ... بزرگ

دو دندان ... او ... چو ... مان ... سل دو ... جنبش ... طرفی ... ... گشتش ... گل
سر و ... باش ... آنچ ... ... چو خشم آورد ... که دانه ... بر ... ب

از ... یا ... ربی ... غضب ... ان بر ... رفتند ... بکرد ... ای ... ان
از ... ان ... نکام ... ... آمد ... بیارنگ ... دل ... که آمد ...

بدو گفت ... گشتاسب ... ... بیارید ... پیش ... آواز ...
بیا ... زد ... بخوانم ... بزرگ تو ... گرگ ... ...

چو ... ید ... میرین ... ... سوی خانه ... ...
از آن ... گرگ ... ... گر ... از ... چنان ... سوی ... کلاه

اهان ... و ... اس ... کر ... تو ... ب ... دوش ... ...
بدید ... برو ... با آن ... ... ز ... یا قوت ... که ... ...

چو ... شید ... ... آمد ... ...
جهانجوی میرین ز ایران ... سوی خانه ... ...

ز ... گشتاسب ... کشته ...

رفتن گشتاسب بکشتن اژدها

بتاب ... ... خروشنده نگر کرد هیشوی میرین ...
چو نزدیک آمد به ... ...

چو گشتاسب ... ... اهان ... ...
وگر ... گشتاسب ... هیشوی ... بیارا ... جنگ ... جهانجوی ...

بپوشید گشتاسب ... ... ز ... ...آمد ... ...
زره ... کان ... ... سواری ... ...

همی رفت هیشوی ... با او ... جهانجوی میرین ... ...
چنین ... ... بر ... رفتند ... ...

چو نزدیک ... شد ... ... بچید میرین ... ...
گشتاسب ... ... گر آن ... ...

وزو ... بازگشت ... ... پر از خون دل ... ...
چنین گفت هیشوی ... ... جهان ... ...

دریغ آن ... ... همان ... چهره ... ...
چو گشتاسب ... آمد ... ... دل ... ...

فرود آمد از باره آن ... ... بپیش ... ...
همی گفت ... ... فرو ... ...

تو ... ... باد ... ... نخستین ... جا ... ...
اگر ... ... گر خواهد ... ...

ز ... ... اسیر شتم ... ...
شود ... خنجر ... ... خود ... ...

بیاید ... ... ز ... ...
وگر ... ...

بگفت ... ... خود ... ...
کنار از ... ...

... ...
چو گرگ ... ... خود ... ...

... ...
چو گشتاسب ... ... کنار از ... ...

چو ... ... کنار ... ...
دو از ... ...

[illegible]

خواستن برادر میرین دختر قیصر را

[illegible]

کشته شدن اژدها بدست گشتاسب



کمان و دو تیرش آن ... بکی
بر دشمنی ... از دل زد و گیر
گرزه گاو ... گرد کار
بگویم که برابر آمد ز بخت
چو نزدیک هیشوی آهرمن
شاه روم اژدهای بزرگ
بپیچید ... آمد ز خنجر نهنگ
شنیده هیشوی آهرمن سخن
گشتاسب گفت کای ...
یکی تیغ ... رفت ...
چنین گفت گشتاسب ...
[illegible]

آمدن گشتاسب بمیدان قیصر

[illegible]

گوی زدن

[illegible]

بیاورد دختر بایوان خویش / چو شب ساخت او را گمان بیش
بجست و چنین گفت قیصر به شب / گرامی که پیوند بود و دوکی

بزرگی و گفت ای بانباز خویش / نگر به تو بیند که آزرده بیش
بدو گفت چندی که پیوند بیش / نه بیداد من راستی بیش

نگوید همی جنس بر راد خویش / سپاهی ز رود از سر آن چو خویش
گرامی شود و ز دو بیش ازرام / فرخ زاد را گرد ... [illegible]

چنانم گرامیست از راد و برگ / کز ایشان همی بیت کرده ...
وزان پس بیکسو سوی ایوان / سپهدار ازین بزم چندی گرفت

چو گشتاسپ برخاست از بامداد / سر و جز بسوی قیصر نهاد
چو قیصر فرستاده را خوش کشید / بزاد و هنر بخت بنشاندش

گرو خواست از گنج و اکنون ... / یکی افسر نامور قیصری
بپوشید و بنشست بر تخت داد / بکار که گشته نیکو دادا

چنین گفت کاکنون به یاد کرد / که بیدار باشید بر یاد بر
فرخ زاد را جهد زمان / ز گفتار و کردار او بگذرد

از ایران کسی شد بر کشوری / ببر باد شاهی که هر چیز بر

نامهٔ قیصر بالیاس و طلب باژ کردن

بقیصر خبر بود از زنگ / وز ایشان همی بیش ...

بزرگ و هنر ایلیاس را دو / گرو به جهان نیز بود آن
بالیاس قیصر یکی نامه کرد / ز گفتی تو جز کین ...

که چندی همی دست ... / که تو ساز با شاهی آن نیست
که تو را بود و نوبت بیارز ... / گروگان از بیخ همی ...

وگرنه فرخ زاد ... / بیاید کنید رویی گور دست
جوالیاس خوانی آن نامه را / ز بهرام و ز ... [illegible]

چنین داد پاسخ که خیز این ... / نبود ایچ رم اندر دین بر
اگر من بخواهم همی زر و دم / همان شاه و با شیدای ...

چنین که گفته ز بیخ ... / که بر بودش خواهد ز رنج
چنین و آن که آرام ... دشت / دگر کرد آهن ... [illegible]

تو او را بدین جنگ جنگی / گرمن بیاید ز بی خانمان
سخن چون بیاید سرش گرگ / از ایلیای ... پیام ...

فرستاد پیری سوی قیصر پیام / کمان ار د ... کلاه ازیم
ز برگشت از جای بیجان / ز آورد و ز هر چیز

جوابش بدو جنگ ... ده / چو جنگجوی باید چو جنگ آمده
ز ضحاک با نیزه گاه برش / به جمشید بند نژادی

که گرگ که یابی بر او از نبرد / از و چند پیچید به یشت نبرد
همی گشت قیصر ز گفتار ... / بزرگ و دلیران ... [illegible]

فرخ زاد و ... که گفت ... / سر روم را ... سپه آمد
جهان بان که ایلیاس ... / بگاه ... سپیل ... بهشت

اگر ناوردی ... که جنگ ... / بگرزی که نیزه این آب جوی
و گر جنگ و دارد ... / بتازیم باد و ... کی

بجوی و بنده با گرد و دست / سخن با بهر رنجه ... پیاسش
بدو گفت گشتاسپ کای ... / جوابایی ... [illegible]

چو من با بداند بسیار ... / ندارم ز زر و خرد نیچ ...
و لیکن ... که بو ... / ز پیروزی ... باد ...

گرانشان به نام افشاند ... / برآرند گرزی ... اهرمنی
چو لشکر بیاید بجنگ ... / گلبیان ... [illegible]

به نیروی یزدان ... / جو من سپاه ماند ... آمد بر ...
نه الیاس ... با او ... / زر خنیدان ... [illegible]

که بنده کرد ... / با بند بگار ... نام و ... بر
دگر روز چون ... سپید ... / چو بندی بسیری ... [illegible]

ز سوی ... ساز ... بر سکاب / همی کرد بر شنید ... بسیدست
سر از داد قیصر که گشتاسپ گفت / اگر کنون ... آن ... ببست

چو گشتاسپ از شهر ... ... / گوان ... ...
همی رفت یا گرز و گاو ... / همه لشکر روم گرد ...

بجست ... ... جای ... / ز نامور ... ... آورد گرد
جو الیاس ... ... / گرانسان زد ... گردان ...

سواری فرستاد زنده ... / که ... ...
بیامد بدو گفت کای ... ... / ز قیصر ... ... چنین ...

که زین ... ... / سوار ... ...
بگو ... ... / چه داری ... ...

که ... ... / بدید ... ...
اگر ... ... / ... ...

که کیستی ... ... / تو ... ...
هست ... ... / که ... ...

... ... / سخن ... ...
تو ... ... / که ... ...

رزم گشتاسپ با الیاس و گرفتار شدن

... ... / که جنگ ... ... کارزار

... ... / بیکرد پاسخ با الیاس ...
چو خورشید شد ... ... / خانه ... ...
شب آمد ... ... / بپوشید ... ...

چو ... ... / ز بر ... ...
بنه ... ... / به ... در آمد ... ...

... ... / ز خون ... ...
بیامد ... قیصر ... / دو ... ...

... ... / ... ...
از ... قیصر و ... / از ... قیصر ... ...

دو ... ... / ز گفتن ... ...
... گشتاسپ ... ... / یکی گرد ... ...

چنین گفت الیاس ... / که قیصر ... ...
گه داد ... ... / ز جنگ ... ...

و گشتاسپ ... ... / که اکنون ... ...
... ... / ابا نیزه ... ...

... ... / ز ... ...
بزد نیزه گشتاسپ ... / بخت ... ...

... ... / بیازید ... ...
ز ... ... / چو ... ... قیصر ...

الیاس ... ... / سر آورد ... ...
بیاورد ... ... / بگردار ... ...

... ... / ز روم قیصر ... ...
... ... / بدو گرد گشتاسپ ...

... قیصر ... ... / به پیروزی ... ...
ز لشکر چو قیصر ... / ز شادی ... ...

... ... / جهان ... ...
از ... ... / سپید ... ...

... ... / برفتند ... ...
... ... / که ... ...

... ... / ... ...
به گشتاسپ گفت آن ... / که ... ...

[illegible]

باژ خواستن قیصر از لهراسب

[illegible]

رسیدن گشتاسب و زریر بهیکر و بدیشان دادن

شناختن قیصر گشتاسب را

[illegible]

[illegible]

بتخت نشستن گشتاسب از گفتار دقیقی

[illegible]



بکشوری نام گشتاسب بود | که بور شهنشاه لهراسب بود
جهان بر سر گشته آراسته | گران مایه [illegible]

[illegible]

نامه نوشتن ارجاسب بگشتاسب و آوردن بیدرفش

[illegible]

بگفتم همه گفتنی سر بسر

بخوانند مان پیش خود تا گواه

گر ایدون که گفت من سر بسر بشنوی

[illegible]

خواندن ارجاسپ نامهٔ گشتاسپ

[illegible]

گرفته ورا دو جوشن بچنگ ندایچ خبر بد جوی جنگ را
زده بر سر آهنین و آب زره رسیده و به دو کوی آهنی
شنیدیم تا آن سخنهای گاه نبودی تو گر خویش یارا
چنین گفته بودی که زاینده گاه سوی کشور چین آید سپاه
ز فرمودنش آمرزهای بزرگ که ما خود کشیم و دریای گنج
همه ایرجی زاده و پهلوی ز افراسیابی دو بهره بود
همه از در باد و شاهی و گاه همه از در گنج و تاج و سپاه
همه شیر و گردان و شیر افکنند همه یکسر گردان لشکر شکن
همه نیزه بر دست و بارو برند نبشته سر نامه ها کین
از ایشان یکی گرد و گرنده سوار ز ... سپهبد ...
نبینند روی ... گوه سر تیغ ایشان گنه کرده گوه
چو بر کردن آغاز جشن ... همی جا ز گرشان ...
بگوی شنیدند با تاج و تخت همی جا ز تیغ ... بخت
نهنگان و گردان ... بیاره ره از دیده ...
چنین کرده ... سپهبد ... گزیده سپهدار ...
دگر کاکی و رنا ... گشت خود و بوده پیشند ...
اگر آب شمشیر چون ... دگر کرد گرزم ...
همان شیر او ... در شیر ... همان آب ... و جو جوشن
که گر هستی ... کم ... که با رزم گیسان ... بود
بکردی چنان ز شایسته ... کنارش ... جشن ...
همانا گر از جمع گان ... فنده ... کنی آن ...
فشان تیغ ایران ... برسی ... بی ... ایران
سیزده جوان گیتی ... گزیده ... روشن ...
چو سالار برکنده نامه بخواند فرود آمد از تخت ...
سواران ... کرده ... نوشتند ... پیمان ...

زره دار چندین بدو داد ... بخواهم که گردی ...
رسیدند ... که ... جوشن ...
ز شنیدن ... بیهوده ... نه افکندی ...
ز تاج ... که ما خود و بیابیم ...
بیارم گردان بزرگان ... همه کار ...
همه شاه ... و ... همه راست ...
جهان تا خ ... همه شیر کرده ...
به روز ... همه از دریا ...
چو ... همه اسب ایشان ...
چو جوشن ... ز تیغ ...
جوانان ... بگوشیده ...
جوانان ... زا گرد ...
که ... نماده ...
دگر شیر ... بیا ...
زگیتی ... که بر ...
جهان ... که نیره ...
بیا سوی ... بچون ...
جهان ... بگفتی ...
چو ... و ...
که ... دریز ...
گرازان ... تو ...
زامشر ... سر ...
به فرمود ... بیزم ...
سپهبد ... بخواه ...
همه باز خوانند لشکر ... سر ...

خبر شد بر ... کسری ... همه مرز با ... هم ...
نوشود شان ... گزیده ... باگرز ...
بیاش ... سپهبد ... زد و بار ...
طلب کرد ... ستوه ... همه و داد ...
بیاو ... جهان ...
سپه راه ... بزرگ ...
ز ... کمین ... نکنند ...
تیر ... صد ... نتوان ...
یکی ... بیره ...
یکی ... سپاه ...
سراسر ... بگفتا ...
جهان ... همرا ...
جهانگیر ... برو دل ...

برآمد جهاد و راه ... بیامی نام کرد ...
پیروز ... بیاراسته ...
در گنج بگشاد ... بزد نای ...
دگر دست او ... خود ...
یکی ... گذشته ...
بر او ... به ...
شب و روز ... جهان ...
سر ... بیاید ...
سپه ... درفش ...
که ... کرا ...
دگر ... به ...
یکی گفت ... کرا ...
به جان ... بیا ...

لشکر طلب کردن کی‌شاه از زره و مرو و حوال

بیامد ... ز جا ...
جهاندار ... خشاس ...
که ... کرد ...
بیاراست ... سوی ...
سپهبد ... که ...
بیامی ... که ...
همه ... نه ...
فراز آمده بود ...
نشست ...
بگفت ...
درفش ...

جوا گاه ... شاه ...
چو بشنید ...
بیا ... که ...
جهاندار ...
نه ...
بیامد ...
به ...
ز ...
چو روز ...
سوی ...

یکی نام کرد ...
بیارست ...
بزد نای ...
خود ...
گذشته ...
به او ...
همان نام ...
بیامد ...
درفش ...
کرا ...
بگفت ...
کرا ...
بیا ...
دهقان ...
که ...
که ...
گروه ...
که ...
که ...
بیاسود ...
که گرد ...
کسی ...
و ...
بدو ...
بیامد که ...

ز آواز اسپان و بانگ خروش   همی ناله کوس نشنید گوش
درفشان بسیار برگشته هوش   سر نیزه از ابر بگذاشته
از ایشان بپرسید گشتاسپ شاه   ز گرد سپه کشور آمد سیاه
شده شهریار از میان سپاه   فرود آمد از اسپ و بنشست گاه
سر موبدان بود و پشت سپاه   چراغ بزرگان و اسپهبدان
ستاره‌شناس و گرانمایه بود   ابا او به دانش کرا پایه بود
چو تو نیست اندر جهان هیچ کس   جهاندار دانش ترا داد و بس
که چون باشد آغاز و انجام جنگ   کرا بیش خواهد بد آنجا درنگ
نه پیچید روی از پیش اندرون   چنین داد ازین کار پاسخ جواب
بیامد پس آن پیر جاماسپ را   به روی دژم گفت گشتاسپ را
مرا گر نبودی خرد این هنر   نکردی مرا شاه ازین در نگاه
هنرمند رویین تن پهلوان   نرفتی به گیتی چنین ناتوان
جهاندار گفتا بنام خدای   بدین جام آوردمت ای رهنمای
که نه هرگز از تو سخن بد کنم   نه فرمان تو بشکنم نه کنم
خردمند گفت ای گرانمایه شاه

راز گفتن جاماسپ و احوال مردن

گزین لشکر اکنون ازین ره کنی   جنگ اکنون که او بینی به چشم
ز تندر دهان باز کرده جهان   ز کوس و ز اسپان زمین گشت کند
جهان بینی از گرد گشته کبود   زمین بر آتش ابر زهره دود
شکسته شود چرخ و گرد و هوا   ببار آید از تو نشان خون ما
ز گرز و ز الماس و پیکان ابر   و زان بار الماس بر روی پیر
از اول در آید یکی داستان   شکسته کمان و شکسته سنان
شکست شود لشکر خسروان   سراسر شود و سود اشیان تن
نخستین کسی کاو در آید دلیر   سر شهریاران خرد دو دلیر
بیاده کند ترک چندان سوار   که بر کس به انداز شمار

زناری گرد پای سپاه   گیتی ز روشن زبده ماه
جو بشت درخشان کاوه   چو پیشه نیستان و توفت
جو از تیغ های بکوش شید   سپهدار لشکر زره آورید
بخواند آن گرانمایه جاماسپ را   یکی جوشن و گرگسار را
جهانی که دین و دانش به تن   که بود بلند وستگاه ما
بپرسید از بنگاه گفتا خدای   تر اوین داده وکی
بیاید گروه ز شهرنشان   بگفتن به هنر ...
فلک را بهمه جای دوشن جاه   ز روشن ... کبر ...
بیندیشه که ... رنج برو   درین هفته با کی یکی
که گر خود ... اندر که   نداوی ...
بگویم من این راز کز روی شاه   که ... شاه ...
که ما من ... سخن ... کر   که نه بد که خود دیر ...
بجان من سران گرامی سوار   بجان کر ایناه ... اسفندیار
تو هر جا که ... جهان   کر تو چاره ... رهنمای
    بیند بتو ناز و باد ایکفی
    بیاورش ... در ... هم ...
جهان این خروه بلا ... ی   چو نزم اندر آید ...
سر پیش ... آید ... دو   سوا تیره کرده ز کرد ...
وزان رزم ... کرد ... جهان   جهان ... وی ...
بخواهد ... زن ... کار ... نگ   هوا ابر ... برق ...
بسی نامور کشته ... سر   بسی ... کشته ...
وزان پس ... کجا ... را   بتند او از ... گرد ...
ز توران بسی ... رزم ... بجو   از ایران بسی کرد ... بخ
به پیش کشند ...   بکاف ... کرد ... شهنان ...
و ... کو جام کشته شود   نکرو ماه ... ندر ... شود

بتاری او ... سپ ... ز ... خامه   بکینش که ... سپ ...
سرانجام بخشش کند ... کار   بر بهتر شود و از نامدار
ابر کین شود ... فرزند شاه   چو بستر ... آید بروی سپاه
یکی رزم جوید کز او ... جهان   نداد و کسی ... یادگار
بسی رنج بیند ... رزم ... اندرون   بکوبیم بشه خسرو ... را کرد ...
گرامی ... بیند ... رزم ...   درفش ... بر ... خاک ... خون
بیک ... ... و ... ...   بدندان درفش ... جاه
زنام او ... پیش ... میان   ندارد ... ...
گرامی ... کرد ... دندان   بدندان ... ...
سرانجام ... کرد ... ز دشمن ...   نهان کرده ... ...
چو آید سرانجام ... و ... نبرد   ابر دشمنان ... ...
از ... میان ... سخت ...   نیایه یکی ... ...
بیاید ... یکی ... تخت   گذاره که ... ...
نخارد ... آن ... سوار   سر ... ...
میان ... لشکر ... ... ناه   بیاید ... برق ...
... جوشن ... ماه   بدو اندرون ...
به هر جا که ... سپاه ...   ... خون ...
... ... کشش ...   شود ... ...
نه ... کسی ... پیش ...   پراکنده گرد و ... انجمن
... اسپ ... گرزه ...   گو زنده ... ...
... ... جوان ...
بکاف ... ...   تو گویی ... ...
صف دشمنان ... ...
سرانجام کرده ... بخت   ... ...
... ...   ابا آسمان ... زمان

بتاراج ... ... گشت   وزم کرده و تیغ ... ...
بسته میان ... ...   بیاید همه ...
سران از بالا ... آورد   ... ... آورد
گران ... کرد ... ...   بسی مادران گردان جهان
بیفکند ... ...   درفش ... زنده ...
بگیرد درفش و ... دلیر   بجنبد ... ...
همی کند جان آن ... نهان   از ... ...
بخاک افکند دشمن ... تیز   دگر باره ... ...
... ...   بسی دشمنان ... ...
... ...
... ...   بیاید پس آن ...
... ...   سرانجام ... ...
... ...   دلاور ... ...
... ... سوار ...   بیاید ... ...
... به اسفندیار ...   .
... ...   بگیرد ... ...
تو گویی ... ...
... ...
... ...   یکی ... ...
... ...   بکرد ... ...
... اسفندیار ...   بگیرد ... ...
... ...   چو اندر میان ... ارجاسپ را
... ...
ندارد کسی تاب ... چرخ ...   .
شود ... ...

[illegible]

نبرد داراب و کشته شدن ارابیان

[illegible]

سوار گرانمایه اسپش کرم
جوان اندر افکند آن شیر بود و زه
جوانی که دیدار آن شیر نر
بدو برفکنده برگستوان
چو صف کردگان پیلتن اسپهبد
شب آفتاب از جهان ناپدید
تو گفتی جهان ابر دارد سیه
برآمد جهان همچو گلگون شده
بیاورد و هر کو گرفت نیزه بدست
بیامد یکی نامور پهلوان
ز پور اندر آن دو خسرو نگون
به پیش اندر آمد بدیده بدرا
ابا کین آن شاهزاده سوار
بیامد یکی پر سوار اژدها
بیامد پس شاه بشنید شاه
برآورد و هر کو گرفت نیزه از آنجا
بیامد یکی بر و گفت ای شاه نیم
از اسب اندر افتاد و بر خاک ریخت
دها جهان تیره دیده نه بید
دریغ آن شه برده نیاز
نبرده سوار گرامی سام
به پیش صف خسروان ایستاد
کیانی شد آن جای روی جهان
گرامی کوی بود پر ساز تیز
گرامی که دام آمد جسم تیز

گذشته بپیش سرو گام
بیامد چو ارشیدگی فرو
که اندر نشسته گره از زین
بدو برنشست آن که بیداد
چنان هم بزد آن می هوا
چو دانست کان شگفتی بدید
و زان اره ابا اسپس [illegible]
زمین سربسر رنگ همچون [illegible]
تو گفتی که طوس است [illegible]
گذارنده شد بر سلیح گران
تن شاه اسپش بالا دهن
ز هر اسب ده کی چنبر
بگشت از سواران جنگی [illegible]
شد آن جنگ شاهزاده [illegible]
فرود آن لشکر چون آن [illegible]
چو گفتی گردید نیزه [illegible]
کرا بر بسته [illegible]
نگار اندر افکند زین [illegible]
ز خون بی کجا بود پس سید
شد از روی آن ناب و [illegible]
نماند ببود دستان سام
خداوند پروند اگر دیاد
که نام باشد هزار اسپش نام
نیا بار و سوار [illegible]
دل از کینه کشتگان پر ستیز

هرانچ او ز خود و ز اسپیده اگر
زمین پر نشسته سرو و سیاه
سیه رنگ از خواهر [illegible]
چو هر دو برابر شده آگهند
یکی گرد یک نیزه با بخت
بپوشیده شد چشمه آفتاب
از آن گرز و ایران و نیزه وران
بیامد بخت آن سوار نبرد
هم ایدون همی گشت گرد سپاه
که با پشت و بر آن خونشان
بیامد پس آن نیزه ور آزاده
نظیری بیاورد و بریان
که لشکر باز گشتند جنگ
دریغ آن سپهبد گرانمایه گرد
یکی دیده ورشت و چو پیل
که است که نامدارم
به نیزه که بکشتند
همی گشت بر گرد ایران
یکی ترک تیری ببرد
برآمد سواری ز ایران بیا
یکی جوی بر پشت سمند
که است کوه از شمار دل
برفت آن که
گرفت آن گرامی به دو
میان صف دشمنان در فتاد

بیامد ز دو سو لشکر آمیختند
بیفتاد از دست ایرانیان
گرامی چو دید آن درفش یلان
چو او را بدید کرد آن
ز هر سو بگردش همی تاختند
سرانجام کاری نکشتند
بکشتش همی دشمن شهریار
بیامد پس آن گرد نیو سوار
پیاده به نیزه یکی کارزار
به پیش آمدش تو ز نیزه
سواران چنان تند
بگشت از گوان لشکر
بیفتاد از سو

یکی گرد بر زد و بر آمیختند
درفش
گرا افکنده بود
که آن نیزه آمد ز بالای
بشمشیر یک
بدان گرم خاک بیفکند زار
گرامی چه بود او به روز
پسر شهریار جهان
باواز گفت ای گزیده سپاه
چو پیل
سه پور
برفت
دریغ آن گو نامدار
ازو بی زمین گرد
سرا برد
که بودی

جوان شه شیرش اندر میان
بگشته شد مرد و سوار
فرود آمد و بر گرفتش ز خاک
از آن خاک بر داشت آن شیر مرد
درفش درفشان به دندان گرفت
بیامد هم آنگاه نستور شیر
سرانجام برگشت نیرو نماند

از آن زخم مردان گرد
بگرز و بخنجر و شمشیر و تیر
بیفشانده

کشته شدن زریر بر دست بیدرفش

هر او راست
که برداد خواهید
بسی نامداران لشکر پناه
سواران سواران گردان
که آید به پیدا
بگرد اسپش تیغ

جوان جاماسپ
دو هفته برآمد
کنون اندر آمد گزیده
یکی چاره باید
یکی نامداری
دهم من به دست

به پاسخ شاخ گشته نیز بجنبید لشکر چو دریای میغ
درآمد پس آنگه چو پیل ژیان گرفته و زنده آفتاب جهان

چو شیر اندر آمد چو جنبان پیل همی کشتشان همچو گرد سیل
همی گرد ایشان بر سوی نیز سپهدار با ایران و کیهان

جوار جانب آنجا خرم جنید به روز سپید و شب تیره شب
دگر باره گفت ای نیکان سران و سپهبد و نوذریان

که هست مردان بیجا چو دیو که پیروز شد دشمن آن پیل
برد پی او آورد گه از روش برو در ایشان باماده

که نعشش بسوزد در لشکرم که از پس سر و دزد گشته
چو بخشید شش شخ دار ایش کلاه از بر چیب

سپه دون خاور آه گرد بخش سپید چهره زرد و شد آن جش
سپه با این سخن با ایشان چو پاسخ بیابش

بیامد پس آن پیر فرشیدورد ببینید سنگ خار و آن گرگ
بار جاماسب گفت ای تنجم و بی

به پیش نوآمده دم ایشان جای پسر کردم این جان شیرین خوش
شوم پیش آن پیل گرامی دون

کجا کاکلم نام گرشسب را دو مردوا لشکری بی شمار
از آن تیغ دشت شاه و کرده جوادش باید

بجوید او زره بیش پراکنده که با این گرگری گداز
شدان تیغ و دو دشت نابی کار سوی آن

جوان زوده بیشتر نام خسته برآن خاک ریش پراکنده گرفتم
بزد تیغ و دو گنج به پیش اندرون

بیارست فرشش درخت بوی ز پنهان همی تاخت بر کردگار
چنین جز مخت سوی آن گرزه

کنار سپهر چون جوشنش برآن چون شدان شهریار چنگی
یکی زخم زد وزان پشت

پنجاه دار اسپش که جون سپهدار دریغ آن کمر شاه زاده سوار
فرود آمد آن پیلتن سلاحش

سوی شاه چیره سرده گرش درفش نگون را نگونسار
بپاسش که بانگ برداشت درفش

جو کس سپه از آن کوه برادرش نامداران
کمان زد بدم گفت کاین کوه گرد

برزده برادرم فرشیدورد که شیر زیان اندر بیشه بی
نیاید همی بانگ نگر گشته شاه

همی بنشست تا زنده مانم نبرد کمی آن درفش سیاه
بپیند کان شاه کم از داغ او

بدین اندرون بود شاه جهان گرآمد بی خون زده به چنگال
شاه جهان گفت نگه دار تاج

جهان پهلوان آن زریر سوار سواران که گشته اند
سر جادوان جهان مراد

جو آگاهی کشتن او رسید جهاندار گشتاسب گشته
همه جا همه را بر آن

همی گفت داننده جاماسب را بجویم جان بهر اسب را
بگو نه تیغ چگویم

دریغ آن کمر شاه زاده دریغ که تا بنده ماند همی تیغ
بسازید گلگون ندید

شوم کینه او بجویم همی گر از درد او من نکاهم همی
بیاید تن آن چستن نشان

جهاندار بستور کشته که کینه کشیدن ز من
فرمان و فرود آمد

بگفت گرگسار که اینست شیر که باز آورد کین فرخ زریر
که پیش آنکه اسب کین او که باز آورد با روز و برزین او

بدین گفت شه اسفندیار جهان بدو بر بخوانند سپاه جهان
که هر کو بیازند پیش پای من آیم دوم و جستم از جهان

حدیث سپردن اسفندیار لشکر بزرگان و آوردن زره

ز لشکر بیامد و کس پیش جو آگاهی آمد به اسفندیار
بجنبید از ایشان که لشکر چنین که چون کین او جست خواهد

بدو گفت ای آن زمان ز دریا سیاه آن کو
بکرد او به پیش بر بر کوه که مورد و دشت

هو دار او هم و جستم از جهان مرا دل او که بگرد و تاج
که شد کشته آن شاه فرخ نژاد بگویید پیش آن آورد

دریغا سواران گو اوست که بر گرد آن آذین که دل
چنین ما که گفت شکار که مرد بنی زین زر

گرگفت آنجا که تاج و پیشه نقیب اندر آن ساو چون پیش
جو او یاد از نام آمد و درفش جب لشکر

نقیب اندرون بی بجایی همه نامداران همه
گرفت آن کاوان درفش پیش آمد آمد

برادرش بر شیر زیبای گرامی نامداران و گرد او
همه ایستاده در پیش او که لشکر بکشتن همی کشتند

باز او که کشتگان گفت بر این خدای جهان کرده
که گاو و مرد آمد از بر آینده شاهان که دو

که نامه کوم از بس شیر چو نیکی بدانید که کار
نگرد سپهبد از آن که کسی نماند بر بست

اگر کشته آید همی زین کار زبانی دگر شد آن شد گرگ
نگر تا ما بیاشد نگر تا سپه باز او

سرتیز بار آن زر انگیزه همه حمله آرید چون شیر
اگر کار بینید زان بماند بیکار آید جهان

شود تا شما آن چهان همه مر مرا چون تن جان
بدین اندرون فوج اسفندیار که با بانگ آمد

گرامی بماند آن بجان و روان گرامی سوار
سر سپید آن نیزه و گرد اندر خوبی سوی

بدین جای که اسفندیار اگر بخت یکم شود
که اکنون فرود آمد زمن سوی لهراسب

بدین نام امید از دگر خسرو تاج بر سر نهم
گر چون لگر دم از بی بابستند بادم

سپیدار هم بر بستو تن خداوند او پیشه باستم و
جهان تخت بود شاهی دو هم چنان تاج و

چو اسفندیار آن که جوشن ز شرم به سر افکنده
ازان کوه شتی گفت بیاری سپاه کند

فرامید نیز و پیشه جهان که تا ز ادنه گلگر
یکی نیزه در پیشه نسیان کی دو

چو لشکر و دشمنان زخمه خوانید زی آب
نگهداشت از ایشان کنی ز پیش بی دو

چو نشر آمد زره سوار نهاد زره دوی کی
یکی آب آسوده و تیز خسته و یکی بود افکنده

بکوشید و بر اسب سپیدان خواهید
بپارسی بر کشوان پژمند بفرماک رستگاری کنند

بپوشید جوشن از آن جای سیراب سوی آب

[illegible]

کشته شدن بیدرفش بدست اسفندیار

[illegible]

باز گشتن ایرانیان از جنگ ارجاسپ

پیغام اسفندیار به پدر و بدگفتن گرزم

یکی روز بنشست گرامی شهریار / ز رامش همی خورد با چند یار
یکی سرکشی بود نامش گرزم / گوی نامور بود در بزم و رزم
به دل کین همی داشت زاسفندیار / ندانم چه سان بود آغاز کار
مر آنجا که او در نشستی بدی / از او دشت گیتی همی توختی
گرزم آمد و پیش فرخنده شاه / شد و بد بیازید از چپ و راه
که چون شاخ نو بر کشید از چمن / برو بر بیاید گمان کهن
ز راز آمد از شاهزاده سخن / گمان تا بیاید چو آگنده بن
هم آنکه یکی دست بر سر زدی / ازو دیو بدگوهر افسر شدی
فرازش به نامه کشید و خرد / چنین گفت کای شاه پیروزگر
که چون پور بر پیش تو تیره شد / ازو باب را دیده بی‌خیره شد
رهی کز خداوند سپهر بلند / از اندازه بیرون شدش پایه چند
چو از داد و داده اندر گذشت / نباید مر این کار را هیچ دست
جهاندار بس گفت این با شمار / خداوند این نامور روزگار
کسی نیک و بد را نگفت آشکار / گر این داستان را نگفتی کسی
شه شهریارش چنین کرد یاد / فریبنده اگفت زرد و کبود
بگو آن همه سر به سر پیش شاه / نهان چیست از راز پیش تو گاه
گرزم جفاپیشه گفت از نژاد / بیاید مرا آنکه اندر خورد
ندارم من از شاه خود زینهار / وگر چه بیاید برافراخت تاج
ندارم همی سر که از شاه داد / وگر چه بخواهد نگفت این بار
یکی بار گرزم بدو داد پند / بیامد بر از راز گشتاسپ شاه
جوانی که جاندار کاسفندیار / بسیچیدن رزم را سوی گاه
بیاید بیاراسته با سپاه / همه خود سوی جنگ پوید
بدانست اکنون که بندد ترا / نباید همی کشی پسندد ترا
تراجون بیت آمد اندرون / کند این جهان را همه زیر دست
تو دانی که آزاد است اسفندیار / گرا و در آن رزم اندر دل است
جو او حلقه گردن کند بستن / ندیده بیاد و دشمنان آشکار
مرا آنچه بشنیدم گفتن سزاست / تو دانی که گیتی او در خورد است
جو با شاه ایران گرزم این بگفت / شه نام بردار از آن خیره ماند
چنین گفت بر گرد او پیش گرد / ز درد و گرفت از برکه تن
بجز درد و رنج و عنا بهر نیست / ابی بزم و جشن و بی‌تاج و گاه
از ایدون به پیشش بمانده جنگ / از اسفندیار این سخن گشت نیک
چو از گرد و ساران سپهبد شنود / فزون رنج جست و دو رخ زرد کرد
بخواند آنگه گرامی جاماسب را / گرو پیش تو رهنمای گوان
همی گفت زین زود با اسفندیار / مرا او بیابد جوان و پیش
بگو پیش که جز تو نیست کسی / جو نامه بخوانی زبان با بی
که کاری بزرگ است بی‌خیره‌ام / تو باشی همی بر بی گشت او
یکی کار اکنون همی باید / کری تو سی کار را باید
فنتش یکی نامه از سوی او / گرامی تر از رنج و اندوه او
فرستادم اینک بر جاماسب را / که او پیش تو بر بیت برود
جو او را همی بیاید آید / به آباد و جای بیست فرود
اگر خفته‌ای زود برجه به پای / وگر خود بپایی ممانی بجای
خردمند شد نامه شاه برد / گذار ره گرد و بیابان
جوان زنگ دار اسفندیار / بکشت اندر و چونه زیر بکار
از آن دشت آواز و آواز کی / که جاماسب آمد همی شاهوار
جوان آنکه بشنید نامه بگفت / به پیچید و امید اندر گرفت
ببر بر در آمد که پیروز بخت / همه خوب رو بی که تیز دل
یکی نام بهمن دگر مهرنوش / سوم آذر افروز و دیگر کجا
جهان دار را نام نوش آذرا / که بنیاد او کرده آذر
شاه جهان گفت بر بس به / ز آیاد و ان پیزاد او بر
یکی نرف خنده بکشید و گفت / به ره گفت بنگر که آید

نگاهی بگفته که کای شیر راد / تراز آن جهانت بخندی و شاد
کرا آمد شنیدم من از شاه گنج / تر سرم همه گفت زین نامه‌ها
کرانه بفرمود تا گفتا / چه گردی همه تو ز بس خسرو گنج
که گر شاه او بر نیاز پرستم / همی در جهان از پدر و جشن
جان آفرین با تو بود بهر است / که بر بستن آن جهان آن تخت
جوانی جهان جوی و دستور شاه / همی بود شاه او سپاه از راه
زیره سرکش گرد و زرده باد / به پیه نهد هر که گردد به راه
پر سپاه از رنج اسفندیار / که جهانت شاه آن گه آب
درست آنکه کار کار کرد / که مر شاه را دو بد بر آن کرد
کرامی دوان آگاه و جنگ / خرد نیکو گنده گاه و دین بود
یکی جامه سازای خود شنید / شنا دید چنین آن فرخنده گو
نو دانای گرو خشم اندر کس / ز باز چهر چهره سپهر مر
بر این استاده در گشته تا / فرستاده و دو دور خسرو
تن خود را آتش همی جشنید / تو گفتی همی زیر آتش
همه سرکش ... بیا / کلاه گنی با جهان دو بر
چاه چه گواه گرد از آن شاه / بس آن خسرو تیغ زرکش
جو کارا کاشد فنا کاره / سرافکنده دو دو سپهدار نیر
همه سو سپهار گری گشت دید / بسنجیدن همی دور دار او
ناشاد دو بیش آمدش بخشش / بیامد دوش جوی و داد
که پیدا کرد گفت کا آزاده / بعض آن ز گیتی بگردد بی
جو کار زد و پیشش شود جهر / سرانجام با رزم و بزم
بیو آزاد او زاد او بر جهش / همه پیش گرفته گفت کام
سواری شود و جنگ و سرور / نشست ابران با کیان
جو برزی گرد با آن بخ / ... ...
فرازو تو جدا گنگ تاج و / ...

بند کردن گشتاسب اسفندیار را و بردن

بیاوران گفت اندر این روزگار / گر آمد مرا از در شهریار
ز من خسرو و آزاد او ده / دلش را ز بهمن روا داده
سر شهریاران تیکی / ندانم گنه نیست بگای
جهان خرد کرد هم او کرده نیغ / جو او دارد از من سخن تیغ
سخن با من آمد از دور جوی شاه / به پیر آمد از دور گردون ماه
جوان زد و ره بر پیش دیگر / بدانست کامد فرستاده کرد
ز با رهنمای جهنده و زو آمد / کروهی برد و دیگر و بیاده شده
خود نبشتنده کردند و بزم / سرش را به ابر سپید و نام داد
خودمند گفت که اسفندیار / جهان جوی اندر پیش از در گاه
در آمد در آن که نام خواه / بدون برده با سیم برگرد
خردمند گفتا که همه سرکشان / به راستی کی بر در تن جوان
بیامد دست گفتن چنین شیر / که پیر گنده او نشانت از اوی
یکی جا بی دو پیش فرود آمد / نگه کرد برگشته هر دو دو چند
دگر روز دست بجوی و نیست / زلشکر به جاه و فرود آورش
ز آنجا خسته اسپید او جنبه / بگرفت و نهاد و دیگر بگاه
جهان بکمان کوه خواه بیش / همه بنده نهاد و دو پیشش
بیامد گردون سه کرد و در / ببیش چه رفت و در او
ز رخ خسرو بگفت امید او / جوان نامداران دو سپهدار
بهنگام شهر بیش اندر شد / یکی تاج زرین بیش بر
بسی رنج چند گر آمد بر / سوار بیش آموزد اندر
مرادش بگوید چه چو جهان / و ز و پیش گیتی گفت کلا
جهان را که آزاده همی نیست / بیا شد سزا زاده و هم که
جهان آنکه گیرد و دو است / بگو به بیر آرش از رنج منی
به سر اجهان دو در بیش وساید / به ده بر گرد تاج زرین و گاه

آگاهی یافتن ارجاسپ از حال اسفندیار



کنون ای سخنگوی بیدار مرد
یکی سوی گفتار خود باز گرد
دقیقی رسانید اینجا سخن
زمانه برآورد عمرش به بن
ربودش روان از سرای سپنج
از آن پس که بنمود بسیار رنج
به گیتی نماندست ازو یادگار
[illegible]

آغاز سخن فردوسی

[illegible]

دو گوهر بد این با دو گوهر فروش
کنون شاه دارد به گفتار گوش
سخن چون بدین گونه بایدت گفت
مگوی و مکن رنج با طبع جفت
چو بند زبان بینی و رنج تن
به کانی که گوهر نیابی مکن
چو طبعی نباشد چو آب روان
مبر دست زی نامهٔ خسروان
دهان گر بماند ز خوردن تهی
از آن به که ناساز خوانی نهی
چو این نامه افتاد در دست من
به ماهی گراینده شد شست من
نگه کردم این نظم سست آمدم
بسی بیت ناتندرست آمدم
[illegible]
من این زان نبشتم که تا شهریار
بداند سخن گفتن نابکار
یکی نامه دیدم پر از داستان
سخنهای آن برمنش راستان
فسانه کهن بود و منثور بود
طبایع ز پیوند او دور بود
گذشته برو سالیان دو هزار
گر ایدونک برتر نیاید شمار
نبردی به پیوند او کس گمان
پر اندیشه گشت این دل شادمان
گرفتم به گوینده بر آفرین
که پیوند را راه داد اندرین
اگرچه نپیوست جز اندکی
ز رزم و ز بزم از هزاران یکی
هم او بود گوینده را راهبر
که شاهی نشاند او به گاه بر
همی یافت از مهتران ارج و گنج
ز خوی بد خویش بودی به رنج
ستاینده شهریاران بدی
به مدح افسر نامداران بدی
به نقل اندرون سست گشتش سخن
ازو نو نشد روزگار کهن
من این نامه فرخ گرفتم به فال
همی رنج بردم به بسیار سال
ندیدم سرافراز بخشنده‌ای
به گاه کیان بر درخشنده‌ای
[illegible]
سخن را نگه داشتم سال بیست
بدان تا سزاوار این گنج کیست
[illegible]

داستان ارجاسب و اسفندیار

[illegible]

آگاهی یافتن لهراسب از آمدن ارجاسب

[illegible]

رسیدن جاماسپ و گشتاسپ بیکدیگر

ستاره همی جست راه گریغ
سپه را همی جان نیامد دریغ
سر نیزه و گرز خم داده بود
همه دشت کشته افتاده بود
بپیکان تیر و ز نعل اندرون
کفن سینهٔ شیر و تابوت خون
سر بی‌تنان و تن بی‌سران
سواران چو پیلان جنگی گران
همی راندند پس بجای جوی
همی گشت از این کوه تا آن گروه
بجوشید از این کار تا روز بود
بر آویختند چون شب تیره بود
چنان گشت ترکان زرد و کبود
که از جوشن و تیغ آمد پدید
از ایران سواران جنگی چو شیر
چنان خسته و تنها ز اختر نبود
زکشته بران کوه ره تنگ شد
همی تیغ جنگاوران تنگ شد
زخون جهان گشته دریای رنگ
بپیکار او شد دل بی درنگ
دو لشکر بران سان بیامیختند
ز کشته ز هر سو درآویختند
بکشتند چندان کز ایران سپاه
بزه گشته گشت از برابر نگاه
سرانجام گشتاسب شد پیش سپاه
همه دست و تیغ ایرانیان کارزار
جهان و شمشیر و بر جوشش شد
مراد و مرا گر همی ساختند
بروز همی دوش تا روز چاشت
وزان پس که گشتاسب آگاه بود
بکی کوه بیش آمدش بی‌گناه
بپیش اندرون چشمه و دام دار
که بر گرد آن کوه یک راه بود
سپهدار ایران بدان کوه شد
ز بیگانه رزمگاهان بی‌اندوه شد
یکی کنده گرد اندر آن کوه کرد
ز رزم سواران گران گرد کرد
بدان کوه شد داغ دل با سپاه
بگرد اندرش دشت شد پر سپاه
بدان سوی کوه اندرون بارگاه
طلایه نشاندند و برداشت راه
گرامی سپاهش لشکر همی رفت
مر او را بپاس اندرون پیش رفت
بکوه اندرون کوه او رفت چنگ
جوان لشکر آن جایگاه
سپهدار گشتاسب آمد ز راه
چو بیچاره شد شاه را با سپاه
ز دو آمد آنجا که زد بر کوه
گرفتند گرد اندرش چار سو
وزان لشکر و ساز سالار کی
همی گشت خسته از آن راه وی
نشاید که تنها بماند دلیر
بران کوه هامون ... از خون چشم
همی هر کسی بیش مهتر بدند
بیارید (?) آن لشکر کارکرد

جهان خسته و کشته از پیش چشم
در آن جستن و آن جای کرانه
بیامد جوانان لشکر گرانه
کی بیش بیند بر او رسته
بگو تا چه آید همی بر سرم
ز دشمن بدین کوه بستم کرم
بدو گفت گردنکش آسمان
که با شد بر من بر آواز ...
چو بشنید جاماسب بی‌غم بگفت
چنین گفت کای شاه بادت روان
اگر شاه گفتار من بشنود
بگویم همه هرچه دانم بدو
اگر شاه در راه گیرد درنگ
بدو گفت شاه آنچه دانی بگوی
کزاید ورا کار کارآگهان
هم از گردش اختر آگه شوم
چو گفت جاماسب کای شهریار
بچاره نگر آسمان و ستور
فرزند اختر ز دانش بری
جهان شاه را ای شاه کاشتنی
برین بزم اگر شوند ...
که از بند شاه اسفندیار
اگر شاه گیتی بداند ز بند
بباید که فرزند را خواستار
نیاید ظفر گرش پیر بداند ...
گرانمایه فرخ اسفندیار
گر اورا که ای زین بند رها
زین خسته و ... و اسما ... گران

از آن دانه یافت باید گریز
چو گشتاسب گفت کای نامدار
همه آگه شدی تاج شاهی
که او را بخوانم در این سرکشی
که او دور شد از بند ... آرزوی
بگفتا که چه ... بدو گفت اوی
دلم خسته شد سوی ایران شوم
بدو گفت اینک که آمد بپای
بخوشی کنم این تاج و تخت و نگین
سپاهش گرانان ... زمین
سر آنجا بر این کار او را کنند
که با او شب تیره بنشستند
جهان شاه را چون بیامد کنون
شب تیره و کم نداشت تاجگاه
که چون تیره کشت شد در آن آسمان
بیاورد پیش آن که گرز برین
چو زان جایگاه شد آمد سپاه
کر از تیغ او ... آسمان
سپرد و شتاب از ره او بتافت
که بازوی جنگی و زر او بود
نشسته جهان شاه از آن زود زود
دگر من که رزم و بزم کمیت
که بوده بدوبیش ز ازرنج
جو بیدار کردم به پیچم نخست
بیاو او پیش گلی بی‌سپهری
جو گرمرزار اگر بده گرد بید
کرزد هان و دشمن بوده را شینه
کنون گر بیایی ازیرا گرد گاه
سر دشمنان اندر آمد بکار
و گرنه شد این بتای ... و
زمین بر گشته گشتاسب ...
کرزد سرای بیارم ز تاج و گنج
بپوشید و شد بار ... پیمان و
بر این گفت ... بزدان کرای
چو جاماسب کرد ... همای
برو ز سپید ... بیاه
بر انجمن زان با کرد فرز
اگر زو باید همی بارجای
بیاورد خاک ... نیره
جهان را بر دست تا در ... هم
بپرسش چو ... ...
چو ... ... جهان دار ... بدید
که ... ...
فرود آمد از کوه ... بهمان پایه
بپرسید ... آمد
که باید ... ... پیش ... ...
که آن هست ... ...
بی ... ...
فرود آمد ... ...
زر ... ...
نه را ... ... اگر ... ...
شب تیره از لشکر اندر گذشت
اگر گفتی ... ...
زمین ... ...
که با دل بود و ... ...

بشبها میر آنچه ... و ...
یکی ... بیامد ... ...
چو آمد ... ...
بر ... ...
... ...
کنون ... ... اسفندیار
که آمد ز ایران یکی ... یار
بر او گفت ... ...
چو جاماسب او را به پیوان ...
که آمد سوی ... ... کلاه
چنین گفت کاین نامه آمد ...
بیامد ... ...
فرود آمد از باره ... ...
چنین گفت کای نامور ...
سواری همی ... ...
نگاهی ... ...
شوم ... ... گرانسیار
و ... ... از جای
اگر ... ...
بکاه ... ... با سوده ...
جنین گفت ... اسفندیار
که ... ... بود ... ...
هماه ... ایران یکی لشکری
سوی ... ...

بیامد که دارا و ... آگهی — سم از زر زم بدخواه و کاهی
گر بیابانش ... که مه — بر بسیم کیران بر خاش خو
چو بشنید نوشاد از پهلوان — برآمد ... روز و دو
چو جاماسپ سنگ ... آمد — در ... بازو ...
بیامد بگفت این ... — که فرخنده جاماسپ آمد ...
برو مود ... گشاد و ... باز — بیامد چنین ...
جهاندارش ... دو بدر ... — بیابی که آورده ... در ...
چنین پاسخ آورد اسفندیار — که ای ...
خرد مند و ... آورد ... — جوابش ...
کسی کو به ... — ز مردم نژاد ...
درود شهنشاه ایران ... — زره ...
در و دم ... — گر ایرانیان ...
مرا بند کردند ... — همانا که ...
کنون ... باید ... — به یزدان گرامی ...
که بر من ز گشتاسپ ... — ز گفت ...
چنین ... باد ... — ...
مبادا که ... — خود ... بگفت ...
به ... گفت جاماسپ ... — ...
دل گرز ... — ... ایرانیان ...
گر ... آن ... — ... کشته ...
همان ... — که بود ...
بکشتند ... — ...
ز خونشان ... آزاد ... — چنین ...
ز ... — بر آشوب ...
ز گیتی ... جای — نباشی ...
ز هر ... — چنین کار ...
چنین ... کای ... — ...
برادیش ... — بسند ...
شنیدی ... — ...
گر ... — ...
همه ... — ...
بیاده ... — ...
ز ... — ...
دگر ... — ...
بیامد ... — ...
به ... گفت ... — ...
یکی ... — ...
نشو ... — ...
بسو ... — ...

براندیش و ... — خود ...
همه ... — ...
که ... — ...
اگر ... — ...
همی ... چشم — ... خشم
چنین ... — ...
مرا ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...

که داری ... — ...
چنین پاسخ آورد اسفندیار — ...
... — ...
چو جاماسپ ... — ...
... — ...

از بند بیرون آمدن اسفندیار و جنگ کردن دوم

که ... — ...
چو بشنید ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
بیاورد ... — ...

ولیران ... — ...
گر ... — ...
گرامی ... اسفندیار — ...
... — ...
اگر ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
بجنبانی ... — ...
به ... اسفندیار — ...
بلا ... — ...
رخ ... — ...
ترا ... — ...
بجوشید ... — ...
ز ... — ...
همان ... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
... — ...
همان ... — ...
... — ...

سپهبد سوی آسمان کرد روی [illegible]

[illegible]

فراوان بود باج و تخت و سپاه
گر خشنود باشند زین پادشاه

جهاندار داند که [illegible]
چو رویین [illegible]

بدان مرز و بوم [illegible]
به [illegible] بر بیابان شدم

ازین بیش کین تیغ کین گسترم
و زین کرده باید [illegible]

[illegible]

نشستند و با ماه [illegible]
که گر [illegible] اسفندیار

گروه [illegible] شهریار
گروهی [illegible] لشکر [illegible]

جنگ اسفندیار با تورانیان

چو با قوت شد [illegible]
ز گرد اندر آمد [illegible]

جهان شد [illegible]
[illegible]

[illegible]

گرفتار شدن گرگسار بدست اسفندیار

داستان هفت خوان و رفتن اسفندیار به رویین دژ

برآمد فغان هر سو کوهسار | برآمد ز نرگس دل لاله چو بهار
زلال از جوی روان گشت جفت | ز سنبل نهیب ... گرد
بر آتش دل ابر و آب چشم | خروشیدن مغان و بر آتش خشم
چو چیدار گردی جهان را بچین | که صحرا شد از باغ ...
چو خورشید گرد جهان آفتاب | رخ نرگس اندر آمد در آب
بگریید و دگر بدای شوخ چشم | زمین ... کرم ...
بخندد زمین تا بگرید هوا | سوار اندر آرام گفت آشنا
که باران در بیابان بود | ز بیجان گف ...
نخورد شید ماند در شاه | گرانمایه چل ... کلاه
اگر زره پیش ... | دگر آب ... گر ...
نداری همی روشنا پیش باز | ز دور ... شاه ...
گشتاسپ ... | چنین است ...
ور پیش نامه ز خوانید ... | ز آرام گیرد ... هیچ
چو جنگ ... | سر ... بازارگان ...
برانگیخت گردون شتر ... | بجشند ... از رنج ...
گنون سال آمد ... | غنوده ... چشم ...
جهان را جهان دار ... | از و بخشش ... بجود ...
دو زلف شب تیره ... | چو مهر و چو ... خرشید
که گر جم ... | فریدون اسکندر ...
بیارید با تاج ... | گسترد ... جهان ...
به هر جای ... شدند ... | که او را جهاندار ... بس
بجستم ... | تمام ... کام ...
همه پهلوانان ... | که گوهر ... شبان ...
همه مرد ... کار ... | شد آنگه ... ستایشان ...
منم ... کار ... اکنون ... | روان ... شده ...
| که ... بدان ...

آغاز داستان

بزد روی ... در ... کنون ... | ... گرگ ... یکی داستان ...
سخنگوی دهقان چو بنهاد خوان | یکی داستان راند از هفتخوان
ز روئین دژ و کار اسفندیار | ز راه و ز آموزش گرگسار
یکی جام زرین بکف برگرفت | ... گرفت
چنین گفت جون شد ... | زبان ... از گفتار تلخ
به پیش ... اسفندیار | سوی ... گان ...
پیراند ... پیش ... راه | سرا پرده و خیمه زد ... سپاه
نبود ... تا خوان ... | ... رود ...
برفتند گردان لشکر ... | نشستند بر خوان شاه و ...
وز آن پس ... | شود ... دل ...
بپرورد ... گسار ... | بپرسید ... از شهریار ...
نبود ... جام زرین ... | دما ... برفتند ...
وز آن پس بگفت ... | ... تاج ...
گرایدون ... | بگرد ... زمین ...
همه شهر ... | ابا گنج و با تاج و تخت ...
مرا ... شاهی ... | بجویم ... با ...
بیارام ... | ... دوستی ...
دگر ... گروی ... | بگیرد ... زمین ...
میان ... | دل انجمن کرد ... ز بیم
چنین داد پاسخ ... | ... گران ...
زمین شود ... شاه ... گفت ... | توان ... گر ... شاهی ...
... گفت ... | ... گران ... زمین ...

بدو خنده ... | که ... آمد ... گذشت
بدو گفت کای خسرو ... | ره ... ز آید ...
یکی راه ... | که ... کارزار ...
که ... | ... آمد ... با ...
براز ... گشت ... | که ... کشن ...
یکی سوی ... برآید ز راه | یکی ... بیابان ...
ازان پس ... | ... بیابان ...
... گر ... | گر ... بیش ...
... سال ... | نه ... بیش ... ماه
چو ... | زمانی بپیچید ...
چنین گفت ... | ... هفت خوان ...
... گفت ... | ... ال ...
چنین داد پاسخ ... | گرانمایه ... آنچه ... اسفندیار
... گان ... | همه رزم شیران ...

بیچید ... | به چند باشد ... نورزد ...
بپرسید ... | بگی در سر ... که کی ...
... | یکی ... دگر ...
... | سه دیگر ... که ...
... | چهارم ... گرگ ...
... | بیابان ... گی ...
... | سراپرده ... سپاه
... | بگشتی ... گذر ...
... | هم اندر ... گشته ...
... | بدو گفت ... ...
... | زد ... گشت ...
... | به پیشم ... جو ... آمد ... گفت
... | نخستین ... پیش تو آید ... گرگ
... | دو دندان ... ... پیل ...

خوان اول کشتن اسفندیار گرگان را

ز ... احوال ... | ز ... ورش ... بگی آید ...
سپه را ... براه | بروی ... در آید ...
پیش ... | که جوش ... بیره ...
به دو ... | چو آمد ... سوی ... رزمگاه
درختی ... | بجنبید ... از ... که ماه ...
نگر ... | که باید ... کار ...
ز ... | به دو ... بال ...
بجنبید ... | شاره ... نظاره ...
زمین ... | ز ... سر ... بر ...
... | بجستند ... ...
... | به گرگ ... آن بار ...
... | دو پیل ... ز ... جنگ ...
... | بتندی ... سوار ... گرفت
... | بدو ... آنکه ... گشته ...
... | زمین ... ز ... سم ... اسب ... گرد

نزد در گاه ... ا ... گرگ | چو آن مرد ... نزدیک ...
بدو گفت ... | بیامد ... نشیند ... جنگ
سپه ... پیدا ... | ز ... پیل ...
به آهن ... تیر باران ... | نگه کرد ... اسفندیار
سر از ... شمشیر ... | بر آورد ... کرد

خوان دوم رزم اسفندیار با شیر

خوان سیوم کشتن اژدها

ز توده چو در منزل آمد فرود / به پشت [illegible] آورده رود
چو خوان و چراغان چو [illegible] کنند / ز بالای [illegible] بنا کنند
به پیروزی [illegible] شهریار کرد / بیامد [illegible] اندر آری کرد
که من [illegible] زن [illegible] آن کنم / گر [illegible] دل [illegible] کنم

کنون [illegible] جهان [illegible] / گر [illegible] ز پیش سپه [illegible]
به روز جوانی [illegible] / و [illegible] شاه [illegible]
زمین [illegible] / جهانجوی [illegible] گفت [illegible]
سر جادوان [illegible] / به پیروزی [illegible] کرد [illegible] خدای

خوان چهارم کشته شدن زن جادو

چو پیراهن [illegible] بپوشید روز
چو خورشید [illegible] جهان [illegible]
به برگرفت [illegible] برنهاد
برآمد [illegible] سپهر [illegible]
بیابان [illegible] تن [illegible]
همی شد بدین سان [illegible]
[illegible] درخت اندر [illegible]
یکی جام زرین به کف برنهاد
همی گفت بد اختر اسفندیار
نبیند همی زین جهان بهره‌ای
به بالا [illegible] سرو [illegible]
چنین گفت [illegible]
بیابان [illegible] شده [illegible]
جهانجوی [illegible]
بخشم [illegible]
یکی جام باده و [illegible]
بیارید [illegible]
بیانداخت [illegible] زنجیر [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
پیاده [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible]

ز زردشت [illegible] / [illegible] تیره [illegible]
ز [illegible] / چو یاقوت [illegible] روی [illegible]
یکی جام زرین [illegible] / یکی [illegible]
چو شیر [illegible] / یکی [illegible]
به جای [illegible] / [illegible] آمد [illegible]
چو [illegible] / ز [illegible] دست [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible]
[illegible] / زن [illegible] جادو [illegible] اسفندیار
ابا [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / بیامد [illegible] اسفندیار
سرود [illegible] / چنین گفت [illegible]
تن [illegible] / مرا [illegible]
[illegible] / یکی [illegible] پولاد [illegible]
[illegible] / بدان [illegible] جان [illegible] اسفندیار
[illegible] / ز [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] گفت اسفندیار [illegible]
که شمشیر [illegible] / [illegible] شد [illegible]
همه [illegible] / چو جادو [illegible] آسمان [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سر جادوان [illegible]
سوی [illegible]
ازان [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
دل [illegible]
نهان [illegible]
[illegible]
جهانجوی [illegible]
[illegible]
سر و موی [illegible]
بدانسان [illegible]

یکی [illegible] برآمد [illegible] / بپوشید [illegible] خورشید [illegible]
[illegible] / بزد [illegible] شاه
[illegible] / ز جادو [illegible]
یکی [illegible] / برآمد [illegible] اسفندیار
[illegible] / [illegible] جهان [illegible]
[illegible] / سر جادو [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / به [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible] جادو [illegible]
[illegible] / [illegible]

هم آنگه بیامد جهانجوی [illegible] / چو رعد [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
جهانی [illegible] / جهان را [illegible]
جهانجوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] / به [illegible] مرغ [illegible]
اگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / [illegible] سیمرغ [illegible]

خوان پنجم کشته شدن سیمرغ

[illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] / [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

خوان ششم گذشتن اسفندیار از برف

[illegible]

هم آنجا بود که گرد اسپ کو
بیکفت کاید ربیایند بار
به بنگاه آب و خورش بنهید
به بنزی بدان باشیم برت
ازان پس بپیکان یکی کرد تیز
جو خورشید در زد و در شب شد
بدو گفت کز زان پسر کرکسار
که گفتی سر نیز لب کاربست
چنین داد پاسخ که ایدر تو
چنین گفت سالار با کرکسار
جو یکپاس بگذشت از تیره شب
سپهبد جو در پس لشکر سپهبد
همانی بشست و بر کشید آب
بفرمود تا کرکسار را زند
تو گفتی که باید برفت این آب
چنین داد پاسخ که گر کین کنی
سپهبد بخندید بگشاد چشم
برو بین در تن پیشکم
بیاسود آرام آنگه جز درست
ز گفتار او ماند اندر شگفت
که رویکار این آب و زرکات
زمین تیره بود اندر آن جایگاه
در آن آب و زهی در آن کشتی
مخور بر تو آن چاره و زینهار
جو باید همی بر سر آن دژ برآ

جاماسپ جو برجست کینی ز تو
کشادست ره در که کاو
دگر آتش روشن بنهید

سپهبد گرانمایه کارزار بخواند
هر آنکس که او بود لشکر شناخت
جو زنده به کرده زر برد آن کمی

خوان هفتم رفتن اسفندیار بروئین دز

سپهبد بافتر جوان کش سپید
سوی کرگسار آمد از جای نخست
جهان ماند این آب اندر نهیب
بیامد که چشمه آب آتش نیست
یکی راه دریا جستیم که بیگاه
بر پشت او آمد و بر جست
یکی برف دریا بهر بتن
سپهبد زود جنگ همه
شتر و واع و دل ز پشت بازی
سوی زود تر آنکس بپاد
مرا و شنا بیست جو بابور تو
زو ماند ازان کشت رود
سپاه اگر برکنار تو بر کنم
نه از کار ازو در بهر بیست
زمین آب سپید بوی یکیست
بپایان فرود بیار آمد راه
وزان پس سر راه او بر کهی
گهنده دل از همه بکیر کشتی
بیاید که رازنا بر آید رها
جوانی بر سپهبد زر گشت رد

بیه بر نهادند کردان همه
بر آشفته از آواز اسفندیار
کمر بر میان بست بکلاه نکو
وگر چشمه آب بی برد
ز گفتار او تیر لشکر برکنند
بخندید بر بار کی شاه نو
بدین کو بماند اکنون
که زبس او در آن کنند یکی
به دل گفت کای ببرد کرکی
جو اکنون که باهم تن آب رانگی
جو بیکم کی از جهان بهاری
بدو گفت کای کو خود نگاه
همه بادیاس بر آسمان برآ
جو بشنید گفتار او کرکسار
بدو گفت کی پیاد الکونی
بدو گفت کای آهن اکنون
جو بشنید گفتار او بشند
کوانی سوی کرد اسفندیار
جو بشنید گفت راه جان
کز آن آب بسید کامی

بسی داستانها بکرگار
که باشد ورا پایه بهمنی
بیامد از کهن یشمینی
بیان کرد گشتاسپ
همانا که بکنج و در
به آن گرد پایه
بر فتند باید
بیامد که بگشاد
بپای دستان و در آن کشتی
دل پا جو کردی از آن دست
وز آن جای دور ازا
جهاندار کیکی دیر
زمین برفت ایشان
نگاه پشت و اکنون
به آسمان بخواهد رسید
گرفتار در دست
سپه را که کرد و بود بر
جه خواهد اکنون تنی
جو بر کرد این سخن رزمکار
گر ایدا کی بدین سخن
برآمد ز تنها که
ز گفتار جانت گفت
نیامد که یوز نیکان
شکفت از آنکس که بر
که آمد ز مهین جان
سپه را بگفت آن بهر
بمانند از ایشان سپهبدی

دل اسپ گرده ده بدین جنگی
چنین گفت گشتاسپ آن بهر
سپه را چو بشنید و بکس
دگر شب که برآمد کبیر سپاه
بیامد که کیا اکنون
برفتند با شه و بازار
بیاید که گشاده بر
بهانی بیاید همی از بد آب
که بر هر که گشتم بر نیز
جو بر پای آمد در آن بکشا
سپهبد نه فرمود از تاب
جو آمد یکی ز سپاه
بر جنگ پایان در آن بست
گی دو بنه بیند و گیر
جوانی تن بیمار بر جای بنت
حمایل بر بازار کرد
سپه گردنشان کام تنی
ز آسانی و خواب از آن دود
بدو گفت آن بند گوی
نکام کمال نکحه
یکی تیغ هندی
ز کاوی که یار کرد
سر و ریشک بالا
جو بیسنید آن گشتی
دریغ آن جو تیغ
سپهبد جنان که

جو دریافت تیغ از آب و بر
جو گردید یار بیش
بمانند در ریخ
گذشته کا نامه
بدین شاد ز گفتار
دل تو بیاد
برفت ایران
که بر دم گرد
بیاده بسوی
بر نهنده
بدید بر سر
پرستنده
بیامد بر پشت
بگشا که جهان
بگفت
نگام و دیران ایران
که آنچه داری
گر تو بیاد
زمین بست
ز ماه بکر
چنین بیمان
کلاه
گی او بسر
لیسپانی آمد
گشا که

سه یا دو کرد ساز آرایش
که راه گفت این کی سوی
جو جاره ماند بیدار
سر جست بیش
نگه کرد در کوه
تبل زور باز
بجر صخر جنین گفت
سپهدار از آن
بدرانجای و جوان
بر آن بسیار
بر نه کی کرد
بلو موده جوش
بدو گفت کای
جو کرم کرانه
سراسر کی
زر شکاست
دگر گرگسار اندر
همه جنبش
ز گفتار او
بر او بگیرد
بیالا
بدو
جنین گفت
بکرد
ز بالا

کر من بر کردم بگفتار این
ملرزه فتاده بجون
بدو آب ده در روز کار
جهان امروز ای تا بیند باد
بدو گفت کای گرگ کار
ره خشک کوه
که گفت مرا جای تو
سر اندر زمان ز
گرو باد بابا
بیامد در آمد
جهان تیغ که
بر آورد تیغ
ز تو هر چه
دل و دست
بدو آرام
ز یک کرد
دوان
بر او
بر آشفت
هوز بیابان
گمیاده
بر شتی
به آمد
دو روز
جنگ

از ارجاسپ چندی سخن راندند

که بالا و پهنای آن را بسنج

[illegible]

رفتن اسفندیار نزد ارجاسپ بدز

[illegible]

شناختن اسفندیار خواهران خود را

[illegible]

دو خواهرش [illegible] [illegible] بر گنجها بر سری
به نزدیک اسفندیار آمدند [illegible]
جو اسفندیار آن شگفتی بدید [illegible] دو رخ کرد [illegible]
شد از کار ایشان [illegible] بپوشید رخ را [illegible]
برفتند هر دو [illegible] ز خون بر نهاده [illegible]
بخواهش گرفتند [illegible]
چنین گفت [illegible] گرامی [illegible] نخست از کجا [illegible]
که روز [illegible]
از ایران گشتاسب و اسفندیار [illegible] چه آگاهی است [illegible]
برهنه سر و پای [illegible] پدر شاد [illegible]
برهنه دوان [illegible] جنگ [illegible]
بگریم [illegible] تو باشی [illegible]
اگر آگهی [illegible] بریم [illegible]
یکی بانگ زد [illegible]
میان سخن پهلوی گفت [illegible] که اسفندیارم [illegible]
جو آواز بشنید فرخ همای [illegible]
جو خواهر [illegible] بپوشید [illegible]
همه جاره [illegible] ز ارجاسب [illegible]
بدانست جنگ [illegible]
ز کار جهان [illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
همه نامداران [illegible]
جو ارجاسب [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]

جنگ اسفندیار با ارجاسب و کشتن ارجاسب

[illegible]

کباب و می آورد و جوشیدنی
چنین گفت کاکنون شبی با طرب
[illegible]
دوم بهره را بر در [illegible]
[illegible]
هر آنکس که از [illegible] آید دلیر
[illegible]
چنین گفت با خواهران [illegible]
بیابید تا [illegible]
بیامد یکی تیغ هندی بدست
[illegible]

اگر تا برم [illegible]
هر آنکس که جشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر بر [illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
کنون گر [illegible]
[illegible]

[illegible]

گرایا به کنون بپیروزی بند درفشی که دارم بر پهلوان
جو از شاه برخاست شیون بکوه مبادا درفش و مبادا
سپه را هر کس آمد اکنون نماز ز تیغ براز و دو سنه تا طواف
وزان پس بسیج پیش آگاه آمدند نزده وار با خود
دو ده وار برخاست از رزمگاه هوا شد بگردار ابر سیاه
به هر جای بر توده چون کوه ز خون سران ریگ

کشته شدن بیراجاب بدست اسفندیار

به هر جای بر توده کشته بود ز خون ریگ چون گل
همه دست بی تن سر بی کلاه بجای دگر کرده گرد
ز خون در زمین همی موج خاست سپهدار که هم هفت
دو جنگی برادرانش اندر شدند برو روی
برادرش اجای زد و بر زمین برانگنده
همی تیر بارید همچون تگرگ یکی شد کنون
همی موج زد سر بباران ز ننگ نگاه کرد آن
کسی کس برافراز به بارگی بکوشیدم
گرفته است دست جهانجوی تیغ چو اسفندیار اندر آمد ز جای
کو گفتی جهانبان بر آسمان عنان کرد و نیزه به کرم گرفت
همه لشکر ز خنجر اندر گرفت دو دستش ببستند و برده خوار
بیابر ز ترک و ز چین ترک سرا تیغ بازاچ بر که اوردخت
سری را ز نغل و سری پیکان نماند کسی از نامی جهان
گریزان ... بجای هرانکس که شد ... انده
دگر ماند کس نام ... همه ترک و پوشش فر درخشنده
ز ترک و ز چینی فراوان نماند همه دیده چون بهاران نماند
نوان پیش اسفندیار آمدند سپهدار شان خسته و بیداد
بکشتند از ایشان بسیار ز گردان چین نامداری نماند
کسی را نماند او را نرسته بجا بدان کشتگان جای تنگ آمد
سراپرده و خیمه بر جا شدند بران ... بر سپه ... بازگشت
بدیده ره و ده به دود اندر شد و دشت از دار بجای تنگ
سرانشان بریان بکوه سار گرد بیابانی دن گرد از دو دو
بجای که بر گرد و بجا شن خوی نبودی تا آتش افروختند
بجای یکی ماه داری بیت ز چینی و ترکان سواری نماند
تو گفتی که ابری ... جهاندار چو کاغ زرافکن زرد
بیاراست مجلس می ... ابا نامداران ایران ... رفت
به پیروز بودن از آن خسته شد بدستان بم و زیر ... خستند
همه دست کشته ... بکردار می گفت از ان کاروبار
بکم گفت از رامش ... همه ره دو شوار شان ...
دبیر نویسنده را پیش خواند

نامه اسفندیار با گشتاسپ بفیروزی

وزان جایگه جنگ ...
چو بر تخت ... فرخ ... قلم خواست از ...
نخستین که نوک قلم شد سیاه گرفت آفرین بر خداوند ماه
خداوند پیروزی و فرهی خداوند دیهیم و شاهنشهی
خداوند کیوان تابنده هور خداوند پیل و خداوند مور
خداوند جان و خداوند رای خداوند روزی ده رهنمای

از رخ جان گشتاسپ شد شاد و ... بسی نو همه کام دل ...
جو بر درد ... شد از رنج ... گشاده نه از سوی ... را
از آن کار ... که او کرده بود سرو شمار اکه ... گنه ... بود
چنین گفت کاین ... همه مهتران ... تا آگهتران
چو در شاه ... رزم ... سری ... گنه ... کار ... شاه را
بیدوم ... برای ... سر ... که هر کز ... خوانم ...
اگر بر گشتام ... سرا ... سخن سر سر و ز گرده دار از گمن
بدان هفت خوان ... کنم اگر ... شنو و زان ... یاره
بگاه هیداد ... سپه گشت ... از ... اندر آمد
چو شیر رشاه ... بگام بخواهم ... و چاره ... کار ... را
به پیداد او ... وزین ... بیچ ... و ... میرزا
وزان چاره ... کرد از ... گنه ... ... کرده
برو بر ... رکاب ... بدو اندر ... دو ...
کسی ... کنم ... کجا ... یا بال ... اسب ... و زو
همه مغز ... و چارد ... ... جو از او ... نکن ...
دو و دام ... را سپاه ... جو رشاد ... ... حت ...
فلک روشن ... تاج ... هشت ... کاهی ... اندر ...
جو ... بوده ... با اسپ ... شاه و بد ... جمشید ...
بیوان کنگ ... با یاران ... فرستاد و سالار و ...
وزان ... ... کسی ... بسوی ... بیامد ... برشاه ...
رسیده ... تا ... درگاه ... بنزد ... چو ...
کزان ... نامه ... ... به پستوری ... شاه ... اندر
تو بد موده گاه ... تخواند ... او ... بدیدان ... بگو ...
به پیروزی ... ... شاد ... ز نند ... ... شد
بر کسی ... نماند از ... خواند ... بسی که ... هر خوند ... برانگیخته
بپشت کمی باز ... نامه ... بگشت آتش ... و خود ... کار
بسی یاره که ... ... که یکیا ... و مه بیشتر او ... اکلیه
سر ... نار ... بود ... گه ... هند ... او گه ... کجی
خود ... یافته ... مر ... زو ... ان ... ... به یکی ... شاسید ... زیرد ... ان ... تیغ
دگر ... کف ... از دادگر ... بخواهم ... برین نیکوی ... بهما
در جشنی ... بکشتم ... باغ ... پشت ... کرد ... یار ... دو ... ترش ... کرده ...
بر ... سر ... بر هست ... ... همه بار ... وری ... وو ... ایت
بر شرش ... می ... باز ... بلند ... اهید ... دل ... نیچ ... او ... ار جمید
بیاد ... نار ... باد و وران ... ابا ... بیک ... ... دی ... با ... گرد ...
رسیده ... ... سر ... گه ... نوح ... خوب ... شد ... روز ... نادر ...
نشسته ... در ... جشن ... شران ... بزم ... از ... پو ... بذ ... هوش ... ... ن ...
بکی ... گشت ... ... نیکی نیز ... بخشیم ... ان ... چار ... ... ر کیا
دگر ... گفتی ... روی ... اهمن ... بشبر ... ن ... روان ... اندر ... ... انجمن
بن ... شد ... ایران ... گرامی ... بود ... نماز از ... کرشش ... چنگ ...
کمان ... تن ... بکشش ... آن ... کرتی ... ابد ... اشتر ... بر ... دو
سه ... دیگر ... ... کی ... که ... گفتی ... ستو ... ...
نهاد ... یزدان ... تو ... کام ... بر ... نیاد ... آن ... هفت ... اندر ...
جهارم ... که ... گفتی ... بکلی ... ... نادم ... کسی ... با ... رخند ...
همیشه ... ان ... نمایان ... ... بر ... ... ز ... ... جال ... ... آن ...
ز ... کین ... بر ... ادرت ... ... زانداز ... خون ... بخیز ... ...
دو ... گران ... بر ... گستن ... ... ز ... دل ... در ... گردی ... ...
جو خون ... ز ... خشم ... ... جو ... شیران ... جنگی ... برادو ... ... تی
همیشه ... نزی ... شاد ... و ... ... روان ... خود ... باد ... ... کار
نیا ... رست ... ... بدان ... بر ... ... جان ... ...

جوانان بگوانی سپه برنشان / بدین بارگاه آی با کرکسان ** همی بود تا گاه [illegible] گذشت / [illegible]

سوار و پیاده همه باز آمدند / [illegible] سپهبد فراز آمدند ** جوان نامه بر خواند [illegible] / ببخشید دینار و [illegible]

چو از گنج ارجاسپ چیزی نماند / همه گنج خویشان [illegible]

[illegible] / از اندازه [illegible]

بازآمدن اسفندیار با ایران زمین

شتر بود و اسپان [illegible] / [illegible] سپهبد [illegible] ** [illegible] / برآنکه [illegible]

ز گنج ارجاسپ و دیبا [illegible] / [illegible] سخن آغاز کرد ** هزار اشتر از گنج [illegible] / دو [illegible] سپهبد [illegible]

صد از مشک و عنبر [illegible] / صد از تاج [illegible] ** [illegible] / [illegible]

هان صد شتر جامه چینیان / هم از [illegible] ** [illegible] سپهبد [illegible] / [illegible]

[illegible] / بیامد [illegible] ** [illegible] اسفندیار / [illegible]

[illegible] / برفتند [illegible] ** دو دختر دو خواهر [illegible] / [illegible]

بهل آتش [illegible] / زمانه [illegible] ** [illegible] / برآورد [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

شمار [illegible] / [illegible] ** سوی [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** سوی [illegible] / [illegible]

چو [illegible] / همه [illegible] ** [illegible] / [illegible]

وزانجا که [illegible] / همی [illegible] ** چو [illegible] / [illegible]

دو هفته همی بود [illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

رسیدند [illegible] / که چون [illegible] ** [illegible] / [illegible]

وزانجا که سوی [illegible] / همه گنج سوی [illegible] ** همه شهر ایران [illegible] / [illegible]

[illegible] / زمین [illegible] ** [illegible] / [illegible]

چو گشتاسپ بشنید [illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

همه [illegible] / بزرگان [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / فروزنده [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / چنان [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** وزانجا بایوان شاه آمدند / جهانی برانگیخته آمدند

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** گشتاسپ [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] ** بنام خداوند پیروزگر / خداوند [illegible]

[illegible] / خداوند [illegible]

گفتار اندر داستان رستم و اسفندیار

[illegible] / [illegible]

کنون خورد باید می خوشگوار / که می بوی مشک آید از جویبار ** هوا پر خروش و زمین پر ز جوش / خنک آنک دل شاد دارد بنوش

درم دارد و نقل و جام نبید / سر گوسفندی تواند برید ** مرا نیست فرخ مر آن را که هست / ببخشای بر مردم تنگدست

همه بوستان زیر برگ گلست / همه کوه پر لاله و سنبلست ** به پالیز بلبل بنالد همی / گل از ناله او ببالد همی

شب تیره بلبل نخسپد همی / گل از باد و باران بجنبد همی ** من از ابر بینم همی باد و نم / ندانم که نرگس چرا شد دژم

بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان ** بخندد همی بلبل از هر دوان / چو بر گل نشیند گشاید زبان

ندانم که عاشق گل آمد گر ابر / که از ابر بینم خروش هژبر ** بدرد همی پیش پیراهنش / درفشان شود آتش اندر تنش

به عشق هوا بر زمین شد گوا / به نزدیک خورشید فرمانروا ** که داند که بلبل چه گوید همی / به زیر گل اندر چه موید همی

نگه کن سحرگاه تا بشنوی / ز بلبل سخن گفتنی پهلوی ** همی نالد از مرگ اسفندیار / ندارد بجز ناله زو یادگار

چو آواز رستم شب تیره ابر / بدرد دل و گوش غران هژبر ** ز بلبل شنیدم یکی داستان / که برخواند از گفته باستان

آغاز داستان

که چون مست باز آمد اسفندیار / دژم گشته از مجلس شهریار

کتایون قیصر که بد مادرش / گرفته شب تیره اندر برش

چو از خواب بیدار شد تیره شب / یکی جام می خواست و بگشاد لب ** چنین گفت با مادر اسفندیار / که با من همی بد کند شهریار

مرا گفت چون کین لهراسپ شاه / بمردی بخواهی ز ارجاسپ شاه ** همان خواهران را بیاری ز بند / کنی نام ما را بگیتی بلند

جهان از بدان پاک بی خو کنی / بکوشی و آرایشی نو کنی ** همه پادشاهی و لشکر تراست / همان تخت با گنج و افسر تراست

[illegible]

حدیث اسفندیار با گشتاسب

[illegible]

گزند چون آرد سپهر
اگر تاج شاهی سپارد رواست
که من تاج او جویم و ...
[illegible]
بدانست کان تاج و تخت و کلاه
همه گنج و فرمان و رای و سپاه
[illegible]
چنین گفت با مادر اسفندیار
[illegible]

سخنها چو از من نیوشد بگفت
همی کارها بیکران دیر بود
[illegible] بستم همه
ز هر شهر چندی زبان برگرفت
حکایت نیاید بگفتار راست
همان از نیاکان ما زاده است
ز تن مغز کردم سراسر جدا
همه نیکویها نهادم به گنج
همی گفت او باز پیش مرا
مرا از بزرگان برین [illegible]
بهانه کنون چیست من بر چه‌ام

که گفت ار باد در دود بود
ولیکن شنیدم سخن تیز بود
دوان آمدم پیش شاه [illegible]
همی بست زرین کمر [illegible]
چو آید کنون [illegible]
هم از گرگسار [illegible]
بگفتم نامه گشتاسپ را
مرا پادر آمد [illegible]
به دوش [illegible]

بیاورد [illegible]
چو زین گونه بشنود [illegible]
از این [illegible]
گرازان [illegible]
گرازان [illegible]
بگوییم [illegible]
زمین گوه [illegible]
زمین [illegible]
بیاری [illegible]

پاسخ دادن گشتاسپ اسفندیار را

همه راستی [illegible]
که بادا تو را جاودان [illegible]
چه بجای [illegible]
همان [illegible]
سرافراز [illegible]
که او تاج [illegible]
نبینم کنون دشمنی در جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوی سیستان [illegible]
[illegible]
بباید [illegible]

پاسخ دادن اسفندیار گشتاسپ را

که ای پر هنر نامور شهریار
[illegible]

[illegible]
چه جوئی [illegible]

نژاد و جهان [illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

درست [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه بودی [illegible]

اگر [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ترا [illegible]
چو [illegible]
چنین داد پاسخ به اسفندیار
[illegible]

بیاید ز گشتاسپ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز بهمن شنیدم که از گلستان
ز گیتی همی پند مادر نیوش
بدرد جگرگاه دیو سپید
وز آن دشمن گر بیوه بود او
چو کاوس جنگی که بند کند
بیاورد خاقان چین را بجنگ
ز بهر تو او در جهان ای پسر
بکوشد که بر دست بند ترا
ازین گنج چندان که داری گنج
مده از پی تاج سر را بباد
بپیکر برو دار چشم
جز از بیشه آن جهان جای نیست
مجوی ای پسر بد دستان پسر
چنین پاسخ آورد اسفندیار
بمادر که ای گشته ای مهربان
هم آنست رستم که گویی همی
جوانمردی است نباشد روا
بگو تا بگویم سر فرمان شاه
مرا گر ز زابل [illegible] ایزدی
بیارید خون در ره آوردگاه
بدو گفت کای [illegible] پیل ژیان
همی پیش [illegible]
که او سر بیارد به چنگ
برو پیل [illegible]
یکی پند دستان [illegible]

همی رفت خواهی بزابلستان
بتیزی مشتاب و بد را مکوش
ز شمشیر او گم کند راه شید
که آباد گیتی بجنگش ببند
بیاورد و گرفت و گشته [illegible]
بیاورد گردان [illegible] جنگ
منه پای پیش و گنه دار [illegible]
مبادا که چون تیر گرزه ترا
نباید همی [illegible]
که با تاج شاهی [illegible]
مشکن تن [illegible] چشم
بآواز [illegible] جهانی

پاسخ دادن اسفندیار مادر را

که بزدود [illegible] جان
سخنهای او جمله [illegible]
چنین نه خوب [illegible]
جهانگیر گردن [illegible]
بدان کند گر دشمن [illegible]
بخاک [illegible] سرش
ز بیرون [illegible]
نهاده سرش [illegible]
نه [illegible] اسفندیار
بگو چون جمشید دار و زاد
نه [illegible]

ببندی همی رستم زال را
سواری که باشد به نیروی پیل
هم او شاه هاماوران را بکشت
شنیدی که کاکه گرگسار [illegible]
ز رستم شنیدی که [illegible]
بکین سیاوش ز افراسیاب
اگر شیر زد بانگ گر گشت [illegible]
بدین یک سخن [illegible]
گر از من [illegible] داستان
به پیر گشت [illegible]
همی بکند بخت [illegible]
مرا هم کسان [illegible]
جهان پهلوان [illegible]
نکو کار [illegible]
ولیکن نباید [illegible]
چو رستم [illegible]
شوم [illegible]
ازان [illegible]
ببندد [illegible]
همی گفت [illegible]
ترسید [illegible]
شنیدی [illegible]
که من [illegible]

خداوند شمشیر و کوپال را
برفتار [illegible]
نیارست گفتن کس او را درشت
جهانگیر [illegible]
نهم [illegible]
ز خون کرد گیتی چو دریای آب
همانا [illegible]
بنای [illegible]
برین [illegible]
بجنگ [illegible]
جهان [illegible]
از [illegible]
به پیر [illegible]
کرانه [illegible]
ببر [illegible]
بیاید [illegible]
که [illegible]
زمین [illegible]
مگر [illegible]
بمن [illegible]
کنون [illegible]
که او [illegible]
سخن [illegible]
برو [illegible]

به روز جوانی [illegible] شاه
ز گردی [illegible]
اگر زین [illegible]
بیا تا [illegible]
سخن [illegible]
بیاورد [illegible]
بگفت [illegible]
بیاورد [illegible]
چو [illegible]
وز [illegible]
همی [illegible]
جهان [illegible]
ز [illegible]
به [illegible]
وز [illegible]
شراعی [illegible]
بپوشید [illegible]
چو او [illegible]
همی [illegible]
سپهر [illegible]
ز [illegible]
کراید [illegible]
که [illegible]
بشنو [illegible]
بخورد و [illegible]

بپیچید سر در جهان [illegible]
با فسون گری [illegible]
همه کام [illegible]
که تا [illegible]
نماند [illegible]

رفتن اسفندیار بزابلستان

ز درگاه [illegible]
بیاورد [illegible]
دگر [illegible]
ز رفتن [illegible]
نگه [illegible]
گرفت [illegible]
دل [illegible]
همی [illegible]
بپیچید [illegible]
جهان [illegible]
خروشید [illegible]
در [illegible]

فرستادن اسفندیار بهمن را برسولی نزد رستم

سخن گفت [illegible]

بلرزید [illegible]
ز [illegible]
بدو [illegible]
چو زن [illegible]
کرا [illegible]

جهانجوی [illegible]
همی [illegible]
فرستاد [illegible]
جهانجوی [illegible]
برو [illegible]
چنین گفت [illegible]
نژاده [illegible]
بآیین [illegible]
همی [illegible]
چو گل [illegible]
مرا [illegible]
که من [illegible]
سواری [illegible]
بجوشید [illegible]

بدو گفت [illegible]

جهانی [illegible]
بجان [illegible]
کرا [illegible]
باید [illegible]
دگر [illegible]
چو از [illegible]
نو [illegible]
خوش [illegible]
تو [illegible]
فرود [illegible]
ز [illegible]
نبودی [illegible]
بدو [illegible]
بنخست [illegible]
فراز [illegible]
بزرگان [illegible]
نشسته [illegible]
رخ [illegible]
بیاید [illegible]
کنون [illegible]
اگر [illegible]
بگیرد [illegible]
ببند [illegible]
گراز [illegible]
برین [illegible]
بیارای [illegible]

نه بر سرت افسر خسروی | نگارش همی کرد بر پهلوی
بر ایشان کی گرگین که چند را | ز گردون کشان برگزیده را

بماند گر هستی تو خسرو نژاد | سرافراز و آزاده و پاک زاد
ببر نیخ بالای رزم شام | سرافراز [illegible]

هم از زاو تا خان رستم [illegible] | مکن کار بر خویشتن بر گران
در دوش از ناوجوی [illegible] | بیارای گفتار [illegible]

بکوشش که هر کس که کرد او [illegible] | جهاندار و از هر مهی [illegible]
زداوار بایدکرد [illegible] | که اومیست [illegible]

چو باشد فزاینده نیکوی | ببر هر هنر داد آواز [illegible]
بپرهیز پیش کاه کاری [illegible] | بود شادمان در [illegible]

چو دوری کز بنده برگ [illegible] | بیاید بمان گیتی [illegible]
بد و نیک بر ما همی بگذرد | چنین داد [illegible]

بد و نیک بنده و چرخ [illegible] | سرانجام بایدکه نیکو بود
سرانجام بستر بود تیره خاک | ببرد روان [illegible]

بگیتی هر آنکس که گیتی بساخت | بکوشید با شهریاران فراخ
همان که کارش [illegible] | سخن هر چه [illegible]

کنون از نو اندازه گیرم سخن | بباید بر [illegible] کار
که گیتی [illegible] | نه دیدی [illegible]

اگر با نجوی [illegible] | بجای که چون [illegible]
که چندین [illegible] | گراوا [illegible]

تو چشم از نیاکان من باز [illegible] | چو در بند گیتی [illegible]
چه باید جهان [illegible] | نکردی [illegible]

چو او شهریاران گشتاسب راد | بماند بس آن [illegible]
سوی او کی [illegible] | وزان [illegible]

ز نفتی همی گاه و [illegible] | نگوی کسی راه [illegible]
ز هوشنگ و جم [illegible] | که از تخم ضحاک شاه [illegible]

دو داد و دهش ها که گشتاسب [illegible] | که تاج فزیده [illegible]
چو کی [illegible] | بزرم و بزم [illegible]

بپیوند بگرز و دین بهی | نهان گشت [illegible]
جو جمشید [illegible] | نهان شد [illegible]

وزان [illegible] جنگ | پس چون ملکان [illegible]
زیانت کس [illegible] | بدیده [illegible]

یکی گر بیان کرد و [illegible] کین | بکاوغ [illegible]
همانا که [illegible] | بسان [illegible] کرد [illegible]

کنون [illegible] با چهر | همی شکند [illegible]
ز توران [illegible] | جهان شد [illegible]

ز دشت سواران [illegible] | هر بکاه و شاه [illegible]
فرستاد [illegible] | که با جنگ [illegible]

از آن کشتم این [illegible] | گراوا [illegible]
زنقی [illegible] | بکردی [illegible]

گرامی گر [illegible] جهان | همی خویشتن [illegible]
فزایش [illegible] | بکر [illegible]

همیشه همه [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | ز دون آمدان [illegible]

ز شاهان کیی چنین داستان | شنیده نبود [illegible]
[illegible] | هم از کشور [illegible]

بزاول نشست و [illegible] | بگیرد کس [illegible]
چو کار [illegible] | نه چند [illegible]

از آن دل که آمد کهن خواستن | بیاورد [illegible]
نه با او [illegible] | ز [illegible]

[illegible] | بر [illegible]
گراو [illegible] | نه بند [illegible]

[illegible] | بند شاه و دستور [illegible]
ببر [illegible] | بباید که چشم [illegible]

[illegible] | ز بیرون [illegible]
[illegible] | یکی [illegible]

[illegible] | به [illegible]
بر [illegible] | ز [illegible]

[illegible] | [illegible]
ز [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
بیاید [illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] سخن
[illegible] | در آید [illegible]

[illegible] | [illegible]
جوابه [illegible] | روان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

روان [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

و [illegible] | [illegible]
پدر [illegible] | ز [illegible]

ز [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | جهان [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

شنیدم [illegible] | [illegible]
[illegible] | جمشید [illegible]

ز [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | فرود [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible]
[illegible] | یکی [illegible]

سرافراز [illegible] | ز [illegible]
[illegible] | [illegible]

رسیدن همای از بهمن کشن پادشاهی

چو گفت [illegible] دهقان نژاد | سرانجمن [illegible] گاست
[illegible] | [illegible]

[illegible] | [illegible] | گرداورد [illegible]

پیاده فرستاد زی دشت کس
که آمد بزابل یل اسفندیار
کنون رستم آید ز نخچیرگاه
چنین داد پاسخ که اسفندیار
چنین داد پاسخ که رستم کجاست
بدو گفت بهمن که من بهمنم
[illegible]
[illegible]
چو دانست زال [illegible]
همی رفت پیش اندرون [illegible]
یکی کوه بد پیش [illegible] جوان
[illegible] نگه کرد ازان کوه
یکی [illegible]
یکی جام بر [illegible]
چنین گفت بهمن که این رستم است
[illegible]
ازان پس [illegible]
یکی سنگ ازان کوه خارا بکند
خروشید کای پهلوان [illegible]
نجنبید رستم [illegible]
چو نشنید رستم [illegible]
بزد پاشنه سنگ [illegible]
همی گفت گر [illegible] اسفندیار
گرایید [illegible]
[illegible]

[illegible]
سراپرده زد بر لب جویبار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گرم رفتن [illegible]
[illegible]
جهان [illegible] نام [illegible]
[illegible] آن [illegible] پهلوان
به پیش [illegible]
نهاده [illegible]
[illegible]
و یا آفتاب سپیده‌دم است
و یا کوه البرز [illegible]
[illegible]
[illegible]

سنگ انداختن بهمن بر رستم زال

جهان [illegible]
زواره [illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بدو گفت زال ای [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
بیامد [illegible] نخچیرگاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
غمی شد دل بهمن از کار او
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
فرود آی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرود آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو ده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بدو گفت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدو چنین گفت [illegible]
[illegible]
بدو گفت بهمن که اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت بهمن [illegible]
[illegible]
یکی جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر بشنود پهلوان سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز مردی و فرهنگ و رای و خرد | همی از نیاکان خود یاد کرد
به پیدست ماند به بند جهان | بروم و بچین و بکاوه جهان
ازین بنده باد آشتی را سپاس | ستایش کنم روز و شب بی‌قیاس
ز زندان همی زنده و جاودانم | که اکنون همی [illegible]
که چشمم ببیند به دیده ترا | ز زنگی و مردی و چهر ترا
نشستیم یک با دگر شادکام | بیاد شهنشاه گیریم جام
کنون آنچه جستم همه یافتم | به خواهش نه تیزی نیاشفتم
بر پیش تو آیم کنون بی‌گمان | ز تو بشنوم آنکه فرمود شاه
بیارم برت خیره شاهان داد | ز گنجی که آگند از کیقباد
کنون ای سپهبد [illegible] | بگو گر کنی [illegible]
گر این بگذری بارگاه من گرام | همان رنج هفتاد [illegible]
پرستیدن شهریاران [illegible] | از امروز تا [illegible]
چو با داد آتش آن رنج [illegible] | گر از شاه ایران گزند آیدم
همان که گیتی نه بیند یکی | چو بند تو بر [illegible]
بپایم بگویم همه راز خویش | ز گیتی برآواز [illegible]
ببندم بیازد [illegible] | پیاده بیایم [illegible]
از آن پس [illegible] | ببندم نکندم به دریای نیل
ورا زین سخنها [illegible] | گران سرم [illegible]
سخنهای [illegible] | ببیند او [illegible]
مگو آنچه هرگز نگفتست کس | بر روی [illegible]
اگر چه سخن [illegible] و یال | ببندم دو دستش بخم دوال
اگر چه مرا [illegible] | بگیرم [illegible]
بزرگان بر آتش نیابند راه | ز دور [illegible] شاه
کمانت بمن بر [illegible] | که یک [illegible]
همان پیش [illegible] خفت | ز ره [illegible] به توران [illegible]
تو بر راه من [illegible] | که [illegible]
نه پیداست کز تیغ [illegible] | نگیرفت [illegible]
زمانی کنی [illegible] | که آزاد [illegible]
بر روی و دل [illegible] چشم کین | جهان [illegible]
بدل [illegible] | ترا [illegible]
گرامی کنی [illegible] | [illegible]
جهانجوی من کهتر کیقباد | کنون از تو [illegible]
چو آیی به نزدیک من با سپاه | هم امید [illegible]
بر آسا جهان [illegible] | دل [illegible]
همه دشت نخچیر و مرغ [illegible] | اگر [illegible]
نبینیم ز تو زور میدان جنگ | [illegible]
اگر پیش من تیغ بالا کشی | سمک [illegible] کشی
همان که آموزی از من خرد | بدانی [illegible]
چو خواهی که [illegible] ایران بری | بزرگ [illegible]
گشاییم در گنجهای کهن | گرامید [illegible]
بهشتی آرم همه هر چه هست | که [illegible]
بگیر آنچه خواهی دگر بخشش | مکن [illegible]
ور دهم [illegible] | چو [illegible]
چو هنگام رفتن فراز آیدت | به [illegible]
غمان [illegible] | خواهان [illegible]
بپوشم [illegible] | بپوسم [illegible]
[illegible] | که [illegible]
سخن هرچه گفتم همه یاد دار | بگو [illegible]
ز رستم چو بشنید بهمن برفت | [illegible]
تهمتن به ره بر زبانی [illegible] | ز [illegible]

گزاینده رزم [illegible] دستان به مه | بر [illegible] کابلستان [illegible] رمه
بگو [illegible] که اسفندیار [illegible] | جهان [illegible]
به ایوان [illegible] تخت زرین نهید | به [illegible] آیین [illegible]
جهانجوی [illegible] | که [illegible]
بسازید [illegible] | بیاید که [illegible]
گر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
نخستین [illegible] | اگر [illegible]
زبانم [illegible] | سرزنده [illegible]
[illegible] | بدانم [illegible]
ز [illegible] | که [illegible]
بیامد [illegible] | جهان [illegible]
چو بهمن بیامد به پرده‌سرای | بپرسید [illegible]
بگفت آنچه بشنید و [illegible] | [illegible]
همان [illegible] | [illegible]
دل [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
بیامد [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چنین گفت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
ازان پس [illegible] | [illegible]

رسیدن رستم و اسفندیار بایکدیگر

[illegible] | [illegible]
[illegible] | که با [illegible]

چو دوری بر آمد نیامد کسی
بخندید و گفت ای ...
بزرگی ... جوشن ... کند
نشست از بر جوشن پیل پیل
هر آن کس که از لشکر ایران بود
ز گوهر ... گفت ...
فرود آمد اندر سر شهریار
سر دودمان گنج ایران ...
بدو گفت رستم که ای پهلوان
سخن هر چه گویم همه یاد گیر
جهان ... پیکار ... داریم
نگه کن ... جنگ ... و ...
همی جنگ ... کرده ... گشته
که از پشت ... زمین ... نگه کنند
ازین ... پیش ... بر ...
نخواهم ... کی ... شهریار
گیتی ... نو ... کار
همان پیل ... جنگ ...
بسی پهلوان جهان برده ام
بپاس ... یزدان ... گشت ... سال
که گر ... بر زور ... تن
بخندید از رستم اسفندیار
چنین گرم ... ازین ... جهان
به بیدار دستان ... شاه ...
فرود آورد ... شهریار ...

نگه کرد رستم ... برز ...
بیاراست ... کاخ ... جوان
همان زین ... جوشن ... گشته
فرو شد ... جوشن ... پیل
دلش ... بر ... گرفت
همان ... بی ... سرشت
که بار ... اسفندیار
بگفت ... بیم ... ازان ...
فراوان ... ساز و برخ جوان
منوچهر ... پهلو ... جهر
به جای ... آتش ... دادیم
هر جا ... آرم ...
همه دشت ... کان ...
رود ... بر سر ... بند
بدان ... جوشن ... نماز ...
به دار ... و از جنگ ...
دگر شاهزاده یل اسفندیار
زمین ... گاه جنگ
بیا ... بود ... ام

مفاخره کردن رستم با اسفندیار

چنین گفت کای نامور ... سام ...
بگردم ... شدی ... ساز
یاد ... شاه ... جام
ز ... شدی ... گاه

چو هنگام ... روان ... گشت
که اینست آیین اسفندیار
شوم ... گویم ... اسفندیار
پیاده ... نزدیک آب
همی گفت ... که این ...
اگر ... جوشن ... پیل
برفتیم ... باج ...
چو آمد بنزدیک اسفندیار
چو ... نهان ...
همی ... بزرگ ...
که گیتی ... رستم ...
بزرگان ... پیر ...
چو کاووس ... جنگی ...
که ... ایران ...
همی ... هست ...
که ... سام ... او ...
پیاده ... بود ...
هزاران ... گشتم ... تیغ
بسی رنج ... جان ... ام
شدی ... ام ...
همی گشتم ... داد ...
که من ... رنج ...
بیارام ... پیش ...

زمین ... گشت
ز آیین ... آید ...
که ... کار ... گرفت
به ... پیاده ...
خانه ... بام ...
... زین ... پیل
... سام ...
هم آنکه ... پیش ...
چنین ... بود ... جهان ...
... بزرگ ...
فرود ... بزم ...
همان جوشن ... گرز ...
سواران ... جنگی ...
به ... دلیران ...
بگو ... آرام ...
گزیده ... دست ...
بیاورد کام ...
سپاه ... شاه ...
ز ... جان ...
به ... سام ...
جدایی ... گشته ...
بجستم ... نام ...
چو ... سام ...
... آمد ...
به هنگام ...

فرود آمد از جوشن پهلوان
چو روی ... گرد اسفندیار
... ساعتی ...
... شست ...
چو رستم ... او ...
از آن ... گفت ...
... بهر ...
... شاه ... گران
... فرزند ... زاد
... فرزند ...
چنین گفت رستم ... اسفندیار
... زر ... زاد
شنیدم ... دستان ...
... جوشن ...
... جوی ... جوشن ...
... جوشن ...
... سیمرغ ...
... بخت ...
... دار ...
... لشکر ...
... شاه ...
... گشت ...
... دارا ...
... کند ...
... مرغ ... دار ...

در آمد نزدیک شاه جهان
بران ... آن نامدار
که رستم همی مجلس آرای کرد
نشستن ... گفت ...
... رستم ...
... نام ...
چنان ... جهان ... هنر
که من رستم ... جهان ...
کنی ... و ... دل ... زاد
... سیمرغ ...
... پیکار ... نامدار
... گیتی ...
بر آمد ... کام ایران ...
... خجسته ...
چو ... دل ... نام ...
... جهان ...
... آیین ...
که گاه ... جهان ...
... تن ...
... سیمرغ ...
ز ... دیو ...
فراوان آمد ... سال ...
بگرد ... آمد ...

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

برفت ... سرای
بدو گفت کای پهلوان ...
جهاندار ... جای ...
... زم
چنین گفت ... کام
... گاه ...
چنین گفت با شاهزاده ...
هنر ... کو ...
سزاوار ... جای
پیامبر ... رشت
... دان
... سام
که ... نام
فراوان ... شیر
... بر ...
... بر ...
بر آورد ... کام
بگوی ... گرد ...
... سیمرغ ... زال ...
... چهر
... شاهان
یکی ... بر ...
... گرفت

که ... بار ... جای
... گشت ...
بجای ... نشستم ...
به ... بر آمد ...
سزاوار ... کام
جهانجوی ...
که ... هرا ... کام
که ... سام ... آرام
... فرزند ...
... چشم ...
بزرگان ...
که ... سام ... کام
جهان سر ...
همی ... جهان ...
... مرغ ...
... بند
ز ... کام
... گرد ...
... گرد ...
... آباد ...
بپای ... بگفت ...
چو ... شد رستم ...
... گرفت
همی ... تیره
... شرم

چه گفت رستم که آرام گیر
توان کرد کی با شاهان ستیز
همان جام پرور زبان سست
قباد کزین داد از البرز کوه
اگر نیکی بد ببسته گروه
بید رفت نیکی بگو نیز رست
به برکت در و پشنگ به رخ
بکشت او بطلیس افراسیاب
به دریا بیاد جهان برد دست
می پیل او کشید تیغ رام
کننده تن خود بدید ای ار
همه پیل از آب برد داشتی
که کار دار آبه و بیم کرد
همان بدرم و رخت بهر آب
ز جان تیغ از غم جنبید رود
ژرادم سرا که شنیدی کوه
همان جمله کار من از بخت
بیا تا بجستن جنون مدار
دگر زد جهاندار از آب
گر آشوب تاج [illegible] سخن
بود بر بر پهلوان زاده
بیند ماری از [illegible]
هم گر کرکس نگاه [illegible]
چو دیدش [illegible] فراسیاب
به گفت [illegible] دستان سام

چه گویی سخنهای نادلپذیر
بگوید سخن شاه چون گفت راست
زبان کرد از گربان به
زمین آوریدم سپاه گروه
نه با گنج بالنگ و دار ز ره
می بخم بیداد کرد شکست
که کیسم جز خسرو تاج در
گر از جنگ اگر تیغ روی ما
وزد وزه هوا بر کرکس نشست
دل [illegible] از او ابله شد
همان قلزم اندر [illegible]
سر از کینه او جز اینچنین
جهانرا از آن روی پر بیم کرد
به ده کشور زنده شاد آب ده
که از آن بنده مور سنبد نود
شنو تا بگویم همه بزم و تن
که رستم جهان را نیاز جبت
نه بند جهان بگو اوستم
گرفته بدین بخت ایران
نبرد ندان شان که [illegible]
جهاندار شمشیر [illegible] داد دام
گره باد و داد [illegible]
بخوردم در تیغ [illegible]
از آن کرده در جنگ [illegible]
گر ترکش خم اند گردان

و لنت پش و بیران پالهی
جهاندار داد کرد سپاه
باکانت داد و شاهی نهاد
کردستان اوانج بر بیسته
جو بر نور در اشنیده
گوهر بیاد و بر بیشنک شاه
همان شنیده سستی آرمسام
به ره یا سنگ و جنگی بلگ
هم او و چون خیا شستی
دگر سکسن دیو به بکان
کرد دریا چون تا اش ورا
بگور شسته اش بیان
دو دنیا بود رنج کن
کر ضحاک بر دوست بخم
ژرادی ز بن نامور گرگرا
دگر کنف اند جهان سر
دگر جند گنجینه و داد گر
دگر تو به جی جهاندار
ز هنگام او تا نگاه
زمین پاره بر سر کشته ام
جهانگه که جهله ایران
جو او افراسیاب اندر آمد
بگرو بادم من [illegible] زمان
ز مهمان [illegible] کینه خون
نه چنین گردار در [illegible] رسم

روانت گزی جابلی
بزرگ شد و دانش و [illegible]
دگر زد کس نام ایشان
جهاندار اب [illegible]
همی خواست [illegible]
جنبی [illegible]
بده در زنانه [illegible]
[illegible]
سر از بیخ کردن [illegible]
[illegible]
زتا بیدی [illegible]
و نزد و جیش [illegible]
ز تیغ و دل ایام [illegible]
ز شاه [illegible]
فرود شد کردن [illegible]
جهاندار [illegible]
که چون [illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی [illegible]
نهاد و سر تاج افراسیاب
ز بیش [illegible]
شدم جنگ [illegible]
که [illegible]
همی [illegible]

نخواهی من هم اکنون بسی
که [illegible]
گرا و شود [illegible]
[illegible]
که [illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که جز [illegible]
[illegible]
جوان تاج [illegible] ایران بخت
گر گرفت ایران [illegible]
جنانشدم سوی مازندران
[illegible]
گذشتم [illegible]
چنین [illegible]
جو [illegible]
جو [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
بیا مدم [illegible]

ز تاش بر بیدم آن آخود
بعقب [illegible]
[illegible]
شب [illegible] دیوانه
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ابا لشکر [illegible]
نه ز انده [illegible]
که سر [illegible]
[illegible]
[illegible] آورده [illegible]
[illegible]
[illegible]
روان [illegible]
[illegible] آمد افراسیاب
[illegible]
بر آوردم [illegible]
[illegible]
[illegible] فلک [illegible]
زدم [illegible]

گر این گوی [illegible]
فراگفت [illegible]
[illegible]
بد و گفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
گرفتم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو با جادویان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
جهان [illegible]
و دیگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گر گیا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همانا [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جو از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بدیدم بر و بال آن زرد دیو
نه ارژنگ ماند و نه دیو سپید
که گردی چو سهراب جنگی نبود
که رستم بتر سید از آن جوان
بیامد دگر باره افراسیاب
ز دشت سواران بیاورد باز
جهانی پرآشوب و لشکر شکست
چو گفتند زین گونه در شهر من
سرانجام در کاوس خواند شدم
چو آنجا رسیدم بدیدم سپاه
شد این کار ز تنگ تنگ از کوه
سپه شان همه کشته و زار خوار
ازین گونه رزمی کز آن شد جهان
وز آن پس که کین سیاوش نهاد
چو کاوس بود و چو لاد و تو
چنین نامجویان که داند کمین
همه پهلوانم اندر جهان
ز تخت اندر آورد ضحاک را
سه دیگر که من رستم گرد
که من گرد نام اندر جهان گرفت
دگر تو سرافراز بر پیش
کسی کو بود بی هنر گم شد
به کار دگر من پناه و پیست
ده و دو هم اندر پناه ایست
توانا در آن نام رسید

برآورد داور بر فلک بر غریو
ز بیخ نژاد و دلاوری زبیم
بزد و رود بر بردی دو زنم آبجوی
جهانگیر و گردنکش پهلوان
بیکره در ایران بکینه براب
شده گردش لشکر بجا دو دران
بیامد از آن جنگ یکره شدند
برآشفت جان از دلش من
زبیغاره و کرم بجان شدم
گرفتند همه کوه و هامون راه
شغاد از بنگ که بند سندان
بدیدم گرفتاران بیامد کمان
بگوید آنان که باشد جهان
همه روز تو ز آن خشاندم
گرفتم بخم دوال کمند
جهان تکاپ کردم ز بید و کینه
یکی بود با ننگ آرام تن
بپردان سر و تاج اندک
تن آسان شد اندر جهان
مرا بود پیشتر که زد کران
ز سیمرغ برد کنی سرزنش
از و مرغ ماهی نهند گریز
هم آتش وز نگار دست
ز دو دیگر که بش نخواهدا سپ
اگرچه با هیچ گنجینه ...

چو برگشتم اندر زمانه دو
دگر آنکه زن بابت زنده ما
در آن جنگاه که او ابلیس
وز آن پس که درم گرز گران
ز هر سوی شمشیر پیچ دو
جهان شد بیادم جهان گانجم
شاهان جهان همه خاک نشسته
بدیدم از ایران بکینه بود
خود و شاه دو ماه ابر فرازه
دگر باره در این کرده نشستم
شه بربار آن بگشتم بکین
بگشتم همان شاه اسرا
بکردم ز کاوس و بدکاوسنی
چو کاوس و مشورها خاقان چین
بسیار ز تنگها که افراسیاب
ز نحش صدها فرود و جانی
دو دیگر فریدون فرخ نژاد
دگر سام کرد و ناما نیا
جهان گنجینی بر من هرگز نبود
فلک با مهر سپاری کنیه
بپرکش هی از شهر بند پیش
بر آن جو که سیمرغ بر جان
اگر رای با تو سای کند
بر آن گفتم ابر جانی
تن خویش می بی در جهان

نه کرده و دیوان گردنکشان
بکشتم و دیرو از ...
بیان اکنون بیار بگ
که کاوس شد سوی مازندران
همه کینه داور همه نام جوی
سپاه آورده بدیدار ...
همه کام ایران ...
که در کارزار ...
بکشتم سپه ...
تن خویش بر دانکه ...
بر بودم شه ...
که در آنی جهان ...
که ما باز و دشت ...
کشان اندر اندرم ...
که زیدان تن ...
کرامی ...
که نج بزرگی ...
که بر دارچمان ...
پی بردن ای ...
چون شیواری ...
نیاورد ...
برآورده ...
جهان ...
تو شاهی کردن ...
نه آکنده از ایمان ...

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

چو بیدار شد گفت با خویش دم
ز رستم چو اسفندیار این شنید
بخندید و گفت کز رنج و تیمار تو
نخستین که رستم ...
نژاد من از تخم گشتاسب
بکوه نژاد ...
لهراسپ و ...
همان شیر از سواران ...
بکوهم ...
که بسته ...
جهان کردم ...
که گشتاسب از ...
دو شاه جهانبان ...
که شاه ...
بپرداختم ...
بروی ...
بکوبد ...
که گشتاسبم ...
نبرد ...
زبان گشتاسپ ...
یکی ...
نهانکام شاه ...
بپرداختم آتش ...
که او را ...
نبخشد ...

شنیدم همه کار و کردار تو
نه کردم از بن ...
که گشتاسب ...
که گردی ...
که آن کی ...
نه کم ...
کری ...
بجز ...
یکی ...
بکره ...
شد از ...
بد انسان ...
ال من ...
همه ...
سپر ...
ستاده ...
بکشتم ...
جهان ...
که از ...
گرامی ...
که با ...

کنون گوش دار آنچه گفتی تمام
که گشتاسب ...
که لهراسپ بد پور ...
پدر ... از تخمه کیقباد
همان مادرم ...
همان ...
ترد ...
ز شاهان ...
که شاه ...
وز آن ...
نبیان ...
پیاده ...
دگر ...
بر آن ...
شنیدی ...
بجاره ...
بکوشم ...
جهان ...
چو رستم ...
برو ...
به پیروزی ...

پاسخ دادن رستم اسفندیار را

بجام اندر ...
بخندید ...
ز گردن کشان ...
که از گشتاسب ...
که او را ...
خود و شاه شاهی ...
که از بهر ...
که از گوهر ...
بزرگان ...
چو در ...
نیان ...
بیشتر ...
که چون ...
که آن ...
تن از ...
که گشتاسب ...
چه آمد به ...
جهانی بجان ...
چنان ...
که از ...
سراسیمه ...
تبه ...
بیاسان ...
به تنها ...
به ...

[illegible]

سخنها کنون شد ابا بر دراز … اگر تشنهٔ جام می پر فراز
چنین گفت رستم به اسفندیار … که کردار ماند ز ما یادگار
بدو فرخان گز من بود همی … بپوشید دست و به دل آشتی
بدو شاد باید دل نامدار … که دستان بماند ز تو یادگار
اگر من نرفتی به مازندران … بگردن برآورده گرز گران
که آواز دادی به هر سو نهان … که اسفندیار است پیش جهان
که کنده دل دیو و دیو سپید … گر آورده ش ای نامور با امید
که گشتاسب و کاوس کی … بدو تاج بی تخت شاهی بدی
زبند گران برد شاه جهان … شد ایران به دو شاد و پیروز بخت
به سر بر نهاد و شتاب اندرون … بجستم کجا تیغ بر سر مبود
سر جادوان را بکندم ز تن … ستودان نیابد دگر کور کفن
مرا با دو صد پهلوان چرخ بود … جهان کز دشمن بجستم بجنگ
چو کاوس شد سوی هاماوران … جهانی پیش بیشه بیگر گران
بکرد از ایرانیان لشکر … بیجاهای گرد به منتظر بامر
بکشتم بجنگ اندرون مهتران … ببی کردم آن شاه و کاوس را
جهاندار کاوس کی شتاب … بیمار و آرزوی آن دین
به ایران بد افراسیاب آن زمان … جهان کرد بر دار با از شه کین
بیا در وهم از بند کاووس را … جهانی کیو و گرد و هم
به ایران کشیدم ز هاماوران … خود و شاه با لشکری گران
شب تیره تنها بر فتم ز پیش … سی نام جستن از آن
چو دیدار دشمنان در جهان … بکوشش آن پیش تنگ شیر تنها
هم آنگه خبر شد به افراسیاب … گر رستم کینه بجست پیکار
رسیده ز آهنگ سرافراسیاب … بکردون برآورده گرد سپاه
بر و دشت ایران بجستم بجنگ … جهان شهر از شاه ز دو
وگر آنک از بهر کاوس شاه … سوی آنجهان دکنیدم سپاه
جو سهراب فرزند ز کارزار … جنوبای اورد وزد
بکشتم ببردم ز دل کین و خشم … ز دو دوشش خونم بر آب چشم
گر از بابل کاوس خون آمدی … ز پشتش بیاورد خورشید
که کینخواه بابک و آرزاد … که لهراسب را تاج بر سر نهاد
به دم آن لشکر گرانمایه مرد … پیکان از آهن بیاورد
که لهراسب را شاه با تخت بود … وزو نام اندر زمانه بماند
اگر من نبودی بخود و سپاه … ز ایران و بربک آن چو
جوانم جهانی بدین رسید … ز شاهی از آن تخم کیخسرو
چه نازی بدین تاج لهراسبی … و دو نیز آوردی کاوس
دگر گفت کای گرد اسفندیار … مباش ایمن از گردش روزگار
دگر گفتم چنین سر حوالی کمن … ز بهر جهان اندر ز روز
تو با گشتاسب کردی … گر او داد و دانش بود سمی
به تخت بر او بسته از پای بخت … کنون بیدار آن بلند بحق
به رنج من او اینک سارد … بر بستن کمی ز جهان بگرد
چو دیدش مرا از جهان کرد … پادشاه کرده آن
بیاید ز زابل بهر رنج … به درد گرد تنهایی با کام نیخ
سرانجام از چین بردن … زابلی کار بر که از بود
جهان پهلوانم به کهتری … ز بهر دو شده در سر جوی
گرگی به دوران جهان رخ ارکرد … ب راه خواهم جستم گام
کنون تو به خواهی آغاز کرد … سراید چه بدو کرد با زگرد
کنون رسید آمد تا بجنگ … که خود با پیش پیش
نه پیچید بچاب … برآید ز تو با کسی و تیغ
گنهکار نباید شماریمن … ز بهر آمده و دشمن
نرا بایدی بادی ادبخت … به پیکار ما کی کنه تو هر بخت
بماند او با بخت و با تاج و گاه … به فرخ روا باید

به گرز و زره داد و درم دریغ … سرگاه و خود و برش با و تیغ
به ترکان نشان کنده کم سر … چو درنده گرگی بچه جو بان
بجای سخن از زال پسر … زرستم جهان جو کوه کابلی
ز ایران و توران تا شه گیتی … ز تو دست خواهد گر بگیرم
دو گرانشان من بی … از این پس کی هیچ کنشاسب
که من از گشتاسب و کاوس کی … ببندم پیش آسمان من
دو گر دیدم نامور گیر بخش … بیاری که شد رزم بزمیخ
نیاکان من که زال زر … بگرد ند بیکار و بهر پرگر
به ایران زابل بخواند مرا … تبار و خود و تیغ اندر مرا
ز زابل ابو بود و بگاه گم … که لهراسب بر گشتاسب شام
مرا و داد ایشان مرز آباد … که گشتاسب لشکری بیداد
چو گفتی ز خانه خود و جهان … که کاوس از نیز بی افسان
بکو که بدو دست بجنگ … ببندد مرا و جهان جهنده
اگر هیچ با دوش بیهوده گرمی … که گردن کرد ام بدو بدن ک
سخن را تو که آگهی تا شنیدم کمن … بزدم در آن کوه بر شود
مرا خواری آگین ز تو تو پیش … وزین رزم کین پیش که اکنون جهان
که تو با تو شنیدی چه پهلوان … بیاراید به دو دشت کرشت
به دو گفت کای رستم پیش بین … جهان که بشنیدم از آنچنین
سپاهیان گشته آن که … بر پیلها هنر آن ده با دلیر
یکی گرد و که برکشید ار و جنگ … بیابان بیکت و با کمک
با گیتی جو ز تاد کا … پیش و جهانش سال ایران بیگانه
ز ایران به گاه این کشد به مرد و کس … ز زین بانگ بید ای بیمرد کن
همی از من زیر گشت آن … بیچارگان از در رود
گرفت آن زمان دست چون … چنین گفت کای پیل و زیلان
گرای کان گشتاسب آن … که او بور دارد دو جو اسفندیار
خنک آنکس که نیو پیر زاده او … همه گیتی چه زاده او

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

که گفت کای گرد بانگ الذرون … بپید اشت ما جد او شد چه نبود
بزرگی بیاموخت نیز … بدان پیش پیهبد بر از ناب گشت
بدو گفت کای رستم نامدار … نرا مرد و ز فرخ چو کردار بدم
به گرگیت یا جانداری جان … به پیکی یاد نامه ز بروم
چو رستم بدین یزدان به رجاه … سر ابر نهم خسروانی کلاه
بیره نام آمده بر سر بین … ازان پس بروان خیره نیز کنین
دو دشت نیوم بر هم گرد … بکوشم کرده من نه بهدم گرد
بیاسایم به بیرون … بیارزم برگ یزد و او در بی
به دو خوردن با زمین رد … بیال اسپ از نیخ خون از گشاد
غلام که بشتی تو رد ز تو … بکوشم کر بر تو نیاید گزند
به گفت پیدا از اسفندیار … به دو گفت من از کارزار
به کیده و جنگ جنگ برادان … که دیده با دگر گران
گیا دیده ز زخم نیزه و تیر … به روز نبرد ای شاه امور
اگر بر چنین روی گرد و بید … شیو شد بیای و تن رد آمیه
بیکای الماسن خون آورم … تو فرزند بی کم بخون آورم
چه گوش آزرم افتاد بای بود … پیچ و کنوال تشه از رو
بیشی بنوای فرخ اسفندیار … گرای بیاید کوششگان ردانه
جه فردا بیای نشست نبرد … بیاید مرد اند برآید ببرد
تو از گرد بیاد کوشش به دو است … ز میدان بزرگ شکست آن زاد
شکست بر بنه با مو گفت کای … بجم بر برزیر جو ونده باغ
گران بافته من از گشتا … به پیش مرد جهان و شاد باد
کنیم ام در کنج هروه است … بجم بکیر شیت اد استه

برون کرد از تاج و پیکر سرم / چو پاسخ چنین یابد از رستمم
بکوبم چنین با سپه نیزه درم / [illegible]

چنین پاسخ آورد اسفندیار / [illegible]
یل اسفندیار و گران مایگان / [illegible]
بفرمود پس تا که جام آورند / [illegible]
بیاورد یک جام می پیلتن / [illegible]
بیاد شهنشاه رستم بخورد / [illegible]
چنین گفت رستم که ای نامدار / [illegible]
چو هنگام رفتن درآمد فراز / [illegible]
چنین گفت رستم به اسفندیار / [illegible]

[illegible]

جواب دادن رستم اسفندیار را

[illegible]

پاسخ دادن اسفندیار رستم را

[illegible]

سلیح سر جنگ با رهنگ
جهانی ز نیروی خود در گمان
جوشن ز تو تیز اندر آرم بجنگ
چو گفت رستم گرای جنگجوی
تو در پهلوی خویش اشنیده
دگر گفت کای فرخ اسفندیار
که در پیر سر نامداران درد
برستم چنین گفت کای نامجوی
زمین کم ز نیروی اسپم گروه
دگر گفت آی پادر و گاه
دگر خود زنی گرد آهن پی
بیاشفت رستم جهان پلنگ
بزور و بر و یال اسفندیار
چو رستم بیامد ز پرده سرای
نگاه فریدون همایون پی
به فرخ پی کی کاوس کی
بر دگر به یوم ز ایشان
برستم چنین گفت کای پاک رای
سراپرده را گفت بدرود باد
همان نیز گاه فریدون شاه
همان روز کز بهر کار
زمین زو سراسر پر آشوب گشت
نشست بیک دست او زرد دشت
بپیش اندرون فرخ اسفندیار
دل ایک دران روز دژم شد

وز آن پس سخنهای من بشنوی
که چون تیغ بیاشد بگرد جهان
بدو هر کرده جنگ پلنگ
تو اکر جنگ آسمست از تو کی
بگفتار ایشان بکرد بیه
بجنبی همی از پی کارزار
جگونه فرو خواسته بود نیز
جو آتش گشتی چنین گفت کو
نگاه بی کی بر دم پی کرده
بفرمود نیزه بر زد شاه
به نیزه تو را بر گرایم ز جای

بازگشتن رستم از اسفندیار و نبرد کردن

زمانی همی بود بر در بپای
نگاه منوچهر همیون پی
همان دو کیخسرو جنگجوی
شنده دانش ام فلقستان
جو آتش گشتی پر بود سرای
که جمشید راه آشتی و کنار
شداز بخت بر تخت ایرج بپای
بدی بر کشیده بر ابر سپاه
بر از غارت و حجره و گوی
که باز بنده ست آمد و رست
شه کارزاری برد سوار
جدا از پس شیر اندر شده

بگاه آمدی جنگ را ساخته
تو فردا به من پادر و گاه
غزالی که بیگاه مردان مرد
تا بر تنگ بخش جهان کنم
کرتیغ دلیران بر اسفندیار
به پیش تو فردا آسمان را
از مرد بر نابار خنده شد
جو فردا پای تو بشت نبرد
جو از گرز من یاد باید برت
بدان تا دگر بنده نباشید
بس آنکه جبانت به رزم

بگر باز گشت ای سواری سپاه
جهنده همی بی سپه کیقباد
در فرخی تو اکنون بست
شنید این سخن بال اسفندیار
که جهان چو سیر آبه از شیر ایران
کراه راه یزدان بگیتی بخت
نگاه منوچهر تا کیقباد
کراه راه یزدان همی راست
کنون بهر دار تو گشتاسب
دو کر پشوتن کو شیر مرد
دلیر و جنگ دیده وگرد
بس آنکه به دو گفت کای نامدار

کمر بر بسته جنگ
که گیتی شود بیش
چگونه بود در
سرت را بگیر
بیاورد که ز
همان کرد کرده
همی رستم آن
سوی آگاه از
بگرد به
بگو جهاد
که گرد دو
زبان که برو
ز خیمه برو
جنگ در
که گشت گیتی
که بخت
پاده بیا
بر پشتی
بر دوش
کسی بین یزدان
همی خواست
نشت
بدو بر که
گرد شاه
بیک و سستان از

زمانه بیفتاد ...
فریدون کش شاه
به پیش در و ...
دگر اینکه بستی کشتاسب
کنون مانده است
گرشاسب ...
از ایشان شاهان
دگر چون جهان ...
چو گشتاسب
یکی نامه
همی رستم ...
جو فردا بیاید
دو پا او ...
دگر گفت ...
تن ...
هر کار ...
تو یا ...
اگر ...
بدو گفت کرد
بدو خوب
که گوید
تو اگر ...
که گر ...
پشوتن بدو گفت کای
دل پر از ...

بنیو دست جو روز ...
که ضحاک را خوار ...
همان شیر کاوی ...
که در دست او بود
نژاد و گوهر ... دلیم
نی جو ...
ابا تخت قیصر
همان شیر ...
که گرد ...
اگر با سلیح ...

کرانه گزیدی ...
نماند ز رستم ...
برو تا بایوان ...
میان کیان و میان جهان
بنشاند ...
شود کار ...
همانا ...
خرد را ...
بپیچد ...
که از ...
نه مرد ...
چنین چند ...
همی ...

دگر ...
نه ناگه
نیزست ...
زنجا ...
جو او ...
بس ...
بجا ...
پیاده بر پهلوان سوار
نه بیم ...
زبالا ...

نصیحت کردن پشوتن اسفندیار را

پشوتن بدو گفت ...
بیازارد ...
بدیوان ...
همی ...
کرانه ...
یکی ...
کرا ...
همه ...
مرا ...
گرامی ...
تو فردا ...
کرا ...
دل ...

که او ...
گیتی ...
بود ...
نداند ...
بگرد ...
نداند ...
بنام ...
بس ...
ندانم ...
نه رستم ...
نه فرمان ...
کنم ...
همی گوید ...
سرافراز ...
سخن ...
دل ...
کرا ...
که ...
دل ...
همه ...
ز ...
همه ...
بجا ...
بند ...
همانا ...

نباشد چنین کینه آن شیر نر
چو رستم بیامد بایوان خویش
بدو گفت کای پهلوان جهان
کمان آر و برگستوان آر و تیر

سخن گفتن زال با رستم از اسفندیار

ببر و خود بپوشید جوشن به بر
نهاد آن کلاه کیی بر سرش
بجو موده زرین بر اسب سیاه
نهاد و بدو برد و زد رزمگاه
چو جوشن بپوشید یال و سرش
سر روز جوانی که بود اندروی
نهاد آن بن نیزه را بر زمین
ز خاک سیاه اندر آمد به زین
بسان پلنگی که بر پشت کوه
نشسته بر آهنگ دارد گذر
سپاه از تکاپوی او ماند خیره
بزرگان بر او خیره گشته همه
همی شد چو نزدیکتر شد رسید
مر او را ز ایران یار و شهنشاه
بدل گفت با او که باشد بگفت
که ما را بباید یکی زو جهت
چو شه دانست تیز شمار آورم
ز رستم یکی جان شد بالا بود
قیتون زین بس نشسته بر آن
یلی را سوی رزم کرد اسب را
کمان کرد رستم چو آن دید
بدان کوه رفته سپه دیدمش

جنگ رستم و اسفندیار بار اول

که کرکس چون با اسپ
که گفتی خود اندر سحاب
چو گشته ز نزدیک رستم جوان
دو شیر سرافراز و دو بد دل
خو وشتی از باره هم دو گرد
ز گفتی ببر بود پشت نبرد
هوا از زمین بر آورد شهر
دوان جنگ جوی باز رشد
چنین گفت رستم که ای نامدار
که ای بود و شاد و آن یلی که
بپرسیدم که زنده و تیزی مکن
زواند دو یکباره شد سخن
اگر جنگ خواهی و خون ریختن
بپرسیدم که بپکار را دیدن
ز لشکر بیارم مردان دو
بیاران برآرند برابر گرد
از ایرانیان برگزین نامدار
که باشد به جنگ تو هم یار
بگو تا سوار آورم زاولی
که باشند با خنجر کابلی
تو ز ایرانیان نامور یکسره
که تا کوه و آهو به بیابان
بدین رزمگه سازم جنگ آورم
خداوند زابل و رزم آورم
بیاسایند یکبار تو از کین
نبینی گکاوه و جان بکین
چنین گفت او روش اسفندیار
که چندین چه گویی چنین نابکار
از ایوان تو بیکسره رنج
از ایران شده بالا پرا و آب
بجا آمده چو ایران و آب
بهانه ندهی تو جنگی چو شب
چو آمد همی بر کرد جنگی او
هان جنگ و فتن کار
بخواند بهشتی به گردون فرو
مگر آسمان به رستم درود
کرا زایرانیان که بگذشت زهم
زامید از بلاد ور حی
خداوند جهان بی جیز
نبرد چنین هر که جنگ آورم
دگر پیش جنگ جنگ آورم
تنها گر همی بار بیا رباید
مرا یار در جنگ یزدان بود
مرا یار هرگز نباید بگاه
بیه چشم تو ابر اسفندیار
سر و کار با جنگ خنجر و خود
تو بی جنگ گو تمی رستم که خواه
بکردیم با تو کمر بست
نهاد همه جان و جنگی کر کس
سوی آب آورد نی بی چپ
بیا باره رستم جنگجوی
با ایران شده یلی چند زار
بلو کی نیا نامور برکشت
نباشد بر جنگ خشم و دو
بیامد فراوان به تاد جنگ
ابا بر روز جوش
سیاه چون روز جوش
باد از جستند آن شمار
بشمشیر بردند با جار دو
ز نیزه بجای دادن دو سوار
ز کشته شد آن هیچ ما ناتی
چو شیر ژیان هر دو آمد خشم
ز زین برگشته دو کوپال
که گفتند در اندر آمد گرز
چو خستگی را آمد زان ای
کرده زال و ال کر
برا از خم اندر کرا گرفته
هم از دست جنگ گز کرده بان
فرو ماندنا کار دو
بسیر و گسینه در بزی خوشتان
دو اسب تکاور در آوردند
یکی که سر به پیل تنوا
پس از بهتر از اسفندیار
دو گرد و بیر افراز ودو جنگی
همی ور کرد این آن آن
بخته بیک مرد بود

فرو ماند تا نامدار آورد گاه
همی کشته گردان و اسپان سپاه
کف اندر دهان تشنه جنگ

کشته شدن پسران اسفندیار بر دست زواره و فرامرز

همه یکسر و برگستوان کرد کار
به پیکار جنگ آمده شیر وار
زواره بیاورد زان سو سپاه
همی ویرشه رستم زابلی باد
به ایرانیان گفت رستم کجاست
بدین دشت ما گشت رستم آوردگاه
یکی لشکری خاک و دل گرد جزا
همی دست رستم نکو کار زار
فراوان همه جنگ جنگ آورید
بدین رزمگه برنشاند بدشت
شماسه همی رستم جنگ آورد
برآشفت زان اسپ اسفندیار
همی گرد گیتی را خوب شد
بدین رزم که بر شتاب بیشت
برآشفت زان لشکر دیو آورد
سرافراز جنگ آوری دیر کام
سواری بیت اگر یکی باد
جوانی که زر بسا دی بود نام
خبر شد به نوش آذر اسفندیار
ز زواران گرسنه باشد و دامن
زبان زبان نامدار کرگ جوان
چنین گفت کاری که کرد روش
که بیازارد که کشتن نهان داد
چنین شما ساختی کار زار
اگر جنگ زواره بسی کشته
به تیغ و سنان لشکر گرز گران
که پیچیدی بیش و زر زان یا
برزم اندرون پیش و جنگ
زواره بجز مرد که ناسپه
دو بیده بر آمد ز آوردگاه
به هندی نگار جنگ ایران
سرای سپه اگر بدن دیده
کشته شد از ایرانیان نشان
بیامد یکی تیغ هندی بدست
خود آگه دو آمد در پشت سپاه
چو نوشاد داران دو سپه کشت
وزان پس گسسته مهر رهی
سرافراز اسب اگر و شاد کام
سمند سرفراز زاده
بپا مد پشت برابر شقری
یکی و دو بر کرد و سکر باد
بس پشت او بیچ سکه شکی
یکی زابلی بود الوای نام
همه مند دو زاده دیگر سپاه
جواز دو در نوشاد و راد
رسیده تو از جمله سرکشان
یکی نیزه رستم دادی
زد و دست و تیغ بلی بر شده
بزد بر سر و زنگ آن داد
برآشفت و ای خشم سر گشته
بالوای گفت ای گنگ و شان
به دو نیمه شد تا میان جهاد
بیکشت الکا دو بر دو نیزه
جدا او بی دامن بخورد ابر سوار
زواره چو دیدش به کشته
نشسته ز نوشاد داد او رد
سوی شاه زاده دو اندر کین
که از زین جاک افتاده بر سرش
که او بیشکند بی کجا پهنانی
یکی رستم نکند بر ای اوست
بگفت انجمن تا مانند و باد
بجنگ زواره سر و هوش بیلان
یکی نیزه زد ای انجمانی بر سرش
زمانه نیک زخم سپاه داد
چو نوشاد را مرد گشته شد
گر گشته آن نامدار او
جهان شدم ابر سر تر جوان
سپه رامه روز برکشته شد
فرامرز چون کرد انجمن کو
بر آشفت آن دیده بیکن
بیاورد او از دور دید
جوانی که مهرنوش بد نام اوی
بیامد ز ایرانیان بیشه ز بس
یکی تیغ هندی به کف برگرفت
فرامرز دل پر ز خشم و نژند
ز خون جگر بر لب آورده کف
بادو گفت با سوی مهر نوش
یکی شاهزاده دگر پهلوان
دمان پیش فرامرز چون پیل مست
دو رویه زرد بر او ابر کوش
چو شیران جنگی بر آشفتند
بجنگ اندرون کرده کار دمان
گرامی دو سردار جستند کین
همی بر سر گیتی گرو گفتند
برادر دو گردند و کرد رفش
یکی شاهزاده دگر پهلوان
همی بر زبان دست کشته شد
نبرد و شش بر او بر فرو
گرامی دو بر کام جستند جای
سرباد با ادر انجمه پیش
بزد تیغ بر گردن اسب خویش
سر باره او شکاف افکند
یکی تیغ بگذارد و کارزار



جنگ رستم با اسفندیار به تیر و کمان

زاری کردن اسفندیار بر برادران

گرانمایه دستان همی کند موی
بر آن خستگیها بمالید روی
بدو گفت رستم که این نام بود
کزین بد نی بود و بود و نبود
به پیش است کاری که دشوارتر
ز درد جهان بیش و تیمارتر
که من همچو روئین تن اسفندیار
ندیدم به مردی گه کارزار
مرا نام جستن ز جنگ درشت
نمایش ز خشم و درنگش درشت
که هرچند من تیز بردم شتاب
که آن شیردل برکرد [illegible]
نجوید همه چیز جز نام خویش
بگفتار و کردار با من بکیش
خبر یافتم زانکه [illegible]
بیازم همی سر ز اسفندیار
از این بیش رستم ز آن نامدار
رسیدم به هر سو بگرد جهان
به پیکار رستم شدی [illegible]
گرفتم که گاه و دو اسپ سپید
زدم بر زمین همچو یک شاخ بید
اگر بر دوی دست [illegible]
به چشم کر چند اسفندیار
چنان کز بر سنگ [illegible]
نخواهم ببندان که در پای من
زبون و آشتی گر بسر آیدی
زدم چند بر کتف اسفندیار
گرانمایه ز [illegible]
همان گرز من گر بدیدی نگفت
نهان و آشتی جوشن بر بگفت
ببرد همی جوشن اندر برش
زنیک و بد بر [illegible]
چو پاسم ز زندان که شب تیره گشت
بدان تیرگی چشم او خیره گشت
بر اسپم من از جنگ او بازگرد
ندانم که از چنگ او [illegible]
چو اندیشم اکنون ز بیشی زیان
گر او داد آرام بر چشم و دیان
بکاهیدم که بیاید [illegible]
برانجام [illegible]
سرانجام ازین کار سیر آید او
اگر چه ز بد سیر دیر آید او
چو او سیر گردد ز بد ساختن
بر اسپ او از کین [illegible]
چو کین جست باز خواهد نگر
به پورش سر جوشن دادم بکر
اگر چون بر آید [illegible]
بگرداند از ین رای [illegible]
بدو گفت زال ای پسر گوش دار
سخن چون به یاد آیدت هوش دار
همه کارهای جهان را در است
مگر مرگ را کان در دیگر است
یکی چاره دانم من این را گزین
که سیمرغ را یار خواهم برین
گر او باشدم زین سخن رهنمای
بماند به ما بوم و کشور بجای
وگر زین شود بوم ویران کنند
بجانه جانوم و کشور [illegible]

طلب کردن سیمرغ را

ز هرگونه دستان بکام آورم
ز اسفندیار آن [illegible]
سخن را بر سیمرغ [illegible]
بر کار سیمرغ یار آورم
از ایوان سه مجمر پر آتش ببرد
برفتند با او سه هشیار گرد
فسونگر چو بر تیغ بالا رسید
ز پر همان یک بیرون کشید
ز مجمر یکی آتشی بر فروخت
ز بالای آن پر لختی بسوخت
چو یک پاس از آن تیره شب درگذشت
تو گفتی هوا چون [illegible]
نگه کرد زال آنگهی از فراز
ز سیمرغ دیدش و او لنواز
هم آنگه که مرغ از هوا بنگرید
درخشیدن آتش تیز دید
نشسته برش زال با داغ و درد
ز پرواز مرغ اندر آمد بگرد
نشد تیز با درد و زال از فراز
ستودش فراوان [illegible]
به پیش سه مجمر بر آن بوی کرد
ز خون جگر بر دو رخ جوی کرد
بدو گفت سیمرغ شاها چه بود
که آمد نیاز [illegible]
چنین گفت کین بد که بر من رسید
که بر من رسید از بد بد نژاد
چنین گفت کین بد بر دشمنان
نگوید همی [illegible]
بجوی ای یکی کشور و گیتی درخت
فروغ خواهی همی از درخت
چنین رستم شیردل خسته شد
ز تیمار او با ما [illegible]
از آن خستگی هم جای سیاست
از آن گفت سیمرغ کای بر ..
همان جوشن کو گردجهان
ز بیچارگان شب و روز جهان

نگه کرد با او بیای رستم ببین
سزد گر کنون بر من این آفرین
چنین گفت رستم به ما در زمان
همان سرفراز جهان بخش را
بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
سیاوش همی گفت با تیره روان
بفرمای تا جوشن آرند و جام
چو بشنید رستم برادر هیچ
کسی سوی رستم فرستاد زال
که لختی بکار آمد از زور و یال
از این خستگیها بپردازمش
بپیچد همی آن زمان کارها
بر رستم آمد فرستاده مرد
ز گفتار سیمرغ پیچان ز درد
چو رستم بدان شد که خونش برست
روان شد سخنها ز تن گرم و لپ
همان خرجس آن تند بالا دود
به آسمان یکی آن نزار گرد
تن و اسپ آسوده با آن بگیر
نشسته بر آن تیغ و بیشه همی
برآمد بران تند بالا و دید
زبانش پر از خشم آن پیر گرد
بدو گفت رستم که ای نامور
همان مرغ و مهتر بپرواز اندر
بدو گفت کای نامدار پهلوان
همی زال ای خداوند رنج
نگه کرد رستم بفر و توان
همه ایشان خسته دید ان دو
بیامد ازو رستم گرد گشت
که هر دو بدان تیرگی کارزار
رسیستانیان که بدان گشته‌اند
شوند کین و این تن یک آزرمی
کنون چون بخواهم از ایدر نجم
نگه کرد سیمرغ از آن خستگی
بمیدان همی جان نشد جز ..
اندیشیدیان کار هر گرد کش
بیاراست از آن پس که پیکان بخست
بر آن خستگیها بمالید پر
یکی بر بکنند دست ... بهم
بدو گفت کین خستگیها ببند
جهان بان که آورد بدیدیم
بر آن جام آنگاه پیوستگی
بدو نام شان بخشش دانش سرفراز
بدو گفت کز هر سپاه ... ...
ز بند ... که بیامد برفت
بچنده با هشیاری برتر مرغ
بپر کرد و بادش به ... ...
هم آنگه ز ... ... و ... آمد ز خشم
بدو گفت مرغ ای گو ... برین
ستودی برو رخسار بیاب ... ..
چو آهنگ جستی ز اسفندیار
گرایش بیست از ...
همی از ... ...
ببندی که از بستن آن یستون
ز رستم ... ...
نبودی کنون ... ...
بدو گفت رستم گر او رای ... ...
مرا ... ...
گرو این دست ... ...
ز زنده کنون آن سپاه و کلاه
بشوار که پور او داد و کار
چرا ز کرد ... ...
گروه این سخنها بنگذار ...
فراز رفته بیست و اندر ... ...
بیار خود ... ... سر
اگر دست ... ...
نخواهم که ... ...
گرفتی ... ... و ...
مرا زین ... ... بر
بخواهیم ... ...
نگر کو ... ...
بدو گفت ... ...
تن آن ... ...
که اگر کار ... ...
اگر تیغ بارد ... ...
بنالی ... ...
ز گرد سپاه ... ...
همی بدکند ... ...
اگر پشت آن ... ...
اگر سرکان آسمان بخت ...
بگوئید ... ...

حدیث کردن سیمرغ با رستم

بدو گفت سیمرغ کای پهلوان
به گفت سیمرغ ... ...
بر او ... ...
بدو گفت ... ...

همان نیز تا زنده باشد ز رنج
رهایی نیابد نمایش گنج
بدین گیتی اش شوربختی بود
وگر بگذرد رنج و سختی بود

بدین گفت همداستان گر شوی
بدین من بر اکنون ندادم رهی
شگفتی بمانیم همی شب ترا
ببندم بگفتار رنج اندرا

بدو گفت رستم که بر بسته‌ای
شوم من کنون هم ز زال این
جهان یادگارست و ما رفتنی
بمردم نماند بجز مردمی

مرا نام باید که تن مرگ راست
بنام نکو گر بمیرم رواست
بدو گفت پرش بر آسمان
یکی چیز اکنون برآید بکار

وز ایدر بیامد بسوی دریای چین
همی راند بر کوه کار آزمای
چو بگذشت نیمی از شب دراز
که آن شب بساحل اندر فراز

بپوشید رستم میان را ببست
وز آنجا که بد رخش را برنشست
بیامد نهانی ز بالا رسید
ز ره رانده از سان پیش اندر رسید

جو آمد بنزدیک دریا فراز
فرود آمد آنجای کردش نماز
برستم نمود آن زمین جای گز
همی آمد از خاک از زیر بوی

چو بنمود تا رفت رستم بجوش
بمالید بر یالش پر خویش
گزی دید بر خاک سر بر هوا
نشست از بر شاخ مرغ فرمانروا

بدو گفت شاخی گزین راست تر
سرش برترین و تنش کاسته تر
بدین گز بود هوش اسفندیار
تو این چوب را خوار مایه مدار

بر آتش مر این چوب را راست کن
نگه کن یکی نغز پیکان کهن
بر آتش بر و زود کن این گزین
بنه پر و پیکان بر او بر کهن

جو این کرده باشی بدو کار کرد
سلیح جهان جان سر بسر
گر از زردهشت خواند این دی جفا
بود چشم او تیغ رویین تنان

بافسون یکی پشت بر آب کرد
ز دو بخت بر بارکش آب خورد
دلاور دو دیده بهم بر نهاد
ازان پس که چشمش بر آید بخواب

بدو گفت آنگه که کار آزار
از این چشم کرد و بید دکان
ببر پیش رستم بشاخ گز
بپا بر زد و بادبان فراز

بدان اسب سیمرغ بد رهنمای
همی بود بر بارکش جا بجای
بدو گفت اکنون بر اسفندیار
بپایه که جوید نزد کارزار

برو آسپش کی پایه و در آسمی
بگیرد باچ کو نه در کار ستی
بگوییش که ای شهریار بلند
ز دو روح بر پهلوانان بند

کمر با یکی کرده شیر بر تن
بیاد آید ایشان ز کار کهن
گر او چند کو بوده در جهان
بریح و بستی بپهلوان جهان

زمین سواری چو اسفندیار
ز بد بخت چون او کی نهد بار
چو بوزش کنی چند بوزش نهد
همی از دو یکبار زانو نهد

بزه کن کمان را وجی آب گز
همی یا که روزی بوده آب رز
از چشم او درت کن بیاد
ازو زنان از جوش بدو کار کرد

قضا خود بدو راست آن چشم
بجوشش بخت اندر آری چشم
تن خال آن سیمرغ بیدوده کرد
از تو ما زخشن پیدو کرد

بمالید بر روی رستم پر خویش
یکی دوش که کاخی بی بیش
وز آنجا که شاد و دل بر چید
چو آمد برستم بشادی رسید

یکی آتشی برز بر پای کرد
طرب آگان اندر و بی جایگه کرد
جهان شب آتشی بر دود
به خار و خاشاک

همان کز بسان کی برتر است
دزدان تیر بیشاران وشن حوا
یکی تیر بکان نه دود فرت
چو شد راست بادو یا

شنیده هم اکنون گر بوده بید
جهان شب تیره اندر جهید
بپوشید رستم سلیح نبرد
همی زد جهان آفرین را بیاد

نشست از بر کوه بر زنده پیل
همی شد بپوش شتی زود نیل

جنگ دوم رستم باسفندیار و کشته شدن اسفندیار

چو آمد بلشکر نامدار
بگیرد چو سجاد رستم شبیه

باواز شد رستم جنگجوی
بسوی جهاندار خود کرد روی
فرودی آمد که ای شیر مرد
هم آورد آمد بدشت نبرد

بر آواز رستم دلی برگرد
که بیکار زه جوید از اسفندیار
چو آسبی از رزم جستن چنین
گر رستم بیاید بحربی

تو بیرون گذر از جهان چون جهان
بر آوردیا رستم که کشتی
چو بشنید آواز رستم جهان
سلیح جهان آوردش گنج خواه

چنین گفت بس ای شوی شیر
بباشد بدره جادو وجب
کمانی بر زدم که رستم نباد
با ایران گفته که گرد کلاه

جهان از گرش جستن بدل بیش
زنکجان نخ بنج پیدا برش
شنیدم که دستان جادو درست
بگوهر شنید بادو بدکار رود

چو خشم او دانا جادو از کجو
بپاری که سپه باخود
کنون ماندم گفت آسان زود
که شنیدم آواز آن یوز

نیوشی به او گفت آیا جشم
که بادشت ماده بنجاره جشم
چو بودت کجا سر از رنجه
عنان تاب جواب بنشر

سیال نخال این پل اژدها
که خنده بنی بر جنگ باره کی
نه ام کز بخت که شد گرد
که گیرن آورده در زمان تنجو

بپوشید جوشن یل اسفندیار
بیامد بر رستم نامدار
بیا زوخت اکنون رنج پهلوان
بغزه یاد شیر زیان

خروشید چون دید رستم
که نام تو باد از جهان ناپدید
فراموش کردی تو سگزی مگر
کمان یلان بر کاشتی نه

کمان آرمانی هم از نوی ترکی
که با تو بند دل فروغ نهفت
تو از جادو زال کشتی کنون
اگر زه نیز همی که جست

چو دخت اکر گذرا اور ولی
گران بیش بینند تا زنده زال
خور رستم ماور ایمان کرد
یکی باد پرورده از جگر کرده

از آن روز جوشش بدو جان
بدو گفت که کجا کرد فراز
مر پهلوانان یل اسفندیار
همان بر انگشت ار کار راز

بدو روز جهانی جنگ آمدم
ای بر تن ام بجنگ آمدم
تیر بر جهاندار بزد ای یک
فرود آگر بن بیرون و خاک

تو از من بیداد گو بی سبب
دو چشم خود را ببوی
کامت خیال آمد از رزم
کو از نو رسیده بر تن او رستم

بیاور زرد و بر زمین بیع
بنوشاد از زبستی فر ی
بخور شید راه داد و شاد و نه
کو ول بکوه ان ز روکر

بگیر جادوان جهان که برست
دیگر رست زین کین کی بگفت
بیا شادی جنگ خوان بین
روان تنگام تو بجا نخ

گنجم ور کنج ور بست باز
گر من کرد کردم بسال ایران
که گر بار بر بار کیهان خوش
بگنجو با ناه بر ان ذر پیش

همان بن وستاد ایه به بید
همان بر بخل گر زبست نیم
بیابد همی بوزه آیم براد
بدو هم جون ز ذو فان تیغ

بر ای شاه گیرد و اسا نام
همان بزرگ بنه بید آیم
که گر ده دانای بیش تخت
که گر کش اباد جنبر سرم

بسار پهپران بچه کینی
که گر کش در بیش پند و بیی
کانی ببر کا که کرم زنند
ز بهت گر با ترانی بند

بتوام ان جا و که کردن بسیار
که آید زمانم ز بهشت
هم جان و جوم کز ناردن نکا
ترا ببر کرد اندر کار زار

کابل تیغ الماس آری بکرد
در روان شاد بوسی بدو بود
جنان او ار تیغ کرد ورد
بهم کار برکاش دود

از ایران خوان چه گریهای
بخ استی ای جو شوی
اگر زنده خوای که بانی بجای
بجستین نیابید نامدار باب

دگر ایدون ستم زبانی کن
سخن شنید باز بیداد
کرد نام ستار بسته جان خواه
گر جو به بیاید بسان گاو

[illegible]



[illegible]

هزار آنک بودم [illegible]
هزاران [illegible]
[illegible] گرد آورم
چو خواهی [illegible] لشکر زابلی
[illegible]
[illegible]
بسی رستم چنین گفت اسفندیار
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] شاه
که هر کو ز [illegible]

ابا یاره و طوق و گوشوار
[illegible]
[illegible] آورم
[illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]

هزاران [illegible]
وز گنج سام [illegible] زابل
[illegible]
[illegible]
ز دل دور کن [illegible]
کزین بند تا جاودان [illegible]
[illegible]
[illegible]

کشته شدن اسفندیار به تیر رستم

[illegible]
بدانست رستم که لابه بکار
[illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار
چو بشنید رستم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] اسفندیار
[illegible]
[illegible]

[illegible]
روان مرا هم توان مرا
[illegible]
[illegible]

چو رانش چنان تیر گز در کمان
همی بینی این پاک جان مرا
تو دانی که بیداد کوشد همی
[illegible]
[illegible]

پیاده به پیش پشوتن بگفت / که بیکار گشت با درد جفت
تن زنده پیل اندر آمد به خاک / جهان گشت اندر [illegible]
برفتند هر دو پیاده دوان / ز پیش سپه تا در پهلوان
به پیچید جنگی برش بر ز خون / یکی تیر پر خون به دست اندرون
[illegible] / [illegible]
پشوتن بر او جامه را کرد چاک / خروشان و بر سر پراکنده خاک
همی گفت [illegible] / بنالید [illegible]
پشوتن همی گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو اسفندیاری که از [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان پاک کرد از [illegible] / [illegible]
برو بر جوانی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / که هرگز [illegible] کارزار
پشوتن [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] اسفندیار / [illegible]
که کند آهنین [illegible] / [illegible]
که خورشید تابنده را تار کرد / که شاه سرافراز [illegible]
کجا شد به بزم اندرون ساز رزم / کجا شد به بزم اندرون [illegible]
چه آمد برین تخت [illegible] / [illegible]
چو کردی جهان پاک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کجا شد فریدون و ضحاک و جم / [illegible]
سر کیقباد و نیاکان ما / [illegible]
فراوان بکوشیدم اندر جهان / [illegible]
[illegible] / [illegible]
امید من آنست [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز سیمرغ و از رستم چاره‌گر / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین است [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو اسفندیار این سخن یاد کرد / [illegible]
چنین گفت پس با پشوتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت با رستم اسفندیار / [illegible]
[illegible] / [illegible]
نهفتن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
که هر کس که از [illegible] / [illegible]

وصیت کردن اسفندیار با رستم

[illegible] / [illegible]
سخن هر چه گویم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز رستم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible]

آگاه شدن گشتاسب از حال اسفندیار

[illegible]

برفتند گیسو ز ایوان اوی … پر از خاک شد کاخ و میدان اوی
چو آگاه شد مادر و خواهرش … از ایوان برفتند [illegible]
برهنه سر و پای پر گرد و خاک … تن بر همه جامه‌ها کرده چاک
پشوتن بیرون رفت گریان به راه … بر پشت تابوت [illegible]
زنان از پشوتن در آویختند … همی خون ز مژگان فرو ریختند
که این رنگ تابوت را بر کجا … تن کشته از دور [illegible]
پشوتن همی شد میان زنان … خروشان و گریان و مویه کنان
به همراه گفت ای [illegible] … بیارید [illegible]
سر تنگ تابوت را باز کرد … [illegible] همی مویه آغاز کرد
چو آورد [illegible] ایران [illegible] … به جهنده [illegible]
بدیدند پوشیده رویان اوی … پر از خون رخ و جعد مویان اوی
چو از بیهشی باز هوش آمدند … [illegible]
برفتند یکسر ز بالین شاه … خروشان بنزدیک اسپ سیاه
بیالش همی اندر آویختند … [illegible]
بسودند [illegible] یال و برش … که بودی [illegible]
که از شاه [illegible] برگشته … [illegible]
همی گفت [illegible] … ز پشت تو برگشته شد [illegible]
دو شه [illegible] … [illegible]
ازین [illegible] که برد [illegible] … کرا داد خواهی [illegible] نهنگ
چو آیی [illegible] … [illegible]

آمدن پشوتن نزد گشتاسپ و خشم راندن

با برادر آمد خروش سپاه … پشوتن بیامد [illegible]
نوشته بگفت [illegible] … پیاده بیامد [illegible]
بیاورد گفت ای سر سرکشان … ز بر گشتن [illegible] آمد نشان
تو زین [illegible] پیش کرد … [illegible]
ز تو دور شد فر و بخت کیی … جهانی پر از باد [illegible]
شکسته [illegible] … [illegible]
پسر را بکشتی ز بهر تخت … که مه تخت بیناد و مه [illegible] بخت
جهانی پر از دشمن و [illegible] … [illegible]
بدین [illegible] گیتی اندر گوهر [illegible] … بر روز شمار [illegible]
بگفت این و رخ سوی جاماسپ کرد … [illegible]
[illegible] گیتی زبان [illegible] دروغ … مگر [illegible] فروغ
میان کئی دشمنی افکنی … [illegible]
[illegible] … [illegible] بکشت [illegible]
بزرگی [illegible] … ز نیکی [illegible]
[illegible] … به آموختی شاه را راه بد
تو گفتی که هوش [illegible] … که روز [illegible] همی [illegible]
بگفت این و [illegible] … [illegible]
ابا بهمن [illegible] رستم کرد … بیاورد [illegible]
چو بشنید [illegible] … [illegible]
پشوتن بگفت [illegible] … [illegible]
چو برخاست [illegible] … [illegible]
به پیش پدر [illegible] … [illegible]
گفتا [illegible] … [illegible]
کرا [illegible] … [illegible]
جو آسان [illegible] … [illegible]
زن و کودکان [illegible] … [illegible]
گفتار [illegible] … [illegible]
[illegible] … در آینه کردی [illegible]

چو تابوت آمد [illegible] … به راه [illegible] روز برگشته شد
همه زندگانی شد از رنج تلخ … چو جاماسپ آمد ز بلخ [illegible]
[illegible] … گرفت آن زمان [illegible]
[illegible] … تو بودی [illegible] زابلستان
[illegible] … چو این شد [illegible]
دو سال [illegible] … [illegible] رستم زال [illegible]
ز تخت [illegible] … به بادی [illegible]
[illegible] … بدو گفت [illegible]
[illegible] … [illegible]
همان [illegible] … [illegible]
[illegible] … ببردند [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چو رانی [illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … چو آمد [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
[illegible] … [illegible]
چه کینه [illegible] رستم [illegible] … اگر [illegible]
[illegible] … سواری [illegible]
[illegible] … [illegible]
که بر تخت شاهی [illegible] … [illegible]
[illegible] … زبر [illegible] تخت [illegible]
گرفتی [illegible] … به افسون [illegible]
ز [illegible] … [illegible]

بگفتار جاماسپ گم کرده نام
جوانی جهانی فگندی بدام

[illegible]
[illegible]

بکشتند زین گونه یک یک کیان
[illegible]

شنید این سخن شاه و [illegible]
[illegible]

چنین گفت پس با پشوتن که خیز
برین آتش تیز بر آب ریز

بیامد پشوتن بر ایران شاه
[illegible]

پشوتن چنین گفت با مادرش
که چندین چه گریی چه مویی برش

[illegible]
[illegible]

چه داری همی دل به تیمار او
کنون در بهشتست [illegible]

[illegible]
[illegible]

اگر چند آزاده بیهوش شد
ببد رفت ازو نیک خاموش شد

همی گفت [illegible]
[illegible]

یکی [illegible] جفت شاه جهان
نهادند و برادران [illegible]

[illegible]
[illegible]

ببستند [illegible] در درگاه
بفرمان آن نامبردار شاه

وزان پس [illegible]
[illegible]

[illegible] بستان زال
همی گریه کردند بسیار سال

همی بود [illegible]
[illegible]

سواران همی [illegible] بارگاه
[illegible] جفت رستم [illegible] گنج خواه

[illegible]
[illegible]

چو گفتار [illegible]
در گنج گشتاسپ بسته شد

یکی نامه رستم [illegible]
[illegible]

بتخت آورید [illegible]
خدایی که [illegible] هستی نهاد

سر نامه کرد آفرین از نخست
[illegible]

نامه نوشتن رستم بگشتاسپ و پوزش خواستن

خداوند خورشید و چرخ بلند
[illegible]

دگر گفت یزدان گواه منست
[illegible]

خداوند خورشید و چرخ بلند
اگر کم کند کینه بهمن [illegible]

که من چند گفتم به اسفندیار
[illegible]

[illegible]
[illegible]

ببردم به دو کشور و گنج خویش
[illegible]

کنون [illegible]
نبیند و باشند گیتی زمان

بر آن کرد [illegible] آسمان
[illegible]

[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

شمار [illegible]
اگر گنج [illegible]

نهانی تن و جان [illegible]
[illegible]

بشست [illegible] نامه گرامی [illegible]
[illegible]

چو آن نامه شد نزد شاه جهان
[illegible]

ببد رفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

پاسخ نوشتن گشتاسپ برستم

ز رستم دل [illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible] چرخ بلند
[illegible]

هم اندر زمان پاسخ [illegible]
دگر سوی [illegible]

ببهمن [illegible]
پشوتن بگفت آنچه [illegible]

[illegible]
[illegible]

ز گرد [illegible] گیتی گشت
خردمند [illegible] گفت

[illegible]
[illegible] زان بهتری

ز [illegible] بیابد کلاه
ز تخت و ز مهر و ز تیغ و کلاه

[illegible]
[illegible]

ازو نامور پهلوان شاد [illegible]
[illegible]

چنین [illegible]
بشد شاه زاده و [illegible]

خردمند [illegible]
ز شاهان [illegible] کلاه

بدانست جاماسپ [illegible]
که آن [illegible] بهمن رسید

که گشتاسپ گفت ای [illegible]
[illegible] به بهمن کلاه

[illegible] رسید
ز گوینده کان [illegible]

[illegible]
[illegible]

به بیگانه شهری [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

که داری [illegible]
[illegible] اسفندیار

[illegible]
بفرمود [illegible] جاماسپ را

[illegible]
یکی سوی [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] گشتاسپ [illegible]

[illegible]
[illegible]

یکی سوی بهمن که اندر زمان
چو نامه [illegible]

[illegible]
برآرای کار [illegible]

چو [illegible] نامه [illegible]
فرستاده [illegible]

[illegible]
چنین [illegible] بر پهلوان

به [illegible] پیغام [illegible]
[illegible]

[illegible]
همان نیز پیغام [illegible]

ز شادی [illegible]
دبیر خردمند [illegible]

[illegible]
چو خواندی [illegible]

ز رستم چو برخواند نامه [illegible]
بشد شاد [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
یکی طوق [illegible]

همه با [illegible] رستم [illegible]
ببرد و [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible]
همی بود [illegible]

تهمتن [illegible] دو منزل [illegible]
برآورد [illegible] شاه

[illegible]
کر آمد [illegible] ماه

[illegible] جاماسپ را
[illegible] گشتاسپ را

[illegible]
[illegible]

چو گشتاسپ [illegible]
[illegible] شادمان [illegible]

[illegible]
[illegible]

[illegible] روی [illegible]
شد از آب دیده [illegible]

[illegible] سخن آغاز کرد
دگر گنج [illegible]

[illegible]
وزان پس [illegible]

[illegible]
خردمند دانا [illegible]

چو بر پای بودی سرانگشت او
ز زانو فروتر بدی دست او
یکی سرو گشت از بر [illegible]
نهاده به سر بر [illegible] کلاه
بهنگام میدان رزم و شکار
گوی بود مانند اسفندیار
همی گفت کاین [illegible]
همی بود [illegible]
که اکنون همی سر [illegible]
همی شیر [illegible]
برآمد همه کار اسفندیار
که جاوید بادا تن شهریار

داستان رستم با برادرش شغاد

ازین کارنامه چو [illegible]
کنون کشتن رستم آرم پیش
جهان در کمین است [illegible]
[illegible]
یکی مرد بد [illegible]
که با احمد سهل بودی به مرو
[illegible]
کی نامه خسروان داشتی
زبان پر ز گفتارهای کهن
به سام نریمان کشیدی نژاد
بگویم کنون آنچه زو یافتم
سخن را [illegible]
اگر مانم اندر سپنجی سرای
سرآرم من این نامه باستان
شگفتی نمایم [illegible]
به نام جهاندار محمود شاه
خداوند ایران و توران و هند
ز دو [illegible]
بزرگست [illegible]
ببخشش همه گنج [illegible]
جدا مانی از نام گنج آگنم
ز رزم و [illegible]
خنک آنکه [illegible]
همان بارگاه و کلاه [illegible]
به داد و [illegible]
دو گوش [illegible]
[illegible]
بیستم [illegible]
شب و روز خوانم [illegible]
[illegible]
همه شهر [illegible]
که او بخت گیتی [illegible]
در [illegible]
بجنبش [illegible]
ببخشید ازان [illegible]
[illegible]
از و یاد کاری [illegible]
بدین نامه شهریاران پیش
بزرگان و [illegible]
همه بزم و رزمست [illegible]
همان دانش و دین و پرهیز و رای
همان [illegible]
ز چیزی که [illegible]
ازان [illegible]
همان [illegible]
[illegible]
که ماند [illegible]
ز گنج شهنشاه [illegible]
امید [illegible]
که نامش ز یزدان [illegible]
مرا [illegible]
که گیتی [illegible] شهنشاه باد

جگرگاه بالا [illegible]
سواری [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بسی داشتی [illegible]
[illegible]
ابوالقاسم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همیشه [illegible]

[illegible]
که [illegible] زال [illegible]
[illegible] سام سوار
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

آغاز داستان

نوازنده رود [illegible]
چنین گفت کز [illegible]
[illegible] گوینده
کنیزک [illegible]
[illegible]
[illegible] زال [illegible]
[illegible]
ستاره‌شناسان [illegible]
[illegible]
گرفتند [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
ستاره‌شمر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] سام نیرم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که نام او از جهان [illegible]

بیامد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز کشور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل [illegible] زال [illegible]

چنین گفت با شاه کابل شغاد / کزین بیخ ما داده ام ستم داد
یکی سور کن مهتران را بخوان / می و رود و رامشگران را بخوان
به می خوردن اندر مرا سرد گوی / میان یلان چون جوانمرد گوی
جهان نام رستم بیاد آورد / بیارد سپاهی از این کار زار
سر تخمهٔ زال ار بست گوی / جهان کرد و بر زد از آب روی
که با تخم سام نریمان به خشم / بگویم بپیچاد کابل ز خشم
ز خواری شوم سوی زاولستان / بنالم ز سالار کابلستان
چو پیش اندر آید پیش بستی / ترا ما نیز از خوار اندر کرد
برآشوبد او با سپاه انجمن / بیاید بدین بوم و بر شهر من
ز نخچیرگاهی گزین کن گراه / بگیریم و چند گاه نخچیرگاه
برانداز رستم در این جشن ساز / بن اندر نشان تیغهای دراز
جهان نیز تا چشم او گوهری / نشان از زره و پیشش از زره
اگر ده کنی چاه بهتر ز پنج / چو خواهی که روشن دل آید به رنج
بکاوند صد مرد دیرینه سال / بگیرد و در راه و در کشتی از
سر چاه را سخت کن زان سپس / مگر این سخن نیز با هیچکس
ببستند شاه و در راه آن پیش کرد / بگفتار آن دوزخ ره و خشم
جهان کس نداند ز کابل که اند / بجز راستی بیند و شمشان شاد
چو با خر سر و شدند پیش / می و سرود در شکر آن شاد
چو بر پیش شاه آیم او جست روی / شغاد آمد و پیش او شد دژم
چنین گفت با شاه کابل که / همی پیش شاه ... پیش بکی
برادر چو رستم چو دستان پدر / از این نامور نزد او راه پس
از او شاه کابل بر آشفت گفت / که چندی تو از ارمغان در
نژاد تخمهٔ سام نیرم نه ای / برادر نه ای خویش رستم نه ای
که چند از ... بگاه تبان / بر ... کس در ... زان
کز و دست یا دارز و جان ... / برادر ز تو هم نبرد است نام
تو از جای بی گیر پی زمین / برادر بخوانند ترا ...
وگر نیز هستی از او بر سخن / چه پیچی تو با چه سازی سخن
ز زال و ز رستم نبای کبیت / نه زهرست کسی ...
بدو گفت من ... کسی کم ترم / همی جان به لب آید از درم
بر پیم از رستم و زال گرد / که ... بگشتی ...
ز گفت او گشت دل پر شغاد / بر آشفت و رو سوی زابل نهاد
بیرون رفت کابل سپه مرد / ولی پر ز کین ...
بیامد بدرگاه ... / دلی پر ز چاره پر از کینه سر
هم از گوهر ... / جهان زو بالا ...
بپرسید و بنواختش ... / هم آنگه به سالار بخش
ز دو ... شاد و شد پهلوان / بیو پیش ...
چنین گفت کز تخمه سام ... / زبانی به گفتار در ستگیر
که از رستم آن ... / از آن کار ...
بدو گفت کای مهتر زابلی / چه کردند ... زابل کار
چنین شاد و ... / کرا شاه کابل کنون ...
از او بگذری ... / چه دیدی ز آزادی بی گاه
که چون ... / سرانه ...
مرا بر سر انجمن خوار کرد / جهان کرد ... بر یادگرد
بر گفت ... / نه با ...
از این پس بگویم که او کیست / نه مردی که هرگز کس ...
نه فرزند زالی ... / وگر هستی ...
از آن مهتران ... / ز کابل فرستم و چیزی بیند
چو بشنید ... / که هر ...
از او ... / که گنجوریش را همه افسرین
مرا بی ... / به پرده دل ...

شد از نزد شاه و بر تخت او / بکجا کرد آرام بر تخت او
ز زال و ز رستم سر بخت او / بران تا بکابل کند کارزار
بر خود ز دل ساز ز بر کشند / ز زابل بکابل بیش برکشند
بیاید به بر و چنین ... / که با شاه کابل ...
پیاده ... / و گر تو بخشی که بار ...
پیاده کنون پیش ... / ز کابل کزین ...

همیدون بیش ... / ز لشکر گزین کرد ...
چو شد کار ... / که گرنام تو ...
برابر که از ... / چنین گفت رستم ...

رفتن رستم و زواره با شغاد بکابل

زواره پس ... / ز زال و ...
بیا اندر ... / بران دشت نخچیرگه شد شتاب
... دشت نخچیرگاه / همه چاه کنده ...
بکافت ... / که مردم ...
ورستم ... / سواری ...
... شاه کابل ... / جهان گفت ...

ببرد از میان لشکری ... / زره ...
وزان روی رستم ... / که آمد ...
سپهدار کابل ... / ز ...
دو ... / سزد ...
... / بنزد ...
... / یکی جای دارم ...
بنگفت ... / بنخچیرگاه ...
چنین ... / ز اندیشه ...

بشکار رفتن رستم و در چاه افتادن

بپرده ... / کسی ...
دل پهلوان ... / بکابل ...
وزین رفتن ... / ... بکابل ...
پیاده ... / ...
همه تیغ ... / پیاده ز زابل ...
بپیش او ... / زبان ...
... / ... شغاد
کنی زه ... / سری ...
زمین ... / ...
بهر جای ... / از آن دشت ...
بپیچید ... / ...
جهان ... / یکی باشد ...

نه آگه بد آن شیر جنگی که کس
کمان کیانی بر کش نهاد
بچرخ اندر آمد بانگ بشد
جهان ز جوش از خاک گردی پدید
چنین تا به هنگام پیشین دو جا
یکی از دیا نه بر او آورد زم
دو بالش فرو شد یکی جایگاه
بر جای جوشن به وتیغ تیز
به پیچید بر پشت پیلتن
بران کو نه چون پوشش اسب اوی
یکبارگی تیره شد هور و تو
بویژه جهان کو اسفندیار
که گر سر نه پیچی ز گرز و کمند
زخون کام سیاه و گر برگزین
زمانه بکوشش نشسته شود
چو جنگی جشنها رگشنیاد
بدو گفت کای با بخت
چنین داد پاسخ آوردنا کس سوار
که آمد کم پیر به آمده نام
همه ایرانیان سپه دار کابل
بدو گفت کابل ما در سیاه
مگر خسته گشت ...
بر دو یم جهان بی برگرد
سرآمد مرا روزگار برنگ
فراوان همی سر آمد ز تیر

همی جست خفتان و شمشیر و گرز
همه اندر پوشش او با شتاب
اگر گنده گرز سوی اگنده شد
تن پوشش زره گره و چو کوه
ز دو کام رخش گشت از راه
ز دو تنگ دل رخش اگر کرم
بد جای او پرش کارزار
بند جای مردی پناه گریز
بر آورده جای او از خون
یکی باد و سرو از جگر بر کشید
نگاشته جهان دیدی زو تو
که او مانده بوده اجهان
دگر گره خارا اباهم
که چوت بزد بهنگام داد
بر اندام تو سوی ماد شد
به میدان به پیش تو ...
ز کار تو به رایت ...
اگر کرده من گردان ...
سوی کشته بر دست ...
بدست اندر آمد خنجر کار
چو دست من دشت ...
نشانه مرا رنج ...
چنین گفت آنچه بودکی ...
تو بر تن ...
کسی نه بر نگند ...

به مود هر ش با زین ...
زواره به تیر و شت ...
زواره چو بهمن بیاراید
همی جست از ...
دل شیر از اسب ...
جو او تنگ شد ...
جو تاریک شد جشن ...
بروبه پهلوی ...
بر دو تن ...
جهان او ...
به رزم اندرون ...
چه گفت آن ...
نبایدکه گیری ...
مرا گر گشته ...
چو پوشش ...
بدان گاه ...
بنیاد از ...
ز خجین بچو ...
زواره بکاری ...
که پیلتن جهان ...
شوم ...
نه تن ...
چه گوی ...
که کاری ...
ز من ...

همه دشت ...
تنی چند ...
زنده زبان ...
زمین ...
زمانش ...
زمین ...
ز بالا ...
بدو ...
دلیر ...
همی ...
جهان ...
گرا و ...
اگر گر ...
چو ...
جگر ...
نشان ...
به چیزی ...
به ایران ...
پیاده ...
از اسب ...
زواره ...
گراین ...
نبح ...
سپاهی ...
کر پیر ...

ز آواز ...
نگاهی ...
سر شهریاران ایران ...
که آسمان ...
بگام ...
فرامرز بود ...
چنین گفت ...
برو گر ...
نه با من ...
بیاو ...
چنین ...
برادر ...
بیاوش ...
در ...
چنین گفت ...
به او ...
بگفت ...
زواره ...
چنین ...
جهانا ...
بسی ...
بدیشان ...
گرنتهم ...
از آن ...
نگاهی ...

بزرگان ...
گروهی ...
برزم اندرون ...
هم از خنجر ...
سر انجام ...
بپاید ...
که اکنون ...
جدا ...
نه ...
زمانی ...
برادر ...
با مهر ...
بهان ...
بهنگام ...
گر بود ...
از ...

کسی ...
گر ...
ز ...
چه ...
کس ...
کسی ...
تن ...

نماند ...
زمان ...
نهنگ ...
دگر ...
مرا رفته ...
جهانا ...
ز ...
بدشت اندر آمد ...
به چند ...
فرستاد ...
تهمتن ...
در ...
جو رستم ...
فرستاد ...
گر ...
یکی ...

آگاهی یافتن زال از حال رستم

زواره که رستم ...
برزم اندرون ...
ز ...
که ...
چه ...
جو آمد ...
زواره ...

چنین است رسم ...
بگردی که سوی ...
براه ...
زمانه ...
تو ...
ز ...
بگفتار ...
من ...
کمان ...
بر ...
بدان ...
بر ...
جهان ...
تهمتن ...
همین ...
بدان ...
بر ...
سواری ...
چگونه ...
برزم ...
ز ...
کسی ...
چه ...
که ...
سواری ...

شغاد بداندیش این کار ساخت / مر او را به نیرنگ کابل بتاخت
خروشی برآمد ز زابلستان / ز بدخواه و از شاه کابلستان
همی گفت زار ای گو پیلتن / نخواهم که پوشد تنم جز کفن
شغاد فرومایه شوربخت / بکند از بن خسروانی درخت
که دانست کز ابلهی روبهی / همی بیگه گاه میان رزم و بوم
دریغ آن کو سال و خرد و درنگ / که خورشید تابنده شد زیر سنگ
چو آن پیش [illegible] دم بزار / چرا ماندم اندر جهان دیرگاه
کجا اشکبوس [illegible] مهترا / دلاور جهانگیر و کنداورا
کنون گر سنانت [illegible] / دگر آب جیحون همه خون کنم
جهان تو بودی همه دلخوشی / چو رفتی کنون کی کند دلکشی
هم اکنون فرامرز با سپاه / ز سیستان تا رزم جویی به راه
فرامرز شد سوی کابلستان / همی رفت گریان از آن جایگاه
همه شهر یکسر گریان شده / ز بیم فرامرز لرزان شده
چو روی پدر دید بر خاک چون / معصوم شده روی گلگون بخون
نژند بخت خوار افکنده بر کنار / همی گفت زار ای گو پهلوان
که دانست هرگز که شیر ژیان / نژند و پیاده خواهد بر [illegible]
ببرد و ببست بر بالای و / نهادند بر تخت زرین چنان
نخستین بشستند [illegible] / بر و یال و ریش همه نرم نرم
همی ریخت بر تارکش برگلاب / بگسترد بر ریش کافور ناب
کفن دوزی بر وی بیارید چون / نشانه زد آن ریش کافور گون
یکی نغز تابوت کردند ساج / برو میخ زرین بگوهر رهاج
ز جای سواد درش با کشید / بشستند پر جا و جا گستری
از آن پس تن رخش را برکشید / بمیدند جنت جای گلخند
نتو مرد و سپاه دل اندر کرانی / پریدند تو گشت سپهای کیان
ز کابلستان تا به زابلستان / زمین گشت بر سان طبل کیان

خروشی برآورد با درد و داغ / چو بشنید زال این سخن کلاغ
همیکرد ... روی پر خون مکی / همی ریخت زال آب زر دو لاله
ز دادار گردنده نام و دهم / که سر فراز آزادهای دیهیم
ز گرد و دشمن کین بیاید / که چون رستمی اگر برد ساز
که دادند شیدان ز زابل کجا / گرد دار و سپاه این پیش [illegible]
که هر یک کجا بیاید ... / دریغ آن دو آزاده پرمایه گان
چرا باید مرا خورد و رزم / چرا ماندم زنده کاکا کام
که بایست با جنس کار کرد / ز جانم برانگیختی تیره گرد
که بیشم برون و جهانی / همی این کین پیاده کو تو [illegible]
جگرها به چشم [illegible] / کنون کار کشتی [illegible]
جهان تا بنازی [illegible] / تن کشته از جا و بار او
ببستند یکسر [illegible] / فرامرز جوشش کابل بار
بجای کجا کنده بد و [illegible] / بیامد جهان پیش [illegible]
بیاکنده و خاک از [illegible] / بزد دست و آن [illegible]
گرامی کند سرد [illegible] / گر برد ارتیج [illegible]
بیا رنده و بیاد [illegible] / نبود مود [illegible]
کنار [illegible] / بر آمیخت ز جاده خسروی
به برز [illegible] / تن [illegible]
ازان پس کل [illegible] / بپایش [illegible]
بیند جای [illegible] / تنی ز آنکه [illegible]
بیاورده [illegible] / همه زرنها سر گرفت [illegible]
جهان نام [illegible] / برو کرده کافور و مشک و گلاب
بجشند جای [illegible] / بنشستند و گرد و دشت کفن
تن رخش پیل [illegible] / درو زمان [illegible]
تنی راند [illegible] / ز ره مرده بود [illegible]

دو تابوت از آن شیر و آن رخش ساخت / [illegible]
ز پیش شغاد و رود او چو جوی / ز کیفی که با موج آید پدید
بباغ اندرون دخمه شاه ساخت / سرش را به ابر اندر افراخته
یکی تخت و بگرد وارد [illegible] / نهادند پهلوی آن نامجوی
همی سنگ با گل برآمیختند / به پای گو پیلتن ریختند
بگیری می دو شاه [illegible] / نیوشی همی کرد هنگام رزم
چو دخمه به پایان آمد [illegible] / گل و مشک و عنبر [illegible]
دو تخت گرانمایه گسترده / نشاندند در دو [illegible]
فراوان و زال زر [illegible] / همی گفت زار اسوار [illegible]
جهان را کزین [illegible] / خبر آگه [illegible]
بیند در [illegible] / چو آگه شد نامور [illegible]
کنون شاه [illegible] / که مرد [illegible]
جهان [illegible] / بگرد گوری چو آبی [illegible]
همه جوی [illegible] سرای / [illegible]
بریزی [illegible] / [illegible]
تو مانده [illegible] / [illegible]
در خانه [illegible] / [illegible]
سپاه ز زابل [illegible] / [illegible]
سپاه [illegible] / [illegible]
سپه را چو [illegible] / جهان [illegible]
بر [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بود ایستاده [illegible]
[illegible] / دلیران کابل [illegible]
[illegible] / ازان [illegible]
دل از مرز [illegible] / ز [illegible]

سر کشته بر زمین نهاده [illegible] / بدو در [illegible]
همه مرز با مویه [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / به ابر [illegible]
ز ناله [illegible] / [illegible]
چو اهریمنی [illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / بخشی همی کنج [illegible]
[illegible] جای که آن [illegible] / همه بوم [illegible]
[illegible] / دو پهلو [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازان پس [illegible] / همی [illegible]

کین خواستن فرامرز از شاه کابل

گرانمایه [illegible] / فرامرز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / چو آگاه شد شاه کابل [illegible]
ازان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
[illegible] / فرامرز [illegible]
بزد [illegible] / [illegible]
سپهدار کابل [illegible] / ز گرد سواران [illegible]
[illegible] / ز هر سو [illegible]
[illegible] / که کابل [illegible]
[illegible] شاه کابل [illegible] / فرامرز [illegible]

ز کابل همه بوم و رخسار زرد
شده روز روشن بر ایشان سیاه
خروشان همه زابلستان بدشت
یکی گنبد جامه بر تن درست
به پیش فرامرز باز آمدند
فریده به ... که از آمدند
یکی سال در سیستان سوگ بود
همه جامه‌شان سیاه و کبود

حدیث رودابه با زال

چنین گفت رودابه روزی به زال
ازین تیره روز گنج ... [illegible]
که در سوگ ... چنین سال
[illegible]
جهانا که رستم ... [illegible]
[illegible]

بجایی که بود اشتر خفته
...
[illegible]

آگاهی ... از کار گشتاسپ و ...

همان ... از ... [illegible]
پس ... ... از زمان ... [illegible]
که ... ... [illegible]
[illegible]



به مهتر کابلی بر ز خون
نگفته به صندوق پیل اندرون
بیاورد لشکر به نخجیرگاه
بجایی که کنده بد او چاه
[illegible]
[illegible]

چهل تن ز خویشان او ...
وز آنجایگه ... سوی ... ...
بگردار ... ...
... شغاد و ... ...
[illegible]
[illegible]

خود سند راشاد ... دارد
پسر دم ترا تخت و دیهیم و گنج
یکی دخمه کرد از چوب و عاج
اگر بودنی بود شادی گراست
گذر کرد و همراه وی ماندیام
بگیرد ترا دست او بنگری
کنون رنج در کار بهمن برم
چو بهمن بتخت نیا برنشست
یکی انجمن ساخت با بخردان
همه یاد دارید پیران دهان
فرامرز جز کین ما در جهان
دو جنگی چو نوشاد و مهرنوش راد
بزابلستان زان نشان کشته شد
همان خون آن هر دو آزادخواه
بکردار شاه ازین بر بود
منوچهر دم تور و سلم دیو سار
چو کیخسرو آمد ز افراسیاب
فرامرز کو بهر خون پدر
زمین را ز خون بازنشاست شد
اگر شهری در جهان بود
چو بشنید گفتار بهمن سپاه
بکارکرده نو دانا نهی
نه بیچ کسی سر ز فرمان تو
جو پاسخ چنین یافت از انجمن
همه نامور لشکر ار باشند

جهانی بدان تنگ تار گشت
ازان پس که بردم بسی درد و رنج
برو بخت شد از بد چاچ و
شد از مرگ در دو شاد نامدار
بکار که شسته ... خوانده ام

پادشاهی بهمن اسفندیار شصت سال بود

کمر بر میان بست و بگشاد دست
بزرگان و کارآزموده ردان
هرآنکس که هشیار بد روشن روان
بجز بر ره اسکاره دانان
کازو نکار نیک شسته شناد
ز دو دوش و دوام از کرگیه
جوانان جنگی سواران
جو جو ... و دستان ...
چه اوردار آن آمل پیامبر
ز خون کرد گیتی جو دریای آب
بخورد شد این ... آورد
همی آب بر کیکان جشنه
سواری زمینی جو اسفندیار
هرآنکس که او شاه ما بنگر
ز مردان جنگی تو آنان شاه

همه راستی کن که از راستی
بگفت این و شد روز کار سپه
چنین بود از گنج و از رنج بهر
بجز زهر چه داری همه بنگر
بهر زهر سپه انکه بوند بود

سپه را درم داد و دینار داد
چنین گفت کز کار اسفندیار
گو رستم و زنده کانی چه کرد
سرم پر ز درد و دستان جوان
چو اسفندیاری که اندر جهان
هاکر بر خون اسفندیار
هرآنکس که او باشد از ابی
که ضحاک از ار ابی از خون جم
بجن بن رفت و کین با جوان
بر دم آمد از کین لهراسب
بکابل شد و خون رستم بخواست
که شد شهر او رکس شم
به پند این چه پاسخ نبید
آواز کشته شدند ام
کگیتی همان کن که کام

رفتن بهمن بزابلستان و کین خواستن

به بهمن برنهادند برکاشته
بلشکر بر کاست آوای کوس

نبیند و در کژی و کاستی
زمان که کشته ... بهر
گشته از پس ... ز بهن کار
برد خود ... بسیار بهر سپس
بهانه آن لشکر و بنده بود
گر از پدر دانا سخن بشنود
خود ... دانا ... شنیدیم
همان کشور روی ... بیاراد
زرنگ و هر گردش ... کار
همان زال افسون گران بر بود
جز از کین ارام بیفتد بایل
بدو دانا زره روز کار زمان
بزاری بکرید با بوان کنا
بیارد سر کوه آهن زرنگ
ز جنگ ... آوردن کوه ...
همه بوم و بر کرد با خاک راست
ز کشته زمین کرد با کوه
همه بوم بر کرد با خاک ...
که بر پیل بر شیر ابلق لگام
بگوشید تا رای فرخ سپهبد
همه دل بهر تو آکنده ام
وگر زان سخن بنگ ... ام
گر باره که شستی بجای
بگیتی اندرون تر تر شده
شد از گرد لشکر سپهر آبنوس

همی رفت از آن لشکر نامدار
فرستاده ... بکی دستان سام
همانگه که نوشاد در دوهرنوش
فرستاده آمد بزال از گنت
چه اندر کران ... بکار بود
زبهمن و رستم ز فرزان او
بپیش اندرون پیر زال اوفتاد
چنین تا بهنگام رستم بر ...
همان کشته ... کان ...
گرایدون که بینی که بیکار
همه گنج فرزند دستان سام
فرستاده اسپ و دینار داد
چو بشنید از دهن ... بخت
بپرده شد ... زال ... سام
بدو گفت ... تا سام بن ...
جهانی که ... کشته شد ...
بر اشفت بهمن ز گفتار او
بزدیران دستان سام ...
که بشنید دار ... جای ... بهر
همان بود و ... برده ... هر
بزابلستان تاراج داد
سپهکرد و سر سوی بهمن نهاد
جو نزدیک بهمن سپاه آمدی
بنه بر نهاد و سپه برکشید
چو آرایش لشکر بیش اکنده

سواران ... زابل ... هر
جهاد ... سر ... جنگ ... سام
دو شاه گرامی ... و فرخ ... تو
دل زال ... و ... گسست
سواران سخن ... تار بود
ولیش راست ... به جای آمد
ز جنگ زمانه بپا ... بر
که شمشیر تیز ارسیان برکشید
ملکری که بیکان ... بود
بجز دل ... ... کار ها
که ... ... و ... سام
ز هر گونه چیز بسیار داد
بیندرفت ... ز ... بخت
هم از سیستان آنکه ... بود
زر دو در ... ... مالامال
... جوی از در ... ... کار ...
جهان ... شد ... ... او
تر ... بر نهاد و نهاده
ز ... و ... کوشوار و کمر
ز ... و ... از ... زر ...
جهانرا همه ... تاج داد
بیفرا اندر آمد و بنهفته ماند
ز قلب و جناح و ... سپه

جو آمد بنزدیکی بهمن
چنین گفت کز کین اسفندیار
دل کین ... دستان ...
چنین داد پاسخ که گر شهریار
تو بودی ... جنگ ... بیار
بهر زشت آن کار ... شاه ... بر که
همانا شنیدی که سام سوار
به پیش نیاکانت اندر چه کرد
بزاری کنون رستم اندر گذشت
بپای دل کینه بردن نکن
جوانی به پیش تو اندر آمد
جو این نامه بنوشت بهمن بخواند
نشید اندر آمد و ... برد ...
جو آمد بنزدیک بهمن فراز
ازان بند گیها که با کرده ام
که پیش تو دستان سام ...
هم اندر زمان ... کرد ... ... نیخ
ز دینار و از ... هر ...
ز ... ... بنام
که رستم فراز آورید ...

رزم بهمن با فرامرز و کشته شدن فرامرز

فرامرز پیش آمد با سپاه
وزان روی بهمن ... ...

فرستاده ... گزید از جهان
برادر جهان ... ... گذار
همه شهر زابل ... از خون کنم
برادر بنشید از کار اسفندیار
ز مهر ... ... بی
ز نالش ... جهان شد ... شکو
بمردی چه کرد اندران ... دو
همه زابلستان بر آشوب کرد
همه زابلستان بر آشوب گشت
همه اندرون کینه ...
تو شاهی و گردن کشان ...
چو بشنید و بگفت آنچه دید
سر کار بر کین ... با ...
پیاده شد و برد ... پیش ...
ترا در جوانی بپرورده ام
ببایدت چیزی خواهی ...
ز دستور و گنجور ... شد
ز تخت ... گستردنی ...
ز شمشیر هندی به زرین نیام
ز شاهان ... ... کرد ... ...
ز دینار ... ... کین ...
ز رزم تهمتن ... ...
برآشفت بر بخت ...
جهان شد ... ... سواران ...
که خورشید تابان ...

بپیچید از این شهر لشکر براند | که این کار دشوار گشت و گران | ز تاج و ز جشن ایران و داد | همه روزگاران نو شد به باد

به درگاه سام و زال دلیر | [illegible] | | بزرگان نشستند شاد و دلیر

چو شد روز ... ره گرفت | | | ز درگاه ... ایران گرفت

بازگشتن بهمن به ایران زمین

بفرمود پس ... گنج ... | از آنجاگه بر براند سپاه | هم آنگه ... | ... [illegible]

از آنجا به ایران نهاد روی | بگفت ... از ... | سپه را ز زابل به ایران کشید | ... [illegible]

بیامد به تخت کئی بر نشست | همه کار ... پیمان گرفت | همه شهر ... | جو آمد ... [illegible]

بفرمود ... تخت ... شاد | جهان را همه ... داد | بدرویش بخشید گنج و درم | از ... شاد ... [illegible]

بر ... او ... سر | که ساسان همی خواندش ... | یکی دختری ... | ... [illegible]

بخواند ... راه ... زاد | ز ... سپاه او ... شاد | ... | جهان ... [illegible]

همی ... بنده و ماه | چه ... آمد ... | چو ... | جو ... [illegible]

چو از ... آمد ... | ... | بزرگان ... | تخت ... [illegible]

چنین گفت ... | ... گیتی ... | سپردم ... تاج و تخت ... | جهان ... [illegible]

جو ساسان شنید این سخن ... | جهان ... | ... روز و شب ... | ... [illegible]

دل ... شهر نشابور شد | ... | ... | ... [illegible]

ز دانش ... گفت | ... | زن ... خوب ... | ز ساسان ... بهمن ... زاد

بد نام ساسانش ... | ز ... آمد ... | جو ... | در ... [illegible]

نشابور ... | که بردی ... | همی ... جوان ... | ... [illegible]

به چاره ... | ز ... | کنون ... | چو بهمن ... [illegible]

بر ... | بسی ... | ... تاج ... | یکی ... آیین ... [illegible]

سپرد ... | در گنج ... | بر او ... | همه ... [illegible]

بر ... تخت ... | | | در ... [illegible]

پادشاهی همای سی و دو سال

نخستین ... | | | جهان ... [illegible]

گرانی ... | دل ... | همه ... | سپاه ... [illegible]

... | ... گنج ... | ... گنج | ... [illegible]

چو هنگام ... آمد فراز | ز ... | سپه ... | جهان ... [illegible]

از آواز شیپور و هندی درای | همی کوه را دل برآمد ز جای | نشست آسمان و ... | بیابان ... [illegible]

ز خاک ... | زمین گشت ... | سه روز و سه شب ... | ... [illegible]

همی گرز پولاد بارید و تیغ | ز گرد سپاه آسمان ... میغ | بروز چهارم ... | که گفتی ... [illegible]

... گشت باد | جهان ... | ... تیغ تیز | برآورد ... [illegible]

ز ... از لشکر زابلی | ز گرد ... | برآورد ... | ز ... [illegible]

همه سربسر پشت برگاشتند | فرامرز ... | همه ... | بهر ... [illegible]

فرامرز ... | برو ... | ... | که ... [illegible]

سرانجام ... | گرفتار شد ... | بر بهمن ... | چو ... [illegible]

چو ... | بفرمود ... | فرامرز ... | تن ... [illegible]

وز آن پس ... | بگرید ... | گرامی ... | ز ... [illegible]

... جهاندار ... | چنین گفت ... | اگر ... | به ... [illegible]

که ... | ... | ز ... | ... [illegible]

یکی ... | یکی ... | به ... | ... [illegible]

بسی ... | ... | ... | ... [illegible]

ز رستم ... | ... | ... | ... [illegible]

چو فرزند سام ... | ... | ... | ... [illegible]

چو رستم ... | ... | ... | ... [illegible]

ز هنگام ... | چنین ... | ... | جهان ... [illegible]

از ... | ... | چو ... | ... [illegible]

خروشی بیامد ز پرده سرای | ... | ... | ... [illegible]

بفرمود ... | ... | ... | ... [illegible]

... | ... | که ... | ... [illegible]

تو ... | ... | کنون ... | ... [illegible]

سپاه ... | زمین ... | ازان ... | بزرگ ... [illegible]

... | وزان ... | به بهمن چنین گفت ... | چو ... آسمان ...

نهانی پسر زاد و با کس نگفت
نهانی یکی دایه فرزند را
همان تاج شاهی بسر بر نهاد
ز چیزی که گردش کند (?) گرد جهان
جهانی شده ایمن از داد او
[illegible]
[illegible]
بسی زر سرخ اندرو ریخته
بدانگه که شد کودک [illegible]
[illegible] تابوت [illegible]
[illegible]
[illegible] کارزار
یکی گازران خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] نیکوی در نهفت
جهان شاه شاخ برومند را
همی بود بر تخت پیروز و شاد
نبودی به فرهنگ [illegible]
[illegible]
یکی تخته [illegible]
[illegible] دبیقی و موم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به آب فرات اندر [illegible]
[illegible] صندوق [illegible]
[illegible] گازر [illegible]
[illegible]
[illegible]

حال داراب با گازر

[illegible]

پرسیدن داراب نژاد خود از زن گازر

[illegible]

ترا کز منش [illegible] / بدرجوی راز از با مادرت
جهانی که گیرد در کار زرف / ز خانه سوی رود و در باز رفت
در خانه را تنگ و در را ببست / بیامد بشمشیر یازید دست
بزن گفت کز [illegible] مگوی / ز بهر [illegible] بر من آری گوی
شمارا چه باشم بگو هر چه هم / بزد بانگ گازر ز بهر چهم
زن گازر از بیم زنهار خواست / خداوند [illegible] خرد یار خواست
بدو گفت خوش سر سخن بجوی / بگویم ترا هر چه گفتی مگوی
سخنها یکایک همه برشمرد / [illegible]
ز صندوق و از کودک شیرخوار / ز دینار و دیبا و گوهر هزار
بدو گفت ما [illegible] / [illegible]
از آن تو داریم چیزی که هست / ز بر دست [illegible] این سخن بود درست
پرستنده‌ایم و زبان [illegible] / [illegible]
چو بشنید داراب خیره بماند / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
گر باشد بهای یکی بارگی / [illegible]
بدو گفت [illegible] / درخت [illegible]
بدو داد دینار چندان که بود / [illegible] گران گوهر [illegible]
یکی کم بها زین [illegible] / [illegible]
یکی مرزبان بود با سنگ و رای / بزرگ و [illegible] و رهنمای
[illegible] داراب [illegible] / بر اندیشه [illegible]
همیداشتش مرزبان ارجمند / ز گیتی بیامد بر او بر گزند
جهان گر آمد سپاهی ز روم / بغارت بدین مرز آباد بوم
برزم اندرون مرزبان کشته شد / سر لشکرش زان سخن گشته شد
چو آگاهی آمد بنزد همای / [illegible]
یکی بود نام او رشنواد / سپهبد بد و نام [illegible] نژاد
[illegible] گشته سوی روم / بشمشیر [illegible] ایران که بد روم
سپه گرد کرد آنگهی رشنواد / عرضگاه بنهاد روزی همای
چو بشنید داراب شد شادکام / بزرگ [illegible]
سپه چون فراوان شد از هر دری / همی آمد از هر سوی لشکری
بیامد ز کاخ همایون همای / خود و مرزبانان [illegible]
بر آن بر سپه پیش او بگذرد / ز [illegible] دیوان همی [illegible]
همی بود [illegible] / چو لشکر فراوان [illegible]
چو داراب دید با فر و برز / بگردن برآورده پولاد گرز
[illegible] / زمین [illegible]
چو دیدار آن [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همانگه [illegible] / خردمند و جنگی سوار [illegible]
دلیر و سرافراز و کنداور / ولیکن [illegible]
چو داراب [illegible] / سپه را سراسر [illegible]
ز اختر [illegible] / [illegible]
چو جنگ [illegible] / برون شد [illegible] لشکر [illegible]
فرستاده کارآگهان [illegible] / [illegible]
ز تنگی [illegible] لشکر شود / [illegible]
همی رفت [illegible] / [illegible]

حال داراب با رشنواد و طاق ویران

جهان گرم [illegible] / برآمد [illegible]
یکی روز باران [illegible] / زمین [illegible]
همی سوز باران همی [illegible] / [illegible] اندر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] ویران کی جای [illegible] / [illegible] طاق [illegible]
بنه دوکس بود و آزرده بود / یکی خیره جای [illegible] بود
[illegible] / [illegible]
بدان طاق [illegible] / که تنها [illegible] جفت
سپهبد [illegible] لشکر [illegible] / از آن طاق [illegible]
ز ویران [illegible] / گران سم [illegible]
[illegible] / برانگیخت داراب [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible] ببخفت
چنین گفت [illegible] / که این بانگ [illegible]
در [illegible] آمد ز ایوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
به بام آواز آمد [illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی [illegible] طاق [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
رفتند و دیده [illegible] / خردمند با چهره [illegible]
همه جامه داراب [illegible] / ز خاک سیاه [illegible]
[illegible] / دل [illegible] سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از [illegible] داراب [illegible]
چو داراب [illegible] / هم آنگاه [illegible]
[illegible] / سرا [illegible] داراب [illegible]
چنین گفت [illegible] / گرانی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی در جهان [illegible]
بگردار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی دست جامه [illegible]
یکی تیغ هندی [illegible] / [illegible]
[illegible] / گرامی [illegible]
چو بشنید داراب [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز خواب [illegible]
سخن [illegible] رشنواد / [illegible]
ز صندوق و [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هم آنگه [illegible] / [illegible]
زن گازر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بگفت [illegible] / از آن [illegible] و [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
طلایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / همه یک [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / از آن لشکر روم [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو داراب [illegible] / [illegible]
[illegible] / چنین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible] جان [illegible]

جنگ داراب با رومیان و شکستن لشکر روم

[illegible]

پادشاهی داراب دوازده سال بود

[illegible]

زادن سکندر فیلقوس از مادر و پدر

[illegible]

یکی مرد با دانش و پاکزاد | بزد و بیده نادا در آمد بکای
جهاندیده بر کام او بر زبنگ | بیاراسته جنبه ی نو کلان [illegible]
اگر چند مشکین بود خوب چهر | وزو شد دلارام را جای
بود رش کرد کی به مکر [illegible] | بگفت آن سخن [illegible] جهان
ز بالا و بالا و رنگ شاه [illegible] | سکندر [illegible] آن زمان مادرش
بگفت قیصر به [illegible] | که چه اینکه [illegible] قیصر
همی عیش [illegible] گفت [illegible] | که دارا [illegible] کرد [illegible]
بر آنچه که داوران به بند | نگو چه کاری بالا بلند
ز نزد او بس قیصر [illegible] | گران زاد [illegible]
بسودی که گوشش از [illegible] | که تنها جدا و سکندر بسال
سکندر دل خسروانی گرفت | سخن گفتن پهلوانی گرفت
خرد یافت [illegible] | هشیوار [illegible]
هر آنکه بماند [illegible] | سکندر [illegible]
وزان پس که ناهید [illegible] | بیامد زنی [illegible]
همان روز داراب کرده [illegible] | که [illegible] ماند [illegible]
بپرورد داراب [illegible] | همی خواند [illegible]
بگفت [illegible] داراب [illegible] | شمار [illegible]
که این تخت شاهی بماند [illegible] | بخوان [illegible]
بگفت این و آواز [illegible] | شد آن برگ [illegible]

که گیتی سوزنده [illegible] بود | بر روم [illegible] سکندر [illegible]
[illegible] | بگردار دو [illegible]
دل [illegible] شاه [illegible] | فرستاد [illegible]
جو [illegible] | یکی کودک آمد [illegible]
[illegible] | گزو یافت [illegible]
[illegible] | سکندر [illegible]
جو اسکندر [illegible] | نبرد [illegible]
همان شب [illegible] | بپیش [illegible]
[illegible] | همان [illegible]
[illegible] | ز گونه ساپایان [illegible]
فرودان [illegible] | بیاد [illegible]
ولی [illegible] | [illegible]
تو گفتی [illegible] | که تخت شاهی [illegible]
یکی کودک [illegible] | ز فرزند ناهید [illegible]
بود و دو سال [illegible] | نگشت [illegible]
بزرگان [illegible] | به تخت [illegible]
همه شاد [illegible] | ز زمان [illegible]
بکوشید [illegible] | فبادی [illegible]
بپرورد آن شاخ سرو سهی | نبی [illegible] تخت [illegible]

پادشاهی دارا پسر داراب [illegible] سال بود

جو بر تخت [illegible] | یکی مرد [illegible] | [illegible]
سر افراز [illegible] | نخواهم [illegible] | از [illegible]
پرستش [illegible] | [illegible] | [illegible]
نخواهم [illegible] دل [illegible] | نخواهم [illegible] | [illegible]
جو دارا ز [illegible] | کسی کو ز زمان [illegible]
جو بر تخت بنشست [illegible] | جهاندار [illegible]

بزرگی و شاهی [illegible] | [illegible] بخش [illegible]
ز داراب داراب [illegible] | [illegible]
به بچه به [illegible] | که [illegible]
سپه را [illegible] خواند [illegible] | [illegible]
همان [illegible] | درم داد [illegible]
سپه [illegible] | یکی از [illegible]
زرد [illegible] کشور [illegible] | [illegible]
با [illegible] شهر [illegible] کام | [illegible]
بروم [illegible] | [illegible]
گرد شاد [illegible] | یکی [illegible] بروم
زبان [illegible] | [illegible] سکندر [illegible]
نخواهیم [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | جهان [illegible]
تبه [illegible] کام | اگر [illegible]

و بر خرد و [illegible] | ز هر در فراوان [illegible]
[illegible] شاه [illegible] کام | [illegible]
همه [illegible] | اگر جان [illegible]
[illegible] آمده [illegible] | یکی [illegible]
هر آنکس که [illegible] | [illegible]
فرستاده آمد ز هر کشوری | ز هر [illegible]
بیارو [illegible] | [illegible]
کسی [illegible] | بخواندند [illegible]
سکندر [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] کام
به وگفت [illegible] | [illegible]
هر آنکه که [illegible] | [illegible]
ز [illegible] | به [illegible]
و گر [illegible] | [illegible]

باز طلب کردن دارا از سکندر

[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
سخن [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
فرستاده [illegible] | چنین گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]
زاسیان [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
برو [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

دو لشکر بروی اندر آورد روی
نبودند یک هفته بر جاش [illegible]
زتنگی چندان گرفتار شد
که گر [illegible] دراست [illegible]
گرانمایه زر و سیم و جام
عنان تیغ هندی [illegible]
بتی بهاری [illegible]
بزرگان جنگ آوری [illegible]
چو بشنید دارا که لشکر ز روم
بجنبید و آمد بر [illegible] بوم
همی [illegible] انبار [illegible]
که ایران گذارد [illegible]
بکرد لب آب لشکر کشید
ز جوشش کسی [illegible]
میان [illegible]
سکندر جهان [illegible] انجام
چو بیدار [illegible]
چنین گفت [illegible]
که خواست [illegible]

آمدن سکندر برسولی نزد دارا

یکی باره [illegible] تمام
که گوید دو [illegible] گفت
سواری [illegible]
پیاده [illegible]
چو آمد [illegible]
بر [illegible] بهان [illegible]
همه نامداران [illegible]
پیام سکندر [illegible]
هم آنگه [illegible]
[illegible] بر جای [illegible]
سکندر چنین گفت [illegible]
بگردم [illegible]
بدانم که [illegible]
[illegible]
اگر خاک داری [illegible]
ازین [illegible] جنگ سکندر
چو رزم آوری [illegible]
وگر [illegible]
که من [illegible] جنگ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همین [illegible]
که [illegible]
[illegible] کاین [illegible]
چنان شهریاری [illegible]
[illegible] جام [illegible]
[illegible]
بیاراسته [illegible]

هشتم [illegible] اندر آمد [illegible]
سکندر [illegible]
ز کوپال و [illegible]
زجهان [illegible]
زد [illegible]
که آن [illegible]
ز [illegible]
دل شیر [illegible]
پیاده [illegible]
که از [illegible]
پیاده و [illegible]
[illegible]
سکندر چو بشنید [illegible]
پذیره [illegible]
نه هر گونه [illegible] انجمن [illegible]
سخنهای [illegible]
که [illegible]
یکی [illegible]
ز لشکر [illegible] چو پیده و [illegible]
یکی [illegible]
جهاندار دارا [illegible]
[illegible]
[illegible]
خود و نام [illegible]
تخت [illegible]
پرسید [illegible]
درازد [illegible] شاه جنگ
ز بالا [illegible]
همه [illegible] جام [illegible]
که جا [illegible]
چنین [illegible]
به بر [illegible] ایران [illegible]
گزین [illegible]
[illegible]
چو دارا [illegible]
نه آگاهی [illegible]
[illegible]
برین [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
سکندر [illegible]
که [illegible]
پیام سکندر [illegible]
نه در [illegible]
سپهدار [illegible]
که از [illegible]
بگفت [illegible]
بسالار [illegible]

فرستاده را [illegible]
بجای سواران [illegible]
سکندر چو خوردی [illegible]
نهادی [illegible] جام [illegible]
دو [illegible] بیامد [illegible]
گر [illegible] جام [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
چه داری [illegible] جام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چو ناخورده [illegible] مجلس [illegible]
چنین [illegible] جام [illegible]
[illegible]
سکندر چنین [illegible]

شناختن دارا سکندر را و گریختن سکندر

یکی [illegible]
هم اندر زمان [illegible]
خرامان [illegible]
فرستاده [illegible] سکندر [illegible]
[illegible]
بدانگه که [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
چو از [illegible]
در [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] سوی سکندر [illegible]
سکندر [illegible]
سوی [illegible]
بیامد [illegible]
دلیران جنگی [illegible]
[illegible]
[illegible] جهاندار [illegible]
به پیروزی [illegible]
برسو سواران [illegible]
از ایران [illegible]

رزم سکندر با دارا

[illegible]
سپه [illegible]
جهان [illegible]
سکندر [illegible]
همی [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه لشکر [illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
[illegible]

چو گفت [illegible]
همی بود تا [illegible]
همین گفت [illegible]
[illegible]
چو اسکندر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
و گر [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
سپاهی [illegible]
بیاراستند [illegible]
سکندر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] آتش [illegible]
[illegible] اندازه [illegible]
که جام [illegible]
فرستاده دارا [illegible]
بر جام [illegible]
یکی جام [illegible]
[illegible]
[illegible] سالار [illegible]
[illegible]
[illegible]
همان گنج [illegible]
[illegible] شهریار [illegible]
دلاور [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سر [illegible]
[illegible] لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه مهتران پیش او آمدند [illegible]
همه شهریاران آزاد بود [illegible]
فرستاده رفت بر هر سوی [illegible]
چو دارا ز ایران به تخت [illegible] نشست [illegible]
همه پادشاهی سکندر گرفت [illegible]
زن و کودک و مرد گرد آورید [illegible]

جهاندار شد تاج بر سر گرفت [illegible]
سپاه انجمن شد بایران [illegible]
بایرانیان گفت کای [illegible]
چنین گفت کاین [illegible]
مرا گر به یاد اندرین کار زشت [illegible]
همی گفت [illegible]
خروشی آمد ز ایران [illegible]

[illegible]

کشته شدن دارا بدست وزیران

[illegible]

[illegible]



[illegible]

نامه دارا بنزد سکندر فیلقوس

مگر زو ببینی یکی نامدار
کجا نو کند نام اسفندیار
بیارد همان آتش زردهشت
بگیرد همان زند و استا به مشت

اندرز کردن دارا سکندر را

نخستین چنین گفت کای نیکبخت
همیکرد دستور اندرز یاد
بیارد همان آتش زردهشت
نگیرد همه زند و استا به مشت
نگه دارد این فال جشن سده
همان فر نوروز و آتشکده
همان اورمزد و همان روز مهر
بشوید به آب خرد جان و چهر
کند تازه آیین لهراسپی
بماند بهی دین گشتاسپی
سکندر چنین داد پاسخ که من
پذیرفتم این پند و اندرز تو
خود اندر جهان نیز همتای دارم
جهاندار دست سکندر گرفت
بدو گفت یزدان پناه تو باد
سپردم تو را جای و رفتم به خاک
بگفت این و جانش برآمد ز تن
سکندر همه جامه را کرد چاک
بکرد ای همه کرده شرم آوری
بشستند و پوشش همی ساختند
بیاراستند دخمه پادشاه
نهادند تخت زری بر چهار
نهادش به تابوت زر اندرون
جهان آفرین را همی خواندند

دخمه کردن سکندر دارا را

چو تابوت از جای برداشتند
قیامت همان جای آن کشته
چنین تا ستودان دارا برفت
همی رفت بر پیش تابوت شاه

چو بر تخت بنهاد بر شاه
بر آیین شاهان آمد ز راه
چو پردخته شد زان نهاد آن چنین
ز بیرون و دارا های ...
یکی دار بر نام جانوسیار
دگر همچنان از پی ماهیار
دو بدبخت را زنده بر دار کرد
سر شاه کش مرد بیدار کرد
ز لشکر برفتند مردان جنگ
گرفته یکی سنگ یکسر به چنگ
بکشتند بر دارشان زار و خوار
مبادا کسی کو کشد شهریار
چو دیدند ایرانیان کان چه کرد
نیازی ... آزاده مرد
گرفتند یکسر بر او آفرین
ورا خواندند شهریار زمین
ز ایوان گرانمایه سوی اصفهان
بجایی که بودند از ایران مهان
بزرگان یکایک بر او شدند
بیامد یکی مرد با دستگاه
به شاهان ز دو سکندر ...
همه کار دارا بر او شد درست
چنین گفت کز رسم شاهان کیان
نباشد جدا دل ز مهر و وفا
بباید کامروز دارا منم
جدا شد نهان آشکارا منم
فرو رفت زان بد که بیکار بود
به تیمار دل را بباید بخورد
هر آن کس که در رام شاه سپاه
اگر دربار هست راه
به سوی ... صطواه
به بهره ...
همان تخت ایران که بود او
بباشید شادان دل ...
نوشتند نامه به هر کشوری
به هر نامداری و هر مهتری
ز اسکندر فیلقوس کی
جهانجوی ...
بداد و دهش ...
فرستاد ...
بزرگان برگان ...
دلیران ...
سوی مهتران ...
برادر ...
سر نامه بود آفرین ...
سوی کارداران ایرانیان
چو عنبر سر خامه ...
جراغ ...
همی آشکار و نهان ...
دو گیتی ...
توانا و دانا ...
چه خوانی همی چرخ را ...
بباشید ...
همه ...
وز ...
به اندازه ...

ز رشته بسوی شبستان‌ها
ببرد یک خسرو تبارها
غریبان که بر شهرها گسترند
جهانده با لیلبان سپه

دل از بخت عالی بهوی بنام
ببرد و بشی اندر آن شاد کام
ز خواهشگران نامشان برگزید
شما مانده آغاز

هر آنکس که هست از شما ارجمند
نگهبان که از کار داری گزند
دل ایشنت بیداد کر گستبد
سوی روشنی

نهانی به بیکار کردن بدی
بیابم خراج ار کنم جست و جوی
گر از زنده بردار بهنام را
گر کم کرد از آغاز جام را

بیاد و دهش دل اگر گسترید
نیاز آوری پر از پیش گسترید
نهان و به بیکار کردن بدی
بیابم خراج ار کنم جست و جوی

گر از زنده بردار بهنام را
گر کم از آغاز جشن جام را
بیاد و دهش دل اگر گسترید
نیاز آوری بر او پیش گسترید

بیایی که چون آید از پیش ما
بود سرکش از دل بد بیش ما
کرا زمانه پند کرد اودرا
همه خوب سازند جای و را

کز و جام هر روز نامی زند
زمانه دم ما همی بشمرد
کرگی گرفته سر
بعد جام

چو نامه نوشتند و شد برگرفت
جهانی بآرام اندر گرفت
ز گردان
ببرد نهاد و آن

تو از جهان ارزانی مجوی
که او زود

بادشاهی کردن اسکندر بایران چارده سال بود

ز دارا بسکندر آمد سخن
ز کار سکندر

بر آن آفرین کافرین
زمان و مکانی زبین آفرید
که آرام از وی بیکار آید
هم انجام از و

بپیمود تا رسم کرد اند
که او بیش گیتی آورد اند
زمانای با چیز او
سرایر همی

جهاندار را مان کرد کار جهان
شناسنده آشکار و نهان
درود بر روان محمد درود
بیاراید

ز اهرمن بد زیاران بدی
که شاهنشه خواجه علی
همه پاک بودند و پرهیزگار
سخنهای

بباشد چو از بی بهره دش
گزیدن به بخشش
کنون این سخنها ز آتش کشم
جهان آفرین

ستایم بتاج شهنشاه را
که بخشش
ابوالقاسم آن شاه محمود نام
که از نام او

جهاندار با بخشش و فرهی
زمانه بفرمان او شاد
خداوند کرای و شمشیر و گاه
خداوند

خردمند با رای و فر و سخن
جوانی بسال و ببخشش کهن
جهاندار با فر یکی پاسبان
که از تاج

می شتر تابد از فر اوی
نیازم در سایه پر او
شهنشاه محمود بخشنده
فلک

به بزم آسمان از خوی پاک گنج
چو بزم آید
چو خشم آورد کوه
سپهر از

بدریا بعد شهریاست شاه
نیاز و به
بیابانها جا دوان نام او
همه مهتران

سرنامه کردم ستای ورا
بزرگی و آیین و رای ورا
از او دیدم اندر جهان
بیکی

ز روی دلارا تاج روشن
زمه باد را تاج و بخشش
نیاز و به و مردم
هر آنکس که

هزاران
بیزدم اندرون
به بزم اندرون

چو در بزم خسران
بداد از کرسی
می بیخ جشن زر و یاقوت
بپرداخت شیران نگار

کنون ز گردن
سکندر تخت گفت

آغاز داستان اسکندر

که در جهان
جهاندار گر زمین ترسد
بهر یک نگهبان بدی
و دو دام و زر بهار و

هر آنکس که آید
بهر وکیلی داد
اگر باد کر خواهد از
جهان

چو بپرورد گر زنهار او
دو بخت بر روز
همه زیر دستان
بطلم آرم اگر

نخواهیم از جهان پنج سال
هر آنکس که
بهر بیش بخشم
کر با جان

چو اسکندر این گفت
دل او شاد گشت
زیاوی آمد
رهایی

سرشان چون شد
بتخت بزرگی
وزان پس
بباج

بفرمود
فرمود جنی
نوشیده از
بکوه و بیابان

گر زداران
ببر نزد کار
بخشم یکی
زداد

چو هفت
بدست یکی
برآیین
بهان

بسی آشتی
نگه آشتی
ز بخشش
جهاندار

فرستاد گر
براندیش
نباید
سوی

جهان
برانده
کار و
نقشه

کنون
زایدن
درانده
زدوده

بیاراید چون
بد سوی
هاکل
یمنو

گر آنکه
شهرایران
دل
چو باد

سوی روشنک
ز شاه جهاندار
بخت از زین
که جانی

دگر گفت
زاید
دلاری
زداید

چو در
وزان پس
کنون
که او

بر ایوان تاج
زو زنده
بشم یکی
مراد جهان

بر آیین شاهنشهان
بپیش اندرون
پرستنده تاج
جهاندار

بیکوی
توی در شبستان
هنشیده
سخن گفت

بهر تو
کزوی
جهاندار خورد
شبستان شاهان

بکام تو کرد این سپهر بلند
ز دشمنت دور و ز بادا گزند
بیامد یکی فیلسوفی چو گرد
نخستین ستایش جهاندار کرد

دل آرای چون نامه او شنید
یکی باد سرد از جگر برکشید
ز دارا زده دیده بارید خون
که [illegible] بخت [illegible]

نویسنده نامه را پیش خواند
بسی چون بزرگان [illegible]

جواب نامه اسکندر از ام دارا

مر آن نامه را زود پاسخ نوشت
نخستین [illegible]

نخست آفرین کرد بر دادگر
خداوند آرام و [illegible]
دگر گفت کز کردگار سپهر
که [illegible]

همه [illegible] خواهم
ز [illegible] نام [illegible]
کزو [illegible]
سرکار او [illegible]

ز [illegible] جهان بیگمان
بزرگی و [illegible]
بکام تو خواهم که باشد جهان
بدین [illegible]

شنیدم همه هرچه کردی [illegible]
کرا [illegible] شاه [illegible] سپهر
از آن [illegible]
مکافات [illegible]

چو خون [illegible]
بجستی [illegible]
وگر [illegible]
بسی [illegible]

بیاید ز شاهان پرستنده [illegible]
بگوید [illegible]
بجای [illegible]
تو [illegible]

مبادا کسی جز که کام تو
[illegible] نام [illegible]
دگر [illegible]
دل [illegible]

پرستنده [illegible]
بنزد [illegible]
در [illegible]
یکی [illegible]

چو شاه زمانه ترا [illegible]
سراز [illegible]
نشستم [illegible]
به پهلو [illegible]

چو این مژدگانی [illegible]
بران [illegible]
که [illegible]
نه [illegible]

فرستاده را [illegible]
ز گنجش [illegible]
چو رومی [illegible]
همه [illegible]

از آن تخت [illegible]
تو [illegible]
سکندر [illegible]
بارگاه [illegible]

ز گنجور [illegible]
جو آمد [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

به برده [illegible]
به آتش [illegible]
بهر طبق [illegible]
یکی تاج [illegible]

صد اشتر [illegible]
دگر [illegible]
هم [illegible]
به [illegible]

[illegible]
ده اشتر [illegible]
یکی جام [illegible]
بر آیین [illegible]

[illegible]
ز [illegible]
بشد [illegible]
ده از [illegible]

جو آمد [illegible]
به [illegible]
بیامد ز ایران [illegible]
خود و [illegible]

[illegible]
که [illegible] مردم [illegible]
با [illegible]
سه [illegible]

گل آرای [illegible]
کرشمه در جهان [illegible]
شتر [illegible]
ز [illegible]

ز خورشید [illegible]
هم [illegible]
از [illegible]
ز [illegible]

[illegible]
[illegible]
ز [illegible]
که [illegible] جهان [illegible]

[illegible]
ببامداد [illegible]
ز ایوان [illegible]
جهل [illegible]

یکی [illegible]
[illegible]
ز کاخ گل [illegible]
کمر [illegible]

[illegible]
بر [illegible]
بران [illegible]
[illegible]

[illegible]
سکندر [illegible]
بر [illegible]
[illegible]

[illegible]
سکندر [illegible]
فشند [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
دلش [illegible]

[illegible]
ز دینار [illegible]
همه [illegible] ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
بهر جای [illegible] آباد شد
چنین گفت [illegible]
[illegible]

یکی شاه بد هند را نام کید
[illegible]

خواب دیدن کید پادشاه هند

دل بخردان داشت و مغز ردان
[illegible]

دمادم به ده شب پس یکدگر
همی خواب دید آن یکی نامور
بهند و [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
همه خوابها پیش ایشان بگفت
[illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی گفت با کید [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
حکیمان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
در خانه [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]

[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
چهارم [illegible]
[illegible]

همی آب ماهی برون جستی   سر تشنه از آب بر جستی
به پنجم چنان دیدم ای جانم گرای   که شهری بدیدی پر از کور و لنگ
ز دوا و دو دهش نه بر خیره بود   تو گفتی که بازارشان بر درست
شده هر یکی پیر بیمار و سست   همه چار سوی شارستان لخت
رسیده لب جان از آن تن درست   همی جان از کستی درست
دو باره دو دست و دو پر آب   بدیشان نگه کرده ای
بهشتم سه خم دیدم ای پاک تن   برابر نهاده به روی زمین
ز دو خم بر آب و میانه دو   همی نخستند یکی بنگ دید
نهم شب یکی گاو دیدم بخواب   بر آب شد یکی خشک تراب
همی شیر خوردی ز دو ماه گاو   کلان کار کر سالی بوش
یکی چشمه دیدم به دشتی فراخ   میان چشمه راه سوی ده و شاخ
نه دو کرد باغ بگوی نهان   گر این سخن خواهی ز من در جهان
نه گنجش شود بر تو نام بلند   نه آید هی بد و شاه گزند
چو خواهی که باشد ز آب ابدی   خود و باد کن جنگ ای ...
یکی چون بهشت برین ...   گر ز دانش بماند جهان الخب
سه دیگر دگر که مست از چمند   بماند و سود راه گزند
نخوردن نگرده کی آب او بدی   بیش اینست آن بر اری
بسنده و نباشی ز با لشکرش
چو بر کار تو ای فرخ نهم
یکی خانه دیدی که سوراخ تنگ
ازین پس بیاید یکی پادشا
که بیداد گر باشد و ...
دگر آنکه دیدی ...
ازین پس بیاید یکی نامدار
... همان دانش

دهان و دو آب از بن و دهان   چو کرده همی پر خواب ...
همه مردشان کرده بی ...   یکی را ز مردم نه بیم ...
ششم دیدم ای شهریار چنین   که شهری بدیدی همه ...
همی گفت چون ... اندرون   تنی پر زدرد و دلی پر ...
چو نیمی از آن شب اندر گذشت   چنینه و یکی ...
جوان اشتی از دو رو   نبد درد شان ...
دو آب جوی سی در میان   که درشت ...
زه از بجستن بکیان که   از آن جنگ دل ...
یکی خورد و که سال کرد   ز رخش ... جنگ آب
اگر کوشش ... یکی آب ده   زبخشی تن نادان ...
همه دشت یکسر بر آب ده   ز تشنگی لب ...
چو بشنید مهران که کید این بگفت   به وگفت از خواب ...
سکندر بیاید و سپاهی گران   خرد دوم ز ایران ...
ترا چار چیزست کاندر جهان   کسی آن ندیدند ...
دگر فیلسوفی که او راز دان   بگوید همی تو راز جهان
چهارم قدح کاندرو ریختی   نه زو ... شود گرم
چو آید برین جمله کار انجمن   به خاک آید ...

تعبیر کردن مهران حکیم خوابهای کید هندی را

گزان پس ...   ترا رنج نه زین گوشتی ...   به ناچاره جنگ ...
جهان ... نامدار   بگاه زیر و ... باشد شاد   جهان خواب ... را ...
جوان نام شاهی ... بندید   بهل ... باشد ...   جهان ... شاهی ...
گرفته و را چاره ... گیرد   دگر ... یکی   پر از غم ... دلی ...
زدشت سواران ...   یکی مرد ... یکی   با آزادی ...
گر با ... دیدم ... کرده   دگر ... یکی ... کرد ...   زمانه ... ...
به دو ... ...
که گرد ... ...

دگر دیدی آن ... نامدار   گروه دو آور دو ...   چهارم ... ...   سر هر ... آرد زجای
جهان ... ...   گشته ... ...   تو کر ... ...   گشته و چار آمده ...
همی گشته ...   شود ... ...   دگر ... ... آب ...   گر زان ... آب ...
زمانه بیاید ... ...   شود خوار ... آب ...   بکردار ... ...   گر ... ...
همی ... ...   گر ...   گر ... ...   گشاید ...
به پنجم ... ...   به دانده ...   پر از ... ...
دگر ... ...   همی ... ...   زمانی ... ... شود   ... ...
ز ... ...   درخت ... ...   ستاینده ... ...
همی ... ...   همی ... ...   ششم ... ...   چو ... ...
زمانی ... ...   شود شاد ... ...   نه ... ...
چنان ... ...   کسی ... ...   هفتم که ... ...   یکی ... ...
دو ... ...   میانه یکی ... ...   ازین ... ...
اگر ... ...   دل ... ...
تو ... ...   یکی ... ...   شود ... ...
... ...   ز کر ... ...   چو ... ...   جهان ... ...
شود ... ...
دگر چشمه ... ...   بگرد ... ...
ازین ... ...   کز آن جهان ... ...   گر ... ...
جهان ... ...   بگیستی ... ...   که ... ...
سرانجام ... ...   بیاید ... ...   گر ... ...   گر ... ...
چو ... ...   به ... ...   چو ... ...   گر ... ...
ز مهران ... ...   بفرمانه ... ...   بیاید ... ...
... ...
سکندر ... ...
... ...   در شارستان ... ...   ازان ... ...

نامه فرستادن اسکندر بکید هندی

پاسخ نامه اسکندر از کید

پاسخ نامه کید از اسکندر

چو شاه جهان نامه‌ها را بخواند
ز گفتار ایشان شگفتی بماند
بنام هزاران اشتر راه کی
صفت کرد و ...

به قرطاس چون قار پاسخ نوشت
که گنج گره کرده بد بیکران
کنون باز کرده به باغ چنین
برین ... فرزانه ... آمد

چو منشور عهد من آورده‌ای
نشان با نقیبان به سر بنید
بیانزار داده اکسی پس
از او ...

فرستاده برگشت از آن بوم
بیامد بنزدیک شاه آنجا
جوان مرد و دانا بپاسخ سپهدار
به ... پاسخ ...

از ایوان بنزدیک شاه آمدند
بیان نامور بارگاه آمدند
سپهدار هندوستان ... گشت
که از رنج ... اسکندر ...

بدو خواند پاسخ نامه را
چو پیغام آن شاه خود کامه را
گزین کرد صد مرد ...
خردمند ...

ز گنج آنچه بایست بگشاد شاه
گزین کرد از دیبای رومی کلاه
جهان گرد جامه با بیه
که چیزی که شایسته ...

ببرد صد شتروار بار
همه جامه و گوهر شاهوار
دو ... شتر ... باید ... بود
همه اشتر ... رنج ...

یکی صد بر مایه از عود تر
در و بافته چند گونه گهر
به ... بخت ... زرین ...
به ... گرانمایه ...

فغستان ... پاسخ ... رنگ
همی رفت با فیلسوف ... رنگ
قدح ... همچنان ... ماری ...
همه سرکشان ...

فغستان ... مشکبوی ...
یکی تاج بر سر ز ... سیاه
جهان ... سر ... گل ...
ز دیدار او ...

چو سرو سهی پر ز پرستش ...
شایسته کرده ... در گنج
دو ابرو کمان و دو نرگس ...
سر زلف ...

دو چشمش چو دو نرگس ...
دو لب ... گفتی ...
سکندر نگه کرد بالا ...
جهان ...

همی گفت کیتی ... جهان ...
همی آفرین ... اندر ...
جهان ... دگر ...
بران گرد بالا ...

بفرمود تا هر که ... بد ...
بران لشکر ...
نشسته ... آیین ...
... مسیحا و ...

فرو ریخت ... بیار ...
گذشته ... راه ... رفتن ...
چو شد کار آن ... ساخت
بر آیین ... جای ...

برو دخت از آن ...
که ... دانش ...

آزمودن اسکندر فیلسوف هندی را

بیاراست ... گاه و جای بزرگ
فرستاد زی فیلسوف ...

گرامی ... با ... بال
سخن ... بیان ...
بیا ساقی ...
به ... آتش ...

چو دانا بروغن نگه کرد و گفت
گرامی ... بیاید ...
بجام اندر افکند سوزن ...
فرستاد بار ...

بسوزن نگه کرد شاه جهان
بیاورد ... آهنگری ...
بفرمود تا ...
از آهن ...

سوی مرد دانا فرستاد زود
چو دانا نگه کرد آیین ...
فرستاد ... آهن ...
یکی آینه ساخت ...

ببردند نزد سکندر به شب
وز آن ...
سکندر ... آیینه ...
همی آینه ...

بر فیلسوف آن فرستاده باز
بیان کار شد ... آیینه ...
خردمند ...
فرستاد بازش ...

ندوده ... کران ...
گرد ... ببار ...
سکندر نگه کرد ...
... رسید ...

سخن گفت ... زیبا ...
همی آتش ...
گر ... ز دانا ...
بپاسخ ...

چو گفتی که از فیلسوفان ...
برافروخت ... دانش ...
گر دو دانا ...
بپاسخ ... گشت ...

که سوزن که ... استخوان ...
اگر سنگ ... آهن ...
گردن آباد ... مردم ...
سخنهای ...

بدو زر و ... نگنجد ...
بهر جای ... سخن ...
چو دل ... باشد ...
سخن ...

تو گفتی که ... گفتار ...
روان ...
ترا دل ز آهن ...
بگوید ...

تو گفتی که از ...
ز خورشید ...
جوانمرد ...
از آن ...

... دانش ...
ز ... گمان ...
بگرد ...
بفرمود تا ...

بینداخت ... گفتار ...
سوی لشکر ...
بیاورد ...
نه ...

بدانا ...
گر ...
بگیری ...
گر ...

بتن ...
خرد باید و دانش ...
خرد و تاج ...
خرد ...

... جهان ...
که دانش ...
خرد باد و جان ...
بفرمود ...

سکندر از ...
بدو گفت ...
نگهبرد ...
که علت ...

...
بفرمود ...
چو برخوان ...
کیا ... آرام ...
چو ...

...
جهان ...
دل ...
...

بزرگی ...
همه یاد ...
بهر کار ...
شوی ...

سکندر ...
بیاورد ...
...
ز دانای ...
از ...

چنان بد که روزی پزشک سترگ
ز کاهش نشان یافت اندر بزرگ
بدو گفت کز خفت و خیز زنان
جوان پیر گردد و تن ناتوان

برانم کزین خوب روی سپید
[illegible]
سکندر بدو گفت من ای حکیم
از آزار سستی ندارم [illegible]

نبیند همی داروی سودمند
نبود اندر این کار رهنمای
چو شب تیره گشت آن [illegible]
پیاپی [illegible]

سکندر چنان شد که تنها بخفت
پیاپی بخفت ماه دیدار جفت
بپیچید چون تنگ آمد پزشک
نگه کرد و دیده [illegible]

فرو بخت داره و پرهیز جست
یکی جام برگرفت شادان [illegible]
فزون بود تا خوان [illegible]
[illegible]

بدو گفت شاه آن چه آن جستی
چو پاسخ داره و [illegible]
بدو گفت کای [illegible]
زدادت [illegible]

چو تنها نخسپی تو ای شهریار
جهان شاه آن کرد و [illegible]
سکندر بخندید و [illegible]
بگفت از تو [illegible]

پزشکان دانا [illegible]
ز گفتی [illegible]
وزان پس [illegible]
یکی آب [illegible]

آزمودن اسکندر جام را

یکی هفته و چند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

وزان پس [illegible] کان جام برد
بیاورد پر کرده از آب سرد
جو خوردند از آن جام [illegible]
[illegible]

بخوردند آب [illegible]
ز خوردن نکاهید و [illegible]
بدان [illegible]
[illegible]

بجز [illegible]
شگفت اندر [illegible]
ازان [illegible]
[illegible]

بدان [illegible]
کزین آتش [illegible]
کز آورد [illegible]
[illegible]

چنین داد پاسخ که ای شهریار
تو این جام را خوار [illegible]
کز [illegible]
[illegible]

اختر شناسان [illegible]
بجایی که [illegible]
بر [illegible] جام کرد
[illegible]

همه طبع اختر [illegible]
ز داوان [illegible]
تو از [illegible]
[illegible]

بطبع اختر [illegible]
ز کردون [illegible]
همی آب [illegible]
[illegible]

چو کشتار [illegible]
سخنها [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دو صد [illegible]
[illegible]
بگوی اندرون [illegible]
[illegible]

جو در کوه [illegible]
کسی [illegible]
همه کنج [illegible]
[illegible]

ز کنج [illegible]
بیاورد [illegible]
[illegible]
[illegible]

یکی شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز شاهنشه اسکندر فیلقوس
[illegible]
سوی فور هندی [illegible]
بلند اختر [illegible]

فر شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جواب نامهٔ سکندر از فور هندی

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سپه را چو آگه کرد با دیده‌بان ... ببین زنی را داین کوه دار
ز لشکر بخواهیم اسپی درست ... کشاید بدیدن [illegible]

ازین جنگ اگر بازگردد سپاه ... سوار و پیاده بیاید ز راه
چو پیروز بودیم تا این زمان ... به جای پیش کمان

کنون سر بسر کوه و دریا و دشت ... ببیری بیامد پس اندر نشین
نگهدار ما نام ما را به جنگ ... که دست کسی جنگ آید

غمی شد سکندر بگفت ار زنان ... پراکنده و لشکرش زار بینان
چنین گفت کز جنگ ایرانیان ... ز رومی کسی پای دارد

چرا باز بندگان پر سپید ... کسی از شما بار خسته نیم
ببینید تا من ز شاه کیان ... دم اژدها را ببینی سیاه

به چندان ازین بر کی از رنج و درد ... بیزدان داده من رزم و بسیج
چو من باز گردم به پای برد ... بروی بر آورم سوی کام

مرا یار یزدان و ایران سپاه ... نخواهم که روی بود کینه جوی
چو آشفته شد شاه از آن گفتگوی ... سپه سوی فورش ...

که ما در رسیده و چاره کنیم ... زمین جنبه بخون ...
بکوشیم چون لب ... ... پیاده به جنگ اندر آید سپاه

که از خون ما خاک بالا کنند ... فشانی مر اکفن بالا کشند
نه بیند کسی پشت ما روز جنگ ... اگر هیچ جنگ اندر آید

همه بندگانیم فرمان تراست ... کراز اژدری تا جان ...
سکندر چو بشنید زیشان سخن ... یکی رزم سازد دیگر افکند

گزین کرد از ایرانیان چل هزار ... گروهی بیالاف کارزار
پس پشت ایشان ز رومی ... زره دار مردان جنگ آوران

برفتند کار آزموده سوار ... پس پشت بر ما نبان چل هزار
هر آنکس که بود از در کارزار ... پس پشت ایشان ...

پس پشت ایشان سواران چین ... دلیران و جنگ آوران ...
برفتند شمشیرزن چل هزار ... همه پهلوانان با کارزار

ز توشیان دارا و ایرانیان ... هر آنکس که بود از زره داران
ز رومی و مصری و از بربری ... سواران شایسته لشکری

گزیده ز قیصر ده و دو هزار ... همه رزم جو و همه نامدار
بدان تا پس پشت او بنگرند ... در دو پشت کرده ...

از اختر شناسان و از موبدان ... جهان دیده و رزم آموزگار
همی بود با خویش ... ... بزد ... روز کارزار

چو آگاه شد فور کامد سپاه ... گزین کرد لشکر دران بارگاه
به پشت اندرون لشکر آمد ... ... ز بیش ...

سپاهی کشیده به چار میل ... پس پشت گردان ...
ز هندوستان نیز کارآگهان ... برفتند ...

بگفتند با او بسی مست پیل ... کاوه اسب ... سکندر ...
سواری بیامد ... ... نه چون شیر بود ...

که خرطوم او ... ... مراو را ز گردون ...
بفرمود تا فیلسوفان روم ... یکی پیل کردند ...

بتر طاس ... ... بچشم جهانجوی ... شدند
چنین گفت کاکنون ... ... کز آتش همی ...

نشسته ... ... همی چاره ...
یکی انجمن کرد از آهنگران ... هر آنکس که بود ...

ز رومی و مصری ز ارباب ... ز دو صد مرد از چل ...
یکی باره ای ساختند آهنی ... سواری ز آهن ...

بپنج و بیس ... ... سوار و تن ...
بکردند ... سیاه ... در دیش ...

سکندر به میدان شد آنگه ... خود ... اسوده ...
نبد سود ... ... ز آهن بکردند اسپ سیاه

ازو باز پس جنگ و در پیش راه ... از او هر که دید ...
سر راه را ... ... ز لشکر ...

از آهن بیابی نکرده ... کر ... سواران ...
چو اسکندر آمد بنزدیک فور ... به میدان سوار و سپه ...

خروشی بر آورد ... ... برفتند گردان ...
باب ... ... همه لشکر فور را ...

ز ابرش ببارید ... ... بجنبید زان کاهن ...
چو پیلان ... ... برفتند با لشکر ...

ز لشکر برآمد ... ... ز خرطوم ...
چو خرطومهاشان ... ... بمانند زان پیل ...

جهان لشکر هند ... ... جهان ...
سکندر پس لشکر ... ... نه ...

چنین تا ... ... سپه را ...
جهانجوی ... ... ز ...

طلایه فرستاد هر سو براه ... پیداشت لشکر ...
چو پیدا شد از ... ... جهان ...

بر آمد خروشیدن گاودم ... دم نای رویین ...
پیاپی جنگ ... ...

سکندر بیامد میان دو صف ... یکی تیغ هندی گرفته بکف
سواری فرستاد نزدیک فور ... گراو را بخواند بگوید ز دور

که آمد سکندر به پیش سپاه ... بدیدار جوید همی با تو راه
سخن گوید و گفت تو بشنود ... اگر داد گوی جهان ...

چو بشنید از او فور هندی ... به پیش سپاه آمد ...
سکندر بدو گفت ... ... دو لشکر ...

همی ... ... جهان ...
دو ... ... سخن گوی ...

مرا ... ... دگر زنده از ...
میان ... ... جوابش ...

زمانه ... ... به ... این لشکر ...
زره ... ... خریدار شد ...

تن ... ... یکی ...

کشته شدن فور هندی به دست سکندر

سکندر سواری ... ... بگشتند با یکدگر ...
سکندر سواری بسان قلم ... به دست ...

دو ... ... بگشتند هر دو میان دو صف
سکندر چو دید آن تن پیل ... سلیح ...

بیاورد ... ... غمی شد دل از ...
همی گشت با او ... ... یکی کوه ...

دل فور ... ... بدان سو ...
سکندر چو ... ... خروشی برآمد ...

برید ... ... ز بالا ...
شد از لشکرش ... ... بزد تیز ...

که کوس ... ... که آواز ...
بیآمد ... ... برفتند گردان ...

بران ... ... جنگی ...
فروش ... ... زمین ...

سر فور ... ... خروش زبر خاک ...
نثار ... ... سرمایه ...
چنین ... شمشیر و ...

سکندر چو باد اندر آمد بگرد
بزد تیغ هندی بر آن شیر مرد
ببرید بازو سر و گردنش
ز بالا بخاک اندر آمد تنش
سکندر شمار اختیان شد که فور
از و جنبش ما هی نام و سور
برستند گردان هندوستان
با واز گشتند همه هندوان
سر فور دیدند بر خون و خاک
تنش فرش کرده بشمشیر چاک
خروشی ز لشکر برآمد بزار
فرو ریختند آلت کارزار
بیازار در مرد یک قیصر شدند
بر آن ناله و خاک بر سر شدند
سکندر سلیح گران باز کرد
ز خونی همه کوه آواز کرد
چنین گفت کز فور هندی سپاه
شما را بغم دل نباید سپاه
نوازش کنون تا بازو کنم
از و ماند تان درد و ...



به بخشم سراسر همه گنج او
خواست بر لشکرم رنج او
همه هند دانند اگر گنجم
که گوشم بتخت اندر گنجم
وز آنجا که شد بر تخت فور
بر آن رنج اقلیم و آزار و درد
چنین است رسم سرای سپنج
که بی رنج و با شادمانی و رنج
چنین است رسم سپنجی سرای
نماند کرانی همه و بر جای
نخوردم مر پند دارای پارسی
فروزندگی چرا ماند با هرکسی
همی بود بر تخت فور او دو ماه
ببخشید گنجش سراسر بر پای
یکی بگمر بود و نامش سورگ
ز هند و ستان پهلوانی سترگ
سر تخت شاهی ورا داد و بخت
کرو تاج و ... سر از مهر و فا دهر
ببخشش بکرد هر چه آید فراز
بد بی تاج و گنج و بسی ساز

که کاهی سکندر بود و گاه فور
کهی درد و رنج و گهی گنج و سور
درم داد و دینار لشکرش را
بیاراست آن جمله کشورش را

رفتن سکندر بزیارت کعبه

چو لشکر شد از خواسته بی نیاز
برو دانکه شسته زبانی دراز
بیکبر خاست آوای کوس
بیاراسته بکردار چشم خروس
زمین تیره و برشد آوای درنگ
ستاره شده مرغ و رنجه در
سکندر بیامد بسوی حرم
کروهی و شاد و بسی فرم
بیاورد بوق و ابا پیل و تخت
به پیدا ز جای سماعیل درست
کز جای او ما را آورده بود
بپیوسته دل ها در بکنها برده بود
خداوند خوانند بیت الحرام
بدو شد ترا راه یزدان تمام
از پاکی ورا خانه خویش خواند
نیایش ... سر انجمن خواند
خدای جهان را نباشد نیاز
بجای خور و خواب و آرام و ناز
پرستش گهی بود یاد و خدای
بدو اندرون یاد کرد خدای
چو آمد سکندر بسوی تازی
جهانگیر با جیش و با گروهی
جوا کاش آمد نصر قتیب
که بودی مرگ را کرد ...
بزیر سدش ابیر و دیران
دلاور سواران نیزه وران
سواری چو صد هم اندر زمان
زنگی برد پس ...
کزین نامداری که آمد ز راه
نجوید همی باج و گنج و سپاه
نیر سماعیل نیک اخترست
که بود پر آسیب ...
چو پیش اندرش نصر پور جنت
بگاه پدر جایگه یافتش
بدو شادمان نصر گوهر بگفت
همه راز با برگشاد ار نهفت
سکندر چنین داد پاسخ بدو
گرامی کز دل من تر پرست
چنین بود تا اکنون که از
که باشند فرزند ...
بدو گفت نصر ای جهانگیر شاه
جهانگیر قحطان بپاز
سماعیل چون رفت از جهان کم
جهانگیر قحطان بیامد درشت
ابا لشکری گشن شمشیر زن
بپیاده بگرفت شهر یمن
بسی لیکن از ان ما کشته شد
بر ان دو دمان روز برگشته شد
نیامد جهان آفرین را پسند
بدو تیره شد رای چرخ بلند
خزاعه بیامد جو او گشت خاک
ندیدند از نسل او روز پاک
همه تا بن باکی و راستی
بیدادی را جامد ... کاستی
سر از یاد نچه دو ... و دراز
یکی از یزدان بیا دره
جهانی گرفتند ازان اندرون
نژاد سماعیل ازان زرد گون
سکندر ز نصر آن سخنها شنید
ز تخم خزاعه هر آنکس که دید
ز بیداد بستد جهان زمین
ازین ... و بیداد ...
نژاد سماعیل را برکشید
هر آنکس که او مهتری داشت ...
پیاده ... باید ... اورا
سماعیلیان ... نه یک
بهر جای که بود ان قبیره
هنرمند و دینار گنجور شاه
چو برگشت و آمد بدرگاه نصر
ببخشید دینار گنجی بنصر
ز آگر شد انکس که ...
دگر بعد ...
وز آنجا که شاه لشکر براند
بجده در آمد دو هفته بماند
سپه داشت ... بود تا ...
سپاه از گشتی ...
جهانگیر با لشکر جنگ جوی
ز جده بسوی مصر نهاد روی
ملک بود قبطون بمصر اندرون
به پیش ...
چو بشنید کامد ز راه اوم
جهانگیر پیروز با ... دوم
پذیره شدش با زاد آن پاک
با بر ه ...
سکندر بدیدار او شاد گشت
همه گفت ... جواد بگنت
بمصر اندرون سالیکی بماند
جوانی ...
زنی بود و اندلس شاهوار
خردمند با لشکری بی شمار
جهانجوی ... قیدافه
به ... هفت نام ...

زلشکر سواری مصور بجست
بزرگی که کس خیان هم برست
نگارنده شیدا ز هر پشت
چه برگاه و پیش و چه بر پشت زین
چو قیدافه تو ش شکسته زره
هر آنگه که پیش آید اندر جنگ
بدو گفت قیطون که ای شهریار
ز گنج و بزرگی و شایستگی
یکی شمار جهان کرده ور
گرانی گنج بر بخی داناده بیت
بخشنده بر نامه بر بهره
بزرگی قیدافه چو بشنید
بخت آفرین خداوند مهر
بتندی بجستم جنگ
ز دستی برگ نیاز بیاد
دگر که تا آمدی بکار
جواز او عنوان دگر جنگ
چو قیدافه آن نامه برخواند
یکی جنج گرد ...
به پیروزی اندر سرت ...
مرادان زر و ...
هزاران هزار ...
یکی گنج در پیش مهتری
برانم که چهر زرین ...
سرفت یکماه و پایان ...

گر ماننده صورت نگارد درست
بگفتار با جون نامه بیت
بفرمان مهتر بیامد زدست
بیاورد قرطاس و رنگ چین
بگفت سنبت در ...
شود در جهان ...
جوا ... اندر جهان ...
ز آهستگی هم ز بایستگی
گر بنیاد او را ندانی جنگ
سخنهای او در جهان نامه بیت

بدو گفت شاه ای سکندر ...
ز زر گفت و ...
بیامد آن ...
نگار سکندر جهان ...
چنین گفت کی ...
سکندر قیطون ...
شمار سپاهش ...
برای بگفتار ...
ز دین چار ...
سکندر ...

نامه اسکندر نزد قیدافه ملک ایش

گر وی سپه ...
گرانیه ...
ز دوانی ...
نهی ...
نهادند ...
زگفتار او ...
بدو ...
ازان نامداران ...
جان لشکر و گنج ...
که به هر سر ...
جوآمد از ...
همونی ...
جوآمد به ...

خداوند بخشنده داور ...
جوانی نامه آمد ...
خردمند ...
جو اندازه ...
بیامد ...
بپاسخ ...
... و ...
مرا با جوانیشان ...
کس قیصری ...
وگر کوه از ...
تو چندین ...
جو اسکندر ...
یکی پادشا بود ...

وزین ...
یکی صورة ...
رقیصه ...
نگارنده از انجای ...
بگو ...
که قیدافه ...
نگارید ...
زمینی ...
ببین ...
بنو ...
زشیر ...
شده نام ...
فره ...
در فشانی ...
...
بنو ...
ز گفتار ...
بفرمان آن ...
بدان ...
بداد ...
بپر ...
ز خشم ...
...
بزد ...
نرد ...
ابا لشکر ...

یکی شهر باران ... جنگ
سکندر ...
سکندر جو آمد ...
بدو داد ...
یکی ...
بفرمود ...
بدو گفت ...
بنو ...
نشستن ...
وزان ...
هر آنشاه ...
...
سکندر ...
ز فرش ...
چنان ...
بر ...
جو بشنید ...
چنین ...
جو ...
بدو گفت ...
دوستم ...
...
جوابی ...
جو ...
جها ...

سپه ...
بیاورد ...
بفرمود ...
کلاه ...
بپیش ...
بدو داد ...
ز ...
ببرد ...
جو ...
گر ...
کر ...
شب ...
کشاده ...
گرفته ...
کسی ...
برم ...
سر ...
فرستید ...
سرافراز ...
گر ...
بخواند ...
گر ...
...

بیاورد ...
بیک ...
یکی ...
کر ...
سکندر ...
جو ...
ز ...
سر ...
شدان ...
مرا ...
بدو ...
نشست ...
جوانی ...
سپک ...
جوانی ...
اسیرم ...
بر آشفت ...
سکندر ...
سرای ...
سپک ...
اگر ...
توان ...
چنین ...

آمدن اسکندر برسولی نزد قیدافه

بران ...
فشرانه ...
وزان ...
بدو داد ...
ببر ...
یکی ...
مرا ...
جهانم ...
بیاوف ...
سخنهای ...
بفرمان ...
برازش ...
بیاورد ...
کش ...
گر ...
روان ...
گر ...
بدو گفت ...
که بشنید ...
که ...
کسی ...
بیاد ...
گز ...
گزیا ...
ز گردان ...

که بوده‌ست هرگز هم آوازه‌ای / گره در کشیده همی تازه‌ای
برفتند زین گونه پویان به راه / بدان بوم و بر کاندرو بود شاه
برایش بیاراست بهتر ستور / بکوی رسیدند و بگشاد بور
چو قیدافه آگه شد از قیدروس / بپردختش و چشم بیدار و کوس
بسر بر نهر جوش بی در بسته / پیاده شده و آفرین گستریده
به قیدافه رفتند پیش انجمن / همی گفت زنگ خروشان تنش
مر این گنج آید همی با عروس / ز راه آمد از اسکندر چلیپوس
کنون هرچه خواهی بگوی و بکن / بر و بیخ سنگی همه گشت تن
از ایران فرستاده پیش آمد او / بنجیب گرامایگان پیش او
فرستاده هر گونه خوردنی / ز پوشیدنی هم ز گستردنی
ببستند کان بر ره و بار شد / بر اسپ و بر گاو و بر گاه شد
ز بر بوس و بر خلخ بر بنه / بر درباغ کویند کو نه گهر
سکندر بدان و شگفتی بماند / ز داوران خان نام یزدان بخواند

آرایش کردن قیدافه بر سکندر و نشناختن او

بر هفتم آمد بر او بوس / که آنجا که بیگانه اندر گذشت
در او به قیدافه جستش / همه گوهرش بر هم بگزید تاج
چو بنشستند نان بیاراستند / نخستین قیدافه بر او نهاد
نهادند بگشاده خوان آنجا / نشسته بر صورتی دلپذیر
طبقهای زرین و سیمین نهاد / چو پیش آمد گرد از آن انجمن
بگنجور گفت آن درخشان جریر / بر آن لشکر نامور هست
بیاورد گنجور و بنهاد پیش / بیامد چو او نیز سکندر بیاورد
بدانست قیدافه کو قیصر است / کرد بر جهان جستی ز زمانه بود
بدو گفت کای مهتر نیکنام / بیارم که پیکر دل گسل
که قیدافه کاکل آن کو رسید / جهان آفرین از دای ایزد است
وگر هیچ تا به هنر آری دل / خردمند شرم از آن کار نیست

همی گفت کاکنون زابلیان بود / مخوانید ما را جز از رهنمون
همی رفت پیش اندرون پیش / سکندر بپرده بدو چشم
برو بوم هرگونه ز میوه دار / فراوان گیا و درو کوهسار
بدیده‌شد و پیش شاسای کیان / همه نامداران و برگ اختران
نبرد سوی قیدافه باز گشت / همی رفت ... جوشن
که بر شهر با ما آمد به رنج / نامدار و بخت و لشکر
دگرگونه بزم شد و تاکرده نم / زنند و پاسش بیرون دم
چو بشنید قیدافه از آن / دلش گشت از آن شاد و گردن بزرگ
فراوان بپرسید در جوشش / یکی بر در جایگه پرستش
بیاوردند از تخت شاه / بپرسش نیا ... بارگاه
چو قیدافه بنشست بر تخت عاج / ز یاقوت و پیچاده بر سر تاج
پرستنده با طوق و با گوشوار / بپای اندرون گلشن نگار
نشستن گهی کو فضیلت / بیامد ... ایران
جهان ... مردم / بپرسید بسیار و بنواختش
نبرد شد و تا خون بیاراستند / پرستنده و ... جوشن
خورشهای اندازه آورده شد / بیاورد چون ... افروختند
بیرون اندر کرانه شاد / فزون کرد بوی سکندر نگاه
بپیش آن جهانگیر / چنین بود هیچ ...
بخورد سکندر گو سکندر که ... / ازان صورت آید همی...
فرستاده کرده است آینین / دلاور بیامد ...
جهان داد پاسخ که شاه جهان / سخن گفت با ...
که سر هیچی ... / سکندر آمد ...
نشانش سزاهای ... / بگفت آن زمان ...
کنون گر بتابی ... / بدان کاو را ...

به گفت کاکنون به جا / نبینی جز از خوبی و راستی
سکندر بیامد سوی جای خویش / چه بینی جز از گردن کاستی
سکندر بیامد بدان بارگاه / بپاس ... مردم و ...
همه کاخ او سر بر ایوان زرد / همه شب همی خفت با رای خویش
ز بوی ... ز صندل و چوب عود / دو لب پر ز خنده دل از ...
بدو گفت کای نیکبخت / نشستن بیاورد ...
بدو گفت قیدافه کای نیکخوی / ز جزع و ز بیجاده ...
سکندر بدو گفت کای شهریار / نه چندین جهانی ...
نخندید قیدافه از کار او / چرا خیره ...
وزان پس بگفت ... / توان ... خواندش ...

عهد بستن قیدافه با سکندر

بدو گفت کای ... / همت رزم و ...
بدو گفت کای مهتر ... / چنین گفت از تو ...
که بر وی نبایست جهان ... / تنم را ز جان ...
بدو گفت قیدافه ... / لب ... سکندر ...
پیاده و نهاد و ... / نشسته بر صورتی دلپذیر
سکندر چو ... / بدو تیره شد روز ...
بدو گفت قیدافه ... / همی ...
سکندر بدو گفت ... / برو بر ...
اگر ... / همه خاک ...
نه از ... / نه داراب داراب ...
بزرگی ... / که مهتر شدی ...
تو گویی ... / نه بینم همی گفت ...
بدو ... / فرستاده سازی ...
جو شاهی ... / بنجشاید از داد ...

بر آشفت قیدافه چون آن شنید / نگر تا نباشی به پیمان نژند
چو فردا بیاید ... / بزرگشت ...
چو برزد سر از کوه ... / چو ...
فرستاده را ... / بیامد ...
عقیق و زبرجد ... / میان ...
سکندر ... / ازان ...
خوانان ... / نهادند ...
همان ... / گر آمیزش ...
از ایران ... / گرد ...

سکندر ز گفتار او گشت زرد / ولش گشت ...
سپاسم ز یزدان ... / فرستاده ...
منم ... / دوان ...
اگر ... / کو با ...
اگر ... / چنین ...
همی گفت ... / ز ...
نه ... / نبودی ...
نیابد ... / نباد ...
تو ... / نه ...
که ... / که ...
همه ... / بیار ...
یکی ... / از ...
در آیین ... / گر ...
جهان ... / ز ...
جهانداران کز ... / چو ...

تو ایمن باش و شادی برو / چو رفتی یکی کار بسازد تو
گزین پس نامی بسی هنری / [illegible]
ندانم کسی را ز شاهنشهان / که از چهره او ندارم نشان
نگارنده هم زین نشان [illegible] / نهاده [illegible]
روانه در حکم اخترشناس / که از دانش یاد شدم با سپاس
چو بگشتند و شد خسروانی / زمانه بگوید [illegible]
تو را آید ای طینوش [illegible] / برین هم نشان [illegible]
براتی نماند کسی راز تو / همان [illegible]
ز سستی به یکسو [illegible] / تو باید که باشی خداوند رای
به پیمان کرد هر کس [illegible] / [illegible]
نباشی [illegible] سگال / بکشور بخوانی [illegible] جمال
سکندر شنید این سخن یاد گشت / ز تیمار [illegible]
بداده و آرنده سوگند خورد / به دین مسیح و [illegible]
که با سرخ جامه [illegible] / بزرگان که [illegible]
نسازم جز از خوبی و راستی / نمانم [illegible] کژی و کاستی
چو سوگند شد خورده قیدافه [illegible] / که این [illegible]
جنانک [illegible] طینوش [illegible] / که اندیشه [illegible]
یکی باده ساقی و [illegible] / بیاید که [illegible]
که تو با سکندر هم [illegible] دوستی / [illegible]
که او از بهر کین آورد / [illegible] آسمان [illegible]
کنون باد و [illegible] / ز زنهار [illegible]
سکندر بیامد دل [illegible] / که اندیشه [illegible]
[illegible] بیداد ز چین [illegible] / نه بر دوش [illegible]
بنود اسب و [illegible] / ز [illegible]
سپهدار [illegible] جوان [illegible] بود / همه کرد [illegible] بود
سرا از خانه [illegible] / [illegible]
[illegible] رنگ زرد بود / دو فرزند [illegible]
چو طینوش [illegible] قیدافه / نهاده [illegible]
[illegible] گفت [illegible] / که شاه و [illegible] داور
چنان کن که [illegible] / شود [illegible]
[illegible] / فراوان نشان [illegible]
گزنده [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / که او را [illegible]
با سکندر نامور شاه [illegible] / که [illegible]
چه خواهی [illegible] رای سکندر بجست / چه دانی تو از شاه پیروز بخت
سکندر بدو گفت [illegible] / نزد [illegible]
[illegible] / وگر [illegible] سپاه
تمام [illegible] کشور و تاج و تخت / [illegible]
چو طینوش گفت سکندر شنید / نگه‌دار [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر شاه [illegible]
سرت [illegible] / [illegible]
اگر [illegible] / سرت [illegible]
هم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
طینوش گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]
چنین گفت [illegible] سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible] جهان چاره / [illegible]
نود [illegible] / [illegible]

سکندر بدو گفت [illegible] / چو طینوش [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
سکندر بدو گفت [illegible] / اگر کام [illegible]
[illegible] / [illegible] بگوی [illegible]
[illegible] / یکی شاد [illegible] بخت [illegible]
[illegible] / کز [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / یکی شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چه گفتی [illegible] / چه [illegible]
چو طینوش [illegible] / شنیدم [illegible]
که این [illegible] / [illegible]
[illegible] / زبان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو طینوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی [illegible] دستور [illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
[illegible] طینوش [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو طینوش [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / چو قیدافه گفت سکندر شنید
[illegible] / سکندر [illegible]
[illegible] / [illegible]
سکندر [illegible] / [illegible]
جهانجوی [illegible] / [illegible]

ز بیگانه خانه بپرداختند — فرستاده را پیش بنشاختند
چو قیدافه زاده بر گفت — که باراي تو مشتري جفت باد

بدین بیستگاه و زمان را — بیاراسته گوبرز بانم گوا
جدا داد رو چین صلیب بزرگ — بجان و سر شهریار بزرگ

بنا بر شناسم نه آگاه کس — گزین پس مرا خاک و ایدیس
نه چندو ز تخم نه لشکر گنگ — نه ابن هم از مرز هرگنگ

نه با پاک فرزند تو بد کنم — نه ز مان هم نیو بی جود کنم
بجان ارز بندم وفا تیج — بجویم چیزی جفای

نگه کرد قیدافه گوش کرد آنچه — نیکایزد دل آراست بو نداه
همه کاخ کرسی زرین نهاد — به پیش اندر اندر پیش

بنه کار و نیک بنگر از اینجا — یکایک آن کو سپیدرخشانه
وزان پس کرانی جو ... — بیاور دخونیان و چند

چنین گفت کاندر سرای سپنج — سزد گر بیابم چنین رنج بر
نباید کزین کار پیش دیگر — فرا بیدکین آمد از کار

سکندر بخواهد شدن ز گنج پیر — دگر اسمان نام آورد زر بر
همی باج خواهد از بدر گنج — همه گنج گیتی بیرزد بر

برآنم که با او نسازم جنگ — نه بر پادشاهی کنم کار تنگ
یکی تاج بند شش — برش تر فرازم و ...

اگر جنگ جوید نیابد سخن — نه اندیشه از بند و پیوند من
ایلیان روم پیش او بیای — کرجهان پیش آید ببر بوده

ازین آزمایش خرد دان — بیابد بکرد و دستی در میان
چه گوید این باج و — مرا اندر ین رای فرخ

بزرگان همه سر برافراختند — همه پیش پادشاه خاسته اند
نگفتند کاین چیز باید — نداد و کسی چو خسرو بیاد

نگوید کز آنکو بهتر بود — جنگ شهر کش مر تو هستی بود
اگر دست گردد ترا پادشا — چه خواهد جز این ...

نداد دست باید همی گنج گنج — ناز ده ... گنج باج نو
جو اسکندری کو باید نود — فتنش شیر و دیران کند

همی اندر آن باز گردد بجنین — همه چیز جنگی ... زنده بر
جز از آشتی نه ز پیم — نه والا بود مردم جنگجوی

چو بشنید گفتار آن خسروانی — جهان دیده و پاک دل ...
در گنج بگشاد و تاج — بیاورد با یاره و طوق

یکی تاج بر کاندران شهر بود — کسی که بهرش را ایدانه
فرستاده را گفت کیش — هماکنون که داد ...

بتاج جهان جوی نزدیک پیش — ز دوده بر پایه گر پیش
یکی تخت بود ... — نبشی کنی ... بیکخت

به پیکر یک اندر دگر یافت — بجاره سر شیر ناقته
سر پایها چون سر اژدها — بیافت گرگ ...

از آن چار صد گوهر شاهوار — همان سرخ یاقوت ...
دو بود و بی شغال ... — چو یکدانه بارور بود ...

زمرد فرو چارصد پاره بود — بسبزی چو طاوس ... باید
گشاده و شیر دار بود ... — زنی بود چون ...

دگر پنج صد پاره دندان پیل — چو دندان درش ... سپیل
یکی کو جوانی ... — از آن چار صد ...

ببرم کو زین ... — همه رنگ ... چون نگار
دگر صد سنگ تند ... — گرآهو و در پیش ...

بیاورد زان پس صد گاومیش — برستند او در کیش
ز دیبای چینی ... — همه ... ساخته

دگر چار صد تخت از عود تر — که بر اندر ... دگر
صد اسب گرانمایه آراسته — ز نسیدان برده ...

همان تخت رومی و هندی تاج — هرآنکه برنطیطون شمار
بر و بند با خوش کار زار — بگو پیش کرشته بسیار

زمین را ... که چون ... — سکندر بیامد آورد ...
همان جو و منفوز هزار دوست — سپیده و چو برزد زبالای در فش

بازآمدن اسکندر بلشکرگاه خود

چو نطیطون نکی پیر باشه — ز ایوان سکندر جهان ...
نقیدافه گفت ... — گرانش کرد ... شد بود

بدین گونه بر سرای ایستاده — همی راند با پیش آن ...
بطیطوس گفت آمد آرام — کرآب ... او ...

سکندر و دان ... بنهاد دست — ز هر گونه با گنج ... آدرم
سکندر بیامد ... — که نوشید ... لشکر

شوم ... — کلاه و کیانی ... آسند
ز لشکر گزین کرد ... — کرد او پر تن ... نهاد

سپه باز با ... آورین — یکایک بیاد ... زمین
سپه گرد ... گردان — نهاده و ... بنه ... گاه

سکندر ... — همی جنگ ... را
بلرز ... بطیطوس جاي — بند چاره ... جارکی بود

بیشان شد ... — بیاد و گفت ... شاه
بخندید ... — زاین ... بماند

جهان ... — سکندر چو گفت ...
بگفت ... — زمین ... گرد

کردم ز جهان ... — چو است کشتی ... یکبار
پیاده و شد ... — ... نکه و بودشاه ...

جهانداری گرفت ... — بران کو ... گفت ...
بیاورد و گفت ... — ... ز بخت

سکندر ... — بجا ی ... نهاد
چو با درت بخت ... — ... توانند هم

بگفتم ... شاه — ... توانم بیچنین
همان ... — ... بخت ...

همان ... آگاه بود — ... بود
برستند ... — ... بخت ...

نبودند ... — برستند و ...
بود بود جلعت ... — ... کار

بحشو ... — کر او ... خور آمد ...
بطیطوس فرمود ... — گراین پیش ...

بیامد ... — ...

رفتن سکندر بشهر برهمنان و سوال کردن از او

جدا ... — ...
ز آنجا که لشکر اندر کشید — و زآنجا شهر برهمن رسید
جهان نامور ... سای کین — ... سر ... کار

برهمن چو آگه شد از کار شاه
نشستند بینا دل بخردان
که پیروزگر باد و هموار شاه
چه داری همی پیش مرزی نیاز
برهنه شکیبایی و دانش است
زمینی جدا از برهنه نیست به
فرستاده آمد به شهر اندرا
سراسر سپه را همه انجامانه
به هر دو جهان یافته چیزی که او

سکندر چو روی برهمن بدید
ز برگ گیا پوشش و تخم خورد
همه خوردنی شان بر میوه دار
سکندر بپرسید از خواب و خورد
ز هوشی نگسستی جدا از نبرد
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
ز توشه ندیدی و دستور نی
در آید برهنه شود با مغاک
جهانجوی چندین مکن خشم و کین
چنانی که هست همراه او
بمانند همه جیفه از مرده تر
ازان صد هزاران یکی زنده نیست
بپرسید خشکی فزونتر ز آب
بپرسید کز خواب بیدار کیست
برهمن چنین داد پاسخ بدوی
جهان شاهی که آن را ندانی درست

که آورد از روم لشکر به راه
ببرد سکندر شه موبدان
بیاراستش نامه و دستگاه
فرستند کان نامه‌ها
ز دانش همه نام ما از شمار
پراکنده از زر و گوهر بری
ز برگ گیا بر جهانش آزار
خورد و فیلسوفان رومی برانه
که نه گنجمان است نه کشت و درود
وزان کو نه آواز ایشان شنید
بر آسوده از رزم و بزم و درود
ز تخم گیا رسته بر کوه ها

پرستنده مرد اندر آمد به کوه
سر نامه بود آفرین جهان
دگر گفت کای شاه پیروزگر
گر این آمدنت از پی خواسته
شکیبایی از ما نشاید ستد
اگر بودنی بود در داد راست
سکندر فرستاده و نامه دید
پرستنده آگه شد از کار
یکایک همی خواند اندر زبان
دوان و برهنه تن و پای و روی
خور و خواب آرام اندر شب و روز
سراسر همه دشت پر چیز بود

پاسخ دادن برهمن اسکندر را

که ای نیکدل خسرو نامجوی
همی نیازم از خورد و خفتنی
همه جای ترس است و تیمار و درد
کز آن چیز کوشش نیرزد به رنج
نگاه کن آید برو کار او
کزان بیش بارش بباید کشید
خنک آنکه در دوزخ آگنده
کز آن به بر بر بریان آفتاب
بر روی زمین کو نکوکار کیست
گرانی تو چندین مکن جستجوی
تن خویشتن را که گنج ...

خورنده گفت اینچنان دید مرد
برهنه چو زاید ز مادر کسی
زمین بستر و پوشش آسمان
چو او بگذرد زین سرای سپنج
سکندر بپرسید کاندر جهان
چنین داد پاسخ کی ای شهریار
بیاید همان زنده و مرده را
برهمن چنین داد پاسخ که شاه
که چندان که آید چنین ...
که کاری تر از قوم مردم ...
گروهی زمین را پر ...

شدند انجمن زان کی نامور گروه
نژاد ارنده بر شهر ایران
نژاد او به یزدان جهان برگزید
خرد بی‌گمان زود برگاشت
... ز دانش ...
تخم گیا بار ...
بی‌آزاری ...
پذیره شدند پیش ...
بران پرهنر شهریار ...
نشان بی‌بر و جان ...
برهنه بر جای ...
گیا خوردن و پوشش ...
از آسایش و رنج ...
ز کردار چرخ ...
کس از ما بگوید ...
نیابد که ...
بر و دید بار ...
ازو باز ماند ...
فزون ...
تو کرد ...
یکی ...
که هم آب ...
نداند کاندر جهان ...
گر از کین و آرش ...
تو کوری ...

همی یاد داری کز افزون کنی
بپرسید جان خرد کیست
چنین داد پاسخ که آز است شاه
چنین داد پاسخ که آز و نیاز
جهان هر دو را از در کینه کرد
دو دیو ستنده ...
...
چنین داد پاسخ ...
برهمن دگر گفت کای پادشاه
تو بیهوده بر ما جنگ آری
ز زر بار ... گنج تو
بیابد ...
کزو یافتی ...
دگر روز ...
به پیوند ...
بسی خلعت ...
... ازانجایگه برگرفت
ز شهر برهمن ...
...
سکندر ...
سکندر ...
...
...
بیامد سکندر ...
اگر ...

ز خاک سیه مغز سر و گیاه
بگوی برکار کار کیست
که سرمایه کین و جای گناه
دو دیوند چیره و دیرساز
خنک آنکه جانش نپرورد آز
همان چهره ...
بپرسید کز ...
که بر ...
جهاندار و دانا و ...
گر آهنی ...
به دشمن رسید ...
بپیوند ...
ببند ...
گر از ...
چو گشت ...

ز داد و دهش ...
همان ...
بپرسید ...
یکی از ...
سکندر چو گفت ...
بپرسید ...
یکی گفت کای شهریار ...
جو دانی ...
جو دانی ...
چنان ...
ز ...
چنین داد پاسخ ...
ز فرزانه و مرد ...
... انجمن ...
گر از خواسته ...

رفتن اسکندر به بادیه نهاد شکرگاهی

بدان ...
ز ...
... نام ...
گر آنجا ...
که بر ...
هم آنکه ...
همی ...
...

بیامد ...
زبان ...
هم آنگاه ...
یکی گفت ...
... از مردم ...
فرو ...
... گفت ...
ز ...

بگذرین سخن باز گردی بگوی
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
یکی اگر ...

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

رسیدن اسکندر بشهر هروم که زنان داشتند

[illegible]

به بندید پیش آمدن را میان گزین آمدن تان نیاید زیان
نیو مرد دانا فیلسوفی ز روم ببرد او نامه نزدیک شهر هروم
بسی تیز شیرین سخنها بگفت فرستاده خود با خرد بود جفت
چو دانا بنزدیک ایشان رسید همه شهر زن دید مردی ندید
همه لشکر از شهر بیرون شدند به دیدار رومی بهامون شدند
بران نامه بر شد سپاه انجمن از ایشان هر آنکس که بد رای زن
چو آن نامه برخواند دانای شهر زنانی که از شهر بودند بهر
نشستند و پاسخ نوشتند باز که دایم تو شاد و گردن فراز
فرستاده را پیش بنشاندند یکایک همه نامه بر خواندند
نخستین که گفتی ز با رای سخن ز پیروزی و رزمهای کهن
اگر لشکر آری بشهر هروم نبینی ز نعل اندران جای بوم
نه اندازه در شهر ما برزنست به هر برزنی ده هزاران زنست
همه شب بخفتان جنگ اندرند ز بهر فزونی بجنگ اندرند
ز چندین یکی را نبوده ست شوی که دوشیزگانیم پوشیده روی
ز ما هر زنی کو گراید بشوی ازان پس کس او را نبینیم روی
اگر دختر آید ازیشان برو زن آسا و جوینده رنگ و بوی
همان جایگه جاودان جای اوست جهد آسمان بر هوای وی
وگر مرد پیش آید اندر نهاد بسوی همه رسش فرستند باز
وگر زو پسر زاید آنگاه رست نباشد بر ما نباید نشست
ز هر سو که آید پدید آمدیم بجز ژرف دریا نباشد گذار
بباید که گشتش بپای اندرون اگر جوشن آید در روز کارزار
ز دوشیزگان هر یکی نامور نگهبان بود بر لب جویبار
ز نام آوران روز کار بزرگ ز اسب افکند او یکی شیر گرد
یکی تاج زرینش بر سر نهیم همه تخت او بر در بگذریم
همانا زنان بود سی هزار که با تاج زرند با گوشوار
که مردی که گردن کشان را ز دود ز چنگال او جای کس جان نبود
تو مردی بزرگی و نامت بلند در نام بر خویشتن در مبند
که گویند با زن برآمد بجنگ ورا و نخستین سر مرد ننگ
یکی ننگ باشد ترا زین سخن که تا هست گیتی نگردد کهن
چو خواهی که با ما بداری ایاز بجای کی دی شهر هروم
جوابی راستی باشی و مرد هوش نبودی چراز خوبی و فرهی
وگر نه بیاریم چندان سپاه که تیره شود روی خورشید و ماه
جوان پاسخ نامه شد بی سپری زنی بود که با دانش و بهی
ز نام آوران نامه چون داد بجام دلیران سکندر بداد
سکندر چو آن پاسخ نامه دید خردمند چاره دل برگزید
بدیشان یکی نامه بنوشت و گفت که با شهر مردم خرد باد جفت
بگرد جهان گشته ام یاری نماند همان زمین بماند و داری بماند
که نه سر ز فرمان من کس کشید اگر چه بلند اختر و نامدار
مرا گرد کاخ بجنگ سپاه همانست هم خاک آوردگاه
نه من جنگ را آمدم با زنان به پیلان کوه و بتیر و سنان
بپای اندر آوردم ایشان گروه همی گرد از نعل اسبان ستوه
مرا رای دیدار شهرست باز گراینده نزدیک ما بی نیاز
چو دیدار باشیم برآرم سپاه نمایم فراوان بدین جایگاه
ببینیم کزین چیست آیین و فر سواری زن و جامه پای و سر
نگار و رخ و روی جهان سر بسر کدام مرد زن هست با شاه کلام
اگر زیرک باشد فزونی ز گفت ببینم که در جام ایشان چه هست
فرستاده آمد بجا گفت همه راز بیرون کشید از نهفت
بزرگان یکی انجمن ساختند ز گفت سکندر دل بپرداختند
کرا بر گزینم ز زن دو هزار سخن گوی و دانا ندارد بکار
ابا هر سری بسته یک تاج زر ببود در نامه فراوان گهر

چو گرد آمد این تاج باشد دو صد که هر یک جز از گوهر شاهوار
یکایک بسنجیم و گرد آوریم ابا گوهران هر یکی سی رطل
چو دانا بیامد که آمد بنزدیک شاه یکایک بگفت آنچه بشنید راه
چو آمد بنزدیک شاه آگهی ز پیروزی شاه و از فرهی
فرستاده برگشت و پاسخ نمود نخستین همه پاسخ با خرد بود
سکندر ز منزل سپه برگرفت ز کار زنان مانده اندر شگفت
دو منزل بیامد یکی باد خاست وز و برف بر کوه بر گشت راست
تبه شد بسی مردم و بارکار ز سرما و برف اندر آن روزگار
بران ژرف سرما دو منزل برفت چو آمد بنزد یکی شهر تفت
برآمد یکی ابر و دودی سیاه بر آتش همی رفت گفتی سپاه
ز نرکت ازان کار ز اسپ بود ز نعل ستوران زمین گرد خست
ببردند همه شاهان شهریار که مردم بسان شب تیره روز
فرو هشت گنج و بیاراست نغز همه گنج کفج و همه گنج نغز
همه دیبه کاشان بکرد از جوش همی از دهان آتش اندر فرون
بسی چاره و درمان آرایش راه همان و بیامد مردم آن سپاه
بگفتند کین شد و ما بی زیان زمانه بود کامد شمار از زمان
که هرگز ندیدیم و نکرد کس بر اسبان سپاه آرد پدید نم
بیودند آن شهر یک شاه چو آسوده گشت شاه و سپاه
از انجا بیامد دمان چون نهان دل آراسته سوی شهر زنان
ز دریا کنار آمد آن دو هزار همه پاک با افسر و گوشوار
یکی بیشه دید بر لب رود همه جای روشن گل و نخجوان
خورش کرده بر دو هزار ز گستردنیها و رنگ و نگار
چو آمد بنزدیک شهر هروم زنان پیش رفتند آزاد بوم
ببردند پیش جهان پیش اوی همان جامه گر هر رنگ و بوی
سکندر بپذرفت و خواهش کنان بدان جایگه ساختن شان
چو شب روز شد اندر آمد بشهر بدید آنچه بود اندران شهر بهر

گر هوش ایشان همه بار گشت همی بود تا راز شد درست

رسیدن سکندر بظلمات و چشمه حیوان

برو بر سپید هر چیز دو باره ازان روی لشکر بمغرب کشید
یکی شارسان پیش آمد بزرگ بدو اندرون مردمان سترگ
همه روی سرخ و همه موی زرد همه از در جنگ روز نبرد
فراز آن پیش سکندر شدند چو دیوانگان دست بر سر زدند
سکندر بپرسید ازان مهتران گرامید کو داد از شگفتی نشان
چنین گفت با او یکی مرد پیر گرامی شاه نیک اختر دلپذیر
یکی آگهی است ازان ای شاه جهان گران آب کش اندرون بهر
که خورشید تابان بدان جایگاه دران ژرف دریا شود ناپدید
بسی چشمه در تیره گرد جهان شود ناپدید از کسی نهان
وز آنجای تاریک جای آمدن شنیدم که هرگز نیاید بن
خردیافته مرد یزدان پرست به دو در یکی چشمه گویند هست
گشاده سخن مرد با رای کام همی آب حیوانش خوانند نام
چنین گفت روشن دل پاک مرد که هر کاب حیوان خورد کی مرد
ز فردوس دارد روان آن چشمه چو شوید بدو تن بیزدان پناه
سکندر بدو گفت کان جای چیست بدو اندرون چون توان کرد راه
چنین پاسخ آورد یزدان پرست گران باره بر گز نباید نشست
سکندر بفرمود کاسپ آورند ملک شکر کارزار برد گله
گزین کرد از باره ده هزار همه چار ساله از کارزار
بزرگان چاره دل افروختند ازانجایگه شاد لشکر براند
بیرون رفت تا سوی شهری رسید گرانمایگان را بر خویش خواند
همه هرچه باید بجوید فراخ به شهری بدو اندرون باغ و کاخ

فرود آمد و بامداد پگاه   بنزدیک آن چشمه آمد ز راه
که دهقان ورا نام حیوان نهاد   چو گردنکشش پهلوان کرد داد
همی بود تا گشت خورشید زرد   فرو شد در آن چشمه تا چون بود
ز یزدان پاک آنکه آگه نبی   که گر خشنده کرد ار جهان [illegible]

رسیدن خضر بآب حیوان و گذشتن اسکندر

بیامد ملک گر که در پیش باز   ولی بر زمانه نبشته بد اوی
شب تیره گرد از جهاندار باز   بر اندیشه بر آب حیوان بداد

سکبار ز لشکر هر آنکس که بود   نخست از بیابان سپه برگرفت
جبل شد فرو شد [illegible]   بیامد دمان تا به [illegible]
جهاندیده فرزانه از بخردان   همان پیر سر نامور موبدان
بدو شاه [illegible]   که خواهم شدن سوی [illegible]
سپه را بدانجا رسانید [illegible]   یکی پیشرو جست بیدار [illegible]
در آن خضر بد [illegible]   سرافراز [illegible] آن انجمن
سکندر بیامد به فرمان او   دل و جان سپرده به پیمان او
بدو گفت کای مرد بیدار دل   یکی تیز کردان [illegible] دل
اگر آب حیوان به چنگ آوریم   بسی بر پرستش درنگ آوریم
نمیرد کسی کو روان پرورد   به یزدان پناهد [illegible]
دو مهره است با من که چون آفتاب   بتابد شب تیره چون ماهتاب
یکی زان تو برگیر و در پیش باش   نگهبان جان [illegible]
دگر مهره باشد مرا پیش رو   بتابد یکی اندر شوم با سپاه
به [illegible] گناه کار جهان   برین [illegible]
تو پیش سپه گر تبار پیش رو   نماینده داور راه [illegible]
چو لشکر سوی آب حیوان کشید   خروش [illegible]
چو از سر آن خضر بر دوستی   خورشها ز هر گونه [illegible]
همی رفت ز [illegible]   کسی [illegible]
سپه دیگر آنجا یکی اندر دو راه   به ره بر آمد و کم شد از خضر [illegible]
همی سوی آب حیوان کشید   سر [illegible]
از آن آب [illegible] شستن تن   نکرد ایچ خضر باک یزدان [illegible]
بخورد و [illegible]   ستایش همی [illegible]
سکندر سوی [illegible] شتابان [illegible]   یکی روشنائی [illegible] چشمه [illegible]
زده [illegible]   پرستش [illegible]
بدان [illegible] همی [illegible] بجست   فرشته برو بر [illegible]
برآورد [illegible]   جهاندار [illegible]
چو آواز بشنید خضر [illegible] رفت   بنزدیک [illegible] خضر [illegible]
بدو گفت [illegible]   جهانجوی [illegible]
کو گارد [illegible] پسنج بلند   همان تا زگردون [illegible] بستند
کز [illegible]   دگر [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   ز [illegible] جای
چو بشنید پاسخ [illegible]   بر [illegible]
پرسید گاه [illegible] جهان [illegible]   شنیدند [illegible] آواز [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   نشانی [illegible]
درا شاه [illegible] بخواهید [illegible]   دگر چاشت [illegible]
نگاه کرد [illegible]   نبی [illegible]
بپرسید دانا [illegible] راستی   ز [illegible] گرد [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   همی [illegible]
بسوی [illegible] آمد از تیره [illegible]   بینا [illegible]
ز قیصر [illegible]   بشهر [illegible]
بدو گفت چون شد [illegible]   نکرد [illegible] جای
از آن [illegible]   جهانجوی [illegible]

بجنگش بیامد سپهدار تیز   چو لشکر [illegible]
بپیچید [illegible] کوه   بیامد [illegible] تیغ کوه
به [illegible] بر سر کوه [illegible]   که [illegible]
برآمد [illegible] و از آن [illegible]   جهانجوی [illegible]
چو آواز او [illegible]   نشستان [illegible]
چو [illegible] خود و [illegible]   بیالا شدن [illegible]
سکندر چو بشنید شد سوی [illegible]   به بیداد [illegible]
که [illegible]   به [illegible] آمد [illegible]
سرافیل را دید [illegible]   برافراخته سر [illegible]
برآراید و دم [illegible]   که فرمان [illegible]
چو بر کوه [illegible] سکندر [illegible]   چو [illegible] فغان [illegible]
کرانی [illegible]   که روزی [illegible]
که چندین مرنج [illegible]   برفتن [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]   که [illegible]
که [illegible]   نه [illegible] انگاره [illegible]
از آن کوه [illegible] فرود   همیداد [illegible]
جوانان [illegible]   بپیش [illegible]
جو آمد [illegible] یکی اندر [illegible]   خود [illegible]
که [illegible]   پشیمان [illegible]
دگر [illegible]   ز [illegible]
سپیده [illegible]   بر اندیشه شد [illegible]
که [illegible]   گزین [illegible]
یکی گفت [illegible]   پشیمان [illegible]
دگر گفت [illegible]   نگه [illegible]
یکی [illegible] دیگر [illegible]   سه دیگر [illegible]
چو آب حیوان [illegible]   ز نا [illegible]
نخشنید [illegible]   به بیداد [illegible]
کنار [illegible]   یکی [illegible]
پشیمان شد آنکس که [illegible]   ز بر [illegible]
پشیمان شد آنکس که [illegible]   از آن کوه [illegible]
دو [illegible]   جو آسوده [illegible]

ساختن اسکندر سد یاجوج را

سوی [illegible]   جهانگیری [illegible]
بدو [illegible]   گر [illegible]   جو آواز [illegible]   بزرگان [illegible]
جهان [illegible]   بخورشید [illegible]   بر [illegible]   گران [illegible]
ز [illegible]   نبالیدن [illegible]   که [illegible]   بگو [illegible]
که [illegible]   دل [illegible]   ز [illegible]   ز یاجوج و ماجوج [illegible]
ز یاجوج و ماجوج [illegible]   جهان [illegible]   جو آینه [illegible]   همه [illegible]
فرو [illegible]   از [illegible]   همه [illegible]   ز [illegible]
سپید [illegible]   گر [illegible]   همه تن [illegible]   به [illegible]
نخشنید [illegible]   دگر [illegible]   ز هر [illegible]   که [illegible]

بکوه آمد چو نخچیران شوند
تگرگ آید برسان باران شوند
بهاران که ابر اندر آید خروش
جهان سبز دریا برآید به جوش

چو تنین ازان رنج پژمرده اند
پراگنده و شد بیابان تر
ز دریا کنده ابر تنین که کوه
بیابند ازیشان گران گره گره

خورشش آن بود سال تا سالیان
پراگنده گرده برو بارشان
گیاشان جز از نیستی صعب ولی
بپوشد همه سو بیاورده

چو سرما شود سخت لاغر شوند
باواز برسان کشتر شوند
بهاران ز تنگی بگردند کره
بپوشند برسان ... برکه

اگر پادشا چاره سازد زری
کزین غم دل ما بپرداز دی
بسی آفرین باید از ما گری
وزان پس گیاشان بیاید بکی

بزرگی کن کار ما را بساز
کز ایشان که یزدان نه فرمان دهی
سکندر بماند از ایشان شگفت
همی گشت و اندیشه اندر گرفت

چنین داد پاسخ کز اندیشه تنگ
ز شهر شما بار سنگی نیخ
بیارم من ایشان را جای
بپرسید نیکی و دستان

همه برگشتند کای شهریار
ز تو دور بادا بد روزگار

جمع کردن پیشه کاران و اسباب سد

ز ما هرچه خواهی همه بنده وار
پرستنده باشیم تا روزگار

بیاریم چندان که خواهید چیز
گزین پیشه کاری کجا بام و در
سکندر بیامد که گرد کوه
بیاورد زان خیل فرمان کجا

بفرمود کاهنگران آورند
مس و روی و سنگ و گل آورند
بگج و سنگ و هیزم فرون از شمار
بیارند خود انگشت آهن بکار

بی اندازه بردند چیزی که خواست
چو شد ساخته کار از ایشان بخواست
ز دیوار کوه همه آهنگران
ز هر کشوری آن گرانمایگان

ز گیتی هرانکس که استاد بود
بدان کار بایسته بادو بود
ز هر کشور مردی دانش پژوه
دو دیوار کرد از دو پهلوی کوه

زمین تا سر تیغ بالای او
چو صد شاه رش کرد پهنای او
از دیوار انگشت آهن یکی
پراکنده مس در میان اندکی

همی ریخت گوگرد اندر میان
چنین باشد افسون دانا کیان
همی بر سر یکدگر ساختند
جوان خاک با تیغ گرد آختند

بسی نفت و روغن برآمیختند
همی بر سر گوهران ریختند
بخروار انگشت بر سر زدند
بفرمود تا آتش اندر زدند

دم آورد آهنگران صد هزار
بفرمان پیروز گر شهریار
خروش دمنده برآمد ز کوه
ستاره شد از تف آتش ستوه

چنین روزگاری برآمد بر این
دم آتش و رنج آهنگران
که از تاب آهن برآمد خروش
وز آتش بر آمد گران ماه و هوش

ارش پنج صد بود بالای او
چو زد دیک صد بود پهنای او
ز یأجوج و مأجوج گیتی برست
جهان گشت جای آرام و نشست

ازان نامور سد اسکندری
جهانی برستند ز آن داوری
برو مهتران خواندند آفرین
گز آن تو سیاه ازان بار گشت

ز چیزی که بود اندر آن جایگاه
فراوان ابا سیر و زر بر کنار
بدو برشدند آن جهان آفرین
جهانی بنداز که راد و در

همی رانم اندیکی و بدبای راه
بیایم آمد ازان شاه بیدار
چنین آمد آیین کی بگذرد
که جایی و دو رو بره ان

یکی کوه دیدند بر پیش راه
یکی خانه بر سر نهاده بود
به خانه تنها جهانی بدان
میان اندر آن چشمه آب شور

نهاده بران چشمه زرین دو تخت
بروی خوابیده یکی نیک بخت
ز کافور زیر اندرش گسترید
کشیده زده بساز جای

تن مردم و سر چو آن گراز
به پیچار گی مرده بر تخت باز
یکی برج گوهر بسان چراغ
ز برامدش جای چون باغ

برو زد فروغ چراغ اندرآب
ز گوهر سرشته چون آفتاب
برآمد بسی گیتی گیتی خروش
وگر خاک آتش همی بر دمید



همه شهر بیچاره زان شهریار
ورا نام لرزه زنده گیهان
خورش آمد از چشمه آب شور
گرامی آزور در هند شیخ

بسی چیز دیدی که اکنون شد
فغانت کنون از آن باز گشت
کنون نیز کاتب ... نگاه
ز تخت شاه ... نماند

سکندر همی دید کز جاه رسید
ز لشکر که آمد که بالا بود
ده از نیلوفر کالی فرستاد
بیاورش همی شد در زود

و شاه از همه کار آگاه شد
چو بر بست و دیگر خو شناس
ز دیده بچشم بسی یاد کرد
که نامم از ایران ... نماند

بخواهم که چون کنده شد روان
اگر رفت بسته بخرد دان
یکی گفت ... ایشان ...
چه دانشمند از آسمان اندرند

ازین پرسش شاه با کام
بگو من بر از من که بر بسته شد
به ده گفت ...
روان از بر این سخن در خورد

وز آن گفت کز بندهای بد
یکی شاه بود اندر آن پیشگاه
کز درست گمان ...
برآورد بر یاد آن انجمن

همین شد شنید و گفت ای پسر
بر اندیش کین بخت ...
ببین کوه و سر مرد را جای گو
که کانی همی ... او
وز آنجایگه نیز لشکر براند
ز راه بیابان بشهری رسید
بدیدند ... کاخ
همی گفت هر کس که ای شهریار
کنون کامدی جای ... بخت
بپرسید از ایشان که ... گفت
شگفت آید که اندر جهان
یکی ماده و دیگری نر ...
چو بشنید اسکندر ...
سکندر برشد با سواران روم
بپرسید از ایشان که اکنون ...
سخن گوی گردد یکی زین درخت
بگوید همه حالها ...
شب تیره گردد ... گویا شود
بپرسید چون بگذریم از درخت
جز او بر که گشتی ... جای
چو بشنید گفتار آن رهنمای
ز پیش ... گرد همی برد ...
چنین داد پاسخ ... نیکبخت
چو خورشید برتیغ گنبد رسید
... بپرسید از آن ... جای

نگاری ورا جز جهان آفرین
نگه کرد ... سر و بن ...
بافسون ... نگهداری کرد
نگهبان ... گفت و گو
خروشان همی ...
بیامد شاه تا آن مرز ...
کسی کش ز بزم ...
از اندیشه گرد ...
که روشن ...
چه چیز ست کامد ...
کسی ... آشکار و نهان
سخن گوی با شاخ ...

بیو وش بس ...
ستایش همه ...
بسی گنجها ...
جز از ...
بدان کوه ...
همه بوم ... آباد بود
بر ...
ببین شهر ...
سکندر ...
گنون ...
در ...
بشب ...

رسیدن سکندر بدرخت گویا و سوال کردن

سخن ...
که آواز ...
که چون روز ...
بر ...
شگفتی ...
گران ... رهنمای
بدو ...
ز ...
که چندین ...
ز بالا سکندر ...
گرامی ...

چنین داد پاسخ ...
شب تیره گردد ماده گویا شود
بپرسید ...
بگوید همه حالها ...
چنین داد پاسخ ...
گزین ...
همه راه ...
ز ...
چو ...
که آمد ...
چنین ...

ستایش ...
چو بر وی ...
ببازید ...
بزد ...
همی گفت ...
دل ...
بسی ...
نه ...
روان ...
بگوی ...
که جهان ...
چو ...
بشد ...
بر نامداران آن مرز و بوم
که از روز ...
بر ...
که آواز ...
که چون روز ...
ز ...
که ...
چو آمد ...
دو ...
ز ...
خورشی ...
که ...

چنین داد پاسخ که ای نیکبخت
ز شاهان ...
وزان پس ...
چو گردید ...
...
که ...
یکی ...
چنین گفت ...
بشهر ...
چو آمد لشکر ...
یکی ...
...
نه ...
بیامد ...
یکی ...
بفرمود ...
سکندر ...
سپه را ...
بیامد ...
بیامد ...
بر ... فغفور ...
فرستاده ...
...
جهان ...
دگر گفت ...

همی ...
ز تخت ...
بیاراستند ...
سخن ...
روان ...
یکی ...
که ...
که گر ...
شود ...
بر ...
ببالا ...
ز ...
ز دیده ...
چهل روز ...

نامه سکندر بفغفور چین و خود برسولی رفتن

گزین کرد ...
ز ...
سکندر ...
بر ...
یکی ...
سکندر ...
ز ...
جهاندار ...
جهانت ...

که چندین ...
سکندر ...
سخن گوی ...
چنین داد پاسخ ...
...
بپرسید از ...
کمر ...
ز ...
چو بشنید ...
بشهر اندرون ...
دو ...
...
وزان ...
...

که با او ...
چو آگاهی آمد بفغفور چین
چو آمد بدان ...
دوان ...
چو ...
بگفت ...
جهاندار ...
که خوانند ...
...

که ...
دلش ...
وز ...
یکی ...
که ...
گرامی ...
یکی ...
...
دلش ...
بزرگان ...
که ...
...
سر نامداران ...
...
نویسنده ... اسکندر ...
نویسنده ...
...
که ...
بدیدار ...
...
بر ...
سخنهای ...
خداوند ...
سوی کشور ... فغفور چین
...

خود ار اکر بشمرد بار جهان
شمار سپاهم نداند سپهر
چو نامه بخوانی بیارای ساو
بار بر بر تو بر این تاج و [illegible]
ز چیزی که [illegible]
ز چیزی که بالای و پستی [illegible]
درود جهان آفرین تو باد
بجنبید و پس [illegible]
فرستاده گفت ای سپهدار چین
ببالای سرو [illegible]
چو بشنید فغفور چین این سخن
[illegible]
چو خورشید برزد [illegible]
[illegible]

چو زان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو خواهی [illegible]
[illegible]
که چون سکندر [illegible]
بجنبید [illegible]
[illegible]
بدیدار [illegible]

ز خاور [illegible]
اگر هیچ فرمان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]
چو سالار چین [illegible]
بگوی [illegible]
[illegible]
بفرمود تا خوان [illegible]
سپهدار چین [illegible]
سکندر [illegible]

پاسخ نامهٔ سکندر از فغفور

خداوند [illegible]
جهان [illegible]
سخن [illegible]
[illegible]

خداوند برتر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز دوران [illegible]
تن [illegible]
[illegible]
[illegible]

سر از راز فغفور بگشاد گنج
[illegible]
[illegible]
بیاورد [illegible]

ببخشش [illegible]
[illegible]
[illegible]

نخستین [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگو هر [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر ده شتر بار کرد از درم | چو باشد درم دل نباشد دژم
سکندر برو آفرین کرد و گفت | که با تو همیشه خرد باد جفت
[illegible]

رفتن سکندر بشهر بابل

سکندر سوی شهر بابل کشید | [illegible]
[illegible]

جو دانست کش کس [illegible] | به وی برنجی ز تاریک شهر
[illegible]
سوی اسطالیس [illegible] | [illegible]
[illegible]

نامهٔ اسکندر به مادر و وصیت کردن

وفات اسکندر و رفتن لشکر



دراغوش خوانم جهان بی بها
چو برکی نیابد پاسخ آید زگور
بپرسید تا کو به پاسخ دهد
نگفت ایچ پاسخ چنین داد باز
چو آواز بشنید لشکر ز دشت
بنالید و از صد ...
اگر بر گرفتی ... شمار
بیابان کرد تابوت ...
کجا آن ...
بروز جوانی ... سال
ز تابوت ...
دگر گفت ...
دگر گفت چون ...
دگر گفت ...
دگر گفت مرگ چون ...
دگر گفت مرد ... هنر
دگر گفت ...
دگر گفت ...
دگر گفت ...
چو ... بزرگان ...
بپرسی ... بخت ...
دگر گفت ...
دگر گفت ...
بجوی ...
... بسی ...

بدو ... اکبر
که آواز او بشنود ...
شمار ... پاسخ نهد
که تابوت ...
از آن پس ...
زمین ... گفت ...
... صد ...

یکی گور ... درآن ...
بیار ...
برفتند ... ز عنبر
که خاک سکندر ...
چو آمد سکندر ...
با سکندری ...
جهانی ...

شیون کردن حکما بر مرگ سکندر

چرا ...
کجا آن ...
چو ...
همان ...
که بودی ...
به ...
بگو ...
ز ...
بر ...
چه ...
زکیستی ...
فغان ...
سرکشان ...
چرا ...
بیند آمد ...
زاوان ...

حکیمان ...
دگر گفت ...
دگر گفت ...
دگر گفت ...
دگر گفت چون ...
دگر گفت کای ...
کنون ...
کنون ...
بر ...
که ...
دگر گفت ...
که ...
همی گنون ...
که ...
دگر گفت چون ...
زدان ...

که گرکس ...
هم ...
بدان ...
که او ...
جهانی ...
بتابوت ...
همان ارسطالیس ...
چنین گفت کای ...
که این ...
یکی گفت کای ...
کنون ...
هم ...
که ...
بیاسود ...
چه ...
تراند ...
...
بر ...
بسخن ...
زبانت ...
درخت ...
جهانی ...
یکی ...
تو ...
فراوان ...

همیگفت کای ...
روانم ...
جهاندار ...
دگر شهریاران ...
زمین ...
چو ...
چو ...
زباد ...
هر ...
اگر ...
جوانی ...
...
که ...
آزادی ...
چو بودم جوان ...
دو ...
بگوار ...
و ...
بنام ...
چنین ...
فراوان ...
بدین ...
که ...
سخن ...

جهاندار ...
دل ...
گر ...
ز ...
چه ...
...
بزرگان ...
به ...
چو ...
بیابانی ...
گر ...
سخن ...

پادشاهی ملوک طوایف دویست سال بود

به ... پیری ...
همی ...
همی ...
چو ...
خورش ...
که ای ...
روان ...
خور و خواب ...
نگارش ...
پرستنده ...
بیزدان ...

بزرگی ...
وزان ...
همان ...
جوانی ...
زمانه ...
درختی ...
نهفته ...
جهانی ...
چرا ...
چنین ...
برآورد ...
سخن ...

همی ...
براز ...
و ...
هر ...
ز ...
چرا ...
خور و خواب ...
از ...
چو ...
نکردم ...
دمانده ...

هم از کشور ...
چنین گفت کای ...
زهر ...
از ...
همی ...
دل ...
ندارد ...
...
اگر ...
سکندر ...
شدان ...
جوان ...
همه ...
به پیری ...
همی ...
همی ...
برابر ...
بگیرم ...
بمن ...
چنین ...
بر ...
شب ...
همی ...
بنام ...

جز او را مدان کردگار سپهر   فروزنده ماه و ناهید و مهر
وزو بر روان محمد درود   بیارانش بر هر یکی بر فزود

در ستایش سلطان محمود گوید

کنون شهریار جهان را ستای   برزم و به بزم و به بخشش بپای
جهاندار ابوالقاسم پرخرد   که او راستش بهتری خود برد
شهنشاه محمود فرخنده رای   کزو شد بلند نام بزرگی بجای
بایران و توران ورا بنده اند   ز رفتن چه نام و نشان کار او
همی باد تا جاودان شاد دل   ز رنج و ز غم گشته آزاد دل
برادرش سرتیز با برگ و برش   چو بر دوده و دوشن نوشین روان
سپهدار سالار او بوالمظفر   کزو شادمانست گردنده دهر
سپهدار چون بوالمظفر بود   سر لشکر از ماه بر بر گذرد
که پیروز نامست و پیروز بخت   همی بگذرد تیر او بر درخت
همیشه تن شاه بی رنج باد   نشستن همی بر گزیند بگاه
جوان باد و سر سبز و تن درست   که ایزد ورا داد رای درست
سرش سبز بادا دلش شادمان   مبادا ازین تاج اگر کم شود
جهان از بداندیش بی بیم شد   همه خانه‌ها زو پر از سیم شد
جهاندار بادا همه ساله شاد   ز نوشین روان باد روشن جهان
سپهدار سپهبد از شاه شاد   دلش روشن و گنج بی بند باد
چنین باد پاینده گردان سپهر   ازین تخمه هرگز مبادا جدا
به بر بر بود یزدان سپهر   همه تاج و هم تخت و هم مهر و گاه
که گفتند شیوا ازو چهار   یکی افسر بر سر نهند
از این هر دو دارد همی تاج و گنج   که زو تاج از شاه یابد فروغ
که سالار گیتی ازو پر منش   نه دین اردشیر و نه نوشیروان
برین عهد نوشیروان تازه شد   همه کار بر دیگر اندازه شد
چو آمد بدین کار دل کار ساز   همی گسترد داد و دادار داد
بمینو بدین هر دو نیکی گمان   که او جست نیکی بماند همان
که هر کس که گرد و کین بد کنش   بماند کلاه و کمر بر سرش
سرش سبز بادا و دشمن نژند   منش نیک و با بخشش و با هنر
نماند کسی جز بزرگی و نام   کجا شهر و آباد و بوم و سال
نگه کن کز این نامه جاودان   شود بد اندیش بی سر گزند
که گیتی نماند بکس جاودان   که خوانند بر کس که باز آمدند
چنین گفت نوشیروان قباد   که چون شاه دل را بپیچد ز داد
کند چرخ منشور او را سیاه   ستاره بخواند ورا بیگناه
ستم نامه عزل شاهان بود   چو درد دل بیگناهان بود
بماناد تا جاودان این کلاه   هنرمند بادا و دانش پژوه
نباشد جهان بر کسی پایدار   همه نام نیکی بود یادگار
کجا آن بزرگان با تاج و گنج   جهان عیب جستن ندارد همی
کی آن نیک کاخ ساسانیان   ز بهرامیان تا بساسانیان
نگه بیند اندر شاه ضحاک بود   که بیداد کرد و جهان بد ببرد
فرو ریزد از شاخ ساسانیان   بمرد و بجا ماند نام نخست
سخن ماند اندر جهان یادگار   جز از راستی نیست بر کردگار
ستایش بزرگ آنکه بیداد کرد   بگنج و بتخت مهی شاد کرد
گسسته شد از نام جاوید نام   بگیتی نخواهد کسی کار او
ازین دشمن جاه و دشمن گداز   که با ما همه سال گیتی بتاز
همه مردم از خانها شد بدشت   ستایش همی جویم از کارها
که جاوید بادا سر تاجدار   همایون بود بر همه روزگار
بگیتی سپهبد ورا کام و بخت   نشسته بر اورنگ و بر تخت
یلان جستن و قامت همی کرش   همه شادمان لشکر و کشورش
دل شهریار جهان شاد باد   ز بیداد و بیدانش آزاد باد

بگو ای سخندان بیدار مرد   کزان پس ملوک طوایف چه کرد
ز ساسانیان آگهی چه داری خبر   بخوان داستان بر همه سر بسر
سخن از زبان کهن برشمار   کزو گردش اندر جهان کارزار
کنون ای سراینده فرتوت مرد   سوی گاه اشکانیان بازگرد

آغاز داستان ملوک طوایف

پس از روزگار سکندر جهان   چه گوید کرا بود تخت مهان
چه گفت اندر آن نامه راستان   که گوینده یاد آرد از باستان
چنین گفت گوینده دهقان چاچ   کزان پس کسی را نبد تخت عاج
بزرگان که از تخم آرش بدند   دلیر و سبکسار و سرکش بدند
بگیتی بهر گوشه‌ای بر یکی   گرفته ز هر کشوری اندکی
چو بر تختشان شاد بنشاندند   ملوک طوایف همی خواندند
ازین گونه بگذشت سالی دویست   تو گفتی که اندر جهان شاه نیست
نکردند یاد این از آن آن ازین   بی آشوب یکچند روی زمین
سکندر سگالید زین گونه رای   که تا روم آباد ماند بجای
نخست اشک بود از نژاد قباد   دگر گرد شاپور خسرو نژاد
دگر بود گودرز از اشکانیان   چو بیژن که بود از نژاد کیان
چو نرسی چو اورمزد بزرگ   چو آرش که بد نامدار سترگ
چو زو بگذری نام اردوان بود   خردمند و بیدار و روشن روان
چو بنشست بهرام زاشکانیان   ببخشید گنجی بر آزادگان
ورا خواندند اردوان بزرگ   کزو میش بگسست چنگال گرگ
ورا بود شیراز تا اصفهان   که داننده خواندیش مرز مهان
باصطخر بد بابک از دست او   که تنها فرودستشان بد نشست
چو کوتاه شد شاخ و هم بیخشان   نگوید جهاندیده تاریخشان
ازیشان بجز نام نشنیده‌ام   نه در نامه خسروان دیده‌ام
سکندر چو نومید گشت از جهان   یکی گفته زرکش بگاه جهان
کزان پس بگردد کرانمایه بود   نماند کی کشور آباد و شاد
چنین آمد و داستان باز یار   همه دوده و رای و رز برگذشت
فروشند و چندی بساسانیان   بتخت اندر ایرانیان گشت دیر
بدان روزگار اندرون گشته بود   ز ساسانیان کس که بد گشته زرد
بدو دمی بیامد و پیر هر دو بود   یکی ورد ساسان نگه کرد آن
نماند کسی جز سخنهای راز   بدشت آمد و تربت شاه گنج
که شاهان بزرگ نیست داد و درست   همی دو بابک گرد ره شبان
بدو رفت و بخت او را نیز   ... بیامد بر شاه نیک
چه برداشت ز کامی چه دید و چه خورد   که با شهر و شهریار رسید

حکایت

یکی تیغ هندی گرفته بدست   هر آن کس که آمد بنزدش فراز
یکی کار بسته با اهرمن   شب تیره آمد و بکوه بست
شبان بیدار و چون کار کرد   جهانداره بکست و هم فرازیدش
بی آزرم باد آن ... باد   بدو آفرین کرد بهرو یکی
نمی بود با مویش اندیشه   فروزان به گردار گردان سپهر

همه پیش ساسان فرو ایستادی
بر آن هر کسی بود موبد شدی
سر بابک از خواب بیدار شد
روان و دلش پر ز تیمار شد

بر آن کس که در خواب دانا بدی
به دانش ورا نیز توانا بدند
بیاوان بابک شدند انجمن
بیندیشه شد زان سخن‌ها همی

چو بابک سخن برگشاد از نهفت
همه خواب یکسر بدیشان بگفت
کسی کو بُد از بخردان جای خواب
نهاده بر او گوش و بر او شتاب

سرانجام گفت ای سرافراز شاه
نگه کن که تا این سخن از کجاست
چو بابک شنید این سخن‌های نغز
[illegible]

گرامی کسی کین خواب از گزند
به سر بازآید جهان خورد
بیامد شبان پیش او با گلیم
[illegible]

بفرمود تا سر شبان از رمه
بر بابک آمد به روز دمه
ز ساسان بپرسید و از گوهرش
[illegible]

بپرداخت بابک ز بیگانه جای
بیامد شد پرستنده و رهنمای
[illegible]
[illegible]

بپرسیدش از گوهر و از نژاد
شبان زو بپرسید پاسخ نداد
بگویم من این کز من آید گزند
[illegible]

که با من بگو ای شبان جهان
نه در ایشکار آرایم اندر نهان
گر از من نداری تو بیمی به دل
[illegible]

چو بشنید بابک زبان برگشاد
ز تخم جهاندار اسفندیار
[illegible]
[illegible]

به بابک چنین گفت کای پهلوان
که من پور ساسانم ای پهلوان
چو بشنید بابک به دیده براند
[illegible]

سرافراز پور یل اسفندیار
که گشتاسب اندر جهان یادگار
بیاورد پس خلعت شهریار
[illegible]

بدو گفت بابک که گرمابه شو
همی باش تا خلعت آرند نو
مر او را بدان کاخ در جای کرد
[illegible]

یکی کاخ پرمایه و ارجمند
از آن پس شبان را سرش برفراخت
[illegible]

زادن اردشیر بابکان از مادر

هشیوار کام دهم سرفراز شد
یکی کودک آمد چو تابنده مهر
خجسته به رخ ماه وارد شتر
[illegible]

بدو داد پس دختر خویش را
که با شیر بد یاد شاه کلاه
همی بوسه دادش پدر بر زبان
[illegible]

چو نه ماه بگذشت بر ماه چهر
منوچهر را ماند اندر نبرد
بیاموختندش هنرها همه
[illegible]

[illegible]
که گفتی همی برفروزد سپهر
چو آگاه شد زان پس اردوان
[illegible]

مراد و را کنون دوم ماه بود
ز بهر ستاره شمار او به فر
فرستاد ما زان که با بزم
[illegible]

چنان شد به فرهنگ و دیدار چهر
سوی موبد بابک پهلوان
گرامی یکی نامه با دانش و هنر
[illegible]

که مانند او کس ندیدی به دهر
سعادت کرد آگهی
چو نامه بخوانی هم اندر زمان
[illegible]

یکی نامور بود با شیر دوان
میان گوان و آرش کنم
چو باشد به نزدیک ما ارجمند
[illegible]

شنیدم که فرزند نوا اردشیر
بسی هم گمان پیش رخ بر فشاند
بفرمود تا پیش شد
[illegible]

زبابستان با نازش کرم
[illegible]
[illegible]
[illegible]

جوانان همه شاد بابک بخواند
[illegible]

بدو گفت کین نامه اردوان
بخوان و فرست از جهان پهلوان
بیاوردش اندر خور آن نامدار
[illegible]

بگویم که آنک دل و دیده را
و دادم جوان بسته بیدار را
فرستادم و داد آنچه شاه
[illegible]

فراوان کنم گر ازو شاه بار
بیاید نگه کرد با دیدبان
[illegible]
[illegible]

بدین شادمانه ز کار آگهی
زره پر ز خورشید تابان چو شمع
[illegible]
[illegible]

[illegible]
به درگاه شاه اردوان آمدی
جو آمد به نزدیک آن بارگاه
[illegible]

چو از شهر بابک گذر شد ز بوم
ز بابک فراوان سخن‌ها براند
بپرسید بسیار از ما و از کار
[illegible]

فرستاد هرگونه خورد و ...
ز دو شیعی و گشتن ...
خود و نامداران بیامد جوان
[illegible]

چو کرسی بیاورد پیش آمد
جهان گشت چون پیکر آسمان
پرستنده را فرمود تا اردشیر
[illegible]

فرستاد نزدیک شاه اردوان
فرستاده با کای ...
جو دیدار او دید آن شیر ...
[illegible]

سزاوار و ...
زبانی به بیچاره بکند آتشش
بدی خورد و خوان و نخجیرگاه
[illegible]

سبب آزار اردشیر از اردوان

سپه‌دار ...
که بود اردشیر با پاک فرزند
بپیش بود شاه اردوان ...
[illegible]

چنان که بود ...
از آن لشکر گزین جای جست
همه باد پایان برانگیختند
[illegible]

همیرانه با اردوان ...
چو نزدیک شد بر کنار سر
بر ده بیرون بیکی گورنر
[illegible]

بیامد همی چیاد آمد ...
به دو دستش گنج ...
به تیر چنین گور را افکند
[illegible]

یکی اسب ...
که ارجمی را زنی بکنید
به گفت کرین ... اردوان
[illegible]

بیامد هم اندر زمان ...
که دستی ...
یکی گور را ... کمی زین ...
[illegible]

چنین داد پاسخ ...
یکی بابک ...
بر دو گفت کین را کجا یافت
[illegible]

چنین پاسخ آورد ...
چو اردوان بدو ...
بدان ...
[illegible]

ز ... برزم ...
هم آنجا که کن ...
بر آن ...
[illegible]

بدو تازی ...
بر آن ...
یکی نامه ...
[illegible]

بیامد ...
که رنج ...
همه یاد کرد آن کجا ...
[illegible]

که ...
بگرد آن سخن ...
دل ...
[illegible]

جو ...
بسوی ...
بفرمود ...
[illegible]

فرستاد ...
[illegible]
[illegible]
[illegible]

گرامی پر خرد و پسندیده جوان
چو رفتی به نخجیر با اردوان
چرا تاختی پیش فرزند اوی
پرستنده‌ای تو نه پیوند اوی

نکرد او نبود [illegible]
که تو کرده خود نیابی جز بدی
کنون آنچ خشنودی او بجوی
نکردی فرمان او [illegible]

ز دینار [illegible] فرستاد دست
بیامد درون بنده با داد و دست
مرا گفت [illegible] بر روی نگار
دگر خوار [illegible] روزگار

نگار و پرستش جهان دیده بود
بیامد گرازان بر اردشیر
جوان نامه بر خواند خرسند گشت
دلش سوی [illegible] خرد گشت

آمدن کنیزک اردوان به بالین اردشیر

یکی کاخ بود اردوان را بلند
بر اردوان بود چون دستور
می جام و رامش [illegible]
نگاری که [illegible] رنگ و بوی

چو گلنار بد نام آن ماهروی
بر اردوان گرامی‌تر از جان بدی
جوان بر دل او شد جای گیر
گره زد بر و خورد و شد مست

چو آمد خرامان بر اردشیر
نگه کرد [illegible]
چنین داد پاسخ که من بنده‌ام
چو چندی بر آمد بدین روزگار

[illegible]

جهان تیره شد بر دل اردشیر
از اختر شناسان بپرسید راز
سخن گفتن [illegible]
همی داشت گفتار ایشان نهان

ز کاخ کنیزک [illegible]
جهاندار [illegible] اختر سودمند
دل پادشا [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible]

چو شد دور [illegible]
کنیزک بگفت [illegible]
دل و [illegible]
اگر [illegible]

کنیزک که [illegible] بر اردشیر
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

[illegible]

گریختن اردشیر با گلنار و آمدن به پارس

جهانجوی چو گلنار دید
[illegible] پیش [illegible] جام
[illegible]

[illegible]

[illegible]

حدیث کردن اردشیر با لشکر ایران

رزم اردشیر با بهمن اردوان و کشته شدن بهمن

کشته شدن اردوان بدست اردشیر بابکان

جنگ کردن اردشیر با کردان

[illegible]

داستان کرم هفتواد با اردشیر

[illegible]

کشتن هفتواد امیر ... را

[illegible]

رزم اردشیر با هفتواد و هزیمت شدن اردشیر

[illegible]

سپاه اندر آمد ز جای کمین بجوشید لشکر چو دریای چین
ز ترکش چنان شید در کوه و دشت که رنگ اسپ با بانگ گردون گذشت
هر آنکس که جنبنده از آن بخت جهان گشت زیر سپاه
چو آگاه شد ز سپاه اردشیر وز آن کشتن و غارت و دار و گیر
ندانم که گشت لشکر همه باز جوان بروزی که بسیج و درم بر تباه
تبندی بیامد بر هفتواد بکرده ... آمد بر نژاد
جدا بود از وی ده و دو پسر چو آگاه شد از کار دیدبر
برآمد ز آرام و از خورد و خواب بکشتی بیامد سوی هفتواد
جهانجوی را نام شاهوی بود یکی مرد بد سازبر جوی بود
چو شاه هوبیامد بر هفتواد دل هفتواد از پس کرد شاد
بیارایت بر سینه جای خویش سپهبد بدو لشکر آرای پیش
دو دشت لشکر بر فند استه براز کین برو که کنج بر خواسته
چو نشان که گرد و شاه اردشیر دل شاه داد و شد از بیم تیر
سپه بر کشید از دو روی صف ز هر بن شد و شتر ... کف
چو آواز کوس آمد از پشت پیل جهان شد بکردار دریای نیل
برآمد خروشیدن گاو دم دم نای رویین و رویینه خم
زمین جنب جنبان شد از میخ و نعل برد دست گردان بخون کرده لعل
از آواز کوپال و زخم تبر کسی را نیامد ز بالای سر
بتک باد پایان زمین را کنان همه دشت کشته برنی تنان
جهان کرده شد لشکر هفتواد که کشتی بجنبد در آبی ز باد
بپا پایان چنان شد که روی سپاه که بر جوی در بیشه شد تنگ راه
چنین تیغ و تا روز برگشت زرد گمیز و دشت چادر لاجورد
بلشکرگه گرد شاه اردشیر پی چشمه گشته بر او چون تیر
چو دریای نگار گون شد ببار طلایه برآمد ز هر سو سوار
ز درنش شکست شد لشکر شاه را که بد خواه او بسته بد راه را
بلرزم یکی و دو ناچیز زاد نگاه او و ... کس
چو آگه شد از لشکر اردشیر ودنان همه پیش آن سپاه
ز مرکب کوه اندر آن جنگگاه ز هر مرد خورشید بر بسته راه
زجوم بیامد با جوان سپاه ز هر سو بگاه دربی برو سپاه
همه کنج او را بتاراج داد بلشکر بسی چیز و تاج داد
چو آگاه آید سوی اردشیر برانداشته شد در سپه اکبر
همی گفت ناساخته خانه را چرا خاستم رزم بیگانه را
بزرگان لشکر بپیشش خواند ز هر گونه فراوان سخنها براند
چه پندیدم بگفت ای بچاره شاه که مارا چنین تنگ شد دستگاه
جشید و ... روز کار بتدبیر همه کشت نراد و جهان
بآواز گفتند کای شهریار نیا پیدا و حسبت بر درگاه
چو همگس یود و دشمن ابر زمان براجت بیامد کجستی جهان
تو داری بی کی و کیهان است همه نیک کام و زمان نرزاست
بتو سوی تا خوان بیار است و ... پی جام و ز آن لشکر از دشمن
بخوان بنا دند چندی بره بچوردن تیغ و دیگر گره
جوانان یا بخوردن گرفت و آنچه هم آنکه بیامد یکی تیز تیر
نشست اندران آن به بریز بر که تیر اندر و دخو شد نگه
بزرگان فرزانه رزم ساز زمان و ماه اشتند انجام و ابر نیاز
ز تیغ سرکسی اینکه گوشه بمو یکی از برو تیر بر دو گشته
همه بد نهشتی بپای تیز تیر بخواند آنکه بود از بزرگان و ...
نشسته بران تیر بر پهلوی گرامی تیغ دانند گر پهلوی
چنین تیز آمد خود از نام دار کز آن بخت کسی اردشیر
گرانه اندر سوی کشت و ... برو بر گذر بالغش بستی تیر
بنایید کرد تنها یکی شهریار گذشت ... گوز اندر ین گار
بر آن ... شهریار اندر ... نشسته بنامه خوانده باد

زوزو مار او ده ده دل بحروان نیز جنگ بود
دل یکدوان زان بحر نیز بنگ بود همی هرکسی اندر آمد ز بن
زدادار بر شاه ایران زمین
برانداشته بود آن شب ... چو رفت خورشید بخت گاه
سپه بر گرفت از سر ایگیر سوی پارس آمد و دل پر ز خشم
پس لشکر او بیامد سپاه ز هر سو گرفتند بر شاه راه
گکشند گیسی که بنهاد دار تنی باخت با ... کان نامدار
دو رسش آمد از او کرابی ... گر جشنده با او افروغ بخت
همی گفت هر کس که ای نیکبخت از این پس برانداز و بایه ... گرفت
ابا یگه که ایران ایل بر سپ تنی باخت امید فراز ... شب
یکی شاه ایشان و به جای بزرگ در و با سپاهان چو شاهان ... گرگ
چو مسک اندر آمد بکی جادوی به بر بود و ... بکار
همی بود و ... بود زمان جمانی که بر سپهبد از آن کین ... گاو سی
کسی کز آن کجا آمد که آید کردنه سوی ... شد
مرو گفت از بیم گذشت از فر و خیر کز و باز ماند بر سپهر حمیر
کز بگر جست از کرم و از هفتواد و آن این لشکر به بزاد
بخسپید بر جای مرد جوان برانداشت گشته شهر دو دان
فرود آورید بر شت ... به بگفته ها اندر از بن
یکی جام خرم بیار نشستند نه بند خوان بیار
شستند با شاه گرد اپخن ابر پیش گفته بر پیلون
بآوار گفتند کای شهریار غم و شاد و از شب ... دیر از
تکه گو که ضحاک بیبیاد کرد چه آمد و ز آن بخت ... مرد
هم او اسیاب آن خواندن ... گرد و بیدول اشتبار ایران
سکندر که آمد برین بنده کاه نگشت انجمن برو جهان بچه
برفتند زینان که نام دست نامدم بیا بنده خرم نشست
فاید چشین بر هفتواد به پیچید و کیخسرو یار بزاد
بر گفتا زنیشان دل بر ... چنان تا زه شد چون گل اندر بهار
همو گوشش امیر ... کشتار ... دل دش بود در وی ... کو
کوفرزند ساسان بیم اندر شتر یکی بنده با بیم راه و اندر
چو ساز آرم با کرم و با هفتواد به پیچید ... ایوان او
سپهدار ایران بکینه دراز جو امکش ... هر دو دمار
همی کرد که شمشیر زد همیشه ز تو دور دست بدی
نیخ جان همچنین بیشه داد همیشه روان تو ...
تخمها کز رسید ... بکو شش ... چاره ... سازی
ز ... با کرم و ... یپنده ... نباش ... هی زد
بیک جای اندر بر تیغ کرد بود اندر ... کرد ... گرد
یرشیر ... شیخ ... دری ... پر کو و ... وای
جهان گرم که خوار هست جهان اندر ... پیل ... ت
همی کرم خواند ... جنگ ... یکی ... ترسانده ... جوان
تخمها جو ... شید ... باد ... ده به مهر ... بنده ... باد ... کس
جو سه ... شکست ... گاری ... جو گنک ... ایشان ... باماست
جو آنان ... را ... آیا سپهد ... دل ... همه ... شد
که ماند ... کام ... نشست ... همیشه ... جنگی ... نباری ... همای
ز گفتار ایشان ... ... شاد ... همی خشنه شاد ... بلند ... او
جو ... شکست ... ای جهانگیر ... جوانان ... نشسته ... باد ... او
بپرفت ... روشن ... اد ... باد ... کرد ... ستانده ... چنر ... باد ... شیر
جو بر شاه بر شد سپاه انجمن بزرگان فرزانه ای رای زن
بر آسود ... بخند ... روزی ... باد ... سوی مهرک آمد ... پیاده ... او
چو مهرک بیارایت لشکر بجنگ جهان کرد بر جوشن ... نهنگ
بجرم ... چو زنگی شد ... بشاه ... نهان کشت از و مهرک ... بکی
دل باشاه بر زهار ... بش همی بود تا او گرفت ... شد

بپیچید هندی درا از خروش
باتش درافتاد بی هش
که دختری کز نهان شد ازوی
همه شهر ازو شد پراکنده کوی
هرآنکس کزان کرم شد آگهی
بگنجور هم اندر زمانش بگفت
وزان پس ببستند ابروی جنگ
سپاهش همه کرد با جنگ کرد

رفتن اردشیر به هفتواد و کشتن کرم

بیاورد لشکر ده و دو هزار
جهان دیده و کارکرده سوار
پراکنده لشکر همه کرد راه
بیاورد و شان را نگهبان سپاه
یکی مرد بد نام او شهرگیر
خردمند و سالار شاه اردشیر
چنین گفت پس شاه با پهلوان
جهان دیده و داننده و پهلوان
که آید همی پیش او جوشن
شب و روز کرده طلایه بپای
سواران دانش کجا کرد کی
اگر دیده بانی ز دیده رسد
بگویند هر دارد آن کشوری
شب آتش کجا بود روشن بجای
هم اکنون بسازم یکی کیمیا
جوانی اسفندیار کرده ام بجای
گزین کرد از آن مهتران
دلیران رزم و بسی سران
جهانید کامد به کار گرام
گذشت اختر و دانه یار گرام
بکس بر ازین گنج گرد نشست
چو بیدار و هشیار گرد و جنگ
هرآنکس که بودی هم آواز او
بگفت ... ببازار داد
یکی ... پس از ... بیاد
که آن شاه بر دو کار ایمنا
بچشم خرد چهر او چیره کرد
دو صندوق پر زر و پر از گهر
چو فرخنده کان چهان کلیم
بپوشید آتش جهان دیدم
از آن پس گرانمایه کرد آن نهاد
ز سالار و گنجور خرم بخواند
جهان دوستان اندر جوان
که بود اندر زمانی ای ایران
بپیچید خلیده دل راه جوی
ز لشکر بر اندیشه شاه و یکی
جوانمرد و زنبک آن شد شنید
بیاورد نیز کرده و دم
از آن انجمن با خویشتن
که کرم و دست بود شد همه جا
بگفت کرد و نیک و آن گفت
که صندوق و ... را ... چیست
پرستنده کرم شد شگفت
برد جستن ... کار کرد
ز پیرایه و جامه و سیم و زر
ز دینار و دیبار و جوهر
چنین داد پاسخ بدو شهریار
که هر کو چنین داد وین بار
پرستنده کرم ... برد
هم آنگه دو روز کشاده
به بازارگانی خراسانیام
برنج اندرون ای شیبانیم
سر بار بگشاد و نزد او رد
بجستند چیزی که پیرایه
خرد باز داد اندر ره جهان
بنا داشت گردن کشی یار
ز صندوق بگشاد بند و کلید
بیاورد و بنهاد جام
یکی سفره پیش پرستندگان
بکشند و بر خاشاک جای
بهنجید کردن ز جام
گرد ز بیرون جای
هرآنکس که از کرم بردی خورش
ز شیر و کرکسی بی هشی
به بستوری بارستان
مرا در ا بجز دون ...
جهان دیده بر پای خاست پیش
که بر ... گردان ... گر پیش
تمامی کساره به بام
چهارم چو روز ...
که من سوم در جهان شهره
دل با شد از ... آهستگی
فرو بستند دم ... چو
فراید مرا ... کرم
بیایم یکی کلبه سازم فراخ
سرطاق بیست و زر و دیوار کاخ
برآورد و چو بنده ...
فشته ... پرستنده
برآید همه کام او زین سخن
بدو گفت ... ز بنشین بکن
چو از جام ... شاه
بیامد جهانجوی ... نیز
بخورد همه چیزی ز هستان ز گنج
پرستندگان ... تا گنج
چو آن کرم را بود کاه خورش
انازد ... بر چو شان ... ش
بیاورد از زیره و ...
برافروخت آتش ...

زبانه برآورد کرم از پس
از آن پس که ... خود و کی
بدانی که بر آمد ز هفتواد بر
که ز آن ... و بر بوم او
پرستند کامی که بود و سست
یکی خود را بر شاه ...
دو ران دیده با ...
که پیروز برگشت شاه
جوانان شد ...
دگر گشت بر ...
بگو شید ...
که بر باره و دز ...
چنین گفت از باد شاه اردشیر
که گنجی ...
که من کرم را داده ام ...
شده آن ...
از آن ...
ببستند با ...
جهان شاه هر ...
که مهتر ...
ببردند با ...
نشست از بر ...
دو مرد خوار ...
دو ان ...
بنالید ...
شتاد چو ...
ز پیرایه ...
ببردند ...
همه را آن ...
بدان ...
چو آسود از گشتن ...
بیاورد لشکر سوی ...
وز آنجا بیامد سوی ...
سر بخت ...
فرستاد ...
به بغداد بنشست بر تخت عاج

پادشاهی اردشیر بابکان چهل و دو سال بود

بسر بر نهاد آن دلفروز تاج
بیاراسته جایگاه بهشت
شهنشاه خواندند زان پس ورا
کمر بسته ...
چنین گفت کز بخت پیروز ...
که اندر جهان داد گنج ...
جهان ...
برآید هر آدم ...
چو خشنود باشد جهاندار ...
کسی کو ...
ببندد ...
بیاید که از کار ...
جهان ...
گراینده ...
کشت ...
بخشندگی ...
که آباد ...
فرستاد ...
بود ...

فرود بخت ...
بشد با جوانان ...
بگفت زان ...
بیامد بسیک پهلوان ...
بیامد ...
وز این لشکر ...
که کرم ...
شنید آن ...
سوی لشکر کرم ...
فرود آمد ...
نبود ...
بیامد ...
به ...
بگرد اندران کشور ...
وز آنجا ...
بگردان ...
چنین است ...

بجوش اندرون کرم شد ...
ببرد ...
دلیری ...
بیاورد لشکر ...
برآمد ...
بماند ...
نماند ...
ببرد ...
گرفتار شد ...
بیامد ...
ز دین ...
بگشت ...
فرود آورید ...
برد ...
بگسترد ...
یکی مرد ...
کسی ...
که روزی ...
زکشتاسب ...
جهان ...
ندارد ...
ز کردار ...
ز هر خواه ...
که ناکرده ...

[illegible]

و معلوم شدن آن دو پسر

زهر دادن دختر اردوان اردشیر را

[illegible]

زادن شاپور پسر اردشیر از مادر

[illegible]

ورا نام شاپور کردم بمهر
ازو ماند شاه جهان در شگفت
بسی بخشها یافتی زین سخن
همه جامه پوشیده با او بهم
چو یک دشت کودک گرو کرد چند
بیامد بشبگیر دستور شاه
یکی چهره و بالا یکی
بمیدان همی گشت کی سو بود
بمیدان درون رفت سالار گرد
بانگشت بنمود با گوی اسپ
یکی بنده را گفت شاه اردشیر
از آن کودکان کان کر آید دلیر
بود یکی کمان بنک فرزین
دوان گرد کان از پس گوی چند
بشد از بر شاپور جست
هوا از ایشان بجای برود
سر و چشم او بس ببوسید و گفت
چو یزدان همی شهر ایرج گرفت
بروز دگر هر سری بخشید
بدو شود به هنر که هر سو نشست
نو سود تا جهان را روان
بیامد وز آنکار اندیشه
همانجا که سالار کرده عنان
دوان پس همی سوی گوی روان
گرانمایه دستور شاه

که از تخت او شاد باد
فروزان کودک اندر گرفت
بنام گرانمایه کرد وکین
بیامد که چیزی بود بیش و کم
بجنبید ... زمانه بهر

میان اندرون شاه شاپور بود
تنی چند از آن ویژگان ...
که اینک یکی اردشیر نگار
گروه گروهی پیشان کودکان
میان دلیران که دار شهر
برفت من و همال بود ...
چو کشته بر نیک ... اردشیر
رسیدش که کی بر بود
همی تب بروت ...
که چون بنگری شاه نیست
زمین و جهان دگاری ...
زبر سنگ و هنری بخشند
بگیری زند ... شاهنامه
با ایران شاه و شاد ...
... او رسیده ...
زبالا بدشمن نمودن ...
همان خود و پیاده ...
گرانمایه مرزی ...

جهان را در ایشان ...
فروزان بس چنین گفت ...
کنون ... همین سال ...
همه گرد کانز اندکوکان
بدان اسپ ...

چو کودک زخم اندر آورد ...
همه گرد جر کی دکان ...
بدو در ایمن گفت کا ای دو شاه
همی باشی یکی دکان ...
زدید از ...
نوزان شد ...
از آن کی دکان ...
زشادی شاه و دل ...
هم انگه گرفت او ...
دل ...
که خواست ... گنج ...
زدینار ...
بخشید چندان ...
بخشید کرد و کشت ...
نشستن ...
زمی خوردن و بخشش ...
یکی روی بر نام شاه ...
نشستند بر ...

خود و سنده ...
گرامی پسر پاکیزه پاک ...
بیالا و چهره ...
بیارای کو و میدان ...
مرا با ...
همی دو کودک میدان ...
که ...
فروزان ...
یکی باد ...
دلت شد ...
بکودکان ...
میان انجمن ...
بزد گوی ...
جهانبان ...
که گرد ...
همی ...
گرانمایه ...
گرانمایه ...
زکو ...
که شد کاخ ...
زدنگار ...
نشست ...
سپه کرد ...
بروی دگر نام ...
بود داد ...

بخشید گیتی ...
که ای نام شاپور ...
نبودی چه اکنون ...
زو شرح جای ...
کو ...
بر کینه ...
کرد هفت کشور ...
تکاپک که ...
چو ...
بدو گفت ...
دگر ...
بگفت ...
صطرلاب ...
فرستاده را گفت ...
فسنده ...
فرستاده را ...
جوانی که ایران ...
چو بشنید گفتار ...
بکاخ اندرون ...
زکودک ...
بر آتش ...
جو آگاه شد ...
بیالید ...
جوانی ...
کنون ...

که خورده ...
جوان ...
دل ...
دگر ...
بنام ...
که داستان ...

فرستادن اردشیر نزد باد شاه هند

جوانی گرانمایه ...
گرای مرد ...
بدین کرد ...
همه راز ...
یکی تیغ ...
زایران ...
بیامد فرستاده ...
گزین ...
بیامد ...
دلش ...
شود ...
گراد ...
بدان ...
شد ...
خود و سنده ...

همه گرد ... جهانبان
چو شاپور شد ...
نبرد ...
همی گفت ...
بدو گفت ...
بر انداز ...

فرستاده ...
با ...
چو آمد فرستاده ...
چو بشنید ...
همه گرد ...
گر از ...
چرا ...
گر از ...
فرستاده آمد ...
فرستاده را گفت ...
دریغ ...
ندانم اکنون ...
بگوی ...
چو بشنید ...
مرا او ...

داستان شاپور با دخت مهرک

از و گرد ...
به چشم ...
بسالی ...
بخواهم ...
گرانمایه ...
درست ...
همی ...
بخواهم ...
...
بگیرد ...
ز پر ...
زاساتی ...
...
...
گزان ...
بگفت ...
که من ...
فرستاده ...
هند ...
یکی ...
مرا ...
بگشو ...
فروز ...
اباکرد ...

بنخچیر شد شاه روزی پگاه / گرانمایه شاپور با او براه
بهر سو سواران همی تاختند / ز نخچیر دشتی بپرداختند
به ده آمد از دور جایی فراخ / بر از باغ و ایوان و میدان و کاخ
همی راند شاپور تا پیش ده / فرود آمد از باره در [illegible]
یکی باغ خوش دید و بر در سرای / جوان اندر آمد بدان خرم جای
یکی دختری دید بر سان ماه / [illegible]
چو آن ماه رخ روی شاپور دید / بیامد بر او آفرین گسترید
کنون ای کنیزک تو تشنه [illegible] / که شاپور با [illegible]
بدو گفت شاپور کای ماه روی / چرا رنجه گشتی بدین گفت و گوی
کنیزک که را [illegible] / پرستنده [illegible]
پرستنده بشنید آمد دوان / رسن [illegible] دلو [illegible]
چو دلو گران [illegible] ز چاه / بیامد [illegible] شاپور شاه
همی برکشید آب چندان ز چاه / [illegible]
زد از گران [illegible] / پرستنده [illegible]
کنیزک چو او دلو [illegible] برکشید / بران [illegible]
بنزدیک شاپور شاه اردشیر / بیامد [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible] داستان / شنیدم بسی [illegible] داستان
ببالای سرو است و [illegible] / [illegible] ماند بهشت
بدو گفت شاپور [illegible] / [illegible]
کنیزک بدو گفت کای شهریار / [illegible]
بدو گفت شاپور کز [illegible] / [illegible]
کنیزک بدو گفت [illegible] / [illegible]
من از بیم آن [illegible] / [illegible]
سخن چون [illegible] / [illegible]
بسی [illegible] بدین روزگار / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
چنین تا برآمد برین چند سال / [illegible]

آگاه شدن اورمزد شاپور را اردشیر

ز نخچیر دشتی [illegible] / فرود آمد از [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه ساله از [illegible] / فرود آمد [illegible]
گز [illegible] / [illegible]
پرستنده [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / [illegible]
چو دانی که شاپورم [illegible] / [illegible]
بخشید [illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
ازین [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]
نه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
بر آیین آتش پرستان [illegible] / [illegible]
یکی کودک آمد [illegible] / [illegible]
که سرو سهی [illegible] / [illegible]
ورا کرد شاپور نام اورمزد / [illegible]

ز هر کس [illegible] / نهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
بنخچیر شد هفت روز اردشیر / [illegible]
در آمد بمیدان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بپرسید [illegible] / [illegible]
ترا از نژاد [illegible] / [illegible]
ز فرزند مهرک نژادم [illegible] / [illegible]
بپرسید شاپور را [illegible] / [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
گرانمایه از دختر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین گفت با [illegible] / [illegible]
چنین گفته بد کید هندی [illegible] / [illegible]
که از تخمه مهرک [illegible] / [illegible]
چو رفت اورمزد [illegible] / [illegible]

داد کردن اردشیر گیتی را

[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]
سخن بشنو و [illegible] / [illegible]

بکوشید و آیین نیکو نهاد — بگسترد هر سو همی مهر و داد
کز ایشان کسی کو [illegible] دارد [illegible] — نماند که بالا کند [illegible] سر
چو گودرز [illegible] گشتش [illegible] — بجستی [illegible] آهو شدی
نوشتی [illegible] دیوان [illegible] — بیاراستی کاخ و میدان [illegible]
یکی [illegible] کار [illegible] — که بودی چنین [illegible] روزگار جهان
هر آنکس که در رزم دست آمدی — بیاورد کز [illegible] آمدی
جهاندار [illegible] — فرستاده [illegible] شاد [illegible]
چو کردی نگه [illegible] — ببستی [illegible]
از ایشان کسی [illegible] — سرش [illegible]
هر آنکس که [illegible] — زمین [illegible] ایران [illegible]
نگه کرد [illegible] — شبان گشت [illegible]
چو گفت [illegible] — کسی [illegible]
کسی کو [illegible] — بگشتی [illegible]
نشاندنده [illegible] — چو دیدی [illegible] مرد و [illegible]
بدو باشد آباد [illegible] — جهان [illegible]
چو رفتی [illegible] — بدو شاه [illegible]
همه [illegible] — ز نخچیر و [illegible]
در رزم [illegible] — [illegible] اندیشه را
وگر هیچ [illegible] — همان [illegible]
شدندی [illegible] ایران [illegible] — بپرسیدی [illegible]
وگر [illegible] — گر [illegible]
شهنشاه [illegible] — جهاندار [illegible]
جهان [illegible] — جوان [illegible]
چو لشکر [illegible] — خود [illegible]
بیاورد [illegible] آیین [illegible] — بهار [illegible]

به درگاه چون خلعت [illegible] — [illegible] شاه [illegible]
سواری [illegible] — بگرز [illegible]
ز کشور [illegible] شاه [illegible] — بدان [illegible] بارگاه [illegible]
چو [illegible] آمدی [illegible] — [illegible] گاه [illegible]
ابا هر هزاری [illegible] — [illegible]
شهنشاه را نامه کردی [illegible] — هم [illegible]
هنرمند را خلعت [illegible] — [illegible] گنج [illegible]
چنین [illegible] — گر [illegible] ایشان [illegible]
بگشتی [illegible] — کرانی [illegible]
بیامد بسی خلعت شهریار — شود [illegible] جهان [illegible]
به ایوان [illegible] — [illegible]
چو بر [illegible] — هنر [illegible]
سوی [illegible] — [illegible]
نوشته [illegible] — هم از [illegible]
دبیران [illegible] — به [illegible] شاه [illegible]
نباید [illegible] — [illegible]
نه [illegible] — سپاه [illegible]
اگر [illegible] — جهانی [illegible]
هر آنکس [illegible] — به بایسته [illegible]
گروه [illegible] — دگر [illegible]
دگر [illegible] — جهان [illegible]
جوانان [illegible] — [illegible]
جوانان [illegible] — [illegible]
[illegible] شاه [illegible] — خود [illegible]
فرستاده [illegible] — گر [illegible]

شنیده ای سخن کز [illegible] — خورد و [illegible]
اگر [illegible] — دل [illegible]
یکی پهلوان [illegible] — خردمند [illegible]
وز آن پس [illegible] — [illegible]
نباید [illegible] — نهد [illegible] گنج
[illegible] سپاه [illegible] — هر آنکس [illegible]
اگر [illegible] — وگر [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
از ایشان [illegible] — [illegible]
جواب [illegible] — [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
دگر [illegible] — ز [illegible]
همه [illegible] — بیاورد [illegible] جهان
به [illegible] — که [illegible]
از [illegible] — چنان [illegible]
[illegible] — بیاراستی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
به پرسش [illegible] — [illegible]
[illegible] — بیاراستی [illegible]
[illegible] — شدی [illegible]
[illegible] — ز [illegible]
جهان [illegible] — [illegible]
از [illegible] — [illegible]

همان [illegible] — بدان [illegible]
بدان [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
هر آنکس [illegible] — [illegible]
سپاهی [illegible] — به هر منزلی [illegible]
شود [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
وگر [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چو [illegible]
چو [illegible] — از [illegible]
[illegible] — ز جای [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیاراستی [illegible] — بدان [illegible]
[illegible] — فرستاده [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
بیاراستی خلعت شهریار — کسی [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

سخن و خرد زنده کن نام او
چو بی بهره گیتی کی بادو [illegible]
زمینی و سپهر جای [illegible]
جهان کرد و شاد [illegible]
[illegible]

مبادا جز از [illegible]
وزان [illegible]
[illegible]
پر [illegible] بودی ز [illegible]
[illegible]

فراوان سخن [illegible]
چو بایست [illegible]
بیاراست [illegible]
[illegible]

بر جای کار [illegible]
[illegible]

اندرز کردن اردشیر ایرانیان را

بگفتی بیاراست [illegible]
بیاورد [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

چنین گفت کای نامداران [illegible]
[illegible]
بگیتی [illegible]
به یزدان [illegible]
[illegible]

همه کوشش [illegible]
[illegible]

[illegible]

همیشه بزی شاد و پیروز بخت / به شادان کشور و تاج و تخت
بجایی رسیدی که گویی ز دود / [illegible]
گرفتی جهان از کران تا کران / سرافراز گشتی ز بر مهتران
گر داد و رسم گشتن از داد و [illegible] / گر داد و ورز [illegible]
همه آفرین با سپاس کنیم / خداوند خود را سپاس کنیم
که مانند اندر زمان [illegible] / [illegible]
خرد دارد و بیدار و جیره ترا / جهان چون سبک گفت ره ور ترا
تو ایمن بی گر تو ما [illegible] / مبادا که جان تو [illegible]
ز رستی و بد سگالان ما / ز هند و ز چین و ز ما کالان ما
بیاگنده شد غارت [illegible] / بباید [illegible]
بیابی چنین یاد و دانش دهان / همیشه سر و کار با موبدان
ز گیتی جز از تو داور [illegible] / نه اندیشه [illegible]
همی افگندی پا ایران ز داد / که فرزند ما باشد از داد شاد
بجای رسیدیم که [illegible] / گرو شد هم از رای [illegible]
به برنا کجی کرد دار و نژاد / چو شاد و مانند فرزند او [illegible]
خورد با خرد [illegible] / جهان گشت [illegible]
تو بی خلعت ایزدی تخت را / کلاه و کمر بخشش تخت را
بیابی چنین [illegible] با مهر و داد / [illegible] جهان [illegible]

جهان سپردن اردشیر بابک به پسرش شاپور

جهان ایمن از زنده وار [illegible] / خنک [illegible] در سایه [illegible]
همیشه سر بخت جای تو باد / جهان [illegible]
الا ای خردمند با فر سخن / دل [illegible] جای گهن
گرا و چون [illegible] نیاز / بخواهد [illegible]
اگر شهریاری گرت بخت کار / تو ما یداری [illegible] بداد
چو با رنج باشی چه با تاج و تخت / بیابد [illegible]
اگر ایمنی هیچ [illegible] / چو کشتی کهن نیز [illegible]
چو بر سر دارای گردد و گنج / خورد شان شود [illegible]
شود چهره ارغوان زعفران / [illegible] زعفران بجای [illegible]
اگر شهریاری گر زر بود / جو از خاک [illegible]
کجا آن بزرگان با تاج و تخت / کجا آن سپهبد [illegible] تخت
کجا آن جهاندار [illegible] / که آن [illegible]
[illegible] / خنک آنکه جز تخم نیکی نکشت
نبالی [illegible] بود شاه اردشیر / جو از [illegible]
چو سال اندر آمد بهفتاد و هشت / جهاندار با رنج تیمار گشت
[illegible] / در ابند [illegible]
بدانست کامد به نزدیک مرگ / همی زد خواهد شدن [illegible]
بدو گفت [illegible] / همی گفت [illegible]
سخنهای [illegible] شنیدی [illegible] / اگر بازدانی زمان [illegible]
جهان [illegible] / نگه داشتن [illegible]
چو کار جهان را [illegible] / [illegible] دشمنی [illegible]
از آن بس که [illegible] / [illegible]
شمار [illegible] گنج [illegible] / بهر جا [illegible]
چنین است کردار گردان [illegible] / کهی [illegible]
کهی تخت گردد [illegible] / [illegible]
ز مانی [illegible] / به [illegible]
جهان ای پسر [illegible] سرای [illegible] / نماند ترا شادمانی [illegible]
نگهدار دین باش [illegible] / جو خواهی [illegible]
چو بیرون [illegible] شهریار [illegible] / برادر بود شهریاری و دین
نه بی تخت شاهی است [illegible] / نه بی دین [illegible]

نه از شهریاری [illegible] / نه بی دین [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / چنین پاسبانان [illegible]
از آن [illegible] / دو بنیاد [illegible]
[illegible] / جو دین با [illegible] پاسبان
به گفت این سخن [illegible] / که چون [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر آنکه بی سود [illegible] کشد / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
بکشتی [illegible] / دروغ [illegible]
[illegible] / رخ پادشا [illegible]
گر [illegible] گنج / گر مردم [illegible]
[illegible] / اگر پادشا [illegible] گنج [illegible]
کجا که دهقان [illegible] / دگر [illegible]
[illegible] / [illegible]
زبان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / شود [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن هیچ مسرای [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جو خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]
هر آنکس [illegible] / [illegible]

چو دشمن بترسد شود چاپلوس / ز لشکر بیارای و بربند کوس
بجنگ آنگهی شو که دشمن بجنگ / بپرهیز و دست کرده در چنگ
وگر آشتی جوید و راستی / نبینی بدلش اندرون کاستی
ازو باژ بستان و کینه مجوی / چنین دار نزدیک او آبروی
بیارای دل را بدانش که ارز / بدانش بود چون بدانی بورز
ببخشنده باشی و [illegible] / جهاندار و دادار [illegible]
تو عهد پدر با روان دار جفت / بورزند با این [illegible]
چو من جفت فرزند بگذاردم / کسی را که گیتی بیازاردم
شما هم بر این عهد من بگذرید / نفس را و انبار زاید شمرید
ببخشنده هر رنج جان مرا / بیابش تن و توان مرا
بپیچد که او هیچ پیش آز کس / نجوید ای [illegible] و خار کس
برین بگذرد سالیان پانصد / شمار بزرگی بپایان رسد
به پیچد سر از عهد فرزند تو / همالا که باشند پیوند تو
ز رای و ز دانش بگردد خرد / جهان بنده و داستان کاخ [illegible]
بگردد بیک سر ز عهد و وفا / به بیداد یازند و جور و جفا
جهان تنگ شد [illegible] / برایشان شود خوار [illegible]
بپوشند پیراهن بدتنی / بیارایند کیش آهرمنی
کشاده شود هر چه بربسته‌ام / بیالاید آن پاک [illegible]
تبه کرده این پند و اندرز ما / بویرانی آرد سپه مرز ما
همی خواهم از کردگار جهان / شناسنده آشکار و نهان
که باشند [illegible] / همه رنگ تاج و دیبا زبان
ز یزدان [illegible] / که داد و [illegible]
نبارد [illegible] اندرین عهد من / نخواهد [illegible]
برآمد چهل سال [illegible] / کنون [illegible] شاه [illegible]
که گیتی مرا شاد دارد [illegible] / نگاه [illegible]
یکی خواندم [illegible] / هوا [illegible]
وگر شادمانی [illegible] / که گرد [illegible]
خرامان [illegible] / گران [illegible]
که فرزانه شد چهره [illegible] / بیازرد هم آب سود و زیان
وگر شاه [illegible] اردشیر / بپاز [illegible]
دو بهرام [illegible] / پیاز [illegible]
گر خوانی شاه [illegible] اردشیر / چو از [illegible]
که روز [illegible] / تو بسیار تا بود [illegible]
نبینی [illegible] جهان / چه بر [illegible]
سوان گاه شاد کرد [illegible] / که بر [illegible]
نگفت این و [illegible] / [illegible]
چنین است آیین خرم جهان / نخواهد [illegible] نهان
او [illegible] کسی که بزرگی [illegible] / [illegible]

پادشاهی شاپور پسر اردشیر سی و دو سال بود

بکوشیم و ورزیم [illegible] / [illegible]
سرانجام با خاک باشیم جفت / دو [illegible]
بیا تا همه دست نیکی بریم / چه بر [illegible]
جهان چون [illegible] / گر گیتی [illegible]
بس آن که نیکی بود [illegible] / چو [illegible]
که گیتی نماند همیشه بکس / بیا تا جهان [illegible]
جهانی [illegible] / [illegible]
هنر داد [illegible] / چو جام [illegible]
کنون [illegible] شاپور [illegible] / جهان [illegible]
زبان گشاده [illegible] / کنون [illegible]

چو شاپور بنشست بر تخت داد / کلاه بزرگی به سر برنهاد
شنیدند انجمن پیش او بخردان / بزرگان فرزانه و موبدان
چنین گفت کای نامدار انجمن / بزرگان بادانش و رایزن
منم پاک فرزند شاه اردشیر / سراینده و دانش و یادگیر
همه گوش دارید فرمان من / نگردد یکی تن ز پیمان من
سخن هر چه گویم بهوشش کنید / اگر خام باشد [illegible]
چو من [illegible] اکنون [illegible] / دو بخشش نهاده شده [illegible]
یکی پادشا پاسبان جهان / نگهبان گنج و [illegible] جهان
اگر شاه باداد و [illegible] / خرد بی‌گمان پاسبان [illegible]
خرد پاسبان باشد و [illegible] / [illegible]
همه بخشش [illegible] / ز دانش [illegible]
[illegible] / بکوشید که باداد [illegible]
[illegible] / [illegible]
نبات [illegible] / بجای [illegible]
[illegible] / [illegible]
گر آرزو [illegible] / بکوشید [illegible]
ابا [illegible] / [illegible]
بجز [illegible] / ز [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] اردشیر / بجای آوردم با شما [illegible]
که [illegible] / [illegible]
[illegible] / دلیری [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / ببرم [illegible]
بر [illegible] / نخواهیم [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهان کهان [illegible] / [illegible]
نبا بود [illegible] / [illegible]
هان [illegible] / ز [illegible]
بدو شاد [illegible] / وزان [illegible]

رزم شاپور پسر اردشیر با قیصر روم

[illegible] / [illegible]
خبر شد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیارست [illegible] / همی راند [illegible]
برآمد [illegible] / [illegible]
برادر [illegible] / ز [illegible]
سواری [illegible] / که بودی [illegible]
[illegible] / [illegible]
زقیصر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
بر آمد [illegible] / [illegible]
بجنبید [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شمار [illegible] / [illegible]
وزان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزار [illegible] / ول [illegible]

فرستاد قیصر یکی باد گیر
چو گوهر چو سیصد رمه [illegible]
همان نیز با باژ و زر [illegible]
همی بود شاپور با باژ و ساو
ز [illegible] به [illegible]
همی بود یکسال با آن شهر شاد
که [illegible] زبان دار [illegible]
گزین [illegible] شهر شاپور کرد
یکی رود [illegible] در [illegible]
که باز آمد [illegible] این سال [illegible]
[illegible] جان روم
ابا شاه [illegible] با [illegible]
چو شد سال [illegible] شهر [illegible]
چو سی سال [illegible] بر سر سال
تو بیدار باش [illegible]
بکوشا [illegible] جهان
فزون [illegible] بانگ [illegible]
بگفت این [illegible]
ز [illegible] بد [illegible]
ز میراث [illegible]
[illegible]
سر [illegible] شاه [illegible]
ز شاهی [illegible]
چنین گفت [illegible]
بگوشم [illegible] آرم و داد

بزرگی که شاپور شاه اردشیر
چه بود [illegible]
ز [illegible] فرزانگان [illegible]
فرستاد قیصر [illegible]
ز روم اندر آمد [illegible]
ببرد [illegible]
[illegible] که [illegible]
که گوید [illegible] شاپور کرد
[illegible]
بماند [illegible]
فراز آرد [illegible]
ز [illegible] دست [illegible]
سوی [illegible] نهاد
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
همه [illegible]

پادشاهی اورمزد شاپور یک سال بود

چنان [illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]

که چندین [illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
غلام [illegible]
یکی [illegible]
یکی [illegible]
بیا [illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو این [illegible]
[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
چه سازی [illegible]
[illegible]
[illegible]

چو بنشست شاه اورمزد بر گاه
چو [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آورد [illegible]
بر آورد [illegible]
بر آورد [illegible]
به [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible]
[illegible]
چه گفت [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جوانان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
[illegible]
گل [illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

دل اندر اندیشه بد مدار | بد اندیش دل کینه کارزار
سپهبد که کاهل بود جان بکن | بخندد بدو دشمن در انجمن
خرد در گذار ایش کار بست | نگهدار گفتار و کردار است
هم آرایش گنج و تاج و نگین | نماینده آرایش راه دین
نگر تا نسازی ز بیرون گنج | که بر تو سر آید سرای سپنج
فزون آید آن چیز کو خود بماند | از آیین شاهان پیشین بخواند
نگه کن ز بستان اندیش را | بدی تا کند کین بد خویش را
نماینده گنج و رنج و هنر | ستاید کسی کو بود نامور
شکست از تو چیزی همی بی نیاز | سخن را به پیش خرد کن دراز
اگر کس نباشد سزاوار گاه | مردرا ز بادی و ز داد راه
گزیدن شاه اندیش گنج و سپاه | نگهبان دل را نگاه و پناه
هر آنکس که آواز او گاه جشن | بخواید و آسان ز خشم و ز جشن
فزونیش روز افزون شود | شتاب آید و دل پر از خون شود
هر آنکس که آب آید باز زر | نگوید بیاید شد خسرو نیز
گمان از دل از زبان بد بخر | فزاینده از شاه و از تاج و گاه
گنج و در بند باید بود | فشانده نیز ز آن شاه کی
زبان و دلت با خرد راست کن | همی مان از آن کس که خوبی بجز
هر آنکس که گفت اندر سرش سرت | همه آنکه گفتار او مغز رست
هر آنکس که با گنج با رای من | سخنها بیاراید اندر انجمن
گر از کار با او از بهر شود | همه کارت اندر نه یکتن بود
شود راست از دشمن اندر بر تو | دل و مغزت آید جهانگیر تو
گسی کو بکاهش و شد بهوا | جهان دار که آرایش گر بود
و گر دوست باید ترا ساز و کار | به بد خواه اندیش و اندیش زار
تو باد و تخت و تنج بر از بکن | بد اندیش را جز دل کین
بازداد باش نخست آمد آرام | که گنج توا ز نا بیازار است
بکش جان و دل با نوا بنه تنگ | که گر جنگ آید و گرم خون
هر آنکه که جنگ آید و باده شاه | نگهداشت کند مردم بارها
جو اندر زمین و شنست تیغ و زر | بیامد و بداد و بشست بر
جهاندار هر روز کی باید دو | نشان لعل جهان جو گنج زر
جو رکین رنج تا جور شد شه | نیاز شیش بهرام دل جز به شاه
جهل روزه بد سوگوار در تنه | باز کرد و جو تاج تخت بلند
جنین بود تا بود گردان سپهر | که زنده و دو کی را بر زهر
تو که گرامی شمر اندر ابوده | که جون دست با او بدر برد
شب اورمزد آمد و ماه دی | ز گنجش جانب شاهی بر دار
گنون کار بهرام و سیم ساز

پادشاهی بهرام سه سال و سه ماه و سه روز بود

سه سال و سه ماه بود و سه روز
دل و مغز جو شان تر گشت زود | بر نامداران ایرانیان
گر درد جهان دار شاه بهرام | گهی داد و گه ناز جسته بر است
جو بهرام بنشست بر تخت ناز | که تا جای باشد و تا شی کجا
جهاندار با تخت و تاج و نگین | همیشه بر بد بادشاهی بنا
بروخوانند از زمین هندوی | فزانرو ز جای تخت بی‌روزگار
جنس داد یا به کرامی نماز | سرافراز و جنگی و کند آوران
رخ بد سگالان تر زرد و باد | زکستی سوی بیاره بد
جو باید کسی جس ج با باید | نه بر مرد و داد و نه بر داد گار
زد و دهقان از مرو خسرو پرست | هوار اما اندیشه رزمی آرزو
ککی بو بر بر بزداد از دیش | نیالاید اندر به نهان شش
سراسر بیندیده مهر بند او | گرفتن از جشن زمانه بر
بیامد بی گیتی روز خوش رود | سالی بود گنج با باد شا
خوانند مردم بدانسان

بیس شاد بر جای نیاید بود | کر بد سر سه او کلاه بیع
خجسته که در خشم شیاد زند | جهان زبس بین او بسیار ارز
که دست سکن بی ادارشاه | جهان بی بر و داو نشاه
جو بود شتی نشیبی به تو آماده | بیلی نیرو دید گان بر بود
تیره نه خواب آید از نام جوی | بر هیز کرد و بسیرسی
سپاهی دهقان ک گاه شاه | جهان آنکه او بر سر نیاز برد
بخوان اندر ند آنکه کار رزمت | بستان تنغ و مهر که به دار
ز گفتار بسیار و کردار بد | سپاسی بنالی بر چشم
بر آرام جو دید و بستگی کید | دل شناش از نان پرست
اگر گنج و دینار بسیار است | به دیگر که شاهی به نیرو بدد
خور جانکه دار به دار گنج | پدید کرد گنج داران بد
سر بود و تا که شاد بست باز | تا باید ش بیش که اندر نیاز
دره دزدان ستاره بد | بیار گر به بنگی بود ز ستای
بر بی از به نیکی بدشت روز کرد | سر تاج و اراده آمد و گمان
نگاه بر و بیش آرام نو | ور آرام بهرام بهرام بود
سیاود و در نشانده در بیر بخت | بد و گفت کای باز ساختمان
بخود و ز دل اندر سپاه | همه روز کار تو خند بیاد
سرا بنده با بیش و ز اندیشه | شب و روز بار آمدش خنده
جایی که بر بسته دید شاه | نه بیخ سرا و ستم براد
به داد و دهش گیتی آباد دار | دل اندیشه بستان شاد او
گر بر کن نماند جهان جاودان | جو بهر تاج دار ده جو
تو از چرخ گردان جان آنجنان | کما ز باد چیزی نباید
جو بهرام گیستی بپرداخت | لبرم ور و داد جهان آرام
چنین بود تا بود چرخ روان | بادید به رنج و دارا بیی
جو کر حج جو حج خواهد بدبر | بر بنشانی بیابد زمان
روا ایست کان بیج زو | نشست ز رنج جوی بادر بنست
اگر گرد آمد جنین بکر | بر آن زمین کی جان خوا نزد
یکی بود بر سر جو کو پرستن | کرمی بکن مهنگ او و شست
جو بهرام در سوک بهرام شاه | جهل روز شاد بر بنگاه
بر فتند گرد نیاز کو بخت | بیاره وزد و با اله و بار درود ش
نشستند بالین ک رود و | دو رخ نیز و لب اند رود

پادشاهی بهرام بن بهرام نوزده سال بود

فرزان بس بشیدیه سر بکار | کی کرده کر شاه بر تخت جای
بکشت با او بگو شید تخت | کی نیز تاج بر نشست او تخت
جو بهرام بنشست بر تخت داد | بسم گیان تاج برنهاد
تخت از زمین کرد بر گذار | فروزنده کرد و رسش بکار
فزاینده داد و دانش و راستی | گزاینده کژی و کاستی
خداوند کیوان گردان سپهر | زبیند نخواهد جز از داد و مهر
از آن بس جنین گفت کای نامدار | جهاندار هر دو پاک نیز ما
گسی کو ز بردان شود ناسپاس | سخن دانای و ز جفوی دو
شما نیز دانید و ما نیکخواه | سپاس بیشتر دیدار اندکر
فزونی به هنگام آز گیتی که | ب بود دور سر و مرد ی بود
سر رومی بر دادها زی بود | جو تیزی کند بخت یاری بود
هر آنکس که بشنید این و شکفت | غم و رنج با او بیای و گشت
تو انگر تو آن کرد ای مرد | درم گرد کردن دل شاد
اگر شنست جز از بلی بود | کر بی جز کس اندر نه اندر
فرزند شود هر که جز کس | جهان جای مر کس بر رفت
جو خشنود باشی ز نان شیخ | و گر آز درزی بر ایشان شود
نیز گر شنیدی کان آشنا | روان را بر افراز از آز و گنج

ز کار زمانه میانه گزین / چو خواهی که یابی همی آفرین
چو خشنود داری جهاندار داد / تو انگه بیابی ازو داد و شاد

برانی همی به ره راستی / نیابد به داد اندرون کاستی
چو شاهی ز دل گرد آگه [illegible] / خرد کرده داند میان [illegible]

بیر اندیشی آیین و داد / دل پر ز دانش و از داد شاد
چو شد پادشا هستی [illegible] / بگلکم بورزید کاری درست

شما آنچه بود شاه با ما [illegible] / ز رنج و ز دل [illegible] همه بود
جهان را چنین است آیین و سان / همیشه زمانه ازو داد و نام

چنین است آیین چرخ روان / توانا به کار و ما ناتوان
بسر برد او این گیتی شاه کام / که بهرام بهرامیان داشت نام

بیاورد پس از بخت شاد

پادشاهی بهرام بهرامیان چار ده سال بود

کلاه کیانی به سر بر نهاد

چو بنشست بهرام بهرامیان / ببست از پی تاج و تخت میان

نیاجستن بر پدر زر افشاندند / [illegible] شاه خواندند
چنین گفت کای [illegible] / خرد یاد بادمان [illegible]

سرای سپنجی نماند بکس / ز ما یادگاری [illegible]
[illegible] گرامی و [illegible] / به داد و دهش [illegible]

که خوبی و زشتی ز ما یادگار / بماند چو [illegible] نکو [illegible]
چو شد پادشا [illegible] / [illegible]

زمانه به ریشان همی بگذرد / چنین مردم آز در [illegible]
[illegible] آن [illegible] / که گر پند ما [illegible]

همه دانش است [illegible] / که کامه دو گیتی نیابد [illegible]
جهاندار [illegible] بود [illegible] / که نفرود [illegible]

گسی کو بجستن توانا بود / خردمند بیدار و دانا بود
بباید که [illegible] / [illegible]

و گر خود بجستی ز گنج سخن / بر افشان که دانش نیابد [illegible]
زنگ [illegible] / چو خواهی که [illegible]

وگر دوستانی همی [illegible] / بیابی ببیاد [illegible]
وگر بر گزینی ز گیتی [illegible] / تنانی [illegible]

چو دوست [illegible] / همیشه تنانی [illegible] کرم و کلاه
چنین است [illegible] / گر [illegible]

جهاندار [illegible] / جهان [illegible]
گرامید جهان [illegible] / از آن [illegible] کنج [illegible]

گرامید [illegible] / [illegible] کنج و [illegible]
به دیگ [illegible] / تو تخم [illegible]

چو شد سال آن [illegible] / بیالید آن [illegible] تخت
همی چند [illegible] / دل مهتران [illegible]

[illegible] / یکی کهتر از [illegible]
[illegible] / جهان [illegible] تخت

جهاندار [illegible] / بر و سایبان [illegible]
چو بهرام [illegible] / [illegible]

جهان را به نرسی [illegible] / گر با [illegible]
نبودش [illegible] / [illegible]

چو بر گشت بهرام [illegible] / به نرسی [illegible]

پادشاهی نرسی بهرام نه سال بود

چنین است [illegible] / گراف [illegible]

چو نرسی نشست از بر تخت عاج / به سر بر نهاد آن دل افروز تاج
بر مهتران بشمار آمدند / [illegible]

بر ایشان سپهدار [illegible] / گر او [illegible]
گرامی [illegible] داد و دین / بباید که [illegible] کار جهان

چنین رفت کار [illegible] / [illegible]
گراز [illegible] / شما را ز من شاد و [illegible]

خرد [illegible] / جو [illegible]
جهان [illegible] / تو [illegible]

فرو مند [illegible] / خرد [illegible]
[illegible] / [illegible]

دلیری [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

پادشاهی اورمزد پسر نرسی نه سال بود

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

نگه کرد موبد به پستان شاه | یکی لاله رخ دید تابان چو ماه
سر زلف او چون حنجبه کالی | دو ابروش چون سحر خطا بلی
مسلسل یکی اندر دگر بافته | گره بر زده سرش بر تافته
پری چهره را بچه بد در نهان | ازان نامور تخت شاهنشهان
بیاورد موبد دو صد شادمان | فشاندش بر او از تخت کیان
ببر پیش تا بی بخت بنشاند | بران تاج زر و درم ریختند
چهل روز بگذشت ... | یکی کودک آمد چو تابنده ...
در ایوان ... شاه پیروز کرد | بران شادمانی یکی سور کرد
ز گیتی همه مژده ... | برو سایه ور ابر بگردد
چهل روز ... | یکی تاج شاهی بیاویختند

زادن شاپور پسر اورمزد که او را ذوالاکتاف گفتندی

برفتند گردان زرین کمر | بیاویختند از بر ...
جوان خوار را بیرد او شهر | ... شنیدند میان ...
چهل روز ازین پس آن تاج | نشاندند بر تخت فرخ پدر
بشاهی برو آفرین خواندند | همه مهتران ...
یکی مهتری بود مهر ... نام | خرد مند شایسته و شاد کام
بیامد یکی کرسی زر نهفت | میان پیش ...



بتهمار ... | سپه را بفرمود تا رهنمای | بیاراست گنج و سپاه و درای | بیاراست ایوان و گاه ...

چنین تا برآمد برین پنج سال | ... | برافروخت آن کودکی سال و ... | قشنه شهنشاه در طیسفون
... خورشید ... | ... | خروشش ... | بر موبد پیش او ...
چنین گفت موبد ... | ... | ... | ...
جو بر ... | جهان تنگ ... | ... | ...
... | ... | یکی پل ... | ...
... | ... | ... | ...

[illegible]

رفتن شاپور به جنگ طایر اعرابی

[illegible]

بدو گفت کای شاه خورشیدفش
دل من بر تست [illegible]
بکوشش که با تو بیک جا بوم
مرا گر کجا این حصار آن تست
بدو دایه گفت آنچه فرمان دهی
زمین پر ز گوهر کنم [illegible]
بشد دایه زان بارگه [illegible]
بدو گفت کز دو شاهم [illegible]
[illegible]
یکی یاره با طوق و با افسری
[illegible]
زمین بوس [illegible]
چو بشنید پاسخ هم اندر زمان
ز بالا دوید [illegible] شاپور شاه
ز گنجور [illegible] ببسته کلید
خورشها [illegible]
بدو گفت امشب [illegible]
بدو گفت ساقی که من [illegible]
می خسروی [illegible] طایر بجام
[illegible]
[illegible]
[illegible]
به [illegible] با طایر اندر حصار
[illegible]
[illegible]

[illegible]

کشته شدن طایر عرابی

[illegible]

رفتن شاپور بروم بطریق بازرگانان

[illegible]

یکی گفت [illegible]
از آن [illegible]
ز یاقوت سرخ [illegible]
چو طایر [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

آیین [illegible]
[illegible]
[illegible]

سپیده چو برآمد به ره بر نهاد — سوی خانهٔ قیصر آمد چو باد
بیامد بر [illegible] سالار بار — برو آفرین کرد [illegible]
بپرسید گفتش چه مردی بگوی — [illegible]
[illegible] — یکی [illegible]
به بازارگانی ز شستر بروم — یکی کاروان [illegible]
کنون آمدستم بدین بارگاه — [illegible] قیصر [illegible]
از این بار چیزی که آید درست — همه گوهر و آلت [illegible]
[illegible] کار بسیار و رنج — [illegible]
دگر را ز دینار و زر و سیم — بقیصر [illegible]
[illegible] — برم سوی ایران [illegible]
ز درگاه برخاست مردی کهن — بر قیصر آمد بگفت این سخن
[illegible] — [illegible]
چو شاپور نزدیک قیصر رسید — [illegible]
[illegible] قیصر [illegible] — [illegible]
[illegible] — ز بیگانه خانه بپرداختند
[illegible] — [illegible]
بقیصر چنین گفت [illegible] — یکی [illegible]
[illegible] بازارگان — [illegible]

گرفتن قیصر شاپور را و در چرم خر کردن

شهنشاه شاپور [illegible] — همی داشت آن راز [illegible]
چو بشنید قیصر [illegible] — که شاپور [illegible]
نگهبان [illegible] با کس نگفت — [illegible]
بیامد نگهبان [illegible] — بر [illegible]
بجز [illegible] — [illegible]



همی گفت هر کس [illegible] — که ای جام [illegible]
[illegible] — یکی خانه بود [illegible]
[illegible] — در خانه [illegible]
[illegible] — کلیدش [illegible]
[illegible] — که جانش [illegible]
[illegible] — اگر زنده ماند [illegible]
همی گفت قیصر [illegible] — کنیزک [illegible] قیصر نژاد
[illegible] — زن قیصر آن [illegible]
[illegible] — کز ایرانیان [illegible]
[illegible] — کز ایرانیان [illegible]
کلید در خانه او را سپرد — بجام اندرون [illegible] شاپور کرد
[illegible] — [illegible]
چو قیصر [illegible] — [illegible]
[illegible] — از ایران [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — از ایران [illegible]
[illegible] — ز مردم [illegible]
[illegible] — بروم [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] — از ایران [illegible]
[illegible] — شب [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — چه مردی [illegible]
[illegible] — کنون [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — دو چشم [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]
[illegible] — بگویم [illegible]
[illegible] — بجان [illegible]
[illegible] — همه راز شاپور [illegible] بگفت
[illegible] — [illegible]
[illegible] — کنیزک [illegible]
[illegible] — [illegible] شاپور [illegible]
[illegible] — چو شاپور [illegible]
[illegible] — یکی چاره [illegible]
[illegible] — کنیزک [illegible]

[illegible]

گریختن شاپور با کنیزک از روم

[illegible]

آگاه شدن شاپور را ایرانیان و گرد آمدن لشکر

[illegible]

دربست کو رفت چون شد نیم روز — توان کار را با کسی ساخته
یکی ماه با او چو سرو سهی — خردمند با [illegible]
بدو گفت موبد که این [illegible] — نشان که داری ببالا و چهر
چنین داد پاسخ که [illegible] — ندید [illegible]
دو بازو بگردار ران هیون — برش چون بر شیر و چهره چو خون
همی تنگ شوم آید [illegible] — نمی [illegible] آید [illegible]
چو بازارگان گفت موبد شنید — بروش [illegible]
گران [illegible] دل و [illegible] شاه — چنین [illegible] خرد [illegible]
فرستاد چون باد پیشش بیان — فرستاد موبد سوی پهلوان
بگفت این سخن [illegible] — ز موبد [illegible]
که پیدا شد این از شاپور شاه — توانا [illegible]
فرستاد و موبد آمد [illegible] — نجای که [illegible]
بگفت آنکه [illegible] شادی و بخت — شکفته شد [illegible]
سپهبد [illegible] گشت شاد — که دل [illegible]
بداد آنکه [illegible] — بپرسش [illegible]
گو [illegible] — به [illegible]
سپاس از تو [illegible] — جهاندار [illegible]
چو شب بر کشید [illegible] — شاه [illegible]
وز آن آمد از هر سوی لشکری — بجای [illegible]
ابا هر [illegible] — یکایک سوی سپهبد [illegible]
ز مرد و سپاه و ز مردان مرد — گزیده [illegible]
سوی [illegible] — نگه [illegible]
بدرگاه با لشکر آمد [illegible] — یکایک سوی [illegible]
چو لشکر [illegible] — برد یک [illegible]
یکایک بنزد [illegible] — برو یکی [illegible]
بشاه جهان گفت [illegible] — [illegible]
سپاه انجمن شد [illegible] — نگه کن [illegible]
چو بشنید [illegible] — ولیکن [illegible]
بموبد [illegible] — اگر چه [illegible]
چو رفتند [illegible] — نگه [illegible]
جهان [illegible] — ز [illegible]
بگفت [illegible] — نهفتها [illegible]
هم آزادی [illegible] — بگفت [illegible]
گزو [illegible] — که [illegible]
اگر [illegible] — شود [illegible]
منم [illegible] — گشاده دل [illegible]
ز هر سو [illegible] — و گر پادشاهی [illegible]
نه [illegible] — طلایه [illegible]
به [illegible] — بیابد [illegible]
چو قیصر [illegible] — که پیدا [illegible]
بیاید سپاه [illegible] — دل [illegible]
که اکنون [illegible] — تنها [illegible]
چو موبد [illegible] — ز لشکر [illegible]
بسازیم [illegible] — نهانی [illegible]
بیاید [illegible] — طلایه [illegible]
از آن [illegible] — کسی [illegible]
بسی [illegible] — گر شد [illegible]
و [illegible] — سوی طیسفون [illegible]
بدان [illegible] — بدان [illegible] گاه [illegible]
رفتند [illegible] — نهفته [illegible]

بدیدند هر کو نه باز آمدند — بر شاه و گردان فراز آمدند
که قیصر [illegible] — همی [illegible]
سپاهش [illegible] — بتاراج گردان پهلوی
نه روز و شب [illegible] طلایه [illegible] پاسبان — سپاهش [illegible]
نه چندی [illegible] — ببستند [illegible]
چو بشنید شاپور [illegible] — همه [illegible]

گرفتن شاپور قیصر را و مهار در بینی کردن

گزین کرد [illegible] — زره دار و برگستوان ور سوار
شب تیره [illegible] — سپه را سوی [illegible] برکشید
چو خورشید [illegible] — همی رفت [illegible]
چو روشن [illegible] — یلان [illegible]
فرود آمد [illegible] — همی بود [illegible]
چنین [illegible] — طلایه [illegible]
ز قیصر [illegible] — از آن [illegible]
چو لشکر [illegible] — خروشی [illegible]
ز لشکر [illegible] — ازان [illegible]
بیامد [illegible] — ز هر دست [illegible]
بر [illegible] — عنان [illegible]
سپه را [illegible] — برو [illegible]
چو [illegible] — برفتند [illegible]
بیامد [illegible] — دو [illegible]
بر آمد [illegible] — بهر [illegible]
ز کفش [illegible] — ز [illegible]
شب تیره [illegible] — جهان [illegible]
ز گیتی [illegible] — درفشیدن [illegible]
ز گرد سپه [illegible] — همی گرد شاپور [illegible]
سراپرده قیصر [illegible] — ستاره [illegible]
بهر [illegible] — فرود [illegible]
بی اندازه کشته [illegible] — همی آسمان [illegible]
بنزد [illegible] — دلیران [illegible]
از آن لشکر [illegible] — ورود [illegible]
فراوان [illegible] — کسی [illegible]
پر از [illegible] — کسی [illegible]
چو شد روز [illegible] — گرانمایه [illegible]
از [illegible] — در [illegible]
چو شاپور [illegible] — بفرمود [illegible]
قلم خواست [illegible] — نبشتند نامه بهر کشوری
بهر پادشاهی [illegible] — سرنامه [illegible]
که او [illegible] — ز ما باد [illegible]
چنین [illegible] — همی [illegible]
جو قیصر [illegible] — یکی [illegible]
با [illegible] — جهان [illegible]
بنازد [illegible] — نبود [illegible]
ز گیتی [illegible] — گسسته [illegible]
بیزدان [illegible] — بنیروی [illegible]
بشمشیر [illegible] — هر آنکس [illegible]
بیامد [illegible] — بمرد [illegible]
ابا نامه [illegible] — همی [illegible]
ز لشکر [illegible] — ز [illegible]
چو تاج [illegible] — بیامد سوی طیسفون
ز یزدان [illegible] — ولی [illegible]

خبر بود تا شد به پیش سپاه
همه خویش و پیوند قیصر همه
نو بود تا قیصر [illegible]
جهانگیر چون تاج شاپور دید
زمین را سراسر بزرگان [illegible]
ببر گوی از آنکه [illegible]
بدانید گفتن سخن [illegible]
اگر قیصری [illegible] راست
چو با ژاژ کامانی آمدم
به بیچی گزین کارزار [illegible]
ز شاهی و بخشش [illegible] گرد
گر گز نکرد کهن نام تو
اگر یابم از تو [illegible]
کنون چه بود [illegible] ایران
دگر هرچه بردی ز ایران [illegible]
از ایران اگر هرچه ویران [illegible]
دگر هرچه کشتی ز ایرانیان
نخواهم بجز برده قیصر نژاد
بباری [illegible]
گزین هرچه گفتم بیاری بجای
عماری [illegible]
عوض کاخ و ایوان بیاراسته
از ایران [illegible] مرز و بوم
از ایشان هم آنگاهی آمد بروم
سراسر همه روم کرد [illegible]

بانعل خونست نام آوری
بروم اندرون شهره مهتری
بیارید سالار آن روم را
شکنجش [illegible]
بروی تن [illegible] با خاک جفت
نگارش [illegible] انجام و آغاز
دروغ [illegible]
[illegible] نهایت نکاشت
نه [illegible] لشکر بزار آمدم
گرین [illegible] بیابان
[illegible]
بجام جهان [illegible] و کام تو
بخشش و گنج [illegible]
هم از خواهم ز تو نا گزیر
هم از خوب [illegible]
کنام [illegible] شیران
بجوی بروم از نژاد کیان
گر [illegible]
[illegible] چشم [illegible]
[illegible]
گر هرکاه [illegible]
کلید در گنجها [illegible]
هر آنکس که [illegible]
[illegible]
در آواز شاپور بر پای [illegible]

هزار و صد و ده برآمد شمار
جهاندار [illegible]
[illegible]
بنالید [illegible]
بدو گفت شاه ای [illegible]
[illegible] دیوانه
دگر گفت شاه ای [illegible]
[illegible]
تو [illegible]
بدو گفت قیصر که ای شهریار
مکافات بد [illegible] نیکوی
یکی بنده باشم [illegible]
بدو گفت کای ناکس [illegible]
دگر خواسته هرچه [illegible]
همه یکسر از روم [illegible]
سراسر [illegible]
[illegible]
دگر هرچه ز ایران [illegible]
کنون [illegible]
دو گوشش [illegible]
دو بند گران [illegible]
سپاه انجمن کرد [illegible]
[illegible]
گرفتار شد قیصر [illegible]
همی گفت [illegible]

بزرگان روم آنچه بد نامدار
[illegible]
[illegible]
همی اند بر تاج شاپور بر
[illegible]
[illegible]
منش گشت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بگیتی [illegible]
[illegible]
چرا کردی این بوم [illegible]
مبادا [illegible]
بدین لشکر روم [illegible]
[illegible] مکافات [illegible]
[illegible]
[illegible]
ز چرم خران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهانی از [illegible]
شب تیره اندر [illegible]
[illegible] قیصران [illegible]

ز قیصر یکی کو برادرش بود
جوانی یکی با منش [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
برآمد یکی ابر [illegible]
[illegible]
جهاندار شاپور [illegible]
چو با سرکشان [illegible]
[illegible]
بهر جایگه [illegible]
[illegible] و چلیپا [illegible]
[illegible]
[illegible] لشکر روم [illegible]
بروم اندرون [illegible]
کنون روم [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
برانوش [illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی نامه فرمود [illegible]
کجا [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

رزم کردن شاپور با رومیان

درم داد [illegible]
[illegible]
[illegible]
گران [illegible]
ز هر سو [illegible]
[illegible]
زمین گشت [illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible] صلیب [illegible]
چو از [illegible] قیصر [illegible]
ز قیصر [illegible]
صلیب و مسیحا [illegible]
چو آواز [illegible] مسیح [illegible]
بدین لشکر [illegible]
برانوش [illegible]
ز روم [illegible]
[illegible]

بدو گفت [illegible]
[illegible] صلیب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible] شاپور [illegible]
از آن لشکر روم [illegible]
ز هر جای [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو زنار [illegible]
برانوش [illegible]
[illegible]
بجای [illegible]
[illegible]
ز بس بزرگی جهان [illegible]

نامهٔ برانوش نزد شاپور و صلح خواستن

تن [illegible]
چه [illegible]
هم از تو [illegible]

تو دانی [illegible]
گزین [illegible]
دگر [illegible] اسکندری

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بروم اندرون [illegible]
چلیپا و مطران [illegible]
[illegible]
[illegible] تاج [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
ز روم [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بروم اندرون [illegible]

[illegible]

پاسخ نامه برانوش از شاپور

[illegible]

داستان مانی صورتگر

[illegible]

[illegible]

ولیعهد کردن شاپور برادر اردشیر را

[illegible]

پادشاهی اردشیر برادر شاپور ده سال بود

[illegible]

پادشاهی شاپور پسر شاپور

گذشت آن دلاور ز جهان شهی

پنج سال و چهار ماه بود

چو شاپور بنشست بر تخت غم

ز ایران بیامد به هر بزم [illegible] / چنین گفت کای نامور بخردان

بدانید کاکنون که بر دروغ [illegible]

از آن پس بگفتند دربار فروغ / دروغ از نهانی نباشد [illegible]

همان تخت غمزا دو ستبداد

بنا بر سه باغ اندرون [illegible] نگار / کسی را که باشد [illegible]

زنهار گفتار باید بدن

بنا به زنان از بر آزادن / که با انجمن مرد بسیار گوی

اگر دانشی مرد راند سخن

ز بستر کردار [illegible] کردند / دل مرد طامع بود پر ز درد

مکن دوستی با دروغ آزمای

همان شیر [illegible] ناباک / سرشت تن [illegible] چار گوهر بود

دگر گوهر بی‌هنر برد داد

بازادگی بیک دل [illegible] بداد / سوم کو [illegible] گزیند نگاه

چهارم زنانه سخن از گزاف

ز بی‌دانشان هیچ [illegible] نهان / دو گیتی [illegible]

به پنجم کسی اندر بود نام زشت

بدان کش گیتی [illegible] نهفت / ستوده کسی کو [illegible]

شمار جهان آفرین یاد باد

همیشه سر و بخت بیدار باد / جهان آفرین باد فریادرس

بشاهی مرا گوهر افشاندند

ز یزدان دانش [illegible] / چو شد سالیان پنج و چار ماه

جهان شهنشاه از داد بزرگ

چو پرنده چند [illegible] تنگ / ستاره روز [illegible]

سه جام از می [illegible]

براندیشه شد که [illegible] / بیامد گشتند [illegible]

بتخت او از دست [illegible]

که کس [illegible] ز سال [illegible] / فرو برده چون ستاره [illegible]

جهانجوی شاپور جنگی [illegible]

کلاه کیی دیگری را سپرد / بسال ز دو [illegible]

که بر تو همیشه [illegible]

هنرجوی [illegible] جهان [illegible] / که گر [illegible]

بسر بر شاپور [illegible] یکی

پادشاهی بهرام چهارده سال بود

کجا نام آن [illegible] بهرام بود

همه دانش [illegible] / چو بنشست [illegible]

خردمند و [illegible] بهرام شاه

بیاید کاین [illegible] / زمانه [illegible] خشنود باد

که هر شاه کردار [illegible] کند

که کاهنده و هم [illegible] / جهاندار یزدان [illegible]

همه دانش [illegible]

خردمند بیدار و دانا بود / بیابد [illegible] گنج [illegible] بخت

کسی کو ببخشش [illegible] بود

برافشاند [illegible] / اگر [illegible] شناسی [illegible]

اگر چند بخشش ز گنج سخن

بیابی [illegible] / چو دارد [illegible] یزدان [illegible]

دگر بر گرانی [illegible] هوا

بروی [illegible] گردش [illegible]

جهان [illegible]

که آثار [illegible] بزرگی [illegible]

کار [illegible]

نهاده [illegible]

بکرد [illegible]

که باد [illegible] بود

بیامد [illegible]

بماند دل [illegible]

تن [illegible] از رنج

که بخت [illegible]

بشد شاه روز [illegible]

چو [illegible]

دلیران [illegible]

بزد [illegible]

چه بازی [illegible]

بزد [illegible]

به [illegible] سال [illegible]

به [illegible] بهرام [illegible]

چنین گفت [illegible]

به اندیشه [illegible]

که فرزند [illegible] پادشاهی [illegible]

بپرورده [illegible]

ببالید [illegible]

بجای [illegible]

چنان است امید [illegible]

که ایدر [illegible]

چو شد سال [illegible]

بنوش [illegible]

بر [illegible]

جهاندار [illegible]

ایا [illegible]

همان [illegible]

دگر [illegible]

نوشتنا [illegible]

از [illegible]

بزرگی [illegible]

که گر چون [illegible] / جهاندار [illegible]

بدشمن [illegible] / به [illegible]

ببالند [illegible] / همی [illegible]

یکی [illegible] / یکی نام [illegible]

سه [illegible] / بر [illegible] شاهی [illegible]

پادشاهی یزدگرد بزه‌کار سی سال بود

در [illegible] / جهاندار [illegible]

[illegible] / که [illegible]

[illegible] / زمانه [illegible] شهنشاه باد

آغاز داستان

همین [illegible] شاه [illegible]

کلاه [illegible] بنهاد

نخستین [illegible] یزدان [illegible]

[illegible]

که [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر تخت [illegible] / چو شد پادشا بر جهان یزدگرد

همی [illegible] / چنین گفت [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / به بیچارگان [illegible]

[illegible] / [illegible]

همان [illegible] / [illegible]

[illegible] / چو شد [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible]

همان [illegible] / چو [illegible]

همان گیتی [illegible]

تو [illegible]

دل [illegible]

[illegible]

همان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

سر بخت [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

همان کار [illegible]

بگفتار شیرین و آواز نرم
فرستاده را راه و نازی و شرم
بگفتی گشاد شاه از در کار بست
کسی کو بود راه و دیو ارجمند

مولد بهرام گور

نبودم بدو بر بود در خور آسی
ز شاهیش بگذشت چون هفت سال
سر سال هشتم مه فروردین
مر او را به بر کرد بهرام نام
یکی نامور مرد با فر و هوش
بیامد ستاره شمر هر که بود
یکایک به نزدیک شاه آمدند
ز اختر جهان دیده خرم نهان
برفتند پویان به شهر یمن
چنان یافتند از شمار سپهر
چو ایشان برفتند ازین انجمن
که آن کودک خرد خوی بد
نه موبد بود و شاه ز بهر بلا
بگفتند کین کودک پر منش
جهان سر بسر زیر فرمان اوست
ز برداد ایدون که این کار ...
چو بشنید از ایشان سخن یزدگرد
بهر سو بسی رفت فرخ نهاد
جهاندار ... همی تازیان
چو گفتی برین بارگاه آمدند
برفتند نعمان و منذر بشب
بگفت ای هر آن کس که بنده ام
چو آید چنین کار ...
زره ... از بار ...

که بفزاید اندر جهانی زمین
ز نان خود فرزند شد شادکام
هنرمند آن دانش پر منش
که شایسته گفتار ایشان شنید
هشیوار بر ... راه آمدند
که او شهریاری بود در جهان
همه زیج و صطرلاب ... نگاه
که دارد بدین کودک خرد مهر
ز دو موبد پاک و دستور شاه
بگفتند شو خسروی ...
نهاد در جهان شاه و دستور ...
نه بیغاره و درست و از ...
بهر کشوری ... جهان ...
که باشند دانش ...
ز کشور ... شاه کان ...
که بهرام را پرورد ...
بشد ...
ز دو ... شاه آمدند
بسی ... از ...
فرزانه ... شاه ...
که باشند فرزانه ... جهان
ز چیزی ... مردم ...

یکی کودک آمد ...
بیامد ستاره شمر ...
یکی بار ... هشیار ...
یکی نامور مرد با فر و هوش
بصطرلاب ... نگاه
که بر هفت کشور بود پادشاه
بگفتند با شاه ...
مر او را بود هفت کشور ...
نشستند ... رای
که ... خوی ...
همه موبدان نزد شاه آمدند
مر او را بود هفت کشور ...
نگه کن کجا ...
خود گرد ...
هم آنکه ...
بجوید خردمند ...
بیامد ز هر کشوری ...
بر ...
بزرگان چو ...
هنرهای شاه ...
ببر کرد و ...
هم از فیلسوفان ...

کسی کو بود راه و دیو ارجمند
بجز ناکشش بر ... بپاراستی
همه موبدان ...
بنیک اختر و فال ...
که شایسته گفتار ایشان ...
که بر چرخ گردان ...
هنرمند آن دانش ...
بس از ...
یکی پادشا باشد ...
که دانش ...
کرا مایه شاهی بود ...
کنا جاده ... آمد ...
همه بوم زیر ...
گشاده دل ...
زیزدان ...
ز داننده کشور ...
ز فرمان او شاد گردد جهان
ببند ...
هشیوار ...
جهان دیده ...
همه بر زمین ...
بتا ... آمدند
گراو شهریار ...
دل از ...
سخن گوی ... مردم ...

همه سر بسر خاک پای تو ایم
چنین گفت منذر که ما بنده ایم
...
چو بشنید ...
...
... جهان ...
چو منذر ...
ز دهقان ...
...
...
بدو گفت کای مهتر سرفراز
بدانند فرهنگ ...
...
مرا ...
... هر کس ...
همه کار ...
...
...
...
...
بگوید ...
تن شاه زاده ...
هنر ...
...
ببند ...

به دانش ... رهنمای تو ایم
... جهان ...
...
روان ...
...
...
...
...
ببستند ...
...
...
چو کار ...
بیاری ...
...
...
...
...
...
بیامد ...
...
سخن ...
...
...
فرهنگ و چوگان ...
...

[illegible]

زناسودمندت ...
کسی کو ...
بزرگی ...
بدو داد ... بهرام را
...
...
فراوان ...
...
چو شد ...
...
...
...
...
...
...
...
...
دل از ...
...
...
...
...
...
...
[illegible]

وزان پس بمنذر چنین گفت شاه
بهایی که سنجند آنجا خوشم
گله‌دار اسپان من برنشست
بدو گفت بهرام کای نیکنام
چو باید چنان بایدم اسپ گرم
بنعمان بفرمود منذر که رو
بشد تیز نعمان سوی اسپ آوریه
هر اسپی که با باد همبر شدی
همان گرد کرد آب گیتی برنگ
بیاورد منذر چو بود اندر آن
همیداشتش چون کمانی زه
چنین تا یکی اسپ ... دادیم
ازاده و باشد رخ ... زرد
زن کز گیرد آرام مرد جوان
کنیزک بفرمای تا پنج و شش
همان نیز فرزند باشد ز من
جهاندار خشنود باشد ز من
بفرمود تا مرد پوینده رفت
دو بگزید بهرام از آن گلرخان
ازان دو ستاره یکی چنگ زن
بخندید بهرام و کرد آفرین
بگزین کوی میدان بود یکی
چنان کو کند بر زمین انجمن
کجا نام آن رومی آزاده بود
بروز شکار ...

که جان از تن تیره داری نگاه
در درم پیش خادم ایشان کشم
خداوند اسپان بپیش شتافت
همه سال با داد و بخت کام
چو نوروز بادا بپاداش کام
فسیله گزین از گله دار رفت
از اسپان جنگی ...
بپرسش که ...
که گفتی ...
که دیده که روید ز دهان
که از باد نامد برو بر نهیب
زمانی ... کنند اریم
بداش ...
اگر ... دارد ... پهلوان
بیارند ...
ستوده نیزه یک هر انجمن
ستوده بپاسخ مرا پر انجمن
سوی کلبه مرد ... نهفت
که گل ...
دگر لاله رخ چون سهیل یمن

رفتن بهرام گور بشکار با کنیزک چنگ زن

بنخچیر رفت با چنگ زن
که رنگ رخانش ... آزاده
که پیشش ...

بگو نام تا بخندید ...
چنین پاسخ آورد ...
کنون تازی ...
سن لب آن ...
دگر از بوده ...
همه دشت ...
چو بهرام دیدن ...
ازین کوه تا ...
همی آتش ...
بیفروخت بهرام از دلیر ...
همیدون چنین گفت ...
همه بر ...
تن خویش ...
همانا ...
گزران ... یکی ...
...
چو شنید منذر ...
بیاورد رومی کنیزک چهل
بیالا بکردار سرو سهی
ببالا چو سرو ... کمند

بدشت ...
دلارام او بود ... کام او
فرو ... چاره ...

...
...
...
...

برکش ...
...
...
...
...
...
دو پیکان ...
...
همان ...
همیدون ...
...
ز بهرام ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

همان ...
جوان ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

همان ...
گرامی ...
چنین گفت آزاده ...
وزان پس ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

دلاور ...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...
...

سواری برافگند زی شهریار
ازان کم خنیده فرو مانده
بدو اندر دو گر بهرام را
همی راز وی بد بسی جستن نام
ازو شاهان زی مهر تام
چو نعمان که با شاه بهرام بود
خبر یافت بر شد سوی آمده
از ایشان هم آگاهی آمد بشاه
جهاندار بهرام را دید شاد
فراوان بپرسید و بنواختش
فرستاد نزدیک او صد گمان
چو یکماه نعمان ببد نزد شاه
بدو گفت منذر بسی رنج دید
ببند بدم این بکامی دراز
ز دینار گنجی بپخت هزار
ز گستردنیها و از پوشیدنی
ز شادی بخشش ازو کرد شاد
نه فرزندم من چون کهتری
چو نعمان برفت از بر شهریار
بیامد به بهرام شاه آگهی
بر آن نامه بر خواند بنشست شاد
چنین گفت کای شهریار بجوی
چو بهرام ازو رو همان کند
ولی بار باز آمده اند
ازین پس نیامد به آگاه کار

فرستاد فرزند یک راه آنگاه
به بهرام بر خسرو جهاندار
چو بهرام هر شب به نزد کام
جوانی رسید و دل برآکنده ام
ز شیر و سنان هندی بر گام

آمدن بهرام گور نزد یزدگرد

ز بهرام و نعمان که آمد براه
بدان سان که آن آمد آن جایگاه
برو دیک خود جایگه ساختش
جوان در خور آمد بر شهر بکام
همی خواست تا باز گردد براه
گرازاده بهرام را بود سه
که هر ... [illegible]
بداده با جامه شهریار
ز زرکند و زر و ز گوهر بچیز
بیاموزه تازیان ... [illegible]
نه جو شاد وانیده ... [illegible]
بیاید بسر ... نامدار
بدان ... [illegible]
ز نخ نامور گشت ... [illegible]
گذر شهر ... [illegible]
سر ... [illegible]
ولی ... [illegible]
ز دینار و از جامه شاهوار

فرستاد چون شیر برزد گره
وزان پس بفرمود تا کوه‌ای
ببند و چنین گفت بهرام شیر
برادرت منذر جوان بی‌گمان
ز زیره و بالای و تیغ یمن
بنه بره و سعد بسی ... [illegible]
سگفتی فرو ماند و آنکار
بیرون و ... [illegible]
شب و روز بهرام ... [illegible]
بدو ... [illegible]
بیگانه باده ... [illegible]
تو خود دیده‌ای ... [illegible]
از آخور زرین و سیمین ... [illegible]
ز گنج جهاندار ... [illegible]
ببستند ... [illegible]
نعمان بگفت آنچه بود ... [illegible]
به دانا شاه گیتی بداد
وزان پس فرستاده ... [illegible]
هم اندر زمان ... [illegible]
بیک روز ... [illegible]
سپهبد ... [illegible]
جهاندار ... [illegible]
وز ... [illegible]

بلشکر آمد بدان بارگاه
همی ... [illegible]
گر ... [illegible]
ز شهر یمن ... [illegible]
ز چیزی که ... [illegible]
مر او را ... [illegible]
ز شاهان ... [illegible]
ز درگاه ... [illegible]
ز بالا و فرهنگ ... [illegible]
یکی کاخ بهرام را ... [illegible]
همی از پرستش ... [illegible]
بهار ... [illegible]
بهار ... [illegible]
ده ... [illegible]
نگاه ... [illegible]
گرین سان ... [illegible]
ز بهراه ... [illegible]
بپوشید ... [illegible]
ز بهرام ... [illegible]
سخنهای ... [illegible]
بپرستد ... [illegible]
نداریم ... [illegible]
چنان ... [illegible]
نیر ... [illegible]

ز دیبا نگینی کنون ... [illegible]
پرستنده باشی ... [illegible]
فرستادران ... [illegible]
جهاندار بهرام ... [illegible]
وزان پس ... [illegible]
چنان ... [illegible]
بدو ... [illegible]
بیرون ... [illegible]
جهان ... [illegible]
جو آمد جهاندار ... [illegible]
ز بند ... [illegible]
سوی ... [illegible]
دل آزرده بهرام از ... [illegible]
همه ... [illegible]
جو آمد بنزدیک ... [illegible]
جو ... [illegible]
نگفت ... [illegible]
بدو گفت بهرام ... [illegible]
بگاه ... [illegible]
بر ... [illegible]
جهان ... [illegible]
چه ... [illegible]
دیگر ... [illegible]
براکنده ... [illegible]
جو ... [illegible]

فرستادم ایک ... [illegible]
نگار پرستش ... [illegible]
خود ... [illegible]

خشم گرفتن یزدگرد بر بهرام

همی بود بر پای ... [illegible]
تنبدی ... [illegible]
ز ... [illegible]
رقیب ... [illegible]
نژاد ... [illegible]
نه ... [illegible]
که ... [illegible]
وزان ... [illegible]
شب تیره ... [illegible]
به ... [illegible]
دگر ... [illegible]
همی گفت ... [illegible]
که ... [illegible]
دگر ... [illegible]
بلیوان ... [illegible]
که ... [illegible]
که ... [illegible]
ازان ... [illegible]
چنین ... [illegible]
نگاه ... [illegible]

گر ... [illegible]
تو ... [illegible]
رسید ... [illegible]

جو شد ... [illegible]
بدو ... [illegible]
با ... [illegible]
ا ... [illegible]
فرستاد ... [illegible]
تو ... [illegible]
جو ... [illegible]
بر ... [illegible]
بیاران ... [illegible]
برفت ... [illegible]
بیاورد ... [illegible]
کر ... [illegible]
فرود ... [illegible]
وزان پس ... [illegible]
ز شاهی ... [illegible]
کر ... [illegible]
ستاره ... [illegible]
فراز ... [illegible]
از ... [illegible]
کرس ... [illegible]

بدین نیز بگذشت گردون سه ماه
بیاراست چون گنبد لاجورد
تو گفتی که گیتی بزم بر جنگ
بیاراستی پیش یزدان پاک
کنون آمدم نزد یزدان پاک
بیاورد سیصد شتر با درم
چو نزدیکی چشمهٔ سو رسید
زنانی زمین با هش و خون
جهاندار بنشست و دید شاه
دهان همچو شیر و دو بازو پلنگ
کشان دم ... از خاک ...
چنین گفت با مهتران یزدگرد
فرو ماند چوپان و لشکر همه
سر تازیانه ... ز جای
ز شاه ... ستورش
بسی ... که ... دم
ز خاک آمد و خاک شد یزدگرد
بیزدان گراییم و ...
به آب اندرون شد ...
همه جای ... بر ... خاک
بیاکند ... کرد ... پنگ
چنین است رسم سرای سپنج
پرستیدن ... به ...
کنارنگ با موبد و پهلوان
چو گشتم که ... باب

زمانه بجوش آمد از خون شاه
دگر هفته خون آمد ... نگه
چو باد ... جهاندار
بگردید ... رخ ... زرم خاک
بپرسید ... و درد ...
که نزدیک ... شهر ...
بدو گفت آمد ... بدمید
بخورد ... و باز ...
زکردن ... بیمی ...

نبشت ... و گردون
بدو گفت ... و گرای
ز راه ... سپه
بگویی که من ... زنان
چو بشنید شاه آن ...
شب ... و روز ... با سپاه
ز دریا برآمد یکی اسپ خنگ
همی گرد گفت ...
ز دور ... آمد ...

کشتن اسب آبی یزدگرد را

که این ... اند ... کرد
بر ... زمان ...
بر ... آن اسپ ...
بزین ... کش ...
خروشان شد آن ...
... زین ...
خداوند کیوان ...
گراینده جهان ...
همی ... ز تاج و خاک
به پاداش ...
نمادان ...
چو باشد ...
هشیوار ...
دگر ...

بشد ...
چو ...
جهان ...
چو زین ...
...
چرا ...
چرا او ...
ز لشکر ...
وزان ...
نیاوت ...
تو زابی ... جهان ...
چو در ... شد ...
همه ...
چو سیلاد ...

زرنگ آمد ...
یکی ...
سوی چشمه ...
ز ده نام ...
همان ...
رهیش ...
ز ...
تشنج ...
سرون کرد ...
فبده ...
پیه ...
یکی ... جهان ...
کار ...
... نهاد ...
بخند ...
بجاک ...
پرستیدن ...
در آمد ...
گرفتار ...
میان ...
سوی ...
چو ...
از ایران ...
بر دخمه ... یزدگرد آمدند
چو ...

دگر ... زان جهان
دگر ...
چنین گفت ...
که ...
نخواهیم ... تخت ...
ز ... سخن ...
بزرگان ...
کزین ...
چو آگاهی ... شاه جهان
همی گفت ...
با ... و موبد و پهلوان
که آشوب ...
ز ...
پر ... و تاج و ...
جهت آن ...
بکرد ...
چو بشنید بهرام ...
همی ...
همه ...
همه روز ...
ز ... بهرام گور
ازین ...
بر ...
چنین گفت ...
نه ما را ازین ...

بزرگان که ...
جهان ...
کزانی ...
...
ز ...
نخواهیم ...
همی ...
نخواهیم ... تاج و تخت ...
پراکنده ... میان ...
هراز ...
هر آنکس ...
جهان ...

...
کی خواهیان ...
جهان آفرین ...
ازین ...
سر از ... بهرام ...
بجز ...
که بر تخت شاهی ...
برین ...
... شاه ...
جهانی ...
بجستند ...
یکی مرد ...

خبر یافتن بهرام گور از مرگ پدرش یزدگرد

... انجمن شد ...
بر ...
که ...
ز ...
سر ماه ...
برین ...
نه جویای ...
که اکنون ...
گسسته شود ...
به ...
برین ...
که ...

بر آن گاهی آمد به بهرام گور
یکی مرد ...
که بهرام فرزند او ...
برآمد ...
بر ...
زبان ...
ببرد ...
اگر شه ...
ز دشت ...
ز بهرام ...
تو بر تخت ...
ز ...

که ...
همی ...
کسی ...
نه از ...
ز ...
هر آنکس ...
به ...
همی ...
چو ...
چو از ...
که بر تخت شاهی ...
چو ...
بر ...
که ...
نیا ...
ز ...
ز ...
همه ...
گرامی ...
به داد ...
به ...
شود ...
برد ...
هر سال ... تاج ...
همه ...

بفرمود و شد نزد نعمان گروه یکی لشکر آراست از سواران گرد
من ایدر نیازم از آنم که شاه که دارد همی گنج و تخت و کلاه
بفرمود تا نامه شد دلفروز همه مرز ایران بی بی‌سپهر
ز بن کودکی خود بدو دشمنا کسی کان بجا ماند آید بکیمیا
بس آنگاه آمد بر دوم و بخت بزرگ و مهتر و دلیران ز بیم
هر آنکس که بد پادشا ایستند تباراج و بیداد بر کار شد
بایران همی هر کسی دست آخت تبه شد همی شهر گردان ز جنگ
چو گشتند از آن کار یکسر ستوه نشستند با یکدگر هم گروه
یکی چاره باید کنون ساختن دل و جان از این غم بپرداختن
که نام آن تاج از وی بود دبیری که بد با رگ سخن گوی بود
سپهبد بگو برکرانی فراز جهان زابپیر تو آمد نیاز
چنین گفت یزدان بپاداش بخت ز خون مرز چون دریا گشت
کنون فرستاده رفت از آن زمین بهر جای تاراج و خون ریختن
بگو کز منش شاه بنده ایست به ایران بزرگی سپهبد ایست
بگو و فرستاده چیزی که دید سخن هر که گفتار داشت شنید
بمنذر سخن گفت نامه بداد سخنهای ایرانیان کرد یاد
به دو گفت کای دانش آموختی سخن زین نشان باید آموختی
فرستاد با او یکی نامدار جوانوی شد نامور شهریار
از آن زیر بالا و آن یال و دست فرو دید بنشاند الحسنت
سخن گوی یابی فرو پیش گشت بیامد سپهدار و هوش گشت
فرادان بپرسید و بنواختش بجای بلند تخت بنشاختش
از آن پس بر تخت بالین نهاد هم آنگه در گنج بالین نهاد
فرستاد با او یکی اورمزد گرانمایه نیزه یکی نیز برد
وز آن پس بکرباچه اندر نشان فرو زانو عاریان ردوا
شهنشاه بهرام گور ایدرست که با فر و برزست با لشکرست

سواران گرد از در کارزار ز هنجار و فرمان و دیوار و بوم
همه تیغ داران برآرند سر بیاورد و نعمان بپایش گرنز
ز منذر نشسته به رزم پیش ره شور سازنده از لشکران
چو بیکار شد تخت شاهنشهی بباید نبرد بهمنش خیان
کسی نیست زیبای شاهنشهی گرفتند تخت ایران جنگجوی
که بد نیست بخت دل شاه نو چو از تخم شاهنشهان کس نبود
سراسر سوی چاره و راه باز چو ایرانیان آگهی یافتند
ز رزم و ز بزم و ز دانش نبود که از کار ایشان نماند کرد
سخنگوی گاه پادشاهی گزید بجستند و بد فرستاده‌ای
سخن گوید و دانش و رای و هوش جوان با خرد و نیک نشو و
بهر جای خشت و بسپرد بد ایرانی بگفتند از ایران زدیوان بود
که این نزد ما از درد و زیر که گفتند با منذر ایدر فراز
ز نخوت و نامور سپه دار بود نبود چنین دیده بر این نمود
که اندیشه بر دارد از بر بدی چنانزو بود آورد یکی گرانمایه ست
بیامد بنزدیک بر شهریار جوانوی را بار بیرون گشاد
بیاسخ بر هیچ گونه کار نخواهش نشیند شاه جوان
جوابش بگو ای نامور که او را سخن گفت مهر و شاد
بده آمد فرستاده رادمرد چو بهرام را دید دل شاد کرد
همی زنیت که آمد او نیست راد همی دید چهره گوی از خرد
دلش داده بار خشم و مهر بیارست بهرام کو خبره ماند
که ایران چرا بی بخشیدی بداد چو گفتار بشنید زین سپهدار ماند
بسی آفرین کرد و بنشاندش جوانوی بپرسید و بنشاند او
بیاسخ سخنهای فرخ بگو بگو تا که ایدر بپاسخ بپرس
که پیوند بیکار باید سرشت چنین گفت کی کی گر گوهر است
همی این خویشش در جهان کامکار ز سوی یکی گاه بر هر دو گاه

گرانمایه را آن کوی که بود که ای جهان تو هر سوی شکن
بپرسید تا شاه از بخت را بزرگی و پیروزی و بخت را
چنین داد پاسخ گرانمایه مرد بد آنکس نه هر کس تو ای یار
کنون من که گویم بدو نامجوی اگر آبشتن گیان بکوی و سخن
با ایران چه بد آید ما باز رو جهان خرم و شاد گشتی ز تو
بگوی این سخن تا بماند بجای خرد مند بهتر بود راهنما
چو بشنید منذر ز ره آوری داد که کی داد چند از شهرها و ماه
سخن آن شاهان از راست آشکار با ایران چو ز اسنده بایکار
به بنیاد سازان یکی اسپ دار سر ماه داران ز ره یادگار
بزرگان ایران کار بی گنج شد سوی او ربانک ز در بیشتر شدند
چو منذر بر نزدیک آن جهرم رسید بدان خشت بی آب لشکر کشید
بمنذر چنین گفت کای نامدار بجرم کشیدی سپهر من
بدو گفت منذر جهان دار که بخواند جوانوی ساز ای جوان
بگو بر که امشب شاهان نه شمار که خواهند شاه جهان
ورا دیده که این گاه جهان آرزوی بپیچید و خوی بلند آورند
برادر گر بیند چهر را جهان تخم و بالا و چهر را
نخواهند جز تو کسی بخت را کلاه و زبانی و بخت را
مهان این سران این پستر تر بزرگی مر اندر جهان ز بستر
چو بشنید پس این سپه یا بر ای همین سپهر آیین ره را
سپه دیگر چون بکش کارزار جهان ارز و داد و کران ساخت
چو خورشید بزد سر از تیغ کوه روان بزرگان دل راه کوه
نهادند بهرام را تخت و تاج بسر بر نهاد آن فروزان تاج
یک دست بهرام و منذر بدست دگر دست نعمان و پیش سپه
نشسته جهانجوی بر تخت عاج بسر بر نهاده دل افروز تاج
بفرمود تا برده برده بدست ز در شان بیامد ز تخت اشتند

جوانوی به پای شهنشاه بود و ز آن جوز جوی سخنها شنید
ز منذر چو بشنید از بیخ سخن یکی روشن اندیشه آگاه شد
از ایرانیان گرد و گردنشند فرادان بزرگان و مهتران گزید
نه با جهانجوی بهرام گرد زمین را بیاراست با تاج گاه
شنیدند سخنهای ایرانیان همانا ز رفتن باشند زیان
ز گرد اوبه ده و ده دوار هش به پیچی ز پیکار و ز سر و سر
خرد و شاه بهرام بار آمدی نشستند و گفتند بی انجمن
گزین گرد از نامداران هزار همی برده و داد در کارزار
جوانوی گشت سوی ایران رسید جوانوی چو و ایران رسید
ز بیداد هر گونه شد ای دیگر نگه بار گرد و شادی ببرد
سرا پرده و ده و ده اسپ بیگرد اندر آمد ز هر سو سپاه
بگوئید مرا ساز و مهتر نکو چو لشکر بر دو روی ایرانیان
سخن گوی یکی شبها شد ز آن سخن کسی از هر کرده و نوی گزین
چو داستان شد بیدار ایشان گزین گر آسان بود کار آسان گزین
من این داشت جمله ام دل ابگیم ز خورشید جهان یکی کیم
خرد مند بی رای فرو یک تکی نکیسای دانش سپهر
گرانمایه کرد کرده با اشتران نخواهند بردن می ارزو کار
به پیش بره های بر چرن ز یک فدای تو دارم جهان پر ز کین
همین با زمانی گر بیرارست همه بر بریده کو شاه بر در
ز منذر چو شاه این سخنها شنید بخندید و شادان و ز بر رد
بند بر و شد و به پیکار آشته یکی انجمن آشتی کرد راست
هستند آیین شهنشهان از آن کار او بود شاه جهان
همی گرد بر گرد و پرده سرای بزرگان ایران گردان بپای
بزرگان ایرانیان راه او برفتند یکسر بر دیگ شاه
رسیدند نزدیک و ریشه پناه به بیدند بهرام گوی بچای تاج و گاه

به آواز گفتند نوشه بدی / همیشه ز تو دور دست بدی
شهنشاه پرسید زیشان نهان / بر اندازه با [illegible]
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهاندیده و سالخورده سران
پدر بر پدر پادشاهی مراست / [illegible] بخشش [illegible]
به آواز گفتند ایرانیان / که ما را [illegible] زبان
نخواهیم هرگز به شاهی ترا / بر و بوم ما را سپاهی ترا
ازان تخمه پر داغ و دردیم [illegible] / شب و روز با جوشش [illegible]
چنین گفت بهرام کاین [illegible] / هوا بر دل هر کسی [illegible] است
وگر [illegible] / جز اکنون شنیدید [illegible]
چنین گفت [illegible] که آزاد [illegible] / نه مهتر که بنده که کهتر نژاد

[illegible]کردن ایرانیان بهرام را از پادشاهی

فراز [illegible] / که خواهند [illegible]
سه روز اندران [illegible] / که جویند از ایران کسی [illegible]
نشستند بهرام صد نامور / فروزنده تاج و گاه و کمر
ازان صد یکی نام بهرام بود / گر او پادشاه و دلارام بود
ازان صد [illegible] باز آمدند / برانجا [illegible] آمدند
ز بیجا [illegible] بهرام بود [illegible] / اگر جست جایی [illegible]
ز بیجاده باز [illegible] / ازان انجمن تازی و پارسی
زمی [illegible] بهرام [illegible] / که هم تاجور بود و هم شاه بود
زمی کرد و دانده [illegible] / ز زاغ [illegible] بهرام [illegible]
چو [illegible] اندر آمد [illegible] / از ایرانیان هر که [illegible]
نخواهیم گفتند بهرام را / دلیر و سبکسار و خودکام را
چنین گفت منذر بایرانیان / اگر خواهم [illegible]
چرا [illegible] / ازین [illegible] جوان
خرد نیست [illegible] از ایرانیان / دل هر کسی [illegible]
بزرگان بپاسخ بیاراستند / [illegible]
از ایرانیان [illegible] / سراسر [illegible]
به پیروز [illegible] / یکی [illegible] جای
یکی [illegible] / فرو ماند منذر [illegible]
یکی را دو گوش [illegible] / بریده شده چون [illegible]
یکی [illegible] بسیار [illegible] چشم / چو منذر [illegible] چشم
یکی گفت بهرام [illegible] / [illegible] گفت کای [illegible]
اگر چشم [illegible] / [illegible]
جهانجوی منذر [illegible] / [illegible]
سخنها شنیدی [illegible] / [illegible]
چنین گفت بهرام کای مهتران / جهان دیده و کار کرده سران
همه داستان [illegible] / [illegible]
ازین جایگه [illegible] / از [illegible] شده [illegible]
گر ایران [illegible] / چو [illegible]
زبانها [illegible] / [illegible]
ازان [illegible] / که [illegible]
جهان را [illegible] / چو باشد [illegible]
سپاسم [illegible] / [illegible]
ز یزدان [illegible] / که باشد [illegible]
که تا [illegible] / [illegible]
تن آسانی [illegible] / شبان باشم [illegible]
بکام [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
[illegible] / [illegible]

پدر بر پدر پادشاهی مراست / خرد [illegible] مراست
ز شاپور بهرام تا اردشیر / [illegible] بابکان [illegible]
پدر بر پدر بر بجای منند / [illegible] رهنمای منند
ز مادر [illegible] / ز هر گونه [illegible]
خرد هم هنر هم بزرگیم هست / سواری و مردی و نیروی دست
کسی را ندانم ز مردان مرد / به رزم و به بزم [illegible] کارکرد
نهفته مرا گنج آکنده هست / [illegible] هست
جهان را بدارم سراسر بداد / [illegible] شاد
یکی [illegible] / زبان را به جان [illegible]
بیارم [illegible] تخت عاج / [illegible]
ز [illegible] / همین تاج [illegible]
به بندم [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] تاج [illegible] / ببرم به بند [illegible] تاج
[illegible] / میان [illegible] تاج [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]
اگر زین که گفتم [illegible] / گزینید [illegible]
بجایی که [illegible] / [illegible]
[illegible] / برانگیزم اندر جهان رستخیز
بیاریم [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] گفتیم [illegible] / بپاسخ [illegible]
بگفت این [illegible] / همه شب [illegible]
به ایران [illegible] / که گفتار [illegible]
بگفتند این [illegible] / [illegible]
نگویید [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / یکی تاج [illegible]
گرا [illegible] / ز [illegible]
چو خود گفت [illegible] / جهان [illegible]
گرایه [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز گفتار [illegible]
گذشت [illegible] / [illegible]
فرستاد ایرانیان [illegible] / ز [illegible]
به آواز گفتند [illegible] / گرای [illegible]
[illegible] / چو گرمی [illegible]
[illegible] / گزان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / بدان [illegible]
برآمد [illegible] / جهان [illegible]
[illegible] / بکام [illegible]
کسی [illegible] پادشاهی [illegible] / زمین [illegible]
جهان را ندارم [illegible] / [illegible]
کسی [illegible] / ز گنج [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جنگ کردن بهرام گور با شیران



پادشاهی بهرام گور شصت سال بود

آغاز داستان

برو آتش همه مشک افشاندند / به بهرام بر آفرین خواندند
وزان پس فرستاد کارآگهان / یکی نامه کرد او به گرد جهان
کسی را که آزاده بد بزرگ کرد / بجست و بیک شهرشان کرد
بدین نامه ها نامه بنوشته اند / که از دادگر کار خوشنود شان
فرستاد خلعت بدو مهتری / بیاندازه بخشید شان کشوری
زد و مویه و مرزبان [illegible] / که آواز بهرام از آسمان
سراسر به کام او آمد نه [illegible] / کش دو دل تازه در آمد
نقره سود ما بهر که بد داد / سوی هر سو آمد از راه
چو فرمانش آمد به گیتی به پای / بیاورد کرد و دل [illegible]
گراین به دستان [illegible] / ز غم دور باشید و [illegible]
ز گیتی به یزدان نیایش گرفت / که داننده او است و [illegible]
هر آن کس که گنج بدو داد [illegible] / مر آن کس که [illegible]
بدین نیکویی با فزون گنج / ز دل کینه و آز بیرون کنم
هر آن کس که از داد او گنج برد / بیاید و داد و داد و دار [illegible]
که آمد به آن که برو شه کرد / نگه کرد در دل بیابید در کار
بدین نیکوی بیاد او [illegible] / شمار او به ما ستایش [illegible]
همه شهر ایران کمینه راه دی / رفتند شادان [illegible]
به آنگه که شد پادشا شهریار / فزون گشت شادی [illegible]

داستان بهرام گور با براهام جهود

همه بزم و نخجیر بیکار [illegible] / همی رفت با چند کرد [illegible]
در آن روز میدان چوگان [illegible] / چنان که روزی به نخجیر شد
بشد پر ز روی چمای پشت / جهودی ز بهر سپند [illegible]
چنین گفت کای نامور [illegible] / براهام مردی [illegible]
دگر بود لنبک آب کش / ز گفتار این پیر [illegible]
جوانمرد با خوب گفتار [illegible] / بپرسید از آن مهتر [illegible]
چنین گفت با او یکی پارسا / به پاسخ چنین گفت [illegible]
گرانمایه و با گهر پادشا / حکایت این لنبک [illegible]
نماند فزون از امروز چیز / که این هر دو کار [illegible]
نخواهد که در خانه [illegible] / براهام بد جهود [illegible]
درم داد و گنج و دینار [illegible] / که شو با لنبک [illegible]
همان درویش [illegible] / شناور کرین انور [illegible]
که هرکسی که از لنبک آب کش / نشست [illegible]
خورد آب چون [illegible] / همی داد [illegible]
سوی خانه لنبک آمد چو باد / چو شب تیره شد [illegible]
بزد حلقه بر چوب [illegible] / منم سرکشی گفت [illegible]
بدین خانه امشب [illegible] / از او چون [illegible]
مر ورا [illegible] / فشند شاه لنبک [illegible]
بدو گفت [illegible] / که خوش بود [illegible]

داستان بهرام با لنبک سقا

اگر باز دو روز [illegible] / همه سر [illegible]
فرود آمد از اسب بر آستان / یکی رشته نیاد [illegible]
همی داشت آن [illegible] / با [illegible]
چو بشنید بهرام لنبک [illegible] / بیاورد هر کونه [illegible]
یکی مهره شطرنج [illegible] / یکی جام [illegible]
به بهرام گفت ای سوار [illegible] / بیارید و بنهاد [illegible]
بشد مهره بازی [illegible] / بدو داد [illegible]
جوانان خورد و شد [illegible] / از آن [illegible]
بیاورد و یک جامی شاد [illegible] / شگفتی شد شاه [illegible]

بخفت آن شب و بامداد پگاه / از آواز او چشم بگشاد شاه
یکی روز مهمان من باش نیز / اگر یار خواهی بخواهم ز کس
چنین گفت با لنبک [illegible] / که امروز جهان [illegible] کار
بسی آفرین کرد لنبک [illegible] / ز گفتار او تازه [illegible]
چنین گفت [illegible] / یکی آب کش [illegible]
بیاورد و کالوس [illegible] / وزان پس [illegible]
چو دوم شب تیره [illegible] / همان لنبک [illegible]
بدو گفت روز سوم شاد باش / ببرد از غم رفتن از [illegible]
چنین گفت بهرام [illegible] / که روز سه دیگر [illegible]
بیازارد [illegible] / که لنکان [illegible]
بدو گفت [illegible] / که مرد [illegible]
جوانان [illegible] / بخفت از شاه [illegible]
چو بهرام از خواب بیدار شد / دل میزبان [illegible]
بشد میزبان [illegible] / جهودی [illegible]
دو هفته [illegible] / بباشی [illegible]
سه روز [illegible] / ز شاهان [illegible]
گران خیره [illegible] / جوان [illegible]
چنین گفت [illegible] / برآمد [illegible]
بزد حلقه [illegible] / بیامد [illegible]
براهام گفتش [illegible] / نباشد [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] / بگو [illegible]
چو بشنید [illegible] / که آمد [illegible]
براهام گفتش [illegible] / بزد ابراهام [illegible]
بگفتند بهرام گفت [illegible] / نیابم [illegible]

چنین گفت لنبک به بهرام گور / گر امشب [illegible]
بیازم به چیزی [illegible] / یک امروز با ما [illegible]
که ناچار از آید [illegible] / هم اینجا [illegible]
بشد لنبک و مشک [illegible] / خرید [illegible]
که دستار [illegible] / بیازار شد [illegible]
بخفت [illegible] / همی [illegible]
چو شب [illegible] / بیامد [illegible]
بر دست [illegible] / چنان [illegible]
به آب کش [illegible] / که بیدار [illegible]
خورد آنچه [illegible] / بخورد [illegible]
از و [illegible] / به پیش [illegible]
چو [illegible] / بیالین [illegible]
چو روز چهارم [illegible] / شد از خواب [illegible]
بدین خانه [illegible] / گر از شاه ایران [illegible]
برو آفرین کرد [illegible] / که شادان [illegible]
بجای [illegible] / که [illegible]
بیامد [illegible] / بپیچید [illegible]
سوی خانه [illegible] / ابا [illegible]
شب آمد [illegible] / نیابم [illegible]
به پیش [illegible] / بگفت [illegible]
بیامد [illegible] / گر آمد [illegible]
همی [illegible] / ز خوردن [illegible]
سخن [illegible] / سخن [illegible]
جهود [illegible] / بجنبید [illegible]
بدین [illegible] / نیازم [illegible]

رفتن بهرام بنخچیر و کشتن شیران

بگفت آن شب تیره در بوستان / همی یاد کرد از لب دوستان
چو برخاست می خواست از بامداد / بزرگان لشکر فرستند شاد
بیامد هم آنگه یکی مرد گرد / ورا میوه آورد چندی ببرد
شتر بار با سیب و نار و بهی / [illegible]
جهاندار چون دید بنواختش / میان یلان جایگه ساختش
همین کو با میوه و بوی بود / ورا پهلوی نام کبروی بود
چو شد مرد [illegible] / فزون نامداران و آن جشنگاه
یکی جام [illegible] / [illegible]
ز پیش بزرگان [illegible] / بدان جام می [illegible]
بیاد شهنشاه بگرفت جام / منم گفت میخواره کبروی نام
بروی شهنشاه جامی [illegible] / چو من در کشم [illegible]
بجام اندرون می [illegible] / خورم هفت [illegible]
[illegible] سوی ده خویش / ز من [illegible]
بگفت این و [illegible] / وزان می [illegible]
بمستی [illegible] بیرون گذشت / گروهی که [illegible]
وزان شهر خرم بیامد به ده / چو در [illegible]
برانگیخت اسب از میان گروه / ز هامون همی تاخت تا پیش کوه
فرود آمد از اسب جایی نهفت / [illegible] بخفت
ز کوه اندر آمد کلاغی سیاه / دو چشمش بکند اندر آن خوابگاه
همی تاختند از پسش [illegible] / ورا مرده دیدند در پیش کوه
دو چشمش [illegible] زاغ سیاه / بپیش اسب او ایستاده براه
[illegible] / [illegible]
چو بهرام برخاست از خوابگاه / بیامد بر او یکی نیکخواه
که کبروی را [illegible] / [illegible] زاغ
رخ شهریار جهان زرد شد / ز تیمار کبروی پر درد شد
هم اکنون [illegible] خروش / [illegible]
حرامست می بر جهان سربسر / اگر پهلوانست اگر پیشه‌ور
برین گونه یک چند بگذشت سال / همه کس [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنین بود تا کودکی کفشگر / زنی خواست [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهانا [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مگر [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوان [illegible] جام / بیامد در خانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
چنان [illegible] شیر [illegible] / یکی شیر [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شیر غران [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی شد [illegible] / یکی دست [illegible]
[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] در بارگاه / دلیر اندر آمد [illegible]
[illegible] / [illegible]
جهاندار [illegible] در شگفتی بماند / رد و موبدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
اگر پهلوانی [illegible] / که [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] کفشگر / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / که شادان [illegible] روزگار
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز پیش شهنشاه موبد برفت / بدان جای ویران خرامید تفت
ز برزن همی تا به برزن برفت / بفرجام بی کار بر کار گشت

فرود آمد از اسب بر جای خویش / برو پیش شد یک تن از پیش پیش
بدو گفت کای خوب سالار چه / چنین جای آباد و بر کار گرد

چنین گفت کآگاه کن روزگار / که بر کرد بر بوم ما شهریار
بیامد یکی پیر خسرو نژاد / از آن نامداران یکی

بیا گفت یکسر همه مهتران / نگر تا کسی ایچ کس نشمرد
همه یک بیک کدخدایان / زن و مرد بر مهتران چیره

بگفت این از این پس ابر برگذشت / بیارایش و غارت و جنگ نیست
که یزدان ورا یاد کرد / غم و رنج و سختی و تاراج

کنون کار این ده همه سربسر / چنان شد که بر پای باید گرفت
از آن گفته ... شد / برسید گفت از پی گشت

چنین داد پاسخ که مهتر بود / بجای که کوهی و کیا برزد
بدو روزبه گفت مهتر تو باش / بهین بوم ...

ز گنج شهنشاه دینار خواه / بباغ و دو باغ و فرو ماند خوار
نگه کن هر آنکو بکار آمده / همه کهتران ...

بدان ده ببر تو بفرمان شاه / ز راه رنده را ماند او را نخست
کرا یاره خواهی ز درگاه / ز سستی جهان ...

چو بشنید مر این سخن دلکش / وزان ده بر او ...
هم آنکه سوی خان بر مرد / بیاورد و مردم سوی کار

زمین را آباد کردن گرفت / همه روز با او ...
ز صحرا نگار گاو و خر / همه دشت کشت و ...

خود و مرزبانان بگنج سپهت / بگم شد هر جای بر جای سوخت
چو یک مرد از آن بوم آباد / دل اندر کرد و اندیشه کرد

از آنجا هر کس که بگریختند / بزرگان سخن خسروی نشیند
چو آگاهی آمد از آباد جای / هم از رنج آن مرد ...

نگه کرد سوی ده و شاد شد / سپهبد زبان آباد کرد
همان مرغ و گاو و خر و گوسفند / نگه کرد کاید ...

درختان بهر جای سر برگذشت / ندادی بر آن بوم ... خرم
بسال سه دیگر بیاراسته / ... آمد برسال

چو آمد بایوان خرم بهار / سوی دشت نخچیر شد شهریار
ابا موبد شاه ... / چو مرد آمد ...

نگه کرد تا دید بهرام گور / جهان دیده ... بشنیده شود
بر آورده و ... / همه باغ و ایوان ...

همه باغ آب و همه دشت خوید / همه کوه پر لاله و شنبلید
برانگیخت هر کس به پیشش / بهشتی شده بوم آباد

بموبد چنین گفت کای پاک رو / چه کردی که ویران شد آن جایگه
چنین گفت موبد که ... / بیاید ...

جهان از تو گشت ایدون آباد / دل شاه ایران از آن شاد گشت
مراد شاه فرمود کین جای / بدیدار گنج اندر آمد

ترا بیدم از گرد کار جهان / بگو بهین کهتران جهان
به بهرام گفت ای دل ... / بر آورد ناگاه از ...

همانا که یک شهر ... / بر و بوم آباد شاید بجای
برفتم بگفتم به مردان / که ای کهتران ...

زمانی که فرماید کردگار / ... مرد و زاد
چو مهتر شد آنکو بُد کهتر / بیاید اندر آمد مرد

بگفتا ره ویران شدن ... / بکوشش ... سپه
وزان پس ابا شاه ایشان ... / برفتم ...

یکی باز و سرکرده ... / سخن گوی را داد شاهانه ...
بکوشید ویران آباد کرد / دل ... بدو ...

چو هفته بدیگر شد شاه ... / سپهدار و خوبی و درستی ...
نهانی ... به شبان ...

سخن بشنود از که نامدار / چو بر جایگه بر ... بیش
خود شاه با به زبان ...

دل شاه تا جاودان ... / ز کشتی و ویرانی آباد
چو بشنید شاه این سخن ...

بنخچید یک هفته ... دینار ...

رفتن شاه بهرام بنخچیر و دیدن دختر آسیابان و بزنی کردن

وا آن ... / بنخچیر شد شهریار جهان
چنان ... که ... نخچیرگاه

دگر هفته با موبدان ... / گفته ... از ...
سوی شهر شد شاه ...

ز نخچیرگاه وز نخچیر دشت / نخستین ... آمد
یکی ... دید ...

بزرگان لشکر برانند / بیکسو ... آمد
یکی آسیا ... پیشش

نشسته بر آن دشت ... / بکردش ...
ببر ... گل ...

وزان ... آتش ... دختران / زنان و زنان ...
همه ... روی ...

همه جامه بزم خسرو ... / بر اسبش گشته ...
وزان ... ببسته ...

برافکند پیشش ... آسیا / یکی گفت کین ... بهرام
که با ... دو ...

وزان ... / ... آمد
... آمد ... دختران

کمان ... / غنا ز ... چند زن
فرو بود ... کسا ...

جهاندار ... ایشان رسید / نشسته ... آمد
برسید بهرام ...

همه دشت ... / نهاده ... بهرام
از آن دختران ...

کسا ... آورد جای ... / وزین آتش ...
بر شاه ... باد

کزان ... پیشش دختران / یکی ... دو ...
ز هر جا ... بهرام

یکی ... سنگ / شهنشاه بادا ...
یکی گفت ...

همه جامه کشتند بهرام را / وزین آتش ...
بیا ... کنون ...

کزای گو جهان دختران / برین گر نخچیر کرده
چو بهرام ... رنگ

بدو آن یکی آسیابان / بیاورده نخچیر ...
بدو گفت ...

هم اندر زمان آسیابان / بدان ... آورد
... بدیده ...

یکی جام زر ... / کزین دختران ...

بدو مهر آورد ... / ...

وزان ... کو ... / ...
چو ... / ...
نزاد ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

ولیکن خرامنده بر دو چیز / ز زر و ز گوهر بر سیم و نیز
بدو گفت بهرام کین هر چهار / [illegible]
چنین داد پاسخ به بهرام مرد / گزین دار گفتی [illegible] کرد
ز جایت [illegible] بوم و بر / [illegible]
بدو گفت بهرام شاید مرا / [illegible] بباید مرا
بدو گفت هر جا که جفت تو اند / پرستار [illegible]
بعیب و هنر چشم [illegible] / بدان [illegible] پسندیده [illegible]
بدو گفت بهرام کین هر چهار / [illegible]
بگفت این و جامی [illegible] / بهشت [illegible]
[illegible] / برندان [illegible]
ستاره [illegible] / همه شب همی [illegible]
فرو ماند از آن آسیابان [illegible] / شب تیره [illegible]
بزن گفت [illegible] / [illegible]
برآورد [illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] / کرامی [illegible]
[illegible] / چنین گفت [illegible]
[illegible] / نماز [illegible]
زنشان گفت [illegible] / [illegible]
گراو [illegible] / [illegible]
ز نو [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
برآمد جهان [illegible] / [illegible]
چو شب روز شد [illegible] / [illegible]
بدان [illegible] / [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible]
همی [illegible] / [illegible]
کنون دختران [illegible] / [illegible]
بهر کشوری [illegible] / [illegible]
شهنشاه بهرام [illegible] / [illegible]
چو گفتی همه [illegible] / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]
همی [illegible] / همی گفت [illegible]

یافتن بهرام گور گنج جمشید را [illegible]

دگر هفته آمد [illegible] / [illegible]
یکی با شهنشه بیابان [illegible] / بدو گفت [illegible]
پیاده یکی مرد [illegible] / [illegible]
[illegible] / بر شاه بردند [illegible]
ز لشکر بپرسید [illegible] / [illegible]
که با او سخن [illegible] / [illegible]
چنان داد پاسخ [illegible] / [illegible]
بگفتا [illegible] / بدین [illegible]
بیامد چو بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
گران سیم جایی [illegible] / همی [illegible]
همی آب [illegible] / [illegible]
شگفتی [illegible] / [illegible]

چو بشنید بهرام زان [illegible] / همه دشت [illegible]
فرود آمد از اسپ [illegible] / سرایی زده [illegible]
ز دریا چو خورشید [illegible] / چو صندوق گشت آسمان [illegible]
زمین [illegible] / شتابان [illegible]
یکی [illegible] / [illegible]
بفرمود تا کارگر با گراز / بیاورد چندی ز راه دراز
[illegible] / بهر جای آتش همی [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی خانه دیدند [illegible] / بیاورد [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
میان [illegible] / که هر [illegible]
همه کرده [illegible] / یکی [illegible]
چو دستور [illegible] / برای [illegible]
یکی خانه [illegible] / که [illegible]
[illegible] / هر آنکه [illegible]
نشاید [illegible] / [illegible]
ز گنجی که جمشید [illegible] / [illegible]
بیاورد [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
سوی [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
جوان [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی لعل [illegible] / [illegible]
ز [illegible] / [illegible]
به [illegible] / [illegible]
همی [illegible] / که تاج [illegible]

چو کوتاه شد گردش روزگار سخن ماند از آن جهبران یادگار
که این راستی پیش ... شاه یکی انگشتری ... دیگر ...
نگارا یکی بنده بی کینه ام بنزد گرجانرا ... بیم
چرا گنج آن دهقانان ... دگر دل ... یکی ...
نرنجد همی دل اندر سرای سپنج ... تاج و ... گنج
چو بهروز ... شاد دو ... گنج خورنده مردم ...
سرانجه گزین زیر بستان ما زده دهقان آذر ... بان ما
بنالید یکی گنج ... تاج ببالا و ابر ... ابر ...
یکی پرهنر نام او ماهیار شده سال ... ... چهار
چو از شاه بشنید ... گاه چنین گفت کای ...
خبر یافتم زانک ... گنج وزان ... ماران ... ...
چو از شاه بشنید ... جهان میان کیان ... بیان
دلت گرم بنهاد ... دریا زده ... صبح ... ...
تو گنجی ... ... اندر جهان که آن گشت ... ... کیان
بهنگام جم چون ... ماند ورا گنج کاوان همی ...
بدانست کز ... ... نکاک ... ...
تو چون ... بستی کمر ... ز گنجی که آمد ... ...
بدو یاد ... چند ... ...
بدو ... بخشید ... ... همانا که ... ... گران ...
ببرد آن زمان ... ... چو ... ... تاج ...
کز تاج و کرسی تو ... ... ترا باد ... و بخت ... ...
بسی ... فتند ... ... سپه کرد ...

رفتن بهرام گور بنخچیر و گم شدن طغری

بروز سپید ... برون شد ز شاه ابا لشکر و ساز نخچیرگاه
بزرگان ایران ... ...
بدرگاه در رفت ... ...
ابا ... ... پرستنده ... ز ... ... از ...
برفتند ... نخچیرگاه برستند ... سیصد ...
به پیش اندر ... ... بر تخت ... ...
نشستن ... شاه ... بر باجگه ... ...
همه با یاره ... ... رکابش همه ... ...
دو هزار ... شاه همه با یاره ... ...
بران هر یکی تیغ ... ... بزرین ... ...
صد ... ... بسیر ... ...
ابا باز ... ... و صد ... شاهین ...
برادر ... یکی مرغ ... گرانمایه ... ...
بپاشش ... ... چو زر ... ...
همی خواند ... طغری بنام دو ... ...
کز خان ... ... ابا تخت ... ...
یکی طوق زرین ... ... جمیل ... ...
شترزاد ... ... فرستاده ... ...
بر ... ... برونده با شاه ... ...
یاراسته طوق ... ... به ... ...
بیامد شهنشاه ... ...
مرا ... کرد ... نخچیر ... ...
جهاندار بهرام ... سال دمان ... ...
چون ... ... شهنشاه ... ...
بزد طبل و طغری ... سکسانه ... ...
ز بوم ... ... کلنگ شکارش ... ...
کلنگی ... ... سرانجام ... ...

بر بیرهٔ بوستان ... ... همان باز ... ...
دل شاه ... ... همی تاخت ... ...
فشنده ... ... همی ... نخچیرگاه
یکی باغ ... ... برآورد ... ... باغ ...
چو بهرام گور اندر آمد بباغ یکی جای ... ...
میان گلستان ... ... لب ... ...
زمینش ... ... همه باغ ... ...
سه دختر ... ... نهاده ... ...
برج چون ... ...
یکی جام ... ... در ایشان ... ...
زده ... ... ز ... طغری ... ...
چو دهقان ... ... همیشه ... ...
خورنده ... ... دلش ... ...
برفت از ... ... بر شاه شد ... ...
چنین گفت کای ... بکام ... ...
نیایش ... ... چو ... ...
سرو ... ... آمد ... اگر شاد ... ...
ببرزین ... ... که طغری ... ...
دل ... ... که دهقان ... ...
چنین ... ... که اکنون ... ...
برآورد ... ... همان ... ...
بیامد ... ...
همی ... ... کز ... ...
نشسته ... ... که شاه جهان ...
که ... ... کنون ... ...
جو طغری ... ... که ای ... ...
که طغری ... ...
میی ... ... جو آرام ... ...
همی ... ... همه تاج ... ...
بیاده ... ... جهان ... ...
فرود آمد ... ...
وزان ... ... نهادند ... ...
نخستین ... ... بیامد ... ...
جهاندار ... ...
بیاورد ... ... چو ... ...
وزان ... ... بدین باغ ... ...
جهاندار ... ...
بزرگان ... ... نهاده ... ...
جو شد ... ... برآواز ... ...
چنین گفت کای ... ز باده ... ...
بیامد ... ... چنین گفت ... ...
یکی ... ... پرستار ... ...
یکی جامه ... ... سه دیگر ... ...
بدو گفت ... ... سه دختر ... ...
گرانمایه ... ... بر ... ...
جهان ... ... بنابر ... ...
بیامد ... ... یکایک ... ...
ز جهری ... ... بیاراست ... ...
بیازید ... ... تو ... ...
نخستین ... ...
چنین گفت ... ...

[illegible]

داستان بهرام گور با دختر ماهیار جوهری

[illegible]

چو آواز رود از کی کاخ زرگ / ز مستی تن مرد بیجان کند
برفتند گویان بالای آب / چو خورشید بر چرخ گردون گذشت
شب تیره گون رفت بهرام گور / پرستنده ای گفت تن زیر بخت
چو آواز چنگ اندر آمد بگوش / بشد شاه تا خان گوهر فروش
همی تاخت گلگون شه ای جنگ / سوی خان بازارگان در درنگ
بزد حلقه را بر در باز جا / خداوند خورشید را بار جا
پرستنده مهر با گفت [illegible] / ز دود درد شب تیره از ابر جست
چنین داد پاسخ که گستم شاه / بیامد بسوی دشت گوهر
به آهنگ دیده برین بارگی / از و باز ماندم بیکبارگی
چنین است آیین دلکافی / چنین که کسی بر شمع جام
بیامد کنیزک بدهقان بگفت / که بر روی جوی آبدار ماه جست
همی کی سیبی کی شاه / چو او زد ببد آید شود کار خام
چنین داد پاسخ که گنج بقی / تو مهمان همی بیش آید بکر
کنیزک دوان رفت و بگشاد در / به بهرام گفت اندر این خاک
چو شاه اندر آمد خجالی بهی / پرستنده ای چاپکی باید
چنین گفت که او را که گیتی / بخواهم که رای بید آمد ای
میاد آمدن اوز اواز آین سخن / مباد از که روی گیتی بی سخن
ستمکاره کرد ازو داد باد / دل اندر بدستان شاد باد
کرا زورمند و دانش و داد و دین / برانم که روشنی بودی بادی
همه زیر دستان گوهر فروش / بیامد دیبا زرکش بیار
چو آمد ببالای ایوان زر / ز در دو دختر به بزم آمدند
چو بهمان تر را دید / بیامد خم آورد بالای
بدو گفت شب تیره و خنده باد / درست آمد ای باز ایزد بد
نهالی بیفکند و بنشسته / به بیاراد میزبان گفت شاد
که امشب جوانی بیامد دوبرد / نهاده به خورد و بیمار بود
بیامد یکی روز بهتر ز بخت / لب مرد تا آب [illegible]
پرستنده را گفت خوان آر و جام / یکی جای دیگر برو آمدند
همان میزبان ار کی دیر کار / نهادند و بنشست رو [illegible]
بپوشش بیاراست بر خسروان / به بهرام گفت ای گو دلیر
توی زبان ازین کاخ من / بیامد میزبان [illegible]
بدو گفت بهرام کی نو شیان / جو بالای چرخش بانو رخ برزن
پدید آن شاه بدین ماه کی / دل و [illegible] سالن بود
جوان خفته از جام باید گرفت / بخواب ای جانان آرام باید گرفت
کنیزک [illegible] برباب فستان / زود بیاد جهان [illegible]
چو شد دست شسته می آمد بجام / نی و بیش آرام آرام خواب
بیاورد جام کنیزک نبید / می سرخ و جام از گل [illegible]
هم اکنون ببیند که جان کنیم / به بهرام شاه آمد که کاخ کیم
فراوان نبید آورد خشنید / بدو گفت نام کسب سوار
من ایدر بیاوردم چنگ آمدم / نه از بهر جام و در رنگ آمدم
به میزبان گفت این خرد / همی جهان اندر آورد سر
همان روی گلرخ بچنگ آمدن / فراوان بیان نای رود نند
بیاید به بهرام گفت چنگ زن / فراوان هم سرو پیش بچین
بهر در سرگفت سرود از چنگ / به پیش گشت آب ای بگوی در
دلارام را آرزوهم بود / همه [illegible] دلارام بود
به بهرام گفت ای گو نیو سوار / به چیز ماند شسته باد
جهان دان که ابر خانه بود / بدو میزبان گفت [illegible]
شبان سیه با تو فرخنده باد / سرت پرتراز ابر باران بود
بدو گفت خیز و برو چنگ / یکی جامه باید مرای [illegible]
شود ماهیار از شب اندر جوان / که وکان که بیش همی بود
زن چنگ زن جنگ برد آرزو / نخستین خوشی [illegible]

دگر چاره باید خود ماهیار / چو سرو سهی لب جویبار
چو رود و بریشم همی گشت / به جام می من بوی گفت
چنین است کنون کار ما [illegible] / که گفتی [illegible] چنگ نیار
چنگ او زر گرد و گل سرخ بوی / زبان گرم کرد و دل آرزوی
همیشه باندیشه اندر بود / به آتش درافکند پرورده
تو چون [illegible] / منم چون پرستار نام آرزوی
ز دهقان جهان را که کردی کشت / به چنگ اندرون [illegible]
جوان گشته شد سوی [illegible] / ز مهمان همی جان گرفت
جهان چنین گفت کای نامجو / ببند آختر رنگ [illegible]
که گوی [illegible] بهرام را / خنیده سوار دلارام را
که گر کرد باید بروی عروس / جز از داغ اوی [illegible]
میانت چو غرو [illegible] / ز فرمان شده سرو بچون [illegible]
جوانی و شیری و تن زنده پیل / سپهر و خشت [illegible]
رخانت گل [illegible] / که گفتی همی گل [illegible]
تو با زور گرد و ارزان [illegible] / بیاید همی آرزو [illegible]
برخ [illegible] / ندیدم بسان تو آمد [illegible]
تن آرزو و خاک بای تو باد / هر سال مانده [illegible]
جهاندار [illegible] جنگ [illegible] / ز دیدار بالا و [illegible]
برو بر بدان که شد سپاه / که گفتی [illegible]
چو [illegible] / چنین گفت [illegible]
که او دختری بر دو آمد به پای / چو خواهی باید [illegible]
چنین گفت [illegible] ماهیار / که [illegible] دل [illegible]
بگو گر کنون ازو بیند آمد بیت / برو شوی [illegible]
چنین گفت [illegible] ماهیار [illegible] / که ای [illegible]
هر کاری بود او خدای کس / همانا سوار گشت [illegible]
که باشد که [illegible] / بگو [illegible] بهرام [illegible]
بگفتار او دختر بند کرد / به بهرام گفت ای سوار دلیر
بیندی [illegible] سرای [illegible] / جهان [illegible]
که گر کین بمانید بیت / از دو [illegible]
چنین [illegible] / [illegible]
اگر دختری که برستاد ماهیار / فرود آمد از [illegible]
کرد [illegible] جام [illegible] / بکن [illegible]
بنشسته بزرگان چنین بنده / بر بنده زنی [illegible]
جهان [illegible] / سر ماه [illegible]
بیاوریم بیران دانسته را / بیکبار دل [illegible]
شب تیره از [illegible] / ز [illegible]
ز فرخ بود دست من / وگر نیز کاری [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
بشنید این دختر [illegible] / تو [illegible]
بدو گفت [illegible] / بیند [illegible]
بدو گفت آری [illegible] / بچشم [illegible]
بکن کار [illegible] / بگردون [illegible]
بدو گفت کاکنون [illegible] / چنان [illegible]
بدو داد بهرام [illegible] / چو [illegible]
پرستنده تا از آنشهر یار / سیاه چنگ [illegible]
سوی [illegible] / سرای [illegible]
بیامد بکاخی که گر ماهیار / همی ساخت کاری [illegible] سوار
پرستنده و [illegible] / کسی [illegible]
بیاید که آوازه خوان [illegible] / برو تیز و [illegible]
چو [illegible] / همی [illegible] سوار

کی جام کافور برکن گلاب
جهان گرگ گیا بر بجای خواب
من از جام می بی‌نجام بردوش
نبایدت بی این پیر گوهرفروش

بگفت این و چادر بسر برکشید
تن آسانی از رنج تن برگزید
چو خورشید تابنده برزد سر از چرخ
زمین شد بکردار تابنده عاج

بیامد ببرداره وزوین کشان
بخسپید از آن تا زمانی نشان
سیاه و سپید شد بنده گاه
کلاه جهان بر در شاه

هر آنکس که تازانه داشت
برفتند در بردهٔ شاه ماه
چو دریا بشد جهان ساده و راست
کهر دار بسیار و زرین کلاه

بیامد سر جهت سیدا گرد
جهان از بی خواب بیکار کرد
بدو گفت بیخرد بنگر بجای
نه هستی نگاه جهان جوی

گر شاه جهانت جهان جوی
هر بیر می تو آمد جهان جوی
یکی پیک آمد که جز درد بیش
ز گفتار در باب آمد بیش

بدو گفت کین ماه گر گو بیست
دل شهریاران جو جوی
همه روش از کو بنده و بسته
خورشیدان از تاج و بیاساری

زور بان بر شبت گرد آن کاج
بگو پیده چند و بسته گرد
پرستنده گفت ای جهان بنده
ز ایرجان تاج و از حشر کرد

پیامت چنین آن به درگاه
کو گرگ بدری نشک شیده
هر آنکس که آمد بدر گروه
بر آن آن کس که تو داده

بیامد پرستنده هنگام روز
کو پیدا بنده بود گیتی فروز
یکی تازیانه بزد بارجست
بهرجا که گوهر بود باخت

بیامد بخت از پیش درگاه
بدانجا که باشد که دزدگاه ما
گر آن کار زبهار ورسته
بی نیز بازان و رسته

زود بان جو شبت گوهر بخت
به ججه زمان در دو گنج
گر من دو دست پیش شهنشاه
چرا گشت و جز هم بی

بیامد سوی چنگ آرزو
بدو گفت کای باده آزاده جوی
شهنشاه و بهرام بدگر و دوش
بیامد سوی خانه کوهر فروش

بیامد ز دست بخجز کار
عنان تافت از که در راه
گرزن چیزه دیای بی جو
نه بر سر آن شیرخان گردن کش

بدو روش کن از کو بهر باهور
سه یاقوت سرخ از در شیدباه
چو رخش سرخ شاه و پشت شب
دو تا بی در دست که گو کش

پیش مرا چشم در پیش دار
دراجو زان تخت خوبش داد
جو بر سد ناباو سخن کو ساز
سحنا بارام و ما شرم کوی

سخن گر سخن یار کو خوانده‌ام
بجای پرستنده شتابنده‌ام
بسان خالان ششم بخوان
که اندر هم باده اندر

همی نیز گستاخ گشتم بشاه
ز پیر و جوان ارستی گنه
هم اگر کی بنده آمد
کو پیدا شد شاه و در شش

جو از خواب بیدار شد شاه
بباغ اندر آمد سر و تن
بیایش شکان پیش شبنشه
زینده آن لی بزرآید شبه

وز آنجا بیامد بجای نشست
یکی جام می خواست از می بدست
جاور لشکر آگاهی آمد شناه
بوز مرده تا بار کرد وجه

بتو مورد نایش نهاد از زر
دلش گرم زد بر دو بهار زرد
بر فت آمد د پایی بانفخر
بر شاه در تاج و دام کنش

بیامد همی بر زمین بوسه داد
تجه بیا از و شاد دل گرد شاد
بدو گفت شاه ار کنی داستی
ز آب رات گردی بدید

هر جا به چنگ آب سرای آب
تا از زبان بیرو گسی
بیا آنکه گفتی ز جرگاه
نیزدام سر نیزه و ز جوش شاه

وز آن پس کند تا کر گو هر نیز
نگاشته که باشت که کفتیم دو
جو بشنید دختر بدو ادامه
همی از دل او جنبد باید

بیامد بزد دست که دوش
به پیش جهاندار خورشید فش
بدو گفت شاه آر را از بزد را
بز دکابسه کار او را

همه سال گیتی بکام تو باد
ز باد افره مکن که کاردیم
برجای تاج نام تو باد
کلام کو به برآید باد رم

هنر بردرت بنده بیچاره ورد
گسی کر کی آن او در آردی
شهنشاه از مردمان شرم دو
با بیم که جنیه زمینکش ار دو

تو بر نشستن آن گرکی با تخت
زمین را ببوسید بر جای تخت
بگوید جهان جاه بی انجمن
بیاورد خوان پیاپیت گار

سوی چرخ خوش بوی یافت از اوی
چو ما هروه شد ازو ز خواند
زجهان بیگانه چنین و جو
بکرسی پیکر شش پسنده

چنین گفت کای شهریار دلیر
بیا ای تو بر زمین شاه و بخت
که بگذارد از نام تو ببیته
بیدار تو بر فلک ماه و هست

هر روده دل و خوان ماه تر
چنین گفت با بادو شاه روز
بلندی نخ انهد باز آرد
گرامی در بگاهی دو مامه

رخ و رو دو بیان بود و ساقی
کرانشان خیره و شیدانه بود
بیشش خاک بی برش جو ساز
بیره اندر گر باید بیکدیگر وی جوش

همی او دو بی ارکه لشکر گوشت
گرکی خورد و داد بی دشتی
نبایدکه گرده چنین از خانی
ز در خشان کی که بر افراشت

تراز و ده تا جهانبان سوشته
تن و گر بهشتی گشاده را
بگرد وچند وسته چیزی بیت
چنین نیکبخت او کو بدو

و زان آن بر ماهیست موضوشنه
بسی دیده در زتو به جوی
جهان را زند این سخن بیجی
عمر و روز آمد و شنفته

خنده بی سر و دار اکر
بگو بنده ای بادان ی خورم
بیاوه وشان رو با یکدیگر خورده
بزرگان که بودند برده سرای

که بردی بخرداد را تا جانچ
چنین بود با جشن چون شده بار
ستاره به پاید و گرد ماه
بیاورد و لشکر زنجیر گاه

نبود بود با چنگ بر دوست
بیان جامه در پیش نو شاه
یکی شاهیان پیش آمد راه
بتوبیحا بیر و زنشکر کسی

ترا زو دو جون لاله اندر چمن
بیر سبد تا خا جیر گی آب
سپاه ماه و چند سپاه سرا
تحکت و اندر و گاه ترا

بدو گفت کای خواب بربستی گرامی
نیم گو جو از باده خرم شده
زخمدک رکام و دادم شده
بگاه تا هم و بن ستخ

عماری بیاورد و جادوم چیل
همه ماه روی همه دل گسیل
وبس اندر آمد بدیا آن گرا
بیامد شهنشاه با روز به

گش دو ده دل شاد از ایوان
بیود آن شب با دو کجا
بیامد سوی دشت نخجیرگاه

داستان بهرام گور با فرشیدورد

جهانی گر گیاه باشد دست
کسی کرد نخجیر یار تا بیت
همی بود چند تا ساده بی رفت
ز نخجیر بود و نخجیر ساز

ده آهو همی کرد بی جهانی نشان
ز نخجیر و دشتی بر دا
بیا بان پر از لشکر که هی بود
برکردک سخن و جهان بی غرش

جو ماهی بیامد شتاب آمده ش
همی تاخت خواهند و شیعلان
ذکر و سالار بیفه خواه
همی رفت لشکر که و آرکرد

همی تا بیامد بی خوا آمد شرب
را زبر زین کو بی با زنگ
نبود ما لشکر نشستن سیخ
چنین تا بر نج روز شد ماه جو

برانگیخت و رستم شدی بهره
شکست و در پی بمیر دو دران
رفتند باید بگاهان گسست
بیا مهجان خاری نیز آرا

خداوند گفت ای بر ای بست
بیامد خداوند بر پیش گسی
نیز و سه مرد ز بخی بار دنه
نراده همی گشتن سر آمرین

جنین بخت و بنیاد بی
برین خانه بر بخت جای اوی
شهنشاه در دست شد در شب
همه کاخ سرکین ه از که بشه

یکی طاق بر پای کاخ بلند

بدو گفت خیز ای برهنه برفت
گر افگندنی هست بیرون بیار
بجایی که رخ خانه جوی سرای
بدو گفت کایدر نه جایی نکوست
چنین داد پاسخ که ایدر مکان
بدو گفت گر زشت گردد سخن
یکی جامه بفگن که گردد زرد
به ترتیغ داری ...
بدو گفت اگر ... مرا
بدو گفت شاه ای خردمند مرد
که بر ره بدو گفت کین ...
نمانده به ... نیم نوروز
چنانی بدو گفت بی ...
که بر ره بدو گفت بهر دو گاه
چو آمد ... سرای ...
بخفتید ازان پس برآمد راه
...دار مردی یکی خار
چنین داد پاسخ که گر ...
زمین ... کنده و ... او
اگر گوسفندان فرو ... زر
دو جامه نه ... کرم
بجای خارکن داده ... چند
یکی نام آن مرد ... برد
دو چیزی که ... برد
ازان ... به ...

فراز آور ای ... دهقان ...
مگر ... دهقان ... زد ...
که ایدر ... کار ... است
خانه ... مرغ ...
که خوردی ... نان
که آمد ... زر ... کند
خداوند آن ... اسب
میاد اگر ... آید ...
ببردی که ... زرین
چو باشی به ... پس ...
... دل ...
ز هر ... ماند از ...
... بدو ... ...
سرآورد ... این ...
که هرگز ... ...
و ما دم ... پس ...
ز ... ...
یکی ... مردی ...
که ... گیتی ...
یکی جا ... ...
گر ... زرین ...
بدو گفت کای ... گنج ...
سرایی ... ...
براه ... دانست ...
ببر ... بجای ...

چنین داد پاسخ به ... بزرگ
نه افگندنی هست ... خورد
بدو گفت ... ...
بدو گفت بهرام ...
اگر ... خان ...
چنین داد پاسخ که ...
چه کردی ... ...
چو خانه ... ...
که ... بدو گفت ... ...
چنانی ... ...
بگیرد ... ...
بدو گفت ... ...
بدو گفت ... ...
چو هم ... ...
بگفت ... ...
چو ... از ... ...
بدو گفت ... ...
که گر ... ...
شکم ... ...
ببالش ... ...
چنین است ... ...
بنو ... ...
گرین ... ...
ببین خارکن گفت ...
و ... نام آن خارکن

... ...
نه ... ...
که ... ...
چنانی ... ...
اگر چند ... ...
فرا ... گفت ...
که ... ...
که ... ...
گر ... ...
همی ... ...
چو ... ...
ابا ... جنگ ...
چو ... ...
ببالش ... ...
که ... ...
همی ... ...
که ... ...
جهان ... ...
... ...
خوداده ... ...
که از گوسفندان ...
بیاید یکی مرد ...
ز ... ...
همی ... ...
ببار ... مردی ...

گرانمایه بهرام گفت
بیاورد ... ...
که گاو ... ...
بیابان ... ...
که ... ...
چنین گفت ... ...
یکی ... نام ...
... ...
بپیاد ... ...
و ... ...
چنین گفت ... ...
ز ... ...
... ...
که ... ...
ز ... ...
بیاورد ... ...
... ...
که ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
بپیاد ... ...
... ...

که با داد باید ... جفت
همی گوسفند از ... ...
ز ... ...
همه ... گاو ...
که ... ...
ز ... ...
نمانز ... ...
نماند ... ...
نه ... ...
ببین ... ...
ز ... ...
بتن ... ...
ببین ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
همه ... ...
بباغ ... ...

ولیکن ... ...
شتر بود ... ...
همه ... ...
یکی ... بهرام ...
و ... ...
گرانمایه ... ...
ز ... ...
چنین ... ...
همی ... گنج ...
شمارش ... ...
ببین ... ...
همی ... ...
قدم ... ...
بگفت ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

چو آمد ... ...
ببر کاروان ... ...
کسی ... ...
... شهنشاه بهرام ...
که از ... ...
... گنج ...
میان ... ...
تهی دست ... ...
سیوم سال ... ...
ز ... ...
بدان ... ...
بدان ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

می جام بردند [illegible]

[illegible]

چو سال جوان [illegible]

[illegible]

رفتن بهرام گور به شکار شیر

[illegible]

بزد بر سر شیر شمشیر تیز

[illegible]

که با شید این از کشی و بهت / همه لشکر از شاه دارم شرم
که چاره به باد اندر آرد قبت / به نزدیکان بر شود و دست برم
چو تو شیر گیری بشیر و گوزن / ازان جز دو نیکی فزون باد لای
چنین باغ و آورد کرای ... / گراو بگسلد روز بهرام گرد

بر آشفت بهرام گور / جو زرد و ننگ شد بکی ... کو
جو آتش بهنگام ... / بر آورد نامور از پس ...
هم آنگاه کز راه اندر آمد پسر / برفتند گردان ...
شکفت اندر آن ... / یکی پیک بیدار ...

که کسی دیگران پرستش تیغ / در اندام آن کو رسید ...
سواران ... و مردان کین / سراسر نهادند سر بر زمین
به دو بیدلان گفت کای ... / سپاه و چشمت ... روز کار
سواری ... / همه ...

به دو گفت شاه این ... / که پیروز کرد ...
گرانمایه ... / از دو او ...
بر آشفت آن ... زجای / تو کشتی شیران ...
یکی کو بیش ... / بجه پیش ...

یکی تیغ زد او بر ... / بدو هم شد ... باید ار
رسید ... / سرافراز ...
جوان زخم زد شاه ... / هنرمند گفت ...
سپاه و چشم این ... / نامه ...

سر خسروان جهان ... / فلک ...
سپاه اندرین ... / بیا با ...
فرمود تا ... / بران ... نام او ...
در آنگه ... / همان ...

رها کرد شان ... نام را / همان ...
یکی ... / گر ...
ز بر ... ایران ... / ببرد ... دینار ...
بفرمود ... / بخواهد ...

وزان شهر ... / اگر ...
ز ... / بسی ...
فرستاد ... / یکی ...
بیاده ... / پیاده ...

بر ... / خود ...
بگفت ... / پس ...
گر ... باغ ما / در ...
بیدان ... / همه ...

دگر هر که ... / همان ...
فکر ... / سپاه ...
دگر ... کوه ... / گران ...
دگر ... / زن ...

سخن ... / گرا ...
فرا ... / بیا ...
که از ... / گرا ...
کیم ... / که ...

کشی ... گنج باز / فرا ...
ز ... / خود ...
فرستنده ... / زبکار ...
فرمود ... / بیاید ...

شبستان ... / بر ...
بیا ... / ز بیگانه ایران ...

ز ره دور ... بانگ ... / هوا ...
ده دهقان ... / کش ده ... گنج او ...
بهر شب ... / بر ...
درم داد ... / ...

داستان بهرام گور با بازرگان و شاگرد

ز هر کشوری باج ... / ...
برین کرد ... / ...
دگر هفته ... نخچیر شد / ز خورشید تابنده ...
درم بود ... / ...

سوی کاخ بازرگانی ... / ز هر سو ...
بیا بازرگان گفت ... / ...
چو بازارگان ... / داو ...
همی بود ... / ...

چو گفت ... پنیر کن / ابا ... بهرام ...
بیاور ... بازرگان ... / ...
چو بازرگان ... / یکی مرغ بریان بیاور گرم
بیا ... / ...

کراز ... / زنا ...
بیاور ... / ...
چنین ... / نداری ...
چو آورد ... این مرغ ... / ...

چو ... بهرام ... / بنشد ...
ز ... / ...
چو هنگام ... / بیا بازرگان ...
ز ... / ...

... / شاگرد ...
چو ... / ...
گر ... / بیود ...
چو ... / ...

چنین گفت شاگرد ... / چنین ...
گر ... / ...
چو بهرام ... / بنده ...
کر ... / ...

جو ... / کرام ...
بیند ... / ...
جوان ... / با ...
یکی مرغ ... / ...

کر این ... / ز ...
بیا مد ... / ...
کنون ... / دگر ...
گفت این ... / ...

... / گر ...
می ... / ...
بها ... / جوان ...
جوان ... / ...

می خورد ... / ز ...
چنین گفت ... / ...
شمای ... / بر ...
بر ... / ...

بهبازارگان گفت چندین مکوش
که مرغی خریدی فزون زان بها
چو خورشید بر چرخ بنمود تاج
بیامد دوان گرد با او بهم
یکی مرد بیرون شد از کنک او
جهان تیز هر [illegible]
برفتند از انجا سوی [illegible]
تخیلی کن هیچ اگر [illegible]
بیامد آمد شد جهان [illegible]
گرامی [illegible] و آهو [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]
از ایدر سوی [illegible]
سوی تور شد شاه نخجیر جوی
ز کوه و ز دشت [illegible]

با فزونی مرد [illegible]
نهادی همی بار در دم اژدها
جهاندار بنشست بر تخت عاج
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
که چون [illegible]
درم شصت گنجی بود [illegible]
از ایشان یکی شاد و دیگر دژم
جهانگیر از [illegible] مرد [illegible]
بجای [illegible]
گزین کرد [illegible]

بدانکو مرا دوش بفروخت می
بگفت این ببازارگان [illegible]
تو مر دو چندین همی [illegible]
چو شاگرد را دید بنواختش
ببازارگان گفت [illegible]
بچهر تو او ساز جهان کند
کنون تا [illegible]
همی دیگر [illegible]
همه مرز [illegible]
بگفتند [illegible] شاه بهرام [illegible]
بیامد [illegible]

همی خشم شاگرد [illegible]
سوی بخت شاهی [illegible]
گر بازارگان را [illegible]
بر مهتران شاد بنشاختش
چنان دان که شاگرد را [illegible]
زبید شاد و خندان [illegible]
اگر بایدت یک سخن [illegible]
نه شاه بهرام [illegible]
بجای [illegible]
کرشمه [illegible]
جهان [illegible]
بنخجیر [illegible]
جهان [illegible]
زمین [illegible]
دو بستان [illegible]
فزون [illegible]
بگوزن [illegible]
که هرکس [illegible]
بیاورد [illegible]
پرستنده [illegible]
ازان دشت سوی [illegible]
بیامد سوی [illegible]
و بیدار [illegible]
زن میزبان [illegible]
[illegible]

داستان بهرام گور با پالیزبان و کشتن اژدها

بپرو [illegible]
یکی اژدها دید [illegible]
بزد بر [illegible]
بدو پیش [illegible]
وزان زهر شد چشم بهرام [illegible]
بجوی [illegible] آب [illegible]
شد از بیم [illegible] پالیزبان [illegible]
بجو [illegible]
از آن [illegible]
ز بهرام [illegible]
نوازیدش [illegible]
چو شاه [illegible]

سرا [illegible]
بیالای او [illegible]
دگر تیر زد در میان [illegible]
یکی مرد [illegible]
بدون کرده [illegible]
وز انجا بیامد [illegible]
خیابان [illegible]
بپیکر [illegible]
چنین تا [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible]
جوانمرد [illegible]
خود آمد [illegible]

سوی دشت شد [illegible]
[illegible] گرد [illegible]
فرود آمد [illegible]
بران [illegible]
همه رفت [illegible]
جوی [illegible]
ببینند [illegible]
هم اندر [illegible]
زنی دید [illegible]
چنین گفت [illegible]
بدو گفت [illegible]

جهری [illegible] باشد [illegible]
گزان مرد [illegible]
نشد شاد بهرام [illegible]
بیاورد خوان [illegible]
جوانمرد [illegible]
تن [illegible]
نداری [illegible]
زمستان [illegible]
برو [illegible]
چو بهرام [illegible]
بدو گفت [illegible]
سوی [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible]
بیشه [illegible]
بگو [illegible]
زبانی [illegible]
چنین گفت [illegible]
بجای [illegible]
بیامد [illegible]
بیاورد [illegible]
تهی [illegible]
ستمکاره [illegible]
چنین گفت [illegible]
به [illegible]
بدو [illegible]

به بهرام [illegible]
هرانکس [illegible]
گران [illegible]
به دو سر [illegible]
همی گفت [illegible]
نماند [illegible]
زنیت [illegible]
چنین [illegible]
بگفتا [illegible]
همی [illegible]
یکی داستان [illegible]
ازین [illegible]
و [illegible]
ز دیوان [illegible]
که [illegible]
که شاه [illegible]
گر از [illegible]
همه [illegible]
که هرکار [illegible]
فراوان [illegible]
دل [illegible]
دلش [illegible]
هراسید [illegible]
شود [illegible]
[illegible]

سوی [illegible] آب [illegible]
نباشد [illegible]
بیاید [illegible]
بخوردند [illegible]
برو گفت [illegible]
چنین گفت [illegible]
برو [illegible]
ازین [illegible]
یکی [illegible]
جو [illegible]
بدان [illegible]
زن [illegible]
زن [illegible]
یکی نام [illegible]
زن [illegible]
بماند [illegible]
درشتی [illegible]
وزان [illegible]
کنون [illegible]
به [illegible]
چنین گفت [illegible]
بدو گفت [illegible]
چو [illegible]
زمادر [illegible]
شود [illegible]

همی [illegible]
منم [illegible]
بدو [illegible]
بپرسید [illegible]
بزرگست [illegible]
که چندین [illegible]
تو [illegible]
که هم [illegible]
جهان [illegible]
که [illegible]
ز دل [illegible]
که آغاز [illegible]
جو [illegible]
که [illegible]
بدو نام [illegible]
که [illegible]
که [illegible]
[illegible]
توانگر [illegible]
بنام خداوند [illegible]
دل [illegible]
بنفال [illegible]
ز کرده [illegible]
دل [illegible]
هرانکه [illegible]

[illegible]

بیرون آمدن لشکر روم و چین بر بهرام

[illegible]

لشکر ساختن بهرام گور

[illegible]

جهان شد ز خون و شاه آورد(؟) | که گفتی همی تیر بارد ز ابر | چو خاقان بچنگ سپهدار شد | به دشت نبردان گرفتار شد



رفتن بهرام گور بشهر بخارا

نامه ایرانیان نزد حکیمان ختن

رفتن بهرام گور بجنگ خاقان

ز ترکان هر آنکس که بد پیش رو
گرفتار با ترک کابد اسیر
ز خون سر نامداران مرز
همه مرد و زن بندگان تو ام
ز خون ریختن دست کوتاه کرد
بر شهر شد مهتر سروران
چو برگشت و آمد بشهر [illegible]
برآورد بسیار [illegible] گنج
[illegible]
چو شهر از بخت [illegible]
چو شد کارزوران زمین [illegible]

ز بهران [illegible]
برادر [illegible]
ز خواب آنچه از نامداران
برزم اندر آنگه که [illegible]
بر اندیشه شد شاه یزدان [illegible]
بسه رفت [illegible]
بیاز [illegible]
گرگسار [illegible]
[illegible]
گر بیابان [illegible]

همه پیش [illegible]
گراینده [illegible] خاقان [illegible]
گرانمایه [illegible]
ولیکن بهرام [illegible]
چو مهر جهاندار [illegible]
از آن کار چون کام [illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان شناس
[illegible]
همه تاج [illegible]

ز یاد و [illegible]
ز مهر جهاندار [illegible]
[illegible]
[illegible] خرد [illegible]
دل [illegible]
[illegible]
ز چین [illegible]
میان [illegible]
[illegible] بخت [illegible]
همه مرز توران [illegible]
دل شاه [illegible]
[illegible]

نامه بهرام گور بنزد ایرانیان

بفرمود تا پیش او شد دبیر
بری کی نامه نوشت شاه
خداوند پیروزی و دستگاه
بزرگی و خردی [illegible]
بنزد بزرگان ایرانیان
[illegible] چند گفتم سخن
رزم اندرون آنکه گرفتار شد
همه گردن سرکشان بود رزم
کنون [illegible]
چو نامه [illegible]
بشادی ایران آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو پاسخ [illegible]

ز بیکار ترکان [illegible]
خداوند بهرام [illegible]
همه بود [illegible]
نوشتم برین نامه [illegible]
ز گرد [illegible]
در [illegible]
زبان [illegible]
بیابیم بکام دل [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که یزدان [illegible] آسمان
همه [illegible]

سر نامه کرد [illegible]
خداوند [illegible] بلند
[illegible]
هر آنکس [illegible]
همه مرز [illegible]
کنون [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شگفتی [illegible]
اگر [illegible]

[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible] خرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز بهرام [illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیه رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خراج [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه راه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]

[illegible]
گرفتند خاقان [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
بیاید [illegible]
[illegible]
یکی گنج [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

باز آمدن بهرام بایران زمین

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

از ایدر برفتم باندک سپاه   شده نامدار که بخواه نگواه
یکی نامدار چو خاقان چین   جهانجوی با تخت و تاج و نگین
بدست من آمد گرفتار شد   سر تخت ترکان نگونسار شد
مرا کرد پیروز یزدان پاک   سر دشمنان اندر آمد بخاک
جوانیم بکی پیش من بیاد   جز از راستی اندیشه مباد
نخواهم خراج از جهان سالیان   اگر زیر دستی بود گر همال
بهر کار و داری خود کامه   نوشته شد به پهلوی نامه
کز بازی بر و بپنهانی جواز داد   نرانند و از دیو را چند باد
از آنکس که درویش باشد بشهر   که از روز شادی نیابند بهر
و بستند بر دیگ نامداران   بیارایم از زان آرزو کامکار
و گر هر که باشند مردم نژاد   همی گسترد از رفتن چراد
هم از گنج بابی نیازی دهیم   خودمند بر رنج ازی دهیم
کسی کو ورا هست دانش همی   بر جای بی رنج و بی فر هست
هم از گنج ماساخ و زنده ام   بدیوانها نامشان پرستیم
ز یزدان بخواهید تا همچنین   دل آبدار و با آیین و دین
بدین عهد ما شادکامی کنید   بران کهتران نیکنامی کنید
همه بنده کاز اعدار به خوار   که آهسته ام بنده گردد کار
به پیش از او اگر کنید   خود دار زین بر بسته کنید
زنجیر گسان مه دار به دست   بی آزار باشید و یزدان پرست
بسوگند جانها نشکنید   پی شاخ و بیخ و بیشه را مگنید
بیزدان پناهید و فرمان کنید   روان را بهر بوش گروگان کنید
بجویید آزار همسایگان   بیکبار بر کان و ناکان
هر آنکس که ناچیز بر چیز گشت   و زنداز از مهتری کرد پشت
بزرگش نخوانید کان [illegible]   بیک بار کرد [illegible]
ز درویش چیزی ندارید باز   هر آنکس که هست از شمایی نیاز
بیاکان گرایید و نیکی کنید   دل او تیت خواهند کاکش
مران کارکان [illegible]   بدان کار زند و نیک [illegible]
ز تا باد و جان انگیس [illegible]   گر از مردی شد [illegible]
جوانمرد [illegible]   سر نامه را کرد مشکین مهر
نعیمو انیش [illegible]   دل و داد و داستید خوب
خداوند بخشایش [illegible]   شهنشاه بخشنده بهرام گور
سوی مرزبانان [illegible]   خردمند دانا و جنگی سران
بهر سو نو شد سوار و هیون   همی رفت با نامه رهنمون
بسبرد نامه بهر کشوری   بد نامداری بهر مهتری
همی گفت هر کس [illegible]   که هست این جهاندار [illegible]
زن و مرد و کودک [illegible]   ز هر کشور از خانه [illegible]
همی خواند آفرین [illegible]   بران داد گر شهریار جهان
[illegible]   همی سود [illegible]
دگر [illegible]   [illegible]
سپاسی خوزرد [illegible]   [illegible]
سه من باده تا [illegible]   [illegible]
جهان شد [illegible]   [illegible]
زشادی [illegible]   شهنشاه [illegible]

فرستادن بهرام گور نرسی را بخراسان

جو یک سر جهان [illegible]   [illegible]

بنرسی چنین گفت کای نور شاه   گرامی برادر نیکبختی کلاه
خراسان ترا دادم آباد دار   دل زیردستان ما شاد دار
نگر تا نباشی جز از داد گر   [illegible]
[illegible]   چو موبد بر شهر [illegible]
بفرمود تا خلعتش ساختند   گرانمایه گنجی برو آختند
[illegible]   سر بخت خورشید [illegible]
برفتن دو هفته درنگ آمدش   تن آسان [illegible]
چو نرسی بشد هفته [illegible]   دل شاه از اندیشه [illegible]
بفرمود تا موبد موبدان   برفت و بیاورد [illegible]
[illegible] کار قیصر دراز   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی مرد [illegible]   سخن گفتنش خوب و آوای نرم
[illegible]   خردمند با دانش و با نژاد
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

سوال پرسیدن رسول قیصر از بهرام گور

[illegible]   [illegible]

که ما جفت این نامور هیچ چیز / گروهی بپرسید خواهیم نیز
لب موبد و هر که دانا بدند / بر او ... برنا بدند
سخن گوی گفتا که از راز جفت / سخنهای قیصر به موبد بگفت
بپرسید چون گفت کای نامور / چه چیز آنکه خوانی همی بی هنر
دگر آنکه پرورش خواهی همی / خرد این بزرگ منش خواهی همی
ز بر چیست ای نامور زیر چیست / همان بی کرانه چه و چون است
چه چیز آنکه نامش فراوان بود / فرومایه جایی که نامش بود
چنین گفت موبد که ای نامدار / که شاید از آن راه دانش بکار
بس آنگه بپرسید کای هوشیار / جواب سخن سر به سر گوش دار
ورا این که گفتی تو ای تاج بخت / سخن چون درو ... وتن ...
برون آسمان اندرو هیچ چیز / ز بر فر یزدان کیهان خدای
همان بی کران از جهان ایزد است / گروه را که بسیار باشد همی
ز بر چون بهشت و دوزخ بچه / به دانا که باشد ز یزدان بپای
یکی بد خواه دانش بکرد / رونده و بر جای کار ...
فرو دار دانا که هشیار نام / رساند چنین بر دل باد جای
گوی به باره کی ... ازو / خود و در با شد که در ماندگی
زبان آوری از تنش آرایش / بلند اختری بر کی اندرش
تو چیزی که آن را خرد ... / که باشد سخن ... دادار
پراکنده اینست نزد خرد / وزان اندرو این نام اوگند
دگر آنکه نزد جهاندار خواه / چه و ... بیکو بهر
خرد چه به آنکه ... از جهان / که چشم سرانه چیند نهان
بهره دانش ای کرده گر کار / شمارست چشمان خرخ ...
گرو جانها دانش کمو ... جبه / کسی اندرو راه و آهنگ رفت
بدو انجام که ... / همی خواه گیری سپاه ورا
نگاه کرد دانش بکار ... / من این دانم ... خرج
فراخت ... جهان آفرین / سخنوان قیصر چو پاسخ شنید
زمین بو سه داد و فر... / به بهرام گفت ای جهاندار
نزید دان بس فرود ... / که گیتی سراسر ترا باد تخت
دل پر گشان پر بها ... / لبنده بزرگان ... فرخ
بنیاد چو جهانگیر شاهی / همان نیز زو شورت ... جوان
به دانش ... / همه فیلسوفان ترا بنده اند
زه ... اکنده / جو بهرام بشنید شادی نمود
بدانش اندرون بهشتاهی ... / و بسیار و دا حرز ... پر
درم داد ... / بر موبد درم داد و دینار نیز
سخن جامه ... سیار ... / فرستاده قیصر آمد بدر
خود دیبا ... موبد ... / چو خورشید بر چرخ گردون بگشت
شهنشاه بر تخت ... / به پیش جهاندار ... شد
سخنهای ... / فرستاده را موبد شاه گفت
کامد و ... هشیار ... / زر گیتی زیادکار ... رای
کر ... آن ... / چه دانی تو اندر جهان ...
کر از کرد ... دو ... / فرستاده گفت ... ای
همیشه بزرگی ... توانا بود / تن مرد نادان ز گل خوارتر
بر ... شاد ... / زه ... نادان ... بی
شود ... ای ... / چه گفت موبد که ... نگر
سعادی ... بی ... / فرستاده گفت ای ... نیک
سخنها ... دانش ... / که ایدر که ... دانش ... گر
گمانه دانش ... / چو بشنید موبد ... آمد
سخنهای او ... / بخشید بد به شاه کرد آفرین
همی گفت ... خسرو ایران / گر گفت شهنشاه ... بد
چو موبد بر او ... شنید ...

اگر باز خواهی قیصر است / گه ... تو جهان ...
بر رون ... فرستاده ... / شب آمد در آمد ... فرش شاه
ز گفتار او شاد شد شهریار / به به آمد ... سگالی

خلعت دادن بهرام گور قیصر روم را

سگسار ... بیگس ... کرد / دل ... شد چون گل ...
درخشی ... چشمه آفتاب / بعنبر ... و ... روی
در بار ... بیکنار و بیالا ... / نشست از برتخت ... بهر بار
سر ... خشتا ز خواب ... / بیو مو ... خلعت ...
ز سیمین ... زرین ... / ز دیبا ... که هرکس ...
سر ... آمد ز خواب / جو ... بهر ... دام
دل ... جهان ... / بیو مو ... را ... تن
فرستاده ... بیش ... / جوانگار ... بیر ... چشم
بران ... امان ... / درم داد ... تکلاه
فرزون گشت از اندیشه ... / بجمشید ... بر ...
ورو ... دانش ... / هرانکس ... کاه
بیند ... یکی ... انجمن / بران ... گر ... جهان
جهان ... بهر بود / ... را کشور ... ... کلاه
وزان ... کهو ... / گرای ... بیرون ...
بنیاد ... بگفتار ... / جهاندار ... کو ... بیاد ...
زکردار ... شان ... / همه دست ... کاری ...
دل ... ... بود / به با ... گردن ... دست
در دانش ... ... گوی / بیو ... بیداد ... بزند و
... بد ... کار / بیند ... دانش ... شاه
بیند ... نزد ... / ... در جان ...
بیکرده گرد ... / کنون ... ما ... پارسی
زاوران ... جان ... / بر ... جان ... دست
... / گنون ... بکار ... آید
... مردی ... / نی ... بیاید
همی ... نیام ... / به ... پیش ... شاه
... که ... / ببستند ... جهان
... زمان ... / ... داری ... نگاه
... / زبانی ... چنین
... / ... گاه
... کر داد ... / ... خود ...
... / بکار ... جان ...
تن ... ... / ... دان ... کوه ...
... ... / ... ... کسی ... جست
... ... / دل ... دل ...
... ... / ... ...
... / ... جان ... کرد
... کر ... بیداد ... / ... ... کام
... ... / به بیداد ... با ...
... / بدانش ... بدست آید ...
... / دیگر ... ...
... / ... ...
کمر ... بردار ... دشمن / گر ... دل ... بیشتر
... دل ... / ... ... دان ... ...
... ... / تیر ... کار ...
... / ... ...

[illegible]

آمدن بهرام گور بسوی شنگل هند

[illegible]

کسی را که باره نگون شد به جنگ زبانها آسمان جست کس نام و ننگ
هنر مردی از گوهر نامدار که گرد و ز نام و ز داننده را
کر کنکی را ز گفتن نا کجا ز بر گفتن مرد بیهوده خواه
نه مردی نه دانش که کشور پذیر زمانی بجای از بانت ببر
نهفته همه بوم گنج منست نیاکان ما پیش سخن بوده اند
در گنج بر کسب توان ورزه چو کیخسرو ما کرفت [illegible]
به پیلانش آید کشیده کمر اگر زنده و پیلش تو آورد شیر
وگر گیری از گنج و پوشش [illegible] ستاره شود پیش [illegible]
زمین من نتابد بسیار برا همانش بنده و پیلان [illegible]
همه کوه و دریا و گوهر مرا بر آورد اکنون جهان [illegible]
همانشه عنبر و عود و مشک همان نیز کافور و رنگ [illegible]
وگر داوری هم دم و دره [illegible] به رومی [illegible] هر که گردد
همه بوم ما [illegible] اگر سیم و زر است و گر گوهر
چو شاهنشاهت [illegible] تاج و زر فزون [illegible] سخت بسته کمر
همه مرز را گوهر و دریا فسازد [illegible] ره و دیدار
ز قنوج تا مرز ایران زمین ز روم و [illegible]
بزرگان همه زیر دست منند به بیچارگی در پرستی منند
بچین و بهند و چو من پاسبان ز [illegible] نام [illegible]
سر تاج داران ستایند ما را پرستندگی را فزاینده اند
نگوید [illegible] فغفور چین مرا خوانند اند جهان آفرین
ببر دارم از دی کی شیر دل گر از بیم جویید [illegible] دل
ز هنگام کاوس و کیقباد از [illegible] وز [illegible]
همان نام [illegible] بر و کس که خوانند شهریار
ز [illegible] هزاران گر ایشان [illegible]
[illegible] گر رزم [illegible] پیش [illegible]
[illegible] نباشد [illegible]
همه تاج داران ستایند ما را پرستنده [illegible]
[illegible] مرا خوانند اند جهان آفرین
[illegible] این هنگام از آن آوار [illegible]
[illegible] که گشتی [illegible]
سزد [illegible] کردی [illegible] شدی [illegible]
[illegible] اگر مهتری [illegible] شدی
[illegible] بهرام [illegible] اگر بخرد [illegible]
[illegible] بهرام کای [illegible] زبان آور [illegible]
گر آید [illegible] یکی پیش [illegible]
[illegible] کار است گر [illegible]
و گر [illegible] جنگ [illegible] کسی کو گراید [illegible]
[illegible] گر بایک [illegible]
نخواهیم باشد ازین مرز تو چو بیداد شود [illegible]
چو شنید شنگل [illegible] گفت گر ایچ [illegible]
زمانی [illegible] چه گر [illegible]
یکی جر [illegible] ایوان [illegible] [illegible]
چیاسود [illegible] چو بر اوج [illegible]
[illegible] در ایوان [illegible]
چو زد [illegible] شنگل [illegible] کسی [illegible] بود کر [illegible]
گر ایران [illegible] [illegible]
کسی [illegible] با دست [illegible] بیاوردند خوان [illegible]
بشد تیز بهرام [illegible] جهان [illegible]
جو نان خورده شد [illegible] نوازنده [illegible]
[illegible] همان [illegible]

بزرگان چو از باده خرم شدند گرازان به چوگان و [illegible]
ز تخت و کلاه [illegible] همی گرد و آن [illegible]
دو تن [illegible] چو بر داشت بهرام جام نبید
تکشتی گرد و رند [illegible] [illegible]
به شنگل چنین گفت کای [illegible] [illegible]
چو باز و [illegible] کشتی [illegible] نماندر [illegible]
بگفت به شنگل و گفت [illegible] چو زیر [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible] برومی خرم [illegible]
یکی اگر گرفت [illegible] همی زمین [illegible]
چنانش [illegible] بریزد و هم در [illegible]
چو شد گرم [illegible] برفتند از ایوان [illegible]
چو تیر [illegible] [illegible]
چو گرد و [illegible] [illegible]
[illegible] [illegible] میدان [illegible] جو کان
ببرد و ندید [illegible] همی تاخت [illegible]
به بهرام [illegible] کمان کیانی [illegible]
به شنگل چنین گفت [illegible] از ایران [illegible]
همه تیر و چوگان [illegible] جو زمان [illegible]
چنین گفت شنگل [illegible] ستودی [illegible]
تو با شاخ یال [illegible] بزرگی [illegible]
کارا [illegible] بهرام [illegible] ز بدبخت [illegible]
خدیکی [illegible] نشانه [illegible]
گرفت [illegible] سواران [illegible]
ز بهرام [illegible] شنگل [illegible] کمان [illegible]
بمانده همی [illegible] نه هندو [illegible]
اگر خویش [illegible] برادر [illegible]
بگفته به بهرام [illegible] گرامی [illegible]
[illegible] همی [illegible]
چنین گفت بهرام [illegible] فرستاده [illegible]
نژاد [illegible] برادر [illegible]
ز ایران [illegible] نه دانش [illegible]
مرا با [illegible] بیاید [illegible]
بدو گفت شنگل [illegible] که ما را [illegible]
بیاید [illegible] گر [illegible]
بر ما [illegible] چو تخت [illegible]
هم آنگاه [illegible] ز بهرام [illegible]
وز آن [illegible] که پنهان [illegible]
گر آید [illegible] بهرام [illegible] گر [illegible]
بگویی [illegible] برفت [illegible]
بگوی [illegible] ز گفتار [illegible]
تو کار [illegible] خیال [illegible]
بگو [illegible] گر پیش [illegible]
کنون گر [illegible] کمندی [illegible]
مرا جای [illegible] گر فرخ [illegible]
بجای [illegible] نسیم [illegible]
[illegible] ز قنوج [illegible]
گر دست [illegible] چو باشد [illegible]
[illegible] نوازنده [illegible]
از این باب [illegible] چو باو [illegible]
جو این گفته باشی [illegible] که نام [illegible]

به پرده درون چون به شنگل نمود	به پا با پدر ... ایران ...
چو بر تخت بنشست بر پای شاه	نشانه نهند بهرام ... گاه



همیکرد پرسش ز آذر ...	کسی کو ز ایران گرو ...
بزرگان هندو و ایران زمین	که کار زار او ...
برفتند هر مهتری شادمان	از و شاد شنگل ...
به بهرام گفتند کای نامدار	گمانی نبود ...
یکی از دو بود در جنگ و آب	چنین گفت شنگل ...
به دریا یکی کاو ...	بدان تیز ...
همی بر کشیده ...	گر این نیز ...
ورا دو جا	کسی شاد ... ...
وانت	چو کمتر چنین ... ...
بقنوج	مانده بدین مرز ... ...
گر از زنده	همیشه ... ...
زبهرام	یکی بار ... ...
یکی از دو	با شرم ... ...
شده	جدا از ... ...
درخش	بگفت این ... ...
کرد	بسی در ... ...

گرامی کرد و بدین مرز ما	فزون کرد و افسر و ارزانیا
ورا زود بالا لشکر گنم	بدین مرز ما سر برین گیم
بیامد جهان دیده دستور ما	بگفت این بهرام بنمود راه
ز بهرام ازان پس بسیده نام	گر این نامور پاسخ ... دهم
چو بشنید بهرام ... جوش	دگر شنه کز ما چون بجوش
ابر جام گفت ای ... کی	... در و گشت ... ...
... ایران ... رنج	گر ... باشم ... رنج
جزین باشد ... دین ما	جهان کرد ... آیین ما
هر آنکس که ... هوش	بر ... ... هوش
فزون بخت	گر ... ...
دگر آنکه ... بهرام را	چرا ... ... کام را
گر ... زمان او ...	... ... جهان ...
نماند ... هندوستان	... ...
اگر نام	چنین ... ...
هم	... ...
چو دستور	شنیده ... ...
زبانیج	چنین گفت ... ...
یکی جاره	سراسر ... ...
یکی کرگ ... مرز ...	ز بالا ... ...
ازان بیشه	هم از آسمان ... ...

جنگ بهرام گور در هندوستان

سراسر همه مرز	از آواز او ... ...
به بهرام گفت ای	بر آید ... ...
بزد ... ان کرگ	همه جرم او ... ...
مگر	بفرمود ... ...
یکی دست	بر زه ... ... انجمن
که جا و به	کنند بر تو ... ...
بدو گفت بهرام	که ... ... رهنمای
هم اکنون	به ... ...
بدو داد	که او ... ... جای
هنر	بدان ... ...
همی گفت	ز بالا ... ...
به بهرام	خواهان ... کرگ
پس	بهنگام آن کرگ ... ...
جوازه	زنهکش ... ...
به	زمردی ... ...
بکردست	و گر ... ...
بدین جنگ	فزون ... ...
اگر	چنین داد پاسخ ... ...
مرا کز بهندوستان	بجا ... کرگ ... ...
گرانمایه	کمانرا بزه کرد ... ...
تو گفتی	بیامد دمان ... ...
بر	کمان ... ...
زرگش	ببرد تیر ... کرگ
و	جو ... ...
برانگیخت ... ... کمان	سر کرگ ... ...
... ...	گراد و داد چندین ...
ببرد	بفرمود تا کاو ... ...
سر کرگ	

چنین گفت پیروز داد آفرین | ترا ایدر آورد دادار چنین
یکی کار زشت آید از دو دروغ | [illegible]
به شنگل چنین گفت بهرام شاه | [illegible]
بدو گفت شنگل که چندین مپای | [illegible]
توانی مگر چاره ساختن | [illegible]
به ایران کسی باز هندوستان | [illegible]

جنگ بهرام گور با اژدها

همه هرچه بد باید از تیز | [illegible]
به نیروی ارنده یزدان پاک | [illegible]
فرستاد شنگل یکی راهجوی | [illegible]
[illegible]
بزرگان ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دگر جا [illegible]
بکش تیغ زهرآب گون [illegible]



بکش تیغ زهرآب گون [illegible] | برآمد ز هندوستان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

زن کردن بهرام گور دختر شنگل را

[illegible]

جو بشنید شنگل دلش [illegible] | [illegible]
به بهرام گفت [illegible] | [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنود بهرام [illegible] | [illegible]
یکی گنج [illegible] | [illegible]
درم داد و دینار [illegible] | [illegible]
[illegible]
بشنود با شاه [illegible] | [illegible]

بنزدیک شنگل فرستاده بود / از ایران همی برده و زاده بود
بدو داد شنگل یکی دخترش / که بر ماه ساید همی افسرش
یکی نامه نزدیک بهرام شاه / نبشت [illegible]
بعنوان بر از شهریار جهان / سر نامداران و تاج مهان
بنزد فرستاده پارسی / که آمد بقنوج با بارسی
دگر گفت کامد بما آگهی / ز تو نامور مرد با فرهی
خردمندی و مردی و رای تو / فزون زان همه جایگه پای تو
یکی کرگ و آن بیشه اژدها / ز شمشیر تیزت نیامد رها
شنود او و [illegible] / که هندوستان [illegible]
[illegible] اندر هوا / به پیوند آن شاه و فرمان روا
بایران [illegible] / نگه کرد [illegible] را
[illegible] شاه [illegible] گرفت / بقنوج [illegible] گرفت
[illegible] / همی [illegible]
به بیدار [illegible] / [illegible]
چو خواهی [illegible] / نگویم [illegible]
بر شاه با خلعت [illegible] / خود و نامداران [illegible]
[illegible] / [illegible] ایران [illegible]
[illegible] / چو خواهی که برگردی [illegible]
چو او [illegible] بهرام گور / دلش [illegible] ز ایران [illegible]
نویسنده [illegible] پاسخ [illegible] / بیالید [illegible]
سر نامه گفت [illegible] / دو چشم تو [illegible] کشور [illegible]
بعنوان بر از شهریار جهان / نویسی سر از تاج مهان
جوان [illegible] گفتی سر [illegible] / بزرگان توران [illegible]
شهنشاه بهرام گور [illegible] / جز او در زمانه ندانیم کس
بمردی و دانش [illegible] و داد / چنو پادشا کس [illegible] بیاد
جهاندار پیروز و [illegible] / ز هر کس سرافراز [illegible]
دگر آنکه گفتی که من کرده ام / بهندوستان [illegible] برده ام
هم از اختر شاه بهرام بود / [illegible] بهرام [illegible]
هنر نزد ایرانیان است و بس / ندارند شیر ژیان را بکس
همه یکدلانند یزدان شناس / [illegible]
دگر آنکه گفتی [illegible] / بمردی [illegible]
یکی آنکه شاهست شنگل بزرگ / بمردی [illegible]
[illegible] / [illegible]
تو گویی [illegible] / که [illegible] همای
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
دگر آنکه گفتی [illegible] / با ایران [illegible]
[illegible] / [illegible]
ز بهرام دارم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بگویم [illegible] شاه ایران زمین
ز یزدان [illegible] / [illegible]
بران نامه بنهاد مهر نگین / [illegible]
چو بهرام با دخت شنگل [illegible] / زن [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو از [illegible] شاه آگاه [illegible] / [illegible]
نشستند [illegible] / [illegible]
شنید و [illegible] بهرام شاه / [illegible]
یکی از [illegible] / جهان [illegible] سخن [illegible]
همی رفت خواهم [illegible] / تو باشی [illegible]

برم من ترا نیز با خویشتن / نباید که داند کس از انجمن
بایران اگر کار ازین بهتر است / مرا گر دگر کار جهان ابتر است
[illegible] / [illegible]
بجایی که نام تو بانو بود / بر پیش تخت تو زانو بود
شنید و بگفت ای سرافراز رد / [illegible] از راه داد و خرد
[illegible] نهان در جهان آن بود / که از شوی همواره خندان بود
اگر پای جانم ز گیتی [illegible] / بپیچم نپیچم من از کار تو
بدو گفت اکنون یکی [illegible] / ازین راز کس را مگو یک سخن
[illegible] / نسازم اگر باشدم یار بخت
یکی جشنگاهست [illegible] / که سازد [illegible]
[illegible] / [illegible]
بود تا در شهر فرسنگ [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
شود شاه با لشکر [illegible] / [illegible]
اگر رفت خواهی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
ازین شهر بیرون [illegible] / برفتن [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی بود تا تازه شد جشنگاه / گران مایگان برگرفتند راه
[illegible] / [illegible]
[illegible] / دلت را [illegible]
چو با تن درستی [illegible] / دژم باشد [illegible]
بدو گفت شنگل [illegible] / که نالان [illegible] از جشنگاه
چو شنگل [illegible] / ابا هندوان [illegible]
چو شب تیره شد [illegible] / که آمد [illegible]
ز گفتار [illegible] / بگفت [illegible]
نشست از بر باره بهرام شاه / همی راند با [illegible] گاه
هم آنکه [illegible] / همی زیر لب نام یزدان [illegible]

رفتن بهرام گور با دختر شنگل بایران زمین

بپوشید خفتان و [illegible] / کند [illegible]
همی راند [illegible] / ره و [illegible] بازارگان [illegible]
که بازارگانان [illegible] / [illegible]
بیاسود [illegible] / ازیشان [illegible]
چو با بازرگانان [illegible] / [illegible]
به بازارگانان [illegible] / گزین سود [illegible]
[illegible] / [illegible]
گشاید [illegible] / زبان بسته باید [illegible]
زبان [illegible] / ببینیم تا [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] شاه / [illegible]
چو سوگند شد [illegible] / دل بازرگانان [illegible]
بایشان چنین گفت [illegible] / [illegible]
[illegible] / چو خواهید [illegible]
[illegible] / سپاه آمد از [illegible]
نه بازارگانان [illegible] / نه دهقان و لشکر [illegible]
[illegible] / برفتند [illegible]
که جان [illegible] / جوانی و [illegible]
اگر هیچ راز تو پیدا شود / ز [illegible] پیدا شود
[illegible] / [illegible]

چو بشنید شاه این سخن آفرین بران نامداران با کین و دین همی رفت تا ایوان خویش بیزدان سپرده تن و جان خویش
همی تاخت با پیش و بار سپید ورا ایرانیان با همه خفته شد بزد رویین شیپور و ابر شاه برانگیخت چون باد و لشکر براند
بجنگی رسیدند چون روز گشت همه پیش گیتی ز کردی بگشت سواری ز قنوج تا ایران براند با کاهی قنوج با تاخت
شنیدان سخن شنگل اندر گواه چو آتش همی رفت تا پیشگاه چو شنگل برو تنگ شد با سپاه شنیدو و بهرام یل آمد
همی گشت و بگذشت در پیش صف بدختر چنین گفت کای ماه چهر تو با افسر و بنده و مرد کار ز دور بالای کوشی بکردار شیر
بیا کاهی بین تا ایران شوی ز مینوی خرم بر ایران شوی همه پهن گونی رخ و موی تو چو ناگه پرستی بیاد این
بدو گفت بهرام کای سرفراز جو آهسته باشی چنین پیش ان ملا ازمودی کز کار زار چنانم که با باده و کار
تو دانی کز هندوان صد هزار بود پیش من نیک رای سوار جوس باشم و نام بودیار زند و دار با جنگ و ارسی
پراز چون کشتم ز دیده و هندوان بنام کو تیغ تو دیده و دان بدانست شنگل که او را گفت دلیری و کردی بیامد شکفت
چنین گفت شنگل که گر نزد را بچنگم در آویش من هند را ز دیده گرامی تر استیم بمر بر همی افسر داریم
ترا دادم از انکه خود خواستی مرا راستی بر تو کاستی جهان برگزیده نگاهی و فی وفا را جهان کی شنیدی چرا
چه کردم ترا کاکنون فرزند بود باندیشه من خسرو پیوند بود کنون خود ولا دادی سند تو گفتی کی او شنید بید
دل از بی وفا کی بود چو آری کی با بخشش بود تو چون بچه شیر دو کت کرا زین دل ای یادو
چو دیدار آمد بهندی تنگ به بر بوده کار امدش ای تنگ به دگفت بهرام چو ایم به اندیشه سازی دادم
بر فتن باشد مرا این پرسش جهانداری را بدل او بگیتش شهنشاه ایران و توران منم سپهدار شتو و دلیران منم
ازین پس نمای تو چیزی کنم سر بسکالان این برکنم بایران الی بمر خوار هم از بازگشور و ما باده
همین و خوشتر شو هم بار کنم سر باد و ازان جو انجسر کنم ز گفتار او شاد شنگل شکفت بدنش سار و هند وی گرفت
بردها بدو پرسش جهان راه بیورش سامه بهرو کیفیاه شهنشاه دانشاه در بر گرفت و زان گفته ها پوزش اندر گرفت
بدیدار بهرام شد شاد کام بیاراست خوان و بیاورد جام بیاورد بهرام باز ارزیهمت سخنهای ایران شنگل بکفت
که گرد از جوانی اید شد جوان که بودم بهر بین داز آن با حقنون همی چند خود و هند وی نشاسه زبا با نیو برپشش گنا آنرا
دو شاه سر افراز دو ان تن بر دفار السوده شد باد تست گزین پس دل از ز آتین نگنم همه گو گزین بن بر کنم
وفادار باشم تا جاودان سخن ایشنیدم ایرانیان شیفتو در انیز بر بوده کرد تن خویش با دو پس شاد کرد
سبک بیشتر بر نکه کر کاشته بیکینه برجاک بگذاشتند یکی سوی جنگ آمد کینه جوی برفتند شادان ز آن جنگجوی
گرفتند بر یکدگر آفرین همان شنگل و شاه ایران زمین چو آگاهی آمد بیاران کز شاه بیاید به قنوج بر شاهراه
بیاساد ادیر آساده و شاد شد که هر گس ازین ایشان برده است بیش دو دم بر تخت شمار گران آمد ان ان جهان بیشکش و بیاباره خوار

چو آگاه شد زان سخن شنگل گرد سپاه پراکنده را گنده کرد چو زین بر نهاد برو موبدان بیزدان سپرده دل و جان خویش
چو بهرام را دید فرزند او بیاورد جایگه با ملک سوی او بدان سو چمانه با بولان خویش به بیه آمدان همچ گیتی فروز
بیا سوی جوش گشت کین تیغ بگرد اراستی بسی برکشید چو بهرام شب جوید بخت خود سنده در باد شاهی ز جیوه
شهنشاه و بر تخت بنشست شاد در بار گشاد لب پر امید بر فتند مرگس به بهتری ز رزم جهان ز کردار اراکرد
جهاندار بر تخت زیبای جهان بیاراست با گرد کفتار آن بحفت از جهان از بین ناکرد شب تیره او را بیاید کمین
چنین گفت کو کرده کا جهان شناسنده اسکنان بهان بر سید و او را شاه بیش کند بگرد دو کرد دیده کار زار
که دیدست پیروزی دو نگاه خداوند تابنده خورشید و ماه مر آنکس که خواهم که باید بجنگ همه بسکو بها باید فزون کند
زناگه سیاه شد اکنون سپهر اگر کوه و زرو دار و کام سیم زنداه سخه تر برج دل ز کینه ز تیر دل ان شاه نزار او داد
کسی و بر بار فرو دهقان نژاد بدیکی شد هر بگمان داد آنگس کش باج و دادم تخت گر باشد بر او نام آن جرکت
نبوییم با کمندان گنج من نخواهم بیاکنده از انجمن یکی گنج خواهم بنیاد و نداد سوی تخت شاهی باید لشکر
برین تیز کرد است فرزند او دل او پس از بخت بیدار او برین نیکو بهادر آتش کنم هیدار و این را مستی ایت
گراز لشکر و کارمردان جنگ زهوشیان و بخشش بود از آهنگ کسی برنج نگردید با گفت کو در بر و تیغ نهفت ماه
دراز تن خویش بیش پیش بیر بزرگی نه چند یکی بر رو منم پیش بزدان اینده و داد خواه کر تو کنم زر و کار کین
شمارا اکر دیگری بیست از ره دی که هر کس که گو ز باشند کوی بگو بنده گستاخ با تیغ تخت کلاه بزرگی بیستر بر بیاد
همه کوشش او به فرمان کنی ازین بندم ار ایش جان کنی بگفت این برخت جهان شاه بنا و دیه و دکشور و باج و
بزرگی بر خواهند آمد آذین گوی تو بیار کلاه و نگین چو دانا بود شاه پیروز تخت جو تو شاه گیتی بدار و بتاب
ز آهو بیه دو با شش ز یزی فروزنده تاج و تخت شاهنشهی بزرگی دادم کو بهر روم پرستان ستم آهی ایشان و در دل کنم
کنون آفرین تو شنیدن گر بیا که همین نیز بنیاد بر هم آزادی تو بیزدان کنم بر جستر اندر کبی تو با
بری تخت از نامداران سپاه جدا و بیه بر پیروز تری کلاه خداوند داده بار تو یاری بیاید سوی جان آید جب
بر قنوج با شادی از بخش بخت زر کان نیز آنگه نهفت شد آنگه نبشتن و لشکر آمد همی رفت با نامداران ...
بسی پند و کوهر هند بیش داد بیاز انکه نهفت از دو بیش داد بر بسته او آتش سد ورد و ور شد کرد و ورکاه
شنیدو ز آن شش اون بود شاد بیاموخت پیش سر و آبین داد بشستش می با آب ایک ز دختر گرشته مرد ایش گاه

آمدن شنگل هندی با ایران زمین

بر گاه شد شنگل از کار شاه ... بیا مو دختر پیاده اناده
بدیدار ایران بیش اندر آی ... که باشد بکاخ اندرش
فرستاد هندی گرسپاه سخن گوی بسیار دل آراد بیگمی بهم بد زود بسته آن شهر یار

نبودی جدا از رهی یک نشست — چو خورشید تابان ز بالا بگشت
یکی پهلوی نامه از خط شاه — فرستاده آورد و بنمود راه
فرستاده چون شنگل آمد پدید — سپهدار قنوج خطش بدید
ز هندوستان تا به زرین برفت — ز خویشان چینی [illegible]
بیامد به درگاه او هفت شاه — که آیند با شاه شنگل به راه
یکی شاه کابل یکی شاه هند — یکی شاه سندل دگر شاه جند
دگر شاه کشمیر با دستگاه — دگر مولتان شاه با فر و جاه
دگر شاه جندل که بد نیک رای — ابا فره و پهلوان [illegible]
همه دیبه با گوهر و زر و سیم — یکی چتر هندی [illegible]
شه هندوان شنگل [illegible] — همی راند با چتر [illegible]
به پایان آراسته پشت پیل — تهی ماند از لشکر آن چند میل
ابا هدیه شاه چندان سوار — که دینار شد خوار بر شهریار
همی رفت منزل به منزل به پای — چو آمد به شاه آگهی [illegible]
بزرگان همه پیشباز آمدند — [illegible]
دو شاه گرانمایه [illegible] — رسیدند پس یک به یک [illegible]
بزرگی که اندر خور آمدند — که با پوزش و با درود آمدند
گرفته هر یک دگر را به بر — دو شاه سرافراز و با تاج و زر
بیاورد شان لشکر [illegible] — جهانی سراسر بیاراستند
دو شاه دو کشور سپیده دم — همی گفت هر کو [illegible]
ز زین برنشسته هزاران سوار — جهان پر هنر شد [illegible]
به ایوانها تخت زرین نهاد — بر و جامهای آیین نهاد
بیک هفته [illegible] — بره بر بره مرغ بریان نهاد
پی آورده بر خوان رامش گران — همه جامه بود از گران تا گران
جوان خسرو و شه مجلس آراستند — می و رود و رامشگران خواستند
پرستندگان شاد و دیبا [illegible] — بهشتی شده کاخ و گاه و سرای
همه جام می بود و دیگر [illegible] — طبقهای زرین [illegible]
ز زر افسری [illegible] — به جای در و گوهر [illegible]
فرو ماند از آن کاخ شنگل شگفت — همی خوردن [illegible] اندیشه اندر گرفت
که تا این بهشت است یا بوستان — همی بوی مشک آمد [illegible]
چنین گفت با شاه ایران [illegible] — [illegible]
بفرمود تا خادمان سپاه — بدر بر گذارند نزدیک شاه
همی رفت با خادمان [illegible] — سرای دگر دید [illegible]
چو در پیش او دید تخت عاج — به سر بر نهاده [illegible] تاج
بیامد به نزدیک [illegible] — ز خارا [illegible]
به [illegible] از مهر او — جهان برده [illegible]
همی دست بر سود [illegible] — از آن کاخ و ایوان [illegible]
شبیندود گفت کاین بهشت — بر بستم [illegible] کاخ [illegible]
جهان پیش با کار آورده بود — اگر [illegible] تاج [illegible]
بیده داد [illegible] شهریار — [illegible]
جهان گوهر و جامه [illegible] — [illegible] ایوان [illegible]
وز آنجا بیامد [illegible] شاه — ز شاه [illegible]
بزرگان چو خرم [illegible] — [illegible]
[illegible] — ستاده [illegible]
کشیدند می خوارگان [illegible] — پرستندگان [illegible]
چنین تا [illegible] روز جام — که خورشید [illegible]
[illegible] — جگر [illegible]
بجنبید شاه [illegible] — شهنشاه [illegible]
چو از دشت [illegible] — خجسته [illegible]
چنین گفت [illegible] — زمانی [illegible]
شه هندوان شنگل [illegible] — همی بود با [illegible] شهریار

ز ایران

ز مینوان [illegible] — بر دختر خویش شد [illegible]
قلم خواست [illegible] — ز شنگل [illegible]
یکی خط [illegible] — برازد [illegible]
سر عهد کرد [illegible] — بران کو جهان [illegible]
[illegible] — سوی [illegible]
شبیندود را گفت بهرام شاه — بپروردم [illegible]
چو من [illegible] — [illegible]
ز دو نام آن [illegible] — تن مرده را [illegible]
بیاراید گنجم [illegible] — همان [illegible]
شهنشاه تا [illegible] — بزرگان [illegible]
شبیندود را [illegible] — [illegible]
به ایران همی بود شنگل [illegible] — و [illegible]
[illegible] — خود و نامداران [illegible]
بدان [illegible] شهنشاه [illegible] — [illegible]
ز چیزی [illegible] — بفرمود تا [illegible]
ز دینار و از گوهر و سیم — ز تاج و طوق [illegible]
ز دیبا و از جامه [illegible] — گرانمایه [illegible]
بر اندازه [illegible] — بپارست ایشان [illegible]

خراج برداشتن بهرام از ولایت

یکی گروشان [illegible] — سه منزل همی راند با او به راه
نشستم [illegible] — علف ساخت [illegible]
چو با نامه آمد از راه به شاه — بارام [illegible] سپاه
دلش گشت [illegible] — ز هر گونه [illegible]
بفرمود [illegible] — سزاوار [illegible]
ز گفتار ایشان [illegible] — همی خواست [illegible]
چهارم [illegible] — گواراستان [illegible]
که باشد [illegible] — همی گفت شادی [illegible]
دگر جست [illegible] — نیازم [illegible]
کنیم [illegible] — بیاید زمین [illegible]
سیوم [illegible] — بیابان [illegible]
ستاره [illegible] — ز گفت ستاره [illegible]
وگر [illegible] — خنک مرد [illegible]
بپوید [illegible] — چو گنجور [illegible]
[illegible] — ببخشی [illegible]
چو دستور [illegible] — بیامد [illegible]
[illegible] — همانا [illegible]
ز شاهان [illegible] — فرستاده [illegible]
به هر سال [illegible] — که هم [illegible]
چو بشنید بهرام اندیشه کرد — ز داد [illegible]
به دو گفت [illegible] — به گیتی [illegible]
بهر سو [illegible] — چو بخشیدنی [illegible]
ز گیتی [illegible] — بفرمود تا [illegible] خراج [illegible]
بخواهد [illegible] — به هر شهر [illegible]
ز رخته [illegible] — بدان تا نگویند [illegible]
بمانند [illegible] — ز گنج [illegible]
زبو [illegible] — بدان [illegible]
که گیتی [illegible]

پادشاهی کرد بهرام هژده سال بود

همی داشت گیتی به داد / زمانه بدو شاد و او نیز شاد
ده و هشت بگذشت سال از برش / نیامد چو او تاج زر گشت از سرش
به هر سو بسی داد و بی مر سپاه / همی داشت گیتی ...
ز ... / به تخت زرین ...



چنین گفت کین چرخ ناپایدار / نه پرورده داند نه پروردگار
کنون روز من بر سر آمد همی / نه نیرو شکست اندر آمد همی
به دو کشش ... / ز ... آتش آباد ...
به هرمز ... / خورد ... ...
اگر صد بمانی وگر سی و پنج / ...
بتاج کرانا کیان ... / سپردم به هرمز کلاه و نگین
اگر چند پیروز با فر و یال / بگفت این و یک ...
سکار ... / جهان لشکر و گنج ایران ...
نه هرمز ... / برفت و به تخت ...

پادشاهی هرمز نه سال بود

... / بیامد ...
... / به پیروز ...
... / ...
سر و گر کو اندر آیا ... / چو هرمز برآمد به تخت ...
همی ... / سوی شاه هیتال شد ...
... / فغانیش ...
ابا لشکر و گنج ... / دو فرزند بود ...

بر تاج شاهی ... / فغانی همی گفت ...
که باشد ... / بر ... ...
برادر به تخت ... / ...
چو پیروز ... / نخستین چنین گفت ...
که گنج ... / ...
چو پیدا ... / جهاندار ...
که ... / ز ... لشکری ...
فراوان ... / دل ...
که ای ... / ...
چو لشکر ... / به ... جهان ...
چنین ... / ...
... / ...
چو جام ... / ...
... / ...

آغاز داستان

سر ... بر ... بادی ... / در ... بخش ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
بلیخ بزرگی ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
نشانی که بهرام یل کرده بود / ز بستی ... آورده بود
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

نامه خوشنواز بشاه فیروز

[illegible]

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

پادشاهی بلاش پسر فیروز پنج سال بود

[illegible]

جهاندار کی داد آن تیز از بن / شد بر تن خویشتن کمان
ز شاهان دانندهٔ با سخن / کجا بارده اشتر نیم سیخ
رفتند و خشنود از ایران و / پر از داس پیرو و تن جا
به آگه که پیروز شد سوی جنگ / یکی پهلوان جست با نام و ننگ
جهان را که ریا بسته بر سوفرای / یکی نامور بود با کر و
همان مرزبانان به یکبارگیان / به دست و بزرگی مرد از میان
ز ترکان سر تیکشین کج بر / همه جا به پهلوی بر ده
چنین گفت پس گیرشه بار / بلاش هم انجمن به جوانان
سپاه و پراگنده ما را کرد کرد / نزد کو شاه از دشت زیبا

اگر کار بسته بد بند را / سخن گفتن سود و بهند را
به ده مهتران اقتر جوانه / هم از دانش نی و نوانه
برازنده و دانا زبان و رنا / که جادو به یاد آن جشن نشانا
که باشد نگهبان تخت و کلاه / بلاش جهان را بود نیکخواه
جهان به دانا ز بیش او / سپهبد دل آگه برون از داد
چو آگاهی آمد سوی سوفرای / ز پیروز و از لشکر تیز رای
ز سر برگرفتند کلاه / بانام شستند با سوگ سال
ایا آنکه کاکا تا بلی سود گشت / سر ماه شاهی از دوده گشت
فراز آمدش تیغ زهر آب / همه رزم جوی و همه کینه‌ساز

نامهٔ سوفرای نزد خوشنواز

درم داده و آن لشکر آباد / دو دیده پر از خون و دل پر ز درد
ز شاه و دو خواست خبر بی‌درنگ / که شاه خوشنواز ترک کین گاه
یکی نامور بود بر داغ و درد / بسیجید بر کینه از بی زنهار
وزان پس فرستاد زود داغ / وزان پس بر کشید دل سوفرای
کنون من به پیش سوی خوشنواز / که آمد ز خامه ورا رنج خیز
فرستاده تیز پی بر دو اسپ / شود موی بر تو پیراهن
نویسنده نامه یکی گفت چیز / که آن کینه سر سر که زدو
که کار کردی پر از جنگ بخت / به پیش آمد بهرام چون پیل
یکی کینه نو ساختی در جهان / گران رزمگاه اندر آمد به
نیایی ز پیروز که زنده بود / ز بر دو ده وه جوشن و جوشن
ایران آن خواسته جز هست / که از خون پیروز جوی نیاز
نام جهاندار با پیروز تو / هم آنگه ز لشکر بر آمد جای
یکی باشد از جنس کوه دراز / بدو داد پس پهلوان
فرستاد نامه سوی سوفرای / کرانه ما به گر زر و تیغ بیم
بیامد بر خوشنواز او دمان / ...
بگاه قاقان چنین گفت مردم بر / ...

دل مردم کینه ور شاد کرد / نیامد درون بند کرد یاد
فرو مند چادر بر او شاه / همان جنگ و کین با ما بسته
ز جمشید و گیتی و کیقباد / که از کینه و خون پیروز شاه
نکیبای و نام باید کرد / بیامد است لشکر چو بر تفده
نباید همی کشت جهاندار / یکی نامه نوشت سی چو جوان
بیامد ز ما لشکر گیتی / نگشتی شهنشاه ایرانی گناه
گرای کم فرود و به درود / چو آتش جو سپاه ما بر
نبیره جهاندار بهرام شاه / منم آنکه بر آدم آمد که زری
نه رفتی چو بر جادوی کشی / همه باز خواهم ستم گیتی
تمام همی نابان نیک و روی / بر بدمان ز دل بسر دم
نبرد آوری خاک تو از ان / شود ز مرغ خاک پی من تباه
ز خون تیغ باگم کشت / چو شنفته آمد بر خوشنواز
پیزدان روانش بود و او / نویسنده نامه را داد گفت
تهی دید تخت بلاش را / نگشته شد آن جنگ از او
که مهان نکش هیچ از جهان / ...
از آن سخن نامه سوفرای / ...

همه اندر زمان دو تاج تو / سخن یاد کرد و اندر خوبروی
فرستاد پیش تاج سود بند / دگر عهد آن شهریار بلند
جوانی که آن نیک پیش / پیدا از جوانی بدو آید پی
چو شکست جهان شاه داد / بود و از جوانی که ز شاد
فرا کنی که عهد بیاشکند / سر راستی را بیا افکند
چو آنی بتا آن هم آسمانت / نگنج و نه جنگ اور کار
چو برخواند آن نامه پهلوان / بسیجید و جنگ براه زبان

نخستین چنین گفت گر کرد کار / برسیم از کرد شاه بیکار
بر خواند پیدا که گفتم سخن / هم اندیشه بود کار کهن
به پیروز بر آخشن آشفته او / نه بر کام ما شاه و شکسته بود
نیاید ستدن جهان آزین / تو گفتی کی برگرفت ماه سین
چو پیروز باشد بیشتر نیزه بود / شکسته کند و در هم
فرستاد و بانامه تازان زجای / یکایک آمد بر سوفرای
ز میدان خورشید گا دم / شنیده آواز رویین خم

رزم خوشنواز با سوفرای

چو پیش آورد خیانت جنگ که / بیامد شد آنگه یکی جنگجوی
بهر پیش آمد جنگ ساز کرد / به پیش آمد گنده رزمگاه گزید
به کردار باد اندر آمد ز جا / چو شب تیره شد پهلوان سپاه
طلایه همی گشت گرد سوی / جهان شد پر آواز و پر خاشجوی
جز آرایش و دستگاه / در آن دشت چون پیل تو سپید
جهان شد زین شد ز خون سران / زمین شد ز خون سران کیمیا
بهر رخ ز گرد تیر تیز / تو گفتی که گر کردون به
بمیدان ز خانه که روی / نماید که گرد آید رکاب
که گیتی همه گرد سوی سوفزای / همی تاخت با نیزه جان نیز
چو بادی دمان جنگ از خون که / به بر بر بکشت و دختر
همی تاخت از نیزه کشت / شد ارلشکر و گنج آراسته
همه راه بر کشته در دو دست / تن کشته چون کوه البرز جا
همی بود که سر گشی سوفزای / کامم دل ما را باز کارزار
بدان که چنین گفت و نا کار / بدین دژ بکرد از شیران شم
بگیر شهنشاه ایران چو نهیم / به بیداد آن بور تاج و
بدین هم نشان تاج رزم سپهبد / بنزدیک سالار کران
فرستاده آمد از خوشنواز / به بزم و درستم دو دمان
دو دره فرود بند و کرد جوان / ...

بیامد چو نزد رزمگاهی کزید / بهرش گرد رزم سپاه را
چو شب تیره شد پهلوان سپاه / غو پاسبانان و بانگ جرس
از آواز کرد ان خارجوی / به سو که دیده با گرد بود
وزان پی با تیغ کین خوشنواز / بجنت از بر کرز او چون پلنگ
بر پی کردن نامداران به / ز پالانگه کردی جوشن و ساز
سلیح دیگر او باب زهی / بخنجید لشکر ببر سپاه
چو خورشید بنمود از چرخ / همه لشکرش بر دست رزد
چنین بیامد ز پرده سرای / کا از رزم و پیکار چون جمشید
ز بر باد گشته سر بر شیاه / ...

برسید با بیلان آسوده ترباه / ...
همی آمد از دور بر جوشن تنی / ...
ابا آب خون اندر آمد به جوی / ...
که رزم آزمیدان سر گشته بود / ...
بجنبید آمد به جنگ فراز / ...
بشب اندر آمد شب اندر فراز / ...
بسی کشته شد تا با ابر تیر / ...
سپه از کاموس شب در نماز / ...
تمام و رشان کلاه / ...
بکرد اندر آن خیره گان / ...
بدین دشت خیره بیاید گرد / ...
همی که سپاهی دیگر زدند / ...
گشت از بر بار کی سوفزای / ...
بباشند خوار از ریخ وانجمن / ...
گر آمد شتر به آمد جلال / ...

[illegible]

پادشاهی قباد پیروز [illegible] سال بود

[illegible]

[illegible]

همی جستی از هر کشوری / ز هر نامداری سر مهتری
چو آگاه شد ... قباد / ز شیراز و از کار بیداد داد
همی گفت هر کس که جز ... نام
... خوار و با ایران ... گنج و کلاه

خواندن قباد سوفرای را بر درگاه و کشتن

... / جهان شد همه بنده سوفرای
هر آنکس که ... / چو آگه شد ... شهریار ...
ز گنج و ... ز گنج ... / بدو این سخنها همی کرد یاد
که از پادشاهی ... / بزرگان ... بسی شاد ...
ز گفتار ... شد دل کیقباد / بیاید گشت ... جهان ...
... / سر ... کرده ... شود ...
چو او دشمنی کرد ... گنج / ز رنج ... کرد ...
... / نهانی ... باز ...
ندارم ... با ایران یکی رزم ... / از او دیده ... بد ...
بدو گفت ... / گر او ... یار ...
ز ایشان ... سالار ... / گرایدر شود زود ...
شنید این سخن شاه ... / هنر ... از دل ...
چو شاپور ... / گر ... کرده ...
هم آنگه ... کیقباد / بفرمود تا ... شد ...
بزد ... شاپور رازی ... / بر او دل ... سوفرای
هم اندر زمان ... / ... درگاه ...
دو اسپه ... شاه ... / بیاورد ... بیازی شود
چو ... سپه ... / ... آن ... شهریار
بیامد شاپور رازی ... / چو باد ... ایرانیان ...
چو برخواند آن ... / بخندید شاپور ...
که سوفرای دشمن اندر جهان / سوار سرافراز ...
چو بشنید ... / سوی طیسفون ...
چو آورد ... لشکر ... / جوان ... بود ...
چو دیدش جهاندار ... / بر تخت ...
بدو گفت ... / هم اندر زمان ... راه
از ... او ... / بخو جام ... روز ...
با ایران ... که خدای / چنین بوده ... جهان ...
بدو گفت شاپور ... / ... ...
یکی نامه ... نوشتن ... / ز ... سوفرای
بگفتش ... / مرا ... بخت ...
تو ... بخواه ... / ... ام ... دست
... / ز کردار ...
چو نامه ... / نخواهم که ... شاه
... / بگوئیم ...
نویسنده ... / چو من دشمن و لشکری ...
... / ...
چو بر نامه بر مهر بنهاد شاه / بزد ... شاپور ... قباد
بگفت ... / ...
خود و نامداران ... / بیامد ... شاپور ... راه
... / ...
... سپاهی گران / سوی شهر شیراز ...
چو آگاه شد ... / هم آنکه ...
... شاپور ... سوفرای / گزیده سواران ...
... / فرود آمد ...
... / فراوان ...
... / سخن رفت ...

چو برخواند آن نامه پهلوان / بزرگان ... گفت ...
چو آن نامه برخواند ... / که اکنون ...
ز ... سوفرای شاه و جهان / ز ...
میان ... / تو دانی ...
چنین داد پاسخ که ای پهلوان / ...
از آن ... / ...
بر ... / ...
... / ...
گرایدون که ... / ...
نخواهم زمان ... / ...
ز ... لشکر ... / گر ...
به آنکه ... / ...
که دستم ... / ...
اگر ... / ...
کنون ... / ...
ز ... / ...
چو بشنید شاپور ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
بیاورد ... سوی طیسفون / ...
چو ... / ...
چنین گفت ... / ...
... / ...
که اندر ... / ...
... / ...
چو بشنید ... / ...
... / ...
چو آگاه شد ... ایرانیان / ...
... / ...
همی گفت هر کس ... قباد / ...
... / ...
برفتند یکسر ... / ...
... / ...
بکشتند ... / ...
... / ...
در ... / ...
بیامد ... / ...

پادشاهی جاماسپ برادر قباد ... سال

یکی ... سوفرای ... / ...
... / ...
جوانی ... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...
... / ...

[illegible]

داستان مزدک

[illegible]

[illegible]

دختر خواستن قباد از دهقان

[illegible]

مولد نوشروان قباد

[illegible]

چنین گفت کسری که شاه بجست / سخن دان پاسخ وزو نیکبخت
سخن گفتن و بخشش و داد او / بپاسخ در بسته بگشاد او

گرامیدن کاو به پیشی گرفت / نگوید سخن پیش [illegible]
بدو گفت کسری که [illegible] / که گفت او تو [illegible]

چنین گفت کای نامور شهریار / کسی کابهندی به [illegible]
جهاندار [illegible] / به بیچاره [illegible]

مکافات آنکس که نان بشکست / که این بنده را خوار کرد آنکه هست
جهانجوی شد [illegible] / گر این مرد دانا بود [illegible]

چنین داد پاسخ که بیکس [illegible] / گنه کرده و هوشیار [illegible]
چو بشنید مرد [illegible] / خواهان چه [illegible]

بدرگاه رفت آن بیم [illegible] / که جای که گندم بود در نهفت
بتاراج داد آنکه [illegible] / جهان [illegible]

چو دیدند بی برگ [illegible] / بتاراج داد [illegible]
چو انبار شهری تهی [illegible] / ز گندم [illegible]

چو دیدند [illegible] کار [illegible] / بنزدیک بیدار شاه جهان
گنه کار [illegible] / بنزدیک [illegible]

تا دادن سخن گوی کای [illegible] / ز تاراج انبار جز بی گناه
چنین داد پاسخ که [illegible] / همیشه [illegible]

سخن هرچه بشنید از شهریار / بگفتم بدو کاین [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدین بنده پاسخ چنین داد شاه / ز ترکی که [illegible]
اگر کار [illegible] / [illegible]

اگر خون آن [illegible] / بریزد کسی خون [illegible]
چو بشنید [illegible] / بسی [illegible]



اگر دادگر باشی ای شهریار / در انبار گندم [illegible]
بکم گر [illegible] / کرا انبار آسوده [illegible]

ز گفتار او [illegible] / بشد تیز [illegible]
[illegible] / ول جهان [illegible]

ز چیزی که گفتند پیغمبران / سماع [illegible]
[illegible] / سخنها از اندازه [illegible]

بد و انجمن شد فراوان سپاه / فراوان [illegible] راه
بدو گفت [illegible] / تهی دست [illegible]

[illegible] / [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / تهی دست [illegible]
[illegible] / شود [illegible]

هر آنکس [illegible] / [illegible]
[illegible] / اگر [illegible]

از این [illegible] / ز [illegible]
چو بشنید [illegible] / [illegible]

چنین گفت مردی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible] شاه [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]

چنان [illegible] / [illegible]
یکی دست [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / چو [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
جوان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
بزرگ [illegible] / [illegible]

چنین گفت [illegible] / [illegible]
هم آنگه [illegible] / [illegible]

بدو گفت کسری [illegible] / [illegible]
چو [illegible] / [illegible]

بدو گفت [illegible] / [illegible]
و آنگه [illegible] / [illegible]

برین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / که آمد [illegible]
از [illegible] / [illegible]

[illegible] / سخن [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو بشنید کسری [illegible] / بیامد [illegible]
که اکنون [illegible] / [illegible]

[illegible] / شود [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو [illegible] / [illegible]
سخن [illegible] / [illegible]

ولی عهد کردن قباد انوشیروان را

پادشاهی نوشیروان چهل و هشت سال بود

آغاز داستان

فرومند از خوردن نان باد
فزونی برین هر دو بر تخت داد
اگر شاه با داد و بخشایش است
جهان پر ز خوبی و آرایش است

دگر کژی آید گنهکار اندرون
گنجش بود هوشمند آب چون
هر آنکس که بهتر ازین انجمن
شنیدن برآورده آواز من

بپاید بتر تا یکی کردگار
همه ساله با بخت همره بود
گرا تاج داران همی بیم ایم
بداد و جهنده ورا کیمیا دام

ولیکن ز دستور باید شنید
به دینگ اندر بپاید همی
هر آنکس که آید برین بارگاه
بیابیسته کاری نباید راه

جانم ز دستور بهر زمان
گر از من شود هیچ دل شادمان
به درگاه بر کار داران ما
ز لشکر بزرگ و سواران من

چو وزری که ایشان نیرم نهنگ
نگه کرد باید به نام و ننگ
همه مردمی باید و راستی
نباید جدا اندرون کاستی

هر آنکس که باشد از ایشان
به بند و بیرون بار که میان
نباید ز ناگنج گفتار کرم
چو باشد بپرسند از ایشان

چو بیداد گیری گنهکار درد
نباشد خود دستور ایزد
مکافات باید بجای گناه
نباید غم با جواز خورد

شهادل ابو مانی آن پاکی
به باید و از ما مایه پاک
گرا دوست بر پادشا بادو
جهاندار بروند و وزان داد

فروزنده تاج و خورشید و ماه
نیابنده ما را سوی او راه
جهاندار برداد دادن اوست
از اندیشه هر کسی برترست

مکان و زمان او پدید آورید
بیارست جان و دل ما پدید
نگهدار تاجست و تخت مهی
ز داور برستش بود بی‌نیاز

نه پا و دل اندر بایست و
دل و چشم و دشمن ابو آن جست
همه تن درستی ابو زمان اوست
همه نیکویی بر جهان اوست

زمین خاک ما هفت چرخ بلند
همان آتش و آب و خاک نژند
سپاس از یزدان که او دیو
روان ترا آشنایی بود

تن از بن همه زیر فرمان اوست
پرستش همه زیر جان آنست
چو نوشیروان ایکه بزرگ
جهانی ز تو ماند اندر شگفت

همه کیسرز جایی بر جا نشید
برو آفرین تو ای اپشید
شهنشاه دانشکان زانجوام
سخنهای گیتی سراسر بدانم

جهان را بخشید بر چار بهر
وزو نام زد کرد آزاده
نخستین خراسان ازو یاد کرد
ازان پس که بنشست و دل شاد کرد

دگر بهره زان بد قم و اصفهان
نهاد بزرگان و جای مهان
دگر بهره بد آذرآبادگان
که بخشش نهادند آزادگان

سیوم پارس و اهواز و مرز خزر
ز خاور ورا بود تا باختر
چهارم عراق آمد و بوم روم
چنین پادشاهی و آباد بوم

وزو تخم آمد که درویش بود
نیازش به رنج تن خویش بود
بخشید آکنده گیتی برین
جهانی به دو شاد چندانش

زنشاوان هر آنکس که بی‌نیاز
اگر کم بیست جا گر نیست جا
بخشنده بهره گشت ده آن دو
ز بهشت که مرشی ازین ببود

سه یک بود با جا بر شاه
قباد آمده ده یک آورده بود
زده یک بت آن که گر گنه
بگو شد که گفته جو فتر کنه

زمانه همه ادشس با دو مرد تنگ
همه با بس ابن مسنو با
بکسری کار رسیدان آن ساج
بجشید بر جای دیگر خراج

شده انجمن بخواوان روزان
ز نر کاخ اردل همه ابو
همه داد و شاه ابن شد انجمن
زمین با انجمشید مرز و زمین

گرتی نماند بدیک در
گرا یه ولی گرد دهقان نماند شد
کیمی کار گنجم با جا بار بابی
همی بنکام بدو مرز بدو دیکلای

ز گنج شهنشاه بد درستی
بگر کی ز نیز و کجا مد آتشی
نیاز گشت اندر نبود کی گنجینه
پراکنده شد ز همای کهن



بتخت مهی بر هر آنکس که داد
کند مردل او باشد آزاد شاد
هر آنکس که کم آید به کینه
بجز جام به بادن خود و کنه

نابرده بر بسیط رنج و بیم
ز خواهشگران روز رنج
انا بغد شده دل کس که کاه
چو بر سپاهی گیتی ندیده داران

اگر پادشا را بود پیشه داد
کند شاد کیان هر کس ازو شاد
از امروز کاری بفردا نمان
گرد آنکه کوز را به گرد در آن

گلستان که امروز باشد بهار
جو فردا چنین کس گل نیابی
بدان که که پاید ببرهت روز
ز بیچارگی ار شد و دگرگون

درین تنگی پادکش ورزم که
چنانی ایمه مرکسن را کم
سرانکه کود ده کار بستی نگی
بدی ابی ای تن درستی کسی

چو خیره شود در دل او بود ننگ
یکی مرد مند بی رنج دل بیک
دگر بر خیره و چیز گرد او
بخواهد بد پدید آکی بر گوا

دگر مرد با کلب بیاره گر
نامه شش نهی گیتی آکنده بی
به گرز یمی اوراد رنگ
سوی کار ار ای دستی بایا ریک

نگاهداری گردد پیش تنگی
به امید گر گندی و بستی
اگر جست کرد و دانی
بگیر و گرد خرد بر گیتی به تیغ

سخن گرد گنش گیتی نجای تنگ
بچهار گاه باید گرست
جو بر جهد دار آن جاب شاه اخت
ننه درشن برده امن دوتن

ز زیتون و از جوز و پیچه دار / گر و در همگان شاخ بودی چهار
ز ده در یکی بر یکی سیم گنج / نبودی جز این نیز با ساو گنج
وزین جز ز رز بیشه او مرز و ماه / نکردی بباغ اندرون کس نگاه
کسی کش درم بود دهقان نبود / نبودی غم و رنج کشت و درود
بباره غلا زده درم تا چهار / ببالی ز ده سنت یکی کار دار
کسی کش کسی کرد یکی پیشتم / ببالی [illegible]
کرانمایه بودی به دیوان شاه / ازین ما بهی بود سه چار ماه
دبیر و پرستنده و شهریار / نبودی جز از [illegible]
گزیت و خراج آنچه بودی بنام / به سه روز نامه [illegible]
یکی که به دست گنجور داد / کهبان آن نامه و دستور داد
دگر نامه ز ستد بهر گنجور / بهر کار دار [illegible]
سه دیگر که نزدیک موبد بدی / گزیت و خراج [illegible]
بجز آن [illegible] بود کاری کرد / ز باژ و خراج و ز کشت و درود
پراکنده کارآگهان بر جهان / [illegible]
همه روی گیتی باز داد کرد / به هر جای ویران آباد کرد
ببخشید پشت خود و بزرگ / با شبخر آمدی پیش [illegible]
یکی نامه فرمود بر پهلوی / پسند آمدت چون ز من بشنوی
نخستین سر نامه بود آن [illegible] / شهنشاه کسری یزدان [illegible]
که بر موبد بهرام خرداد ماه / که یزدان [illegible]
بر دمند شاخ آن درخت قباد / که تاج بزرگی [illegible]
سوی کارداران ز ده [illegible] / پرستنده سایه و [illegible]
باندازه [illegible] / هنرها [illegible]
نخستین سخن چون گشایش کنم / جهان آفرین را ستایش کنم
خود سنده و بیدار آزادگان / کزو دارد و زو داد [illegible]
جهاندار هست او زمانی نیاز / [illegible]
کسی کاگهی [illegible] / نخستین در [illegible]
ما داد و فرمود خود داد [illegible] / ز هر چیز جاوید [illegible]
پیزدان سند شاه گوهر [illegible] / کسی [illegible]
[illegible] / ز خورشید تا تیره خاک [illegible]
[illegible] پرستش گرای / که مانند [illegible]
نفرمود ما را جز از راستی / کژی آورد و کژی و کاستی
اگر [illegible] جهان فراخ / نبودی جز از رنج [illegible]
بجستی دل من [illegible] / [illegible] کار [illegible]
[illegible] / [illegible]
نشانی ماداد و یزدان [illegible] / ز خورشید رخشنده تا تیره [illegible]
بیابیم که [illegible] / و گر چین [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / زده دهقان آید [illegible]
[illegible] / ز رخشنده روز [illegible]
ز ما زاد [illegible] / درم دارد [illegible]
بیابید که [illegible] / برایشان [illegible]
بر این گونه رفت [illegible] / [illegible]
بجز داد و خوبی [illegible] در جهان / یکی بود با [illegible]
نهادیم [illegible] / درخت [illegible]
جهانی [illegible] / گر و خنده [illegible]
کسی کو [illegible] / به بیداد [illegible]
بیزدان [illegible] / اگر [illegible]
بدین نیز باداد [illegible] / بیابید که تخم [illegible]
[illegible] / بکردی ازین [illegible]
بهر چار ماهی یکی [illegible] / نخواهیم بیداد [illegible]

بجای

بجای که باشد زیان ملخ / دگر تف خورشید [illegible]
دگر برف و باد و سپه بلند / بدان کشتمندان رساند گزند
دگر برف و باد و سپه بلند / بدان کشتمندان [illegible]
جهان گر بر آب [illegible] / ز تشنگی شود دشت خرم دژم
خراج اندر آن بوم [illegible] / [illegible]
ز تخم پراکنده و مرد و رنج / ببخشید کارنده کار از گنج
زمینی کز او [illegible] / [illegible]
بیابد که آن بوم ویران بود / که در سایه شاه ایران بود
که بد خواه بر گنج تنگ آورد / چو جوینده [illegible] جنگ آورد
[illegible] / نتابد بد و سایه فر [illegible]
کسی کو [illegible] / اگر گیرد این کار دشخوار خوار
کنم بنده بر دار [illegible] / اگر سرفراز است اگر زیر دست
[illegible] / ازین کار بر دیگران [illegible]
بدو نیک با کارداران ری / جهان [illegible]
[illegible] / [illegible]
مرا گنج داد است دهقان سپاه / نخواهم به بیدار کردن نگاه
[illegible] / [illegible]
کرانی [illegible] جنگ خواه / که جوید [illegible] کشور [illegible]
[illegible] / خانه [illegible]
کسی کو [illegible] / که با داد و مهرست و با داد و راه
چو بیدار دل کارداران [illegible] / به دیوان [illegible] انجمن
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / بموبدان [illegible]
[illegible] / [illegible]
گروانی بیابیم [illegible] / که گرد [illegible]
اگر گوشت [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
کشاورز [illegible] / [illegible]
[illegible] / جهانش رسد [illegible] گفت
[illegible] / بباشند درین کار [illegible]
ز یزدان [illegible] / کزاز [illegible]
ز شاهان [illegible] / بگنج [illegible]
[illegible] / که جاوید [illegible]
[illegible] / جز از [illegible]
[illegible] / بهشت [illegible]
[illegible] / هشیوار [illegible]
بود داد [illegible] / بفرمود [illegible]
بیارست [illegible] فراخ / [illegible]
بگسترد [illegible] / نشستنگه [illegible]
ز دیوان [illegible] / نهاده [illegible]
[illegible] / [illegible]
خواهید [illegible] / [illegible]
[illegible] / کسی کو درم [illegible]
بیامد به ایوان [illegible] / هوا شد ز گرد [illegible]
چو بانگ [illegible] / درفش [illegible]
از ایوان [illegible] / بفرمود [illegible]
بدین [illegible] / چو خورشید تابنده [illegible]
خروشی آمد [illegible] / کرانی [illegible]

همه با سلیح و کمان و کمند ‌ ‌ به ایوان بابک شود ارجمند
نگه کرد بابک بگرد سپاه ‌ ‌ چو پیدا نبد فر و اورنگ شاه
بروز سه دیگر برآمد خروش ‌ ‌ که ای نامداران با فر و هوش
بداند که کس بی عرض نامدست ‌ ‌ سخن بی محابا و با شرم هست
بخندید دهقان و مغفر کشان ‌ ‌ درفشش کی با فر و برز گران
فروزنده از نیزه گردی نبرد ‌ ‌ زره و برزده پرستار او
بیامد کمان و زرین کمند ‌ ‌ بیاویخت از زین گرز گرده بند
غلاف آخته است بلخی پرند ‌ ‌ سلیح سواری یکایک نبرد
بدو گفت شاه ای انوشه بدی ‌ ‌ همیشه ز تو دور چشم بدی
دلیری که از بنده اندر گرفت ‌ ‌ سزد گر به نیکی نوازد ورا
دگر باره گر کار آگفت است ‌ ‌ جز این راست نیست باید ادب
سواری هزار و یکی درم است ‌ ‌ نبودی کسی کی جهان برگزار
که اسب جنگی جوانان بیار ‌ ‌ سواری جهان نامور شهریار
چو برخاست بابک ز دیوان شاه ‌ ‌ بیامد ز دور نامور شهرگاه
بود در دلم راستی بود و داد ‌ ‌ درشتی نگیرد ز بس شاه یاد
بدو گفت شاه ای هشیوار مرد ‌ ‌ تو هرگز ز راه درستی مگرد
چنان از تو دوست و دشمن رفت ‌ ‌ دلم سوی اندیشه خوش بکرد
چنین داد پاسخ که بابا شهان ‌ ‌ کز جوق همه بیه کمین و کلاه
بکام تو باد اسپ و بر بند ‌ ‌ دل شاه روشن و ... بکام
بگیتی نپاید که ... شهرگار ‌ ‌ بماند جز از راستی یادگار
کز تاج شاهی اندرو برست ‌ ‌ همه کرد و برکرد ام اهرمنست
بگرد و سپاه از من ... رنج ‌ ‌ بکی ... دریغ ار ز رنج
بمیرانم و باد ل ... ‌ ‌ چو اندیشه خوش جز دشمن
درشتم بهر کشور ... ‌ ‌ بر نامداری خود کامه
بمیدان در سنید ... ‌ ‌ بگوید ... کامم و

برفتند با نیزه و خود و گبر ‌ ‌ همی گرد لشکر برآمد به ابر
چنین گفت کامروز تا بود داد ‌ ‌ همه باز گردید پیروز شاد
مر آنکس که هست از سلیح ارجمند ‌ ‌ بعرض ... بزرگی برند
شهنشاه کسری چو بشنید گفت ‌ ‌ ز دیوان بابک شنید این سخن
به ایوان بابک خرامید شاه ‌ ‌ نهاده ز آهن به سر بر کلاه
یکی گرزه گاو پیکر بچنگ ‌ ‌ زره بر کمر بست بر ...
برانگیخت اسپ و بیفشارد ران ‌ ‌ بگردن برآورده گرز گران
نگه کرد بابک بشد شادکام ‌ ‌ شهنشاه را در میان دید آمد
ببالای اسپی نوی کرد ... ‌ ‌ برین گونه داد دارا دادم
عنان را یکی باز پیچید راست ‌ ‌ چنان کز ... شاه ...
نگه کرد بابک بدو خیره ماند ‌ ‌ جهان آفرین را فراوان بخواند
در عالم فرون کرد در دین شاه ‌ ‌ به ایوان ... خوش ...
زاوان یکی ... بیفزود شاه ‌ ‌ که ... جهان بود ...
به درگه کیانی شهنشاه کرد ‌ ‌ کز ... بپوشید ...
درشتی ... خوبی ... ‌ ‌ از این ... کسی ... بخت
تن و جوشن ... ‌ ‌ دل ... راستی ...
که ما در جهان ... ‌ ‌ جهان ... آورد ...
چو دست و دل ... ‌ ‌ بایوان ... کرد ...
بگو ... ‌ ‌ که باد او تو ...
برایشه ... ‌ ‌ سخن با همه راستی ...
... ‌ ‌ نخواهم ز هر کشور ...
اگر ... ‌ ‌ از این ... دل ...
سوی بلو ... ‌ ‌ جهان بینید ...
که هرکس که وارند ... ‌ ‌ همی کهتری ...
بیاید که ... ‌ ‌ بدانید ... دهقان ...

بگرزد و بنشست ... ‌ ‌ که انده ... کوشید بر نگاه کار
... ‌ ‌ ورم بر و زد یک ... گری
به ایوان زر و دینار ... ‌ ‌ بدان خسروی ... نگه
... لشکر ... ‌ ‌ فرو بشتم و ... آن
چو خورشید ... ‌ ‌ در ... گرکشا و گرداوان
... از ... ‌ ‌ حجسته ... ولو ...
بیامد به درگاه ... ‌ ‌ دل شاه ... خندان ...
بیاورد که ... ‌ ‌ که ... یکی ...
بیامد به ... ‌ ‌ بر ... با ...
اگر ... با انجمن ‌ ‌ سر ... با ...
بخوابت ... ‌ ‌ از این ... بگرد ...
به ... شود شاد ... ‌ ‌ که ... خرم ... کیان
بخشید ... ‌ ‌ که از ... داد ...
زبان ... خراج ... ‌ ‌ که ... به ایوان ...
برآمد ز ایوان کی ... ‌ ‌ ز خورشید تا تیره ...
سپاه ... ‌ ‌ هم ... خسروی ...
بگیتی کسی ... ‌ ‌ از ابر اندر آمد ...
... ‌ ‌ چو خورشید ...
زمین ... ‌ ‌ به ... لشکر ...
... ‌ ‌ همه گیتی ...
نه ... ‌ ‌ ... شد ...
بدین ... ‌ ‌ دوستان و کسان برگرفته راه
... ‌ ‌ ز بس ...
خود ... کسری ... ‌ ‌
بگردد ... ‌ ‌

گردیدن نوشروان بمرز ایران

جوان ... ‌ ‌ و گرچند ...
چل ... ‌ ‌ برفتی ...
گر ... ‌ ‌ ...
... ‌ ‌ ...
به ... آمد ... ‌ ‌ چو زلف ...
... برآمد ... ‌ ‌ که هر کس ...
جهانی ... ‌ ‌ ...
... ‌ ‌ که ...
... ‌ ‌ ...
... ‌ ‌ ...
نگر ... ‌ ‌ ...
سپاه ... ‌ ‌ گران لشکر ...
سخن ... ‌ ‌ ...
نخواهند ... ‌ ‌ ...
که نوشروان ... ‌ ‌ ...
برفتند ... ‌ ‌ چو باغ ارم ...
جهان ... ‌ ‌ ...
... ‌ ‌ چو شد ...
کسی ... ‌ ‌ ...
... ‌ ‌ ...
همه کهتری ... ‌ ‌ ...
به درگاه شاه جهان ... ‌ ‌ چو ابا ... جهان آمدند
... ‌ ‌ ... ایران ...
‌ ‌ گران ...
‌ ‌ ... کار ...

[illegible]

چو آگاه شد لشکر از خشم شاه
سواره و پیاده به پیش شد اوی
از ایشان فراوان که گشتند تباه
زن و مرد جنگی و کودک بخاک

سراسر بشمشیر یکسر بیاختند
ستم کردگان کوه بر دوش داشت
بیوه درین از بن انبان خون
بلوچی بسی نیز گشتند تباه

چنان شد که بر کوه انبان کشند
بد کارگی نیستان و گروه
شبان خود نبود و نبود گروه
بهامون و بر دشت بر کوه بند

همه ربخاخوار بکشند بکشتند
در و دشت را خانه خاشاک شد
ازان جایگه سوی گیلان کشید
چو برخ آمد از گیل و دیلم

زدر بلسه بود تاج گر
سوار از درفش فزون برکشید
برآشفت بر کرد گیلان سپاه
همه روی شاهان گشتند بود

چنین گفت کاین زخم و دیده
بیامد که آمد جوان شیر گیر
چنان شد که گیتی همه روم رست
که از خون همه روی کشور

زبیغ رخت گشتن و پیش جنگ
چو پیشش آتش و باد و مردو
ز گشت بر سو یکی توده بود
یکی با مغز بنا آمده بود

ز گیلان اگر کس جنگی شد
هشیوار با رای سنگین شد
بیستند کمر بند و دست
زمان آرش و کودک خرد

فرو شان بشهر یار آمدند
در دیده بر وی خاک رانده
شد اندران بارگاه انجمن
همه دستها بسته چون مهتران

که با ما گشتیم از گیر کشش
گرو شاه گرد و بر آمد خروش
اگر شاه را دل ز گیلان بخست
بیزم سراز نهانیت

دل شاه بخشنود و کرد او نگر
چو هنگام به هر کی بود وسیم
چو زان جای جوشش انجمن
وزان کوه آوازش بشنید

بر ایشان بخشود شاه جهان
گذشته شد اندر دل شاه بود
نخواهیم کزین گیل و دیلم درود
گران بس یگو گسی گاه

یکی پهلوان نزد ایشان بماند
چو بایسته شد کار لشکر براند
ز گیلان بیامد بی بشید
شماره گران سپه برانند

برابر یکی لشکری از آن
همه آمد از دور پیر و جوان
سواری بیامد گرد ار گرد
گران لشکر کشش جای برد

پیاده شدند از اسب و گشاده لب
چنین گفت کی شهریار بلند
چو شد بنزد پیاده بر آمد بشاه
همه مهتران کشی و زنها

بپرسید از وی شاه جای نبرد
زده بار او رو شاهی نژاد
جهان دیده و شهر و زبان
زد روم و رقیصر یکی نامه

بدو گفت کای شاه ایران که بود
نگهدار دشت و ایران تو بی
جهاندار بیان شهریاری کنند
بدشت سواران تازی گشت

اگر شاه بر تخت قیصر بود
سر دو گر سرافرازی بیست بود
چو دستور باشد کرا کار باید
همه چند جهان شیر فرخنده

سواران رومی چو دشتی
سواران و دشتی چو بودی
زگفتار منذر برفت شاه
که قیصر بگفت به بزرگواری

زان لشکر زبان آوری گرفت
که گفتار قیصر بر آن بشنید
بدو گفت آیدر بود نام دوم
بیاسای بی بیم اندر آباد بوم

بقیصر که از تازی جنگ
نزار و بی بی قربت کشور نو
اگر شیر جنگی شود و کو
که ناکس کی بیشتر

زننده ترا و داد را باد بپ
که او دست یابی بر او دست
جز خویش پیدا کن از بیت
چو بید آکن ز جوی سوا

چو بخشنده و بوم و کشور تو
بکسی سرافراز فرمان
همی آن کنم کار کزین بزرگ
تمامم که با دین و بر دو

جوا با زبان و دست مایی بکن
کجی در نهان و پیشتی نبود
دو دیگر که آن دشمنی بگرد
درگاه و تا بیچ ایمنی ما

اگر من سپاهی فرستم بروم
تراتیغ پولاد گرد و بوم
فرستاده و از پیش شیر
بیاید بگرد اراب روان

بر قیصر آمد به پاسخ او
به جهد ای قیصر نژاد
خداوند پاسخ و راه جو
همیدید و ده از شب

چنین گفت کر مهتر کار کرد
سخن با وران کی آمد خرد
اگر چند و منذر بنالیدی
بدین کوه بخشش بنالیدی

زمین را که آمد بیابان بلا کن
بران دشت آب و ریگ
فرستاده بشنید آمد ز کرد
بخنیان شنید پر باد کرد

برآشفت کسری و بر گفت
که با مهر قیصر خرد و جفت
مرا پیش را خانم که زمان کرد
جهان جستن جنگ جان از آن

ز بیشی و از کردن او رای بین
و زین کو کشش و غارت
نشانی از دوده موج و روان
بشب زیر آتش گنج پر بود

نبود و نباید شنیدن همی
سپاه اندر آمد بهر سو جای
ز درگاه بر خاست آوای کوس
زمین قیر گون شد هوا آبنوس

گزین کرد زان لشکر نامدار
سواران شمشیر زن صد هزار
بفرمود بر سپر آن سپاه کران
بفرمود کرد دشت بیره دوان

سپاهی از جنگ جویان دلیر
که آتش برانند از این مرز و بوم
که هر چند بر شنیده یابد
برین گونه برخاست مانند بوم

فرستاده را گفت کو شیر کی
از ایران ز پس آن سپه کمرگاه
که خود نیاید از آنکه گرد
بقیصر بود در روم نامدار

نویسنده خواست از نامدار
بقیصر یکی نامه فرمود شاه
ز نوشیروان شاه فرخ نژاد
جهانگیر و زنده کن گیتیا

نامه فرستادن نوشروان نزد قیصر

بنزدیک قیصر بر آن نامه داد
تکمیل کن مرز آباد بوم

سر نامه کرد آفرین مهان
کرا مایگی جستن یزدان نشست

خداوند کرد و نور شید و ماه
که دست پیروزی و دستگاه
که بیرون شد از آن کی را که
اگر جنگ جوید اگر داد مهر

دگر قیصر روم را آفرین
سخن پیش با زبان در
و گر پیش جوی جنگال را که
ز دلا کرد ریغ همی بزرگ

دگر سوی منذر و بستی
نامه نوشت لشکر و تاج و گاه
اگر زیر دستی خود پر شش
بتخت شیر آید بنام سرکش

تو زان مه که بندست سپاهی
چرای که جهان بیابد
اگر کمتری زین سخن بگذرم
سزد کار تو زیر این نبرم

چو بر روی خداوند دیهیم و تاج
بدان کو بگوید بیاسید
نهاده بر نامه بر شاه
سواری گزید نامداران کار

چنان چون بایست چیز از
جهاندیده و راه دشتی و
فرستاده با نامه شهریار
بیامد به قیصر نامدار

بر او آفرین کرد و نامه بداد
همه راه پیری و برکشاد
سخنهاش بشنید و نامه بخواند
بپیچید اندر یکی مانند

ز گفتار کسری سر افراز شد
بر او بر چنین کرد خسرو نژاد
نویسنده خواست و پاسخ نوشت
به بیداد کر و اندر خوابت

سر نامه چون کرد زنگی چوتاب
نگارنده بر کشیده بپیمود

پاسخ نامه نوشیروان از قیصر

بخت آرین کرد دبیر کرد کار
که دست ارام رفتارش همه

بکس کی که آکند تا جور
و زان به یکی پیش او گر
اگر خود سپه بروان بود
سر بسر تر نیز پیر جست

به ایوان که گر سوی تاد
چنین کی یان باز مر گرداد
دگر شهر بار مر سخن کرد
جهان با برد بار و فر و شکو

چو باید بدو رفت چندین
نبیم یکی جان آرای کس
بخواهم کنون از شما باژ و ساو
گرد از دو دبیر خاش ایوم دم

بتاراج بردند گنجی بسی
گذشت از ستم بر تن هر کسی
ز دشت سواران نیزه وران
برآرم یکی گرد از کران تا کران

نه خورشید نوشیروان آگهی
وگر بسته از رنج گردد کهی
که گر پس ایشان شدی در جهان
همه کام او باید اندر جهان

فرستاده را ایچ پاسخ نداد
تنیدی ز گرمی بیابان چو باد
چو خواند از بر نامه بنهاد گفت
که با ما بسیج و جهان است جفت

فرستاده با او نزد هیچ دم
درم داد و پاسخ بیاورد هم
بیامد بر شاه ایران چو گرد
سخنهای قیصر همه یاد کرد

چو برخواند آن نامه نوشین روان
برآشفت با قیصر نامدار
بر موبدان و ردان گفت خوار
وزان نامه چندی سخنها براند

سه روز اندر آن بود با رای زن
چه با پهلوانان لشکر شکن
چهارم برآن رای شد رای شاه
که آرد سوی جنگ قیصر سپاه

برآمد ز درگاه ناله کاودم
خروشیدن کوس با زیر و بم
بیاراست لشکر ز بهر درنگ
کی از بی راستی بست جنگ

سپه برگرفت و بنه برنهاد
ز نیزه اندر و شمشیر و داد
یکی گرد برشد که گفتی سپهر
به پیمای قیصر اندر آورد چهر

بپوشید روی زمین اسپ و پیل
هوا گشت از گرد بر سان نیل
تبد بر زمین پیش از آن آفتاب
نماند هوا باد را اندر راه

ز جوش سواران و گرد پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
جهاندار با کاویانی درفش
همی رفت با تاج و زرینه کفش

همی رفت آوازشان تا دو میل
به پیش سپاه اندرون ژنده پیل
پس پشت او اندر آزادگان
برفتند تا آذرآبادگان

چو چشمش برآمد بر آذرگشسب
پیاده شد از دور گلرنگ اسب
ز دستور پاکیزه برسم بجست
بدو رخ را انجمن دور دست

توان اندر آمد بآتشکده
نهادند پیش ... زند
نهاده بر و نامه زند و است
باواز برخواند موبد بلند

زده پیر در پیش عنبر چکک
همه ایمن از طلا کرده خاک
بزرگان برو گوهر افشانده
بزمزم سرود آفرین خوانده

چو نزدیک تر شد نیایش گرفت
جهان آفرین را ستایش گرفت
شده خواست پیروزی و دستگاه
نمودن دگر کسش سوی راه

پرستنده کار آتش بهنر
بجای که در پیش او بد بتر
یکی خیره دو پیش آتشکده
کشیده همه لشکر ...

دو پیر خردمند در پیش خویش
سخنهای بایسته چندی بگفت
یکی اسپ فرمود با آفرین
سوی مرزبانان ایران زمین

گزرشنه باشید و جهان
جهان یار و دشمن گرفتار به
که با هنگ با پهلوان گرد
همه داد جویید یاز برد

رفتن انوشروان بروم بجنگ قیصر

هزار اندر چندان که با ما بباد
بدان تا بیابد بر اندیش

درفش مرا تا نهد سرکشی
نیاید که این تخت شد بی کسی

ز آتشکده چون شه سوی رزم
پراگنده شد لشکر تیره بوم
به پیش آمد آنکس که بد کار
وگر زان که این بوم شد ناپدید

جهانجوی با ...
فراوان بیامد بر شهریار
بر بوم و بر کوه و ...
ز هر سو بلا آب تیره آمدی

نکستی به هر سو که لشکر کشید
چو از رزم و نخچیر و شادی
جهان که به هشت گردان کج
به بزم آمدی بر شهریار

چو نزدیک شد رزم آباد کرد
سپه را درم داد و آباد کرد
سپهبد بشد پیش ...
که در جنگ ...

جب لشکر ...
بسی هر کسی برد ...
فرستاد و برزین آذرمهین
...

بقلب اندرون موبد بخردا
که بر کینه گه داشتی ...
طلایه بدو فرخ زاد داد
روان و دلش را بخرد باد داد

همه سو برفتند کاراگهان
بدانگه که ناید سخن در نهان
ز لشکر جهان دیده کارآزمود
بسی نغز و اندر خور ...

چنین گفت کین لشکر بیکران
ز بر پایگان در کند در زیان
اگر یک تن از راه بی رنج ...
دم خوش ...

همه درویش بوم و ...
دگر بر ز بر گنج ...
گر اسپی ... بی میوه ...
دگر ...

دگر کشته ...
دگر پیش لشکر بخشنده جای
یزدان کراوداد ...
خداوند کیوان و ...

گر اسپ او ...
دگر اسب را به آرد ...
به پیش سپه در طلایه ...
جهانجوی ...

کمان ...
کجی ...
نخجیری ...
بجوید ...

فنادی کری ...
گرفت این سخنهای ...
پیاده دوان گردن ...
...

خروشید ...
چنین است فرمان ...
که هر کس که ...
چو ...

بر آنکه ...
چو آید ...
ببند فنادی بشه ...
بروز ...

اگر خر ...
کسی ...
همی گرد ...
سپه ...

ز کار جهان ...
بدو ...
ز لشکر کسی ...
ورا ...

اگر باز ماندی ...
از اسب و ...
بد و تنگ ...
بنودی ...

جهانی بید ...
گر نوشیروان ...
ز هر جا ...
و ...

فرستاده ...
گر ...
اگر ...
نگردی ...

اگر جنگ ...
بجز ...
بتاراج ...
جهانا ...

بگرد ...
گر ...
نداده ...
چو ...

همش ...
...
ز و ...
دلفروز ...

شهنشاه ...
جهان ...
در ...
از ...

اگر ...
نبرد ...
سپاهی ...
بپیش ...

اگر کشته ...
ندان ...
چنین ...
که ...

برآورده ...
براز ...
نهاد ...
گیتی ...

بگرد حصار اندر ...
نه ...
برو ...
بپای ...

برآمد ...
نه ...
چو خورشید ...
شهان ...

خروش سواران ...
همی ...
همه چشمش ...
تن بی ...

چو زنهار بانگ خسرو شهان
ببخشید و بر پیل کردند بار
وز آنجا که لشکر اندر کشید
که آرایش روم بد نام اوی
بفرمود تا تیرباران کنند
همه گنج قیصر بتاراج داد
خروش آمد از کودک و مرد و زن
که دستور و گنجور و گنج آنکه هست
بفرمود و بستان بکشتند نیز
کس آمد بگفت آنکه قیصر سپاه
بلشکر بگفت آنچه بشنید شاه
که نندی ز گفتار کار آگهان
به پیش اندرون پیل‌بانان سترگ
جوان گرد کرده به پیش سپاه
که با جنگ ایشان از این بیش هیچ
سپاهی بیامد به پیش سپاه
ز جنگ سلیحش ببسته میان
سپه راند نیشترزان درنگ
هزیمت سپه جست فرزند اوی
بسی رومیان در میان خستند
سپه را بهامون اندر کشید
سراپرده برتر ز بر عقاب
زد و همی سپاهی که گرد گزین
خروشی برآمد ز نالیدن
زدو دار ها جنگ ساز آمدند

برآمد چو زخم تبیره زنان
خروش آمد و نالهٔ کرنای
بره بر ردی دیگر آمد پدید
برومی به شد سر انجام اوی
هوا چون تگرگ بهاران کنند
سپه را همه برده و تاج داد
همه پیر و برنا شده انجمن
بروم اندرون رزم و بزم و تن است
برایشان ببخشید بسیار چیز
فرستاد و آنکس سپه را براه
جهان تا بسیجید و باشد سپاه
بیامد بر نیک شاه جهان
سپاهی همه رزم جویان چو گرگ
همه بد ازو دور کرد سپاه
از اندیشه هر کز بر او خشم
کرابسته بر باد و بر کوه
بزرگان قیصر اسکان کیان
کمر بر کمر گرز بالا نهنگ
در و دشت و کوه و نشیب و فراز
در و دشت ایشان پر از خون جوی
برآورده دیگر آمد پدید
یکی کنده کرده گرد اندرون
همه یاد از آن خاکش هوی
گران نعره کرگ آوای کوس
همه تیر خار و در آمد جست تند

از ایشان هر آنکس که بد نامجوی
بجستند و بردند بنگام رزم
که در شهر او گنج قیصر بدی
جهان در که کرده سوار بتاب
یکی تا جو را باشد شاه
برآورد و از ایشان بر آسمان
بر پیش گرانمایه شاه آمدند
بجان و تن زینهار خواه آمدیم
وز آنجا که لشکر اندر کشید
جو لشکر کاه سپاه گران
برفتند چون کوه آهن خاک
که قیصر سپاهی فرستاد پیش
بر او پیش خواندند و زور و توش
بجنبید از آن شهریار جهان
یکی تا جو در لب آورد کف
شده نامور لشکر انجمن
بجو ماند داده همه تیغ را
زرم سوز رومی یکی کشته بود
سالاران ایران بیابان نهنگ
جهان هم همه دست با شاه جنگ
در و بود با لشکر و توش و توان
یکی سار سان بر شان کرد
دو فرسنگ بود اندرون
بدان شارستانی در رنگ
جو هور شید تا نیمه

بگنج و برده گرانمایه بود
ز دیبا و دینار بنگام رزم
نگهبان آن در تو آگه بدی
بپیوند اندر و تار رسید
بدان بوم و بر خار خواند
همه بر گرفتند بیاد که بز
عزیزان و فرزند خوار
بر نیستار در گلاه آمدیم
از آرایش روم بر بر کشید
همه نیزه داران جوشن وران
خروش آمد و ناله کرنای
وز آن نامداران گردان خروش
سواری سرافراز نابردگی
بدو گفت کین زیر از ایمان
نبود بود تا بر کسی چیز
جهان سرافراز
بدان تیغ برنده و برسخ
و کر خسته از جنگ
بیامون که او بیش
همه بر کنان گرز و چنگ
یکی خواندند پیش نام
برایوان و میدان و باغ و سرای
سپه کشته بسی گرد و ساه
همی مرز مانی ز دون شد بیار
زبرکرد و نیک همه سلاوه

ازان پاره و دیو خانه ترکی
هر آنکس که از این شهر بر در شتاب
بکوش و در آن باره کت دست
چو برز و در جر جنگ
ازان رو در ایشان بیابان
برخسته و کشته شد کنام
جهان سخت باره و شارستان
بر ایرانیان بر چندان و توش
هر آنکس که بد از در کارزار
سپاهی بدین شهر بد کرد ان
جهارم سپاه اندر آمد بکوه
سه جنگ کران کرده شد شهر روم
بشد اندر آمد سر اسپاه
بشاه جهاندار و داد گنج
ز ایران آن گنج قیصر کنون
ز بس باغ و میدان و آب روان
که کی ماند ز بیشتر خرم بهشت
که گرد باده بدین ناز و روم
بکرد اندر انطاکیه چون باغ
بدین زیب خسرو چو خرم بهار
بفرمود تا بند بر دار شند
بکرد بر تابر کسی الجام
ز بس زن کر کی بازرگان
جهاندیده پس اندرون جا کین
بدو گفت کین زیب خسرو نژاد

تنها ازان سپه شد یکی
نیار کسی اندر بیابان بروم
گر کش بدان زیج تنک برد
بنفره و زر و دیبا و خواب
بدر کاه پیش سیاه
کرامی که بخشایش آمد سپاه
گزین بس بی از جهان
که کار شد بسته و کین
بیستند بر پیل کردند با
دیران رومی که کند اوران
دلیران ایران گرهها گروه
سه دیگر جو بود جنگی فزون
پی افکند بر زمین بسیج راه
بجنگ آمد کش گنج جوان
ببستی از این در بستان و باغ
همی زنده شد هر که شد آن جوان
ز سنگ اندرون خاک آبر هست
که آباد و ابهی شهر روم
با گلشن و کاخ و میدان و
بهشتی پر از رنگ و بوی
برین شهر و کاخ و بکرد اشهند
یکی جای تا شه سزاوار نام
تو گفتی خانه بر جای
یکی تو و به پیش بالا کین
عو پای و این کرده نو زاد

خوشی آمد زد در کاه شاه
اگر پیسح بانگ خروس
هم اندر زمان بانگ
تبیره برآمد ز درگاه شاه
گرانمایه جنگی سوار
زن و کودک خود بار و بر
چو خسرو که کار شد آرام
بسی چیز آسته ز ایشان بخواست
با انطاکیه در بی شد شاه
سه روز اندر ایشان شد
برفتند یکسر سواران بروم
کی و شهدان پر از آباد بوم
بزرگان که بر خشت افزون
وز ایشان هر آنکس که جنگی
بکرد به بر کرد آن شهر یاد
چنین گفت با موبدان شهریار
درختش یاقوت و
یکی شهر خسرو شیرون
بزرگان روشن دل و نیک نام
از ایران کران شهر ها سند و
چنین گفت کین شهر
ببخشید بر هر کسی جای
بیامد یکی پیش گفت
ازین زیب خسرو نهادست
بسان در حشت و هند

گرامی سداران ایران سپاه
وگر غارت و سوزش و داد
بدرگاه چه پیش کنده
گرانمایگان بر گرفته سپاه
بدو شاه ایشان نامداری
نه خواب آمد از داد و درد
بجا لیوس اندرون
وز آنجا که تیر لشکر براند
جو پیل جو لشکر آمد
بدان تا جا شد جنگ
زمینه ونر و دگر گنج بوم
سواری نخ چنین جنگی از روم
هر آنکس که گنجور قیصر بد
ببستند بر پشت پیل
زمین چو جشنان زر گنج و ما
کرانطاکیه این کز بها
برینش سرآسمان آب
بدو اندرون آب های روان
در زیب خسرو نهاد
بدو خند کران دشت چند
بر گلشن و بوستان سرای
جهان چون بهشتی شد
چنین گفت کاین جای پرورد
که بر پیش او کار
بدو باش کاخی ز زربکار

ببخشش بپای فرستی کن برانداز و باید کرانی سخن
ز الطاف کسری به لشکر پناه جهاندیده ترجمان گفت خاک
بر آن گاه آمد ز خورد و پوس بگفت آنچه آمد بجا گفت و بس
ز قیصر چنین گفت کای پادشاه جهاندار کسری دلاور بگاه
سپاهست چندان که در باد گرد همی کرد و از جنگ ایشان شکیب
به سجده قیصر ز گفتار پس بزرگان فرزانه را خوانده
ز نوشیروان بد دلش پر گداز همی برآید در روز و شب بناز
بدو گفت مویه کنان راستی که با بزم کسری ترا بابکی
بر آرند از بوم آباد خاک شود گرده بیضه اندر مغاک
زبان برانید و در آستی بجز رنج از این بد نشانی
چو بشنید قیصر دلش تیره گشت ز نوشیروان ای اختر فرو گشت
گزین کرد از آن فیلسوفان [illegible] سخن گوی با دانش و نام جو
بجای آمد از موبدان شصت مرد ز دود دهان و جنیش [illegible]
چو فرستاد نزدیک شاه فرامش نیک برگرفت راه
چو هر [illegible] تنده به پیش گرانی [illegible] پر درد بالا
ز هر چیز گنجی به پیش [illegible] نمایش گنج [illegible]
بسی لابه و پند [illegible] سخن بشیدن گفتار ای کهن
فرستاده با باز و ساو گران گروکان ز نوشان [illegible]
چو در آن کنار قیصر رسید به ایوان آن [illegible]

آغاز داستان

رسیدند نزدیک نوشیروان برو بر یکی آفرین گسترید
ز گفت کسی کو بتری [illegible] جوالکس [illegible] زبانی
چو همه سپس [illegible] کسری جهان زاید بی اختر [illegible]
بروی ما کنون [illegible] ستاره برآرد همی [illegible]
بکسری چنین گفت کای نیک خوی ز سنجیده یکی [illegible]
همه سود و سندی مردم بود همه مرز [illegible]
هر آنگه که قیصر بنا شد برو گر آرنده [illegible]
[illegible] جوا دکم شود مردی [illegible]
که این رستخیز از بی [illegible] دگر گفت خرم چو باغ بهار
[illegible] گر [illegible]
چو بشنید از آن سخن [illegible] بآن نیکو [illegible]
بدو گفت کای [illegible] اگر بد [illegible]
فرستادگان تا بیش گرفت تو ساکن [illegible]
نهادند [illegible] نبود کسی [illegible]
اگر [illegible] خاک [illegible] شنیدند [illegible]
جهاندار [illegible] لشکر [illegible] بیاکند [illegible]
وز آنجا که [illegible] گاه و دم همان [illegible]
گرفت [illegible] بشام آمد و روز [illegible]
بیاورد چندان سلیح و ساو بشیر [illegible]
بدو گفت [illegible] قیصر رسیلان [illegible]
از ایشان چون [illegible] بکس [illegible]
ببوسید [illegible] همی خواند [illegible]

داستان نوشزاد پسر نوشیروان

که جهاندار [illegible] گردا و [illegible]
[illegible] درگاه شاه سوی روم آمد [illegible]
جهاندار کسری چو [illegible] جهان آراد [illegible] بود
بدین سان [illegible] بیک [illegible]
ز نخجیر [illegible] [illegible]

چنین تا بر آن ماه خسرو نژاد بیاراست گیتی جهان را بداد
اگر شاد دیبی و گر زر بود و گر پاک دل موبد آن بر
جهان آن کرد جانا [illegible] ز پوشیدنی خوان [illegible]
اگر پادشا باشد و رای زن یکی گنج باشد پراکنده زن
بود به که باشد بیالا [illegible] ز ورزشنه تا بی سکی گند
خردمند و هشیار با او شرم سخن گفتن نرم و آوای نرم
بر سان [illegible] بیالای سرو و به [illegible]
[illegible] [illegible]
یکی کودکی [illegible] ز ماه بیدا [illegible]
نیاورش [illegible] [illegible]
[illegible] هنرمند و زیبای [illegible]
چو رخ [illegible] [illegible] بهشت
[illegible] دورخ [illegible]
ز دین [illegible] ز مانه [illegible]
جهان [illegible] که از [illegible] خزانه
در کاخ فرخنده [illegible] [illegible]
[illegible] از ایران [illegible]
بر [illegible] در [illegible]
[illegible] نیابید [illegible]
جهان [illegible] ز مادر [illegible]
یکی [illegible] که [illegible]
جهاندار [illegible] کسری [illegible] ز مادر [illegible]
ز [illegible] که بر کسر [illegible]
بر [illegible] بر [illegible]
اگر [illegible] سخنگاره [illegible]
[illegible] نشاید که [illegible]
که با [illegible] اگر [illegible]
[illegible] بهر [illegible]
ز [illegible] یکی [illegible]
[illegible] بکن که [illegible]
اگر [illegible] جهانگیر [illegible]
[illegible] بسر [illegible]
زمین [illegible] بکوم [illegible]
جو گفتار [illegible] بدین [illegible]
که ماند [illegible] بران [illegible]
بر [illegible] بدین نام [illegible]
چنین گفت [illegible] که بگذشت سال [illegible]
که هر کس [illegible] نه مردم [illegible]
همه [illegible] که باد آمد [illegible]
چو بشنید [illegible] ببر [illegible]
در کاخ [illegible] بر [illegible]
[illegible] ز بد [illegible]
ز [illegible] همه [illegible]
[illegible] اگر [illegible]
همه [illegible] سواران [illegible]
[illegible] همیداد [illegible]
[illegible] که آن [illegible]
فرا آمد [illegible] همه [illegible]
[illegible] یکی نامه [illegible]
ز قیصر [illegible] که رخ [illegible]
[illegible] همه شهر [illegible]
[illegible] ز بخت [illegible]

نامه نوشیروان به هرمز شهزاد

جوان گفته شد نامه او بداد بفرمان خسرو دل نوشزاد
چو آن نامه برخواند مرد کهن شنید از دو استاد چندین سخن
سپاهی بزرگ اندر آمد برفت شنیدم که برزین سوی جنگ تفت
سر جاثلیقان و بطریق روم که بود اندر آن مرز آباد بوم
برآمد خروش از در نوشزاد بجنبید لشکر چو دریای باد
چو چیزی که درخورد بود و نام بجوشید از آن دشت کرده کام
ز گرد سواران و جوشن وران گرایدن گرزهای گران
به قلب سپاه اندرون نوشزاد یکی ترک رومی به سر بر نهاد
ز گفتن سخن‌ها که شاید نبرد سوار سرافراز خرشان شده
خروشیدن کوس برشد ز یاد سر ترکش جنگ چون برق باد
مسیح فریبنده خود کشته شد چو از راه یزدان سرش گشته شد
اگر وخش دادن بدان ماه نی چه سود ای پسر دوست کی باشی
تو با او کنون جنگ سازی همی سر آب نهانی نوازی همی
ترا فر و برزست کیش بهی از آن تو بی‌شبهه فر و هنر
مپرس چه چون باد و ابر سیاه بر بالا و تاج و بر تخت گاه
یکی داستان زد بر این پر دو نی که جان همچو گرزی ورا زد کین
تو با شاه کسری بسنده نه ای اگر پیل شیری و شیر دنه ای
چو باد بر کتف و بر یال تو بیابانت زیبون جنگ و گوپال تو
جوان آن ز آن پاک کسری مسوز نگر تیره این جنبش گیتی فروز
اگر دور از ایدر یکی باد سر بیاید برون گاو پیکر گرد
کمی نرم تر از رستی بکار سپهر از خواب اندر آمد بهار
بسی بند پیروز یاد آورید حدیث دل او از نیاوه بدید
زنان کرده چون پرنیان رنگ سرافراز گردان و زر بیاد
که دین مسیحاست آیین او نکردم همه از سر آیین او
اگر گشته گردم من این جایگه بلندی به پیش آید از تیره گاه

به گردون جنگ اندر آمد ز تیغ وز آواز گردان برآمد خروش
به آوردگه جنگ جوی و دلیر زدور گاه رزم آن جا کی
نهادند سر سوی دشت نبرد سپاه انجمن کرد روز نبرد
سپهدار شماس شیر اوژنی سپاهی بر دست شیر افکنی
بیامد گشسپ سپهبد دلیر برانگیخت اسب دلاور دلیر
چو گرد سپه رام برزین بدید بزد نای رویین و جوشن کشید
دل انگیخت جنگ را سوی رزمگاه کسی که سپه دید شمشیر بزد
سپاهی ز جاثلیقان روم که چاشت دانی از آن فرّ بوم
رزنده دار گرد یکایک همه یکی نام او بود پیروز گرد
یکی تیغ زد بر دل نوشزاد همه از راه تیر بگشاد کمان
ز دیدار او زار شد لشکری که او کارزار خود را اندر زمین
چو آن حال نوشزاد آمد برون شنیدی که آن جنگ او شد نگون
پیروز بنده و برهمه جای گاه بلکه نیست که اکنون آیین او
گرد یکی زخم کاری به جای گران جوشن جهان از جهان
زمین خرد و سپیدی کی کرد چنین تیر نوشزاد در جنگ
دریغ این سر و تاج و نام و نژاد کرا کنون بدیدی ورا جامی
چه دوست دهقان و شاه سخی بیا بود از شاه شد نیک نام
نگار زمین را نگار رخی ز نامه چو دستی بود شاه بدید
بیاورد سالار با شاه جهان که بخت آن همی کرد و آن نیک
دل شاه زار و زاری بود و رنج دودی که خروش سپه
گرا از ره من همه بگسست بلندی که گردن زخم کوه
جهان دیدن شاه و در آن شاه گرای سپهر ز سوز
مرا دین کسری نباید همی دلم سوی مادر گراید همی
مسیحا ز دین اگر گشته بود ز نو جهان را از و گشته بود
اگر شیر مرگ شکست بزرگ کرا این همه رنج آمد به سر

بگفت این سخن پس بپیچید و مرد پر از آب مژگان ز چشمانش گرد
سپهبد چو آن کشته را دید زار بپیچید از آن کار پیچیده زار
ز دیوان درآمد یکی سوگوار به نالید با گردن سوگوار
از آن کشته را زار بگریست دیر از آن کار بیچاره برزین دلیر
بیامد یکی اسقف از روم نیز تن از تیر خسته به خون اندر است
نیامد یکی پای اسقف روان سخن هر چه بود آن همه گفت راست
هم اکنون که کار اندر آمد چنین سواری که آن کار دید بهر
تو از بهر گرد آن که این کشته بود گرفت آن شاه و سوگ سواری
نیاید جز از مرگ را چاره ای اگر مرده خواهد تن او نجوید
کنون دخمه پیش و آن جنگ نیز ز بهر مسیحا که کرد این سپاه
بگفت این که بر تاج و هم در نهاد شدند آن شاه و دل پر ز نوشزاد
چو بشنید که گشت این شهر پر جوش خوار آمد و کس به دوش
ورا کشته به آن که کشته بگور سکوهای گیتی فراوان خوشی
ز اسقف بپرسید گرانمایه شاه ز اندر زمانه خاطر دای شاد
تن خویش پیش آن دخمه نهاد سوادان همه سر و مشک
بر آن بسیجا که ما او بود کجا آن زمان آمد سر و افسر
هزاران گرد از ایدر بدید جهانی همه خاک بر سر زنان
همه کند شاپور گریان شده زرد و آن شاه بر باغ و باغ
که از حدی جنبد جهان سرای گلشن ز جندی شاپور کی
چنین گفت بر آن شاه و آن گرز و رخشم سپه جای آن دل داد
نشاط و طرب کاه و دوستی کرد گرانه شنیده ازین سخن
دگر بار دولت نو به نو بر آن گونه نشسته از داد
جهانجوی بیدار بر پای ماند ازو دور بر دو جهان جای بود

برفتند گردان لشکر همه چب لشکر شاه ایران زمین
بخواندند بیاورد ایران گروه که درد آمد آن جنگ و ننگ دراز
ز گردان آزاده چهارم بهر چنین گفت شه پیش ایران گروه
به دو گفت کین در سر ارزانی به گوی پیش قیصر به جای جنگ
مرا بر در بی‌تاب فراز نسزد سر و گرشن بیاراید همی
نه کافور باید نه مشک و عبیر چو آگاه شد لشکر از پیر گاه
از آن شاه گرگین شده تیره هم همی زندگی گشته اندر خرد نیست
چنین داد پاسخ که گر مادرش نه افسر نه دیبای مر بخت
ز ایران همه در پیشیمان نبرد که گشتند سرد و سر و تن تباه
به آن ره چنین سخت بنشست بر تخت گوهر نگار
گرو آن سرو از دین و آن دین ستی بیاید مرگ بر دار آن
اگر دور از این سخن چشم بگشت دل اندیشه از این شاه و داد
سر تاج او از شده نیز خوش نهادند

کو رستم آمد و زال کرده بکر به پیش سپه در فراخ آن کرد
سوار جوش و بزرگی حمایت ز جنگ سپه یکی و ایران بیاد
که جنگ پیش خاوه و آرامش بزم زمین برین با او زمین ساخت
سر آمد بر و روز بهداد و داد دلم چون ز مهر شاد و گیتی فروز
به زیر گریز و چو خود گشت بر گرز و گرزش جهان کرد و گرز
بر آکنده گیتی شاد کام به پیروز بخت از و خرد بهر
دلارام برزین به جنگ و بیش به بنیاد یاد که بر بخت برین
جوان شد که آن تن به نام گک بروی او چنین کشته زاد زار
جهان شد که بر گریز باد و زر او چو دانای کار آمد نشانی نو دراز
که چشم خدا آورد کار سستی اگر چند از وی بخت آید به سر
ترا در جهت نکوا همی بد همه گفت بر بار اوج باد
همیشه به فروش فره و مهر جنگ یکی بر او ماه و ماه تیغ

خواب دیدن نوشیروان و خواندن بوزرجمهر

حیا گوی بگوید که و خرد با پای جهد همان از شنیدن آیین جهان
کنون جمشید نابود بوزرجمهر یکی مازند ز تو بر تخت ساختم چهر

نگر خواب را بیهده نشمری / یکی بهره دانش ز پیغمبری
بویژه که شاه جهان بیندش / روان درخشنده بگزیندش
ستاره زند رای با چرخ ماه / سخنها پراگنده گردد به راه
روانهای روشن ببیند به خواب / همه بودنیها چو آتش بر آب
شبی خفته بد شاه نوشین‌روان / خرد پیر و بیدار و دولت جوان
چنان دید در خواب کز پیش تخت / برستی یکی خسروانی درخت
یکی جام بر دست شاه جهان / پر از باده خوکی بیامد نهان
از آن پس دو ناکردنی در کشید / گراز آن شه را باده آمد پدید
بر او بر بدان گاه آرام و ناز / نشستی یکی تیزدندان گراز
نشستی و می خوردن آراستی / می از جام نوشیروان خواستی
شهنشاه دانا بدو در شگفت / چو برخاست اندیشه اندر گرفت
کز این خواب را گیتی چه خواهد نمود / هماداستان نهانها ابا
بپرسید از آن بد شاه جهان / گراز آب را چیست معنی نهان
ز هر سو برآمد خروش چکاو / گزارنده خواب را خواندند
نشست از بر گاه کسری دژم / از آن خواب گشته دلش پر ز غم
گرانمایه را خواب پاسخ نداد / روان از بر گاه بنشاندند
بگفت آن کجا دید در خواب شاه / بدانا که جویان نماینده راه
گزارنده خواب پاسخ نداد / گران اندر آن خواب پاسخ ندید
بدانا و هر کس که خسرو شنود / ز نام‌آوران هر که بشنود
زوانند چون شاه را پاسخ نداد / بپرسید بپاسخ به دانا خرد
فرستاد بر هر سوی موبدی / چنان کو همی جست دل بخردی
یکی بدره با هر یکی بار کرد / پر اندیشه از گشتن اختر بسی
به هر بدره در درم ده هزار / جهان ناکسان را جهان خوار
گزارنده خواب داناکسی / نشسته بیاورد بسته نهان
که بگزارد این خواب شاه جهان / سواری بشد از پسیاران
یکی بهره آگنده دارا درم / سپاسی نهادند شاه جهان بهمند
به هر سو شدی موبدی کاردان / یکی از روان دانش آزاد مرد
ز درگاه کسری بیامد برد / برآمد بسی روز و مرد آزگشت
یکی موبدی مهر با زند و است / همی کودکان را بیاموخت زند
بتندی و خشم و بانگ بلند / یکی کودکی مهتر اندر برش
پژوهنده و زند و استا برش / همی خواند اندیشه و تیز و پژوهش
بنام و بدین و فراز و نشیب / فرستاده شاه چون بیامد ز راه
بکو هر سوی جشن گستاخ / ز نخچیر زهر و هنگام آمدی
بکوشید موبد به هر شهر و راه / سپهبد جهان پادشا
در آمد بپرسید از او پاسخ / همی خواب شاه جهان را بگو
نرسید بر ما فراز آمد ببست / نوشته و گفت اینکه کار
چو بشنید آن کودک آن گفت تیز / شد از داستان شنیدن گرانش
ز هر سوی ببسته زنده باد / بیامد از این کودکان را همی
از ایشان چو بشنید فرخ پژوه / نباید بجز داد و دانش به دست
نگه کرد و بس کرد کار / بسر گفت این کار نیست
یکی بانگ بر زد بر او مرد / بر این بارم ز نو خوی ذکی
گزارنده خواب کار منست / گرانگرامی ز جهاندار
بیامد نوشت و بگفت این سخن / ز فرزند و گفت آنچه بود
نگه کرد گفت کای بزرگ / چو از ماجرا چون گرایش کنی
بگفت آنچه دانی و دیدی / نگر گفت ای نرم رو که کند نهفت
نکو گفتم ای آن کوی را / ز تو به که دانی ز استاد بین
بدو گفت من بی گمان گفت / چو برخیز اندر کنار
جوان شد سوار اندر پیش / خرامان چو در زیر گل اندر بود
زهی خیره بخش آنچه کردی / فرستنده از روز هان
ز گیتی نیاید مرا هیچ خش

چنان هم گرازان کجا باده نوش / یکی جایگاهی رسیدند کجا آب بود
به زیر درختی فرود آمدند / زمان و فرستاده ز دیگر
چو چیزی بخوردند هم بی درنگ / نه یکی جا در آن بیشه در
هنوز آن گرانمایه بیدار بود / که باد و برادر بدان نابود
از اندیشه دل پاک بشنود / از آن کودک دانشی در آب
نگه کرد و بیش کیی دید مار / که آن جا درا چه انگیخته
ز سر تا به پایش همی دید سخت / شد از بیش او مو که کرد زد
چو از بیش سر دار اشید / سر کودک از خواب بیدار شد
چو آن اژدها سوی بالا دوید / برآن شاخ بالا شد تابنده
فرستاده اندیشکی یافت / فرا دان و نام بر دار گرفت
بدل گفت کین کودک هوشمند / بجایی سده در بره کی بلند
ز دانش بر آمد همی نام او / فرستاده از بیش کودک گرفت
خرامان بر افکند تاج آید / برفت آن کجا نام دار بر
به بخت گرانمایه شاه جهان / تو ای بخت بیدار دولت جوان
نگشتم چو آمد گلستان به درد / برفتم در درگاه شاه ابر
بر فتم در آن شهر دز مرد / نجستم و دیدن جواب کنم
ز فرهنگیان کودکی یافتم / بیاوردم و تیز بشتافتم
بگفت آن سخن کز تو دیده ببین / زمانه بپرسید آن سخن که کرد
جهاندار کسری جهان را بجو / و زان خواب جستن جهان
چو بشنید کودک به آواز دهی / برسید و سخن گفت کو بار آن
چنین داد پاسخ که در خوان / میان بتان در شبستان تو
یکی مرد برنا است کز پوشش / یکی جا که هست زیرش
ز بیگانه بر بخت کی جایگاه / بدین رای تا نیابد راه
ز جوشش دل زمین بپرسم / نو ماهی بیش که گذشت
که چون اندر آمد به بالین شهر / برسی از این نامزای دلیر
به درگاه شاهنشاه سخن / بیگانه آن بیهوده گفت
نهانی باکو کار جهان / بود در بدکار بد رای
بیاور سرا بیا ور چو دید / بود مرد شاه در هر کوی
برفتند با بوی رنگ و نگار / بتان شبستان آن شهریار
نه بیهده از این کسی در میان / به پیش گسری چه بیندو دل
سخن کوی و بیار ای تاره ست / شگفت کسری شهریار
اگر خواهی آتش و دیده / ستاره گفت باید
گزارنده گفت این پرسش / که ایشان شود شدر
بیامد گذار پیش کاوه / علامی بجان ایک
جنین گفت پاسخ از ایشان / بیهده کرد با زبان
بیهود بکار سبکی تن / رخ از جا و در شرم
فسوس ار برو کار شناسید / بیدار بار دل شاه جهان
بیامد بچه کرد تن / ستاره دل ز جا بشید
علامی چه آمد ده / پادشاه همه خواب
دل از جاش بر ستیغ گرا / که مرد بکت تن سر وارا
به بالای سرو نخ علاج / یکی دختر مهتر جاج بود
بیار آمد نزد کی او بده / بکام و بدار بند و بیشه است
علامی من بکسی زد / همه جا که رسیتی خوب بیش ادی
نیسان یکی بوده ور بیش شد / پرسید از او شاه کتف ز نرد
شبان شبستان کشید ای آن / چنین گرمی رو و تن تیر
حسن گفت ازین کسی شاه / جوانست و پیر مکتب سرا
جنین کو بشنید کز شرم تو شا / ازو بر شاه همی راست
بدو بار چه اما و در مکت / شگفت آیدش کار آن مرد زن
جو بشنید این گفت و بیم / ز شرم تو بود این چه گوید
گر از تو بشنید دلی

[illegible]

تعلیم بوزرجمهر با شاه و سوال کردن

[illegible]

چو بوزرجمهر آن سخنها شنید

[illegible]



جهاندار کسری درو خیره ماند
سرافراز روزی‌دهان را بخواند
بفرمود تا نام او در نوشت
بدانگه که آغاز دفتر کنند

میان مهان گفت بوزرجمهر
چو خورشید تابنده شد بر سپهر
دگر موبد پیر پرسش گرفت
که بی‌چیز را دل بدو اندر گرفت

زبان باز بگشاد مرد جوان
که با گنج و دل بود در پیش نیز
چنین گفت کز خردی و بی‌کسی
ز بیچاره باید که باشد نبرد

که او چون شبانست و ما گوسفند
دگر گفت زین هر دو چیز بلند
نشاید که کوشش ز دل بگسلد
ز بیچارگی رنج یابد زبان

بشادیش ما که به انجمن شاد
چو داد و زمانه بجوید همی داد
بپرسید کوشش کزو کم کند
همان از ازو دور دست اندرون

مشو باز دارنده از دین و دیر
گزاینده آتش نه پرسد دلیر
اگر کوه و کوشش کند پیشه مرد
دلش چون برآید ز رنج و نبرد

همه مهر شاهست و نیکی زیان
گزو بنده و جانست و تیغ و کلاه
سرانجام دل زو بدو داد راه
خرد مند او شاد و خندان شود

از آن پس نشست گاه و تاج و تخت
دل او بود بیش آز اندر دلش

شنیدند گفتار مرد جوان
فزون گشت فر و فراوان بدان

مجلس دوم بوزرجمهر با نوشیروان

پراگنده گشتند از انجمن
براز آفرین بر زبان و دهن
دگر هفته روشن دل و رای زن
بیامد دوانیده هرکس اندر اوی

دل شاه کسری بگوی و بشد
کجا خواست کسری ز گفتار داد
کسی کو سزاوار درگاه بود
به دانندگی او بخوبی رسید

برفتند دانندگان انجمن
جوان زجان به به مرد کهن
سرافراز بوزرجمهر جوان
که گفت کسری ز راه خرد

از ایشان یکی بود فرزانه‌تر
بپرسید از داد و فرمان و بند
که انجام و نیکی جدا جوی بخت
بیکو بیت دانا که ایدر

چنین داد پاسخ که چون دیده مرد
جوان و بیشتر داد گارگر
بپرسید او از روزی و رنج
بگوید ابا زهر تا داد راست

یکی بی‌هنر خفته بر تخت بخت
همی گل فشانند بر وی درخت
چنین است رسم قضا و سپهر
به بخشش بانی که بی رنج ...

جهاندار دادار و پروردگار
چنین آفرید از جهان روزگار
دگر گفت کاکنون که روزی بیاد
که است زیبی گر ازو جویند

بکوشید بجوید همی کوشش جان
خرامد به ... که کام با هر زمان
چنین گفت کاکنون که آیند
به بینید کردار آگه ... کش

چنین داد پاسخ که راه سپهر
گزینی و خوبی و داد و مهر
بپرسید دیگر که و دستن
چه سازی که کز جهان ...

براه و درم سرگرامی
بیفزود در گرمی دل کاستی
بخشید کز جهان و کار کار
بیاید پرسش تا رنج بر ...

دگر گفت کز بخشش نیکویی
که گوهر بیشی به نازد همی
که ناز و کیتی یا آورده
بسالی به باز ... پا در

چنین گفت کاکنون که یابد
ببخشش که جاوید پیش است
دگر هست ماند وانده
ز بخشید با کاران کار

دگر گفت بر مرد بر مایه
وزین بنگرد بار گرا کار هست
چنین داد پاسخ که بخشنده
گرا او یکی با زن ... کرد

بیا که بپرود او سر و تنه
بیا بر سر کرد و و بند
اگر نامدار از نیک
نبود بر نه بیخ بخت ...

سخن بر یکی گنگ دارد نهان
همی داد آدای بیابد
یکی گفت کاه همی نیست
بنابه جمله همه ...

چه سازیم تا نام نیک آوریم
وز آغاز فرجام نیک آوریم
به گفت شوید و رنج
جهانرا ... که بر تو ...

سران جز که گفت با بیت
تن دوست دشمن و دوزد
دگر گفت کوشش بماند پدید
چه گوین تن ما و دکه بهشت

چنین داد پاسخ که ... خود
چو آید پیش چیز کی آید خرد
سزاوار ستایش که گر گفت
اگر بر نگوید بیاید گرفت

چنین گفت کسی که پر دانش
فروزد دل آزاد و امید و ترس
دگر گفت کاری که در روشنی
که ترسد از برنج چنان

که راست خو شتر و ... گار
از این پس رسد رنج و باد
سخن گوی پاسخ چنین داد باز
که هر که کرسند این بی نیاز

زمانه بگوید و ما و او باز
سزاوار که گیتی چنین اندر زو
بپرسید دیگر که در دانش
بگیتی که با شرم باشد و ...

چنین گفت کان کو بود در بلا
نزدیک او مرد بی ترس و ...
دگر گفت بر مرد ... جهان
بجوید همی چشم از کار کرم

دگر گفت کان چیست ... که
گر آید چیز ... و ... یاد
چنین گفت آن کو بود بر خرد
ندارد غم آنک بروز ... دد

دگر را جنیدی باید ... که
ببندد دل اندر و ... رد
سر انگور نابود بینا اسید
جهان بگشد و داد اندازد

دگر گفت چیست که با یار ...
گروه چیز و کرد و دل ...
چنین داد پاسخ که با ...
خرد مند کوید که آید چنان

یکی آنکه ترسد ز ...
و دیگر که دارد دل ...
سه دیگر که ارج ... و شد ... بود
بیکسو نهد دستان ... و ...

جهاندار که بنشیند ... بنشیند
بجوید بیکار اندر ... همی
بپرسید دیگر کی ... بی
نگو بیدان او ... دکار را

چنین گفت کین راز ...
کی ز ... برین ... گو
گرا ناکار ... و ...
بگیرش به بیداد ... جستن

جهانبان بود مرد کنداور
گو هش کی کار او ... داد
دگر گفت کای کی بجوید کز
ز جو باکه او ... سود

چنین گفت کای ... برد با
نبرد ... یک ... و در دل ...
منش ... بکی که بیاد ... شا
پیدید ... جستن بود ...

زبان آن بود ... آید ...
گزین ... و ... و ...
خرد مند ... گردارد روا
جز ... و ... بر گرد ...

بپرسید دیگر کی ... جوید
که اندر جهان چیست ...
نگاه ... یزدان ... بخت
برین ... تیر ... خشنودی ...

گرو نیست سامان ... بود با
خداوند و روز و شب ...
دل ... بیش ... نیاز ...
پیران ... تن ... جهان

تن خویش ... با ... ده ...
ور ... بهشت ... و ...
بکمند ... دستن ... و ...
زن ... که ... در ...

پیران ... هنگ ... کی ...
اگر گیتی ... و ... پیر ...
جو فرمان ... باشد
نوازنده ... که با شد ...

بپرسید دیگر که ... ز ...
بیرد ... جاک ... هر که گشت
چنین داد پاسخ که ...
گرامی جو جان ... فرزند

برا ... که ... باید ...
ازیرا ... بر او ... شی ...
بپرسید دیگر که ... ان
چه داری که داری دل ...

چنین داد پاسخ که ... مردم ...
گرا هست ... ار ... از او ...
نخست ... کم ... ابن ...
ز هستی ... سوی ... نکوی

دگر جو ... بیاری ... گاه
همان ... هم ... کو ... ماه
دگر گفت ... تا ... با ... بلند
گرا خوانی ار ... ن ... بند

چنین داد پاسخ ... فرزان ...
کرا ... و ... پس ... کار
وز آواز او ... ان ...
زمین ... بخش ... آسمان ...

دگر گفت ... دو ... که ...
بکسی ... نیاز ... گرفت
چنین گفت کای ... کی ...
ببخش ... خداوند چرخ بلند

کسی کاگهی بخت انباز نیست
برین بر جهاندار آواز نیست
ازو نامداران فرو ماندند
همه هم زبان آفرین خواندند

مجلس سیوم با بوزرجمهر

چو یک هفته بگذشت شبگیرگاه
نشست از بر تخت پیروزشاه
بخواند آنکسی را که دانا بدند
بگفتار و دانش توانا بدند
بگفتند هرگونه هرکس کسی
همانا نبد پیش شاه مهی
چنین گفت کسری به بوزرجمهر
که از جادوی چشم نیکی نمای
سخن گوی ما از زبان برگشاد
ز هرگونه دانش همی کرد یاد
بتخت آفرین کرد بر شهریار
که پیروز بادی و به روزگار
دگر گفت مردم که گردد بلند
که هر بر چه بد نزد او کرد بند
چو باید که دانش فزاید همی
چو بسیار بودی بپاسخ بجای
چو برتر شود پرستندگان
نشاید که پاسخ دهیم از گزند
کزو بی هنر خوار دست و خوار
بدین داستان گاه
دگر گرگان بیند بکوشش هری
که از دانش آید بی آب جوی
تو آنکه به بخشش بود شهریار
که گنج نهفته نیابد
بگفتار خوب از هنر جو همی
بکردار بنیاد کند راستی
ببرفتن بود هرکه دارد خرد
بپرسش همی دور
چنین هم بود مردم ساده دل
ز کژی بپرهیزد آزاده دل
خورد در جهان جز درخت دراز
بچشم نیک ساز
چو خرسند باشی تن آسان شوی
چرا ز آوری و مهر آسان شوی
مکن تنگ مردی که می کس
که با دانش نیکی نال کس
کش دوده والا ز بر دست یار
از اندیشه کی او بود برد بار
هر آنکس که جوید همی برتری
هنر با بباید بداد
یکی رای و فرهنگ شاید بخت
دژم از دانش باید درست
سیوم آنکه باید بانجام کار
هر کنک هم بکردن
چهارم شناسی تو دشمن ز دوست
ابا مرد دانا مبر دانش کم
به تخم گرت ازو مهتری بود
ششم تجمن گشت از نیک
وزین دو بهی جست کرد و بجنگ
هنر خیره ای را ز دانش مکن
چو کوشش نباشد تن زورمند
بپاره سرافراز اند و اهینه
چو کوشش نبا اندرو
جهاندار کو شد و نومید گشت
خرد با دانا که نیکو برنج
وزین پنج عادت
چو دانا کجا عادت کند
نباشد بران کو ز بخت تیز
بخت تنگ
خار و غم آنکه
بشادی کند آنکه نایافته
نگردد دگر کرد و شود تافته
نیاید ورا نیز دارد امید
بباید که یاد آورد یاد
چو از رنج و از جهد تن آسان شود
ز نابود نیها هراسان شود
چو جنبش فزون آید از نیم کار
شود پیش سی
ز نادان که گفتم نهفته بود
یکی آنکه خشم آورد بیگناه
کش بد و رنج بر ها
نه زان با جهنه
سه دیگر که یزدان بود
نباشد خردمند مرد هراس
چهارم که بر هرکسی بدکنش
بگو بر افسر و آواز
به تخم بگفتار نابود جهد
ز تن خویش آلوده دارد گزند
ششم کرد واین ناستوار
بی بر بنان می و سخاد
نهفتم گر ستیید اندر دروغ
ز بی شرمی اندر بجوید فروغ
جهاندان توانی خرد یا بید
که از بنه گیس
ترنج شه بال میل اری مرغ
هنر در امانی و دانندگی
چو برانجمن مرد دانش پژوه
ازان عاشقی دل
شنیده سخنهای آتش کمن
گر آید سر بخت شاهی مکن
چو طوطی که بانگ آید
بگفتار گشتای

چو کسری ز خوابی جای
ز بای کسانی چو تیغ از نیام
چو باره روان باشد درست
بر دوست کرده دل بی‌بدی
بدانش بود جان ارزانی
اگر نا کرده بکرده
سخن گوی چون کشت
جان ناجاند تو شدی
بگفتار گو باز از آن شوی
بگویی از آن پرسش
به دو گفت اگر ای دانش
بدین آب گر کرد
چنین داد پاسخ که با بر خرد
سر خویش با خواب
گرامی شود و بر دل
بود جاوردان شاد
بپرسید کز نیکی
ز دانش سخن بر آیین
چنین داد پاسخ که آن
نهد بر سر اوی بزرگ
دگر گفت کز بار
که دانا بکار
چهار چیز تا من گسی
اگر سایه او
چنین داد پاسخ که مرد
ز بد بسته
کسی اندر گفتار
بود بر دل انجمن
هرکار دشوار آسان شود
ابا دشمن و دوست
دگر گفت هرگونه
بگرد و بزرگ
چنین داد پاسخ که کردار
بسان درخت
اگر زم که بر زبان کسی
ور دستی بکوشش
جهان را که زیبا ندارد
چو ز بخشش
جهان کم سخن و خرد
جو از پس که هوش
دگر گفت به بهای نا آمده
گر زو جو از دام
سه دیگر که به توانا بود
بپرهیز دو دانا بود
نیاز و بکاری که باز
نیا شاره از آنکه
نماند که کس
به نامه
ز دشمن به بخشایش
بردوست
ز شادی که از جام
خرد مند آن
تن آسانی و کاهلی دور کن
بگوش رنج
کر اندر جهان
هر آنکس که کابلی
از این یک گفتار ریا گشت
دل روم جست
جهان
همه جهاندار

مجلس چهارم

بر و خواندند آفرین موبدان
کنار رنگ
شود شاه جهاندار
نرفتند با فر
دو هفته بدین
ببر دو جفت
بتو شد و نامور
بیاوران جست
بپرسیده
ز تیر گی آرام
ز شاهی ز رنج
ز انجام و از جام
سخن کرد ازین جهاندار
بپرسش کرد
بوزرجمهر آن
کرد خنده
یکی آفرین کرد بوزرجمهر
گرامی
جهانداران که اندر جهان
یکی جو
بداده بداناش تاج
بوزرجمهر و رای
چو به هنر کاری
چه نکوست
ز یزدان
بگردو بیل
خرد
به آنکه خشم آورد
بجایی که اندیشه
بود با بسنده
ز یزدان شناسد
بیاورد
زبان است گوهر دل
جهان از اندیشه
هر آنکس که باشد
سنگ نامدار انجمن

سخن گوی و روشن دل و دادده — کنار از بکه دارد و مه به
کسی کو بود شاه را زیردست — بباید که با رنج یابی نشست
به آگندن گنج و تاج بلند — که دانا بود نزد او ارجمند
نگه داشتن کار درگاه را — ز بهر آوریدن کام و هوا را
چو دارد ز هر دانشی آگهی — بماند جهاندار با فرهی
نباید که جز بندگی در میان — که آید که گر شاه را زان گزند
کسی کو بداد و فره ایزدی — نگه بد ز راه است و بی آز بر
که شاه دور از میان گرو — بی آزار تا او نکرد او ستو
هر آنکس که باشد به یزدان شناس — که کار کم مردم بی گناه
به فرمان یزدان بیاید گریست — بزند و به دست آنکه کرد باد
سپهبد بفرهنگ دارد سپاه — بر آسایدار درد و زیاده خواه
چو از دور باشی ز دشمن رهی — بداندیش را دل برآید ز جای
همه رنج با پادشاهی برد — بیارآید انجام پیش از گزند
ز چیزی که کرد و نکو دیده شاه — نگه داشتن بود نیز با تاج و گاه
از دو دو دشمن برآرد غریو — خورد بر ای کردن کار
فزون و بجز بند و جهد — چو در آب دیده بمیرد و جهر
ز فرهنگ و از دانش و رای و هوش — نزد کردش بپردازد و هوش
کشد رنج و بدبه رنج و کوشش — بباید که باید آورد ریخ
هر آنگه که آرد به بیداد دست — دل شاه بچه باید نگاه
چو بر گشت بخت گردد دمار — بکوشد به بیداد یزدان
وگر دشمنی یابد اندر دلش — چو خو باشد از بوستان گلش
اگر دیر ماند به بند و شود — وز و باغ شاهی آید شود
چو باشد جهانجوی از و برز — بباید که نازد و تیغ و گرز
ز دستور باید که بهره جست — نباشد به بیم شاهی درست
نباید شنیدن ز نادان سخن — چو بد کرد بیداد داد و کهن
همه راستی باید آراستن — ز کژی دل دشمن آراستن
ز شاه جهاندار جز راستی — ز بد کرد و دیو آرد کاستی
چو این گفته شد و بهار — خود از اکنده بد دشمن پادشا
که نفرین بر آن تاج بی‌بهره باد — شود تخت شاهی و پایه‌ای
تاج و بد و تاج شاهی بخت — بداندیش و بد گوهر از آدمی
چو بر کرد این پنج جای بداد — ور نام نیکو بود یادگار
بماند او روز ماند جوان — هنر یافت جان و خرد
ز گفتار او انجمن خیره گشت — همه رای اندیشگان برگشت
چو بشنید شاه از آن انجمن — به بور بس بیچ آن بی درد
وز آن جایگه موبد بر پای کرد — دهانش از در خوشاب
یکی انجمن لب از آفرین — برفتند از ایوان شاه

مجلس پنجم

برین نیز بگذشت یک چند روز — بهشتم چو شد خسرو پیلتن
بیندا جهت آن جاوداں — جهان بود بدکار کرده روان
چهارست گیتی به پایی — شهنشاه بنشست با موبدان
سرافراز موبدان اردشیر — خرد و شد بیدار کرد و تگاه
چو شاه بر چون ز گرد دبیر — ستاره شناسان چو بیدار کار
سرا بنده بوزرجمهر جوان — کز انگیت از دانش
بیامد بر شاه و بنشست پر — بدانندگان گفت شاه جهان
گزیدند آن پیر و شد — جهان بخت شاهی آید بود
چو بشنید از موبد موبدان — زبان برگشاد و ستایش
چنین داد پاسخ که راز نهان — در فشان شو و جهد دیگر
که با داد و بخشایش از گنج بند — بکوشید بس از بزرگی نامش
دگر گوشه زبان زندگی — بگوید که هرگز نکیستی

سه دیگر چو بود او بخشایش است — ز بخشش نبازد بپرهیز است
بپیچد جهاندار و گفتار سخن — که نامش نگیتی گر هر پیر
چهارم سخن گر چه دانا بود — بیاموز کامور... مرد آن پیش گاه
جهان گفت که باید خرد و خور — ... کرد و جهان بر گشت
بیاید دل ... — هنر جوید مرد و دانش
منش پست کرده به هر بیگانگی — بگفت آنچه رفت او از پیروز بخت
سیوم کم ز دانش کنی گفت — بماند بسکان بلند نامور
جو بیرشت بر شاه و خون ریختن — بماند سخن آن انجمن
خیر و خنده نامه بر مهری پیش گاه — خرد و دانا
دگر آنچه دشمن کند کر — کند آن ناوکی خویش کرد
همه کار ... پیروز آید — شکفت کرد
ورا بد دل هر دو بند ... — ز گفتار او کار نایدت باز
دگر کار زاری که هنگام جنگ — بفرمود ... سپهدار و کین
توانگر که باشد دل بنگ — سکم زمین است و از آن دو بنست
چو بر مرد و دو و بیش گنج آوری — ز بیم هیچ بی سرایی بری
چو کاهل بود مرد برنا نگاه — از دو سر و کرد و دار کرد
بماند ز ماتن در بستی دلیل — سیاه هشیوار و نیاد و نیک
چو بوزرجمهر آن سخن پاک گفت — شنید او به دانش آمد کشت
چنین گفت کای شاه پیروز بخت — انجام تو با داد و در نشان سپهر
جهانبان که بر کس کرد آرزو — به دانش بود از امی بود
نکو هیده تر زد دو دانش بود — بگو هیده و بدکار نزد کرده
یکی آنکه عالم بود بر دو بیغ — نگیرد و بر مرد و دانش زنیغ
سپهبد که باشد گهبان گنج — سپاهی که او سیر بچند رنج
به یکی که باشد بتن در دو بند — زبر بار بر چون تو داد و کزند
چو دو دیش کی که تاز و بچه — کرای چیز گفتن نبود دلیر
جهان گفت که برسیت آرام و خواب — ز در با مرنج ایمن از آب
اگر با تو شیر بود از چهره — سپاهی که نه بر سرکیت بر ره
نهفتم خود و مند کاچشم — بچیزی کسان کار دو چشم
بهشتم ناز و داد از نیک نیده — پسر دل کاهل کس و در دینگا
هر آن بی خرد کو بیاید خرد — بیشمار شود هم ز گفتار خوب
دل مردمی خود بیاید روی — ندارد و کرده یو دیشکوی

مجلس ششم

چو آتش که کرد و باید چو ز کین — کر آتش مینان بود پر درش
دل شاه و وشیروان شد چو رو — هر ان جان بیش بیده باد
برین نیز بگذشت یک چند شاه — بهشتم شبی از ایوان گاه
یک روز دست بود که بود نشین — بپیوست که گرد و گوهر
جهان گرد بر کرد او شبد ان — سخن گوی نغز جهاندار روان
بوزرجمهر آن زمان گفت — کر گوهر جهاندار در ری
تنها بیش بود سود و رنج — وز آن موبد پاسخ کرده پسند
از و گنج کو یابد او بر کرد — ستودن بود مرد آگاه تر
چنین گفت موبد بوزرجمهر — گرای بر آمور تر بوزرجمهر
چدان که تیش کنند کمی — چو کی که درو بر هنر آید
چنین داد پاسخ که گر چو جز — تن آسان شود مرد چون
ز گرد اندیشه کو جوشی تاج — جهان بجاه و روشی کیک
چنین گفت بیچ گردد و — گرای مرد کوشنده تا کند
آسوده گنده است بادل — کرد او نه پیشند از ان کار

چنین داد پاسخ که ای نیک‌بخت | اگر مهتری تو بنیک آوری

دل از رنج جستن بیاید شکفت | چو بهتر ز نیکی و نیک ... رو

مجلس ششم

اگر برده‌ای دیگری را همان / پرستار باشد چو خوبی کنان
و گر رفت آگاه باید از آن گنه / ببخشد دلت را بر او شاه

وگر گنج یابی از آن آرزو / بدو روی منمای تا بی گسل
به دل کین ببینند نهان ترا / دل آگنده و تیره روان ترا

از آن بیش خواهی تو از گنج ری / همان کس که گفت از دل شو گوی
دل پادشا بیمر دریا شد / پرستنده طلاح گیتی بهر

سخن لکه با دانش جفت بود / بدو با خرد و سند جون نکرد
همان باد و نیز آگنده باید ار / کرم مایه داد هم جای داد

کسی کو ندارد هنر با خرد / نزد گرد بر پادشا شنید
اگر پادشا گرد آشتی / پرستنده را بیش جوی

گر آتش کی با خشم سود بود / چو جشنو و باشد فروزان گرد
اندر کران شیر نیست زی / به بگردان جز آن کرابند بهر

نگه دارد هر یاد او کار ساز / بیو ران ماند ار جنج تا
زور با کس نیک داد و گنج / دگر دو دارد میان جهد

جهان ماند باد از شیر دل / همیشه نکو اش نیاز ان
نگر کرد و دیگر نگفت را / ولش گشت دم بر

چو گشتی که زو بد و روی / همی بر گر به بخشش شمار
چو باره که بگفتن نیز / جیل و بود

چو گنجور با پادشاه گردی شمار / در ایسه بودش هم صد هزار
شهنشاه و با زور بازو بگنج / که گفتا را و با در بود

داستان مهبود و ربزد و زروان جهود

به یک گفت از ایشان خیر مردی / که گردی آزار جان شاد
خود و سند از آن خوردگاه بود / کار او بر شاه بد خواه بود

ز گنج زر و گرد از آن شوخ مرد / نشد هیچ مهبود را روی زرد
جهان پر کرنگ روز رو ز جهود / ز زروان هم آن روز تا ز جهود

شنید این سخن در زمان گلر / برآمیخت با جان تاریکی
چو با حاجب شاه گستاخ شد / پرستنده خسرو کاخ شد

ز افسون سخن گفت او زی نیاز / ز دو رکاوه او شهر با جهان
ز نیرنگ و افسون و با جادوی / به کردار گرزی از بد خوی

چو زروان بکردار مرد جهود / نگه کرد و از فنوش شنود
به دراز تنها و گفت آن سخن / بجوش جان ان کار کن

یکی جادوی باید ساختن / ز رنانه مهبود بپرداختن
گر او ایدر که کاری رسید / گر آیین ننده بجوی اب شید

بگیتی ندارد کسی بس / تو گویی که او شیر
چو از دست فرزند مهبود جز / خورشها نخواهد جهاندار نیز

شد نه از او کس جان / که فرزان سد فلک
جنین داد پاسخ بزروان جهود / که زین در وی غم نباید زدود

جو بر سم بگیرد جهانداز شاه / خورشها چنین تا چه آرد براه
که تا بود پاسخ شراننده / بدیره شود خورده

جهان بس کی من شیرزم / ز مهبود و سینه خود
اگر آن خورد کاوان / پیر و هم اندر زمان

بخوردند و گر خان مهبود خاک
بایوان مهبود در کس مباد
رسید اندران کار زروان بکام
گذشت اندرین بر چندی سپهر
بخوردند تا اسب نخچیرگاه
از ان نزد اسپان نخچیر [illegible]
چنین گفت کسری [illegible]
نماند نهان جز خدای جهان
ز هر کس که بر سخن [illegible]
دبیری و زروان و دستور شاه
بود چون چنین گفت [illegible]
بدو گفت زروان [illegible]
اگر خوردنی [illegible]
ز مهبود و هر دو پسر [illegible]
روانش [illegible] بود
که مهبود [illegible] که شد
که آلوده [illegible]
بمنزل رسید آن [illegible]
ز جادو سخن گفت [illegible]
بپاسخ سخن [illegible]
که گر [illegible]
کنید [illegible] سوی مهبود
دو اسپ سواری [illegible]
گر این کار [illegible]
بگفت آنچه زروان [illegible]

برآمد [illegible]
ز خویشان او در جهان [illegible]
که گر [illegible]
دو دستی [illegible] کرد [illegible]
[illegible] چشم شاه
بمهبود بر جای [illegible]
ببرد [illegible]
از ان آشکار [illegible]
بگفتا [illegible]
همی شد [illegible]
که دل را [illegible]
خورد [illegible]
به بیمار کرد [illegible]
برآورد [illegible]
که زروان [illegible]
جهان [illegible]
بپاز [illegible]
سراپرده [illegible]
بدو گفت [illegible]
ز زروان [illegible]
و [illegible]
تن [illegible]
ز [illegible]
ز راه و [illegible]
سخن [illegible] بود

بران گونه [illegible]
بتاراج داد [illegible]
[illegible]
چنان [illegible] جهان [illegible]
ز اسپان [illegible]
فرو ریخت آب [illegible]
بدان [illegible]
وز آنجا که [illegible] نخچیرگاه
سراینده [illegible]
سخن [illegible]
سخن [illegible]
ز جادو سخن [illegible]
چو بشنید نوشیروان [illegible]
[illegible]
همی گفت [illegible]
که گر [illegible] آشکار [illegible]
[illegible]
چو زروان [illegible]
ز مهبود [illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
چو آمد [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]

ز مهبود [illegible]
[illegible] گنج [illegible]
[illegible]
[illegible] گران [illegible]
[illegible] مهبود [illegible]
[illegible] مهبود کرد
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
ز جادو [illegible]
ز [illegible]
نماند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل و مغز [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]

دگرباره گردان [illegible]
[illegible]
بیاران [illegible]
ز خویشان مهبود [illegible]
همه گنج زروان [illegible]
ز زروان [illegible]
که یزدان [illegible]
اگر [illegible] آسمان بود
[illegible] آوازه [illegible]
[illegible]
کنون کار زروان [illegible]
اگر داد [illegible]
اگر [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible] کردن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

که [illegible]
[illegible]
[illegible]
کز ایشان [illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

داستان خاقان با نوشروان

[illegible]
جهان [illegible]
بگفتا [illegible]
[illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنوشیروان [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
یکی [illegible]
[illegible] مهبود [illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

تن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جهاندار [illegible]
یکی [illegible]
جهان [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
از ایران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

فرو [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
شب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و راسو بر نخواند کسری بنام
زمانه چو داد از رسانی بهم
کنون جنگ خاقان و هیتال گوی
چه گوید سخن گوی آزاده خوی
چنین گفت بیدار دهقان پیر
چو خاقان چین بانگ کسری شنود
سپهدار با لشکر و گنج و تاج
برد می دانای ترک
بکوشید تا پیش بابای زر
یکی پیر آراسته پر شتاب
ظرایف که باشد بچین اندرون
بیاورد با پیش تا بارگاه
بتو شود پیش او شد دبیر
گذر بود بر سوی هیتال بود
گرفتی علف ... سالار تاج
ز لشکر جهانی بکار آزمای
اگر شاه ایران و خاقان چین
بباید یکی انجمن ساختن
بتاراج داد آن همه خواسته
چو آگاهی آمد بخاقان چین
ز نوشیروان آنچه بد روزگار
سپهدار خاقان چین بی نیاز
چو آگاه شد غاتفر زان سخن
ز چاچ و ز ترک و کنار آمد او
ز کوه و بیابان و دشت و ریگ

گر از سور باید جهانجوی کام
جهان تاج او داد کسری بکام

آغاز داستان

سخن هر چه زو بشنوی یاد گیر
ز کسری که گیتی شد آگنده داد
نگه کن بزرگی و شاهی چو تاج
بزرگی آیین شاهنشهی
همه نامداران شده انجمن
همه یاد کردار او شد پدید
بیاراست از هر دری بی هنر
ده اشتر ز گنج و درم بار کرد
ز خاقان چین نامه خسروی
همه راه بر شیر او برکشید
که جنگ اندر آمد همی زاد بیت
سخن سر بسر پیش ایشان براند
بدل دوست کرد بالا گذشت
روان از در شاه در پرورش
بیوفا اسپان آراسته
دلش شد بر از دیدنش پر نگین
بزد خشت ...
همی باختند از جهان جوی تند
ز خاقان چنین نامه آگنده
ببلخ و سپیده برو گنج و درم
بجوشید لشکر چو مور و ملخ

چرا زو داد و آباد کردن جهان
جهانبان که آن گه که بر ...

گرانمایه داران فرود
همی تا لب رود جیحون رسید
سخنهای کسری بگرد جهان
خروشنده خاقان چین بی گمان
با فغان آن آتش شناس
ز اسپان و زرین و دیبای چین
ده و یار چینی ز هر کشور
سخن گوی پر درد حجت زبان
نشسته بپای آتی چین
ز سغد اندرون تا بجیحون رسید
چو آگه شد از کار خاقان چین
چنین گفت با لشکر ...
بر آراست ... ...
ز لشکر کجا ... برگزید
فرستاد ...
سپهدار تنها ...
رفتند یکسر بکل ...
ز نوشیروان ...
سپاهی هیتالیان برکشید
ز چغانی ...
چو بگذشت خاقان و ...

بیاورد ششصد ...
بلندی و پستی همه ...
چو جنگ آمدش پیش ...
ز شاه و ز هیتال و خاقان چین
برو آتش کین و ...
برو خواند مهر ...
پراگنده شد در میان جهان
همی دوستی جست ...
...

سپاه انجمن کرد بر پای میغ
بجای پرواز کرکس ...
...

پس گشت خورشید چون ...
...

لشکر کشیدن نوشیروان بجنگ خاقان

زبس نیزه و تیغهای بنفش
شده خاک هر جای چون گرد گرد
درخشیدن تیغهای سران
...

درخشیدن تیغ و زرینه کفش
ز هیتال گرد آور پیره کروه
گرامیدن گرزهای گران
شده روشنائی ...

ز هیتال گشت و ز خاقان چین
وزان مرزبانان ایران زمین
بی‌اندازه لشکر شده انجمن
ز چاچ و ز چین و ز ترک و ختن
شکسته بد از جنگ و شمشیر کین
ز اسپان بر و دشت شد [illegible]
بفرجام هیتال برگشته شد
[illegible]
بدان کامکاران که هیتال بود
جهانی پر از تیغ و گوپال بود
شگفت آنکه بر هیتالیان بخت
سپهبد بیاد [illegible]
اگر خاقن از آشتی نام [illegible]
بزودی سپه [illegible]
چو شد مرز هیتالیان [illegible]
[illegible]
نوایین یکی شاه بنشاندند
سراسر بر آن انجمن خواندند
نشست خاقان [illegible]
[illegible]
ز خویشان او جای افراسیاب
[illegible]
ز هر مرزی لشکر [illegible]
[illegible]
[illegible]
که خاقان [illegible]
[illegible]
که دارد [illegible]
همه زیر دستان [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
همه با [illegible]
گرفته [illegible]
[illegible]
همه مرز هیتال [illegible]
[illegible]
بایشان [illegible]
[illegible]
ازیشان اگر آشتی [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنان شهریاری [illegible]
مباد آنکه باشد [illegible]
که هر کز [illegible]
چنین است [illegible]
همه [illegible]
ز خاقان اگر شاه را آگهی
که دارد [illegible]
سر کدخدایان [illegible]
[illegible]
دو دیگر که [illegible]
اگر [illegible]
ز هیتال [illegible]
[illegible]
ز خویشان او [illegible]
ز خاقان [illegible]
برو [illegible]
بروی [illegible]
فروغ از تو گیرد [illegible]
[illegible]
ترا داد [illegible]
[illegible]
تراز [illegible]
[illegible]
اگر شاه سوی خراسان [illegible]
ازین [illegible]
هرانکه که [illegible]
ز [illegible]
از ایرانیان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر شاه را [illegible]
[illegible]
چو بشنید [illegible]
[illegible]
کسی را [illegible]
ببزم [illegible]
بدانست [illegible]
[illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
فراموش [illegible]
[illegible]
[illegible]
تن آسان [illegible]
[illegible]
به یزدان [illegible]
[illegible]
بسوی خراسان [illegible]
بخواهم [illegible]
همه این [illegible]
[illegible]
ز هیتال [illegible] خاقان چین
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

همه نامداران فرو ماندند
[illegible]
[illegible]
گر [illegible]
همه نامداران [illegible]
[illegible]
[illegible]
هر آنکه [illegible]
[illegible]
زمانی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
زمین [illegible]
[illegible]
[illegible]

لشکر راندن نوشیروان بجنگ خاقان

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ز خویشان [illegible] افراسیاب
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهدار خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو بشنید خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

هرآنکس کز او پیش شه یافت
بجست و بجست همی او بیافت
وگر آنکه باید بر شهریار
به چیزی مرا مرد ناسازگار

دل بیگمان شد ورا زو درنگ
نماند و رنج و درست آب و رنگ
یکی آرزو خواهم از شهریار
که ماند ز من در جهان یادگار

چو بشنید این نامه بوزرجمهر
گشاده بدین رنج برزوی چهر
نخستین در از من کند یادگار
بفرمان پیروزگر شهریار

بدان نامه بنشست مرد کهن در جهان
زدانند گر نام گردد نهان
بدو گفت شاه این کی آرزوست
نه اندازه مرد سالار اوست

ولیکن سخن را نماند درست
سخن گرچه از یادگیرد برست
بوزرجمهر آن زمان شاه گفت
که ارزد ورا آنچه اندیشه نیست

نویسنده از کلک چون خامه کرد
ز برزوی یک در سخن باز کرد
نوشته بر نامه خسروی
نبود آن زمان خط جز پهلوی

هم ایدون نگه داشت آن در گنج
بدو ناسزا کس نکردی نگاه
چنین تا به تازی سخن راندند
از این پهلوانی همی خواندند

چو مامون روشن جهان تازه کرد
خور و ماه بر دیگر اندازه کرد
دل موبدان داشت و رای کیان
ببسته به هر دانشی بر میان

کلیله به تازی شد از پهلوی
بدین سان که اکنون همی بشنوی
به تازی همی بود تا گاه نصر
بدانگه که شد در جهان شاه عصر

گرانمایه بوالفضل دستور اوی
که اندر سخن بود گنجور اوی
بفرمود تا پارسی و دری
بگفتند و کوتاه شد داوری

وزان پس چو پیوسته رای آمدش
برو بر خرد رهنمای آمدش
همی خواستند آشکار و نهان
کزو یادگاری بود در جهان

گزارنده را پیش بنشاندند
همه نامه بر رودکی خواندند
بپیوست گویا پراگنده را
بسفت این چنین در آگنده را

بران کو سخن داند آراستن
جوانا بود جای نیکوخواستن
حدیث پراکنده بپراکند
چو پیوسته شد جان و مغز آکند

جهاندار تا جاودان زنده باد
زمین و زمان پیش او بنده باد
جهاندار با داد و پیروز بخت
همیشه ورا باد با تاج و تخت

مر او شاه محمود جشن سعدی
اگر رای کم مغزان کم شود
از اندیشه او ای ابر نم
که دوری ز آزار و کردار بد

کسی پیش ... کار بد
کجی ... گمان کسی نابد
ازین دو یکی بند جاودانه
نبود رنج را راه امید نیست

بکوشم که کنون کار بوزرجمهر
گر از بخت کار بر شده گرد مهر
هم آنکس که بود خرم اندر شبیه
فرود آورد پیش کار اوی

سبب آزار نوشیروان از بوزرجمهر

کمی دو دون نیک آمد جواز
کمی در شب ... یکی بزد

بزرگی آمد هم از در نهفت
برفت از مداین به نخچیرگاه
نمی‌خواست غم او همی
ازان هرچه گوهری کنون

چنان بد که کسری بدان ...
درخت و گیاه ... همه سایه
بزرگان باشاه و بوزرجمهر
باکنده شد غمزه دامن

ز هامون به مرغزاری رسید
جهان ... کنده بر گیاه چشم
نه بد هر که پرستش ...
نه بد ایر پرستنده کاری

فرود آمد از بارگی شاه ...
نهاد و پرستش همه ...
یکی خوب بیخ ... بماند ...
همیشه بازو پی اسند

بخفتید جنبید ... مرغزار
بخفت و ز دیده ... درخت
یکی بند بازو همی برگرد
فرود آمد از بر درخت ...

ز بازو گشت آن سخت
سر از بند آن گوهران ...
جو مرد ... که بر ...
برد تا زبر ...

نگه کرد آن بند بازو بر
جو بدید کو گوهر ...
همان در خوشاب ...

بخورد آن همه گوهر برین بیه
هم انگه ز ده بار شد نامه بر
در دم گشت زاغ کار بوزرجمهر
فرو ماند از آن کار کردار بیم

بدانست کاو را نکنی شکست
زمانه نکرد و نه بد از این سب
چو بیدار شد شاه و او را ندید
گزان سان همی ...

کمانی جهان را که کرد با بجوی
خورش ... که بر پرده بیش ...
همی گفت ای ... رای ...
که با لاش طبع خوان ...

ندیمان ... مردم ... گمیم
ز خاک ... از یاد ...
جهاندار چندی ... باز کرد
به ... باغ ... یار

به ژرفی بدید بر جای بوزرجمهر
ز شاه و ز کرد او کرد آن
که بر شاه و ...
خورشند خاکش ...

همه کرد بر کرد آن مرغزار
سپه بود واند ...
... از بر ... کسری ...
زده داد کاخ ... چشم

بنومید شد ... سندان کنند
به اندر کاخ ...
بدان کاخ ... بوزرجمهر
به بدکان باز ...

یکی خوب ... و هش ... جوان
پرستنده شاه ...
شب و روز با شاه در کاخ
بگفتار با شاه ...

بپرسید کز بوزرجمهر
ز ... شاه ... بشنید
کرا ... پرستش ...
بیامد ...

پرستنده گفت ای جهاندار شاه
جهانی ... که امروز ...
سوی ...
کرکه ...

جهاندار چون گشت ...
مر ... آب ...
به دانش ... آب ...
جهانم که ...

جاه و ره مرد جوان ... گرم
به ... بختت ...
بدو گفت ...
ز ... آب ...

جوان ... بالا ... بازوی چون ...
نه ... آب ...
پرستنده دل ...
بدان ... بنهاد ...

گفتا ... دانا ... بخت ...
نه ...
بدو گفت شاه ...
که گفت ... بوزرجمهر

مرا ... درین ...
که ...
بدو گفت ...
سر ...

...
بیامد که ...
پرستنده بشنید آمد ...
ز جال ...

ز شاه ... بشنید ... گفت
چنین ... پاسخ از ...
که حال ... شاه جهان
فرو ...

پرستنده برگشت ...
فرا ...
ز پاسخ ...
و ...

دگر باره پرسید ...
که چون ...
ز شاه ... آمد ...
بگفت آن ... بوزرجمهر

چنین داد پاسخ ...
که روز ...
ز شاه ...
همه ...

ز پاسخ برآشفت ...
ز آهن ...
ز بیکان ...
هم از بند ...

شنید ...
مش ...
چهارم سخن گفت ...
که ...

بکوشش کرد ...
همان ...
پرستنده آمد ...
گر بشنید ...

چنین داد پاسخ ...
که روز ...
جو برگشت ...
ز گفتار ...

از ایوان یکی ...
که گفتار دانا ...
یکی ...
کرد ... انجمن

که ره زود آن بخت بیدار کو / اگر گر بخت بیدار بود ور گو
وز آن پس ز خشم و ز تیغ تیز / نهاد ... ز دستش ... تیز
که گفتی که زهر از دهان بخاست / هم از بیخ و صندوق هم برکند
فرستاده شاه آزاد چهر / بیامد بگفتش به بوزرجمهر
بدان کاو کاول گفت بوزرجمهر / گز تخود هر گز بیابخت مهر
ز ایوان بیامد بگردش بیان / بر آمد به یک سو ... گمان
چه با گنج و تاج و با تخت و چهر / بیندیشم هر گونه ناکام خورد
سخن‌ها که گفتند گردن کشان / ولی درج و داران ...
خروشنده و در خرم بار آمدند / بر شاه گردون فراز آمدند
شنیده بگفتند با شهریار / تهی رسید شاه از چه ...
بایوانش دیوانها آن زمان / به پیوستگی کرد دل بی‌گمان
ز برنا و پیر گشت چندی / بازار تنگ شد دوری بوزرجمهر
دل شاه تنگ از گفت بار گیه / دو چشمش ز آیینه تاریک شد
چو با گنج سخنش ... بود / نبود سود از آن درج ...
چنان که قیصر رومی کلاه / رسولی فرستاد نزدیک شاه
ابا نامه و هدیه پادشا / یکی درج و قفلی بر آن ...
که تا نیکنامی ادران بود روان / فراوان ابا کاو دل موبدان
بدین قفل و این درج بازی / نهفته بگوید چیزی که ...
ز قیصر یکی نامه آورد راست / چرا زان بار چیزی که آئین ما است
گرامی و کی زین دانش آگهی / بماند دل موبدان تیره ...
بیاسر که خواهد زما باژ شاه / ز داننده بر پادشاهی سپاه
بدین گونه آمد ز قیصر پیام / تو با گنج ...
فرستاده را گفت شاه جهان / گرایم به نامه نزد دانا نهان
سخن ار فرو آید ... / همان مرده با کیزه ...
که نیکیم اندر نهانی و با دانش / بدانش ز آن کاین از او ...
وز آن پس ... و باج و خراج / بزرگان و فرزانگان ...
که کرد او هر یک ز بر بار به / گر سازی و مردان بنده رها
بدان درج و قفل جهان بنگرید / نگه کرد هر موبدی ...
ز دانش ... سر ... / نیا دانی هیچ ... شنیده
چو گشتند آن انجمن ... / غمین گشت دل شاه ...
همی گفت ای ... کز کمان / بیاورد باید بوزرجمهر
شهنشاه چون ماند ... / نبد سود تا چاره ...
بیاورد و شهر ... کی زر / نشست شهنشاه کرده بپا
بر و بوم ... فرستاده گفت / که ... کرد ... نیاید نهفت
چنین نامه بر پیر سید بلند / که آید زبار ز چندی ...
زبان بد و ... / ... تن ...
یکی کار پیش آمدم تا گزیر / گزان جیز آمد دل موبد پیر
یکی درج ... / نهاده ... قفل ...
فرستاد قیصر سوی مرز و بوم / یکی موبدی نام بردار روم
فرستاده ... / که این راز پیدا کنید ...
کزین درج رازی ... / بگوید به ... اکنون ...
بدو گفت ... شنیده / نه بیند مگر جان بوزرجمهر
چو بشنید بوزرجمهر آن سخن / دلش نو شد از درد و رنج کهن
نخست ادیبانه ... / به پیش جهان ...
همی ... زمان ... ازو شاد / جهاندار بر چشم او ... گشاد
شب تیره ماند ... / ... با پیغام سالار ...
چو خورشید ... خندید ... / به ... نگه کرد بوزرجمهر
به آب خرد چشم ... / به پیش جهاندار ...
بدو گفت ... ز سر ... گشت / چو چشمش جهان بین نبد تیره گشت
نگه کن که آن ... / بگوی ... آن ...

براه آمد از خانه بوزرجمهر / همی رفت پویان ...
چنین گفت ... / که جنگ ...
زنی پاک دامن بدو بر گذشت / که شوی هست هم کودک ...
چو بشنید ... / بگیتی ...
هم آنگه زنی دیگر آمد به ره / بپرسید ...
گرامی ... / دگر ...
بدو گفت شوی هست لیکن بچه / جز ... شنیدی ...
هم آنکه ... / بیامد ...
گرانمایه ... / ببین ...
ما گفت ... / بخواهم ...
چو بشنید بوزرجمهر این سخن / مگر ...
بیامد ... / چو بردند ...
بنود ... / دل ...
کرد ... / ...
همی که ... / گزو ...
... / بکرد از آن درج ...
بشاه جهان گفت بوزرجمهر / گزو ...
یکی انجمن ... / فرستاده ...
نهاده همه درج در پیش تخت / چو پیش ...
به نیروی ... / روان ...
بگویم همه آنچه در درج هست / بیارم ...
هم از ... / گران ...
همه پاک در بارگاه آمدند / دگر ...
اگر ... / روان ...
ز گفته ... / دل ...
از اندیشه شد شاه ... / فرستاده درج ...
همه موبدان را ز در خواندند / به ...
وز آن پس ... / که پیغام ...
چو بشنید ... / سخن‌های ...
که گفت ... / خود ...
ترا فره ... / بزرگی و دانایی ...
همه ... / جوان ...
همه پاک در بارگاه ... / دگر ... جهان ...
که این درج و این قفل ... / به بیند ... دل ...
بگو تا ... اندر نهفت / چه چیز است ...
دگر ... / گرایم ...
دگر باره ... / ...
جو دانا ... / زبان ...
که ... شاه جهان شاد باد / سخن ...
سپاس ... خداوند ... / ...
بدانند همه ... / بدانش ...
سه ... / ...
یکی سفته و دیگری نیم سفت / یکی دیگر آهن ندیده است جفت
چو بشنید ... / بیاورد ...
نهفته یکی حقه در میان / نهفته ...
سه ... / جنان ...
نخستین ز گوهر یکی سفته بود / دگر نیم سفته سوم ...
همه موبدان ... / ...
شهنشاه ... / دهانش ...
ز کار ... / به ...

که با او جهان کرد چندان جفا
برآورد گوینده را زار سخت
بدو گفت کین بود آیین کار بود
ز بخشش که بزدان بدین سخن گفت
دل شاه نوشیروان شاد باد
اگر چند باشد سرافراز شاه
جهاندار شاها تاج کردند پیش
دل و جان دستور باشد ز ننگ
همه او بود جنگ و سور و بزم او
ز بسیار و اندک ز کار جهان
نگهبان کند بکوشد ازین سپه
به پاسخ چنین گفت توقیع شاه
بیک داوری کو بکرده درست
سپهبد که کردار جنبان بدست
به توقیع پاسخ چنین داد باز
دگر گفت از او شنیدی که داد
چنین داد پاسخ که آن بی گناه
ایرانیان که آورده اند
سوی داد ایشان فرستیم باز
اگر باز خود گفت از نهر آب
نه شمشیر خواهیم ازیشان نه گرز
یکی از اندر رخانه بجوی آب
همه بیخانمان شاد و خرم دژم
بایوان چنین گفت شاه زمین
چنین داد پاسخ که از مرد داد

ازان پس گزند و بد و مهر و وفا
گذشته همه پیش کسری گفت
نزار و پشیمانی و درد و سود

توقیعات انوشروان

به دستور کرد آن دل آرای گاه
بزرگان همه شادمان شدند
ز نایش کردن فزونی گنج
همه او ببر پیش سپهبد همه
بدو نیک ازو کشتی که جهان
بده نام تو نکنی پس تو
گر آنکس که بخشند و شد
روان از بزرگی بکو اهیم
به پیش تو آمد زبان
گر ستیم ازین لشکری
ست و خور و خواب
گر این
بی شیر خوار اند آورد
جوان شاد و
برنامداری که
ز آن مرد و برد و سیم و زر
ز آواز مستان و جنگ
تن آزار با شیر
که نوشیروان
کند هر که دارد خرد یاد

چو دانا سخن شاه زو برد و دید
ازان خوب یازد و سخن سپاس
چو آید بدو نیک رای

نگاریست کار شهنشاه
ز آگندن گنج و درج
چنین بود تا کار بهتر از آن
بهر کار کار آگهان داشتی
ز کار آگهان همی نگرید
همان ماه دیگر
چو بهار
دگر موبدی گفت
به بد دلیل
یکی پاسبانی کند
یکی نامور
دگر گفت کای شهریار
به توقیع گفت آنچه
بنشسته کژدم
وز و شید
نگشته کرایه
چنین داد پاسخ
کوشنده
همه مرد کار
هر آنکس که

روانش مرد و ماند آنده دیده
ازاندیشه کهتر
چه شاه و چه موبد چه
بپایش
همیشه بد
دگر شادی و بخشش و
ز آزاد گفت
همه او بود شاه و هم پهلوان
بجای زابه
چنان که
کنی کار اگر چند
ز داد و
زهر بد
بپایی
ز بد
که گنجش
انوشه
به دست دبیران
سمای
گر ما
دو بار
چو ایشان
همیشه
بیازیم کند
نباشد زوال

یکی گفت کای شاه کهتر پذیر
چنین داد پاسخ که
دل داشتی
چو دانا ان باید
برابر کشتی
هش و دانش
چنین گفت کو
گر از مهتران نیز
که بگیرد
به کار دل بسته
به برزین جالار و گنج و سپاه
که مردی که چنین
گشسب سرافراز
کسی کو گزیند
یکی گفت سالار
به پیوند
دگر گفت هر
که دشمنی
اگر داد
که رد و
تو سود
چنین داد پاسخ
ز کار آگهان
جهان داد پاسخ که آن
که هست چو

نگرد و همی
بیاز زمین هم
چو اشد
همی گشت
دو و بد
زمین گنج
که با مهتر از خود
فزونی نجوید
ستاره شناسی
ز چندی
نگر و تباه
گر و ر پادشاهی
نبرد کرد و
پرهیز و
سخن ها
بر زد یاد
شهنشاه
بکاره
و ز راستی
به شد
گشت
بران کرد
جواندر سوی جنگ
طبیعت
ز شیران

برزد همی زمین بر در
دگر گفت کای شاه بر
چنین داد پاسخ که
یکی گفت بر کم کو
چنین داد پاسخ که
دگر گفت با نوای شهریار
بیاویز او
دگر نامداری که آگهان
چنین گفت که
بتوقیع
دگر موبدی گفت کای شهریار
رساند
چنین داد پاسخ
جهان
که چندان
چنین داد پاسخ
که بی لشکر
چنین داد پاسخ که
دگر گفت کای
چنین داد پاسخ که
بر ستاره
بیاید
نخواهد
دگر گفت
چنین داد پاسخ که

که باشد فرو
گرد و
نگیدن
برآو به
نزدید از ایشان
جهانی گرفت
جهان ما
چنین گفت کای
چنین لشکر
کشاده
چنین داد فرمان
زبیا
که بیابد
کار
بسازم
کم آرزو
دل مرد
تن باد
بیداد
به برز
گر روانش
همیشه
جهان شد
ز شاهان
بیابد

همان بر منش آمد همان سرنگاه
دگر گفت کای شاه نوشین‌روان
درم ماند بر دوی چو سیصد هزار
چو آگاه شد زان سخن شهریار
دگر گفت جنگی سوار از نخست
بفرمود کان درگه را جا بار
دگر گفت انوشه زی سالیان
چنین داد پاسخ که آن گنج است
از آن مکر کو بسته بود باز
ستمکاره را نیز بردار کن
دگر گفت کای شاه یزدان [illegible]
چنین داد پاسخ که یزدان [illegible]
[illegible]

بر خشنده روز و شبان [illegible]
همیشه بزی شاد و بیش [illegible]
بدیوان گرد و برو شمار
که سود درم خواست [illegible]
بران ستی نیز [illegible]
ز گنج درم داد باید هزار
بر داننده [illegible] پهلوان
که از شهر مردم کنده [illegible]
وزان بس [illegible] آمد [illegible]
دو بالش [illegible]
[illegible]

نگرد و بسی کام [illegible]
[illegible] بی مرد [illegible]
نیامد [illegible] درم خورد [illegible]
بفرمود کو خورد [illegible]
[illegible]
داداران درم کرد [illegible]
چرا باید از [illegible] گنج
[illegible]
بدان [illegible] پهلوانان ما
[illegible]
[illegible]

ز بسیار [illegible] که نباشد درم
[illegible]
[illegible]
ببخشید [illegible] گنج
[illegible]
[illegible] کودک [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
نه چه دل جان جهان
جهان [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

نامهٔ انوشیروان نزد هرمزد

[illegible]

چنین داد پاسخ که دانش گزین
به دانش بود شاد زیبا بخت
بیاراید او فر و بیکی کنان کیش
ز بانی که کردار نیکو رسد
که جز کسی دانش گنج کرفت
همه ساله از بار پیوست
و دیگر کسی که در جهان زمه
هنر جوی با مرد دانا نشین
گرامی کند آنکه دانش بود
همیشه یکی دانش پیش دار
کسی کو نداند هنر باز داد
بسیج خرد کار ز آوری
بخشائی بر دوم مستمند
همان نیز داد و ناز کند
که داد و شادان پیش نگر
کجا آن سر و تاج شاهنشهان
که از مغز ما جان بخستن
بپرسید کانکه دی هوا رسیم
بروز و شب اندر هم داد
که رنج و کم کرده از رنگ
خداوند کیتی پناه تو باد
جهان بر تو را کام باد او جهان
که گنج تو ای اختر بخت تو
ز تاج تو رخشنده کشته جهان
شهنشاه گر راه داد و خرد

چو خواهی که بر ورد کار آوری
کردانند و یادی به بر تخت
بکفتار به گوی بسیار هوش
چو خواهی که بخت تو گرد و
بدان گنج شو شاد گر رنج
اگر شهریاری ست گر زر دهد
ز دردمندان ایشن هم کرند
چو خواهی که باید زیر بخت از دین
به پرورده جان به اندیشه تو
ورا چون ان تن خویش یاد
مکن نیز اندوه کم دشمنان
همان تو زودی بیکار آور
ز بد دور باش و بترس از گزند
ز مرد جهان دیده بشنو سخن
بیاید گراییدن افزون که
کجا آن بزرگان و فرخ مهان
و گر جنگ را لشکر انجمن
بر اندیشه باید یکی ماه سیم
خرد را بیاد اورد و هوش دار
بود نام نیکو از یاد کار
ز نام تو بی نیکو از تو باد
ز تو دور باد ابدی کمان

سخنهای که گو موبدان از نوشیروان شنیده

بگو شد که تا شرم پیش آورد

کرد ای ما فرزند مرا در جایگه
مبادا که دشمنی به جان نکن
بدکار فرمان مکن خیره
و گر زیر دستی شود گنج و داد
و گر زیر دستی شود باید داد
چو بیکی کند باز باید شکنج
سرای سپنج است چون گذشت
به دانش درست و هنر و خرد
چو بر سر نهی تاج شاهنشهی
بزرگان با زارگان شهر
به دشمن سرای از ره داد
همه مردی اندر ره تنگ
همیشه نهانی دل اندیشه کن
ببینی گرانی به دست و چشم
کز نیز بی رنج و برید او شاد
از ایشان کنی کار بیش
نگر کن به دین نامه بند
برای خداوند خورشید و ماه
اگر یاد کاری کنی در جهان
شناسند ترا هر که یاد آورد
بکام تو گرداد چرخ بلند
زمانه ترا چاره از هر گزند

دیبری بزم اندرون برده

به دانش بسنده بود گر جایگه
که خاکست بی جان کنج اکنن
که داد باشد روا تاج شاه
تو داد و از ان گنج بی رنج باد
جهان شهر با بخشش بود و ما داد
اباد و دشمن و دوست خانه کن
همه داد این اندر نشاید هنر
چو خواهی که از بد جهانی که
ره هنر جای زجوی کار است
همه داد پاید کز باید بهر
دو کار آید پیش و کیش و جز او
که چون ان زجوی جای جنگ
مکن یاد دین داد و گر زبر دو کی
که از دین بود و مرد او در و چشم
تر جز داد و بسند و زر و گنج
سرای سپنجی نماند بکس
دل اندر سرای سپنجی مبند
بر دور کن بود او سپاه
زمانت به نیکی بگردد جهان
بر نام تو آفرین گستره
ز تیمار من دور دار او گزند
همه بیکان سر افکنده باد
همه دشمن ترا یافته
بجای نیت گری پیش گاه
بود باک نیکی و یزدان پرست

کجا آنکه گرکین هنر آگه است
جهان بسته از مردم رنجبر
اگر بزم جوید یکی تیز و
یکی بر به بهلوانی سخن
گران چیست کرکرد و کار ما
یکی دیست بد او نشست شما
بود به چنین گفت بر روز نیاز
بپرسید یکی کار دار خود
بخشش نباشد سزاوار
خود را نکنا کر بنیاد دیت
بپرسید دانش که سود مند
ز بیشی خرد و جان و سود مند
چنین داد پاسخ که دانا نیز
ز شاهان که بود سزاوار
گر ان بخشش و دانش و رنج
و گر چون کز بیک و بد بی جهان
بپرسید هنگام شاهان تاج
چنین داد پاسخ که نیکی کند
گرین بنده آزاد اندر بد
گران مرتبه از دانش فزون
کسی کش بی رنج فزونی بخت
بپرسید و در جنگ خارم
چنین داد پاسخ که مرد جوان
سپاس از جهاندار و روز کار
کزو روز مهری به اندر کی

چو دهیم ما شش فردا آزار
زد و جای به برد دل آفرین
جهان بخشش ایزدی نیکو کار
بکفتار و کردار کشت بجز
بخوار به پرسنده و اندر جهان
همی خواهی او را گرد کار جهان
فرو بی ز یزدان بانام و داد
بنام بزرگی که زیبا نشست
زمانی زمان تیز بر کرد داد
بشاخ و برگ روز جهان شاد و
که او ست بی و دانش دریدن
ز کیش خود جا گرم و کرند
بکی جو جهان سر بسر زر که
که اوست و زیرک به شاد
دل بی ز بخشایش ده
سخنها برو بر زخانه نهان
نبودی چنین بیش آتش دیده
پرستنده و ما سر بر اورده
میان ارزد و درد سختی بود
دل نیکان ساز و گنج
از آواز من دست جان
چنان تیز جنگ دور اند
نبینید از رنج به پیل
گرد دشت بیک و بد بیدکار
برای سپهر و بخشنده کی

جهانجوی با تیغ و با جوشن
چو شاد و جهانگیر بود که گشت
زمانه به بیداد و شاد و داد
که پرسید موبد ز نوشیروان
بیا پاسخ و ز رای بخش و کنج
دو چیز بخشش از آب بزرگی
از آن آرزو و دل یاد خوی
بیا کند و باید بیا بر وی
ز گر گنج داری بخشش
و گر آنکه بخشش بیا بر او
چه پرورده جان را سپهر
که فرو بزرگی زبان
بدین جای که جو جهان نو تا
بیابد ز شاه و جهان داد
چو باشد سزاوار بر سر
بی آزاری و دانش و راستی
خود بخشش و دین و دانش
جهانرا بپرسنده خود گند
بیاساید فزون بزرگی
سپاس از که گشتیم بر روزگار
جو کر بال بر روی بهمن
شکیبایی او راستی
به پیش و ارا بیابد نشست
به جنگ ز خوار که ساز
سپهر روان جوشنی

بجوی کام و دانش نیز کو نوشیروان
کنون ای جهان بود و جود
ابر این است آشتی و مهر
چنین که پیش از دو فر مهلوان
بدانی که با پاسخ ده
نیاید بخواهش همی از او
چو خواهش ز اندازه اندر
چنین داد پاسخ که هر کس که
بهوش و بخشش و مرد
چنین داد پاسخ که آمد شاه
چنین داد پاسخ که هر کو خرد
بپرسید دانش از روز
خرد باید و شرم و نژاد
چنین داد پاسخ که با بخت
از آن بس یکی داد بر
و گر آنکه دشمن چه داند سزا
شما را نیاسایش و فر
فلک گرا ایند و خود کند
بپرسید تا تو شدی
چنین داد پاسخ که از کرده
زبون بود به خواهد جنگ
چو با خاور بسی کار جنگ
سراکه که سال اندر
گران مایه روز و هر جام
جهان را بر آیین و فرهنگ

بپرسید شاه از شب دیر باز
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بپرسید شاه از کنشت بزم
مرا نام بر علم چیره دست
بدارو و درمان نگار بسنگ
بیابت داد و بیابد بکار
بپرسید از و نامور شهریار
بپرسید از و شهر جهان
که آنک گفته حاکت جای
چنین داد پاسخ که آباد جای
بگیتی که است این نکوی
بدو گفت کسری که کردار ...
بدو گفت تا از ستایش بجست
همان کین پرسش بماند نهان
چنین گفت کاکس که نومید گشت
بدو گفت غم بر دل کیست بیش
بپرسید از شهریار بلند
بپرسید شاه از دل مستمند
بدو گفت نومید کس کام
بپرسید از و شاه پیروز ...
بدو گفت مرد فراوان گناه
دیگر ز بیداد کر باد شاه
جهان ... و شاه دادگر
بدو گفت شاها به بیدادگر
نیفزاید از ... و کوشش

سخن چون بپرسند اندکی از
که باشد در این بار پروردگار
نبود ... با جان ما ... بزم
ندانم زمانه از ... دست
جدا رو ... بیند سنگ
نگهدار و ... گردش روزگار
که از مردمان کیست ...
ز آگاهی نیک و بد در جهان
ندانم چگونست دیگر رای
ز ... جها ... باشد بپای
که ... از دانش آید ...
که دارد ... بیش ...
بر ... بهر کس ...
بنده ... او باشد اندر جهان
ز بخت ... جایش ...
که ... بر آید از جایگاه ...
که از ما که دارد ... مستمند
نشسته ... اندروی ...
که دارد ... نام
که ای بخت ...
[illegible]
که بیکار ...
ز کرد ...
[illegible]
و ز ایشان ناید کسی ...

شمار سخن گسترد ...
... ز خویش ...
چنین داد پاسخ ...
بپرسید ... شاه ...
چنین داد پاسخ ...
چو هنگام ... آید فراز
بدو گفت کاکس ...
چنین داد پاسخ که ...
بدو گفت ... آباد ...
بپرسید ... چه از ...
چنین داد پاسخ ...
چنین داد پاسخ که ...
چنین داد پاسخ که ...
ز مردم ... بپرسید شاه
دگر آنک ...
چنین داد پاسخ ...
چنین گفت کان ...
بدو گفت ...
چنین گفت کان ...
که دانی ...
بپرسید ...
چه نیکو ...
بپرسید ...
همان ...
و زان پس بپرسید ...

فزونی ... زمانه ...
جهان ... ماکس ...
نگردد ...
تن خویش ...
که ... از گردش آسمان
زمانه ... کرده ...
دو کوشش ...
فراوان ...
که ...
بسنده ...
که از ...
بود ...
بپوشد ...
که ...
نگار ...
بیفتاد ...
توانگر کسی ...
که گرد ...
بیفتد ...
که او ...
که ...
خود ...
که ...
پرستنده ...
که زمان ...

کز ایشان که است ...
بپرسیدش از دوستان ...
نخواهد ... آزرم کس
چنین داد پاسخ ...
بدو گفت دشمن ...
همان کس که ...
چنین داد پاسخ که ...
چنین داد پاسخ که ...
چنین گفت ...
بگفتش که ... شاه ...
چنین داد پاسخ که ...
چنین داد پاسخ که ای شهریار
بپرسید ...
یکی ...
یکی گردش آسمان ...
... چه دانی ...
که ... است ...
توانگر ...
همان ...
بگیتی ...
چنین داد پاسخ ...
بدو گفت کسری ...
چه بهتر ...
دگر آنک ...
ز کار ...

که باشند ... سزاوار تخت
که ... سخن
... بار ...
جدا ... دل
که باشد ...
... دو
بخواهد ...
... رسد ...
که با آرزو ... توانا بود
دو ... دل ...
... گنج ...
... جوان ...
... شوان ...
رسید ...
ستاره ...
چنین داد پاسخ ...
که ...
در ...
دگر ...
هم از ... کار ...
ز گیتی ...
که ...
گرفته ...
نگوید ...
بیفکن ...

چنین گفت کان کو بود ...
چنین داد پاسخ که ...
بدو گفت کسری که ...
دل ...
چنین داد پاسخ که ...
بدو گفت ... جاودان ...
چه ماند ... بدو گفت ...
بدو گفت کسری ...
بدو گفت شاه ای ...
بپرسید ...
که کردار ...
پرستنده ... شاه ...
چنین گفت ...
که او ...
فلک ...
بپرسید ...
چنین داد پاسخ که ...
زنانی که ...
دروغ ...
که ...
دگر آنکه دارد ...
چه بهتر ...
به پاسخ ...
فرو ...
سپاس از خداوند ...

خرد دار ... شرم ...
جوانمردی ...
کسی ... که باشد ...
نگو ...
که باشد فراوان ...
ز ... کز ...
که آن ...
که ...
چه باشد ...
گران ...
... جنگ ...
نخواهد ... گنج
که ...
ز بخشش ...
همه ...
ز گفتار ...
شنبه ...
نگفتن ...
چه ...
روان ...
بود دانش ...
دگر ...
جوانی که ...
نیابد روان ...
که ...

چنین کار دیگرست آمد به بن — ز شطرنج باید که رانی سخن

چنین گفت موبد که یکروز شاه — به دیبای رومی بیاراست گاه

گفتار اندر آوردن شطرنج از هندوستان

بیاراست تاج از بر تخت عاج — همه ساج عاج و همه عاج ساج

همه ریخ ماده همه گاه شاه — همه بارگاهش سراسر سپاه

همه کاخ پر موبد و مرزبان — ز بلخ و ز بومین و از گرزبان

چنین آگهی یافت شاه جهان — ز گفتار بیدار کارآگهان

که آمد فرستاده شاه هند — ابا پیل و چتر و سواران سند

شتر وار بار است با او هزار — همی بار جوید بر شهریار

همی گفت پیشینه بیدار شاه — به ره بر فرستاد چندی سپاه

چو آمد بر شهریار بزرگ — فرستاده با نامه هندی سترگ

چو نزدیکان پیش شاه آمدست — جهان آفرین را نیایش گرفت

گهر کرد بسیار پیشش نثار — ابا چتر و با پیل و با گوشوار

بیاراسته چتر هندی به زر — برو بافته چند گونه گهر

ز بار بگشاد در بارگاه — بیاورد و بکشید چه نزد شاه

فراوان بیاورد زر و سیم و بوم — چه از مشک و عنبر چه از عود تر

ز یاقوت و الماس و از تیغ هند — همه تیغ هندی سراسر پرند

ز چیزی که خیزد ز قنوج و رای — زه و دست و با یاره و هر کای

نهادند یکسر به پیش تخت — نگه کرد سالار بیدار بخت

ز چیزی که کرده از آن رنج — فرستاد کسری سراسر به گنج

بیاورد پس نامه بر پرند — نوشته به نوشیروان رای هند

یکی تخت شطرنج کرده به رنج — نبی کرده از بهر شطرنج گنج

چنین داد پیغام هندی ز رای — که تا چرخ باشد تو بادی بجای

نگه کن بدان شش و بی رنج بیش — بر این تخت شطرنج بنهاد پیش

ستدند هر گونه دانای آن — کر این نغز بازی بجای آورند

بدانند هر مهره را بر نام — گر چون بدانند بیشش گام

پیاده بدانند و پیل و سپاه — رخ و اسب و رفتار فرزین و شاه



گر این نغز بازی بجای آورند — بدانند کاین چون آید به راه

هر آن ساو و باژی که فرمود شاه — بجوئی فرستیم بدان بارگاه

وگر نامداران ایران گروه — از این دانش آیند یکسر ستوه

چو با دانش ما ندارند تاو — نخواهند از این بوم و بر باژ و ساو

همان باژ باید پذیرفت تیز — که دانش به از نامبردار چیز

دل و گوش کسری بگوینده داد — سخنها بر او کرد گوینده یاد

نهادند شطرنج نزدیک شاه — به مهره درون کرد چندی نگاه

ز تختش یکی مهره از عاج بود — دگر از زر رنگ و از ساج بود

بپرسید از او شاه بیدار بخت — از آن پیکر مهره و رنگ و تخت

چنین داد پاسخ که ای شهریار — همه رسم و راه ره کارزار

ببینی چو بازی بیابی شمار — رخ و رای و آرایش رزمگاه

بدو گفت کسری که ما را زمان — بیاریم هفتم به روشن روان

یکی خرم ایوان بپرداختند — فرستاده را جایگه ساختند

ز ره دور بود آن نماینده راه — برفتند یکسر بنزدیک شاه

نهادند پیش تخت شطرنج پیش — نگه کرد هر یک ز اندازه بیش

بجستند و هر گونه ساختند — ز هر دست با یکدگر باختند

یکی گفت پرسید و دیگر شنید — بیاورد و کس راه بازی ندید

برفتند یکسر پر آژنگ چهر — بیامد بر شاه بوزرجمهر

روان شد سخن نیک و نیکو نگاه — بآغاز آن رنج و جام می

بکسری چنین گفت کای پارسا — جهاندار بیدار و فرمان روا

من این نغز بازی بجای آورم — خرد را بدین رهنمای آورم

بدو شاه گفت این سخن کار تست — که روشن روان بادی و تن درست

کنون رای قنوج گوئی چه گفت — ندارد یکی مرد جوینده جفت

نگشتی همی زشت بر مهتران — به درگاه بر کار بخرد وران

بیاورد شطرنج بوزرجمهر — بر اندیشه بنشست و بگشاد چهر

همی جست بازی چپ و دست راست — همی راند تا جای یک یک بجاست

بیکروز و یکشب چو بازی بیافت — از ایوان سوی شاه ایران شتافت

بدو گفت کای شاه پیروز بخت — نگه کردم این مهره و دشت و تخت

بخوبی سرانجام آمد بجای — ببخت جهاندار گیتی خدای

شهنشاه باید که بیند نخست — یکی رزمگاه است گوئی درست

فرستاده را رای اینجا بخواه — کسی کو کند بازار ایوان گاه

ز گفتار او شاد شد شهریار — ورا نیک خوانده به پیروزگار

بفرمود تا موبدان و ردان — برفتند با موبد موبدان

فرستاده رای را پیش خواند — بر تخت شه بارگاهش نشاند

بدو گفت کوشنده بوزرجمهر — که ای جان با مای خورشید چهر

از این مهره‌ها شاه با تو چه گفت — که همواره با تو خرد باد جفت

چنین داد پاسخ که فرخنده رای — جو آورد پیش آن سپه را بجای

مرا گفت کین مهره ساج و عاج — بر پیش تخت خداوند تاج

بگوشش که با موبدان رای زن — نه پیش فرستاده بشکی سخن

گر این نغز بازی بجای آورند — ببینند و رسم بجای آورند

نهنیم جو و باژ و ساو — در نشیبم چنانکه داریم او

بدانش بود شهریار اسپید — ز آن گنج مردان و بخت سپید

دگر شاه و فرزانگان انجمن — بیابند روشن ...

بباید که خواهد ز ما باژ و گنج — دریغ آیدش تا کنون رنج

چو بیننده دل رای زیرک — فرو نزد رسند ترکیبها

بتخت آن شاه و سپه — بیاورد و بنهاد شطرنج و تخت

چنین گفت با موبدان و ردان — گرامی کند دل از آن بخردان

همه کوشش ... گفتار — همین بد بدانسان شمار

چنانست دانا یکی رزمگاه — ببقعت اندرون خانه ...

جنب ... ضف کنید — پیاده به پیش اندرون ...

هشیوار دستور بر پیش شاه برزم اندرون پیش بنهاد راه بیاراسته آب کنده دو روی بدست چپ و راست بر خاره جوی
وزو بر تر اسپان جنگی بپای جهان پیل جنگی ز بالای رخ چو بوزرجمهر آن سپه را براند همه انجمن در شگفتی بماند
غمی شد فرستاده هند سخت بماند اندر آن کار بیدار بخت شگفت اندر آن ماند جادو بماند دل اندر شتاب و اندیشه [illegible]
که این تخت شطرنج هرگز ندید نه از کاردانان هندو شنید چگونه فراز آمدش این سخن [illegible]
جهان گشت کسری بر بوزرجمهر که گفتی همی بخت بنمود چهر یکی جام فرمود پر شاهوار که کردند پر گوهر شاهوار
یکی بدره دینار و اسپی بزین بدو داد و کرد آفرین [illegible]

بنهادن بوزرجمهر نرد را

بشد مرد دانا بآرام و هوش یکی تخت در پیش کار [illegible]
که کرد او جای گزار یک وزو کرده اندیشه باز یکی ز شطرنج و اندیشه هندوان [illegible] و بفرمود رنج روان
خرد با دل روشن انباز کرد بیاندیشه نرد را ساز کرد دو مهره بفرمود کردن ز عاج یکی پیکر [illegible]
یکی تخته کرد آبنوس شطرنج وار دو روبه برابر آهسته کارزار دو لشکر بتخته برابر بهم همه رزم جویان کمر بسته [illegible]
زمین را ز لشکر یکی چار سوی دو شاه گرانمایه نیکو [illegible] کدام از بند فضا هر دو هم یکی از دگر بگذرد [illegible]
فرزان ایشان سوار از دو رو بهندی بیاراسته جنگجوی یکی چو شاهی کرده دو تن بران نیک تن آید ز لشکر [illegible]
شده آن سپاه دو شاه انجمن ببین کرد تا بر گیرودی [illegible] بهر جای کردش [illegible] کزان دو شاه [illegible]
همه آن بیاراسته جان بر [illegible] گهی نرم گوی گهی رزم [illegible] بپرسی سالیان کردشان پاسبان بشاه مشد سر بر [illegible]
ازان نقش سالار بر بیش عالی تا بیش جان بر ترش ز بر سوی شاهی رزم [illegible] بگسترد و خود و یک یک شاه
دل شاه ایران از او خیره ماند خود را بایست بر تر نشاند همی گفت کامی [illegible] جوانی [illegible]
بفرمود تا ساروان ده هزار بیاورد و شتر بر نهاد بار ز بازی که چنز [illegible] ز هیتال و مکران و ایران [illegible]
ز گنج شهنشاه کردند بار بشد کاروان از در شهریار جو شد کاه [illegible] دل شاه زان کار [illegible]
فرستاده رای را پیش خواند ز دانش فراوان سخنها براند یکی نامه بنوشت نزدیک رای برازنده [illegible]
سر نامه کرد آفرین بزرگ پژوهان بپاسش [illegible] دگر گفت ای نامور شاه هند ز دریای قنوج تا مرز [illegible]
رسید آن فرستاده را [illegible] ابا چتر و پیلان آن انجمن همان نطع شطرنج و جام [illegible] شنیدم ز دانش [illegible]
ز دانا بهندی زبان [illegible] چو دانش [illegible] بسی رای و موبد باک رای بره بند و آورد بازی بکار
ز جیر [illegible] شاه تخت فرستاده رای هندی [illegible] [illegible] بنزدیک ما تا بیاید بار
کنند بار هموار با بار ما بر [illegible] جهان دو بازارها جو خورشید شد [illegible] برفت آن زمان شاه بوزرجمهر
ابا باره با نامه تخت برد ولی بر ز بازار تنگ [illegible] چو آمد بپیستان [illegible] برهمن و شادی بر ابر [illegible]

فراوان [illegible] در پهلوی بپرده دادش بسی [illegible] بیام شهنشاه بودی گفت رخ رای هندی چو گل بشکفت
ز شطرنج و از باز و از رنج او بگفت آنچه آمد ز شطرنج او ز بازو و از مهره و رای شاه وز آن موبدان نامداران راه
بگفت آنکه چون بود [illegible] چنان هم بیاورده نرد [illegible] بیامد که آنچه کرد [illegible] نخوانند از آن [illegible]
ز گفتار او شد رخ رای زرد چو بشنید گفتار شطرنج نرد بیامد یکی موبد کهنه [illegible] فرستاده را داد [illegible]
یکی بزم ایوان بیاراستند همی روز [illegible] زبان خواست [illegible] برفت آنکه بود [illegible]
ز کشور دبیران همه خواستند یکی انجمن کرده بنهاد نرد بیکنند [illegible] از آن نامداران [illegible]
همی جست [illegible] بازی نرد بر [illegible] بنام و یک یک [illegible] دل رای ازان [illegible] ردان رزم شد [illegible]
بیامد خردمند بوزرجمهر بیازارد [illegible] از رنگ چهر که باید [illegible] نیابید کرد و دل شاه [illegible]
بزرگان [illegible] یکسو شدند [illegible] جشن شد [illegible] جو بشنید [illegible] بوزرجمهر بر آن آرزو دل [illegible]
بگسترد پیش اندرون تخت نرد همه کرد پیش [illegible] یاد کرد [illegible] هم از پیش بزم و [illegible]
که این [illegible] شد ساخته [illegible] هم این هم آن اندرون [illegible] جو [illegible] بکرد و بسی [illegible]
جو یک هفته [illegible] بکرد و بسی [illegible] از [illegible] شد رای [illegible] که کشور [illegible] انجمن
همه مهتران [illegible] ورا موبد [illegible] خوانده ز هر دانشی [illegible] همه پاسخ آمد [illegible]
فرو ماند [illegible] ز دانش [illegible] که ایست سخن گوی [illegible] نماند [illegible] شطرنج [illegible]
بیاورد آنگه شتر دو هزار [illegible] کرده بار [illegible] هم از جاه و هم [illegible]
ابا باز [illegible] کاه فرستاده [illegible] کاو شاه یکی [illegible] جهان [illegible] تا بجای
بدو داد [illegible] بیارایش بخشید بسیار چیز بیامد ز قنوج بوزرجمهر برافراخته [illegible]
شتر دو هزار [illegible] ابا باژ و با هدیه [illegible] یکی کاروان [illegible] [illegible]
ولی شاد با نامه شاه هند فرستاده [illegible] که او [illegible] [illegible]
که چون شاه [illegible] ز آن موبدان [illegible] ز کس دانشی [illegible] [illegible]
فرستاده شد [illegible] دگر پیش [illegible] ز بازی [illegible] فرستاده شد هر چه [illegible]
جو آگاهی آمد ز دانا [illegible] که با کام و با نام آمد [illegible] بدان آگهی شاد شد شهریار [illegible]
ز شهر [illegible] شد ابا پیل و کوس و تبیره [illegible] [illegible] آمد [illegible] [illegible]
ز ایوان [illegible] تخت [illegible] ببر در گرفتش [illegible] [illegible]
بگفت آن کجا دید بوزرجمهر از آن تخت [illegible] بس آنگه [illegible] بیاورد [illegible] تخت

بپرسود با بزم و گرد و سپه
هم از دانش و رای و از فر و چهر
همه تاج و تخت و را زیبد او
بدین داستان سخن ساختم
چنین گفت فرزانه شاهوی پیر
که در هند مردی سرافراز بود
که بد بر سر جای جمهور نام
[illegible] ز کشمیر تا مرز چین
[illegible]
[illegible]
پسر زاد از آن شاه و در شب یکی
بدین پایه [illegible]
نه بد زو [illegible] سزاوار تخت
ببخشید و خوردن و داد و [illegible]
[illegible]
[illegible]
جهاندیده [illegible]
[illegible]
چو بابی شه نام گو را نهاد
[illegible] شاه نام طلخند کرد
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که این [illegible] که از تخم جمهور بود
[illegible]

بیامد بر شاه [illegible]
هم از تخت سالار خورشید چهر
دل و جان [illegible]
بطلخند و شطرنج [illegible]

جوان آمد و رای هندی [illegible]
چنین گفت کسری که [illegible]
سپاس از خداوند خورشید و ماه
[illegible] شطرنج چون ساخته

داستان سبب نهادن شطرنج

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
که پیدا نبود [illegible]
که بیچاره شد ناگهان [illegible]
نه تاج و کمر [illegible] تخت را
جهان [illegible]
[illegible] تخت و کلاه
خردمند و [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
دل شاه [illegible]
[illegible]
هر آنکس که [illegible]
همیشه [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
[illegible]
هنرمند جمهور فرهنگ جوی
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه پادشاهی [illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible] تا مرز چین
[illegible] جمهور [illegible]
[illegible]
دو ساله شد [illegible]
دو هفته برآمد [illegible]
[illegible]
سخن رفت [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت فرزانه [illegible]
[illegible]
[illegible]

بگفتا ترا

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو [illegible] پادشاهی کند
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

چنین گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
جهان [illegible]
[illegible]
جوان [illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بطلخند [illegible] تخت و کلاه
بگوی [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
هنرمند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
خردمندی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]

رزم طلخند و گو

[illegible]

برآمد خروشیدن کرّه‌نای
دو شاه سرافراز در قلبگاه
که برپای دارید یکسر درفش
گر از ما کسی تیزی آرد به جنگ
نباشد جز از رای نیوان یک
زنید آن زمان بر دو جنبی و گرز
مریزید خون از پی خواسته
چو طلحند با پیر آمد برید
خوشی آمد که فرمان کنیم
گرایید و گر با سپه بر گرای
چو گیرند گرد اسپ با پیش کش
هم آنگه خروشید گو از یلی
همه کوه و دریا پر آواز گشت
درخشیدن تیغ و پر عقاب
چو پیل ژیان شاهزاده دو شاه
بجنگ اندر آورد گو دست پیش
جهانی گرفت و همی جنگ گذار
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت
هر آنکس که خواهد ز نام و بها
پراکنده گشتند لشکر همه
گرامی یکی با پدر یا یلان
هر خوب کاری ز یزدان شناس
گر زند بر دوستی روز جنگ
چو بشنید طلحند آواز او
در گنج بگشاد و در زر نهاد

هم آواز کوس از دو پرده‌سرای
دو دستور فرزانه بر دو سپاه
کشیده همه تیغهای بنفش
نباشد خردمند و با نام و ننگ
ز رخشنده خورشید تا تیرگی
بگفتیم و طلحند بشنود جبه
که با بدره و گنج آراسته
بباید که بر بوی فرشا ستد
ز رای تو از پیش جان کنیم
دو گردنکش اندر نهنگ
نه با وی سخن بر گفتن درست
برآمد ز دو لشکر دو سرای
ز گفتی سپهر روان بر گذشت
همی آسمان رنگ شد آفتاب
برآمد نبرد و ز جیب سپاه
که دوار از آن تاب از ساخ پیش
بگشته برین کارزار
ز اندازه او برش اندکی
مدار یدانو کینه در کارزار
رمه بی شبان شد شبان بی گله
که گر گاه یوان و دیوان او

درفش دو شاه و نوای تبیره
بفرزانه هوش فرموده گو
یکی از یلان پیش بنهاد پای
به چیزی که طلحند با آن سپاه
چنانی ارم اسپ از زنده کار
گرایید و گر پیروز گردد سپاه
وگر نامداری ز وزین سپاه
نیایش کنان پیش صلح آن
وزان روی طلحند پیش سپاه
شما تیغها را همه بر کشید
بگیرد س ازیشان یکی
ز آواز اسپان و گرد سران
زمین نعره و چاک چاک تبر
زمین تیغ بگرفت و بر دو یگان
چو وحشی برآمد ز طلحند گو
همی جان گرفت آن دو را انجمن
ز رزم دو شاهان جنگ جوی
خروشی برآمد ز دشت و ز کوه
بسی خون ابسیشد از یلان
چو طلحند با پیل شاه بانه
پیالی بجای ببینی بدن

رزم دوم طلحند و گو

شد از رنگ چهر آن آب روی
سپاهی شد آباد و با کام و شاد
برخ اندر آمد ز دشت آوردگاه
ز راو ار جنگ هر لشکر گشت

سپه میمنه میسره بر کشید
که گوید به آواز با پیش‌رو
پیاده بیاید که جنبد ز جای
چه کینه نخواهد بآوردگاه
کزان روشنائی بپرگار گرد
مرا پیر گر کشش و فرمود
گر اسپ افگند تیز تیرکمان
نباید شدن تنگ پیش یلان
چنین گفت کای نامبردار گو
نبیرد ایشان بباید و دشمن کشید
به پیش من آرید بسته دو دست
گرایدن گرزهای گران
ندانست کس کی کسی
سر و دست در زیر
که از باد و وز بس
چو دریای جوشان شد
همی موج خون آب آمد
کمان جنگ سازان کر
بسی کشته شد در دم کارزار
گوادر آباد و از جنگ آمد
ازان تیغ زن نامدار انجمن
وز دو داران باشی سپاه
به هنگام راست و روز
فزار او ز پیش هر سو سپاه
چپ و راست او جهان

میان دو لشکر ابا دو گشت
بیا تشنه بی کمان سخت
چه گفت فرزانگان
وز این در بدین گفتم بیا
گر آن را مور تا گرد دو لاک
اگر جنگ سازد و بسازیم
چه گفت وی برادر بگوی
وز این در بیت کزین
بگویم همه انجمن اندر دولت
نگو یلی یاد از سخن
ز دشمن یکایک بر پیش رو
به امید آرم که او بدم بیا
از ین مرز آباد ما بگذریم
ز دو یا بگیرد و راست انگیزیم
ز نام گر چه پروز گردد جنگ
فرستاده برگشت و آمد چو باد
بگو موبد پیش او خوانده
همه لشکر چنین گفت کای جنگ جو
اگر یار باشند با ما به جنگ
اگر او خواهید دین کی
جهانجوی اگر کشته آید به نام
هر آنکس که در جنگ تندی کند
بگیرید همه پیش در بیابان چین
بپاسخ که مهتران پیش او
ز در گاه طلحند برشد خروش

ولی جنگجوی ار ترا آن گشت
روان از دو ما جشن آهو
توی ار به بخت برادر گاه
ز گردنده خورشید
بگرده و جوار اندرین تیره جنگ
گر او باشتاب بیا
که چندین درستی و نیکخوی
تو دوری ز دوری زبر
سخنها که جان من بدو یافت
که گیتی سراسر در دست دو
و چندین روان آید پیش
اگر بشنود مهتر هوش کام
چو راه من پیش تو با بزم
هر آنچه با بر شتاب بگذریم
ندیدم خون اندرین جای جنگ
به دو بر سخنها که گو یا
هزار دار جای شتابانده
جدایی ان ندیشه گر
ز آواز شیران تیر خدنگ
نه بیجد کسی سر ز جنگ
بر از زنده دشمن بر دوستکام
همی از بی سود و صفی کند
نشیب بر آکنده آورند
یکایک نهاد ز جای
ز کشور همه لشکر آمد بجوش

بپای فرستاد و ز گنج گو
بر آن کار از صلح و تیغ گر
ز دو انش جهان تخت و تاج
بپاسخ تو با او در تو شی
همه کوشش او با آنکار
سپهبد فرستاده را پیش خواند
ز رشتی ز پیبان نیز
و دیگر چرا از آنکه مت ارزد
ترا سر بیچید و منش
سوی آشتی باز نامه
گرامی دل من چرا ز دو
بسازیم کنون جنگ را
یکی کنده سازیم گرد سپاه
بران تا هر آنکس که بیند
به زنهار و دشمن ار آورم
چو طلحند بشنید پیغام گو
بپاسخ که گو و با تو بخت
چه بیند ایدر چرا ای انجمن
و گر جنگ جوییم دریچه
هر آنکس که جوید نام و ننگ
و از آمد آن روز کارزار
بیا بیدار من بسی
بجنبید همه شهر ها
که نام جهان و تو شهریار
به راه سوی دریا کشید

گرامی جوان با پلنگ خو
ولیکن ز بار او فسون
هم از تاج و دار تخت آمد
بپیوند و ار رزم او
چه سازد که از کین
بجای نژاد آن ...
بدو نامور بود و تو نام
که تو نامور باشی و نیکخوی
ز آسانی و رای ساده خرد
ز گنج و ز مردان نبرد
مبادا که رنج جان تو شاد
گر باید سپاه مرا کشور
بدین جنگ جویان
ز کینه نباشد
مبادا که شمشیر و تیر آوریم
ز لشکر هر آنکس
همه راز با برکشاد
گر آید شب اینجای انجمن
چو در جنگ لشکر دو
ز گیتی بیاید کام
بیا موبد آمد
بر بست و با آب
چو زمان گرد و تاج
به بینی کنون گرد
وزان سو سپه را

برابر فرود آمد آن دو سپاه / کزو بود نزدیک با گرد ماه
بگرد اندرون کنده‌ها ساختند / چو شد زرد رخ آفتاب اندر آب
دو لشکر برابر کشیدند صف / سواران همه بر لب آورده کف
بیاراست با میمنه میسره / گه شد ز نزدیک [illegible]
دو شاه گرانمایه برادر دو کین / نشاندند بر پشت پیلان زرین
بقلب اندرون جای [illegible] / شده هر کسی لشکر آراسته
زمین ناپدید از سواران و فرش / جهان گشت سرخ و سپید و بنفش
هوا شد ز گرد سپاه آبنوس / ز نالیدن بوق و آوای کوس

ودن طلحند بر پشت زین

سنان اندرون چرخ خورشید [illegible]
ز دریا برآمد یکی موج تیغ
تو گفتی که دریا بجوشد همی / چنان شد که گردش کس [illegible]
تو گفتی سپهر اندر آید همی / که خاک اندرون لاله کار آمدی
ز ره غم برین [illegible] تیغ / که گر کوه کش [illegible] برکت
گروهی که بُد در درون [illegible] / دگر سر بریده [illegible]
چو بر پشت خورشید [illegible] / سپاه اندر آمد همی فوج فوج
همه دشت مغز و جگر بود و دل / همه نعل اسپان [illegible]
ز الکند و گیتی بران کوه [illegible] / زمین شد به پیش سان دریای نیل
چمان یاد و بر سوی طلحند گشت / بر اه و [illegible] باز [illegible]
ز دریا نجات از باد [illegible] / نه آرام دیدار و جای گریز
بران زین [illegible] بگشت [illegible] / همه کشور [illegible]
بمکه کرد طلحند پر خم [illegible] / ز کلی بود [illegible] جشم
ز آن اندر خواه [illegible] / نه از کس [illegible]
ز باد و [illegible] خورشید [illegible] / تنش مرده [illegible]
اگر چند [illegible] / همه گنج گیتی [illegible]
به پیش [illegible] / نه میدان [illegible] سپهبد [illegible]
سواری [illegible] / که نا او [illegible]
سرانجام هر دو [illegible] / گزو بود [illegible]
کجا شد [illegible] / که جشم [illegible]
ز قلب سپه چون [illegible]
به پیچید گران [illegible]



سوار آمد و [illegible] / درفش [illegible]
همه طلحند دید [illegible] / سواران لشکر همه شاه [illegible]
فرستاده برگشت و آمد چو گرد / سخنها [illegible]
سپهبد فرود آمد [illegible] / چپ و راست [illegible]
برادر چو طلحند را مرد یافت / ز لشکر [illegible]
سراپای [illegible] / کجا [illegible]
فرو شان همی گفت شاه [illegible] / [illegible]
همی گفت [illegible] / برفتی [illegible] دخسته [illegible]
نگه کرد [illegible] / دگر [illegible]
بیچاره آموز [illegible] / تو رفتی [illegible]
بجای [illegible] / بیامد [illegible]
سراپای [illegible] / نشسته [illegible]
بکار [illegible] / فرو مایه [illegible]
چو فرزانه گوید [illegible] / جهانا بجوی [illegible] طلحند [illegible]
برادرش [illegible] / فروشی همی [illegible]
فروشان [illegible] طلحند [illegible] / [illegible]
وزان [illegible] / بگفت کای [illegible]
ازین [illegible] / چنین [illegible]
سپاس [illegible] / که طلحند [illegible]
همه بودنی [illegible] / ز گیتی [illegible] خورشید [illegible]
که چندین [illegible] / که بر [illegible]
کنون [illegible] طلحند [illegible] / بیاد [illegible]
سپاهست [illegible] / سراسر [illegible]
بیارام [illegible] آرام [illegible] / فرود [illegible] کام [illegible]
که چون [illegible] / که از گرد [illegible]
نه آن [illegible] / خروشی [illegible]
گرامی [illegible] / سراسر [illegible] براه
گران لشکر [illegible] / همه ساختن [illegible]
همه پاک [illegible] / و زین [illegible]
ازان پس [illegible] / بزرگان [illegible]
یکی تنگ تابوت [illegible] / ز زر [illegible]
شد آن [illegible] / بپوشید [illegible]
به بوی [illegible] / سر تنگ تابوت [illegible]
وز آنجا که [illegible] لشکر [illegible] / براه [illegible]
جو شاهان [illegible] / [illegible]
همیشه [illegible] / بتلخی [illegible]
جو ازاد [illegible] / که گردون [illegible]
جو لشکر [illegible] / گزو [illegible]
ز طلحند [illegible] / نه آن [illegible]
بیامد [illegible] / که طلحند [illegible]
ازان پس [illegible] / که تیره [illegible]
جهانا بجوی طلحند [illegible] / سرو کاوشاهی [illegible]
بایوان [illegible] / بجون [illegible]
همه جامه [illegible] / بکیحون [illegible]
سر کاخ [illegible] / وزان پس [illegible]
که سوزد [illegible] / ازان [illegible]
جو از مادر [illegible] / بر انگیخت آن [illegible]
بیامد [illegible] / بر از خون [illegible]
گرامی [illegible] / کرابی [illegible]
زمین [illegible] / نکردی [illegible]

گفتار اندر آوردن کلیله و دمنه از هندوستان

چهار اسپه شد کش ز دیگر سرای
یکی نامور چون حمایت جای
فرستاد و زان افکندن و خورد
جهان بیشی و نغز کرد

همه شب ز ره رای با ... بن
بزرگان قنوج و هم ... ان
شهنشاه چون نامه بر خواند ...
بفرمود تا جامه دستی ...

چلیپا و گنجور و اسپی گزین
نشست شهنشاه و گرد ...
چو برزو دمید ازان کوه ...
بیامد آن شیخ گیتی فروز

بزرگان آنند هر آنکه دانا
کسی کو بدانش بد رهنمای
بفرمود تا برده و ...
ز برزوی یک یک سخن ...

برفتند هر کس که دانا بدند
بکار پزشکان توانا بدند
چو برزوی سر سوی کوه
برفتند با او پزشکان گروه

بیامد همه کوهساران بپای
بپیمود با دانش رهنمای
گیاهای خشک و تر برگزید
ز پژمرده و هر چه آمد پدید

ز هر گونه سوده از خشک و تر
همی بر پراکند بر مرده بر
یکی مرده زنده نگشت ایچ با
حکایت ... آن کیمیا

همه کوه بسپرد یک یک بپای
چو از رنجشان هم نیامد بجای
بدانست کان کار آن پادشاه
گزر ... چاره ... دیده ...

دلش گشت جوشان ز نیکو ...
هم از نامداران هم از ...
وزان خواسته ...
ز گفتار بیهوده آزرده بود

ز کار نوشته شده تنگدل
گران بود از دانش تنگدل
چو اخیره ... با ...
که بر با ... رنج گفتار ...

جهان گشت ازان رنج ...
گرامی ... رده ...
گزاینده دانا ... از خویشتن
یکی سر برافراز دانا ...

بپاسخ شدند انجمن هم سخن
کرد آنند پرسیت ...
بسال او خود او ز ...
بدانش ...

چنین گفت ... سوی ما هندوان
گرامی ... ان روشن روان
بدین رنجها بر فزونی کشید
مرا ز داد ...

مگر کان سخن گوی ... بر
بدین کار باشند مرا دستگیر
چهره ... برزوی ...
بدانش ...

چو نزدیک او شد سخن گوی مرد
همه رنجها پیش او یاد کرد
که از نامه ... همین ...
بدین ...

چو زان رنجها بر بیامد ...
بیابان ... جاودانی شنید
گیا چون سخندان و دانش چو کوه
که باشد همه ساله او با شکوه

تن مرده چون مرد بی دانش است
که نادان بهر جای بی رامش است
بدانش بود بی گمان ...
حکیم ...

چو مردم ز دانا بی آمد ستوه
گیا چون کلیلست و دانش چو کوه
گیاهی ... دانش ...
بیابان ...

چو بشنید برزوی نو شاد گشت
همه رنج بر چشم او باد گشت
برو آفرین کرد شد ...
بگو ...

بیامد ...
که ماننده باشند تو باشی بجای
بگنج تو ...
گزین ...

بپرسید ... گنج شاه
برای ... دانش ...
بگنجور ...
بیاورد ...

وزو گشت ...
بپیچید ...
به برزوی گفت ای ...
نه ...

ولیکن جهاندار نوشیروان
اگر تن نخواهد ز ...
ندارم ... باز چیزی ...
اگر سر ...

ولیکن نخواهی که ...
جوانی روان ...
بگو ...
بخواند ...

بدو گفت برزوی کای شهریار
ندارم فزون ... گرد ...
کلیله بیاورد گنجور شاه
همی بود ...

بران در گرانمایه بر خواندی
... بر دل ...
ز نامه فرون ...
نه بر خواندی ...

چو زو نامه رفتی بشاه جهان
به ... کلید ...
بدین ... بار ...
بیامد بنزدیک ...

همی بود شادان ...
بدانش ...
بدین گونه ...
که ... دانش ...

از ایوان بیامد بنزدیک رای
به ...
چو ...
یکی ...

دو باره ...
یکی ...
جهان ...
سرا ...

برآمد ز قنوج ...
بسی ...
ز ره ...
بیامد ...

بگفت آنچه ...
نگاهی ...
بدو گفت ...
کلیله ...

تو اکنون ز گنجور بستان کلید
ز چیزی ...
بیامد ...
بگنجور ...

درم بود و گوهر ...
چو از ...
گرانمایه ...
بدرگاه ...

چو آمد بنزدیک ...
برو آفرین کرد ...
چنین گفت ...
کزان ...

چو از ... رنج ...
کسی ...
چنین ...
گرامی ...

هر آنکس که ...
درم خوار ...
ز ... سخن ...
که ...

یکی ...
سخن ...
برفت آن ...
همان سخن ...

بگیری ...
چو ... ایران ...
بفرمود ...
ز ...

برفتند ...
ابا نامه ...
جهاندار ...
ز خاقان ...

نامهٔ خاقان بنوشیروان

نهادند ... بر زمین
بیامد ... خاقان چین

بپرسی ...
فرستاده ...

همان ... آن بخواندند ...
از ...
سر نامه ... آفرین
ز داد ...

وگر سر فرازی ... گنج و سپاه
سلاح ...
سپه ...
دل ...

ازان ...
فرستاده ...
ببارگه ...
که ...

بران ...
که ...
چو آگاهی آمد ...
بگوینده ...

ز برزوی ...
خورش ...
همه ...
که باشد ...

چو آن نامه ...
بزرگی ...
فرستاده ...
سخن ...

چو خوان ...
فرستاده ...
بیاورد ...
ابا ...

یکی ...
ز گرد ...
همه ...
بپوشید ...

سراسر میانها بدرگاه آمدند / پرستنده و زرنگ بیاد آمدند
درخشیدن تیغ و زرّینه جیب / تو گفتی که زر اندر آمیخت
زمین پر ز جوشن هوا پر ز بیغ / همی گرد شد مردم تیزگوش
ز دو دشت سواران نیزه‌گزار / برفتند یکسر بفرمان شاه
هوا پر شد از جوشن کرگسار / زمین پر شد از آلت کارزار
بگرزان و تیغ و به تیر و کمان / بگشتند گردان گشاده‌کمان
فرستادگان از هر کشوری / ز هر نامداری هر مهتری
فرستادگان یک بیک پرهنر / بگفتند کین نامداران فراز
هنرها که بنمود مانند شیر / از او دوست باید دل شاد کام
بگفتی که چون شاه نوشیروان / بدیده ندیدست گردون جوان
نکوبود و رنگ و هم بیش شهریار / گرامی بشد آنک گاه زرار
کش ده یکی گرد و زور آزمای / نبرد آشتی جوشن و زر جای
ز لشکر کمان‌کش چنو کس نبود / نماز نامداران خان جنگجوی
بزیر اندرون باره کام‌زن / ز بالای او خیره گشت انجمن
به نیزه و زیبان پیش او صبح / زمین آمد از نعل اسپان بتیغ
فرستادگان خیره ماندند ازین / یکایک دهادند سر بر زمین

چو سیصد ز بالای زرین ستام / بروده بشد سر ز زرین ستام
بیامد پیاده پرستنده پیل / بر تخت پیروز پرمایه پیل
فرستاده بوده بد آنجا ز هند / بدان بیشه در بابل آید ز دم
بجستی نبوده گرشاسی برات / بجز شیر تابش فرخ آمدست
بهرشت اندر آورد کر جنت / سواران چنگی همی تاخت
بهر دوشت نیزه ودین ونیزه / یکسو پیاده و یک سو سوار
شگفت آمد از لشکر و پیل او / هم از جنبه ازتاخت و از آوردگاه
هنر جوهره و هم پیچه تاخت / بگردان لشکر فراپیش
چو هر کس نفی بر شاه دوش / سخن داشتی با دبیر راه
حدیث فرستادگان / بگفتند باشید بار جهان
بیاورد چندان خود و زره / بنو بود تا برگشت دیده
همان خود و چندان کوپال ای / نبرد آشتی چو برد ال او
بیاورد و گرفت چون پیل / یکی گرزه گاو پیکر بدست
بجوش آمد خاک گردنای / هم از بخت پیلان بشهر اندرای
شهنشاه با خود و برگستوان / چپ و راست گردان گشادند عنان
بایوان شد از دشت شاه جهان / سراسر پرستنده با ده جهان

آغاز نامه نوشتن

سر نامه کرد آفرین بخت / بدان داد او کز سپهر آفرید
خود او بر توانایی کو است / نخست آفرین بر زبان او کشید
رساند ز ناسوی خاقان چین / بخت انجمن تو بتاییان
پیام نهادی پرانجمنید / اگر کیش بی‌زدان و چنین
ز پیروزیش بی‌نیازی / دو دیگر که گفتی ز گنج و سپاه
نباشد خود منم و دیبتان / تو بخت بزرگی بدین سان نشانه
نه بیند لشکر نوروز و تیغ / بزرگان گیتی برای و انباز

چو بر سپه او گاه گاه / برادرش بیزن بنام
یکی تیغ نیزه‌ای بیدار و سپهر / برد بخت پیروز و پرگنج پیل
آمد بیدار شب / بجای پاک آمد از بند دام
بجز چون نیا بند بر آن / چوز شیده تابش سماوات آرات
خلد بلند و مستی و جهان / سوار بخندای چنگی همی تاخت

کرد روی بپنهان برآ / شود کوه از زرم می‌شار / سراسر زمین زیر گنج / بکن خاک و آب و تاج و تخت
سه دیگر گیا و دشت جو / بپیوند با دل بیاراستی / چو نوروز رزم جوی فراز / ...کسی بر زم هرکه بر بزم
دو دیگر که با نام بر داد زر / بگوید چنین و دشمن پیکر / بپرورد گرد آورده بشید یکسر / گر اندر زم جستن بگو و دیگر
بسی دیده باشند در کارزار / بخواهد که بر رزم آموزگار / دل دیوپیش با گروه دهید / چنان نام دارد که با تاج و تخت
ز انبار با واجان آفرین / بیا ناورد بیش کلاه و نگین / نهادند بر نامه بر مهر شاه / بپاراست آن خسروی گاه
بهم کیان خلعت آراسته / فرستاده پیش او خوب‌چهر / ز پیغام هر جیش او رنج / بپیدود بر نامه گفت او نیز
بگالی برستند از او شادکام / ستایش گنان سر کشیده / رسیدند پیش خاقان چین / سراسر ز با نهاد براز آفرین
جهان دیده خاقان پرآب / بیامد به بخت اور بهار / فرستادگان از به پیش جواب / ز کسری فراوان سخنها براند
بخت از بن دو امن زدای / ز گفتار و دیدار و بالای او / دگر گفت چندین از او بخنده / و زینسان کرد از دگرمه دیگر
ز دادن و زیبا و از گستوش / جهان لشکر و گنج هم امید / فرستاده کو با زبان گشاد / همه دیده با پیش او گرد باد
بخاقان چنین گفت کای شهریار / تو او را ببین زیر و دستگاه / ببین زر گنار آن کرا خسروی / به پیدا را او شاد دل زنده بود
با ایوان بزم و بر رزم و بگاه / ندیدیم هرگز جوان او شهریار / ببالای سرو است هم از ژرف دل / بنجشش گزش سچود ذاتی
چو درگاه با سپهر و کاست / در آورد گرد چون ... / زد او و رسید او و گستوش / جهان لشکر و گنج هم افسر
اگر تیز گرده بغزد جوابر / و زآواز او رام گرده بهر / و گری کسار و باد او / همی دل استان بگفتار گرم
خجسته سرو شتاب تاج و تخت / یکی با دو در شاخ بار گرد / همه شهریاران سپاه و بنده / پرستندگان کلاه و دیده
چو سازه و دشت انده و بگاه / بگمند پیوسته جهان آن سپاه / همه گرز داران زرین کمر / همه پیشه کاران با بیت دو دست
ز پیلان از باید بخت ملح / زاد و ز رنگ از بیرد و پیچیده / کسی آبین او اندازه نشان / بگیتی چو از زاده کرد کار
اگر دستگی کو آمیخته / بر جشم او جشم سوزن دخ / بر آنکس که سر آمده از در گاه / شود بنده و بالا بگاه
چو خاقان چنین آن سخنها شنید / بپژمرد و شد چون گل شنبلید / ولش بان سخنها بازم گشت / و زان اندیشه بتوخت بنجم
برانده در دشت با ای ران / چنین گفت با بندگان جوان / گرایی پیختیره دوان با ای گاه / براندیشه خست از او جست
نیایه کو پیروز گشته بکن / همه نامها باز گرده و نگ / ز هر گونه سوهران آنچه انشد / چپ و راست گفتند در اند
چنین گفت خاقان گر زاین سخن / که گردی دستهم و کیمه نشاید / بماند بشده کار خسسی کنیم / بسازیم و با شاد خوشی کنیم
بسی ده ماه بس دختر / گر نانر که با توان آمد شهر / یکی انجام خسروی شنید کنیم / ز رایی ای اندیشه کو کنیم
چو پیوند سازیم با او چنان / جنانشد کسی این اندیشه ... / به دوما رسش نیز از دیار / وزو وکنده ای چنگ ...
زده و نامداران آمد ... / باو آز گفتند گفت ... / ز لشکر سه بر پایه برکه / که گوینده گفتار و انجمنید

در گنج و دینار بگشاد و گفت
که گر چه جهان را به اندر نهفت
گر نام را باید و ننگ را
دگر بخشش و بزم و آهنگ را
یکی مهد و ساخت کاندر جهان
نه بد انجمن از کمان و نهان
و هر جای بی در آن خانه
سخن هر چه بود اندر آن آنه

نامهٔ خاقان به انوشیروان

نخست آفرین کرد بر کردگار
توانا و دانا و پروردگار
خداوند کیوان و خورشید و ماه
خداوند پیروزی و دستگاه
ز بنده نخواهد بجز راستی
نخواهد بداد اندرون کاستی
وزو باد بر شاه ایران درود
خداوند شمشیر و کوپال و خود
خداوند دانائی و تاج و تخت
ز پیروزگر باید کام و بخت
بداند جهاندار فرخ نژاد
خردمند با سنگ و فرهنگ و داد
که مردم ز مردم بود ارجمند
اگر چند باشد بزرگ و بلند
فرستادگان خردمند من
که بودند در شاه پیوند من
از آن ما که جوید بهی روزگار
رسیدند گشته خنیده به شاه
ز داد و خرد وز بلندی بخت او
ز تاج و سرافرازی و تخت او
نهانی بر زر گردم از فر اوی
که باشیم در سایهٔ پر اوی
گرامی تر از جان و دل چیز نیست
خردمند فرزند دل یکیست
یکی پاک اختر که از جست نیز
نگوید به بیداد و با سست نیز
بخواهد ز من گر کند آرزوی
همانا که او سود بیند ازین
نباشد جدا او ز ایران و چین
فرازید به شاه جهان آفرین
پس اندر نوشتند چینی حریر
بردند با مهر پیشش دبیر
سه مرد گرانمایه چرب گوی
گزین کرد خاقان جوینده روی
برفتند شاد از آن بارگاه
به ایران بنزدیک شاه بلند
چو بشنید کسری که بارست و باج
نشست از بر پهلوی تخت عاج
سه مرد گرانمایه هوشمند
رسیدند نزدیک تخت بلند
سه دستار دیبا چو بر خشد ماه
بر دشنه و گرد و پیش تاج
ز زرین و سیمین و دیبای چین
درخشان زمان ... آسمان
فرستادگان را چو بنشاندند
بگفتی بیان آفرین خواندند
نژاد از ایشان یکی جایگاه
هم آنکه بیارست ... دست
بگفت اندرین نیز گفت بسی
چو بر زد سر از کوه تابنده مهر
نشست او بر تخت پیروز شاه
ز یاقوت بنهاد بر ...
چو بنمود نامه بدان بر و بوم
نشستند با نیکخواهان روان
چنین گفت کان نامه و رسم
بیارید و بنهید پیش دبیر
نمان مدارا بدان سر کشید کرد
خوانان شاه و شدند به کرد
چو آن نامه بر شاه آگه اند
یکی انجمن ساخت ...
ز بس پرسش خوبی آوردن
کرپدا شد از گفت خاقان چین
همه سرفرازان برین کار
ستایش گرفت ...
گزیدن یکی جای نیکو به شاه
گرفت یکی شاه ...
به پیروز بی فر داد ...
بجای نبرد ...
ببزم اندرون نیز بنشست
ببزم اندرون کرد مهمان ...
همه دشمنان ... شکن گستر
اگر کمتری تخم ...
سه روز از آن سخن جای برد
ز خاقان که گنج و باج
بفرمود شنشاه بیدار گو
همی راه جوید بنزدیک شاه
هر آنکس که او روزگار جهد
تن آسانی و در آشتی بود
چو دو رفت خاقان ...
نداند به پیوند او ...
بباید درنگ از گردون دیر
که کس را بخود نداند رنگ
ز چین تا بگاه سپاه دبیر
همه مهتران در نهاده و ...
چو بشنید گفتار ...
بزرگان بیدار دل ...
شهنشاه بسیار بنمود شان
بنزدیکی تخت بنشاندند

پیام شهنشاه بگزارد و تفت
بکل و استادانش شمار ده
چو بشنید شاه آن سخنهای گرم
ز گردان چینی آوای نرم
چنین داد پاسخ که خاقان چین
بزرگست و با دانش و با روان
بفرزند پیوند جوییم همی
رخ دوستی را بشوییم همی
هر آنکس که دارد روانش خرد
بجستیم جفت ز کاری ...
بسازیم ... ای فرخ بهیم
سخن هر چه گفت از پاسخ دهیم
جهان باید اکنون که خاقان چین
دل ما کنون اندرین برگزین
کسی را که ... کرده اید گواه
شبستان او هست ...
یکی برگزیند که نامی ترست
بخاقان چین بر گرامی ترست
به پیوند ما جوی پاکی در است
به دستار زاد کیانی گهر
جواب کرده باشند کردم همی
سخن را به بهوشکی داد داد
فرستادگان چو اندر آفرین
که از شاه و شاهان خاقان چین
شبستان او گر کند ...
شنو شاه و ندارد که کسری ...
یکی پارسی ز آنکه آگاه گزین
که آیند بر گاه خاقان چین
که در پرده پوشیده روی ویست
زد به پدر آنکه خوشید روی
ز بسیده نامه ...
ز خاقان فرستاده آن انجمن
بفرمود تا نامه پاسخ نوشت
گزیده سخنهای فرخ بود

پاسخ نامهٔ خاقان از کسری

نخست آفرین کرد بر کردگار
جهاندار پرورده پروردگار
ابر نام او هست گیتی بپای
گرا دیست ننگ و بر نهار
کسی کو بخواهد که تند ارجمند
زبستی ... و بچرخ بلند
دگر ماند هر دو دو را بروزگار
چو نیکی بخواهد و و کردگار
بهر نیکی ز شناسم سپاس
دگر هر کسی نو دل اندر ...
نخواهم که جان شد آزاد
اگر بیم و امید زویم بلیم
ز پیمان فرستاده آگاه شد
ابا چوب گفتار خاقان چین
شنیدم ز بهوشکی هر چه گفت
ز ناکان کزو دار و اندر نهفت
مر او شادی اندر پیوند او
بو پرده ... پوشیده فرزند او
فرستادم اینک یکی هوشمند
کردار و جنر ...
بیابید بگویید ...
... اعتبار ...
همیشه ترا جای از رزم و جنگ
دل شاد و پشت لشکرم
بوسیده گزرانی ...
چنار است ...
همان پر سر نامه کرد جنگ
نهاد و نه مهری بدیده ...
بر ایشان یکی خلعت آگنده ساخت
گزان نامه ...
گزین کرد پیری خردمند راد
کجا نام او بود مهران ستاد
وز ایوانیان نامور صد سوار
سخن گوی و ...
چنین گفت کسری به مهران ستاد
کروشاد و چیره زبان
زبان روان باید ...
خرد و رهنمای ...
شبستان خاقان نگر کی بخست
به و نیک باید که او ...
بدانش ...
بیابد که ...
بس پرده و او بس خوبرست
که با فر و برزست و با ...
پرستار زاد و ...
دگر چند باشد ... باج دار
نگر تا کدامست با شرم و داد
نباد و کرد ارز خاقان نژاد
چو بشنید مهران ستاد آن ...
بسی آفرین کرد ... باج و گاه
برفت اندر شادگیتی فروز
بو خنده هنگام خرداد
بخاقان ... آگاهی آمد ز راه
بدید و ...
چو آمد بنزدیک خاقان چین
زمین را ببوسید و کرد آفرین
جهانجوی ...
یکی جایه و ...
از آن کار خاقان دلی شاد کیست
بسوی شبستان خاقان ...
سخنهای نوشیروان ...
ز گنج و درشکر همی کرد یاد

بدو گفت کز شاه نوشین‌روان
مرا از بزرگی و نیک و درست
مرا ارز و منت از مهر اوی
یکی را از ایشان بیابم بروی
برین گونه کیشی بود آرزوی
چو آن نامه برخواند خاقان چین
پرستنده را داد پاسخ جواب
در حجره بگشاد و اندر شدند
شبستان بشستی بیاراستند
و گر دخت خاقان کز افزون [illegible]
ز گرد و ز خنجر بر نگار نشست
چو مهران ستاد آمد و بنگرید
بیاورد شان پیش چشم او
من ایشان کرسی عاج [illegible]
بدو گفت خاقان کزین [illegible]
ببالای سرو و برخ چون بهار
چنین بخشش او مهران ستاد
من ایشان ببینم که بهتر [illegible]
نگه کرد خاقان بگفت [illegible]
فرو ماند زشت [illegible]
ستاره شناسان و کنداوران
همی کرد سوی جهان [illegible]
گرایش کار جز بدی [illegible]
که از دخت خاقان شد شاه [illegible]
چو بشنید خاقان دلش [illegible]

جوانست و بیدار و روشن‌روان
گر او بر سپهر فزون است فر
گزیننده بر دارم از خسروی
بر آن نامور [illegible] گفت [illegible]
چنین نامه بر آمد ز گرد [illegible]
ز جان تو بخشنده و [illegible]
که خاتون بشبستان [illegible]
پرستندگان شاه [illegible]
بیاراسته و خورشید [illegible]
همان تاج زر و طوق و گوشوار
چو آراستش کرد [illegible]
یکی آنچه بیارد چو [illegible]
چو بشنید از آن نامور [illegible]
گزینم کزو اندر اندیشه است
نگویی همی یک سخن [illegible]
بدانم پرستیدن شاه [illegible]
که خاقان اگر [illegible]
ندارد [illegible] طوق [illegible]
شگفت آمدش [illegible]
بیالود [illegible]
[illegible]
ز گردار خاقان [illegible]
بیدار [illegible]
بیاید یکی [illegible]
نجنبد به خاتون [illegible]

یکی خرد دارم [illegible]
[illegible]
چهارست [illegible]
بدو گفت خاتون [illegible]
بیامد بدرگاه مهران ستاد
که شبستان [illegible] گفت
چو مهران ستاد آن سخنها شنید
گراز ... کرد [illegible]
بری چهره [illegible]
یکی جامه [illegible]
یکی سرو [illegible]
بدانست [illegible]
پرستنده را گفت [illegible]
بپیچ از [illegible] آمد
[illegible]
[illegible]
بیاید که شاه جهان [illegible]
اگر مهتران [illegible]
بدانست [illegible]
چو بر [illegible]
فزون بود [illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
چو از [illegible]

که او را فرامید [illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر [illegible]
بیاورد [illegible]
ستاره [illegible]
[illegible]
کلاهی [illegible]
فروزان [illegible]
گر از دخت خاقان [illegible]
فراوان بود [illegible]
[illegible]
[illegible]
به ایشان [illegible]
بخواند [illegible]
گر [illegible]
[illegible]
[illegible]
بجستند [illegible]
[illegible]
همان [illegible]
[illegible]
فرستاده [illegible]

گذشته خبرها [illegible] گفت
سپاهی [illegible]
[illegible]
یکی از [illegible]
شتر بار کرده [illegible]
صد اشتر [illegible]
فزون بود خاقان [illegible]
چو [illegible]
فرستاد [illegible]

ز فرزند خاقان [illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
برو [illegible]
بیاراسته [illegible]
پرستنده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بیامد [illegible] مهران ستاد [illegible]
پرستندگان [illegible]
ز دینار [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]
چو [illegible]

نامهٔ خاقان نزد نوشیروان با دختر

یکی نامه بنوشت [illegible]
نخستین [illegible]
که [illegible]
[illegible]
که از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
یکی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
از ایران [illegible]

جهان [illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگی [illegible]
[illegible]
سواران [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

شهنشاه ایران [illegible]
ز فرزند [illegible]
[illegible]
فرستادم [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه [illegible]
چنین [illegible]
ز [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

بنام شهنشاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بر آیین [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

همه با اسپهان از گنگ دژی · که [illegible] بجست زرین [illegible]
ز زرین [illegible] جنگ [illegible] · ببند بر زمین جای آرام خواب

چو آمد بنزد شبستان شاه · ببیند آنچه زو کرد کسری نگاه
یکی برده بر [illegible] پرستش کرده · نهاده و [illegible] بر عنبرین کلاه

کلاهی بکرد از پس [illegible] زره · طبایع کشیده گره بر گره
گره بسته از باد بر ماه بر · با فسون [illegible] آمد [illegible]

چو بر غالیه بر گل انگشتری · همه زیر انگشتری مشتری
به دو شاه و [illegible] چیره · برو نام یزدان [illegible]

سزاوار او جای بگزید شاه · چهار اسپ شد از [illegible] بکار
چو آگاهی آمد بخاقان چین · از ایران و از شاه ایران [illegible]

وزان جایگه دایه فرزند رای · شد شاد و خرم [illegible]
ببرد [illegible] سوی سمرقند [illegible] · [illegible] ز شاه [illegible]

از این شهر تا چین برآمد خبر · همه مرزبانان ز شاه [illegible]
جهان شد پر از داد نوشیروان · بخشنده [illegible] جوان

فلک یک به یک [illegible] · به جای شاه ایران زمین
همه دست برداشته [illegible] · گرامی و [illegible] زبان

فراوان [illegible] شاه کسری [illegible] · بگردان [illegible]
که از [illegible] · همی [illegible] گرفت [illegible]

[illegible] بزرگان [illegible] · [illegible] خاقان [illegible]
ببسته [illegible] · سواری [illegible]

پراکنده شد زنگ سیصد هزار · بجای [illegible] گوشش [illegible]
[illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]
ز نام [illegible] · کی بخت [illegible]

[illegible] شنیدار [illegible] · ز آسوده شهرها چاچ و چین
بگفتند کین شهرهای [illegible] · [illegible]

ز چاچ و سمرقند تا [illegible] · بسی [illegible]
جهانی ز مهمان [illegible] · شده [illegible]

بخارا و خوارزم و آموی و زم · بسی [illegible]
ز [illegible] · [illegible]

چو [illegible] · جهانی [illegible]
وزان [illegible] · شده [illegible]

[illegible] · [illegible]
ز آسوده گیتی [illegible] · که هر [illegible]

وزان پس [illegible] سپهبد [illegible] · همه مرزها پر ز [illegible] گشت
چو شاپور [illegible] · [illegible]

جهان [illegible] آمد [illegible] · ز [illegible]
چو خاقان چین [illegible] · [illegible] دستی [illegible]

بیامد جهاندار [illegible] · از او گشت خاقان [illegible]
شد [illegible] داد و شهر [illegible] · پراکنده [illegible]

بهنگام [illegible] · جهان کرد چون [illegible]
سپاه [illegible] · همه خوب [illegible]

جهان [illegible] کسری کنون [illegible] · [illegible]
[illegible] · جهان [illegible]

گرانمایگان [illegible] · [illegible]
وزان پس [illegible] · [illegible]

همه سوی [illegible] · [illegible] هشیار [illegible]
جهان [illegible] · گر آیند [illegible]

چو نزدیک نوشیروان آمد [illegible] · همه یک دل [illegible]
جهان [illegible] · [illegible]

همه بر نهاده سر بر زمین · همه شاه را خواندند آفرین
بگفتند کای شاه تا بنده‌ایم · بفرمان تو در جهان زنده‌ایم

همه سرفرازیم با ساز جنگ · [illegible]
شهنشاه [illegible] رفت از ایشان [illegible] · [illegible]

از ایشان [illegible] · [illegible]
ز گردان چو خشنود شد شهریار · [illegible]

[illegible] · به هر برزنی جایگه [illegible]
وزان پس شبستان یزدان پرست · [illegible]

نیایش [illegible] بر کردگار · گرامی [illegible]
تو دادی مرا [illegible] · تو باشی [illegible]

[illegible] · [illegible] کلاه [illegible]
همه کشوری [illegible] بکار · [illegible]

[illegible] · [illegible] خفته [illegible] خواب
همه [illegible] · جهان جهان [illegible]

[illegible] · جهان [illegible]
تو [illegible] کرد در جهان · [illegible]

[illegible] · [illegible]
بتخت آمد از جایگاه [illegible] · ز [illegible]

[illegible] · ز درگاه آواز [illegible]
[illegible] · [illegible]

ز دینار و [illegible] · ز گنج [illegible] ز گنج دگر
ز اسپان و [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]
ز شاه [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]
همه جهان [illegible] · بشد با شبستان خاقان [illegible]

[illegible] · [illegible]
[illegible] · بیامد [illegible]

[illegible] · ز گیلان [illegible]
ز کوه و بلوچ [illegible] · گرانان [illegible]

همه [illegible] · [illegible]
[illegible] شهریار بزرگ · [illegible]

جهان [illegible] · [illegible]
[illegible] جهاندار کسری [illegible] · دگر گونه [illegible]

[illegible] · بزرگان [illegible]
[illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]
جهان کرد [illegible] · [illegible]

[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]

[illegible] · بزرجمهر [illegible]
[illegible] · ز [illegible] شاه [illegible]

[illegible] · [illegible]
[illegible] · [illegible]

ز دینار [illegible] · [illegible]
[illegible] · ز قیصر [illegible]

ز شاه [illegible] · [illegible]
[illegible] · ز [illegible] شاه [illegible]

گزین [illegible] · که با [illegible] تاج [illegible]
[illegible] · که با [illegible] تاج [illegible]

بپذرفت شاه آنکه آمد ز رنج / ز شاه و بکسری سوی گنج
سوی تخت شاه آمد از راه راست / همی راند تا خوان آذرگشسب

چو آمد بجای پرستش رسید / شد آن آب و جوشش نیامد پدید
ز ره و آمد از اسپ سم / به زمزم همی رفت لب

نوان پیش آتش نیایش گرفت / جهان آفرین را ستایش گرفت
به زر و گوهر فروغی گرفت / سراسر بگنجور آتش سپرد

پراکنده بر موبدان سیم و زر / جهان جامه بخشید تا بنگرید
همه موبدان زو توانگر شدند / ستایش کنان پیش آتش شدند

ز زمزم همی خواندند آفرین / بران دادگر شهریار زمین
وز آنجا بیامد سوی طیسفون / ز لشکر زمین شد چو دریای خون

ز بس خواسته بین اگنده شد / ز گنج و درم کشور آگنده شد
وز آن شهر سوی ایران شتافت / گر آنجا بدی گنج باز یافت

شبستان چون باغ اردیبهشت / جهان چون بهشتی شد از خوب کشت
همی راند از پیش ایوان تیسفون / چو کسری بیامد بتخت کیان

جهانی بهشتی شد آراسته / ز زر و خوبی پر از خواسته
بر آسوده شاه از در تیسفون / گرانمایگان را بتخت کیان

ز نوشین روان نام و هم بخت نیک / ز داد و ز خوبی پر از خواسته
بداد آنکس که خواست شادمان / همه جای سپاه آفرین

جهانی ابی رنج و آمد به رنج / ز گرد پی تازی سرامد به رنج
کسی کو بر او بر درم خواستی / ز دست سوی یاری خواستی

ز دو چار و دو بار و جنگ آوری / درخشنده روز و همکام او
ز سیم و زر و دلو جهاندار شاه / ازان جو سته ور دیگر

بپیوست نامه به هر کشوری / ز سرافراز هر شهری
زبان دار کاتبان ترک و چین / نگردی بر ایشان ان اسپ ماند

ز بس نامداران و هنگ و چین / ز آرایش چین و از بوی هند
شد ایران یکی جای از خرم / ز سقلاب هر کشوری

جهانی به ایران نهادند روی / بپا سود از داد و از بوی بوی
گلاب است گویی هوا از نسیم / بر آسوده از داد و رنج و زنگ

بیامد به هر کل یکسان من / ببند کشت روز بیدار و فرم
جهان گشت سبزی و آباد پی / و دو دست کل و دو بام و دری

همه سود با هم چو دریا شده / بیاید گل و گلبن شاداب شد
ز باران ابر ناب آمد ویژه / به اندیش و انبار افروخته

زبان دار کاتبان بسوز و سوم / ز رنگ و بوی هر زمین زهره بوم
ز آرایش رنگ و بوی کیاجا / ستایش کرفت ... جهانی

هر آنکس که از دانش آگاه بود / ز کوه بلند کاخ شاه بود
ز دو یکی و موبدان و چیده / بدانند بیشتر حال بزم

جو خورشید گیتی بیار است / خود شاه زر از در کاه برخاست
گرای زر بر دو شبستان / ما به بیک تیم اندر

هر آنکس که از کار دینت / بیامد بار از ره گنج
کمی کنند از سر کهن / دو چشم بیامد بدرگاه

نه بیند مگر جاه و دانش / گر از باد و از تیر بود
و گر اسب شاید جای / کر دهقان کنند روز و

بر تیز هوش هم کشته / برد کوشش آنکس که باید گزید
چه دانش سوار از شاه دانشمند / بهر هنر و سوی ان

عرض بستر و نام و دوان / به بالای ای دانند ایران
کنامی که باشند کو دشمن / ز بستر کند آن تو دوپس ای

نبایند همی شاه هم دست / نداد و گر باشند پر کار ها
مگر کس که بنشند این / همی شاه نه بیند جز اندر

خواندن انوشروان بوزرجمهر حکیمان را

جهاندار بنشست کرد از شاه / بزرگان دانشور را بار داد
بتخت مهی بر بود جهان / سخن گفت خندان بکنم بهر

یکی از زمین کرد در هر بار / گر شاه دانش کی کل ابا
چنین گفت کای نامداران بر / چو بر نو نیاید سخن هر چه

همچنین شهنشاه بر تخت / خداوند دانای خرد پاسبان
بگشتم سخن چند بر هر دری / از برگاه ند و دستر چند

بیرون کینجور و روزگار / بر آید بخواهد مرد کشت
به نوم کرین نند در هر جهان / نخواهد گشود دانش از

اگر مرد بی چیز داد اخت / نهد برکف خویش جان از زم
زمین را ببرد ز داد و دشمن / شود این از رنج آهرمن

شود باد و شاد جهان بر سر / ببایست سخن همه دری
فراز آورده و شکوه و خواست / شود کاخ و میدان آتش

در آید و کم ماند به رنج / فراز آورد از سوار گنج
نهد گنج در زمین کرد آورد / ز صد سال او دشمن نکند

شود خاک پی بر شود رنج / بر بسیار خدمت گنج او
نه فرزند ماند بتخت و کلاه / نه ایران شاهی بر رنج و بیاد

چو بنشست آن نجح باد او / کینی کمر و کسی باد او
بر کار برجون کم نهد و بتو / از ان مام نکلی بود باد کار

بکینی ز هر دست جادوی / دگر بر چه باشند خانه کس
سخن گفتن نغز و کرد از / بگردد کش تا جهانت

زکور شاه ز باد و آن / بگردد نبه نام ور کنند
جوکس بیکی کرد دشمن / چنگ مرد باشرم ربیکار

یکی شهر با رانکه با دادن / کنایی که شرم دارد
دلی زاری سود هند کین / کلانیت و نیک آیین

زمین ها کار چند رنج / کالا ای نیز کرد کین
جو گشاد و دشش دل / فراوان سخن کرد و رحمت

چنین گفت کان کو بود کین / نبر دست اهرمن او را
بیرس دانش کری راه داد / ز داد بر جهاندار گیهان خدیو

که بهتر بر شنوده ز آن دین / همه سوز و کار آورده ست
که کفند و کیستی از هر / چو و گفت زبان و اندن

چو بیند که کاری آسانی بود / همه دانش همی کیان بود
که ای یکی از است اهر نغی / بجنگ و جهان بد و بدهر شد

بهانه همه راه بی راستی / بگو ببندر کرمی دکاستی
هم آن هیر گان بدرنج بود / رو دانش بیاز و رکم دشمن

از این بر دو حبرها چیز اندر / کر بهنیات و دست ابیت
سخن بشنو از مرد افزون ز کس / کر بجان بدو دانش بهر

چو خشنود باند به دیگر / هم امید بیاز و بوی ماند
کزین بکشد و دستور او تا نیاز / کر از پاک یزدان اردو

نمایند اندیشه و بیزتر / شنود ازو او بایسته جمن
هم از بهر جان کی دانش / خاند نداد و داشت بشنود

بماند سخن چون چنو در دیده جو / بر بد دل از رنج کینه جو
دگر دیو بی دانش ناپاک / بباشد خردمند یکی شاد
ز دانا بپرسید پس شهریار / که چون بود مرد کند کار
ز شمشیر دیوان که جوید نهفت / دل و جان دانا بدو در بست
دگر خوی بود [illegible] / که با او ندارد دل او بیم
همیشه خردمند [illegible] / نه چیند جز از شادی انجام کار
دگر رنج خشنود باشد به گنج / نیازد ز اندیشه [illegible] رنج
دگر آنکه یزدان [illegible] / ز گنج و نه رزم و نه بزم [illegible]
برین هم نشانست [illegible] / که فرو شد او راه یزدان [illegible]
چنین داد پاسخ که راه خرد / ز هر دانشی بی گمان بگذرد
وزین کهتری [illegible] / ز بخشنده [illegible]
وزین کو هراس آرد به رنج / که همواره تیری بباید [illegible]
بپایه بگیتی همه کام و نام / از انجام و فرجام آرام کام
چنین داد پاسخ [illegible] / سخنها که دانا بگفتار گرم
وز آن پس ز دانا بپرسید [illegible] / که فرهنگ مرد از که است
که دانا [illegible] / تن خویش را دور دارد [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / بود خشم روشن روان خرد
چنین داد پاسخ [illegible] / که فرهنگ باشد [illegible]
که هر کس هنر دارد و خواسته / که فرهنگ باشد روان را [illegible]
بگویم کنون گفت من [illegible] / اگر بادگیری زمین [illegible]
هنرمند [illegible] / بماند هنر [illegible]
اگر بخشش و دانش [illegible] / خردمند کو آورد [illegible]
وز آن پس بپرسید [illegible] / گرامی بود مرد فرهنگ جوی
چنین داد پاسخ که بخت و هنر / [illegible]
همان کالبد مرد را [illegible] / اگر بخت بیدار [illegible]

میان دو تن جنگ و کین افکند / بگوشند که [illegible]
بر نیک او [illegible] / بجنبش [illegible]
چنین پاسخش داد [illegible] / گرامی شاه [illegible]
خرد باد و جان را رهنمون / که رامش [illegible]
تنهای [illegible] / که دل از شادی بود [illegible]
نه اندیشه کار [illegible] / ره نیک [illegible]
کسی کو ز گنج و درم [illegible] / همه رنج او [illegible]
ز فرمان یزدان [illegible] / سرشتش [illegible]
بدو گفت [illegible] / سوی [illegible]
همان جز [illegible] / بماند همه سال [illegible]
وز ایشان [illegible] / برآسود [illegible]
بدو گفت شاه از هنر [illegible] / که کردار [illegible]
بپرسید از و نامداران [illegible] / گزین [illegible]
فزونی بجوید [illegible] / خود بی گمان [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / خردمند خود [illegible]
ز نیرو [illegible] / که چون [illegible]
ز دانا بپرسید [illegible] / که فرهنگ [illegible]
که فرهنگ [illegible] / ز گوهر سخن [illegible]
بدو گفت [illegible] / هنرهای [illegible]
خرد خود [illegible] / ز اندیشه [illegible]
همان [illegible] / بباشد [illegible]
بزرگی [illegible] / که [illegible]
بزرگی [illegible] / که [illegible]
چنان چون [illegible] / شو [illegible]
بکوشش [illegible] / که [illegible]

بپرسید ازو نامور کهتران / کرا باشد اندازه مهتران
چنین گفت کانکس که داناترست / بیاری زر و بر توانا ترست



که [illegible] / نه دانش [illegible]
بدو گفت [illegible] / که دارد [illegible]
کسی [illegible] / که خشم [illegible]
بدو گفت کسری [illegible] / کز ایشان [illegible]
دگر خشم [illegible] / چو خام [illegible]
چنین گفت [illegible] / که [illegible]
که او [illegible] / همه [illegible]
گزین [illegible] / بگا [illegible]
دگر [illegible] / همیشه [illegible]
به بخشایش [illegible] / [illegible]

کسی کو بود [illegible] / روا [illegible]
چنین گفت [illegible] / ببرد دل [illegible]
دو آمد [illegible] / که آید [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
دگر آنکه [illegible] / [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / [illegible]
[illegible] / همه [illegible]
اگر [illegible] / به بیند [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

و دیگر که گیتی نزشت و نداد   چو خوابی که بیننده بیند بیاد
چو بیدار گردد نبیند بچشم   اگر نیکوی دید اگر درد و خشم
دگر پرسشی کرد کاندر نهفت   بدانا ستوده کدامست گفت
چنین داد پاسخ که با شاه بخت   بیاراید و دوده را تاج و تخت
اگر دادگر باشد و پاک نام   بیابد ز گفتار او گرد کام
بدو گفت کاندر جهان فراخ   که است آنکه بر روز باشد [illegible]
چنین داد پاسخ که در دو سرشت   کزو کام را به نیام بهشت
بپرسید کان کیست کو بی‌گسست   که بیمار از درد و غم بایدش رست
چنین داد پاسخ که دانند و رد   که دارد دل از کار بیهوده زرد
بپرسید از و گفت جوینده کیست   به بیشی که چیز از [illegible]
چنین داد پاسخ که گفتن زهر   ندارد و بیند گرد گردان سپهر
بدو گفت ما را که شایسته تر   چنین گفت آنکس که آهسته تر
بپرسید از و گفت اکنون کیست   که بر تیز مردم بباید گریست
چنین داد پاسخ که از بیم جوی   بگردد ز بد نام و از گفت و گوی
بزرگی و دانش و شرم و هنگی   خردمندی و رای و دانشوری
بپرسید چندین نباشش کسی   جهان آفرین [illegible] ایشان کی
زمانی نباشی از آن شاد و بس   برانده همیشه از اندیشه روان
چو فرزند هنر دارد و دین و داد   سزاوار باشد به زیبایی
نماند برین مرگ را نام و رنگ   بباید به بیغاره [illegible]
بپرسید از او فرزانه کیست   ز نیکی و از مردم [illegible] بیش
چنین داد پاسخ که آز و نیاز   دو دیواند کو هر دو بر [illegible]
هرآنگه که در پیشی کنی آرزو   جهان تو به باز گردد بجو
دگر سنگلی بر گزینی دگر   گزینی ز یاران که اگنده گنج
چو بیچاره دیو [illegible] برنیاید   که هر دو به یک خو گراینده اند
بپرسید و گفتا که چندست [illegible]   که بهری [illegible] بباید گریست
دگر رود بود و گنج [illegible]   ازان [illegible] ستم [illegible]
چنین داد پاسخ که دانا سخن   ببخشید و ادب افگند بن
نخستین سخن گفتن سودمند   خوش آواز خواند [illegible] رای
دگر آنکه ماها سخن [illegible]   سخن گر کسی بیدار دل خوار
گر چندان سرای [illegible]   وزو نامداری جهان [illegible]
چو باشد سخن گوی و جام و جوی   نماند همه ساله [illegible] بوی
چهارم که دانا و [illegible]   سراینده و [illegible]
چو پیوسته گوید به سر آگهی   اگر نو بود داستان کهن
پنجم که باشد سخن گوی تر   [illegible]
سخن چون بیک اندر دگر [illegible]   ازو بی گمان کام دل [illegible]
بدو گفت چندان گران [illegible]   روانا [illegible]
بپرسید کس را با تو سخن   ستایش نیابم [illegible]
چنین داد پاسخ که از گنج [illegible]   که آید [illegible]
در دانش از گنج نامی تر است   جهان جوی [illegible] گرامی تر است
سخن ماند از ما همی یادگار   تو با گنج دانش [illegible]
بپرسید دانا شود [illegible]   گرامی [illegible] بود یاد گیر
برابد جوانی گر [illegible]   که بر کوه و [illegible]
بپرسید کز بخت [illegible]   گزوی [illegible] شاهی جهان
کند [illegible]   چنان [illegible]
چنین داد پاسخ که دردل [illegible]   گران کم خورد [illegible]
بشیر [illegible]   چنین [illegible]
بپرسید بار کسی پیش [illegible]   سخن [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   دل [illegible]
بپرسید هر کو ستایش کند   اگر [illegible] آسایش کند
چنین داد پاسخ که گفتار [illegible]   بکردار [illegible]

ستایش نیاید فزون [illegible]   چنین داد پاسخ که [illegible] جهان
بجویم [illegible] دل [illegible]   جهان زنده [illegible] بود جیب
[illegible]   بپرسید شادی [illegible]
[illegible] پشیمان [illegible]   چو فرزند باشد بباید [illegible]
دگر گفت [illegible]   مرا بود [illegible]
[illegible]   نادانش [illegible]
کجا [illegible]   در [illegible]
[illegible]   به امید [illegible]
چنین است کردار [illegible]   بپرسید گیتی [illegible]
[illegible]   ز کردار [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   بگرد [illegible]
[illegible]   چو [illegible]
دگر [illegible]   ز گیتی [illegible]
[illegible]   که [illegible]
بپرسید [illegible]   [illegible]
[illegible]   نه [illegible]
چه [illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]   بیا [illegible]
[illegible]   سر آغاز [illegible]
[illegible]   [illegible]
بپرسید [illegible]   اگر باشد [illegible]
[illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]   اگر [illegible]
هر آنکس که [illegible]   برانند [illegible]
[illegible]   دگر شاه [illegible]
بپرسید کز [illegible] کدام   گر [illegible] دکام
[illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]   جوانمرد [illegible]
[illegible]   بپرسید [illegible]
[illegible]   که [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   که داننده [illegible]
[illegible]   بپرسید [illegible]
[illegible]   چنین گفت [illegible]
بپرسید [illegible]   که از رنج [illegible]
[illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]   بپرسید مردم [illegible]
ز مردان [illegible]   که [illegible]
[illegible]   چنین گفت [illegible]
بپرسید مردم [illegible]   که جان [illegible]
[illegible]   [illegible]
بپرسید مردم [illegible]   که با [illegible]
[illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
نداند [illegible]   دگر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   بپرسید [illegible]
[illegible]   که [illegible]
بپرسید بخشش [illegible]   چنین داد پاسخ [illegible]
که کوشش [illegible]   [illegible]
بپرسید موبد ز کار جهان   سخن [illegible]
[illegible]   که [illegible]
چنین داد پاسخ که [illegible]   اگر [illegible]
[illegible]   که [illegible] جهان [illegible]

بد آیین شیخ و دور باشد از کم آز — چنین نابی بی سود و ناسودمند
به دو نیک از آن دان که کم آز کار — نگارد روی انجام و ...

چو گوید بیابش آنچه خواهد ببر — بمان نام و نابود و نام مهست
بپرسید کز رد دهد چه رنج — گرز جان ...

چنین داد پاسخ که آنچو آرد است — بود مغز خیده که رنج اندرون
جوانا بود از دو جان بود رنج — که جان و بیابد ...

بپرسید و بدزریر ببر گفت — که آز و نیاز آنگه ...
چنین داد پاسخ که شرم و نیاز — بیزدان ...

نیازا که با خوی ... رنج — که همواره ... رنج
بپرسید کز شهریاران ... — بپوشد ...

که به دشمن پیش اندیشه بخواندن — که جو ال جو ...
چنین داد پاسخ که آن ... — که باشد ...

جهاز ما ... داند و ... — نباشد کسی زیر رنج اندرون
برانید ... — دل ...

پسندید باید از گنج خویش — سوی ...
سخن ... — به دو نیک ...

بپرسید کاری ... شکست — بیزدان ... گراینده ...
چنین داد پاسخ که ... — روان ...

بگفت اینکه داند که کو هست ... — ...
ورز و ... — به دو ...

هرآنکس که او کم جوی گزند — ورزو ...
دگر ... — بود ...

دگر کینش باشی و به جای — به دوزخ فرستد روان خدای
نباشی ... — گراو ...

گراینده و باشی کرد و داروبن — نداری ...
خود ... — بگوشی که ...

سخن پرمایه کز کار مرد — نباشی ز آزار ...
غم ... — نباید ...

نشینی تو همواره با بخردان — گراینده ...
که ... — خردمند ...

گراینده و باشی ... — بیزدان ...
ازاندازه ... — که تو ...

بکرد اندر ... — نباید ...
به ... — نبخشایی ...

نداری بچیزی ... — اگر ...
اگر دست ... — نباید ...

چو بار دید بخواه باشد — جهان کس ...
جو جو ... — هنر باید ...

نباید زبان از هنر ... — دروغ از هنر ...
مدار ... — بگفتاری ...

دگر به گمان کشت ... — تو تندی مکن ...
وزان ... — وزان ...

تو پاسخ مرا ... — سخنها ...
چو ... — نگارت ...

به هر کار کردن ... — دگر کار ...
بیکی بر کار ... — همیشه ...

نگارید ... — پشیمانی ...
نهان ... — نبارد ...

بدو گفت ... — گر کرده گو ...
کسی ... — فرادان ...

چو گفتار مهتر ... — اگرچه گرانی بود خوار گشت
چنین کرد باید که گفته باستان — از گفتار ...

چنین کرد باید که گفته باستان

داستان انوشروان با موبذ ...

گرو زنده با دیگر ... — ...
بزرگ ... — بزرگ ...

بر اندیشه شد جان کسری ... — شکل لعل ...
گزین کرد از ایران فرستاده — جهان ...

سخن گفت ... — گزین ...
یکی نامه بنوشت ... — بیاراز ...

نخست ... — بیاراده ...
گزیده ... — بپرسید ...

زباید خواز ... — سرای ...
اگر باج ... — با ...

چو قیصر ... — نکابن ...
ز قیصر ... — ز ...

شنیدم که ... — نشستی ...
زر ما ... — ...

فرستاده ... — بزرگ ...
چو قیصر ... — زرینی ...

جوان ... — فرستاده ...
یکی جای ... — بدان ...

بگفته ... — بزرگ قیصر شد ...
سرانجام گفت ... — ز ...

ز ... — نه با کام ...
بیامد ... — بگو ...

یک اسال ... — بعنوان ...
به کار ... — بیشتیم ...

بعنوان ز قیصر ... — جهان ...
فرستاده ... — بگوید ...

از اندوه ... — غم ...
بشد قیصر ... — که ...

چو ... — ببر ...
ز بیگانه ... — و ...

گر شنیده ... — بیامد ...
بدو گفت قیصر ... — گر ...

گر ... — دگر ...
بزرگ ... — مراد ...

چو داری ... — بسی ...
نیاز ... — دگر ...

چو کار ... — ...
سخن ... — ورزین ...

... — ...
فرستاده ... — بنزد ...

بیامد ... — بگفت ...
بگفتار ... — بدو گفت ...

شنیدم که ... — بیندیشد ...
گر ... — ...

گر ... — دگر ...
بیزدان ... — با ...

[illegible]

لشکر کشیدن از شروان سوی روم

[illegible]

گفتار رامد بر سخنها که مو باز هر فرد رسید

آغاز حدیث

آمدن قیصر نزد نوشیروان

بپوزش بزرجمهر آن زمان باز گفت
که گر کاری بیداد شد در نهفت
ز دهقان و جوی سپاهان برفت
سر و موی مشکین کافور گشت

چو من بگذرم زین سپنجی سرای
جهان را جهانبان یکی کدخدای
[illegible]
به بیگانه و مردم خویشتن

ببخشند بر هر ز از مهر گنج
نه بیند دل اندر سرای سپنج
همیشه بگنجی بود رای او
[illegible]

سپاسم ز یزدان که کردم نشست
خردمند و دانا و یزدان پرست
[illegible]
[illegible]

ز بخشایش و دانش و راستی
[illegible]
[illegible]
کسی کو کند سوی دانش نگاه

[illegible]

کرا فایده هر زد و بر پای خاست
سخن هر چه او گفت پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]

ز فرزند پرسید [illegible]
گلا زشاه گیتی [illegible]
همی باد و برتخت شاهنشهی
[illegible]

[illegible]

عهدنامهٔ نوشیروان بهرمزد از احوال ایشان

بر پیره سران [illegible]
سرافراز بیدار دل [illegible]
به پیوند هم این عهد نوشیروان
به پیروزی [illegible]

جهان از فنایش چو کرد ارجمند … غالبش چو از در دو چهار بند

اگر تاج داری اگر گرم و رنج … جهان بگذری بی بر سای سنج

یکی نامه شهریاران بخواند … نگر تا که باشد چو شیروان

بیاد و بدادی به بزم و به جنگ … چو روز و شبش سرآمد نهنگ

نوای پر از قوت بی توبه … خود کیر او از بزم شادی کرد

جهان ناز شد چون تیغ باغ … که اندر زرنج جهان باغ

اگر بجز دی ترا نیز کرامی … هیشه بود پاک دین کمال

برنج پرست و نگاری بماند … بتو زد خر رنج بیاری بماند

ازان پس نیز جای کرد ننگ … نگر تا نگاه کرد این جهان پاک

چه گفت آن پرستنده پاک … که اندر زرنج شیران ناکرد

سخنهای نغز چو آمد به بن … یکی نوی افکند نو بخن

که از داد شد داد گر باد و پر … بنشسته شد بس نامه بر چهر

دلارای صد روز شیروان … به مرد نوسال خورده چو بر

سر نامه از داد گر کرد یاد … دگر گفت کین نغز و نو چهار

جهان خورده و هفتاد سال شد … بتابید زو بخت و از او نشست

جهان ای پرستنده جهان … بیارد و بیهاره و رنج

هر آنکه که باشی به و شاد و نرم … ز رنج زمانه دل آزاد و نرم

همان شاد و دانا بماند بجای … بپایه شدن پیش بی بجای

جوانی رفته آمد فراز … درخشنده روز و شب دراز

نگر دو بچاره جو آید ننگ … شود خشک اگر چند باشد نهنگ

بخسیم تاج مهی اسرجی … که به هر سری باشند پیش ازین

خرد مند کشش بود زاد … دل افروز بخشنده و داد گر

ز آرزو بدیدم که مهر بیم … خردمند و زیبای افسر

نهشتاد بر بود پادشاه پای ب … که بر پادشاهی اگر داد

کنون من رسیدم بهفتاد و … ز آنکه هم اندر جهان یادگار

بخسم بو آرام و خوبی بخت … که باشند روان بر آن آفرین

اسپدم جهانت کز کرد کار … نباشی اگر شاد و به سور کار

که این گنج مرد ما ز داد … خرد این بخشی دل و شاد

بیاد آتش بگی بهای بهشت … خنک آنکه بزتخم نیکی بکشت

نگر تا نباشی بجز بی نیاز … که تیری ز خوب آید از بیار

جهاندار و بیدار و بیهنگ … بماند به سالها آب روی

بگرد و دروغ ایچ گرد نگرد … چو کردی بو بخت بدی رای

دل مهر داده در از رساب … خرد باشتاب اندر آید بخواب

بپیکان گر آوریکی … ابر نیک و بد بیند آن بدی

بیاید گر گرد دو گرد تو … گران تر ای کمان ... بدر

همان پاک پوشش همان کار … همه بسته یار گران بدر

بیزدان کشای بیزدان گری … جوخواهی که باشند تن یار

جهان زا جو آباد و داری … بود گنج آباد بخت از آن

هنرمند را شاد و نیک دار … جهان جهان ننگ و تاریک

جو بیکی نماید بادایش … بماند شو و بر رنج نیکی کن

همان کار با مرد دانا مکال … بر رنج تن پادشاهی سال

جو باید جسته و مند زنده … بماند تو کنج و بخت و کلاه

هر آنکس که باشد از زیرد … بنزد های بی نوای بهشت

بزرگان آزاد کار رشید … زینک تو باید که باند بسیم

بگی فرومایه را دور دار … زبید او کرد بگذار کار

همه کوشش بی آسایی و دار … شیوه نه زیرین تخم نیکی بکار

اگر بنده ما را بسی کار بند … همیشه بماند کلاه بلند

گر نیکی و هش نکو او تو … خرد و بخت و دولت بکار

مبادت فراموش گفتار من … وگر دور مانی ز دیدار من

سرت سبز باد دولت شاد … ثبت پاک دور از بد گمان

*

پیشه خرد و پاسبان تو باد … بر آورد و با به تراب دو کاخ

بیکان کرد و دور باشد گزند … هر سنگی از کان تو باد

فسته بر دو بار کار مرا … جو من نگه کردم زمین جهان فراخ

بجا از نوری را اگر کنید … نبرد بر دو کرکس تیز پر

بیوسید بر رکبش … درو در جسنج و ایوان شد

همان جسنج زرین … بزرگان و جنگی سپاه را

شاد و پرست … فراوان هر نوع افکند ای

وزان پس بیامد … ز مشک و از عنبر ارکند

بر پیاده … سراز جامه پاک زربفت نیخ

زرد کرد هران کرد … بر آمد بیاکان جای سامیان

فراوان از آن … بساز بیار زر … نشان عاج

جو باد … اگر لعاد عو جامت گزر

گه شاه و … گلاب و می و زعفران و مست

بخند … ز زمان … بیامد بیگانه

گران … همی کرد بامه تن کار و جنگ

جو کردی که بود … نباید که هند کسی شاد

مانا … ز فرزند او ز دو و ده

بیر جا … رو دانش او ز اندیشه او کنار

بپیرایه … بیاسای از بزم شاد و دمار

همی مهرگان … بگر دید این نامه بار

گرام … ز زمان هر مرد کرد

جهان … برش سد یکسال کسری

بی پرستش … رفت و جانداراین سخن یاد کار

چنین گفت … نباید که جوی از ده داد

دگر گفت … برفت از جهان

آغاز داستان

بمینی ببیند آستی … همی با دشرم آمد

کی با هشتی … عشق و وزیر جهد

جهان رنگ … همی تنگ ترم آید

بطو … بر این خط نقطه … زبر جهد

برآکرد … لکا را بجای

یک جام … جو بر گفت شود

نه زمین … یکی بر به مرز بان

آغاز داستان

جو بفت بر نامور … بخت آفرین … کار

گرانمایه کار … جهانرا به آرام

تو انا و دانا و پرورده کار … جهان را … با این

چو رنج آید از پیش آسان کنیم / که گرد گمان ناهراسان کنیم
ستوده شود بخت آهستگی / بزرگی که گردد و شایستگی

ز گفتار پرسش ز مهتر توان / بد اندیش یار و دشمن هر کدام
بیابند گر کرد گار جهان / بد و نیک هرگز نماند نهان

نیاکان ما تاج داران بدند / گر از داد شان آفرین بود
ببخشند چون داد و آهستگی / بزرگی و رادی و دانستگی

به هر کشوری دست فرمان ماست / توانایی داد و پیمان [illegible]
کسی کو ز یزدان کند یاد شاد / نیازد به بد مردم پارسا

به درویش بر مهربانی کنیم / بر مایه بر باسبان کنیم
هر آنکس که این شیوه از کار [illegible] / بر ما جوان کرد باز ار [illegible]

شما را بر این هر چه هست آشکار / مدارید باز از دل نیکوی
ز چیزی که دل شاد [illegible] / مراد او آن داد آسان بود

هر آنکس که هست از شما نیکبخت / همه شاد باشیم از این تاج و تخت
میان بزرگان در خشم [illegible] / چو بخشایش و داد بخشش [illegible]

ز دل کینه و آز بیرون کنید / شما همه بالا بر ورزید
هر آنکس که بر [illegible] کرد او نگاه / نه بیند و [illegible]

بخشنودی کردگار جهان / بکوشید گیر گمان نهان
دگر آنکه [illegible] / ستونی [illegible]

چو نیکی فزاید فزونی کنان / بود مرد آسمی [illegible]
میانه [illegible] مردم [illegible] / که او را نباشد [illegible]

دگر شهریاری بود دادگر / تو بر روی [illegible]
در آید [illegible] / سخنهای [illegible] گوید [illegible]

چو بخشایش از دل کند شهریار / تو اندر زمین [illegible]
هر آنکس که [illegible] / شنو تا دل از خوبی شهریار

درشتی [illegible] / بکوشید [illegible]
ز نیکی [illegible] هر کز [illegible] / نیازم دل [illegible]

هر آنکس که شد در جهان [illegible] / پرستش کرد و از گنج دینار [illegible]
پرستش [illegible] / نخواهم که [illegible] کسی [illegible]

همین است [illegible] ز جام و آغاز ما / سخن گفتن [illegible]
درود جهان آفرین [illegible] / خم چرخ [illegible]

چو بشنید گفتار او انجمن / بر اندیشه گشتند از [illegible]
سر گنج داران [illegible] / ستمکاره [illegible]

خردمند و درویش [illegible] / بد [illegible]
چنین تا [illegible] / بر آن چیز [illegible]

بر شهنشه [illegible] / یکی [illegible] از راه [illegible]
هر آنکس که [illegible] / همی شاد [illegible]

نیکانیک [illegible] / بدین گونه [illegible]
سه مرد [illegible] / یکی [illegible]

جوان [illegible] / دبیر [illegible]
یکی [illegible] / خردمند و درویش [illegible]

بر تخت نوشیروان [illegible] / چو دستور [illegible]
همی خواست [illegible] / نیکانیک [illegible]

همی بود [illegible] / که روزی [illegible]
بیاراست [illegible] / به بیهوده [illegible]

دل موبد [illegible] تنگ [illegible] / زبانش [illegible]
که موبد [illegible] / بگردی [illegible]

از آن [illegible] / چنان شد که [illegible]
چو روزی [illegible] / نه خورد [illegible]

ز زندان [illegible] شاد [illegible] / بدو گفت کاین [illegible]
منم [illegible] / کسی [illegible]

بر من [illegible] چیزی [illegible] / چو مردم [illegible]
دل موبد از درد [illegible] / همی گشت [illegible]

چنین [illegible] / مثال [illegible]
ز پیغام او [illegible] / بر اندیشه شد [illegible]

همی گفت [illegible] / بدین [illegible]
که موبد [illegible] زندان [illegible] / بیزد [illegible]

که [illegible] / کند [illegible]
هم از [illegible] / دل [illegible]

چو موبد [illegible] / به زندان [illegible]
وزان [illegible] / بیامد [illegible]

نکهبان [illegible] / شد از بیم [illegible]
ز خوبی [illegible] / همی [illegible] سخن [illegible]

نهاد [illegible] / گرفتند [illegible]
پس از [illegible] / بر مردم [illegible]

ز دینار [illegible] / هم از کاخ [illegible]
بموبد [illegible] / چو رفتی [illegible]

بموبد [illegible] / چو [illegible]
که گر [illegible] / بر اندیش [illegible]

که از شهریار [illegible] / به آیین [illegible]
بیان [illegible] / پس [illegible]

ولی [illegible] / بیزدان [illegible]
چو موبد [illegible] / ز کار [illegible]

شنیده [illegible] / دل شاه [illegible]
از این [illegible] / ز مردان [illegible]

سخنهای [illegible] / برو بر [illegible]
همی [illegible] / سوی [illegible]

نبو موبد [illegible] / زمانی [illegible]
چو موبد [illegible] / بپرسید پس نامور [illegible]

به دو گفت [illegible] / که خواهی [illegible]
چو [illegible] / ز موبد [illegible]

بدانست [illegible] / همه راستی [illegible]
خورشها [illegible] / همی [illegible]

جوان [illegible] / نگه کرد موبد [illegible]
بدان [illegible] / که زر [illegible]

چو هر [illegible] / بدان کاسه [illegible]
بدان [illegible] / بدان [illegible]

از آن کاسه [illegible] / بیاز [illegible]
بو موبد [illegible] / تراگر [illegible]

و [illegible] / وزان [illegible]
به دو گفت [illegible] / که جاوید [illegible]

مگر [illegible] / بسیر [illegible]
دگر گفت [illegible] / بیاید [illegible]

بجز [illegible] / همی رفت [illegible]
از آن [illegible] / یکی [illegible]

نبو موبد [illegible] / ز گنج [illegible]
بدان زهر [illegible] / ز زهر [illegible]

یکی [illegible] / بدان [illegible]
که آن [illegible] / گرا [illegible]

ز شاه [illegible] / ز رنگ [illegible]
به دو گفت [illegible] / گر [illegible]

[illegible]

احوال سماره برزین با هرمزد

[illegible]



آمدن ساوه شاه به جنگ هرمزد

[illegible]

آمدن بهرام چوبینه نزد هرمزد

[illegible]

ابا ده هیونان ساسانیان زنیم
هزاره خراسان و ریخ ما
بدو چنین گفت کای پیشداد
و خوش و نویده بنزدیک شاه
بدو گفت ...
[illegible]

نشستند با مهتران شاد و [illegible]
شب تیره چون چاه در تیرگی
جهاندار بهرام را پیش خواند
چنین داد پاسخ بدو شیرجوی
[illegible]

به بیوه [illegible]
[illegible]
بجست از [illegible]
[illegible]

وز آن پس [illegible]
به درگاه شد [illegible]
[illegible]

[illegible]

بزه موبد ما با سپهبد برفت / سپهبد سوی جنگ با تیغ تفت
ببند لشکر از کشور طیسفون / سپهبد چو بهرام پیش زبون

سپهبد خوهنده گرد و [illegible] / سپهدار بیدار چون نره شیر
بپرسید چنین گفت [illegible] / دلیر است بسیار [illegible]

ازان پس که گوهر چه شاید بدن / همه داستانها بباید زدن
به دو گفت موبد که جادو [illegible] / که خود جادوان [illegible]

ببرید زبالا و [illegible] / ببرید چرب گفتار و شیرین زبان
نباشند که شاه و پرویز کو / جهانی بشادی نکرد و ببر

بزرگم [illegible] کار / به پیچد سر از راه پروردگار
همی در سخن [illegible] / بگفتار با شاه شیر [illegible]

چنین گفت [illegible] دریای بر / سپاه [illegible] بهرای [illegible]
چو او گفت پرویز [illegible] شاه / [illegible]

چنین داد پاسخ [illegible] / که او شهریاری شود [illegible]
چو موبد ز شاه [illegible] / [illegible]

همه [illegible] در دل [illegible] / چنین با بیامد [illegible] درگاه
ز درگاه با راز [illegible] / که تا این سخن باز جوید [illegible]

آغاز داستان

به دو گفت نیز از پس پهلوان / برو با جد [illegible] پیش روان

بیامد سخن جوی [illegible] کس / بجا که از راز او [illegible] کس

گرهم را [illegible] هم راه جوی / سرانجام هر کار گفتی مگوی
چو بهرام پیروز [illegible] / همی راند با نیزه [illegible]

بیامد [illegible] راه / وز [illegible] پهلوان سپاه
یکی پاک [illegible] / به [illegible] فراوان [illegible]

سپهبد [illegible] انگیخت / بنوک سنان جان برای [illegible]
سپهدار [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] گروزان [illegible] براه / گر جهان ببرم سر [illegible]
به پیش سپاهش [illegible] / [illegible]

فرستاده شاه چون [illegible] / بهکند فال جهان [illegible]
[illegible] / از این رنج [illegible] سرانجام

وزان [illegible] / به پیچد سر از شاه و گردد درست
بیامد بر [illegible] بخت / [illegible]

ور آن سخن ترا آمد ز [illegible] / بپرورده تیر [illegible]
فرستاده خواست [illegible] / فرستاده آمد [illegible] پهلوان

به دو گفت رو با سپهبد بگوی / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بگویم تو هر چه باید [illegible] / سخن چند یاد آمدم [illegible]
فرستاده آمد سوی پهلوان / بگفت آنچه [illegible]

چنین داد پاسخ که لشکر ز راه / بخوانند [illegible] خردمند شاه
[illegible] / [illegible]

چو پرویز [illegible] / در افشان کنم [illegible]
فرستاده آمد بنزدیک شاه / بگفت آنچه [illegible]

ز گفتار [illegible] / همه رنج [illegible] گشت
همی رفت با لشکر [illegible] / ازان لشکری [illegible]

[illegible] / همی رفت [illegible]
سواری بیامد [illegible] / [illegible]

خود شان [illegible] بهرام گفت / [illegible]
کنون [illegible] / [illegible]

ببخشد [illegible] / کشیده ز سوی سپهبد [illegible]
شاننده [illegible] گفت بهرام کرد / [illegible]

روانش [illegible] / سر و دست [illegible] شکسته [illegible]
[illegible] / وز [illegible] یکی هم کرد

خروشی بر آمد ز [illegible] / گرانمایه [illegible]
[illegible] / [illegible]

بپاسش بخنجر کنم [illegible] / سپهبد [illegible]
ازان لشکر [illegible] / [illegible]

[illegible] / ز بهرام [illegible]
روانش [illegible] / [illegible]

شب تیره [illegible] / چو بخت [illegible] پیروز [illegible]
[illegible] / گرامی [illegible]

تو بر ساز تا سوی [illegible] / بگوشی [illegible]
[illegible] / سپهبد [illegible]

بفرمود تا نامه [illegible] / نویسد [illegible]
[illegible] / [illegible]

فرستاده گفت سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ازان پس [illegible] بهرام [illegible] / سخن هر چه [illegible]
بگویم [illegible] / [illegible]

بیاید که پیدا شود [illegible] / دگر [illegible] نام آواز تو
[illegible] / سخنها [illegible]

بر آراست خراد برزین [illegible] / بیامد [illegible] شاه
چو بهرام [illegible] / سخنها [illegible]

وز آنجا که [illegible] سوی [illegible] شاه / بجائی [illegible] گنج [illegible]
[illegible] / شنیده [illegible]

[illegible] / [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]

طلایه بیامد ز لشکر براه / [illegible] بهرام [illegible]
طلایه [illegible] / بیامد [illegible]

بگفت آنکه با [illegible] / یکی لشکر آمد [illegible]
سخنها چو [illegible] / [illegible]

ز خیمه فرستاده [illegible] / [illegible] سخنها [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]

برفتی ز درگاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / ز [illegible]

چنین گفت خراد برزین [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

دگر [illegible] نام [illegible] / ز لشکر [illegible]
دگر [illegible] / [illegible]

[illegible] / دگر [illegible] جنگجوی
ز گفتار او شاد [illegible] / بجائی که [illegible] گنج [illegible]

چو خراد برزین [illegible] / بیامد شب تیره [illegible]
به پیچید [illegible] / [illegible]

به آنکه [illegible] / [illegible]
[illegible] / بیامد [illegible]

چو آمد بنزدیک ایران [illegible] / سواری [illegible]
[illegible] / وزین [illegible]

ز ترکان بر آمد سواری [illegible] / [illegible]
سپهبد [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
ز لشکر بیامد [illegible] / به بهرام گفت آنچه بشنیده [illegible]

سپهبد چو آمد به پرده سرای	درفش درفشان پس اندر بپای	چو فغفور چینی به پیش آمد نخست	سمند جهنده بجای [illegible] بجست
بپرسید و گفت از کجا راندهٔ	کنون ایستاده چرا ماندهٔ	شنیدم که از بارگه [illegible]	گرازان و گشتی چنین [illegible]
چنین گفت بهرام کین خود مباد	که با شاه ایران کنم رزم یاد	من ایدر به رزم آمدم با سپاه	ز بغداد [illegible]
چو از لشکر شاه و شاه [illegible]	بیامد به بن بارگاه [illegible]	مرا گفت [illegible]	بگرز و سنان [illegible]
چو بشنید فغفور گشت [illegible]	به پیش [illegible] شد [illegible]	چو بشنید ازو [illegible]	فرستاده خواست [illegible]
یکی گفت [illegible]	همی آمدن [illegible]	چنین گفت [illegible]	که این [illegible]
شب تیره [illegible]	طلایه [illegible]	وزان پس فرستاده [illegible]	بنزدیک بهرام [illegible]
بدو گفت رو [illegible]	که شبگیر [illegible]	کنون کاین [illegible]	ز مازندران [illegible]
فرستاده آمد به بهرام گفت	که رازی که داری [illegible]	بدو گفت بهرام [illegible]	که گر [illegible]
گرایدون که از شهریار جهان	همی آشتی جویی اندر نهان	ترا اندرین [illegible] جهان [illegible]	بچیزی که داری [illegible]
ببخشم سپاه ترا سیم و زر	گر او در خور آید کلاه و کمر	سواری [illegible]	بدان [illegible] آید [illegible]
بسا کاخ و [illegible]	اگر دوستی [illegible]	درآید [illegible]	بر [illegible]
جهان را [illegible]	که [illegible]	بیاورد [illegible]	همی خواست [illegible]
فرستاده برگشت و آمد چو باد	پیام جهانجوی [illegible]	چو بشنید پیغام [illegible]	ز [illegible]
ازان [illegible]	رخانش [illegible]	فرستاده را گفت [illegible]	بیامد [illegible]
بگویش [illegible]	[illegible]	چو شاه [illegible]	تو [illegible]
گرایدون [illegible]	سزد [illegible]	فراوان [illegible] زمین [illegible]	شود لشکر [illegible]
ز گفتار [illegible]	بگوید [illegible]	فرستاده [illegible]	بیامد بنزدیک بهرام [illegible]
بگفت آن [illegible]	همانگه [illegible]	چو بشنید پیغام [illegible]	که پاسخ [illegible]
من از [illegible]	که دیدار [illegible]	ببرم [illegible]	بنزد [illegible]
چو من [illegible]	ببر [illegible]	[illegible]	درفش [illegible]
گروهی [illegible]	بنام [illegible]	چو بشنید گفتار [illegible]	فرستاده [illegible]
نبود [illegible]	سرافراز [illegible]	سپه [illegible]	برآمد [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible]	ز [illegible]	سپه [illegible]	بیامد [illegible]
برون [illegible]	به [illegible]	پیاده [illegible]	سپاهی [illegible]

تو گفتی

تو گفتی جهان یکسر از جوشن است	ستاره [illegible]	بگه کرد [illegible]	بیاراست [illegible]
هوا از [illegible]	[illegible]	چنین گفت [illegible]	جهان [illegible]
که آمد [illegible]	ازان [illegible]	همی [illegible]	گرفتند [illegible]
بدان [illegible]	هوا [illegible]	سپه [illegible]	چه [illegible]
همان [illegible]	بس [illegible]	[illegible]	[illegible]
ز لشکر [illegible]	بدان [illegible]	چو [illegible]	[illegible]
بس [illegible]	[illegible]	ز گفت [illegible]	[illegible]
دگر [illegible]	[illegible]	فرستاده [illegible]	[illegible]
همی [illegible]	[illegible]	چنین [illegible]	[illegible]
چو خورشید [illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
سپاهم [illegible]	اگر [illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	اگر [illegible]	چو [illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
یکی [illegible]	[illegible]	یکی [illegible]	[illegible]

به هر جای کوه و که و شهر و بوم / همه بنده بودند بر مرز و بوم
بزرگان ما بر نیابند دود / که فغفور زو این چرخ گیتی بسود
که بر بوم و سازم [illegible] / فرستم بنزدیک شه سرکشان
دگر آنکه گفتی [illegible] / هم از گنج و از لشکر [illegible]
مرا از نوا آنکه بود و سپاس / ترا خواندی جادو یزدان شناس
که دختر ترا داد [illegible] / [illegible] بخت ایران همی بی گمان
فرستادن گنج آراسته / بنزدیک من دختری [illegible]
چو من دوست بودی [illegible] / ببرد آمدی و دلیران ترا
کنون نزد من [illegible] / سرت را [illegible]
چو رستی [illegible] گنج [illegible] / همان دختر [illegible]
دگر آنکه گفتی فزون از شمار / مرا [illegible] گنج و سوار
برین [illegible] / چو چاره شده [illegible] کار ترا
که پیلان [illegible] / گر از جان [illegible]
ببرند و [illegible] / [illegible] شاه آمدی [illegible]
[illegible] / هم از گرد و [illegible]
دگر آنکه گفتی [illegible] / بزرگان که با تاج و با [illegible]
سه شهر [illegible] گیتی [illegible] / زمانه برین بر که گفتم [illegible]
سر [illegible] دست و راه / چه کمتر مرا [illegible] شاه
اگر تو بگویی و شمار رسان / ز شاهی بیابی مگر [illegible]
دگر آنکه خشنود [illegible] / تو مرد و [illegible]
چو [illegible] بنام ببخشایم / جهان [illegible] دستی [illegible]
سپاه ترا راه و کار و ترا / همان زنده پیلان و [illegible]
چو صف برکشیده [illegible] / [illegible] از لشکرت [illegible]
اگر شهریاری [illegible] / [illegible] یکی [illegible]
زمانی [illegible] شاه را [illegible] / چو پیدا شود تاج گیتی فروز
[illegible] سرت ای ایران سپاه / نه چندین [illegible] پیش شاه
فرستاده آمد [illegible] / شده یار و بخت [illegible]
همی گفت پیغام با ساوه شاه / چو بشنید [illegible]
به نو گفت فغفور [illegible] / بران شاه و لشکر [illegible]
بیامد [illegible] / [illegible]
بیارند یا زنده پیلان کوس / [illegible] آسمان [illegible] اهرمن
چو آن نامه [illegible] / برآشفت [illegible] شاه [illegible]
[illegible] گفت [illegible] بی سپاه / مگر جنگ [illegible] بکار
شده نامزد [illegible] / [illegible] گیتی [illegible]
بخشنده ترکان و آزادگان / جهان [illegible]
چو بهرام جنگی بخندید گفت / [illegible] دلش بود با جنگ جفت
[illegible] بهرام [illegible] / که ترکان [illegible]
[illegible] / بیاورد و [illegible]
همی [illegible] / پیاده [illegible]
غمی شد چو از خواب بیدار شد / [illegible]
شب تیره [illegible] / [illegible]
هم آنگاه [illegible] / سپاه [illegible]
به بهرام گفت [illegible] / نگه کن سپاهم [illegible]
ز مردی [illegible] / که [illegible]
که چندان سپاهست با ساوه شاه / [illegible]
به نو گفت بهرام [illegible] / بگیتی نباید [illegible]
[illegible] لشکر همه / [illegible] تا روز [illegible]
ترا [illegible] / [illegible]
چو خورشید بر زد سر از کوه سیاه / [illegible]

رزم بهرام با ساوه شاه

[illegible] / نیام [illegible] ساوه شاه

چو برزد سر از چشمه [illegible] / جهان گشت چون [illegible]
سپه را بیاراست [illegible] / یکی گرز [illegible]
فرستاد بر میمنه همچنین / سواران جنگی و مردان [illegible]
بدست چپش [illegible] / برستند [illegible]
به پیش [illegible] / که [illegible]
خروشی برآمد ز پیش سپاه / [illegible] گرز داران [illegible]
[illegible] / بر آتش [illegible]
یکی گفت [illegible] / که گفت ایرانیان [illegible]
یکی بر خروشید بهرام [illegible] / [illegible]
[illegible] / که بهرام [illegible]
یکی شد بالا [illegible] / [illegible] سواران [illegible]
نهادند بر ترک بهرام چشم / [illegible]
بغلطید در پیش [illegible] / همی گفت [illegible]
و گر من ز بهرام [illegible] / برزم اندرون [illegible]
خروشان [illegible] / یکی تیغ زهرآب [illegible]
بران [illegible] خروشید ایرانیان / به پیچید [illegible] زبان
برآمد یکی ابر گردی سیاه / همی تیرباران [illegible]
[illegible] دست [illegible] / بدست و [illegible]
ازین جادویها [illegible] خشم / نهنگ اندر آمد [illegible]
خروشی برآمد ز ایرانیان / [illegible] خون [illegible]
سپاه و دل لشکر [illegible] / کز گرگ اندر آمد میان
نگه کرد بهرام [illegible] / کز ایران سپه [illegible]
ندارم شرم [illegible] جان / وزان [illegible]
چنان لشکری [illegible] / که شاه و سپهدار [illegible]
به رو گفت [illegible] / گرانمایه [illegible] این رزم [illegible]

[illegible] / زمین آمد [illegible]
[illegible] / بزد [illegible] سوار
[illegible] / که گیتی [illegible]
[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] / سواران [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] راه [illegible]
[illegible] / [illegible] تیغ [illegible]
[illegible] / [illegible] گفت [illegible]
[illegible] / [illegible] آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو بهرام جنگی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] جنگ [illegible]
[illegible] / [illegible] جادو [illegible]
[illegible] / همی [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] دیوان [illegible]
[illegible] / [illegible] آتش [illegible]
[illegible] / [illegible] جادوان [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو یک [illegible] لشکر [illegible] / سوی قلب بهرام [illegible]
[illegible] / [illegible]
وزان پس [illegible] / چو شیر ژیان [illegible]
وزان جایگه شد سوی [illegible] / [illegible] سالار [illegible]
[illegible] / نگه کن کنون [illegible]

برفتند جوشنده در تیغ و رود — گزاران او شایسته بالا و زه
هرآنکس که او جسته اندر بود — ز دیوار بیرون توانند شد
همه دل ز گنج و ز بخت برسید — سپر بر سپر آمد و خنجر و نیزه
ز زره وران خانه کشتی امید — گر تیره با بنده سوده سپید
با نیزه و لشکر جنگ آورید — بر ایشان جهان تنگ آید
وزان پس چنین گفت با مهتران — کمانی بداران و تنگ آوران
بجای سر شهریار جهان — گزین کرد کمان تیغ و نهان
خدنگی که پیکانش پیدا نهان — سر چوبه خنجر طوم پیل اندرون
سپهبد کمان را به زه برنهاد — یکی چوبه پولاد پیکان نهاد
بر پشت پیل آمد آن ساوه شاه — ستاره نشانه پر پیکان سیاه
چو پیل اندر آمد بر پیکان نهاد — بر انگیخت طوم چون بشنید
سپاه اندر آمد بر پشت پیل — ز بیر شح کرد و زد پای پیل
یکی بود خرم جهان جایگاه — بس پشت آن شاه و دیده سپاه
بپوشید جوشن آهن بران — همه سر باز کرده نیزه وران
بماند آب شسته دیده ساوه شاه — بدان جا جواشه هر پست سپاه
بر ساوه بهرام چون پیل — کمانی بیازو و کینه بیست
نه هنگام رامشست و روز بزن — بیازید با تیغهای کهن
بران پیل آمد که ساوه نداد — همی بود بخت روز بیگاه
بیاید جایی که کانا بیست — بدرم کوزن اندر آورد و
چو برگشت پیکان که در خون بود — که ز کرد و بر ره بر شاد
شدان ما هو ر شاد و جهاندار — جهان بخت ز دین زرین گنج
کمر تا بتازی بخت ببند — جو این شد که ما رسپیش اگر
ببرید آن رشته و آن ادرش — پیاده کی دوش سی آتش
همه بر گرفتند نکمیز خویش — ز بیرون کرد ش کمان بنوش
ز تنگی که راه و بر سپاه — فراوان بر داد مرد از تنگ

چنین گفت با لشکر آن پیشرو — که دیوار ما را ایمن است
شود ایمن جان ایران زوی — نزدیک شاه و بیران بود
اگر بخت بیدار باشد برو — مرین جنگ را بخت داد زود
چنین گفت با مهتران سپاه — که چون بیابید پیش سپاه
جوانی ز بهرام لشکر شکن — همی گفت تیغ از میان برکشید
کمانی بچاچی ز زه برنهید — به یکبار ز ترک بر سپید
که هر کس از کمانست جز — کمان زانه به بند ناکرد
نشانه پسی و بس گرز آبکشید — نهنگ اندر آید و دشمن شکست
بجوشید جوشن تیرانداز بش — کمان زانه چو ابر بهاران گذشت
بخستند طوم پیل هیچ — ز خون شد روز بر دشت جوی
ازان خستگی پیل شد بی‌نگاه — دو دشت بگاه کجا
سپه دم افتاده و خنده — همی گفت کانگه کاری کز
یکی تخت شیر و ... — نشسته بر ساوه و جنگجوی
نشسته شاه ناز ... ... — همی گرفتند آن تاج ساوه
نشسته ز بر تا ز بر تاج — همی تاخت ز ساوه نیم زد
مهتری چنین گفت کای پرهنر — ز بخت آمد او ایشان را سپاه
همیشه کی تیر بار آن بسید — بکوشید کاکنون بپیدا ز گنج
خدنگی کزین کرد پیکان جز — نهاده به دو جایی ره بر تاب
چو آمد و بدست ... — بر آمد ز ساوه گوزنان جو
سر ساوه آمد بکاه انداز — ز بر بیاید ایشان چو سوی چو
جهان است کرد و کردار آن — ز خود و بهر با نشستن از چو
جو بهرام جنگی رسید اندر — گشته شکار کن بافته بری
جو ترکان رسیده نه بر زنگ — شکسته تن بود بی سپاه
بر گرفت کیش که از چشم بود — که بهرام زان بخت بهدار
بس پیل سپر دم بیاز — نشسته زان سپاه گیاه باز جا

چو زیر و بیل گرز بست — سرای کجا بود گیسته بر
همه اورا بگستوان بوده ترک — همان تیغ هندی و ترکش کمان
ز ترکش جو در پای چون کشیده — همی گشت بهرام گرد سپاه
فرواش بخوار و بر زین گشت — که گر کس کرا ایکی گشت
بر جای جنبش او بر زین گشت — که آمد زبان کی بد
ز قبض سپاه و ... — سپهدار ازان کار شد در دسته
بر آمد زبان بر پیروز باد — ابا تیغ ترک تو ... بد کرد شیر
چو بهرام بهرام را دید گشت — ازان لشکر سپهدار شکست
چو مردی بنام و نشان ارجمند — چنین و او بتیغ گرز ...
هرآنکس که ساوه را جنگ گرفت — ز ایرانیان تیغ و نام گشت
جدا گشت و چنین گفت بر — اگر بیم از جهان سپاه
چو بشنید بهرام ایشان کرد — زبانی بگفت کین سیاه جنگ
زبانی همی گفت بر ساوه شاه — همه لشکر بیابان نزد دل
بفرمود تا از آن تن بر کشید — چو آورد و آن کشته بر تاب
بزرگی و پیر و زر دید — ز ده مرد شاه دان ز بخت
وزان بس سپاه و هر پر برگ — فرو بردند ابنوس سپاه
ایا شیر مردی که از جنگ روزگار — سپهدار تو تیز چو سپهبد دار
که چون فرج ترک و دیده زین — برآگنده بر گشته ترکان که
شب تیره چون کلف آبنوس — همی بد آمدن روز ابر پس
همی گشت گرد دشت آب رنگ — برآمد یکی ز گرد کشتی زرد
سپهبد سپاهی در سپاه کس — کز آنها کرد شده گشته جهان
سرافشان بر سپه کمر زرین — درفش دو پیکان ز بر ... سر
ابر آن سپاه همه کوه کرد — و دیگر آسمند و بیشه
ازان و هو جنگ نشست بود — ...
وزان خنگ آمد و از روز کرد — ...

روا شد با زانو بخسته ... — نه پرسود کشته ... کمان
ازان شد که گیتی بخسته زد ... — گزیں بود با ما یاری
که بهرام با نام آن نامور — همی گفت ز ابر ایران گرفت
که کیتی دل آرزو ... — گرامی و فرزند نامی
ز درویش ... کین بسوم — که تا جان بتن باشد ... بشناخت
یکی بیهنر ... — اگر ز آدم ... جنگ کاری
که کیتی کی بخت خندان بود — چنین گفت کای ...
از ترکان کسی که تابی که توب — نه دیده بر کیسری ... دین
نهنگ نام کرد چون ... — بزرگان و هم پهلوان ساوه
بر آسوده گیتی ز او ... — بیالیده روح دیاده و خود
بزرگان و ترکان از کیا — که بوده زنهار از بیان بزی
ز تیر و فرزانه آهن — وزان ... گرش بنگاه
یکی رفت بود بجان لشکری

نامهٔ بهرام چوبینه نزدیک هرمزد



[illegible]

بیابان و لشکرگه و تنگ بود / که بنیاد آن دشت از در جنگ بود
وگر روز بر بود و جنگی برفت / به بهار آن لشکر برفت
سپه بود و زنده و چندانکه رفت / زره‌دار ایشان همی بشمرند
وزو برگرفتش آن لشکر فرش / بگردید برآمد و جنگی برش
همی گفت با لشکر کردگفت / کز ایشان بسی برنیاید نهفت
شمار سپاهش نه اندر خورست / هم این نام و آهنگ او را بجست
سپهدار گردنکش خشمناک / سخن شد و زیبا و نیرو و باک
چو شب تیره گرد و سپهر از کمر / ز دل برکشید آب ایشان بر آب
چو نزدیک آمد به پرده‌سرای / همی رفت با هر که از جنگ رای
همی گفت کاین لشکر نامجوی / که بهرام با لشکر آمد به روی
سواران و سالار با مایه‌اند / ز گردان گشتاسپ با پایه‌اند
سپه رفت بهرام شان پیش رو / که گردان سپاهش به پیش آمد او
به پیروزی شاه و بهمن روان / گرفته دل و دست شسته به جان
اگر یار باشد جهان‌آفرین / بگویم همی خواهم از کردگار
چو آگه شد بهرام شد جنگجوی / از ایران همی تنگ بنهاد روی
شتابنده گفت بهرام را / که در جای پیشتر ایشان را
وگر زانکه بر ما گزند آید است / همانکس که ما را سودمند آید است
یکی باغ بود در میان سپاه / ازین سو همی آن سپه را نگاه
بشد چاره جستن هم از بامداد / بدان باغ تا گرد آن بر نهاد
برون شد برآمد گسترده دلی / هم آمد وز آن لشکران ره دلی
پیاده بدان باغ و می برکشید / چو با سی هزار شب اندر کشید
سپهدار از آن جنگیان نیز شش / ز لشکر برون کرد گرد و سوار
طلایه بیامد بر او گشت / که بهرام را پی نگاه داشت
فرستاده در گرد بر گرد باغ / ببست و بکردن کشان چو چراغ
چو بهرام کر شد از آن کار شان / از ایشان چنان بد که بد کار شان
بجای سپیده که گفت کای نامدار / همی بود و باغ اندرون خیمه سار
بس آنگاه بهرام از ایشان گزید / نشستند با جنگجویان براند
ازان رزمه باغ برون شتافت / بکردار آن لشکر ... همی برشتافت
برآمد ز درگاه گرد سپاه / اسب اندر آورد پای
سپهبد با نگه کنیم بر زد / بجنگ اندر آمد بر آن رزمگاه
همی تاخت بهرام خشتی به دست / چنان شد که بر مرد و مردم بیست
بجنبید گردان گران ز جای / بجوشید گشتاسپ بهرام رای
برآمد چکاچاک زخم سران / چو پولاد از آهنگ آهنگران
از آن باغ ما چاره زر و سیم / سر از تن جدا گشت ده جای بیم
چو آمد سپه کز سپه گشت زن / شبیخون زدن شاد کرد آن زمان
چو نیزه برداشت و نیزه بدوخت / سپهدار از جنگی او شد بشست
سپهبد بیامد سپه کشته دید / ز ترکان طلایه گریزان ز جای
چو آمد بر او کنی رزمگاه / دم نای رویین برآمد به ماه
چو بر او هر آنکه گرد آمدی / بجستند ترکان سپه را جدا
ز لشکر بمالید آمد خروش / که شیر ژیان را بدرید گوش
نبارید کی اندر آن رزمگاه / ز دست چپ لشکر و دست راست
یکی مرد رزمی آمد از جاه / شب تیره و نیزه‌ها بی‌شمار
بجوشید آتش در او در شدند / هوا و زمین را همی سوختند
ز ترکان چنین جنگ برآمد سپاه / ز خون سر سنگ بر جان ماه
گریزان همی رفت هر کو بدید / دو دل جنگ و لشکر بدان جای دید
چنین گفت سپهبد و ماه دو / شب تیره بر کوه و دشت آمد
نبرد آمد و گفت ای نامدار / تو کرد و دلیران جنگی بکرد
ز مردی چو مردان ... جنگ / بدان باشد از تیغ و دیو بجنگ
به دو گفت شاه ای گرانمایه شیر / نجویند خرم چنین با دلیر
ز خون دلیران به شیر و بجنگ / ... تیغ و نیزه به جنگ

نگر تا به هنگام رزم این سپاه / بدان کرد پیش شب و روز و ماه
سپاهی بدین گونه گرد آمده / که بنیاد آتش به روز آمده
زمانه همه ترک سازد همی / ازانسو که این کار رازد همی
بر آن کر بیامد شبی جنگجوی / که بنیاد این لشکر آمد به روی
مکن تیز و سنگی که هر یکی / بدین سان که هر یک به هر یکی
ازین کار و انبوه و رنج و کمان / چو آتش بیامد سر ایشان
دریغ است بر لشکر پرهنر / بدان سان که این رزم و آن خاکدر
دل از رزم و از بزم سیر آمدم / ز پیکار ایشان دلیر آمدم
سر از کین که بر ما گذشت از سپهر / بماند کسی زو نیابد بمهر
چو آن جنگ ساز آمد و آن سپاه / کز این کار جوید همی دستگاه
چو بشنید بهرام از آن نامدار / سر سرکشان زان سخن تازه کرد
همی گفت بر سرکشان کای گروه / چو بهرام از این کار شد با شکوه
سپه را بفرمود تا گرد آمدند / بجایی که بدخواه را جو زدند
یکی نامه بنوشت زی شهریار / ز لشکر چو ایرانیان بی‌شمار
بگفت آنکه تا چه آمد به سر / بزرگان آن کار در پیش در
دل از رزم بیچاره شد باشتاب / ز ساوه و تیغ و خاقان در آب
ازو بر سپه و خاقان و جنگ / ببنده دل ایشان از آن نام و ننگ
گذشته گروهی فراوان کسی / همی گشت ز ایشان که بود آن بسی
چنین گفت ازین کس که این نامدار / کنون نیست هنگام کوشش به کار
بجان و به سینه که گفت ای سوار / چو بینند ایشان زیان در گذار
چو نومید ماند هر که بایست شد / بگردون ز ... و ز دشت شد
که ما نامه آرایم از رزم دوش / کزو بشنود شاه بیدار هوش
به به برد و در ... ترسان / چهارم چو پور و جنگی ...
بپای و دست شاه زیر و برا / بجان مهتر کشته و دو درا
کمان بر نتابد دگر جنگجو / ز گیتی همه آگه و جنگجو
یکی آن جهان جستن جایگاه / کجا آن سپه‌دار جایگاه
کجا آن یلان و سپه بسته‌اند / کجا آن بزرگان و جنگی کسان
کجا آن سپهبد ... جای و گاه / کنون گونه گونه بکیک سیری
سر شهر ترکان و اینجای بود / چو با این او ... جنگ جوی
نشستی کنون و نیزه‌ی بر / بر از جان و از دست و بر از ..
دوباره به گیتی پر ... / بر شاه گیتی ...
ز گنج و دینار و بیرون ... / کنون تا ...
اگر گنج داری تو کشور و راه / که دینار خواهیت هر شهر راه
هر آنکه بیابد همانگه ... / ...
تو از بهر مهتران کم / وز اندیشه و رای بی ...
ورا آید و کی بار و ... / کنون گنج و دینار دار ...
کشاده کن آن گنج و ... / که از جهان و تو ...
دگر جنگ سازد ... / دگر جنگ سالار داری ...
بزن کوس و این کار را ... / بر آن دو سپه ...
چو آمد ز شاه و ... / چو آشیب ...
چنین گفت ... / ...
گذر کرد ... / ز گیتی ...
تو کستاخ ... / ... کر
به پیروزی ... / که از جهان تا ...
... که از کرد ... / ...
زمانه ... / ...
دروغ ... / ز دل آنکه ...

بدرم آن جهاندار بیدار دل ... که دیهیم دارد ز کار بد
زمین سپه را ندیده بود ... بر آتش فلک نیز پیچیده بود
نخست آنکه او را بیاراست ... بپیچید از اندیشه آنکه درست
هنرها بر آن کس نهان بد ... همی دشمن از دور جنبان بود
یکی آنکه گفتی شما را بیاد ... فزون تر بیاراز گروش [illegible]
سواران و پیلان جنگی ... شده دام اسپ هزاران [illegible]
بران کو جهان را و زر گشت [illegible] ... نشانی بود شاه گیتی فروز
همی [illegible] کین [illegible] ... گریزان [illegible]
کسی کو خون [illegible] ببرگشت ... دل [illegible] ازین [illegible]
بر [illegible] هوش [illegible] ... که او [illegible] سر [illegible]
که از شهر توران بر آری [illegible] ... هم این [illegible] جاه [illegible]
نهنگ [illegible] ... که دیو اندر خواند [illegible]
اگر خواهم از شاه توران سپاه ... بیکی گو آورده اندر [illegible]
از آن [illegible] گنج [illegible] ... ببر [illegible] نام [illegible]
فرستاده آمد بگفت این پیام ... به پیغام بهرام شد شادکام

نامه خاقان بهرمزد

نوشتند پس نامه سوی بلند ... نزدیک [illegible] شاه بلند
که خاقان ز تخم نیاکان [illegible] ... از آن [illegible] سوی [illegible]
یکی [illegible] ... مرین [illegible] بر سوی [illegible]
چو نامه بیامد بنزدیک شاه ... بیاورد آورد [illegible]
فرستاده را [illegible] ... بر نامور بخت [illegible] شاه
نوشتند تا نامه بر خواندند ... بخواندند و [illegible]
با ناوکان [illegible] ... نیایش کنم [illegible]
چو خاقان چین کهتر [illegible] ... سپهبد [illegible] افسر [illegible] بود
همی [illegible] فلک [illegible] ... همی [illegible] گیتی [illegible]
کنون [illegible] بنده‌ام ... سپهبد سر و [illegible] بنده
جهان [illegible] ... سپهدار [illegible] کاردانان
جهان را خداوند خورشید و [illegible] ... گرا [illegible] برترین [illegible]
بر [illegible] بشکنم [illegible] ... که [illegible] آتش [illegible]
شنیدم ز یزدان [illegible] ... همه [illegible] آتش [illegible]
فرستاده [illegible] آتش [illegible] ... [illegible] فراوان [illegible]
که خواست [illegible] ... یکی [illegible] باره [illegible]
ستایش [illegible] ... ببر [illegible] شاه [illegible]
فرستاده را نیز دینار داد ... یکی [illegible] بیاراد
چو خلعت [illegible] ... [illegible] پهلوانان [illegible]
نوشته [illegible] ... نوشتند [illegible] نامه [illegible]
که [illegible] خاقان [illegible] ... ببر [illegible] مهتر [illegible]
ببین [illegible] ... که [illegible] کارم [illegible]
جهان [illegible] ... بر آن آرزو نامه [illegible]
بدو گفت [illegible] ... کسی [illegible] ببین [illegible]
نهفت [illegible] ... بدان [illegible]
[illegible] ... تا [illegible] جهان [illegible]
[illegible] ... دگر [illegible]
گرا [illegible] ... فرونی [illegible] بخواهد [illegible]
بدین نامه [illegible] ... ز اسپ [illegible]
ز ایرانیان هر که [illegible] ... که گردی [illegible]
بدین نامه [illegible] ... [illegible]
سپاه [illegible] ... ترا [illegible] پهلوانی دهم
به خلعت شاه پیش آوریم ... ببرد [illegible]

سخنها بر ایشان همه هرچه بود ... جهان [illegible] اندر [illegible]
ز گروه آن [illegible] ... تو گفتی [illegible]
جهان [illegible] ... که [illegible] آمد [illegible]
همه [illegible] ... نوشتند [illegible]
فرود آمد از [illegible] ... بپیش [illegible] آمد [illegible]
همی رفت [illegible] ... گرد [illegible] بهرام [illegible]
جوان [illegible] بهرام [illegible] ... دگر [illegible] آورد [illegible]
فرستاده را [illegible] ... چو [illegible] پیش [illegible]
چنین گفت [illegible] ... سرافراز بودم [illegible] انجمن
کنون [illegible] ... ز اوج [illegible]
به [illegible] ... که پیش [illegible]
کنون [illegible] ... همی رفت [illegible]
کمر [illegible] ... [illegible] سپهبد [illegible]
ترا [illegible] ... سپردم [illegible]
بیفت بهرام [illegible] ... ز گفتار [illegible] آمد [illegible]
به تیر [illegible] ... جهان [illegible]
ببستند هم [illegible] ... یکی [illegible]
چو خواهد [illegible] ... گرامی [illegible]
بیامد [illegible] ... بدو گفت [illegible] پهلوان [illegible]
[illegible] ... از [illegible]
بیاید [illegible] ... ورا [illegible] غبار [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] ... و [illegible]
بگفتند [illegible] ... سر نامور [illegible] آتش [illegible]
بدانست بهرام [illegible] ... ز [illegible]
[illegible] ... ز گردان [illegible] دست [illegible]
فرستاد [illegible] ... یکی تیغ [illegible]
هم [illegible] ... که [illegible] جان [illegible]
[illegible] ... یکی [illegible]
سپهبد [illegible] ... به [illegible] شاه
به هنگام [illegible] ... کز آزادگی [illegible]
گرفت [illegible] ... نباید [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] ... ز بخت [illegible] یزدان [illegible]
ز من [illegible] ... سخنها [illegible]
اگر [illegible] ... نباید [illegible]
ورا [illegible] ... نگویم [illegible]
ز گفتار [illegible] پهلوان [illegible] ... به [illegible] چشم [illegible]
چنین گفت [illegible] ... ز گفتار آن [illegible]
کر [illegible] ... چو کاری [illegible]
بدو گفت بهرام [illegible] ... سخنها [illegible]
که من [illegible] ... بگفتار [illegible]
ز نامه [illegible] ... [illegible]
ترا [illegible] ... [illegible]
چو [illegible] راه [illegible] ... [illegible]
به راه یزدان [illegible] ... ز دل [illegible]
سخن [illegible] ... [illegible] گشت [illegible]
ز خاقان [illegible] ... که [illegible]
چو آنجا [illegible] ... ز یزدان [illegible]
بدو گفت خاقان [illegible] ... که [illegible]
به [illegible] ... چنان [illegible]
چو [illegible] ... اگر [illegible]

زرا را فرا خواند و سرنگ / ورا شاه ایران و منزلی تنگ
چو بشنید بهرام شد روی زرد / که کرد خراد برزین جای
تر سپاه ازان تیز چون هم بود / که از باد و اندرز آمد بگرد
به بهرام گفت ای سپهدار شاه / بگو خشم و سرباز گردان بتاب
که خاقان همی راست گوید سخن / همه در فراموش شد بکمن
سخن گر فرستی بر کی برد / ز تاراج چینی بستی ببرد
بدو گفت بهرام کای پر هنر / نه بینی که بانو ز حال بد
بدو گفت خاقان که این مکن / سزای بد کم کند و گنه
ز کینی که کس را چنین نبود / ز پرسش که کرده و پیش پرنده
همی زین شهنشاه و تب انم / که از زیور و تاج و انگشتریم
همه بد سگالان او کشته اند / بگیری سر او چه خفته نایب
نگردد کسی را ز حال سخت / به جوش شد و بد سگال سخت
هیونی روا بسته و بر زاد / بسی نام بردار و دیباد
بگیتی و سپهدار ایران سپاه / گرانمایه کنون آن کرد ای شاه
بپاسخ بفرمای از بد خوئی / نگوی سخن بسته تا نشوی
چو بشنید بهرام او گشت باز / همیدگر آمد شده سخت ساز
چو خراد برزین ازان خشم او / دو پر زر زرینه گر موبدان
نبشته نامه شاه جهان / سخن پر درد رفت انگاه بهمان
سپهدار با موبد و موبدان / بخشم آن زمان گفت کای جوان
هم اکنون از آنجا همه در شتر / بکوشید و باد دم برتر
بیاورد بر پیلی نامور سپهبد / چه باید بود گنج آراسته
و پیران پرستندگان هر کجا / ز بیگر تا شب که گشته سیاه
دبیران خاقان ز کینه و شمار / نوشته شمارهم خورجامگی
بدرود بنده را مادران آورد / گشته بربال ما را کسبه
به هنگام ارجاسب و افراسیاب / بهاران ختن بسته گشتی بر
همان نیز چیزی که کرکانی بود / که کار تنت آسمانی بود
همه گنجهای گرانمایه بود / ازان چیز کان برزین بود
ز چیز بیاوش نخستین کر / بدهم درهم و دینار سد کر
همان گوشوار کش بی شمار بر / کسی را نبود ان شاه دو همان
که گنجور را زان اسب دارو / چو لهراسب آن گشتاسب داد
جوالها بسته بودند در بهار / که هنگام آن کش نهاد و بیاد
شمار نشسته را گنج و گنج / شمار ز نشستن فرخ جهان
دو شمشیر زرین یکی نگر آراسته / که بود وانداز گنج آراسته
ز شاه و بهرام مردی دلیر / سخن گوی و دیو پیش ان بدکر
چهار بجامه همه خواسته گرد کرد / که به در در درهم بیشتر برد
ابا جو بسته بودند و کوشوار / دو موزه بر او در زکوه بکار
همه شمشیر زر بد دو بار ها فت / بگو بر سر شوشتر برتافته
دو برو بیابان همه زرهفت / بپیچید در یک ز بر و دو همت
بپیچید زرگی که افروز ... / نبود اگر او جستن ورای
دو برو بیابان بیکی سو شد / دو موزه بتا به کرد کاج باد
بفرمود ازان پس ایدون گشتاسب / گزین با سواران شنیده باب
ز لشکر گزین کرد و مردی ... / که بادی بود وانا در شبیر

آمدن پرموده نزد هرمزد

ز خاقان بشد دور دست کیان / ببردند آن شتران با بلبان
سواران برفتند خاقان و میش / همی پرنده بانه داران چون پیش
چو خاقان بیامد بر سپهبد گشت / چو بشنید شاه جهان برنشست
ابا گنج و با پرموده با سپاه / ببرزگی با تاج و کرزی به
بیامد چنین تا به نزدیک شاه / ز دو دیدار خاقان بیانی
همی بود تا جوشنش چند راه / فرود آید او همچنان بی سپاه

چو پیدا شکر کرد و از راه او / بیاراسته مهر آن کاخ شاه او
بر آنگاه خاقان چنین باستم / چپاول باره بسی ساخت باز
شهنشاه ایران نگاهی بکرد / همه ناروای بالا هست
پیاده شد از اسب سرخ زرد و زرد / بپا باره با ماه بر سیره دوبرو
پیاده همان گاه و پیشش دست / پیاده دار و انجا بی بیشت
خوانان ما را بنزدیک تخت / برادر و انشاه ای تیمجت
بر سپه بهو چون از پیش خرّاد / گفته بسیار ازان از پس ش
نواداده جایگه ساخت چند / یکی قوم ایران بپرداختند
بگرد همه چیز کار گرانمایه بود / همان پس ز پیش نبوده بنده بود
بپا ایشان بیکی ز او جای کرد / و هیری جاه کار زیر پای گرد
چو آگه شد از کار آن خسرو / گر آورد وز پرموده آراسته
بمیدان رو فرستاد بی همتا / بزد و بار کاه پی پیاده دوان
چوآسود زرموده از رنج راه / بهشتم یکی سور از بود شاه
چو خاقان ببرسش جان منداد / گشت انزوان و هنگام
بر نموده تا بار آن کاخ راه / بهشت اندران آمد زرد از
گرفتند آنکه همه در شمار / بیک روز نوروز و بر پیش شه
و گر روز بزم با دادگاه / بخوان بر آراست جشن شاه
ز میدان مرد چپن باز / همه تنگ برپشت هنگام
از ان آورد و گر جند شد ساخته / و ان شاه را زان کار پرداخته
یکی دست جای نو بود / گر آنجا بیاد بیش جام
همان کرد گوشوار و کمر / گر گفتنی همه بود زرد و
از آیین گشت آنان گفت / که بادی همه پس از نگارهفت
که چون خان ایمن کار دو سرا / بر دی با آورده و گنج با
چنین گفت آیین گشتاسب دم / گر آنی شاه دو پیشان گر
بسودی گه و شاه پیش ببین / جهانبان که کو آیش آن سخن
ز گفتار او شاد و شد بر گاه / روانش بانده نشید که دو ما
هیونی بیامد همه گوهر شکست / ابا نامه پهلوان بزرگ
کر شاه جهان جای او دن یاد / همه کار او جشن و داد یاد
جهان آن که بر بیابان بود / همان پرموده و گوهر نابسود
همان گوشوار بیاد و پیش آورد / گزو باده کارست از اوود
ازان چاره و پهلوان گزند / بجو او بوی شاهنشه بگفت
ز شاهک بر سپید بیش جو / گزین بهر چه پیدا نیک کرد
یکی گشت خاقان چینی بود / بر سانی که گو هر بیند ی
دگر آنک چون گوشوار شکار / بیامد گرش بی شد باد
همه رنج او سر بیاد گشت / برداده دانش بیاد او
بگفت این زرموده در آن خواند / بیامد و بش کاشه شد
رسته بیاد بر و دستش گرفت / از و بود زرموده آن گفت
بدو گفت سوگند با تاز و / جهان کار بد بر دیگر از اندر کن
بجور دو بدو سوگندهای گران / بنزد ان یک دو گران سران
گر از شاه و خاقان همه دل / ندارد و نگار در وادی کیل
بیاج و بگاه بجور شید و ماه / بباد گشته تا ابرو بیا
بنزد ان که بر برتران برفت / نگاه بده ز جهود و بر شود دو
گر چو ن کرد و بی چی زین / نباز ماه داران این تکج
بگفته دانجا یکی گاه بشت / سوی خوابگه رفتن آرا شب
چو برزد سراز کوه نزدیک شاه / سر تاج دار آمد ار جواب
بگی خلعت آورد بر مایه شاه / ز زرین و سیم با اسب و کلاه
چو زرین کمرهای که پر گوهرا / چه از پاره و طوق با گوشوار
چه اسپان تازی بزرین ستام / چه شمشیر هندی بزرین نیام
بنزدیک خاقان فرستاد شاه / دو منزل همی رفت با او براه
سه دیگر بیبود راه دراز / دو روز شش سو دو شت باز

چو آگاهی آمد سوی پهلوان
ز بیرون سپهبش پهلوان جهان
همی تاخت و نزد کسان شد او
نبد رفته از دهر آمد دو بو
همی بین که بادوسه منزل بماند
چو بشنید بهرام برگشت از وی
جهاندار زد نام چون شد دو بو
دگر آنکه چیزی که زو شد خو
نهانی همی خویشتن را نتابد
بیاید همی آید از کنج من
ز فرمان من سر بپیچد
چو بنهاد بر نامه بر مهر سیاه
هم آنکس بر او همی خورد
بدو گفت کین نزد بهرام
ز بخشش که هستی تو دو دست
چو بهرام آن خلعت نامه دید
چنین تو زبان شد شنا و گشت
کمانی بزد دم کرد بنگ شاه
همه دیده بماند و آنچه کرده ام
بیزدان نالم که گردان سپهر
به پیش اندرون دیده گردان سپاه
زلشکر بخستند زندگیاه
چنین گفت پس پهلوان سپاه
جهاندار شاهست و پاینده ام
بباغ گشاده بکمر زبان

از آن خلعت شهریار جهان
از ایشان هر آنکس که بد پهلوان
برانداز گرم جان به آیین او
علف بود کرده و برده بود
که یک روز زر نیز داده بد انجام
تنبدی همی کاخ بنهاد روی
ز تیری که او انش برانداز دود
به بیداد اشتر و دلیری نمود
چنین گفت بر زرکان [illegible]
سپاه من و کشور و گنج من
دگرگونه کاری بسیجید او
نبود هوش تا دو کرای بساو
یکی رنج شد او [illegible] نزد او
بگوید که ای پهلوان هنر
از این پس یکی تیز [illegible]
نگیسا ای حاجب [illegible]
بوز نامه گفت که خواهد
بیاید نگیان نیز بانید راه
غم و رنج سختی که بر ما [illegible]
کنار جهان پس که بگذشت [illegible]
نهاده به پیش [illegible] شاه
برانده [illegible]
که خلعت بر ایشان [illegible]
دل و جان همه سوی آنکه ام
گرامی همه زر هست پهلوان

ز خاقان چینی کسی آمد ز راه
علف ساخت جایی که او بگذرد
چو زنهار ده داد و یکی کرد
سپهرا نه بهرام با او براه
جهان از دو ستاره خاقان [illegible]
همی بود در رنج چندی ز درم
از آن زخاقان چینی نخست
یکی نامه بنوشت پیش شهریار
[illegible]
ره پهلوانان گساری [illegible]
کنون خلعت آمد سزاوار تو
بیا [illegible] و که نبد در ی
فرستاده ی او فرشتی کزید
ز خاقان چینی [illegible]
فرستاده با خلعت آمد چو باد
بگفت از این رنج و [illegible]
جهاندار بر بندگان [illegible]
از آن پس که با خاوار [illegible]
چو یاد از آن بدش این رنج [illegible]
ز دو دار یکی هوش باد کرد
بنوشتند و اگر بود از جهان
چو رفتند و دیده [illegible] جهان
چو چندی چند کاران [illegible]
بیاید زاکار دیگر گرفت
چو از رنج تو [illegible]

جهان شاه و برگشت از رزم گاه
[illegible]
از در شهر هر خاقان چین
نگرد باج خاقان و درگاه
که بر کرد چون [illegible]
[illegible]
که بهرام از آزاد او دل بجست
به بهرام گاهی بود با ساز گاه
[illegible] فلک [illegible]
سر تخت [illegible]
[illegible]
نهاد و بسی نامه [illegible]
کمان خلعت [illegible]
گزین بزرگان [illegible]
شنیده و [illegible]
چنین است آیین شاه [illegible]
اگر [illegible]
به تیری بجستم [illegible] درگاه شاه
[illegible]
بپوشید [illegible]
از آن نامداران شاه جهان
جهان کو به پوشش پهلوان
[illegible] شهریار زمین
ولی گر کنی [illegible]
[illegible]

نگه کرد چه گفت آن [illegible]
بدو گفت بهرام کین [illegible]
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
بگفتند [illegible]
[illegible]
یکی گور دیده اندران مرغزار
بر آن [illegible]
که از بهر بهرام [illegible]
عنان [illegible]
زنانی [illegible]
بدو گفت [illegible]
بیالا [illegible]
بیک دست ایشان [illegible]
بر آن تخت زرین [illegible]
به تخت بزرین [illegible]
[illegible]
همی تیر پیش [illegible]
[illegible] فرستاده [illegible]
در باغ بگشاد [illegible]
نهاده خوانی بباغ اندرون
از آن نامور گشت بهرام گفت
نهانی بگفتند بسیار چیز
[illegible]
بشهر اندر آمد [illegible]
[illegible]

[illegible] دلش تنگ شد [illegible]
[illegible]
که ما خود [illegible] این جهان
ز کاخ همایون [illegible]
سپهبد ز ایوان [illegible]
[illegible]
به پیش اندر آمد یکی [illegible]
ز گرمای آن دشت [illegible]
که با تو [illegible]
[illegible]
بکاخ اندرون [illegible]
دلی پر ز اندیشه [illegible]
[illegible]
همه پیکرش [illegible]
نشسته بر پهلوان سپاه
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
از آن کار [illegible]
[illegible]

که بهرام از [illegible] تخت شاه
همه سر بسر بندگان تو ایم
[illegible]
سپهبد سپاه [illegible]
یکی شیر پیش آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
از آن دشت بهرام چون برگذشت
[illegible] باغ اندرون
[illegible]
[illegible] سالار ما
یکی کاخ و ایوان فرخنده [illegible]
[illegible]
[illegible] زرین تاج [illegible]
فراوان پرستنده [illegible]
[illegible] شیر دل [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
چو بهرام از آن گلشن [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] پهلوان [illegible]

[illegible]
[illegible]
نه بهرام را پهلوان سپاه
همی داشت از بهر [illegible]
سزاوار [illegible] نیک بخت
[illegible]
[illegible]
یکی کاخ [illegible]
همی راند بهرام [illegible]
[illegible]
سپهبد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

آزرده شدن ایرانیان از هرمزد

اندرز بزرگان با بهرام چوبینه

ز باد و ز آتش این بگوهر یکی جهان آنکه بد با تن خود یکی
کنون اندر آن چشمه با یادها گروها نخواند ترا با رسا
اگر من ز تخم بد مردان هم به بسیار سال از برادر کهم
مه کارگر ز دنیا کان باد سپاه آورد کز بد من آید باد
همه انجمن ماند ازو در شگفت سپهدار لب را به دندان گرفت
که یارانت گوهر است گوهری چو از در او جنگی بجویی
بالا ستینه گفت ای نامور تو بر انجمن نامی شاه آن
که سر بر ز هر چیز کو گفته ز تخت مهی پهلوان بر خورد
بتخت مهی گر بیازد دست چو از علف از دودکی سازد
سخن بس که از مهر زنگ که او ز میان بساد و نهاد
بیاد و دوده نه و دستور شاد بیا ز جهان ای ... نژاد
که از کیقباد آوری ... بدان تخمه بر ساسانیان ...
که با تاج بود و نه با تخت زر سر آمد کنون نام ایشان بسر
ز بهر دو بهر خسرو ... کز ره داد کردن بسی زرد
هر آنگاه او بهره گوید نیز بر او رنج بسیار و کار چیز
چو بهرام گوید جهان کهتر است ... به پیش ...
هم اکنون به بینید پاسخ کنید بیارید پیش کلاه و نگین
بهر مرزبان بود ماه آرایه تو افگندی این جستن تاج
همه گردنان گفت و گو ساختند همی نام سازند و شاد از راه
کنون تن و جان با سپهر همی ... ز تو خواهم دودم
بهر مرزبان بود مایه ادب تو افگندی این جستن تاج و گاه
تو بهرام را دل بجوشش آوری بر ز نام و ...
شود رنج این تخت بر باد بگفتار تو گشته بنیاد
کنون را پیر ... بهرام با آشوب کن ... ادام را
بگفت این و بر پای جست آن زمان به دل نیز برادر چو پیکار
همی گفت هر کس که این ... سخن گوی و دشمن ...
تو گویی که گفتار یزدان ... به پاسخ نه جای ...
چو بهرام را آن نیاید پسند همی سوز آوازه خواهیم
دل تیره دانش و دیر باب همی تخت شاهی و ...
نبود مهر و ناخوان ... همی دور ... لشکر ...
پراکنده گفت کار و رزم و ... سپاه ای پهلوان ... مرود
که چون شد بر دین ... چه بازی نبود ... کار
تو اکنون چو بیانه هفت خوان بر این ... بهرام ...
بجز زند بر یاد او چند ... کرا آباد باد ... بوم
گرازه بهم خیزد و سپهبد بجای فرود آن آذر نیاورد جای
پراکنده گشته ... سری کس ... گفت

نامه نوشتن بهرام بنزد خاقان

چو برزد و شاها انبار ... نوشته بر آن بوی ... نگار
سرنامداران ... نبود موده تا شد ... بزرگ
سپهدار بهرام گردی بزرگ ز آغاز که ... نامه ...
بیمودشان ... کرد ... دل ... پیشمان ... باد
بخاقان یکی نامه شاهوار دو ... ای بکرد و ... کنون
شه ... تو باید که دل ... بنزد ... ایران زمین
اگر بر جهان یک تنه سر شوم بسیار دم داد ... و
نبود دسته سخن ... نهانی همی ... تخت
چو بر بسته شد نامه گرد ... بچه را ز ... و
همی گردش ... نبود موده ... سرای ...
پراکنده شد انجمن سوی ... درم نام بر ... جستند
فرستاده را اسپ ... کنند ز بازار کامان ... سخن گو داند ... کار ...

پس آن در جهان پر ... چنان بر زیر ... و پایان دوم
... بیاورد و گفت آنچه ... که پیکر بر شیم ... بوم
بگفت ... ای ... ز تخت ... پر ... گشت ... فرستاده چست ... پنهان
ولادو ... جهان بجنب ...
یکی نامه بنوشت با یاد ... سخن گفت ... که نامه ... شاه
ز روز نو ... به لشکر ... شاه دهان ... بیاد ...
چنین گفت ... بر آنکه ... ز پیکار ... رساند ... آن
بر آنکه که خسرو ... بتخت ... آن ... که ...
نبود ... که ... و ... بیابان ز ... دشمن ... کنم
همی جست ... تا ... ساراه ... دیگر ...
که بهرام را ... فرستاده آمد سوی طیسفون
که بر یاد شاه و ولادوی ... همه ... کرد آن ...
بیا زارگان گفت ... چو هرمز به بینید ... چند ...
چو خسرو ... بیامد ... به بیند در ... کار ...
چو از جهان بر زمین برزنم ز بس تخت ساسانیان ...
ز این تخم ... ساوه ... که آمد ... جشن ... آزادی ...
بیا مد فرستاده ... از ... به بیعت و بانه ... داران ...
چو نامه ... هرمزد ... دیدن ... گرسنه ... از ... ساینه
برن که ... آمد ... یکایک ... این ... دوم
بپیچید و شد ... بیگانگان بگفتند ... آیین ... آن زمان
که خسرو ... زمین ... که از ... پیکر ...
درم را همی ... ساوه ... ندانم ... آن چیز
به پاسخ چنین گفت ... آیین ... کجا ... بر ... سپهدار آن
چنین گفت ... ز ... مرد ... که از جهان
چنین گفت ... مرزبان ... کنون ... سپهدار ...
... نهانی ... درا ... شب تیره با شاه ... شاه
به گفت ... که ... چنین ... او پاسخ ... کجا ... کیان
... تا دل ... پیمان ... کنون ... ز ... شاه ...
چو اوست گرد ... ... گفتم ... بسالم ... ازان ... بهرام ... خوان
همه سالار ... پیمود ... خود ... پهلوانان ... گ
همه ... بیگانه ... سپهبد ... گفته ... دو ... شکار ...
... دلنواز دو ... ... بپرسید ... ازان ... ... گفته ...
که بد کار ... آرام ... نامه ... شد
سپاه و ده ... پیش خسرو گفت همه ... گرد ... ... جوانان ... که خسرو
... سخن ... او ... اندر ... دهان
شب تیره از طیسفون ... گفت ... کنون ... ازان ... گیتی ... جهان
... دادان ... بر ... گکان ... تو تا ... ... آذر ... کان
چو آگاه ... آمد ... پسر ... که ... مرزبان ... بر ... که خسرو و ... ازان ... برفت ... نوازد ... سپاه
بپرسش ... کرد ... بجای ... جدا ... که ... و ... دل ... زود ...
ز گردان ... پروز ... نیرد ... ز شیران ... سپهبد ... که ... سپاه و سپهبد ... چو
از ایران ... و ... پرسید ... ز جنگ ... ... کین ... همی گفت ... کرای ... تاز ... سپه ... بخت ... گنج ...
بگو تا ... نداری ... بزی شاد و آرام ... ز ... ... خسرو ... ز ... بالان ... پیش ...
نگه ... تخت ... نکنیم ز ... تو ... مرد ... یزدان ... ... که ... شهر ایران ... که ... بشنید ...

بپیش فرمان گشسپ دبیر / سپاسی کی گیسکان ز بیم
اگر پیش آید گشسپ ای سران / بیابید و سوگندهای گران
بباشم بدین مرز با ایمنی / نترسم ز بیکار آهرمنی
بخورد و همه سوگندهای گواه / که مهر تو با دیده دارم روا
گناه ار پرسش کنم پیش شاه / که پاینده تو بمانی دو گر
که گستهم و بندوی را کرده بد / ز زندان و مردان سپه و بنه
چو این هر دو بودند خویشان اوی / ز زندان گشاینده بی گفت و گوی
کز او دشمنی سازم ایدر نهان / چنان چون همی مرد بدنام را
بدو گفت کای پاک [illegible] / سخنها چو این بشنید از
مران مرد را بی گزند و بد / درستی که دانسته شد سود و بد
بیامد سوی سرو [illegible] / به زندان اندرون بوم بر آورد باش
اگر مهتری هست و گنج و تخت / بپیچد بیا کام از روی بخت
مرا گر بزرگی کارش کنی / ز دیگر بپرورده گوهر کین
یکی را ز زندان نزدیک اوی / فرستاد کای مهتر نامجوی
مرا گر نخواهی که از شهریار / دوانم تو آیم درین کارزار
فرستاد آیین گشسب آن زمان / کسی کایز نزدیک شاه جهان
ببخشد او را چنان‌ها بشاه / هم اکنون بیاید بتیغ و براه
برو داد و مرده بدان آیینه را / چنان چون گشسپی ز خون بدرا
چو آن کز که تا شد فرمان روان / بکاهی گشسب و سپه گرد آوری
یکی مرد زان شهر بدنام جوی / گر آزاد بودان به نزدیک اوی
سخن هرچه گویم نباشد جهان / بگوید همه بود تا کاکان
چو آمد برسید زان کارشاه / و زان کو به زندان بد یکسر براه
به نیستر آمد بر بسته تن / در گرسنه از چیز و زیستن
میان اندرون مرد [illegible] / به باید بدی پادشه پیش
بدو پیر زن گفت کای [illegible] / که از چشم او [illegible]

بداد مهر از شاه و از انجمن / به شادی چنین گفت خسرو که من
که بر جان تو نیست زین بیش گنج / خورید و درا اکنون این گنج
بدو سوی آن کشتن بنه ... / به نام خدای بخشنده کردگار
ز هر سو و ز مرد ... / چو این شد از آن مرد را جان
هم اندر زمان یکی زو شاد و ... / چو بشنید مرد گرفتار بود
بر آنکس در جهان تو بیم / که آن مرد دانا این [illegible]
که از دلی و بیم پادرود ... / به آیین گشسب آن سخن
که آن مرد را چون چو رنگ / بشد آیین گشسب اندر آن [illegible]
نخستین نامه آن شده ... / بر چون برین بد اندر نهان
که این پاره بر که و ... / بدو گفت شاه این گار
بیامد چه بینی [illegible] / نخستین و بستن یکی را
نعنه بر نام [illegible] / و دیگر بیمش و به کوه
که برفت خواهم سوی کارزار / همی تاخت آیین گشسب سوار
بگویم همانا که خود و ... / ز شهرت یکی شهره دادیم
چو بیایم بپای زندان گرگ / به پیش تو آ با جان که گرم
به زندان و بیم کرد اندرست / که هم شهری من بداد درست
و دیگر که ... بپاره بست / بسی گنج ... بیگانه ... بست
بیالود خون باید لشکر براه / بیامد و آیین گشسب آن سپاه
کسی را که از اختر ... / برسید نادان که ...
بود فالی ... ز بود ... / بگفتا درین شهر یکسر
هم اندر زمان ... و شاد ... / چو بشنید گفتار زانسان
یکی اسب ... که ... / بدو گفت ... ای ...
ندان کرد و از ... / همی گفت با مرز ... خویش
به مهتر کنند گرد ... و ... / به پیش ... که ...
که ... و آیین ... / ببیند ... همی ...

چو بشنید آیین گشسب این سخن / بیاد آمدش گفتهٔ کارکن
که هر پیش ... بدست همسایه / یکی نامهٔ ... بیاید
یکی نامه بنوشت و دیگر ... / که این کار من خود ... همراه
همی گفت شاه این سخن ... / ... شاه ... هشتی
نبشت و به شاه داد ... / چو ... بسیار ... خواهد
چو ... کرده و ... / نگهدار ... که ... کلاه
ازو ... آن ... / ازو ... شر ... راه
ره ... زاد ... / و زان کم و ... ...
زمانی همی بود ... / ... از شاه ... گشاده
... همسایه ... / همی گفت ... برتری ...

کشته شدن آیین گشسب بدست همسایه

چو همسایه آمد ... / کسی از نیزه زندان ... کار
بدو گفت کای ... / بدانت که ... ...
بر ... گردن مهتر نامدار / نه ... ترا نه نیز جان ...
بیامد که شاه بود ... / سر آمد به روز ... گار
بدو گفت ... گشسب / ... که ... ...
برسید ... / گواه ... سکان ...
بدو گفت ... / همین ... خواهد ...
ز ناو ... / بدان ... او ...
... بخت ... / گرد ... بکر ...
چنان ... که ... / دل ... کار ...
از اندوه ... / بر ... و ...
... / ... سوی ... راه

گرو گفت اختر شناسان شنید / بیکبار ... گردن ...
بر او ... / تو زاری ... ... بد ...
نباید که کردن ... / گر ... بگو ...
چو آید ... در زندان / برو ... کشتگان
بدو گفت ... اندر ... / ... ... شاه و جهان
فرادرش ... / بسی ... ... آز ...
همی گفت ... / گشتندم به ... ...
کنون ... سوی ... / ... ... سپهبد ...
جوان ... پهلوان ... / ز کار جهان ... باید
... / که او ... به ... آیین

نشسته ... آیین گشسب / بر آمد ... آورد ...
بیفشرد ... / جهان ... کرد ... اکبار
جنبش ... / ... بیاور ... ...
زخیمه ... / جهانجوی ... ...
چو از خون آن ... / ... کردم که ... کردن ...
چو ... / کسی ... ... گیر ...
بدو گفت آیین گشسب ... / همی تاخت ... بهرام ...
که ... / بد آنگه ... کرم ...
فرستاد ... / گر آمد ... ...
سواران آیین گشسب سوار / ... آن ... ...
چو ... ... / ... ... بیش
بر آید ... / ... ...
چو ... ... / از آیین گشسب آن ...
... / همی بود ... ...
... / از آن ... ...

پیاده کسی شد به درگاه بر — جهان تنگ شد بر دل شاه بر
به بندوی و گستهم رفت آگهی — که تیره شد آن روز شاهنشهی
همه بندبان بند برداشتند — یکی با سواران که بگذاشتند
گر آن آگهی یابد ای بی‌گمان — ز جنگ آوران سوی درگاه شاه
گشاده شد زندان و بر شد خروش — بر آسمان گرد آمد چو جوش
سپاه آنکه بد کینه ور در جهان — جهاندار بر گاه ماند نهان
برون رفت بندوی و گستهم پیش — ز هر سو برآمد ز لشکر خروش
سواران به درگاه رفتند تیز — بجوشید از رزم شاه و گریز
ز بازار برزد یکی شاه راه — دلاور به درگاه شاه آمدند
گر ایشان ز بهرام خواهند کین — که خسرو بیامد ز ره بی‌گمان
اگر هست خواهید پیکار من — یکی را بگویید ایرانیان
ازین پس کنون با شما خواهم — شمارا به رزم اندرون بیش و کم
بیاید فروزان یکی زین ببست — بره بر کشید آب این داوری
شما را بنام و بکام و به گاه — یکی کرده بر پیش گردان سپاه
دگر هیچ کس نیز گفتند این — شمار آن پیام ایران زمین
بگفتند گستهم و گردان سپاه — کنون زین سپس کینه خواهیم کین
بگفتار گستهم گشتیم یار — گرفتند نیز این سخن در شمار
گر هرگز نباشد جز این آرزو — کنون تا بود دست جنگ آوران
بگفتار چون شمع شد کشته زار — همه کرده گاه آتش اندر جهان

داغ نهادن ایرانیان بر چشم هرمز

شدند اندر ایوان شاهنشهی — ز تخت اندر آمد تن شاه گرد
نهادند پس داغ بر چشم شاه — بر آن تخت شاهی بماند تباه
چو تاج از سر شاه برداشتند — ز گنج آنچه بد یکسر برداشتند
جهاندار از آن پس به دیگر سخن — شد آن شمع چشمش همه تیره گون
ورا همچنان زنده بگذاشتند — دگر پیش او جز گرم و سوگ
یکی را دهی تاج و تخت کیان — همی تا زکی آرزو مند ما
یکی را دهی بخت شاهی و فر — گر این بار پیش او تخت
یکی با هنر زیر جامه آوری — یکی نیز را گنج آگاه دهی
یکی را هنر نشاید بخت — کنی دور از و اهرمن گزند
چنین است کردار چرخ بلند — شود در بد و نیکوئی ترا
یکی مرد دانای پرهیزکار — نماند جهان از کسی یادگار
فرستاده آمد بر شاه نو — گذشته شب تیره از نیمه رو
اگر صد بود سال اگر صد هزار — جوانی سر نیک گلشن به بار
چنین گفت کای نیک زاده گو — به تیزی زبان آتش افکنده بود
از آشوب بغداد وز کار آگهی — شود زنده کان بیش بر داد بود
گر این کو گذشتی چو من — خورد و خواب دار آتش آمد ترا
نترسند زیرا که از پیچ و بند — در ایران نکردم بجای نشست
هم اندر زمان داغ در دل نهاد — بکرد از آتش آمد راه
ولیکن به جو بخواب آذر گشسپ — همه رفت با سوز چشم و دل
چو آمد به بغداد از آن آگهی — که آمد خود و از تخت نهی
چو آن پیل بر روز وارد نسیل — جهان پس از ایرانیان گشت
خبر برده شد پیش خسرو ز گاه — کسی کو گرا از بهتری بوده
به شهر از کلنگی آرام یافت — همان تاج بر زرین سر بر نهاد
بشد اندرون رفت خسرو — نبرد و هر رفت با او چو
نهادند بر کلکه بخت عاج — بپا کرد ایوان یکی انجمن
بگویند کان کشتی او — چو اندر دم گرگ دو دنده شیر
همی گفت کای باب شیرین زبان — از این درد و هم درد زاد اندهان
چنین است کردار گردنده دهر — کسی زهر با کس نیابد گهر

بگفت این و برخاست از پیش شاه — پیاده شد از تخت و از گاه
چه گویم ازین گنبد تیزگرد — که هرگز نیاساید از کارکرد
یکی را همی تاج شاهی دهد — یکی را به دریا به ماهی دهد
یکی را برهنه سر و پای سست — یکی را بپاید به تاج و دهد
یکی را کند شاه با تاج و تخت — یکی را که گنده بر علوو نه بخت
نه آرام خورده و نه جای نشست — یکی را به بند و بد بیاکند جنگ
یکی را دهد توشه شهد و شیر — بپوشد به دیبا و خز و حریر
یکی از فرزند با شد بسیج — نباشد و را بخش و سامان بیخ
یکی را به صد گنج چون پاسبان — نیاید همی او را چنین بیخت
سرانجام هر دو به خاک اندرند — نباید که بماند همی از بلند
اگر خود نزادی خردمند مرد — ندیدی کس از گیتی رنج و درد
نه دیدی جهان از بنه بهی — اگر گره بر بی اد ای کرده به
کنون رنج در کار خسرو برد — بخوانده اکنون سپاه ایران

بر تخت نشستن خسرو

سخنهای خسرو آمد به بار — چو خسرو نشست از بر تخت
بگویم کز یکبار او بود — چو خسرو وکشایم اکنون سخن
کنون زین پس کار خسرو برو — بر او پس چنین گفت کای نیک بخت
بدان بخت بر او به هرافتد — برفتند هر کس که بود پیش
گرامایه گاه مرا خواند غم — نیایم به تکریم نیک بخت
که سپاه آورده به کاستی — ایا هر کسی ای بد هست
سپاه را امشب بر آمد همی — دل از بیکار بر خاست
همه روشنی باد بخت تو نو — شما نزد ما فرمان شنید
نیز دوان شد گرفتم این تخت تو — بدکار با مرد جهان بیند
دو دیگر کشیدن سر از داد — سوم دور بودن ز خیر گزند
از آزاد دیدن مردم به بد — گرد و روش دانشی آگهی را
بری باید چیز سی لش بود — دگر هر چه از مردمی خورد
گر ورگاه و دل که ورش از خسب — مر از آنچه برنده با خسرو
اگر تاج شهر جستن اگر نمی — اگر گوهر ش بیم بود با نژاد
نباشد مرا با کسی داوری — بگوی سخن گفتنی خسرو داد
نیارم بکرد آرا به ر جهی — هر کس که بشنید گفتار بجا
نباشد شمار جهان را بدین — محمد قسم بر خواند نیز گاه
بسی کز بن بود تخت او — با یواران و رفت شاه جهان
برفتند شاد از تخت او — نمانش زنده رو خشنود دان
همی بود بیشتر بر بیش زاری — به گفت کای شاه با اختیار
چو دیدش به بر و پیشش نهاد — ز نوشیروان جهان داد گار
بسودن ستمی ز کشت — گر تا پنج روز کنون
ز زودان که که بود بی بیت — غم آمد مراد از جوان
یکی بنده ام پاسبان تو — نخواهم سپاه و نخواهم گنج
گرامایه و تو نو شاه — ببرم سر و پیش او بیش شاه
همی گفت هر دو گرامی به بود — همی بر تختی ز نیش کناره
برین بر قرار نخواهم ایم — مرا زنده دار و دهید خسرو
یکی آگهی کی سگیری ام داد — کسی که روشن با آبرو داد
دو دیگر سواری که گردن کشان — گر از رزم و ره بپیش اسپان
برین و رسی کی آرکار — سخن گوید و کرده آشنا
دگر آنکه دانسته هر گونه — گر از شهر یاران کرد اند سخن
نوشته کسی در آرد ترا — بدان درد و سختی ببر آرد
دگر آنکه و گره حال پیوسته — بپیوسته دو با جهان اند
نه بنهاد زیر سر جهان جشم — بپالی زمان بن سوگ چشم
به گفت خسرو که ای شهریار — بیادداج بر جان تو سوگوار

نباشد وگر چیره بود بدنهان   که بدخواه تو دور باد از جهان
ولیکن که گر بر [illegible] روان   که بهرام چوبینه شد پهلوان
سپاهت نیامد [illegible] شمار   همه کارداران [illegible]
اگر بازگشتم [illegible] درست   بآرام بر تخت [illegible] نشست
دگر آنکه باشند [illegible]   که بر شاه خواند [illegible]
سواری که چون گرد با شیر رزم   [illegible] آهنین رزم
ازین هر زمانی [illegible]   تو با داد و [illegible]
مران این [illegible]   ز گفتار [illegible] گرد [illegible]
دل تو بدین درد [illegible] باد   همان [illegible]
بگفت این [illegible]   نگر [illegible]
بسی مهربانی [illegible] از شهریار   برین داستان [illegible]
که با [illegible] سخن   بر از بهر رسته [illegible]
هنرمند را مردم بی هنر   [illegible] علم [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible]   چه آمد بران نامور شهریار
نهادند چشم روشن چراغ   بر دادن [illegible]
به سر بر [illegible] بخت او   بیامد [illegible] بخت او
ازان [illegible] بهرام یل [illegible]   بزرگ مرد [illegible]
فزون بود [illegible]   درفش [illegible]
نبد [illegible]   به یکبار [illegible]
بجای [illegible] کوه [illegible]   [illegible] گستاخ [illegible]
چو آگاه شد خسرو از کار او   همی گفت [illegible]
و [illegible]   که ما را [illegible] کار جهان
[illegible] آگاهی گفت خسرو [illegible]   ز لشکر [illegible]
گر آمد [illegible] بهرام [illegible]   دگر [illegible]
چنین گفت بشنید [illegible]   برفتن [illegible]
برفتند کارآگهان [illegible]   نبود آگه از کار [illegible]
چو [illegible]   نهانی [illegible]
که هر کو که لشکر [illegible]   بود [illegible] در میان [illegible]
زمانی شود [illegible]   کسی [illegible]
همه مرد [illegible]   به یکبارگی [illegible]
[illegible] شاهان [illegible]   برد [illegible]
[illegible] ز بیم شاهان [illegible]   همی [illegible]
چنین گفت خسرو [illegible]   که کاری [illegible]
چو بهرام بر دشمن [illegible]   [illegible] دل [illegible]
دگر آنکه آیین شاهنشهان   [illegible] از شهر یار جهان
سیوم [illegible]   [illegible]
وزان پس [illegible]   [illegible] با خرد [illegible]
چو کردی [illegible]   سپهبد را [illegible]
نشستند با شاه [illegible]   بزرگان [illegible]
چنین گفت خسرو [illegible]   که ای سرفرازان [illegible]
[illegible]   روانش [illegible]
کسی را [illegible]   شود [illegible] تیغ [illegible]
کنون [illegible]   با [illegible] جهان [illegible]
بگوئید [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو [illegible]   خود [illegible]
چو [illegible]   [illegible]
دگر [illegible]   به دیگر [illegible]
چو [illegible] شاه جهان   خود و خویشی [illegible]
کنون از خرد [illegible]   [illegible]

خود [illegible]   که چون [illegible] لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible]
بجوانم [illegible] از بهرام را   اگر [illegible]
[illegible]   [illegible]
همه کارداران [illegible]   همی گفت [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین گفت [illegible]   دو لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible]
چنین با بزرگان [illegible]   چو بشنید بهرام لشکر [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]   چو از [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] که چون [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
چو [illegible]   چو بهرام [illegible]
[illegible]   [illegible]
ز [illegible]   [illegible] آیین شاهنشهان
[illegible]   [illegible]
به [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
یکی [illegible]   به [illegible]
سخن گفتن [illegible]   نباشد [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] برادر [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]
[illegible] چو بهرام [illegible]   [illegible]
[illegible]   [illegible]

جهاندار چون دید بهرام را / بدانست از آغاز فرجام را
چنین گفت کای ... دراز / نشسته ... سرفراز
بدو گفت کردی کی رهنمان / نبردست مرگ ز یکی گمان
چنین گفت خسرو که ای ... / ببرسی سخن ... آرد درست
همان از در مهر و خوی و چشم / نگفتی ... بخشم
بدیده نبینی مرا او ... است / گواه درجهان دشمن ...
نه مهر منی در سرش گستری / بیاید که پیش او بدین زمان بری
وزان پس ببندد ... گم سخن / که کشتی ... این داستان
که گر گشته نامه بر دو گست / تو با آن گران ... شب خوار
بجوار چنین چو ... / بپیش ... از ... جای
چو در جنگ رفتی بسر شد سخن / نگه کرد باید ... تا ... بنا
گرداند ... جنگ ... / برازد ... گرسنگ ...
ببین گونه آراسته انگشتری / چو بهرام بنهاد ... مهتری
وز آنگاه ... چو ... / سپاهی ... دارد ...
گرانمایه ... همه اسپان / نباشد مرا ... این ...
به پیش ... / ازان ... چند ... گم
اگر او باندازه گوید سخن / تو آیین ... کرد و ... کن
ز گیتی ... گرش آرام / سپاسی ... دادن ...
همه راستی کرد و ... / چنین ... گرد ... تنگ
هرا ... راستی ... / ... کان ... سندی بود
چو بازار ... / اندوه شاه ... دلشاد
بدو گفت ... / از ... نبی تا بود روزگار
که گوهر افشانی اندر سخن / تو دانا تری هرچه خواهی بکن
تو ... دادی ... / تو ... داد ...
چو بشنید خسرو به پیمود راه / فراوان پیاده ... سپاه
برسید ... / ... هنگام ...
به بهرام گفت ای سرافراز مرد / چه گوئی ... نبرد
تو درگاه ... / ... روزیم ...
ستون سپاهی و ... / چو شمع درخشان ... سازم
چه ... گردی ... / ... ارزنده ... بود
... آن روز کارزار / بجز ... کارزار
ز ... سپاه ... / ... اش ...
... خوانم ... / گنم از ... این ...
... شنیدم ... / ... سنگ ... مرا ...
هم از ... آن ... / ... دانی ...
چنین ... / ... شاه ... شاهم ...
... روز کار بزرگی سپاه / نه ... دانی ... داد
الا ... چون ... / ... بخت ...
... روز کاری ... / ... گذشت ...
بزودی ... / ... ببینم ...
... نژاد ... / ... زمین ... روزگار
... / ... چون ...
... گردی ... / ... آیین شاه
چنین داد پاسخ ... / ... چنین ... داد ...
چو مهمان بجوان ... / ... سازی ...
... / ... کرده ...
... / اگر ... سال ... صد ...
... / ... ده ... سیاسی ...
... از فرخ ده / بدین گونه ... پاسخ ...
... / گر ... دانی ...

تراچاره ... / گر از دست ... زمانی ...
تو اندر ... دل ... / که کار ... دانی ... پاس
مراجون ... / ز گر ... تسالی ...
ز ... / اگر ... نرانم ...
چو گفتی ... / گروانی ... ارز
... کرده چون ... / ... بهرام ... ای ...
نخستین ... / سرشت ... دانستن ...
... / ز ... کار
الان ... کنون ... / هم از بند ... کیست ...
... / گر کار ... توانند جهان
... / خام ... بر ...
... / ... گفتم ...
از آن گفتم ... / گر ... بادی ...
... / ... بی ...
... / ... گشت ... دیگر ...
... / بدو گفت ... ای ...
گر آهوست ... / تراندر آغاز ... این ...
... / ز ... گفت ... روشن ...
... / ز ... بگفتا ...
... / نخواهم ... ای ...
... / نخواهی ... پیش ... فسون ...
... / ... بیاد کن
... / گر ... بر ...
... / گر از ... آید
... / ... هم ... بهمت
... / نه ... امرخت ...
... / بکشتار ... تو ...
... / بگفت ... تخت ...
... / ... از ...
... / چنین گفت کای ...
... / گرین ... تنگ ... باید ...
... / گزین ... شاهی ...
... / فسازم ... پرسش ...
... / نداریم ... کین ...
... / ... باشم ...
... / تو ... کرده ...
اگر گاه ... / بیارم ... پیش ...
... / ... اگر ...
... / ... بیان ...
... / ... که ... راه ...
... / گزر ... این ...
... / ... دینار ...
... / ... پیش ... آزادگی ...
... / ... ابرنج ...
بگفت این ... / ... دیده ... بود ...
... / ... حاجتم ...
گرامی ... بود ... / ... دور ... تو ...
... / ... جای ...
تراخابان ... / یکی ... رسانی بود
... / چراغ ... پیش ...

نبودست جز داد دین گستری
که اندر بلندی نبودش نشیب
نباشی همی جای بی مرد و زن
که دوده ش برگی یاد گرفت

ز هست برگزیناید همی
نباشد بجز پند و بر نیست تن
ترا ایزد داد فر و دین
یاری گر گین بیلاد داد

ایا مرد بر بخت پیداوگر
نیابد دنیا کالی بسر
که چو جنگ داند ز ایران
بیزد خطاب ارز ایران

بیزدان پاک بر بخت دیگر
که گر من بیابم ایران سپاه
اگر بر زنم بر نو بر باد بر
ندیدی بیاد دیده ما در بسر

سخنها شنیدیم چندین درست
به پیروز گر با ستم نیست خشم
اگر من نژاد و ز شاه تخم
بیاد اگر دره بر کاهی نیم

خنیدم بهرام با بخش باز
که ای بخت بد دیر نباید
مهر بر آمد جهاندار داد بر
که هر که ز دو بر کسی بر بد

جهان دو دار از چه قباد جستی
بجز آری بخت اندر جهی
بنیاد جهاندار خواهی بر آن
خود و شیند و پیدا رخواهی بر آن

ز ناباکی دو دشمن ایزدی
ز فرخی نزیکی دو دشمن بری
ز تا زمان کاهی ما سخت
یکی دو همه بر کین کرد و بی

منم در جهان کینه از تو بیا
دگر کاندر ایران منم شهریار
نگوید تا ز مکی پیمان آورد
که اندر جهان جفت بیمه آن

همی یاد غم چشم ساسانیان
نگه میکند بر نسب مان همی
ازان پس سایه گر کسائی را
ز خورشید اناب شاهی را

چو گفت خسرو که هر که نباید
که کرده او هر که ش بنده شاه
نشست خسرو به راه جو
سخن با سخن چند خوانی خود

ز شاهی همی یاز ی کاردسش
یکی بر گشت آید بیاد گیرم
نه خان ز بان ز بوم و نژاد
یکی شهریاری بیباد دیارها

چو بیخ خواسته خسرو نام اندر
بگیرد در تخت شاهی او تاج
به بیش نوبر دفه که از آن
جهان بی نیابد گرز تا ی اد

بجشید شاهی که کمتر چند
نه اندر خورد تخت طاق و تن
همی بر ز بان بر فراز تاج نخم
می آب چشم اندر آمد بنجم

زمانی بجنبد آمد بهر زمان
بگوشد همی کودکی بر شمان
جهان دار شاهی داد و دانش
اگر از هنر دور آزاده

بیاکند و هر گوش آماز تر
خود دار زیر لب آغاز ز تر
از آن شیر مار دید کرده پر
که بر بین نام تو اد زرد بود

که دل بیزدوم داد شاه شهی
به بزرگی بخت و کلاه بهی
ند برقت ز آن کزین جهان جهان
شناسنده ز اشکاره بهان

بیستودی برز شهریار
که او دوست تاج از بهره دگر
از آن چو به سو به یحسه دان
بزرگان و کار آزموده بزدان

جهان جوین آورده بوده از
خود دانه بر بر زند و نشست
که چو خبر آمد ببین آن بد
نه بر رفت ز آن کین کتاب

هر آنکس که آورد دست نخ
دگر گفت خود را یاشستن کی
همه بکیه دو اندر پناه شبیه
اگر دشمن ار اسکار شیند

ز شهری که ایران شاهد جهان
بکای کرد و به بیشش شید نماد
ز آنکه گمر مردوران ش بیابد
بر آکند و ه در مردم پوش را

هما خاکسار انگم جز بان
پر از مرده جای بابان و
نماند همی جز بی اندر نهان
بیاد ار آتش جای جهان جای کان

بیا بم دل ابازد بر گنیم
سپهم و نیروی بازو گنیم
چو سر رزم جهانداره باد او داد
زمین ماند بر و شاد و بود

بسی کان از بد بخت بخت
کلاه و کرافت در بخت
توای یک وی جسته هر ده
که چه جستی بخشین ز بهر دو

بدین هیج به جز یزدان تو
دل و هیل گر دستان تو
کرا از کیم که خوا پیمن از کینه با
کنم به تو خورشید در ش جاه

کنون تاج را در خور گاه نیست
جوانی درخت کیکیب را در اکم
جسن شر بهرام آزاده زرست
که ایشان نیازه به پی ارکو

کنون سال ماه شد از کرد
بیابان زیم به کار ساسانیان
سر و تاج ساسانیان بر گرفت
در آنچه کاری که کرد و در بنیان

به بزرگی بر شگاه بیار شرات
اگر باد و شاهی تخشم بیان
اگر شنیده ده هر ده و انبده
بجا به نشد آن کاری بر بنیان

مبادا هیچ بیشه از بیمان
از آن پس نشست در ایرانیان
گرفت بنا که جنت گیان
به بی آب بشد مگر بیابان

کلاه کی بر سپر او دیر
کنون نام آن از ما دار کی
شاد ان بهر او را دو دسگیر
سخن گفتن آن سر آنکشت

به گفت بهرام چشنی سپهر
که هر کی بیادوان دین ایزد
که ز تخت گفتار ز بین بر بکنم
سلاح بزرگی کش درین بر

تو جاه کار آید گنج در بر
زناکرد سالار کردن کشان
بگرد دو ناسیاسی کرد
شد بی مهتر اندر میان شهر

کنون نام جوینه نهاد شم
ز هم تاج بر جشنم بادو جهان
جهان تخت شین ما داد ام کشت
سخن زد شیمان که بود ورهمان

همه بگار ما خاقان او ایادرت
برافراز نام اندر جهان او درا
مهران کاندر ایران چنین درست
بگنم نازه ز آمین بیلاد را

به نیزه جهان بی گرگین سپهر
که به باز برهای نامداران ایرانیان
جهان آتش تیز بر زین
نه فرودز ماند زی خشیش شید

تو خود کامه کر نادای شار
نبرد چهار صد بار شیر هزار
زهربست گرفت آنجاو بیرکه
مرا از بس خونخوار شان دیو شان و گرگ

همی تخت تاج آمد از مقدم
همی تخت تاج آمد از چشم
به گفت خسرو که ای نام او
جواباد اگر گین که میری

زانست گیرم نام او در جهان
فرو ماند بود اندر نهان

بدو گفت بهرام کای سپاه گرد
زجوان اردشیر از دار ارگست
به پیش جهیر در تخت تو
ز دفتر همه ناشان سیستم

حسن باغ آن جهیزه و بی
بتخت از زی آمده سپاه اکی
برزم و ناپاکی ز بیابان
بنام جهان افسر بر ایشه

بتاج کیان و سپاه و از
کنون برتری ز انداز گشت
حسین گفت داناگر ایران
کر چون ز جوانی با بیست

دلاور به نیزه بر نیسش
بر آن تخت بیستی آن بهر شاه
ز جهان ز خوان شادی بگاه
همه دوستان تو بر دو نیشته

بزرگی من بار بس آیم بری
بر آن تخمه ناه دار آن بخشم
به ایران اران نی سالار شاه
همه بنده و بود خدار ایرانیان

ز پیلان چنگی هزاران دو
جهانجوی گرگین بی هنر و جهان
اگر با تو یک شب بکیری آورد
که اندر جهان تخشن نبود

بیابد کرا نامه مهر ان کیسا

سر آن دو که گرد شاهی بپر
به پیروز شد و بخش آن بر نیست
کلاه و سپاه و تو بخت نو
سر و تاج ساسانیان بر بدم

که ای پیدا مرد و سپاه بزرگ
که شد با سپاه اسکندری
که رو چیره شد تخم اسفندیار
از ایشان نشان رسید ار کنم

اگر چند بی کنج دنیا بود
جهان جوی زاچنان از کیست
که باشد که با دار وارث بیابان
که دارنده ز آنچه بر گشت

ز بیم که چرا آمد ز آتیش
سر بخت شد و پاکی گشته از
همه تاج داکر بی این هنگام
بگفتار با تو هم آن باشند

نام گزین من بود نام کی
جو جنگ آدم آتش برگشم
کرزه تخت نامند چه رود گاه
ببین بوم نام من هیچ شاه

که گفت که اندر سپاه
بگو به چیره دشت جهان
ز تخت برد بزمین آورد
بزرگی او رنگ ترکش بود

بشاه زمانه دانش تو ۳

ز خاک سیاهت جهان گر کشید / شد آن روز چشم او تا به
نژاد او گنج و سلیح و سپاه / درفش تهمتن بر شاهان داد
بخواهست یزدان که ایران زمین / بدو بازی آرند گردان چین
ز بودی دران جنگ تخت و تخته / کلاه مهست برآمد به ابر بلند
چو دارنده چرخ گردان ازین / گر این پادشاهی شود کام او
هنرمان همی جوشن و ایمنی / که هرگز نزادی همی و سپی
گر این پادشاهی بتخم کیان / گواه شد رخ چو بیند یکی بیان
چو اسکندری با یلان جهان / گر از بهره کی بخت شاهی بدان
تو با چهره و دیو با رنگ و کین / سپاه کی گیتی همی اندر جنگ
ز بی یالی کار با او درد / که ایشاه روزی شاه دیگر او
نخستین جهان را بن و بن بدم / ز گیتی همی او اسپی کی گم
به بی یال و انداز جهان بدو / هم از پایان زرین نمایه
سرانجام کی شد برین تخت / تو باشی این سپه را و زحجه
ابا مرد بدبخت بیداد کر / همه مردن کارت گنجی بیر
ز خشنودی یزدان پرستش کنیم / خردمندی او ابستی ولیکن
گر این بس و نوشی بگذرد / زمانه دو هم باسپی سپرد
که گوید که گر زین بدارد درستی / چو داول کری یکی باده آستی
چو زدان کی بهره خواهی اسف / یکی به دوزنی نوح شاهی آست
بدین گیتی اندر بزرگی و داد / تن آسان و دورا ز همه بدکمان
دگر بگذری خانه سرای سپنج / که با کشتن بیار شاهی بیخ
فشانیم گنج گهر از دو دست / گرفته دشت که به بزم اندرون
گر بی کس که بر گرد او زین کی / ز یزدان نجار و چهار تن رنگ
بسالی بنا و به بخشش / چو پیشتر شاه شد در اسیمه
بیابیستش گفتن بفرزانگی / تن پر گناه شد کشتن راه
چو بر شاه گیتی شود دیر کار / بیا پیشتر گفتن هم اندر زمان
بر بیند هم کار خوی ناز / چه مرد بیان بخت دار و گون
کنون شد مکافات خوش خوی / دگر بگذری جنت آتش برو
دگر و دیر بانی بدین بدرنسان / سر از شاه و ارداده گردن کشان
نشانی ز آئین ازین کار خوش / ز گفتار خوب گردانش
ز تیمار بی سپندار دی / بکردم بی شوی می باغ درست
وگر خیره شد دیو بد کامه / سخن گوی تا دیگر آرم به سنگ
ز سنگ و خشت بند در همه / سر تاج اندازه بگسلد
به پیروزی اندر جهان گرشگی / از اندیشه گنج گرشست
شنیدی که ضحاک شد نابکار / ز دو روز جادو جهان
چو زو شد دل مهتران آن زمان / فزونی و فرخنده بالا و چهر
سیاهت همه شتکان شسته / جبل ده و دو زمه کان شسته
ز تو بخت کی روشنی یافتند / برا بسان بهرام او بتاب
دو من جنگ خوش نیک کارگم / ولی آنکه بان هم او را کنی
چو پیروز گشتی ز دریا پدید / بدان پهلوانی بگیر سپاه
که بهرام کرد چندان زمین / چو او راه اسپه بیر کشید
نباید که بر دست ریمن کسی / شو مایه ایران ازین پس تو
شود بوم ایران ازو شاد گنج / شکست اندر آمد ز تاج مهی
که مه شد سکندر آرش نگوی / سرگیره که بر ستاپن بگفت
چنین گفت بهرام کان نامدار / شنو چند بد بسیار بکو
بدو گفت خسرو که ای نیکبان / چو دانی که او بو دو شاه جهان
ندانی که آن خشمش او شاد بود / بنوهان راسش بگیخت بود
دگر بهره گنجینه و کینه چوبا / که پیران و رستم دو شاه گرده
توانست بر تو جهان ناگرفت / هم آیین بخت که بر گرفت
هم آیین شاهی نگه داشت او / یکی جشن بر تخت کاه
بدو گفت بهرام که بر زاد او / نه از تخم ساسانیانی ای شاد

که ساسانیان شاهان ابود / گر آهنگ شاهی بود داد داد
بدو گفت خسرو کای پیش / نه از تخم ساسانیان بد شبیش
ور ایدون که گفتار من بشنود / همی گفتمش کز یار پی سپهر
تو از بی نیاز و دانی بتان / نه از تخم ساسانیان بی ابن
بدو گفت بهرام کامد جهان / شاهی که بانگ گرد و سنان
دگر گفت خسرو کردار ابرد / نه تخم بزرگی پایانگاه نبود
اگر تخم گرشه کجا شد نژاد / نیاید ز گفتار بیداد و داد
به بر کش آن بای آری / بجوی همی تخت شاهنشهی
بگفت و بحبیه بی برگشت از بی / بلنگ گر ز خون بیاد بی
ز خاقان نیابی از چین رنگ / که ارجمند بوده به جان کی
یکی گفت بوده بهرام را / که مارد ز جنگ ...ان نام
اگر ره ده گرزنده بالای شاه / بهرد و آرام پیش سپاه
از ایشان سایر کی نابار کرد / دلاور به شد بی یکی کرد
یکی انده بر جاش چشی بدم / کندی یار ز دوده صحت چم
چو بزد نگر گفت بانگ / همی بود بازان بر با تاج
بینداخت آن جی داد ه مکند / سر شاه او راز آن نیاده بند
که او زاینده گرد سپنده بی گرد / به تیر از سوار و شاهی سرّ
بدان کی به سازه بنام گفت / گوهر و جهان که تیره و ماه پود صفت
گرفت گر ابتا و جنگ / نیی بری ازو پیش به نباد
ترا بد بهنگ گرد وش نانید / بدو ایشان بیاز ز ورد دو

بنه دادن خواهر بهرام را

چو خواهر بشنید گفتار او / بیاورده خوان کی درپیش
بیاد بیشتی ار دو ران / برادرش برگشت از آن کار کرد
بنداخت آن نیز ازو فرش / بگوشه شدی پیش خسرو بگوی
بخوان چنین گفت بهرام کرد / ولی جست از ورد و
بدو گفت کای مهتر جنگجوی / نزدان سری تا درشنه
هنر بهتر از گوهر نامدار / گر او را ز شاهان شاید
بجنگی سواری بیخشنده / گرامی بهر بیش منشینی
کرو از جوانی شود تیره رود / هنر خود بباید تن شهریار
چنین گفت دانند و فرخ نهد / به پیش آمدی شد یک
گز فاجه کرد بیعن گردی سام / گردان ز دو گشتنش کی
ترا چند گرم سخن بشنوی / همه راستیهای شاه
بکند او زوابی شهر خویش / که باشد سخن گفتن از تو بیاد
نگر گشت آهو کی پارگفت / کی بهید پیشش زاد ار
گر فرزند که خود وبیگانه زنج / که گیتی چو برداشتی بهر هوش
برین یکی داستان نیز کی / همه زاز نژادت کی خویی
اگر هستی و پیمان آن ایران / مگر بار و دو ا پیشم و برد
که گوهرش عار جهان پس / شیاوه ترا و دسیان بی
ندانم سرانجام ایرج تاج / نبود اگر ناز و دو بیرون بیان
به بزرگ بنده و بخت سالگانی / خوان کی سخن با تو کو بی
بد گرین چو منیه نام / نهفته دو چشم دراز چون
چو آزرده و مغزبیچ بیکی / ز راست ورنج بر بزداینان
که تا هر زمان هر خرد شد بیاد / هم نام بهرام و شناختند
بدین تیز چشم یزدان بود / زر و رنج بر زندان
چو زونامور گشتی اندر جهان / که به دو جهان زر با دگان
جوان بخت بیابی آن آتش را / برست آمد
برزی که گر دیی چنین گشتن / بجوی همی گاه تخت شاهنشهان
بد و نیکی سیاه یزدان شناسی / بیاسایش از بن نیاج دنیا
چو آشفته شد مرز و بدید / هنرمند گشتی چه فرخ شهر
به انیو را یاد کردی / به یزدان که کار کردی
بگفتار آیین کشید

[illegible]

رای زدن خسرو با ایرانیان

[illegible]

[illegible]

رای زدن بهرام با ایرانیان

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

همی تاخت تا بر سر شهریار / سپه پیش آورد شاه سوار
ز بر بر سپر تیغ الماس گون / [illegible]
فرو شد [illegible] از جنگ / زمانی درنگ کرد باید [illegible]
[illegible] / جهانی همی خوار [illegible]
به بندوی و گستهم گفت آن زمان / که اکنون [illegible]
رسیده مرا [illegible] / [illegible] تاج [illegible]
اگر من شوم کشته در کارزار / جهان را نباشد [illegible] شهریار
به بندوی گفت [illegible] / [illegible]
سپه رفت اکنون [illegible] سست / که گر کس زمانه [illegible]
[illegible] / [illegible]
سراپرده و پیل و رنگ [illegible] / بر هر جای آواز برخاست جنگ
سراپرده و پیل و گنج [illegible] / [illegible] تخت و تاج
ازین ماندگان سواری هزار / وزان [illegible] آهنگ پای سپاه
بزرگان [illegible] / [illegible]
همانکه [illegible] درفش / بیامد و گفت [illegible]
پس اندر همی تاخت بهرام [illegible] / [illegible]
رسیده بهرام و خسرو بهم / دلاور دو جنگی چو شیر دژم
چو پیلان جنگی برآشفتند / [illegible]

جنگ خسرو با بهرام و هزیمت شدن خسرو از وی

همی گشت بهرام چون شیر نر / [illegible]
برین گونه تا خور ز گنبد بگشت / [illegible]
تخوار آن زمان پیش خسرو رسید / که گنج و سپه سوی [illegible]
چو فرمای [illegible] شهریار / چگونه توان [illegible]
چو بشنید خسرو به گستهم گفت / کرا با کسی جنگ باید [illegible]
[illegible] / [illegible]
هزیمت به هنگام بهتر ز جنگ / چو شهنشاه [illegible]
[illegible] / [illegible]
برانگیخت [illegible] بهرام تیز / سرای پر از کینه دل پر ستیز
چو خسرو چنان دید [illegible] / [illegible]
بیاورد و گفت آن کمان مرا / به جنگ اندرون [illegible]
[illegible] / [illegible]
کمان برگرفت آن سپهبد [illegible] / به جنگ اندرون [illegible]
همی تیر بارید [illegible] / [illegible]
[illegible] بهرام [illegible] / کمانی بدست [illegible]
[illegible] / [illegible]
چو خسرو چنان دید برگشت [illegible] / دو زاغ کمان را بزه بر نهاد
یکی تیر زد بر بر [illegible] / [illegible]
پیاده سپهبد پی [illegible] / [illegible] دست [illegible]
[illegible] / پیاده سپهبد [illegible]
[illegible] سینه پیش اندر آمد [illegible] / پل نهروان [illegible]
[illegible] / [illegible]
همی راند خسرو سوی طیسفون / دل پر ز غم [illegible]
ز بهر [illegible] / [illegible]
وز آنجا که شد سوی [illegible] / [illegible]
[illegible] / همی بود [illegible]
به ره گفت کین پهلوان سوار / گر او را گزین کرد [illegible]
[illegible] / [illegible]
یکی لشکری همچو کوهی روان / همه نامداران [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible] کام [illegible]
[illegible] / [illegible] بهرام را
[illegible] / [illegible]
بس [illegible] / [illegible]
[illegible] اکنون [illegible] / [illegible]
به [illegible] گفت [illegible] / که اکنون [illegible]
[illegible] / [illegible] اکنون [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
به بندوی و گستهم گفت / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

کشته شدن هرمزد و رفتن خسرو بروم

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو شد گرم خورشید و روز بگاه   نگه کرد از آن بخت و فرخنده ماه
همی آنگه بر خاست آواز کوس   رخ خوب آن گشت چون آبنوس
درفش سپهدار آمد ز راه   پدید آمد اندر میان سپاه
چنین گفت بندوی کای شاه تیز   گرفتند از آن شهر راه گریز
چنین گفت خسرو به بندوی گرد   جهانجوی چون دید شادی نمود
بدان تا کلاه شهی را بنزد   جهان از جهانی ازو گشته بند
برخساره شد چون گل شنبلید   بکرد آن سخن بود ایران پدید
بیگه چنین گفت کای شاه راه   بکردید کامد پس جایگاه
بیابان گزیده و راه دراز   مدارید یکسر تن از رنج باز
چو بهرام رفت اندر ایوان بخ   گزین کرد از آن پس که گر [illegible]
زره دار و شمشیرزن سی هزار   بدان تا شود تازه بی شمار
چنین گفت کای نام بردار گرد   به بهرام پور سیاوش سپرد
وزان روی خسرو سپه برگرفت   همی تاخت و دشمنان جان گرفت
چنین تا به پیش آمد او سرد   سر تیغ دیوار او ماه نیز
کجا خواند پیش بزرگان رای   بپرسش کسی کو فرخنده جای
نشستن گرو سوکواران بدی   بدو دوره جا با دو سر طاق بدی
چنین گفت خسرو به بندوی گاه   کز آن خوردنی هست اندر بیت
نکو دید و گفت کای شهریار   فلیدت [illegible] بابه در چو جای
کراییدن کار با بیم شاه   مبادا دست موازن [illegible]
از آن پس بیامد بتنگ اندرون   همه آن [illegible]
جهانجوی گاه این دو خسرو برید   گرفت از پی باز بر بهر ست
بر انگیز بزم همی گفت [illegible]   بخوردند شاد چنانی که کرد
چنین گفت پس نیکخواه کری   ندارد ترا پای فرخنده تا
بدو گفت ای جهاندار کیم   بخوردند همه کام کرد کیم
کنون هست جای چو بوستان کلک   به سر برخی چو چکانه [illegible]
بخورد آن [illegible] خسرو از [illegible]   گرو داد و دیمان بکشت پیام
چو موش شبا ز باده سرخ کم   هم آنگه بگفت از بر ریگ نرم
نهاد از بر راز بندوی [illegible]   برفش از [illegible]
تمان چون گلاب اندر آمد [illegible]   بنگر بادی پی بیاید بپیش
گرازیده گردی بر آمد سیاه   بران کرد تیز و دلاوران سپاه
چنین گفت خسرو که بندوی کار   که دشمن بدین کوه شد تنگ کار
زمر دوم گفتی نزاده [illegible]   فرازآمدان روی چارکی
بدو گفت بندوی کای شهریار   ترا چاره سازم بدین تنگ گاه
ولیکن نماز آورده بانم   به پیش جهانگیر شاه جوان
بدو گفت خسرو که دانای [illegible]   یکی هست داستان و [illegible]
که هر کو کند رو در شاه   بیاید بدان کیستی [illegible]
چو دیوار شد افتاده بنگاه   کلاه یا به کرمانه کجاست
چو تا چیز خواهد شد [illegible]   بیابان و در پای چارسان
ز کر چاره دانی مکن بی‌نیاز   هم از نیک یزدان بود این نیاز
بدو گفت بندوی کای نیکنام   مرا ده همین گوشوار و کمر
نمان لعل روی تو شد چون نگار   چو من برنشستم ابر باز کز ارجاع
ببرد با با من همی اندر شتاب   چو کشتی که بر موج دریا بود
بکردار آن جان بجز نیکوی گفت   وز آنجا بکردد بس از [illegible]
چو خسرو برفت از بر جایگاه   جهان دیده سوی سقف کرد روی
که اکنون شمار از بن بر زوی   بیابد شدن تا به جای دگر
خود آمد پرستش که آمد گروه   بزد دوی و آیین ستخت کرد
بپوشید بر تن جامه زرنگار   ابر سر نهاد افسر شاهوار
بر آن بام شد گشت و دارد بی   سپه دید و بر کرده آیین کار
همی بود تا لشکر رزم ساز   برسید و زو هیچ [illegible]
همیدید پیش اندرون با تاج   به باطن ز بام گوشوار کمر

یکی گفت بیرون گرایی ز شهر   که پیغام دارم ز شاه جهان
که تا باج و باج جهانی تو راست   نیوشید و ناگاه بهرام شد
فرود آمد و جامه پوشید نیز   بگویم شنیده به پیش جهان
بدو گفت کو جهاندار تخت   گزین تخت با تاج آن رنج داد
به بیغوله سوگواران بدید   فرود آمد آستر ای یار سیج
بیایم با تو به راه دراز   بنزد یکی مهر کردن فراز
نیاکان آنکه بود پیش   نکرد آشنه ایم آن گوی
بخوانیم بدین سر که گفتم ز تخت   اگر یار باشد که آسمان
کنون رنج نارا به اندر بود   بگفتیم جان بخت ساز بود
چو سالار بشنید از شاه آن   بگفت آن را گشت جهان سان
فرود آمد آن شب آن کاخ شاه   همیدست بپای خسرو نگاه
چنین گفت بهرام با مهتران   که کاریست این کار [illegible]
تهمتن از ایشان یکی لشکری   جهانگیر و بیدار دل کید او
جهان هم همی بود ننگ او   برآمد گرد او ز آمد گرد
چو روی بهرام گشت آمد [illegible]   جهانگیر بندوی بر شد به بام
چو خسرو شما را ببیند درست   سوی دام با لشکر خویش تفت
نه پیدا کنی شاه را چند روز   که اکنون گشت شه به از باج بود
بگویم بدو هر چه رسید ازین   ز کی کو از سپه انجمن
چو بشنید بهرام از آن پاسخ   دلم پر ز درد است از آن بگن
هم آنجا که او بد ابر پهلوان   بدم هم بر تخت شاه روان
به بندوی گفت ای جهانجوی   تو این اندرین ... بهرام کوی
چو بشنید بهرام کار سپاه   سوی دام شد خسرو گرد خواه
بکار تو بود از رنج و دود   همی پای هر تیز کشته ز دست
بدو گفت کای تن سپه کشته   فرمند و ز دور سر پیش
تو را چیز بستیم گشتی کی   جهانجو به گردی از آنگه کی

همی بازشناسد را ز شاه   چو بندوی شد باز گاه گاه
گرا خوانم اندر شما پیش رو   چنین گفت کای شهریار ای ژیو
منم پیش تو گفت بهرام   چو برد سیاوش بر نام
ز راه اندر آمد و از ره فرست   سواران همه خسته و گوش تفت
ز کار جهان آگاه گشتم نامه   چو بیدا شود جای آن روز جنگ
اگر یار باشد که آسمان   بگویم بدین سر که گفتم ز شاه
که گستر نه بود از شد کارها   اگر چه بدی بخشش بر سان
نکرد آشنه ایم آئین کین   نیاکان آنکه بد پیش
بیاشد کمر را ز یزدان کن   ز رخشنده خورشید بر گرد
بیامد ز دشمن نشد دل ز کار او   مرا آنکس که بشنید گفتار اوی
ز دیوار برچید بهرام شد   دگر روز بندوی با نام
که تیره گردد بیاید بجنگ   چو بر خسرو این کار کرد درنگ
بیاید به آهنگ شد اندرون   مگر رو بدین نام شاهان سرش
همی سوخت از آتش اندر بری   بیاورد آنکه به بد بسیار کی
جدا گوهر به جان آرد   به بهرام گفت ای جهاندیده مرد
دگر بد بشناز روی از آفتاب   کنون گر تو برای این بی جهان
بیایم به پهلوان سوار   کنون گر دو دیده که جان تو نیست
بجنگ اندر آرم تو را بسپرد گرد   دگر روز بپوش سلیح نبرد
اگر من ز ارم ز بندوی دود   چو پاران چنین گفت کاجکانج
اگر بسته ده با شاه نگاه   بکرد به همه مرو دانش رای
همی راند با تا مداران ز پیس   فرود آمد از بام بندوی پیش
بدو گفت کای مرد سخت   ز پور سیاوش شد آن سخت
که چشم بهرام بندوی تا   جهانگیری بندوی اندر پیش
ز بهر کردن آن پیش نیکنی   سپاه را خیره و بی ارزشی
کز تن کنم ... روز کار کین   گزین آمدی ای دل ای رنج

بدو گفت بندوی کای سرفراز — ازین در سخن چند گویی دراز
جهانگیر شاهی و سرکش نشست — بزرگی و مردی و دستش بدست
فدا کردمش جان و مال و گروه — تو گر مهتری کار جنگی گروه
که کردی بجای کاست کردن تباه — بدو گفت بهرام تن بی گناه

بند کردن بندوی و اندرز بهرام با ایرانیان

ولیکن تو چون کشته بر دست اوی — شهی بود و خوانی ورا راستگوی
نهادند بر پای بندوی بند — به بهرام داد و نکردش گزند
ببردند بهرام ازیشان روی — جهان نیز بندوی را نام جوی
همی بود تا جوش اندر گرفت — بیامد بر ایشان دل اندر گرفت
بر جایگاهی نشین نهاد — چو شاهان پیروز بخت شاد
چو خورشید چرخ گنبد بنام — بیامد آمدان بطن و نام
فرستاد و گردن کشان را بخواند — بیاگنده تاج داران نشاند
چنین گفت زان پس که ای سروران — که هر کس که هست از سواران
ز شاهان ز ضحاک تا ترکسی — بیامد بیدادگر کی بسی
که از تیر شاهی همی بر گذشت — و زان گشتن ایرانش آمد بدست
دگر خسرو آید به بیداد شوم — همی گشت انگشتی بند بر دوم
کنون نه بیدادگر ز جهان — یکی ما داری ار بخشم جهان
که زیبا بود جستن تخت را — کلاه و کمر جستن بخت را
که داریم اکنون کز بند و تیغ — بجای آمده رسم و راه کیان
چاره ده آفتاب بلند — که با تیغ شمار این بند
شنیده گردون کلاه آنکه تیغ — که آن نامور مهتر انجمن
نپیچید کس ز گشتاسب تخت — یکی بهر تر بود بر پای تخت
که کام او بود سران که که را — کری بر سر مهتری
چنین گفت کای نامداران بلند — تو بی نامور در جهان بی گزند
همی گر نبودی ز آزاد شاه — که آمد بر پارسا
ازان زاده کان هیچ کان خواسته گرد — گشتی جا بند در جهان بر سر پرد
بگیستی تو نیستی بهره جهان — که گلچشت آن به زرپایان
به چاره بیا را ز ایران هیچ — تم کرد و پیشه کار زار
بیک چند به تبر و کشته به — بر آسوده ایران کرم و گداز
کنون تخت ایران نه زاد اوست — بدین نکو گوئی بخت بیدار است
کنون سر بیچید ز ایران — دگر دو رمانند زیجان تو
بیز مانش آنم اگر چه کراست — دگر داستان تیر جوی شست
بگفت این به پیشت جای — خوازان سپهبد بیابد پیش
چنین گفت کین داستان را نه — گر چند پر سخن گفت نیست
بگویم که او اندر چه گفت — جهان هیچ دانند مرد کهن
جوان نیکو ساز تو یاد کرد — دل انجمن زین سخن شاد کرد
و لیکن یکی داستان نغز — اگر بشنود مردم باک مغز
که زردشت گوینده شاه دنی — گر هر کس که اید کار دینه
بگرد و نیک سال بیشتر — همان نامه سوده بیشش هیچ
چو بیدادگر شاه دشمن بود — سرش زیر آید که این زمان
خراسان بگفت این اینست — با بنو و اند لشکرکشان دوست
ازان پس زن زاد و بدین — وزان انجمن سر بر گرده داد
چنین گفت کای خسرو نیو — ز تیغ ما بر جهان ارجمند
اگر داد و مهتر بود کس — که ر و ز گفتار بیداد باد
اگر به بنیاد گفتار — به بیست پرو ز گردها
انوشه بزی شاه جاودان — ز تو دور دست بدان
بگفت این و بنشست روی — خوازان خسرو با مهو
بدو گفت اکنون که چندین — سراینده بر نام و مرد کهن
سرانجام اگر کاه و جوی داد — بهو بی ز جنگ برد دانی

جهان پر ز نام خسرو سرفراز — بگو بهر به بیداد رای دراز
و گر بهرام داری چنین خسرو دل — ای از پس بزرگ و نیک دل
بو برش یکی اندر که بخاست — بگر خسرو آید برای تو باز
بگفت بی زاد و فرخ نژاد — گرامی مر اوان فرخ نژاد
نخستین سخن گفتن بندوی — گر ما پهلوانی سوی دشت شیر
سخن دان سخن ز پیشش — بگویم گر آن ما خود بود جفت
چهارم خراسان سالار بود — گر گفت را او بهتر چیز بود
ز ضحاک تازی بخت اندرای — که بیداد گر بود نایاک رای
برآورد و بر مردم بر — که آمد جهان بود بیداد
بنازی سر تو بود تاجدار — بشمشیر بر بود و کین نگار
چو داراب شمشیر زن را — خورد و خطاب ایرانیان شد
چو پیروز شاهی بلند — جهان کرد در شهر یاری سر
گران زر جهان ابن شکستی — گرا کنون تو ئی جهان بر
بگفت این و خبث کرد ایمان — ز رنگ ار او گشت بهرام
چنین گفت که مایه و پهلوان — بزرگ گشت و یاد او
جهان کاری بر شنیده بکار — که گردد ست و تیز آنچه
چنین گفت کای نامداران — اگر باز یا بیم در بر
چو بشنید سالار کرد — که سالار ما پاک کرد این
که بهرام شاهست — سر نامداران بدین سر
چنین گفت کای که جای — برآید بیار و بشنید
بگفت این و از پس و ازان — پیامد سوی گلشن ما کیان
چو بهرام جای در قیرکون

پادشاهی بهرام چوبینه بر ایران یکسال بود

جوانان و دارنده پاس — ز ات تم پیش دوستان
پیامد و چندین بند او — نهادند ایوان بهرام تخت
که بهرام شاهست پیروز بخت

برکاره که گشته به بزرگی — ز بخت کیان کم بکار بار
گر آسانی و مهتری آمده — بشهر خراسان از آن
گر نام او فرخ بندگی — بر و دشت خسرو بی رنجای
کر بهمن از این به ز — شنیدم سخن گفتن مهتران
گر آن نیکم شد و مرد آن — خرد مندی بشنید آن کو کن
دل مردم چنین دگر — فرخ زاد او بود و گفت
به بیدادگر دستش روی — گر زاد فرخ جهان کرد کار
به بیداد بگرفت کسی — که جمشید بر پیش او گشت
ز توران جان رو بگذرد — دگر اگه به که هر افراسیاب
با ایران و بیران شد از فرزند — سه دیگر که اسکندر آمد ز روم
که کم کرد از بوم و بر کام — چهارم چو بابک اردشیر
کنون شد سر و تاج شاهنشاه — بگشت جهانیان ماکیان
سوی شهان شد ز دشت سیاه — که بر تخت شاهی جهن
میان بسته و تیغ هندی — جهان شد به هنبار
بیامد به بند دگر — کنون کسی زاد کیان
بد دوست تیغ از نیک — که جهان کاین سخن شنیده
میان چاران ار کس — عالم که کس تیغ داری
یکی تو سخن گفتن — گشته شد بشمشیر
خردمندی خاموشی بر — گشته چو بهرام ز شیر
ز هر سیار کرد و — ببرم که اندر زمان
سه رخ پر از نیک دل — برانگه که گشت آن
دو چشمان شد اختر —
قلم خواست و بهرام —
بیامد بیش از ایرانیان — بدو گفت که ای ایرانیان
بیابید نخشید از کار — رفتند ایوان همچ

بر تخت زرین یکی پیشگاه | نهادند و بس [illegible] | نشست از بر تخت بهرام شاه | به سر بر نهاد آن کیانی کلاه



دبیر پیش خواند همه کهتران | نبشته بران نامه زبان [illegible] | که ای نامور [illegible] جهان | که باد [illegible] شهریار جهان
بران نامه چون نام کرده بداد | بر و بر یکی مهر زرین نهاد | چنین گفت کای [illegible] | برین [illegible]
چنین هم بجا ماند سالی هزار | که از تخمه من بود شهریار | فسر بر سر [illegible] | چنین باد با تاج و تخت [illegible]
به آیین [illegible] | که از شیر [illegible] | ستاره [illegible] | [illegible]
چنین گفت [illegible] | که بر جای [illegible] | که گر [illegible] | اگر [illegible]
با بیان [illegible] | جهاندار [illegible] | برآیند [illegible] | برین بوم [illegible]

همه از پس شاه [illegible] | که بر تخت [illegible] بیداد [illegible] | فراوان کسی [illegible] شاه [illegible] بود | جهان و شاهی [illegible] بود
برفتند [illegible] | برانگیخته [illegible] | بی او [illegible] | ز بهرام [illegible]
کنیزان [illegible] | که از [illegible] تخت [illegible] | دو [illegible] | به [illegible]
که از [illegible] | اگر [illegible] | اگر [illegible] | چو [illegible] بخت [illegible]
جهان [illegible] | بجنبید [illegible] | نهاده به بهرام [illegible] تخت | چو [illegible]
[illegible] | که [illegible] | [illegible] | که [illegible]
[illegible] تاج و تخت [illegible] | [illegible] | [illegible] بهرام [illegible] | [illegible]
[illegible] | همه [illegible] | یکی [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو [illegible] | چنین گفت [illegible] | [illegible] | [illegible]
اگر [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | بکار [illegible] | ز بر آب [illegible] | [illegible]
[illegible] | که بهرام [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | اگر خود [illegible] | [illegible]
[illegible] | نخستین [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو بشنید بهرام [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | که بهرام [illegible]
[illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]
چو بشنید [illegible] | [illegible] | [illegible] | [illegible]

بدو گفت کای مهتر نامدار	بمیدان که پوشند [illegible]
بگفت این و شمشیر کین برکشید	سراپای او [illegible]

چو بندوی آن انگشتری [illegible]	برو تا بش [illegible] کوتاه شد
بپوشید و بس جوشن [illegible]	میان [illegible] زر [illegible]

ابا مهر کرد و به بهرام [illegible]	نگه کرد بندوی [illegible]
گرفتند زان شهر راه گریز	بدان تا [illegible] کسی [illegible]

گریختن بندوی از بند بهرام

بمیدان رسیدند تیره و خجل	گرفتند [illegible]
زمیدان چو بهرام [illegible]	[illegible] بندوی [illegible]

ازان پس [illegible] بندوی را	که باشد نگهبان بندوی را
به بهرام گفت [illegible]	دل [illegible] بندوی [illegible]

که چون او ز بهرام آگاه شد	[illegible]
این [illegible] کار بندوی [illegible]	که بهرام [illegible] کشته [illegible]

[illegible] انگشت [illegible]	ازان تیز دست [illegible]
چنین گفت [illegible] دست	نیامد [illegible]

یکی خنجر تیغ و [illegible] پیل	دگر زان [illegible] موج دریای نیل
سیوم آنکه بر پادشاهی دلیر	چهارم که [illegible] شیر

بجنبانی [illegible] جان [illegible]	گرایش [illegible]
دگر [illegible] چنانکه [illegible] کوه را	[illegible]

دگر آنکه با آهن [illegible] گرد	تن خویش را زان [illegible] گرد
نکشتی [illegible]	بماند [illegible]

دگر چشمه خواهی [illegible]	شنودی [illegible]
کسی [illegible] کور [illegible] رهنمون	بماند [illegible] راه [illegible]

هر آنکس [illegible]	شده کشته [illegible]
دگر [illegible]	ازان [illegible]

بکشتیم بندوی [illegible]	ز دستم [illegible]
[illegible] گرده [illegible]	ببینم [illegible]

وزان [illegible] بندوی [illegible] سیاه	چو باد [illegible] گرفتند راه
[illegible]	[illegible]

بیابان بی آب و راه دراز	سر [illegible] جای [illegible]
[illegible]	[illegible]

چو بندوی [illegible]	بران مرغزاران [illegible]
چو [illegible] بیاده [illegible]	[illegible]

بدو گفت [illegible]	که [illegible] آید [illegible]
که با دم [illegible]	[illegible]

چو بشنید بندوی [illegible]	وزان دست [illegible]
برفت خسرو [illegible]	[illegible] کی [illegible] رهنمون

[illegible] آب [illegible]	[illegible]
بدیده [illegible]	[illegible]

چو خسرو [illegible] ایشان [illegible]	[illegible] شهر [illegible]
[illegible]	تو [illegible] ازین [illegible]

ز بهرام [illegible]	[illegible]
نبشته [illegible] سوی [illegible]	[illegible]

[illegible]	[illegible] زمان [illegible] زمان
چو [illegible]	هم اندر زمان [illegible]

چو خسرو [illegible] نامه بخواند	ز کار جهان [illegible]
رسیده [illegible]	[illegible]

ازان [illegible] زمان [illegible]	میان [illegible]
[illegible]	[illegible]

شده گرسنه مرد و پیر و جوان	یکی چشمه دیدند و آب روان
[illegible]	سپه را بدان چشمه [illegible]

شده گرسنه مرد و [illegible] است	کمان را بزه کرد و نخچیر جست
[illegible] نخچیر گاه [illegible]	درخت گیا بود و آب روان

[illegible] آمد اندر زمان [illegible]	[illegible] آمد [illegible]
چو مرد جوان [illegible] خسرو [illegible]	بدان [illegible]

بدو گفت خسرو [illegible]	[illegible]
بدو گفت [illegible]	از [illegible] عرب [illegible]

ز [illegible] اکنون [illegible]	[illegible] روان [illegible]
[illegible] فراغت [illegible]	[illegible]

بدو گفت خسرو [illegible]	چه داری [illegible]
[illegible] کاهم [illegible]	[illegible]

بدو گفت [illegible]	[illegible]
چو [illegible] شاه [illegible]	بیاورد [illegible]

[illegible]	[illegible] سنگ [illegible]
[illegible] که [illegible]	بخوردن گرفتند [illegible]

گرفتند [illegible]	بخوردن گرفتند [illegible]
بخوردند زان پس [illegible]	[illegible]

[illegible]	یکی [illegible]
[illegible] دگر [illegible]	[illegible]

وزان پس [illegible]	که [illegible]
[illegible]	بگفت [illegible]

[illegible]	وزان [illegible]
[illegible]	سراسر [illegible]

گرفتند [illegible]	گرای [illegible] خسرو [illegible]
گرای [illegible] خسرو [illegible]	[illegible]

بدو گفت [illegible]	[illegible] گرمابه [illegible]
چو [illegible] انگشت [illegible]	[illegible] کرفنازی [illegible]

بدو گفت خسرو [illegible]	که [illegible]
[illegible] راه	بدان [illegible] راه [illegible]

یکی [illegible] بازارگان [illegible]	[illegible]
بدو گفت [illegible]	[illegible]

بدو گفت [illegible]	یکی مرد بازارگان [illegible]
بدو گفت [illegible]	[illegible]

از [illegible]	بدو گفت [illegible] بازارگانی [illegible]
[illegible]	اگر [illegible] بازارگان [illegible]

بدو گفت [illegible] بازارگان [illegible]	[illegible]
بدو گفت خسرو که مهمان [illegible]	[illegible]

[illegible] بازارگان	درم [illegible] بازارگان
[illegible]	[illegible]

چو [illegible] شد [illegible]	[illegible] آب [illegible]
چو [illegible]	[illegible] خسرو [illegible]

ز بازارگان [illegible]	[illegible]
چو [illegible] بازارگان [illegible]	[illegible]

دگر [illegible] راه	از [illegible]
[illegible]	بدان [illegible]

وزان پس [illegible] بازارگان [illegible]	که [illegible]
[illegible]	کجا [illegible] دهقان [illegible]

بدو گفت [illegible]	ز بازارگان [illegible]
[illegible]	[illegible]

بیا زارکان گفت بهرود باش
چو بگذشت لشکر [illegible]
چنین تا بیامد بدان شارسان
بدان [illegible] اندر کشیده [illegible]
دو شاد و روز چهارم [illegible]
بنزدیک ایشان سخن خوار بود
وزان بر در شارسان [illegible]
بر شارسان بند [illegible] بخت
ز چیزی که بود اندر آن [illegible] بوم
چو خسرو جوان [illegible]
[illegible] اندرون [illegible]
همه دو میان [illegible] خواندند
بقیصر [illegible] شاد
زبان [illegible] هر که [illegible]
سکوبا و رهبان سوی [illegible]
همی رفت با شاه چندی سخن
بود اندر آن شهر خسرو [illegible]
که او [illegible] نام آن [illegible]
بنزدیک [illegible] آمد [illegible]
فرود آمد از [illegible] راه [illegible]
ز دشت [illegible]
ز گفتار [illegible]
بپرسید [illegible] چون [illegible]
پیامی همی [illegible] ز قیصر [illegible]
بدو گفت [illegible]

رسیدن خسرو بولایت روم

که قیصر ورا خواند [illegible]
در شارسان [illegible] سخت
که نزدیک [illegible] لشکری
[illegible] بود
[illegible] دو [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible] روم
[illegible]
همانجا که قیصر برآورده بود
[illegible]
[illegible]

چو از دور [illegible]
فرود آمد از [illegible]
[illegible] شنیدند [illegible]
هم آنگه به [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] نزدیک شاه
بدان شارسان [illegible]
ز دشت اندر آمد [illegible]
[illegible]
وزان شارسان [illegible]

رسیدن خسرو نزد راهب

ازان [illegible] شارسان [illegible]
چهارم [illegible]
[illegible] شارسان
که کردار تو [illegible]
جهاندار [illegible] راهب [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
سخن گفت [illegible]
جو پاسخ [illegible] مهتر [illegible]
[illegible]

[illegible] مرگ [illegible]
[illegible] تیغ
بدان [illegible] بود
[illegible]
بدو گفت راهب [illegible]
چو گفتار راهب [illegible]
[illegible]
[illegible] گفت شاه
[illegible]
چو دیدم [illegible]

خود [illegible] روم [illegible]
[illegible] مرز روم
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سپه [illegible]
که [illegible]
[illegible]
فرامان [illegible] شارسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدان [illegible]
[illegible]
بگفتار خسرو [illegible]
همی رفت [illegible] تیغ
جهان [illegible] راهب [illegible]
ترا [illegible]
[illegible]
دل خسرو [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] زمان [illegible]

نباید [illegible]
ز گفتار [illegible]
[illegible]
ز قیصر [illegible]
سرانجام [illegible]
چو [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت راهب [illegible]
بدو گفت راهب [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
چنین گفت خسرو که ای [illegible]
بر راهب چنین گفت [illegible]
[illegible]
که خسرو [illegible]
همه روم [illegible]
چو بشنید خسرو [illegible]
[illegible]

[illegible]
چو [illegible]
[illegible] باد [illegible]
[illegible]
ز دادان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
ولت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
بدو گفت راهب [illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بدو گفت خسرو [illegible]
نیاید [illegible]
اگر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وزان [illegible]
چو آمد بدان شارسان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

سرانجام [illegible]
[illegible]
[illegible]
خداوند [illegible]
[illegible]
که [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سوار آمد از قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
بیالای [illegible]

بپوشید زربفت چینی قبای
خردمند باشید و روشن روان
بکوشید با مرد خسرو پرست
بخراد برزین بفرمود تا
بقیصر یکی نامه باید نبشت
سخنهای کوتاه و معنی بسی
چو نامه بخواند زبان برگشای
بدان انجمن تو زبان منی
ز جاها نهادند زین اندر بر
بخواندند آفرین سر بسر
چو بشنید قیصر که ایران جهان
بیاراست کاخی چو دیبای روم
بفرمود تا پرده برداشتند
چو خراد برزین و گرد اندیان
همه یک بیک از زبان آوران اندرند
چو بشنید خراد برزین برفت
بخواند آن که او بود شهره یار
چنین گفت خراد برزین که شاه
کمر بندگی را ببسته است
چو خراد برزین زبان برگشاد
که اوست برتر ز هر برتری
بیزدان که کرد این آسمان
که از خاک ما جانور بنده کرد
به پیدا آمدن تخته اندر جهان
نیامد بدین دوده هرگز بدی

همه یک دل آمده با کدخدای
نوشته ز جرب شیرین زبان
برین شمار ابا ... بگشت

نامه فرستادن خسرو با رسولان نزد قیصر

که آن ... که دل مر کسی
که گفتار با تو ندارند پای
به نیک و بد تر جهان منی
سخن هرچه گفتم بیاد آوری
که بر تو نباید سگالید جور
فرستاده شهریار جهان
همه یکسر کسی که در روز و بوم
ز ده هر سپاهی ... نشستند
همه تاج بر سر کمر بر میان
بران تخت ... که زر افشاندند
بر تخت با نامه شاه رفت
نهاده یکی کرسی زرین چهار
مر او را بنده کی نداشت راه
به پیغام او بسود ... است
که گفتار خسرو بیاد
هم او ... دانند و از هر دری
که او برترست از روان و گمان
نخستین کیومرث ... کرد
ببود آشکار آنچه بودی نهان
نگاه داشتی ... و ایزدی

از این ... جهان ... شود
گرامی ... قیصر ... شود
سواری ابا ... که ایران ...

که زو نیک ... فیلسوفان ...
بیاموخت آنچه قیصر ...
بگسترد گوهر بیابان بتخت
شنیدند گفتار فرخ جوان
نزد یک قیصر نهادند ...
رسیدند نزدیک ایوان ... راه
نشست از بر نامور تخت ...
گرانمایگی ... بیش ...
رسیدند نزدیک قیصر فراز
نخستین بپرسید قیصر ز شاه
بدو گفت قیصر که ...
نشست آن ...
که در پیش قیصر ... است
بدو گفت قیصر ...
بخت آفرین ...
از و ...
سپهدار ...
چنین ...
و داد و ...
کنون ...

بکوشید و گفتار ... شنید
که کاخ ... از این ...
و لیکن ...
که چینی ... آورد ...
چو خورشید ...
سپاه ...
که نامه ...
بگوییم ...
جهان ...
بزرگان ...
بفرمود ...
تبر ...
بس ...
چو ...
ز ایران ...
نشستند ...
همی ...
چنین نامه شاه ایران ...
چه گفت آن ...
سپاس ...
که او ...
همه بنده ...
از آن سرفرازان ...
که ...
نبایست ... کیان ...

نگاه او خواهم ...
شناسد که ...
که بونید ...
گل ...
بخراد برزین ...
سلیحت ...
دبیر جهان ...
نوشت ...
ز بس ...
چو گفت ...
مرا هم سلیحت ...
جهانی ...
که گاهی ...
بخسرو ...
چه سازیم ...
بیاید ...
جوانان ...
ز بن ...
یکی ...
هم اندر ...
از ایشان ...
ز گفت آن ...
مانع ... قیصر ...
چنین داد ...
گرفتم ...

ز تاج و ز تخت و کلاه و کمر
گرامی ...
بشهر ...
زبان ...
گرامی ...
شمار ...

جواب نامه خسرو از قیصر

از ایشان ...
گرامی ...
بیاورد ...
با ایران ...
که آن ...
سخنهای قیصر ...
وزین ...
که بنده ...
سخنهای ...
همان ...
چو شد ...
بیا ...
یکی ...
سخنهای ...
سخن ...
که پیش ...
شمار ...

هر آنکس که ...
فرامش ...
چو قیصر ...
چو آن ...
مرا ...
اگر ...

چو گفت ...
سخن ...
دگر ...
مباش ...
کنون ...
بپوی ...
بقیصر چنین گفت ...
فرستاده ... قیصر نامدار
که ...
کنون ...
اگر خسرو ...
گرانمایه ...
سواری ...
چو آمد ...
چو خسرو ...
کسی ...
هنر ...

خرد دارد و نامداری ...
برین ...
درخشان ...
شد آن ...
ز جان ...
گرامی ...
بدان ...
بیاراست ...
همه کرد قیصر ...
خردمند ...
...
گرامی ...
فراز آورم ...
زکینی ...
گر از ...
فرستند ...
از ایرانیان ...
بپیش ...
برست ...
سخنهای ...
یکی نامه ...
بگفت آنچه ...
بجا ...
همه ...
گر این ...

نه هرگز کسی از دم ... فراز
نه بر داشتند از کسی سرکشی
یکی سوی قیصر ... از من درود
از این پس نیارم چو بیم چو آب
سخن هرچه گفتم همه خیره بود
که یزدان پیروزگر یار ماست
بدین گونه بر نامه خود نوشت
چو قیصر که گرد و نامه بخواند
ز نامداران رومی بخواند
گرانمایگان را که بد ... رست
و را بود ... کر ... بشنید داد
چو بشنید دستور دانا سخن
سرانجام بر خاست دستور پیر
نوشتن به سالاری خسرو ...
چو بشنید قیصر به دستور گفت
گرانمایه دستور گفت این سخن
چو خسرو ز پیروزی خاقان شنود
بجنگی تو اکنون که دادار ...
سخن هرچه ... جهان ... گنج
که با ... ...
کنون باید گفت باید به بن
سخن‌ها نگه کرد باید نخست
به هنگام شاپور ساسان ...
که ... سر ... گیتی ...
ز خون ... دشت ... انگیز

سخن‌ها که آورده و شهدی ... شب
بماند ... شد ... داد ...
بگوشش ... ...
... ...
که آب ... ...
چو از ... ... کار ...
بیاید ... ...
... کونه ... ...
... که ... داده ...
... ...
... ...
... ...
بقیصر چنین گفت ...
ز ... ...
که ... ...
کرد آسمان ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
دل ... ...
... یزدان ... ...
... ...

... نامداران ...
کنون آن سخن‌ها ...
بزرگان ... ...
چو ... ...
فرستاده ... ...
گرفت ... ...
بیامد ... ...
زبان ... ...
نگه ... ...
بیامد ... خاقان ...
... ...
ببردند ... ...
نگه کرد ... ...
بدین ... ...
چه گوییم ... ...
... ...
چو ... ...
چنین گفت قیصر ... ...
... ...
... ...
بقسطنطنیه ... ...
... ...
... ...
از این ... ...
اگر ... ...

مر ... ...
... ...
... ...
... ... خاقان ...
... ...
فرستاده ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
جهاندار ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... کشور ...
... ...
به ... ...
... ...
... ... گفت

خود ... ...
... ... خوانم
... ... سخن
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
کنون ... ...
ز هنگام ... ...
مسیح ... ...
... ...
... ...
کنون ... ...
... ...
... ...
... ...
چو ... ...
... ...
... ...
بزرگی ... ...
چو ... ...
... گفت ...

مبادا ... ...
... ...
... ...
که ... ...
... ...
... ...
... ...
و ز ... ...
که ... ...
... ...
... ...
... ...
که ... ...
... ...
که ... ...
... ...
... ...
... ...
جهاندار ... ...
... ...
جهاندار ... ...
... ...
... ...
... ...

... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
ز قیصر ... ...

جهان ... ...
... ...
... ...
... ...
از ایران ... ...
... ...
... ...
... ...
جهان ... ...
... ...
... ...
جهاندار ... ...
که ... ...
چو ... ...
که ... ...
... ...
... ...
و زین ... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...
... ...

همی او چو بید گودرز کین
بگوی کس انگشتران
جوابش چنان کو نوشته بدی
دوات و قلم خواست چینی حریر
یکی نامه بنوشت بر پهلوی
که نامش هم شاه و هم پیشگاه
بقیصر بر روم همه یک بیک
بهداستانی همه خواستیم
چو پیوسته شد بار و جور کیان
بگوییم خنیا کنون نو همی
دگر آنکه هشدی فرخ نژاد
سرسرکشان فرخ آسفندیار
که خسرو کرد او را دو بر فرزاد
همه کینه بر داشتیم از میان
ز عیب و هنر هر چه دارد روا
نهادیم بر نامه بر مهر خویش
نبشته بدین گونه اینجا همی
کنون هر چه زین نامه گردیم یاد
چو کرد این سخنها بر کی نهاد
همی خواست تا پیش قیصر جواب
بتو سود تا هر که داناست
که اکنون بر آنچه در آن کیمیا
بزرگان فرزانه بر جاهشان
بگو کن کنون ای فرمان است
همی داد پاسخ گردان سپهر

بر او زود روم ز ایران زمین
بماند تهی دست چندان سپاه

نامهٔ خسرو و خبر و قیصر و خواندن دختر قیصر

بر آیین شاهان خط خسروی
مرا باشد ایران و گنج و سپاه
نبشته از این پس فرستم بکی
مرین نامه آسمان را
چو خرّاد برزین ز ترکان کیان
گر آرایش نیز گنج کیان
گر از آیین فریدون نشان
گزیدار و شدهمین نامدار
ابا قیصر او یک دل یک نهاد
یکی گشت پیمان ایرانیان
بدین نامه بر پاک یزدان
جهانجوی زرهم و آیین کیش
روان خود از دانش ماهیست
دل و جان و پاک یزدان گواه
نوشته بکی بر شید خراد داد
سخنهای خسرو بر کرد یاد
بگفتار ها بر تو ارزانیم
ابا شاه ایران چو جان کیمیا
زبان آفرینش پادشاه
ز ما که نکوهی سخن راز راست
دگر گونه تر با آیین و مهر

چنین پاسخ آمد ز ایرانیان
گران مایه گردد نکام

که بد رفت خسرو بروز ان
نخواهم ز داننده گان روم
جهان سر بر جنگ گران
مرا کس که و یار گاه تو
چو لشکر ز چین تا ایرانیان
جهان چون که رفت ز جمشید
از آن پس چو جهان آمد
برین گونه تا با یکان آمد
یکی سلم بر او شاه پیش
ز قیصر هم برزم آن دهر کس
نبشته سرا سر نامه
ابا نو هر اکنون که قیصر
از این کرده ام کرد گفتم یکی
تو چیزی که گفتی ز کی
سپهبد چو با او اندر آمد
چو قیصر از آن نامه
برو که بک قیصر شد انجمن
همین نامه پیمان ها شدیم
که ما کهتر ایم قیصر تویی
چو بشنید قیصر گرفت آن
چو خورشید گردند یکی

که هر که گوهر شد کرین
نویسنده تا جاه نامور
ببرد جفت خسرو بکهای
نو سود او پیش او شده بر
زگردنده خورشید دارنده
اگر چند یکاره بای از روم
که گاهشت و پیوسته قیصرت
از آن پر بان در شاه
خود بافته دختر از نام
جهان را ز داد چرا امید بود
نکاه کس اکنون آمد سخن
گردنشه چو آن دختر
بگویم در و چنگ و بخوانیم سخن
که از دختران او بود پیش
که خط مر از هر جهان
جهانگیر با تخت و افسر بود
ز گفتار بسیار یاد کی
که ماند به بی رنج رسان دراز
باب سمند اندر آمد
به دیدار آن سخنهای شاه
بر سید از ایشان همی
که روم و ایران یگانه شدیم
جهاندار با تخت و افسر تویی
بر آن نامداران و پاکی بین
ستاره همه پیش آن کی شد

بیامد بر قیصر هر که رسید
نشسته ز تخت نخت
بر آن تخت بنشسته کرد
که گویی که گودرز
که که و زو سخن سپهسالار
طلسم بر نگار جای آمد جایگاه
برانجا دو خیار جمشید هر
که گفت کشی که را
برا او ستایید و داد پیش
کنون او نشست سوی کاو
یکی پاسخ بداد داور باید
بدو گفت کشتیم کاو دل گشت
جوان مرد یک تخت شد جان
ولا و جفت اندر آمد بسیار
ز ما رفت اندر که این کار
با گفت خود بر زبان نگاه
چو دید آن دو گفت او ز جهان
دگر روز قیصر بیارایی گفت
شود زوده آن دخترش کو
نزد که بدین پاسخ باشد
بدانم که امروز پاسخ دهد
از ایشان یکی داشت پاسخ
که هر چند بگفتیم و داد
از آن نامداران جهان با بیان
یکی سوی این خانه اندر شود

که پیش آن او شاهی و راز
پر از شرم با جامهای دراز
گران مایگان آب و رنگ

جداره بدو جای هنگی طلسم
از چیز و زیبای پرستندگان
زن از پای تا سر سراپا

طلسم ساختن رومیان

بر قیصر آمد یکی جای
بسی چیز بیاد او بدیر
یکی دختری را در ام
زنی داد شاه روی
شده و روز نو روز پیش
سخنهای دانندگان کرد
کماز پیش بیرون کند
طلسم فریبنده
سخنها که دادی با دخت
چه دو پیشه ستم وجهای
بیند اختی پیش و آمد
که او زو سو پیش
که امروز با اندیشه
که خواب آید سی بر
بپرسید از ین دختر سوگوار
چو پاسخ آمد از فرخ
زن نو با نامش کرد
نشد سود پیدا ز او گر
سوی آن جفت اندر
که گفت آورد و آفرینش

روز داد بر شیده قیصر
از آن جا دو دوی در شگفتی
بیالید و آنگه پیش گاه
فرستاد و پیش سخن
نه هیچم بدید دو سخن
جوانان از کوه پهلوان
نبرد طلسم آمد آن
گراهایه گشتم جوار
بدو گفت ای دخت قیصر نژاد
همه یاد کفتن پهلوان
چو بشستم از دو شگفتی
بدو گفت بسیار دو پیش
جهان پر ساید سخت راد
نگه داشتی یکی دختر
مگر بشنود بند و اندر
برفت اگر که ای سالار
از آن شاه نزد یک قیصر
چنین گفت قیصر بدانش
بدو گفت کاین ماراین
فرستاد یا یادی کی آمد

که گفتی یار نشاید از نیم
بر پیش اندر همی دیدگان
ز رشک نی را ز گاهان
زنی بانیمی شفته روز روز
دو رخ سرخ و مرکان جوان
همه پیش طلسم اندر آمد
فرستاده گفتم آن پیش
یکی خوب نشسته مرو ما
سوی آسمان شاخ جوان
جهان نخ از نرخ او شد
مگر با تو او نیک با سر
کش و دل بیرون زبان نگاه
سخن گفت با آن سو گو
خود هست بخود شد از کار
که او با دار او دو چشم
فرستاد کس معتب او را
نهیب بند هر او سو
که جان نامی این جهت شاد
گر از دانش آید کی یم
جو امرا بدو از زنان
سخن گفت هر یک سخن
بپیچد یکی بند و انده
که ما سوز داریم از پیچ
گزین پیران مخالف
ز ایران نزد یک آن

[illegible]

آمدن جواد بر زمین نبرد طلسم و غار بزبان طلسم نژاد

[illegible]

نیاطوس کز پیش خسرو برفت از وی
بگفتند گریان بچهره روی
چو بشنید خسرو که آمد نیاطوس
از آن نامداران برون شد گروه
چو آمد بدیدار گرد سپاه ران
درفش آوران و جوشن وران
همه رفت لشکر بکردار ابر
[illegible]
دل خسرو از لشکر نامدار
بخندید چون گل بگاه بهار
دل و هوش او را ابر تیز کرد
جهان را ازو باشه خبر کرد
پیاده نیاطوس را بر گرفت
چو بگشاد بر او بر اندر گرفت
بپرسید بسیارش از رنج راه
ز کار جهان سوز کار سپاه
بقیصر گرانمایه بر دست رنج
ابا رنج لشکر تهی کرده گنج
وزان راه سوی کاری کشید
به پرده درون رومی [illegible]
بپرسید و بر دست چون و شاد
ببینید آن رنج گشتست باد
سپاه و دو لشکر به پرده سرای
نهفته یکی او را ساخت جای
سخن گفت و بنشست با او بداد
چهارم چو پیروز گیتی فروز
گزیده سراپرده از [illegible]
نیاطوس با این دو همراه [illegible]
بدیشان چنین گفت کاکنون زمان
کراسته مردان و جنگ آوران
یکی گرا آید بگرزو بتیغ
بجنگ اندرون جان ندارد دریغ
برزم اندرون شاد و مرد جنگ
اگر شیر پیش آید و گر نهنگ
نیاطوس کز بد هفتاد مرد
گرا آورد کینه روز نبرد
کز ایشان گزیده فتنی هزار
گزیده سواران نبرده گزار
چو خسرو بدید آن گزیده سپاه
سواران گردنکش کینه خواه
همیخواند بر کردگار آفرین
که جستند آویزه [illegible] زمین
جهان را بنیاطوس بر کرد شاه
جهان را سو قیصر و خود سپاه
بدان مهتران گفت کز کردگار
مرا یار باشد بدین روزگار
تو انامی چو پیش سپاه آگنم
زمین را بکوه [illegible] دریا کنم
نباشد جو اندیشه دوستان
فلک باد چندان ز بوستان
گزین کرده گفت از دو جای
بیابستند [illegible]

بازگشتن خسرو از روم با ایران زمین

بهفتم بیارست آنجا جهت
سپه را بکردار گردان [illegible]
نزدیک کاه هر جا که آواز کوس
هوا شد ز گرد سپه آبنوس
سپاهی گزین کرد آزادگان
بیامد سوی آذرابادگان
دو هفته برآمد بفرمان شاه
ونادم بلشکرگه آمد سپاه
سراپرده شاه بر دشت کرد
جهان لشکر گشن و آهو بگرد
نیاطوس برداد و لشکر همه
بدو گفت کای شهریار رمه
وز آنجایگه با سواران گرد
عنان باره تیز تک را سپرد
سوی بردع حشت بنهاد روی
همیخواند بخاک ایران راه جوی
بجایی که موسیل ارمنی
که کردی جهان [illegible]
بلشکرگهش جای تنگ [illegible]
که بنده [illegible] جهانجوی [illegible]
چو آمد بنزدیک خسرو آگاه شد
میان دشت [illegible]
زلشکر بگرد خسرو [illegible]
[illegible]
گستهم گفت این [illegible] دو مرد
چنین است [illegible]
یکی سوی ایشان [illegible]
بدین کوه تا [illegible]
چنین گفت گستهم کای شهریار
برادرم [illegible] سوار
برادرم بنده [illegible] جنگ [illegible]
جهان پیش [illegible] لشکری [illegible]
بدو گفت خسرو چه کردی همی
تو شنیدی از چه جویی همی
اگر زنده خواهی جهان بود
وگر کشته بردار [illegible]
بدو گفت گستهم شاها درست
جهان سوی گم کرد [illegible]
چو آمد بنزدیک [illegible]
زگستهم گوینده [illegible]
هم آنگه بیامد بنزدیک شاه
پیاده شد [illegible] اندر آن جایگاه
چو رفتند نزدیک خسرو فراز
ستودند و بردند پیشش نماز

بپرسید خسرو ز بندوی گفت
که گستهم زان کار [illegible] نهفت
بخسرو بگفت آنچه بر وی رسید
جهان [illegible] بهرام دید
وز آن جایگه جشن آن کارزار
وز آن پس [illegible]
همیگفت و خسرو فراوان گریست
[illegible]
بدو گفت کای شاه [illegible]
ز موسیل ارمن [illegible]
گر او نو سیستی ایران [illegible]
[illegible] آباد بوم
سراپرده و دشت جای تو
ز هر گونه و خیمه سرای [illegible]
فراوان سپاهست با او بهم
سلیح بزرگی و گنج و درم
کنون تا [illegible]
[illegible] بکین شاه بود
جهاندار خسرو بموسیل گفت
که رنج تو گیتی نماند نهفت
بگو تا [illegible] شود
همه دست از مهتران [illegible]
بدو گفت موسیل کای شهریار
[illegible]
بیایم چو بینم رکاب ترا
نیابیستی [illegible] ترا
بدو گفت خسرو که با رنج تو
درفشان کنم بر زمین گنج تو
بجوییم بدین ارزد کام تو
برآرم ز گردن کشان نام تو
برون کرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
همه خیره ماند [illegible]
چو بیکار شد مرد خسرو پرست
جهانجوی [illegible] نشست
وزان دشت [illegible]
[illegible]
به باره در آمد [illegible]
دلش [illegible] آمد
[illegible]
به پیش جهاندار [illegible]
کش وار ز میان [illegible] زرین کمر
بیامد [illegible] برخاک بر
نیاطوس [illegible]
[illegible]
همی گفت ای پاک [illegible]
جهاندار [illegible] رهنمای
تو دانی که بر داد نالم همی
همه کار [illegible] سکالم همی
تو مپسند بیداد و بیداد گر
بگفت این و [illegible] کمر
سوی دشت [illegible]
[illegible]
چو آمد بلشکرگه [illegible]
جهان تیره گشت [illegible]
فرستاد بیدار کاگهان
که تا باز جوید که کار جهان
چو آگاه شد لشکر [illegible]
که آمد ز ره شاه [illegible]
همی کوس [illegible] پیل
زمین شد بکردار دریای نیل
از آن آگهی [illegible]
بیاری بنزدیک خسرو شتافت
چو آمد به بهرام زین آگهی
که تازه شد آن فر شاهنشهی
هم آنگه [illegible]
که گرد [illegible]
[illegible]
که بهرام را بود بدخواه
دو پیر [illegible]
سخنهای [illegible]
[illegible]
بنشد [illegible]
بگستهم و بالوی [illegible]
کرا مهتران نام کردی همی
[illegible] سوار
[illegible]
[illegible] گفت کز جهان [illegible]
همی خوانم اندر نهان آفرین
که بیدار کردید یکسر ز خواب
بکیرید [illegible]
که تا در جهان تخم ساسانیان
[illegible] آمد [illegible]
از ایشان [illegible]
بکرد جهان جشن [illegible]
نخست از [illegible]
کرامند جهان [illegible]
زمانه [illegible]
سر نامداران همی خیره گشت
نخستین همی گنج [illegible]
وزان نامداران [illegible]
کز ایشان [illegible] گشت [illegible]
برادر [illegible]
شنیدی [illegible]
چه آمد ز پیروزی [illegible]
رها کردن [illegible] بنده پای [illegible]
وزان مهتران [illegible]
قباد به [illegible]
[illegible]

حال دارا با خرد

جنگ خسرو با بهرام

چو بهرام یل در میان [illegible] | [illegible] شد و [illegible] برگزید
[illegible] از پشت پیل سپید | هم آورد [illegible]
چو آمد [illegible] | بیامد [illegible]
[illegible] | [illegible]
از آن [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
چو بهرام [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]



چو [illegible] | [illegible]
چو کوت [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

بیاورد بهرام بگریختند
خود و شان همی جست و نفرو کلاه
ز دنبالگه کرده سوی هیمن
نگهبان آن دشت کردی رها
دو خونی بیابان بجستند
بدو گفت بهرام کای [illegible]
اگر چه برادر بود دو دست
برادر به پیش پیاده بجنگ
بیفرزند کرد و پیش سپاه
به پیش [illegible] آید [illegible]
بر دو [illegible] رفت [illegible]
چو بهرام جنگی [illegible] شده
نخواهم که [illegible]
[illegible]
بدو گفت [illegible]
نخستین از آن جنگیان نام [illegible]
چو آمد ز [illegible] دل
فرخ نامه چون خسرو سرفراز
ز مردان گزین کرد و [illegible]
همه دشت [illegible]
بر نام [illegible] گشت [illegible]
همه [illegible]
سپهدار [illegible]
همی [illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

هزیمت رفتن بهرام از خسرو

[illegible]

همه میان آتش اندر زدند سپه را بجایگه هم بر زدند
فیلسان سراسر شده از جهت یکی گشته و دیگری کاسه سو

چو نشسته ز باد و به هر اگر کرد عنان باره و تیر و کمک را بپیچ
ز زرین بر آرایش کلک کند نشستند تا پایه و تیش سپند

همی خواست فرشته نزد بیاد همی گفت ای نامور شهریار
چو از بخت فرخ همی خون کند بخشش به بخت دار سوی

کنش مهر او را روان شاد کرد بیایم بوم ناره و دوشش
بپرسید گفت بیام مرحم تو بر نخواهم که با من به پشت برد

بزم سرت اگر کنگ تیم که چون تو سواری نبیک ارام
چو با هم رهای و دستم بوی زمین هر به هر کی به بخت سده

چو شنید نشسته بر روی بزم بپرسید و بسیار گرد او
از انجای بهرام شد تا بری ابا آنکه ایران فرخنده با

ز رای بوی خسرو بیاران نکار بیامد که بهرام به بسپا
همه رزمگاهش تیار آورد سپه را همه بر ده و تاج داد

یکی باره تیز رو بر نشست بیاوردی نزد بسپهر هر
به پیش اندر آمد یکی بامنان پیاده به پیوند اکلیل تاج

بفرستد و هم بیش او کار که همی گفت ای او و داد بگ
بروش ابازوم بردار یکی همه کار ما زاند و چه گفتی

بر سپاه و نامه اسپند آم ز دوران اتار پر ستیده ام
ز انجا که شد به برده سرای بیامد بر رزم یک او ز همای

نو همه و ما پیش او شده در
نشستند و نامه بر حریر

نامه نوشتن خسرو نزد قیصر

ز هر کار کرفت اندر آن بگاه گزیده به مردی بخت بهر
دگر گفت کرد کار جهان بقیصر نشسته از ان نامه

بخت آذرین کرد بر دادگر دوان پیش او آمد خواه
بران کوه سنگ اندر جنگ به روز بیگر ویم اندر

تا بیند کز آمد با سپاه بر دوان درم آتش تا رکیر
جو بچاره گشت لشکر بامه کز بن بیده جای کام

جو یزدان کش بنده نگر ملک گر کشی آتش اندر دم
فغران یزدان مهر ورکر گریزان لشکر از هر زبر

همه لشکر کشش ایم بر دوم در سپاه او کان گر فته او
فرستاده با نامه و شده باد بینم بیر نیز را که

نهاد بر نامه به شاه ز ده واداد ان بار و چند از بخت
به یزدان جنس گفت کی اینجا بیند نام قیصر نامدار

جو آن نامه بر خواند قیصر بخت گشتند و ترس و یخنه با
فراوان ز پرسش دینار داد همیشه تو بیت جادو دیگا

تو پرورده گرد ... سپه با لبان و خستی ... نجشت
سرانجام کرد از جهاندار یاد جهان فرو نیا بخت داد

همه نامه را نیز بانع بهشت خداوند خود و خداوند زور
بزرگی که دیکشت اختر ... شاه خداوند پیروزی و فرو داد

خداوند ماه و خداوند هور جه وراد نگار اجه اندر نهان
یکی تاج گر قیصران یادگار ورزوار تاز بده باشی بیار

جرا زود و خوبی کن در جهان هزار و صد از جا و زرکار
هزار و صد شمشیر دار و دینار او همیه نشسته تا کی آید بکار

یکی خسروی طوق و دو گوشوار یکی تخت کو هر تا بوار
وزان فیلسوفان رومی جهان جهان مهر دیبا و ترت بسیار او

صلیبی در سپاه و گوهر نگار رسیده نکار که ما نخست
بپذیره فرستاد خسرو بفرستند با هر نیو و مانیار

یکی سبز خفتان بر زر بافت
گرانمایگان که ابر اسپی هزار

بزرگان بزرگ یک خسرو شدند همه پاک با به نوشتند
چو چهره گرد و نامه بخواند ازان خواسته در شگفتی بماند

به منشور گفت آن زمان شهریار که این جامه رومی گوهر نگار
ز آیین ما به دهقان بود که این جامه جاثلیقان بود

چو در جامه ما چلیپا بود نشست اندر آیین ترسا بود
و گر من بپوشم بیازار او جهاندار گر خسرو یار داد

دگر پوشم این جامه ایران بگوید که کیش بیار رسید
دگر گرد پای جز ز ترسا رسید گر اندر میان چلیپاستی

بگوید خسرو گفت این جامه گروه فرخت شاه بوش گیش
نو برده بین زردشت بیغری اگر خسته هوست قیصری

بپوشید زان چامها جامه بار بنا و بخت آن تاج کو بر نگار
نه بود تا برده بر ده او نشسته جهاندار ز دو گاه بکدار شسته

برفتند رومی و ایرانیان ز بر کوه بوم اندر میان
گسی کش دو بود آن جا که بگفت که ای قیصر ان

دگر گفت کین شهریار جهان جهان کرد ترسا شد اندر نهان
و گر روز خسرو نیاید گاه ببر بر نهاد آن کیانی کلاه

نهاد و دوان کارش یزدان یکی گفت شو ز و میان او
چو خسرو فرود آمد از تخت باد ابا جامه روم گوهر نگار

خراسید خندان بر جوان بشد سر بنده رومی به
جهاندار گر کرفت از جهان بر فرخ همی رای زد و زمان

بیامد پیش گان او بخت ازاد شکن و برش جوان
همی گفت باید چلیپا بسم ز قیصر بود در مسیحا نشیم

چو بنده و بر جان و بخت بگوان برودی چلیپا بت
هم گفت از ان کار خسرو جدو جهان را رده چون گل شکفت

بگسترد گفت ای کو خود بیاده که با و دری ماخ او
ورا با نیا طوس دین کار تن خویش با گرد بن جنگ جوار

نیا طوس آنکه که بر پست ملنگر که تو خویش را پیش
بپوشید رومی نرو نوم را ز نیزه ستی گردن برم را

سواران رومی بر جنگجوی همه ایمان ... چنین را نداد
هم انکه ز لشکر سواری چو باد بخسرو فرستاد رومی نژاد

که چندی که بس ... رو زنده زرنج مرد یزدان پرست
گواه رایش لشکر فریب که گرد به پیش بریش ای بخش

زمین پیش ... زان گر ... گه جت اوی بخت شاهنشهی
چو بشنید خسرو از جنگ جست که کس دین نخوان بباید

گه بدرست و جستند یک نیا کسی از مسیحا نگرد و نیاو
بیاورد و کنتا یکان بوش گزیده جهاندار با کام خویش

کدام آدم بیرون بسحال چشم بکردم بخواند و تر سا شدم
نوشتاهی گرگیری شمار هنر و بیم اندر سیان دونگار

به فرستانش پیش گفت ای گر بیاید آی ادم جنگ این ایحن
ز بس وه سرافراز چندی که نار و دیبای ان دی

به چند دوباره پیش تن دوا کی جند و جنگ که گر بخت
ز شاه چند ... نشسته باد بر و نیاطوس ده سوار

همان تیز مرم زین هر نشیند گر بودی چنبه بیانش بیند
بدو گفت و با برادر بگو های بی جا اتش ... گرد

نه بس که بر انشاء قیصر گرد ز بند بزرگی که جنگ اندر نبرد
ز بیوند خویشی و ان هم آمد ز مردان و الکنج اندران

تو پیوند خویشی همی بر تنه همان رفت قیصر ز بر کینه
ز قیصر شنیده که خسرو دوچه بکرد و جو آمد به ایران زمین

زناکه و هتاغ نیز کن ز نیچده ایجام کو نیک
تو بنده آن کر بوش گشت کنون ایچ کفتار نا جندر

مبادا که بیند ... آسیب باد

چو بندوی دیدش ... بر پای خاست ... / ز گنجور ... بالای ...

چو خسرو به بالوس ... گفت

[illegible]

زبانم ... دریغ ...

خرد ... / به بالوس گفت ای ...

[illegible]

کسی ... دار بود

به بالوس داد ... / هران ...

بیگهه شد کار آن ساخت

دو منزل ... خسرو ... / برفتند ...

پیاده ... / دو هفته ...

[illegible]

گر آن کشور ... / گرامایه ...

[illegible]

... کلید در گنج ...

[illegible]

که گیتی ... بود کام او / نبشتند ... نام او

ز لشکر هر آنکس که ... کام / ...

[illegible]

مرا سال بگذشت بر شصت و پنج / نه نیکو بود گر بیازم به گنج

مرثیه گفتن فردوسی فرزند خویش را

مگر بهره برگیرم از پند خویش / براندیشم از مرگ فرزند خویش

مرا بود نوبت برفت آن جوان / ز دردش منم چون تنی بی روان

شتابم همی تا مگر یابمش / چو یابم به بیغاره بشتابمش

که نوبت مرا بود بی کام من / چرا رفتی و بردی آرام من

ز بدها تو بودی مرا دستگیر / چرا راه جستی ز همراه پیر

مگر همرهان جوان یافتی / که از پیش من تیز بشتافتی

جوان را چو شد سال بر سی و هفت / نه بر آرزو یافت گیتی و رفت

همی بود همواره با من درشت / برآشفت و یکباره بنمود پشت

برفت و غم و رنجش ایدر بماند / دل و دیدهٔ من به خون درنشاند

کنون او سوی روشنایی رسید / پدر را همی جای خواهد گزید

برآمد چنین روزگاری دراز / کز آن همرهان کس نگشتند باز

همانا مرا چشم دارد همی / ز دیر آمدن خشم دارد همی

ورا سال سی بد مرا شصت و پنج / نپرسید ازین پیر و تنها برفت

وی اندر شتاب و من اندر درنگ / ز کردارها تا چه آید به چنگ

روان تو دارنده روشن کناد / خرد پیش جان تو جوشن کناد

همی خواهم از دادگر کردگار / که روزی ده ...

که یکسر ببخشد گناه ترا / درخشان کند تیره ماه ترا

داستان بهرام چوبینه در ترکستان

کنون داستانهای دیرینه گوی / سخنهای بهرام چوبینه گوی

که چون او سوی شهر ترکان کشید / ... / پذیره شدندش ...

[illegible]

چو خاقان ... / چو آمد به تخت ... خاقان ... / ... / ... / ...

همی ... / چو بهرام ... تخت ... / ... / ...

[illegible]

... / گرامی ... / ...

ورگر هیچ رنج آیدت بگذرم / زمین سر بسر پای بسپرم
گرایدون که بیشی تو مهمان من / از ایدر برسم سوی پهلوان
بگفت این و خاقان کمان برگرفت / چنین روز هرگز مبادت شگفت
بدانم تمامی بجو هر چه خوش / چه چیز از در بزم باشد خوشت
همه بوم یاری به پیش اندرند / اگر کمترانند گر بهترند
ز ایران سران سرفرازی کنم / هم از مهتران بی‌نیازی کنم
بدین مرز بهرام سوگند خواست / زبان برد و بر جان او پند خواست
بدو گفت خاقان که ای رزمجای / که هست او ترا و مرا رهنمای
که تا زنده‌ام ویژه یار توام / به نیک و به بد غمگسار توام
وزان پس شه ایران بیاراستند / ز هر گونه هرجا همه خواستند
بستند و پوشش و خوردنی / ز چیزی که بایست گستردنی
ز سیمین و زرین که آید بکار / ز دینار و از گوهر شاهوار
فرستاد خاقان بنزدیک او / درخشنده شد جان تاریک او
بچوگان و مجلس بشب تا پگاه / ز رفتن بگرمابه بودی نگاه
برین گونه بد بود خاقان چین / همی خواند بهرام را آفرین
یکی ماه بگذشت و بهرام زار / ببزم اندرون خرم و یار اوی
از آن ره بکوی مغاتوره نام / که خاقان نکردی جز او را بکام
بپرسید بهرام ازو چند گاه / دو لب آمکه خود بزرگ سپاه
سپهبد به بهرام بگشاد کام / چنین گفت کین دو نیابد ز بام
بدو گفت خاقان که این برز و یال / ز گنج بها بر بدو شد ببال
چو خواهد فرستی سپاهی بجنگ / جنین است از روز و شب بی‌درنگ
همی ارز و زر زند راه و بیابان / بگوید یکی پیش آن گروه
جو زد بارگیرم بگوشد بیاد / ز لشکر شود روز و شب نژاد
چو باشد جهاندار بیدار و کرد / عنان از انگیز سپاه ببرد
بدو گفت خاقان که زان آمدست / ویل زور رای جهان آمدست
چو آمد مغاتوره دیدار جاه / بیامد مغاتوره دیدار شاه
بدو گفت بهرام فردا بگاه / بگفت آن سخن بر سر انجمن
ز خاقان مغاتوره آمد بجنگ / بگاه نبرد آن شگفتی بجنگ
کر آمد برین مرز ما بار او / چنان آمد این مهتر بار او
بدو گفت بهرام کای جنگجوی / جوانمرد گشتی بجو گفتگوی
نه انجام گرامی تو روز نبرد / تن آسان همی گنج او را سپرد
نیارزد که مرا بیداد گاه / بخسرو دهد باز خواهی گناه
بجنگ و بر تیزی بیاید بجنگ / یکی تیر برداد پیکان بچنگ
گرایدون که بیشی تو مهمان من / بدارم تمامی بجو هر چه خوش
ز ایران سران سرفرازی کنم / بدو گفت خاقان که ای رزمجای
ز سیمین و زرین که آید بکار / بچوگان و مجلس بشب تا پگاه
یکی ماه بگذشت بر یاد او / بیکبار زد بهر خاقان ز جای
هم آنگه ز دینار بر دی هزار / بخندید و بگریست بر سوی راه
بخشش که ترکش کمان یافت / کو اندر آن پیش کمان یافت
فرو بی مرا او بد است / جهانجوی گفت این سخن در سخن
اگر زود باشم ترا ساخت / مرا گر توانی سپهبد ادب
بخندید و بر روی بزرگان سخن / جهاندار خاقان بر لشکر سخن
بخاقان چنین گفت کای نامدار / بگوشد همی تا بپیچد ز راه
چو خاقان بچید راه و جای / اگر زانکه گشتی سپهبد سوار
مغاتوره بشنید گفتار اوی / بدو گفت این ایوان نیست
از ایدر بزنم سوی پهلوان / چه چیز از در بزم باشد خوش
هم از مهتران بی‌نیازی کنم / که هست او ترا و مرا رهنمای
ز هر گونه هرجا همه خواستند / ز دینار و از گوهر شاهوار
ز رفتن بگرما بدی یک نگاه / ببزم اندرون خرم و شاد اوی
دو لب آمکه خود بزرگ / ز گنج جهان بهر دادار
توی مهمان جهان را چنین / همه سر او رزمگانی بود
بهنگام جنگی یکی شیر / به بیابان خرام بر دوی فرون
تو گردی را نیزه بر جوشن / و گر نیزه آید زم او باشد
سر آورده باشی گرفت / بدو بخشش گرو جی بخشم
نه گفتار آن ترک جنگی / چو آگه شد از او دشمن خواه
سپاه زاد داد خواهد بباد / خود را نه چند روز فرمان
برزم اندرون شیر جوی نگار / سرش تیز برگشت باز
برزم اندرون شیر جنگی

بدو داد و گفت این بیاسای بیست / برزم اندرون تیر چاچی نخست
چو فرمود تا پای پیل بارگاه / همی داد پیکان زنگار گاه
چو بهرام بشنید بازی چنگ / ز ترکش سه تیر آورد و تیری کرد
بدو گفت نشان این بار کار / بیاورد و بین تا کی آید بکار
مغاتوره را پیش خاقان برفت / بیامد سوی حجره پیش بنفت
چو شب دامن تیره اندر کشید / سپهبد ز بزم گاه و سپه برد
مغاتوره پوشید خفتان جنگ / بیامد یکی تیغ توری بچنگ

رزم مغاتوره با بهرام چوبینه

چو بهرام بشنید بالای راست / جهان جوشن خسروانی بخواست
گزیده جهانی که گیرد پلنگ / جهان دید شد همچو شیر پلنگ
چو خاقان شنید این سخن برفت / برفتند ترکان خاقان برفت
بیامد ازین در دو شیر زیان / گر ابشر خواهد آمد زیان
مغاتوره چون شد به بیشه برد / ز هامون بر آمد آورد کرد
به بهرام گردنکش آواز داد / که اکنون تو را هیچ داری بیاد
ز خواهی بدین جنگ زین پس درود / و با شیر دل آنک خاقان بریست
بدو گفت بهرام بیشی مکن / که کینه ز فرسنگ بیشی سخن
مغاتوره گرد از جهاندار یاد / و ز دو زانو که بازی بر نهاد
زره بر کمر گرفت شادان نبرد / چو شیدا ز پاکیش بکشاد دست
بزد بر کمرگاه مرد سوار / بنفشت آهن از زیر جوشن گذار
زمانی همی بود بهرام دیر / کمانه مغاتوره را خنجر تیر
مغاتوره پنداشت کو شد تباه / نگون شد برگشت از آن رزمگاه
بدو گفت بهرام کای رزمجوی / بگشتی مر اسوی چه بود روی
ز گشتی سخن باش و باشی / اگر بشنوی بند و دانی برد
بکه کرد جوشن گفت ای کجا / که آهن شدی پیش آن رزم
ز ره بر میان سوار و سپه / سپهبد شد از رزم و دانا سپه
مغاتوره چون جنگ را بازگشت / ساوه و دو باش این بر
چو جستند شد از تیر زرین کلاه / زننده زد و هم ز جنگی بماند
بخاقان چنین گفت کای نامجوی / یکی رنگ خواهد آن کام جوی
بدو گفت خاقان که بهتر بیار / گماز نده جست و شب
بدو گفت بهرام کان کار بس / هم اکنون بکاک اندر آید بشش
تو تا من جهان باد / گاو جست بر بست
سواری فرستاد خاقان دوم / بزرگ کیان را بر دارد
درا بیشه و گشته و دیده خوار / برآسوده از گردش روزگار
بخندید خاقان ز دل شادمان / بگفت آفرین آسمان بر جهان
برای شه آیوان رسید / کلاهش بشادی بکیوان رسید
بلیح و درم هر آنچه ببرد / همان بر ورد تخت شاهنشهی
ز دینار و از گوهر شاهوار / ز هر گونه آن کار زار
فرستاد و ز پیش خاقان برد / بگنجور بهرام جنگی سپرد
چو خندید آمد برین روزگار / شب و روز تا از شستان بهوار
چنان که کرد و گر چه آن روزگار / دو و وام بود خاقان را
دوی بود دختر ز اسپی بتن / سیه بود و گیسو سیه چون رسن
ترش بزد و کوش و دوش / همه بگسی از گوهر دم کام
بجنگش که از رنگ بر / که بر گوشش که کشتی بر
همی سنگ را کشید چو بوم / بشبه دل جهان بهم
یکی خضری داشت خاقان چو ماه / اگر ماه دارد دو زلف سیاه
بران دخت گیتی بی‌نام دوست / اگر نامی بر بر کشتی آن
چنانچون که گر کرد آمد نیست / همی گرد آن مرز افزاش گشت
جهاندار خاقان ز شبکار / بیاراستی گرد و زانج
همان تیز خاتون که کاخ اندرون / همی رای زد با یکی رهنمون

ترا زین شیر کپی بیامد زیان | مگر کشته گرگ را پیش آن
چو خاتون شنید این سخن شاد گفت | ز گفتار آن دختر آزاد گفت
همی گفت با شیر خاقان سپه | بگاه یکی گفت آید به ره
بدو گفت خاتون که ای نامدار | بجای آمد چون سخن آری بود
همی شیر کپی بود در ستم | بگویم مر این شیر کشته ام
بیامد که این اژدهای دژم | همی کوه آهن بباید به دم
اگر دختر شاه ماهی بود | جهان شاه را جان گرامی بود
بدو گفت خاقان که ای کی نژاد | نخواهم ز بهر جهان جز خوشش
اگر سنگ باشد و گر نام من | بگویم بر آید همه کام من
برآمد برین نیز روزی دراز | که آن کین ز مهر گرم چنین
جهان گرد خاقان یکی سوگ کرد | جهان را ایران همه سوگ کرد
ز خاقان بهرام یل آگاه شد | چو آمد به تخت بسی شاه شد
چو خاتون بسی رنج و درد آزمود | بنشد نیز بهرام یل با همه
فراوان سخن شد و گر کرد آن | که آباد باد این بزرگ چنین
یکی آرزو خواهم از نامدار | که باشد بر آن آرزو کامگار
بدو گفت بهرام کاین از تو است | همی بر زه و کام و جهان تو است
بدو گفت خاتون که ای نیک زاد | یکی مرغزارست نزدیک شاد
جوانان جشن آن ز خاقان سزاوار | یکی جشن سازد که باید بهار
از آن بیشه بر زمین یکی تیز تاز | رگ کوه چینی سیه تیز تاز
بر آن کوه خاقان یکی اژدها | که این کشور چین از او در بلا
یکی شیر کپی بیامد به بیشه | دگر تیز با خشم و تازه همی
یکی دختری بود خاقان چین | که خورشید گردی ز آوای او
ز ایوان بیامد سوی آن چشمه گاه | چو خاقان بپیچید شد با سپاه
چنان دان که اژدها دژم | کشید آن ز گیتی چنین ناورم
کنون هر بهاری از آن مرغزار | چنانم بیاید ز زمین نشان
به این شهر شد او جوانی نماند | همان ماه و پهلوانی نماند
شد از بیشه کپی جنگ | بگیتی ز بیم آید جنگ
سواران چینی دو دل گشته اند | بسی ختم اندازد که هنر
چو از دور بشنید چنگال او | سر و دست بشکست یال او
بفرمود تا بر دل مرد جنگ | مر او را چو شیر دژم بر پلنگ
کس آغاز نیارد شدن پیش او | چو گیرد شکار از کم بیش او
بدو گفت بهرام فردا پگاه | بیایم به بینم من این شیر گاه
میزی بدان گاه و دادش نوید

رزم بهرام چوبینه با شیر کپی

بپرورد از اژدها جنگجوی | بیامد بر آن دستبند ماه روی
چو پیدا شد از آسمان گرد ماه | شب تیره و لشکر آمد سپاه
براکنده گشتند سپاهان شاه | گرانمایه بشنید بهرام گرد
چو پیدا شد آن زرد خورشید | به پیچید زلف شب لاجورد
برآمد بر آن کوه خورشید تاج | شد آن تیره اهرمن اژدها
کمند و کمان و دو صد چوبه تیر | یکی تیز رو بود با تاج و گنج
چو آمد نزدیک آن بیشه گاه | پیاده شد و برکشیده کمان
بر آن شیر کپی ندیدی شگفت | ز گفتن همی گوهر پیکرش
نیارد سر تاج او بر زمین | بجوشید و برشد چو چرخ بلند
کمان را به بازو به زه کرد مرد | زر زرد را کیل و تیغ بلند
شدان شیر کپی بجنبید در زمان | بغلطید و بر رفت آمد به راه
فرو شد به تیر و به شمشیر کرد | همی آتش از کوه تا ابر تافت
کمان را بیاید و برزد سوار | که بهرام و آتش چو اژدها
بسی آمد آن اژدها چون نهنگ | تیر از دهان و نشان چون به دم



شنید و خروشش جهان برفراز | ابا دخت خاقان و با کاسار
بیکدم شد او از جهان در نهان | سرآمد بر آن دخت بی گنه جهان
چو آن شیر کپی نگونسار شد | چو خاقان شنید آن یکایک بدید
فرود آمد و روی بهرام دید | همان تاج و بر شد بزرگی بگشت

ز تو در بسی شاه گیران مه | چو بهرام آتش تیز برباره
چو بهرام جنگ خاقان ... | ز زمان و جنگی بر آورده گرد
جهان که بگرد تو بیش او | از ایرانیان شیر پرخاشجو
بپرسید خاقان گرانی گرفت | که با مرد و با خشم آرد دست
تا به ایران بگفتند که شاه بود | سر و تاج او بر فراز او بود
گز نیچه پر از ایران چنین | بر زه و جنگی بر آشفت چنین
بدو گفت خاقان که بازداد | سزاوار گفت آن بهرام بود
نخواهد که مرز اژدها کس نه | به بهرام خود را و ... نیز

همه جادو چشمه آن اژدها | که تا این کی آمد یکی تخت ما
همی رفت خاقان و بهرام گرد | بر کس که گفت کرد او
پیاده و فراوان بسی پیش اوی | همی رانند بهرام با پهلوان
بدو گفت کسری که ... | که بهرام پیل است بسی نام
بر آن کاسه از ... بهرام گرد | که خسرو ... نام را
بخواهد نهادن ... | همی تاج شاهان ... بیش
یکی دختر ... نگار | چو خاقان گرد و ...
بدو گفت کسری بر ... | نخواهد به ... اسمان

خدنگی بینداخت بر روی ببر
همیدون بر ببر و دل جنگ او
بزد تیر و [illegible] سان دو ده
سر از تن جدا کرد [illegible]
از آن بیشه خاتون خاقان [illegible]
به بهرام بر آفرین خواندند
چو خاقان چینی بایوان رسید
[illegible] شد
بدو گفت هر کس که ایران [illegible]
بزرگان چینی [illegible] فراز
همی خورد بهرام و جمشید [illegible]
چنین تا [illegible] بایوان رسید
[illegible] شده نیمی [illegible]
شب تیره [illegible] شد
بخاقان چینی [illegible] کرد
[illegible] آفرین کرد [illegible]
گرانمایه [illegible]
[illegible] گوهری [illegible]
هر آنکس [illegible]
[illegible] نام [illegible]
گرانمایه [illegible] باید [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
جوانی [illegible]
[illegible] ز ایران [illegible]
فرستاده [illegible] بگفت [illegible]

تن شیر [illegible] جنگ ببر
[illegible] جنگ او
[illegible] آذر [illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible] گرفت
[illegible] بر [illegible] خواندند
فرستاده [illegible]
[illegible] شد [illegible]
[illegible] آمد [illegible]
به بهرام [illegible]
[illegible]
بر پادشاه [illegible]
دلش گشت [illegible]

نامه خسرو نزد خاقان چین

گرانمایه [illegible]
فزاینده [illegible]
[illegible]
سر از [illegible]
[illegible] بهرام بود
[illegible]
چو [illegible]
[illegible]
[illegible]
چو آمد [illegible] نامه [illegible]

دگر [illegible] بهرام [illegible]
[illegible] شاه [illegible]
وز آن پس [illegible]
بنزدیک خاقان [illegible]
[illegible] بر آمد [illegible]
[illegible] چین [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible] خلعت [illegible]
[illegible]
همه چین همی گفت [illegible]
به بهرام [illegible]
که بهرام [illegible]
[illegible] بزرگان [illegible]
بر آمد [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چو این [illegible] نزدیک خاقان [illegible]
فرستاده [illegible]

[illegible] چون آب [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
فراوان [illegible]
[illegible]
[illegible] جهان [illegible]
[illegible]
از آن [illegible]
همی گفت [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
میان [illegible]
به بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
[illegible]
همه چین [illegible]
چو [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
چو بر خواند [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
چو [illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] خاقان چین
[illegible]
بنام [illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
چنین گفت [illegible]
[illegible]

به درگاه خاقان چینی [illegible]
[illegible] جهان
[illegible]
[illegible]
وز آن پس [illegible]
[illegible]
[illegible]
بزرگان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] گفت [illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible] توران [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خسرو [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]
دگر گفت آن نامه برخوانیم
[illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
فرستاد [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible] خاقان [illegible]
وز آن پس [illegible] بهرام [illegible]
[illegible]
[illegible] ایران [illegible]
[illegible]
[illegible] خاقان [illegible]
[illegible] گفت
[illegible]
[illegible]
چو بهرام [illegible]
[illegible]
فرستاده خاقان [illegible]
[illegible] بهرام [illegible]
[illegible]

[illegible] خاقان [illegible]
فرستاده [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
سخنها [illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
سخن [illegible]
[illegible]
[illegible]
گر ایران [illegible] خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] ساسان [illegible]
چو خاقان [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

برآمد ز درگاه بهرام کوس / رخ او شد از گرد چون آبنوس

چو آگاهی آمد به شاه بزرگ / که از بیشه بیرون خرامید گرگ

بخراد برزین چنین گفت شاه / که بگذر ازین بند و کار چاره [illegible]

در گنج بگشاد و چندان گهر / بیاورد [illegible]

که بابد بهار [illegible] / ز جیحون [illegible] دیگر گرفت

بدان [illegible] / فرستاده آمد [illegible]

فرستاده [illegible] / زبان کرد گویا [illegible]

بدو گفت خاقان [illegible] / [illegible]

[illegible]

چو خراد برزین شنید این سخن / [illegible]

پیغام گزاردن خراد برزین بخاقان چین

بیاورد [illegible] / [illegible]

[illegible]

کشته شدن بهرام چوبین

گرامی‌ترش آن شما را زنشان
چو او را بخوانید و خورشید ماه
مراد خرد در شما ایران کنید
بدین کاخ بهرام و ران گنج

بسی رنج دیدم ز خاقان چین
ندیم آن که گویم ورا گرد آورید
نیابید وزان رنج یاد آورید
گروی ترا شاد بر خاک چین

و لیکن جهان کرد او زین سخن
اگر بشنوید هر چه گفتم بدین
بنود این جهان را بکار ایران
جهان بود بر هنر و بیداد

نبد سود بیش ایا بد رسید
ز ... یکی نامه گز بر
بگوید بخاقان که بهرام رفت
زاری همی خواری ای کام

توانا بد آنکه ما را شاد دار
ز رنج و به دشمن از دوار
کر من یار شکری کردم
همه راستی جستم و بخردی

بسی نیز داده بر خواهرش
بر ... گرفت آن گراهی بیش
و دان بنا کوشش خواهد
و چشمش بیاموخت جان را

بود سرکشی را که بر بست بند
... دل ... رستند
سخن ... شنید برکشید
سخنهای دلکش بکرد

ز تیمار او بد دلش پر ز غم
یکی ... برد کو دو سیم
به جا یار بست جنگ ...
قصب ... درید ... پیراهنش

میر بخت کاوه ز کرده اندیش
برین گونه بر تا همان شد ...
چنین است کار سرای سپنج
جو دانی که ... ربانی سپنج

نگارنده و باد دهر روزگار
دلت ... ز دانش ...
جو بشنید خاقان که بهرام ...
چو آمد برو بر زبان نام را

همان نامه نزدیک خاقان سپید
آگاهی یافتن خاقان از کشته شدن بهرام
فرستاد و گفت ...

ازان کشته شد وز ...
ز دو دیده بر رخ ...

ازان کار او در شگفتی بماند
جهان دیده کار او ...
بگفت آنکه بهرام یل را سپهر
شد از درد و گریان ...

همه چین بر او زار گریان شدند
الی آتش ...
یکایک همه کار او باز جست
بر آن ... بگوید ...

قلون را بتوران و فرزند او
ز هر گونه خویش ...
چو دانسته شد ...
سرای و همه ...

بایوان کشیدند آن همه گنج او
گر او ... باد ...
دو فرزند آمد ...
همه چیز ...

وزان پس چو نوبت بخاقان رسید
ز برده ...
فرستاد هر سو ...
بیابد ...

همه شهر چین بر امید بود
بپوشید ...
بپیچید ... بهرام ...
که خاقان ... کام ...

چو خواهر بزرگ ...
بگفت آنکه ...
دل شاه ...
گران ...

بدو بر بخشید چندین درم
ز پوشید ...
بر باد شاهی خود ...
نوشتند ...

که دادار ...
ز دشمن ...
همه مهتران ...
که ای ...

بقیصر که نامه نوشت شاه
جهان ...
بیفکند مجلس ...
همه ...

باتش که باد و شاه و ...
بران ...
بگفت او ...
که ...

یکی جام بر کوه ...
بیاورد ...
همی بخت ...
بر گونه ...

بدو گفت کر کس بگیرد ...
شود ...
چو بهرام یل شد ...
گرد ...

همه مهتران خانه بهرام چین
کنون تو جباوار زمان ...
چو بهرام یادآمد ...
بخواهد که از ...

وزان پس چو خاقان ...
ز خون ... کشور چین ...
چنین گفت ...
بباید که ...

جهان داری که بهرام بود
...
کنون من ز گنجهای ...
جوانان ...

نگوهش کنند هر که این بشنود
ازان پس ...
بگو ...
ز اندیشه کردم ...

چو بابا فغور ...
همه ...
بفرمود تا ...
سخن گفت ...

بدو گفت ...
بر ...
ز گنجهای بهرام ...
فرادان ...

بگو کانکه خود ...
...
بخون ...
همه ...

برین درد هر چند گریان ...
دگر ...
ز ...
چنین ...

که از نامه ...
همه ...
بران ...
برانجمن ...

سوی کرد بیه نامه ...
گرامی ...
همه راستی ...
...

بکار تو اندیشه کردم ...
نشسته ...
بر از ...
بیاری ...

بدارم ترا همچو جان و تن
بگو ...
وزان پس ...
گرو کان ...

کنون هر چه داری ...
بهشتی ...
وزان پس ...
بر ...

همی بخت ...
بیاید ...
جهان ...
...

بگفت آنکه خاقان ...
که ...
وزان پس ...
...

شما را ...
وزان جهان ...
یکی ...
که کس ...

پس آن نامه ...
سخنهای خاقان ...
...
چه از ...

جهان ...
گر همه ...
جوان گفت ...
ز گفتار ...

وزان پس چو ...
سخنهای خاقان ...
خود ...
یکی ...

بدو گفت ...
خود ...
جهان ...
جهان دیده ...

بدو داد ...
کر ...
...
دل ...

دل او ...
امید جهان ...
کنون ...
بخوانیم ...

بران کو بزرگ ...
یکایک ...
کنون ...
همه ...

چو بشنید ...
...
مرا ...
...

فرستاد تا ...
...
...
چو خاقان ...

بپرسی سوی که چون گبره جاه
بگو بر لگیک نامه درد من
فراوان ز دستاد ورد بدید
چنین گفت کامد یکی زمن
برو شنت آمیر بزرگشت شاه
ز بیوند و از بند ان روز گار
مر دو بیش اندر شتن
بسازید با بار کامکان
که بر شاه پید آکند کار ما
برو گفت هر کس که با بو
زره جشن و چنین بیدار
چو بشنید ...
گمان ... بهنگام کار
که هر کس که بوده ...

[illegible]

رزم گردیه با طورگ

[illegible]

نامه گردوی نزد [illegible] برادرش

[illegible]

بسی باره و بس سپاهی گران | سپهدار آن جنگ آوران
بدان گونه بر کام ایشان بدیم | که در رزم ... زین بس بدیم
بسی نامور مهتران ... | بیامد که آمد بر ایشان گزند
نشستم بر ... کرده با خشم | بیاورد کز ... آن خشم
وزان پس ... | چو ... ز جنگی ... زراه
نه ... از بزرگان کسی | که یاد او ... آمد ... بسی
به شور ... | گرانمایه ... بود ... بهشت
گشته ... | همی کرد ... بود ... تن
چه ... | همی ... کرد ... بود
نهاد ... خوان ... چند خورد | همان ... که ... گرد
وزان ... رهنما | که او ... نیستی ...
بر ... | بس ... آتش ...
وزان پس ... آسمان ... | ز شاه ... زد ... پیش
به گفت ... مجلس ... | از ... مرزبان
بگشتم ... گو ... | چو این ... بخواند ...
ز شاه ... | همه ... آسمان ...
بگفت ... فرمان پرویز بود | که شاهی ... خون ... بود
چو گستهم ... لشکر ... | بپاکیزه ... لشکر ...
چنین با شهر زرگان ... | زمان ... کامکاران ...
شنید ... شاه ... | بیاورد ... که بیش ...
چو بشنید ... گشت ... | فرو ... آمد ...
همه ... پهلوی ... | خود ...
بدانست ... | یکی ... کرد ...
خود ... | ز گفتن ...
سپاه ... کرد ... انجمن | همی ... بجای ...
چو ... | سپه را بدان ...
همی بود ... | بدان ... کرد ... چنین
به ... مردم ... | نهانی ...
بجای ... لشکر ... | که گستهم ... لشکر ...
همی ... | سپه ...
وزان ... | بگفت ...
بیامد ... | که در ...
وزان ... گستهم ... | که ...
همان ... سپاهی ... | برفت ...
بلرزید ... سپاهی ... | چه کرد ...
بدین ... | فرود ...
چو گستهم ... آن ... | بر ...
سپاهی ... | فراوان ...
همه ... بنده ... | همی ...
یلان ... | فرود آمد ...
بگفت ... | به ...
تو گفتی ... | از ...
نیازک ... | روان ...
نخستین ... | ...
نشانه ... اکنون | گر ...
ابا ... | بشد ...
چو از دور ... | بر ...
که سالار ... | از ...
از ... | کلو ...
گرانمایه ... | ز ...

به ... ز مهر ... | ز گفتار ...
همی ... | نشانه ...
چو ... آمد ... | کجا ...
چنین ... | بگفتار ...
ز خاقان ... | که ...
بدو گفت ... | از آن ...
همی ... | گر ...
هر آنکس ... | ...
ز ... | ...
زبان تیز ... | به ...
بیامد ... | ...
بیابان ... | ...
چو گردی ... | ...
یلان ... | ...
سپاهی ... | ...
چنین ... | ...
سوی ... | ...
همی گفت ... | ...
بپیچید ... | ...
فرستاده ... | ...
همی کرد ... | ...
ز گفتار ... | ...
همی گفت خسرو ... | ...
بر آن ... | ...
همیشه ... | ...
چو ... | ...
زبان ... | ...
گران ... | ...
جهان ... | ...
که گردون ... | ...
فراوان ... | ...
چو ... | ...
گزین ... | ...
همان ... | ...
بر ... | ...
همه ... | ...

نامه خسرو نزد گردیه

یکی نامه بنوشت چون بوستان / گل بوستان چون رخ دوستان
بر آن مهر و پیوند و سوگندها / ز هر گونه با پند و با بندها
چو برگشت عنوان آن نامه خشک / نهادند مهری و بر مشک
یکی پیش بر نام پرویز شاه / نهادند بر مهر مشک سیاه
یکی نامه بنوشت گردوی تیز / بگفت اندرو هر چه بایست چیز
سرآمد بگفت انچه بهرام کرد / سه ماه و ده یوم بهرام کرد
که تا بخت ایشان آن آوردان یکی / سیاد ایشمان آن گشت گوی
هر آنکس که جان فش خورد / کم و بیش آن کار با او بکرد
کز او رفت از پس او بیوم / به داد و خدای جهان بگرویم
چو خفت آن سخن نیز بگسیخت / درفشان کجا نزد آن نامه بگشت
ز گفتار او هیچ کوته نکرد / چو کردی شنیدی و بخت اوی
نهاد آن خط خسرو اندر میان / به پیچید بر نامه بر پرنیان
ز نامه که بر بسته آن نامه را / شنید این سخنهای خود کامه را
همی تاخت تا شهر ... اردبیل / فرستاده رفت و بدید اردبیل
از او گرد به شد چو خرم بهار / همه بوی بر او زبوی نگار
ز بهرام چندی سخن راندند / همی رفت گلزار افشاندند
بس آن نامه شد سوی او خط شاه / نهانی همی برد و او بود راه
جوان شیرزن نامه شاه دید / دو گفتی که روی ... ماه دید
همان نیمه تن رو شسته خورم / بیزدکی خواب که زر شایفه
بخواند آن خط شاه ... / نهان ... نشان ...
چو یکجا دلت ... بیجان مهتر / گرفت از زمان دست ...
جو شب تیره شد ... / از بخری بگرفت ...
ازین سان ... در آمد / ببالین آن ... آمد
بکوشید بسیار با مرد / سرانجام کو بازه ...
سپهبد بیاری کی اندر ببرد / شب و روز ... سخن ...
بیستاد اندرون ... / بو زنان ... فزا و جان
جو آواز شنیدیا کی زن / نهفتانش می بیوشید تن
شب تیره ... بیابان ... / سخنهای ... آن گشت ...
بس آن نامه شاه بنمود باز / دلیری و تندی ... دو ...
همه سرکشان ... / بیان ... کو ...
دوات و قلم ... / بارام ... بارای ...
یکی نامه بنوشت نزد ... / ز ره خواه ... بیگاه
سرنامه کرد آفرین از نخست / برآنکس که او کینه ... دل شست
دگر گفت ... کاری ... / برآمد بکام ... دل ...
بر آنکه دانشت آن ... / بگفت ... شاه ... بزرگ
ازین ... / جه ... پیکان ...
جو آن ... / از ... اشادی ...
فرستاده ... / طبه ... گل ...
کر انابه ... / نهاده ... اینز ...
فرستاده آمد ... / سخنهای خسرو ...
زن شیرزن ... شهریار / جو ... سنده ... کل ...
پسر را ... خانه زوری / جو شد روز ...
جو آمد بنزدیک شهر ... / بیان ... شدند ...
زده جون ... کاه شد ... / دل ... آزار ...
بیاورد زان ... / هم ... آن ...
همه گنج ... / نگاه ... نگفتو ...
زد ... / گرانمایه ... / همانجا ... زین ...
نگه کرد ... / برخ ... ره ... / برخسار جون ... / همی ... آکنده ...

ورا در شبستان فرستاد شاه / ز هر کس فزون شد ورا پایگاه
فرستاده نزد برادرش کس / همان نیز دستور فرزانه بس
بآیین شاهان که او را بخواست / پذیرفت و با جان برابر بخواست
بیاراستش خلعتی نغز نیز / درم داد و دینار بسیار چیز
دو هفته برآمد برین گفت و گوی / بخورشید ... بچیند نگار
کمر بر گرفتی ... / ببندی چنان بر کمر ...
همان نیز ده روز ... / بر ترکش ... گنج ...
بپرستنده ... / که در باغ ... گلشن ...
برفتند ... / ز ترکش ... / ز خوبان ... / تو گفتی ...
جو خورشید ... / فراوان بالای ... / بندگرد ... / رزه ... از ...
بیامد خرامان ... / کمر ... / شاه و جهان ... / یکی چشم ...
بران ... / زن آمد ... / برین ... / ز بالا ...
به باغ اندر آورد ... / جب ... / همی ... / ...
به گفت هنگام ... / بدین کونه بودم ... / چنین گفت ... شهریار / بدشمن ... کار زار
تو با جامه ... / ... / بخندید ... / گزین ...
همی تاخت ... / بسان ... / بگفت ... / به پیش ...
هم اکنون ... / جدا کردی ... / ... / جهان ...
چنین گفت ... شهریار / که ... / ... / همی ...
بگردد جهان ... / کره ... / ... / ز ایران ...
چنین ... / ... / برتاره ... / همه ...
ازین ... / ... / بخواهم ... / کسی ...
شنید این ... / زبخار ... / سپرت ... / همی ...
برآمد ... / بگشت ... / شبی می ... / ...

داستان سبب خراب شدن شهری

بدان مجلس ... جام بود / ... / ... / بزرگان ...
گرفتند ... / ... / چنین گفت ... / نبشته ... بهرام ...
به مردم ... / ... / گرانمایه دستور با شهریار / چنین گفت ...
نگه کرد ... / ... / که باشد ... / ... ما
به دستور گفت آن زمان شهریار / که ... / که کمینه ... / یکی مرد ...

بدو گفت دستور کای شهریار   که گر کرد باید چنین کار و بار
ببوم و بر این جای آید درم   نباید کسی نهادی آورم
چنین گفت خسرو که ما با گروه   ز زنده چو دیگر نماند اسپ و روی
نفیس سر و روی ... گرفته   بدو گفت کز راه و دل ببرد
نمانی یکی شهر و ده زو دریغ   سری بر زمین و دلی پر دریغ
دو چشمش گرفته سر و دندان   بیاورد کس ... گمان و ... گمان
به موبدان شد و در نهفت   که تا با دو خسرو چنین گفت
همی جست هرکس که جای نهان   جهان تا ندیدست خسرو دگر
جهان گرد روزی کسی بد نشاه   بیامد کزین گونه مردی براه
ببوم و بر ایران همه زن و کی   بجنبید بر کشور و لشکرش
بفرمود تا پیش او آورند   وزین گونه بازی بگوی آورند
برفتند زین گونه مردی ببر   نیابد کسی بار و بر جان بر
به دو گفت خسرو که داد و درم   چه داری بیاد و ز گفتار به
چنین داد پاسخ که ای کامکار   سرای و درم ... دعوت و بس
سخن هرچه گویم دگرگون کنم   ز جان بر سپهر چنین گنج
ز جان و تن خویش داد تن بری   سر هر کسی که ... آمد
بدو گفت خسرو که ما ... ز خرد   نمیشد مباد چنین بر جهان بر
به ایوان نشستند مشغول وی   دل و دیده و از شرم ای
سپاهی که بود آن درم دید و   برفت از زر و نام و بخشش
جدا آمد ... و زبان دیگر   دل که خدایان جهان شد درست
بفرمود تا ما در آنجا ز بام   بگفتند شد و به ... کام
وزان پس که ... ز گفتن   به چنین و با گرد ... سرای
بر سو سر رفت با فرخنده ای   فتادی گر ایشان ... بیاید
همی گفت گرا او دوالی بجای   خداوند را بود کز ... یغم
بران بوم و بر ... آتش ... ام   نزد بر نشان همی ... سر بزم
همی جست جای که بسی یکدرم   ... و ...وز جهانی نبود
هر خانه بر ... سنگ آشتند   دل از بوم آباد بر داشتند
جو بر این جهانی دو دانی نبود   ببرید سی سنی ... آب
ازان دشت ... کاره شوم ... لی   گرانمایه ده که آمد پیر وی
شدان شهر آباد کی گمراه آب   بیاید تا کلبه دیگری نیز بین
همه شهر ده بود باغ و درد   کسی اندر جهان این ایشان گرد
چنین تا بیاید و نیز و دیر   زمین خوب و بیایانی و همی جنب
بر سنگ ویرا برجین ... گشت   همه کوه و هامون جهانرا گرفت
همه راغ شد ... رست دیگر کنگ   همه جشن و باغ بر باغ و دیر
بزرگان دلی ... باغ آمدند   همه بیش او آمد و باغ آمدند
چو هر دو ... ... و ... درباغ   فشاندی بر ... جا ... ابا
فرو سود با درد و رسید بر دل   بیاور دو بس ... ای ... ال جان
نشستند ... ... ز ... امی نماند   بدو نیز ایشان ... دو کیکر
بیاورد ... گاه و جبرکی   که هیدانند گرما از کردگی
بسته ... ده ... ... نیابد بر   پیوسته ... چو شادی بیاید
ز دو هفته از ... ... بخواد   نباخته ... گردید کار
بر بیده ... بیاورد ... بر برخ   چو بی جنده ... چشم ابر ... ا
منی خست ... که ... دی گرد و باغ   ز دو هفته ... ... خلق
بسر ... ... تهران ... گشت   همه کهتران شده ... گشت
ابا گرد ... گفت کای زودی   چه خواهی بگوئی از ان بنگوی
ز ... گر بود ... ... بجان   چنین گفت کای ... وی کرده تاج
برش بخشش ... خود یاد کن   دل ... ز غم ازانان کند
زری دکس سوم را بار خسانه   و دار ... کی سوم ... ساز خواب
بگفته ... و ... نکفتار زر ... ن   بدو گفت ای ... ... لشکر
تو دادم آن سیم ... ... داشت   تو برخت اکنون زیکی ... بسان

زبانها ز خواندن آن ... را   چو آمد سر سال و آن گنجش ها
همی رزمش فرخ ... بخت   ازان تاج ... و ... ایوان ... خت

نامه کردن خسرو در آبادانی ولایت

وزان پس که گسترده شد شاه   هزار جهان شد ... بخواه
همه تاج داران ... شدند   همه کهتران ... شدند
گزین کرد از ایران ... ... دبیر   که بنیاد ... و فرخ نهاد
جهان ... بر ... بجای   گزین کرد ایران ... ... ار
جهانی به ... که شهر بار   در گنجها ... کشت ... د
نگارید ... نام زرد گر و   ازان نامداران ... هزار
بکرد و نهاد ... با ... کلاه   بیامد سوی ... ... خسروی
ز بوم سپید ... گلستان شد ... شده   به ایشان چنین گفت ... ان
سراسر همه ... نکار او   بچوی ... را ... آورد
گزین ... ... جان ... را   بجنبیده در ... ... بان
طلایه ... ... و دیباش   دلاور ... زیکان بر جاش ... خ
بنان یا بیاشد ز دو ... کزو   زره دار ... ... از ...
برادران ... ... دشمنان   ... ... دو هزار ... گر
به ایشان ... که دو ... ... حسنه   بگزاند و ... سپه ... هزار ... سالیان
بجوان که ... ... گفت ... ای   زمرداران ... ... جهان را کنند
ز ... سپه ... ... ازو ... ... بیاید   سپید و ... ... را
وده و دو هزار و کر ... جه   گراز مرد و همتالان از ... جین
بسی بخت ... ... ان   سوی ... ... اسان ... شاه ... ان
که ... کنش و ... ... دو ... در   زکار آگهان ... گرد ... را ... ها
روان ... ... جان   به کشوری کنج ... اکنده ...
جهانیه بخواسته و ... ... گرد   گو دیده ... بر در ... ... م
فرو ... ماند ... ... دل ... م   در گنج ... ... و ... ... م
بیاور ... ... این ... ... دو ... ش   هر ... ... گرد ... ... دی او
بخورد ... ... بیده ... ... خواد   ... بر ... ...
گر بوده شاد و ... ... ز ... ... در   ... و ... ... بر
ز ... ... ایشان ... اگر ... ی   جو از ... گین و بفرین ... جهان
ازان ... ... و ... ... گزیده   کز دار و ... ... بسیاری
ز ... بیاشند ... ... گرد ... ا   ... و ... ... جا ... جهان
ازان کار ... سپاه و زکار ... جهان   زین بگر از زدوم ... ...
بگفتند ... ... آنکار ... ... ان   نیو ... ... شاهی ... بیگفت ...
جنبیک آمیز و داد ... بر آستی   ... ... و ... در
گر ... ... یا ... ... یی   نشسته آرام ... با مهتران
گرد ... ... ایشان ... کردی ... به   دکر ... ... شاد ... از ... ... کسان
جهان گرد و زنها ... از ... ... از   جهان آفرین ... ستایش ... بی
سپوم ... ... نگاه ... ... کار ... بیستی   همی بر گرفت ... جوی ... ... ا ...
چهارم ... بار ... سید ... بند   گر بود بیدی ... ... ار ... ای
ستاره ... ... بر ... ... ی   بخشید ... ... زده ...
وزین ... ... شب ... ... باز   ... از ... ... تا ... ... از
جهان نیز ... ...   همان آیا ... ... کا
گرد ... ... کوی ... میدان ... ... دیگر ...
دگر ... ...
... ... کوی ... میدان ... ...   گر کسی ... ... زنجیر ... ...
همی گنجی ... ... بکار   بستی ... ... آیین ...
سه دیگر ... گرکسی ... ...   دگر ... شطرنج بودی ... زد
فرزانه ... ... خوانده ... بود   سخنهای ... ...
... ... شادی ...

چهارم شبستان که آزاده بود
فرستاد با خلعت و کام خویش
چو بودی سر سال نوروز دین
چو بر پادشاهیش بگذشت سال
نبود آن زمان بیم با کنگ عاج
که پیشش یکی جام گفتی
نهانی بگفتی که پیش اندرون
چو شب کودک آمد که شسته یکی
چه دانید و فرجام این کار چیست
ازین کودک آشوب گردد زمین
دل شاه بگسست از آن کار و شان
که تا گم شود زبان تا برین
بر انجمن شده ران شهریار
نگهبان رخ ماه رو کان بیان
وزان پس چو گفت یزدان پرست
به جا کی باز گردد به
از آن کار بد زشت سود و زیان
جهان آفرین نیست و باد نیز
دبیر نویسنده را خواند پیش
که بر ماه برزاد در شب یکی
چو من شاه ماهم ز شاهان
نبود هیچ ناکام بر درش
بر آمد هم آواز از لشکران
بگفته زین کونه بار و دو
صد اشتر ز گنج درم بار کرد

همی خواندی نزد یک شاه
زدی باژ چشمی به آرام خویش
که رخشان شدی دل به روز
گیتی سراسر بود خوش حال

زادن شیرویه از مادرش

همی خواندی آشکار از برون
پیاده بر شه و اختر شناس
ز تاریخ اختر این کار چیست
بخواند به پیش اندر آرزین
وزان نامزاد او گفت
به پیش بزرگان ایران بجز
که من نیک فال گشتم از او
پیاده و آن رخ آفرین بیان
که او بر نتازد ازین کی
چنین گفت از دو گیتی
چو دانا شود و دست سود
بر اختر اندر کند یاد
سخن گفت با او زنامدار پس
که هرگز نه بیند چو کودکی
که شاهی کردن کی سرانجام
و مید مند و به بانگ شد کشور
همه شهر دوم از کران تا کران
بود شادان از شیروی
ز دنیا بجز جاه خود و ارکرد

بخشش همی پاسخ نامه باز
همی ز نشو و هر کشوری
نهادی یکی گنج خسرو نیان
ششم سال از آن قیصر

بگو پیش اختر که گفت نام
از اختر شناسان بپرسید
چنین داد پاسخ ستاره شناس
هم از راه یزدان بگردد
چنین گفت با موبدان شاه
بیندیشد آن اختر بد
ز گفتار این داختر شناس
پیاده ره گنجور دو مه به
و را دید و گنج چاره کرد آن
چنان چو نگاه کرد فلک شد
جوان شاه و کار کسی بر
ز گنجور چو بشنید خسرو سخن
به قیصر کی یکی نامه فرمود شاه
نشاید که مرد دانش و تخت
جوان نامه ز نزدیک قیصر
بجشند آذین و اردو
جو در گاه و بر بند شد خاص
به بستم نفرمود تا کاروان
ز دیبای زربفت رومی دو

جهان مدار اگر دون فراز
بخشش همی بر روی خسروی
که گنج نشاخی کنز پی جهان
یکی کودک آمد چو ماه
بگو پیش جهان بر دید و
سالی در آن شاه کار
همی خواند مر دین نجح سناد
که پیش گاه او را حسین
که بر سیخ گردان پای
ازین بیشتر جون نیا
که بر روی کشاد این
نهاده بر ایوان سیر
زکه دو کن آن شدم در
دلش تنگ شد خانش
دگرگون نیاید بر
نگاه دو بر بی با کی بود
ز گفتار ایشان سخن
نگه کرد و کاری بخواست
که بر بی نیاز او
دگر در سر بخش
نگه کرد و تو فیس
بر آواز شیروی
لشکر کلان آمد
سیاه بدر گاه با ساز
که گفتی بند و جامه

جهل خوان زرین گرانمایه
برایم و فرستاد خیره
جهان پر نگه کرد به پای
گرانمایه پیش نام او
جوا کاکی آمد به پیروز شاه
که سالار او بود بر
جو انده دو رویه آن
جو بدینه بی نابخ شاه
جانب ایشان جا کی
ز زر کاشتی جای کاشته
ز خورشید بر چرخ تابنده تر
میساد کس شای کام را
نه قیصر دارد دو ده آورد
اما چه بود بار از روم آمدیم
ز قیصر بدو دو که باز
فرستاد پس جز بالوی گنج
بجواد بزرگی چنین گفت
چنین گفت کین پادشاه سی
جهاندار فرزند مردم و شاه
که با و دو باره و هر ورد
همیشه دل شاه و دوش
به دین بهره تا ماه پیوسته
نه جون تیغ سوار و نه
ز ایران و توران همه
فرو به در ایران یک

چنان گرد و شده بازان
یکی پر طاوس گرد و
ز دیبا رده رومی هزاران
که خرما بود خوش نبود
که عقیق مصب آوردند
گرانمایه و کرد و لشکر
به پیش اندر آمد
بدان کو نه از آن کرد
همی گفت ای خسرو
همه دشت برد و شت که
ز جان تو کی بی آمیند
نه شد بی تخت نور
برین نامه مورد شد
ببین ماه ایران بوم
که با زو چنین آورد
به گفت جنین ساعت
که این نامه بر خوان
سرافراز به پیروزی یزدان
که او پیمان آن دو خت
همه دو در کار اش
همیشه جز دو ...
مباد آن ایران
نه مو تیغ بر ایران
جهان تیک دو بام
ندوم و چین نام

جهان جعد زرین و سیمین
جو از جامه بزم و از دو
فرستاد بار درو
همی تنبید ...
به تیغ نبو نمود
بفرست ... با او
چنین تا بنزد یک شاه
نهاد و به همی دارد
ز هر مرد و زر کرا
چنین گفت و بر شاد
مباد ا جهان بی چنین
جهان بی سرو افسر
کسی که به هر بیشی
فرستم با افسر جان
همید او از آن بر
هم از بیم بر ریخت
به عنوان نگه کرد
جهاندار بیدار
ز قیصر بدر بیاد
با ایران و توران بخش
گرانمایه شاه نکو
بزرگان یک ز دان
همه مردمی همه ز اسپ
ز آن گرد و بر دان
به رو افسر نگو

ز گوهر بد و جشان آزاده
زره و زر گوهر کی
نگاه بر جل بود و پیدا
نشر دار و دینار ده کاروان
یکی مرزبان بود خسرو
به سر بر نهاده ز زرین
جهان با بسی رنج با آمده
جو بر جو همی خواند
مبادی بی شه که
که جز ترک یک بند
به رو مند باد او را
به بوم بر آن لشکر
نباشد و را روز
جهان یا نباشد کران
نهاد و نه ز بیش کی
سوی او ز شاه و
نگر که بیند او
که ز دانش تاج
گزاینده باد اید و نام
قباهی جهاندار شان
جهان بر هر پیش
بزرگان نکت
پیاده جهان یش
گسی جز تو آزاده
دلش باز گرد ده

همی تا بماند ز نیک اختری / بزرگی و مردی و افسونگری
تو گفتی که یزدان [illegible] / [illegible]

هنرپرور و داد و بخشنده گنج / ازین تخمه هرگز مبیناد رنج
نهاده به بر دشمنان [illegible] / براند نیکان [illegible]

نگهدار تاج و [illegible] / گر آباد [illegible] ایشان جهان
گر از [illegible] / بیابان که [illegible]

[illegible] همه پیش [illegible] / پرستنده [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز نیکی ببود [illegible] آفرین / [illegible]
همین [illegible] / [illegible]

جهان [illegible] / [illegible] آن انجمن
[illegible] / [illegible] چشم [illegible]

شود فرخ این جشن و آیینها / درفشان شود [illegible]
همین [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
شود آن [illegible] / که از [illegible]

[illegible] / که با مهر و [illegible]
شود کشور آسوده [illegible] / ز هر گونه [illegible]

زن و مرد و کودک [illegible] / دل [illegible]
[illegible] / [illegible]

درود جهان آفرین [illegible] / جهان آفرین [illegible]
چو آن [illegible] / جهاندار [illegible]

از آن نامه شد شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

گرانمایه را جایگه ساختند / دو ایران [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

برین کوه [illegible] / [illegible]
سر راه [illegible] / سخنهای [illegible]

[illegible] گفت آفرین جهان

جواب نامهٔ قیصر از خسرو

[illegible]

کنند آفرین بر خداوند مهر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو برخواند [illegible] / سخنهای [illegible]
جهان [illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داستان خسرو و شیرین

[illegible]
سخنهای شیرین و خسرو کنیم

کهن گشته این نامهٔ باستان
ز گفتار و کردار آن راستان
همی نو کنم نامه‌ها بر نشان
نگه باد کارست زان برکران

بود بیت شش بار بیور هزار
سخنهای شایسته غمگسار
نبیند کسی نامهٔ پارسی
نبشته به ابیات صد بار سی

اگر باز جویی در او بیت بد
همانا که باشد کم از پنج صد
چنین شهریاری و بخشنده‌ای
به گیتی ز شاهان درخشنده‌ای

نکرد اندرین داستانها نگاه
ز بدگوی و بخت بد آمد گناه
حسد کرد بدگوی در کار من
تبه شد بر شاه بازار من

چو سالار شاه این سخنهای نغز
بخواند ببیند به پاکیزه مغز
ز گنجش من ایدر شوم شادمان
کزو دور بادا بد بدگمان

وزان پس کند یاد بر شهریار
مگر تخم رنج من آید به بار
که جاوید بادا سر و تخت اوی
ز خورشید تابنده‌تر بخت اوی

آغاز داستان

چنین گفت داننده دهقان پیر
که دوران منش با دو دیر

خوش شادمانی جام برکشید
ز تلخ و ز شوری بباید چشید

خیال مرد دهقان باکس
نگیرد ز پی آز تابش هنر
چو پرویز ناباک بود و جوان
پدر زنده و پور بیدار جان

ورا در زمان دوست شیرین بدی
برو بر چو روشن جهان بین بدی
ابسیش سرو دی جهان و جهان
ز خوبان ورا زد خردان جهان

جدا گر شدی زو جهان شهریار
ز شیرین جدا بود یک روزگار
گرو جهان آل آرام بود
که کارش همه بزم و بیرام بود

چو خسرو بسر بر جهت جفتجوی
شب و روز گریان بدی جفتجوی
جهانی که بر وی نگیرد نکار
همی آرزو کرد نخجیرگاه

بیاراست ایسان شاهنشهان
که بود از در دشت در جهان
چو سیصد ز بالای بیش تمام
ببردند با جشن و نخجیر نام

هزار و صد و شصت خسرو پرست
پیاده همی رفت ... بیست
هزار و چهل ... تبر شیر ...
که دو بار و نیز به روز ز ...

برافگنده داغ هشتصد باز را
چه با باشه و چرخ و شاهین کار
وزان پس برفته بسیصد ...
بس ... اران ... بوزدام

ز نخجیر هفتاد شیر و پلنگ
به پای جهاندار و گشت تنگ
پلنگان و شیران آموخته
بنخجیر ... که ...

قلاده به زنجیر هشتصد یوز ...
که در دشت آهو گرفتی به تگ
بسی ... زر ... استران ...
همه ساخته بود ... نخجیرگار

زبر اندرون مرکبی استری
ببر بر نهاده ز زر افسری
ز گرد و چشه کار و ... ای
همان خیمه و خرگه و ...

شتر بود هشتاد و هفتصد
همه کودکان سم اسپان بزد
دو صد بنده با مجمر ...
برد عود و عنبر ... خوش

دو صد مرد با زر زمان ...
ابا هر یکی ترکش و ... جوان
همه بیش ... تا با ... ای
چو آمد ... سالار ... دو

شتر مست ... با بوی خوش
همی رفت با بانگ صناج گنج
که ... ماه ... دو ... کیهان گرد ...
فشاند بر او تاج ...

چو شاهان ... سیصد سوار
همی رانده با ماهور شده یار
همه جاها سرخ و زرد و بنفش
شهنشاه با گاو ... درفش

برآینده با تاج و با گوشوار
بزد با ... حاجب شهریار

آمدن شیرین به دیدن خسرو

ابا باره و طوق زرین کمر
بهر ... ده که

چو بشنید شیرین که آمد سپاه
ببر بیش سالی آن جامهٔ زرنشاه
یکی زرد پیراهن مشکبوی
بپوشید گلنار گون ... کوی

یکی از برش سرخ دیبای روم
همه پیکرش گوهر زر و بوم
ببر بر نهاده یکی خسروی
نگارش همه گوهر پهلوی

از ایوان خرم برآمد به بام
به روز جوانی بُد شاد کام
همی بود تا چند و آنگه رسید
ز رنگش ز مژگان بر رخ ...

چو روی پدر دید بر پای خاست
به پرویز بنمود بالای راست
زبان کرد گویا به شیرین سخن
همی گفت زان روزگار کهن

به نرگس گل ارغوان را بخست
که چاره به نرگس گل ار بدست
جهان آفرین را همی ... گوی
زبان پر ز شکر به دیدار روی

که شاها دلیرا سپهبد شها
خجسته سرا کرد شیر اوژنا
کجا آن همه مهر و خونین سرشک
که شیرین ... بیش ...

کجا آن همه روز گرم و شب
دل و دیده گریان و خندان دو لب
کجا آن همه عهد و پیوندها
نگاران ... و سوگندها

همی گفت و از دیده خوناب ریخت
همی ریخت بر جامه لاجورد
بجستم از اندوه و از خسروا
بزردی رخش گشت چون سندروس

فرستاد و بالای او ... سام
ز روی چهل جام ... نام
سر او ... انگشت ... نخ
ز بام ... جنده ... سر ...

ورا آنکه خسته ... نگار
چو بر دان و بارانش ... نگار
نشادی ... و خندیش ... کار
ابا یاد و بر ... بایی ...

جوان کرد و از دشت بر روی دشت
همی رفت شادی کنان ...
ببستند آذین شهر و راه
که شاه آمد از دشت نخجیرگاه

ز ناله ... بانگ ... رود
همی گشت آوازش ... رود
چنان خسروی نیز و سماع بلند
نشستند از آن ... کاخ ...

ز مشکوی شیرین چو مادر بیش
ببوسید پای جهان ...
بیامد چنین گفت شاه آن ...
که بر من ... جستن ... کار

مر این خوب ... را بخرد
جهاز ... زده زد ...
برادر آن ... ش بخت ...
که آن ... را ... الکامه

جوانی که آمد ... و خرد ...
نبرد و بزرگان و ... بیا
که شیرین ... بیکوی خسرو ...
کجا ... گار جهان ... بید

همه شهر ازان کار غمگین شدند
برایشان و ... شدند
ز رفته ... خسرو ...
چهارم چو ... جست ... ب

فرستاد خسرو ... انجوا
بجای ... نگار ... شان
به ... چنین گفت کار ...
شما را ... بدیم ... دستند

بپا بر دم از کار آزادگان
برایشان کشتم ز ... کارگان
همی گفت و پاسخ ... کسی
به گفتن ... بجانشستند ... بس

هر آنکس که ... دشت ... ام
اگر ... که ... بد ... چشم
چو موبد ... جهان ... رای ...
بنخجیر ... کفت کاکی ...

به روز جوانی شدی شهریار
بسی ... دیدی ... کار
شنیدی ... بیدی ... ز جهان
ز کار بزرگان و کار جهان

که چون بچه ... آلوده گشت
بزرگی از آن تخمه پالوده گشت
چو ضحاک تازی ... گشته ...
که جمشید را زد ... بس

خیانان که ... گرامی ...
نه دوست ... ان ... ن
که را ... د ... اخترا ...
اسیر ... با کرد کی ... کرد

سکنده که خون ... پدر برگشت
جهان ... گفتی تخت ... بد
گرد ... و ... بخواندی
ورا ... پس ... بخواندی

هیوا که ... ماه بود ...
جهانی ... که ... نیاد ...
ز گرمی ... بیکی ... بستی
گران ... بستی ... استی

دل ... خیره ... زده ... ک
گرشد ... شهریار بزرگ
با ... از رنج ... ی ... چون
که خسرو بخواندی ... ی

نبودی ... شیرین ... مشکبوی
به جای ... شن ... ی
با ... کاست آن ... ن
نگرده ... باد ... جشن ... ستان

چو گفت آن سخنهای بیهوده باز / شهنشاه پاسخ نداد ایچ باز
چنین گفت موبد که [illegible] / بیایم یکی‌تر بدین بارگاه

بگرمابه شد شاه و با پیر باز / که امروزمان شد سخنها دراز
دگر روز [illegible] بر جای شدند / همه بندگی را بپا [illegible] شدند

یکی گفت کین را بجای است گفت / دگر گفت کان ما نه بود و نه جست
دگر گفت کامروز [illegible] / بزودی که آمد از فرخ [illegible]

همه موبدان بر گرفتند راه / خرامان برفتند [illegible] شاد
بزرگان گزیده بجای [illegible] / بپا در یکی نبد طشت [illegible]

یکی طشت زرین پر [illegible] پلید / شده زرد رنگش ز خون ناپدید
چو موبد چنین گفت [illegible] / همه دست بر دست [illegible]

چو خورشید رخشنده و تابنده [illegible] / نگه کرد یک یک بر آن مهتران
بطشت اندرون [illegible] / چو در دیگ طشت نهاد [illegible]

از آن طشت هر یک بپیچید روی / همه انجمن گشت [illegible]
همی کرد [illegible] / همه انجمن [illegible]

بایرانیان گفت کین جای کیست / نهاده به پیش اندرون [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان طشت بر پایه کرد و بگو / بشستند یکسان [illegible]
[illegible] / [illegible]

می و باده و مشک و گلاب / شد آن طشت را [illegible]
ز شیرین [illegible] / [illegible]

بدو پس چنین گفت خسرو که طشت / همانا [illegible] گشت
[illegible] / [illegible]

[illegible] / همه خوب کردی [illegible]
چنین گفت خسرو که [illegible] / [illegible]

بدان گونه شد رنگ از روی‌ها / کنون طشت [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه مهتران خوانده‌اند آفرین / که بی تو مبادا زمان و زمین
جهان [illegible] که تو [illegible] / [illegible]

که هم شاه و هم مهتر و هم [illegible] / که بر [illegible]
ز [illegible] / [illegible]

همه روز با دخت قیصر [illegible] / همان [illegible]
[illegible] / [illegible]

تو جام شیرین [illegible] / شبستان [illegible] قیصر نژاد
[illegible] / [illegible]

چو سالی بر آمد که مریم بمرد / شبستان همه [illegible] شیرین سپرد
چو شیرویه را سال [illegible] / [illegible]

بیاورد و بود زان کار [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهان گرد کرد و به موبد [illegible] / [illegible]
چو آمد [illegible] / [illegible]

یکی [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز الماس آمد یکی چنگ [illegible] / سر [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / همه [illegible]
[illegible] / [illegible]

ز گنجی که بد مرد ستاره شمر / دلش گشت روشن بدان کار گهر
همی گفت تا کرد کار سپهر / چگونه نماید برین خوب چهر

چو از باده شاه [illegible] دل / [illegible]
[illegible] جهان‌دار او / [illegible]

ابا آنکه همشیره بودی ورا / [illegible]
[illegible] / [illegible]

همه بر گرفتند [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

صفت تخت طاقدیس

سر مایه آن ز ضحاک بود / [illegible]

ز کاوی که [illegible] کرد / [illegible]

یکی مرد بد در دماوند کوه / [illegible]
[illegible] / [illegible]

که شاه آفریدون بدو شاد بود / چو آن تخت [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

جهاندار شاه [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

چو گشتاسب آمد بر آن تخت بر / [illegible]
[illegible] / [illegible]

یکایک [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بر و بر نگار سپهر بلند / [illegible]
ز کیوان [illegible] / [illegible]

چنین تا بگاه سکندر رسید / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هر آنکس [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

بدین گونه تا [illegible] / [illegible]
از آن تخت [illegible] / [illegible]

بیاورد پس تخت را [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

هزار و صد و بیست استاد بود / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
چو بر پای کرد آن تخت بلند / [illegible]

[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

[illegible] / [illegible]
همان تخت [illegible] / جهان سراسر بر آن تخت بود

بروزش زین صد و چل هزار — ز پیروزه و زر بکرده نگار
همان تخت پیروزه و زر بود — جهانی سراسر بر آن تخت بود

همه نقرهٔ خام بر میخ و پیش — یکی به مثقال شصت و بیش
خوانده بر خود نهادی چراغ — [illegible] بودی در بر باغ

چو خورشید در برج کشتی درشت — مر آن تخت را سوی او بود پشت
چو هنگامهٔ تیرماه آمدی — که میوه و جشن گاه آمدی

سوی میوه و باغ بودیش روی — جهان یابد از هر میوه بوی
زمستان که بودی گه باد و نم — بران تخت کردی [illegible]

همه طاقها بود بسته ازار — ز خز و سمور از در شهریار
همان جشن [illegible] — بالش [illegible] جامه وار

به مثقال از آن هر یکی پنج صد — [illegible]
دگر [illegible] — [illegible]

شماره شمار دو و دو و هفت — همان ماه تابان سپهری که رفت
چه زر و استاده [illegible] — [illegible] اختر گرای

ز شب تیره دیدی که چندی گذشت — سپهر از بر چرخ چندی بگشت
ازان تختها چند زرین بدی — همه جایها گوهر آگین بدی

شمارش ستاره که گردد کسی — و گر چند بودیش دانش بسی
همان گوهر گنج [illegible] — که نامش نهاد [illegible]

بسی بود گشته [illegible] — همی کرد پیکر [illegible]
بسی گنج گوهر کشش [illegible] — ندانست کس پایه و انتها

[illegible] — چو ماهید رخشان همی بر سپهر
ز تخت از تخت بر سایه بود — ز گوهر سر سایه بر مایه بود

که گر تخت را نام [illegible] — سر نیش بودی بر و بر نگار
دگر تخت را خواندی [illegible] — که هرگز نبودی [illegible] کرد

سه دیگر سراسر پیروزه بود — بر و سر کرده [illegible]
ازین [illegible] تخت بودی چهار — همان به [illegible] گوهر نگار

هر آنکس که دهقان [illegible] — در اندیشه [illegible] جایی نشست
سواران [illegible] — شدندی ازان [illegible]

به پیروزه بر جای گنجور بود — [illegible]
چو بر تخت پیروز بودی [illegible] — [illegible]

چو رفتی [illegible] — [illegible]
یکی جامه [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بر کرده [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
همان هفت کشور [illegible] — [illegible]

بپرداخت آن [illegible] — [illegible]
به زربافته تاج شاهنشهان — [illegible]

[illegible] — [illegible]
سر سال نو [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

بزرگان [illegible] — [illegible]
همی [illegible] — [illegible]

کسی [illegible] — زدرگاه آگاه [illegible]
به [illegible] گفت [illegible] شاه جهان — [illegible]

اگر با نوا را [illegible] — تا بر سرش [illegible] افسر کنند

داستان

صفت باربد

چو بشنید [illegible] — اگرچه نبودش بجز بربطی [illegible]

ز کشور بشد تا به درگاه شاه — چو بشنید سرکش [illegible] خیره شد
همیکرد [illegible] — [illegible] خیره شد

[illegible] — [illegible]
درم داد و دینار [illegible] — [illegible]

[illegible] خسرو شود — [illegible]
که ما کنده کرده [illegible] — [illegible] راه

چو رفتی [illegible] — نداد [illegible] سالار بار
[illegible] — [illegible]

چو نومید [illegible] گشت از آن بارگاه — [illegible]
ابا بربط آمد سوی باغ شاه — [illegible]

بدان باغ رفتی [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

چنین گفت با باغبان [illegible] — که ای آرزو [illegible]
که کوچ جای [illegible] — [illegible]

چو آید بدین باغ شاه جهان — [illegible]
مرا راه ده تا [illegible] نهان — [illegible]

بدو گفت [illegible] — چو خسرو [illegible]
ز بهر نوایش [illegible] — [illegible]

برو باربد شد بگفت [illegible] — همه جامها باربد سبز کرد
همی رفت [illegible] — [illegible]

فشند [illegible] — یکی سرو بد سبز [illegible]
بهاران [illegible] — [illegible]

بدان سرو شد [illegible] — [illegible]
زنانی [illegible] — [illegible]

بیامد پری چهره [illegible] — جهاندار [illegible]
یکی جام [illegible] — [illegible]

بدانگه که خورشید [illegible] — زننده بدان سرو [illegible]
می [illegible] — [illegible]

یکی [illegible] — سرودی بر آواز [illegible]
گران [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بزد یک [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
که جاوید باد [illegible] — [illegible]

دگر [illegible] — [illegible]
بیاورد [illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
بیاورد [illegible] جام می [illegible] — [illegible]

بجستند بسیار [illegible] سوی باغ — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
برآمد [illegible] — [illegible]

می سبز [illegible] — [illegible]
[illegible] — [illegible]

[illegible] — [illegible]
یکی جام می [illegible] — [illegible]

[illegible]

ساختن خسرو ایوان مداین را

[illegible]

بدرگاه او بر نشستی بپای
درمهای گنجی برو شد بپای
فرستادی کس با برده سرای
برفتی کسی با گشتن ز جای
نگهدار اندیشه باید بخت
بدان تا شوی ایمن از تن ز رنج
همه جست باید بس گذر بیت
سخنهای استاد باید گزید
هر آنکس که از دانش او رنگ کار
نبخشید بر گاه او بر زشاه
کنون از بزرگی خسرو سخن
بگویم کنم تازه روز کهن
هر آنکس که او دفتر شاه خواند
زگنجش ازین یاد گیر از فراخ
مباد آنکه گستاخ باشی بمهر
گرانمایی زهر سپهر
سرای سپهبد بر خسرو بود
زگیتی کسی گنج گر آمدند
چو برخیزد آواز طبل رحیل
بجنگ اندر آید سر بزر پیل
که چندان سپاه آوری ده و دو
ز بزرگی دلاور نگینه و بیا
ز توران و از هند و از چین و روم
ز هر کشوری کان بد آباد و بوم
غلام و پرستنده از هر دری
ز در و یاقوت و هر گوهری
ز شاهین و از باز و پران عقاب
ز شیر و پلنگ و نهنگ اندر آب
نخستین که بنهاد گنج عروس
زچین و ز برطاس و از روم و روس
که خضرا نهادند نامش ردان
جهان را زمان نامور بخردان
دگر آنکه نامش همی شوی
دگر کی که بد گنج خسروی
دگر گنج کش خوانده بد سوخته
گران گنج به کشور از وی خسته
دگر آنکه شادآورد بزرگ
بگویند ز هر کشوران سترگ
همی گوی زرین ده و دو هزار
گهر برگ بد دار هر جهاد
نهفتن چنین پیل و اسپ
که با زین زرین بدی با کلاه
ده و دو هزار اشتر سرخ موی
که کس یاد آن از گیتی شنوی
که هرگز کس از جهان آن ندید
نباز هر سر کاردان آگهید
فرون یکی از کار باز گزین
بخواهی که بالی بدآد از این
اگر تخت ... گر تاج و گنج
دگر چند رسوده بالی بگنج
براز بیم بودی که کار آزرد
شده مردم خفته بیدار از او
گرامی بر بنزد ناموران رستگان
زپیچ چو بید جای زنان
نگالید مرکار و زان رنگ شد
دل مردم کم سخن شکنید
بپیند ناز شهریار گشت
که بر پای بخت ما بر نشست
دگر بر گرسیار و بخشش کران
بود خشم سوی کس بیان
همی جان بکی کسی در جهان
نداد و بیار از گمان جهان
بزرگ بکیوم برگی درستان
که بایشد خسرو بشد بعدازان
مساویچ با او کنید ده و دو
بنیرا کس جای کهان دشت
یکی اندر آمد دگر نکندرد
ز بالین نبشتن آن جهان چو
زبر و بر چون دار بستانگان
زمین بسر پشتی بادا بگرفت
گران بیشتر شود در جهان
اگر خیره بر سی زروان جهان
همه باز بردند نزدیک شاه
درخشنده روز بشان بیاه
زد بیار گنجش گرانمایه بود
چنو خسرو اندر زمانه نبود
همه برگزیده و فرمان او
چو خورشید روشن ز پیشانی او
دگر گنج بد در خوشاب بود
که بالاش یک تیر پرتاب بود
دگر گنج باد آورش خواندند
شمارش کس نشنود ماندند
دگر نامور گنج افراسیاب
دگر گنج بنهاده آن تیک آب
از اسکندران بر نشان ماند
که هر گز کس پیش بازارند
بسی دره و گوهر بود با
ز بر آنند دون بیشتر نهادنی
دگر پیل جنگی هزار و دو
که گفتند از آن پرده‌ی جای
دگر اسب جنگی ده و دو هزار
دو صد بار نگان بند و نمان
ده و دو هزار اشتر بارکش
عماری کش کام زان آنش کش
که چون او بدیند اختر نیک بخت
نه شد تو تیا چنین بد
که نیک و بد اندر جهان بگذرد
زمانه دم ما همی بشمرد
سرانجام جای تو خاک است و خشت
بخواند شمر بنگی بباید گذشت

ز پرویز تا اندازه باید گرفت
ز دو فر بخوانی بیابانی بگرفت
بر آن خوبی بخت جای همی
بزرگی زر و سیم و شاهنشهی

اندر انقلاب روزگار خسرو

جهاندار هم داستانی بکرد
از ایران و توران بر آورد گرد
جهان دار اگر شاه بیدادگشت
بیامد فرخ زاد از آن انجمن
دو دم رومی از روی بستانشان
ز هر کس همی خواسته بستدی
بنفرین شد آن نو سیاه رنگ
که چون گرگ بیدادگر گشت بیش
بیازارد خویشتن را گنج
چو بی ایمنی شد بی زین شبیخ
از ایران همی شهر و دشمن شدند
هر آنکس که آن برزگی اندر
یکی بی هنر بود نامش گراز
کرو خستی خواب آرام و ناز
که بود دی بپیشه کینه دوم
چو شد داور شاه بیدادگر
از ایران بگشت و بپیچید سر
دگر زاد فرخ کرامی بدی
پیامت فرستی بنزدیک شاه
هر آنکس که فرخ همی بخواند
شهنشاه اور چون آمد قیصر
یکی گشت با بال چون زاو گراز
زگشوره‌ی کشور بر بیت راز
گراز سپهبد یکی نامه کرد
به او گفت برخیز و ایران بگیر
بخستین سخن آیم تراد نگیر
جو آن نامه برخواند قیصر بیاد
نباید کسی این همه روز بیاد
شده نامور شاه را رنج باد
چو آگاه شد زان سخن شهریار
بیان گمان است کار گراز
که گفت با قیصر بزم شان
بر آن کس سخن خواند و جا بود
ز پرویز برز ساخت آن شاخ
زگردان درگاه و کردن گرنیز
شهنشاه بنشست با مهتران
از اندیشه بکار دراز
فراوان ز هر گونه راه جست
جوابی بنیک آمد فراز
که از تو نبشته هم اینگاه کرد
شود هم آسایش او اینج
زگردار بر بر زد دی تیز
چو این نامه آرند نزدیک تو
بر آید یشی کی بای بکیت
همی بایشین بچشم زجای
چو رنج همی آن رنجی بند ساز
شود در میان ای قیصر براه
با بر اول را دستگیر او دم
زدور یکی چاره گر برگزید
سخن گوی دانا جهان دیده
همی گفت کین نامه اندر نهان
چنان گو که خدمت دو رنگ
به او بر سخن بر سد از توسی
بگیرد تنا از و قیصر
ببرسد ... بی بگوی
کیمی بس نه بر فهر چاره جوی
به بیود این سخن زاد او ز نس
فرو نامه بر بند برت دراز
گرامی و کس تب آنماند زنهار
بروی آنچه اندیش خسرو بود
بیا نامه چون نزد یک قیصر رسید
یکی کار برد پیش و بر برید
سوی قیصر پیش و بر بر گرد
بدو گفت قیصر که خسرو کجاست
بیامد نگفتش نامه ورا
از آن خسرو شد گستر چاره جوی
بجوید گفت این همی برا
به آمیش بر کام و به بر گرای
بجنشید آن نامه است او
فراز آور و بیابانی رزم گاه
همیداشت آنکه شود ... دار
همی بیت آن نامه شاه ... داشت
که آنکس بر ... دمند از ایران
یکی نامه بنوشتی گراز
سر قیصر آورد بیاید شب
تو با لشکر خویش بشکر آب
همه رو بیارزار اسپهر اوز دم
همی بکرد از کارگاهان
گرفت زد و سالار لشکر
یکی نامه آرم بسوی گراز
بیاید و مر آن نامه را کرده
دو فرخ زر زد و ولها شد و اجود
رسیمش جا بنج و دم
بحب بخمود او انده بر اجو

آگاهی یافتن خسرو از کار لشکر

بیاریم کاکنون شیروی را
ابا شش هزار از نبرده سوار
بشیروی گوید کش آواز داد
چو روی بخواهد ز زندان پدید
چنین گفت با شاهزاده بخواه
یکی کم بود شاید از شاه زود
فرو ماند شیروی گریان بجای
که اگر شد ازان سخن شهره باید
چو زنبر فرود شد جادو آب
بفرمود تا پاسبانان شهر
بدیشان چنین گفت کامشب خروش
چنین داد پاسخ که ایدون کنیم
گرو نوشه زیاد از بزرگان قباد
چو آواز آن پاسبانان شنید
از آواز او شاه بیدار شد
چنین گفت شیرین که بگشای گوش
چنین گفت کز بخت شه ناسپاس
باواز شیروی گفتند می
شب تیره باید شدن سوی گنج
از آن کار خسرو دلش تیره بود
بشیرین چنین گفت کامروز زمان
به آتش کنون چاره خویش ساز
هم اکنون زره خواست از گنج شاه
شب تیره گرنامدار سوی باغ
چو آمد بخت از شاخ زرین

جهاندار ایران جهانجوی را
همی دارد آن بسته کارزار
سبک نامه بر بخش باز داد
نامه ده شادان دلش بر دمید
که گر خسروی کام گیتی بخار
جاند بر اوید ترا باز ده
از آن خانه تنگ بگذارد پای

سپهبد نگهبان زندان اوست
چنین گفت با زاد فرخ که آن
ببند است شیروی گردن فراز
بدو گفت کو با کار خسرو کجاست
اگر تو بدین کار همداستان
گر شاید هر یک ز شاهنشهی
همان زاد فرخ بدین رزمگاه

خلاص یافتن شیرویه از زندان

هر آنکس که از کار بیدار بد
دل گوه زر کرد و باید دو شش
ز سر نام بر دیر بیرون کنیم
بر کشوری نام او باد یاد
همی گشت شادان دلش بر دمید
دلش زان سخن بد بتیمار شد
چو خورشید بالا بیان هوش
بیامد گفتار خسرو شاه
دگر کس اندر نهفتم همی
و کرسوی چین کران زمین
سخنهای او بر زمین تیره بود
با افسون ما تیره شد در گمان
مبادا که آید بتیغ نیاز
دو شمشیر هندی زرین کلاه
به آنگه که بر خسرو از جهان راز
بجای گذر در بودی کمر

برفتند یکسر سوی رزمگاه
همه پاسبانان بنام قباد
چو شب چادر قیر گون کرد نو
شب تیره شاه جهان خفته بود
بدو گفت شاها چه شاید بدید
بشیرین چنین گفت کای ماهروی
چو خسرو بران گونه آواز شنید
که این بهانه چون باد در راه
در ایام شیروی با انگیزه کار
ز راه شبان افسون بگیریم راه
شب تیره افسون نیاید بکار
بدو گفت شیرین که تو بر گذر
چو روشن شود روز چاره بجوی
همان گرگ با تیره زنگ
بباغ بزرگ اندر آمد درخت
نشسته به زیر گلبن خرم

گروه شیروی آشتی مرد بست
جهان چاره با جان بکار زار
با آن که بدین جهان جان شد دراز
رها کردن این کار همی ساخت
نباشی همی کم که این داستان
بایشان بود شاه و تخت مهی
همی بود گستهم با زاد فرخ
سپهبد که او در پیکی برده راه
همی ساخت بر مهتری جایگاه
بیامد شادی باز انگاه
سپهبد و ایران همی جای باد
ز شهر و ز لشکر همی خاست غو
که شیرین بالینش اندر نشست
بدین داستانها بیامد زمین
چو دیو نکو اختر گنج
بر چشم شد جفت گل شنبلید
نهانی درا نام کردم ترا
تباه و بپیچاند انگشت
ز مغفور چینی اندام ماه
همی آتش کار بخوار جواد
همیشه ز دو دو دوست بدی
هندی کمان سوی بیکار
یکی بنده کرد بر کاش
بنده شاه زاد چرخ جای بخت
یکی تیغ در بند زاو شده

چو خورشید بر زد قشان از فراز
تاراج داوند گنج ورا
چه جویم زین گنبد تیز گرد
نه دیدی جهان از ایشان بلا
چو بگذشت نیمی از روز دراز
برستند و گفت خروشیدند
چنین گفت با باغبان شهریار
مران گو مرا زاده می هزار
بدو تا تو آگفت کین با بها
چو دانند آن مهرباد این بیار
توانگر بران از در کرد زده
جوان کو مران زاد فرخ بدید
چنین گفت شیروی با باغبان
بدو گفت شاها باغ اندرست
سراسر همه باغ زرین شدست
بر بید این شاخ کو هر از زد
بدانست شیروی کو خسروست
چو خسرو زره در آن به راه
بیامد ز راه زاد فرخ شد نشان
نیارد زدن کس بت و باد
چو نزدیک او رفت شاه نو
بیایم بگویم سخن هر چه هست
چنین گفت زین بر گو یا نشاه
همه شهر ایران ترا دشمنند
بدو گفت خسرو که آری رواست

بیشه کاخ را ویژه برساز
نگه کنید باد اینچ ورا
که مرگ نیاید از کار کرد
اگر که ببی او اکر به روی
نبان آمدان اویش نیاز
که شاخی بر زرین کای کمر
که این مهر با مهر کآید بکار
بیامد کسی کو بدی بکار
ندارم بیار شش کرد ترا
بدو گفت کین ایا که باره
گر از بنده همت بیرون
سوی شهر یار بخواندند
که گر زین هوا ده گو هر زمان
ره زنه پوش کی این بدست
چو خورشید تابنده در جو
مراد او گفتا از ایمه بجوی
که دیدار او در زمان بر تو
برهنه و سیمش کین برکشید
همی هرکسی داستانها زدند
چو در باغ باشد چه اندر خورد
فراوان سخن گفت و خسرو شنود
و که او نیز نوم بسوی نشست
که در کار شاه ار سر نکال
به بیکار تو یک دل و یک تنند
همی هم از مردم نامر است

اگاهی که گشتند گرد سراب
همه با گشته دیده پر آب
اگر چون بزاد خسرو بند
همی بود خسرو بدان مرغزار
بباغ اندرون بود یکی باغبان
بران شاخ بر جهد بر بوده
بیازار بر بید کو شست
سوی نانوا شد سبک باغبان
ببرد بنده مر و بگو هر دو شش
چنین شاخ در کنج خسرو دید
سوی زاد فرخ شد این مرد
به شیروی بنمود آن سان که
بگوی هم اکنون برم راست
بیا لا چو سبرو بر رخ چو
ز ورهشته از باغ زرین
ز بازار ناورد نان خورش
زدر که فرستاد سیصد سوار
چو روی شهنشاه دید
که مانید کایم از در است
بشد زاد فرخ بر نیک شاه
بدو گفت گر شاه بارم ده
بدو گفت خسرو که گفتی بگوی
بران گشتی تو جنگی هزار
بیا تا چه خواهد بمودن سپهر
که پیش من آیند و خواهی گستند

تهی بد ز شاه سپه از جای
گرفتند کار زمانه شتاب
نبود شاه را در نشیب و فراز
درخت بلند اندرش سایه دار
کو شاخ چهره شهریار
بگو مرز چهره بلبلی رخ
و کرمان پی راه جای کرد
میان شاخ زرین از و خواب
که این ابا جاکن پیش کرش
برین کوه برسال صد نوبهار
ابا گو هر گوهر زده ناکار کرد
بر بید یکی شاخ زرین کمر
ها ما که او بامنده از گوهر است
بدو چیز مانده شهریار
یکی بنده پیش او باکمر
هم اکنون بر قسم چو بادر بر
چو باد او آمد لب جوی بیار
همه با گشته گریان براه
بران شاه و روز تو اکنون تو
ز درگاه او برد جنبش سپاه
برین گرد و پار سپهسالار
زمانه کساری به بیکار جوی
سر انجام سر آید ز کار زار
مگر کینه بازه کرد و سپهر
بدین بر که کار کاری کنند

جو بشنید از او زاد فرخ سخن / دلش مر شد از روزگار کهن
گوا در استاره و شمر گفته بود / ز گفتار ایشان بر آشفته بود

که مرگ تو باشد میان دو کوه / به دست یکی بنده و در از گروه
یکی کوه زرین یکی کوه سیم / نشسته تو اندر میان بر دو نیم

ز بر آسمان و ز بر زمین بود / زمین آهنین سخت بر کین بود
کنون آن همه جون بدیدم درست / ببر آسمان زین بهشت

دو کوه این دو رنج نهاده بباغ / گزین گنجها بد و لم جون حراغ
جهان مر سرآمد کنون و سخن / کجا اختر گیتی افروز من

کی آن هم کار در آرام من / که بر تا جهان به بی نام من
برو شد بیلی نزدیک وادی / برازد و دیده جان تاریک وادی

بران کو همه پیل بنشست شاد / [illegible] لشکر راه
سخن گفت زان پس بو / گرای گنج اگر [illegible]

بکن دوستی نیز با دشمنم / گر آمرد و در دست آهرمنم
بسختی بتودیم ز بادکی / نهان باش تنها کی روی

جه ستور نبود وران بس قباد / کز و هیچ بر به مکن تیز باد
یکی تا سوی طیسفون شد به / بران خانه رهنوشش به

بباشد بآرام تا بور جنید / بباید که دارد کس او را زاد
برو بر بوکل کشید شتوا / کلیوش را با سواری زاد

جو کرده کردان بر سر گشت / [illegible] ال بسی دشت
کی ماه آذر به ورو روزی / [illegible] براین

پادشاهی شیروی هفت ماه بود

قباد آمد و تاج بر سر نهاد / بآرام بر تخت بنشست شاد
از ایران و گردان بسی شاد / درم داد از گنج یکسال شاد

نبد زو نه کاشش نهفت / ز خواهش ابر سر کلاه
جنین است رسم سرای جهان / بیابد که جشم داری وفا

جوانمردی از کارها بیش کن / همه بسکوی اندر انجمن
جو کوی که بس نو رسیدم بگاه / نگه کن که کردان [illegible]

ز بیم ناتوانی بکارش کن / از این مرد دانند و بشنو سخن
جو کردار و گفتار نیکو کنی / بده جهان روان ز نیکی

جو بنشست بر تخت شاهی / بسر بر نهاد آن کی تاج آز
برفتند کردان ایرانیان / برو خوانده آفرین کیان

جنین گفت کسکر بشیروی شاه / گرای بهوزتاج و دیهیم گاه
جهان هم کردان تاج / نشستی بر تخت داد

بماند کیتی بفرزند تو / جنین هم بکوشیان
جنین داد پاسخ به شیروی / که کو زار به [illegible]

نیاشیم تا جاودان / جه نیکو بود داد
جهان تا جهاریم با آیینی / بر آن کرده آتش

زبا بسته کار بیش مرا / که افزون که فره دین مرا
بنامی نوستم نزد بدر / بگویم به این سخن

کر نام خوب کاری گردد است / به نام اورد جهان نامه
بیزدان که بر [illegible] / کرانیده کرد و راه

جوانمردی کرد و گفتار من / ولی آنکه از کار من
برداریم انک [illegible] / بگو تو هر داد [illegible]

بجای کم کاری کیم / دل مرد بر [illegible] خشم
دو دین باید [illegible] سخن / کجا باد و داد کار کن

بد آن کمی گفت کای [illegible] / تا ز بار نیان [illegible]
بنوده کردان [illegible] / دو استاد [illegible]

بدانند سر شکر ایرانیان / کرار گزیده بای از ایشان
جوا ستاد خواد بر زمین / دو داد [illegible]

به ریشان جنین گفت کای [illegible] / جهان دیده و کارکرده ردان
مداریه کار جهان ز ابر نج / که از رنج یابد بر افراز گنج

شما را بباید شدن نزد شاه / بگوئید که شاه آمد بر راه
بگوییدش جو با سخن / جو از رنج او رفستان کن

دو دو آمد و بر گام رهاند / [illegible] ین بیار
جو خواهد بر زین و آسمان گشت / الوفرمان آشتیه هر دو باب

به ریشان جنین گفت و از / بیاید گرفتن ره طیسفون
بیاید ز بای زاده و فرخ / سخن با کی بی هم

بگوی که از من بید این گناه / زار ایران و [illegible]
کر باد و افسر و ایده ی / جو از نیکوی بر [illegible]

یکی آنک با ناک خون / ز یزدان [illegible] زاده
نباشد به بین نیز [illegible] / باز زد و کرد [illegible] آسمان

دیگر که جندان و بر سوار / گروه اندر ایران [illegible]
نبود نه شاد از روزگار / ز بوم و بر و [illegible]

دگر آنکه کیتی بیاکند گنج / رسیده بر کشور [illegible]
یکی سوی جین و یکی سوی روم / بر آکنده کشته همه [illegible]

دگر آنکه قیصر که اکنون ز راه / نه برگرد از ترجمه [illegible]
بسیرد او دختر زاده [illegible] / جهان کنج با رنج و بسیار رنج

بیمخواست از مسجا بر [illegible] / جهان پاشود با زاکن روم
بگنج توار زدار عیسی جه سود / که جوئی همی زار بیمبر بود



ز بیجارگان همه بسته بدی / ز لشکر بن بر درکی آمد بری
ز یزدان همه تا [illegible] / بر اندیشه ان [illegible]

پلان برگران بهانه منم
سخن را بهست آشنا هم منم
به یزدان که از من نبود این گنه
نخستین کز این [illegible] شاه

کنون ار بپرسش ازین باز جوی
همین نامداران ایران یکی
ز بدها که کردی به یزدان گرای
که او نیست [illegible]

که فرزانه او بود و دستگیر
ببین رنجهایی که بود است گزیر
وگر آنکه فرزند بود و دست تو
شب و روز ایشان [illegible]

ببین تا کسی از تو این گفت
ز بیم تو گردید اشتد سخن
چو بشنید پیغام او [illegible]
[illegible]

بدین بار در کشور طیسفون
همه دیده بر آب و دل پر ز خون
ز یزدان و [illegible]
که بودند [illegible] شهریار بلند

نشسته چو بر کلینوش بود
که گفتی زمین [illegible]
ابا جوشن و خود [illegible]
همه نامور اسبان [illegible]

همه لشکرش یکسر آراسته
کشیده همه تیغ [illegible]
[illegible]
جهان را از ایشان [illegible]

چو خراد برزین و اشتاد گشسب
فرود آمدند آن دو دانا ز اسب
کلینوش را [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]

[illegible]
همه مهتر آموزگار خوانده شان
سخن گفت خراد برزین [illegible]
ز [illegible] آب [illegible]

کلینوش را گفت فرخ نهاد
بآرام تاج کئی بر نهاد
[illegible]
که شیروی [illegible]

تو این هر دو تن [illegible]
چه داری همی دست [illegible]
کلینوش گفت ای [illegible]
[illegible] کار کرد

[illegible]
بجا آیین بود [illegible]
[illegible]
[illegible] که گوهر بر افشاند

نباشد چرا زو خوب گفتار تو
که خورشید باد از جهان یادگار
نگه داری [illegible]
بس سخنهای [illegible]

چنین داد پاسخ که فرخ قباد
[illegible] پیغام او
از و بار خواهی بگوی [illegible]
نبرد جهاندار شاه [illegible]

کلینوش گفت ای گرانمایه مرد
که دادند پیغام [illegible]
ولیکن مرا شاه ایران [illegible]
بسی آفرین [illegible]

که هم داستان [illegible]
کلینوس پیش [illegible]
[illegible] گفتار [illegible]
اگر [illegible]

چنین گفت اشتاد کای نیکنام
[illegible] پیغام [illegible]
[illegible] تیغ [illegible]
سر سرکشان در کنار آورد

ترا گفتن [illegible]
بدان تا بگویم پیغام شاه
کلینوس بشنید و [illegible]
همه بنده ایم [illegible] درست

بر شاه شد دست کرده بکش
جهان [illegible]
برو گفت شاه [illegible]
مبادا دل [illegible]

جوانان دو خراد برزین و اشتاد
پیام آوریده از آن [illegible]
بجنبید خسرو و آواز گفت
که گفتار تو [illegible]

که او شهریار است [illegible]
بدین [illegible]
که از من همی [illegible] خواست
اگر [illegible]

بیامد کلینوش [illegible]
بگفت آن سخن [illegible]
کنون دست کرده [illegible]
بگو [illegible]

پیغام آوردن اشتاد خراد برزین نزد خسرو

دو مرد خردمند [illegible]
[illegible]

چو رفتند بردند پیشش نماز
[illegible]
ببودند مرد و زنان [illegible] دراز

جهاندار بر شاه [illegible]
نشسته همه [illegible] پیش [illegible]
همه زرد [illegible] رفت
[illegible]

نهالیش در زیر دیبای زرد
بر شاه شد [illegible] لاجورد
[illegible]
ورم [illegible]

چو دو آمدند [illegible]
چو آمد [illegible]
ازان [illegible]
جهان [illegible]

بیالین شاه آن گرامی [illegible]
بدان نامبردار [illegible]
[illegible]
[illegible] گردان [illegible]

همی بر گرفتند از شاه درود
همی گشت [illegible]
دو [illegible] اشتاد [illegible]
بیاید [illegible]

جهاندار از اشتاد برگاشت روی
[illegible]
[illegible] شاه [illegible]
[illegible]

بر اندیشه شد [illegible]
[illegible]
هم آنکه سوی آسمان [illegible]
چنین گفت [illegible]

که بر گیرد [illegible]
[illegible]
[illegible]
هم آورد [illegible] شادی [illegible]

اشتاد گفت آنچه دادی پیام
ازان [illegible]
هم از [illegible]
[illegible]

همه [illegible]
[illegible]
بخواهد [illegible]
[illegible] شاه [illegible]

سوی [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible] جان [illegible]

[illegible]
[illegible]
همه دوستان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
سخن هرچه [illegible]
[illegible] آب [illegible]

مگر شاه گوید [illegible]
سخن [illegible]
جهاندار [illegible] گفتار [illegible]
[illegible]

بدان نامور گفت پاسخ شنو
[illegible]
بگو [illegible]
[illegible]

سخن هرچه گفتی [illegible]
[illegible] تن [illegible]
[illegible]
بگفتار [illegible] شاد [illegible]

ندانی که چندان [illegible]
[illegible]
بگفتار [illegible]
زبان [illegible]

کسی کو [illegible] خواند ترا
[illegible]
[illegible]
بگیرد [illegible]

همه [illegible]
[illegible]
بیزدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
بیارم کنون پاسخ این [illegible]
[illegible]

[illegible]
سخن [illegible]
چو [illegible]
[illegible]

نخستین که گفتی ز هرمز سخن
[illegible]
ز گفتار [illegible]
[illegible]

از اندیشه [illegible]
از [illegible]
همه [illegible]
[illegible]

از اندیشه [illegible]
[illegible]
شنیدم [illegible]
[illegible]

گران [illegible] خود [illegible]
[illegible]
از [illegible]
[illegible]

وزان پس [illegible]
[illegible]
بر [illegible]
جهان [illegible] بود

بفرمان یزدان نیکی نمای / که اویست پیروز و رهنمای
چو ایران و توران ورا رام گشت / همه کار بهرام با کام گشت
چو از کار چونین بر دم خرد / نخستین کمین بر دما خستم
چو نیدوی و ستم حاصل منم / بهر کشوری بی حاصلان منم
فدا کرد جان اهرمن پیش من / بل و مهربان بین چو خویش من
چو خون بهر بود و در دیگر / نکردیم بستی بجوید
بر آییم بیند دوی دست با / گر او کرده به شاه با یک جای
چو گشته شد و جان بیم / ز کیستی که گرفته بکرد
بفرمان ما کمان گشته شد / سر و رای چون خوار کان گشته شد
ورا گنه گفت نزار کار / از آن سنگ و زره این بر ازو
بدان از فرو ره ما کار به / نباید گران بر سر شهر به
بر زبان بند بجا منک / همان نیز خواری بیم کرد
روان و زبان از رای بنده بهم / همه گنج پیش شما داشتیم
آن شاهان بیش بیم / شمار از خیری بنودی بار
ز نیکی دراز کوی ای لشکر ان / ز نیکی کرانه جور مهتران
به بیکار ز روز دیگر آییم بهم / زد نیاز و از کو هر دیو بار
یکی کاخ بر کرده از آتش تمام / همی رست بنداز رود و کام
همان نیز گفتار خیره بیار / که ما را همی زو دادی به مهر
گر از تو بماند بدان جان که / بپیدا اختیم اخترت از روشت
وزان بس بماند و ام مهر تی / بسیر این بدم ازین گوی گری
بشاهی همی سال بی درنگ / بیابان خاک بی زکاران جوش
نو دادی بدادی این کاف / اگر چند کوشش زنده بر مانان
ترا نامه آمد ز هندوستان / بهم مهربان نیز بنده استان
ز رای بیخ دمانه بود / که بود بهر کوه جامه بود
یکی تیغ هندی و پیلی سپید / جز این بود ما را یکی امید
ابا تیغ دیبای زربفت بود / ز بهر کوه کوهسار نامه بود
سوی یکی نامه بر پر نهر / نبشته جو دیدیم هر آن خط
بخواند ش یکی مرد هندی / سخن کی و چو بند و دیگر
جو آن نامه رای هندی خبر / برانگیخت دیدیم همی بر فراشت
بدان نامه در بر که شاد ان / که شاد ای و جنید دی بیز بر ی
که چون باد آوازه و روز دی / جهان ز تو باشی جهاندار کی
شده باد شاهی و بهمی ورشت / ستاره و بیش که خواهد بگو
درفشان شد و روزگار بسی / ز تاج بزرگی به پیر فری
مرا آن سخن اینک ان شد درست / ز دل مهربانی سیاست شنید
مرا گاه بودم گر از بخت نو / نگاه و چشیدم بخت نو
باشند مرا جز دروغ و خود / مرا دوز موشن چنین داد
ز نیکی اش و دین به پیوند / بکردم و ترم سپاسه از آن گر جبین
بشیرین بسر دم چو بر جو ام / ز بهر کو مانده نشیبا یاریم
مرا دست با اختر تو بهم / نماند کسی ان سخن پیش کم
گرامه دین که بر جوی کی چاه / اگر خود کی بیش و کم
برآمد که بی پیشیان نشیب / و دیگر که اسو یی ان سوی
دیگر گفتنی ز این نیشه / گر آمد ز نامه کسی گر ز نه
چنین تا بود کار جهان / بزرگان بیش شاهنشان
دیگر تو ز زندان ابی بیه / که به مرتا ز بیخ بر آب
که هرکس که او دشمن ایزدست / و داد جهان بیخ کانی به
ز زندان و زیره و دیوان / گریکان از شبان شغال نبد ان
چو ما مانند پیشه خون بگردن / بیکار رنگ اهریمن
به از از زندان سپید اشتم / گر به کسان رنج از که ما شتم
کنون که شنیدم گر گرد ما / مر از کرده به بد تر از اژدها
از بن که گنه کار انده ده شدی / بگفتار و کردار ما بنده

چو منشور شد کار شاه ارگن / ز دوانده رابدان کار کن
ز ایزدی گرد و در جهان و گرنه / نه بی مرا و رای که گفت بر
سنجشایی بهر که بخت ازو / اگر چند امید گیتی ازو
دگر آنکه از جواسته کند / فرو سند ی رای بینفت
ز ما گر کستم و بود دها / از آنکس کم او داشت مارز و
بیکی گفت سر گرکس کو آن کشته / ز تخم بدانند داجه نشته
جو اندیشه ایزدی داشتم / سخنهای جواز بود داشتم
ز نیدوان رو فرستاد پیام بخت / فرا دوانکه ستم از تیغ بخت
جهان از بی دادو داور / همی ز کاری گر کوه جو بت
بجستیم چشم دی او که / ز بخشش که بخشش بیم کند
جو بر سد زمین گرد کار جهان / بکوهم به داشکار و ر
نبیر سد که او انکو د اثار / به بیکیت بهر تو نا برت
سران بر گنده بن که بیش / ز تیمار رو داران که جوش
زمین هر چه کو نیدیشت جهان / شو نذر این گرد بر تو بر با کار
همی بیند و بیم و مند ز بیس / کسی زا بیانی بیوشد اول ببر
از ایشان بیخ آن آز ز دادار / گنا و مرا جای بالا است
کنج خدا زین سخن در جست / تو دزین جانی از بیش تر بادخود
و لیکن مرا بیخ مهر به کام با / گر خواند این پهلوی نامه را
همان جهان یاد کار بیخ / جست و شد از اشکار ای
بس از بهر آنکس که گفتار ها / بخواند و را نشه با زار ها
همان جهان امن بیگانه / ز گفتار و کردار بنگرند
دگر آنکه گفتنی تو از جوار / ز دینار و از گنج ابرار
بپرداز گنه کار رستن ازین / بجستیم جهان ز رستی اگرین
ز آیین بود و باز / که از داد و این ایل با بهت
که آیین شاهان پیشین چنین / که ایشان نهادند آیین دین
بدین اندر همه استان / بزرگان بیداد اول دی ان
همه دیوانه شاه و بگذارند / گر ان بس کی بی باز ارند
گر شاه ان به آیین ان / بدینار شاه تیر تو انده کرد
جواب او بند کنج از خراج / همان لشکر و کشور و بخت و تاج
همان نیز آباد گیتی سپاه / جهان لشکر و مردم ویژه گاه
به پیمان کزین کنج سای گنه / زین لشکر و جهان تباهی کنه
بخواهید و ام بیند و از سید / همان گیتی را ز دست ماکار
برادر چو باشد به بهر هش / بخواهیم جو چیند کشاده ش
چو دهقان بایدی از هم باج / درم بسته داد و ز بهر خراج
ز کنجی نخواهم ما کشت رد / همه آمد آن بشیرین از شانه
جو اند جهان کم شود و ما جوی / نباید که بیخ دهقان بیر
جوان گر آباد باشد بباج / ز نیندکی باج و ربی خراج
همانا شنیده کی ماجرا گشت / چو ما از کهن گر بکشید ماز بفت
که بر که گرد جهان باز است / بکردو جهان ای کان بیخ
جهان بهم کرد ز جهان که خواهند / چو بست گرد نکت و گر دن
دگر آنکه گفتی که از اختر / بیا سوی از رنج و کین آختن
اگر تاج گفتنها شنوی / نگنار و سیداری همکر دین
زر هنر کجا کر بسند ز من گر کیا / همانا به چشم بر دوش نشان
ز ایران و از آنکه گر آشنو / بهر کشوری بی نیاز از سپاه
بیاید بر هر جای دشمن نگین / ز آشوب کرد و جز
ز این که نحبا کرد بر کی / که گر دار او بزرگان آورد ما
ماکسان رج از شاهان ما / شود ز بی نکو اهای ما
نیا نامه با بیند خود با شو / برسوز دشمن نبیندیده راه
بهر کشور بهر نهاد و منز کنج / نیاید بیج از پنج بیخ
که نه کار رجیند آموز زی / به بیداد بیش که بر شوم ای

همه گنجهای کهن برگرفت
بهر کشوری گشتن اندر گرفت
زده سنبار و از کوه و هر شاهوار
ز یاقوت و از تاج و از گوهرا

همان جامه و تخت شاهنشهی
ببردند شد گنجها مان تهی
جو از آلت گنج خسروی نامه
همان گنجهای کهن رفت شاه

جهان خواست از ما بزرگی
کرا راه بر جستن جنگ بر
برای بکوشش ستم [illegible]
خود و نامداران ایرانیان

بسیچیده رستادم از چار سوی
گزیده بزرگان آزاده جوی
یکی زین جهان اسپان [illegible]
کرا ما را ده جهان آن [illegible]

ز برطاس و چین [illegible]
سپهبد بر جای بنشاندیم
ببردند بر دشمنان تا [illegible]
ببارید گنج [illegible]

جو دشمن ز گیتی [illegible] شد
همه گنج ما یک آکنده شد
همه بوم شد پیش او کار کر
ز دو ره کشیده [illegible]

[illegible] گشت از کشید [illegible]
برابر دما سوم و دریا و کوه
جو گنج دو در [illegible] شد
همه گنج ما یک آکنده شد

ز یاقوت از کوه هر شاهوار
همان خانه آلت کارزار
جو دو بسیم [illegible] ساگشت
ز هر کشوری گنج آباد گشت

بر او سال جون بربستم تمام
جو صد بار دینار سیصد هزار
جو از بازده و دینار [illegible]
جو از کشور [illegible]

جو از ره بدو باز هر کشوری
ز هر نامداری بهر مهتری
جو از رسم و آیین [illegible]
نیابیان از سنده [illegible]

جو از جوشن و خود و کوپال [illegible]
ز ما این کسی را نبودی دریغ
جو از مشک و کافور و خز [illegible]
بزرگ سپید [illegible]

هر آنکس که را بود زر و سیم
چنین [illegible] مست
همی تا جهستند [illegible]
نه [illegible] گران کردن کار ما

ز بهر دو فراوان گشته [illegible]
جهان تا بیابند زین گونه گنج
دگر گنج خضرا که خوانی [illegible]
بجا داشتم [illegible]

فراوان [illegible]
سرانجام داد [illegible]
چنین هست و شش سال [illegible]
بجا از زر [illegible]

به مهتر [illegible]
به اندیشه [illegible]
جهان جون شنیدم ز یزدان [illegible]
جهاندار [illegible]

نماند کس [illegible]
بیابیم گزین در [illegible]
[illegible]
برادر در کاری [illegible]

همان [illegible] که زنده [illegible]
که تیر [illegible]
همی داد خواهد بخت [illegible]
بر آن [illegible]

جو بودی [illegible]
گر روشن [illegible]
برادرت بودی [illegible]
[illegible] رسیده [illegible]

ایا پور کم بوده [illegible]
زنا با زاندیشه [illegible]
جهان [illegible]
زمانه کنون [illegible]

تمام آرایش [illegible] شاهی بود
بسی [illegible]
جهان [illegible]
[illegible]

جهاندار [illegible] گنج [illegible]
[illegible] جام [illegible]
بخشش [illegible]
[illegible]

گرایدون [illegible]
همی [illegible]
ز یزدان [illegible]
و را نام و آوازه [illegible]

جو آن گنج باشی [illegible]
[illegible]
[illegible] آن که خواهند [illegible]
جو [illegible]

دگر [illegible]
که در [illegible]
ز بی [illegible] آن [illegible]
همی [illegible] راه [illegible]

جهان [illegible] آن [illegible]
فراز آمد [illegible] گنج [illegible]
[illegible] شهرها [illegible]
هم [illegible] بهم بر زدیم

جهان تا بر آیم به بخت باز
نشستیم [illegible] گرم و [illegible]
سواران [illegible] گرده کردم [illegible]
به بر آمد [illegible]

جو از هر سوی باز خواهی [illegible]
گشاده [illegible]
که ایران [illegible]
[illegible]

[illegible]
جو با [illegible] زمردم [illegible]
[illegible]
همه شاخ [illegible]

سپاه و [illegible]
[illegible]
اگر [illegible]
[illegible]

[illegible] دیوار [illegible]
دل [illegible] ایرانیان [illegible]
گران [illegible]
[illegible]

زن و کودک [illegible]
[illegible]
جو سالی [illegible]
[illegible] خانه [illegible]

[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

[illegible]
همی [illegible]
[illegible]
[illegible]

دگر [illegible] قیصر [illegible]
[illegible]
[illegible]
[illegible]

و [illegible]
تو خود [illegible]
[illegible]
[illegible]

تو [illegible]
چنین [illegible]
جو قیصر [illegible]
[illegible]

هر آنکس که [illegible]
[illegible]
[illegible] که [illegible]
ابا او [illegible] ایرانیان

به روی [illegible]
[illegible]
[illegible]
سپاه [illegible]

شنیدند ایرانیان آنچه بود
[illegible]
[illegible]
[illegible]

ز [illegible] کرده‌ام
[illegible]
[illegible] فرخ [illegible]
جهان [illegible]

[illegible]
همان [illegible] دستورها
که آن گنج [illegible]
همی [illegible]

[illegible]
ز یاقوت [illegible]
[illegible]
[illegible]

همان [illegible]
[illegible]
صد [illegible]
همه کرده [illegible]

و [illegible]
گر [illegible]
[illegible] قیصر [illegible]
از [illegible]

[illegible]
به گنج اندر [illegible]
[illegible]
ز [illegible]

شگفت [illegible]
[illegible]
همه [illegible]
همه [illegible]

که یزدان [illegible]
[illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible]
دگر [illegible]
کنون [illegible]

و را [illegible]
زبان [illegible]
[illegible] یزدان [illegible]
[illegible]

[illegible]
[illegible] زبان [illegible]
[illegible]
[illegible]

همه کار یزدان پسندیده ام
کیی کو جهان داد و دیگر بهمن
چو یزدان چو دیباره و زنا و پس
که هر دو دیبا نو جادوان
زمین هر دو به روده با شید تیز
نبیره کی کو زنا در بزاد
که دیو و دد و دام و مرغ و پری
ز بد دست ضحاک تازی ببست
قباد آمد از البرز کوه
همه در خوشاب با بکر پیش
کی لنگ از کرد جای بیخ
چو کوه زر هفتاد و یوز گزین
چو جاماسب کاندر شمار سپهر
که اندر هزار ایران بری
ز شاهان ایشان بی همتا بود
بسی راه دشوار بگذاشتم
چو زین کوه بر من سر آمد جهان
در شستنه بیاید یکی جای نیان
نه بود ان است دشمن گزیم
کر چون بخت بیدار گردد
پیام من است سوی جهان
چو استاد او بر زمین کرد
ز گفتار هر دو دشمان شدند
فرستند کریان … شدو
یکایک نهادند پیغام شاه

همانش … که من دیده ام
ز هر سو سپاهی بی بر مهند
… یکچس
هر دو کار با باد … دان
سخن هرچه شنیده کم مهینه
رحشنده کر با دآوری یاد باد
چو روز دراز … آید بر
برادری جنگ … بارزبت
… گرده
ز با فوت درخشنده بودی
وزان … به ده …
سواران میدان و شیران کین
فرزنده … زتا …
بسال ار … آن کرمه …
اگر سال را جنبد بالا بود
بسی دشمن از پیش … آشتم
همه تیره گردد امید جهان
بگویم به وجام آسمان
بی آزاری … جوش …
ز هر گونه دیده با بهنیب
برد کمان … برد جهان
شنیدند پیغام … پیش …
طپانچه بر رخسارگان …
پرازاره دل … زیکان …
بشیروی بی مغز …

ورا بود سی و دو هشت سال
… شاه کم …
… کز … دان …
… گرامی … شاه
کنون آفرین … جهان …
چو … طوس …
… از جهان
چو ارش … کی …
که از … همه … کرد
سیاوش …
که از رستم زال … بار
چو گشتاسپ شاه …
شد …
برو … جهان فراخ
جهان را …
… گنج …
نماند … بخت
گذشتن …
…
چو روز …
…
…
…
…
چو بشنید شیروی …

گران شد بر او … دم و حال
کر آباد …
…
سخن کرد …
که او را …
…
…
چو پرویز کو فارن …
…
…
که ایشان …
…
سواران جنگی …
بماند …
…
…
…
…
…
…
زمین …
…
…
…
…

جو اُرا پیش … گوه
جوانه … شد بر دل … ازو
فرود آمد از تخت شاهی چو باد
از آن کی … بزاری … بار
که بر … شیدنگ
… سوی … گاه
… کرد … کشاش او
بدانست کاشان جهان …
… بیا شد …
جنین اوفتد … زرد گشت
… شیرو …
که شاه … شیر … او
نگه کیوان شاه شیروی گفت
… خسرو …
نبود … اوشاه … بار
برآمد بر این کار یکماه …
همین یاد کرد از گناه …
کنون …
…
پیاده بیامد …
بپیش …
لبان …
چنان …
همیگفت الا باربد خسروا
کجات آن همه برز و بالا و چنگ

گر او را امید …
گرفت …
به ایشان … بر آید …
شد … آن …
…
چو بشنید … تخت …
…
…
…
که …
کرا …
که …
که خسرو …
…
هم او بود …

شیون کردن باربد بر خسرو

سر … ار
…
…
… خسرو …
…
…
بزرگان …
کجات آن …

بگفتار …
از آن …
…
بکجا … آمد …
چو …
چو سالار …
…
…
…
…
…
چو …
…
همه …
ایا شاه …
چو آگاه شد باربد زانکه شاه
ز جهرم بیامد سوی طیسفون
… شاه
…
…
…
کجات آن همه مردی …
کجات آن شبستان و رامشگران

جو از …
…
جو آگاهی آن … رسید
ز خسرو …
…
…
…
…
…
…
…
…
…
…
که …
که …
…
…
…
…
…
…
…
جهانا …
کجات آن …

کجات افسر و کاویانی درفش / کجات آن همه تیغهای بنفش
کجات آن سر و افسر جان / کجا بخت زرین بود با گوشوار
کجا اسب شبدیز زرین رکیب / کز زیر تو اندر همی تاخت بخت
کجات آن سر و خود زرین [illegible] / بگو هر [illegible] گره بر [illegible]
کجات آن سواران زرین ستام / که دشمن همی تیغشان را نیام
کجات آن همه مال [illegible] / که گرد آوریدی باد و درود
کجات آن همه راهوار اشتران / عماری بزرین و [illegible] ژیان
کجات آن همه گنجهای [illegible] / کجات آن دل و رای [illegible]
بیوهان بالا و پیل سپید / همه کشور از جان تو ناامید
ز هر چیز شاها [illegible] / ز [illegible] چنین [illegible]
مبادا که گستاخ باشی بهم / که زهر شش فرق آن آرامشی
بسر خواستی آنچه بد با تو بود / کنون از پس [illegible]
ز فرزند شاهان بنیرو شود / ز رنج زمانه بی آهو شوند
شهنشاه را چون که نیرو نگاشت / چو بالای [illegible]
هر آنکس که او کار خسرو شنود / بگیتی نباید که ایمن شود
همه بوم ایران تو ویران شمر / کنام پلنگان و شیران [illegible]
سر تخم ساسانیان بود شاه / که چون او نبیند کسی تاج و گاه
شد این تخمه ویران و ایران همان / برآمد همه کامه بدگمان
شهنشاه ایران چنین شد نژند / ز هر دو به [illegible]
فرو [illegible] کسی [illegible] / ز لشکر [illegible]
گزند آمد از پاسبان بزرگ / کنون آمد اندر میان [illegible]
بشیروی کو [illegible] شوم [illegible] / [illegible]
نباشد پیاده تو هم با سپاه / چو برخیزد از چار سو کارزار
روانت اداد کرباد / سر [illegible] کنون [illegible]
بیزدان بنالم ای شهریار / بنوروز و مهر و بجشن بهار
اگر [illegible] / نباشد مباد [illegible]
بسوزم بدل جان خویش را / بدان نامه نیز [illegible]
بر [illegible] جان [illegible] / بر به [illegible]
چو در خانه شد آتش بود [illegible] / مر آن آلت خویش [illegible]
مر آنکس [illegible] / شب [illegible]

کشته شدن خسرو

چو شیروی بر [illegible] جام / همان تخت [illegible]
بداد مردم شهر هر کو بود / بران کار [illegible] آن رنگ بود
ز در [illegible] / که روز [illegible]
برفتند هر کس که بد کرده بود / ترا [illegible]
[illegible] / از آن کار [illegible]
که کیکی [illegible] این دیگرست / همه [illegible]
[illegible] / یکی کار [illegible]
چو [illegible] بد سر [illegible] / که در [illegible]
[illegible] / مرا [illegible]
تیر سعد شیروی [illegible] / بدین [illegible]
چنین داد پاسخ [illegible] / بیارد [illegible]
نهادن سوی خانه باید شدن / بدان [illegible]
بجویید تا کیست [illegible] / که این رنج بر [illegible]
کشنده همی جست بدخواه شاه / همان کوه بر گردن [illegible]
کسی [illegible] جهان [illegible] / ز مردی [illegible]
که خون خان خسرو بریختن / تنی خشک [illegible]
ز هر سو [illegible] / چنین [illegible]
دو چشمش کبود و دو رخساره زرد / [illegible]
بر [illegible] خاک [illegible] / سر و [illegible]

بران کس که نام [illegible] جهان / بسالی که ساسان جهان
که [illegible] چشم [illegible] / برزاد و فرخ [illegible]
بدان او فرخ [illegible] / بدو [illegible]
جو [illegible] / بدو گفت [illegible]
بدو گفت [illegible] / [illegible]
جو فرزند [illegible] / جو آن [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]
مراو [illegible] گفت / [illegible]
چنین گفت [illegible] / [illegible]
بردم [illegible] / [illegible]
[illegible] / [illegible]

داستان شیرویه با شیرین

[illegible]

ازو هر چه یابی بهل کان بسند   از آیین و دین جهاندار گزند
مدان جوشنش را جوانان [illegible]   اگر دوست رس باشد پاسبان

جوانمردی و راستی پیشه کن   همه نیکوئی اندر اندیشه کن
ببخشش دگر تا توانی درم   جهان را درم چند در دست غم

چو نیکوتر از یاد رخساره دو   وفاداری از دوستان نیکخو
چو پنجاه و سه روز بگذشت از این   گرفتند کش آن ماه با آفرین

بشیرین فرستاد شیروی کس   که ای پر هنر جادوی پر ترس
همه جادوی دانی و بد خوی   بایران گنه کار زشتی بروی

تبه کردی آن آشتی شاه را   نگاره فزود آوری پیدا
بترس ای گنه کار و بس بیجای   بایوان چنین شاه و این جای

بر آشفت شیرین ز پیغام او   زبان برگشاد زشت و دشنام او
چنین گفت کان کس که خون ریخت   بریزد و بباد آتش اندر زند

زمین پیش آن کس نیازد او   نه هنگام ماتم نه هنگام سود
دبیری بیاورد دانا دبیر   جهان ساخته پهلوی و قیصر

بدان مرده دانندهٔ اندر گرد   همه خواسته پیش او اندر کرد
همی داشت طلحی بصندوق   که از هر چه شایست جستن بود

همه داشت آن هر چه پوشیدنی   همه جفت سرو چمن یا که فن
فرستاد پاسخ شیروی باز   گرامی با چو شاه کرد [illegible]

سخنها که گفتی تو برگشت باز   دل و جان پیشش کنیزی همه
گرامی در جهان جادوی نام   شنیده است تو بودست [illegible]

دگر شاه از این پیش مر دانا بود   که بخت ولی مرد جهان را بود
که جادو دبیری کسی [illegible]   بدیده بدیدی همان [illegible]

ورا از [illegible] فری و شتی   گر بنگری چون چشم نکو داشتی
ز منکوی این [illegible]   بدیدار [illegible] آسی

ز گفتار چونین [illegible]   ز سید سخن گر ز شهریار
زده دار [illegible] گاو   به پیش کی [illegible]

ببرد دانا پاسخ [illegible] شاه   برآشفت شیروی [illegible]
بدو گفت [illegible]   چو بود در زمانه [illegible]

چو بشنید شیرین [illegible] گشت   به پیچید [illegible] زوی گشت
چنین داد پاسخ که [illegible]   بیایم [illegible] انجمن

که بنشیند [illegible] دانندگان   جهان دیده و پیر [illegible] کان
فرستاد شیروی [illegible]   بیاورد [illegible] سال خرد

وزان پس بشیرین فرستاد کس   که بر [illegible] اگر [illegible]
چو شیرین شنید [illegible]   بپوشید و آمد [illegible]

نشیند بر ما کلش پادکان   که بر جای [illegible] از دگان
[illegible] بیاورد [illegible]   جهان [illegible]

بر دیگر [illegible] فرستاد شاه   گر از مرگ خسرو بر آمد [illegible]
که [illegible] جفت [illegible]   بران [illegible] سوی [illegible]

بدارم ترا هم [illegible]   وزان [illegible]
بدو گفت شیرین [illegible]   بدو [illegible]

وزان پس [illegible] از [illegible] سخت   ز [illegible] جت
[illegible] شیروی [illegible]   که [illegible]

زمان [illegible] آواز داد   گر شاه [illegible]
تو گفتی [illegible]   از [illegible]

بدو گفت شیروی [illegible]   ز [illegible]
چنین گفت شیروی [illegible]   که بود [illegible]

گر از [illegible]   ز [illegible]
بسی سال [illegible]   [illegible] ایران [illegible]

بجستم [illegible]   ز [illegible] کاسنی
بسی [illegible]   بد [illegible] از جهان [illegible]

بایران گوهری [illegible]   [illegible] بستانم
همه کار [illegible]   بگو [illegible] که دید [illegible]

بزرگان [illegible] کده بود در [illegible]   ز شیرین [illegible] نبود [illegible] راه
چو بر [illegible] کار [illegible] ناند   که چون [illegible] انجمن [illegible]

چنین گفت شیرین که ای [illegible]   جهان دیده و کار کرده [illegible]
که باشند زیبای بخت [illegible]   به پیچیده [illegible] زمانه [illegible]

یکی گو [illegible]   سرای [illegible] کان [illegible]
ز نیکوی چهره [illegible]   دگر آنکه [illegible] سبز [illegible]

سه دیگر [illegible]   به پوشیده [illegible]
بپوشید [illegible] جهان [illegible]   هر آنکه [illegible] جفت [illegible]

چو [illegible] کام [illegible]   نشستنش [illegible]
گرکس [illegible] جهان [illegible] بیوشیده   وزان [illegible]

وز [illegible]   به [illegible] شد [illegible]
چو مرد [illegible] آن تاج [illegible]   چو [illegible]

که هم [illegible] ایشان نژاد   زبان [illegible] که [illegible] داد
همه [illegible] مهر [illegible]   بگفت این [illegible] جادو [illegible]

دو دیگر چنین است [illegible]   یکی [illegible] نهانی [illegible]
که آزاده [illegible]   ورا [illegible] جهان

نبودم [illegible]   نماز [illegible]
ز مهتر [illegible] شنیده بود   ز کس [illegible]

زده [illegible] ایران [illegible]   خیره [illegible]
[illegible] تن [illegible]   چو شیروی [illegible]

دگر گفت چونکه [illegible]   چو تو جفت [illegible] ایران [illegible]
که از شاه ایرانیان [illegible]   ز [illegible] بخشش [illegible]

بجایست [illegible] جوانان [illegible]   که بر تو [illegible] شاه [illegible]
[illegible] هر چه خواهی [illegible]   بدو گفت شیروی [illegible]

بدو گفت شیرین [illegible]   که بودم [illegible]
همه پیش آن [illegible] انجمن   ازین [illegible] کهن

[illegible]   که [illegible] از [illegible]
زن [illegible] با [illegible]   بکرد آنچه [illegible] شیرین

براه آمد [illegible] کش [illegible]   [illegible] کان [illegible]
جهان خواسته [illegible] شاد   بجا [illegible] آزاد کرد

دگر هر چه بود [illegible]   [illegible]
چه [illegible] جشن [illegible]   ببخشید [illegible]

دگر [illegible]   [illegible] آرام [illegible]
[illegible] شاد   [illegible] جهاندار [illegible]

بیامد [illegible]   [illegible] آب [illegible]
که [illegible] از [illegible]   چنین گفت [illegible]

همه [illegible]   [illegible]
بیامد [illegible]   نگو [illegible]

گران [illegible] شد   [illegible] شدم
از آن پس [illegible]   سر [illegible] بودم [illegible]

نباید [illegible] گفتن [illegible]   چو [illegible]
زبان [illegible]   همه [illegible]

گرامی [illegible]   سخن [illegible]
نه [illegible] آن [illegible]   [illegible]

[illegible] هنگام [illegible]   چو تو [illegible]
جهاندار [illegible]   همه [illegible]

باواز [illegible] گاه [illegible]   شود [illegible]
همی [illegible] از [illegible]   که [illegible]

چنین گفت شیرین که ای بدکنش / که جفت بلندش کنون سرزنش
بپرده انگشت ازین تاج و تخت / که زین پس جهان را مبادا که بخت
نکو مرگ را پیش دیو ار کرد / که جان را بزین پس چه ناخوار کرد
بپایی فرستاد و زد یک سخن / که تاریک جان [illegible] کهن
بدان گفتم این من که تا زنده ام / جهان آفرین را یکی بنده ام
به پیدا کنم هم همه راه خویش / بباز در هر مردم زنده خویش
بلن از رگ من سر انگیختند / زو اندیشه نیکو سر آید بمن
هر آنکس شما بود بنده مرا / شد آزاد و دادم کنون کو بیرا
ز گفتار آید گریبان شده / هم از درد دیده پریشان شده
چو رفتند گویند کان زن سیاه / شنیده نگفتند از آن [illegible]
بپرسید شیروی [illegible] / سه دیگر چه خیر آید [illegible]
فرستاد شیرین بشیروی کس / که اکنون کی از تو بماند بس
کشتیم در دخمه شاه باز / به پیدا آوا [illegible] نیاز
چنین گفت شیروی [illegible] / به پیدا آن هنر باد دست
کشاد در دخمه را باز کرد / زن آنجا همه ساز آغاز کرد
[illegible] بر خسرو نهاد / [illegible] سخن [illegible]
هم آنگه ز زهر هلاهل بخورد / ز شیرین روانش [illegible] کرد
نشسته بر شاه پوشیده روی / تن پاک جامه کافور بوی
به پیدا از پیش بنهاد و برد / برد و گیتی [illegible] برد
ز راز آمد زین باد بر تکاوری / سر انجام چنان آورد دستگیر
چو زن خوب چهر باشد و پارسا / مرا او را جهان کی بماند بسیار
گراه نامه مهربان بی بخواه / بلکبستی ازو نام نیکو بخواه
چو بشنید شیروی پیچان گشت / ز تیمار راه و بدین تیمار گشت
نبو سود کان شهر را برکنند / ز سنگ و ز کافور آن را کنند
در دخمه شاه کرد استوار / برین بر نیامد بسی روزگار
که شیروی از زهر داده بمرد / جهان از شاهان آمد فیروز
بشوی به زهر داده و بشوی بمرد / همان تخت شاهی بسر بر سپرد
گیتی پادشاهی کند هفت ماه / بشستم ز کافور بار کلاه
بگیتی بی بهتر ز کاو خاست / بپی به تن از عمر کوتاه بخت
کنون و شاهی بیاو اردشیر / بگویم که پیش آمد آنگاه [illegible]

پادشاهی اردشیر یکسال و یکماه بود

شد از تخت شاه اردشیر / انابان ایران فرستند به او بر
بسی مرد [illegible] / جهان بای جه کربه جه جوی چنین
برشاه فرستاد از هر سوی / همان [illegible] بر پهلوی
زبان برگشاد ار دو پیر جوان / چنین گفت کای کار دیده گوان
هر آنکس که بر کار شاهی نشست / کش دو زبان و دو یزدان پرست
بآیین شاهان [illegible] بیم / همان از پس [illegible] بیم
ز یزدان بیکی دهش یاد و داد / همه کار و کردار ما داد باد
بر بستند کار نامی کنیم / پرستنده کار انجمن بر کنیم
بسی کس گنجارش آرام یافت / از آرام او هر کسی کام یافت
به پیروز خسرو سر پیش [illegible] / که از داد و شاد دست [illegible]
فرستادگو بنده باز روم / که در کان شد تاج شیروی بوم
که جانش [illegible] رنج گرفته [illegible] / سرنجه او کمر بر باد
که دانست گرگه به سر و بنه / بباغ از گیا یافت چو آبگیر
چو خسرو که خشم و دل کار / زبیند چو بنیز که بیار
چو شیروی باشد بار [illegible] / همه شهر ایران تاج ارزی
جوا فرین و فرخ دار [illegible] / همه شاد باشند بر ما دهر
فرو گرز ایران رسد هیچ بهر / نخواهم که بر دی رسد باد شهر
نیرزدم من اگر که برو بنیاد / بگفتار آن نشان نشد [illegible]

پیامم کنون

پیامم کنون با سپاهی گران / ز روم و ز ایران گزیده سران
ببینم تا چیست این کدخدای / که باشد پسندش بدین کدخدای
جهان بر کشم تیغ [illegible] / کزین پس نماند ز شاهی سخن
نو بیدی بر انگیختی بر با راه / ببرد یک پسران ایران سپاه
دگر گونه آهنگ کار کرد / به پیروز خسرو یکی نامه کرد
که شد تیز و از تخت [illegible] / جهانجوی [illegible]
تو دانی که گر چاره ساختن / ز هر گونه اندیشه انداختن
بجوی بسی یار بر بار [illegible] / جهان از ابر داری [illegible]
وزان پس بیامد [illegible] کام خویش / شوی این شاه از آرام خویش
گر آیده من کان [illegible] / همه چیز گیتی [illegible]
مرا از دم چندان سپاه آوردم / که گیتی بخشش سپاه آوردم
بزرد نیکو و از گفتار من / سپاه از کرد آراید کار من
چو پیروز خسرو جهان دیده / همه پیش و پس راه [illegible]
دل او [illegible] شد شاد / که با چون کند [illegible]
ورا خواندی [illegible] زبان [illegible] / تنی چند با او [illegible]
چو پیروز خسرو بیامد [illegible] سرش / تو کرد کشتی [illegible] آمد برش
[illegible] تا [illegible] رسید / شد ایران او در [illegible] بانگ [illegible]
چو زیبی ازان [illegible] / سپهبد [illegible] گیتی [illegible]
شد دست ایران [illegible] اردشیر / نماند [illegible]
به اندیش ایران و را ماند / چو از شاه دو [illegible] خسرو
جهانجوی پیش [illegible] تخت / ابا شاه [illegible]
همی شد تا شد شاه ارد [illegible] / همه کاخ شد پر ز شیر و تیر
همی یاد پیروز خسرو [illegible] / اگر تو جهانجوی [illegible]
همی بر فکند [illegible] / یکی باره [illegible] با آن [illegible]
فرستاده چون [illegible] / چو خورشید جهان [illegible]
بیاورد [illegible] چندان [illegible] / که بر بود [illegible]
همی خاست جوش [illegible] / [illegible] دست [illegible]
ز لشکر [illegible] / بند خود و دران شهر [illegible]

پادشاهی فراین گراز که از گفته شد پنجاه روز بود

خواندی چو تاج کیان بنهاد / همی گفت چیزی کش آمد بیاد
چنین گفت شاهی [illegible] کیان / نشینی بر این تخت شاه [illegible]
بد از بندگی [illegible] / بر آورد [illegible]
ابر [illegible] / بند بر سر این خسروان [illegible]
نهانی بد [illegible] گفت [illegible] / که ما را که بود از بر تاج [illegible]
مباش این [illegible] / جهان باشد [illegible] یکبار کن
چو از تخمه شهریاران کی / بیاید [illegible]
وز آن پس چنین گفت [illegible] / که اکنون [illegible] تاج و [illegible]
سرافراز شاهی [illegible] گنج / چو با گنج باشی [illegible] رنج
فرستید من که [illegible] / مرا [illegible]
بهم دو بگنج این جهان [illegible] / [illegible]
و را [illegible] / چنین گفت [illegible]
عرض [illegible] / سپه را [illegible]
شب تیره تا روز [illegible] / بسی خلعت [illegible]
بهر [illegible] / خانه [illegible]
هر آنگه که [illegible] / نبودی [illegible]
همه [illegible] زین [illegible] / چو زرین [illegible]
چو شاد [illegible] / یکی شمع [illegible]
همه شب [illegible] آیین / دل جهتران [illegible]
بجاماند [illegible] / [illegible] آمد بدان [illegible]

فرایین جهان را جوانمرد گشت
همه بخت چون پیر زرگنده
شب تیره و روز شهدان کرد
با ایرانیان گفت کای مهتران
همه بد بازد شده در شکست
بگردن جاهی همی آید از بزم باد
گر آید کسی بر من شاه زن
چنین یافت پاسخ از ایرانیان
چو بشنید ایشان ز گفتار تخت
کجا زاد بازد همی در شنید
نبرد نهد یک کار ز پشت او
سپه تیغ بار کشید نزاک
همی ایرانیان بسته همی آن زمان
بسی خسته بود و بسی کشته
فراوان کجا مانده بی تخت شاه
کجا از کیان تاج کر بود
جوانمرد شاهی همی بیند امید
که ما را بجا ماند اندرین
جگرمند بود و زندگی درش
از این پس که هرمز ز تخمه کیان
یکی کاه گیتی یزدان من
اگر هست از ما زمان کند
همه یک بیک زو نتابید کار
سرانجام یک کرد و گم کرد
یکی دختری بود پوران بنام

ابی داد و بی لشکر و خورد و گشت
از آن پس سر بخت او تیره گشت
سخنها همی گفت خیزی بیاز
شد آن روز کار در این کرانان
جگر بر خود شده بی درنگ
که بر داد و دین ایران نژاد
کند آنکه از داد و مردان نژاد
که بر تو مبادا که آید زیان
یکی تیر پولاد و پیکان بگشت
کمی در به کاه و در سر شنید
بیفتاد تا زانوی اشت او
برآمد شب تیره از دست او
یکی بانگ برخاست از آن برین
سوار و سلیب کمر آشوفته
بیامد کسی تاج را او اشتبا
پر آواره از دست بیدادگر
بیامد شهی پیش ایشان نهید
که بی او نشست ایران زمین
بسی راز گرد و در باشد سرش
شاهی نشاید همه دستان
نشاید رت کردن کرا
ز تاج بزرگان با ایران گنج
خداوند داد و دانش بکار

همه روز بر چشم بود و بخت
به شام ایما بهار آستند
گزیده سواری شهد بسط
همیدار این مهتران پلنگ
چنین داد پاسخ مرا ورا بپا
بدیشان چنین گفت شاه
هم اکنون بنزدیکی آن
همه شکر امروز یار تو ام
از کنجنار از جای آسپاه
شبو در کسی از پی ماند
جوان پیر شد اسب در
همی خنجر بزد آهسته
جو بید ایشان را در
پراکنده گشت آن
بخشید زرد
بنوبیند اگر بود پیمان
نزد یک
به ایشان چنین
چو آن شکر
بجوید همی گنج گرد
که هرچه اندر دست آمد
دگر هیچ گنج آب کاهت
ز ابر بلا جهان

پادشاهی پوران دخت شش ماه بود

جهاندار بیمار بود و خستی
جهانی همی کینه او خواستند
کز آن مهتر ازاده بود
چو اشد چنین
که جون کسی
که اکنون
من ایدر
گرفت حصار
همیدون لشکر
چو شد
سرآمد
یکی اندر
بیابد کوه سرو
چو ایشان
نه ایران
پراکنده
نگشته باد
که شد
چو شد سر
که نفرین شود
نشان کرده
سوی
زمانه خود
اگر ایمنی خواهی
چو زین

بران تخت شاهنشهی شاد بود
چنین گفت کز تیره بزرگان نخست
نباید که گسی کسی نشسته
شبانی بپرور بر نخست
بجز داد و پر دانش اوی
مکافات بد بی گمان
بپرسش کجا آیین
سوار پس شاه چنین
نبردی جو شیش زمان
سرانجام جادار بجوار
چو شش ماه بگذشت بر کار او
چنین است آیین چرخ روان
یکی دختری بود آزرم نام
بیامد بتخت کیی بر نشست
همه کار برداد و آیین گرفت
همی بود بر تخت بر چار ماه
شد او تیره و آن تخت بی شاه ماند
ز جهرم فرخ زاد را خواندند
چو بنشست بر تخت گاه او چنین
نخستین چنین گفت فرزند شاه
هر آنکس که جوید همی رای و گنج
کسی که بود از بلا رنج
بدانگه که سوی
سپه خوانده گیر آیین
یکی بنده بود چیره بود

بزرگان برو کرد آفرین
نخواهم ببر گنده انجمن
که از در داد برمن آید بزه
بپاد بی کاهدی بی ارت
بدو گفت کای تن کینه جوی
جهان جون سپهر در خورد بلند
تکمنده که دین در بس که باد
فرو آن کند کر که گرده کینه
بر که برد و جنید در آن
جرا جو همی از کار بیداد او
بیدا کمان از بر کار او

پادشاهی آزرم دخت چهار ماه بود

گرفت او همی این جهان را بدست
گزین پس بمر خشت بالین کند
بپنجم بنگ اندرآمد بکاه
بکام دل او دو بدخواه ماند

پادشاهی فرخ زاد یکماه بود

نخواهم جز از ایمنی در جهان
نمار و بد ادامه دوری کند
مکافات آن رنج تخم بگنج
جو نو به کنده رو و کیفر کین
کر کی نو با داد از بان در زن
ابا خوبی در به بازی

با یزدان هر آنکس که بیند راه
کسی که ره درستی شده گنج
ز کشور گنم درو به خواه درا
خبر چون بنزدیک بی رز آمد
ز کاری که کرد همی باخرا
ز آخور هم آنگاه که گرد
جو آن کره تیز او به بر زمین
که تا کر او را همی آنچه
چنین ببرد به ببر به جرم
سپید اشت آن جهان جهان
بیکفته چار بود و بمرد

نخستین چنین گفت کای نیک رای
هر آنکس که با شند مرا دو ستند
ز آزرم گیتی شد آرزم کشت
همه کار کرده و جهان

بگیتی هر آنکس که جوید گزند
بدادش جو تن جانک او رجند
همه دوستدار گرامی کنیم
همه بر پرستان دو در تشنه
جو یکماه بگذشت بر تخت او
به پیش بهار آن به

فرشته بر زدیک آن کار کار
تو از گر کنم تا مانه بیرنج
بر آیین شاهان گرامی گاه
ز لشکر بسی نامور برگزید
جهان جون برد و در خور با شهنشاهی
ز بن اندرون نام ما کرده اند
بیدان کشته آن شه او زمین
زبان تا ز نامش نیارامی
همه رفت جون از بزرگان نام
تخت از زمین خاک باز
ابا خویشتن نام نیکی برد
توانا بهر کار و دانا بر آن
زنج بر ز گنج شد او پاد کار
جهانی مهد کار کرده اند
ز دو جهان تا ز نی دو شاه
برفتن بی آنکس بکشت
ز برور ده خویش کرد و
بران تخت شاهی شاه نه
ز نیکی گمان بر جهان آفرین
چو من شاه گشتم نگرد و بند
بکوشیم بر بی ز زندان گزند
جهان را بهر جای نامی کنیم
اگر دوستدار ناکرده
نکاک اندر آمد بر تخت او
گر جون سر جای داد کرد

[illegible]

از و شاه را عمر کوتاه شد

ز هر سو همی دشمن آمد پدید

[illegible]

پادشاهی یزدگرد بیست سال بود

[illegible]

آغاز داستان

[illegible]

نامهٔ رستم به برادرش

[illegible]

چو نامه بخوانی تو با مهتران / بپرداز و برساز با لشکران
همه گرد کن خواسته هرچه هست / پرستنده و جامه‌هایی که هست
همی تاز تا آذرآبادگان / بجای بزرگان و آزادگان
همیدون گله هرچه داری ز اسپ / ببر سوی گنجور آذرگشسپ
ز زابلستان گر ز ایران سپاه / هر آنکس که آید بزنهار خواه
بدار و بپوشش بیارای مهر / نگه کن برین کار گردان سپهر
کزو شادمانی و زو با نهیب / زمانی فرازی و دیگر نشیب
سخن هرچه گفتم به مادر بگوی / درودش ده و باش با جنگجوی
وز این خود آگهی از کسی / نباشد ازین کار غمگین بسی
جهان آنکه اندر سرای سپنج / کسی کو نهد گنج با دسترنج
ز گنج جهان رنج بیش آورد / ازان رنج او دیگری برخورد
چه بودت بسی این سخنها ایا / گر از پشته کم کرد دشمن تبا
همیشه به یزدان پرستی گرای / بپرداز دل زین سپنجی سرای
که آمد بتنگ اندرون روزگار / نبیند مرا زین سپس شهریار
تو با هر که از دودهٔ ما بود / اگر پیر اگر مرد برنا بود
همیشه به یزدان ستایش کنید / جهان آفرین را نیایش کنید
بکوشید و بخشنده باشید نیز / که جز نیک نامی نیاید به چیز
که من با سپاهی بسختی درم / به رنج و غم و شوربختی درم
رهایی نیابم سرانجام ازین / خوشا باد نوشین ایران زمین
چو گیتی شود تنگ بر شهریار / ز گنج و تن و جان گرامی مدار
ازان تخمهٔ نامدار ارجمند / نماندست جز شهریار بلند
ز کوشش مکن هیچ سستی بکار / بگیتی جز او نیست پروردگار
ز ساسانیان یادگارست و بس / ازین پس نبینند ازین تخم کس
دریغ این سر و تاج و این داد و دین / که خواهد شدن تخت شاهی ازین
تو پدرود باش و بی آزار باش / همیشه به پیش جهاندار باش
کزو داد آید تو سرش پای دار / به شمشیر بسیار ده داد گیر
چو با تخت منبر برابر کنند / همه نام بوبکر و عمر کنند
تبه گردد این رنجهای دراز / نشیبی درازست پیش فراز
نه تخت و نه دیهیم بینی نه شهر / ز اختر همه تازیان راست بهر
چو روز اندر آید به روز دراز / شود ناسزا شاه گردن فراز
بپوشند ازیشان گروهی سیاه / ز دیبا نهند از بر سر کلاه
نه تخت و نه تاج و نه زرینه کفش / نه گوهر نه افسر نه بر سر درفش
برنجد یکی دیگری برخورد / به داد و به بخشش کسی ننگرد
شب آید یکی چشمه رخشان کند / نهفته کسی را خروشان کند
ستاننده روزشان دیگرست / کمر بر میان و کله بر سرست
ز پیمان بگردند وز راستی / گرامی شود کژی و کاستی
پیاده شود مردم رزمجوی / سوار آنک لاف آرد و گفتگوی
کشاورز جنگی شود بی‌هنر / نژاد و بزرگی نیاید به بر
رباید همی این ازان آن ازین / ز نفرین ندانند باز آفرین
نهان بدتر از آشکارا شود / دل شاهشان چون سنگ خارا شود
بد اندیش گردد پدر بر پسر / پسر بر پدر هم چنین چاره‌گر
شود بندهٔ بی‌هنر شهریار / نژاد و بزرگی نیاید بکار
به گیتی کسی را نماند وفا / روان و زبانها شود پر جفا
از ایران و از ترک و از تازیان / نژادی پدید آید اندر میان
نه دهقان نه ترک و نه تازی بود / سخنها به کردار بازی بود
همه گنجها زیر دامن نهند / بکوشند و کوشش به دشمن دهند
بود دانشومند و زاهد به نام / بکوشد ازین تا که آید به کام
چنان فاش گردد غم و رنج و شور / چو رامش به هنگام بهرام گور
نه جشن و نه رامش نه بخشش نه کام / همه کوشش و جوش و چاره و دام
پدر با پسر کین سیم آورد / خورش کشک و پوشش گلیم آورد

زیان کسان از پی سود خویش / بجویند و دین اندر آرند پیش
نباشد بهار از زمستان پدید / نیارند هنگام رامش نبید
چو بسیار ازین داستان بگذرد / کسی سوی آزادگان ننگرد
بریزند خون از پی خواسته / شود روزگار بد آراسته
دل من پر از خون شد و روی زرد / دهان خشک و لبها شده لاژورد
که تا من شدم پهلوان جهان / چنین تیره شد بخت ساسانیان
چنین بی‌وفا گشت گردان سپهر / دژم گشت و از ما ببرید مهر
مرا تیز پیکان آهن گذار / همی بر برهنه نیاید بکار
همان تیغ کان گردن پیل و شیر / بگشتی به زخم اندر آورد زیر
ببرد همی پوست بر تازیان / ز دانش زیان آیدم بر زیان
مرا کاشکی این خرد نیستی / گر اندیشهٔ نیک و بد نیستی
بزرگان که در قادسی با منند / درشتند و بر تازیان دشمنند
گمانند کین بیش بی‌بن شود / ز دشمن زمین رود جیحون شود
ز راز سپهری کس آگاه نیست / ندانند کین رنج کوتاه نیست
چو بر تخمه‌ای بگذرد روزگار / چه سود آید از رنج و از کارزار
ترا ای برادر تن آباد باد / دل شاه ایران به تو شاد باد
که این قادسی گورگاه منست / کفن جوشن و خون کلاه منست
چنین است راز سپهر بلند / تو دل را به بدروی اندر مبند
تو دیده ز شاه جهاندار برمدار / فدا کن تن خویش در کارزار
که زود آید این روز آهرمنی / که گردون گردان کند دشمنی
چو نامه بمهر اندر آورد گفت / که پوینده با آفرین باد جفت
که این نامه نزد برادر برد / بگوید جز این هر چه اندر خورد
فرستاده نیز چون بنده برین / فرستاد ازین سو بر نیک بخت

نامهٔ رستم نزد سعد وقاص

یکی نامه‌ای بر حریر سپید / نوشتند پر بیم و چندی نوید
بعنوان بر از پور هرمز نشان / سوی سعد وقاص و سوی سپاه
سر نامه گفت از جهاندار یاد / نباید که باشیم ما زیر دست
کزو گشت برپای گردان سپهر / همه پادشاهیش داد است و مهر
درود باد بر شهریار آفرین / که زیبای تاجست و تخت و نگین
کزو دارد اورنگ شاهی به بند / خداوند تیغ و کلاه بلند
پس شاه این نامه بنده نگار / به بیهوده این رنج و این کارزار
برین بارگه بیگمان شاه هست / چه مردی و آیین و راه تو چیست
بنزد تو کو جوی هم دستگاه / برهنه سپهبد برهنه سپاه
میانی تو پیری که نام آوری / ز پیل و به تخت و به تاج و گاه
به ایران ترا زندگانی بس است / که مهر و کلاه بهر دیگر کس است
که با پیل و گنج است و با تاج و گاه / بدر بر بدو نام بردار شاه
که بالای تخت‌شان اندازه نیست / به بالا و در شکل ماه نیست
هر آنکس که بر گاه خندان شود / گشاده‌لب و سیمدندان شود
ببخشد بهای سر تازیان / اگر گنج باشد شمار زمان
سگ و یوز و باز و شش صد هزار / که بارنگ و زر بود و با گوشوار
بسالی همه دشت نیزه وران / نیارند خوردار گران کران
کزاو را چاره بپیوند و سنگ / گر از دشت نخچیر گیرد بجنگ
سگ و یوز او فزون از ده هزار / گر شاه آن لشکری پی شود
شما را به دیده درون شرم نیست / ز راه خرد مهر و آزرم نیست
بدین چهره و این مهر و این گفتگوی / چنین تاج و تخت آیدت آرزوی
جهان گر بیندازه جوئی همی / سخن بر گزافه چه گویی همی
سخن گر مگردی با دانش / جهان دیده و کرده و چاره
جهان را بگوید که راز تو چیست / بتخت کیان بر نهای تو که

سواری و رستم بدین رزمگاه / بخواهم ازو هرچه گوید بخواه
تو جنگ چنین پادشاهی مجوی / گر از جام از این خواری آبروی
نبیرهٔ جهاندار نوشیروان / که با داد او پیر گشتی جوان
بجد بر بر شاه و هم شهریار / زمانه ندارد چنین یادگار
جهانی یکی پر ز نفرین خویش / نشوید کمان ماند آیین خویش
گر از بخت کیان چو باشد نژاد / نباشد خداوند آیین و داد
خداوند داد او کرا لشکر اوست / همه جام او بود و پیمان اوست
مکن جنگ کین نامه بدید سند / [illegible]
چو نامه بمهر اندر آمد بداد / به پیروز شاپور فرخ نژاد
بر سعد وقاص شد پهلوان / از ایران بزرگان روشن روان
بمهر اندر آهن و سیم و زر / بسرهای زرین و زرین کمر
چو بشنید سعد آن گرانمایه مرد / بپذیره شد پیش لشکر بگرد
سپهبد فرود آمد اندر زمان / ز لشکر بپرسید از پهلوان
هم از شاه و دستور و از لشکرش / ز سالار بیدار و از کشورش
همه با گوینده مردان مرد / بزر و بسیم و بخوان و بخورد
نژاد از نژاد و ز رای و گهر گفت / کجا نیزه و تیغ دارد جفت
سخنها بپرسید و نامه بخواند / بپاسخ فراوان سخنها براند
بتازی یکی نامه پاسخ نوشت / پدید آورید اندر و خوب و زشت

پاسخ نامهٔ رستم از سعد وقاص

سر نامه بد نام دانا خدای / محمد رسولش بحق رهنمای
گزین از جهان خلق ایزد بپا / محمد که خاتم انبیا
رزومی سخن گفت و از دین نو / ز گفتار پیغمبر هاشمی
ز توحید و قرآن و وعد و وعید / زنهید و داد و ز بسیار وعید
ز نظاره آتش و زیر تخت / ز غلغل و جوی می و جوی شیر
ز کافور و از مشک و ماء معین / درخت بهشت و می و انگبین
که گر شاه بپذیرد این دین راست / دو عالم بشاه دین شاهی آراست
جهان تاج بایدت همانگونه داد / پیاله و پوست و رنگ نگار
شفیع گناهش محمد بود / تنش چون گلاب مصفا بود
نگارین یکی باده و شیر و آب / نیاید به باغ بلا خارشت
[illegible] بزد کرد و جهان فراخ / چنین باغ و میدان و ایوان کاخ
هم تخت و کلاه و همه جشن و سور / نگوم بدید از رنگ موی حور
دو چشم تو اندر سرای سپنج / چنین جز و کشت از بنام گنج
[illegible] / بدین گنج و همی بهشت
جهانی که شیرتی آب سرد / بیرزد دو برده و اچه داری امید
بر انگیخت پیش آمد این جنگ / نه بینید بجز دوزخ و کینه
بهشت ار بکردد جای او / کنون تاجه آید کنون برای او
بدانی که گیتی همی بگذرد / چنین داند آنکس که داد و خرد
فرستاد و سعد وقاص را / بنزدیک رستم فرستید جفت
چو شعبه مغیره برفت ازمیان / کر آمد بر رستم پهلوان
از ایران یکی نامداری براه / پیاده سوی پهلوان با پای
کر آمد فرستاده برگشت / ز اسپ و سلیح و ز جنگ چشم و دست
یکی تیغ باریک در گردنش / بدید آمده چاک پیراهنش
چو رستم بگفتار او بنگرید / ز دیبا ... برده و ... شنید
نزد دقت جنبی کشیده تیغ / پیاده اندر آمد چو سوری میغ
نهادند زرین یکی برکار / نشست از بر پیش پهلوان
نشستند پیش سعد و شد مرد / سواران و شیران ... مرد
ابا افسر و جامهای خوش / بجای ... کرده و بنشاند
همه طمع ... بکرد سوار / سراپرده آراسته شهریار
چو شعبه ببالای ده ... / پیامبر ایران جای سپاه اوی

همی رفت بر خاک و میخواست آب / ز شمشیر گرد و یکی رستخیز
چو گفت رستم که جایش کجاست / نبشت از بر خاک کی خواند
به آنش بیامد بر آن تا داد / بر رستم چنین گفت کای نیکنام
به پیچید رستم ز گفتار او / برو پاسخ من پیش جهانگیر راه
ازو بازگرد پدید بخواهد داد / چو بشنید از آن گفته سعد نیک
کی او بیامد ز گرد و خاک / چنین داد پاسخ که او در گهی
ز نبهی سر نیزه و بخت را / دلت از نژاد و گرد و بخت را
سخن نزد دانند کان راز را / اگر سعد با تاج سلمان بدی
مرا از رزم و بزم و ز آسمان / ولیکن چو بد بد چنین بخت روی
ورا گر محمد ... بیش و / زدین کمان گر این گری نو
چنین گر بر کار این کارزار / ز اگر زین بن عرب یاز کرد
کجای سخن ... روزم / بگویش که در جنگ روزی نام
چو شنبه ... ننگ ... بازا / [illegible]

جنگ سعد وقاص با رستم و کشته شدن رستم

نبود و بار گشته و نامی / سوی پهلوان و بسران بگرید
بر آمد یکی گرد و بشد خروش / همی گرد شد و مردم ... گوش
شنا ... های کاکش سیان کرد / اگر دین بپوی علیک السلام
همی نیزه و بر سعد بر آبدار / چاه بر زخم اندرون آب دار
سه روز اندر آنجا که بود جنگ / سخنها بر او کرد و خواند یاد
بر ده سلیح گران و اشکسته / هم آورده بشد و در ابر
شد از تشنگی لب کردان کنار / که زن شیر با تیغ و شمشیر
لب رستم از تشنگی شد چو خاک / زبان گشت اندر دهان چاک چاک
جهان تنگ شد بر دو در کارزار / ترا اندر این باره و پهلوان
خود و تیغ آمد بکرد و ... / از آن روی رستم و زین روی
برفتند هر دو از قلب سپاه / چه گویم که امروز و روز نبات
جو ارشکر آن ... و ... / ... باشد ...
همی خستند اندران رزمگاه / بخواهد همی ... باد و درشت
خود تیغ آمد ... / ... زد بر سر اسپ سعد
چو اسپ ... اندر آمد / بدانند و دشمن به ... کام
برآیخت ... / ... بود و ... بر ... سخن
میخواست ... / سپه را سره ... ... کرد
فرود آمد ... / ... آلشنگ
بکوشید و دیدار رستم ... / سپاه اندر آمد به ... حافی
یکی ... / ... آمد و بر ... گرش
چو دیدار رستم تو خون گشت / ز گفتن پیام و ... ... افسر
دگر تیغ زد بر سر و گردن / نگاه اندر آن آلحه ... خش
سپاه از دو رویه بر کرد ... / پیاده بر اسپ ... گرده ...
همی جست پهلوان ایران سپاه / بر فتند پیش ... و ... گاه
بپیش اندر و بر جوش جنگ / کمل تیز بگرد دور کی ... بر
هر مسیت گرفته الشیبان / بسی باور کشته شد در میان
بسی کشته بر دین ارو نه تیز / بکوشید بداد آمد و گاه
سوی شاه ایران ... / شب تیره و روز زان ... کاه
چو رستم بجنگ اندرون کشته شد / دو سالار بر بگرد گرمه خواه
چه مایه سکشته زایران سپاه / و کر باز کشته از آن رزمگاه
سپاه مسلمان بپیش اندرون / چو اکنون ... سعد ... خش
ز گرد سپاه این و از ... / شد سعد ... ز جای ... سر
جهان خشی ... بر و ... / کسی ... سوی پهلوان انداخت
سراپای کرد و همیشه خاک / زنشان جهان رایت قهر
سرنامداران بکشته شد / همیشه گرد از شیر و ... بان

به بغداد بود آن زمان یزدگرد / گرانمایه اسپاه اندر آمد گرد / بگفتش بدو آنکه رستم نماند / ازان غم [illegible]

بگشته [illegible] ایران سپاه / بسی با بزرگان ز آزادگاه / هم آنگه که گنج اندر آمد سپاه / هم از پارسی هم ز تازی [illegible]

فرخ زاد هرمزد با آب چشم / ازان آرزو درد اندر آمد بخشم / بگنج اندر آمد یکی چند بود / [illegible]

نگه کرد [illegible] / سوی زمین هامون شتافت / فرخ زاد برگشت [illegible] / بر اندوده با آلت رزمگاه

فرود آمد و برد پیشش نماز / دو دیده پر از خون تن پر گداز / بدو گفت چندین چه پوئی همی / [illegible]

ز گنج کیان [illegible] / که با تاج بر تخت باید نشست / [illegible] / میان جهان [illegible]

بدو [illegible] / جهانی شود بر تو بر انجمن / ز دانجای [illegible] / چو آتش یکی کار [illegible]

فرخ زاد گفت [illegible] / یکی [illegible] آمد / دگر روز بنشست بر گاه شاد / [illegible]

دگر روز بنشست بر گاه شاه / به سر بر نهاد آن کیانی کلاه / یکی انجمن کرد با بخردان / بزرگان [illegible]



چو بشنید گفت آفرین از [illegible] / چه داری [illegible] / فرخ زاد گوید که با انجمن / [illegible]

[illegible] / بسیاری همه [illegible] / چو لشکر ز ایران شود [illegible] / برادرم [illegible]

[illegible] / بآواز گفت [illegible] / شهنشاه گفت این سخن [illegible] / [illegible]

بزرگان ایران چندین سپاه / بر و بوم ایران و تخت و کلاه / سر خویش گم کرده نام [illegible] / بزرگی و مردی نباشد [illegible]

مرا جنگ دشمن [illegible] / یکی داستان [illegible] / که دشمن [illegible] / چو پیش آمد [illegible]

جهانی [illegible] / [illegible] / شهنشاه باید که [illegible] / نماند بجای [illegible] سوی گنج

بزرگان و خوانندگان [illegible] / [illegible] / [illegible] / چه خواهی [illegible] جهان

[illegible] / کز اندیشه [illegible] / همان گر سوی [illegible] / ز بیکار دشمن تن آسان شوم

[illegible] / [illegible] / بزرگان [illegible] خاقان چین / بیایند [illegible]

[illegible] / یکی [illegible] / بیاری [illegible] سپاهی گران / بزرگان توران [illegible]

[illegible] / سواران [illegible] / [illegible] / برآرد [illegible]

[illegible] / [illegible] / جوانی [illegible] / [illegible]

اگر چندی [illegible] / [illegible] بارگاه [illegible] / [illegible] / که برخواند [illegible]

[illegible] / [illegible] / [illegible] / سر از [illegible]

فرخ زاد [illegible] / بدو گفت کای [illegible] / [illegible] / گر این [illegible]

اگر [illegible] / [illegible] / [illegible] / تو [illegible] یزدان [illegible]

[illegible] / ترا [illegible] / بدو گفت [illegible] / ازین [illegible]

ز بغداد راه خراسان گرفت / همه [illegible] / بزرگان [illegible] / برفتند با شاه [illegible]

برو [illegible] / [illegible] / ز ایرانیان [illegible] / [illegible] سپه [illegible]

که ما بوم آباد [illegible] / جهان [illegible] / کنون [illegible] / ز ایران [illegible]

شهنشاه [illegible] / چنین گفت [illegible] / که [illegible] یزدان [illegible] / ستایش [illegible]

مگر [illegible] / [illegible] / [illegible] / [illegible]

ازیشان [illegible] / از ایران [illegible] / خروشان [illegible] / همه چشم [illegible]

بگفتند [illegible] / [illegible] / که ما را [illegible] / چگونه [illegible]

همه بوم آباد [illegible] / [illegible] / زمانه [illegible] / مبادا [illegible]

همه با تو [illegible] / چه بازی [illegible] / شهنشاه [illegible] / یکی [illegible]

همانا چنین گفت گنجور داد / سخن چون بدین گونه هرگز مباد
شما پاک پرورده کار بینید / همان از نبیره بدو کار سید
به پیمانهای گردان سپهر / چه فرماید و برگزاید مهر
شما ساز گیرید با شاه راو / که گر رفت گردش بداد
از و باز گشتند با درد و سوگ / به تیمار با ناله و با خروش
فرخ زاد هرمزد لشکر پناه / از ایران جهان یکسر آمد براه
همی رفت با درد و ورد شاه / سپهبد به پیش اندرون با سپاه
چو منزل بمنزل اندر آمد ز ری / بجو دور آسوده بار و بنه
ز ری سوی گرگان بیامد چو باد / همی رفت یک هفته ناشاد و شاد
اگر کار نامد سوی او ابر / بیامد بدرگه رخشان دل آگاه
دبیر جهاندیده را پیش خواند / دل آگنده بود و بروی ...

نامه یزدگرد با ماهوی سوری

یکی نامه بنوشت پر درد و رنج / بماهوی سوری سرافراز گرد
ز شاه سرافراز آزاد مرد / نخست آفرین کرد بر کردگار
کنون چون گچی را ... / گرامی و کارش بخشید تیز
خداوند جهان جهانی پروردگار / ز دشمن نگشته شود دلپذیر
ز تیمار با رنج جان گشت تنگ / بگفت آنکه ما را چه آمد بروی
کنون تا در طیسفون لشکر / ز بدخو بدونامه تیز
همین نامه و سپه به پیش آمدست / بیامد زمان سعد و قاص نام
ز بوم و بر ناد و برد او ... / مرا تا بشان به گمرکش ...
تو با لشکرت رزم را ساز کن / پس ابرین بر بوم آواز کن
بدانم کر برنج سعادت ... / برآوریم و کین دشمن ...
فغفور و ترک ... / ز برده پیک نامه سوی ماهوی
گر بخت فرخنده آید بر اه / من اینک پس نامه بیا رانیم

نامه یزدگرد مرزبان طوس

گزین کرد چیا دل ... / فرستاده دیگر از انجمن
یکی نامه بنوشت دیگر بطوس / بر از خون دل نامه ... سپهبد
نخست آفرین کرد بر کردگار / که جز او ندانیم پروردگار
ورز ... پیروزی ... / همان تخت و دیهیم شاهنشهی
ز جان و روان را دلکیست ... / ورز ... اندر ...
ز شاه جهان یزدگرد بزرگ / به ر نامور شهریار سترک
سپهدار ایران ... پیروز گر / نگهبان جنبنده بوم و بر
ز تخم بزرگان ... / کر از تاج داران ...
گرانشان شنیده آباد ... / فروزنده تاج و تخت و نگین
سوی مرزبانان با گنج گاه / که با فر و برزند تاج و ...
شیران و ... زاد گرد / کلاتت ز دستور دیگر ...
نگهبان باد و پرورد گار / شبانی گر باره روز کار
مبادا که گر نامدار سپهر بلند / نیکار آهرمن بر گزند
همانا شنیده گرد که گنج / حیندهٔ شدند جهان ایرنج
که بر کار ز ارش فرزند ... / دل ... زرم و ...
بزرگه نژاد شما ... / فرود بست ... ایرانیان
چو بهرام ... آمد ... / نه ز ... و ...
شما را دل از مهر ... / به پیچید ... با میدان ...
بدین استان باغ و کوه بلند / که ده ساخت ... ز ...
گرامید که ... / نکام دل ما شود روزگار
بیاد ... کی ... / به پیش جهانبان ...
ما کار آمد شمار ... / گر ... نامه ...

ازین مرز خوار اهرمن ... / جنگ گشت بکار ...
زو ... ماهی و شرم ... / گر آمد بدین ... شاهی ...
چنین تخت شاهی ... / همین ...
بحکم ... / بدو ...
جهانی ... / بیوبان ...
هم ... آتش ... / شدی ... نور ...
ازین ... جان ... / فتادی ...
چگونه ... / به بد آید از ...
نکون ... / جهان پهلوانان ...
به ... / چه ... به این ...
فرخ زاد ... / به پیوستگی ...
کنون گشت ... / بیاد ... بار گاه
شنیده ... / بلندی و پستی ...
جوان ... / ز ... بیود ...
چنین ... / بدین ... آبادان ...
ز هر گونه گشتیم ... / سرانجام ...
ز هر پایه چیزی ... / ز طمطاح ... و ...
ز ... جامه ... / ز چیزی که ... بگفتند
ز هر خوردنی ... / سگ و یوز ... ...
... / گرانج ... انگار ...
... / ... چه کرد ...
... / ... بخشی ...
ده و ده ... / بدو ... ماکشیدن ...
بیامد یکی موبدی با گروه / ز کار شیران و ... کوه
ازین ... / یکی ... کنج ... ابر ...
ما بار بان باغ و کوه بلند / ز رنگ ... ز ...

ز گنج ده ... تخت ... / همیدار خواهید ...
ازین ... ساسان ... / به هوش ...
از نیشروان ... / گزین تخت ...
گذر ... / نمازی بر بوم و بر بار بود
با یران ... / به برج حمل ... تیر ...
کنون حباب ... / ز ما بخت گردن ...
ز ... / ز ما بخت فرخ ...
فسوی خراسان ... / به مرزبانان ...
بس اکنون ... / ببین ...
مبادا ... / کر با ما ...
بگفت ... / هم از ...
وز گنبدان ... / وز لاجوردی ...
وزین ... / ز ... شد کار ...
... / همه پهلوانان ...
گراز تاج ... / جهان ...
همه ... / اگر ...
همه از ... / که ما را ...
ز گاو ... / بجوشد ...
جهان ... / بیا ... کار ...
... / بیار ... آید ...
بجز ... / جهان ...
... / بجای ...
بیداری ... / بزرگان ...
و گر ... / بزرگان ...
شما را ... / یکی دست ...

خردمند و بیدار و دستور ما — بود نیز اکنون که گنجور ما
گر از بر کسی کو آزاد او رنج — درستند را باید ... گنج

یکی خوب سر بید بسکر ... — بیابید بهفت جام از این ...
بدین روزگار ... — بیابید گنجور با ... جام

بس اکنون کسی ... و زر و دست — بکی گرش در خاک ... بنهفت
از این هفت سر ... — بیابید بنشن ... اندر ...

پیک بنام یزدان ... — که اسپه ز ... و ... تنگ
دگر ... بسکر و افسر ... — زمین ... باد ...

بنو روز ... بر ... — دو چشم ... ترکان ...
چو رستم سواری ... گیتی ... — نه ...

بتیغ یکی ... کشته ... — بچاره ... کشته شد
ز ... خدای ... آزرم ... — گر ...

چو نامه بمهر اندر آورد شاه — ...

آمدن ماهوی سوری نزد یزدگرد

فرستاده ... نام جو ... — بیامد ...
از آنجا که بر کشید ... — ...
ز شهر نشابور شد تا بطوس — خبر یافت ماهوی ...
... سپاه گران — ...
همه نیزه داران و جوشن ... — چو ... شاه ...
پیاده شد از اسب ماهوی ... — ...
شهنشاه ... گیتی ... — ...
زمین را ببوسید و بردش نماز — ...
می برد ... — ...
فرخ زاد چون دید ماهوی ... — ...
سر ... — ...
که این شاه را از نژاد کیان — ...
... — ...
ورا ... — ...
بدو گفت ماهوی کای پهلوان — ...
فرخ زاد سر مرزبانان ... — ...
سوی ... — ...
نیاز ... بخت آرزوی — ...
دگر ... آیین ... — ...
یکی پهلوان بود گسترده کام — ...
... — ...
چو ماهوی ... بخت ... — ...
کرا ... — ...
که شاه جهان ... — ...
ببین ... — ...
بیاری ... ماهوی ... — ...
بشو گفت ای ... — ...
دگر ... — ...
ببین گنده ... چندی فسوس — ...
چنین داد پاسخ ... — ...
بیاری ماهوی ... — ...

بر ... نام ... — بیاری ... سوری این ...
بگفتار سوری ... جنگ — بر ... بر ...
چنین گفت ... — بر ...

رزم ترکان با یزدگرد

سپهدار ... جنگ ... — از آن دشت ...
شهنشاه ... گاه ... — سواری ...
... گاهی ... آمد سپاه — ...
... تیر ... هنگام ... — بپاشش ...
... سپهدار ایران ... — ...
پیش ... اندر آمد ... — ...
... رده بر کشید ... — ...
جوان ... — ...
چو برگشت ماهوی ... — ...
شهنشاه در جنگ ... — ...
بترکان ... — ...
یکی ... تیغ ... — ...
چو آمد از اسب شاه جهان — ...
... — ...
... — ...
به نکه ... بخت او — ...
چو شیدی ... — ...

... — ...
... — ...
... — ...

دو چشم ... — ...
... — ...

کی کینه خواهی ماهوی پیش | همان بی نگین نژاد از خویش | سزد گر زبانی بود در نهفت | به پرسیم بی بارخوم گرفت
بدو گفت مهتر که ای بدنهاد | چنین نام ماهوی سوری مباد | بیابد بکرامی نژاد و نسب | جوانی شود و گوهر آید به بر
نبک مهتر او را که گوهر کوی پیر | نژاد از نهادش همی نگرد | برسید ماهوی بی‌بهر از خوی | که بر چشم آن خوب شاهی ز راه
چنین داد پاسخ بدو پیش گاه | که من باز گردم همی جوی او | در آسیا را که آن دم بچشم | خجسته آن که خورشید آید بچشم
دو دوش جفا ماهوی را بدید | میانه چو آب گرم سر دید | همی مانده و تنگ آمد از بوی او | همی چپ تاج آمد از روی تاج
چو خورشید گشت از در آسیا | هوسش ناگهی کشد و نیز بکار | هر آنکس که او دز زدان بود | بیابد که گرفت آسیا را که
به ایزد که جز آسیا بود و آتش | دد افشان زده جای پای تو | نها دست گردی فرود آمد رخت | بیالای سرو دهقان بکشت
جوانمردی آن را بدو در کرد | ایزد که خسرو ز نژاد کرد | بدو گفت شتاب از این بی انجمن | هم اکنون چه اکنون سزاوار تخت
دگر گفت هم اکنون بررم سرت | | | تمامی کیانی شد از گوهرت

پند دادن موبدان ماهوی را

شنید او از این سخن مهتران | | | بزرگان چه دارد که او را زیان
همه انجمن گشت از او پر ز خشم | زبان برگشاد و ز آب چشم | یکی موبدی بود راد و دلیر | نکان ورا چند در بناره بکار
به ماهوی گفت ای بد اندیش مرد | چو او دید چشم ز آب زرد کرد | جهاندار کز ما به شاهی رسید | بود که هر بود و رنگ اکسیر
از این دو یکی راستی پیشگی | روان خرد را بپای اگر کنی | نگر تا نگوی بر این سر بر این | نشود که گمان با جهان آرزین
نخستین نباید از این نو آید گزند | بنوز ما بالی نگو نشنید | که بازشگی آید به بر کی | بزد و دی سر و بیش بپیکران
برهنه شود و زمان پیش کشت تو | بسر مرده و زمان پس گشت تو | همی دید آن شهر و زمین تباه | همی نو ویران که تاج و گاه
یکی تیر بود در زدان تو | که هر کو بر زد بی‌بهداد و | که سر تو چنین ازو بد نام او | به ایل بزد و دی بود آرام او
به ماهوی گفت ای ستمکاره مرد | چنین از در پاک یزدان نکرد | همی تیره مهر دل و هوش تو | همی کرد بینم همه آغوش تو
تو ز نسل ی مغز ی جای او | همی بود آتش گیتی خورد و تناب | تر از بی جهان سر تش بر آن | ده بر کشتن او کرم کجا
کنون بی کاشتی بدین مر | پور بی نشست در آتش بود | ف ادو شهران بی کاست | به ماهوی گفت این دیگری جدا
نشتی ز دیگر کاز راه آیند | ز خاقان و فغفور یاد آیدی | از این تخمه ای کین همی باشد | که سر او گشتش نشست شنید
تو کو ینده و خون شاهان بریز | کر نفرین بود بر تو تا رستخیز | بگفت این و بنشست گریان و زرد | بیاز چون دل و چشم پر آب زرد
چو بنشست کریان بشد مرد کو | برازدر و بهار را ماجرو و پیش | به ماهوی گفت ای بد نژاد | که نزاد و زجام ای بی داد
تو چون کیان خم از آن تیغ | دگر گشت باید مرد کیب | ابا به نژاده و بیداد کوی | همی تاج شاه آید از نو
جو بر دست ضحاک هم گشته شد | جو آب او بر آن شد | جو ضحاک بگرفت روی زمین | به بیداد آمد جهان آیین
نیاوان فریدون فرخ نژاد | جهان را کی کرد ادو مهر او | شنیدی که ضحاک بیداد کرد | چه آورد از آن نو شرین نهم

بنگر که خسرو به دخیره ماند | بدان جیز گیتی نام زیر دان بخواند | سبه گفت ای شاه و رود شیدی | بدین آسیابان سیهی هیری



چه جای نشست تو بود آسیا | برابر گنده گوم مرد آنکه نگه کرد | چه مرد بی مهر و ایس دو | که جون زو نه بند تاب یه
از ای آبیایاکم به گفت شاه | بزبت که گفتم و تو او شاه | از رو آسیابان تنشو کفت | کرچون به جوانی نمی را تخت
اکر زان کنکبست آید بکار | وزین نابنا سزا بد جو جایه | به ماهوی خواهی جسم که کر | هود شان وزد در هم بیکوت
بیه موز جا ه جان از در | نشد هیچ بر او شاه از نوب | به گفت شاه آنچه آرایی ناخ | ورش بی نمی بسر آید بکار
شه مرد ای به بد زاد | برس تر و نامان نکیتی نباد | به پیسم نتابید و آمد به راه | بکاری که بود اندران بکار
به مهتری شد زان که کر به | کر پیشکی کدو نوانی | بر سو د شاد و ماهوی کس | دگر کسی بی ماهوی کب
از این آسیابان برسیم | که بیم که خواهی بروز | به گفت خسرو که از آسیاب | نشست که آوری بکار
بالا بکروا به ماه سی | به بیار کوی شیه باز | دو دا به دکان و درکس دوم | دهان بر نیاده بود هم

[illegible]

کشته شدن یزدگرد در آسیا

[illegible]

گرانمایه مردی چو او روزگار | ازآن کرده‌ها بر سر روزگار | تن او برهنه چو دیدند زار | برآشفت و آمد ...
روانش چو دیدند خوان ... | بدان بی کرانان کنشت اندرید | که شاه جهان را عرق ... | برهنه بدریا ...
برفتند زان پس گرانان بسی | نگه بود هر یک ... کسی | فروشی ز رها بیامد ... | گرامی تا چو شاه آزادگان
کسی ... داری ... | بپرسش از آن سیج ... | که بر شهریاری ... | سکی زادی ...
... بخش ... | وزین ... ماهوی ... | دریغ آن سر و تاج و بالای ... | دریغ آن ...
دریغ آن ... | دریغ این ... جهان ... | شو مند ... | برادی ...
که از آسیا ... | جهاندار ... | بر شاه ... کار ... | برهنه ...
همانا که آن خاک ... | روانش ... روز ... | فروشان ... | که رشک ...
نکنده ... بدریا ... | برهنه ... تن ... | نکو با ... | برهنه شد ...
برهنه تن ... | هنر و جهاندار ... | ... | ...
بباغ اندرون ... | سرش ... | سرو ... | ...
چهار ... | قصب ... دستی ... | همی مشک ... کافور ... | نکو با ...
بگفت آن گرانمایه ... | که هنگام بالای آن ... | که بخشش ... | که ...
یکی گفت ... | جهان ... | که ... | گراد ...
دگر گفت ... | که ... | ... | ...
دگر گفت کز شاه ... | ز بیم ... تاج و تخت ... | ... | ...
نگه ... | جوانا ... | دگر گفت ... | ...
همی ... باغ ... | روانت ... | دگر گفت ... | ...
روان ... | تن ... | کنون ... | ...
دگر گفت کای ... | که ... | ورود ... | ...
دگر گفت کای شهریار ... | بخفتی ... | ز ... | ...
ز ... | سر ... | بگو ... روان ... | ...
از ... | روانت ... | دگر گفت کای ... | ...
ز ... بخت ... | زمین ... | دگر گفت کای ... | ...
نهفت گفت ... | نیایش ... | که ... | کنون ...

... | ... بدو ... | ... | سراسر ... تاج و تخت ...
... خوانیم ... | دگر گفت ... | دگر ... | ...
دگر گفت ... | بیاید همی ... | اگر ... | باز ...
... | دریغ ... | ز ... | ...
... | اگر ... | چو از ... | از ...
... | که ... | ... | چو ...
... | چنین ... | مرا ... | زمانه ...
... | مرا ... | در ... | ...
... | چهار ... | که ... | سر ...
... آن ... | که شاه جهان ... | سکوبا ... | ...
... | ... | چنین گفت ماهوی ... | گرایان ...

پادشاهی ماهوی سوری

... | ز تخم بزرگان ... | یکی تاج با او ... | ...
... | سخن ... | ... گفت ... | ...
... | ... | ... | ...
... | اگر ... | بخواهد ... | ...
... | چو ... | ... | جهاندار ...
... | ز ... | کنون ... | که ...
... | ز ... | جهاندار ... | زبان ...
... | ... | چو ... | چو ...
... | ... | ز ... | ...
... | ... | ز ... | ...
... | ... | ... | ...
... | ... | همه ... | ...

[illegible]

کشته شدن ماهوی سوری

[illegible]

آگاهی یافتن بیژن از کشته شدن یزدگرد

[illegible]

[illegible]

چو این نامور نامه آمد به بن
ز من روی کشور شود پر سخن

از آن پس نمیرم که من زنده‌ام
که تخم سخن را پراکنده‌ام

هر آنکس که دارد هش و رای و دین
پس از مرگ بر من کند آفرین

[illegible]

اندر تاریخ شاهنامه و خاتمت کتاب گوید

[illegible]

بسم برمن

کراه بند ابیات بگفت

شاهنامه فردوسی با ۵۹ مجلس نقاشی